23

[illegible]

از [illegible]

مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

مؤسسه انتشارات اسلامی لاهور

Marfat.com

Marfat.com

2208



آرامگاه حافظ در شیراز

Marfat.com

Marfat.com

2208

دیوانِ خواجو

باترجمہ اردو

از قاضی سجاد حسین

مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

موسسہ انتشاراتِ اسلامی لاہور

Marfat.com

شناسنامهٔ این کتاب

60308

نام کتاب: ـــــ دیوانِ حافظ

مُصنّف: ـــــ مولانا شمس الدّین محمد حافظ شیرازیؒ

ترجمہ وحواشی اُردو: ـــ مولانا قاضی سجاد حسین صدر مدرس مدرسہ عالیہ فتحپوری، دہلی

پیشگفتار: ـــــ ڈاکٹر سیّد محمد اکرم اکرام صدر شعبہ فارسی پنجاب یونیورسٹی لاہور

سُخن مدیر: ـــــ مدیر مرکزِ تحقیقاتِ فارسی ایران و پاکستان۔ اسلام آباد

ناشرین: ـــــ مرکز تحقیقاتِ فارسی ایران و پاکستان۔ اسلام آباد

مؤسسہ انتشاراتِ اسلامی۔ این ۲۴۹ سمن آباد، لاہور

چاپ: ـــــ آر، زیڈ پیکجز، لاہور

تاریخ چاپ ونشر: ـــ ۱۴۰۵ ق/۱۳۶۳ خ/۱۹۸۴ م

ضخامت: ـــــ $\frac{۱۸×۲۳}{۸}$ ۵۷۲ صفحات

تعداد: ـــــ ۱۰۰۰

محل توزیع وفروش: ـــ مرکز تحقیقاتِ فارسی ایران و پاکستان۔ اسلام آباد

المعارف، گنج بخش روڈ۔ لاہور، پاکستان

بہا: ـــــ ۷۵ روپیہ پاکستانی

Marfat.com

ترتیب

2208

سخن مدیر	
پیش گفتار	ڈاکٹر محمد اکرم اکرام
حافظ اور کلام حافظ	کوثر چاندپوری
دیوانِ حافظ با اردو ترجمہ	قاضی سجّاد حسین

Marfat.com



انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان
شمارهٔ ردیف : ۷۸



مؤسسهٔ انتشارات اسلامی لاہور

Marfat.com

بسم الله الرحمن الرحیم

سخن مدیر

نفوذ آثار و اندیشه های ناموران ایران درشبه قاره خصوصاً درمیان مسلمانان، پیشینه ای طولانی دارد و وسعت وعمق این نفوذ را نیز با اندکی بررسی می توان تصدیق کرد. درمیان این ناموران که حتی ذکر نامشان صفحات بسیار می خواهد، خواجهٔ عرفان یکی از چهار پنج شخصیتی است که آفریده های فکری وهنریِ او بیشترین رواج را در منطقه داشته است. وصولِ آوازهٔ حافظ به این منطقه، از روزگار خود او آغاز شده است. دعوت هائی که برای سفر به دورترین نقاط این مرز و بوم (دکن ـ بنگاله) به دسیلهٔ حکمرانان آن بلاد از وی شد ـ و نپذیرفت ـ و عمل کرد بزرگ ترین شخصیت اسلامی ـ عرفانی ـ فرهنگیِ هند در آن عصر* که با مقام عظیم خود و با این که سالخورده تر از حافظ بود در همان زمان حیات وی شرحی بر یکی از غزلیاتش نگاشت و فرهنگی برای اصطلاحات صوفیانهٔ دیوانش ترتیب داد و در شیراز به دیدارش شتافت، و نیز تجلیل هائی که سید محمد اشرف ـ صوفی نامی شبه قاره

---

* بنگرید به پیوست (در دنبالهٔ سخن مدیر) زیر عنوان "علی همدانی". در ص لط، م

Marfat.com

در آن روزگار ـ از وی کرد و گزارش پرستایشی که از ملاقات خود با او به قلم آورد؛ هریک

ازین ها، تاییدی است بر صحت دعوی خواجه که :

شکر شکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می رود

و :

ز شعر حافظ شیراز می گویند و می رقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

رونق شعر لسان الغیب در شبه قاره پس از درگذشت او صدها برابر افزایش یافت ،
و وجود حافظان حافظ یا کسانی که تمام دیوان او را از بر داشتند (از جمله پدر تاگور فیلسوف و شاعر بزرگ هند
که حتی مسلمان نیز نبود اما همواره صبح را با خواندن حافظ آغاز می کرد ـ در کنار او پانیشاد ـ) و نسخه های خطی بیشمار
از کلیات دیوان او و منتخب آن که هنوز در منطقه موجود است (آنها که نابود شده یا به خارج
پر کشیده به کنار) ، و چاپ های گوناگون از کلیات دیوان او و منتخب آن که در تیراژهای
وسیع در منطقه انجام گرفته ، و ترجمه های زیادی که از تمام یا بخشی از آن به زبان های محلی کرده
و منتشر ساخته اند ، و شروح و حواشی متعددی که بر آن نگاشته اند ، و فرهنگ نامه هائی که
برای آن ترتیب داده اند ، و کتاب های مستقلی که در شرح زندگی و احوال و آثار خواجه در شبه قاره
تألیف شده ، و تاثیرات ژرف وی بر اندیشمندان و شاعران و دیگر بزرگان منطقه و ...
هریک از این ها گواهی استوار است بر آن مدعا . ما تاکنون با یک بررسی اجمالی که داشته
ایم حدود صد و بیست اثر را به زبان های فارسی ، اردو ، پنجابی ، سندی ، بنگالی و انگلیسی
شناسائی کرده ایم که به دست صاحب قلمانی از وابستگان ملیت ها و نژادها و اقوام

Marfat.com

2208

مختلف و پیروان مکتب ها و ادیان و مذهب های گوناگون شبه قاره پدید آمده و دست کم چاپ آن در این منطقه انجام گرفته یا نسخه های خطی آن در این سامان موجود است) و تمام آن ها در زمینهٔ حافظ شناسی است (اعم از شروح و حواشی و ترجمه ها و فرهنگنامه های دیوان وی یا آنچه در شرح زندگی و نقد اشعار او نگارش یافته) که اگر سایر آثار مربوط به این موضوع که ما نشناخته ایم به این رقم افزوده گردد و آن چه هم آثار مستقل نیست و بحث ها و مقالاتی در ضمن کتاب ها یا نشریات متفرقه است به حساب آید، اهمیت قضیه روشن تر خواهد شد. همچنین بیش از صد و سی چاپ از اصل دیوان و منتخب آن را سراغ داریم که (با شرح، ترجمه، حاشیه، فرهنگنامه یا بدون هیچ یک از این ها) در شبه قاره انجام گرفته است و با یک نگاه به فهرست آن ها ـ که در پیوست همین مقال آمده و صد البته نیز کسری های آن زیاد است ـ می توان دریافت که:

الف ـ دیوان حافظ بیش از نیم قرن قبل از سال ۱۲۵۷ هـ. ق. که برای نخستین بار در وطن خود وی (ایران) چاپ شد، حداقل دو بار در شبه قاره طبع و منتشر گردیده بود و پس از آن نیز دست کم ده بار پیش از سال مزبور در این سرزمین به چاپ رسید، یک بار در حدود دسی سال پیش از آن، دو بار در حدود بیست سال و . . .

ب ـ پس از آغاز به چاپ و انتشار دیوان حافظ در ایران، این کار منحصراً در چهار پنج شهر (تهران، تبریز، مشهد، اصفهان، شیراز) انجام می گرفت در حالی که هر یک از شهرهای بزرگ شبه قاره را بنگریم (کلکته، بمبئی، دهلی، لکهنو، آگره، امرتسر، پیشاور، سیالکوت، سورت، کانپور، لاهور، کراچی، مراد آباد، حیدر آباد دکن، اسلام آباد، احمد آباد، الٰه آباد، گوجرانواله، لدهیانه، کامپ پونه و . . .) از مراکز طبع و نشر دیوان

Marfat.com

خواجه بوده دکتر مؤسسهٔ مطبوعاتیِ دولتی یا خصوصیِ آن مرز و بوم را ـ مربوط به هر کدام از اقوام و مذاهب که باشد ـ می توان یافت که در آن سال ها اقدام به طبع و نشر دیوان حافظ یا طبع و نشر ترجمه و شرح آن (یا هر دو) نکرده باشد. شهری مثل لکهنو را می بینیم که تنها یکی از مؤسسات مطبوعاتی آن (مؤسسهٔ نولکشور) تا سال ۱۹۱۲م دوازده بار دیوان خواجه را چاپ و منتشر کرده است و نیز یک منتخب از دیوان حافظ با ترجمهٔ پنجابی از غلام حیدر را ملاحظه می کنیم که در فاصلهٔ سال های ۱۸۹۰ تا ۱۹۲۱م هشت بار چاپ و منتشر شده است.

ج ـ در شرایطی که امکانات برای چاپ و نشر کتاب بسیار محدود بوده و افراد باسواد و کتابخوان نیز کم بوده اند و هر کتاب حداکثر در هزار تا هزار و پانصد نسخه چاپ می شده، در مقدمهٔ اردوی یک چاپ از دیوان خواجه که در سال ۱۳۲۰ه. ق. در هند انجام گرفته می خوانیم: تاکنون بیش از صد هزار نسخه از دیوان حافظ در هند چاپ شده است.

این ها را به تعداد نسخه های خطیِ مربوط به حافظ (اصل دیوان او و منتخبات و شروح و فرهنگنامه ها و ترجمه های آن) که در شبه قاره کتابت شده اضافه باید کرد تا نتایج بدیع تری به دست آید، که متأسفانه در این مورد اطلاعات درستی در دست نیست و ما تاکنون فقط توانسته ایم قریب چهارصد نسخهٔ خطی دیوان حافظ و شروح و ترجمه ها و فرهنگنامه های آن را که در پاره ای از کتابخانه های پاکستان موجود است فهرست کنیم* و اگر کار

* در این مورد در جلد سوم "فهرست نسخه های خطی کتابخانهٔ گنج بخش ص ۴۲۶ تا ۴۳۷ و در بخش عرفان از "فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان" ص ۱۵۹۶ تا ۱۶۱۰ و نیز در بخش ادبیات آن که هنوز چاپ نشده توضیحات کافی می توان یافت و در اینجا از تکرار آنها خودداری می کنیم.

Marfat.com

بررسی با دقت بیشتری ادامه یابد و شمار نسخه های موجود در دیگر نقاط شبه قاره (هندوستان، بنگلادش و...) نیز به رقم مزبور اضافه شود عددی که به دست می آید دست کم سه چهار برابر این خواهد بود.

گذشته از این ها نگاهی به آثار ادیبان و متفکران منطقه، تأثیر ژرف و همه سویهٔ خواجه را بر آنان آشکار می سازد که برای نمونه در پیوست این مقال، توضیحات مختصری پیرامون تأثیر وی بر دو شخصیت بزرگ شبه قاره ـ محمد اقبال لاهوری و جوش ملیح آبادی ـ داده ایم و بیش از آن نیز اطالهٔ کلام را جایز نمی شماریم.

بنا بر آنچه گفتیم، شگفت نیست که ملاحظه می شود پس از آن همه ضربه های بسیار مهلک به فرهنگ اسلامی قدیم منطقه ـ فرهنگ فارسی ـ هر چند حافظ نتوانست رابطه با صاحبدلان این سامان را از راه زبان اصلی خویش با همان کیفیت گذشتهٔ حفظ کند، اما ترجمه های متعدد دیوان او به زبان های محلی، از گسیختن پیوند معنوی و همزبانانش با همدلان اردو زبان و پنجابی زبان و... مانع شده است. و ترجمه های مزبور که در پیوست این گفتار اشارتی ضمنی به آن ها خواهد رفت و خود در خور ارزیابی جداگانه است، قدیم ترین آن ها با آغاز انحطاط زبان فارسی در منطقه انجام گرفته است و نوترین آن ها در همین سال های اخیر. و با توجه به این که غالب مترجمان از مهم ترین شخصیت های فرهنگی و ادبی منطقه هستند، می توان گفت که ترجمه های مزبور نه تنها به لحاظ انتقال فرهنگ فارسی و ایرانی درخور اهمیت اند بلکه از گنجینه های ارزندهٔ زبان اردو و فرهنگ مسلمانان شبه قاره نیز بشمارند. و مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان که وظیفهٔ خود را نشر فرهنگ اسلامی و به ویژه آنچه مربوط به ایران و پاکستان باشد می داند، پس از انتشار یک

Marfat.com

ترجمهٔ قدیمی از دیوان حافظ، اینک ترجمهٔ جدیدی از آن را با مشارکت یک مؤسسهٔ مطبوعاتی پاکستانی (مؤسسهٔ انتشارات اسلامی ـ لاهور) با اصلاحات و اضافاتی تجدید چاپ می نماید. این ترجمه به وسیلهٔ فاضل معاصر آقای قاضی سجاد حسین مدرس مدرسهٔ عالیهٔ فتح پوری انجام گرفته و قبلاً چندین بار به چاپ رسیده است و مرکز تحقیقات که قبلاً ترجمه و شرح مثنوی معنوی از همین مترجم را در شش جلد منتشر کرده اکنون دفتر شعر و شعور یکی دیگر از نوابغ ادب و معرفت ایران را، همراه با ترجمهٔ آن به قلم یکی از ادیبان مسلمان شبه قاره، در دسترس صاحبان ذوق قرار می دهد. در این چاپ که از روی چاپ سوم انجام گرفته، تغییرات زیادی نسبت به آن چاپ داده نشد، تنها بخش فالنامهٔ حافظ از آن حذف، و این مقال و پیوست آن با مقدمهٔ مبسوطی در شرح احوال و تحلیل اشعار و افکار حافظ به خامهٔ آقای دکتر سید محمد اکرم اکرام رئیس بخش فارسی دانشگاه پنجاب لاهور به آن اضافه گردید و پاره ای اصلاحات جزئی دیگر.

در خاتمه پوشیده نماند که چاپ این دفتر (مشتمل بر متن فارسی دیوان، و ترجمهٔ اردو، و ...) از سوی مرکز تحقیقات مستلزم صحه نهادن بر انتساب تمام اشعاری که در ضمن این دفتر به حافظ نسبت داده شده نیست. همچنین در صحت پاره ای از گزارش ها و تحلیل ها که در رابطه با حافظ در ضمن دو مقدمهٔ اردو یا در خلال ترجمه آمده، جای چون و چرا هست (مثلاً آن چه در ص ۱۵ پیرامون برخورد حافظ با عماد فقیه کرمانی می خوانیم که به افسانه شبیه تر است، و نیز آنچه در پیرامون "باده نوشی و شاهد بازی" و "اپیکوریسم" و "جبرگری" و "ملامتیگری" و "شراب و شاهد ظاهری" و ... آمده است) که قضاوت در مورد آن ها به پژوهشی همه جانبه نیاز دارد و آن را نیز فرصتی بیش از این پیشگفتار

Marfat.com

فشردہ می باید . و ما در این جا به امیدِ دست دادنِ چنان فرصتی و با آرزوی پردہ برداشتن از چہرۂ راستینِ خواجۂ عرفان در آیندۂ نزدیک ۔ به توفیق حق و به همت محققان و صاحبدلان ۔ این سطور را به پایان می بریم .

مددی گر به چراغی نکند آتش طور
چارۂ تیرہ شبِ وادی ایمن چہ کنم

مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

Marfat.com

پیوست

حافظ شناسی در شبه قاره

۱ـ فهرست نمونه ای از چاپ های دیوان حافظ و منتخبات اشعار او در شبه قاره.

۲ـ فهرست پاره ای شروح و حواشی و فرهنگ نامه های دیوان حافظ که در شبه قاره به چاپ رسیده یا نسخه های خطّی آن در این منطقه موجود است و غالباً (و نه البته بالتمام) اصل آنها نیز از آثار فضلا و ادیبان شبه قاره است

۳ـ اشاراتی به برخی از ادیبان و اندیشمندان شبه قاره که سخت تأثیر حافظ اند (در این مورد به ذکر جوش ملیح آبادی و محمّد اقبال لاهوری اکتفا شد و از صدها تن دیگر ـ مانند میرزا اسدالله خان غالب ـ نامی به میان نیامد. چه دامنهٔ این بحث بسیار وسیع تر از آن است که در یک فهرست تواند گنجید.)

Marfat.com

نمونه‌ای از چاپ‌های دیوان حافظ و منتخبات آن در شبه‌قاره

الف ـ چاپ‌هائی که تاریخ هجری قمری دارد

* ۱۲۰۰ـ۱۲۰۶ هـ.ق. کلکته، سنگی، به دستور مستر جانس انگلیسی، به تصحیح میرزا ابوطالب تبریزی از روی دوازده نسخهٔ خطی، در ۱۲۰۰ نسخه. (مشار).

* ۱۲۲۸ هـ.ق. بمبئی. (حیات حافظ).

* ۱۲۴۱ هـ.ق./۱۸۲۶ م. کلکته، چاپخانهٔ سنگی آسیا، ۱۳۱ ص. (هند).

* ۱۲۴۳ هـ.ق./۱۸۲۷ م. کلکته، نام چاپخانه یاد نشده. متن دیوان و مقدمهٔ محمد گلندام، به تصحیح بدر علی عظیم آبادی، ۳۲۰ ص. (هند).

* ۱۲۴۴ هـ.ق./۱۸۲۸ م. بمبئی، انتشارات گ. ر. جرویس و دیگران، ۶۴۸ ص. (هند).

* ۱۲۴۷ هـ.ق. بمبئی، چاپ حکیم پسر وصال. (بریلوی).

* ۱۲۴۸ هـ.ق. بمبئی، چاپ اولیا سمیع. (بریلوی).

* ۱۲۵۴ هـ.ق. دهلی، درضمن بدرالشروح ـ شرح دیوان ـ از بدرالدین اکبرآبادی. (ک).

ـ ولی من گمان نمی‌کنم بدرالشروح پیش ۱۳۲۱ هـ.ق. به چاپ رسیده باشد.

Marfat.com

※ ۱۲۶۷ ھ. ق. بمبئی. (مشار).

※ ۱۲۶۸ ھ. ق. بمبئی، سنگی، رقعی، چاپ اولیا سمیع. (مشار).

※ ۱۲۶۹ ھ. ق. دہلی. (حیات حافظ).

※ ۱۲۷۷ ھ. ق. بمبئی، سنگی، وزیری، ۳۴۴ ص. (مشار).

※ ۱۲۷۷ ھ. ق. بمبئی، به خط عباسعلی شیرازی، مطبع محمدی. آقا میرزا محمّد باقر شیرازی، با دیباچهٔ وارثعلی مشتهر به عبدالله فتح علی در دو فصل و یک خاتمه، محشی، ۳۴۵ ص. (گنج).

- احتمالاً همان چاپ سابق است.

※ ۱۲۷۸ ھ. ق. بمبئی، به خط و اهتمام سیّد محمّد باقر انجوی شیرازی. (انجوی).

- احتمالاً عدد فوق باید ۱۲۷۷ باشد و تعبیر "به خط" نیز زائد و این چاپ همان قبلی است.

※ ۱۲۸۲ ھ. ق. لکهنؤ، سنگی، وزیری، ۴۰۴ ص. (مشار).

- احتمالاً مشار در ذکر سال و محل چاپ اشتباه کرده و این چاپ همان است که ذیلاً بیاید:

※ ۱۲۸۳ تا ۱۲۸۵ ھ. ق./۱۸۶۶ تا ۱۸۶۹ م. کانپور، چاپخانهٔ نولکشور، محشی، ۴۰۴ ص. (هند- گنج).

※ ۱۲۸۶ ھ. ق./۱۸۶۹ م، دہلی، چاپخانهٔ محمّدی، با مقدّمهٔ گل اندام، سنگی، ۲۹۶ ص. (هند).

※ ۱۲۸۷ ھ. ق./۱۸۷۰ م. بمبئی، چاپ حیدری، با مقدّمهٔ گل اندام و تصحیحات

Marfat.com

جلال الدّین و علاءالدّین، ۲۸+ ۳۳۲ ص . (هند) .

※ ۱۲۹۲یا۱۲۹۳ه.ق./۱۸۷۶م.لکهنؤ، نولکشور، سنگی، وزیری، منتخب غزلیات با تفسیر آنها، انتخاب کننده وشارح محمّدصادق علی حنفی لکهنوی، ۳٤۸ ص.

(هند- مشار).

※ ۱۲۹٤ه. ق. بمبئ، سنگی، وزیری، ٤۱۲ ص. (مشار).

※ ۱۳۰۱ه.ق./۱۸۸۵م. لکهنؤ، مطبع منشی نولکشور، بخط محمد شمس الدّین اعجاز رقم، ٤٥٤ ص.

- این چاپ از دیوان، بعدا نیز بارها به وسیلهٔ همین ناشر عکس برداری وتکثیر ومنتشر شده (از جمله درسال ۱۹۰۱م که نسخه ای از آن در "گنج بخش" موجود و در صفحهٔ آخر آن آمده: کلیات خواجه مرة بعد اولی وکرة بعد اخری همدرین مطبع به قالب طبع درآمده).

※ ۱۳۰۸ه. ق. بمبئ، به خط مشکین قلم. (بریلوی).

※ ۱۳۰۸ه. ق. لاهور، سنگی، وزیری، ۳۹٥ ص. (مشار).

※ ۱۳۰۸ه. ق. لاهور، سنگی، وزیری، خلاصهٔ دیوان، ۹۲ص. (مشار).

※ ۱۳۰۸ه. ق. لاهور، سنگی، وزیری، خلاصهٔ دیوان، ۸۰ ص. (مشار).

※ ۱۳۱۲ه. ق. بمبئ، سنگی، رقعی، خط محمود حکیم فرزند وصال شیرازی، ٤٤۰ ص. (مشار).

※ ۱۳۱۲ه. ق. کراچی، مطبع فیض محمدی، همراه با شرح دیوان (مفتاح الکنوز علی حافظ الرموز)، بخط محمّد زمان ولد سردار غلام محمّد خان متخلص به طرزی وغلام قاسم مفتی

Marfat.com

ملک پنجاب، دوجلد، ۱۹۲+ ۱۸۸ص. (گنج).

※ ۱۳۱٤ ه.ق. بمبئ، سنگی، رقعی، چاپ سیّد محمّد قدسی، محشّی، ٤۹٦ ص.

(مشار).

- بگمانم مشار اشتباه کرده، چه کتابت دیوان حافظ به قلم قدسی در سال ۱۳۱٤ تازه آغاز شده، و این کار هشت سال طول کشیده تا سرانجام در سال ۱۳۲۲، کتاب از چاپ درآمده (بنگرید به یادداشت های مصحح در آغاز و انجام نسخه).

※ ۱۳۱٤ ه. ق. گوجرانواله، مطبع میکی، منتخب دیوان حافظ، با ترجمهٔ منظوم اُردو از غلام حیدر، به نام "تحفهٔ دلکش". (اختر).

- شاید همان چاپ ۱۸۹٦ م باشد. (که ذکرش بیاید) و شاید هم چاپ جداگانه ای است.

※ ۱۳۲۰ ه. ق./۱۹۰۲ م. کانپور، مطبع نامی، با مقدّمه و اهتمام محمّد رحمت الله رعد، به خط نستعلیق، ۱۲+۸+٤۵۳ ص.

- در مقدّمهٔ اردوی این چاپ آمده: "دیوان حافظ بارها و بارها در شهرهای هند مانند دهلی، کلکته، لکهنؤ، بمبئ و غیر آن چاپ شده و تعداد نسخه های چاپ شدهٔ آن در هند از مرز .../۱۰۰ فراتر می رود"؛ در آخر نسخه نیز می خوانیم: انشاء الله بعد اشاعت این دیوان شرحی بسیط حاوی رموزات و اصطلاحات چاپ می شود.

(گنج).

※ ۱۳۲۱ ه. ق. بمبئ، به خط میرزا مهدی شیرازی. (بریلوی).

※ ۱۳۲۱ ه. ق./۱۹۰٤ م، دهلی، مطبع مجتبائی، همراه با شرحی بر دیوان (بدر).

Marfat.com

الشروح) از مولانا بدرالدّین اکبرآبادی ۷۵۴ ص. (گنج).

※ ۱۳۲۲ ه. ق. بمبئی، چاپخانهٔ سپهر، به خط و اهتمام محمّد قدسی حسینی.

(بریلوی ـ قزوینی ـ گوهرین).

※ ۱۳۲۲ ه. ق. بمبئی، مطبع کریمی. (بریلوی).

※ ۱۳۲۲ ه. ق. بمبئی مطبعهٔ خورشید، ۴۹۶ ص. (مشار).

※ ۱۳۲۲ ه. ق. /۱۹۰۴ م، مراد آباد، چاپ خانهٔ فضل المطابع، سنگی، همراه با ترجمهٔ اُردو از محمد اسماعیل خان (کتاب به نام گلبن معرفت چاپ شده) قسمت اوّل، ۳۲ ص. (هند ـ ک).

ـ در "ک" سال چاپ ۱۹۰۳ م ضبط شده واحتمال تعدد چاپ نیز خیلی بعید نیست.

※ ۱۳۲۳ ه. ق. بمبئی، سنگی، خشتی، چاپ سیّد محمد قدسی، ۴۹۹ ص. (مشا).

ـ بعید نیست که عدد ۱۳۲۳ تحریف شدهٔ ۱۳۲۲ بوده و این چاپ همان با شد که قبلاً ذکرش رفت.

※ ۱۳۲۵ ه. ق. لکهنؤ، محمّد سعید، متن فارسی با ترجمهٔ آن به اُردو از ناشناس.

(اختر).

※ ۱۳۲۶ ه. ق. بمبئی، سنگی، رقعی، خط علیرضا ضیاء الادباء بن ابوالحسن شیرازی، ۴۰۹ ص. (مشار).

※ ۱۳۲۹ ه. ق. بمبئی، مطبع کریمی، با سرلوح ها و تذهیب های بسیار عالی، ۲۹۵ ص. (گنج).

Marfat.com

※ ۱۳۲۹ هـ . ق . لاهور، کتابخانهٔ محمدی، متن فارسی چهل و دو غزل حافظ با ترجمهٔ اردو و پنجابی از غلام حیدر، کتاب به نام "آئینهٔ معرفت" چاپ شده. (اختر).

※ ۱۳۳۱ هـ .ق ./۱۹۱۳م . لکهنو، مطبعهٔ نولکشور. (قزوینی).

※ ۱۳۳۳ هـ . ق.لاهور، به فرمایش شیخ گلزار محمد احمد علی، گلزار هند سٹیم پریس، متن فارسی با ترجمهٔ پنجابی در سه قسمت از سه مترجم (مولوی عبدالله عبدی، مولوی تفضل حسین احمد آبادی، مولوی پارس علی لاهوری) به ضمیمهٔ فرهنگ بعض اصطلاحات حافظ (از عبدالعزیز محمد عبدالرشید لاهوری) با تضمین بعضی غزل های حافظ از شعرای شبه قاره، مجموعاً در ۸۸ ص.

- در صفحهٔ عنوان، تاریخ ۱۳٤۱ هـ . ق ./۱۹۲۲م. به چشم می خورد که احتمالاً تاریخ چاپ دوم است . (گنج).

※ ۱۳۳٤ هـ . ق . بمبئی، سنگی، رقعی، ۳۱٦ ص . (مشار)

※ ۱۳۳۵ هـ . ق ./۱۹۱۷ م . بمبئی، چاپخانهٔ انگلیسی هند، هفتاد و پنج غزل (به شماره ۱ تا ۷۵) از ردیف دال با ترجمه (گویا به انگلیسی) و تصحیح از دو ایرانی: "ک . ب" و "د . ج": ۱۷+ ٥٤ + ٤۲ ص . (هند) .

※ ۱۳۳۵ هـ . ق . لاهور، محشی، حواشی از فیروز الدین معروف به صاحبزاده، کانشی رام پریس، بفرمایش حاجی محمد افضل و ملا جان محمد، چاپ سوم، ۵۲ ص. (گنج) .

※ ۱۳۳۸ هـ . ق . هند، با ترجمهٔ اردو، نام مترجم و مصحح و شهر و ناشر مذکور نیست . (آصفیه) .

Marfat.com

* ۱۳۳۹ ه. ق./۱۹۲۰م. کانپور، مطبع نامی به سعی و اهتمام محمد رحمة الله رعد.
- این چاپ ظاهراً از روی چاپ ۱۳۲۰ ه. ق. که به وسیلهٔ همین ناشر انجام گرفته عکس برداری شده، و نسخه ای که در ۴۸۸ ص بدون ذکری از تاریخ چاپ و نام چاپخانه، در لاهور انتشار یافته و در گنج بخش هست از روی همین چاپ افست شده.

* ۱۳۴۰ ه. ق. حیدرآباد دکن (ظاهراً)، با تصحیح و حواشی مولوی عبدالرحیم منتظم فینانس سرکار عالی- نظام حیدرآباد- (آصفیه).

* ۱۳۴۳ ه. ق. لاهور، ملک غلام محمد و پسران، متن دیوان با ترجمهٔ اردو و حواشی و نیز مقدمه ای دربارهٔ شعر فارسی و احوال حافظ و خصایص شعر او از محمد عنایت الله. (اختر)

* ۱۳۴۴ ه. ق. بمبئی، سنگی، رقعی، ۳۳۰ ص. (مشار).

* ۱۳۴۵ ه. ق./۱۹۲۷م. بمبئی چاپخانه های مظفری و هور، از غزل ۳۶۹ تا ۴۴۳ (هفتاد و پنج غزل از ردیف میم) با ترجمه (به انگلیسی؟) و مقدمه و یادداشتها و توضیحات از دو ایرانی: "خدا بخش. ب." و "د. ج."، ۳۴ + ۸۴ + ۴۵ ص. (هند).

* ۱۳۷۷ ه. ق. بمبئی، علی بهائی شرف علی اینڈ کمپنی تاجران کتب، مطبع محمدی، ۲۷۳ ص. (گنج).

* ۱۳۸۲ ه. ق./۱۹۶۱م. دهلی، متن حافظ با ترجمه و حواشی به اردو از مولانا قاضی سجاد حسین. این نسخه از متن و ترجمه بارها در هند انتشار یافته و کتابی که اینک در دست دارید از روی سومین چاپ که در حوالی ۱۹۷۲م به وسیلهٔ

Marfat.com

سب رنگ کتاب گهر دہلی انجام گرفته افست گردیده. چاپ مزبور مقدّمه ای از کوثر چاندپوری و یک فالنامه از مولانا محمّد میاں صاحب قمر دہلوی، ضمیمه دارد. ہمچنین شنیده می شود که تمام چاپ های ہند، به صورت افست در پاکستان تکثیر شده است.

(ک - اختر - چاپ سوم دیوان).

※ ۱۳۸۸ ه. ق. لاہور، شیخ غلام علی و پسران، متن فارسی با ترجمهٔ نشتر جالندہری.

(اختر).

※ ۱۳۹۱ ه. ق./۱۹۷۱ م. کراچی، سعید ایچ - ایم کمپنی - ایجوکیشنل پریس. متن حافظ (براساس نسخهٔ قزوینی) با ترجمهٔ اُردو، حواشی، مقدّمه، حل لغات، توضیح تراکیب و تشریحات از مولوی شمس الحسن شمس بریلوی، با زندگی نامهٔ حافظ و نقد سخن او از علّامه شبلی نعمانی، ۴۷۸ ص. (گنج).

※ ۱۳۹۹ ه. ق./۱۹۷۹ م. اسلام آباد، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، و لاہور، الکتاب، بختیار پرنٹرز لاہور - با ترجمه و شرح اُردو از عباد الله اختر، افست از روی چاپ بدون تاریخی که سال ها قبل در لاہور به وسیلهٔ الٰہی بخش و محمد جلال الدّین انجام گرفته، ۶۵۲ ص. (گنج).

※ ۱۴۰۵ ه. ق. اسلام آباد، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، و لاہور، مؤسسهٔ انتشارات اسلامی، با ترجمه و حواشی و شرح و مقدّمه (به اُردو) از قاضی سجاد حسین، افست از روی چاپ دہلی. (چاپ حاضر).

★ ★ ★

Marfat.com

ب- چاپ هائی که فقط تاریخ میلادی آن دانسته شد

※ ۱۷۹۱م. کلکته، چاپخانهٔ اپ جوهن، سنگی، رحلی، با مقدّمه و شرح احوال و آثار حافظ، ۱۵۷ ورق. (مشار- هند).

※ ۱۸۲۱م. بمبئی، سنگی، وزیری، ۶۴۸ ص. (مشار).

※ ۱۸۳۱م، کانپور، انتشارات جرویس و دیگران، سنگی، وزیری، ۳۱۰ ص. (هند- مشار)

※ ۱۸۴۱م. بمبئی. (حیاتِ حافظ).

※ ۱۸۴۴م. بمبئی، سنگی، رحلی، ۳۲ + ۵۳۴ ص. (مشار).

※ ۱۸۵۰م. هند، سنگی، وزیری، ۲۲۸ ص. (مشار).

※ ۱۸۵۸م. کلکته. (حیاتِ حافظ).

※ ۱۸۶۱م. آگره. (حیاتِ حافظ).

※ ۱۸۶۳م. لاهور، سنگی، وزیری، خلاصهٔ دیوان، ۹۶ ص. (مشار).

- گویا این همان چاپ است که نسخه ای از آن در گنج بخش موجود و حسب الحکم کپتان فولر صاحب ڈائریکٹر آف پبلک انسٹرکشن مدارس پنجاب به وسیلهٔ مولوی کریم الدّین سررشته دار محکمهٔ ڈائریکٹری انتخاب شده و در مطبع سرکاری در ۴ + ۹۶ ص به چاپ رسیده است.

※ ۱۸۷۲م. لکهنو، سنگی، وزیری، ۳۸۴ ص (شرح دیوان است). (مشار).

※ ۱۸۷۲م. لکهنو، سنگی، وزیری، ۴۰۴ ص. (مشار).

Marfat.com

※ ۱۸۷۴م. هند، متن حافظ با ترجمهٔ اُردو در مقابل هر صفحه، نام مترجم و محل چاپ و چاپخانه دانسته نشد، ۹۳۴ ص. (هند).

※ ۱۸۸۱م. کلکته، مطبعهٔ اُردو گائیڈ، سنگی، رحلی، به اهتمام مولوی کبیر الدّین احمد، با دیباچهٔ انگلیسی، ۲۳۲+۱۴ ص. (گنج ـ مشار).

※ ۱۸۸۳م. بمبئی. (حیات حافظ).

※ ۱۸۸۷م. بمبئی، چاپخانهٔ انجمن تربیت، غزل چهارصد تا پانصد، با توضیحات و یادداشت ها، از پستانجی کوورجی ٹھاکر (هندو)، ۲+۱۱۴+۳۴ ص. (هند).

※ ۱۸۸۸م. لاهور. (حیات حافظ).

※ ۱۸۸۹م. بمبئی، تفسیر و ترجمهٔ پنجاه غزل حافظ (از غزل ۲۵۱ تا ۳۰۰) به انگلیسی از ایچ. تی. داداچانجی، ۴+۴+۳۶ ص. (هند).

ـ شاید متن اشعار را به همراه انداشته باشد.

※ ۱۸۹۱م. کلکته، متن فارسی دیوان با ترجمه و مقدّمهٔ انگلیسی از ایچ. دبلیو. کلارک، دو جلد، ج ۱: ۴۸+۴۹۴ ص، ج ۲: (۴)+۴۹۵ـ۱۱۰۱ ص. (هند).

※ ۱۸۹۱م. لکهنو، نولکشور، چاپ سنگی، با فرهنگ لغات و تعبیرات و نیز حواشی در کنار صفحات از محمّد اشرف علی، ۳۲+۳۷۶ ص. (هند).

※ ۱۸۹۳م. لکهنو، مطبع نولکشور، منتخب غزلیات و شرح و نیز ترجمهٔ آنها به اُردو از محمّد یوسف علی شاه چشتی، ۵+۱۴۵ ص. (هند).

※ ۱۸۹۵م. بمبئی، نام چاپخانه یاد نشده، ترجمهٔ غزل ۱۵۱ـ۲۰۰ با مقدّمه و شرح حال و آثار حافظ به انگلیسی از کریشنا لال (لعل) جهاوری (جواهری)،

Marfat.com

۵۰ ص. (هند).

- شاید متن غزل ها را به همراه نداشته باشد.

* ۱۸۹۵م. لاهور، چاپخانهٔ خادم التعلیم، منتخب غزلیات حافظ و در فواصل ابیات ترجمهٔ آن ها به زبان هندی از غلام حیدر، کتاب به نام تحفهٔ بی نظیر، ۶۵ ص. (هند).

* ۱۸۹۶م. کامپ پونه، پنجاه غزل (به شمارهٔ ۲۰۱ تا ۲۵۰) از حافظ با ترجمه (به اردو؟ یا انگلیسی؟) و حواشی از مولوی سیّد سراج الدّین، ۱+۶۸ ص. (هند).

- شاید متن فارسی اشعار را نداشته باشد.

* ۱۸۹۶م. گوجرانواله، میکی پریس، منتخب غزلیات حافظ با ترجمهٔ اردو به نظم از غلام حیدر، به نام تحفهٔ دلکش، چاپ اوّل. (وحید).

* ۱۹۰۰م. لکهنو، سنگی، وزیری، ۶۲۰ ص. (مشار).

* ۱۹۰۱م. لکهنو، مطبع منشی نولکشور، به خط محمد شمس الدّین اعجاز رقم، تکثیر از روی چاپ ۱۳۰۱ ه. ق. که به وسیلهٔ همین ناشر انجام گرفته.

* ۱۹۰۳م. مراد آباد، متن دیوان با ترجمهٔ اردو از محمّد اسماعیل خان. (ک).

- احتمالاً همان چاپ ۱۳۲۲ ه. ق. است که قبلاً یاد شد.

* ۱۹۰۴م. دهلی، سنگی، وزیری، ۶۱۲ ص. (مشار).

- گویا همان چاپ است که نسخه ای از آن با خصوصیات زیر در گنج بخش هست. دهلی، مطبع نظامی، ۱۳۲۲ ه. ق./۱۹۰۴م، محشی بحواشی ملا محمد خطاب معروف به ملا گاڑه که تیار شده بود به ایمای میر محمد کتب فروش پشاور، ۵۵۸ ص (ناقص الآخر

Marfat.com

تا ردیف و).

※ ۱۹۰۴م. لکهنو، سنگی، رقعی، ۴۰۷ ص. با اصطلاحات صوفیه. (مشار).

※ ۱۹۰۷م. دهلی، چاپخانهٔ فاروقی، دیوان حافظ با ترجمهٔ اُردو درمیان سطرها از میرزا جان، ۶۱۲ ص. (هند).

※ ۱۹۰۷م. دهلی، سنگی، وزیری، ۷۵۴ ص. (مشار).

※ ۱۹۱۱م. لاهور، نولکشور پریس، منتخب غزلیات حافظ با ترجمهٔ اُردو و پنجابی به نثر از غلام حیدر، ۸۴ ص. (هند).

- این منتخب و ترجمه که "آئینهٔ معرفت" نام دارد در سال ۱۳۲۹ ه.ق. در لاهور به وسیلهٔ کتابخانه محمدی چاپ شده. (اختر).

احتمال هم هست که در یکی از دو مأخذ مزبور در ذکر ناشر اشتباهی روی داده و یک چاپ بیشتر نباشد.

※ ۱۹۱۲م. لکهنو، مطبع نولکشور، به حکم رای بهادر منشی پراگ نراین، چاپ دوازدهم، ۴۵۶ ص. (گنج).

- ظاهراً یازده چاپ قبلی هم تماماً به وسیلهٔ همین ناشر انجام گرفته و این چاپ نیز از روی چاپ ۱۳۰۱ ه.ق. همین ناشر عکسبرداری شده (ص ۴۵۴ و ۴۵۶).

※ ۱۹۱۴م. احمدآباد، چاپخانهٔ سربی انگلو ورنیکولر، منتخب ۷۵ غزل حافظ از ردیف میم، با شرح و ترجمه و مقدمه (به انگلیسی؟) از چوتوبای آدوالا. محمد حسیب الله قریشی، ۷+ ۱۱۸+ ۴۰ ص. (هند).

※ ۱۹۱۶-۱۹۱۸م. لاهور، چاپخانهٔ اسلامیه اسٹیم پریس، متن فارسی

60308

Marfat.com

دیوان و ترجمه و تفسیر آن به اُردو از میر ولی الله (به نام لسان الغیب)، قسم دوم: ۳۹۹ ص، سوم: ۳۹۹، چهارم ۱۶+ ۴۲۸ ص. (هند).

* ۱۹۱۶م. لکهنو، چاپ نولکشور. (مشار).

* ۱۹۱۷م. لکهنو، سنگی، وزیری، چاپ سیزدهم، ۴۵۶ ص. (مشار).

- ظاهراً این چاپ از دیوان هم به وسیلهٔ مطبع نولکشور انجام گرفته، هرچند که با توجه به چاپ های مذکور در بندهای گذشته، باید چاپ چهاردهم باشد (حد اقل)، و نه سیزدهم، مگر این که در سال ۱۹۱۶م چاپ نشده باشد.

* ۱۹۱۹م. بمبئی، چاپخانهٔ انگلیسی هند، هفتاد و پنج غزل (به شماره ۱-۷۵) از ردیف "یا"، با ترجمه و حواشی - گویا به انگلیسی - از دو ایرانی: "ک. ب." و "د. ج."، ۱۲+ ۳۴+ ۲۹ ص.

* ۱۹۲۱م. امرتسر، چاپخانهٔ الکتریک روزبازار، منتخب دیوان حافظ با ترجمهٔ اردو از غلام محمد متخلص به عبد، به ضمیمهٔ فریاد عبد یا گلدستهٔ عشّاق اثر مترجم، مجموعاً در ۸۸ ص. (هند).

* ۱۹۲۱م. لاهور، نام چاپخانه یادنشده، انتخاب غزلیات حافظ و ترجمهٔ آنها به انگلیسی از: رداوبارد، ترجمهٔ عنوان کتاب: یادگارهای (یادهای) حافظ، ۶۳ ص. (هند).

* ۱۹۲۱م. لاهور، خادم التعلیم اسٹیم پریس، منتخب غزلیات حافظ و در فواصل ابیات ترجمهٔ هندی از غلام حیدر (کتاب به نام تحفهٔ بی نظیر) در ۶۲ ص.

- ظاهراً مقصود از ترجمهٔ هندی ترجمهٔ پنجابی و این کتاب و این چاپ، همان است

Marfat.com

که بعداً ذکر آن بیاید.

※ ۱۹۲۱م. لاهور، خادم التعلیم پریس، به اهتمام میر عبدالمجید، خلاصهٔ دیوان حافظ با ترجمهٔ پنجابی به نظم به نام "تحفهٔ بی نظیر" (ترجمهٔ پنجاه و شش غزل) از غلام حیدر، چاپ هشتم. (وحید).

※ ۱۹۲۲م. لاهور، منتخب غزلیات حافظ با ترجمهٔ انگلیسی از: ر. اوبارد، چاپ دوم، ۸۷ص. (هند).

- چاپ اوّل آن که درسال ۱۹۲۱م انجام گرفته قبلاً معرفی شد.

※ ۱۹۲۳-۱۹۲۵م. لاهور، چاپخانه های مشهور عالم و منصور، دیوان حافظ، با یک مقدّمه و درمیان سطرها ترجمهٔ اشعار به نظم پنجابی از مولوی محمّد شاه الدّین سروری، در دو قسمت: ۱۲۷+۷۶ ص. (هند).

※ ۱۹۲۴م. لاهور، چاپخانهٔ روتاری ورکس، متن دیوان و درمیانهٔ ابیات ترجمهٔ اُردو از خواجه محمد عباد الله امرتسری با مقدّمه و یادداشت های دی، و شرح حال و نیز فالنامهٔ حافظ، ۳+۱۴۴+۸۴۶ ص. (هند).

※ ۱۹۲۵م. بمبئی، چاپخانهٔ انگلیسی هند، هفتاد و پنج غزل (به شمارهٔ ۱ تا ۷۵) با ترجمه (به انگلیسی؟) و تصحیح دو ایرانی: "ک. ب." و "د. ج." چاپ دوم، با تجدید نظر کامل و تصحیح دقیق، ۱۷+۴۸+۳۰ ص. (هند).

※ ۱۹۲۵م. سورت، چاپخانهٔ پرنٹنگ سیٹی سورت، هفتاد و پنج غزل حافظ (۱-۷۵ منتخب) با مقدّمه و شرح احوال و زندگی حافظ و ترجمه و حواشی و شرح لغات (به انگلیسی) از پرفسور م. ج. تاکور، ۸۸ص (هند).

Marfat.com

※ ۱۹۳۱م. بمبئی، چاپخانهٔ "هور"، هفتاد و پنج غزل از ردیف دال (به شمارهٔ ۱۱۸ تا ۱۹۲) با تصحیح و ترجمه (به انگلیسی ؟) از دو ایرانی: "ک. ب."، و "د. ج."، چاپ دوم، با تجدید نظر کامل و تصحیح دقیق، ۱۷۴+۱۴+۸۳ ص. (هند).

※ ۱۹۳۲م. لاهور، عالمگیر الکتریک پریس، دیوان حافظ با ترجمه و شرح آن به اردو از میر ولی الله، به نام "لسان الغیب"، چاپ دوم، قسمت چهارم؛ ۴۲۸ ص. (هند).

※ ۱۹۴۷م. لاهور، متن دیوان در ضمن اثر عبدالله خان عسکری (حافظ شیرازی مع حقیقی معنی ـ اردو) به چاپ رسیده است. (ک).

※ ۱۹۴۹م. لاهور، شیخ مبارک علی تاجر کتب، غزلیات حافظ، ردیف میم، با ترجمهٔ اردو از آغا محمد باقر، ۱۹۰ ص. (گنج).

※ ۱۹۵۷م. پشاور، بفرمائش حاجی فقیر محمد اینڈ سنز تاجران کتب، بخط محمد اسد، ۲۸۸ ص. (گنج).

※ ۱۹۶۱م. لاهور، ملک چنن الدین خلف الرشید ملک فضل الدین، تعلیمی پریس، بخط حکیم محمد امین قریشی، متن فارسی دیوان با ترجمهٔ منظوم به زبان پنجابی از محمد شاه الدین قادری سروری در دو حصه، چاپ سوم، ۱۱۰+۱۲۷ ص. (گنج).

ـ چاپ دوم گویا در ۱۳۷۴ ه. ق./ ۱۹۵۶م انجام شده (ص ۱۲۷ از نسخهٔ گنج). و چاپ اول نیز در لاهور از سوی الله والے کی قومی دکان منتشر شده و تاریخ آن دانسته نشد. (اختر).

※ ۱۹۶۶م. لاهور، انتشارات پنجابی ادبی آکادمی، چاپخانهٔ پنجابی ادبی آکادمی، غزلیات حافظ مع پنجابی منظوم ترجمه از مولانا محمد عبدالله خان عبدی، ترتیب و تدوین

Marfat.com

پرفسور محمد باقر، مقدمه از دکتر وحید قریشی، چاپ اوّل، ۳۱+ ۷۵ ص. (وحید).

* ۱۹۶۸م. لاہور، شیخ غلام علی اینڈ سنز۔ علمی پرنٹنگ پریس، متن دیوان با ترجمۂ اُردو وحواشی و توضیحات از ابو نعیم عبدالحکیم خان نشتر جالندھری، ۴۷۰ ص. (گنج).

۔ در آخر کتاب اسامی تعدادی کتاب (ظاہراً از انتشارات ہمین ناشر) به چشم می خورد و یکی از آنہا: دیوان حافظ $\frac{۲۰ \times ۳۰}{۱۶}$ اعلیٰ کتابت و طباعت حسین وخوبصورت گردپوش، ۴۱۰ ص.

* ۱۹۷۱م. لاہور، شیخ غلام علی اینڈ سنز، علمی پرنٹنگ پریس، متن دیوان با ترجمۂ اُردو وحواشی وتوضیحات از نشتر جالندھری، ۴۷۰ ص. (گنج).

* ۱۹۷۱م. لاہور، غلام علی پبلشرز، کراچی نیشنل پبلشنگ ہاؤس، افست از روی نسخه ای بخط محمود بن حسن نیشابوری، با مقدمۂ ممتاز حسن، ۱۱+ ۳۵۶+ ۹ ص. (گنج).

★ ★ ★

ج۔ چاپ ہائی کہ تاریخ آن دانستہ نشد

* الہ آباد، انوار احمدی پریس، لسان الغیب یعنی حافظ کی حالات زندگی اور ان کے کلام پر نقد و تبصرہ اور انتخاب غزلیات، مرتبہ حافظ جلال الدّین احمد جعفری، با فرہنگ مصطلحات غزلیات حافظ، ۱۰۱+ ۳۸ ص. (گنج).

* سیالکوت، قرن ۱۹؟ منتخب غزلیات حافظ، انتخاب کننده (وشاید ناشر) چشمۂ فیض، ۲+ ۶۴ ص. (ہند).

Marfat.com

※ کانپور، مطبع مجیدی، متن فارسی دیوان با ترجمهٔ اُردو از میرزا جان دہلوی. (اختر).

※ لاہور، الٰہی بخش و محمد جلال الدین اسلامیہ اسٹیم پریس، با ترجمهٔ اُردو از عباد اللہ اختر، بخط محمد علی امین آبادی، ۵۶ + ۶۵۲ ص. (گنج).

※ لاہور، حامد اینڈ کمپنی، متن فارسی با ترجمہ و شرح اُردو از قاضی سجاد حسین، ۴۸۸ ص (افست از روی چاپ ہند). (گنج).

※ لاہور، شیخ مبارک علی، عالمگیر پریس، لسان الغیب از میر ولی اللہ (اردو شرح مع مفصل سوانح عمری)، ج ۳، ۳۹۹ ص. (گنج).

※ لاہور، شیخ مبارک علی تاجر کتب، بدون ذکر مطبعہ، چاپ افست از روی چاپ کانپور مطبع نامی مطبوعہ ۱۳۳۹ ھ.ق./۱۹۲۰ م، ۴۸۸ ص. (گنج).

※ لاہور، مطبع اسلامی، با مقدمہ و بعضی غزلہا کہ در اکثر نسخ نبود و در بعضی بود، ۳۲۴ ص. (گنج).

※ لاہور، فیروز پرنٹنگ پریس، بفرمایش ملک دین محمد تاجر کتب، ۲۸۸ ص. (گنج).

※ لاہور، چاپخانهٔ دین محمدی، بفرمایش ملک دین محمد، ۲۸۸ ص. (گنج).

※ لاہور، دھرم سوم قرن بیستم، بدون نامی از چاپخانہ و بدون صفحهٔ عنوان، منتخب غزلیات با ترجمهٔ اشعار در میان سطور به زبان پنجابی از محمد باقر، ۷۲ + ۸ ص. (گنج).

※ لدھیانہ. متن دیوان در ضمن مشرح و منظوم ترجمهٔ دیوان حافظ از عبد اللہ خان عسکری. (اختر).

Marfat.com

ـ احتمالاً همان چاپ ۱۹۴۷م است.

* لکهنو، متن دیوان با ترجمهٔ اردو از میرزا جان دهلوی. (ک).

* هند، تاریخ چاپ مغشوش (قرن ۱۹؟)، متن دیوان، سنگی، انجام افتادهٔ ۲۵۲ ص. (هند).

* هند، طبع کشوری، محشی. (مشار).

* هند، مصوّر، سنگی.

ـ نسخه‌ای از این چاپ که انجامش (از اواخر حرف یاء) افتاده و فعلاً ۳۰ ص دارد، زیر شمارهٔ ۸۹۰/۷۲۹۲ در "گنج" موجود است و بعید نیست چاپ ۱۸۳۱م (کانپور) یا ۱۲۴۷ هـ. ق. (کلکته) یا ۱۳۲۴ هـ. ق. (بمبئی) باشد.

* هند، سنگی، کهن.

ـ نسخه‌ای از این چاپ که آغاز و نیز یکی دو صفحه از انجامش (پس از اصل دیوان) افتاده در "گنج"، زیر شمارهٔ ۸۹۰/۱۱۶۷۴ موجود و بعید نیست چاپ ۱۸۲۱م (بمبئی) یا ۱۲۴۴ هـ. ق. (بمبئی) باشد.

Marfat.com

نمونه‌ای از شروح و ترجمه‌ها و حواشی و فرهنگنامه‌های

دیوان حافظ در شبه قاره (به ترتیب صاحبان آثار)

آدو والا، چوتوبای — ر.ک : چوتوبای آدو والا

ابراهیم آبادی — ر.ک : زین العابدین

Marfat.com

ابونعیم عبدالحکیم خان نشتر جالندھری ر.ک: عبدالحکیم خان ...

احتشام الدّین حقی دہلوی ر.ک: محمّد احتشام الدّین ...

احمد، کمال الدّین ر.ک: کمال الدّین احمد

اختر، عباداللہ ر.ک: عباداللہ اختر

* اسلم جیراج پوری، وی کتابی به نام "حیات حافظ" تألیف کرده که در ۱۵۲ ص درسال ۱۳۳۹ ه.ق. درعلیگره چاپ شده ومورد مطالعهٔ علّامه اقبال لاہوری قرارگرفته است. "حیات حافظ + اقبال و دیگر شعرای فارسی گوی".

اسماعیل خان ر.ک: محمّد اسماعیل خان

اشرف علی ر.ک: محمّد اشرف علی

اشرف علی تھانوی، محمد ر.ک: محمّد اشرف علی تھانوی، ص مج

اظہر دہلوی، حکیم مظفر حسین ر.ک: مظفر حسین اظہر دہلی، حکیم

افضل، محمّد ر.ک: محمّد افضل

افضل اللہ آبادی ر.ک. محمّد افضل اللہ آبادی

اقبال لاہوری، محمّد ر.ک: محمّد اقبال لاہوری

اکبرآبادی، بدرالدّین ر.ک: بدرالدّین اکبرآبادی، مولانا

اللہ آبادی ر.ک: محمّد افضل

* اللہ جویا. وی شرح مفصلی بر دیوان حافظ نوشته که نسخه ای از آن درحیدر آباد سند موجود و درسدهٔ ۱۳ ه.ق. در ۴۸۰ ص استنساخ شده است. "مشترک"

امرتسری، خواجه محمّد عباداللہ ر.ک: عباداللہ اختر

Marfat.com

اندرآبی، جلال ر.ک: جلال اندرآبی، سیّد

※ اوبّارد، ر. وی گزیده ای از غزلیات حافظ ترتیب داده و آن ها را به انگلیسی ترجمه کرده که این منتخب و ترجمه در سال ۱۹۲۱ و ۱۹۲۲م (دو بار) در لاهور به چاپ رسیده است. "هند"

ایچ. تی. داداچن جی ر.ک: داداچن جی، ایچ. تی

ایچ دبلیو. کلارک ر.ک. کلارک، ایچ. دبلیو

ایرانی، د. ج. بنگرید به: ایرانی، ک. ب

※ ایرانی، ک. ب. وی با کمک" د. ج. ایرانی "منتخبی از دیوان حافظ مشتمل بر دویست و پانزده غزل از وی که به حروف "میم"، "د" و "یا" ختم می شود ترتیب داده و آن را ترجمه کرده (به انگلیسی؟) و مقدّمه و یادداشت ها و توضیحاتی هم بدان افزوده است. این منتخب و ترجمه با پیوست های آن دو بار در سه جلد در بمبئی چاپ شده است (در سال های ۱۹۱۷ و ۱۹۱۹ و ۱۹۳۱م). "هند"

باقر بهیروی، محمّد ر.ک: محمدباقر بهیروی

بدایونی، ابوالحسن محمدصدیقی ر.ک: محمدصدیقی بدایونی، مولوی ابوالحسن

※ بدرالدّین اکبرآبادی، مولانا. وی شرحی به نام بدرالشروح بر دیوان حافظ نگاشته که همراه متن در ۷۵۴ ص در سال ۱۳۲۱ ه. ق. در دهلی چاپ شده است "گنج"

بریلوی، شمس ر.ک: شمس بریلوی

بلگرامی، عبدالواحد ر.ک: عبدالواحد بلگرامی

Marfat.com

※ بهلول کول برکی جالندهری، شاه. وی دو شرح بر دیوان حافظ نوشته یکی مفصّل به نام فواید الاسرار فی رفع الاستار که آن را از گوشه های پانزده کتاب ابن عربی و دیگران تألیف کرده و در سال ۱۱۱۹ھ. ق. به انجام رسانده است و دو نسخهٔ خطی آن در پاکستان شناخته گردیده و در "مشترک" معرفی شده است. قدیمی ترین آن در ۴۲۲ ص و در سدهٔ ۱۱-۱۲ استنساخ گردیده، دیگری مختصر که نیز نسخه ای از آن در "گنج" موجود است و در قرن ۱۲ در ۱۴۰ ص استنساخ شده است.

بهیروی، محمد باقر ر.ک: محمد باقر بهیروی

بهیروی، محمد دلپذیر ر.ک: محمّد دلپذیر بهیروی

※ بیدار بخت. وی بخشی از غزل های حافظ را که با "م" ختم می شود به زبان اردو شرح و ترجمه کرده و آن را بادهٔ حافظ نام نهاده این اثر در سال ۱۳۶۹ھ. ق. در لاهور چاپ و منتشر شده. (ناشر تاج بک دپو) "اختر"

※ پارس علی لاهوری، مولوی. وی پاره ای از غزل های حافظ را به زبان پنجابی ترجمه کرده که اثر او همراه با متن اشعار و نیز ترجمهٔ پاره ای دیگر از اشعار حافظ به پنجابی از دو مترجم دیگر. در سال ۱۳۳۳ھ. ق. در لاهور به چاپ رسیده است. "گنج"

※ پستانجی کودرجی ٹھاکر. وی هندو مذهب است و ۴۰۰، ۵۰۰ غزل را انتخاب کرده و توضیحات و یادداشت های هم از خود بدان افزوده است. اثر وی در سال ۱۸۸۷م در بمبئی چاپ و منتشر شده است. "هند"

※ تاگور، م. ح. پرفسور. وی منتخبی از ۷۵ غزل حافظ تهیه و آن را به انگلیسی ترجمه کرده. این منتخب و ترجمه همراه با مقدّمه و شرح حال حافظ و حواشی و توضیح لغات (همگی

Marfat.com

ازمترجم) درسال ۱۹۲۵م درسورت منتشرشده است. "هند"

※ تفضل حسین احمد آبادی، مولوی. وی پاره ای از اشعار حافظ را به زبان پنجابی ترجمه کرده واثراو همراه بامتن اشعار و نیز ترجمهٔ پاره ای دیگراز اشعارحافظ به پنجابی ـ ازدو مترجم دیگر ـ درسال ۱۳۳۳ه. ق. درلاهور به چاپ رسیده است. "گنج"

ٹھاکر، پستانجی کوورجی ر.ک : پستانجی کوورجی ٹھاکر

تھانوی، محمداشرف علی ر.ک : محمداشرف علی تھانوی

جالندھری، بہلول ر.ک : بہلول کول برکی جالندھری، شاه

جالندھری، عبدالحکیم خان نشتر ر.ک : عبدالحکیم خان نشترجالندھری، ابونعیم.

جان، میرزا ر.ک : میرزا جان دہلوی

جعفربن محمدصادق قریشی ر.ک : محمد جعفربن ...

جعفری، جلال الدّین احمد ر.ک : جلال الدّین احمد جعفری، حافظ

※ جلال الدّین احمدجعفری، حافظ. وی کتابی به نام لسان الغیب تألیف کرده که در الله آباد به طبع رسیده است (بدون ذکری از سال انتشار) موضوعات مورد بحث در این اثر : مصطلحات غزلیات حافظ (فرهنگی برای آن ها)، شرح احوال و زندگی نامهٔ حافظ و نقدسخن وی، گزیدهٔ غزلیات او... "گنج"

※ جلال الدّین دوانی، محمد. وی تعدادی از غزل ها و ابیات حافظ را در چند رساله شرح و تفسیر کرده که نسخه های خطی متعددی از آن در شبه قاره رونویس و پاره ای از آنها را در کتابخانه های پاکستان می توان سراغ گرفت. "مشترک"

Marfat.com

* جلال اندرآبی، سیّد. وی حاشیه ای بر دیوان حافظ نگاشته و هم فرهنگی برای مصطلحات صوفیانهٔ اشعار وی ترتیب داده که دومی درسال ۱۳۲۲ه.ق. در لکهنو در ۴۸ ص بزرگ به چاپ رسیده است. "گنج"

* جوش ملیح آبادی. از بزرگ ترین شاعران متأخر اردو. خود او می نویسد: شاعری که از همه بیشتر مرا تحت تأثیر خود گذاشته، مغنّی اعظم است از خاک پاک شیراز که "حافظ" نامیده می شود.

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

حافظ را... به قدری زیاد خواندم که تا به حال در حدود سی نسخه از دیوانش به دست من مانند گریبان عاشق چاک و در هوا پر پر شده است... نهایت افتخار من در این است که تمام تار و پود شاعری ام ساختهٔ و پرداختهٔ کارخانه هائی است که در کنار آب رکن آباد و در جوار گلگشت مصلی بنا شده بود[1]. "فارسی گویان پاکستان".

جهاوری (جواهری) کرشنا لال ر.ک: ص ج

جیپوری، شاغل ر.ک: شاغل جیپوری

جیراج پوری ر.ک: اسلم جیراج پوری

چرن داس، شیاما ر.ک: شیاما چرن داس

---

(۱) اشاره به شعر حافظ:

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلی را

Marfat.com

چن جی، دادا ر.ک : دادا چن جی، ایچ. تی .

※ چوتوبای آدو والا . وی باکمک محمد حسیب اللّٰہ قریشی، گزیده ای از ۵۷ غزل حافظ ـ از ردیف میم ـ را تهیه؛ و شرح و ترجمه و مقدمه ای (به انگلیسی؟) برای آن ترتیب داده که در سال ۱۹۱۷م در احمد آباد به چاپ رسیده است . "هند"

چودهری، خان زاده ر.ک : خان زاده چودهری

حسیب اللّٰہ قریشی، محمد ر.ک : چوتوبای آدو والا

حقی دهلوی ر.ک : محمد احتشام الدین

※ خانزاده چودهری . وی شرح و ترجمهٔ منظومی به زبان اردو برای دیوان حافظ ترتیب داده که به چاپ رسیده است . "ک"

خنتی ر.ک : سیف الدّین عبدالرحمٰن

خدابخش ایرانی ر.ک : ایرانی، ک . ب .

خطاب، ملا محمد ر.ک : محمد خطاب معروف به ملاگاره

خویشگی قصوری ر.ک : عبداللّٰہ خویشگی ...

د . ج . ایرانی ر.ک : ایرانی، د . ج .

※ دادا چن جی، ایچ. تی. وی ترجمه و تفسیری بر پنجاه غزل حافظ (از غزل ۲۵۱ تا ۳۰۰) به زبان انگلیسی نوشته که ظاهراً با متن غزلها در سال ۱۸۸۹م در بمبئی به چاپ رسیده است . "هند"

دارابی، محمد ر.ک : محمد دارابی

دارمنگوبی، عبدالرّب ر.ک : عبدالربّ، مولانا، جد قاضی عبدالربّ

Marfat.com

دار منگوبی .

داور، مفید شیرازی متخلص به ... ر.ک : مفید شیرازی، متخلص به داور

شیخ .

※ دلپت رای . وی دیوان حافظ را به زبان هندی ترجمه کرده است . (هندوون کا حصه، ص ۱۱۹) .

دلپذیر بهیروی، محمد ر.ک : محمد دلپذیر بهیروی

دوانی، جلال الدّین ر.ک : جلال الدّین دوانی

دهلوی، محمد ر.ک : محمد دهلوی

دهلوی، محمد احتشام الدین حقی ر.ک : محمد احتشام الدین حقی دهلوی

دهلوی، حکیم مظفر حسین اظهر مظفر حسین

دهلوی، میرزا جان میرزا جان دهلوی

ر. اوبّارد ر.ک : اوبّارد ، ر.

رای ، دلپت ر.ک : دلپت رای

رضوی لکهنوی، محمد صادق علی ر.ک : محمد صادق علی رضوی لکهنوی

رمضان کهوکهر وزیر آبادی، محمد ر.ک : محمد رمضان کهوکهر ...

※ زین العابدین ابراهیم آبادی . وی کتابی به نام طومار معانی یا طومار معانی در شرح مشکلات و اصطلاحات دیوان حافظ تألیف کرده و این کار را در سال ۱۱۱۸ ه. ق . به انجام رسانده است از این کتاب نسخه هائی در کتابخانه های شبه قاره هست (خطی فارسی ، مشترک) .

Marfat.com

※ سجاد حسین، مولانا قاضی صاحب، صدر مدرس مدرسهٔ عالیه فتحپوری دهلی. وی دیوان حافظ را به زبان اُردو شرح و ترجمه کرده و اثر وی بارها همراه متن دیوان در هند و پاکستان به چاپ رسیده است. "گنج"

※ سجاد ظهیر. وی کتابی به نام "ذکر حافظ" تألیف کرده که در مقدمهٔ ممتاز حسن بر دیوان حافظ (چاپ لاهور ۱۹۷۱) مذکور افتاده است.

※ سراج الدّین، مولوی سیّد. وی پنجاه غزل حافظ را ترجمه کرده (به اردو؟ یا انگلیسی؟) که همراه با یادداشت های مترجم در سال ۱۸۹۶م در کامپ پونه چاپ شده است. "هند"

سروری، محمد شاه الدّین قادری ر.ک: محمد شاه الدّین قادری سروری

سعد، محمد ر.ک: محمد سعد

※ سیف الدّین حاتمی. در "ک" از شرح وی بر دیوان حافظ یاد شده و به نظر می رسد که این نام، تصحیف "سیف الدّین عبدالرحمٰن ختمی" مؤلّف "مرج البحرین" باشد که ذکرش بیاید.

※ سیف الدین عبدالرحمٰن ختمی لاهوری، ابوالحسن، مرید محمد غوث گوالیاری. وی شرحی به نام "مرج البحرین" بر دیوان خواجه نوشته و این کار را در سال ۱۰۳۸ هـ.ق. به پایان برده است. مولانا بدرالدین اکبرآبادی در شرح خود بر حافظ از "مرج البحرین" سود جسته و هفت نسخه از کتاب مزبور در "مشترک" نشان داده شده که قدیمی ترین آن ها در سال ۱۱۵۶ هـ.ق. در ۳۱۷ ص استنساخ گردیده است. "مشترک + مقدمهٔ بدرالشروح".

Marfat.com

سیّد علی همدانی، میر ر.ک: علی همدانی، میرسیّد.

※ شاغل جیپوری. وی رباعیات حافظ را به نظم اُردو ترجمه کرده که ظاهراً تاکنون چاپ نشده است.

شاه الدّین قادری سروری ر.ک: محمد شاه الدّین...

※ شبلی نعمانی. وی از بزرگ ترین محققان و دانشوران مسلمان شبه قاره است و تحقیقات وی پیرامون احوال حافظ و نقد سخن او به ضمیمهٔ ترجمهٔ دیوان خواجه به قلم شمس الحسن شمس بریلوی در سال ۱۳۹۱ هـ. ق. در پنجاه صفحهٔ بزرگ در کراچی چاپ شده است. "گنج"

※ شجاع بن حسین. وی فرهنگی برای اصطلاحات و لغات دیوان حافظ ترتیب داده که نسخه ای از آن در پیشاور شناخته گردیده و در "مشترک" معرفی شده است.

※ شمس بریلوی، شمس الحسن، مولوی. وی ترجمه ای از دیوان حافظ به اُردو ترتیب داده که با مقدّمه، حواشی، حل لغات و توضیح تراکیب و تشریحات (همه از خود او به همان زبان) و با اصل دیوان، و نیز زندگی نامهٔ حافظ و نقد سخن او از شبلی نعمانی، در سال ۱۳۹۱ هـ. ق. در کراچی چاپ شده است. "گنج"

※ شیاما چرن داس. وی اشعاری متفرق از دیوان حافظ را انتخاب کرد و زیر عنوان های گوناگون جا داد و آن ها را به اُردو شرح و ترجمه نمود و اثر خود را عرفان حافظ نامید. این کتاب در دهلی چاپ شده است. "اختر"

شیرازی، میر محمّد، ر.ک: محمّد شیرازی، میر

صاحب، قاضی ر.ک: ص نب

صاحب زاده ر.ک: محمد فیروز الدّین

Marfat.com

صادق علی رضوی لکھنوی ر.ک : محمّد صادق علی ...

صدیقی بدایونی، مولوی ابو الحسن محمّد ر.ک : محمد صدیقی بدایونی، ابوالحسن

* عباد اللّٰہ اختر (خواجہ محمّد عباد اللّٰہ امرتسری). وی دیوان حافظ را به اردو ترجمه کرده، و ترجمهٔ مزبور در لابه لای سطور متن اصلی و با شرح و توضیحات در ذیل صفحات، در سال ۱۹۲٤م در لاهور به چاپ رسیده است. به ضمیمهٔ شرح احوال و آثار حافظ و فالنامهٔ حافظ و مجموعًا در حدود ۱۰۰۰ ص. دو چاپ دیگر نیز از این کتاب سراغ داریم که یکی در ۷۱۰ ص در لاهور انجام گرفته (و تاریخ ندارد) و دیگری در ۶۷۰ ص در اسلام آباد ـ لاهور در سال ۱۳۹۹ ه. ق. "گنج"

عباد اللّٰہ امرتسری، خواجہ محمّد ر.ک : عباد اللّٰہ اختر

عبد، غلام محمد متخلص به ... ر.ک : غلام محمد متخلص به ...

* عبد الحکیم خان نشتر جالندهری، ابو نعیم. وی دیوان حافظ را به اُردو ترجمه کرده که همراه با اصل دیوان و حواشی و توضیحات مترجم در سال ۱۹۶۸ و ۱۹۷۱م در لاهور منتشر شده است "اختر"

* عبد الربّ، مولانا، جد قاضی عبد الربّ دارمنگوبی. وی کتابی در شرح مغلقات و لغات دیوان حافظ نگاشته و در سال ۱۲٤۰ ه. ق. این کار را به انجام رسانده است یک نسخه از این کتاب در پیشاور شناخته شده و در "مشترک" معرفی گردیده است.

عبد الرحمٰن ختمی ر.ک : سیف الدّین عبد الرحمٰن ...

* عبد الرحیم، مولوی، منتظم فینانس سرکار عالی (نظام حیدرآباد دکن). وی

Marfat.com

حاشیه ای بر دیوان حافظ زده که در حدود سال ۱۳٤٠ هـ. ق. ظاهراً در حیدرآباد دکن با متن دیوان به چاپ رسیده است. "آصفیه"

عبدالرشید لاهوری، عبدالعزیز محمد ر.ک: عبدالعزیز محمد عبدالرشید لاهوری.

※ عبدالعزیز محمد عبدالرشید لاهوری. وی اثری فارسی به عنوان فرهنگ بعض اصطلاحات حافظ تألیف کرده که همراه با اصل و ترجمهٔ پنجابی تعدادی از غزلیات خواجه در سال ۱۳۳۳ هـ. ق. در لاهور چاپ شده است. "گنج"

عبدالله خان عبدی، محمد ر.ک: محمد عبدالله ...

عبدی، محمد عبدالله خان ر.ک: محمد عبدالله خان عبدی، مولانا

※ عبدالله خان عسکری. وی دیوان حافظ را به اُردو ترجمه کرده و ترجمهٔ وی که با عنوان "حافظ شیرازی مع حقیقی معنی اردو" یا مشرّح و منظوم ترجمهٔ دیوان حافظ "شناخته شده" یک بار در سال ۱۹٤۷ م در لاهور و یک بار در لدهیانه به چاپ رسیده است.

"ک + اختر"

- شاید هم یک چاپ بیشتر نباشد.

※ عبدالله خویشکی قصوری چشتی. از علمای بزرگ و کثیر التصنیف مسلمین در شبه قاره (۱۰٤۳ - ۱۱۰٦) وی شرحی بر بیت های دشوار حافظ نوشته و آن را بحر فراسته اللا فظ فی شرح دیوان حافظ نامیده و برای اصلاح خدمت شیخ محمد رشید جونپوری فرستاده و شیخ آن را پسندیده است از دیباچه برمی آید که شارح کثیری از اوقات به تدریس دیوان حافظ مشغول بوده و از شروح دیگران بر دیوان حافظ بهره برده است. از جملهٔ تألیفات دیگری که وی در رابطه با دیوان حافظ پدید آورده یکی

Marfat.com

خلاصة البحر فی التقاط الدرر است که در روزگار اورنگزیب تألیف شده و نسخهٔ خطی آن در ایندیا آفیس است و نیز "خلاصة البحر قدیم و جدید" و جامع البحرین فی زواید النهرین"، "خلاصة البحرین فی زواید النهرین": (از دو کتاب اخیر تاکنون نشانی نیافته ایم) از کتاب بحرالفراسة نسخه‌های خطی زیادی در پاکستان سراغ داریم که قدیمی ترین آن ها در کتابخانهٔ گنج بخش است و در سده ۱۱-۱۲ ه. ق. در ۷۴۸ ص استنساخ شده است. (مشترک + ک).

* عبدالله فتح علی بن شیخ وارثعلی. وی حاشیه ای بر دیوان حافظ زده و دیباچهٔ مفصلی بر آن نوشته که هر دو همراه اصل دیوان درسال ۱۲۷۷ ه. ق. در بمبئی چاپ و منتشر شده است. "گنج"

عبدالله فیصل آبادی، حافظ محمد ر.ک: محمد عبدالله ...

* عبدالواحد بلگرامی. وی شرحی بر تعدادی از ابیات حافظ نگاشته که محمد بن یحیی لاهوری در مقدمهٔ شرح خود بر حافظ از آن یاد کرده است. "مشترک"

عسکری، عبدالله خان ر.ک: عبدالله خان عسکری.

* علی، مولوی سیّد. وی شرحی فارسی بر دیوان حافظ نوشته که نسخهٔ خطی آن در پتنه کتابخانه بانکی پور موجود است. "ک"

- این مؤلف، همان علی همدانی که ذکر او در زیر خواهد آمد نیست؟

* علی همدانی، میر سیّد ... وی یکی از دو سه شخصیّت بزرگی است که در سرنوشت مسلمانان شبه قاره تأثیری همه جانبه داشته و در فرهنگ و تمدن اسلامیِ منطقه بیشترین اثر را گذاشته اند. تا جائی که علّامه اقبال لاهوری دست او را "معمار

Marfat.com

تقدیر امم" و خود وی را "سیّد السادات" و "آفرینندهٔ ایران صغیر"، می نامد (مقصود از ایران صغیر، منطقهٔ بسیار زیبا و حساس و بزرگ کشمیر در شبه قاره است) و می گوید:

جمله را آن شاه دریا آستین
داد علم و صنعت و تهذیب و دین

در میان آثار گرانبهای این مرد دفتری در شرح پاره ای از اشعار حافظ و اصطلاحات صوفیانهٔ اشعار او به چشم می خورد که در عین اختصار هم بلند شدن آوازهٔ فضیلت و هنر حافظ را در مدّتی اندک در دورترین نقاط جهان اسلام نشان می دهد و هم برای شناخت اندیشه و هنر خواجه بسیار درخور اهمیّت است زیرا پدید آرندهٔ آن، علاوه بر همهٔ مقامات دینی و فرهنگی و اجتماعی، خود در روزگار حافظ می زیسته و حتی ده دوازده سالی هم سالخورده تر از او بوده و چند سالی پیش از او درگذشته و علی هذا قدیمی ترین اثر را در پیرامون حافظ و اشعار او بر جای نهاده است، گذشته از این که چون شخصاً حافظ را دیدار کرده و از نزدیک با او برخورد داشته شناخت او از حافظ درست تر از دیگران است. اثر سید در پیرامون اشعار حافظ که پیش از گردآوری دیوان خواجه تألیف شده جزء مجموعه رسائل او به وسیلهٔ مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان در اسلام آباد - لاهور چاپ شده و به زودی انتشار خواهد یافت.

عنایت الله، محمد ر.ک: محمد عنایت الله

* غلام حیدر بن محمد عبدالله خان عبدی قیصر شاهی. وی پاره ای از اشعار حافظ را به زبان های اردو و پنجابی ترجمه کرده، و آثاری بدین شرح پدید آورده:

Marfat.com

۱۔ "آئینۂ معرفت" مشتمل بر ترجمۂ منظوم چہل و دو غزل حافظ بہ پنجابی و اردو کہ در سال ۱۳۲۹ ھ۔ ق۔ با اصل فارسی اشعار در لاہور چاپ و منتشر شدہ است۔ "اختر"

۲۔ "تحفۂ دلکش" کہ ترجمۂ منتخبی از "دیوان حافظ" است بہ نظم اردو و در سال ۱۳۱۴ ھ۔ ق۔ در گوجرانوالہ منتشر شدہ است۔ "اختر"

۳۔ "تحفۂ بی نظیر" کہ خلاصۂ دیوان حافظ است با ترجمہ بہ نظم پنجابی کہ ہشتمین چاپ آن در سال ۱۹۲۱م در لاہور منتشر شدہ است۔ "وحید"

* غلام محمد متخلص بہ عبد۔ وی منتخبی از دیوان حافظ تہیہ و آن را بہ اُردو ترجمہ کردہ کہ ہمراہ با اثری از خود وی بہ نام فریاد عبد یا گلدستۂ عشاق در سال ۱۹۲۱م در امرتسر بہ چاپ سید۵ است۔ "ہند"

فتح علی، عبداللہ ر۔ک: عبداللہ فتح علی بن ...

فیروز الدین محمد ر۔ک: محمد فیروز الدین

قاضی صاحب ر۔ک: ص نب

فیصل آبادی، حافظ محمد عبداللہ ر۔ک: محمد عبداللہ فیصل آبادی

قریشی، محمد جعفر ر۔ک: محمد جعفر بن محمد صادق قریشی

قریشی، محمد حسیب اللہ ر۔ک: چوتوبای آدو والا

قصوری، عبداللہ خویشگی ر۔ک: عبداللہ خویشگی قصوری

* قطب الدین قندھاری۔ وی شرحی بہ نام مفتاح الکنوز علی حافظ الرموز بر دیوان حافظ نوشتہ کہ در سال ۱۳۱۲ ھ۔ ق۔ در دو جلد (۱۹۲+۱۸۸ ص) در کراچی چاپ و منتشر شد۵ است۔ "گنج"

قندھاری، قطب الدین ر۔ک: قطب الدین قندھاری

ک۔ ب۔ ایرانی ر۔ک: ایرانی، ک۔ ب۔

Marfat.com

کریشنالال (لعل) جهاوری (جواهری) ر.ک: ص نج

※ کلارک، ایچ. دبلیو وی ترجمه ای از دیوان حافظ به زبان انگلیسی کرده که با متن آن در دو جلد در سال ۱۸۹۱م در کلکته به چاپ رسیده (مجموعاً در ۱۰۶۴ ص) و مورد مطالعهٔ علامه محمد اقبال لاهوری قرار گرفته است. (هند + اقبال و دیگر شعرای فارسی گوی)

※ کمال الدین احمد، مولانا. وی شرحی فارسی بر دیوان حافظ نوشته (به نام شرح رضوی) که نسخهٔ خطی آن در علی گره، کتابخانهٔ کالج علی گره موجود است. "ک"

کهوکهر وزیرآبادی، محمد رمضان ر.ک: محمد رمضان کهوکهر...

گاڑه، ملا ر.ک: محمد خطاب معروف به ملا

گجراتی، وجیه الدّین ر.ک: وجیه الدین گجراتی

لاهوری، اقبال ر.ک: محمد اقبال لاهوری

لاهوری، پارس علی ر.ک: پارس علی لاهوری، مولوی

لاهوری، عبدالعزیز محمد عبدالرشید ر.ک: عبدالعزیز محمد عبدالرشید لاهوری

لاهوری، محمد ر.ک: محمد بن یحیی...

لهاوری، یوسف ر.ک: یوسف لهاوری، شیخ

م. ج. تاکور ر.ک: تاکور، م. ج

※ محمد بن یحیی بن عبدالکریم لاهوری. وی در حوالی سال ۱۰۷۷ هـ. ق. شرحی بر دیوان حافظ نگاشته که تعدادی از نسخه های آن در پاکستان موجود و در "مشترک" معرفی شده است.

※ محمد احتشام الدّین حقی دهلوی، مولوی. وی ششصد غزل حافظ را به نظم اردو ترجمه کرده (و با حفظ وزن و قافیه هر غزل در ترجمه) و آن را ترجمان الغیب نام نهاده است.

Marfat.com

این ترجمه (بدون متن) درسال ۱۳۵۷ه. ق در حیدر آباد دکن، شمس المطابع پریس نظام شاهی رود در ۳۳۲ ص چاپ شده است "گنج"

- حقی دهلوی کتاب دیگری هم در پیرامون زندگی حافظ با استفاده از اشعار خود او نگاشته است. "ممتاز"

محمد اسلم جیراج پوری. ر.ک: اسلم جیراج پوری

* محمد اسماعیل خان. وی دیوان حافظ را به اردو شرح و ترجمه کرده که همراه با متن اشعار درسال ۱۹۰۳ یا ۱۹۰۴م در مراد آباد چاپ شده است. "ک + هند"

* محمد اشرف علی. وی حواشی بر دیوان حافظ دارد که همراه با دیوان (در کنار صفحات) درسال ۱۸۹۱م در لکهنو چاپ شده. در این چاپ از دیوان یک "فرهنگ لغات و تعبیرات حافظ" نیز هست که احتمالاً از همین حاشیه نگار است. "هند"

- ر.ک: ص نج

* محمد اشرف علی تهانوی. وی شرحی بر ابیات عارفانهٔ حافظ نگاشته که بارها به نام "عرفان حافظ" چاپ شده است (از جمله درسال ۱۳۹۶ه. ق. در کراچی). "اختر کراچی". "اختر"

* محمد افضل الدین، شیخ. وی شرحی بر دیوان حافظ نوشته و درسال ۱۰۲۶ ه. ق. آنرا به پایان رسانیده. نسخهٔ خطی این شرح در پتنه کتابخانهٔ بانکی پور موجود است. "ک"

- احتمالاً این مؤلف همان محمد افضل الله آبادی است و در نام و تاریخ فراغت وی از شرح، اشتباهی روی داده است.

* محمد افضل اله آبادی، شیخ، متوفی ۱۱۲۴ ه. ق. وی شرحی بر دیوان حافظ

Marfat.com

نوشته که مولانا بدرالدین در شرح خود بر دیوان حافظ از آن سود جسته و نسخه های خطی آن در کتابخانه های شبه قاره موجود است. (ک + مقدمهٔ بدر الشروح + خطی فارسی).

* محمد اقبال لاهوری. بزرگ ترین اندیشمند و شاعر مسلمان شبه قاره در اعصار اخیر؛ و ابداع کنندهٔ طرح "کشور مستقل" برای مسلمانان این منطقه. در آثار وی نقل و اخذ و اقتباس از تعبیرات و مفاهیم و معانی اشعار حافظ و ترکیبات آن ها و نیز پیروی از سبک خواجه، کاملاً مشهود است و به تصریح اقبال شناسان "کمتر کسانی را می شناسیم که در تقلید از بیان حافظ همپایه و مایهٔ اقبال باشند"؛ وی وقتی در برابر "گوته"، فیلسوف و هنرمند بزرگ اروپائی که شیفتهٔ کلام حافظ است و آن را مانند ابدیت بزرگ می شمارد قرار می گیرد، و وقتی می خواهد "دیوان شرقی" گوته را که با الهام از خواجه و تحت تأثیر او سروده است پاسخ گوید و "پیام مشرق"، را بسراید، همان زبان و سبک حافظ را انتخاب می کند و حدود ثلث آن را "می باقی" نام می نهد که عنوانی است مأخوذ از شعر خواجه:

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلی را

و تقلید از خواجه و توجه به او، خصوصاً در غالب سروده های این بخش از "پیام مشرق" و عموماً در دیگر قسمت های آن و هم سایر آثار اقبال (مانند زبور عجم) به خوبی قابل لمس است، بسا موارد که می بینیم مصراع ها و ابیات حافظ و گاهی تمام غزل او را تضمین کرده یا به استقبال غزلیات او می شتابد (چنان که دست کم بیست

Marfat.com

غزل او ـ هم در وزن، وهم در قافیه یا ردیف ـ با غزلیات حافظ مشترک است)
وحتی تأثیر پذیری از خواجه را نه تنها در اشعار فارسی بلکه در سروده های اردوی خویش
نیز نشان می دهد و به تصریح خود احساس می کند که گویا روح حافظ در کالبدی حلول
کرده و :

تنم گلی ز خیابان جنّت کشمیر
دل از حریم حجاز و نوا ز شیراز است

تبیین چون و چندِ این تأثیر گذاری و تأثیر پذیری از حوصلهٔ این سطور خارج و
در رابطه با آن، کتاب ها باید پرداخت و یکی از محققان شبه قاره (دکتر یوسف
حسین خان) اثر مفصلی در این باره پدید آورده است که ذکر آن خواهد آمد. چنانکه
در آثار دیگر پژوهشگران و مؤلفان این خطه نیز تحقیقات دقیق و سودمند در این زمینه
توان یافت که ذکر تمامی آن ها سخن را دراز می کند (برای نمونه بنگرید به مقالهٔ مبسوط و
ممتع دکتر سیّد عبدالله به نام "اقبال و حافظ کی ذہنی فاصلی" در کتاب "مسائل اقبال" و
نیز به تحقیقات دکتر محمد ریاض خان و دکتر سیّد محمد اکرم در دو کتاب "اقبال و دیگر
شعرای فارسی گوی" "اقبال در راه مولوی"

* محمد باقر بهبودی. ترجمهٔ این مرد از دیوان حافظ قدیمی ترین ترجمه به زبان پنجابی
است. هرچند که هیچ نسخهٔ خطی یا چاپی از آن سراغ نداریم. "اختر"

* محمد جعفر بن محمد صادق قریشی. وی شرحی بر دیوان حافظ نوشته که در سال
۱۲۱۲ھ. ق. در قصبهٔ شکارپور به چاپ رسیده است. "ک"
ـ احتمالاً در ذکر تاریخ چاپ اشتباهی روی داده است.

Marfat.com

※ محمد خطاب، معروف به ملا گاڑه. وی حاشیه ای بر دیوان حافظ زده که همراه اصل آن درسال ۱۹۰۷م در دهلی به چاپ رسیده است. "گنج"

※ محمد دارابی. وی کتابی به نام "لطیفهٔ غیبی" در شرح پاره ای از اشعار حافظ نوشته واز ذریعه چنان برمی آید که در هند چاپ هم شده است. چنانکه مورد مطالعهٔ علّامه محمد اقبال لاهوری نیز قرار گرفته است. (اقبال و دیگر شعرای فارسی گوی).

※ محمد دلپذیر بهیروی، شیخ. شاگرد محمد حسین احمد آبادی. وی ترجمهٔ پنجاه و شش غزل حافظ را به نظم پنجابی در آورده واثر او درسال ۱۳۱۹ و ۱۳۴۳ه.ق. (دوبار) در لاهور چاپ شده است. "اختر"

※ محمد دهلوی. وی شرحی بر دیوان حافظ نوشته که مولانا بدرالدین در شرح خود بر دیوان حافظ از آن سود جسته است. (مقدمهٔ بدرالشروح).

※ محمد رمضان کهوکهر وزیر آبادی. وی نوزده غزل حافظ را به پنجابی ترجمه کرده و اثر او در لاهور چاپ شده است (تاریخ چاپ به دست نیامد). "اختر"

※ محمد سعد. وی شرحی بر دیوان حافظ نوشته که نسخه ای از آن در "گنج" موجود و در "مشترک" معرفی شده است.

※ محمد سعید المشتهر لعدند (؟) وی شرحی بر دیوان حافظ نوشته که نسخه ای از آن در پیشاور شناخته گردیده و در "مشترک" معرفی شده است. این نسخه در ۱۲۳۱ه.ق. در ۲۲۲ ص رونویس شده است.

※ محمد شاه الدین قادری سروری، سیالکوتی، مولوی. وی دیوان حافظ را به نظم

Marfat.com

پنجابی ترجمه کرده و اثر وی دو سه بار در دو حصه در لاهور منتشر شده است (در سال های ۱۹۵۶-۱۹۶۱م). "گنج"

* محمد شیرازی بن فخر الدین عبد الصمد معین. وی شرحی به نام "روضة الشعرا" بر دیوان حافظ نوشته که نسخه ای از آن در کراچی موجود و در "مشترک" معرفی شده است. این نسخه در سدهٔ ۱۳ هـ.ق. در ۳۹۸ ص رونویس شده است.

* محمد صادق علی رضوی لکهنوی، سیّد. وی حنفی مذهب بوده و منتخبی از غزلیات حافظ ترتیب داده و اشعار منتخب را نیز شرح و تفسیر کرده است. اثر وی در سال ۱۲۹۳ یا ۱۲۹۲ هـ.ق. در لکهنو به چاپ سنگ رسیده است (قطع وزیری ۳۴۸ ص). "مشار+ آصفیه ۳/۲۹۹".

* محمد صدیقی بدایونی، مولوی ابو الحسن، معتمد مجلس عالیهٔ عدالت سرکار عالی (نظام حیدر آباد دکن). وی کتابی به نام "عطر دیوان حافظ" تألیف کرده که در سال ۱۳۳۹ هـ.ق. در حیدر آباد دکن (ظاهراً) به طبع رسیده است. کتاب دیگری هم در نقد "لسان الغیب" که ترجمهٔ مفصلی از دیوان حافظ به اردو اثر میر ولی الله است نگاشته که در سال ۱۹۲۰م (و ظاهراً در همان شهر) چاپ شده است. "آصفیه"

محمد عباد الله امرتسری ر.ک: عباد الله اختر

* محمد عبد الله خان عبدی قیصر شاهی، مولانا. وی پاره ای از غزل های حافظ را به پنجابی ترجمه کرده که بارها به چاپ رسیده است از جمله:

در سال ۱۳۳۳ هـ.ق. در لاهور. همراه با اصل غزل ها. به ضمیمهٔ ترجمهٔ پاره ای دیگر از اشعار حافظ به پنجابی از دو مترجم دیگر (و متن آن آن ها). "گنج"

Marfat.com

- درسال ۱۹۶۶م. درلاهور. درضمن مجموعه‌ای مستقل که پرفسور محمد باقر آن را تدوین نموده و دکتر وحید قریشی نیز مقدّمهٔ مفصلی در شرح احوال مولوی محمد عبد الله خان عبدی بدان افزوده است. "گنج"

- فرزند عبدی غلام حیدر نیز که قبلاً از او نام بردیم با ترجمهٔ اشعار حافظ به نظم اردو و پنجابی آثار متعددی پدید آورده است.

محمد عبدالرشید لاهوری ر.ک: عبدالعزیز محمد...

※ محمد عبدالله فیصل آبادی، حافظ. وی دیوان حافظ را به نظم اردو ترجمه کرده که درلاهور به چاپ رسیده است. "اختر"

※ محمد عنایت الله. وی دیوان حافظ را به اردو ترجمه کرده که همراه با متن فارسی دیوان و حواشی مترجم و مقدّمه‌ای از او دربارهٔ شعر فارسی و احوال حافظ و خصایص شعر وی در سال ۱۳۴۳ ه. ق. درلاهور به چاپ رسیده است. "اختر"

※ محمد فیروزالدین معروف به صاحب زاده، مولوی. شرح و حاشیهٔ او بر دیوان حافظ همراه با اصل دیوان درسال ۱۳۳۵ ه. ق. برای سومین بار درلاهور چاپ شده است (مجموعاً در ۷۵۲ ص). "گنج"

※ محمد هادی علی. وی حواشی بر دیوان حافظ نوشته که همراه با اصل دیوان درسال ۱۲۸۵ و ۱۳۰۱ ه. ق. درلکهنو چاپ شده است. "گنج"

※ محمد یٰسین. وی خلاصهٔ دیوان حافظ را به اردو ترجمه کرده که در حیدرآباد به چاپ رسیده است. "اختر"

※ محمد یوسف علی شاه چشتی، مولوی. وی شرحی بر دیوان حافظ نوشته (به نام

Marfat.com

شرح یوسفی) که در لکهنو مطبعهٔ نولکشور به چاپ رسیده است. "ذریعه + ک"

* مسلم هاشمی. وی بسیاری از اشعار حافظ را که با حرف میم ختم می شود به اردو ترجمه کرده و اثری به نام "عرفانیات" پدید آورده که در سال ۱۳۷۶ ه.ق. در لاهور چاپ و منتشر شده است. "اختر"

* مظفر حسین اظهر دهلوی، حکیم. وی رباعیات حافظ را به اردو شرح و ترجمه کرده و در آغاز آن نیز شرح حال حافظ و فهرست چاپ های دیوان وی و فهرست شروح آن را آورده است. اثر وی در لاهور به چاپ رسیده است. "اختر"

* مفید شیرازی، متخلص به داور، شیخ. وی حواشی بر دیوان حافظ نوشته که همراه با اصل دیوان به خط سید محمد قدسی در سال ۱۳۲۲ ه.ق. در بمبئی چاپ شده است.

ملاگاره ر.ک: محمد خطاب معروف به ...

موجد ر.ک: ص ن خ

میرختمی، سیف الدین عبدالرحمٰن.

* میرزا جان دهلوی، منشی. وی دیوان حافظ را به اردو ترجمه کرده که در سال ۱۹۰۷م در دهلی و یک بار نیز (که تاریخش به دست نیامد) در کانپور و یک بار هم (که نیز تاریخش به دست نیامد) در لکهنو به چاپ رسیده است. "اختر + ک + هند"

* میر سیف الدین. نسخه ای از شرح دی بر دیوان حافظ در کتابخانهٔ بانکی پور پتنه موجود است. "ک"

- به احتمال قوی همان سیف الدین مؤلف مزح البحرین است که قبلاً ذکرش رفت.

میرسید علی همدانی ر.ک: علی همدانی، میرسید.

میرمحمد شیرازی ر.ک: محمد شیرازی. میر

Marfat.com

میرولی اللّٰہ ر.ک : ولی اللّٰہ، میر

※ نذرالاسلام، قاضی. شاعر بزرگ ملی پاکستان وبنیانگذار سبک جدید در زبان شعروادب بنگالی. وی از افکار وآثار دانشمندان ایرانی الهام گرفته واحیا کنندهٔ روایات وسنن ادبی فارسی در ناحیهٔ بنگال است. در استقبال از سخنسرایان بزرگ ایران غزلیاتی به زبان بنگالی سروده واین زبان را چنان با فارسی آمیخته که فارسی زبانان مطالب پاره ای از آثار او را به خوبی در می یابند. از جمله آثار او ترجمهٔ دیوان حافظ است به نظم بنگالی. "فارسی گویان پاکستان"

نشتر جالندهری، عبدالحکیم خان ر.ک : عبدالحکیم خان نشتر جالندهری.

※ وجیه الدین گجراتی، شاه. وی بیتی از حافظ را پس از مطالعهٔ شروح آن، تفسیر کرده ورساله ای در این زمینه نگاشته که نسخهٔ آن در کراچی موجود است. "مشترک"

وزیرآبادی، محمد رمضان کهوکهر ر.ک : محمد رمضان کهوکهر وزیرآبادی

※ ولی اللّٰہ، میر. وی دیوان حافظ را به زبان اردو شرح وترجمه کرده وشرح احوال حافظ را نیز بدان ضمیمه نموده واثر مفصلی درچهار مجلد به نام "لسان الغیب" پدید آورده که درسال ۱۹۱۶ و ۱۹۳۲م (دوبار) همراه با اصل دیوان در لاهور به چاپ رسیده است. "گنج"

هادیعلی، محمد ر.ک : محمد هادیعلی

هاشمی، مسلم ر.ک : مسلم هاشمی

همدانی، میرسیدعلی ر.ک : علی همدانی، میرسید

Marfat.com

یاسین، محمد ر.ک : محمد یاسین

※ یوسف حسین خان، دکتر. وی کتاب مفصلی به نام "حافظ اور اقبال" به اردو نوشته و تاثیراتی را که خواجهٔ شیرازی بر اقبال نهاده است در آن باز نموده. این کتاب در سال ۱۹۷۶م در ۴۲۲ ص در دهلی نو چاپ شده است.

ـ در مورد تأثیر حافظ بر اقبال ر.ک : محمد اقبال

یوسف علی شاه چشتی، محمد ر.ک : محمد یوسف علی شاه چشتی

※ یوسف لهاوری، شیخ. وی شرحی بر دیوان حافظ نوشته که مولانا بدرالدین در شرح خود بر دیوان حافظ از آن سود جسته است "مقدمهٔ بدرالشروح"

ـ ر.ک : ص نخ

※ ※ ※

در خاتمه تعدادی از ترجمه ها و شروح و حواشی دیوان حافظ را که در شبه قاره، رواجی داشته یا دارد و دانسته نشد از کیست ذکر می نماید. با قید این مطلب که بعید نیست پاره ای از این آثار، قبلاً در ضمن آثاری که شناخته شده است ذکر شده باشد :

※ زبدة البحرین. به فارسی و شرح دیوان حافظ است و منتخب مزح البحرین تألیف سیف الدین عبدالرحمن ختمی که قبلاً معرفی گردید. دو نسخهٔ خطی آن در پاکستان شناخته گردیده و در "مشترک" معرفی شده است.

※ ترجمهٔ ۵۰ غزل از دیوان حافظ به اردو. در کراچی به چاپ رسیده است.

"ک"

Marfat.com

* شرح دیوان حافظ. در سال ۱۸۷۲م در ۳۰۴ ص در لکهنو به صورت سنگی چاپ شده است. "مشار"

* ترجمهٔ دیوان حافظ به اردو. همراه با متن فارسی در سال ۱۳۲۵ه. ق. در لکهنو چاپ شده است. (ناشر محمد سعید). "اختر"

* ترجمهٔ دیوان حافظ به اردو. همراه با متن اشعار، در سال ۱۳۳۸ه. ق. در هند به چاپ رسیده است. نام مترجم و مصحح و ناشر و محل نشر مذکور نیست. "آصفیه"

* شرح و ترجمهٔ دیوان حافظ به اردو. همراه با متن دیوان در ۹۳۴ ص در سال ۱۸۷۴م در هند به چاپ رسیده، محل چاپ و نام ناشر و چاپخانه نیز دانسته نشد. ترجمهٔ اردو در مقابل هر صفحه. "هند"

* حاشیهٔ دیوان حافظ. همراه با متن دیوان (چاپ هند طبع کشوری) منتشر شده است. "مشار"

در "مشترک" نسخه های خطّی مربوط به نوزده اثر نا شناخته که در کتابخانه های پاکستان موجود است نیز به عنوان "فرهنگ اصطلاحات حافظ" و "شرح دیوان حافظ" و "ترجمهٔ دیوان حافظ به پنجابی" معرفی شده که اگر نه تمام، دست کم بسیاری از آن ها جدا از آثاری است که تا این جا معرفی کرده ایم و مشخصات کامل تر آنها را در همان مأخذ باید یافت.

* قاضی صاحب. یک نسخه از شرحی بر دیوان حافظ که آغاز آن افتاده و در کلفون آن نام همین شارح به چشم می خورد در ۶۷۶ ص در پاکستان ـ شیخوپوره موجود است. "مشترک"

Marfat.com

※ موجد . پاره ای از حواشی او بر دیوان حافظ، در اوائل یک چاپ از دیوان که درسال ۱۲۸۳ ه . ق . در کانپور انتشار یافته درکنار صفحات آمده است . "گنج"

※ محمد اشرف علی

ـ نسخه ای از فرهنگ دیوان حافظ اثر همین حاشیه نگار که در ۳۲ ص بزرگ در سال ۱۳۱۷ ه . ق . برای سومین بار چاپ شده (در لکهنو "گنج بخش" است .

※ ملّا یوسف لاهوری .

ـ این شارح ظاهراً همان است که با عنوان "ملا یوسف هروی" در "پاکستان بین فارسی ادب ـــ ص ۲۹۹ ـ" از وی یاد شده و نیز آمده است که وی در روزگار شاه جهان می زیسته و احتمال دارد شرح وی بر دیوان حافظ به صورت خطی باقیمانده باشد. هرچند به نظر می رسد محمد یوسف علی شاه چشتی که قبلاً از او نام بردیم و شرح وی بر دیوان حافظ چاپ شده است، شخصی دیگر باشد .

※ کریشنا لال (لعل) جهاوری (جواهری) . وی پنجاه غزل حافظ را به انگلیسی ترجمه کرده و ترجمهٔ وی با مقدمه و شرح حال و آثار حافظ (نیز به انگلیسی از مترجم) درسال ۱۸۹۵ م در بمبئی چاپ شده است . "هند"

Marfat.com

مآخذ

آصفیه : فہرست کتب خانۂ آصفیہ ج ۳ و ٤ چاپ حیدرآباد دکن ۱۳٤۷ و ۱۳۵۵ھ. ق.

اختر : ترجمۂ آثار فارسی بہ زبان های شبہ قارہ، از اخترراہی، ناشر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان.

انجوی : مقدّمۂ ابوالقاسم انجوی بر دیوان حافظ چاپ تہران ۱۳٤۵ ھ. ش.

بریلوی : مقدّمۂ شمس بریلوی بر دیوان حافظ و ترجمۂ آن بہ اردو چاپ کراچی، ۱۳۹۱ ھ. ق.

حیاتِ حافظ: از محمد اسلم جیراج پوری. چاپ علیگرہ ۱۳۳۹ ھ. ق.

خطی فارسی : فہرست نسخہ های خطی فارسی، تألیف احمد منزوی، ج ۲، چاپ تہران. ۱۳٤۹ ھ. ش.

ذریعہ : الذریعۃ الی تصانیف الشیعۃ ج ۹ بخش ۱ چاپ تہران و ج ۱۳، چاپ نجف.

قزوینی : مقدّمۂ محمّد قزوینی بر دیوان حافظ چاپ تہران.

ک : مقدّمۂ دکتر سیّد محمد اکرم اکرام بر چاپ حاضر از دیوان حافظ.

Marfat.com

گنج : برگه های کتاب های چاپی کتابخانهٔ گنج بخش (مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان).

گوهرین : فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، صادق گوهرین ج ۹ فهرست مراجع. چاپ تهران، ۱۳۶۲ ه. ش.

مشار : فهرست کتابهای چاپی فارسی گرد آورده خانبابا مشار، ج ۲ و ۳ چاپ تهران ۵۲-۱۳۵۱ ه. ش.

مشترک : فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی در پاکستان بخش عرفان و ادبیات.

ممتاز حسن : مقدمهٔ ممتاز حسن بر دیوانِ حافظ چاپ لاہور ۱۹۷۱م.

وحید : مقدمهٔ دکتر وحید قریشی بر "غزلیات حافظ مع پنجابی منظوم ترجمہ" چاپ لاہور ۱۹۶۶م.

ہند : India Office Library Catalogue Vol. II, Part IV : Persian Books London 1937.

Marfat.com

Marfat.com

پیش گفتار

احوال حافظ[1]

حافظ شیرازی کا نام محمد، لقب شمس الدین اور تخلص حافظ تھا، حافظ نے خود اپنا اور اپنے اجداد کا نام یوں لکھا ہے:

"محمد بن محمد بن محمد الملقب بہ شمس الحافظ الشیرازی"

یہ تحریر امیر خسرو کی مثنویات "سکندر نامہ" "ہشت بہشت" اور "خسرو شیریں" کا ترقیمہ ہے مذکورہ مثنویات خود حافظ نے اپنے قلم سے تحریر کیں۔ ان مثنویات کا ایک منفرد نسخہ کتابخانۂ فرہنگستان علوم ازبکستان، تاشکند میں موجود ہے[2]

حافظ شیرازی کے ہمدرس اور مرتب دیوان محمد گل اندام نے اس کا نام اور لقب اس طرح لکھا ہے:

"شمس الملت والدین محمد الحافظ الشیرازی[3]

---

[1] حافظ شیریں سخن دکتر محمد معین تہران ۱۳۱۹، تاریخ ادبیات در ایران دکتر ذبیح اللہ صفا، جلد سوم تہران ۱۳۵۲ھ، ص ۱۰۶۴-۱۰۸۴، میخانہ عبدالنبی تہران ۱۳۴۰ ص ۸۴-۹۹، تذکرۃ الشعرا دولت شاہ سمرقندی تہران ۱۳۳۷ ص ۳۳۸-۳۴۴ مقدمۂ جامع دیوان حافظ محمد گلندام، دیوان خواجہ حافظ شیرازی تہران ۱۳۴۶ بحث در آثار و افکار و احوال حافظ دکتر قاسم غنی جلد اول تہران ۱۳۲۱ با کاروان حلہ دکتر عبدالحسین زریں کوب تہران ۱۳۴۷ A Literary History of Persia E.G. Browne, Vol. 3 PP 241. 291

[2] تاریخ ادبیات در ایران جلد سوم ص ۱۰۶۵

[3] دیوان حافظ شیرازی مرتبہ سید ابوالقاسم انجوی شیرازی ص ۱۲۵

Marfat.com

کسی تذکرہ نویس نے یقینی طور پر حافظ کا سال ولادت نہیں لکھا لیکن مسلّم ہے کہ حافظ کا ایک فرزند ۷۶۴ھ میں فوت ہوا جیسا کہ ذیل کے اشعار سے واضح ہے۔

صباح جمعہ بدو سادس ربیع نخست — کہ از دلم رخ آن ماہروی شد زائل
بسال ہفصد و شصت و چہار از ہجرت — چو آب گشت بہ من حل حکایتِ مشکل

اس وقت حافظ کی عمر ۳۸ سال تھی، اس سے نتیجہ نکلتا ہے کہ حافظ کا سال ولادت ۷۲۶ھ ہے[1]۔

حافظ کا سال وفات عموماً ۷۹۱ھ مندرجہ ذیل قطعہ کی رو سے بیان کیا جاتا ہے:

چراغ اہل معنی خواجہ حافظ — کہ شمعی بود از نور تجلّی
چو در خاک مصلّی ساخت منزل — بجو تاریخش از "خاک مصلّی"[2]

لیکن ہمارے پاس حافظ کے معاصر محمد گل اندام کی شہادت موجود ہے جس نے حافظ کا سال وفات ۷۹۲ھ تحریر کیا ہے چنانچہ اسی تاریخ کو صحیح ماننا چاہیئے محمد گل اندام نے ذیل کا قطعہ تاریخ لکھا ہے۔

بسال باء و صاد و ذال ابجد — ز روز ہجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلیٰ روان شد — فرید عہد شمس الدین محمد[3]

اس سے حافظ کا سال وفات یقینی طور پر ۷۹۲ھ متعین ہو جاتا ہے۔

میخانۂ عبدالنبی کے مطابق وفات کے وقت حافظ کی عمر ۶۵ سال تھی اگر شاعر کا سال وفات ۷۹۱ھ مانا جائے تو سال ولادت ۷۲۶ھ نکلتا ہے لیکن چونکہ معاصر مستند شہادت کی بنا پر سال وفات ۷۹۲ھ ہے اس لئے سال ولادت ۷۲۶/۷۲۷ھ کے لگ بھگ ہوگا کیوں کہ ہمارے پاس پیدائش اور وفات کے مہینوں کا تعین موجود نہیں دوسری

---

[1] تاریخ ادبیات در ایران جلد سوم ص ۱۰۷۱
[2] ریاض العارفین - رضا قلی ہدایت ص ۲۹۶
[3] مقدمہ جامع دیوان حافظ مشمولہ دیوان حافظ مرتبہ سید ابو القاسم شیرازی تہران ۱۳۴۶ ص ۱۲۸

Marfat.com

تائیدی شہادت فصیح خوافی کا بیان ہے جس نے اپنی تاریخ میں ۷۹۲ھ کے واقعات کے ذیل میں حافظ کی وفات کا ذکر کیا ہے[1]

حافظ کے دادا کا لقب غیاث الدین[2] اور باپ کا لقب بعض نے بہاء الدین[3] اور بعض نے کمال الدین لکھا ہے۔ عبدالنبی[3] نے لکھا ہے کہ حافظ کا والد اصفہان میں رہتا تھا۔ ہدایت قلی خاں تویسرکان کا رہنے والا بتاتا ہے۔ حافظ کا والد اپنا وطن چھوڑ کر شیراز میں آبسا اور تجارت سے گذر بسر کرنے لگا۔ حافظ کی والدہ کازرونی تھیں اور شیراز کے دروازہ کازرون میں ان کا مسکن تھا۔ باپ کی وفات پر ماں اور تین بیٹے باقی رہ گئے۔ حافظ ان میں سب سے چھوٹا تھا ایک بھائی خواجہ خلیل عادل تھا جو ۷۷۰ھ میں فوت ہوا[5]۔ باپ کی وفات کے بعد کچھ عرصہ تو آرام سے گذرا بعد میں حوادثِ روزگار سے تفرقہ پڑا کہ بھائی الگ ہو گئے اور حافظ اور اس کی والدہ اکیلے رہ گئے حافظ خمیر گیری کر کے سامان معیشت فراہم کرتا اور فرصت کے وقت ایک قریبی مدرسہ میں تعلیم حاصل کرتا۔ بعدازاں شیراز کے اساتذہ سے متداولہ علوم حاصل کئے اور قرآن مجید حفظ کیا۔

عشقت رسد بفریاد گر خود بسانِ حافظ، قرآن زبر بخوانی با چاردہ روایت تفسیر زمخشری کی "کشاف" پر اسے عبور تھا چنانچہ اس پر حافظ نے حاشیہ بھی لکھا!

بخواہ دفترِ اشعار و راہ صحرا گیر — چہ وقت مدرسہ و بحثِ کشف کشاف است

حکمت و الٰہیات میں اس نے "مطالع" کا مطالعہ کیا[6]۔

---

[1] مجمل فصیحی خوافی ذیل حوادث ۷۹۲ھ، رک: تاریخ ادبیات در ایران جلد سوم ص ۱۰۷۱

[2] ریاض العارفین رضا قلی ہدایت تہران ۱۳۱۶ ص ۲۹۵

[3] میخانہ عبدالنبی تہران ص ۸۵

[4] مجمع الفصحا رضا قلی ہدایت تہران ۲۹۵ ص ۱۱

[5] خلیل عادلش پیوستہ برخوان وزانجا فہم کن سال وفاتش (حافظ)

[6] یعنی طوالع الانوار من مطالع الانظار مؤلفہ بیضاوی یا اس کی شرح مطالع مؤلفہ قطب الدین رازی

Marfat.com

حافظ نے اکثر اپنے اشعار میں حکمت و الٰہیات کی اصطلاحات استعمال کی ہیں۔ ادب اور فن شعر کے متعلق اس نے "مفتاح" کا مطالعہ کیا۔[1] دیگر علوم میں فقہ، عرفان، اخلاق اور آداب سے بھی کامل آگاہی رکھتا تھا۔ زمانے کے رواج کے مطابق ایک فاضل شخص کی طرح علم ہیئت، ہندسہ، موسیقی اور مروجہ کھیلوں یعنی شطرنج اور نرد کی اصطلاحات سے بھی آگاہ تھا۔ حافظ اپنے زمانے میں ایک فاضل اور عالم شخص متصور ہوتا تھا چنانچہ اس کا ہمعصر اور ہمدرس محمد گل اندام نے اسے "مولانا الاعظم"، "مفخر العلماء" اور استاد نحاریر الادباء لکھا ہے۔[2] حافظ نے خود بھی اپنی علمی بصیرت کی طرف اشارات کیے ہیں۔ مثلاً:

فلک بہ مردم نادان دہد زمام مراد
تو اہل دانش و فضلی ہمین گناہ تو بس

من اگر بادہ خورم ورنہ چکارم باکس
حافظِ راز خود و عارف وقتِ خویشم

عصر حافظ

حافظ کی زندگی کا زمانہ ۷۲۶ھ سے ۷۹۲ھ تک شمار کیا جاتا ہے۔ اس زمانے میں صوبہ فارس اور خاص طور پر شیراز میں کون کون سے حکمران ہوئے، کیسے کیسے سیاسی واقعات پیش آئے، بدلتے ہوئے حالات نے حافظ کی زندگی کو آہستہ آہستہ کس طرح متاثر کیا اس کا مختصر مطالعہ ضروری ہے کیوں کہ ہر صاحبِ فکر شخص اپنے ماحول سے الگ نہیں رہ سکتا۔ شعوری طور پر یا غیر شعوری طور پر زمانے کے بدلتے ہوئے حالات اس کی فکر پر ضرور اثر انداز ہوئے ہیں اس کا جائزہ لینے کے لئے ضروری ہے کہ ہم اس دور کا سیاسی پس منظر اجمالی طور پر سامنے رکھیں۔

حافظ کی پیدائش سے لے کر اس کے سنِ بلوغ تک فارس میں کوئی پائدار حکومت قائم نہیں تھی چھوٹی چھوٹی حکومتیں مختلف علاقوں میں تھیں۔ امرا اور سالارانِ سپاہ ایک مستقل حکومت قائم کرنے کے لئے باہمی جنگ و پیکار میں مصروف تھے۔ یہاں

ص۱ مفتاح سے مراد ہمو کا مفتاح العلوم فی المعانی والبیان ہے۔

ص۲ رک: دیوان خواجہ حافظ شیرازی مرتبہ انجوی شیرازی ص ۱۲۵

Marfat.com

تک کہ ۷۴۳ھ میں ابو اسحاق نے شیراز پر مکمل طور پر تصرف کر لیا اور ۷۵۴ھ تک گیارہ سال حکومت کی۔ اس نے عدل و انصاف قائم کیا۔ علم و فضل کی قدر دانی کی اور داد عیش بھی دی۔ وہ ہمیشہ حافظ کے ساتھ مربیانہ سلوک کرتا رہا اور لطف و کرم سے پیش آتا رہا۔ ابو اسحاق ۷۵۸ھ میں امیر مبارز الدین کے حکم سے قتل ہوا، یہ امیر سلسلۂ آلِ مظفر کا بانی تھا اس نے ۷۶۵ھ تک شیراز اور کرمان میں حکومت کی۔ اس کے بعد شاہ شجاع نے ۷۶۵ھ سے ۷۸۶ھ تک شیراز میں حکومت کی۔ بعدازاں اس کا بیٹا زین العابدین تخت نشین ہوا۔

۷۸۹ھ میں امیر تیمور نے زین العابدین کے پاس اپنا سفیر اطاعت کے لئے بھیجا۔ لیکن اس نے سفیر کو روک لیا۔ تیمور نے حملہ کر کے پہلے اصفہان فتح کیا پھر شیراز کی طرف بڑھا۔ سلطان زین العابدین اور اس کے امرا بغداد بھاگ گئے۔ جب تیمور کے لشکریوں نے خونریزی اور غارت گری شروع کی تو اصفہانیوں نے ان کے سپاہیوں کو قتل کیا۔ تیمور نے غضب ناک ہو کر قتل عام کا حکم دیا جس میں تقریباً ستر ہزار اصفہانی قتل ہوئے۔ تیمور نے آل مظفر کے علاقوں کو فتح کیا۔ واپسی کے وقت شیراز کی حکومت شاہ یحییٰ کو، بیرجان کی حکومت سلطان ابو اسحاق کو اور کرمان کی حکومت سلطان عماد الدین کو عطا کی۔ شاہ منصور جو شوشتر میں محبوس تھا تیمور کی واپسی کی خبر سن کر شیراز کی طرف آیا اور اپنے چھوٹے بھائی شاہ یحییٰ پر حملہ آور ہوا۔ چنانچہ ۷۹۰ھ میں شیراز پر قابض ہو گیا اور پانچ سال تک حکمران رہا۔ ۷۹۵ھ میں تیمور کے دوسرے حملے میں قتل ہوا۔ اس طرح تیمور کے ہاتھوں سلسلۂ آل مظفر یکسر ختم ہو گیا۔

حافظ کے معاصر سلاطین اور سیاسی و معاشرتی پس منظر[1]

ابو اسحاق اینجو (۷۴۳ - ۷۵۸ھ) علما و ادبا کا مربی تھا چنانچہ اس کے دربار میں

---

[1] محمد حسین حافظ شیریں سخن صفحات ۲۲۲ - ۲۲۷

Marfat.com

خواجہ حافظ، نظام الدین، عبید زاکانی اور شمس فخری اصفہانی مصنف "معیار جمالی" جمع تھے محمد بن محمود آملی نے اپنی مشہور جامع کتاب "نفائس الفنون فی عرائس العیون" اس کے نام پر تالیف کی۔ بادشاہ کے ساتھ حافظ کے تعلقات مخلصانہ اور دوستانہ تھے۔ حافظ اس کے زمانے میں خوشحال رہا۔ آخر وہ مبارز الدین کے حکم سے قتل ہوا۔ حافظ نے ابو اسحاق کی مدح میں ایک قصیدہ، ایک غزل اور دو قطعات لکھے، مثلاً یہ اشعار:

جمال چہرۂ اسلام شیخ ابو اسحاق — کہ ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

غزل میں:

یاد باد آنکہ سر کوی تو ام منزل بود — دیدہ را روشنی از خاک درت حاصل بود
راستی خاتم فیروزۂ بو اسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

امیر مبارز الدین (م ۷۶۵ھ) نے یزد، کرمان، عراق اور فارس میں چالیس سال تک حکومت کی۔ یہ شخص متدین مگر متعصب تھا۔ ۷۵۲ھ میں توبہ کر کے عبادت الٰہی میں مشغول رہنے لگا۔ امر معروف اور نہی منکر پر شدت سے عمل پیرا ہوا۔ علما و سادات کے لئے اس نے شیراز میں دار السیادت اور کرمان میں مسجد تعمیر کی اور ان کے لئے اوقاف مخصوص کیے۔ امیر مبارز بہت تند خو تھا اپنے ہاتھوں سے لوگوں کو سزا دیتا تھا اس لئے شیراز کے بذلہ گو اسے بادشاہ محتسب کہتے تھے۔

حافظ اس کی سخت گیری کی وجہ سے دربار سے الگ ہو گیا اور اپنے اشعار میں بادشاہ کی سخت روش پر تنقید کرتا رہا۔ مثلاً:

اگرچہ بادہ فرح بخش و باد گل ریز است — ببانگ چنگ مخوری کہ محتسب تیز است
در آستینِ مرقع پیالہ پنہاں کن — کہ ہمچو چشم صراحی زمانہ خونریز است

یہ اشعار:

دانی کہ چنگ و عود چہ تقریر می کنند — پنہان خورید بادہ کہ تکفیر می کنند
می دہ کہ شیخ و حافظ و مفتی و محتسب — چون نیک بنگری ہمہ تزویر می کنند

اور یہ اشعار بھی:

Marfat.com

بود آیا کہ در میکدہ ھا بگشایند　　گرہ از کارِ فروبستۂ ما بگشایند
درِ میخانہ ببستند خدایا مپسند　　کہ درِ خانۂ تزویر و ریا بگشایند

آخر کار مبارزالدین کے بیٹے شجاع نے اس کی آنکھوں میں سلائی پھیر کر اسے بینائی سے محروم کر دیا۔

امیر مبارز کے بعد شاہ شجاع تخت نشین ہوا اس نے اپنے ۲۶ سالہ عہد سلطنت کو سرکشوں کی سرکوبی میں گذارا اور اکثر مہموں میں کامیاب رہا۔ وہ اپنے باپ کی طرح بہادر اور متدین تھا ۹ سال کی عمر میں اس نے قرآن حفظ کیا تھا۔ وہ شعر دوست اور ادب پرور بادشاہ تھا۔ حافظ اور عماد فقیہ اس کے معاصر تھے۔ حافظ نے اس کے آغاز سلطنت میں آزادیِ میکدہ پر خوشنودی کا اظہار کیا اور کہا:

سحر ز ہاتفِ غیبم رسید مژدہ بگوش　　کہ دورِ شاہ شجاع است و می دلیر بنوش

حافظ شجاع کو جامع علم و عمل کہتا ہے اور اس کے عصر کو حکمت و شرع کا عصر قرار دیتا ہے:

زمانِ شاہ شجاع است دورِ حکمت و شرع　　برلحتِ دل و جان کوش در صلاح رواح

شاہ شجاع حافظ کی آزادہ روی کو جانتا تھا۔ حافظ بھی اس کی عیب پوشی کا معترف تھا۔ چنانچہ اس نے اپنے اشعار میں بادشاہ کی فیاضیِ طبع کی طرف اشارات کئے ہیں:

در عہد پادشاہِ خطا بخش جرم پوش　　حافظ قرابہ کش شد و مفتی پیالہ نوش

یا

ساقیا می دہ کہ رندی ہای حافظ فہم کرد　　خسرو صاحب قران جرم بخش عیب پوش

شاہ شجاع کے بعد اس کا بیٹا زین العابدین (۷۸۶ - ۷۸۹ھ) تخت نشین ہوا۔ حافظ اس سے ناخوش رہا۔ چنانچہ کسی غزل میں اس کا نام نہیں لیا جب شاہ یحییٰ (۷۸۹ - ۷۹۵ھ) نے تخت پر قبضہ کیا تو ذیل کے شعر میں حافظ نے زین العابدین کو بدخواہ اور ظالم کہا:

Marfat.com

می نوش و جہان گیر کہ از زلف کمندت — شد گردن بدخواہ گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسرہ بر منہج عدل است — خوش باش کہ ظالم نبرد راہ بہ منزل

جس زمانے میں شاہ یحییٰ یزد کا حاکم تھا حافظ نے اس کے دربار میں رسائی کی آرزو کی :

ای شہنشاہ بلند اختر خدا را ہمتی — تا ببوسم ہمچو گردوں خاک ایوان شما

جب وہ شیراز کا حاکم ہوا تو حافظ نے بعض شعروں میں اس کی فتح مندی اور انتظامی قابلیت کی تعریف کی :

نصرۃ الدین شاہ یحییٰ آنکہ خصم ملک را — از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

یا

گر نکردی نصرت دین شاہ یحییٰ از کرم — کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتادہ بود

۷۹۰ھ میں شاہ منصور شیراز پر مسلط ہو گیا اور اس نے شاہ یحییٰ کو یزد کی طرف فرار ہونے پر مجبور کر دیا۔ بعد ازاں یزد اور کرمان کو بھی اس نے ویران کیا۔ چنانچہ امیر تیمور شاہ یحییٰ کی تاخت و تاز سے غضب ناک ہو کر ۷۹۵ھ میں دوبارہ فارس پر حملہ آور ہوا اور شاہ منصور اور شاہ یحییٰ اور اس کے خاندان کے دیگر افراد کو تہ تیغ کر کے آل مظفر کا خاتمہ کر دیا۔

حافظ شاہ منصور کے عہد میں زندگی کے آخری دو سال یعنی ۷۹۲ھ تک زندہ رہا اس بادشاہ کے ساتھ بھی حافظ کے قریبی روابط رہے چنانچہ چھ غزلوں اور قطعوں میں اس کی تعریف کی ہے اور اس کی فتوحات کو اپنی دعاؤں کا حاصل قرار دیا ہے :

شاہ بیدار بخت را ہر شب — مانگہبان افسر و کلہیم
گو غنیمت شمار صحبت ما — کہ تو در خواب و ما بدیدہ گہیم
شاہ منصور واقف است کہ ما — ردی ہمت بہر کجا کہ نہیم
دشمنان را بخون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دہیم

معاصر سلاطین ایران کے علاوہ برصغیر میں حافظ کے کلام کی شہرت بتمام و

Marfat.com

کمال پہنچ چکی تھی چنانچہ محمود شاہ دکنی (۷۸۰-۷۸۹ھ) نے حافظ کو اپنے دربار میں آنے کی دعوت دی اور زاد راہ بھی بھیجا۔ حافظ کو اس پر آمادہ ہو کر ہرمز تک گیا، لیکن سفر کی صعوبتوں کے پیش نظر ارادہ ترک کر دیا اور مندرجہ ذیل غزل لکھ کر محمود شاہ کی خدمت میں بھیجی۔

دمی باغم بسر بردن جہاں یکسر نمی ارزد — بمی بفروش دلق ما کزین بہتر نمی ارزد

مشہور ہے کہ سلطان غیاث الدین حاکم بنگال نے حافظ شیریں سخن کو اپنے دربار میں آنے کی دعوت دی جس کے جواب میں حافظ نے ذیل کی غزل لکھ کر ارسال کی۔

ساقی حدیث سرو و گل و لالہ می رود — وین بحث در ثلاثہ غسالہ می رود

شکر شکن شوند ہمہ طوطیان ہند — زین قند پارسی کہ بہ بنگالہ می رود

ایران میں سلاطین فارس کے علاوہ سلطان احمد (۷۸۴-۸۱۳ھ) حاکم بغداد نے بھی حافظ کو اپنے ہاں بلایا۔ حافظ بعض وجوہ کی بنا پر بغداد نہ جا سکا، لیکن معلوم ہوتا ہے کہ شاعر کو بغداد جانے کی آرزو تھی۔

رہ بنردیم بہ مقصود خود اندر شیراز — خرم آن روز کہ حافظ رہ بغداد کند

اور پھر یہ شعر:

از گل پارسیم غنچۂ عیشی نشکفت — جنّذا دجلۂ بغداد و می روحانی

اگرچہ حافظ اور تیمور کی ملاقات مستند بات نہیں لیکن فارس کی خرابی احوال کے پیش نظر حافظ کی آرزو تھی کہ تیمور آئے اور اس علاقے کی اصلاح کرے چنانچہ کہتا ہے۔

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دہیم — کز نسیمش بوی جوی مولیاں آید ہمی

شاہانِ فارس کے اکثر وزرا بھی علم و ادب کے مربّی اور مشوّق تھے۔ چنانچہ ان کے ساتھ بھی حافظ کے دوستانہ روابط برقرار رہے اور وہ بھی حافظ کی قدر و منزلت کرتے رہے مندرجہ ذیل وزرا کی مدح و ستائش میں حافظ نے اپنی غزلوں میں شعر کہے ہیں جس سے ظاہر ہوتا ہے کہ فارس میں علمی و ادبی فضا موجود تھی اور بادشاہ اور امرا اس کی ترویج و تشویق میں معاون تھے: خواجہ عماد الدین محمود، حاجی قوام الدین حسن (متوفی ۷۵۲ھ)

Marfat.com

برھان الدین (متوفی ۷۸۰ھ) قوام الدین محمد صاحب عیار (مقتول ۷۶۴ھ) خواجہ جلال الدین توران شاہ (متوفی ۷۸۶ھ) وغیرہ

علمی، ادبی اور عرفانی پس منظر

حافظ کا زمانہ اگرچہ آشوب و خونریزی اور آشفتگی و پریشانی کا زمانہ تھا لیکن یہ دور علمی، ادبی اور عرفانی نقطۂ نظر سے بڑا ثروت مند نظر آتا ہے۔ شیراز ایک عظیم علمی و ادبی مرکز تھا وہاں بڑے بڑے جید علما، خدا رسیدہ عرفا اور جدید الفکر شعرا موجود تھے چنانچہ ایسے ماحول میں حافظ کی علمی، ذہنی اور عرفانی تربیت ہوئی اور اس نے بہتر سے بہتر علمی و روحانی مجالس سے استفادہ کیا اور پھر اپنی استعدادوں اور قدرتی صلاحیتوں کی بنا پر اپنے معاصر علماء شعرا اور عرفا میں نامور ہوا اور اس میدان میں آج تک سرِ برآوردہ شخص شمار ہوتا ہے۔

حافظ نے شیخ ابو اسحاق کے زمانے میں پانچ بزرگان فارس کا ذکر کیا ہے جو اس کے لئے بڑے محترم تھے۔ ان میں سے اول شیخ مجد الدین (متوفی ۷۵۶ھ) قاضی شیراز دوسرے قاضی عبدالرحمٰن عضد الدین (متوفی ۷۶۵ھ) مشہور متکلم اور مشہور کتاب مواقف کے مصنف، تیسرے شیخ بہاء الدین (متوفی ۷۸۶ھ) وقت کے مشہور فاضل، چوتھے شمس الدین عبداللہ شیرازی۔ ان سے حافظ نے علم حکمت کے رسائل پڑھے پانچویں سید شریف جرجانی (متوفی ۸۲۶ھ) حافظ کے استاد تھے، "شرحِ مطالع" اور "شرح مواقف" ان کی مشہور درسی کتب اواخر تک متداول رہیں۔ چھٹے محمد گل اندام (۸۹۲ھ کے بعد فوت ہوئے) حافظ کے ہمدرس اور دوست اور وقت کے عالم تھے۔

عرفا میں حافظ نے خود شیخ امین الدین (متوفی ۷۴۵ھ) کا ذکر کیا ہے اور اسے بقیۂ ابدال کہا ہے۔ دوسرے حافظ کے معاصر خواجہ کمال الدین سید ابوالوفا شیرازی۔ حافظ کا معتقد اور مداح ہے۔ تیسرے نامور بزرگ شیخ الاسلام زین الدین تایبادی (متوفی ۷۹۱ھ) چوتھے مشہور عارف شاہ نعمت اللہ ولی (متوفی ۸۲۷ھ) بعض اوقات حافظ اپنی

Marfat.com

غزل میں ان کے اشعار کو مدنظر رکھتا ہے مثلاً شاہ نعمت اللہ ولی کا یہ شعر:

ما خاکِ راہ را بنظر کیمیا کنیم　　صد درد را بگوشۂ چشمی دوا کنیم

حافظ نے کہا:

آنان کہ خاک را بنظر کیمیا کنند　　آیا بود کہ گوشۂ چشمی بما کنند

معاصر شعرا میں خواجو کرمانی (متوفی ۷۶۳ھ) عبید زاکانی (متوفی ۷۷۱ھ) عماد فقیہ کرمانی (متوفی ۷۷۳ھ) سلمان ساوجی (متوفی ۷۷۸ھ) کمال خجندی (متوفی ۷۹۳ھ) اور بوسحاق اطعمہ (متوفی ۸۴۰ھ) مشہور ہیں۔ ان میں سے بعض کے ساتھ حافظ کا رقیبانہ طنز و مزاح بھی ہوتا رہا۔ بعض کے تتبع میں غزلیں کہیں جن کے تجزیاتی مطالعہ سے حافظ کا مقام اس کے معاصر شعرا میں متعین کرنے میں مدد ملتی ہے

اخلاقی پس منظر

ساتویں صدی میں اخلاقی انحطاط کے متعلق عطا ملک جوینی لکھتا ہے[1]:

اخیار خوار ہیں اور اشرار برسرکار، فاضل اسیر محنت ہیں اور جاہل صاحب نعمت

آٹھویں صدی میں معاشرہ مزید انحطاط پذیر ہو گیا تھا۔ سلاطین اور وزرا و امرا جو رعایا کے لئے اچھے اخلاق کا نمونہ ہوتے ہیں وہ عموماً اخلاق و سیرت کا گھناؤنا نمونہ پیش کر رہے تھے۔

حافظ نے اپنے کلام میں اپنے معاشرے کی اخلاقی پستی اور رذالت پر زبردست تنقید کی ہے۔ نام نہاد صوفیوں کی ریاکاری، زہاد کی ظاہرداری اور علما کی بے عملی اور انکے تعصب کو بے نقاب کیا ہے۔

می دہ کہ شیخ و حافظ و مفتی و محتسب　　چوں نیک بنگری ہمہ تزویر می کنند

یا

---

[1] جہانکشای جوینی جلد اول ص ۴-۵

Marfat.com

درِ میخانہ ببستند خدایا مپسند کہ درخانۂ تزویر و ریا بگشایند

اور

واعظان کایں جلوہ در محراب و منبر می کنند چون بخلوت می روند آں کار دیگر می کنند

اور پھر

نقد صوفی نہ ہمہ صافی بیغش باشد ای بسا خرقہ کہ مستوجب آتش باشد

عبید زاکانی نے بھی اسی دور میں اپنے رسائل خاص طور پر "اخلاق الاشراف" میں معاشرے کے اخلاق کا جو نقشہ پیش کیا ہے اس سے حافظ کے افکار و آرا کی مکمل تائید ہوتی ہے۔ حافظ نے محض تعصب سے کسی کی تنقیص اور مذمت نہیں کی بلکہ حقیقت حال کو بیان کیا ہے۔

آثار حافظ

حافظ نے اپنے زمانے کے رواج کے مطابق مدارس میں متداول علوم کی کتابیں پڑھیں۔ اس زمانے میں یہ بھی رواج تھا کہ ان دقیق علمی و ادبی کتابوں کے حواشی اور ان کی شروح لکھی جاتی تھیں۔ معلوم ہوتا ہے کہ حافظ نے دوسروں کے افادہ کے لئے بعض کتابوں کی شروح اور حواشی لکھے۔ اگرچہ اب وہ مفقود ہیں لیکن ان کے ناموں کا ذکر ملتا ہے۔ محمد گل اندام مقدمۂ دیوان حافظ میں لکھتا ہے۔ "کشاف اور مصباح کے حواشی لکھے" کشاف سے مراد زمخشری کی مشہور تفسیر قرآن "الکشاف عن حقیقت التنزیل" ہے۔ مصباح نام کی بے شمار کتابیں موجود ہیں بقول سیف پور[1] مصباح سے مراد دستور زبان عربی ہے جو المطرزی نے ۶۱۰ھ میں تالیف کی۔ مجمع الفصحا کے مؤلف نے لکھا ہے کہ حافظ نے تفسیر قرآن بھی لکھی۔ حافظ کے مندرجہ ذیل شعر سے بھی اس امر کا پتہ چلتا ہے کہ وہ قرآنی مطالب ضبط تحریر میں لاتا تھا۔

---

[1] شرح حال لسان الغیب، حاشیہ ص ۲۴

Marfat.com

زحافظانِ جہان کس چو بندہ جمع نکرد لطائفِ حکمی با نکاتِ قرآنی

لیکن حافظ کی زندہ و پابندہ تصنیف اس کا دیوان ہے جسے اس نے خود مرتب نہیں کیا بلکہ اس کے معاصر اور ہمدرس محمد گل اندام نے ترتیب دیا ہے لیکن افسوس ہے کہ گل اندام کا مرتب کردہ دیوان آج موجود نہیں۔ خلخالی[1] کے مرتبہ دیوان کے مطابق اس میں ۹۶ غزلیں ۲۹ قطعات ۴۲ رباعیات ایک مثنوی اور ایک ساقی نامہ ہے لیکن پژمان[2] کے مرتبہ دیوان میں چار مثنویاں اور دو ساقی نامے ہیں۔ اس میں ایک ترجیع بند اور دو ترکیب بند اور پانچ قصائد ہیں۔

شخصیّت حافظ

حافظ کی شخصیت کو سمجھنے میں تذکرہ نویسوں یا معاصر سوانح نگاروں نے ہماری کوئی خاص مدد نہیں کی۔ اس کے معاصر یا قریب العصر علماء عرفا نے اسے مولانا الاعظم، مفخر العلما، معدن لطائف روحانی، مخزن معارف سبحانی[3] اور ترجمان الاسرار ولسان الغیب[4] کے اعلیٰ القاب سے یاد کیا ہے یہ درست ہے کہ اس کی شخصیت کا یہ رُخ بہت ہی نمایاں ہے لیکن اگر شاعر کا اپنا کلام یا بیان اس کے افکار کا آئینہ دار ہو سکتا ہے تو حافظ کے کلام سے عام پڑھنے والوں کے لئے اس کی شخصیت کسی قدر متناقض اور متضاد دکھائی دیتی ہے اس کی ایک وجہ یہ ہے کہ کلام سنین کے اعتبار سے مرتب نہیں ہوا اس لیے اس کے بعض بیانات کے متعلق نہیں کہا جا سکتا کہ یہ اس نے عمر کے کس حصے میں کہے ہیں

---

[1] دیوان خواجہ حافظ شیرازی باہتمام سید عبدالرحیم خلخالی تہران ۱۳۰۶ ھ ش

[2] دیوان خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی بکوشش ح۔ پژمان تہران ۱۳۱۸ ھ

[3] محمد گل اندام، دیوان حافظ باہتمام ابوالقاسم انجوی شیرازی ص ۱۲۵

[4] مولانا جامی، نفحات الانس کلکتہ ۱۸۵۸ ص ۷۱۵

Marfat.com

کیونکہ اس طرح اس کی زندگی میں جو تحول و تبدیلی واقع ہوئی اس کی تشخیص و تعیین میں مشکل پیش آتی ہے۔

یہ مسلم ہے کہ وہ حافظِ قرآن تھا عارفِ ربانی شمار ہوتا تھا تفسیر اور کلام و حکمت سے اسے گہرا شغف تھا اور بقول محمد گل اندام وہ درسِ قرآن اور تقویٰ و احسان میں اس قدر محو تھا کہ وہ اپنا دیوان مرتب نہ کر سکا[1]، لیکن اس کے ساتھ ساتھ حافظ کے اشعار سے ظاہر ہوتا ہے کہ وہ نشاط کا دلدادہ تھا اور شراب بھی اسے مرغوب خاطر تھی۔ چنانچہ یہ اس کی زندگی کا ایسا پیچیدہ اور متناقض پہلو ہے کہ غیر جانبدار قاری کے لئے اس کے متعلق رائے دینا مشکل ہو جاتا ہے جو لوگ حافظ کے متعلق ارادتمندانہ رائے رکھتے ہیں یا اشعار کی صوفیانہ تعبیر کو پسند کرتے ہیں وہ حافظ کے شعروں کو عارفانہ معانی پہناتے ہیں جیسا کہ جامی نے ایک بزرگ کے قول کو یوں نقل کیا ہے: "یکی از عزیزانِ سلسلۂ خواجگان قدس اللہ تعالیٰ اسرارہم فرمودہ است کہ ہیچ دیوانی بہ از دیوان حافظ نیست اگر مرد صوفی باشد۔"[2]

حافظ سے پیشتر مے و میخانہ اور جام و مینا کی اصطلاحات عشق و معرفت کے معانی بیان کرنے کے لئے رواج پا چکی تھیں اور یہ سلسلہ فریدالدین عطار سے شروع ہو کر فخرالدین عراقی تک اپنے عروج کو پہنچ چکا تھا چنانچہ حافظ کے بہت سے اشعار کی صوفیانہ تعبیر ہی صحیح تعبیر ہے لیکن بعض اشعار ایسے بھی ملتے ہیں جن کی باطنی تعبیر و تاویل کرنا خواہ مخواہ کا تکلف ہے۔ مثلاً مندرجہ ذیل اشعار سے عام قاری کے لئے مادی شراب کے علاوہ کوئی اور مطلب لینا ازبس مشکل ہے:

سحر ز ہاتف غیبم رسید مژدہ بگوش
کہ دورِ شاہ شجاع است و می دلیر بنوش

آن تلخ وش کہ صوفی ام الخبائثش خواند
اشھیٰ لنا و احلیٰ من قبلۃ العذاریٰ

یا

---

[1] دیوان خواجہ حافظ، مرتبہ ابوالقاسم انجوی ص ۱۲۷

[2] نفحات الانس کلکتہ ۱۸۵۸ء ص ۷۱۵

Marfat.com

دو یار زیرک و از بادۂ کہن دو منی　　فراغتی و کتابی و گوشۂ چمنی

اور یہ شعر:

می دوسالہ و معشوق چاردہ سالہ　　مرا بس است ہمین صحبتِ صغیر و کبیر

صوفیانہ تعبیر کے مطابق حافظ کی جام و مینا کے ساتھ وابستگی محض تجریدی خیال آرائی ہے کیونکہ شراب و شاہد اور بادہ و ساغر غزل کے موضوعات چلے آتے تھے اور اشعار میں رنگ و نگ سے انہیں بیان کرنا غزل کا رنگ شمار ہوتا تھا۔ ہمارے ہاں بھی ایسے شعرا موجود ہیں جنہوں نے شراب کو منہ تک نہیں لگایا لیکن ان کا کلام خمخانہ بنا ہوا ہے اس لئے بعید نہیں کہ حافظ نے بھی غزل کی روائت کے پیش نظر تغزل کے ایسے مضامین باندھے ہوں اور بادہ و ساغر محض لطیف احساسات اور ذہنی تکیف کی ترجمانی کے لئے استعمال کئے ہوں بہر حال اس کا اکثر کلام عاشقانہ اور عارفانہ جذبات و احساسات کا بہترین آئینہ دار ہے۔

حافظ کے دیوان میں بعض اشعار یقیناً ایسے ملتے ہیں جو اس امر کے غماز ہیں کہ شاعر کا عاشقانہ رجحان محض تجریدی نہیں تھا۔ بعض اشعار میں جسمانی تلذذ کا شائبہ بھی موجود ہے ایسے اشعار اگر واقعی حافظ کے ہیں تو ممکن ہے اس دور سے متعلق ہوں جب وہ ابھی ظلمت شب میں تھا اور آب حیات تک نہیں پہنچا تھا۔ مثلاً یہ اشعار:

شب قدری چنین عزیز و شریف　　با تو تا روز خفتنم ہوس است

وہ کہ دُر دانہ ای چنیں نازک　　در شب تار سفتنم ہوس است

بعض صوفیہ کا یہ نظریہ بھی رہا ہے کہ حسین صورت جمال خداوندی کا مظہر ہے اس لئے اس سے عشق کرنا اس کے خالق سے عشق کرنا ہے۔ شائد حافظ بھی کسی زمانے میں اس نظریے کا پیرو رہا ہو۔ اس کے بعض اشعار مذکورہ رجحان کی عکاسی کرتے ہیں بشرطیکہ ایسے اشعار واقعی حافظ کے ہوں، مثلاً:

گر آن شیرین پسر خونم، بریزد　　دلا چون شیرِ مادر کن حلالش

یا یہ شعر:

ای نازنین پسر تو چہ مذہب گرفتہ ای　　کت خون ما حلال تر از شیرِ مادر است

Marfat.com

حافظ جمالیاتی ذوق سے سرشار ہے انسانی حُسن کے علاوہ مناظر فطرت کا بھی شدائی ہے۔ شیراز چونکہ ہر طرح کے حسن سے مالا مال ہے اس لئے شاعر نے جا بجا اپنے کلام میں اس کی طرح طرح سے تعریف کی ہے مثلاً:

شیراز معدنِ لب لعل است و کان حسن — من جوہریِ مفلس و زان رو مشوشم
شہری است پر کرشمہ و خوبان زشش جہت — چیزیم نیست ورنہ خریدار ہر ششم

یا یہ شعر:

خوشا شیراز و وضعِ بی مثالش — خداوندا نگہدار از زوالش

اور پھر:

معطر خاک آن چون جیب عذرا — مصفا آب آن چون اشک عشاق

شیراز کے تفریحی مقامات حافظ کے لئے خاص کشش کا باعث ہیں وہ آب رکنا باد، گلگشت مصلا اور تنگ اللہ اکبر میں شعر و سخن کی مجالس آراستہ کرتا ہے اور قدرتی مناظر سے محظوظ ہوتا ہے اور بڑے خلوص اور ہیجان سے لطف اندوز ہونے کی دعوت دیتا ہے حافظ بعض اوقات اندیشہ و تفکر کے لمحات سے گذرتا ہے تو مناظر فطرت اس کے سمندِ فکر کو اور بھی مہمیز لگاتے ہیں وہ ان کو دیکھ کر اپنی ذات اور اعمال کا جائزہ بھی لیتا ہے:

مزرعِ سبز فلک دیدم و داسِ مہ نو — یادم از کشتۂ خویش آمد و ہنگام درو

یا

بنشیں بر لبِ جوی و گذر عمر ببین — کاین اشارت ز جہانِ گذراں ما را بس

حافظ کا مشرب صلح کل ہے وہ ہر شخص کی طرف دستِ دوستی بڑھاتا ہے اور کسی سے دشمنی پسند نہیں کرتا۔ سب کو صلح و آشتی کا پیغام دیتا ہے وہ حلیم الطبع اور منکسر المزاج ہے۔ فقیری و درویشی اس کا شیوہ ہے۔ معاشرے میں برائی دیکھتا ہے تو رنجیدہ ہوتا ہے مکر و ریا سے متنفر ہے۔ متکبر امیروں، جعلی صوفیوں اور ریاکار زاہدوں پر تنقید کرتا ہے۔

Marfat.com

انسانی سیرت پر حافظ کی گہری نظر ہے وہ لوگوں کے ذہنوں کو پڑھتا ہے۔ دلوں کے اندر جھانکتا ہے حوادثِ زمانہ پر نگاہ رکھتا ہے وہ دیکھتا ہے کہ انسانی طبع کس طرح متاثر ہوتی ہے انسانی روح اس کے سامنے ایک کھلی کتاب ہے آج کل کی اصطلاح میں وہ انسانی نفسیات کا ماہر ہے۔ انسانی ذہن کے خط و خال کو خوب پہچانتا ہے اس لئے اس کے خیالات و افکار میں آفاقیت نظر آتی ہے وہ ان احساسات و جذبات کی ترجمانی کرتا ہے جو عالم انسانی میں یکساں ہیں اس لئے وہ جو کچھ کہتا ہے ہر شخص سمجھتا ہے کہ گویا یہ بھی میرے دل میں ہے یہی وجہ ہے کہ جب لوگ کسی رنج و بلا میں مبتلا ہوتے ہیں یا کسی ذہنی کش مکش میں گرفتار ہوتے ہیں تو کلام حافظ کی طرف رجوع کرتے ہیں اور وہ ان کے احساسات کی ترجمانی کرتا ہے انہیں تسکین و تشفی کی تلقین کرتا ہے اور زخمی دلوں پر مرہم رکھتا ہے حافظ کے کلام میں ایسے سینکڑوں اشعار ہیں جو عالمگیر جذبات کی عکاسی کرتے ہیں، چنانچہ اس کی آفاقی شخصیت اور ہمہ گیر مقبولیت کا ایک راز یہی ہے۔

حافظِ مفکّر

حافظ زیادہ تر جبری عقائد کا پیرو ہے وہ قائل ہے کہ انسان کی سرنوشت روزِ ازل سے متعین ہے انسان کی تعمیر و تخریب پہلے سے اس کی جبینِ سرنوشت پر مرتسم ہے تقدیر کو بدلنا ممکن نہیں حافظ نے اپنے اس نقطۂ نظر کو اپنے اشعار میں جا بجا بیان کیا ہے:

جام می و خونِ دل ہر یک بکسی دادند — در دائرۂ قسمت او ضاع چنین باشد
در کارِ گلاب و گل حکم ازلی آن بود — کان شاہد بازاری وین پردہ نشین باشد

جب انسان کا مقدر مقرر ہے تو نتیجۃً جس حال میں بھی زندگی گذرے اسے صبر و شکر سے گذارنا چاہیئے اور حوادثِ زمانہ کا گلہ و شکوہ کرنا عبث ہے:

حافظا از مشربِ قسمت گلہ بی انصافی است — طبع چون آب و غزل ہای روان ما را بس

چونکہ حافظ تقسیم ازلی کا معتقد ہے اس لئے وہ اپنے تمام افکار و اعمال کی ذمہ داری

Marfat.com

اپنے اوپر قبول نہیں کرتا:

در کوی نیکنامی مارا گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر دہ قضارا
حافظ بخود نپوشید این خرقہ مے آلود — ای شیخ پاک دامن معذور دار مارا

اور پھر:

رضا بدادہ بدہ وز جبین گرہ بگشا — کہ بر من و تو در اختیار نکشادہ است

ان خیالات سے ظاہر ہوتا ہے کہ آدمی بے بس اور مجبور ہے اس لئے خاص مقاصد کے لئے جدوجہد کرنا اور صعوبات میں پڑنا بے نتیجہ ہے لیکن اس کے ساتھ ہی ساتھ حافظ کے ہاں کوشش اور عمل سے اپنی مشکلات کو دور کرنے حتیٰ کہ آسمان کو درہم و برہم کرنے کی بھی تلقین پائی جاتی ہے:

مکن ز غصہ شکایت کہ در طریق طلب — براحتی نرسید آنکہ زحمتی نکشید

یا

چرخ برہم زنم ار غیر مرادم گردد — من نہ آنم کہ ز بونی کشم از چرخ فلک

حافظ نے فلسفہ و حکمت کا بھی مطالعہ کیا ہے اور وہ ایک مفکر کی حیثیت سے حیات و کائنات کے اسرار معلوم کرنے کا آرزومند ہے لیکن غور و فکر کے بعد وہ اس نتیجے پر پہنچتا ہے کہ عقل کوتاہ ہیں ان حقائق کے سمجھنے سے عاجز ہے:

وجود ما معمائی است حافظ — کہ تحقیقش فسون است و فسانہ

پھر کہتا ہے:

حدیث از مطرب و مے گو و راز دہر کمتر جو — کہ کس نکشود و نکشاید بحکمت این معمارا

اس کے نزدیک زندگی ناپایدار ہے۔ ہم مختصر وقت کے لئے اس دنیا میں آئے ہیں۔ زندگی کے لمحات مسلسل گذر رہے ہیں اور وقت ہمارے اختیار میں نہیں ہے اگر ہم فرصت کے ان لمحات سے فائدہ نہ اٹھائیں تو زندگی کی لذتوں سے محروم رہیں گے:

حافظا تکیہ برایام چو سہو است و خطا — من چرا عشرت امروز بہ فردا فگنم

اس سے متصل نتیجۃً حافظ کی وہ فکر ہے جسے اپیکورین نظریے سے منسوب کیا

Marfat.com

جاتا ہے یعنی وہ زندگی کے مواقع سے لطف اندوز ہونا چاہتا ہے ؛

زوصل روی جوانان تمتعی برگیر کہ درکمین گہ عمراست مکرِ عالم پیر

یا

ابراست ساقیا قدحی پرشراب کن دورِ فلک درنگ ندارد شتاب کن

یا پھر؛

لبت می بوسم ودرمی کشم می بہ آب زندگانی بردہ ام پی

حافظ چونکہ زندگی سے متمتع ہونا چاہتا ہے لہٰذا خوش بینی اس کا شعار حیات ہے وہ حوادث زمانہ سے مایوس نہیں ہوتا اور دامن امید ہاتھ سے نہیں چھوڑتا وہ زندگی کے تاریک ترین حالات میں بھی ایک روشن مستقبل پر نظر رکھتا ہے حافظ دوسروں کو بھی امید اور تکمیل آرزو کی نوید دیتا ہے اور رنج وغم میں ان کے دل کی تقویت کا باعث بنتا ہے چنانچہ جب کوئی شخص اپنی مصیبت کے وقت اس کے دیوان سے رجوع کرتا ہے تو وہ عموماً اسے غم سے نجات کا مژدہ سناتا ہے ؛

گفتم ای بخت بخسپیدی وخورشید دمید گفت باایں ہمہ از سابقہ نامید مشو

یا

رسید مژدہ کہ ایام غم نخواہد ماند چناں نماند چنیں نیز ہم نخواہد ماند

یا پھر

ای دل صبور باش ومخور غم کہ عاقبت این شام صبح گردد واین شب سحر شود

اور یہ شعر؛

یوسف گمگشتہ باز آید بہ کنعان غم مخور کلبۂ احزان شود روزی گلستان غم مخور

حافظِ عارف

حافظ صوفی اور عارف مشہور ہے۔ یہ یقینی نہیں کہ اس نے کسی سلسلۂ طریقت سے وابستہ ہوکر مراحل طریقت طے کئے ہوں لیکن معرفت الٰہی میں جو جو مقامات اور احوال

Marfat.com

سالک کے درپیش آتے ہیں ان سے حافظ کاملاً آگاہ نظر آتا ہے ادراک حقیقت کے لئے وہ مسلسل کوشاں دکھائی دیتا ہے۔ وہ مرشد طریقت کی اہمیت اور اس کے اوصاف بیان کرتا ہے اس راہ میں اس نے اپنا کوئی مرشد تلاش کیا ہوگا مگر دیوان میں اس نے اپنے شیخ طریقت کا کہیں نام نہیں لیا۔ حافظ نے ایک غزل میں اپنے فیضیاب ہونے اور نور حقیقت کو پالینے کا ذکر کیا ہے:

دوش وقت سحر از غصہ نجاتم دادند وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

تصفیۂ قلب اور تزکیۂ نفس کے بعد وہ اس نتیجے پر پہنچا کہ جس حقیقت کو ہم زمین و آسمان میں تلاش کرتے ہیں اس کا مرکز خود ہمارا دل ہے:

سالہا دل طلب جام جم از ما می کرد وانچہ خود داشت زبیگانہ تمنا می کرد

حافظ نے ذہنی طور پر اسرار و رموز تصوف کو سمجھا ہے پھر روحانی طور پر ان پر عمل کیا ہے اور وہ عشقِ الٰہی میں سرشار ہوا ہے۔ یہی عشق کی سرمستی ہے جو اس کے کلام کو جاذب، دلکش، عمیق اور لطیف بناتی ہے اور تمام اہل تصوف اور خدا سے محبت رکھنے والے اہل دل لوگ اس سے متاثر ہوتے ہیں۔

تصوف میں دو گروہ ایسے ہیں جو اپنے آپ کو ملامتی اور قلندر کہتے ہیں بعد میں یہ تصوف کے دو مشہور فرقے تسلیم کئے گئے اور ان کے سلسلے بھی آج تک قائم ہیں۔ حافظ نے بعض ایسے خیالات کا اظہار کیا ہے جن سے ظاہر ہوتا ہے کہ اس پر ملامتی فرقے کا اثر تھا۔ ملامتی وہ لوگ تھے جو ظواہر کی پابندی نہیں کرتے تھے نفسانی خواہشات کو ختم کرتے، ہر قسم کی ستائش سے گریز کرتے، تکبر اور رعونت کو کبھی پاس نہ آنے دیتے اور ایسے اعمال کرتے جن کو دیکھ کر لوگ انہیں برا بھلا کہتے اور ان کی مذمت کرتے تھے اس سے ان کا یہ مقصد ہوتا تھا کہ ان کے نفس میں ذرہ بھر بھی خودستائی اور غرور نہیں رہنا چاہیئے حافظ نے جو اپنے آپ کو جا بجا عاشق و رند شاہد باز و نظر باز کہا ہے اس سے یہ گمان ہوتا ہے کہ یہ اسی عقیدۂ ملامتی کا اثر ہے۔

عاشق و رند و نظر باز و می و گویم فاش تا بدانی کہ بچندین ہنر آراستہ ام

Marfat.com

اور:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — کہ در طریقت ما کافری است رنجیدن

اور یہ شعر:

شیوۂ رندی نہ لائق بود طبعم را ولی — چون در افتادم چرا اندیشۂ دیگر کنم

قلندر رند سے بھی چند قدم آگے ہوتا ہے۔ ایسے لوگ ظاہری قواعد کی بالکل پابندی نہیں کرتے۔ سر منڈاتے ہیں۔ نکوہش و ملامت کو خاطر میں نہیں لاتے۔ بیباکی سے اپنے مافی الضمیر کا اظہار کرتے ہیں آزاد منش ہوتے ہیں اور آزادی و بیباکی ان کا شیوۂ حیات ہوتا ہے تصوف کی اصطلاح میں رند و قلندر وہ بلند مرتبہ اشخاص ہیں جو فنا فی اللہ اور بقا باللہ کے مدارج کے حامل ہوتے ہیں وہ گویا اپنے خالق کا دست و بازو اور اس کی قوت و جبروت کا مظہر ہوتے ہیں ان کا ہاتھ اللہ کا ہاتھ ہوتا ہے امور کائنات میں انہیں خدا کی طرف سے تصرف کا اختیار ہوتا ہے ان کی گفتار اللہ کی گفتار ہوتی ہے بعض عظیم صوفیہ اس عظیم مقام پر فائز ہوتے ہیں۔ صوفی شعرا میں سے ابوسعید ابوالخیر، فرید الدین عطار، جلال الدین رومی، فخر الدین عراقی اور شمس الدین حافظ نے اپنے بعض اشعار میں بعض مقامات پر اس قسم کے خیالات کا اظہار کیا ہے۔ حافظ اپنی اس قلندرانہ شان کو یوں بیان کرتا ہے:

گدای میکدہ ام لیک وقت مستی بین — کہ ناز بر فلک و حکم بر ستارہ کنم

اور یہ شعر:

بر در میکدہ رندانِ قلندر باشند — کہ ستانند و دہند افسر شاہنشاہی

ان اشعار سے حافظ کے میکدہ کا تصور بھی کافی حد تک نمایاں ہو جاتا ہے۔

صوفیہ کو ایک اور نقطۂ نظر سے دو گروہوں میں تقسیم کیا جا سکتا ہے ایک اصحاب سُکر اور دوسرے اصحاب صحو اصحاب سُکر وہ ہیں جو ماسوا اللہ سے کٹ کر عزلت اور تنہائی کی زندگی اختیار کرتے ہیں اور عشق خداوندی میں جذب و مستی کے عالم میں غرق رہتے ہیں۔ اصحاب صحو وہ ہیں جو طریقت کے تمام مقامات طے کرتے ہیں

Marfat.com

لیکن عزلت، خود فراموشی اور خانقاہیت کی محدود زندگی اختیار نہیں کرتے بلکہ اجتماعی زندگی سے بھی واسطہ رکھتے ہیں وہ مخلوق خدا سے محبت کرتے ہیں اور رشد و ہدایت میں مصروف رہتے ہیں۔ ان دو گروہوں کو سامنے رکھتے ہوئے ایک گروہ کو موجودہ اصطلاح میں تصوف منفی اور دوسرے گروہ کو تصوف مثبت کا نام دیا جاتا ہے۔ ہم حافظ کو دوسرے زمرے میں شمار کرتے ہیں کیونکہ وہ مخلوق خدا سے منقطع ہو کر رہبانیت کی زندگی اختیار نہیں کرتا۔

اگر حافظ کے کلام کو سامنے رکھا جائے تو پڑھنے والے کے سامنے اس کی مختلف شخصیتیں سامنے آتی ہیں کبھی وہ حکیم بدبین بھی نظر آتا ہے اور کبھی مفکر خوش بین۔ بعض اسے رندلاابالی دیکھتے ہیں اور بعض اسے صوفیِ عارف کہتے ہیں۔ اس لئے ہر ایک نے اسے اپنے اپنے نقطۂ نظر سے دیکھنے کی کوشش کی ہے اور اپنے اپنے زاویۂ نظر سے اس کا تاثر لیا ہے اور اس کے کلام سے مثبت اور منفی نتائج اخذ کئے ہیں۔

اقبال جو حافظ کی فنی عظمت کا معترف ہے اور اس کے تتبع میں اس نے متعدد غزلیں کامیابی سے کہی ہیں تصوف حافظ کے منفی پہلو پر سخت اعتراض کرتا ہے۔ حافظ کی ہمہ گیر مقبولیت اور تاثیر کی وجہ سے اقبال کا خیال تھا کہ حافظ نے جو ترک علائق اور گوشہ نشینی کی تعلیم دی ہے اس سے ملت اسلامیہ میں جدوجہد اور سعی و عمل کے جذبہ پر منفی اثر پڑا ہے لیکن یہ ایک الگ نقطۂ نظر ہے۔ ایسے بھی حافظ شناس ہیں جو اس کے کلام سے الہام لیتے ہیں اور لطیف تاثرات حاصل کرتے ہیں ان کے دلوں میں عشق الٰہی کے جذبات موجزن ہوتے ہیں وہ کلام حافظ سے اپنے اندر ایک سکون اور اطمینان کی کیفیت محسوس کرتے ہیں اور بعض ایسے بھی ہیں جنہیں یاس و الم میں حوادث زمانہ کا مقابلہ کرنے کا حوصلہ ملتا ہے۔ حافظ کو مورد الزام ٹھہرانا کہ اس نے کش مکش حیات سے فرار کی تعلیم دی ہے اور عزلت و گوشہ نشینی کا سبق دے کر قوم میں جمود و تعطل پیدا کرنے میں خاص کردار ادا کیا ہے چنداں صحیح نہیں۔ اس کے کلام میں بکثرت ایسے اشعار موجود ہیں جن میں وہ منزلِ مقصود تک پہنچنے کے لئے طلب و کوشش کا پیغام

Marfat.com

دیتا ہے اور جدوجہد کرنے کی تلقین کرتا ہے مثلاً یہ اشعار:

دست از طلب ندارم تا کام من برآید　　یا جان رسد بہ جانان یا جان زتن برآید

یا

خیز و جہدی کن چو حافظ تا مگر　　خویشتن در پای معشوقی افگنی

یا یہ شعر:

گرچہ وصالش نہ بکوشش دہند　　آن قدر ای دل بتوانی بکوش

اور پھر یہ شعر:

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است　　حالیا غلغلہ در گنبد افلاک انداز

حافظِ عاشق

کلام حافظ کی سب سے بڑی خصوصیت اس کا عارفانہ نظریۂ عشق ہے جو اس کے کلام میں جاری و ساری ہے حافظ کے نزدیک عشق ایک حرکت و ہیجان اور معبود مطلق کی طرف کشش اور حسن ازلی کے لئے شیفتگی ہے محبوب حقیقی تک رسائی حاصل کرنا عاشق کی منتہائے آرزو ہوتی ہے حافظ کے نزدیک بارگاہ معشوق تک عاشق کی رسائی صرف مسلسل تڑپ اور کوشش ہی سے ممکن ہے یہ تڑپ اور کوشش صرف انسانوں کی ہمت عالی سے پیدا ہو سکتی ہے:

ذرہ را تا نبود ہمت عالی حافظ　　طالب چشمۂ خورشید درخشاں نشود

حافظ کے نزدیک عشق خدا کی امانت ہے اور صرف انسان ہی اس امانت کو اٹھانے کی قابلیت رکھتا ہے۔ انسانوں کو فرشتوں پر جو فوقیت حاصل ہے وہ عشق ہی کی بدولت ہے ؎

فرشتہ عشق نداند کہ چیست ای ساقی　　بخواہ جام و گلابی بخاک آدم ریز

حافظ معتقد ہے کہ حقیقت مطلق تک رسائی کے لئے عقل نہیں بلکہ عشق درکار ہے کیونکہ عقل زیرکی اور وسوسہ کو جنم دیتی ہے اور عشق ایمان اور وجدان کو پیدا کرتا ہے۔

Marfat.com

عقل مشکلات حیات کو حل کرنے کی صلاحیت نہیں رکھتی؛

مشکل عشق نہ در حوصلۂ دانش ماست　　حل این نکتہ بدین فکر خطا نتوان کرد

عشق انسان کی تمام علتوں کا چارہ گر اور روحانی عوارض کی شفا ہے کیوں کہ وہ انسان کے حجاب اکبر کو دور کرتا ہے اور جزو کو کل سے ملا دیتا ہے:

میان عاشق و معشوق ہیچ حائل نیست　　تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

حافظ عشق و محبت کو کائنات کے وجود اور ارتقا کا محرک سمجھتا ہے اور انسان کو اس کا امین قرار دیتا ہے وہ جذبۂ محبت کو انسان کا سب سے قیمتی سرمایہ اور اس کی شخصیت کا بہترین جوہر تصور کرتا ہے یہی جذبہ ہے جو انسان کو ہر دوسری مخلوق پر فوقیت عطا کرتا ہے اور انسان کو اس کی اصل سے ملا کر اسے جاودانی بناتا ہے۔ عشق ہی سے انسانی زندگی میں کیف و سرور اور نور شعور پیدا ہوتا ہے۔

حافظ شاعر

حافظ کے دیوان میں غزلیات کے علاوہ قصائد، قطعات رباعیات اور مثنویات بھی ہیں حافظ نے چند قصائد لکھے ہیں جن میں ظہیر فاریابی اور کمال اصفہانی کا اسلوب پایا جاتا ہے قطعات میں مادۂ تاریخ، نقد و نظر اور پند و نصیحت ہے۔ رباعیات میں خیام کا لب و لہجہ نظر آتا ہے۔ چند ایک چھوٹی چھوٹی مثنویوں میں نظامی کا تتبع کیا گیا ہے سعدی کی شوخی بیان بھی جلوہ گر ہے لیکن حافظ کی اصل شہرت کا باعث اس کی غزل ہے غزل کا وہ بادشاہ ہے قرن ہفتم تک پہنچتے پہنچتے غزل میں عاشقانہ رنگ سعدی کے ہاں عروج حاصل کر گیا۔ عارفانہ رنگ کو اسی صدی میں رومی نے منتہائے کمال تک پہنچا دیا۔ قرن ہشتم میں حافظ نے دونوں رنگوں کو اپنے اعجاز فن سے غزل میں سمو کر ایسی جاذبیت اور دلکشی پیدا کی کہ ہر پڑھنے والے کو اس نے اپنا والہ و شیدا بنا لیا۔

حافظ نے غزل میں رودکی اور انوری کے مصرعوں کو تضمین کیا ہے۔ سنائی اور نظامی سے مضامین لئے ہیں تراکیب و مطالب میں خاقانی اور کمال اصفہانی کو پیش نظر رکھا

Marfat.com

ہے۔ سعدی اور رومی سے نکات اخذ کرنے میں بھرپور استفادہ کیا ہے۔ ھمام، اوحدی اور نزاری قہستانی کا استقبال کیا ہے اور اپنے معاصرین خصوصاً خواجو اور سلمان سے بکثرت فنی نکات اخذ کئے ہیں لیکن اس تقلید و تضمین کے باوجود حافظ کی اپنی فکر بدیع ہے جو ان سب سے اسے ممتاز کرتی ہے۔ کلام حافظ میں مختلف شعرا کے اثر و نفوذ کے سلسلے میں فکر خیام کی قنوطیت، زبان سعدی کی لطافت اور روحِ رومی کی عظمت خاص طور پر نمایاں دکھائی دیتی ہے حافظ نے ان تینوں میں ایک حد اعتدال قائم کی ہے اور یہی اس کا کمال فن ہے۔[2]

حافظ نے غزل کو ایسا رنگ دیا اور اس کو ایسا وقار بخشا کہ متاخر شعرا کے لئے وہ ہمیشہ ایک نمونہ اور سرمشق رہا بڑے بڑے شعرا جو اپنے ادوار میں ممتاز اور نامور تھے وہ بھی حافظ کو اپنا رہبر و استاد تسلیم کرتے تھے اور اس کی تقلید کرنا باعث فخر سمجھتے تھے۔ نظیری نیشاپوری حافظ کی پیروی کا یوں اعتراف کرتا ہے:

تا اقتدا بہ حافظ شیراز کردہ ایم گردید مقتدائے دو عالم کلام ما

اور عرفی جو نہ متاخرین کو خاطر میں لاتا ہے اور نہ معاصرین کو کہتا ہے:

بگرد مرقد حافظ کہ کعبۂ سخن است درآمدیم بعزم طواف در پرواز

صائب:

رواست صائب اگر نیست از رہِ دعوٰی تتبعِ غزل خواجہ گرچہ بی ادبی است

سلیم تہرانی:

سلیم معتقد نظم خواجہ می باشد کہ نشۂ بیش بود در شراب شیرازی

اور ایران معاصر کا مشہور غزل گو شاعر محمد حسین شہریار:

---

[1] تاریخ ادبیات در ایران، جلد سوم ص ۱۰۷۲-۱۰۷۳

رک: ہاکاروان حلہ، دکتر عبدالحسین زرین کوب، تہران ۱۳۴۷ ص ۲۷۹

[2] رک: نقشی از حافظ علی دشتی تہران ۱۳۳۹ ص ۳۲۰

Marfat.com

تا جہان باقی و آئین محبت باقی است　　شعر حافظ ہمہ را ورد زبان خواہد بود

حافظ کو اپنے اشعار کی عظمت اور جاذبیت کا احساس تھا۔ اس لئے اس نے اپنے اشعار میں اس کا اظہار بھی کیا ہے مثلاً"

بشعر حافظ شیراز می رقصند و می نازند　　سیہ چشمانِ کشمیری و ترکانِ سمرقندی

اور یہ شعر:

ندیدم بہتر از شعرِ تو حافظ　　بقرآنی کہ اندر سینہ داری

حافظ ایک قادر الکلام شاعر ہے وہ لفظوں کے تشخص سے بخوبی آگاہ ہے جس طرح ایک مینا کار نگینوں کو جڑتا ہے اسی طرح وہ موزوں الفاظ کو محل و موقع کے مطابق نہایت چابکدستی سے استعمال کرتا ہے اس کے شعر میں ایک لفظ کو دوسرے لفظ سے بدلا نہیں جا سکتا ہے وہ اکثر اپنے اشعار میں مراعاۃ النظیر، تجنیسات اور ایہام کو کام میں لاتا ہے اور بکثرت صنائع لفظی کے استعمال کے باوجود محاسن معنوی قائم رکھتا ہے۔

حافظ رموز موسیقی سے خوب واقف تھا اور یقیناً خوش آواز بھی تھا، اپنے متعلق کہتا ہے: "غلام حافظ خوش لہجہ و خوش آوازم" اس لئے وہ اپنی غزل کے لئے مناسب بحور و اوزان تلاش کرتا ہے تاکہ لطافت و نغمگی میں فرق نہ آئے۔ چونکہ حافظ کی غزلیں سماع کی محفلوں میں گا کر پڑھی جاتی ہیں لہذا مطالب و معانی کے علاوہ وہ اپنے آہنگ سے بھی سامعین کو خاص طور پر متاثر کرتی ہیں۔

شعر حافظ کی ایک اہم خصوصیت اس کا ایجاز اور ایمائیت ہے وہ اپنے پردۂ الفاظ میں معانی کو تہ در تہ چھپا کر رکھتا ہے جو فکر و تامل کے بعد قاری پر منکشف ہوتے ہیں اسی وجہ سے لوگ اس کے اشعار کی مختلف تشریحات کرتے ہیں اور انہیں گوناگوں مجازی و حقیقی معانی پہناتے ہیں۔ اس کے فکر و نظر کا افق بہت وسیع ہے اس کے موضوعات متنوع ہیں۔ شئون زندگی کے بہت سے گوشوں پر اس کے افکار و آرا محیط نظر آتے ہیں۔ اس لئے اس کا قاری اپنے نقطہ نظر سے اس کا مطالعہ کرتا ہے اور اس

Marfat.com

سے محظوظ ہوتا ہے ایک تعیش پسند اس کے کلام میں رندی و بادہ گساری کے مضامین سے لطف اندوز ہوتا ہے اور ایک درویش صوفی اسرار و رموز حیات کے مضامین کا ادراک کر کے وجد و کیف حاصل کرتا ہے اس طرح ایک حوادث زمانہ کا ٹھکرایا ہوا شخص اس میں اپنے امید و رجا اور سکون و تسکین قلب کا سامان پاتا ہے حُسن مجازی اور حُسن حقیقی کا طالب اس میں حسن کے دونوں نقوش کو اُجاگر دیکھتا ہے۔ تغزّل کا شیدا قاری اس کی غزل کے رنگ برنگ اسلوب دیکھ کر والہ و فریفتہ ہوتا ہے شاید ہی ایسی ہمہ گیر صفات کا حامل شاعر کسی ادب میں موجود ہو۔

حافظ کو اس کی عظیم ہمہ گیر شخصیت کی بنا پر دور قدیم میں بھی بیحد مقبولیت حاصل رہی چنانچہ اسے بڑے بڑے شعرا نے خراج تحسین ادا کیا اور اس کے مضامین کی تفہیم و تعبیر اور مطالب کی توضیح و تفسیر کے لئے اس کے کلام کی متعدد فرہنگیں اور شرحیں لکھی گئیں دور حاضر میں بھی حافظ شناسی فارسی ادب کا ایک نہایت اہم موضوع ہے۔

جرمن ادب میں بھی حافظ شناسی کا رجحان کافی رہا لیکن گوئٹے نے جو خاص توجہ دیوان حافظ کی طرف دی اور جن الفاظ میں اسے "دیوان شرقی" میں خراج تحسین ادا کیا وہ حیرت انگیز ہے۔ وہ حافظ کے کلام کو ابدیت کی طرح عظیم قرار دیتا ہے[1]۔ ترکی ادب میں بھی کلام حافظ پر متعدد شرحیں لکھی گئیں۔ ان لکھنے والوں میں مولانا سودی مولانا سید محمد بن حسین، مولانا شمعی اور مصلح الدین سروری خاص طور پر قابل ذکر ہیں۔

ایران حاضر میں احمد کسروی[2] کی تنقید اس کے انتہا پسندانہ جذبات اور منحرف ذہن کا ردعمل ہے جو منطق کے ہر معیار سے دور ہے۔ اقبال نے اگرچہ فکر حافظ پر ایک نقطۂ نظر سے تنقید کی لیکن وہ شعر حافظ کی عظمت کا بے حد معترف تھا۔ ایک دفعہ یہاں تک کہا: "جب میں حافظ کے رنگ میں ہوتا ہوں تو اس کی روح میرے اندر

---

[1] دیوان شرقی تہران ۱۳۲۸ ص ۱۹

[2] دیکھئے: حافظ چہ می گوید۔ تہران

Marfat.com

حلول کر آتی ہے اور میری شخصیت اس کے اندر جذب ہو جاتی ہے اور میں خود حافظ بن جاتا ہوں۔" چنانچہ پیام مشرق میں "می باقی" اور "نقش فرنگ" کے عنوان کے تحت اور پھر زبور عجم میں غزلوں کی ایک خاص تعداد ہمیں حافظ کی پیروی اور جواب میں ملتی ہے

برصغیر میں حافظ اپنی زندگی میں مقبول ہو چکا تھا اور اسے دکن اور بنگال تک کے درباروں سے دعوت نامے موصول ہو رہے تھے، معلوم ہوتا ہے بعد میں اسکے کلام کا بہت چرچا ہوا۔ اکبر جیسے ناخواندہ بادشاہ بھی اساتذہ سے غزلیات حافظ پڑھتے تھے[۲] یہ ممکن ہے مختلف مدارس کے نصاب میں بھی کلام حافظ شامل رہا ہو۔ اس لئے اس کے کلام کی تفسیر و تعبیر کے لئے تراجم اور شروح کی ضرورت محسوس ہوئی۔ چنانچہ جہانگیر کے عہد میں محمد افضل نے کلام حافظ کی تشریح ۱۰۲۶ھ میں کشف الاستار من وجوہ مشکلات الاشعار کے نام سے تالیف کی۔ اس کے بعد کلام حافظ کے بہت سے ترجمے اور شرحیں لکھی گئیں جن کی ایک فہرست ذیل میں درج کی جاتی ہے:

شرح دیوان حافظ، محمد جعفر بن محمد صادق قریشی مطبوعہ قصبہ شکارپور ۱۲۱۲ھ

بدر الشروح، شرح دیوان حافظ، بدر الدین مطبوعہ دہلی ۱۲۵۴ھ

شرح دیوان حافظ، سید محمد صادق علی رضوی مطبوعہ لکھنؤ ۱۲۹۳ھ

حاشیہ، مولوی ہادی علی، مطبوعہ لکھنؤ

گلبن معرفت، شرح دیوان (اردو) اسماعیل خاں مطبوعہ مراد آباد ۱۹۰۳ء

لسان الغیب، شرح دیوان (اردو) میر ولی اللہ مطبوعہ لاہور ۱۹۱۶ء

ترجمان الغیب، منظوم اردو ترجمہ، احتشام الدین حقی دہلوی، مطبوعہ حیدر آباد دکن، ۱۳۵۷ھ

حافظ شیرازی مع حقیقی معنی (اردو) عبداللہ خان عسکری، مطبوعہ لاہور ۱۹۴۷ء

ترجمہ دیوان حافظ (اردو) قاضی سجاد حسین مطبوعہ دہلی ۱۹۶۱ء

شرح دیوان حافظ (اردو) نشتر جالندھری مطبوعہ لاہور ۱۹۶۸ء

---

[۱] Iqbal Atiya Begum Lahore 1947 P. 15

[۲] دیکھئے مآثر الامرا جلد سوم لاہور ۱۹۷۰ ص ۶۷۰

Marfat.com

شرح و منظوم ترجمہ دیوان حافظ (اردو) خان زادہ چودھری، شرح یوسفی (اردو)
مولوی محمد یوسف علی شاہ چشتی مطبوعہ لکھنؤ
ترجمہ دیوان حافظ (اردو) منشی میر زاجان مطبوعہ لکھنؤ
شرح دیوان حافظ (اردو) خواجہ محمد عباد اللہ اختر مطبوعہ لاہور
ترجمہ دیوان حافظ (اردو) ۵۰۱ غزل مطبوعہ کراچی
ترجمہ دیوان حافظ (اردو) محمد عنایت اللہ مطبوعہ لاہور
لطایف غیبیہ (فارسی) قلمی محمد بن دارائی تالیف ۱۰۸۷ھ کتابخانہ مرکزی دانشگاہ تہران
اصطلاحات دیوان حافظ (فارسی) قلمی کتابخانہ مرکزی دانشگاہ تہران
مرج البحرین (فارسی) قلمی۔ سیف الدین حاتمی پنجاب یونیورسٹی لائبریری لاہور
زبدۃ البحرین (فارسی) قلمی، تالیف ۱۰۲۱ھ پنجاب یونیورسٹی لاہور
بحر الفراست (فارسی) قلمی، عبداللہ خویشگی قصوری پنجاب یونیورسٹی لائبریری لاہور
شرح دیوان حافظ قلمی بہلول کول جالندھری تالیف ۱۱۱۹ھ پنجاب یونیورسٹی لاہور
شرح دیوان حافظ (فارسی) قلمی، مولوی سید علی، بانکی پور لائبریری پٹنہ
شرح دیوان حافظ (فارسی) قلمی، میر سیف الدین بانکی پور لائبریری پٹنہ
شرح دیوان حافظ (فارسی) قلمی شیخ محمد افضل تالیف ۱۰۲۶ھ بانکی پور لائبریری پٹنہ
شرح رضوی (فارسی) قلمی، مولانا کمال الدین احمد، علی گڑھ کالج لائبریری، علی گڑھ
خلاصۃ البحر فی التقاط الدرر (فارسی) قلمی، عبداللہ خویشگی تالیف عہد اورنگزیب انڈیا آفس لائبریری
کلید دیوان حافظ (فارسی) قلمی شوقی تبریزی، بودلین لائبریری آکسفورڈ

ماخذ

باکاروان حلہ۔ دکتر عبدالحسین زرین کوب تہران، ۱۳۴۷ھ ش
بحث در آثار و افکار و احوال حافظ دکتر قاسم غنی جلد اول تہران ۱۳۲۱ھ ش
تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح اللہ صفا جلد سوم تہران ۱۳۵۲ھ ش
تذکرۃ الشعرا دولت شاہ سمرقندی تصحیح محمد عباسی تہران، ۱۳۳۷ھ ش

Marfat.com

تذکرۂ میخانہ عبدالنبی باہتمام احمد گلچین معانی تہران ۱۳۴۰ھ ش
حافظ چہ می گوید احمد کسروی تہران
حافظ شناسی محمد علی بامراد تہران ۱۹۶۰ء
حافظ شیرین سخن دکتر محمد معین تہران ۱۳۱۹ھ ش
راہی بہ مکتب حافظ محمودی بختیاری تہران ۱۳۴۵ھ ش
ریاض العارفین رضاقلی ہدایت تہران ۱۳۱۶ھ ق
دیوان خواجہ حافظ شیرازی باہتمام سید عبدالرحیم خلخالی تہران ۱۳۰۶ھ ش
دیوان خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی بکوشش ح پژمان تہران ۱۳۱۸ھ ش
دیوان شرقی گوتہ، ترجمہ دکتر شجاع الدین شفا، تہران ۱۳۲۸ھ ش
شرح حال لسان الغیب سیف پور تہران
شعر العجم شبلی نعمانی، جلد دوم لاہور
مآثر الامرا صمصام الدولہ شاہنواز خاں جلد سوم لاہور ۱۹۷۰ء
مجمع الفصحا رضاقلی ہدایت تہران ۱۲۹۵ھ ق
مسائل اقبال، اقبال اور حافظ کے ذہنی فاصلے دکتر سید عبداللہ لاہور ۱۹۷۴ء
مقدمۂ جامع دیوان حافظ محمد گلندام، مشمولہ دیوان خواجہ حافظ شیرازی مرتبہ سید ابوالقاسم شیرازی تہران ۱۳۴۶ھ ش
مکتب حافظ دکتر منوچہر مرتضوی تہران ۱۳۴۴ھ ش
نفحات الانس مولانا جامی کلکتہ ۱۸۵۸ م
نقشی از حافظ علی دشتی تہران ۱۳۳۹ھ ش
A literary History of Persia --
E. G. Browne Vol. III, Cambridge 1951
Iqbal Atiya Begum Lahore 1947.

ڈاکٹر سید محمد اکرم "اکرام"
پروفیسر شعبۂ فارسی پنجاب یونیورسٹی لاہور

Marfat.com

حافظ اور کلامِ حافظ

ایران اپنی تاریخ تہذیب اور ثقافت کے لحاظ سے ہمیشہ ممتاز رہا ہے، اور ہندوستان سے اس کے روابط تاریخی حیثیت رکھتے ہیں، دونوں ملکوں کے درمیان تجارتی اور تہذیبی تعلقات کی قدامت سے بھی انکار نہیں کیا جا سکتا ایران کے باشندے حسن اور آرٹ سے گہری دلچسپی رکھتے ہیں، فنونِ لطیفہ سے انہیں بڑی مناسبت ہے اس علمی سرزمین نے بہت سے عالم، فلاسفر، شاعر، صوفی اور آرٹسٹ پیدا کئے جن کو اپنی انفرادی خصوصیات کے لحاظ سے صفحاتِ تاریخ پر نمایاں مقام حاصل ہے۔ ایرانی شعراء میں فردوسی، خیام، سعدی اور حافظ کو جو قبولِ عام ملا ہے وہ ان کے باکمال ہونے کی ایک روشن دلیل ہے، ایران کے یہ چاروں فن کار دنیا بھر کی تاریخِ شاعری میں ہمیشہ کے لئے اپنی جگہ محفوظ کر چکے ہیں شاعرانہ نکتہ سنجیوں، قدرتِ کلام اور اصنافِ سخن پر فن کارانہ قدرت کے اعتبار سے ایران کے یہ عناصرِ اربعہ ہر دور میں مقبول اور ہر دلعزیز رہے ہیں ان کے کلام کے تراجم نہ صرف اردو بلکہ انگریزی، فرانسیسی، جرمنی اور ترکی زبانوں میں بھی ہو چکے ہیں، ہندوستان میں گلستاں، بوستاں اب تک پڑھائی جاتی ہے فردوسی کا شاہنامہ اور دیوانِ حافظ بھی اربابِ علم و تحقیق کی توجہ جذب کرتے رہے ہیں اسی طرح رباعیاتِ خیام کی مقبولیت سے انکار ممکن نہیں، فردوسی مناظرِ رزم و بزم کی عکاسی کی بنا پر زندۂ جاوید رہے گا، خیام کی رندی و سرمستی اس کی رباعیات کے آبگینوں سے چھلکتی رہیگی، سعدی کی اخلاقی شاعری خراجِ تحسین حاصل کرتی رہیگی اس کے ساتھ ان کی غزل کے اشعار دلوں کی دھڑکنوں میں اضافہ کرتے رہیں گے اور حافظ اپنی غنائی شاعری اور اس سے زیادہ بقول میر محمدی[1] اپنے جذبۂ غیبی و خدائی کی بدولت ہمیشہ عوام میں مقبول رہیں گے۔ یہ کہنا کسی بے انصافی پر مبنی نہیں کہ حافظ ایران کے تمام شاعروں سے زیادہ شہرت اور مقبولیت کے مالک ہیں یہ شہرت جغرافیائی حدود کی پابند نہیں بلکہ نسیمِ صبح کی مانند ایران سے چل کر بغداد، رے، بنگالہ اور دکن تک جا پہونچی اس کے بعد اس نے فرانس، جرمنی، انگلینڈ اور ترکی کو بھی اپنی بادہ ریز اور خنک لہروں سے سرشار کیا حافظ کا شمار ان خوش نصیب شعراء میں ہے جن کا کلام ان کی زندگی ہی میں قبولِ عام کے درجہ تک پہونچا ان کے اشعار سیہ چشانِ کشمیر اور ترکانِ سمرقند کو بھی بیخود بنا دیا کرتے تھے، وہ انہیں سن کر وجد کرنے لگتے تھے ؎

ترشعرِ حافظِ شیراز می گویند و می رقصند
سیہ چشانِ کشمیری و ترکانِ سمرقندی

عرب اور ہندوستان کے فرمانرواؤں نے خواجہ کے کلام کو جوشِ بیان تحسین بندش

---

[1] دیوان حافظ مرتبہ میر محمدی [2] دیوان حافظ ص ۳۰

Marfat.com

نفنگی اور غنائیت کی وجہ سے بیحد پسند کیا اور آرزو کی کہ وہ
ان کے دربار میں آئیں لیکن خواجہ دنیا کی تمام فراغتوں، مسرتوں اور عیش
و عشرت کو چمنستانِ مصلیٰ کی فرحت افزا ہواؤں اور آبِ رکنا باد کی دلفریب
موجوں پر نثار کر دینے کی جرأتِ رندانہ رکھتے تھے اور جس فیاضی کے ساتھ اقبالِ ہندی پر
سمرقند و بخارا کو لٹا سکتے تھے اُسی دریادلی کے ساتھ تمام دولت اور بلندی کو نسیمِ خاکِ مصلیٰ اور آبِ رکنا باد
پر قربان کر دینے کی ہمت رکھتے تھے ؎

نمی دہند اجازت مرا بہ سیر و سفر
نسیم خاکِ مصلیٰ و آبِ رکنا باد!

لیکن جس طرح اربابِ فضل و کمال میں ایک خاص قسم کی نازک مزاجی کی جھلک ہوتی ہے حافظ میں بھی تھی، چنانچہ وہ آزردہ اور بیزار ہو کر کبھی کبھی شیراز سے نکل جانے کی تمنا بھی کرنے لگتے تھے، یہ جذبہ عام طور پر اہلِ شیراز کی بے التفاتی اور ناقدر شناسی کی بنا پر پیدا ہوا کرتا تھا ؎

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ کہ ما خود را بملکِ دیگر اندازیم

انہیں یہ شکوہ بھی ہے کہ وطن میں رہ کر ان سربلندیوں تک نہیں پہونچ سکے جن کو وہ اپنی منزلِ مقصود خیال کرتے تھے۔

رہ نبردیم بمقصودِ خود اندر شیراز
خرم آں روز کہ حافظ رو بلنداد کند

یہ جذبہ بیزاری بالکل لمحاتی اور ہنگامی ہوتا تھا جو ہوا کے جھونکے کی طرح آتا اور گذر جاتا تھا ایرانی اپنے قومی جوش اور وطن پرستی کے نقطۂ نظر سے ہر دور میں ناقابلِ شکست رہے ہیں، حملہ آوروں نے انہیں خوب روندا ہے لیکن جب موقعہ ملا ہے وہ دامن جھاڑ کر خاکِ مذلت سے اُٹھے ہیں اور اورنگِ سلطنت پر جا بیٹھے ہیں ان کی یہ خصوصیت تاریخ میں نمایاں حیثیت رکھتی ہے حافظ کے احساس میں جس وقت وطن کی محبت کروٹیں بدلنے لگتی تھی بیزاری کا وہ لمحاتی جذبہ ٹھہر کر رہ جاتا تھا اور وہ اپنے مسقط الراس کے گن گانے لگتے تھے ؎

خوشا شیراز و وضعِ بے مثالش
خدا وندا نگہدارد از زوالش

عجب اتفاق ہے کہ حافظ اپنی مقبولیت اور بے مثال ہر دلعزیزی کے باوجود نہایت بے التفاتی کا شکار رہے ہیں۔ تذکرہ نگاروں اور مورخین نے ان کے حالاتِ زندگی سے زیادہ اعتنا نہیں کیا جس کا نتیجہ یہ ہے کہ ان کے واردات حیات تلاش کے بعد بھی مکمل طور پر دستیاب نہیں ہوئے علامہ شبلی نے شعراء فارس کے کلام پر بے لاگ تنقید کرنے کے ساتھ ہی ان کی زندگی پر روشنی ڈالنے کی بھی سعی کی ہے لیکن حافظ کے وہی کوائف و حالات انہیں مل سکے ہیں جو میخانہ عبدالنبی، تاریخ فرشتہ، حبیب السیر اور چند دوسری تاریخوں میں مذکور ہیں

---

۱ دیوان حافظ ص۱۰۱ ۲ دیوان حافظ ص۲۹۳ ۳ دیوان حافظ ص۱۹۰
۴ دیوانِ حافظ ص۲۵۵

Marfat.com

اور جن سے حافظ کا صرف زمانۂ حیات ہی متعین کیا جاسکتا ہے
یا چند ماورائی قسم کے وہ افسانے مل جاتے ہیں جن کو خواب و خیال کی باتوں
سے زیادہ اہمیت نہیں دی جاسکتی۔ مسٹر براؤن نے شبلی سے زیادہ داد تحقیق
نہیں دی اکثر مقامات پر وہ شعرالعجم کا ترجمہ ہی پیش کر دیتے ہیں ایرانِ جدید کے بعض مصنفین
نے بھی اس میدان میں گامزنی کی ہے ان میں میر محمدی اور ڈکٹور محمود بامداد قابلِ ذکر ہیں میر محمدی صرف اس لئے کہ انہوں نے
حافظ کا سنہ ولادت ۷۲۶ھ متعین کر دیا ہے، سالِ وفات باتفاق سنہ ۷۹۱ھ ہے ان سنین کے پیش نظر آسانی سے کہا جاسکتا
ہے کہ حافظ نے پینسٹھ سال کی عمر پائی اس عرصہ میں وہ مختلف مراحل سے گذرے سلطنت کی تبدیلی کے مناظر بھی دیکھے
میخانوں کو مقفل ہوتے دیکھا، محتسبوں کی چیرہ دستیوں کے تماشے دیکھے، دوسری طرف رندانِ قدح خوار کو پوری آزادی
اور بیباکی کے ساتھ جامِ شراب منہ سے لگاتے دیکھا، شراب خانوں میں ان کے جمگھٹوں کا نظارہ کیا اور اکثر اصنافِ سخن میں
طبع آزمائی کی مخمس، رباعی، قطعہ، مثنوی، قصیدہ، غرض سب ہی کچھ کہا، میخانہ کے مصنف نے ان کے ساقی نامہ کو بیحد سراہا ہے
لیکن حافظ دراصل غزل کے شاعر تھے وہ جس جوش، صداقت، جذبات اور برجستگی سے اپنی داخلی و خارجی کیفیات کو
غزل میں پیش کرتے ہیں وہ انہیں کے ساتھ خاص ہے سارا ایران کی غزل پر سب سے زیادہ رنگین اور حسین نقوش جس
شاعر نے بنائے وہ صرف حافظ ہیں۔

میخانہ عہد النبی میں جو حالات قلمبند کئے گئے ہیں ان سے ظاہر ہوتا ہے کہ حافظ کا نام شمس الدین تھا ان کے باپ
بہاء الدین اصفہانی تھے اور اتابکوں کے عہدِ حکومت میں شیراز گئے تھے یہیں توطن اختیار کر لیا تھا حافظ کی والدہ
گاذرون کی تھیں بہاء الدین شیراز میں تجارت کرنے لگے تھے حافظ اپنے تین بھائیوں میں سب سے چھوٹے تھے
باپ کی وفات کے بعد جب مال و اسباب باقی نہ رہا تو دو بڑے بھائی شیراز چھوڑ کر کہیں چلے گئے حافظ ماں کے
زیرِ سایہ وہیں رہے، ماں نے افلاس سے مجبور ہو کر انہیں محلہ کے ایک شخص کے سپرد کر دیا حافظ کو اس کے طور و طریق پسند
نہ آئے اور وہ خمیر گری کا پیشہ کرنے لگے۔ قریب ہی مکتب تھا پوری محنت اور سرگرمی سے اپنا کام ختم کرنے کے بعد
حافظ وہاں پڑھنے بھی چلے جاتے تھے خمیر گری کی آمدنی وہ چار حصوں میں تقسیم کر دیا کرتے تھے ایک حصہ والدہ کو
دیتے دوسرا استاد کی خدمت میں پیش کرتے تیسرا خیرات کر دیا کرتے تھے اس کے بعد جو کچھ بچ رہتا تھا وہ اپنی ذات
پر صرف کرتے تھے، آہستہ آہستہ انہوں نے قرآن حفظ کر لیا اور کچھ حرف شناس بھی ہو گئے[1] اس کے بعد انہوں نے
عربی اور فارسی میں پوری دسترس بہم پہونچائی میر محمدی لکھتے ہیں کہ حافظ کو بیس برس کی عمر میں شعر گوئی کا اتنا سلیقہ آگیا
تھا کہ اپنے اشعار سلاطین اور اکابرِ وقت کے سامنے پیش کر کے ان کی توجہ مبذول کر سکیں حافظ اپنی رندی و آزاد مشربی
کے باوجود منزلِ زندگی کے دو مرحلے گذر چکے ہیں ان کے دو بیٹے بھی تھے ایک کا نام شاہ نعمان تھا انہوں نے سفرِ ہندوستان
میں داعیِ اجل کو لبیک کہا علامہ شبلی کی روایت کے مطابق ان کا مزار قلعہ اہیر (برہان پور) میں ہے شاہ نعمان نے
غالباً دکن سے دہلی جاتے ہوئے وفات پائی دوسرا لڑکا شیراز ہی میں انتقال کر گیا تھا حافظ نے اس حادثہ سے
متاثر ہو کر مرثیہ کے طور پر یہ اشعار قلمبند کئے تھے ؎

---

[1] تذکرہ میخانہ از ملا عبدالنبی۔

Marfat.com

دلا دیدی کہ ایں فرزانہ فرزند
چہ دید اندر خمِ ایں طاقِ نیلیں
بجائے لوحِ سیمیں در کنارش
فلک بر سر نہادش لوحِ سنگیں

میر محمدی کا خیال ہے کہ شاہ نعمان نے باپ کی زندگی ہی میں جامِ فنا نوش کر لیا تھا حافظ نے دونوں بیٹوں کی موت کے متعلق اپنے اشعار میں اشارات کئے ہیں، حافظ کا زمانۂ حیات بڑی افراتفری کا تھا حافظ کے دیکھتے ہی دیکھتے خاص شیراز میں بیس ایسے ہنگامے ہوئے جن کو حرب و پیکار سے موسوم کیا جا سکتا ہے حافظ اس عہد کے ممتاز ترین فن کار تھے، وہ ان سیاسی مناقشات سے دامن نہیں بچا سکتے تھے انہیں مجبوراً مدّاحی اور قصیدہ گوئی کا سہارا لینا پڑا اس کے باوجود وہ خطرات سے دوچار ہوئے بغیر نہ رہ سکے، جن ممدوحین یا معاصرین کے نام حافظ کے اشعار میں ملتے ہیں ان میں یہ حضرات شامل ہیں۔ شاہ ابو اسحٰق، امیر مبارز الدین۔ شاہ شجاع۔ شاہ نصرت الدین یحییٰ۔ خواجہ قوام الدین۔ حاجی قوام حسن، شاہ منصور، شاہ قطب الدین محمود۔ عماد ابن محمود۔ خواجہ عماد الدین محمود ان کے علاوہ بھی کچھ لوگ ہیں جن کا ذکر دیوانِ حافظ میں ملتا ہے۔

؎ حافظ کے زمانہ میں دہلی کے تخت پر فیروز شاہ تغلق جلوہ افروز تھا۔ دکن کا حکمران محمود شاہ بہمنی ابن علاء الدین بہمنی تھا جس کا وزیر اعظم فیض اللہ تھا اور بنگال کا حکمران غیاث الدین تھا۔

ایران میں طوائف الملوکی تھی مختلف حصوں پر مختلف حکمراں تھے جنکو شاہ سے مخاطب کیا جاتا تھا اور ان میں باہمی جنگ و جدال رہتی تھی بالآخر آلِ مظفر کو کامیابی ہوئی اور ان کی سلطنت وسیع تر ہو گئی۔

اس خاندان کا مورثِ اعلیٰ غیاث الدین احمد حاجی خراسانی تھا۔ اس کے تین لڑکے ابوبکر۔ محمد۔ منصور تھے ابوبکر اور محمد نے ہلاکو خاں کی رفاقت اختیار کر لی۔ ابوبکر مصر پر حملہ کے وقت مارا گیا اور چند دن بعد محمد بھی اس دنیا سے رخصت ہوا۔ منصور باپ کی خدمت میں رہا۔ منصور کے تین بیٹے محمد۔ علی اور مظفر تھے۔ مظفر اگرچہ تمام بھائیوں میں سب سے چھوٹا تھا لیکن شجاعت اور الوالعزمی میں سب سے بڑھا ہوا تھا۔

ہلاکو خان کی اولاد ایران پر قابض ہو چکی تھی۔ مظفر کو عروج شروع ہو گیا تھا۔ ہلاکو خان کی نسل میں شاہ غازان خان مظفر پر بہت مہربان تھا پھر اس کے بھائی سلطان اولجائیو کے دورِ سلطنت میں مظفر امیر بنا۔ ہرات اور مرو وغیرہ کی صوبہ داری اس کے سپرد کر دی گئی اور بالآخر امیر مظفر ہی آلِ مظفر کی سلطنت کا بانی بنا۔ امیر مظفر کے بعد اس کا لڑکا امیر مبارز الدین محمد اس کا جانشین ہوا جو حافظ کا ہمعصر تھا۔

سلطان اولجائیو کے بعد ہلاکو خان کی آٹھویں پشت میں سلطان ابو سعید بہادر خاں برائے نام ایران کا بادشاہ تھا۔ صوبوں میں امراء نے علمِ بغاوت بلند کر رکھا تھا امیر شیخ ابو اسحاق کا باپ امیر محمود عراق کے ایک حصہ کا والی تھا امیر مبارز الدین محمد یزد کا حاکم تھا اور امیر حسین شیراز پر حکومت کرتا تھا۔ امیر ملک اشرف کو شیراز پر حکومت کرنیکا لالچ پیدا ہوا تو وہ عراق پہونچکر ابو اسحاق سے ملا اور پھر دونوں نے ملکر شیراز پر حملہ کر دیا ابو اسحاق نے ملک اشرف کو دھوکا دیکر خود شیراز پر قبضہ

؎ دیوان حافظ ص ۲۵۲ ؎ یہ عبارت اس جگہ سے ص ۶ سطر ۱۵ تک کوثر صاحب کی نہیں ہے۔ (ناشر)

Marfat.com

کر لیا اور اپنی بادشاہت کا اعلان کر دیا۔ اب ابو اسحاق
کو اپنی سلطنت وسیع تر کر دینے کا خیال دامن گیر ہوا تو اس نے
۱۳۵۱ء میں مبارز الدین محمد کو شکست دینے کے لئے یزد پر حملہ کر دیا اس حملہ میں
اسکو سخت ناکامی ہوئی اور اس کے نتیجہ میں مبارز الدین محمد نے ابو اسحاق کے خلاف
شیراز پر حملہ کا ارادہ کر دیا۔ ابو اسحاق نے قاضی عضد الدین عبد الرحمان کو صلح کا پیغام دیکر یزد بھیجا مگر قاضی
صاحب کو مقصد میں کامیابی نہ ہوئی۔ یہی قاضی عضد الدین ہیں جن کے بارے میں خواجہ صاحب نے اپنے اور
ابو اسحاق کے دور کی پانچ شخصیتوں کا تذکرہ کرتے ہوئے فرمایا ہے۔

دگر شہنشہِ دانش عضد کہ در تصنیف
بنائے کارِ مواقف بنامِ شاہ نہاد

اب وہ وقت آچکا تھا کہ ابو اسحاق کا ستارہ گردش میں تھا اور فتحمندی اس سے منہ پھیر چکی تھی اس کے معتمد و مشیر کار
دنیا سے رخصت ہو چکے تھے اور اس کے دور کی پانچوں شخصیتیں رفتہ رفتہ ختم ہو رہی تھیں شیخ مجد الدین کا وصال ہو چکا
تھا شیخ امین الدین بھی عالمِ آخرت کی طرف کوچ کر گئے تھے۔
امیر مبارز الدین محمد نے ۱۳۵۴ء میں شیراز پر حملہ کر دیا ابو اسحاق کے وزیر اعظم خاص قوام الدین حسن بھی اس
محاصرہ کے دوران انتقال کر گئے۔ اس حملہ کے نتیجہ میں مبارز الدین محمد کا شیراز پر قبضہ ہو گیا اور ابو اسحاق نے شیراز
سے راہِ فرار اختیار کی تین سال تک مارا مارا پھرتا رہا اور بالآخر گرفتار ہوا اور مبارز الدین کے حکم سے قتل کر دیا گیا۔
مبارز الدین محمد نے شیراز پر قبضہ کے بعد عراق کا رخ کیا اور اپنے بیٹے جلال الدین شجاع کو شیراز میں اپنا قائم مقام
بنایا اس دوران میں خواجہ عماد الدین محمود نے جو ابو اسحاق کا وفادار وزیر تھا شجاع کے خلاف ایک ناکام بغاوت
کی اور مارا گیا خواجہ عماد الدین محمود بھی خواجہ صاحب کا ممدوح رہا ہے۔
ابو اسحاق پر فتح پانے کے بعد مبارز الدین محمد بادشاہ تو بنگیا لیکن برابر خانہ جنگیوں میں مصروف رہا۔ تبریز اصفہان
اور عراق اس کی جولانگاہ بنے رہے۔
مبارز الدین محمد کے پانچ لڑکے تھے۔ شجاع۔ شرف الدین مظفر۔ قطب الدین محمود۔ سلطان افسر اور سلطان ابو یزید
شرف الدین مظفر کا تو مبارز الدین محمد کی زندگی میں انتقال ہو گیا۔ شجاع برابر باپ کا ساتھ دیتا رہا لیکن آخر عمر میں مبارز الدین
بدمزاج اور تند خو ہو گیا عموماً بڑے بیٹوں کے ساتھ ترشروئی سے پیش آتا تھا۔ اور صرف سلطان ابو یزید سے محبت کرتا تھا۔
شجاع اور قطب الدین کو یہ خیال پیدا ہوا کہ مبارز الدین محمد ان کو محروم کر کے ان کے چھوٹے بھائی سلطان ابو یزید کو
تخت و تاج کا مالک بنا دینا چاہتا ہے۔ چنانچہ ان دونوں نے اور شاہ سلطان نے جو ان کا بہنوئی اور اصفہان کا گورنر تھا
ملکر سازش کی اور مبارز الدین محمد کو گرفتار کر کے اس کی آنکھوں میں گرم سلائیاں پھروا کر معزول کر ڈالا مبارز الدین محمد
کا اسی حالت میں ۱۳۵۹ء میں انتقال ہو گیا۔

اس انقلاب میں شاہ شجاع اورنگِ سلطنت پر قابض ہو گیا اور اس نے اپنے
بھائیوں اور بھتیجوں نصرت الدین یحییٰ اور منصور کو مختلف علاقے سپرد کر دئے

---

۱ دیوان حافظ ص ۲۵۵

Marfat.com

لیکن تھوڑے ہی عرصہ میں باہمی نفاق پیدا ہوا
اور قطب الدین محمود نے شیراز پر چڑھائی کر دی اور سلطان اویس
ابن امیر شیخ حسن ایلکانی حاکمِ عراق کی مدد سے شیراز پر قبضہ کر لیا عماد ابن محمود
انہی قطب الدین کا وزیر تھا جو حافظ کا ممدوح ہے جس کو اکثر غزلوں میں آصفِ دوراں
کہا ہے شاہ شجاع شیراز سے نکلکر خواجہ جلال الدین توران شاہ کے پاس پناہ گزیں ہوا اور کچھ دن بعد شاہ شجاع نے
توران شاہ کی مدد سے کرمان وغیرہ پر قبضہ کر لیا نصرت الدین یحییٰ بھی اُس کا فرماں بردار بنگیا کچھ عرصہ کے بعد شاہ شجاع نے
شیراز کا رخ کیا اور قطب الدین محمود کو شکست دیکر شیراز پر قبضہ کر لیا۔

اب شاہ شجاع کا اقتدار پھر واپس آیا۔ اور خواجہ جلال الدین توران شاہ وزیر اعظم مقرر ہوا جو بہت ہر دلعزیز تھا
اس سے قبل خواجہ قوام الدین محمد اور کمال الدین شاہ شجاع کے وزیر اعظم رہ چکے تھے جو بغاوتوں کے الزام میں قتل کر دئے
گئے۔ شاہ شجاع کے یہ تینوں وزراء بھی خواجہ حافظ کے ممدوح رہے ہیں۔

شاہ شجاع کی وفات ۷۸۶ھ میں ہوئی اس کے بعد اُس کا بیٹا سلطان زین العابدین تخت نشین ہوا مگر شاہ شجاع کے
بھتیجے منصور۔ اور نصرت الدین یحییٰ باغی ہو گئے اور شاہ شجاع کے بھائی سلطان ابویزید نے بھی علمِ بغاوت بلند کیا اور
ملک فارس پھر خانہ جنگی کا شکار ہو گیا نتیجہ میں منصور کامیاب ہوا اور اس نے پورے ملک میں اپنی سلطنت قائم کر لی
کچھ ہی عرصہ گذرا تھا کہ فارس پر تیمور کے حملے شروع ہو گئے اور منصور تیمور کے ہاتھوں قتل ہوا اور فارس سے آلِ مظفر
کا خاتمہ ہو گیا۔

حافظ شیراز چھوڑنا پسند نہ کرتے تھے انہوں نے عمر میں صرف تین سفر کئے پہلا شاہ نصرت الدین کی خواہش پر اس
سفر میں وہ شیراز سے یزد گئے دوسرا سفر محمود شاہ بہمنی شاہ دکن کے اصرار پر شیراز سے جزیرہ ہرمز تک کیا گیا۔ قصد
ہندوستان کا تھا اسی ارادے سے ہرمز آئے تھے مگر سمندر کی طوفانی لہروں کو دیکھ کر دل دہل گیا اور ارادہ فسخ
کر دیا۔ میر فضل اللہ کو جس کے توسط سے شاہ محمود نے انہیں زادِ راہ بھیج کر بلایا تھا یہ غزل لکھ کر بھیجدی۔ جس کا مطلع ہے

دمے باغم بسر بردن جہاں یکسر نمی ارزد
بہ مے بفروش دلقِ ما کزیں بہتر نمی ارزد

تیسری مرتبہ حافظ آخری ایام عمر میں اصفہان گئے یہ شاہ منصور کا زمانہ تھا۔

حافظ کا کلام ان کی وفات کے بعد ۸۱۷ھ میں محمد گل اندام نے مرتب کیا براؤن محمد گل اندام کے حوالہ سے لکھتے ہیں
دیوان کی ترتیب اس زمانہ کے ممتاز عالم قوام الدین عبداللہ کی خواہش پر شروع کی گئی تھی۔

...The writer of these lines, this least of men, Muhammad Gulandam, when he was attending the lectures of our Master, that most eminent teacher Qivamu'd-Din 'Abdu'llah, used constantly and repeatedly to urge, in the course of conversation, that he (Hafiz) should gather together all these rare gems in one concatenation and assemble all these lustrous

---

۱ دیوان حافظ ص ۱۵۷

Marfat.com

pearls on one string, so that they might become a necklace of greatprice for his contemporaries or a girdle for the brides of his time. With this request, however, he was unable to comply, alleging lack of appreciation on the part of his contemporaries as an excuse, until he bade farewell to this life....in A.H.791" (A.D. 1389).

- A Literary History of Persia
Volume III, page 272

(مشہور مدرس مولانا قوام الدین عبداللہ گفتگو کے دوران میں برابر تلقین کرتے رہے کہ وہ (حافظ) اپنے بے مثل جواہر کو ایک جگہ جمع کریں اور تمام چمکدار موتیوں کو ایک لڑی میں پرو دیں تاکہ ان کے ہمعصروں کے لئے وہ ایک قیمتی ہار بن جائے اور ان کے زمانے کی دولہنوں کے لئے گلوبند۔ بہرحال حافظ ان کی یہ درخواست پوری کرنے کے لئے تیار نہ ہوئے اور وہ ہمیشہ اپنے ہم عصروں کی قدر ناشناسی کا گلہ کرتے رہے حتیٰ کہ ۷۹۱ھ (۱۳۸۹ء) میں انہوں نے اس دنیوی زندگی کو خیرباد کہدیا!)

انگریزی زبان میں لٹریری ہسٹری آف پرشیا کے علاوہ حافظ کے متعلق کچھ اور سرمایہ بھی موجود ہے سر گور اوزلے (SIR GORE OUSELEY) کے جغرافیائی نوٹس جو انہوں نے فارسی شعراء پر لکھے ہیں حافظ کے کلام سے متعلق اکثر امور پر روشنی ڈالتے ہیں لیکن حافظ کے زمانۂ حیات اور ان کے کلام پر سب سے اچھی اور قابلِ اعتماد معلومات — MISS GERTRUDE LOWTHIAN BELL (مس گرٹرو ڈ ٹو تھیں بیل) — نے اپنے تعارف میں مہیا کی ہیں۔ براؤن نے اس سلسلہ میں مولانا شبلی نعمانی کی بھی تعریف کی ہے۔

حافظ پر بہت سی کتابیں لکھی جا چکی ہیں ان میں سے اکثر میں پورا زورِ قلم اس بات پر صرف کیا گیا ہے کہ حافظ لسان الغیب ہیں ان کے اشعار میں ایک ایسا خدائی جذبہ موجود ہے جو آئندہ واقعات کی خبر دیدیتا ہے ان کی شراب جس کا وہ بہت زور شور سے ذکر کرتے ہیں معرفت کی شراب ہے اسی طرح ان کا محبوب بھی اس دنیا کا باشندہ نہیں وہ ایک ایسا ماورائی وجود ہے جس کو پیغمبرانہ صلاحیتیں ودیعت کیگئی ہیں کچھ ایسے اربابِ علم بھی ہیں جو حافظ کو رندِ لم یزل سمجھتے ہیں علامہ شبلی یہ تو تسلیم کرتے ہیں کہ حافظ پر رندی و سرمستی کا جذبہ غالب تھا جس کو وہ نہایت جوش و خروش کے ساتھ ظاہر کرتے تھے لیکن ان کے شاہد و شراب کے متعلق وہ بھی کوئی واضح فیصلہ صادر نہیں کرتے وہ ان کی مستی پر ہی اپنے اظہارِ خیال کی بنیاد رکھتے ہیں جو شرابِ معرفت اور شرابِ انگور دونوں سے پیدا ہو سکتی ہے لیکن شاعر اگر داخلی واردات کے ساتھ خارجی واقعات اور سماجی تقاضوں کی عکاسی بھی کرتا ہے تو ماننا پڑیگا کہ حافظ کے ان اشعار میں جو عہدِ شباب کی یادگار ہیں ایسی سرخوشی اور سرشاری ملتی ہے جو اسی وقت پیدا ہو سکتی ہے جب شاعر عملی طور پر ان کیفیات سے گزر رہا ہو حسن کی جو خصوصیات ان کے یہاں ملتی ہیں وہ ماورائی حسن سے زیادہ اس جہانِ آب و گل کے جمال و رعنائی کی تصویر کشی کرتی ہیں حافظ کے ان پرستاروں سے میں بحث نہیں کروں گا جو ان کے ہر اشارے اور استعارے کو تاویلاتِ باردہ کی طاقت سے معرفت و حقیقت کا رنگ دینے کی کوشش کرتے ہیں میری رائے میں شاعر سے صرف شاعرانہ بلند خیالی کی توقع رکھی جا سکتی ہے۔ اس میں پیغمبرانہ اوصاف کی تلاش نتیجہ خیز نہیں ہو سکتی۔ حافظ کا ایک مشہور شعر ہے ؎

مئے دو سالہ و محبوب چار دہ سالہ
ہمیں بس است مرا صحبتِ صغیر و کبیر

[illegible]

Marfat.com

ظاہر ہے کہ شعر میں جو الفاظ استعمال ہوئے ہیں وہ اپنے
صحیح معانی پر دلالت کر رہے ہیں مئے دو سالہ سے وہ شراب عتیق مراد
ہے جسے اس کے نشہ اور تاثرات کے لحاظ سے زیادہ پسند کیا جاتا ہے اور
محبوب چہاردہ سالہ کا خطاب کسی ایسے نوخیز امرد سے ہے جس پر ایرانی حضرات ہمیشہ
سے ہوش و حواس نثار کرتے آئے ہیں اور اکثر شعراء فارس کے یہاں ایسی مثالیں ملتی ہیں شاہ طہماسب کے دربار
میں جلال الدین بحیثیت طبیب ملازم تھا جو حسن و جمال کے اعتبار سے بہت جاذب نظر تھا ایک مرتبہ وہ شاہ کی مجلس میں
پہونچا تو شاہ طہماسب نے اسے دیکھتے ہی بے اختیار کہا

خوش طبیبے است بیا تا ہمہ بیمار شویم

اس مصرعہ سے شاہ کا اصل ذوق اس شدت سے نمایاں ہے کہ اسے کسی تاویل کے پردے میں نہیں
چھپایا جا سکتا بیرم خان ترکمان زبردست فاتح سپہ سالار اور بڑے دبدبے کا وزیر تھا لیکن اس کے دیوان
میں ایسے قصائد ملتے ہیں جو اس عہد کے حسین و جمیل امردوں کی تعریف میں کہے گئے ہیں شہنشاہ بابر کی کیفیت
بھی یہی ہے یہی بیماری اردو کے بہت سے شاعروں کو فارس کی طرف سے ورثے میں ملی ہے حافظ سے پہلے
شیخ سعدی کے کلام میں بھی اس نوع کی پرچھائیاں ملتی ہیں۔ حافظ بہر حال انسان تھے انہوں نے ایران ایسے ملک میں
آنکھ کھولی تھی جہاں شراب و شاہد اپنی اصل صورت اور معانی میں تسکین ذوق کے لئے کام میں لائے جا رہے تھے
اگر انہوں نے ایسا کیا تو یہ کوئی سماجی جرم نہیں جسے چھپانے کی کوشش کی جائے انسان اپنے سماج ہی کا پروردہ
ہوتا ہے وہ اس کی بہت سی خصوصیات اپنے اندر جذب کرتا ہے یہی دنیا کا اصول ہے لیکن ان عقیدت کیشوں
پر حیرت ہوتی ہے جو کہتے ہیں کہ مئے دو سالہ سے قرآن مراد ہے اور محبوب چہاردہ سالہ سے رسول اکرم کی ذات
مبارک۔ اس قسم کی تاویلات نہ صرف بے اثر اور بے کیف ہیں بلکہ ان سے شاعر کے وہ اصل تصورات بھی باطل
ہوتے ہیں جو اپنے سماج کے متعلق اس کے ذہن میں موجود ہیں۔ شعر کی لطافت اور بلاغت پر ان باتوں کا جو اثر ہوتا
ہے وہ صاحبان ذوق سے مخفی نہیں ہے دکتور محمود بامداد حافظ شناسی میں لکھتے ہیں کہ آقا محمد رضا مرحوم قمشہ سے
اس شعر کے متعلق استفسار کیا گیا تھا انہوں نے اس کا نہایت معقول جواب دیا تھا۔

البتہ انتظار دارید کہ بگویم مراد از مئی دو سالہ قران است و از محبوب چہاردہ سالہ انسانیکہ
بحد جمال و کمال رسیدہ باشد و چوں در انبیا این کمال بچہل سالگی دست میدھد پس مقصود
از انہم رسول اکرم (ص) است لکن بحق ہمان خبران کہ مقصود حافظ درین شعر ہمان معانی
ظاہری و لغوی است[۲]۔

حافظ کے علم و فضل اور ان کے اس عرفان سے انکار نہیں کیا جا سکتا جو آگے چل کر انہیں حاصل ہوا لیکن ادبی تحقیقی
اور تنقیدی مباحث میں ایسا غلو جذباتیت کی تعریف میں آتا ہے اور جذباتی و تاثراتی اظہار خیال میں کوئی وزن
نہیں ہوتا حقیقت پسندانہ اسلوب بیان ہی قابل اعتماد ہوتا ہے ایک حقیقی

---

[۱] توزک جہانگیری صفحہ ۶۰ و اطبائے عہد مغلیہ (کوثر چاندپوری صفحہ ۶۷

[۲] حافظ شناسی چاپ دوم مطبوعہ چاپ خانہ اتحاد صفحہ ۷

Marfat.com

شاعر جس میں ذرا سا ذوقِ جمال بھی موجود ہے وہ حسن سے
متاثر ہونے کی وہی صلاحیت رکھتا ہے جو بارود میں آگ پکڑنے کی ہوتی
ہے اور یہ حس حقیقت و معرفت کی شراب سے مدہوش اور سرشار ہونے کے
باوجود اس میں زندہ رہتی ہے زندگی بجائے خود تغیر پذیر ہے وہ مختلف ادوار اور
مراحل سے گزرتی ہے اور ان سے گزرتے وقت جو اثرات مرتب ہوتے ہیں ان کا اظہار ضرور کسی نہ کسی طرح ہوتا ہے۔
زندگی کے ادوار اور مراحل میں عمر کے وہ سنگ میل شامل ہیں جن سے ان کو تقسیم کر دیا گیا ہے مثلاً بچپن، جوانی اور
بڑھاپا: بچپن کے عادات و خصائل شباب اور بڑھاپے کے اطوار سے بالکل مختلف ہوتے ہیں، حافظ عمر کے جن منازل
سے گزرے ہیں انہوں نے ان کی نہایت کامیاب ترجمانی اور عکاسی اپنے اشعار میں کی ہے اور یہی ایک بلند پایہ
شاعر کی خصوصیت ہے دیوانِ حافظ کے مطلع کو دیکھ کر یہ نہیں سمجھ لینا چاہئے کہ شاعری کے آغاز ہی میں انہیں پیرِ طریقت
اور ہادیِ معرفت کا منصبِ جلیل مل گیا تھا۔ دیوان کا یہ پہلا شعر یقیناً حقائق و معرفت کا ترجمان ہے۔

اَلَا یَا اَیُّھَا السَّاقِیْ اَدِرْ کَاْسًا وَّنَاوِلْھَا
کہ عشق آساں نمود اوّل ولے افتاد مشکلہا

لیکن یہ بات کسی طرح قرینِ عقل نہیں کہ دیوانِ حافظ جس ترتیب سے مدون ہو کر شائع ہوا ہے اسی ترتیب سے شاعر نے
نظم بھی کیا ہے۔ منیجر عبدالنبی کا بیان ہے کہ حافظ کم عمری میں شعر کہنے لگے تھے شروع میں وہ معمولی اشعار نہیں کہہ
سکتے تھے چنانچہ بے تکے اور غیر موزوں اشعار نے انہیں لوگوں کے مذاق کا ایک دلچسپ ذریعہ بنا دیا تھا آہستہ آہستہ
ان کا ذوقِ شعر گوئی نکھرتا گیا آخر کار وہ اس مرتبہ تک پہونچ گئے کہ ان کے کلام پر جذبۂ خدائی کا گمان ہونے لگا۔

دیوان حافظ کے صحافی میر محمدی بھی لکھتے ہیں

از اوانِ جوانی بطبع آزمائی در شعر می پرداخت

لیکن کمالِ شعر گوئی کی منزل تک پہونچنے میں بہت دیر لگی اسی طرح سلوک و طریقت کا ادراک بھی چالیس سال سے قبل
نہ ہو سکا اس عرصہ میں وہ ناکامی، یاس، ناامیدی اور تگ و دو کے بیشمار پیچ و خم سے گذرے دکتور بامداد لکھتے ہیں۔
شاید در چہل سالگی بمراد رسیدہ است کہ فرمودہ۔

چل سال رنج و غصہ کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دو سالہ بود
علم و فضلے کہ بچہل سال دلم گرد آورد
ترسم آن نرگس مستانہ بیکجا ببرد

حافظ نے ایک اور شعر میں بھی اس امر کا اعتراف کیا ہے کہ انہیں چالیس سال کی عمر ہی میں تصوف کا ادراک نصیب ہوا۔

کہ اے صوفی شراب آنگہ شود صاف
کہ در شیشہ بماند اربعینے

---

۱ دیوان حافظ ص ۲۹ ۲ دیوان حافظ ص ۱۵۶
۳ دیوان حافظ ص ۳۹ ۴ دیوان حافظ ص ۴۰۷

Marfat.com

اس کے بعد انہیں سلوک و طریقت میں وہ مرتبہ میسر ہوا جس کو فضل وکمال اور صدق و صفا کا آئینہ کہا جا سکتا ہے اس کے ساتھ رشد و ہدایت کا منصب بھی مل گیا ہو تو بعید نہیں جیسا کہ وہ خود کہتے ہیں۔

سحرم ہاتفِ میخانہ بدولت خواہی
گفت باز آی کہ دیرینہ ایں درگاہی
بامنِ راہ نشیں خیز و سوئے میکدہ آی
تا بہ بینی کہ درآن حلقہ چہ صاحب جاہم

حافظ کے اشعار میں جو تناقض اور تضاد نظر آتا ہے وہ غزل کے متفرق اور منتشر اشعار میں عام طور پر پایا جاتا ہے غزل کا شاعر مشکل ہی سے کوئی ایسا سالم نظریہ پیش کر سکتا ہے جس کو فلسفہ کا نام دیا جا سکے جس طرح آج غزل کی اس خصوصیت پر اعتراض کیا جاتا ہے حافظ کے عہد میں بھی ذہنوں میں اس قسم کے تصورات موجود تھے چنانچہ شاہ شجاع نے حافظ پر بھی اعتراض کیا تھا تذکرۂ دولت شاہ سمرقندی کا بیان ہے کہ شاہ شجاع نے ان سے یہ سوال کیا تھا۔

ابیاتِ غزلہائے شما ارتباطے باہم ندارند یک بیت در وصال است و یک بیت در فراق و سومی در مدحت زہد و ریا و آنگاہ بے و میخانہ پرداختہ و از رندی و بیخودی حکایت میکنی باز دم از بے نیازی و استغنا زدہ و در عینِ حال ہمہ جا می پردازی یعنی از شاخ بہ شاخ پرواز می نمائی و درین تلون ذہنِ شنوندہ مشوش خواہد شد و قطعِ کلام از بین می رود کہ ایں خود برخلافِ فصاحت است۔

یہ اعتراض حافظ پر نہیں درحقیقت غزل پر ہے جس میں کوئی مضمون تسلسل کے ساتھ بیان نہیں کیا جاتا، اس کا ہر شعر ایک واحدہ کی حیثیت رکھتا ہے شاہ شجاع کے اس سوال سے پتہ چلتا ہے کہ وہ شعر کا کتنا اچھا ذوق رکھتا تھا اور کتنی عمدہ تنقید کر سکتا تھا اس وقت کا ذہن نظم یا مسلسل غزل کا طالب تھا جس میں کسی موضوع پر ربط و تسلسل کے ساتھ خیالات کا اظہار کیا جاتا ہے فردوسی کی مثال سامنے تھی جس نے ایران کی پوری تاریخ مثنوی میں بیان کر دی ہے عمر خیام رُباعی میں ایک سالم نظریہ پیش کر دیا کرتے تھے اس اعتبار سے ان کا شمار فلسفی شعراء میں ہونا چاہیے۔ حافظ اور خسرو میں یہ بات مشترک ہے کہ دونوں نے متعدد سلاطین کا زمانہ دیکھا خسرو نے حافظ سے بادشاہوں کے درباروں کا نظارہ کیا حافظ نے صرف چار سلاطین ہی کے عہد حکومت کی تبدیلیاں دیکھیں یعنی ابو اسحٰق۔ مبارز الدین محمد۔ شاہ شجاع اور شاہ منصور جو شاہ شجاع کا بھتیجہ تھا ان چاروں بادشاہوں کا زمانہ حالات کے لحاظ سے بالکل مختلف تھا شیخ ابو اسحٰق جن کو جمال الدین شاہ ابو اسحٰق بھی لکھا جاتا ہے۔ ابتداءً فارس کے گورنر مقرر ہوئے اور ۷۴۲ھ - ۱۳۴۲ء میں تخت حکومت پر رونق افروز ہوئے یہ سب سے پہلے بادشاہ ہیں جنہوں نے حافظ کے جوہرِ ذاتی کو پہچانا۔ حکیم غلام مہدی ایم۔ اے اپنے انگریزی (غیر مطبوعہ) مقالہ میں لکھتے ہیں۔

Shah Jamaluddin Abu Ishaq was the first great ruler who came to the throne in 742 A H. He was a wise and just king and for the first time discovered the genius of our great poet.

۱؎ دیوان حافظ ص ۲۰۸ ۲؎ دیوان حافظ ص ۲۰۵

Marfat.com

(شاہ جمال الدین ابو اسحٰق پہلا عظیم حکمران
تھا جو ۷۴۳ھ میں تخت نشین ہوا۔ وہ ایک عاقل اور انصاف پسند
بادشاہ تھا۔ اور اُس نے ہی پہلی بار ہمارے اس عظیم شاعر کی صلاحیت
کو دریافت کیا تھا۔)

ابو اسحٰق شاعر بھی تھا اور شاعر دوست بھی یہ دوسرے شعراء کی عزت کرتا تھا لیکن عیش پرست تھا اور امورِ مملکت پر کوئی توجہ نہ کرتا تھا آخر کار اسی عیش پرستی کی بدولت سلطنت اس کے ہاتھ سے نکل گئی اس واقعہ کو علامہ شبلی نے بھی لکھا ہے اور براؤن نے بھی۔ براؤن لکھتا ہے:

This Abu Ishaq was a poet and friend of poets, heedless, pleasure-loving, and so negligent of the affairs of state that when he was at last induced by his favourite Shaykh Amin'd-Din to fix his attention on the Muzaffari hosts who were investing the capital, he merely remarked that his enemy must be a fool to waste the delicious season of Spring in such fashion, and concluded by reciting the verse:[1]

بیا تا یک امشب تماشا کنیم
چو فردا شود فکر فردا کنیم

(یہ ابو اسحٰق ایک شاعر تھا، وہ شاعروں کا دوست، لاپرواہ اور عیش پسند تھا اور ملک کے حالات سے اتنا بے پروا تھا کہ جب آخر کار اس کے عزیز مصاحب شیخ امین الدین نے اُس کی توجہ ان مظفری سپاہ کی طرف دلائی جو اس کے دارالسلطنت پر یلغار کر رہے تھے تو اس نے سرسری طور پر جواب دیا کہ اس کا دشمن بیوقوف ہے جو موسم بہار کے اس خوشگوار وقت کو اس طرح ضائع کر رہا ہے اور اپنی بات مندرجہ ذیل شعر کہہ کر ختم کر دی۔)

اس کا نتیجہ یہ ہوا کہ مبارز الدین محمد نے شیراز فتح کر لیا اور ابو اسحٰق کو تہ تیغ کر دیا گیا اس اندوہناک سانحہ پر حافظ بیحد ملول ہوئے انہوں نے اس تاثر میں ایک قطعہ نظم کیا جس میں اس عہد کے تمام اربابِ علم کا ذکر کیا۔

بہ عہدِ سلطنت شاہ شیخ ابو اسحٰق
بہ پنج شش عجب ملک فارس بود آباد

شاہ ابو اسحٰق کو حافظ بھول نہ سکے ان کی یاد عرصہ تک ان کے دل و دماغ سے محو نہ ہوئی غزلوں میں کبھی ان کا نام حافظ کے منہ پر آ جاتا ہے۔

راستی خاتم فیروزۂ بو اسحاقی
خوش درخشید و لے دولتِ مستعجل بود

ابو اسحٰق کا دورِ فرمانروائی اس اعتبار سے نہایت مبارک تھا کہ شیراز میں بڑے بڑے صوفی، محقق اور دانشور جمع ہو گئے تھے۔

ابو اسحٰق کے بعد مبارز الدین محمد شیراز اور فارس کا فرمانروا ہوا یہی بادشاہ

---

[1] لٹریری ہسٹری آف پرشیا جلد سوم صفحہ ۲۷۵ [2] دیوان حافظ صفحہ ۲۱۷
[3] دیوان حافظ صفحہ ۴۵۵ [4] دیوان حافظ صفحہ ۲۱۷

Marfat.com

آلِ مظفر کی حکومت کا بانی اور موسس ہے مبارزالدین محمد
نہایت مذہبی قسم کا فرمانروا تھا اس نے شراب خانے بند کر دیئے اور
محتسب مقرر کر دیئے گئے حافظ اس وقت جوان تھے لیکن اپنے اشعار میں
سماجی تغیرات کی تصویر کشی کا بہت اچھا شعور ان میں پیدا ہو چکا تھا چنانچہ اس عہد
پرہیزگاری پر انہوں نے نہایت کامیاب طنز کئے ہیں۔

درمے خانہ ببستند خدایا مپسند
کہ درِ خانۂ تزویر و ریا بکشایند

محتسبوں کی چیرہ دستیوں سے حافظ تنگ تھے ان کے خوف سے نہایت احتیاط سے شراب نوشی کی تلقین کرتے ہیں۔

اگرچہ بادہ فرح بخش و باد گلبیز است
بہ بانگِ چنگ مخور مے کہ محتسب تیز است

مبارزالدین محمد کے بعد اس کی جگہ اس کے نامور فرزند شاہ شجاع کو ملی یہ بھی ان لوگوں میں تھا جن کو شراب بندی سے اذیت پہونچی تھی چنانچہ باپ کے زمانہ ہی میں اس نے بھی ایک رباعی لکھی تھی۔

در مجلسِ دہر ساز مستی پست است
نہ چنگ نہ قانون و نہ دف برست است
رنداں ہمہ ترکِ مے پرستی کردند
جز محتسب شہر کہ بے مے مست است

شاہ شجاع نہایت علم دوست اور وسیع النظر تھا اس نے وہ تمام پابندیاں اٹھا دیں جو اس کے باپ نے عائد کر دی تھیں اب دورِ جام پر کوئی قدغن نہ رہی میخانے آباد ہو گئے رندانِ بلانوش بے خطر آتشِ مستیاں سے کھیلنے لگے اور محتسب شاعروں کے طنز کا شکار ہو گئے حافظ سماجی آزادی کے اس اعلان کو سن کر باغ باغ ہو گئے اسی عالم مسرت میں انہوں نے کہا

سحر ز ہاتفِ غیبم رسید مژدہ بگوش
کہ دورِ شاہ شجاع است مے دلیر بنوش

حافظ آلامِ حیات سے نجات پانے کی غرض سے "شرابِ لعل" کا سہارا ڈھونڈنے لگے

شرابِ لعل میخواہم کہ مردافگن بود زورش
کہ تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شرِ و شورش
شرابِ لعل می نوشم من از جامِ زمردگوں
کہ زاہد افعیِ وقت است میسازم بلان گورش

اُن تکالیف کے پیشِ نظر زاہد کو افعیِ وقت قرار دینا جو اس سے عوام کو پہونچ رہی تھیں بیحد قابلِ تعریف تشبیہ ہے البتہ زمرد سے سانپ کے اندھا ہو جانے کا عقیدہ تجربات سے درست ثابت نہیں ہوا۔

---

۱ دیوان حافظ ص ۱۲۳ ۲ دیوان حافظ ص ۵۱ ۳ شعر العجم ص ۱۹۲/۲۵
۴ دیوان حافظ ص ۲۳۴ ۵ دیوان حافظ ص ۲۵۸

Marfat.com

شراب و شاہد سے پابندیاں اٹھ گئیں تو حافظ تنہا مئے دوسالہ
ہی کو غمِ زندگی کا حریف نہیں بناتے ہیں بلکہ اسی پیراہن پر خرقہ و دستار کو بھی
نثار کر ڈالنے کی جرأت رندانہ رکھتے ہیں جو کسی محبوب کے عشق میں چاک کر ڈالا گیا ہو۔

فدائے پیرہن چاکِ ماہرویان باد
ہزار جامۂ تقویٰ و خرقۂ پرہیز

وہ شراب و نگار ہی کو فروغِ مجلس کا ذریعہ سمجھتے ہیں۔

بہیچ وجہ نباشد فروغِ مجلسِ انس
مگر بروئے نگار و شرابِ انگوری

ان تمام اشعار میں حافظ نے اپنے مخصوص جوشِ بیان کے سہارے اس مسرت کا اظہار کیا ہے جو شراب اور دوسرے لوازمِ عیش و نشاط پر سے پابندیاں ہٹ جانے کے باعث انہیں حاصل ہوئی تھیں۔ شراب کے بغیر حسن میں کوئی کشش باقی نہیں رہتی زمانہ وہ آگیا ہے دونوں سے ایک ہی بزم میں پوری آزادی کے ساتھ لطف اٹھایا جا سکتا ہے۔ اسی بنا پر حافظ بیحد مسرور ہیں وہ جوشِ انبساط میں وجد کرتے نظر آرہے ہیں اپنی ذاتی کیفیات کے ساتھ ہی حافظ اس سماج کی عکاسی بھی کرتے جا رہے ہیں جس میں وہ زندگی گذار رہے ہیں انہیں جامِ زمرد گون بھی گردش کرتا نظر آرہا ہے ماہرویوں پہ چاک پیرہن بھی پیشِ نظر ہیں اور ان خرابات میں کبھی شمعیں جھلملاتی دکھائی دے رہی ہیں جہاں کل تک تاریکی سوگواری اور سناٹے کے علاوہ کچھ نہ تھا یہ ساری باتیں ہماری آپ کی دنیا سے متعلق ہیں ان میں اس کائنات کا جلوہ نہیں دیکھا جا سکتا جس کو حقیقت اور معرفت کا عالم کہتے ہیں اسی عالمِ انبساط میں حافظ نے شاہ شجاع کی مدح میں غزل کہہ ڈالی

عیدست و آخرِ گل و یاراں در انتظار
ساقی بروئے شاہ ببین ماہ و مے بیار

حافظ شراب نوشی کے آداب اور لوازم سے پوری طرح باخبر ہیں۔ وہ جانتے ہیں کہ تنہا پینے میں کوئی لطف نہیں اور شراب کی کمی کے متعلق وہ اس نقطۂ نظر کے حامل ہیں جو بعد کو غالب نے اپنایا یعنی

غم کھانے میں بودا دلِ ناکام بہت ہے
یہ رنج کہ کم ہے مئے گلفام بہت ہے

حافظ اس وقت تک شراب پینا پسند نہیں کرتے جب تک منوں شرابِ عتیق ان کے سامنے نہ ہو۔

دو یار زیرک و از بادہ کہن دو منے
فراغتے و کتابے و گوشۂ چمنے

وہ شاہدانِ سیمین رخسار کی زلفوں کو چہرے پر منتشر دیکھ کر کہتے ہیں۔

دی در میانِ زلف بدیدم رخِ نگار — بر جیفۂ کہ ابر محیطِ قمر شود
گفتم کہ ابتدا کنم از بوسہ گفت نے — بگذار تا کہ ماہ ز عقرب بدر شود

---

۱ دیوان حافظ ص ۲۳۹ ۲ دیوان حافظ ص ۲۹۱ ۳ دیوان حافظ ص ۲۳۱
۴ دیوان حافظ ص ۲۹۹ ۵ دیوان حافظ ص ۱۹۶

Marfat.com

ان اشعار کو سلوک و معرفت کا جامہ نہیں پہنایا جا سکتا یہ حافظ
کی ایسی واردات ہیں جو خارجی تاثرات کی ترجمانی بھی کر رہی ہیں اور داخلی کیفیات
کو بھی نمایاں کرتی ہیں یہی وجہ ہے کہ وہ دورِ شباب کی عذر خواہی ضروری
سمجھتے ہیں مگر یہ کہکر کہ یہ سب چیزیں تو عہدِ شباب کے مظاہر ہیں۔

حافظ چہ شد ار عاشق و رند است و نظر باز
بس طورِ عجب لازمِ ایام شباب است

حافظ عالمِ مستی میں بھی لعلِ بتاں کے ساتھ بادۂ خوشگوار کو ضروری سمجھتے ہیں وہ ان میں سے کسی کی برائی پر آمادہ نہیں۔

ما عیبِ کس بر ندی و مستی نمی کنیم
لعلِ بتان خوش است و مئے خوشگوار ہم

جوانی کا دور اپنی تمام سرمستیوں کے ساتھ گذر گیا اور اس کے بعد وہ زمانہ شروع ہوا جب وہ اسرارِ سلوک سے واقف ہوئے اس وقت بھی انہوں نے نقطۂ نظر کی تبدیلی کے ساتھ ان کیفیات کا اظہار کیا جو اس نئی دنیا میں قدم رکھنے کے بعد پیدا ہوتی تھیں۔

بہ تیرِ جام جم آنگہ نظر توانی کرد
کہ خاکِ میکدہ کحلِ بصر توانی کرد

اس غزل میں حافظ کی قلب ماہیت ہو گئی ہے وہ بالکل بدلے ہوئے نظر آرہے ہیں انہوں نے رندی و سرمستی کی قبائے زرّیں اتار دی ہے اور سالکوں کا بوسیدہ لباس پہن لیا ہے یہاں سے ان کی زندگی کا وہ مرحلہ شروع ہوتا ہے جس میں وہ رند کی حیثیت سے گامزن نہیں بلکہ سالک اور پیرِ طریقت کے روپ میں آہستہ آہستہ چہل قدمی کر رہے ہیں اس تبدیلی کے باوجود حافظ اپنی دنیوی فلاح اور طلب معاش سے غافل نہیں ہوئے وہ آخر عمر تک سلاطین کی مدح کر کے صلات حاصل کرتے رہے۔ لیکن ان کی قصیدہ سرائی کی سطح الوری۔ ظہیر فاریابی۔ اور سلمان ساوجی وغیرہ سے بہت بلند تھی انہیں قصائد کا صلہ نہ ملتا تو ہلکا سا شکوہ تو ضرور کرتے لیکن مذمت اور ہجو سے ان کا دامن کبھی داغدار نہ ہوتا۔ وہ حسنِ طلب کے طور پر نہایت لطیف اشارے کر کے خاموش ہو جاتے اس قطعہ سے ان کے حسنِ طلب کا انداز معلوم ہوگا

بہ سمعِ خواجہ رساں اے رفیقِ وقت شناس
بہ خلوتے کہ در آن اجنبی صبا باشد

حافظ کا عہدِ شباب رندی و سرمستی میں ضرور بسر ہوا ہے لیکن ان کی اس معنوی خصوصیت کو کسی عالم میں نظر انداز نہیں کیا جا سکتا کہ ان کا طبعی میلان ابتدا ہی سے معرفت و حقیقت کی طرف رہا ہے ان کے دل میں کوئی ایسی چنگاری دبی ہوئی تھی جو کلا سکتی تھی اس کا بجھنا ممکن نہ تھا یہی وجہ ہے کہ ان کے کلام میں عام اس سے کہ وہ ظاہری بادہ و دوست کا عکاس ہو یا سلاطین اور اکابرِ وقت کی مدح میں ہو اس میں عرفان کا ایک تڑپتا ہوا جذبہ ضرور مل جاتا ہے۔ اسی معنوی رجحان کا اثر تھا کہ آخر کار حافظ اس منزل پر پہونچ گئے جہاں انہیں "لسان الغیب" کا

---

۱ دیوان حافظ ص ۱۰۰ ۲ دیوان حافظ ص ۲۰۸ ۳ دیوان حافظ ص ۱۲۱
۴ دیوان حافظ ص ۲۵۰

Marfat.com

خطاب دیدیا گیا حافظ کا مرتبہ بھی اس خصوصیت سے خالی نہیں

چنانچہ ان دو اشعار کو دیکھئے جو شیخ ابو اسحٰق کے ساتھ ارتحال پر ایک غزل میں کہے گئے ہیں۔

یاد باد آنکہ سرِ کوئے تو ام منزل بود
دیدہ را روشنی از خاکِ درت حاصل بود
دردِ دل بود کہ بے دوست نباشم ہرگز
چہ تواں کرد کہ سعیِ من و دل باطل بود

جن اشعار میں حافظ اپنی ذاتی واردات کی تصویر کشی کرتے تھے وہ اس قسم کے اشعار سے بالکل مختلف معلوم ہوتے ہیں یہ بظاہر ایک قسم کا تضاد ضرور ہے لیکن واقعہ یہ ہے کہ جب اس فطری جوہر کی چنگاری کملا جاتی تھی وہ زیادہ تر اسی قسم کی تخلیقات پیش کرتے تھے جن میں ان کی ذات نمایاں رہتی تھی۔

جلال الدین تورانشاہ، عہدِ شاہ شجاع کا نہایت ممتاز امیر تھا بعد کو وزارت کے عہدے پر بھی مامور ہو گیا تھا اس کا عہدِ وزارت کافی طویل ہوا حافظ کی اکثر غزلوں میں تورانشاہ کا ذکر ملتا ہے اور اس انداز سے ملتا ہے جس سے پتہ چلتا ہے کہ تورانشاہ بھی عالم عرفان کی دلچسپیوں کا لذت کش تھا ایک مقام پر حافظ نے اس کے متعلق اشارہ بھی کیا ہے

من غلامِ نظرِ آصفِ عہدم کورا
صورتِ خواجگی و سیرتِ درویشانست

تورانشاہ سے متعلق مدحیہ اشعار میں عرفانی کیفیات کی جھلک بھی پائی جاتی ہے۔

حافظ زاہد اور محتسب کی ریاکاری کو قطعی پسند نہ کرتے تھے اور اس پر طنز کرنا ضروری سمجھتے تھے جب اس کا موقعہ آجاتا وہ مصلحت اندیشی کے پابند نہ رہتے اور نہایت بیباکی کے ساتھ اپنا فرض ادا کر دیتے تھے۔ شاہ شجاع کے زمانہ میں خواجہ عماد ایک مشہور فقیہ تھے شاہ شجاع کو ان سے عقیدت تھی خواجہ عماد نے ایک بلی پال رکھی تھی جس وقت خواجہ نماز پڑھتے بلی بھی اسی انداز سے جھکتی اور پھر سر اٹھاتی تھی عام طور پر مشہور ہو گیا تھا کہ خواجہ کی بلی نماز پڑھتی ہے اسی زمانہ میں حافظ نے ایک غزل کہی جس میں یہ دو شعر بھی تھے۔

تسبیحِ نہاد دام و سبحہ باز کرد
بنیادِ مکر با فلکِ حقہ باز کرد
اے کبکِ خوش خرام کہ خوش می روی بناز
غرہ مشو کہ گربہ عابد نماز کرد

آخری شعر میں طنز بھی ہے اور ظرافت کی چاشنی بھی شجاع کو یہ بات ناگوار ہوئی اور اس نے حافظ کے اسلوبِ غزل پر وہ اعتراضات کئے جو پہلے لکھے جا چکے ہیں ان کا جواب حافظ نے نہایت معقول دیا تھا انہوں نے کہا تھا کہ ان تمام نقائص کے باوجود میری غزلیں دور دور تک مشہور ہو جاتی ہیں

---

۱ دیوان حافظ ص۲۱۶ ۲ دیوان حافظ ص۴۴
۳ دیوان حافظ ص۱۸۲

Marfat.com

جبکہ دوسرے شعرا کا کلام شہر کی چہار دیواری سے ٹکرا کر لوٹ
آتا ہے۔ اسی دوران میں حافظ نے ایک اور غزل کہی جس کا یہ شعر

گر مسلمانی ہمین است کہ حافظ دارد
وائے گر در پئے امروز بود فردائے

معرض بحث میں آگیا شاہ شجاع پہلے ہی سے مکدر تھا اس نے اس شعر میں قیامت کے انکار یا شک کا پہلو
نکال لیا۔ حافظ نے نزاکت وقت کا احساس کرتے ہوئے مولانا زین الدین ابوبکر کی رائے سے مقطع سے قبل اس
شعر کا اضافہ کر دیا اس طرح وہ دوسرے شخص کا مقولہ بن گیا۔

این حدیثم چہ خوش آمد کہ سحرگہ می گفت
بر در میکدۂ بادف و نے ترسائے

۷۸۳ھ میں شاہ شجاع نے شاہ منصور بن محمد بن مظفر کے لئے جگہ خالی کر دی۔ خواجہ صاحب نے اس کی تخت نشینی پر
بھی غزل کی صورت میں تہنیت پیش کی۔

بیا کہ رایت منصور بادشاہ رسید
نوید فتح و ظفر تا بہ مہر و ماہ رسید

منصور کے دور فرمانروائی میں تیمور نے شیراز پر حملہ کر دیا اور منصور اس لڑائی کے دوران میں قتل ہو گیا۔

تیمور ۷۸۹ھ میں شیراز میں داخل ہوا۔ حافظ اور تیمور کی جس ملاقات کا حال تذکرہ نگاروں نے لکھا ہے وہ
غالباً اسی سن میں ہوئی دولت شاہ سمرقندی نے ملاقات کا صحیح وقت نہیں لکھا وہ ۷۹۵ھ ۱۳۹۳ء میں اس ملاقات
کا ہونا ظاہر کرتا ہے۔ اس وقت تیمور دوبارہ شیراز ضرور آیا ہے لیکن حافظ اس سے پہلے یعنی ۷۹۱ھ میں انتقال کر چکے تھے۔
ایسی صورت میں ۷۹۵ھ میں ان دونوں کی ملاقات کا کوئی امکان نہیں میخانہ کی روایت کے مطابق تیمور نہایت التفات
سے پیش آیا تھا۔ اس نے حافظ سے کہا تھا کہ میں نے سمرقند اور بخارا کو آباد کرنے کی کوشش میں نہ جانے کتنے ممالک
کو ویران کر ڈالا اور آپ ایک خال ہندی پر ان شہروں کو جو میرا وطن ہیں نثار کئے ڈالتے ہیں اور پکار کر کہتے ہیں

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بہ خال ہندوش بخشم سمرقند و بخارا را

خواجہ نہایت بذلہ سنج اور حاضر جواب تھے متانت کے ساتھ فرمایا کہ انہیں فضول خرچیوں کا نتیجہ ہے کہ فقر و فاقہ کی
زندگی بسر کر رہا ہوں۔

۷۹۱ھ میں حافظ کا انتقال ہو گیا۔ خاک مصلیٰ سے تاریخ وفات برآمد ہوتی ہے۔ علامہ شبلی کا یہ ارشاد درست
نہیں کہ اس میں ایک سال کی کمی ہے مصلیٰ جس کو زندگی بھر سراہتے رہے تھے ان کا مدفن ہے۔ سلطان بابر بہادر
کے دور سلطنت میں محمد عنائی نے جو صدارت کے عہدے پر مامور تھا کافی روپیہ صرف کر کے مقبرہ تعمیر کرا دیا
جس کو "حافظیہ" سے موسوم کر دیا گیا ہے۔ حافظیہ مرجع انام ہے۔ ہفتہ میں ایک روز

---

۱ دیوان حافظ ص۳۹۹ ۲ دیوان حافظ ص۳۹۹ ۳ دیوان حافظ ص۱۲۶
۴ دیوان حافظ ص۳۰

Marfat.com

لوگ زیارت کو جاتے ہیں کھانے پکتے ہیں چائے نوشی ہوتی
ہے۔ مینوش حضرات شراب بھی پیتے ہیں اور حافظ کے نام کی شراب زمین پر
گرا دیتے ہیں۔

حافظ کی غزل کا انداز بالکل انفرادی ہے یہ لب و لہجہ انہیں کے لئے مخصوص ہے ان کے
اشعار ایک خاص کیفیت کے آئینہ دار ہوتے ہیں ان کے کلام میں ایک ایسی سحر آفرین تاثیر پائی جاتی ہے جو دلوں کو
اپنی گرفت میں لے لیتی ہے انہیں خصوصیات کی بنا پر کلام حافظ ہر جگہ مقبول ہے۔ ہندوستان میں جب تک
فارسی کا ذوق رہا دیوان حافظ کو بغیر ترجمہ کے پڑھا اور سمجھا جاتا رہا جب یہ مذاق کم ہو گیا تو حافظ کو پڑھنے اور سمجھنے کی
غرض سے تراجم کی ضرورت ہونے لگی۔ ماضی قریب میں بعض حضرات نے وقت کے تقاضوں کا خیال کرتے ہوئے
دیوان حافظ کے اردو تراجم شائع کئے لیکن جس انداز سے ان کی اشاعت ہوئی اس میں وہ حسن اور معیار نہ تھا جس سے
جدید ذوق کی تسکین ہوتی۔ ملک میں سب سے پہلے مولانا سجاد حسین صاحب صدر، مدرسہ فتحپوری دہلی نے عوام کے
ذوق کی بلندی کا احترام کرتے ہوئے دیوان حافظ مترجم کا ایک معیاری نسخہ بازار میں پیش کیا ترجمہ میں زبان کی سلاست
روانی اور اختصار کا پورا لحاظ رکھا گیا ہے اور زائد، غیر ضروری الفاظ کے استعمال سے احتراز کیا گیا ہے کوشش کی گئی ہے
کہ اصل شعر کی روح ان کی رواں دواں اور آسان نثر میں منتقل ہو جائے مولانا عربی و فارسی کے نہایت ممتاز عالم ہیں اور
درس و تدریس کا طویل تجربہ رکھتے ہیں انہیں فارسی اور اردو پر پوری قدرت حاصل ہے۔ مشرقی علوم کی روشنی بچپن
ہی سے ان کے ذہن و دماغ کو منور کرتی رہی ہے وہ کرتپور ضلع بجنور کے ایک ایسے علمی اور تاریخی خانوادے سے تعلق
رکھتے ہیں جس کو قدیم زمانہ سے منصب قضا حاصل رہا ہے ان کے والد حکیم قاضی شمشاد حسین صاحب مرحوم نے مولانا کی
تعلیم و تربیت پر غیر معمولی توجہ فرمائی مولانا ۲ نومبر ۱۹۱۰ء کو پیدا ہوئے تاریخی نام قاضی خلیل الرحمٰن اور قاضی نور العین
رکھا گیا۔ عربی اور فارسی کی ابتدائی تعلیم کرتپور ہی میں ہوئی ۱۹۲۳ء میں انہیں دار العلوم دیوبند میں داخل کیا گیا۔ ۱۹۲۸ء تک
وہاں تعلیم پاتے رہے۔ سند فراغت حاصل کرنے کے بعد ۱۹۲۹ء سے مدرسہ فتحپوری دہلی میں درس کی خدمات انجام
دینا شروع کیں اور ۱۹۳۴ء میں صدر مدرس کے منصب پر پہونچ گئے۔ اگرچہ مولانا عربی علوم میں پوری مہارت پیدا کر چکے
تھے لیکن علم کی پیاس نہیں بجھی تھی چنانچہ انہوں نے پڑھانے کے ساتھ پڑھنے کا سلسلہ جاری رکھا اور ۱۹۳۴ء میں الہ آباد بورڈ
سے فاضل ادب کا امتحان دیکر تمام بورڈ بر درجہ اول میں کامیابی حاصل کی پھر ۱۹۳۵ء میں پنجاب یونیورسٹی سے آنرز
ان عربک (مولوی فاضل) پاس کیا جس میں تمام یونیورسٹی میں اول آئے اور نقرئی میڈل حاصل کیا۔ اس کے علاوہ منشی فاضل
درجہ اول میں پاس کیا اور عربی و فارسی کے دوسرے امتحانات بھی دیئے۔ تصنیف اور ترجمہ کے مشاغل سے فطری
دلچسپی تھی ان کی کتاب التوشیحات جو عربی کی شہرہ آفاق کتاب سبعہ معلقات کی شرح ہے ہند و پاک کے علمی حلقوں میں
کافی مقبول ہے۔ انہوں نے گلستان۔ بوستان اور اخلاق محسنی کے تراجم بھی کئے ہیں۔ ان وجوہ سے دیوان حافظ کے
ترجمہ میں ان خصوصیات کی موجودگی جن کا ابھی ذکر کیا جا چکا ہے تعجب خیز نہیں۔ بحالت موجودہ مولانا ہمدرد دواخانہ
میں معاون متولی کے فرائض بھی انجام دے رہے ہیں۔

مولانا سجاد حسین صاحب کے دیوان حافظ مترجم کا پہلا اور دوسرا ایڈیشن
ملک میں بہت زیادہ مقبول ہوا ہے۔ اس قبول عام کے پیش نظر
انہوں نے ایک قدم اور آگے بڑھایا ترجمہ اور

Marfat.com

حاشیہ پر نظرثانی کر کے تیسرا ایڈیشن عکسی آفسیٹ پر چھپوانے
کا اہتمام کیا یہ کام بڑی جرأت مردانہ کا طالب تھا۔ اسی نسبت سے مصارف
کا بار بڑھ رہا تھا۔ مولانا نے عشق نبرد پیشہ کے اس چیلنج کو قبول کیا اور اس
ایڈیشن میں انہوں نے ایرانی مصنفین کی ان تخلیقات کے حسن اور معیار کو پیش نظر رکھا
ہے جو ایران میں حافظ کے متعلق مصور اور غیر مصور شائع ہو رہی ہیں۔ یوں مولانا بھی ذاتی طور پر آرٹ سے دلچسپی
رکھتے ہیں شاید یہی وجہ ہے کہ انہوں نے ترجمہ کے لئے دیوان حافظ کا انتخاب کیا جو ایران کا بہت بڑا حسن دوست
اور غنائی شاعر ہے وہ مناظر قدرت پر جان چھڑکنے کا خوگر ہے رکناباد کی حسین لہروں سے دل کی دھڑکنوں میں اضافہ
کرتا ہے اور مصلیٰ میں عطر بیز ہواؤں سے دماغ کو معطر کرتا ہے حافظ کی غزلیہ شاعری کا محور ہی حسن و شباب اور جمال
و رعنائی ہے وہ ظاہری خوبصورتی کی عکاسی کریں یا ماورائی محبوب کے زلف و رخسار کی تصویر کشی، اس میں حسن کا
ایک مخصوص تصور کارفرما رہتا ہے مجلسی زندگی میں بھی مولانا کی اس خصوصیت کا اظہار ہوتا رہتا ہے وہ نہایت ہنس مکھ
اور بذلہ سنج ہیں ۱۹۶۶ء میں صدر جمہوریہ ہند نے انہیں سرٹیفکیٹ آف آنرز ان پرنٹین دیا ہے۔ جس کی تاریخ قمر
سنبھلی صاحب نے یہ نکالی ہے:

قاضی سجاد کو محبوب آج یہ انعام ملا
حق کے الطاف و عنایت کا ایک انداز ہے یہ
عیسوی میں کہی بے ساختہ تاریخ قمر
محض اللہ کا بخشا ہوا اعزاز ہے یہ
۱۹۶۶ء

کوثر چاندپوری

Marfat.com



بسم اللہ الرحمن الرحیم

اَلَا یَا اَیُّھَا السَّاقِیْ اَدِرْ کَاْسًا وَّ نَاوِلْھَا
آگاہ! اے ساقی پیالے کا دور چلا، اور وہ دے

کہ عشق آساں نمود اوّل ولے افتاد مشکلہا
کیونکہ ابتداءً عشق آسان نظر آیا لیکن مشکلیں آن پڑیں

ببوئے نافۂ کآخر صبا زاں طرّہ بکشاید
اس نافہ کی مہک کی قسم، جو آخر، صبا اس طرہ سے کھولیگی

زتابِ جعدِ مشکینش چہ خوں افتاد در دلہا
اس کے مشکیں گھنگرالو بالوں کی شکن کی وجہ سے دلوں میں کس قدر خون پڑ گیا

بمے سجادہ رنگیں کن گرت پیرِ مغاں گوید
اگر تجھے پیرِ مغاں کہے تو مصلیٰ شراب سے رنگ لے

کہ سالک بیخبر نبود زراہ و رسمِ منزلہا
اس لیے کہ سالک منزلوں کی رسم و راہ سے بیخبر نہیں ہوتا ہے

مرا در منزلِ جاناں چہ امن و عیش چوں ہر دم
مجھے محبوب کے پڑاؤ میں کیا امن و عیش؟ جبکہ ہر دم

جرس فریاد می دارد کہ بربندید محملہا
گھنٹہ اعلان کر رہا ہے کہ کجاوے کس لو

شبِ تاریک و بیمِ موج و گردابے چنیں ہائل
اندھیری رات اور موج کا خوف اور ایسا خوفناک بھنور

کجا دانند حالِ ما سبکسارانِ ساحلہا
ساحلوں کے بے فکرے ہمارا حال کب سمجھ سکتے ہیں؟

ہمہ کارم زخود کامی بہ بدنامی کشید آخر
خود غرضی کی وجہ سے میرے تمام کام انجام میں بدنامی پر پہونچے

نہاں کے ماند آں رازے کزو سازند محفلہا
وہ راز کب چھپ سکتا ہے جس سے محفلیں گرم ہوں؟

حضوری گر ہمی خواہی ازو غائب مشو حافظ
اے حافظ تو حضوری چاہتا ہے تو اس سے غائب نہ ہو

مَتٰی مَا تَلْقَ مَنْ تَھْوٰی دَعِ الدُّنْیَا وَ اَمْھِلْھَا
جب تیری محبوب سے ملاقات ہو تو دنیا کو چھوڑ اور اس کو ترک کر دے

۱ شراب کی بیخودی ہی ان مشکلات کا حل ہے
۲ نسیم سحری کی مہک اس کی زلفوں کی وجہ سے ہے جس کی یاد میں ہمارے دل زخمی ہیں
۳ یعنی پیرِ مغاں کا ہر حکم مصلحت پر مبنی ہوتا ہے۔
۴ کوچ کے وقت گھنٹہ بجا دیا جاتا ہے۔
۵ جو عشق سے خالی ہیں وہ عشق کی سختیوں سے ناواقف ہیں۔
۶ میری بدنامی کے ذکر سے محفلیں گونج رہی ہیں۔
۷ محبوب کے مشاہدہ کے وقت دنیا و مافیہا سے غافل ہو جانا چاہیے۔

Marfat.com

اے فروغِ ماہِ حسن از روئے رخشانِ شما
اے وہ حسن کے چاند کی روشنی تمہارے روئے روشن سے ہے
عزمِ دیدارِ تو دارد جانِ برلب آمدہ
ہونٹوں پر آئی ہوئی جان تمہارے دیدار کا ارادہ رکھتی ہے
کے دہد دست ایں غرض یارب کہ ہمدستاں شوند
اے خدا یہ مقصد کب حاصل ہوگا کہ اکٹھے ہو جائیں؟
کس بدور نرگست طرفے نبست از عافیت
تمہاری نرگس کے دور میں کسی کو چین نصیب نہ ہوا
بختِ خواب آلودِ ما بیدار خواہد شد مگر
شاید ہمارا سویا ہوا نصیب جاگ اٹھے
با صبا ہمراہ بفرست از رخت گلدستہ
اپنے رُخ کا ایک گلدستہ صبا کے ساتھ بھیج دو
دل خرابی می کند دلدار را آگہ کنید
دل خرابی پیدا کر رہا ہے، محبوب کو آگاہ کر دو
عمرتاں بادا دراز اے ساقیانِ بزمِ جم
جمشید کی محفل کے ساقیو! تمہاری عمر دراز ہو
اے صبا با ساکنانِ شہرِ یزدانما بگو
اے صبا یزد کے ساکنوں کو ہمارے جانب سے کہدے
گرچہ دوریم از بساطِ قرب ہمت دور نیست
اگرچہ قرب کی بساط سے ہم دور ہیں، توجہ دور نہیں ہے
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
جب ہم پر سے گذرو دامن کو خاک اور خون سے دور رکھو
اے شہنشاہِ بلند اختر خدارا ہمتے
اے بلند اختر بادشاہ! خدا کے لئے توجہ کیجئے
می کند حافظ دعائے بشنو آمینے بگو
حافظ دعا کرتا ہے، سنو، اور آمین کہو
روزئے ما باد لعلِ شکر افشانِ شما
تمہارا شکر بکھیرنے والا ہونٹ، ہماری روزی ہو
اگر آں ترکِ شیرازی بدست آرد دلِ ما را
اگر وہ شیرازی معشوق، ہمارا دل تمام لے
بدہ ساقی مئے باقی کہ در جنت نخواہی یافت
اے ساقی باقی شراب بھی دیدے اس لئے کہ تو جنت میں نہ پائے گا

آبروئے خوبی از چاہِ زنخدانِ شما
خوبصورتی کی آبرو، تمہاری ٹھوڑی کے گڑھے سے ہے
باز گردد یا برآید ہر چہ ست فرمانِ شما
تمہارا کیا حکم ہے؛ وہ بجا لائے یا لوٹ جائے
خاطرِ مجموعِ ما زلفِ پریشانِ شما
ہمارا معلمن دل، اور تمہاری پریشان زلف
بہ کہ بفروشند مستوری بمستانِ شما
بہتر یہی ہے کہ پارسائی تمہارے مستوں کے ہاتھ بیچ دیں
زانکہ زد بر دیدہ آبے روئے رخشانِ شما
اس لئے کہ تمہارے روئے روشن نے آنکھوں پر پانی چھڑک دیا ہے
بو کہ بوئے بشنوم از خاکِ بستانِ شما
شاید تمہارے باغ کی خاک کی ہم، خوشبو سونگھ سکیں
زینہار اے دوستاں جانِ من و جانِ شما
ضرور ہمارے دوستو! تمہیں میری اور تمہاری جان کی قسم
گرچہ جامِ ما نشد پر مے بدورانِ شما
اگرچہ تمہارے دور میں ہمارا پیالہ شراب سے پر نہیں ہوا ہے
کاے سرِ حق ناشناساں کوئے میدانِ شما
کہ اے حق ناشناسوں کا سر، تمہارے میدان کی گیند ہے
بندۂ شاہِ شمایم و ثنا خوانِ شما
ہم تمہارے بادشاہ کے غلام اور تمہارے مداح ہیں
کاندریں رہ کشتہ بسیارند قربانِ شما
اس لئے کہ اس راستہ میں تم پر قربان مقتول بہت ہیں
تا بوسم ہمچو گردوں خاکِ ایوانِ شما
تاکہ آسمان کی طرح تمہارے محل کی خاک کو بوسہ دوں

بخالِ ہندوش بخشم سمرقند و بخارا را
تو اس کے دلفریب تل کے عوض میں سمرقند و بخارا بخش دوں
کنارِ آبِ رکنا باد و گلگشتِ مصلیٰ را
رکنا باد کی نہر کا کنارا، اور مصلی کی سیرگاہ

۱ اپنی حسن کو میرے محبوب کی وجہ سے عزت حاصل ہوئی ہے۔
۲ دل بھی جب ہی حاصل ہو گی جب پریشاں زلفوں کا وصال میسر آجائیگا
۳ مستان سے محبوب کی آنکھیں مراد ہیں یعنی زہد ان پر قربان کر دیا جائے۔
۴ چمک دار چیز کو دیکھنے سے آنکھوں میں آنسو بھر آتے ہیں۔
۵ بو، بود کا مخفف ہے۔
۶ کیونکہ یہ ہمارا تصور ہے۔
۷ آسمان کے اطراف کا جھکاؤ محل کی خاک بوسی کے لئے ہے۔
۸ رکنا باد کی نہر اور مصلی کی سیرگاہ کا منظر جنت میں ہاتھ نہ آئے گا۔

Marfat.com

فغاں کیں لولیانِ شوخ شیریں کار شہر آشوب
فریاد کہ یہ شریر، شیریں کار شہر کو فتنہ میں مبتلا کرنے والے معشوق

چناں بردند صبر از دل کہ ترکاں خوانِ یغما را
دل سے صبر کو اس طرح لوٹ لیگئے جیسا کہ مالِ غنیمت کے خوان ڈاکو

ز عشقِ ناتمامِ ما جمالِ یار مستغنی ست
ہمارے ناقص عشق سے، یار کا حسن بے نیاز ہے

بآب و رنگ و خال و خط چہ حاجت روئے زیبا را
حسین چہرے کو آب و رنگ اور تل اور خط کی کیا ضرورت ہے

من از آں حسنِ روز افزوں کہ یوسف[1] داشت دانستم
میں اُس روز بروز بڑھنے والے حسن سے جو کہ یوسف رکھتے تھے جان گیا تھا

کہ عشق از پردۂ عصمت بروں آرد زلیخا را
کہ عشق زلیخا کو پاکی کے پردے سے باہر نکال لائے گا

حدیث[2] از مطرب و مے گوی و رازِ دہر کمتر جو
گوئے اور شراب کی بات کر اور زمانہ کا راز کم تلاش کر

کہ کس نکشود و نکشاید بحکمت ایں معما را
اس لیے کہ دانائی سے کسی نے یہ معمہ کھولا ہے نہ وہ کھولے

نصیحت گوش کن جاناں کہ از جاں دوست تر دارند
پیارے نصیحت سن لے اس لئے کہ جان سے زیادہ پیارا رکھتے ہیں

جوانانِ سعادتمند پندِ پیرِ دانا را
سعادتمند نوجوان، بوڑھے سمجھدار کی نصیحت کو

ہدم[3] گفتی و خرسندم عفاک اللہ نکو گفتی
تو نے مجھے برا کہا اور میں خوش ہوں خدا تجھے معاف کرے تو نے اچھا کہا

جوابِ تلخ می زیبد لبِ لعلِ شکر خا را
لعل جیسے شکر چبانے والے ہونٹوں کو کڑوا جواب زیب دیتا ہے

غزل گفتی و دُر سفتی بیا و خوش بخواں حافظ
اے حافظ تو نے غزل کہی اور موتی پروئے آ، اور خوش الحانی سے پڑھ

کہ بر نظمِ تو افشاند فلک عقدِ ثریا را
اس لئے کہ آسمان تیری نظم پر ثریا کے ہار نچھاور کرے گا

بملازمانِ[4] سلطاں کہ رساند ایں دعا را
بادشاہ کے ملازموں کو یہ التجا کون پہونچائے گا؟

کہ بشکرِ پادشاہی ز نظر مراں گدا را
کہ بادشاہی کے شکرانہ میں فقیر کو نظر سے نہ ہٹا

چہ قیامت ست جاناں کہ بعاشقاں نمودی
اے معشوق کیا قیامت ہے کہ تو نے عاشقوں کے لئے نمودار کیا ہے

رخِ ہمچو ماہِ تاباں دلِ ہمچو سنگِ خارا
روشن چاند جیسا چہرا اور سنگِ خارا جیسا دل

ز رقیبِ دیو سیرت بخدا ہمی پناہم
دیو طبیعت رقیب سے میں خدا کی پناہ چاہتا ہوں

مگر آں[5] شہابِ ثاقب مددے کند خدا را
شاید وہ روشن ستارا خدا کے لئے مدد کرے

دلِ عالمے بسوزی چو عذار بر فروزی
جب تو رخسار روشن کرتا ہے، ایک عالم کے دل کو جلا دیتا ہے

تو ازیں چہ سود داری کہ نمی کنی مدارا
تجھے اس سے کیا فائدہ ہے کہ خاطر تواضع نہیں کرتا ہے

مژۂ سیاہت ار کردہ بخونِ ما اشارت
تیری سیاہ پلکوں نے اگر ہمارے قتل کا اشارہ کیا ہے

ز فریبِ[6] او بیندیش و غلط مکن نگارا
تو اس مکر کے بارے میں سوچ اور اے معشوق غلطی نہ کر

ہمہ شب دریں امیدم کہ نسیمِ صبح گاہی
تمام رات، اسی تمنا میں ہوں کہ نسیم سحری

بہ پیامِ آشنائی بنوازد آشنا را
دوست کو، دوستی کے پیغام سے نواز دے

دلِ دردمندِ[7] عاشق کہ ز ہجرِ تست پر خوں
درد مند عاشق کا دل جو تیرے فراق سے خون میں ہے

چہ شود گرش رسانی بوصالِ خویش یارا
کیا ہو جائے گا اگر اے یار تو اس کو اپنے وصال تک پہونچا دے گا

دلِ مستمندِ ما را بشکنجِ زلف بردی
ہمارے حاجتمند دل کو تو زلف کے شکنجے میں قید کر کے لے گیا

مشکن دلِ ضعیفم بنواز ایں گدا را
ہمارے کمزور دل کو نہ توڑ، اس فقیر کو نواز دے

[1] یوسف کا روز افزوں حسن ہی زلیخا کی بدنامی کا سبب بنا۔
[2] میدانِ عشق و محبت میں دیوانگی درکار ہے نہ کہ عقل و دانش۔
[3] محبوب کی تلخ کلامی باعث لذت ہے۔
[4] سلطان سے مراد معشوق ہے یعنی اپنے حسن کا صدقہ فقیروں کو دینا چاہیے
[5] شیاطین کو ٹوٹنے والا ستارا تباہ کر دیتا ہے یعنی رقیب پر محبوب کی مدد سے فتح حاصل ہو سکتی ہے۔
[6] عاشقوں کو قتل کر کے یوسف بے کارواں بننا اچھا نہیں ہے۔
[7] عاشق کے وصال سے معشوق کا کیا بگڑتا ہے۔

Marfat.com

ز فریبِ چشمِ مستت دلِ دردمند خوں شد
تیری مست نگاہ کے فریب سے دردمند دل خون ہو گیا ہے

نظرے بکن بحالش بتِ دلربا خدا را
اے دلربا بت خدا کے لئے اس کے حال پر ایک نظر کر

چو طبیبِ[1] دردمنداں لبِ لعلِ یار باشد
جبکہ دردمندوں کا طبیب معشوق کا لعل جیسا ہونٹ ہو

دلِ دردمندِ عاشق زکہ جویدایں دوا را
تو عاشق کا دردمند دل اس دوا کو کس کے پاس تلاش کرے

خبرے[2] زحالِ عاشق بریارِ باز گوئید
عاشق کی حالت کی خبر یار کے پاس جا کر کہہ دو

برسد مگر ز زلفش اثرے مشامِ مارا
شاید اس کی زلف کا کوئی اثر ہمارے دماغ تک پہنچ جائے

بخدا کہ جرعہ دہ تو بحافظِ سحر خیز
خدا کیلئے صبح کو بیدار ہونے والے حافظ کو تو ایک گھونٹ دیدے

کہ دعائے صبحگاہی اثرے کند شمارا
اس لئے کہ صبح کے وقت کی دعا تمہارے لئے مفید ہوگی

تا جمالت عاشقاں را زد بوصلِ خود صلا
جب سے تیرے حسن نے عاشقوں کو اپنے وصال کی دعوت دی ہے

جان و دل افتادہ انداز زلف و خالت در بلا
جان اور دل تیری زلف و تل سے مصیبت میں پڑے ہیں

آنچہ جانِ عاشقاں از دستِ ہجرت می کشد
عاشقوں کی جان تیرے فراق کے ہاتھ سے جو کچھ برداشت کر رہی ہے

کس ندیدہ در جہاں جز کشتگانِ کربلا
کربلا کے شہیدوں کے علاوہ کسی نے دنیا میں نہیں دیکھا ہے

ترکِ[3] ما گر می کند رندی و مستی جانِ من
اگر ہمارا معشوق رندی اور مستی کرتا ہے تو اے میری جان!

ترکِ مستوری و زہدت کرد باید اولا
تجھے پہلے پرہیزگاری اور زہد کو ترک کر دینا چاہئے

بزمِ[4] عیش و موسمِ شادی و ہنگامِ طرب
عیش کی محفل اور خوشی کا موسم، اور مستی کا وقت

پنج روز ایامِ عشرت را غنیمت داں دلا
عیش و عشرت کے پانچ دن کو اے دل غنیمت سمجھ

باکہ بنشینم کہ را گویم دگر من رازِ دل
کس کے ساتھ بیٹھوں کس سے کہوں پھر دل کا راز

زانکہ من در عشقِ او جز غم نکردم حاصلا
اس لئے کہ غم کے سوا اس کے عشق میں مجھے کچھ حاصل نہیں

حافظا گر پائے بوسِ شاہ دستت می دہد
اے حافظ اگر تجھے شاہ کی قدم بوسی حاصل ہو جائے

یافتی در ہر دو عالم زینتِ عز و علا
تو تو نے دونوں جہان میں عزت اور بلندی کی رونق حاصل کر لی

تا کے بدردِ ہجر کنی ناتواں مرا
ہجر کے درد میں مجھے کب تک ناتواں بنائے گا

یکدم بوصلِ خویش بکن شادماں مرا
تھوڑی دیر کے لئے اپنے وصل سے مجھے خوش کر

میخواستی[5] ہمیشہ گرفتارِ ہجرِ خود
تو ہمیشہ اپنے فراق میں گرفتار رکھنا چاہتا تھا

دیدی بکامِ خویشتن آخر چناں مرا
آخر تو نے مجھے ویسی حالت میں اپنے مقصد کے مطابق دیکھ لیا

نبود ہیچ وجہ دمے از تو ام گریز
تھوڑی دیر کے لئے بھی کسی طرح میرے لئے تجھ سے گریز ہو سکتا تھا

زاں رو کہ نیست جز تو کسے در جہاں مرا
اس لیے کہ جہاں میں تیرے سوا میرا کوئی نہیں ہے

در حیرتم کہ بے تو چساں زندگی کنم
میں حیران ہوں تیرے بغیر کس طرح زندگی گذاروں

چوں نیست خواب و خورد غمت یکزماں مرا
جبکہ تیرے غم کو مجھ سے تھوڑی دیر کے لئے بھی چھٹکارا نہیں ہے

---

[1] عاشق کے مرض کی دوا معشوق ہی کے پاس ہے۔ لہٰذا اس سے ہی طلب کیجا سکتی ہے۔

[2] محبوب کی زلفوں کی خوشبو عاشق کو جان بخش سکتی ہے۔

[3] صبح کی شراب پلا کر دعا لے صبح کی دعا میں اثر ہوتا ہے۔

[4] یعنی معشوق کے رنگ میں رنگا جانا چاہیے۔

[5] یعنی عیش کی چند روزہ زندگی کو غنیمت سمجھنا چاہئے۔

[6] یعنی مجھے ہجر میں گرفتار رکھنے سے تجھے کیا فائدہ ہے۔

Marfat.com

افتادہ ام بکنج غم و جز فغاں و آہ — نے یارِ غمگسارے و نے ہمزباں مرا
میں غم کے گوشہ میں پڑا ہوں اور سوائے فریاد اور آہ کے — نہ میرا کوئی یارِ غمگسار ہے، نہ ہم زباں

بودم ہمیشہ شاد ز وصلت ولے کنوں — کارے ز ہجرِ تو نبود جز فغاں مرا
میں، ہمیشہ تیرے وصل سے خوش تھا مگر اب — تیرے ہجر کی وجہ سے سوائے فریاد کے میرا کوئی کام نہیں ہے

حافظ عجب مدار اگر می کشد بغم
اے حافظ! تعجب نہ کر اگر غم میں مار ڈالے

از دردِ فرقت آں مہِ نامہرباں مرا
فراق کے درد سے مجھے وہ نامہربان چاند

دل می رود ز دستم صاحبدلاں خدا را — دردا کہ رازِ پنہاں خواہد شد آشکارا
اے دل والو خدا کے لئے میرے ہاتھ سے دل نکلا جاتا ہے — افسوس! پوشیدہ راز کھل جائے گا

دہ روزہ مہرِ گردوں افسانہ ایست و افسوں — نیکی بجائے یاراں فرصت شمار یارا
زمانہ کی دس روزہ محبت افسانہ اور طلسم ہے — اے دوست! دوستوں کے ساتھ نیکی کو غنیمت سمجھ

کشتی شکستگانیم اے بادِ شرطہ برخیز — باشد کہ باز بینیم آں یارِ آشنا را
ہم کشتی ٹوٹے ہیں، اے موافق ہوا! چل پڑ — شاید! اس آشنا یار کو ہم پھر دیکھ سکیں

در حلقۂ گل و مل خوش خواند دوش بلبل — ہاتِ الصبوح حیوا یا ایہا السکاری
گزشتہ رات پھول اور شراب کی محفل میں بلبل کیا خوب گائی — صبوحی لا! اے مستو! آؤ

اے صاحبِ کرامت شکرانہ سلامت — روزے تفقدے کن درویشِ بینوا را
اے کرامت والے! سلامتی کے شکرانہ میں — کسی دن بے سامان فقیر پر مہربانی کر

آسائشِ دو گیتی تفسیرِ ایں دو حرف ست — با دوستاں تلطف با دشمناں مدارا
دونوں جہان کی راحت ان دو حرفوں کی تفسیر ہے — دوستوں کے ساتھ مہربانی، دشمنوں کے ساتھ مدارات

در کوئے نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
نیکنامی کے کوچہ میں انھوں نے ہمیں گذرنے کا موقع نہ دیا — اگر تو پسند نہیں کرتا ہے تقدیر کو بدل دے

آئینۂ سکندر جامِ جم ست بنگر — تا بر تو عرضہ دارد احوالِ ملکِ دارا
سکندر کا آئینہ، جمشید کا جام ہے، دیکھ! — تاکہ تجھ پر دارا کے ملک کے احوال پیش کر دے

سرکش مشو کہ چوں شمع از غیرتت بسوزد — دلبر کہ در کفِ او موم ست سنگِ خارا
سرکش نہ بن، تجھے غیرت کی وجہ سے موم بتی کی طرح جلا دیگا — وہ معشوق جس کی ہتھیلی میں سنگِ خارا موم ہے

گر مطربِ حریفاں ایں پارسی بخواند — در رقص حالت آرد پیرانِ پارسا را
اگر دوستوں کا گویا یہ فارسی غزل گائے گا — نیک بزرگوں کو رقص میں لے آئے گا

آں تلخوش کہ صوفی ام الخبائثش خواند — اشہی لنا و احلی من قبلۃ العذاری
وہ کڑوی، صوفیوں نے جس کو ام الخبائث کہا — وہ ہمارے لئے باکرہ لڑکیوں کے بوسے سے زیادہ مرغوب اور خوش گوار ہے

ہنگامِ تنگدستی در عیش کوش و مستی — کایں کیمیائے ہستی قاروں کند گدا را
تنگدستی کے وقت مستی اور عیش میں لگ جا — اس لئے کہ ہستی کی یہ کیمیا فقیر کو قارون بنا دیتی ہے

۱ میں تنہا مرضِ عشق میں مبتلا ہوں میری داستان سمجھنے والا بھی کوئی نہیں ہے۔
۲ آثارِ عشق ظاہر ہوں گے اور راز کھل جائے گا۔
۳ دنیا کی چند روزہ زندگی ناقابلِ بھروسہ ہے اس میں نیکی کر لے۔
۴ معشوق کا فرض ہے کہ اپنے حسن کی زکوٰۃ عاشقوں کو بانٹے۔
۵ دنیا کا تمام عیش و آرام اس میں پوشیدہ ہے کہ انسان دوستوں سے مہربانی اور دشمنوں سے خاطر تواضع سے پیش آئے۔
۶ ہماری برائی بھی اپنے اختیار کی نہیں ہے۔
۷ تاریخ کے آئینہ میں دوسروں کے احوال دیکھ کر عبرت حاصل کر لینی چاہیے۔
۸ محبوب سے سرکشی کسی حالت میں مناسب نہیں ہے۔
۹ ام الخبائث یعنی تمام برائیوں کی جڑ یہ شراب کا نام ہے۔
۱۰ اگر انسان تنگدستی کا وقت خندہ پیشانی سے گذارنے کا عادی بن جائے تو یہ بڑی دولت ہے۔

Marfat.com

خوبانِ پارسی گو بخشندگانِ عمرند
کہدو، کہ پارس کے معشوق عمر بخشنے والے ہیں

ساقی بدہ بشارت پیرانِ پارسا[عہ] را
اے ساقی نیک بوڑھوں کو خوشخبری دیدے

حافظ بخود نپوشید ایں خرقۂ مے آلود
یہ شراب میں تر گدڑی حافظ نے خود نہیں پہنی ہے

اے شیخِ پاک دامن معذور دار ما را
اے پاک دامن، شیخ! ہمیں معذور سمجھ

دوش از مسجد سوئے میخانہ آمد پیرِ ما
کل ہمارا پیر مسجد سے میخانہ کی طرف آگیا

چیست یارانِ طریقت بعد ازیں تدبیرِ ما
یارانِ طریقت اس کے بعد ہماری کیا تدبیر ہے؟

در خراباتِ مغاں ما نیز ہم منزل شویم
آتش پرستوں کے شراب خانے میں ہم بھی پیر کے ہم منزل ہو جائیں

کایں چنیں رفتست در عہدِ ازل تقدیرِ ما
اس لئے کہ ازل میں ہماری تقدیر اسی طرح بنی ہے

ما مریداں[۲] رو بسوئے کعبہ چوں آریم چوں
ہم مرید کعبہ کی طرف رخ کیسے کریں جبکہ

رو بسوئے خانۂ خمار دارد پیرِ ما
ہمارا پیر بھٹی کی جانب رخ رکھتا ہے

عقل اگر داند کہ دل در بندِ زلفش چوں خوش ست
عقل کو اگر یہ معلوم ہو جائے کہ دل اسکی زلف کی قید میں کیسا خوش ہے

عاقلاں دیوانہ گردند از پئے زنجیرِ ما
تو ہماری بیڑی کے لئے عقلمند دیوانے بن جائیں

روئے خوبت آیتے از لطف بر ما کشف کرد
تیرے حسین چہرے نے مہربانی کی ایک آیت ہم پر کھول دی ہے

زاں سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیرِ ما
اسی لئے مہربانی اور بھلائی کے سوا ہماری تفسیر میں کچھ بھی نہیں ہے

با دلِ سنگینت آیا ہیچ در گیرد شبے
تیرے سنگین دل میں کسی رات کو کیا کچھ اثر کرے گی؟

آہِ آتشبار و سوزِ نالۂ شب گیرِ ما
ہماری آگ برسانیوالی آہ اور تمام رات کے نالے کی جلن

مرغِ دل را صیدِ جمعیت بدام افتادہ بود
دل کے پرند کے لئے اطمینان کا شکار جال میں پھنسا تھا

زلف بکشادی و باز از دست شد نخچیرِ ما
تو نے زلف کھولدی، ہمارا شکار پھر ہمارے ہاتھ سے نکل گیا

باد[۴] بر زلفِ تو آمد شد جہاں بر من سیاہ
تیری زلف کو ہوا لگی، جہان ہم پر تاریک ہو گیا

نیست از سودائے زلفت بیش ازیں توفیرِ ما
تیری زلف کے عشق میں اس سے زیادہ ہمارا حاصل وصول نہیں ہے

تیرِ آہِ[۵] ما ز گردوں بگذرد جانِ عزیز
اے جانِ عزیز ہماری آہ کا تیر آسمان سے گذر جاتا ہے

رحم کن بر جانِ خود پرہیز کن از تیرِ ما
اپنی جان پر رحم کر، ہمارے تیر سے بچ

بر درِ میخانہ خواہم گشت چوں حافظ مقیم
میں بھی حافظ کی طرح شراب خانہ کے دروازہ پر مقیم ہو جاؤں گا

چوں خراباتی شد اے یارِ طریقت پیرِ ما
جبکہ اے یارِ طریقت! ہمارا پیر خراباتی ہو گیا ہے

رونقِ عہدِ شباب ست دگر بستاں را
باغ کے لئے پھر جوانی کے زمانہ کی رونق ہے

میرسد مژدۂ گل بلبلِ خوش الحاں را
پھول کی خوشخبری خوش الحان بلبل کو پہونچتی ہے

اے[۶] صبا گر بجوانانِ چمن باز رسی
اے صبا چمن کے جوانوں کے پاس سے تیرا اگر گزر ہو

خدمتِ ما برساں سرو و گل و ریحاں را
تو سرو اور گلاب اور ناز بو کو ہمارا سلام پہونچا دے

عہ پارسا میں الف تحسین کا مانا جائے تو مطلب یہ ہوگا کہ پارس کے رہنے والے بوڑھوں کے لئے خوشخبری ہے۔

۱ انسان کی نیکی اور بدی اپنی اختیاری چیز نہیں ہے۔

۲ بہرحال محبوب کی پیروی ضروری ہے

۳ تیری بکھری ہوئی زلفوں نے ہمارا اطمینان خاطر ختم کر دیا۔

۴ زلفوں کو کالی گھٹا سے تشبیہ دیجاتی ہے۔

۵ ہماری آہوں کے اثر سے ڈر۔

۶ جوانانِ چمن سے سرو اور گل و ریحاں مراد ہیں۔

Marfat.com

اے کہ بر مہ کشی از عنبرِ سارا چوگاں
اے وہ جو خالص عنبر کا بلّا چاند پر تانے ہے
مضطرب حال مگرداں منِ سرگرداں را
مجھ حیران کو پریشان حال نہ لوٹا

ترسم آں قوم کہ بر دُرد کشاں می خندند
مجھے ڈر ہے جو لوگ تلچھٹ پینے والوں ہنستے ہیں
در سرِ کارِ خرابات کنند ایماں را
خرابات کے کام میں ایمان کو نہ لگا بیٹھیں

یارِ مردانِ خدا باش کہ در کشتیِ نوح
مردانِ خدا کا یار بن اس لئے کہ نوح کی کشتی میں
ہست خاکے کہ بآبے نخرد طوفاں را
ایسی خاک بھی ہے جو طوفان کو ذرا سا پانی نہیں سمجھتی

برو از خانۂ گردوں بدر و ناں مطلب
آسمان کے گھر سے باہر نکل جا اور روٹی نہ مانگ
کیں سیہ کاسہ در آخر بکشد مہماں را
اس لئے کہ یہ بخیل آخر میں مہمان کو مار ڈالتا ہے

گر چنیں جلوہ کند مغبچۂ بادہ فروش
اگر مے فروش کا مغبچہ، اسی طرح جلوہ دکھائے گا
خاکروبِ درِ میخانہ کنم مژگاں را
تو میں پلکوں کو شراب خانہ کے دروازہ کا خاکروب بنا دونگا

نشوی واقفِ یک نکتہ ز اسرارِ وجود
وجود کے رازوں کے ایک نکتہ سے بھی تو واقف نہ ہو سکے گا
گر تو سرگشتہ شوی دائرۂ امکاں را
اگر تو امکان کے دائرہ میں گھومتا رہے گا

ہر کرا خوابگہ آخر بدو مشتے خاک ست
جس شخص کی خوابگاہ انجام کار دو مٹھی خاک ہے
گو چہ حاجت کہ بر افلاک کشی ایواں را
اس کو کہدو کہ اس کی کیا ضرورت ہے کہ تو سر بفلک محل بنائے

ماہِ کنعانیِ من مسندِ مصر آنِ تو شد
اے میرے ماہِ کنعان، مصر کی مسند تیری ملکیت ہو گئی ہے
وقت آنست کہ پدرود کنی زنداں را
اب وہ وقت ہے کہ تو قید خانہ کو خیر باد کہدے

در سرِ زلف ندانم کہ چہ سودا داری
زلف کے معاملہ میں نہ معلوم تو کیا دیوانگی رکھتا ہے
کہ بہم بر زدۂ گیسوئے مشک افشاں را
کہ تو نے مشک بکھیرنے والی زلفوں کو پریشان کر رکھا ہے

ملکِ آزادگی و کنجِ قناعت گنجے ست
آزادگی کا ملک اور قناعت کا گوشہ ایسا خزانہ ہے
کہ بشمشیر میسر نشود سلطاں را
جو بادشاہ کو، تلوار کے ذریعہ حاصل نہیں ہو سکتا ہے

حافظا مے خور و رندی کن و خوش باش ولے
اے حافظ شراب پی اور رندی کر اور خوش رہ لیکن
دامِ تزویر مکن چوں دگراں قرآں را
دوسروں کی طرح قرآن کو مکاری کا جال نہ بنا

ساقی بنورِ بادہ بر افروز جامِ ما
اے ساقی شراب کے نور سے ہمارا جام روشن کر دے
مطرب بگو کہ کارِ جہاں شد بکامِ ما
گویئے گا! دنیا کا کام ہماری منشاء کے مطابق ہو گیا ہے

ما در پیالہ عکسِ رخِ یار دیدہ ایم
ہم نے پیالے میں یار کے رخ کا عکس دیکھا ہے
اے بیخبر ز لذتِ شربِ مدامِ ما
اے بے خبر ہمارے شراب کے پینے کی لذت سے

چنداں بود کرشمہ و نازِ سہی قداں
سیدھے قد معشوقوں کا کرشمہ اور ناز اسی وقت تک ہے
کآید بجلوہ سروِ صنوبر خرامِ ما
جبتک کہ ہمارا سرو صنوبر کی طرح ٹہلنے والا جلوہ میں آئے

ہرگز نمیرد آنکہ دلش زندہ شد بعشق
جس کا دل عشق کی وجہ سے زندہ ہو گیا وہ کبھی نہیں مرتا
ثبت ست بر جریدۂ عالم دوامِ ما
ہماری ہمیشگی دنیا کی تاریخ میں قائم ہو چکی ہے

۱ مہ سے مراد چہرہ اور چوگان سے مراد زلفیں ہیں۔
۲ دوسروں کی مصیبت پر ہنسنے والے خود اس مصیبت کا شکار ہو جاتے ہیں۔
۳ مردانِ خدا سے اہل اللہ مراد ہیں جن کی نگاہ میں دنیا و مافیہا ہیچ ہے۔
۴ دنیا سے بھلائی کا طالب نہ بن۔
۵ جب تک انسان خدا کی ذات و صفات کا علم نہ حاصل کرے ممکنات کے راز اس پر منکشف نہیں ہو سکتے ہیں۔
۶ ماہِ کنعان سے مراد حضرت یوسف ہیں۔
۷ مکاری بدکاری سے ہزار گنا بری ہے۔
۸ دوسرے معشوقوں کی اسی وقت تک قدر و قیمت ہے جب تک ہمارا محبوب جلوہ گر نہیں ہوتا ہے۔
۹ شہیدانِ راہِ عشق کو حیاتِ جاودانی حاصل ہو جاتی ہے۔

Marfat.com

مستی بچشم شاہدِ دلبندِ ما خوش ست
ہمارے دل پسند معشوق کی نظر میں مستی بھلی ہے
زآں رُو سپردہ اند بمستی زمامِ ما
اسی وجہ سے ہماری باگ انھوں نے مستی کے ہاتھ میں دیدی ہے

ترسم کہ صرفۂ نبرد روزِ باز خواست
مجھے اندیشہ ہے کہ قیامت کے دن کہیں غلبہ حاصل نہ کرے
نانِ حلالِ شیخ زآبِ حرامِ ما
شیخ کی حلال روٹی، ہمارے حرام پانی سے

اے باد گر بگلشنِ احباب بگذری
اے ہوا اگر تو دوستوں کے چمن سے گذرے
زنہار عرضہ دہ بر جاناں پیامِ ما
تو ضرور معشوق پر، ہمارا پیغام پیش کردیجو

گو نامِ ما زیاد بعمداً چہ می بری
کہدینا! جان بوجھ کر ہمارا نام یاد سے کیوں بھلاتا ہے
خود آید آنکہ یاد نیاری زنامِ ما
وہ دن خود آرہا ہے جب تو ہمارا نام یاد نہ کرے گا

بگرفت ہمچو لالہ دلم در ہوائے سرو
سرو کی محبت میں لالہ کی طرح، میرا دل گرفتار ہوگیا ہے
اے مُرغِ بخت کے شوی آخر تو رامِ ما
اے نصیبہ کے پرندتو ہمارے قبضہ میں کب آئے گا؟

دریائے اخضرِ فلک و کشتیِ ہلال
آسمان کا سبز دریا، اور چاند کی کشتی
ہستند غرقِ نعمتِ حاجی قوامِ ما
ہمارے حاجی قوام الدین کی نعمتوں میں غرق ہیں

حافظ ز دیدہ دانۂ اشکے ہمی فشاں
حافظ! آنکھوں سے آنسوؤں کا دانہ بکھیر
باشد کہ مُرغِ وصل کند قصدِ دامِ ما
شاید! وصال کا پرند ہمارے جال کا قصد کرے

ساقیا برخیز و دردہ جامِ ما را
اے ساقی! اٹھ اور جام دے
خاک بر سر کن غمِ ایامِ ما را
زمانہ کے غم کے سر پر، خاک ڈال

ساغرے در کفم نہ تا زسر
میرے ہاتھ میں شراب کا پیالہ دے تاکہ دماغ سے
برکشم ایں دلقِ ازرق فامِ ما را
اس نیلگوں گدڑی کو نکال دوں

گرچہ بدنامیست نزدِ عاقلاں
اگرچہ یہ عقلمندوں کے نزدیک، بدنامی ہے
ما نمی خواہیم ننگ و نامِ ما را
ہم ننگ و نام کے خواہاں نہیں ہیں

بادہ در دہ چند ازیں بادِ غرور
شراب دے، یہ غرور کی پھونک کب تک!
خاک بر سرِ نفسِ نافرجامِ ما را
بدبخت نفس کے سر پر خاک ہو

دودِ آہِ سینۂ سوزانِ من
میرے جلتے سینے کے دھوئیں نے
سوخت ایں افسردگانِ خامِ ما را
ان کچے، ٹھٹھرے ہوؤں، کو جلا ڈالا

محرمِ رازِ دلِ شیدائے من
اپنے شیدائی دل کا محرم راز
کس نمی بینم زخاص و عامِ ما را
خاص اور عام میں سے میں کسی کو نہیں دیکھتا ہوں

با دل آرامے مرا خاطر خوش ست
اس محبوب سے میری کیفیت خوش ہے
کز دلم یکبارہ برد آرامِ ما را
جو یکبارگی، میرے دل سے آرام کو نکال لے گیا

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
وہ چمن میں، پھر سرو کو نہ دیکھے گا
ہر کہ دید آں سروِ سیم اندامِ ما را
جس نے اس چاندی جیسے جسم والے سرو کو دیکھ لیا

ردیف

۱ راہِ عشق میں کوتاہی کیوجہ سے کہیں ہم مغلوب نہ ہوجائیں۔
۲ ہم تو خود ہی فنا ہونیوالے ہیں لہذا عبث ہمارا نام بھلانیکی کیا ضرورت ہے۔
۳ حاجی قوام الدین، ابو اسحاق کے وزیر کا نام ہے جس نے حافظ کی دعوت کی تھی اس دعوت میں حافظ کے پیالہ میں آسمان اور چاند کا عکس پڑا تو یہ شعر کہا۔
۴ محبوب کے وصال کے لئے آنسوؤں کا دانہ بکھیرنے کی ضرورت ہے
۵ شراب کی مستی میں غم کو بھلادے۔
۶ یعنی ناقص عشق والے
۷ چونکہ محبوب کے قد کے مقابلہ میں سرو ہیچ ہے۔

Marfat.com

از سرِ دنیا گذشتی غم مخور خوش بخور ہم خوش بدار ایام را
تو دنیا کی فکر سے گذر گیا ہے غم نہ کر اچھی طرح کھا، پی، نیز زمانہ کو خوش رکھ

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
اے حافظ! دن رات کی سختی پر صبر کر

عاقبت[1] روزے بیابی کام را
انجام کار، تو کسی دن مقصد حاصل کرے گا

ساقی بگذار از کفِ خود طلِ گراں را تا خوش گذرانیم جہانِ گذراں را
اے ساقی بھاری پیمانہ اپنے ہاتھ سے چھوڑ دے تاکہ ناپائیدار دنیا کو ہم اچھی طرح گذار دیں

زاہد[2] چہ عجب گر کندم عیب بر رندی بر اہلِ ہنر طعنہ بود بے ہنراں را
کوئی تعجب نہیں! اگر زاہد مجھ پر رندی کا عیب لگاتا ہے بے ہنروں کا ہنرمندوں پر طعنہ ہوتا ہی ہے

در قبلہ و بتخانہ تو مسجودی و معبود رُو سوئے تو باشد ہمہ صاحب نظراں را
کعبہ اور بتخانہ میں تو ہی مسجود اور معبود ہے تمام صاحب نظروں کا رخ تیری طرف ہوتا ہے

اربابِ خرد ذوقِ مے عشق چہ دانند از حالتِ ما نیست خبر بیخبراں را
عقل والے، عشق کی شراب کا ذائقہ کیا جانیں بے خبروں کو، ہماری حالت کی خبر نہیں ہے

کامے طلبد حافظ ازیں چشمۂ حیواں
حافظ اس چشمۂ حیات سے مقصد طلب کرتا ہے

آرے نتواں خورد نصیبِ دگراں را
ہاں، دوسروں کا حصہ نہیں پی سکتا ہے

شب از مطرب کہ دلِ خوش باد ویرا شنیدم نالۂ جانسوزِ نے را
رات گویّے سے (خدا کرے اُس کا دل خوش رہے) میں نے بانسری کا ایک جاں سوز نالہ سنا

چناں در جانِ من سوزش اثر کرد کہ بے رقت ندیدم ہیچ شے را
میری جان میں، جلن نے ایسا اثر کیا کہ میں نے کسی چیز کو رقت سے خالی نہ دیکھا

حریفے بُد مرا ساقی کہ ہر دم ز زلف و رُخ نمودے شمس و مے را
ایسا یار، میرا ساقی تھا جو ہر وقت زلف اور چہرے سے سورج اور تاریک رات دکھاتا تھا

چو شوقم دید در ساغر مے افزود بگفتم ساقیِ فرخندہ پے را
جب اس نے میرا شوق دیکھا تو پیالے میں شراب بڑھا دی ق مبارک قدم، ساقی سے میں نے کہا

رہانیدی مرا از شرِ ہستی چو پیمودی پیاپے جامِ مے را
تو نے، مجھے وجود کے شر سے رہائی دیدی جبکہ شراب کا پیالہ پے در پے بھرا

حَمَاكَ اللّٰهُ عَنْ شَرِّ النَّوَائِبِ جَزَاكَ اللّٰهُ فِي الدَّارَيْنِ خَيْرًا
خدا، تجھے مصائب کے شر سے بچائے تجھے اللہ دونوں جہان میں بھلائی کا بدلا دے

چو بیخود گشت حافظ کے شمارد بیک جو ملکتِ کاؤس و کے را
جب حافظ بے خود ہو گیا تو کب شمار میں لاتا ہے کیخسرو اور کیکاؤس کی مملکت کو ایک جَو کے بدلے میں

[1] سختیوں کے بعد ہی وصال میسر آتا ہے۔
[2] صاحبِ عیش صاحبِ ہنر ہے، بے ہنر ہنرمندوں پر طعنہ زن ہوتے ہی ہیں۔
[3] بے خبروں سے مراد ارباب خرد ہیں۔
[4] چہرے کی سورج اور زلف کی شب تاریک سے تشبیہ ہے۔
[5] مستی میں انسان ہستی کو گم کر دیتا ہے
[6] مستی کی حالت میں مملکتِ کاؤس و کے، کی حقیقت ایک جَو کی برابر نہیں رہتی ہے۔

Marfat.com

صوفی بیا کہ آئینہ صاف ست جام را
تا بنگری صفائے مے لعل فام را

رازِ درونِ پردہ ز رندانِ مست پرس
کیں حال نیست صوفیٔ عالی مقام را

عنقا شکارِ کس نشود دام باز چیں
کآنجا ہمیشہ باد بدست ست دام را

منّ آں زمان طمع ببریدم ز عافیت
کایں دل نہاد در کفِ عشقت زمام را

مارا بر آستانِ تو بس حق خدمت ست
اے خواجہ باز بیں بترحم غلام را

در عیشِ نقد کوش کہ چوں آبخور نماند
آدمؑ بہشت روضۂ دارالسّلام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصالِ دوام را

اے دل شباب رفت و نچیدی گلے ز عمر
پیرانہ سر مکن ہنرے ننگ و نام را

حافظ مرید جامِ جم ست اے صبا برو
وز بندہ بندگی برسان شیخ جام را

صلاحِ کار کجاؤ من خراب کجا
ببیں تفاوتِ رہ از کجاست تا بکجا

چہ نسبت ست برندی صلاح و تقویٰ را
سماعِ وعظ کجا نغمۂ رباب کجا

دلم ز صومعہ بگرفت و خرقۂ سالوس
کجاست دیرِ مغاں و شرابِ ناب کجا

بشد زیادِ خوشش یاد روزگارِ وصال
خود آں کرشمہ کجا رفت و آں عتاب کجا

زروئے دوست دلِ دشمناں چہ دریابد
چراغِ مردہ کجا شمعِ آفتاب کجا

ببیں لسیبِ زنخداں کہ چاہ در راہ ست
کجا ہمی روی اے دل بدیں شتاب کجا

---

۱ عاشقِ حقیقی ہی اسرارِ سربستہ سے واقف ہو سکتا ہے۔
۲ جال میں ہوا کا آنا محرومی سے کنایہ ہے۔
۳ راہِ محبت میں آرام کی تمنا لاحاصل ہے۔
۴ لہٰذا جنت کی موہوم لذت کی خاطر نقد عیش کو چھوڑنا مناسب نہیں ہے۔
۵ جوانی ہی کام کا وقت ہے۔
۶ تاکہ
وہاں
پہونچکر
مکر و فریب کا
جامہ چاک کر دوں۔
۷ یہ چیزیں زمانۂ وصال میں مجھے حاصل تھیں۔
۸ مردہ چراغ سے مراد رقیبوں کا دل اور شمع آفتاب سے مراد معشوق کا چہرہ ہے۔
۹ معشوق کی ٹھوڑی کے گڑھے کو کنویں سے تشبیہ دیجاتی ہے۔

Marfat.com

چو کحلِ بینشِ ما خاکِ آستانِ شماست — کجا رویم بفرما ازیں جناب کجا

جبکہ ہماری بینائی کا سرمہ، تمہاری چوکھٹ کی خاک ہے — تم ہی فرماؤ، اس دربار سے کہاں جائیں؟

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار اے دوست

اے دوست! حافظ سے سکون اور نیند کی توقع نہ رکھ

قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

سکون کیا ہوتا ہے صبر کیا ہے، نیند کہاں ہے؟

صبا بلطف بگو آں غزالِ رعنا را — کہ سر بکوہ و بیاباں تو دادۂ ما را

اے صبا نرمی سے اس ناز میں ہرن سے کہدے — تونے ہی ہمارا سر کوہ و بیابان کے حوالہ کر دیا ہے

بشکر آنکہ تو ئی پادشاہِ کشورِ حسن — بیاد آر غریبانِ دشت و صحرا را

اس بات کے شکرانے میں کہ تو ہی مملکتِ حسن کا بادشاہ ہے — دشت و صحرا کے، پردیسیوں کو یاد رکھ

شکر فروش کہ عمرش دراز باد چرا — تفقدے نکند طوطیٔ شکر خارا

شکر فروش (خدا کرے اُس کی عمر دراز ہو) کیوں — شکر خور طوطی پر مہربانی نہیں کرتا ہے؟

غرورِ حسن اجازت مگر نداد اے گل — کہ پرسشے نکنی عندلیبِ شیدا را

اے پھول! شاید حسن کے غرور نے اجازت نہیں دی — جو تو عاشق بلبل کی پرسش نہیں کرتا ہے

بحسنِ خلق تواں کرد صید اہلِ نظر — بدام و دانہ نگیرند مرغِ دانا را

اہلِ نظر کو حسنِ اخلاق کے ذریعہ شکار کیا جا سکتا ہے — سمجھدار پرند کو جال اور دانے کے ذریعہ نہیں پکڑتے ہیں

چو با حبیب نشینی و بادہ پیمائی — بیاد آر حریفانِ باد پیما را

جب تو دوست کے ساتھ بیٹھے اور شراب نوشی کرے — تو آوارہ دوستوں کو بھی، یاد کر لیا کر

ندانم از چہ سبب رنگِ آشنائی نیست — سہی قدانِ سیہ چشم و ماہ سیما را

نہ معلوم دوستی کا رنگ کیوں نہیں ہے؟ — سیدھے قد والوں، کالی آنکھ والوں، چاند جیسے چہرے والوں میں

جز ایں قدر نتواں گفت در جمالِ تو عیب — کہ خالِ مہر و وفا نیست روئے زیبا را

تیرے حسن میں اس کے سوا کوئی عیب نہیں بتایا جا سکتا ہے — کہ حسین چہرے میں مہر و وفا کا تل بھی نہیں ہے

در آسماں چہ عجب گر زگفتۂ حافظ

کوئی تعجب نہیں اگر حافظ کے کلام کو آسمان میں

سماعِ زہرہ برقص آورد مسیحا را

زہرہ کا گانا، مسیحا کو وجد میں لے آئے

صبح دم بکشاد خمارے درِ میخانہ را — قلقل آوازِ صراحی جان دہد مستانہ را

کمال نے، صبح کو میخانہ کا دروازہ کھولا — صراحی کی قلقل کی آواز مستوں میں جان ڈالتی ہے

دورِ گرداں آمد آخر دریں بزمِ من — ساقیا برخیز و پُر دہ آخریں پیمانہ را

آخر کار اس بزم میں دور کی باری مجھ تک آگئی — تو اے ساقی! اُٹھ اور آخری پیالہ کو پورا بھر دے

چوں شدم مجنوں بروئے عشقِ لیلیٰ در جہاں — عاقلا پندے مدہ ہمچوں منِ دیوانہ را

تب سے میں زمانہ میں لیلیٰ کے عشق کی وجہ سے مجنوں ہو گیا ہوں — تو اے عاقل! مجھ جیسے دیوانہ کو نصیحت نہ کر

---

۱ تیرے عشق میں ہم کو دشت و بیابان میں مارے مارے پھر رہے ہیں۔
۲ شکر فروش سے مراد محبوب ہے اور طوطی سے مراد عاشق۔
۳ اس شعر میں بے توجہی کی وجہ بیان کی ہے
۴ بادپیما آوارہ گرد۔
۵ زہرہ کو تقاضہ فلک بنا گیا ہے حضرت مسیح چوتھے چہارم پر ہیں۔
۶ دیوانوں کو نصیحت کرنا عقلمندوں کا کام نہیں ہے

Marfat.com

آئینہ زنگار از صیقل ز تقوے پاک کن
زنگ آلود آئینہ کو تقوے کی صیقل سے صاف کرلے
پاک بنگر اندر آں آئینۂ جانانہ را
پھر اس آئینہ میں، معشوق کو اچھی طرح دیکھ

گرد شمعِ جانِ معشوقے بگرد از عاشقی
عاشقی کی وجہ سے معشوق کی جان کی شمع کے گرد چکر لگا
عاشقی آموز اندر سوختن پروانہ را
جلنے میں پروانہ سے عاشقی سیکھ

نیست دشنامے بصیادِ ازل ایجانِ من
اے میری جان! صیادِ ازل پر کوئی برائی نہیں ہے
آمدہ مرغِ ہوا گرداں ز بہرِ دانہ را
دانہ کی خاطر ہوا میں اڑنے والا پرندہ آپھنسا ہے

حافظ از زہدِ ریائی توبہ کردہ پیش ازاں
ریاکاری کے زہد سے حافظ اس سے پہلے ہی توبہ کر چکا ہے
پس برو بکشائے آخر شب درِ میخانہ را
پس جا آخری شب میں اُس پر میخانہ کا دروازہ کھول دے

لطف باشد گر نپوشی از گدا ہاروت را
مہربانی ہوگی، اگر فقیروں سے تو اپنا چہرہ نہ چھپائے
تا بکامِ دل بہ بیند دیدۂ ماروت را
تاکہ ہماری آنکھ دل بھر کر تیرا چہرہ دیکھ لے

ہمچو ہاروتیم دائم در بلائے عشق زار
ہم ہاروت کی طرح، ہمیشہ عشق کی مصیبت میں درماندہ ہیں
کاشکے ہرگز ندیدے دیدۂ ماروت را
کاش! ہماری آنکھ تیرا چہرہ کبھی نہ دیکھتی

کے شدے ہاروت در چاہِ زنخدانش اسیر
ہاروت اس کی ٹھوڑی کے کنوئیں میں کیوں قید ہوتا؟
گر نگفتے شمۂ از حسنِ او ماروت را
اگر ماروت اس کے حسن کا تھوڑا سا بھی بیان نہ کرتا

بوئے گل برخاست گوئی در چمن ہاروت بود
بوئے گل اٹھی گویا کہ چمنوں میں تیرا چہرہ تھا
بلبلاں مستند گوئی دیدہ چوں ماروت را
بلبلیں مست ہوگئی ہیں گویا کہ انھوں نے ہماری طرح تیرا چہرہ دیکھ لیا ہے

می کشم جور و جفا ہایت ز ہجراں اے صنم
اے معشوق ہجر کی وجہ سے میں تیرا ظلم و جفا برداشت کر رہا ہوں
روی بنما تا بہ بیند حافظِ ماروت را
روشنائی کردے تاکہ ہمارا حافظ تیرا چہرہ دیکھ لے

ما بر فتیم تو دانی و دلِ غمخورِ ما
ہم تو چلے، تو اور ہمارا غم خور دل جانتا ہے
بختِ بد تا بکجا می برد آبشخورِ ما
برانصیب ہمارا دانہ پانی کہاں تک لیجائے گا

بے غمت شاد مبادا دلِ غم پرورِ ما
ہمارا غم پرور دل تحدا کرے تیرے غم کے بدولت خوش نہ رہے
غم خورا یدل کہ بجز غم نبود در خورِ ما
اے دل! تو غم کھا اس لئے کہ غم کے سوا اور کوئی چیز ہمارے لائق نہ ہوگی

می کنم شادی ازاں روز کہ گفتی برقیب
میں اس دن سے خوشی منا رہا ہوں جس دن تو نے رقیب سے کہا تھا
کیں گدا کیست کہ ہرگز نرود از درِ ما
یہ بھکاری کون ہے جو کسی وقت بھی ہمارے دروازہ سے نہیں ٹلتا ہے

از نثارِ مژہ چوں زلفِ تو دُر دُر گیرم
پلکوں کی بچھیر سے تیری زلفوں کی طرح موتیوں سے گیر دوں گا
قاصدے کز تو سلامے بر ساند برِ ما
اُس پیامبر کو جو تیرا سلام، ہم تک پہونچائے

بدعا آمدہ ام ہم بدعا دست برآر
میں دعا کرتا ہوں، تو بھی دعا کے لئے ہاتھ اٹھا
کہ وفا با تو قریں باد و خدایا وِرِ ما
کہ وفا تیرا ساتھی ہو، اور خدا میرا مددگار

ملاحظہ:
ماسوی اللہ سے تعلق ترک نہیں کرتا ہے اس کو وصال میسر نہیں آتا ہے۔
۲ عاشق کو پروانہ طرح معشوق پر قربان ہوجانا چاہیے۔
۳ اس غزل میں بار بار ہاروت، ماروت کا لفظ آرہا ہے کہیں تو چاہِ بابل والے ہاروت و ماروت مراد ہیں اور کہیں "ہا" علامت جمع اور ضمیر متکلم کے ساتھ "روت" بمعنی روئے تو ملا دیا گیا ہے۔
۴ آوارہ پھرنے کا سبب ہمارے دل کو معلوم ہے یا تجھے۔
۵ تو نے چونکہ ہمیں رد سے ٹلنے والا کہا اس لئے ہمیں مسرت ہے۔
۶ تیرے قاصد پر اپنے آنکھوں کے موتی نچھاور کردوں گا۔

Marfat.com

گر ہمہ خلقِ جہاں بر من و توحیف خورند
اگر تمام دنیا کی مخلوق مجھ پڑا ور مجھ پر افسوس کرے
بگشد از ہمہ انصافِ ستم داورِ ما
ہمارا خدا سب سے ظلم کا انصاف لے گا

بسرت گر ہمہ عالم بسرم بخروشند
تیرے سر کی قسم اگر تمام جہان میرے سر پر شور مچائے
نتواں برد ہوائے تو بروں از سرِ ما
تو بھی میرے سر سے تیری محبت نہ نکال سکے گا

فلک آوارہ بہر سو کندم می دانی
تجھے معلوم ہے کہ مجھے آسمان ہر طرف آوارہ پھرا رہا ہے
رشک می آیدش از صحبتِ جاں پرورِ ما
ہماری جان پرور صحبت پر اس کو رشک آتا ہے

درد مندیم و خبر می دہد از سوزِ دروں
ہم درد مند ہیں اور اندرونی سوزش کی خبر دیتا ہے
دہنِ خشک و لبِ تشنہ و چشمِ ترِ ما
ہمارا خشک منہ اور پیاسا ہونٹ، اور تر آنکھ

مازوصفِ رخِ زیبائے تو تا دم زدہ ایم
جب سے ہم نے تیرے حسین چہرے کے اوصاف لکھنے کا دم بھرا ہے
ورقِ گل خجل ست از ورقِ دفترِ ما
گلاب کی پتی ہمارے دفتر کے ورق سے شرمندہ ہے

زود باشد کہ بیاید بسلامت یارم
بہت جلد ہوگا کہ ہمارا معشوق سلامتی کے ساتھ واپس آجائیگا
اے خوش آں روز کہ آید بسلامت برِ ما
وہ دن کیا ہی اچھا ہوگا جس دن سلامتی سے وہ ہمارے پہلو میں آئیگا

ہر کہ گوید کہ کجا رفت خدارا حافظ
جو بھی کہے کہ خدا کے لئے حافظ کہاں چلا گیا
گو بزاری سفرے کرد و برفت از برِ ما
کہدو اس نے عاجز اگر سفر کر لیا ہے اور ہمارے پاس سے چلا گیا ہے

ہنگامِ نوبہار گل از بوستاں جدا
نوبہار کے وقت، پھول چمن سے جدا
یارب مبادو ہیچ کس از دوستاں جدا
اے خدا ایسا کبھی نہ ہو، اور کوئی بھی دوستوں سے جدا

بلبل بنالہ در چمن آمد بہ صبح دم
صبح کے وقت بلبل چمن میں نالہ کرتی ہوئی آئی
از وصلِ گل ہمی شدہ اندر خزاں جدا
خزاں کے موسم میں پھول کے وصل سے جدا ہو کر

دنیاست باغ کہنہ و انساں چو نو گلند
دنیا پرانا باغ ہے اور انسان نئے پھول ہیں
ہر یک ز شاخِ عمر کند باغباں جدا
ہر ایک کو باغبان عمر کی شاخ سے جدا کر دیتا ہے

افسوس کیں حیاتِ جہاں رائگاں گذشت
افسوس اگر یہ دنیا کی زندگی بیکار گئی
افسوسِ دیگر آں کہ شود تن ز جاں جدا
دوسرے یہ افسوس ہے کہ جسم جان سے جدا ہو جائے گا

بسیار خفتہ اند دریں خاک سیم تن
بہت سے چاندی جیسے جسم والے اس خاک میں سوئے ہوئے ہیں
شاہاں و نوعروس بسے از جہاں جدا
بادشاہ، اور دولہا، دنیا سے بہت دور

ہشدار و پائے بر سرِ ایں مردگاں منہ
ہوش میں رہو اور ان مردوں کے سر پر پیر نہ رکھو
تنہا بخاک خفتہ و از خانماں جدا
جو گھر سے جدا ہو کر تنہا خاک میں سوئے ہیں

ترکِ ہوا و حرص بکن حافظا کنوں
اے حافظ اب ہوا اور حرص کو چھوڑ دے
بہرِ وصالِ دوست شو از ایں و آں جدا
دوست کے وصال کے لئے اس اور اس سے جدا ہو جا

۱ ان کو دخل اندازی کا کوئی حق نہیں ہے خدا ان کے ظلم کا بدلہ دے گا۔
۲ محبت کے معاملہ میں آسمان بھی رقیب بنا ہوا ہے۔
۳ تیرے رخ میں جو خوبیاں ہیں وہ گلاب کی پتی کو کہاں نصیب ہیں۔
۴ یعنی کوئی دوست کسی دوست سے جدا نہ ہو۔
۵ جس طرح تازہ پھول شاخوں سے توڑ لئے جاتے ہیں اسی طرح انسانوں کی عمر قطع کر دی جاتی ہے۔
۶ این و آن کا اشارہ ہوا اور حرص کی طرف ہے۔

Marfat.com

ردیفِ بائے موحّدہ

آفتاب[1] از روئے او شد در حجاب
اس کے چہرے کی وجہ سے آفتاب پردے میں چھپ گیا

سایہ را باشد محجاب از آفتاب
سورج سے سایہ پردے میں ہو جاتا ہے

دستِ ماہ و مہر بر بندد بحسن[2]
حسن کی وجہ سے آفتاب اور ماہتاب کا ہاتھ باندھ دیتا ہے

ماہِ بے مہرم چو بر بندد نقاب
جب میرا ماہِ بے مہر نقاب الٹ دیتا ہے

از خیالم باز نشناسد کسے
کوئی میری موہوم صورت کو پھر نہیں پہچان سکتا

گر در آغوشش بہ بینم شب بخواب[3]
اگر رات کو خواب میں میں اس کو اپنی بغل میں دیکھ لوں

شاہداں مستور و مستاں بے شکیب
معشوق چھپے ہیں اور مست بے صبر ہو رہے ہیں

خانقہ معمور و درویشاں خراب
خانقاہ بھری ہے اور درویش پریشان ہیں

خونِ دل در جام دیدم از سرشک
آنسوؤں کی وجہ سے دل کا خون میں نے جام میں دیکھا

آبرو بر باد دادم از شراب
شراب کی وجہ سے میں نے آبرو کو برباد کر دیا

از برائے بادہ می باید زدن
شراب کی خاطر مارنا چاہیے

محتسب را حدِّ بیحدّ و حساب
محتسب کو کوڑے، بے حد و حساب

سوزِ مستاں گر بداند محتسب
اگر محتسب، مستوں کی سوزش کو سمجھ لے

در دہم از مے شاں زند بر آتش آب
تو اُن کی شراب کا پانی فوراً آگ پر چھڑک دے

ہر کرا از دیدہ شد بارانِ اشک[5]
جس کی آنکھ سے آنسوؤں کی بارش برسے

زیرِ دامن بادہ دارد چوں سحاب
وہ دامن کے نیچے ابر کی طرح ہوا چھپی ہوئی رکھتا ہے

حافظا وعظ و نصیحت گو مکن
اے حافظ! وعظ، اور نصیحت، کہہ دے نہ کر

ترکِ ترکانِ خطا نبود صواب
ترکِ خطا کے معشوقوں کا چھوڑنا درست نہ ہوگا

تعالی اللہ چہ دولت دارم امشب
اللہ اکبر، آج کی رات مجھے کیا دولت ملی ہے

کہ آمد ناگہاں دلدارم امشب
کہ آج کی رات اچانک میرا معشوق آگیا

چو دیدم روئے خوبش سجدہ کردم
جب میں نے اس کا حسین چہرہ دیکھا تو سجدہ کیا

بحمد اللہ نکو کارم امشب
بحمد اللہ، میں آج کی رات نیکوکار ہوں

نہالِ عیشم از وصلش بر آورد
میری زندگی کے پودے نے اس کے وصل کا پھل دیا

زبختِ خویش برخوردارم امشب
میں آج کی رات اپنے نصیبے سے بہرہ ور ہوں

کشد نقشِ انا الحق بر زمیں خوں[6]
خون زمین پر انا الحق کا نقش کھینچ دے گا

چو منصور ار کشی بر دارم امشب
اگر آج رات منصور کی طرح تو مجھے سولی پر چڑھائے گا

براتِ لیلۃ القدرے بدستم
لیلۃ القدر کا ثواب مجھے

رسید از طالعِ بیدارم امشب
آج کی رات میرے جاگتے نصیبہ کی وجہ سے مل گیا

---

[1] محبوب کے چہرے سے شرما کر آفتاب چھپ گیا جب سورج نکلتا ہے چھاؤں غائب ہو جاتی ہے۔

[2] چاند اور سورج اس کے دست بستہ غلام ہیں۔

[3] اگر اس کا موہوم وصال ہی حاصل ہو جائے تو میں اپنی ہستی کو گم کر دوں۔

[4] مبارز الدین محمد اپنے دور میں شراب خانے بند کرا دیئے تھے اور محتسب مقرر کر دیئے تھے۔

[5] بارانِ اشک کے بعد راحت میسر آجائے گی، اس کا غم چھٹ جائے گا جیسا کہ ہوائے ابر چھٹ جاتا ہے۔

[6] انا الحق کہنے پر منصور کو سولی دیدی گئی تھی آج کی رات مجھے محبوب سے ایسا اتحاد حاصل ہے کہ میرے خون کا ہر قطرہ انا الحق کا نقش قائم کر دے گا۔

Marfat.com

براں عزمم کہ گر خود میرود سر — کہ سرپوش از طبق بردارم امشب
میں اس کی ٹھانے ہوں کہ اگر سر جاتا رہے — تو آج کی رات طباق سے سرپوش ہٹا دوں

تو صاحب نعمتی من مستحقم — زکوٰۃ حسن دہ حق دارم امشب
تو نعمت والا ہے، اور میں مستحق ہوں — حسن کی زکوٰۃ دے آج کی رات مجھے اس کا حق ہے

ہمی ترسم کہ حافظ محو گردد
مجھے ڈر ہے کہ حافظ محو ہو جائے گا

ازیں شورے کہ در سر دارم امشب
اس شور سے جو آج کی رات میرے سر میں ہے

زباغ وصل تو یابد ریاض رضواں آب — زتاب ہجر تو دارد شرار دوزخ تاب
رضوان کے باغ تیرے باغ وصال سے رونق حاصل کرتے ہیں — دوزخ کی آگ کی سوزش تیرے ہجر کی سوزش سے ہے

چو چشم من ہمہ شب جوئبار باغ بہشت — خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
تمام رات میری آنکھ کی طرح بہشت کا چشمہ — تیری مست نرگس کا خیال، خواب میں دیکھتا ہے

بہ حسن عارض و قد تو بردہ اند پناہ — بہشت و طوبیٰ و طوبیٰ لہم و حسن مآب
ترے رخسار اور قد کے حسن سے پناہ چاہی ہے — بہشت اور طوبیٰ نے اور ان کے لئے طوبیٰ اور بہترین ٹھکانا ہو

بہار شرح جمال تو دادہ در ہر فصل — بہشت ذکر جمیل تو کردہ در ہر باب
موسم بہار نے ہر فصل میں تیرے حسن کی شرح کی ہے — بہشت نے ہر باب میں تیرا جمیل ذکر کیا ہے

لب و دہان ترا اے بسا حقوق نمک — کہ ہست بر جگر ریش و سینہ ہائے کباب
تیرے لب اور دہن کے نمک کے بہت سے حقوق — ہیں کباب بنے ہوئے سینوں اور زخمی جگر پر

بسوخت ایں دل ما و بکام دل نرسید — بکام اگر برسیدے نریختے خوناب
ہمارا یہ دل سوختہ ہو گیا اور اپنے مقصد تک نہ پہونچا — اگر مقصد حاصل کر لیتا تو خالص خون نہ بہاتا

گماں مبر کہ بدور تو عاشقاں مستند — خبر نداری ز احوال زاہدان خراب
یہ خیال نہ کر کہ تیرے دور میں (صرف) عاشق مست ہیں — مست زاہدوں کے احوال کا تجھے علم نہیں ہے

مرا بدور لبت شد یقیں کہ جوہر لعل — پدید میشود از آفتاب عالمتاب
تیرے ہونٹوں کے دور میں مجھے یقین ہو گیا کہ لعل کے جوہر — عالم کو روشن کرنے والے آفتاب سے بنتے ہیں

بیمن عشق بہمت رسیدۂ ایدل — زراہ ہائے خطا آمدی براہ صواب
اے دل! عشق کی برکت سے تو باطن تک پہونچا ہے — غلط راستوں سے تو سیدھے راستے پر پہونچا ہے

مہل کہ عمر بہ بیہودہ بگذرد حافظ
اے حافظ! نہ چھوڑ کہ عمر بیکار گذرے

بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب
کوشش کر اور پیاری زندگی کا مقصد پالے

صبح دولت میدمد کو جام ہمچوں آفتاب — فرصتے زیں بہ کجا باشد بدہ جام شراب
دولت کی صبح نمودار ہو رہی ہے آفتاب جیسا جام کہاں ہے؟ — اس سے بہتر فرصت کہاں ہوگی، شراب کا جام دے؟

---

۱ مجھے آج کی رات ایسی وحدت حاصل ہے کہ اگر میرا سر کٹ جائے تو سارے راز ظاہر کر دوں اور ثابت کر دوں کہ لا موجود الا اللہ یعنی کائنات محض فریب ہے اور وجود ایک ہی ہے۔

۲ محبوب کے وصل کی جو راحتیں ہیں وہ جنت میں کہاں ہیں اور ہجر میں جو مصائب ہیں وہ دوزخ میں بھی نہیں ہیں۔

۳ محبوب کے حسن کے مقابلہ میں جنت کا حسن ہیچ ہے اور اس کے قد کے مقابلہ میں طوبیٰ کا قد بے رونق ہے۔

۴ تیرے ملیح ہونٹ کباب شدہ سینوں پر نمک پاشی کرتے ہیں۔

۵ تیرے عشق سے عاشق و زاہد سب ہی مست ہیں۔

۶ چونکہ تیرا چہرہ آفتاب ہے اور ہونٹ لعل ہیں۔

۷ عشق مجازی سے عشق حقیقی حاصل ہوا ہے

۸ جو کہ عشق و محبت ہے۔

Marfat.com

خانہ بے تشویش و ساقی یار و مطرب بذلہ گو
گھر پُرسکون ہے، یار ساقی ہے، مطرب لطیفہ گو ہے
موسمِ عیش ست و دورِ ساغر و عہدِ شباب
عیش کا وقت ہے، ساغر کا دور ہے، اور جوانی کا زمانہ ہے

شاہد و ساقی بدست افشان و مطرب پائے کوب
معشوق اور ساقی بھاؤ دکھا رہے ہیں اور مطرب رقص کر رہا ہے
غمزۂ ساقی ز چشمِ مے پرستاں بردہ خواب
ساقی کے ناز و انداز نے مے پرستوں کی نیند اڑا دی ہے

خلوتِ خاص ست و جائے امن و نزہتگاہِ انس
خاص خلوت ہے، امن کی جگہ ہے اور محبت کی سیر گاہ ہے
اینکہ می بینم بہ بیداریست یارب یا بخواب
اے خدا یہ جو کچھ میں دیکھ رہا ہوں، بیداری میں ہے یا خواب میں

از خیالِ لطفِ مے مشاطۂ چالاک طبع
چالاک طبعِ مشاطۂ شراب کے لطف کے خیال سے
در ضمیرِ برگِ گل خوش میکند پنہاں گلاب
گلاب کی پتی کے دل میں اچھی طرح گلاب بھر رہی ہے

از پئے تفریحِ طبع و زیورِ حسن و طرب
تفریحِ طبع اور حسن و مستی کی آراستگی کے لئے
خوش بود ترکیبِ زرّیں جام با لعلِ مذاب[1]
زریں جام اور پگھلے ہوئے لعل کا جوڑ عمدہ ہوتا ہے

جائے امن و یار ساقی و حریفاں یکدہیت
پُر اطمینان جگہ، اور ساقی یار اور یکدل دوست
کردہ چشمِ مستِ ساقی مے پرستاں را خراب
ساقی کی مست آنکھوں نے مے پرستوں کو مست کر دیا ہے

تا شد آں مہ مشتری دُرہائے حافظ را بگوش
جب سے کہ وہ چاند حافظ کے موتیوں کو کان میں پہنکر خریدار بنا ہے
میرسد ہر دم بگوشِ زہرہ گلبانگِ رباب
ستار کی آواز ہر وقت زہرہ کے کانوں میں پڑ رہی ہے

گفتم اے سلطانِ خوباں رحم کن بر ایں غریب
میں نے کہا "اے حسینوں کے بادشاہ اس پردیسی پر رحم کر
گفت در دنبالِ دل رہ گم کند مسکیں غریب
وہ بولا دل کے پیچھے مسکین پردیسی، راستہ بھول جاتا ہے

گفتمش بگذر زمانے گفت معذورم بدار
میں نے اس سے کہا تھوڑی دیر کے لئے آ، اس نے کہا مجھے معذور سمجھ
خانہ پرور[2] دے چہ تاب آرد غمِ چندیں غریب
گھر کا پالا ایسے عجیب غم کی کیا تاب لا سکتا ہے؟

خفتہ بر سنجابِ شاہی نازنینے را چہ غم
شاہی سنجاب پر سوئے ہوئے نازنین کو کیا غم؟
گر ز خار و خارہ سازد بستر و بالیں غریب
اگر کوئی پردیسی کانٹوں اور سنگ خارا کا بستر اور تکیہ بنائے

اے کہ در زنجیرِ زلفت جانِ چندیں آشناست
اے وہ کہ تیری زلف کی زنجیر میں بہت سے آشناؤں کی جان ہے
خوش فتاد آں خالِ مشکیں بر رخِ رنگیں غریب
نادر رنگیں رخ پر وہ سیاہ تل کیسا بھلا واقع ہوا ہے

بس غریبا فتادہ است آں مورِ خط گرد درخت
تیرے رخسار کے گرد، سبز آغاز کیسا عجیب ہے!
گر چہ نبود در نگارستاں خطِ مشکیں غریب
اگر چہ نگارستان میں سیاہ خط نادر نہیں ہوتا ہے

می نماید عکسِ مے در رنگِ روئے مہوشت
تیرے چاند جیسے چہرے کے رنگ میں شراب کا عکس ایسا نظر آتا ہے
ہمچو برگِ[3] ارغواں بر صفحۂ نسریں غریب
جیسا کہ نسرین پر ارغوان کا پتہ، عجیب نظر آتا ہے

گفتم اے شامِ غریباں طرۂ شبرنگ تو
میں نے کہا اے وہ کہ تیری شبرنگ زلفیں شامِ غریباں ہیں
در سحرگاہاں حذر کن چوں بنالد ایں غریب
صبح کے وقت جب یہ پردیسی فریاد کرے، تو خدا سے ڈر

باز گفتم ماہِ من آں عارضِ گلگوں مپوش
پھر میں نے کہا اے میرے چاند گلاب جیسا رخسار نہ چھپا
ورنہ خواہی ساخت ما را خستہ و مسکیں غریب
ورنہ ہمیں خستہ، اور مسکین غریب بنا دے گا

---

[1] لعلِ مذاب شراب کو کہتے ہیں۔
[2] یعنی جب سے حافظ کے اشعار محبوب کو پسند آ گئے ہیں۔
[3] یعنی تو عشق کے معاملہ کو برداشت نہ کر سکے گا۔
[4] رخِ نسرین کی طرح ہے اور شراب کا رنگ ارغوانی ہے۔

Marfat.com

گفت حافظ آشنایاں در مقامِ حیرت اند
حافظ نے کہا، جاننے والے مقامِ تحیر میں ہیں

دور نبود گر نشیند خستہ و مسکیں غریب
اگر ایک مسکین اور غریب خستہ ہو بیٹھے تو کچھ بعید نہ ہوگا

می دمد صبح و کلہ[1] بستہ سحاب — اَلصَّبُوحُ الصَّبُوحُ یَا اَصْحَابُ
صبح طلوع ہو رہی ہے، ابر پردہ تانے ہے — اے ساتھیو! صبح کی شراب لاؤ

میچکد[2] ژالہ بر رُخِ لالہ — اَلْمُدَامُ اَلْمُدَامُ یَا اَحْبَابُ
لالہ پر، شبنم پڑ رہی ہے — اے دوستو! کہنہ شراب لاؤ

می وزد[3] در چمن نسیمِ بہشت — خوش بنوشید دائماً مے ناب
چمن میں، بہشتی ہوا آ رہی ہے — مسلسل، خالص شراب خوب پیو

تختِ زرّیں زدہ ست گل بچمن — راحِ چوں لعلِ آتشیں دریاب
پھول نے، چمن میں زریں تخت بچھایا ہے — آتشیں، لعل جیسی، شراب حاصل کر لو

لب و دندانِ[4] تو حقوقِ نمک — داشت بر جانِ سینہ ہائے کباب
تیرے ہونٹ، اور دانت، نمک کے حقوق — رکھتے ہیں کباب بنے سینوں کی جان پر

درِ میخانہ بستہ اند مگر — اِفْتَتِحْ یَا مُفَتِّحَ الْاَبْوَابْ
شراب خانہ کا دروازہ، پھر بند کر دیا — اے دروازوں کے کھولنے والے! تو کھول دے

در چنیں موسمے عجب باشد — کہ بہ بندند میکدہ بشتاب
اس جیسے موسم میں، تعجب کی بات ہوگی — کہ شراب خانہ جلد بند کر دیں

زاہدا مے بنوش رندانہ — فَاتَّقُوا اللّٰہَ یَا اُولِی الْاَلْبَابْ
اے زاہد! رندانہ شراب پی — اے عقل والو! اللہ سے ڈرو

گر نشاں ز آبِ زندگی جوئی — مے نوشیں بجو ببانگِ رُباب
اگر تو آبِ حیات کا متلاشی ہے — ستار کی دھن پر، شراب مانگ

چوں سکندر حیات اگر طلبی — لبِ[5] لعلِ نگار را دریاب
اگر تو سکندر کی طرح، حیات کا طالب ہے — تو معشوق کے لعل جیسے، ہونٹ حاصل کر

بر رُخِ ساقیِ پری پیکر — موسمِ گل بنوش بادۂ ناب
پری جیسے جسم والے، محبوب کے روبرو — پھول کے موسم میں، خالص شراب پی

شادیِ روئے ساقیِ مہوش — ہمچو حافظ بنوش بادۂ ناب
چاند جیسے، ساقی کے چہرے کی خوشی میں — حافظ کی طرح، خالص شراب پی

حافظا غم مخور کہ شاہدِ بخت
اے حافظ! غم نہ کھا اس لئے کہ نصیبہ کا محبوب

عاقبت برکشد ز چہرہ نقاب
انجام کار، چہرے سے نقاب اٹھائے گا

---

[1] کلہ باریک پردے اور خیمہ کو کہتے ہیں۔
[2] یعنی ابر چھایا ہوا ہے اور موسم خوشگوار ہے۔
[3] جبکہ مست ہوائیں چل رہی ہیں تو شراب کا دور ضروری ہے۔
[4] یعنی زخمی دلوں پر تیرے لب و دندان نمک پاشی کرتے ہیں۔
[5] ایسے خوشگوار موسم میں شراب نوشی نہ کرنا کفرانِ نعمت ہے۔
[6] معشوق کے ہونٹ آبِ حیات ہیں۔

Marfat.com

ردیفِ تائے فوقانی

آں شیہ چردہ کہ شیرنیِ عالم باا وست
وہ ملیح کہ تمام دنیا کی مٹھاس اسی میں ہے

چشم میگوں لبِ خنداں دلِ خرم باا وست
مست آنکھیں، مسکراتا ہونٹ، خوش دل اس کا ہے

گرچہ شیریں دہناں پادشہانند ولے
اگرچہ تمام شیریں دہن، بادشاہ ہیں لیکن

آں سلیمانِ زمان ست کہ خاتم باا وست
وہ سلیمانِ زمانہ ہے، اس لئے کہ انگوٹھی اس کے پاس ہے

روئے خوبست وکمالِ ہنر ودامنِ پاک
حسین چہرہ ہے، اور کامل ہنر ہے، اور پاکدامن ہے

لاجرم ہمتِ پاکانِ دوعالم باا وست
لاجرم دوجہاں کے پاکوں کی باطنی توجہ اس کی طرف ہے

خالِ مشکیں کہ برآں عارضِ گندم گونست
کالا تل، جو اس گندم گوں رخسار پر ہے

ترآں دانہ کہ شد رہزنِ آدم باا وست
اس دانہ کا راز، جو کہ حضرت آدم کے لئے رہزن بنا تھا اس کے پاس ہے

دلبرم عزمِ سفر کرد خدارا یاراں
میرے معشوق نے سفر کا عزم کرلیا ہے، خدا کے لئے اے دوستو!

چہ کنم بادلِ مجروح کہ مرہم باا وست
میں زخمی دل کا کیا کروں، اس لئے کہ مرہم تو اس کے پاس ہے

باکہ ایں نکتہ تواں گفت کہ آں سنگیں دل
یہ راز کس سے کہا جا سکتا ہے کہ اس سنگیں دل نے

کشتۂ ما را و دمِ عیسیٰ مریم باا وست
ہمیں مار ڈالا اور حضرت مریم کے عیسیٰ کی جھاڑ پھونک اسکے پاس ہے

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
حافظ، معتقدوں میں سے ہے، اس کو معزز سمجھ۔

زانکہ بخشایش بس روح مکرم باا وست
اس لئے، کہ مکرم روح کی اس پر بخشش ہے

آں شبِ قدرے کہ گویند اہلِ خلوت امشبست
وہ شبِ قدر جس کے اہلِ خلوت قائل ہیں آج کی رات ہے

یارب ایں تاثیرِ دولت از کدامی کوکبست
اے خدا دولت کی یہ تاثیر کس ستارے کی وجہ سے ہے؟

تا بگیسوئے تو دستِ نا سزایاں کم رسد
تاکہ نااہلوں کا ہاتھ تیرے گیسو تک نہ پہونچے

ہر دلے در حلقۂ در ذکرِ یارب یارب ست
ہر حلقہ میں ہر دل، یارب یارب کے ذکر میں ہے

تشنۂ چاہِ زنخدانِ توام کز ہر طرف
میں تیری ٹھوڑی کے کنویں کا پیاسا ہوں، اس لئے کہ ہر طرف سے

صد ہزارش گردنِ جاں زیرِ طوقِ غبغب ست
لاکھوں جانوں کی گردنیں اس کی ٹھوڑی کے گوشت کے طوق کے نیچے ہیں

تابِ خوئی بر عارضش بیں کآفتابِ گرم رو
اس کے رخسار پر پسینہ کی چمک کو دیکھ کہ تیز رفتار سورج

در ہوائے آں عرق تا ہست ہر روزش تب ست
جب سے اس کے پسینہ کے عشق میں ہے بخار میں ہے

اندراں موکب بر پشتِ صبا بندند زیں
اس شاہی جلوس میں جس میں صبا کی پشت پر زین کستے ہیں

با سلیماں چوں برآیم منکہ مورم مرکب ست
سلیمان سے ہم کیسے نہ ٹھیں کہ ہماری سواری چیونٹی ہے

شہسوارِ من کہ مہ آئینہ دارِ روئے اوست
ہمارا شہسوار، چاند جس کے چہرے کا آئینہ دار ہے

تاجِ خورشیدِ بلندش خاکِ نعلِ مرکب ست
بلند آفتاب کا تاج، اس کی سواری کے نعل کی خاک ہے

آبِ حیوانش زمنقارِ بلاغت می چکد
اس کی بلاغت کی چونچ سے آبِ حیات ٹپکتا ہے

زاغِ کلکِ من بنامِ ایزدِ چہ عالی مشرب ست
بخدا میرے قلم کا کوا کس قدر عالی مرتبہ ہے

۱؎ یعنی میرے معشوق میں ملاحت کے ساتھ صباحت ہے۔

۲؎ جس کے ذریعہ وہ جن وانس پر حکومت کرتے تھے۔

۳؎ جس طرح حضرت آدم گیہوں کے دانہ کی وجہ سے مبتلائے آلام ہوئے اسی طرح اس کے رخسار کا تل فتنۂ عالم ہے۔

۴؎ وہ مردوں کو زندہ کرسکتا ہے، لیکن اس نے ہمیں مار ڈالا۔

۵؎ حضرت سلیمان تخت پر سوار ہوتے تھے جو ایک ماہ کی مسافت صبح کو اور ایک ماہ کی مسافت شام کو طے کرلیتا تھا۔

Marfat.com

من نخواہم کرد ترکِ لعلِ یارِ و جامِ مے
میں یار کے لعل اور شراب کے جام کو ترک نہ کروں گا

زاہداں معذور دارید م کہ ایں مذہب ست
اے زاہدو! مجھے معذور سمجھو یہ میرا مذہب ہے

آنکہ ناوک بر دلم از زیرِ چشمے میزند
وہ جو نیچی نگاہوں کا تیر میرے دل پر چلاتا ہے

قوتِ جانِ حافظش در خندۂ زیرلب ست
حافظ کی جان کی خوراک اس کی مسکراہٹ میں ہے

آں[1] پیکِ نامور کہ رسید از دیارِ دوست
وہ نامور قاصد جو دوست کے وطن سے آیا ہے

آورد حرزِ جاں ز خطِ مشکبارِ دوست
وہ دوست کا مشکبار خط، جان کا تعویذ لایا ہے

خوش میدہد نشانِ جلال و جمالِ یار
یار کے جلال اور جمال کا بڑی خوبی سے پتہ دیرہا ہے

خوش می کند حکایتِ عزّ و وقارِ دوست
دوست کی عزت اور وقار کے بڑے عمدہ قصے بیان کر رہا ہے

جاں[2] دادمش بمژدہ و خجلت ہمی برم
انعام میں میں نے اس کو جان دیدی اور میں شرمندہ ہوں

زیں نقد کم عیار کہ کردم نثارِ دوست
کم جوہر نقد کی وجہ سے جو میں نے دوست پر نچھاور کیا

سیرِ سپہر و دورِ قمر را چہ اختیار
آسمان کی گردش اور چاند کے چکر کو خود کیا اختیار ہے؟

در گردش اند بر حسبِ اختیارِ دوست
وہ دوست کے اختیار کے گردش میں ہیں

شکرِ خدا کہ از مددِ بختِ کارساز
خدا کا شکر ہے کہ کارساز نصیب کی مدد سے

بر حسبِ مدعاست ہمہ کار و بارِ دوست
دوست کا تمام کاروبار، مدعا کے مطابق ہے

گر بادِ فتنہ ہر دو جہاں را بہم زند
اگر فتنہ کی ہوائیں دونوں جہانوں کو بھی درہم برہم کر دے

ما و چراغِ چشم و رہِ انتظارِ دوست
میں ہوں گا اور آنکھ کا چراغ ہوگا اور دوست کے انتظار کا راستہ

کحلُ[3] الجواہرے بمن آرائے نسیمِ صبح
اے صبح کی نسیم میرے لئے کحل الجواہر لا

زاں خاکِ نیک بخت کہ شد رہگذارِ دوست
اس خوش نصیب خاک کا، جو دوست کا راستہ بنی

ما ئیم و آستانۂ عشق و سرِ نیاز
ہم ہیں اور عشق کی چوکھٹ اور نیاز مندی کا سر

تا خواب خوش کرا بر اند کنارِ دوست
دیکھئے میٹھی نیند کس کو دوست کی بغل میں پہونچاتی ہے

دشمن[4] بقصدِ حافظ اگر دم زند چہ باک
حافظ کے ارادہ سے اگر دشمن قصد کرے تو کیا پرواہ ہے

منت خدائے را کہ نیم شرمسارِ دوست
خدا کا احسان ہے کہ میں دوست سے شرمندہ نہیں ہوں

آں ترکِ پری چہرہ کہ دوش از برِ ما رفت
وہ پری چہرہ معشوق جو گذشتہ رات ہمارے پہلو سے نکل گیا

آیا چہ خطا دید کہ از راہِ خطا رفت
معلوم کیا خطا دیکھی ہو خطا کے راستہ سے نکل کر چلا گیا؟

تا رفت مرا از نظر آں چشمِ جہاں بیں
دنیا بھر کو دیکھنے والی آنکھ جب سے میری نگاہ کے سامنے سے گئی ہے

کس واقفِ ما نیست کہ از دیدہ کجا رفت
کسی کو ہمارے بارے میں علم نہیں کہ ہماری آنکھوں سے کہاں گیا

بر شمع[5] نرفت از گذرِ آتشِ دل دوش
کل رات، دل کی آگ کی وجہ سے شمع پر نہ گزرا

آں دود کہ از سوزِ جگر بر سرِ ما رفت
وہ دھواں جو جگر کے جلنے سے ہمارے سر پر سے گزرا

---

[1] یعنی دوست کا خط میری جان کی حفاظت کا تعویذ ہے۔

[2] اگرچہ قاصد کے قدموں پر میں نے جان نثار کر دی لیکن میں شرمندہ ہوں کہ اتنی چیز نثار نہ کر سکا۔

[3] دنیا کا کوئی تیز ہمارے عشق کو نہیں بدل سکتا ہے۔

[4] معشوق کے کوچہ کی گرد ہماری آنکھ کو وہ طاقت بخشتی ہے جو سرمہ کمال کو بخشتا ہے۔

[5] یعنی دشمن اگر حافظ کے خون کا خواہاں ہے تو کوئی فکر نہیں جبکہ دوست راضی ہے۔

[6] شمع کا دل جلنے سے شمع کو وہ تکلیف نہیں ہوتی ہے جو ہمیں ہوتی ہے۔

Marfat.com

دور از رُخِ تو دمبدم از گوشۂ چشم
تیرے چہرے سے دور، میری آنکھ کے گوشے دمبدم

سیلابِ سرشک آمد و طوفانِ بلا رفت
آنسوؤں کا سیلاب آیا اور بلا کا طوفان اٹھا

از پائے فتادیم چو آمد شبِ ہجراں
جب شبِ ہجراں آئی تو ہم ٹوٹ پھوٹ ہو گئے

در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
جب ہاتھ سے دوا نکل گئی، تو ہم درد میں مبتلا رہ گئے

دل گفت وصالش بدعا باز تواں یافت
دل بولا اُس کا وصال دُعا کے ذریعہ دوبارہ حاصل کیا جا سکتا ہے

عمریست کہ عمرم ہمہ در کارِ دعا رفت
ایک زمانہ گزر گیا ہے کہ میری عمر تمام تر دعا میں صرف ہو گئی

احرام چہ بندیم کہ آں قبلہ نہ اینجاست
ہم کیا احرام باندھیں، وہ قبلہ تو اس جگہ نہیں ہے

در سعی چہ کوشیم کہ از مروہ صفا رفت
سعی میں کیا کوشش کریں، مروہ سے رونق چلی گئی

دی گفت طبیب از سرِ حسرت چو مرا دید
کل طبیب نے جب مجھے دیکھا، حسرت سے کہا

ہیہات کہ دردِ تو ز قانونِ شفا رفت
ہائے افسوس کہ تیرا درد تو شفا کے قانون سے باہر ہو گیا

اے دوست بپرسینِ حافظ قدمے نہ
اے دوست حافظ کی مزاج پرسی کے لئے ایک قدم بھی

زاں پیش کہ گویند کہ از دارِ فنا رفت
اس سے پہلے کہ لوگ کہیں کہ وہ دنیا سے چلا گیا

اے شاہدِ قدسی کہ کشد بندِ نقابت
اے مقدس محبوب کون ہے جو تیرے نقاب کا بند کھولے

وے مرغِ بہشتی کہ دہد دانہ و آبت
اے بہشتی چڑیا کون ہے جو تجھے آب و دانہ دے

رفتی ز کنارِ منِ دل خستہ بناکام
ناکام کر کے مجھ تباہ کے پہلو سے تو روانہ ہو گیا

تا جائے کہ شد منزل و ماوائے کہ خوابت
کس کا گھر تیری منزل ہے اور کس کا ٹھکانا تیری خوابگاہ ہے؟

خوابم بشد از دیدہ دریں فکرِ جگر سوز
اس جگر سوز خیال سے میری آنکھوں سے نیند اڑ گئی

کآغوش کہ شد منزلِ آسایش و خوابت
کہ تیرے آرام اور نیند کی منزل کس کی آغوش ہے

درویش نمی پرسی و ترسم کہ نباشد
تو فقیر کی پرسش نہیں کرتا ہے اور مجھے ڈر ہے

اندیشۂ آمرزش و پروائے ثوابت
کہ تجھے بخشے جانے کی فکر اور ثواب کی پروا نہیں ہے

راہِ دلِ عشاق زد آں چشمِ خماری
اس خمار والی آنکھ نے عاشقوں کا دل لوٹ لیا

پیداست ازیں شیوہ کہ مست ست شلابت
اس سے یہ بات ظاہر ہے کہ تیری شراب نشیلی ہے

تیرے کہ زدی بر دلم از غمزہ خطا رفت
ناز کا تیر جو تو نے میرے دل پر چلایا، وہ چوک گیا

تا باز چہ اندیشہ کند رائے صوابت
نہ معلوم تیری درست رائے اب کیا سوچے؟

ہر نالہ و فریاد کہ کردم نشنیدی
میں نے جس قدر بھی نالہ اور فریاد کی تو نے نہ سنا

پیداست نگارا کہ بلند ست جنابت
اے معشوق بظاہر ہے تیری بارگاہ بہت بلند ہے

اے قصرِ دل افروز کہ منزل گہِ اُنسی
اے دل کو روشن کرنے والے محل تو محبت کی منزل ہے

یارب مکناد آفتِ ایام خرابت
خدا کرے تجھے زمانے کی آفت تجھے برباد نہ کرے

دور ست سرِ آب دریں بادیہ ہشدار
اس صحرا میں پانی کا کنارہ دور ہے، تجھے

تا غولِ بیاباں نہ فریبد بہ سرابت
کہ جنگلی بھوت، تجھے سراب کا فریب نہ دے

---

۱ جبکہ بلا اکبر مقصود ہماری نظروں سے غائب ہو گیا ہے تو احرام کس کے لئے باندھیں اور حج کس لئے کریں۔

۲ مریضِ عشق کی دوا شیخ بوعلی سینا نے اپنے قانون اور شفا کتاب میں تحریر نہیں کی ہے۔

۳ عاشقوں کے ساتھ بھلائی کر تاکہ آخرت میں بھلا ہو۔

۴ تیرے تیرِ چشم سے اب کے تو بچ گیا ہوں نہ معلوم آئندہ تیرا کیا ارادہ ہے۔

۵ راہِ محبت میں شیطان دھوکے کے بہت سے سراب دکھاتا ہے اُن سے ہوشیار رہنا چاہیے۔

Marfat.com

تا در رہِ پیری بچہ آئیں روی اے دل
اے دل بڑھاپے کے راستہ میں کس طور پر چلے گا

بارے بغلط صرف شد ایامِ شباب
اب، تیری جوانی کی عمر تو غلط کٹی

حافظ نہ غلامیست کہ از خواجہ گریزد
حافظ ایسا غلام نہیں ہے، جو آقا سے بھاگے

لطفے کن و باز آ کہ خرابم ز عتابت
مہربانی کردے اور باز آجا کیونکہ میں تیرے عتاب سے تباہ ہوں

اے مہد مہ صبا بسبایی فرستمت
اے بادِ صبا کے ہدہد میں تجھے سبا میں بھیجتا ہوں

بنگر کہ از کجا بکجا می فرستمت
سمجھ لے میں تجھے کہاں سے کہاں بھیج رہا ہوں

حیف ست طائرے چو تو در خاکدانِ دہر
زمانہ کے خاکدان میں، تجھ جیسے پرند کا رہنا ظلم ہے

زینجا بآشیانِ وفا می فرستمت
میں تجھے اس جگہ سے وفا کے آشیانہ میں بھیج رہا ہوں

در راہِ عشق مرحلۂ قرب و بُعد نیست
عشق کے راستہ میں دوری اور نزدیکی کا مسئلہ نہیں ہے

می بینمت عیاں و دعا می فرستمت
میں تجھے کھلا دیکھ رہا ہوں اور تیرے لئے دعا بھیج رہا ہوں

ہر صبح و شام قافلۂ از دعائے خیر
ہر صبح اور شام کو دعائے خیر کا قافلہ

در صحبتِ شمال و صبا می فرستمت
پُروا اور پچھوا کے ساتھ تیرے لئے بھیج رہا ہوں

در روئے خود تفرجِ صُنعِ خدا بکن
اپنے چہرے میں خدا کی کارگری کی سیر کر

کائینۂ خدائے نما می فرستمت
میں تیرے پاس، خدا نما آئینہ بھیج رہا ہوں

تا لشکرِ غمت نکند ملکِ دل خراب
تاکہ تیرے غم کا لشکر دل کے ملک کو تباہ نہ کردے

جانِ عزیزِ خود بفدا می فرستمت
اس لئے میں اپنی پیاری جان کو تیرے پاس ہدیہ میں بھیج رہا ہوں

ہر دم غمے فرست مرا و بگو بناز
ہر دم میرے لیے غم روانہ کرا دے، ناز سے کہہ

کایں تحفہ از برائے خدا می فرستمت
کہ یہ تحفہ خدا کے لیے، تیرے پاس بھیج رہا ہوں

اے غائب از نظر کہ شدی ہمنشینِ دل
اے نظر سے غائب! کہ تو دل کا ہم نشین ہے

می گویمت دعا و ثنا می فرستمت
میں تجھے دعا دیتا ہوں اور تیرے پاس تعریف بھیج رہا ہوں

تا مُطربان ز شوقِ منت آگہی دہند
تاکہ گویے میرے عشق سے تجھے باخبر کردیں

قول و غزل بساز و نوا می فرستمت
قول اور غزل مع ساز کے ساتھ آواز کے تیرے پاس بھیج رہا ہوں

ساقی بیا کہ ہاتفِ غیبم بمژدہ گفت
اے ساقی آ تیرے لئے ہاتف نے خوشخبری میں مجھ سے کہا ہے

با درد صبر کن کہ دوا می فرستمت
درد پر صبر کر، کیونکہ میں تیرے پاس دوا بھیج رہا ہوں

حافظ سرودِ مجلس ما ذکرِ خیر تست
اے حافظ! ہماری مجلس کا گانا تیرا ذکرِ خیر ہے

تعجیل کن کہ اسپ و قبا می فرستمت
جلدی کر، میں تیرے پاس گھوڑا اور قبا بھیج رہا ہوں

اے غائب از نظر بخدا می سپارمت
اے نظر سے غائب! میں تجھے خدا کے سپرد کرتا ہوں

جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تو نے میری جان جلا ڈالی اور میں تجھے دل سے چاہتا ہوں

---

۱ حضرتِ سلیمان نے ہدہد پرندے کو ملکِ سبا کی طرف روانہ کیا تھا۔

۲ عشق و محبت کی راہ میں ظاہری فاصلے باقی نہیں رہتے ہیں۔

۳ محبوب کا چہرہ خدا بینی کا آئینہ ہے۔

۴ غمِ محبوب بھی ہمارے لئے تحفہ ہے۔

۵ بادشاہ جب مجلس میں بلاتے تھے تو پوشاک اور سواری بھیج دیتے تھے۔

Marfat.com

تا دامنِ کفن نہ کشم زیرِ پائے خاک
جب تک کہ کفن کا دامن میں خاک کے نیچے نہ کھینچوں گا

گر بایدم شدن سوئے ہاروتِ بابلی
اگر بابل والے ہاروت کی طرف مجھے جانا پڑا

محرابِ ابرواں بنما تا سحر گہے
ابروؤں کی محراب دکھا، تاکہ صبح کے وقت

خواہم کہ پیش میرمت اے بیوفا طبیب
اے بیوفا طبیب! میری خواہش ہے کہ تیرے سامنے جان دوں

صد جوئے آب بستہ ام از دیدہ در کنار
آنکھوں سے، پہلو میں میں نے پانی کی سو نہریں بنادی ہیں

خونم بریخت و از غمِ ہجرم خلاص داد
میرا خون بہایا، اور مجھے غمِ ہجر سے چھڑا دیا

می گریم و مرادم ازیں چشم اشکبار
میں روتا ہوں اور ان آنسو بہانے والی آنکھوں سے میرا مقصد

گر دیدہ و دلم کند آہنگِ دیگرے
اگر میری آنکھ، اور دل، کسی دوسرے کا قصد کریں

بارم دہ از کرم بر خود تا بسوزِ دل
مجھے اپنے پاس، اپنے کرم سے بار یابی دیدے تاکہ دل کی سوزش کیا تم

حافظ شراب و شاہد و رندی نہ وضع تست
اے حافظ شراب اور معشوق اور مستی تیری وضع نہیں ہے

فی الجملہ مسکنی و فرومیگذار مت
پھر بھی تو کرتا ہے، اور میں تجھے معاف کرتا ہوں

اگر بہ لطف بخوانی مزید الطافست
اگر تو مہربانی سے بلائے، مزید مہربانی ہے

بیانِ وصفِ تو گفتن نہ حدِ امکان ست
تیرے وصف کا بیان کرنا امکان کی حد سے باہر ہے

چو سرو سرکشی اے یارِ سنگدل از ما
اے سنگدل یار! تو چونکہ سرو کی طرح ہم پر سرکشی کرتا ہے

ز چشمِ عشق تواں دید روئے شاہدِ ما
ہمارے معشوق کے چہرے کو عشق کی نگاہ سے دیکھا جاسکتا ہے

ز مصحفِ رخِ دلدار آیتے برخواں
معشوق کے رخ کے قرآن سے کوئی آیت یاد کرے

باور مکن کہ دست ز دامن بدارمت
یقین نہ کر کہ میں تیرے دامن سے دست بردار ہوں گا

صد گونہ ساحری بکنم تا بیارمت
سو قسم کے جادو کروں گا، تاکہ تجھے کھینچ بلاؤں

دستِ دعا بر آرم و در گردن آرمت
دعا کے لیے ہاتھ اٹھاؤں، اور تیری گردن میں ڈال دوں

بیمار باز پرس کہ در انتظارمت
بیمار کو پھر پوچھ لے کہ تیرے انتظار میں ہوں

بر بوئے تخمِ مہر کہ در دل بکارمت
محبت کے اُس بیج کی وجہ سے جو میں تیرے دل میں بوؤں

منت پذیرِ غمزہ و خنجر گذارمت
میں تیرے ناز و ادا کے خنجر کا ممنون ہوں

تخمِ محبتست کہ در دل بکارمت
محبت کا وہ بیج ہے جو میں تیرے دل میں بوؤں

آتش زنم در آں دل و دیدہ برآرمت
اس دل میں آگ لگادوں اور تیری خاطر اُس آنکھ کو نکال دوں

در پات دمبدم گہر از دیدہ بارمت
تیرے پیروں پر تیری خاطر آنکھ سے پے در پے موتی نچھاور کروں

چاہِ بابل میں ہاروت جادو گر قید ہے۔

۲ میں اپنے آنسوؤں سے اس تخم کو پانی دے رہا ہوں جو میں نے تیرے دل میں بویا ہے تاکہ وہ بار آور ہو۔

۳ یہ ممکن نہیں ہے کہ تیرے حسن کا پورا بیان کیا جاسکے۔

۴ ہم ہیں رقیبوں کے سامنے شرمندہ ہونا پڑ رہا ہے۔

۵ مشہور ہے کہ کوہِ قاف تمام دنیا کو چاروں طرف سے گھیرے ہوئے ہے۔

۶ علم تفسیر میں علامہ زمخشری کی مشہور کتاب ہے۔

Marfat.com

عدو کہ منطق حافظ طمع کند در شعر
دشمن جو شعر کہنے میں حافظ کے کلام کا لالچ کرتا ہے

ہماں حدیث ہمای و طریق خطاف ست
یہ تو وہی ہما کی بات اور ابابیل کا طریقہ ہے

اگرچہ بادہ فرح بخش و باد گل بیز ست
اگرچہ شراب خوشی پیدا کرنیوالی اور ہوا مہکانیوالی ہے

ببانگ چنگ مخور مے کہ محتسب تیز ست
ستار کی آواز پر شراب نہ پی اس لیے کہ محتسب بہت تیز ہے

صراحیے و حریفے گرت بدست افتد
صراحی، اور دوست اگر تیرے ہاتھ آجائیں

بعقل کوش کہ ایام فتنہ انگیز ست
تو بھی عقل کا کام کر، زمانہ بہت فتنہ انگیز ہے

در آستین مرقع پیالہ پنہاں کن
گدڑی کی آستین میں، پیالہ چھپالے

کہ ہمچو چشم صراحی زمانہ خونریز ست
اس لئے کہ زمانہ، صراحی کی آنکھ کی طرح خونریز ہے

ز رنگ بادہ بشوئید خرقہ ہا از اشک
گدڑی سے شراب کے دھبے آنسوؤں سے دھولے

کہ موسم ورع و روزگار پرہیز ست
اس لئے کہ تقوے کا موسم اور پرہیزگاری کا زمانہ ہے

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپہر
آسمان کے الٹے چکر سے خوشی و عیش کا متلاشی نہ بن

کہ صاف ایں سر خم جملہ دردی آمیز ست
اس لیے کہ اس مٹکے کے اوپر کی صاف بھی تمام تلچھٹ ملی ہے

سپہر بر شدہ پرویز نیست خوں افشاں
بلند آسمان، ایسی خون چھڑکنے والی چھلنی ہے

کہ قطرہ اش سر کسریٰ و تاج پرویز ست
کہ اس کا ایک ایک قطرہ کسریٰ کا سر اور پرویز کا تاج ہے

ہر آنچہ میرسد از نور فیض سبحانی
اللہ کے فیض کے نور سے جو کچھ پہنچتا ہے

نصیبۂ دل شخصے کہ شب سحر خیز ست
اس شخص کے دل کا حصہ ہے جو رات کو سویرے اٹھنے والا ہے

عراق و پارس گرفتی بشعر خود حافظ
اے حافظ تو نے اپنے اشعار سے عراق اور پارس پر تو قبضہ کرلیا

بیا کہ نوبت بغداد و وقت تبریز ست
آجا کہ اب تو بغداد کی باری اور تبریز کا وقت ہے

اگرچہ عرض ہنر پیش یار بے ادبیست
اگرچہ یار کے سامنے کسی ہنر کا پیش کرنا بے ادبی ہے

زباں خموش ولیکن دہان پر از عربیست
زبان خاموش ہے لیکن منہ عربی سے بھرا ہے

پری نہفتہ رخ و دیو در کرشمہ و ناز
پری نے منہ چھپالیا اور دیو کرشمہ اور ناز دکھا رہا ہے

بسوخت عقل ز حیرت کہ ایں چہ بوالعجبیست
حیرت سے عقل جل گئی کہ یہ کیا بوالعجبی ہے؟

سبب مپرس کہ چرخ از چہ سفلہ پرور شد
اس کا سبب نہ پوچھ کہ آسمان کمینہ پرور کیوں ہوگیا ہے؟

کہ کام بخشی او را بہانہ بے سببیست
اس لئے کہ اس کی مطلب بخشی کے لئے بے سببی کا بہانہ موجود ہے

ازیں چمن گل بے خار کس نچید آرے
اس چمن سے بے کانٹے کا پھول کسی نے نہیں چنا بیشک

چراغ مصطفوی با شرار بولہبیست
مصطفوی چراغ، بولہبی لپٹ کے ساتھ ہے

حسن ز بصرہ بلال از حبش صہیب از روم
بصرہ سے حسن، حبش سے بلال، روم سے صہیب

ز خاک مکہ ابوجہل ایں چہ بوالعجبیست
مکہ کی خاک سے ابوجہل! یہ کیا بوالعجبی ہے؟

۱ ظاہر ہے کہ ہما اور ابابیل میں کوئی نسبت نہیں ہے۔
۲ زمانے سے خالص عیش کی توقع نہ رکھ۔
۳ یعنی جو خون کے قطرے آسمان برساتا ہے اس میں کسریٰ کے سر اور پرویز کے تاج کی آمیزش ہے۔
۴ انپر بھی قبضہ کرلے۔
۵ یعنی اہل ذلیل ہیں اور نااہل عروج پر ہیں۔
۶ یعنی کمینوں کو بلا سبب عروج ہے۔
۷ آں حضور کا چچا ابولہب کفر میں مشہور ہے۔
۸ یعنی مکہ کی متبرک خاک سے ابوجہل پیدا ہوا، اور دوسری سرزمینوں سے بڑے بڑے بزرگ پیدا ہوئے۔
۹ مبارز الدین محمد نے شراب خانے بند کرا کر محتسب مقرر کردئے تھے۔ اس غزل میں ان واقعات پر طنز ہے۔

Marfat.com

جمالِ دخترِ رز نورِ چشمِ ماست مگر
انگور کی بیٹی کا حسن ہماری آنکھوں کا نور ہے لیکن

کہ در نقابِ زجاجی و پردۂ عنبیست
جبکہ زجاجی نقاب، اور عنبی پردے میں ہو

دوائے دردِ خود اکنوں ازاں مفرّح جوی
اب اپنے درد کی دوا، اُس مفرح سے تلاش کر

کہ در صراحیِ چینی و شیشۂ حلبیست
جو چینی صراحی، اور حلبی بوتل میں ہو

بہ نیم جو نخرم طاقِ خانقاہ و رباط
خانقاہ، اور لنگر خانہ کے طاق کو میں آدھے جو میں بھی نہ خریدوں گا

مرا کہ مصطبہ ایوان و پائے خم طنبیست
کیونکہ میرا محل، شرابخانہ، اور بلند قلعہ، پائے خم ہے

ہزار عقل و ادب داشتم من اے خواجہ
اے صاحب میں ہزار عقل و ادب رکھتا تھا

کنوں کہ مست و خرابم صلائے بے ادبیست
اب جبکہ میں مست اور خراب ہوں تو بے ادبی کی صدا ہے

بیار مے کہ چو حافظ مدامم استغفار
شراب لا اس لئے کہ حافظ کی طرح ہمیشہ میری استغفار

بگریۂ سحری و نیازِ نیم شبیست
صبح کے وقت کے رونے اور آدھی رات کے عجز کے ساتھ ہے

اے نسیمِ سحر آرامگہ یار کجاست
اے صبح کی نسیم یار کی آرام گاہ کہاں ہے؟

منزلِ آں مہِ عاشق کشِ عیّار کجاست
اُس عاشق کش، شوخ، چاند کی منزل کہاں ہے؟

شبِ تار ست و رہِ وادیِ ایمن در پیش
رات اندھیری ہے اور وادیِ ایمن کا راستہ درپیش ہے

آتشِ طور کجا وعدۂ دیدار کجاست
کوہِ طور کی آگ کہاں ہے، دیدار کا وعدہ کہاں ہے؟

ہر کہ آمد بجہاں نقشِ خرابی دارد
جو بھی دنیا میں آیا ہے، خرابی کا نقش رکھتا ہے

در خرابات مپرسید کہ ہشیار کجاست
شراب خانہ میں یہ نہ پوچھو کہ ہشیار کہاں ہے؟

آنکس ست اہلِ بشارت کہ اشارت داند
اہلِ بشارت وہ ہے، جو اشارہ سمجھے

نکتہا ہست بسے محرمِ اسرار کجاست
نکتے تو بہت ہیں، رازوں کا محرم کہاں ہے؟

ہر سرِ موئے مرا با تو ہزاراں کار ست
میرے ہر رونگٹے کو، تجھ سے ہزاروں کام ہیں

ما کجائیم و نصیحتگرِ بیکار کجاست
ہم کہاں ہیں اور فضول نصیحت کرنے والا کہاں ہے؟

عاشقِ خستہ ز دردِ غمِ ہجرِ تو بسوخت
خستہ، عاشق تیرے فراق کے غم میں جل گیا

خود نپرسی تو کہ آں عاشقِ غمخوار کجاست
تو خود یہ نہیں پوچھتا ہے کہ وہ غمخوار، عاشق کہاں ہے؟

بادہ و مطرب و گل جملہ مہیاست ولے
شراب اور گویا اور پھول سب مہیا ہیں لیکن

عیش بے دوست میسر نشود یار کجاست
دوست کے بغیر لطف میسر نہیں آتا ہے دوست کہاں ہے؟

عقل دیوانہ شد آں سلسلۂ مشکیں کو
عقل دیوانی ہو گئی ہے، مشکیں بیڑی کہاں ہے؟

دل ز ما گوشہ گرفت ابروئے دلدار کجاست
دل نے ہم سے کنارہ کر لیا، معشوق کی ابرو کہاں ہے؟

دلم از صومعہ و صحبتِ شیخ ست ملول
میرا دل، عبادت خانہ اور شیخ کی ہم نشینی سے تنگ ہے

یارِ ترسا بچہ کو خانۂ خمار کجاست
آتش پرست زادہ، یار کہاں ہے شرابی کی بھٹی کہاں ہے؟

باز پرسید ز گیسوئے شکن پر شکنش
اس کی پیچ در پیچ، زلفوں سے پھر پوچھو

کیں دلِ غمزدہ اش گشتہ گرفتار کجاست
کہ یہ غمزدہ دل، جو اس کا گرفتار ہے، کہاں ہے؟

۱۔ زجاجی اور عنبی آنکھ کے پردوں کے نام بھی ہیں۔
۲۔ حضرت موسیٰ کو وادیٔ ایمن میں تجلیاتِ رب کا دیدار ہوا تھا۔
۳۔ نیکوں کا مقام دنیا نہیں ہے۔
۴۔ جب اس درجہ کی وابستگی ہے تو ناصح کی نصیحت لغو اور بیکار ہے۔
۵۔ دیوانی عقل کو زلفوں کی بیڑیوں کی ضرورت ہے۔
۶۔ تاکہ وہاں سے اس کو تلاش کر کے لائیں۔

Marfat.com

حافظ از بادِ خزاں در چمنِ دہر مرنج
اے حافظ زمانہ کے چمن میں خزاں کی ہوا سے رنجیدہ نہ ہو
فکرِ معقول بفرما گلِ بے خار کجاست
صحیح بات سوچ بدوں کانٹے کا پھول کہاں ہے؟

امروز شاہِ انجمنِ دلبراں یکیست
آج دلبروں کی انجمن کا بادشاہ تو ایک ہی ہے
دلبر اگر ہزار بود دلبر آں یکیست
دلبر اگر ہزار بھی ہوں، وہ دلبر ایک ہی ہے

من بہرِ آں یکے دل و دیں دادہ ام بباد
میں نے اسی ایک کی خاطر دل اور دین تباہ کر دیا ہے
عیبم مکن کہ حاصلِ ہر دو جہاں یکیست
مجھے عیب نہ لگا اس لئے کہ دونوں جہاں کا خلاصہ ایک ہی ہے

سودائیانِ عالمِ پندار را بگوی
خود پسندی کی دنیا کے دیوانوں سے کہدو
سرمایہ گم کنید کہ سود و زیاں یکیست
سرمایہ کو گم کر دو اس لئے کہ نفع اور نقصان یکساں ہے

خلقے زباں بدعوئے عشقش کشادہ اند
لوگوں نے اس کے عشق کے دعوے میں زبان کھولی ہے
اے من غلامِ آنکہ دلش با زباں یکیست
میں اس کا غلام ہوں جس کا دل اور زباں ایک ہے

حافظ بر آستانۂ دولت نہادہ سر
حافظ نے دوست کی چوکھٹ پر سر دھر دیا ہے
دولت در آں سرست کہ با آستاں یکیست
خوش نصیبی اسی سر میں ہے جو چوکھٹ کے ساتھ ملکر ایک ہے

اَلمِنَّۃُ لِلّٰہ کہ درِ میکدہ باز ست
خدا کا احسان ہے کہ میکدہ کا دروازہ کھلا ہے
زانرو کہ مرا بر درِ او روئے نیاز ست
اس طور پر کہ میرا عاجزی کا چہرہ اس کے دروازہ پر ہے

خمہا ہمہ در جوش و خروشند ز مستی
مستی کی وجہ سے تمام مٹکے جوش و خروش میں ہیں
واں مے کہ در آنجاست حقیقت نہ مجاز ست
وہ شراب جو اُن میں ہے وہ حقیقی ہے مجازی نہیں ہے

از وے ہمہ مستی و غرور ست و تکبر
اس کی جانب سے تمام تر مستی اور غرور اور تکبر ہے
وز ما ہمہ بیچارگی و عجز و نیاز ست
ہماری جانب سے تمام تر بیچارگی اور عجز و نیاز ہے

شرحِ شکنِ زلفِ خم اندر خمِ جاناں
محبوب کی پیچ در پیچ، زلفوں کی شکن کی شرح
کوتہ نتواں کرد کہ ایں قصہ دراز ست
مختصر نہیں ہو سکتی، کیونکہ یہ لمبا قصہ ہے

بارِ دلِ مجنون و خمِ طرۂ لیلےٰ ست
مجنوں کے دل کا بوجھ، اور لیلیٰ کے گیسو کا پیچ ہے
رخسارۂ محمود و کفِ پائے ایاز ست
محمود کا رخسارہ، اور ایاز کے پیر کا تلوا ہے

بر دوختہ ام دیدہ چو باز از ہمہ عالم
باز کی طرح تمام جہاں سے میں نے آنکھیں سی لی ہیں
تا دیدۂ من بر رخِ زیبائے تو باز ست
جب سے میری آنکھ تیرے رخِ زیبا پر کھلی ہے

رازیکہ بر خلق نہفتیم و نگفتیم
جو راز ہم نے تمام مخلوق سے نہ کہا اور چھپایا
با دوست بگوئیم کہ او محرمِ راز ست
دوست سے کہیں گے کیونکہ وہ محرمِ راز ہے

در کعبۂ کوئے تو ہر آنکس کہ در آید
جو تیرے کوچہ کے کعبہ میں آجائے
از قبلۂ ابروئے تو در عینِ نماز ست
تیرے ابرو کے قبلہ کی وجہ سے عینِ نماز میں ہے

۱ دنیا کا کوئی عیش تکلیف کے بغیر نہیں ہے۔
۲ دنیا میں مدعی بہت ہیں لیکن میرے پیر کا دل اور زباں یکساں ہے۔
۳ یعنی چوکھٹ اور سر میں دوئی ختم ہو جائے
۴ معرفت کی شراب حقیقی ہے۔
۵ محبوب کی یہی شان ہے عاشق کا کام عجز و نیاز ہے۔
۶ طولانی زلفوں کی شرح بھی مختصر نہیں ہو سکتی ہے۔
۷ باز کو مانوس کرنے اور سدھانے کے لئے اس کی آنکھیں سی دی جاتی ہیں۔

Marfat.com

اے مجلسیاں سوزِ دلِ حافظ بسکیں
اے ہمنشینو! مسکین، حافظ کے دل کی سوزش
از شمع بپرسید کہ در سوز و گداز ست
شمع سے معلوم کرو، جو سوز و گداز میں ہے

بیا کہ قصرِ امل سخت سست بنیاد ست
آجا کیونکہ تمناؤں کا محل بہت کمزور بنیاد کا ہے
بیار بادہ کہ بنیادِ عمر بر باد ست
شراب لے آ، کیونکہ عمر کی بنیاد ہوا میں قائم ہے

غلامِ ہمتِ آنم کہ زیرِ چرخِ کبود
میں اس کی توجہ کا غلام ہوں کہ نیلگوں چرخ کے نیچے
ز ہر چہ رنگِ تعلق پذیرد آزاد ست
ہر اس چیز سے آزاد ہے جو تعلق کا رنگ قبول کرے

نصیحتے کنمت یاد گیر و در عمل آر
میں تجھے نصیحت کرتا ہوں، یاد کر لے اور عمل کر
کہ ایں حدیث ز پیرِ طریقتم یاد ست
اس لیے کہ یہ بات تجھے پیرِ طریقت کی یاد ہے

مجو درستیِ عہد از جہانِ سست نہاد
کمزور بنیاد کی دنیا سے عہد کی پختگی نہ ڈھونڈ
کہ ایں عجوزۂ عروسِ ہزار داماد ست
اس لیے، کہ یہ بڑھیا ہزار شوہروں کی دلہن ہے

چہ گویمت کہ بمیخانہ دوش مست و خراب
میں تجھے کیا بتاؤں، کہ کل شب مست و خراب میکدے میں
سروشِ عالمِ غیبم چہ مژدہ ہا دادست
عالمِ غیب کے فرشتے نے مجھے کیا خوشخبریاں دی ہیں

کہ اے بلند نظر شاہبازِ سدرہ نشیں
کہ اے بلند نظر، سدرہ نشیں شہباز!
نشیمنِ تو نہ ایں کنجِ محنت آباد ست
تیرا آشیانہ اس محنت آباد کا گوشہ نہیں ہے

ترا ز کنگرۂ عرش میزنند صفیر
تجھے تو عرش کے کنگرے سے آوازیں دے رہے ہیں
ندانمت کہ دریں دامگہ چہ افتاد ست
نہ معلوم، تو کیوں اس جال میں پھنسا ہے؟

غمِ جہاں مخور و پندِ من مبر از یاد
دنیا کا غم نہ کر، اور میری نصیحت نہ بھلا
کہ ایں لطیفۂ نغز م ز رہروے یاد ست
اس لیے کہ ایک سالک کا یہ نادر لطیفہ مجھے یاد ہے

رضا بداده بده وز جبیں گره بکشای
ملے ہوئے پر راضی ہو جا اور پیشانی سے گرہ کھول
کہ بر من و تو در اختیار نکشاد ست
اس لیے کہ مجھ اور تجھ پر اختیار کا دروازہ نہیں کھلا ہے

نشانِ مہر و وفا نیست در تبسمِ گل
پھول کی مسکراہٹ میں، مہر و وفا کا نشاں نہیں ہے
بنالِ بلبلِ مسکیں کہ جائے فریاد ست
اے مسکین بلبل! نالہ کر کیوں کہ فریاد کی جگہ ہے

حسد چہ می بری اے سست نظم بر حافظ
اے کمزور نظم کہنے والے حافظ پر کیا حسد کرتا ہے
قبولِ خاطر و لطفِ سخن خدا داد ست
طبیعت کی پسندیدگی اور کلام کی پاکیزگی خداداد چیز ہے

برو بکارِ خود اے واعظ اینچہ فریاد ست
اے واعظ جا اپنے کام میں لگ یہ کیا شور ہے؟
مرا فتاده دل از کف ترا چہ افتاد ست
میرا تو دل ہاتھ سے گیا ہے تیرا کیا گرا ہے؟

بکام تا نرساند مرا لبش چوں نائے
جب تک اُس کے ہونٹ مجھے میرے مدعی تک نے کی طرح نہ پہنچا دینگے
نصیحتِ ہمہ عالم بگوشِ من باد ست
تمام دنیا کی نصیحت میرے کان میں ایک ہوا ہے

---

۱ جب تک خود پر نہ گذرے دوسرے کی کیفیت سمجھ میں نہیں آتی ہے۔
۲ عمر قابلِ اعتماد ہے نہ چار عشق مضبوط ہے لہذا جلد مہربانی کر دے۔
۳ دنیا نے ہزاروں سے رشتہ جوڑا ہے اور ان کو ختم کیا ہے۔
۴ یعنی غیبی فرشتے نے یہ کہا۔
۵ جبکہ بندہ کا کوئی اختیار نہیں تو قضاءِ الٰہی پر راضی ہو جانا عقلمندی ہے۔
۶ جو حاسد کو میسر نہیں ہے۔
۷ تیر کیا نکلا ہے میرا تو دل چھلنی ہوا ہے۔

Marfat.com

میانِ او کہ خدا آفریدہ است از ہیچ
اس کی کمر جس کو خدا نے عدم سے بنایا ہے
دقیقہ ایست کہ ہیچ آفریدہ نکشادست
ایک ایسا راز ہے جس کو کسی پیدا ہونے والے نے نہیں کھولا ہے

گدائے کوئے تو از ہشت خلد مستغنی ست
تیرے کوچہ کا گدا آٹھوں جنتوں سے بے نیاز ہے
اسیرِ بندِ تو از ہر دو عالم آزادست
تیری قید کا قیدی، دونو جہاں سے آزاد ہے

اگرچہ مستیٔ عشقم خراب کرد ولے
اگرچہ عشق کی مستی نے مجھے خراب کر دیا ہے، لیکن
اساسِ ہستیٔ من زیں خراب آبادست
میری ہستی کی بنیاد اس خرابی سے آباد ہے

دلا منال ز بیدادِ جورِ یار کہ یار
اے دل یار کے ظلم سے نالاں نہ ہو اس لئے کہ یار نے
ترا نصیب ہمیں کردہ است و ایں دادست
تیرا یہی حصہ رکھا ہے، اور یہی انصاف ہے

فریبِ عشوۂ حسن از جہانِ پیر مخور
بوڑھی دنیا کے حسن کے ناز و انداز سے فریب نہ کھا
کہ ہر کہ کرد بوے اختلاط ناشادست
اس لئے کہ جس نے بھی اس سے اختلاط کیا وہ غمگین ہے

برو ملامتِ دُردی کشاں مکن ناصح
اے ناصح! جا تلچھٹ پینے والوں کو ملامت نہ کر
کہ رزق و قسمتِ رزاق ما ہمیں دادست
اس لئے کہ رزق، اور رازق کی تقسیم نے ہمیں یہی دیا ہے

برو فسانہ مخوان و فسوں مدم حافظ
جا فسانہ نہ بیان کر، اور منتر نہ پھونک اے حافظ!
کزیں فسانہ و افسوں مرا بسے یادست
اس لئے کہ اس قسم کے فسانے اور منتر مجھے بہت یاد ہیں

باغِ مرا چہ حاجتِ سرو و صنوبرست
میرے باغ کو سرو اور صنوبر کی کیا ضرورت ہے؟
شمشادِ سایہ پرورِ من از کہ کمترست
میرا سایہ پرور شمشاد، کس سے کم ہے

اے نازنیں پسر تو چہ مذہب گرفتۂ
اے نازنیں کے پالے لڑکے تو نے کونسا مذہب اختیار کیا ہے؟
کت خونِ ما حلال تر از شیرِ مادرست
کہ تیرے لئے ہمارا خون ماں کے دودھ سے بھی زیادہ حلال ہے

چوں نقشِ غم ز دور بہ بینی شراب خواہ
جب تو غم کا نقشہ دور سے دیکھے شراب مانگ
تشخیص کردہ ایم و مداوا مقررست
ہم نے تشخیص کر دی، اور تجویز تو مقرر ہے

یک قصہ بیش نیست غمِ عشق و ایں عجب
غمِ عشق ایک قصہ سے زیادہ نہیں ہے اور یہ تعجب کی بات ہے
از ہر کسیکہ می شنوم نامکررست
میں جس سے بھی سنتا ہوں مکرر معلوم نہیں ہوتا ہے

از آستانِ پیرِ مغاں سر چرا کشم
پیرِ مغاں کی چوکھٹ سے سر کیوں کھینچوں
دولت دریں سرا و کشایش دریں درست
دولت تو اسی گھر میں ہے اور کشایش اس در میں ہے

دی وعدہ داد وصلم و در سر شراب داشت
اس نے کل مجھ سے وصل کا وعدہ کیا، اور نشہ میں تھا
امروز تا چہ گوید و بازش چہ در سرست
دیکھئے آج کیا کہتا ہے، اور اب اس کا کیا خیال ہے؟

ما آبروئے فقر و قناعت نمی بریم
ہم قناعت اور فقر کی آبرو ریزی نہ کریں گے
با پادشہ بگوی کہ روزی مقدرست
بادشاہ سے کہہ دو کہ روزی تقدیر میں لکھی گئی ہے

شیراز و آبِ رکنی و آں بادِ خوش نسیم
شیراز، اور رکنا باد کا پانی، اور وہ بہترین نسیم
عیبش مکن کہ خالِ رخِ ہفت کشورست
اس میں عیب نہ ڈال، وہ ساتوں اقلیم کے رخ کا تل ہے

۱ معشوق کی کمر کو معدوم کیا جاتا ہے۔
۲ عشق کی مستی ہی انسان کا کمال ہے۔
۳ بوڑھی دنیا کے عشق میں مبتلا نہ ہونا چاہیے۔
۴ میرا محبوب ہر سرو و صنوبر سے بڑھ کر ہے
۵ غم کا علاج شراب سے ہی ہو سکتا ہے۔
۶ ہر بار ایسا لطف آتا ہے جیسا نئے قصہ میں۔
۷ مدہوشی میں وصل کا وعدہ کر گیا، اب معلوم کیا کرے۔
۸ سوال کرنا قناعت کی ذلت ہے۔

Marfat.com

فرق ست ز آبِ خضر کہ ظلمات جائے اوست
آبِ خضر میں، جس کی جگہ اندھیریاں ہے فرق ہے
تا آبِ[1] ما کہ منبعش اللہ اکبر ست
ہماری نہر سے، کیونکہ اس کا منبع اللہ اکبر ہے

در کوئے ما شکستہ دلی میخرند و بس
ہمارے کوچہ میں، بس شکستہ دلی خریدتے ہیں
بازارِ خود فروشی ازاں سوئے دیگر ست
خود فروشی کا بازار، اس سے دوسری جگہ ہے

باز آ کہ در فراقِ تو چشمم ز گریہ باز
واپس آجا اس لیے کہ تیرے فراق میں رونے میں آنکھیں اس طرح کھلی ہیں
چوں گوشِ روزہ دار بر اللہ اکبر ست
جیسا کہ روزہ دار کا کان اللہ اکبر پر ہوتا ہے

حافظ چہ طرفہ شاخِ نباتیست کلکِ تو
اے حافظ! تیرا قلم کس قسم کی شاخِ نبات ہے
کش میوہ دلپذیر تر از شہد و شکر ست
کہ اس کا میوہ، شہد و شکر سے بھی زیادہ لذیذ ہے

بجانِ خواجہ[2] و حقِ قدیم و عہدِ درست
خواجہ کی جان، اور قدیم حق، اور پکے عہد کی قسم
کہ مونسِ دمِ صبحم دعائے دولتِ تست
کہ تیری دولت کی دعا، میری صبح کے وقت کی مونس ہے

سرشکِ من کہ ز طوفانِ نوح دست ببرد
میرے آنسو جو طوفانِ نوح سے بھی بازی لے گئے
ز لوحِ سینہ نیارست نقشِ مہرِ تو شست
تیری محبت کا نقش سینہ کی تختی سے نہ دھو سکے

بکن معاملہ و ایں دلِ شکستہ بخر
معاملہ کرلے، اور یہ ٹوٹا ہوا دل، خرید لے
کہ با شکستگی ارزد بصد ہزار درست
اسلئے کہ ٹوٹا ہوا ہونے کے باوجود، لاکھ اشرفیوں کے لائق ہے

شدم[3] ز عشقِ تو شیدائے کوہ و دشت و ہنوز
میں تیرے عشق میں کوہ و دشت کا شیدائی بن گیا اور ابھی تک
نمیکنی بترحم نطاقِ سلسلہ سست
تو رحم دلی سے زنجیر کا بندھن ڈھیلا نہیں کرتا ہے

ملامتم بخرابی مکن کہ مرشدِ عشق
خرابی پر مجھے ملامت نہ کر، اس لئے کہ عشق کے مرشد نے
حوالتم بخرابات کرد روزِ نخست
روزِ ازل میں ہی مجھے خرابات کے حوالہ کر دیا تھا

دلا طمع مبر از لطفِ بے نہایتِ دوست
اے دل، دوست کی لا انتہا مہربانی کا لالچ نہ کر
چو لافِ عشق زدی سر بباز چابک و چست
جب تو نے عشق کی ڈینگ ماری ہے چستی اور چالاکی سے سر کی بازی لگا دے

زبانِ[4] مور بر آصف دراز گشت ازاں
چیونٹی کی زبان آصف پر اس وجہ سے دراز ہوئی
کہ خواجہ خاتمِ جم پاوہ کرد و باز نجست
کہ خواجہ نے سلیمان کی انگوٹھی گم کر دی اور پھر تلاش نہ کی

بصدق[5] کوش کہ خورشید زاید از نفست
سچائی کی کوشش کر تاکہ سورج تیری پھونک سے پیدا ہو
کہ از دروغ سیہ روی گشت صبحِ نخست
پہلی صبح، جھوٹ ہی کی وجہ سے سیہ رو ہوئی ہے

ہزار بار اگر عاشقے نگارے را
اگر کسی عاشق نے، ہزار بار معشوق کو
بیازمود دلش سخت بود و پیماں سست
آزمایا اس کا دل سخت تھا اور عہد کمزور تھا

مرنج حافظ و از دلبراں وفا کم جوی
حافظ رنجیدہ نہو اور معشوقوں سے وفا نہ تلاش کر
گناہِ[6] باغ چہ باشد چو ایں گیاہ نرست
باغ میں کیا عیب، ہوگا اگر یہ گھاس نہ اُگی

---

[1] رکناباد کی نہر کا منبع اللہ اکبر نامی جگہ ہے۔
[2] خواجہ سے قوام شاہ شجاع کا وزیر مراد ہے جو حافظ کا مربی تھا یہ اور حاجی قوام دو جداگانہ شخص ہیں۔
[3] میری دیوانگی تو ویرانہ میں لیجانا چاہتی ہے لیکن تو نے زنجیر تنگ کر رکھی ہے۔
[4] آصف حضرتِ سلیمان کے وزیر کا نام ہے جم سے مراد حضرتِ سلیمان ہیں یعنی آصف نے حضرتِ سلیمان والی وہ انگوٹھی کھو دی جس کی وجہ سے وہ جن و انس پر حکومت کرتے تھے اسی وجہ سے چیونٹی جیسا کمزور کیڑا زبان چلانے لگا۔
[5] پہلی صبح کاذب ہوتی ہے اسی وجہ سے اس کے منہ پر سیاہی آجاتی ہے دوسری صبح صادق ہے جس سے سورج نمودار ہوتا ہے۔
[6] یعنی اگر محبوب میں وفا کی عادت نہیں ہے تو اس سے اس کے حسن میں کوئی عیب پیدا نہیں ہوتا ہے۔

Marfat.com

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
اے بلبل نالہ کر اگر تجھے مجھ سے دوستی کا خیال ہے
که ما دو عاشقِ زاریم و کارِ ما زاریست
اس لیے کہ ہم دونوں عاشقِ زار ہیں اور ہمارا کام آہ وزاری ہے

دراں چمن که نسیمے وزد ز طرّهٔ دوست
جس چمن میں دوست کے گیسو سے نسیم مہکے
چه جائے دم زدنِ نافهائے تاتاریست
تاتاری نافوں کے لئے دم مارنے کا کیا موقع ہے

بیار بادہ که رنگیں کنیم جامهٔ دلق
شراب لاؤ تاکہ گدڑی کے کپڑے کو رنگین کرلیں
که مستِ جامِ غرورم و نام هشیاریست
اس لئے کہ ہم غرور کے جام کے مست ہیں اور نام ہوشیاری ہے

نه بستهاند درِ توبه حالیا برخیز
توبہ کا دروازہ بند نہیں کیا ہے اب اٹھ جا
که توبه وقتِ گل از عاشقی زبکاریست
اس لیے کہ پھول کے موسم میں عاشقی سے توبہ کرنا بیکار بات ہے

سحر ز شمهٔ وصلش بخواب میدیدم
میں صبح کو خواب میں اس کے وصل کا کرشمہ دیکھ رہا تھا
زهے مراتبِ خوابے که به ز بیداریست
سبحان اللہ نیند کے مرتبوں کا کیا کہنا جو بیداری سے بہتر ہیں

خیالِ زلفِ تو پختن نه کارِ خامان ست
تیری زلف کا خیال پکا خام کاروں کا کام نہیں ہے
که زیرِ سلسلهٔ رفتن طریقِ عیاریست
اس لیے کہ زنجیر کے نیچے آنا ہوشیاری کا کام ہے

لطیفه ایست نهانی که عشق از و خیزد
جس سے عشق پیدا ہوتا ہے ایک پوشیدہ لطیفہ ہے
که نامِ آں نه لبِ لعل و خطِ زنگاریست
جس کا نام لبِ لعل اور خطِ زنگاری نہیں ہے

جمالِ شخص نه چشم ست و زلف و عارض و خال
کسی شخص کا حسن آنکھ، زلف، رخسار اور تل ہی نہیں ہے
هزار نکته دریں کار و بارِ دلداریست
اس دلداری کے کام میں ہزاروں نکتے ہیں

بآستانِ تو مشکل تواں رسید آرے
تیری چوکھٹ تک پہونچنا مشکل کام ہے ہاں
عروج بر فلکِ سروری بدشواریست
سرداری کے آسمان پر چڑھنا صاحبیت دشواری سے ہوتا ہے

روندگانِ طریقت به نیم جو نخرند
طریقت کے سالک آدھے جو میں بھی نہیں خریدتے ہیں
قبائے اطلس آنکس که از هنر عاریست
اس شخص کی اطلس کی قبا، جو ہنر سے خالی ہے

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
اے حافظ اس کا دل نالہ سے آزردہ نہ کر اور ختم کردے
که رستگاری جاوید در کم آزاریست
اس لیے کہ ہمیشہ کا چھٹکارا کم ستانے میں ہے

بکوئے میکده هر سالکے که ره دانست
جس سالک نے شراب خانہ کے کوچہ کا راستہ جان لیا
در دگر زدن اندیشه تبه دانست
دوسرا دروازہ کھٹکھٹانا اس نے برا جانا

زمانه افسرِ رندی نداد جز به کسے
زمانہ نے رندی کا تاج اسی کو دیا ہے
که سرفرازیِ عالم دریں کله دانست
جس نے جہاں کی کامیابی اسی ٹوپی میں سمجھی ہے

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهے
جس کو میخانہ کی چوکھٹ کا راستہ مل گیا
ز فیضِ جامِ مے اسرارِ خانقه دانست
اس نے شراب کے جام کے فیض سے خانقاہ کے راز سمجھ لئے

هر آنکه رازِ دو عالم ز خطِ ساغر خواند
جس نے ساغر کے خط سے دونوں جہاں کے راز پڑھ لئے
رموزِ جامِ جم از نقشِ خاکِ ره دانست
اس نے جامِ جمشید کے رموز راستہ کی خاک سے سمجھ لئے ہیں

---

۱ یعنی ہوشیاری سے جس کی تہ میں غرور ہو مستی ہزار درجہ بہتر ہے
۲ توبہ کا دروازہ بند نہیں ہو جاتا۔
موسم گل
یعنی کرنا
۳ مراد معشوق
محبوب کا حسن نہیں ہے
۴۔
۵ عشق کے لالہ سا رنگ ہے
۶ آستانہ محبوب پہونچنا
دروازہ پر پہونچنا ہے۔
۷ یعنی رند کا کام اسی شخص کو ملتا ہے جو اس میں ہوشیاری سے سرفرازی کرے۔
۸ ساغر پر جو نقش ہوتا ہے اس کو خط ساغر کہتے ہیں۔

Marfat.com

دلم ز نرگسِ ساقی اماں نخواست بجاں
میرے دل نے ساقی کی نرگس سے جان کی اماں نہیں چاہی

چرا کہ شیوۂ آں ترکِ دل سیہ دانست
اس لیے کہ وہ سیاہ دل معشوق کے شیوہ کو سمجھ گیا

ورائے طاعتِ دیوانگاں ز ما مطلب
دیوانوں کی سی فرماں برداری کے سوا ہم سے کچھ نہ چاہ

کہ شیخ مذہبِ ما عاقلی گنہ دانست
اس لئے کہ ہمارے مذہب کے شیخ نے عقلمندی کو گناہ سمجھا ہے

ز جورِ کوکبِ طالع سحر گہاں چشمم
صبح کے وقت نصیبہ کے ستارے کے ظلم سے میری آنکھیں

چناں گریست کہ خورشید دید و مہ دانست
اس قدر روئیں کہ خورشید نے دیکھا اور چاند نے جانا

خوش آں نظر کہ لبِ جام و روئے ساقی را
وہ نگاہ کس قدر خوش نصیب ہے جس نے جام کے لب اور ساقی کے چہرے کو

ہلالِ یکشبہ و ماہِ چاردہ دانست
پہلی رات کا چاند اور چودھویں رات کا چاند سمجھا

بلند مرتبہ شاہے کہ نُہ رواقِ سپہر
وہ بلند رتبہ بادشاہ، جس نے آسمان کے نو پردوں کو

نمونۂ زخمِ طاقِ بارگہ دانست
دربار کے طاق کے، جھکاؤ کا نمونہ سمجھا

حدیثِ حافظ و ساغر کشیدنِ پنہاں
حافظ کی بات، اور چھپا کر ساغر چڑھانے کو

چہ جائے محتسب و شحنہ پادشہ دانست
چہ جائیکہ محتسب اور سپاہی، بادشاہ تک جان گیا

بلبلے برگِ گلے خوش رنگ در منقار داشت
ایک بلبل ایک خوش رنگ پھول کی پتی چونچ میں لئے تھی

وندر آں برگ و نوا خوش نالہائے زار داشت
اور اس ساز و سامان میں اچھی طرح عاجزی سے نالے کر رہی تھی

گفتمش در عینِ فصل ایں نالہ و فریاد چیست
میں نے اس سے کہا عین وصال میں یہ نالہ اور فریاد کیسی

گفت مارا جلوۂ معشوق در ایں کار داشت
وہ بولی معشوق کے جلوے نے ہمیں اس کام میں مصروف کر دیا ہے

یار اگر ننشست با ما نیست جائے اعتراض
اگر دوست ہمارے ساتھ نہ بیٹھا تو اعتراض کا کوئی موقع نہیں ہے

پادشاہِ کامراں بود از گدایاں عار داشت
وہ کامیاب بادشاہ تھا اس کو فقیروں سے عار آئی

عارفے کو سیر کرد اندر مقامِ نیستی
جس عارف نے مقامِ نیستی کی سیر کر لی

مست شد چوں مستے از عالمِ اسرار داشت
چونکہ عالمِ اسرار کی ایک مستی اس میں آئی لہٰذا وہ مست ہو گیا

در نمیگیرد نیاز و عجزِ ما با حسنِ دوست
دوست کے حسن میں ہماری عاجزی اور نیازمندی اثر نہیں کرتی ہے

خرم آں کز نازنیناں بختِ برخوردار داشت
وہ خوش نصیب ہے جس نے نازنینوں سے بہرہ ور نصیبہ رکھا

خیز تا بر کلکِ آں نقاش جاں افشاں کنیم
اٹھ تاکہ اس نقاش کے قلم پر ہم جان چھڑک دیں

کیں ہمہ نقشِ عجب در گردشِ پرکار داشت
اس لیے کہ یہ تمام عجیب نقش وہ پرکار کی گردش میں رکھتا تھا

گر مریدِ راہِ عشقی فکرِ بدنامی مکن
اگر تو عشق کے راستے کا مرید ہے تو بدنامی کی فکر نہ کر

شیخِ صنعاں خرقہ رہنِ خانۂ خمار داشت
صنعان کے بزرگ نے گدڑی شراب خانہ میں رہن کر دی تھی

وقتِ آں شیریں قلندر خوش کہ در اطوارِ سیر
اس شیریں قلندر کا وقت کس قدر بہتر تھا کہ سیر کی حالت میں

ذکرِ تسبیحِ ملک در حلقۂ زنار داشت
فرشتہ کی تسبیح کا ذکر، زنار کے حلقہ میں رکھتا تھا

چشمِ حافظ زیرِ بامِ قصرِ آں حوری سرشت
اس حور فطرت کے محل کے نیچے، حافظ کی آنکھ

شیوۂ جناتِ تجری تحتہا الانہار داشت
جنات تجری تحتہا الانہار کا طریقہ رکھتی تھی

---

۱ اماں چاہنے سے کیا فائدہ جبکہ قاتل سخت دل ہے۔
۲ لبِ جام کو ہلال اور روئے ساقی کو چودھویں کا چاند سمجھا۔
۳ یعنی حافظ کی مے نوشی کسی پر پوشیدہ نہ رہی۔
۴ وصال میں کیفیتِ اضطراب اور زیادہ ہو جاتی ہے۔
۵ مقامِ فنا کے بعد ہی مقامِ بقا حاصل ہوتا ہے۔
۶ سارے حسین نقش نقاش ازل کی پرکار میں پوشیدہ ہیں۔
۷ شیخ صنعان فریدالدین عطار کے مرشد تھے ان پر ایک وقت ایسا آ گیا تھا کہ ایک ترسا کی لڑکی پر عاشق ہو گئے تھے۔
۸ یعنی قلندرانہ حالت میں رہتے ہوئے بھی ذکر و تسبیح جاری رکھی۔
۹ یعنی آنکھوں سے معشوق کے محل کے نیچے نہریں جاری کر دیں تو بہشت کے ان محلات کا منظر پیدا ہو گیا جن کے بارے میں قرآن نے کہا ہے کہ بہشت میں ایسے باغات ہوں گے جن کے نیچے نہریں بہتی ہوں گی۔

Marfat.com

بدام زلف تو دل مبتلائے خویشتن ست
تیری زلف کے جال میں دل خود بخود مبتلا ہوا ہے

بکش بغمزہ کہ اینش سزائے خویشتن ست
ناز سے اس کو قتل کر دے یہی اس کی سزا ہے

گرت ز دست برآید مرادِ خاطرِ ما
اگر ہمارے دل کی تمنا تیرے ہاتھ سے پوری ہو سکے

بخش زود کہ خیرے برائے خویشتن ست
تو جلد کر دے اس لئے کہ اپنے کے ساتھ بھلائی ہے

بجانت اے بتِ شیرین من کہ ہمچوں شمع[1]
اے میرے پیارے بت تیری جان کی قسم، شمع کی طرح

شبانِ تیرہ مرادم فنائے خویشتن ست
تاریک راتوں میں میرا مقصد خود کو فنا کر دینا ہے

چو[2] رائے عشق زدی با تو گفتم اے بلبل
اے بلبل جب تو نے عشق کرنے کی رائے قائم کی تو میں نے تجھ سے کہا تھا

مکن کہ ایں گلِ خودرو برائے خویشتن ست
ایسا نہ کر اس لئے کہ یہ خودرو پھول اپنے لئے ہی ہیں

بمشکِ چین و خطن نیست حسن گل محتاج
پھول کا حسن چین و ختن کے مشک کا محتاج نہیں ہے

کہ نافہاش ز بندِ قبائے خویشتن ست
اس لئے کہ اس کے تانے خود اس کی بند قبا سے پیدا ہوتے ہیں

مروِ بخانۂ اربابِ بے مروتِ دہر
زمانہ کے بے مروت اصحاب کے گھر نہ جا

کہ کنجِ عافیتت در سرائے خویشتن ست
اس لئے کہ تیری عافیت کا گوشہ اپنے گھر ہی میں ہے

بسوخت[3] حافظ و در شرطِ عشق جانبازی
حافظ جل گیا اور عشق و جان کی بازی کی شرط میں

ہنوز بر سرِ عہد و وفائے خویشتن ست
ابھی تک اپنے عہد، اور وفا پر قائم ہے

بحر لیست بحرِ عشق کہ ہیچش کنارہ نیست
عشق کا سمندر ایسا سمندر ہے جس کا کوئی کنارہ نہیں ہے

آنجا جز انیکہ جاں بسپارند چارہ نیست
بجز اس کے کہ جان دیدیں وہاں کوئی چارہ نہیں ہے

آن دم کہ دل بہ عشق دہی خوش دمے بود
جس وقت بھی دل کو عشق میں لگا دے وہ اچھا وقت ہوگا

در کارِ خیر حاجتِ ہیچ استخارہ نیست
کارِ خیر میں کسی استخارہ کی ضرورت نہیں ہے

ما را بمنعِ عقل مترسان و مے بیار
عقل کی ممانعت کی وجہ سے ہمیں نہ ڈرا اور شراب لا

کآں شحنہ در ولایتِ ما ہیچکارہ نیست
اس لئے کہ وہ سپاہی ہمارے ملک میں کسی کام کا نہیں ہے

از چشمِ خود بپرس کہ ما را کہ میکشد
اپنی آنکھ سے پوچھ کہ ہمیں کون قتل کر رہا ہے

جاناں گناہِ طالع و جرمِ ستارہ نیست
پیارے نصیب کی خطا اور ستارے کا جرم نہیں ہے

رویش بچشمِ پاک تواں دید چوں ہلال
اس کا چہرہ ہلال کی طرح پاک نگاہ سے دیکھا جا سکتا ہے

ہر دیدہ جائے جلوۂ آں ماہ پارہ نیست
ہر آنکھ اس ماہ پارے کے جلوے کی جگہ نہیں ہے

فرصت شمر طریقۂ رندی کہ ایں نشاں
زندگی کے راستہ کو غنیمت سمجھ اس لئے کہ یہ نشان

چوں[4] راہِ گنج بر ہمہ کس آشکارہ نیست
خزانے کے راستہ کی طرح ہر شخص پر آشکار نہیں ہے

بگرفت در تو گریۂ حافظ بہیچ روی
حافظ کے رونے نے کسی طرح تجھ پر اثر نہ کیا

حیرانِ آں دلم کہ کم از سنگ خارہ نیست
میں اس دل سے حیران ہوں جو سنگِ خارا سے کم نہیں ہے

---

[1] جس طرح تاریک رات میں شمع اپنے آپ کو گھلا کر ختم کر دیتی ہے۔ میں بھی ہجر کی راتوں میں اپنے آپ کو فنا کر رہا ہوں۔

[2] یعنی معشوق اپنے سوا کسی کے نہیں ہوتے ہیں۔

[3] جلد سے جلد عاشق ہو جانا اس بات کا استعارہ ہے کہ ایسی بات میں کیا جلتا ہے جس کی اچھائی اور برائی کھلی ہوئی نہ ہو۔

[4] ہم پر عقل کی حکومت نہیں ہے۔

[5] تیری نگاہ نے ہی ہمیں قتل کیا ہے۔

[6] دفینے کا راستہ صاحبِ نصیب کو ہی ملتا ہے۔

Marfat.com

برو ای زاہد و دعوت مکنم سوئے بہشت
کہ خدا در ازل از بہر ہشتم نسرشت

اے زاہد جا اور مجھے جنت کی دعوت نہ دے
اس لیے کہ خدا نے مجھے ازل میں جنت کیلئے نہیں بنایا ہے

یکجو از خرمنِ ہستی نتواند برداشت
ہر کہ در راہِ فنا دره حق دانہ نکشت

وجود کے کھلیان سے ایک جو بھی حاصل نہ کر سکے گا
جس نے فنا کے راستے اور حق کے کعبہ میں ایک دانہ نہیں بویا

تو و تسبیح و مصلّٰے و رہِ زہد و ورع
من و میخانہ و ناقوس و رہِ دیر و کنشت

تو ہے اور تسبیح اور جائے نماز اور پرہیز گاری اور تقوے کا راستہ
میں ہوں اور میخانہ اور ناقوس اور بتخانہ اور آتش خانہ کا راستہ

مَنعَم از مے مکن اے صوفیِ صافی کہ حکیم
در ازل طینتِ ما از مے صاف سرشت

اے خالی صوفی مجھے شراب سے نہ روک اس لیے کہ حکمت والے نے
ازل میں ہمارا خمیر صاف شراب سے گوندھا ہے

صوفیِ صاف بہشتی نبود زانکہ چو من
خرقہ در میکدہ ہا رہنِ مے ناب نہشت

خالی صوفی بہشتی نہیں ہو سکتا ہے اس لیے کہ اس نے میری طرح
خرابات نوش میں خالص شراب میں گدڑی کو رہن نہیں کیا ہے

لذّت از حورِ بہشت و لبِ حوضش نبود
ہر کہ او دامنِ معشوقِ خود از دست بہشت

حور بہشتی کی لذت اور حوض کا کنارہ اس کو حاصل ہوگا
جس نے اپنے محبوب کا دامن ہاتھ سے چھوڑ دیا

حافظا لطفِ حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غمِ دوزخ و شادیِ بہشت

اے حافظ اگر اللہ کی مہربانی کی تجھ پر عنایت ہو
دوزخ کے غم، اور جنت کی خوشی سے بے نیاز ہو جا۔

بے مہرِ رخت روزِ مرا نور نمانده است
وز عمرِ مرا جز شبِ دیجور نمانده است

تیرے رخ کے سورج کے بغیر، میرے دن کے لئے روشنی نہیں رہی ہے
اور زندگی سے میرے لئے سیاہ رات کے علاوہ کچھ نہیں رہا ہے

ہنگامِ وداعِ تو ز بس گریہ کہ کردم
دور از رخِ تو چشمِ مرا نور نمانده است

تیری جدائی کے وقت، میں اس قدر رویا
تیرے چہرے سے دور میری آنکھ میں نور نہیں رہا ہے

من بعد چہ سود ار قدمے رنجہ کند دوست
کز جاں رمقے در تنِ رنجور نمانده است

اس کے بعد کیا فائدہ، اگر دوست قدم رنجہ فرمائے
اس لیے کہ رنجور جسم میں جان کی رمق بھی نہیں رہی ہے

میرفت خیالِ تو ز چشمِ من و میگفت
ہیہات ازیں گوشہ کہ معمور نمانده است

میری آنکھوں سے تیرا خیال جا رہا تھا اور کہتا تھا
اس گوشہ پر افسوس ہے، جو آباد نہیں رہا ہے

نزدیک شد آں دم کہ رقیباں بتو گویند
دور از درت آں خستہ رنجور نمانده است

وہ وقت قریب آ گیا ہے، کہ تجھ سے رقیب کہیں گے
تیرے در سے دور، وہ خستہ رنجور نہیں رہا ہے

از تلخیِ ہجرانِ تو زیں گردشِ بے مہر
سوزم من ازیں غصّہ کہ مستور نمانده است

تیرے ہجر کی تلخی ہو اس بے مہر گردش کی وجہ سے ہے
میں اس غصہ سے جل مرا ہوں کہ وہ پوشیدہ نہیں رہی ہے

وصلِ تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولتِ ہجرِ تو کنوں دور نمانده است

تیرا وصال، موت کو میرے سر سے دور کئے ہوئے تھا
اب تیرے ہجر کی دولت کی وجہ سے وہ دور نہیں رہی ہے

صبر است مرا چاره ز ہجرانِ تو لیکن
چوں صبر تواں کرد کہ مقدور نمانده است

تیرے ہجر کا علاج، میرے لئے صبر ہے لیکن
صبر کیونکر کیا جائے، وہ ممکن نہیں رہا ہے

سا زندگی سے وہی فائدہ اٹھائے گا جو فنا کا مقام حاصل کر لیگا۔
۲ شراب ہمارے خمیر میں ہے لہذا شراب سے روکنا مناسب نہیں ہے۔
۳ اصل توحید یہی ہے کہ جنت اور دوزخ سے بے پروائی ہو۔
۴ میری آنکھیں بے نور ہو گئی ہیں خدا کرے تیرا چہرہ ایسا نہ ہو۔
۵ گوشۂ چشم کی ابدانی محبوب کے خیال ہی سے تھی
۶ ہمارے ہجر کی کیفیت سب پر ظاہر ہو گئی ہے۔

Marfat.com

در ہجر تو گر چشمِ مرا آب نمانده است — گو خونِ جگر ریز کہ معذور نمانده است
تیرے ہجر میں اگر میری آنکھ میں پانی نہیں رہا ہے — کہدو، کہ خونِ جگر بہائے کیونکہ معذور نہیں ہے

حافظ ز غم از گریہ نپرداخت بخندہ
حافظ غم کی وجہ سے رونے سے ہنسنے میں نہ لگا

ماتم زدہ را داعیۂ سور نمانده است
غمزدہ کو خوشی کا کوئی داعیہ نہیں رہا ہے

بادِ سحر از نافۂ تاتار وزیدہ است — نے نے غلطم از سرِ کوئے تو رسیدہ است
صبح کی ہوا تاتار کے نافے سے چلی ہے — نہیں نہیں، میں نے غلط کہا تیرے کوچے سے چلی ہے

گر بادِ صبا نسبتِ غنچہ نمی کرد تبسم — بادِ سحرش بہرِ چہ ایں پردہ دریدہ است
اگر تیرے منہ کے مقابلہ میں غنچہ نے تبسم نہیں کیا تھا — صبح کی ہوا نے کیوں اس کا یہ پردہ چاک کیا ہے؟

چوں دید سرِ زلف چو زنجیر دلم گفت — دیوانہ ندانم کہ دراں زہرہ دیدہ است
جب زلف کے گھنگھرے کو زنجیر کی طرح دیکھا تو میرے دل نے کہا — معلوم نہیں دیوانہ نے اس زہرہ میں کیا دیکھا ہے؟

پرسی تو چہ حالِ دلِ بدروز کہ بہرت — از زلفِ تو در رنجِ شبِ تار کشیدہ است
اس بدقسمت دل کا کیا حال پوچھتا ہے جس نے تیری خاطر — تیری زلف اور تاریک رات کا رنج برداشت کیا ہے

بخشائی بر اشکم کہ چو باد از پئے بوئیت — سرگشتہ بدنبالِ تو بسیار دویدہ است
میرے ان آنسوؤں پر رحم کرو جو ہوا کی طرح تیری خوشبو کیلئے — حیران، تیرے پیچھے بہت دوڑے ہیں

گفتم سرِ گیسوئے چو مارِ تو کشم گفت — بگذر کہ بلا جانبِ خود دلکش کشیدہ است
میں نے کہا، کہ تیرے گیسوؤں کو جو سانپ کی طرح ہیں کھینچوں گا — اس نے کہا جانے دے، کسی نے مصیبت اپنی طرف نہیں کھینچی ہے

از حالِ دلِ و زلفِ سیاہِ تو چہ آگاہ — آنکس کہ گہے مارِ سیاہش نگزیدہ است
دل اور تیری کالی زلف کی حالت سے وہ کیا آگاہ ہو سکتا ہے — جس کو کبھی، سیاہ سانپ نے نہ ڈسا ہو

تا کے غمِ پنہانِ تو در سینہ بدارم — چوں از غمت آہم بہ نہم چرخ رسیدہ است
میں تیرے پوشیدہ غم کو کب تک سینے میں رکھوں — جبکہ تیرے غم سے میری آہ نویں آسمان تک پہونچ گئی ہے

گفتی کہ چہ حالست فلاں چشم پر آبت — زآنخانہ چہ پرسی کہ مہ و سال چکیدہ است
تو نے کہا کہ فلاں تیری آنسوؤں بھری آنکھوں کا کیا حال ہے؟ — اس گھر کے بارے میں کیا پوچھتا ہے جس کو مہینے اور سال بیت گئے ہیں

تا چند دہی وعدہ کہ نزدیک رسم باز — رنج تا کہ کسے بختِ سیہ روز نشنیدہ است
کب تک یہ وعدہ کرے گا کہ میں پھر قریب پہونچوں گا — اسوقت تک آہا جب تک کسی سیاہ روز نصیب والے نے ہمارا حال نہیں سنا ہے

گفتی کہ شبِ حافظ بدروزِ خرابست
تو نے کہا، کہ بدنصیب حافظ کی رات تباہ ہے

عمریست کہ بے روئے تو صبحش ندمیدہ است
ایک عمر گذر گئی ہے کہ تیرے چہرے کے بغیر اس کی صبح نہیں ہوئی ہے

پریروئے کہ رخسارش چو ماہست — ہزارش عاشقِ شیدا چو ماہست
وہ پری رو جس کا رخسار چاند کی طرح ہے — ہم جیسے ہزاروں اس کے عاشقِ شیدا ہیں

۱ اگر آنسو ختم ہو گئے ہیں تو خونِ جگر کے آنسوؤں سے رونا چاہیے۔
۲ غمِ ہجر میں ہنسی کا کوئی داعیہ باقی نہیں ہے
۳ چونکہ غنچہ نے تیرے منہ کی ہمسری کی تھی اسی لئے اس کا پردہ چاک ہوا ہے۔
۴ جس طرح ہوا تیری خوشبو حاصل کرنے کے لئے تیرے پیچھے دوڑتی ہے اسی طرح میرے آنسو تیرے پیچھے دوڑ رہے ہیں۔
۵ زلف کو سیاہ سانپ سے تشبیہ دی ہے۔
۶ رقیب بدنصیب کو معلوم ہونے سے قبل آجا۔
۷ رخِ محبوب صبح ہے جب تک وہ نظر نہ آئے تو رات ہی رات ہے۔

Marfat.com

زنخدانش مرا چاہست دائم
اس کی ٹھوڑی میرے لئے مستقل کنواں ہے
دریں[1] چاہش خدا مارا گواہست
اُسکے اس کنویں میں، خدا ہی ہمارا گواہ ہے

چہ باک ار میزند شمشیر مارا
کیا پروا ہے اگر وہ ہمارے تلوار مارتا ہے
چو لعلِ دلپذیرش عذر خواہست
جبکہ اس کا دل پسند لعل، عذر خواہ ہے

کمالِ[2] قرب زآں دارد شبِ قدر
شبِ قدر، قرب میں اسی وجہ سے کمال رکھتی ہے
کہ چوں زلفِ پریشانش سیاہست
چونکہ وہ اس کی پریشان زلف کی طرح، کالی ہے

مرا چوں اشک می اندازد از چشم
میری آنکھوں سے آنسو کیوں بہاتا ہے؟
نگارینے کہ عالم را پناہست
وہ معشوق، جو جہان کے لیے پناہ ہے

نگفتی[3] خواہمت کشتن دریں راہ
کیا تو نے نہیں کہا تھا کہ تجھے اس راستہ میں مار ڈالنا چاہتا ہوں
زشادی روز چشمم رُو براہست
اس خوشی میں میری آنکھ ہر روز راستہ پر لگی رہے

دل و دیں چوں فدا کردیم حافظ
اے حافظ چونکہ ہم نے دل اور دیں قربان کر دیا ہے
لبِ خشک و رخِ زردم گواہست
ہمارا خشک ہونٹ، اور زرد چہرہ، گواہ ہے

تا سرِ زلفِ تو در دستِ نسیم افتادہ است
جب سے تیری زلف کا سرا، نسیم کے ہاتھ میں پڑا ہے
دلِ[4] سودا زدہ از غصہ دو نیم افتادہ است
سودائی دل، رنج کی وجہ سے دو ٹکڑے ہوا پڑا ہے

چشمِ[5] جادوئے تو در عینِ سوادِ سحرست
تیری آنکھ کا جادو فی الحقیقت جادو کی روشنائی ہے
ایں قدر ہست کہ ایں نسخہ سقیم افتادہ است
بس اس قدر ہے کہ یہ نسخہ بیمار واقع ہوا ہے

در خمِ[6] زلفِ تو آں خالِ سیہ دانی چیست
تیری زلف کے پیچ میں وہ کالا تل! تجھے معلوم ہے کیا ہے؟
نقطۂ دودہ کہ در حلقۂ جیم افتادہ است
دھوئیں کا ایک نقطہ ہے جو جیم کے دائرے میں واقع ہوا ہے

سایۂ[7] سروِ تو در قالبم اے عیسیٰ دم
اے عیسیٰ نفس میرے جسم پر تیرے سرو کا سایہ
عکسِ روحیست کہ بر عظمِ رمیم افتادہ است
روح کا ایک عکس ہے جو بوسیدہ ہڈیوں پر پڑا ہے

زلفِ[8] مشکینِ تو در گلشنِ فردوسِ عذار
رخسار کی جنت کے باغ میں تیری سیاہ زلف کیا ہے
چیست طاؤس کہ در باغِ نعیم افتادہ است
مور ہے، جو جنت النعیم میں آگیا ہے

دلِ من در ہوسِ روئے تو اے مونسِ جاں
اے جان کے مونس! میرا دل تیرے رخ کی ہوس میں
خاکِ راہیست[9] کہ در دستِ نسیم افتادہ است
راستہ کی خاک ہے جو نسیم کے ہاتھ لگی ہے

ہمچو گرد ایں تنِ خاکی نتواند برخاست
یہ خاکی جسم گرد کی طرح نہیں اٹھ سکتا ہے
از سرِ کوئے تو زآں رو کہ عظیم افتادہ است
تیرے کوچہ سے کیونکہ بری طرح گرا ہے

آنکہ جز کعبہ مقامش نہ بد از یادِ لبت
وہ جس کا کعبہ کے سوا کوئی مقام نہ تھا تیرے ہونٹوں کی یاد میں
بر درِ میکدہ دیدم کہ مقیم افتادہ است
میں نے دیکھا ہے کہ میکدہ کے در پر مقیم ہو گیا ہے

حافظ گم شدہ را با غمت اے جانِ عزیز
اے جانِ عزیز! گم شدہ حافظ کو تیرے غم سے
اتحادیست کہ از عہدِ قدیم افتادہ است
ایسا اتحاد ہے جو قدیم زمانہ سے ہوا ہے

---

[1] یعنی اس کنویں میں قید تنہائی ہے۔
[2] شبِ قدر کو اسی وجہ سے متبرک سمجھا جاتا ہے کہ وہ تیری زلفوں کی طرح کالی ہے۔
[3] تو نے تجھے قتل کر ڈالنے کا وعدہ کیا تھا میں خوشی سے اس دن کا منتظر ہوں۔
[4] چونکہ نسیم سے بھی رقابت ہے۔
[5] جادو کے نقش میں جو اثر ہوتا ہے وہی اثر تیری کالی آنکھوں میں ہے، معشوق چونکہ عاشق کو آنکھ اٹھا کر نہیں دیکھتا ہے اس لئے اس کی آنکھوں کو بیمار قرار دیا جاتا ہے۔
[6] زلف کے خم کو (ج) سے تشبیہ دی جاتی ہے جس کے پیٹ میں نقطہ ہوتا ہے۔
[7] حضرت عیسیٰ کے سانس میں یہ معجزہ تھا کہ وہ مردہ کو زندہ کر دیتا تھا۔ روح سے مراد حضرت عیسیٰ ہیں۔
[8] زلف کو مور سے اور رخسار کو جنت سے تشبیہ دی ہے۔
[9] اس تمنا میں کہ نسیم اس کو اڑا کر لیجائے اور تیرا دیدار کرا دے۔

Marfat.com

جز آستانِ توام در جہاں پناہے نیست
تیری چوکھٹ کے علاوہ دنیا میں میری کوئی پناہ نہیں ہے

سرِ مرا بجز ایں در حوالہ گاہے نیست
میرے سر کے لئے اس در کے علاوہ کوئی سپرداری کی جگہ نہیں ہے

عدو[1] چو تیغ کشد من سپر بیندازم
دشمن جب تلوار کھینچتا ہے میں سپر انداز ہو جاتا ہوں

کہ تیرِ ما بجز از نالۂ و آہے نیست
اس لئے کہ ہمارا تیر ایک نالہ اور ایک آہ کے علاوہ کچھ نہیں ہے

چرا ز کوئے خرابات روی برتابم
میں شراب خانہ کے کوچے سے کیوں روگردانی کروں؟

کزیں بہم بجہاں ہیچ رسم و راہے نیست
اس لئے کہ میرے لئے دنیا میں اس سے بہتر کوئی رسم و راہ نہیں ہے

زمانہ گر بزند آتشم بخرمنِ عمر
اگر زمانہ میری عمر کے کھلیان میں آگ لگا دے

بگو بسوز کہ بر من ببرگِ کاہے نیست
کہہ دو جلا دے، اس لئے کہ وہ میرے نزدیک گھاس کے تنکے کی برابر بھی نہیں ہے

غلامِ نرگسِ جماشِ آں سہی سروم
میں اسی سیدھے قد سرو کی شوخ آنکھ کا غلام ہوں

کہ از شرابِ[2] غرورش بکس نگاہے نیست
غرور کی شراب کی وجہ سے جس کی کسی کی طرف نگاہ نہیں ہے

مباش[3] در پئے آزار و ہر چہ خواہی کن
ستانے کے درپے نہ ہو اور جو چاہے کر

کہ در شریعتِ ما غیر ازیں گناہے نیست
اس لئے کہ ہماری شریعت میں اس کے علاوہ اور کوئی گناہ نہیں ہے

عناں[4] کشیدہ رو اے بادشاہِ کشورِ حسن
اے ملکِ حسن کے بادشاہ لگام کھینچے چل

کہ نیست بر سرِ راہے کہ داد خواہے نیست
اس لئے کہ راستہ پر کوئی ایسا نہیں جو فریادی نہیں ہے

عقابِ جور کشادہ است بال در ہمہ شہر
ظلم کے باز نے سب شہروں میں اپنے بازو پھیلائے ہیں

کمانِ[5] گوشہ نشینی و تیرِ آہے نیست
گوشہ نشینی کی کمان اور آہ کا تیر نہیں ہے

چنیں[6] کہ در ہمہ سو دامِ راہ می بینم
چونکہ میں تمام جانب راستوں کے جال دیکھتا ہوں

بہ از حمایتِ زلفِ توام پناہے نیست
تیری زلف کی حمایت سے بہتر میرے لئے کوئی پناہ نہیں ہے

خزینۂ دلِ حافظ بزلف و خال مدہ
حافظ کے دل کے خزانہ کو زلف اور تل کے سپرد نہ کر

کہ کارہائے چنیں حدِ ہر سیاہے نیست
اس لئے کہ ایسے کام ہر کالے کے بس کے نہیں ہیں

چو بشنوی سخنِ اہلِ دل مگو کہ خطاست
جب تو اہلِ دل کی بات سنے تو یہ نہ کہہ کہ غلط ہے

سخن شناس نۂ دلبرا خطا اینجاست
تو خود بات سمجھنے والا نہیں ہے اے دلبر غلطی تو یہ ہے

سرم[7] بدنیا و عقبیٰ فرو نمی آید
میرا سر دنیا اور عقبیٰ کی طرف نہیں جھکتا ہے

تبارک اللہ ازیں فتنہا کہ در سرِ ماست
(خدا ہی بابرکت ہے) ان فتنوں کی وجہ سے جو ہمارے سر میں ہیں

در اندرونِ منِ خستہ دل ندانم کیست
مجھ خستہ دل کے اندر، نہ معلوم کون ہے؟

کہ من خموشم و او در فغان و در غوغاست
کہ میں تو چپ ہوں اور وہ فریاد اور غوغا کر رہا ہے

دلم ز پردہ بروں شد کجائی اے مطرب
میرا دل پردہ سے باہر ہو گیا اے مطرب تو کہاں ہے؟

بنال ہاں کہ ازیں پردہ کارِ ما بنواست
نالہ کر کہ اسی پردہ کی وجہ سے ہمارا کام پر رونق ہے

مرا بکارِ جہاں ہرگز التفات نبود
دنیا کے کام کی طرف میری کوئی توجہ نہ تھی

رخِ[8] تو در نظرِ من چنیں خوشش آراست
تیرے رخ نے اس کو میری نظر میں ایسی خوبی سے آراستہ کیا ہے

---

[1] اس قدر عاجز و ناتوان ہوں کہ دشمن کے مقابلہ کی طاقت نہیں ہے۔
[2] غرورِ حسن کی وجہ سے وہ کسی کی طرف نگاہ اٹھا کر نہیں دیکھتا ہے۔
[3] حافظ کا یہ شعر زبان زدِ خلائق ہے۔
[4] سب تیرے ہجر کے فریادی ہیں۔
[5] ظلم کو ختم کرنے کیلئے گوشہ نشینی اور دربارِ خداوندی میں آہ و زاری کی ضرورت ہے۔
[6] پھنسنا ہی ہے تو معشوق کی زلف میں پھنسنا چاہیے۔
[7] چونکہ سر میں عشق کے فتنے ہیں اس لیے ہم دونوں جہاں سے بے نیاز ہیں۔
[8] کائنات میں چونکہ تیری تجلیات ہیں اس لئے ہم اسمیں لگے ہیں۔

Marfat.com

نخفتہ ام بخیالے کہ می پزم شبہا
میں ان خیالات کی وجہ سے جن کو میں پکاتا ہوں، راتوں نہیں سویا

چنیں کہ صومعہ آلودہ شد بخونِ دلم
ایسی حالت میں کہ میرے خونِ دل سے جاد تخانہ آلودہ ہوا ہے

ازاں[1] بدیر مُغانم عزیز میدارند
اس سبب سے آتش پرست آتشکدہ میں مجھے عزت سے رکھتے ہیں

چہ[2] سازبود کہ بنواخت مُطربِ عُشاق
وہ کیا ساز تھا جو عاشقوں کے مُطرب نے چھیڑا

خمارِ عشق تو دیشب دراندرونم بود
تیرے عشق کا خمار، کل شب میرے اندر تھا

ندائے عشق تو دوشم دراندروں دادند
تیری محبت کی آواز، کل شب میرے اندر انھوں نے دی

فضائے سینۂ حافظ ہنوز پُر صداست
حافظ کے سینہ کی فضا اب تک صدا سے پُر ہے

چہ[3] لطف بود کہ ناگاہ رشحۂ قلمت
کیسا مہربانی تھی کہ اچانک تیرے قلم کے ترشح نے

بنوکِ خامہ رقم کردہ سلام مرا
قلم کی نوک سے تو نے مجھے سلام لکھا ہے

نگویم از منِ بیدل بسہو کردی یاد
میں یہ تو نہیں کہہ سکتا کہ تو نے مجھ بیدل کو بھول کر یاد کر لیا ہے

مرا ذلیل مگرداں بشکرِ ایں نعمت
اس نعمت کے شکریہ میں، مجھے ذلیل نہ کر

بیاکہ با سرِ زلفت قرار خواہم کرد
آ، میں تیری زلف سے عہد کروں گا

زحالِ ما دلت آگہ شود مگر وقتے
تیرا دل ہماری حالت سے شاید اس وقت آگاہ ہوگا

روانِ تشنۂ ما را بجرعۂ دریاب
ہماری پیاسی روح کی ایک گھونٹ سے مدد کر دے

صبا زروئے تو باہر گلے حدیثے کرد
صبا نے تیرے چہرے کی بات ہر گل سے کہہ دی

دلم مُقیم درِ تست حرمتش میدار
میرا دل تیری چوکھٹ پر مقیم ہے اس کی عزت کر

خمارِ صد شبہ دارم شراب خانہ کجاست
سو راتوں کا خمار مجھ پر چڑھا ہے، شراب خانہ کہاں ہے؟

گرم بادہ بشوئید حق بدستِ شماست
اگر تم شراب سے مجھے دھو دو تو حق تمہارے ساتھ ہے

کہ آتشے کہ نمیرد ہمیشہ در دلِ ماست
کہ جو آگ کبھی نہ بجھے، وہ ہمیشہ ہمارے دل میں ہے

کہ رفت عمر و ہنوزم دماغ پُر صداست
کہ زمانہ گذر گیا اور صدا سے میرا دماغ پُر ہے

کجاست وقتِ عبادت چہ وقت و جائے دعاست
عبادت کا وقت کہاں ہے اور دعا کا مقام اور وقت کب ہے؟

حقوقِ خدمتِ ما عرض کرد بر کرمت
ہماری خدمت کے حقوق تیرے کرم کے سامنے پیش کر دیے

کہ کارخانۂ دوراں مباد بے رقمت
خدا کرے زمانہ کا کارخانہ تیری تحریر بدون نہ ہو

کہ در حسابِ خرد نیست سہو بر قلمت
کیونکہ از روئے عقل تیرے قلم سے بھول نہیں ہوتی ہے

کہ داشت دولتِ سرمد عزیز و محترمت
کیونکہ سرمدی دولت نے تجھے باعزت و محترم بنایا ہے

کہ گر سرم برود برندارم از قدمت
کہ اگر میرا سر بھی جاتا ہے گا تیرے قدم سے نہ ہٹاؤں گا

کہ لالہ[5] بردمد از خاکِ کشتگانِ غمت
جبکہ تیرے غم کے ماروں کی خاک سے لالہ اُگے گا

چو[6] مید ہند زلالِ خضر بجامِ جمت
جبکہ خضر کا پانی، تیرے جامِ جم میں دے رہے ہیں

رقیب کے رہِ غماز داد در حرمت
حافظ نے چغل خور کو تیرے حرم میں کیوں راستہ دیا؟

بشکر آنکہ خدا داشتہ است محترمت
اس بات کے شکریہ میں کہ خدا نے تجھے باعزت رکھا ہے

---

[1] یہ بے چینی مدہوشی سے ہی جائیگی۔
[2] آتش پرست ہماری اسی لئے عزت کرتے ہیں کیونکہ ہمارے دل کی آگ ہمیشہ روشن رہتی ہے۔
[3] عاشقوں نے جو نغمہ سنا ہے وہ نالۂ گندنے پر بھی نہ سنا۔
[4] دوست کا خط آنے پر حافظ نے یہ غزل کہی ہے۔
[5] یعنی جب ہم مر کر مٹی میں ملجائیں گے اور ہماری خاک سے گل و لالہ اُگیں گے۔
[6] کارکنانِ قضا و قدر نے تیرے جام میں آبِ حیات بھر دیا ہے۔

Marfat.com

ہمیشہ وقتِ تو اے عیسیٰ صبا خوش باد — کہ جانِ عاشقِ دل خستہ زندہ شد بدمت
اے عیسیٰ دم خدا کرے تو ہمیشہ خوش وقت رہے — اس لئے کہ خستہ دل عاشق کی جان تیری پھونک سے زندہ ہوئی ہے

ترا ز حالِ دلِ خستگاں چہ غم کہ مدام — ہمی دہند شرابِ خضر بجامِ جمت
خستہ دلوں کی حالت سے تجھے کیا غم ہے اس لئے کہ ہمیشہ — خضر کی شراب تیرے جام جم میں دیتے ہیں

کمیں گہست و تو خوش تیز میروی حافظ
اے حافظ! کمین گاہ ہے اور تو بہت تیز جا رہا ہے

مکن کہ گرد بر آید ز شہ رہِ عدمت
ایسا نہ کر کہ تیرے عدم کی شاہ راہ سے گرد اٹھے

حالِ دل با تو گفتنم ہوس ست — خبرِ دل شنفتنم ہوس ست
مجھے، تجھ سے حالِ دل کہنے کی ہوس ہے — مجھے، دل کی خبر سنانے کی ہوس ہے

طمعِ خام بیں کہ قصۂ فاش — از رقیباں نہفتنم ہوس ست
غلط خواہش کو دیکھ کہ ایک کھلے قصہ کو — رقیبوں سے چھپانے کی مجھے ہوس ہے

شبِ قدرے چنیں عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم ہوس ست
ایسی عزیز، اور شریف شبِ قدر میں — مجھے دن نکلنے تک تیرے ساتھ سونے کی ہوس ہے

وہ کہ دُر دانۂ چنیں نازک — در شبِ تار سفتنم ہوس ست
واہ! اس قدر نازک موتی — مجھے اس کو تاریک رات میں پرونے کی ہوس ہے

اے صبا امشبم مدد فرمای — کہ سحر گہہ شگفتنم ہوس ست
اے صبا آج کی رات میری مدد کر دے — اس لئے کہ صبح کو کھلنے کی مجھے ہوس ہے

از برائے شرف بنوکِ مژہ — خاکِ راہِ تو رفتنم ہوس ست
عزت حاصل کرنے کے لئے پلکوں کی نوک سے — تیرے راستہ کی خاک کو صاف کرنے کی مجھے ہوس ہے

ہمچو حافظ بر غمِ مدعیاں
دعویداروں کی ذلت کے لئے حافظ کی طرح

شعرِ رندانہ گفتنم ہوس ست
رندانہ شعر کہنے کی مجھے ہوس ہے

حسنت باتفاقِ ملاحت جہاں گرفت — آرے باتفاق جہاں میتواں گرفت
تیرے حسن نے ملاحت کی موافقت سے تمام دنیا پر قبضہ کر لیا — بیشک موافقت سے تمام جہاں پر قبضہ کیا جا سکتا ہے

افشائے رازِ خلوتیاں خواست کرد شمع — شکرِ خدا کہ سرِ دلش در زباں گرفت
شمع نے گوشہ نشینوں کا راز افشاء کرنا چاہا — خدا کا شکر ہے اس کے دل کے راز نے زباں پکڑ لی

میخواست گل کہ دم زند از رنگ و بوئے تو — از غیرتش صبا نفس اندر دہاں گرفت
پھول نے چاہا تھا کہ تیرے رنگ و بو کا مقابلہ کرے — صبا نے غیرت سے اس کا سانس منہ میں بند کر دیا

چوں لالہ کج نہاد کلاہِ طرب ز کبر — ہر داغِ دل کہ بادۂ چوں ارغواں گرفت
تکبر سے مستی کی ٹوپی لالہ کی طرح کج اوڑھے ہوئے ہے — دل کا ہر وہ داغ جس نے ارغوانی شراب حاصل کر لی ہے

۱؎ تیرا حسن ملیح ہے
۲؎ وہ بیان کرنے پر قادر نہ ہوئی ورنہ رسوا کر ڈالتی۔
۳؎ اسی لئے غنچہ وہاں بستہ ہوتا ہے۔

Marfat.com

آں روز عشقِ ساغرِ مے نرمنم بسوخت
اُس دن شراب کے پیالے کے عشق نے میرا خرمن جلا ڈالا
کآتش زعکسِ عارضِ ساقی دراں گرفت
جبکہ ساقی کے رخسار کے عکس سے اس میں آگ لگی

آسودہ برکنار چو پرکار می شدم
میں کنارے پر پرکار کی طرح آرام سے بیٹھتا تھا
دوراں چو نقطہ غافلم در میاں گرفت
زمانے کی گردش نے بالآخر نقطہ کی طرح مجھے درمیان میں لے لیا

خواہم شدن بکوئے مغاں آستیں فشاں
میں آستین جھاڑ کر آتش پرستوں کے کوچہ میں جانا چاہتا ہوں
زیں فتنہ ہا کہ دامنِ آخر زماں گرفت
ان فتنوں کی وجہ سے جو آخری زمانہ کے دامن سے لپٹ گئیں

بر برگِ گل زخونِ شقائق نوشتہ اند
پھول کی پتیوں پر گل لالہ کے خون سے لکھ دیا ہے
کآنکس کہ پختہ شد مے چو ارغوں گرفت
کہ وہ شخص جو پختہ ہو گیا ہے اس نے ارغوانی شراب پی ہے

مے دہ بجامِ جم کہ صباحِ صبوحیاں
جامِ جمشید میں شراب دے اس لیے کہ صبح کے پینے والوں میں سے
چوں پادشہ بہ تیغِ زرافشاں جہاں گرفت
زرافشاں تلوار کے ذریعہ بادشاہ کی طرح دنیا پر قبضہ کر لیا ہے

مے دہ کہ ہر کہ آخرِ کارِ جہاں بدید
شراب دے اس لیے کہ جس شخص نے دنیا کا انجام دیکھا ہے
از غم سبک برآمد و طلِ گراں گرفت
غم سے ہلکا ہو کر نکلا ہے اور بھاری بوجھ نے لے لیا ہے

فرصت نگر کہ فتنہ چو در عالم اوفتاد
موقع دیکھ، جب عالم میں فتنہ برپا ہوا
عارف بجامِ مے زدو از غم کراں گرفت
عارف نے جام میں شراب انڈیل لی اور غم سے کنارہ کش ہو گیا

زیں آتشِ نہفتہ کہ در سینۂ من ست
اس چھپی ہوئی آگ کا، جو میرے سینے میں ہے
خورشید شعلہ ایست کہ بر آسماں گرفت
سورج ایک شعلہ ہے جو آسمان میں لگ گیا ہے

حافظ چو آبِ لطف زنظمِ تو میچکد
اے حافظ جبکہ پاکیزگی کا پانی تیری نظم سے ٹپکتا ہے
غیرے چگونہ نکتہ تواند برآں گرفت
کوئی دوسرا اس پر کیسے نکتہ چینی کر سکتا ہے

حاصلِ کارگہِ کون و مکاں ایں ہمہ نیست
کون و مکاں کے کارخانہ کا خلاصہ، یہ سب کچھ نہیں ہے
بادہ پیش آر کہ اسبابِ جہاں ایں ہمہ نیست
شراب لاؤ اس لیے کہ دنیا کے اسباب، یہ سب کچھ نہیں ہیں

از دل و جاں شرفِ صحبتِ جاناں غرض ست
دل اور جان سے غرض معشوق کی صحبت کا شرف ہے
ہمہ آنست و گرنہ دل و جاں ایں ہمہ نیست
سب کچھ یہی ہے، ورنہ دل اور جان یہ سب کچھ نہیں ہیں

منتِ سدرہ و طوبیٰ زپئے سایہ مکش
سدرہ اور طوبیٰ کا احسان سایہ کے لئے برداشت نہ کر
کہ چو خوش بنگری اے سروِ رواں ایں ہمہ نیست
اس لیے کہ اے سرو رواں اگر تو غور سے دیکھے گا تو یہ سب کچھ نہیں ہیں

دولت آنست کہ بیخونِ دل آید بکنار
دولت تو وہی ہے جو دل کا خون کئے بدون حاصل ہو
ورنہ باسعیِ عمل باغِ جناں ایں ہمہ نیست
ورنہ کوشش اور عمل کے ساتھ جنت کے باغات یہ سب کچھ نہیں ہیں

پنجروزے کہ دریں مرحلہ مہلت داری
اس مرحلہ میں پانچ دن کی جو تجھے مہلت حاصل ہے
خوش بیاسائی زمانے کہ زماں ایں ہمہ نیست
آرام سے کچھ دن گذار لے، کیونکہ زمانہ یہ سب کچھ نہیں ہے

برلبِ بحرِ فنا منتظریم اے ساقی
اے ساقی ہم فنا کے سمندر کے کنارے منتظر ہیں
فرصتے داں کہ زلب تا بدہاں ایں ہمہ نیست
یہ سمجھ لے کہ ہونٹ سے منہ تک کی فرصت یہ سب کچھ نہیں ہے

---

۱ یعنی صبح ہوگئی ہے اور سورج نکل آیا ہے اب شراب کا دور چلے۔
۲ یعنی میرے سینے کی گرمی سورج کی گرمی سے بہت زیادہ ہے۔
۳ عشق کے علاوہ دنیا کی ہر شے فانی ہے۔
۴ سدرہ بیری کے اس درخت کا نام ہے جو ساتویں آسمان پر ہے، طوبیٰ وہ درخت ہے جس کی جڑ چوتھے آسمان پر ہے اور شاخیں تمام آسمانوں پر پھیلی ہیں۔
۵ اتنی فرصت کوئی چیز ہونٹ سے منہ کے اندر جائے یہ بھی موہوم ہے۔

Marfat.com

زاہدا ایمن مشو از بانگِ غیرت زنہار
اے زاہد اللہ کی غیرت کی بانگ سے ہرگز مطمئن نہ ہو
کہ رہِ صومعہ تا دیرِ مغاں ایں ہمہ نیست
اس لئے کہ عبادت خانہ سے آتش پرستوں کے مندر تک جو کچھ ہے سب کچھ نہیں ہے

دردمندیِ چو منِ سوختہ زار و نزار
مجھ جیسے سوختہ زار و نزار کی دردمندی کے لئے
ظاہراً حاجتِ تقریر و بیاں ایں ہمہ نیست
بظاہر تقریر و بیان کی حاجت ہے یہ سب کچھ نہیں ہے

از تہتک مکن اندیشہ و چوں گل خوش باش
بے آبروئی کی فکر نہ کر اور پھول کی طرح خوش رہ
زانکہ تمکینِ جہانِ گذراں ایں ہمہ نیست
اس لیے کہ گذرنے والی دنیا کی عزت یہ سب کچھ نہیں ہے

نامِ حافظ رقمِ نیک پذیرفت ولے
حافظ کے نام نے اچھا لقب اختیار کر لیا ہے، لیکن
پیشِ رندانِ رقمِ سود و زیاں ایں ہمہ نیست
رندوں کے لئے نفع اور نقصان کا لفظ یہ سب کچھ نہیں ہے

خدا چو صورتِ ابروئے دلربائے تو بست
خدا نے جب تیرے دلربا ابرو کی صورت پیدا کی
کشادِ کارِ من اندر کرشمہائے تو بست
میرے کام کی کشادگی کو تیرے ناز و ادا سے وابستہ کر دیا ہے

ہزار سروِ چمن را بخاکِ راہ نشاند
چمن کے ہزاروں سرو کو راستہ کی خاک پر کھڑا کر دیا
زمانہ تا قصبِ زرکشِ قبائے تو بست
زمانہ نے جب سے کہ زرکش قصب کی قبا تجھے پہنائی ہے

مرا و مرغِ چمن را زدل ببرد آرام
میرے اور چمن کے پرندے کے دل سے آرام لے گیا
سحرگہاں کہ دلِ ہر دو در نوائے تو بست
جبکہ صبح کے وقت نے دونوں کا دل تیری آواز سے وابستہ کر دیا ہے

نگارِ ما و دلِ غنچہ بس گرہ بکشود
ہمارے کام اور غنچہ کے دل کی گرہ کھول دی
نسیمِ صبح چو دل در رہِ ہوائے تو بست
صبح کی نسیم نے جبکہ تیرے محبت کے راستہ سے وابستہ کر دیا ہے

مرا بہ بندِ تو دورانِ چرخ راضی کرد
زمانہ کی گردش نے مجھے تیری قید پر راضی کر دیا
ولے چہ سود کہ سر رشتہ در رضائے تو بست
لیکن کیا فائدہ جبکہ ہر ایک تیری رضامندی سے وابستہ کر دیا ہے

چو نافہ بر دلِ مسکینِ من گرہ مفگن
نافہ کی طرح میرے مسکین دل پر گرہ نہ لگا
کہ عہد با سرِ زلفِ گرہ کشائے تو بست
اس لئے کہ اس نے تیری گرہ کشا زلف سے عہد وابستہ کر دیا ہے

تو خود حیاتِ گر بودی اے زمانِ وصال
اے وصال تیرے زمانہ تو خود دوسری قسم کی زندگی تھا
خطا نگر کہ دلِ امید در وفائے تو بست
غلطی کو دیکھ کہ دل نے تیری وفا سے امید وابستہ کر دی

ہمہ از نسیمِ تو روزے کشایشے یابد
تیری نسیم سے کسی دن کشادگی حاصل کرے گا
چو غنچہ ہر کہ دلِ خویش در ہوائے تو بست
غنچہ کی طرح ہر وہ شخص جس نے تیری محبت سے دل وابستہ کر دیا ہے

زدستِ جورِ تو گفتم ز شہر خواہم رفت
میں نے کہا تیرے ظلم کے ہاتھوں شہر سے چلا جاؤں گا
بخندہ گفت برو حافظا کہ بائے تو بست
اُس نے ہنس کر کہا جا حافظ تیرا پیر کس نے باندھا ہے

خلوت گزیدہ را بتماشا چہ حاجت ست
خلوت نشیں کو، سیر کی کیا حاجت ہے؟
چوں کوئے دوست ہست بصحرا چہ حاجت ست
جب دوست کا کوچہ موجود ہے تو جنگل کی کیا ضرورت ہے؟

---

۱ انسان کی قلبی کیفیات ہر وقت خطرے میں ہیں۔
۲ سب کے لئے جہاں ہے۔
۳ دنیاوی عزت فانی ہے۔
۴ قصب ایک ریشمی کپڑا ہے۔ زرکش جس پر زری کا کام ہو۔
۵ صبح کی ہوا کو تیری محبت سے وابستہ ہے اس نے میرے اور غنچہ کے دل کی گرہیں کھول دیں۔
۶ یعنی اختیار تجھے دیا ہے۔
۷ زمانہ وصال بے وفا ہے اس سے وفا کی امید کرنا غلطی ہے۔

Marfat.com

جاناں بحاجتے کہ ترا ہست با خدا
اے جاناں! اس حاجت کی قسم، جو تجھے خدا سے ہے
آخر دمے بپرس کہ ما را چہ حاجت است
آخر کبھی تو دریافت کر، کہ ہمیں کیا ضرورت ہے؟

اے بادشاہِ حسن خدا را بسوختیم
اے حسن کے بادشاہ! خدا کے لئے ہم جل گئے
بارے سوال کن کہ گدا را چہ حاجت است
ایک مرتبہ تو دریافت کرے، کہ فقیر کی کیا ضرورت ہے؟

اربابِ حاجتیم و زبانِ سوال نیست
ہم صاحبِ حاجت ہیں اور مانگنے کی زبان نہیں ہے
در حضرتِ کریم تمنا چہ حاجت است
داتا کے دربار میں تمنا کی کیا ضرورت ہے؟

جامِ جہاں نماست ضمیرِ منیرِ دوست
دوست کا روشن دل، جامِ جہاں نما ہے
اظہارِ احتیاجِ خود آنجا چہ حاجت است
وہاں اپنی ضرورت ظاہر کرنے کی کیا ضرورت ہے؟

آں شد کہ بارِ منتِ ملاح بُردمے
وہ وقت گیا کہ ملاح کے احسان کا بوجھ میں برداشت کرتا تھا
گوہر چو دست داد بدریا چہ حاجت است
جب موتی ہاتھ آگیا ہے، دریا کی کیا ضرورت ہے؟

اے مدعی برو کہ مرا با تو کار نیست
اے مدعی! جا میرا تجھ سے کوئی واسطہ نہیں
احباب حاضرند باعدا چہ حاجت است
دوست موجود ہیں، تو دشمنوں کی کیا ضرورت ہے؟

محتاجِ جنگ نیست گرت قصدِ خونِ ماست
جنگ کی ضرورت نہیں ہے اگر تیرا ہمارے خون کا ارادہ ہے
چوں رخت از آنِ تست بیغما چہ حاجت است
جب سامان تیرا ہے تو لوٹ مار کی کیا ضرورت ہے؟

اے عاشقِ گدا چو لبِ روح بخشِ یار
اے گدا عاشق! جب معشوق کا روح بخش ہونٹ
میداندت وظیفہ تقاضا چہ حاجت است
تیرا حق جانتا ہے تو تقاضہ کی کیا ضرورت ہے؟

حافظ تو ختم کن کہ ہنر خود عیاں شود
حافظ تو ختم کر دے، کیونکہ ہنر خود ظاہر ہو جائے گا
با مدعی نزاع و محابا چہ حاجت ست
مدعی کے ساتھ جھگڑے اور لڑائی کی کیا ضرورت ہے؟

خوشتر ز عیشِ صحبت و باغ و بہار چیست
صحبت اور باغ و بہار کے عیش سے زیادہ بہتر کیا چیز ہے؟
ساقی کجاست گو سببِ انتظار چیست
ساقی کہاں ہے کہہ دو انتظار کا کیا سبب ہے؟

معنیٔ آبِ زندگی و روضۂ ارم
آبِ حیات، اور جنت کے باغ کی حقیقت
جز طرفِ جوئبار و مئے خوشگوار چیست
نہر کے کنارے اور خوشگوار شراب کے سوا کیا ہے؟

ہر وقتِ خوش کہ دست دہد مغتنم شمار
جو اچھا وقت میسر آجائے غنیمت سمجھ
کس را وقوف نیست کہ انجامِ کار چیست
کسی کو معلوم نہیں، کہ انجامِ کار کیا ہے؟

پیوندِ عمر بستہ بموئیست ہوش دار
عمر کا جوڑ، بال سے ہے ہوش کر
غمخوارِ خویش باش غمِ روزگار چیست
اپنا غمخوار بن، زمانہ کا غم کیا ہے؟

رازِ درونِ پردہ ز رندانِ مست پرس
پردے کے اندر کے راز مست رندوں سے دریافت کر
اے مدعی نزاعِ تو با پردہ دار چیست
اے مدعی پردہ دار سے تیرا جھگڑا کیا ہے؟

مستور و مست ہر دو چو از یک قبیلہ اند
مستور اور مست، جبکہ ایک قبیلہ سے ہیں
ما دل بعشوہ کہ دہیم اختیار چیست
ہم کس کے ناز و انداز پر دل دیں بہتر کیا ہے؟

۱ سخی تو بے مانگے دیتا ہے۔
۲ جمشید کا جام کچھ اس طرح کا تھا کہ وہ اس سے تمام دنیا کے احوال معلوم کر لیتا تھا اسی لئے اس کو جامِ جہاں نما بھی کہا جاتا تھا۔
۳ جب سب اسباب عیش مہیا ہیں تو ساقی کو فوراً آجانا چاہیے۔
۴ عمر ناقابلِ اعتبار ہے اپنی فکر کرنی چاہئے زمانہ کی فکر بیکار بات ہے۔
۵ مستور سے زاہد اور مست سے رند مراد ہے۔

Marfat.com

سہو و خطائے بندہ چو گیرند اعتبار — معنی عفو و رحمتِ پروردگار چیست
بھول چوک، اور بندہ کی غلطی بھی جب معتبر ہو — تو اللہ کی عفو، اور رحمت کے معنی کیا ہیں؟

زاہد شرابِ کوثر و حافظ پیالہ خواست
زاہد نے کوثر کی شراب، اور حافظ نے پیالہ مانگا

تا در میانہ خواستۂ کردگار چیست
دیکھیے! دونوں میں خدا کا پسندیدہ کیا ہے؟

خیالِ[1] روئے تو در ہر طریق ہمرہِ ماست — نسیمِ موئے تو پیوندِ جانِ آگہِ ماست
تیرے چہرے کا خیال، ہر راستہ میں ہمارے ساتھ ہے — تیری زلفوں کی نسیم، ہماری آگاہ جان کا پیوند ہے

ببیں[2] کہ سیبِ زنخدانِ او چہ میگوید — ہزار یوسفِ مصری فتادہ در چہِ ماست
دیکھ اس کی ٹھوڑی کا سیب، کیا کہتا ہے — ہزار مصری یوسف، ہمارے کنویں میں گرے ہیں

برغمِ[3] مدعیانے کہ منعِ عشق کنند — جمال و چہرۂ تو حجتِ موجہِ ماست
ان مدعیوں کے برخلاف، جو عشق سے منع کرتے ہیں — تیرا حسن، اور چہرہ ہماری پسندیدہ دلیل ہے

اگر بزلفِ درازِ تو دستِ ما نرسد — گناہِ بختِ پریشان و دستِ کوتہِ ماست
اگر تیری دراز زلف تک، ہمارا ہاتھ نہیں پہونچتا ہے — تو ہمارے پریشان نصیبہ، اور کوتاہ ہاتھ کا قصور ہے

بحاجبِ درِ خلوت سرائے خاص بگو — فلاں ز گوشہ نشینانِ خاکِ درگہِ ماست
خاص خلوت سرائے کے دربان سے کہدے — فلاں، ہماری درگاہ کی خاک کے گوشہ نشینوں میں ہے

بصورت[4] از نظرِ ما اگرچہ محجوب ست — ہمیشہ در نظرِ خاطرِ مرفہِ ماست
بظاہر اگرچہ ہماری نگاہوں سے پوشیدہ ہے — ہمیشہ، ہماری آسودہ طبیعت کی نظر میں ہے

اگر چو حافظِ سائل درے زند بکشا
اگر حافظ، بھکاری کی طرح دروازہ کھٹکھٹائے تو کھول دینا

کہ سالہاست کہ مشتاقِ روئے چوں مہِ ماست
اس لئے کہ وہ سالوں سے ہمارے چاند جیسے چہرہ کا مشتاق ہے

خمِ[5] زلفِ تو دامِ کفر و دین ست — ز کارستانِ او یک شمہ این ست
تیری زلف کا خم کفر اور دین کے لیے جال ہے — اس کے کارناموں میں سے یہ ایک تھوڑا سا کارنامہ ہے

مقالاتِ نصیحت گو ہمیں ست — کہ حکم اندازِ ہجراں در کمین ست
نصیحت کرنے والے کی باتیں یہی ہیں — کہ ہجر کا فیصلہ کرنے والا، گھات میں ہے

جمالت معجزِ حسن ست لیکن — حدیثِ غمزہ ات سحرِ مبین ست
تیرا جمال، حسن کا معجزہ ہے لیکن — ناز و انداز کی بات، کھلا ہوا جادو ہے

بر آں چشمِ سیہ صد آفریں باد — کہ در عاشق کشی سحر آفرین ست
اس کالی آنکھ، کے لئے سو شاباش — جو عاشق کشی، میں جادوگر ہے

عجب[6] راہیست راہِ عشق ہیہات — کہ چرخِ ہفتمش ہفتم زمیں ست
عشق کا راستہ بھی، عجیب راستہ ہے ہائے افسوس — کہ اس کا ساتواں آسمان، ساتویں زمین ہے

[1] تیرا خیال ہر وقت ہمارے ساتھ ہے اور تیری زلفوں کی خوشبو ہماری زندگی ہے
[2] کنعان کے کنویں میں تو ایک یوسف تھے معشوق کی ٹھوڑی کے کنویں میں سینکڑوں یوسف گرے ہوئے ہیں۔
[3] جب تیرا حسن دیکھ لیں گے قائل ہو جائیں گے۔
[4] نگاہوں سے اگرچہ دور ہے لیکن دل سے قریب ہے۔
[5] تیری زلف میں مومن و کافر سب پھنسے ہیں۔
[6] راہِ عشق کی ہر چیز الٹی ہے۔

Marfat.com

تو پنداری کہ بدگو رفت و جاں بُرد
تو سمجھتا ہے کہ چغانور چلا گیا، اور مر گیا
حسابش با کراماً کاتبین ست
اس کا حساب تو کراماً کاتبین کے سپرد ہے

ز چشمِ شوخِ تو کے جاں تواں بُرد
تیری شوخ آنکھ سے، کیسے جان بچائی جا سکتی ہے
کہ دائم با کماں اندر کمین ست
جو ہمیشہ کمان لئے، گھات میں ہے

لبت را آبِ حیواں گفتم اما
تیرے ہونٹوں کو میں نے آبِ حیات کہا، لیکن
چہ جائے آب کاں ماءِ معین ست
پانی کہنے کا کیا موقع ہے، وہ تو بہتا پانی ہے

مشو ایجاں ز کیدِ زلفش ایمن
اے جان! اس کی زلف کی تدبیر سے مطمئن نہ ہو
کہ دل بُرد و کنوں در بندِ دین ست
دل تو لے گئی ہے، اب دین کی فکر میں ہے

حدیثِ مُطرب و پیمانۂ مے
گویئے اور شراب کے پیالے کی بات
بہ نزدِ عاشقاں آیاتِ دین ست
عاشقوں کے نزدیک، دین کے معجزے ہیں

ز جامِ عشق مے نوشید حافظ
حافظ، نے عشق کے جام سے شراب پی ہے
مدامش مستی و رندی ازین ست
اسی لیے اس کو ہمیشہ مستی اور رندی حاصل ہے

خوابِ آں نرگسِ فتانِ تو بے چیزے نیست
تیری فتنہ میں مبتلا کرنیوالی نرگس کی نیند، بے سبب نہیں ہے
تابِ آں زلفِ پریشانِ تو بے چیزے نیست
تیری پریشان زلف کا خم، بے سبب نہیں ہے

از لبت شیر رواں بود کہ من میگفتم
تیرے ہونٹوں سے دودھ جاری تھا، کہ میں نے کہا
کایں شکر گردِ نمکدانِ تو بے چیزے نیست
کہ یہ شکر تیرے نمک دان کے گرد، بے سبب نہیں ہے

چشمۂ آبِ حیات ست دہانت اما
تیرا منہ آبِ حیات کا چشمہ ہے، لیکن
زیرِ لب چاہِ زنخدانِ تو بے چیزے نیست
ہونٹوں کے نیچے تیری ٹھوڑی کا کنواں، بے سبب نہیں ہے

جاں درازیِ تو بادا کہ یقیں میدانم
خدا کرے تیری عمر دراز ہو، مجھے یقین ہے
در کماں ناوکِ مژگانِ تو بے چیزے نیست
کمان میں تیری پلک کا تیر، بے سبب نہیں ہے

مبتلائے بغم و محنت و اندوہ و فراق
غم و مصیبت، اور رنج و فراق میں مبتلا ہو کر
اے دل ایں نالہ و افغانِ تو بے چیزے نیست
اے دل! تیرا یہ نالہ اور فریاد، بے سبب نہیں ہے

دوش باد از سرِ کویش بگلستاں بگذشت
شب گذشتہ ہوا اس کے کوچے سے باغ میں پہونچی
اے گل ایں چاکِ گریبانِ تو بے چیزے نیست
اے پھول! یہ تیرا چاکِ گریباں، بے سبب نہیں ہے

دردِ عشق ارچہ دل از خلق نہاں میدارد
دل اگرچہ دردِ عشق کو لوگوں سے پوشیدہ رکھتا ہے
حافظ ایں دیدۂ گریانِ تو بے چیزے نیست
حافظ! تیری یہ روتی آنکھیں، بے سبب نہیں ہیں

خمے کہ ابروئے شوخِ تو در کماں انداخت
تیرے شوخ ابرو نے کمان میں جو خم پیدا کیا ہے
بقصدِ جانِ منِ زارِ ناتواں انداخت
مجھ کمزور، زار حال کی جان لینے کے لئے پیدا کیا ہے

۱ کراماً کاتبین وہ فرشتے ہیں جو انسان کی نیکی اور بدی لکھتے ہیں۔
۲ نیند کی متوالی آنکھ اور بکھری زلفوں کے بل اور تباہی پیدا کرتے ہیں۔
۳ میں نے تیرے لڑکپن میں ہی کہدیا تھا کہ اس بچہ کے ملیح ہونٹ بہت قاتل ہوں گے۔
۴ بلکہ اس لئے ہے کہ آبِ حیات کا متلاشی کنویں میں آ پھنسے۔
۵ ابرو کو کمان سے اور پلکوں کو تیر سے تشبیہ دیجاتی ہے۔
۶ معشوق کے کوچہ کی محبت میں مبتلا ہو کر پھول کا گریبان چاک ہوا ہے۔

Marfat.com

شراب خوردہ و خوے کردہ کے شدی بچمن
تو شراب پی کر پسینہ کی حالت میں کب چمن میں آیا تھا
کہ آب روئے تو آتش در اغواں انداخت
کہ تیرے پیرو کی رونق نے گل اغواں میں آگ لگا دی ہے

بیک کرشمہ کہ نرگس بخود فروشی کرد
ایک کرشمہ کے باعث جو نرگس نے خود نمائی میں دکھایا
فریب چشم تو صد فتنہ در جہاں انداخت
تیری آنکھوں کے فریب نے دنیا میں سو فتنے پیدا کر دئے

خراب و خستہ قدِ توام تعالی اللہ
تیرے قد کی وجہ سے میں خراب اور خستہ ہوں اللہ اللہ
چہ کلک بود کہ ایں خطِ دلنشاں انداخت
کونسا قلم تھا جس نے یہ دلنشاں خط ڈالا ہے

زشرم آنکہ بروئے تو نسبتش کردند
اس شرم سے کہ لوگوں نے اس کو تیرے چہرے سے تشبیہ دیدی
سمن بدستِ صبا خاک در دہاں انداخت
سمن نے صبا کے ہاتھ سے منہ میں خاک ڈالی

بہ بزمگاہِ چمن دوش مست بگذشتم
چمن کی سیر گاہ میں میں شب گذشتہ مست ہو کر گذر رہا تھا
کہ از دہانِ تو ام غنچہ در گماں انداخت
کہ غنچہ نے مجھے تیرے منہ کے شبہ میں ڈالدیا

بنفشہ طرۂ مفتولِ خود گرہ میزد
بنفشہ نے اپنی گوندھی ہوئی زلفوں میں گرہ لگائی تھی
صبا حکایتِ زلفِ تو در میاں انداخت
صبا نے تیری زلف کا قصہ درمیان میں چھیڑ دیا

کنوں بآبِ مے لعل خرقہ می شویم
اب لعل کے پانی سے اب میں گدڑی دھو رہا ہوں
نصیبہ ازل از خود نمیتواں انداخت
ازلی نصیبہ اپنے سے نہیں ہٹایا جا سکتا ہے

نبود رنگِ دو عالم کہ نقشِ الفت بود
دونوں جہانوں کا رنگ بھی نہ تھا کہ محبت کا نقش قائم ہو گیا تھا
زمانہ طرحِ محبت نہ ایں زماں انداخت
زمانہ نے محبت کی بنیاد اب نہیں ڈالی ہے

من از ورع مے و مطرب ندیدمے ہرگز
میں پرہیز گاری کی وجہ سے شراب اور گویئے کو کبھی نہ دیکھتا
ہوائے مغبچگانم دریں و آں انداخت
مغبچوں کی محبت نے مجھے اس اور اس میں مبتلا کر دیا

جہاں بکامِ دل اکنوں شود کہ دورِ زماں
دنیا دل کے مقصد کے مطابق اب ہو گئی اس لئے کہ دورِ زمانہ نے
مرا بہ بندگیِ خواجۂ زماں انداخت
مجھے خواجۂ زماں کی بندگی میں لگا دیا ہے

مگر کشایشِ حافظ دریں خرابی بود
شاید حافظ کی سہولت اس خرابی میں تھی
کہ قسمتِ ازلش در مئے مغاں انداخت
اس لئے کہ ازلی قسمت نے اس کو مغبچوں کی شراب میں مبتلا کر دیا ہے

دل سراپردۂ محبتِ اوست
دل، اس کی محبت کا خیمہ ہے
دیدہ آئینہ دارِ طلعتِ اوست
آنکھ، اس کے چہرے کی آئینہ دار ہے

منکہ سر در نیاورم بدو کون
میں جو کہ دونوں جہان کے سامنے سر نہیں جھکاتا
گردنم زیرِ بارِ منتِ اوست
میری گردن اس کے احسان کی زیر بار ہے

تو و طوبےٰ و ما و قامتِ یار
تو ہے طوبیٰ، میں ہوں اور دوست کا قد
فکرِ ہر کس بقدرِ ہمتِ اوست
ہر انسان کی فکر اس کی ہمت کے اندازے کے مطابق ہے

دورِ مجنوں گذشت و نوبتِ ماست
مجنوں کا دور گذر گیا اب ہمارا دور ہے۔
ہر کسے پنجروزہ نوبتِ اوست
ہر شخص کا کچھ دن کے لیے نوبت ہے

۱ تیری نگاہوں کا نشہ نرگس سے بہت بڑھا ہوا ہے۔
۲ قد کو خط سے تشبیہ دیجاتی ہے۔
۳ سمن ایک سفید خوشبودار پھول ہے۔ جس سے معشوق کے چہرے کو تشبیہ دیجاتی ہے۔
۴ تو وہ اپنے سنورنے پر بہت شرمندہ ہوئی۔
۵ یعنی دل اس کی محبت کا ہے۔
۶ تو اور طوبیٰ پر عاشق ہے میں قد یار پر۔
۷ اب ہم مجنوں دوراں ہیں۔

Marfat.com

من کہ باشم در آں حرم کہ صبا
اُس حرم میں میں کون ہوتا ہوں، اس لئے کہ صبا
پردہ دارِ حریمِ حرمتِ اوست
اس کی حرمت کے حریم کی پردہ دار ہے

مُلکتِ عاشقی، و گنجِ طرب
عاشقی کا ملک، اور مستی کا خزانہ
ہر چہ دارم زیُمنِ ہمتِ اوست
جو کچھ میرے پاس ہے اس کی توجہ کی برکت سے ہے

من و دل گر فنا شویم چہ باک
میں اور دل، اگر فنا ہو جائیں تو کیا پروا ہے
غرض اندر میاں سلامتِ اوست
مقصد تو درمیان میں، اس کی سلامتی ہے

بے خیالش مباد منظرِ چشم
خدا کرے، نگاہ کا منظر، اس کے خیال بدوں نہو
زانکہ ایں گوشہ خاص دولتِ اوست
اس لئے کہ یہ گوشہ خاص اس کی دولت ہے

گر منؔ آلودہ دامنم چہ عجب
اگر میں آلودہ دامن ہوں، تو کیا تعجب ہے
ہمہ عالم گواہِ عصمتِ اوست
اس کی پاکدامنی کا سارا عالم گواہ ہے

ہر گلِ نوکہ شد چمن آرائے
ہر وہ نیا پھول، جو چمن آرا بنا
اثرِ رنگ و بوئے صحبتِ اوست
اس کی صحبت کے رنگ و بو کا اثر ہے

فقرِ ظاہر مبیں کہ حافظ را
ظاہری فقر کو نہ دیکھ، حافظ کا سینہ تو
سینہ گنجینۂ محبتِ اوست
اس کی محبت کا خزانہ ہے

دارم امیدِ عاطفتے از جنابِ دوست
دوست کے دربار سے، مہربانی کا امیدوار ہوں
کردم خیانتے و امیدم بعفوِ اوست
میں نے خیانت کی ہے، اور میری امید اس کے عفو سے وابستہ ہے

دانم کہ بگذرد ز سرِ جرمِ من کہ اُو
مجھے معلوم ہے کہ وہ کسی دن میرے جرم سے درگذر کرے گا
گرچہ پری وش ست ولیکن فرشتہ خوست
اس لیے کہ وہ اگرچہ پری جیسا ہے لیکن فرشتہ خصلت ہے

بے گفتگوئے زلفِ تو دل را ہمی برد
بدوں بات چیت کے تیری زلف دل کو لئے جاتی ہے
با روئے دلکشِ تو کرا روئے گفتگوست
تیرے دلکش چہرے کے سامنے بات کرنے کو کس کا منہ ہے

عمریست تا ز زلفِ تو بوئے شنیدہ ایم
ایک زمانہ گذرا جب ہم نے تیری زلف کی خوشبو سونگھی تھی
زاں بوئے در مشامِ دلِ ما ہنوز پوست
ہمارے دل کی قوت شامہ میں اس سے اب تک خوشبو ہے

ہیچ اؔست آں دہاں کہ ندیدم از و نشاں
وہ منہ کچھ بھی نہیں ہے، اس لئے کہ میں نے اس کا کوئی نشان نہ دیکھا
موئیست آں میاں و ندانم کہ آں چہ موست
وہ کمر ایک بال ہے لیکن مجھے معلوم نہیں وہ کس قسم کا بال ہے

دارم عجب ز نقشِ خیالش کہ چوں نرفت
مجھے اس کے نقش خیالی پر تعجب ہے کہ وہ کیوں نہ مٹا
از دیدہ ام کہ دمبدمش کارِ شست و شوست
میری آنکھوں کے گمان کا کام ہر وقت دھونا اور صاف کرنا ہے

چنداں گریستم کہ ہر آنکس کہ برگذشت
میں اس قدر رویا کہ جو شخص بھی گذرا
از دیدہ ام چو دید رواں گفت اینچہ جوست
جب مری آنکھ کو جاری دیکھا تو بولا یہ کونسی نہر ہے

ما سر چو گوئے بر سرِ کوئے تو باختیم
ہم نے تیرے کوچہ پر گیند کی طرح سر کو ہار دیا
واقف نشد کسے کہ چہ گوئیست و اینچہ کوست
لیکن کوئی نہ سمجھا کہ یہ کیا گیند ہے اور یہ کونسا کوچہ ہے

---

۱ میری آلودہ دامنی سے اس کا کیا بگڑتا ہے۔
۲ چمن کے پھولوں میں رنگ و بو اس کی محبت سے پیدا ہوئے ہیں۔
۳ معشوق کے منہ کو معدوم قرار دیا جاتا ہے اور کمر کو بال سے تعبیر کیا جاتا ہے۔
۴ میری آنکھوں پر سہرا کا شبہ ہوتا ہے۔

Marfat.com

حافظ بداست حال پریشان تو وے

اے حافظ تیرا پریشان حال برا ہے لیکن

بریادِ زلفِ یار پریشانیت نکوست

یار کی زلف کی یاد میں تیری پریشانی بہتر ہے

در دیرِ مغاں آمد یارم قدحے در دست — مست از مے و میخواراں از نرگس مستش مست

آتش پرستوں کے میخانہ میں میرا دوست ہاتھ میں پیالہ لے آیا — وہ شراب سے مست تھا اور شرابی اس کی مست نرگس سے مست تھے

از نعلِ سمندِ او شکلِ مہ نو پیدا — وز قدِ بلندِ او بالائے صنوبر پست

اس کے گھوڑے کے نعل سے پہلی رات کے چاند کی شکل نمودار تھی — اور اس کے بلند قد کے مقابلہ میں صنوبر کا قد پست تھا

آخر زچہ گویم ہست از خود خبرم چوں نیست — از بہر چہ گویم نیست با او نظرم چوں ہست

میں کس طرح سے کہوں کہ وہ ہے جبکہ مجھے اپنی خبر نہیں — میں کس طرح کہوں کہ وہ نہیں ہے جبکہ اس پر میری نظر ہے

چوں شمعِ وجودِ من شب تا بسحر خود را — بیسوخت چو پروانہ تا روز بپا ننشست

میرا وجود شمع کی طرح اپنے آپ کو رات سے صبح تک — پروانے کی طرح دن نکلنے تک جلتا رہا اور پیر کے بل نہ بیٹھا

شمعِ دلِ مہ رویاں بنشست چو او برخاست — افغاں ز نظر بازاں برخاست چو او بنشست

جب وہ اٹھ کر گیا ماشقوں کے دل کی شمع بجھی — نظر بازوں کی فریاد بلند ہوئی جب وہ بیٹھا

گر غالیہ خوشبو شد در گیسوئے او آویخت — ور دو سہ کماں کش شد با ابروئے او پیوست

اگر غالیہ خوشبو بنی تو اس کے گیسو سے وابستہ ہوئی — اگر دو سہ کمان کش بنا تو اس کے ابرو سے وابستہ ہوا

باز آی کہ باز آید عمرِ شدۂ حافظ

تو پھر آجا تاکہ حافظ کی گئی عمر لوٹ آئے

ہر چند کہ ناید باز تیرے کہ بشد از شست

اگرچہ کمان سے نکلا ہوا تیر کبھی واپس نہیں لوٹتا ہے

در دیر زمانہ رفیقے کہ خالی از خلل ست — صرافیِ مے ناب و سفینۂ غزل ست

اس زمانہ میں اگر کوئی دوست خرابی سے خالی ہے — وہ خالص شراب کی صراحی اور غزل کی کتاب ہے

جز یک دو رو کہ گذرگاہِ عافیت تنگ ست — پیالہ گیر کہ عمرِ عزیز بے بدل ست

تنہا چل اس لئے کہ عافیت کا راستہ تنگ ہے — پیالہ تھام لے اس لئے کہ پیاری عمر بے بدل ہے

نہ من ز بے عملی در جہاں ملولم و بس — ملالتِ علماء ہم ز علم بے عمل ست

زمانہ میں میں ہی صرف بے عمل سے رنجیدہ نہیں ہوں — علماء کو بھی علم بے عمل کا رنج ہے

بچشمِ عقل بیں در جہانِ پر آشوب — جہان و کارِ جہان بے ثبات و بے محل ست

پر فتن زمانہ کو عقل کی آنکھ سے دیکھ — دنیا اور دنیا کے سب کام ناپائیدار اور بے محل ہے

دلم امیدِ فراواں ز وصلِ روئے تو داشت — ولے اجل ببرہ عمر رہزنِ امل ست

میرا دل تیرے چہرے کے وصال کی بہت زیادہ امید رکھتا تھا — لیکن عمر کے راستہ میں موت امید کی رہزن ہے

ز قسمتِ ازلی چہرۂ سیہ بختاں — بشست و شوئی نگردد سفید و ایں مثل ست

سیاہ نصیب والوں کا چہرہ جو ازلی قسمت کی بناء پر ہے — دھونے دھلانے سے سفید نہیں بنتا ہے اور یہ کہاوت ہے

---

۱ گھوڑے کا نعل جو شکلِ ہلال ہوتا ہے۔

۲ نہ میں اس کی موجودگی بتا سکتا ہوں اس لئے کہ میں اپنے سے بے خبر ہوں نہ اس کی عدم موجودگی کیونکہ وہ میری نظروں میں سمایا ہے۔

۳ غالیہ ایک مرکب خوشبو ہے دو سہ سے ابرو کی کمان بنایا جاتا تھا۔

۴ مخلص دوست صراحی اور شاعری کے علاوہ کوئی نہیں ہے۔

۵ اس دنیا میں گوشۂ تنہائی میں ہی عافیت ہے۔

۶ میں بے عمل ہوں تو علماء باوجود علم کے بے عمل ہیں۔

۷ انسان زندگی میں اپنی تمنائیں پوری نہیں کر سکتا ہے۔

۸ جو ازل سے بدبخت ہے وہ کبھی سعادتمند نہیں بن سکتا۔

Marfat.com

بگیر طرّۂ مہ طلعتے و قصّہ مخواں
کسی چاند جیسے چہرے والے کی زلف پکڑ لے اور یہ قصّے نہ پڑھ

کہ سعد و نحس ز تاثیرِ زہرہ و زحل ست
کہ نیک بختی اور بد بختی زہرہ اور زحل کی تاثیر سے ہے

خلل پذیر بود ہر بنا کہ می بینی
جو بنیاد بھی تو نہ دیکھتا ہے وہ نقصان پذیر ہے

مگر بنائے محبت کہ خالی از خلل ست
لیکن محبت کی بنیاد، جو خلل سے خالی ہے

بہیچ دور نخواہند یافت ہشیارش
کسی زمانہ میں بھی اس کو ہوش میں نہ پائیں گے

چنیں کہ حافظِ ما مستِ بادۂ ازل ست
اس لئے کہ ہمارا حافظ، ازلی شراب سے مست ہے

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
میرا دل اور دین تو گیا اور معشوق ملامت پہ آمادہ ہوا

گفت با ما منشیں کز تو سلامت برخاست
بولا ہمارے ساتھ نہ بیٹھو اس لیے کہ تجھ سے سلامتی جاتی رہی ہے

کہ شنیدی کہ دریں بزم دمے خوش بنشست
کس کے بارے میں تو نے سنا ہے جو کہ اس بزم میں تھوڑی دیر کیلئے

کہ نہ در آخرِ صحبت بہ ندامت برخاست
آرام سے بیٹھا ہو کہ آخر صحبت میں ندامت لیکر نہ اٹھا ہو؟

شمع گرزاں لبِ خنداں بزباں لافے زد
شمع نے اگر اس ہنستے ہونٹ پر زبان سے لاف زنی کی

پیشِ عشاقِ تو شبہا بغرامت برخاست
تو تیرے عاشقوں کے سامنے راتوں سزا میں کھڑی رہی

در چمن بادِ بہاری ز کنارِ گل و سرو
چمن میں موسم بہار کی ہوا گل اور سرو کی آغوش سے

بہوا داریٔ آں عارض و قامت برخاست
اس رخسار اور قد کی محبت میں اٹھ کھڑی ہوئی

مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت
تو مست ہو کر گذرا اور عالمِ ملکوت کے خلوت نشینوں کو جگا دیا

تماشائے تو آشوبِ قیامت برخاست
تیرے دیدار کے لیے قیامت کا شور برپا ہوا

پیشِ رفتارِ تو پا بر نگرفت از خجلت
تیری رفتار کے آگے شرمندگی سے ایک قدم نہ اٹھا سکا

سروِ سرکش کہ بنازِ قد و قامت برخاست
وہ سرکش سرو جو قد و قامت کے ناز سے اٹھا تھا

حافظ ایں خرقہ بینداز مگر جاں ببری
حافظ یہ گدڑی اتار پھینک، شاید جان بچالے

کآتش از خرمنِ سالوس و کرامت برخاست
اس لئے کہ مکر اور کرامت کے خرمن سے آگ بھڑک اٹھی ہے

دیدی کہ یار جز سرِ جور و ستم نداشت
تو نے دیکھا کہ یار نے ظلم و ستم کے علاوہ کوئی خیال نہ کیا

بشکست عہدِ ما و ازو ہیچ غم نداشت
ہمارے عہد کو توڑ ڈالا اور اس کو اس کا کوئی غم نہ ہوا

یارب مگیرش ار چہ دلِ چوں کبوترم
اے خدا اس سے مواخذہ نہ کر اگرچہ اس نے میرے کبوتر جیسے دل کو

افگند و کشت و حرمتِ صید حرم نداشت
پچھاڑا اور مار ڈالا اور حرم کے شکار کا کوئی احترام نہ کیا

بر من جفا ز بختِ بد آمد وگرنہ یار
مجھ پر مقدر سے ظلم ہوا، ورنہ دوست

حاشا کہ رسمِ جور و طریقِ ستم نداشت
یقیناً ظلم کی عادت اور ستم کا طریقہ انہیں نہ تھا

دل ایں ہمہ جفا کہ بخواری کشید ازو
دل تمام جفاؤں کے ساتھ کہ جو اس نے اس کی جانب سے ذلت کیساتھ برداشت کیں

ہر جا کہ رفت ہیچ کسش محترم نداشت
جس جگہ بھی گیا، کسی نے اس کی عزت نہ کی

۱ جو وقت بھی ملجائے لطف و عیش سے گذار دینا چاہیے۔
۲ بزمِ عشق میں راحت کم اور تکلیف زیادہ ہے۔
۳ یعنی شمع نے چونکہ لاف زنی کی اسی لئے رات بھر کھڑی رہی۔
۴ بادِ بہاری اسی کے عشق میں ماری ماری پھرتی ہے۔
۵ سرو ترے قد کو دیکھ کر اس قدر شرمندہ ہے کہ ایک قدم نہیں چل سکتا۔
۶ دل کو حرم کا کبوتر قرار دیا ہے، حرم کے جانور کو مارنا سخت گناہ ہے۔
۷ اپنی مظلومیت کا سبب مقدر کو قرار دیا ہے تاکہ محبوب کی بے گناہی ثابت ہو سکے
۸ چونکہ محبوب نے دل کو ذلیل کیا لہٰذا سب اس کو ذلیل کرتے ہیں۔

Marfat.com

ساقی بیار بادہ و با مدعی بگو
ساقی شراب لے آ، اور مدعی سے کہدے
انکارِ ما مکن کہ چنیں جامِ جم نداشت
ہم پر نکیر نہ کر اس لئے کہ اس کے پاس ایسا جامِ جمشید نہیں ہے

ہر رہروے کہ رہ بحریم درش نبرد
ہر وہ سالک، جس نے اس دروازے کے حریم کعبہ تک راستہ نہ کیا
مسکیں بُرید وادی و رہ در حرم نداشت
اس بیچارے نے جنگل طے کئے اور حرم میں نہ پہونچا

خوش وقت رندِ مست کہ دنیا و آخرت
وہ مست رند خوش وقت ہے جس نے دنیا اور آخرت کو
بر باد داد و ہیچ غم از بیش و کم نداشت
برباد کر دیا، اور کمی و بیشی کا غم نہ کیا

حافظ بر تو گوئے فصاحت کہ مدعی
اے حافظ تو فصاحت کی بازی جیت لے اس لئے کہ مدعی
ہیچش ہنر نبود و خبر نیز ہم نداشت
کے پاس کوئی ہنر نہیں، اور اس کو کچھ خبر نہیں ہے

دیدم دوش کہ سرمست و خراماں میرفت
میں نے اس کو کل دیکھا کہ مستی میں خراماں خراماں جا رہا تھا
جامِ مے بر کف و در محلسِ رنداں میرفت
ہتھیلی پر شراب کا جام تھا اور رندوں کی مجلس میں جا رہا تھا

ہمچو جاں از برم آں سروِ خراماں میرفت
وہ خرام ناز سے چلنے والا سرو، میری نظر سے جہاں کیلئے جا رہا تھا
متنفر شدہ از بندہ گریزاں میرفت
خادم سے، متنفر ہو کر بھاگا جا رہا تھا

چوں ہمی گفتمش اے مونس دیرینۂ من
جب میں نے اس سے کہا اے میرے پرانے غمخوار!
سخت میگفت و دل آزردہ پریشاں میرفت
تو اس نے سختی سے جواب دیا اور پریشان دل ہو کر جا رہا تھا

نقشِ خوارزم و خیالِ لبِ جیحوں می بست
خوارزم کا نقشہ اور جیحوں کے کنارے کا خیال باندھتا تھا
با ہزاراں گلہ از ملکِ سلیماں میرفت
ہزاروں شکووں کے ساتھ سلیمان کے ملک سے جا رہا تھا

می شد آنکس کہ چو او جانِ سخن کس نشناخت
وہ شخص جا رہا تھا جس کی طرح بات کی روح کو کسی نے نہ پہچانا
من ہمیدیدم و از کالبدم جاں میرفت
میں یہ دیکھتا تھا اور میرے جسم سے جان جا رہی تھی

گفتم اکنوں سخنِ خوش کہ بگوید با ما
میں نے کہا اب پیاری پیاری باتیں ہم سے کون کہے گا؟
کاں شکر لہجۂ خوشگوئے سخندں میرفت
اس لئے کہ وہ شیریں لہجہ والا، خوش گو، سخنداں جا رہا تھا

لا بہ بسیار نمودم کہ مرو سود نداشت
میں نے بہت خوشامد کی کہ وہ جا کوئی فائدہ نہ ہوا
زانکہ کار از نظرِ رحمتِ سلطاں میرفت
اس لیے کہ کام بادشاہ کی نظرِ رحمت سے گذرا جا رہا تھا

بادشاہا ز کرم از سرِ جرمش بگذر
اے بادشاہ کرم کر کے اس کی خطا معاف کر دے
چہ کند سوختہ از غایتِ حرماں میرفت
وہ سوختہ کیا کرے انتہائی ناکامی سے جا رہا تھا

چوں بشد آں صنم از دیدۂ حافظ غائب
جب وہ صنم، حافظ کی آنکھ سے غائب ہوا
اشک ہموارہ ز رخسار بداماں میرفت
آنسو برابر رخسار سے دامن کی طرف جا رہے تھے

روزہ یکسو شد و عید آمد و دلہا بر خاست
روزہ ختم ہوا اور عید آئی اور دلوں میں اطمینان پیدا ہوا
مے بمیخانہ بجوش آمد و میباید خواست
شراب خانوں میں جوش میں آگئی اور ساقی چاہیے

---

۱ چونکہ ہمارا پیالہ جامِ جم ہے لہذا ہم پر کائنات کے راز کھلتے ہیں جو تم پر نہیں کھلتے ہیں۔

۲ اصل توحید یہی ہے کہ محبوب کی نظر دونوں عالم سے بے نیاز کر جائے۔

۳ یعنی میں نے اس سے محبت کا اظہار کیا تو اور بگڑ گیا۔

۴ خوارزم ایک شہر کا نام ہے، جیحوں مشہور دریا ہے، ملکِ سلیمان سے مراد شیراز ہے۔

۵ یعنی میرا محبوب ہی میرا سخن شناس تھا۔

Marfat.com

نوبتِ زہد فروشانِ گراں جاں بگذشت
سخت جان زہد فروشوں کی باری گئی
وقتِ شادی و طربکردنِ رندان برخاست
رندوں کی خوشی، اور مستی کا وقت آگیا

چہ ملامت بود آں را کہ چو ما بادہ خورد
جو ہماری طرح شراب پیے، اس کو کیا ملامت ہو سکتی ہے
ایں نہ عیبست بر عاشقِ رند و نہ خطاست
یہ بات عاشقِ رند پر نہ عیب ہے نہ اس کی غلطی ہے

بادہ نوشی کہ در و ہیچ ریائے نبود
وہ شراب نوشی، جس میں کوئی ریا کاری نہ ہو
بہتر از زہد فروشی کہ در و رو و ریاست
اس زہد نمائی سے بہتر ہے، جس میں دکھاوا اور ریاکاری ہے

ما نہ مردانِ ریائیم و حریفانِ نفاق
ہم نہ ریا کار ہیں، نہ نفاق پسند
آنکہ او عالمِ سرست بدیں حال گواست
جو رازوں کو جانتا ہے، وہ اس حال پر گواہ ہے

فرضِ ایزد بگذارم و بکس بد نکنیم
ہم خدا کا فرض ادا کرتے ہیں، اور کسی کے ساتھ برائی نہیں کرتے
وآنچہ گویند روانیست بگوئیم رواست
اور جس کو وہ ناجائز کہتے ہیں، ہم جائز کہتے ہیں

چہ بود گر من و تو چند قدح بادہ خوریم
کیا ہو جائے گا اگر میں اور تو مل کر چند پیالے پی لیں گے
بادہ از خونِ رزانست نہ از خونِ شماست
شراب انگوروں کا خون ہے تمہارا خون سے تو نہیں ہے

ایں نہ عیبست کزیں عیب خلل خواہد بود
یہ کوئی ایسا عیب نہیں ہے، جس سے کوئی خرابی ہوگی
ور بود عیب چہ شد مردمِ بے عیب کجاست
اور اگر عیب بھی ہے تو کیا ہوا بے عیب انسان کہاں ہیں

بادہ می نوش و میازار تو کس را حافظ
اے حافظ! تو شراب پی اور کسی کو نہ ستا
زانکہ آزردنِ مردم ہمگی عینِ خطاست
اس لیے کہ انسانوں کو ستانا ہی عین غلطی ہے

حافظ از عشقِ خط و خالِ تو سرگردان ست
حافظ، تیرے خط و خال کے عشق میں سرگرداں ہے
ہمچو پرکار و لے نقطۂ دل پا بر جاست
پرکار کی طرح، لیکن دل کا نقطہ ایک جگہ ہے

روضۂ خلدِ بریں خلوتِ درویشان ست
درویشوں کی خلوت خلد بریں کا بالیچہ ہے
مایۂ محتشمی خدمتِ درویشان است
درویشوں کی خدمت، عزت کا سرمایہ ہے

کنجِ عزلت کہ طلسماتِ عجائب دارد
گوشہ تنہائی، جو عجائبات کے طلسم رکھتا ہے
فتحِ آں در نظرِ ہمتِ درویشان است
اس کی کشادگی، درویشوں کی توجہ کی نظر میں ہے

قصرِ فردوس کہ رضوانش بدربانی رفت
جنت کا وہ محل، جس کی دربانی کے لیے رضوان پہونچا
منظرے از چمنِ نزہتِ درویشان است
درویشوں کی سیر کے چمن کا ایک منظر ہے

آنچہ زر میشود از پرتوِ آں قلبِ سیاہ
جس کے سایہ سے سیاہ دل، غنا بن جاتا ہے
کیمیائیست کہ در صحبتِ درویشان است
ایک ایسی کیمیا ہے، جو درویشوں کی صحبت میں ہے

وآنکہ پیشش بنہد تاجِ تکبر خورشید
جس کے سامنے سورج، تکبر کا تاج اتار پھینکے
کبریائیست کہ در حشمتِ درویشان است
وہ ایسی بڑائی ہے، جو درویشوں کی دولت میں ہے

دولتے را کہ نباشد غم از آسیبِ زوال
وہ دولت، جس کو زوال کے خطرہ کا غم نہ ہو
بے تکلف بشنو دولتِ درویشاں است
بے تکلف سن لے وہ درویشوں کی دولت ہے

سلسندوں کی عید آگئی زاہدو کل رمضان گذر گیا۔
ہمارا ظاہر و باطن یکساں ہے لہذا ہم منافق نہیں ہیں۔
ہم خدا کی اطاعت اور زاہدانِ خشک کی مخالفت کرتے ہیں۔
حرام تو انسان کا خون پینا ہے نہ کہ انگور کا خون پینا۔
اگرچہ حافظ آوارہ گرد ہے لیکن دل تجھ سے ہی وابستہ ہے۔
فقراء کی خدمت سے بڑائی حاصل ہوتی ہے
اولیاء اللہ کی توجہ سے رازہائے سربستہ کھلتے ہیں۔
فقرا کی سیرگاہ ذات وصفات ہیں جو جنت سے اعلیٰ ہیں۔

Marfat.com

خسرواں قبلۂ حاجاتِ جہانند ولے
بادشاہ، جہاں کے قبلۂ حاجات ہیں لیکن

سببش بندگیِ حضرتِ درویشان است
اس کا سبب درویشوں کے دربار کی غلامی ہے

روئے مقصود کہ شاہانِ جہاں می طلبند
جس مقصود کے چہرے کے دنیا کے بادشاہ طالب ہیں

مظہرش آئینۂ طلعتِ درویشان است
اس کا مظہر درویشوں کے چہرے کا آئینہ ہے

اے تونگر مفروش ایں ہمہ نخوت کہ ترا
اے مالدار تکبر کی رونمائی نہ کر اس لیے کہ تیری

سروری در کنفِ ہمتِ درویشان است
سرداری، درویشوں کی توجہ کے پہلو میں ہے

گنجِ قاروں کہ فرو میرود از قہر ہنوز
قارون کا خزانہ جو اب تک قہر کی وجہ سے دھنس رہا ہے

خواندہ باشی تو کہ از غیرتِ درویشان است
تو نے پڑھا ہوگا کہ درویشوں کی غیرت کی وجہ سے ہے

بندۂ آصفِ عہدیم کہ در سلطنتش
ہم اس آصفِ زمانہ کا غلام ہیں، کہ جس کے دورِ حکومت میں

صورتِ خواجگی و سیرتِ درویشان است
خواجگی کی صورت اور درویشوں کی سیرت ہے

اے دل ار آبِ حیاتِ ابدی میطلبی
اے دل! اگر تو ہمیشگی کا آبِ حیات چاہتا ہے

منبعش خاکِ درِ خلوتِ درویشان است
تو اس کا چشمہ درویشوں کی خلوت کے در کی خاک ہے

از کراں تا بکراں لشکرِ ظلمست اگر
اگر ایک کنارے سے دوسرے کنارے تک ظلم کا لشکر ہے

از ازل تا بہ ابد فرصتِ درویشان است
تو ازل سے ابد تک درویشوں کو فرصت حاصل ہے

حافظ اینجا بادب باش کہ سلطان و ملک
حافظ! اس جگہ ادب سے رہ اس لیے کہ بادشاہ اور فرشتے

ہمہ در بندگیِ حضرتِ درویشان است
سب کے سب درویشوں کے دربار کی غلامی میں ہیں

روزگاریست کہ سودائے بتاں دینِ من ست
ایک عرصہ گذرا کہ بتوں کا عشق میرا دین ہے

غمِ ایں کار نشاطِ دلِ غمگینِ من ست
اس کام کا غم، غمگیں دل کی خوشی ہے

دیدنِ روئے ترا دیدۂ جاں می باید
تیرا چہرہ دیکھنے کے لئے جان کی آنکھ چاہیے

ویں کجا مرتبۂ چشمِ جہاں بینِ من ست
اور میری دنیا دیکھنے والی آنکھ کا یہ مرتبہ کہاں ہے

تا مرا عشقِ تو تعلیمِ سخن گفتن کرد
جب سے تیرے عشق نے مجھے بات کرنی سکھائی ہے

خلق را وردِ زباں مدحت و تحسینِ من ست
میری تعریف اور تحسین مخلوق کی وردِ زباں ہے

دولتِ فقر خدایا بمن ارزانی دار
اے خدا! مجھے فقر کی دولت عنایت فرما دے

کیں کرامت سببِ حشمت و تمکینِ من ست
اس لیے کہ یہ عزت میری دولت اور وقار کا سبب ہے

واعظِ شحنہ شناس ایں عظمت گو مفروش
کوتوال کے واقف واعظ سے کہہ دو کہ اس بڑائی پر غرور نہ کرے

زانکہ منزلگہِ سلطانِ دلِ مسکینِ من ست
اس لیے کہ میرا مسکین دل بادشاہ کی منزل ہے

رسمِ عاشق کشی و شیوۂ شہر آشوبی
عاشق کو قتل کرنے کی رسم اور شہر کو فتنہ میں مبتلا کرنے کی عادت

کارِ آں شوخِ سیہ چردۂ شیرینِ من ست
میرے میٹھے، ملیح شوخ کا کارنامہ ہے

از کہ دریا گری آموخت خیالِ تو مگر
تیرے خیال نے دریا گری کس سے سیکھی ہے شاید

رہنمایش شدہ ایں اشک چو پروینِ من ست
میرے یہ آنسو جو پروین کی طرح ہیں اس کے رہنما بنے ہوں

---

۱ بادشاہ سے لوگوں کی ضرورتیں پوری ہوتی ہیں لیکن ان کی دولت درویشوں کی توجہ کا نتیجہ ہے۔

۲ مشہور ہے کہ قارون کا خزانہ حضرت موسیٰ کی بددعا سے آج تک دھنستا چلا جا رہا ہے۔

۳ آصف ابن برخیا حضرت سلیمان کے وزیر کا نام ہے لیکن یہاں عماد بن محمود مراد ہے۔

۴ انسان کو آبِ حیات درویشوں کی درگاہ سے ملتا ہے۔

۵ غمِ عشق ہی میرے دل کی خوشی ہے۔

۶ محبوب کا تصور بحر میں آنسوؤں کے دریا پیدا کر دیتا ہے۔ آنسوؤں کو کہکشاں سے تشبیہ دی جاتی ہے۔

Marfat.com

یارب ایں کعبۂ مقصود زیارتگہِ کیست
کہ مُغیلانِ طریقش گل و نسرین من ست

اے خدا یہ کعبۂ مقصود کس کی زیارت گاہ ہے، کہ اس کے راستہ کے کیکر میرے لئے گل و نسرین ہیں

یارِ ما باش کہ زیبِ فلک و زینتِ دہر
از مہِ روئے تو و زاشک چو پروینِ من ست

اے ہمارے محبوب، تو ہمارا بنے کہ فلک کی زیب اور زمانہ کی زینت تیرے چہرے کے چاند اور میرے پروین جیسے آنسوؤں سے ہے

حافظ از حشمتِ پرویز دگر قصہ مخواں
کہ لبش جرعہ کشِ خسرو و شیرین من ست

اے حافظ! پرویز کے دبدبہ کے مزید قصے نہ بیان کر اس لئے کہ اس کے ہونٹ میرے شیریں خسرو سے گھونٹ حاصل کرنے والے ہیں

روئے تو کس ندید و ہزارت رقیب ہست
در غنچہ ہنوز و صدت عندلیب ہست

تیرا چہرا کسی نے نہیں دیکھا اور تیرے ہزاروں رقیب ہیں تو ابھی غنچہ ہی میں ہے اور تیری سیکڑوں بلبلیں ہیں

گر آمدم بکوئے تو چنداں غریب نیست
چوں من دریں دیار ہزاراں غریب ہست

اگر میں تیرے کوچہ میں آگیا ہوں تو کوئی تعجب کی بات نہیں ہے مجھ جیسے اس وطن میں، ہزاروں پردیسی ہیں

ہر چند دور ہم از تو کہ دور از تو کس مباد
لیکن امیدِ وصلِ تو ام عنقریب ہست

ہر چند کہ میں تجھ سے دور ہوں (خدا کرے تجھ سے کوئی دور نہ ہو) لیکن تیرے وصل کی امید مجھ سے قریب ہے

در عشق خانقاہ و خرابات شرط نیست
ہر جا کہ ہست پرتوِ روئے حبیب ہست

عشق کے بارے میں خانقاہ اور شراب خانہ کی شرط نہیں ہے جو بھی جگہ ہے وہاں معشوق کے چہرے کا پرتو ہے

آنجا کہ کارِ صومعہ را جلوہ میدہند
ناقوس و دیر و راہب و نامِ صلیب ہست

جس جگہ عبادت خانہ کے کام کو رونق دیر ہے ہیں ناقوس، اور بتخانہ اور راہب، اور صلیب کا نام ہے

عاشق کہ شد کہ یار بحالش نظر نہ کرد
اے خواجہ درد نیست وگرنہ طبیب ہست

کون ہے جو عاشق ہوا ہو اور یار نے اس کے حال پر نظر نہ کی ہو؟ ارے صاحب درد ہی نہیں ہے ورنہ طبیب موجود ہے

فریادِ حافظ ایں ہمہ آخر بہرزہ نیست
ہم قصۂ غریب و حدیثے عجیب ہست

حافظ کی ساری فریاد آخر بکواس نہیں ہے نادر قصہ اور ایک عجیب بات بھی ہے

روشن از پرتوِ رویت نظرے نیست کہ نیست
بر تنِ خاک درت بر بصرے نیست کہ نیست

کوئی ایسی نگاہ نہیں ہے جو تیرے چہرے کے پرتو سے روشن نہیں ہے کوئی ایسی بینائی نہیں ہے جس پر تیرے در کی خاک کا احسان نہیں ہے

ناظرِ روئے تو صاحب نظر انند ولے
سرِ گیسوئے تو در ہیچ سرے نیست کہ نیست

تیرے چہرے کے دیکھنے والے تو صاحب نظر ہی ہیں لیکن کوئی ایسا سر نہیں ہے جس میں تیرے گیسو کا خیال نہیں ہے

اشکِ عنابیِ من ار سرخ برآمد چہ عجب
خجل از کردۂ خود پردہ دریے نیست کہ نیست

اگر میرا چنلوری آنسو سرخ ہو کر نکلا ہے تو کیا تعجب ہے کوئی پردہ چاک کرنیوالا ایسا نہیں ہے جو اپنے کارنامے شرمندہ نہیں ہے

کمرکیں بہرِ خستہ چہ بندی کہ ز مہر
بر میانِ دل و جانم کمرے نیست کہ نیست

مجھ خستہ پر کینہ کی کمر کیوں کستا ہے، اس لیے کہ محبت کا کوئی پٹکا ایسا نہیں ہے جو میرے دل و جان کی کمر میں بندھا ہوا نہیں ہے

---

۱ یعنی میرے محبوب کے سینکڑوں نادیدہ عاشق ہیں۔

۲ ظاہری دوری کے باوجود وصل کی توقع ہے۔

۳ عاشقِ حقیقی خانقاہ اور خرابات میں محبوب ہی کا جلوہ دیکھتا ہے۔

۴ یعنی یہ چیزیں تو برائے نام ہیں ورنہ حقیقتاً روئے حبیب جلوہ نما ہے۔

۵ اگر حقیقی عشق ہوتا ہے تو محبوب کی نظرِ کرم ہو ہی جاتی ہے

۶ یعنی مشاہدہ تو ہر شخص کو حاصل نہیں لیکن عشق سب میں موجود ہے۔

۷ میرے خونی آنسو میرے عشق کے چنلوری ہیں اس پر شرمندگی سے سرخ ہیں۔

۸ لہٰذا مجھ جیسے مجبورِ عشق پر ظلم مناسب نہیں ہے۔

Marfat.com

تا بدامن[1] نہ نشیند ز نسیمت گردے
تاکہ تیرے دامن پر نسیم کی وجہ سے کوئی گرد اڑ کر نہ آ بیٹھے

سیلِ اشک از نظرم برگذرے نیست کہ نیست
کوئی راستہ ایسا نہیں ہے جس پر میری آنکھوں کا سیلِ اشک نہیں ہے

تا دم[2] از شامِ سرِ زلفِ تو ہر جا نزند
تیری زلف کی سیاہی کے عشق کا قصہ تاکہ ہر جگہ نہ پھیلا دے

با صبا گفت و شنیدم سحرے نیست کہ نیست
کوئی ایسی صبح نہیں ہے جس میں صبا کے ساتھ میری کہن سن نہیں ہے

من[3] ازیں طالعِ شوریدہ برنجم ورنہ
میں اس پریشان نصیبہ سے رنجیدہ ہوں ورنہ

بہرہ مند از سرِ کویت دگرے نیست کہ نیست
کوئی دوسرا ایسا نہیں ہے، جو تیرے کوچے سے بہرہ مند نہیں ہے

از خیالِ لبِ[4] نوشینِ تو اے چشمۂ نوش
اے چشمۂ حیات! تیرے شیریں ہونٹوں کے خیال سے

غرقِ آبِ عرق اکنوں شکرے نیست کہ نیست
کوئی ایسی شکر نہیں ہے جو پسینہ میں ڈوبی ہوئی نہیں ہے

آبِ چشمم کہ برو منتِ خاکِ درِ تست
میرے آنسو جن پر تیرے در کی خاک کا احسان ہے

زیرِ صد منتِ او خاکِ درے نیست کہ نیست
کسی دروازے کی خاک ایسی نہیں ہے جس پر اُنکے تئو احسان نہیں ہیں

از وجود آں قدرم نام و نشانیست کہ ہست
میرے وجود کا صرف اس قدر نام و نشاں ہے کہ وہ ہے

ورنہ از ضعف در آنجا اثرے نیست کہ نیست
ورنہ کمزوری کا کوئی ایسا اثر نہیں ہے جو اس میں نہیں ہے

شیر در بادیۂ عشقِ تو روباہ شود
تیرے عشق کے جنگل میں شیر بھی لومڑی بنجاتا ہے

آہ ازیں[5] راہ کہ در وے خطرے نیست کہ نیست
آہ! ایسے راستہ پر کوئی ایسا خطرہ نہیں ہے جو اس میں نہیں ہے

نہ منِ دل شدہ از دستِ تو خونیں جگرم
میں تباہ دل ہی تیرے ہاتھ سے زخمی جگر نہیں ہوں

از غمِ عشقِ تو پرخوں جگرے نیست کہ نیست
کوئی ایسا جگر نہیں ہے جو تیرے عشق کے غم سے زخمی نہیں ہے

از سرِ[6] کوئے تو رفتن نتوانم گامے
میں ایک قدم بھی تیرے کوچے سے نہیں جا سکتا ہوں

ورنہ اندر دلِ بیدل سفرے نیست کہ نیست
ورنہ بے دل کے دل میں کوئی ایسا سفر نہیں ہے جو نہیں ہے

تو خود اے شعلۂ رخشندہ چہ داری در سر
اے روشن شعلے خود تیرے سر میں کیا خیال ہے!

کہ کباب از حرکاتت جگرے نیست کہ نیست
کوئی ایسا جگر نہیں ہے جو تیری حرکات سے کباب نہیں ہے

مصلحت[7] نیست کہ از پردہ بروں افتد راز
مصلحت نہیں ہے کہ راز پردے سے باہر آئے

ورنہ در مجلسِ رنداں خبرے نیست کہ نیست
ورنہ ایسی خبر کوئی نہیں ہے جو رندوں کی مجلس میں نہیں ہے

نازکاں را سفر از عشق حرامست حرام
نازکوں کے لئے عشق کا سفر یقیناً حرام ہے

کہ بہر گام دریں رہ خطرے نیست کہ نیست
اس لئے کہ ایسا کوئی خطرہ نہیں ہے جو اس راستہ میں ہر قدم پر نہیں ہے

بجز ایں نکتہ کہ حافظ ز تو ناخوشنودست
اس نکتہ کے علاوہ کہ حافظ تجھ سے ناراض ہے

در سراپائے وجودت ہنرے نیست کہ نیست
ایسا کوئی ہنر نہیں ہے جو تیرے پورے وجود میں نہیں ہے

رواقِ[8] منظرِ چشمِ من آشیانۂ تست
تیرا آشیانہ میری آنکھ کے منظر کا سائبان ہے

کرم نما و فرود آ کہ خانہ خانۂ تست
کرم فرما! اور نیچے آ جا کہ گھر تیرا ہی گھر ہے

بلطفِ[9] خال و خط از عارفاں ربودی دل
تل اور خط کی پاکیزگی کی وجہ سے تو عارفوں کا دل اچک لے گیا

لطیفہائے عجب زیرِ دام و دانۂ تست
تیرے دانہ اور جال کے نیچے عجب لطیفے ہیں

---

[1] تاکہ تیرا دامن غبار آلود نہ ہو میں ہر راستہ پر آنسوؤں سے چھڑکاؤ کرتا ہوں۔

[2] نسیم سے میں ہر صبح کو لڑتا ہوں تاکہ وہ تیرے عشق کا چرچا نہ کرے۔

[3] میرے سوا سب تجھ سے فیض یاب ہیں

[4] جو تیرے لبوں میں شیرینی ہے اُسکے آگے شکر بھی شرمندہ ہے۔

[5] راہِ عشق میں دنیا بھر کے خطرات ہیں۔

[6] ہزاروں سفر درپیش ہیں لیکن تیرے کوچے سے ایک قدم نہیں اٹھا سکتا ہوں۔

[7] رند سربستہ راز سے واقف ہیں لیکن بیان کرنا مصلحت کے منافی سمجھتے ہیں۔

[8] میری نگاہیں تیرے آشیانہ پر جمی ہیں۔

[9] خط کو جال اور تل کو دانہ قرار دیا ہے۔

Marfat.com

دلت بوصلِ گُل اے بُلبلِ چمن خوش باد
اے چمن کی بُلبل! پھول کے وصل سے تیرا دل خوش رہے
کہ در چمن ہمہ گُلبانگِ عاشقانہ تست
اس لئے کہ چمن میں سب تیری ہی عاشقانہ صدائیں ہیں

علاجِ ضعفِ دلِ ما بلب حوالت کن
ہمارے دل کی کمزوری کا علاج اپنے ہونٹوں کے حوالے کر دے
کہ آں مُفرّحِ یاقوت در خزانہ تست
اس لئے کہ تیرے خزانہ میں یہ مفرح یاقوتی ہے

بہ تن مُقصّرم از دولتِ ملازمتت
میں ہم نشینی کی دولت سے جسمانی طور پر کوتاہ ہوں
ولے خلاصۂ جاں خاکِ آستانہ تست
لیکن جان کا خلاصہ تیری چوکھٹ کی خاک ہے

چہ جائے من کہ بلرزد سپہرِ شعبدہ باز
میں کیا ہوں، شعبدہ باز آسمان بھی لرزتا ہے!
ازیں حِیَل کہ در انبانۂ بہانہ تست
ان حیلوں سے جو تیرے بہانہ کی تھیلی میں ہیں

من آں نیم کہ دہم نقدِ دل بہ ہر شوخے
میں وہ نہیں ہوں جو ہر شوخ کو دل کا نذرانہ دیدے
درِ خزانہ بمہرِ تو نشانۂ تست
خزانے کے دروازے پر تیری مہر اور نشان ہے

تو خود چہ لعبتی اے شہسوارِ شیریں کار
اے میٹھے کرتبوں والے شہسوار! تو خود کیا گڑیا ہے؟
کہ تو نے چو فلک رامِ تازیانۂ تست
کہ آسماں جیسا سرکش گھوڑا تیرے کوڑے کے تابع ہے

سرودِ مجلست اکنوں فلک برقص آرد
اب تیری مجلس کا گانا آسمان کو وجد میں لا رہا ہے
کہ شعرِ حافظِ شیریں سخن ترانۂ تست
اس لیے کہ شیریں سخن، حافظ کا شعر تیرا گانا ہے

رسیدہ ام بمقامے کہ لامکاں آنجاست
میں اس مقام پر پہنچ گیا ہوں جہاں لامکاں ہے
نہ نام روئے زمیں و نہ آسماں آنجاست
اس جگہ نہ زمین کا نام ہے نہ آسمان ہے

دو دیدہ باز مکن در رُوش و لب مکشا
اس کے چہرے پر دونوں آنکھیں نہ کھول، دونوں ہونٹ نہ کھول
نہ تابِ دیدن و نے طاقتِ بیاں آنجاست
اُس جگہ نہ دیکھنے کی طاقت ہے، نہ بیان کرنے کی طاقت

بوادیٔ کہ گذشتم نہ جائے چون و چراست
جس وادی سے میں گزرا، چوں و چرا کی جگہ نہیں ہے
نہ صورت ست و نہ شکل و نہ جسم و جاں آنجاست
وہاں نہ صورت ہے، نہ شکل، نہ جسم ہے، اور نہ جان

چرا تو عاشقِ آں گل نمی شوی بُلبل
اے بلبل! تو اس پھول کی عاشق کیوں نہیں ہوتی ہے؟
کہ نے بہار کند گاہ و نے خزاں آنجاست
جو ایسا نہیں ہے کہ کبھی بہار پر آتا ہو اور نہ وہاں خزاں ہے

وبالِ کشتنِ فرہاد بر سرش زآنست
اس کے سر پر فرہاد کو مار ڈالنے کا اس لیے وبال ہے
کہ در مقامِ تعشق نہ امتحاں آنجاست
کہ مقامِ تعشق میں یہاں تک کا امتحان نہیں ہے

خطاست کلمۂ منصور در رہِ وحدت
وحدت کے راستہ میں منصور کا کلمہ غلطی ہے
چہ گونہ صوتِ لب و جنبشِ زباں آنجاست
ہونٹ کی آواز یا زبان کی جنبش وہاں کس طرح ہو سکتی ہے؟

بگردِ خانۂ محبوبِ خود مرو حافظ
اے حافظ! اپنے محبوب کے گھر کے گرد نہ جا
کہ نیم شب شد و بیدار پاسباں آنجاست
اس لئے کہ آدھی رات ہو گئی ہے اور وہاں پہرے دار بیدار ہے

---

۱ مفرح یاقوتی ایک مرکب دوا ہے جو ضعفِ قلب کے لئے مفید ہے

۲ تیرے پاس ایسے حیلے بہانے ہیں جن سے آسمان بھی لرزتا ہے۔

۳ محبوب کی زمین و آسمان پر حکومت ہے۔

۴ یعنی گُل سدا بہار ہے ایسا نہیں ہے کہ جو کبھی کبھی بہار پر آتا ہو۔

۵ عاشق کا امتحان تو لیا جاتا ہے لیکن جان نہیں لیجاتی ہے۔

۶ جبکہ منصور کی آواز تھی اور جنبشِ زبان بھی تو ان کا انا الحق کہنا غلط تھا۔

Marfat.com

زاہدِ ظاہر پرست از حالِ ما آگاہ نیست
ظاہر پرست زاہد ہمارے حال سے واقف نہیں ہے
در حقِ ما ہر چہ گوید جائے ہیچ اکراہ نیست
ہمارے بارے میں جو کچھ بھی کہے، ناخوشی کا موقع نہیں ہے

در طریقت ہر چہ پیشِ سالک آید خیر اوست
طریقت میں سالک کو جو بھی پیش آئے، وہ بہتر ہی ہے
در صراطُ المستقیم اے دل کسے گمراہ نیست
اے دل! سیدھے راستے پر کوئی گمراہ نہیں ہے

تا چہ بازی رُخ نماید بیدقے خواہیم راند
دیکھئے بازی کیا رُخ دکھائے ہم پیادہ بڑھاتے رہینگے
عرصۂ شطرنجِ رنداں را مجالِ شاہ نیست
رندوں کی شطرنج کے میدان میں شاہ کی گنجائش نہیں ہے

اینچہ استغناست یارب و ینچہ دلداور حاکم ست
اے خدا یہ کیا بے نیازی ہے، اور یہ کیا منصف حاکم ہے
کایں ہمہ زخمِ نہان ست و مجالِ آہ نیست
کہ یہ سب چھپے زخم ہیں، اور آہ کرنے کی مجال نہیں ہے

چیست ایں سقفِ بلندِ سادۂ بسیار نقش
یہ سادہ، بہت نقشین، بلند چھت کیا ہے
زیں معمّا ہیچ دانا در جہاں آگاہ نیست
دنیا میں کوئی عقلمند اس معمّہ سے واقف نہیں ہے

صاحبِ دیوانِ ما گویا نمی داند حساب
ہمارا جج کم، گویا حساب ہی نہیں جانتا ہے
کاندریں طغرانشانِ حسبۃ للہ نیست
اس لیے کہ اس فرمان میں حسبۃ للہ کی مد ہی نہیں ہے

ہر کہ خواہد گو بیا و ہر کہ خواہد گو برو
جو چاہے اس کو کہو آجا جو چاہے اس کو کہدو جا
گیر دار و حاجب و دربان دریں درگاہ نیست
اس دربار میں گیر دار اور ڈیوڑھی بان اور دربان نہیں ہے

ہر چہ ہست از قامتِ ناسازِ بے اندامِ ماست
جو کچھ ہے وہ ہمارے ناموافق غیر متناسب قد کی وجہ سے ہے
ورنہ تشریفِ تو بر بالائے کس کوتاہ نیست
ورنہ تیرا خلعت کسی کے قد پر چھوٹی نہیں ہے

بر درِ میخانہ رفتن کارِ یکرنگاں بود
میخانہ کے دروازے پر جانا، مخلصوں کا کام ہے
خود فروشاں را بکوئے میفروشاں راہ نیست
متکبروں کے لئے بے فروشوں کے کوچہ میں راستہ نہیں ہے

بندۂ پیرِ خراباتم کہ لطفش دائم ست
میں اپنے خراباتی پیر کا غلام ہوں جس کی مہربانی دائمی ہے
ورنہ لطفِ شیخ و زاہد گاہ ہست و گاہ نیست
ورنہ زاہد اور شیخ کی مہربانی کبھی ہے کبھی نہیں ہے

حافظ ار بر صدر بنشیند ز عالی ہمتی ست
حافظ اگر صدر جگہ پر بیٹھتا ہے، عالی ہمتی کی وجہ سے ہے
عاشقِ دردی کش اندر بندِ مال و جاہ نیست
تلچھٹ پینے والا عاشق مال اور مرتبہ کی قید میں نہیں ہے

زلفِ ہزار دل بیکے تارِ مو بہ بست
تیری زلف نے ہزاروں دل ایک بال کے تار سے باندھ دیئے
راہِ ہزار چارہ گر از چار سو بہ بست
ہزاروں چارہ گروں کا چاروں طرف سے راستہ روک دیا

تا عاشقاں بہ بوئے نسیمش دہند جاں
تاکہ عاشق اُس کی نسیم کی خوشبو پر، جان دیدیں
بکشود نافۂ و درِ ہر آرزو بہ بست
اس نے نافہ کھولدیا اور ہر آرزو کا دروازہ بند کردیا

شیدا ز آں شدم کہ نگارم چو ماہِ نو
میں تو اس پر دیوانہ بن گیا کہ میرے محبوب نے پہلی رات کے چاند جیسی
ابرو نمود و جلوہ گری کرد و رُو بہ بست
ابرو دکھایا، اور جلوہ گری کی، اور منہ چھپالیا

ساقی بچند رنگ مے اندر پیالہ ریخت
ساقی نے چند رنگ کی شراب پیالے میں ڈالی
ایں نقشہا نگر کہ چہ خوش در کدو بہ بست
ان نقشوں کو دیکھو، کدو میں کس قدر حسین بنائے ہیں

---

۱ جبکہ وہ حقیقت حال سے آگاہ نہیں ہے، تو کچھ بھی کہے اس پر کیا شکوہ ہے۔

۲ بیدق شطرنج کی ایک کرد کا نام ہے جس کو پیادہ بھی کہتے ہیں یہاں ملزوم جوز ہے۔

۳ عالم کی حقیقت سے سب ناواقف ہیں۔

۴ حساب میں حسبۃ للہ کی مد دغربا اور فقراء کے لئے ہوتی ہے۔

۵ محبوب ہر شے سے بے نیاز ہے۔

۶ میں ایسے پیر کا مرید ہوں جس کا فیض ہر وقت ہے۔

۷ محبوب کی زلف کے ہر بال میں ہزاروں دل پھنسے ہوئے ہیں۔

۸ نسیم کے ذریعہ خوشبو سنگھادی اور پھر تمنا پوری کرنے کے لئے کوئی راستہ نہ چھوڑا۔

۹ محبوب کا جھکاؤ اور بچاؤ عاشق کے لئے مزید کشش کا سبب ہوتا ہے۔

Marfat.com

یارب چہ سحر کرد صراحی کہ خونِ خم
اے خدا صراحی نے کیا جادو کیا ہے کہ مٹکے کے خون کو

بانغمہائے قُلقلش اندر گلو بہ بست
اپنے قُلقل کے نغموں کے ساتھ گلے میں بند کر دیا

دانا چو دید بازیِ ایں چرخِ حُقہ باز
عقلمند انسان نے جب اس بازی گر آسمان کی بازی دیکھی

ہنگامہ باز چید و درِ گفتگو بہ بست
ہنگامہ ختم کر دیا، اور بات چیت کا دروازہ بند کر دیا

مُطرب[2] چہ نغمہ ساخت کہ در پردۂ سماع
مُطرب نے کیا نغمہ شروع کیا کہ سماع کے پردے میں

بر اہلِ وجد و حال درِ ہائے و ہو بہ بست
وجد اور حال والوں میں ہائے و ہو کا دروازہ بند کر دیا

گفتم کہ حسنِ چہرۂ او را صفت کنم
میں نے کہا تھا کہ اس کے چہرے کے حسن کی خوبی بیان کروں

او روئے خود نمود و درِ گفتگو بہ بست
اس نے اپنا چہرہ دکھا دیا اور بات کا دروازہ بند کر دیا

حافظ ہر آنکہ عشق نورزید و وصل خواست
اے حافظ جس نے عشق اختیار نہ کیا اور وصل چاہا

احرامِ طوفِ کعبۂ دل بے وضو بست
اس نے دل کے کعبہ کے طواف کا احرام بے وضو باندھا

زلف آشفتہ و خوی کردہ و خندان لب و مست
زلفیں بکھیرے، پسینہ میں تر، مسکراتے ہونٹ اور مست

پیرہن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
گریباں کھلا ہوا اور غزل پڑھتے ہوئے اور ہاتھ میں مرلی لئے

نرگسش عربدہ جوی و لبش افسوس کناں
اس کی آنکھیں جھگڑا جو اور اس کے ہونٹ افسوس کرتے ہوئے

نیم شب مست ببالینِ من آمد بنشست
آدھی رات کو مستی میں میرے سرہانے آ بیٹھا

سر فرا گوشِ من آورد و بہ آوازِ حزیں
سر کو میرے کانوں کے پاس لایا اور رنجیدہ آواز سے

گفت[3] کای عاشقِ شوریدۂ من خوابت ہست
بولا، اے میرے مجنوں عاشق! تو سویا ہے

عاشقے را کہ چنیں بادۂ شبگیر دہند
جس عاشق کو اس طرح کی ساری رات مست کر دینے والی شراب پلائیں

کافرِ عشق بود گر نبود بادہ پرست
وہ عشق کا کافر ہوگا اگر بادہ پرست نہ ہو

برو اے زاہد و بر دُردکشاں خردہ مگیر
اے زاہد! جا، اور تلچھٹ پینے والوں پر عیب نہ لگا

کہ ندادند جزایں تحفہ بمارو زالست
اس لئے کہ ازل میں اس تحفہ کے سوا ہمیں کچھ نہیں دیا ہے

آنچہ اورنگ بہ پیمانۂ ما نوشیدیم
جو اس نے ہمارے پیمانے میں بھرا وہ ہم نے پیا

اگر از خمرِ بہشت ست و گر بادۂ مست
خواہ بہشت کی شراب ہو، یا مست شراب

خندۂ جامِ مے و زلفِ گرہگیرِ نگار
شراب کے پیالہ کی ہنسی اور معشوق کی پرشکن زلف نے

اے بسا توبہ کہ چوں توبۂ حافظ بشکست
حافظ کی توبہ جیسی بہت سی توبائیں توڑ ڈالی ہیں

زگریہ مردمِ چشمم نشستہ در خون ست
میری آنکھ کی پتلیاں رونے کی وجہ سے خون میں ڈوبی ہیں

ببیں کہ در طلبت حالِ مردماں چون ست
دیکھ تیری طلب میں انسانوں کا کیا حال ہے

بیادِ لعلِ لب و چشمِ مستِ میگونت
تیرے لب کے لعل اور شراب جیسی مست آنکھ کی یاد میں

زجامِ غم مے لعلے کہ میخورم خون ست
غم کے جام سے جو لعل جیسی شراب پی رہا ہوں خون ہے

---

[1] عاشق آشنائے راز ہوتا ہے، لیکن پھر دم بخود ہوتا ہے۔

[2] مُطرب نے ایسا نغمہ چھیڑ دیا کہ سب دم بخود ہو گئے۔

[3] محبوب کا چہرہ دیکھنے کے بعد تعریف کرنا امکان سے باہر ہو گیا۔

[4] بلا در عشق و وصال کی تمنا لاحاصل کام ہے۔

[5] یعنی معشوق نے اس حالت میں آکر آدھی رات میں مجھ سے یہ کہا۔

[6] جس عاشق کے ساتھ اس طرح کا معاملہ ہوا اگر وہ بادہ پرست نہیں ہے تو کافر ہے۔

[7] تیری یاد میں خون کے گھونٹ پی رہا ہوں۔

Marfat.com

زمشرقِ سرِ کوئ آفتابِ طلعتِ تو
تیرے چہرہ کا آفتاب کوچہ کی مشرق سے

اگر طلوع کند طالعم ہمایون ست
اگر طلوع کرآئے تو میرا مبارک نصیب ہے

حکایتِ لبِ شیریں کلامِ فرہاد ست
لب شیریں کا قصہ فرہاد کی بات ہے

شکنجِ طرۂ لیلیٰ مقامِ مجنون ست
لیلی کی زلف کا پیچ مجنوں کا مقام ہے

دلم بجوکہ قدت ہمچو سرو دلجوی ست
میری دلجوئی کر کیونکہ تیرا قد دلجو سرو کی طرح ہے

سخن بگو کہ کلامت لطیف و موزون ست
بات کر کیونکہ تیری بات موزوں اور پاکیزہ ہے

زدورِ بادہ بجاں راحتے رساں ساقی
اے ساقی! شراب کے دورے جان کو راحت پہونچا

کہ رنج خاطرم از جورِ دورِ گردون ست
اس لئے کہ آسمان کی گردش کے ظلم سے مری طبیعت رنجیدہ ہے

ازاں زماں کہ زدستم برفت یارِ عزیز
اس وقت سے جب کہ پیارا دوست میرے ہاتھ سے گیا ہے

کنارِ دیدۂ من ہمچو رودِ جیحون ست
میری آنکھ کا گوشہ جیحون دریا کی طرح ہے

چگونہ شاد شود اندرونِ غمگینم
میرا رنجیدہ باطن کس طرح خوش ہو

باختیار کہ از اختیار بیرون ست
اس اختیار سے جو اختیار سے باہر ہے

زبیخودی طلبِ یار میکند حافظ
حافظ، بیخودی سے یار کی طلب کرتا ہے

چو مفلسے کہ طلبگارِ گنجِ قارون ست
اس مفلس کی طرح، جو قارون کے خزانہ کا طالب ہے

زآں یارِ دلنوازم شکریست باشکایت
مجھے اس دلنواز دوست سے شکریہ کے ساتھ شکایت ہے

گر نکتہ دانِ عشقی خوش بشنو این حکایت
اگر تو عشق کا نکتہ داں ہے تو اس قصہ کو اچھی طرح سن لے

بیمزد بود دمنت ہر خدمتے کہ کردیم
میں نے جو خدمت کی وہ بدوں مزدوری کے اور احسان کے تھی

یارب مباد کس را مخدومِ بے عنایت
اے خدا! کسی کا مخدوم بے عنایت نہ ہو

رندانِ تشنہ لب را آبے نمیدہد کس
پیاسے ہونٹوں والے رندوں کو کوئی پانی نہیں دیتا ہے

گویا ولی شناساں رفتند ازیں ولایت
گویا اس دنیا سے ولی کو پہچاننے والے چلے گئے

در زلفِ چوں کمندش اے دل مپیچ کآنجا
اے دل اس کی کمند جیسی زلف میں نہ پھنس کہ اس جگہ

سرہا بریدہ بینی بے جرم و بے جنایت
بدوں کسی جرم اور خطا کے تو بہت سے سر کٹے ہوئے دیکھے گا

این راہ را نہایت صورت کجا توان بست
اس راستہ کی انتہا کا کیا صورت ہو سکتی ہے

کش صد ہزار منزل پیش ست در بدایت
اس لئے کہ اس کے شروع میں لاکھوں منزلیں درپیش ہیں

چشمت بغمزہ مارا خوں ریز دمی پسندی
تیری نگاہوں نے ناز و انداز سے ہمارا خون پی لیا اور یہ تجھے پسند ہے

جاناں روا نباشد خوں ریز را حمایت
اے پیارے خوں ریز کی حمایت جائز نہیں ہوتی ہے

ہر چند بر دی آبم رو از درت نتابم
ہر چند تو نے ہی ہمیں ختم کر دی لیکن تیرے در سے منہ نہ موڑوں گا

جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
رقیب کی رعایت سے دوست کا ظلم بہتر ہے

اے آفتابِ خوباں میسوز و اندرونم
اے حسینوں کے آفتاب پیارا! میرا باطن سلگ رہا ہے

یکساعتم بگنجاں در سایۂ عنایت
تھوڑی دیر کے لئے ہمدردی کے سایہ میں پناہ دیدے

---

۱ عشق کے اصلی مقام پر پہونچکر مشوق کا مستحق بنا جا سکتا ہے

۲ خم عشق کو شراب کی مستی کے ذریعہ آسمان کیا جا سکتا ہے۔

۳ یعنی جب سے فراق میں مبتلا ہوا ہوں برابر روتا ہوں۔

۴ عاشق مہجور کا خوش ہونا اختیار سے باہر ہے

۵ میں محبوب کا شکر گذار بھی ہوں اور شاکی بھی ہوں۔

۶ میری ہر خدمت بدون کسی لالچ کے ہے لیکن مخدوم کو تو پھر بھی مہربانی کرنی چاہیے۔

۷ ہم تشنہ لب رند، ولی ہیں۔

۸ راہ عشق میں ہزاروں منزلیں طے کرنیکے بعد بھی ابتدائے راہ ہوتی ہے۔

۹ دوست کا ظلم دشمن کے کرم سے بہتر ہے۔

Marfat.com

دراین شبِ سیاہم گم گشتہ راہِ مقصود
اس اندھیری رات میں میری راہِ مقصود گم ہوگئی ہے

از گوشۂ بروں آ اے کوکبِ ہدایت
اے ہدایت کے ستارے! گوشے سے باہر نکل آ

از ہر طرف کہ رفتم جز وحشتم نیفزود
میں جس طرف بھی گیا میری وحشت کے سوا کچھ نہ بڑھا

زنہار ازیں بیاباں وین راہِ بے نہایت
اس جنگل اور اس بے انتہا راستے سے خدا کی پناہ

عشقت رسد بفریاد گر خود بسانِ حافظ
عشق تیری فریاد کو پہونچے گا اگر تو حافظ کی طرح

قرآن زبر بخوانی با چاردہ روایت
چودہ قرأت کے ساتھ قرآن حفظ پڑھے گا

سرِ ارادتِ ما و آستانِ حضرتِ دوست
دوست کے دربار کی چوکھٹ ہے اور ہمارا عقیدتمند سر

کہ ہر چہ بر سرِ ما میرود ارادتِ اوست
اس لیے کہ جو کچھ ہمارے سر پر بیت رہی ہے اسی کے ارادے سے ہے

نظیرِ دوست ندیدم اگرچہ از مہ و مہر
میں نے دوست کی مانند نہ دیکھا اگرچہ چاند اور سورج

نہادم آئینہ ہا در مقابلِ رخِ دوست
کہ آئینہ میں نے دوست کے رخ کے بالمقابل رکھا

نثارِ روئے تو ہر برگِ گل کہ در چمن ست
ہر پھول کی پتی جو بھی چمن میں ہے تیرے چہرے پر نثار ہے

فدائے قدِ تو ہر سروِ بن کہ بر لبِ جوست
جو بھی نہر کے کنارے سرو ہے، وہ تیرے قد پر قربان ہے

مگر تو شانہ زدی زلفِ عنبر افشاں را
شاید تو نے عنبر چھڑکنے والی زلف میں کنگھی کی ہے

کہ باد غالیہ ساگشت و خاک عنبر بوست
اس لیے کہ ہوا غالیہ گھسنے والی اور خاک عنبر کی سی خوشبو کی ہوگئی ہے

رخِ تو در نظر آمد مراد خواہم یافت
تیرا چہرہ نظر آیا ہے، مراد بھی حاصل کر لوں گا

چرا کہ حالِ نکو در قفائے فالِ نکوست
اس لیے کہ اچھی فال کے بعد اچھی حالت ہوتی ہے

صبا ز حالِ دلِ تنگِ ما چہ شرح دہد
ہمارے تنگ دل کی حالت کو صبا کیا شرح کرے

کہ چوں شکنجِ ورقہائے غنچہ تو بر توست
جو غنچہ کی پتیوں کی شکنوں کی طرح تہ بہ تہ ہے

نہ من سبوکشِ ایں دیرِ زہد سوزم و بس
اس زہد کے جلانے والے میخانہ کا میں ہی خدمت گذار نہیں ہوں

بسا سر کہ دریں آستانہ سنگ و سبوست
بہت سے سر ہیں جو اس آستانہ پر سنگ و سبو بنے ہیں

زبانِ ناطقہ در وصفِ حسن او لال ست
اس کے حسن کے بیان میں ناطقہ کی زبان گنگ ہے

چہ جائے کلکِ بریدہ زبانِ بیہدہ گوست
زبان کٹے بیہودہ گو، قلم کے لئے تو کیا موقع ہے

نہ ایں زمان دلِ حافظ در آتشِ طلب ست
صرف اس زمانہ میں ہی حافظ کا دل، طلب کی آگ میں نہیں ہے

کہ داغدارِ ازل ہمچو لالۂ خودروست
وہ تو خود رو لالہ کی طرح، ازل سے داغدار ہے

سینہ ام ز آتشِ دل در غمِ جانانہ بسوخت
معشوق کے غم میں، دل کی آگ سے میرا سینہ جل گیا

آتشے بود دریں خانہ کہ کاشانہ بسوخت
اس گھر میں ایسی آگ تھی، جس نے پورا گھر جلا دیا

تنم از واسطۂ دوریِ دلبر بگداخت
دلبر کی دوری کی وجہ سے، میرا جسم گھل گیا

جانم از آتشِ ہجرِ رخِ جانانہ بسوخت
محبوب کے رخ کے فراق کی آگ سے میری جان جل گئی

---

۱ تاکہ میں راستہ دیکھ سکوں۔
۲ اگر حافظ کی طرح تو بھی چودہ قراتوں کا ماہر ہو جائے گا تو عشق خود تیری مدد کرے گا۔
۳ یعنی ہمیں مقام رضا حاصل ہے۔
۴ آئینہ میں بھی دوست کی نظیر نہ پیدا ہوئی۔
۵ ہوا اور خاک تیری زلفوں سے خوشبودار بنی ہیں۔
۶ اس شراب خانہ سے مجھ جیسے سینکڑوں مست ہیں۔
۷ اس کا حسن احاطۂ تحریر و بیان سے باہر ہے۔
۸ یعنی دل کی آگ سے پورا جسم جل گیا ہے۔

Marfat.com

هر که زنجیرِ سرِ زلفِ پری روئے تو دید
جس نے تیرے پری جیسے چہرہ کی زلف کی زنجیر کو دیکھ لیا

شد پریشان و دلش بر منِ دیوانہ بسوخت
وہ پریشان ہو گیا، اور اس کا دل، مجھ دیوانہ پر جلا

سوزِ دل بیں کہ زلیبِ آتشِ اشکم دل شمع
دل کی گرمی کو دیکھ کہ میرے آنسوؤں کی گرمی نے شمع کے دل کو

دوش بر من زسرِ مہر چو پروانہ بسوخت
شبِ گذشتہ مجھ پر مہربانی سے پروانہ کی طرح جلا دیا

چوں پیالہ دلم از توبہ کہ کردم بشکست
جو توبہ میں نے تیری، اس سے میرا دل پیالہ کی طرح شکستہ ہو گیا

چوں صراحی جگرم بے مے و پیمانہ بسوخت
میرا جگر شراب اور پیمانہ کے بغیر صراحی کی طرح جل گیا

ماجرا کم کن و باز آکہ مرا مردمِ چشم
گفتگو کم کر، اور واپس آجا، اس لئے کہ میری آنکھوں کی پتلی نے

خرقہ از سر بدر آورد و بشکرانہ بسوخت
خرقہ سر سے اتار دیا ہے اور شکرانہ میں جلا دیا ہے

آشنائے نہ غریب ست کہ دلسوزِ من ست
وہ آشنا اجنبی نہیں ہے جو میرا دل جلانے والا ہے

چوں من از خویش برفتم دلِ بیگانہ بسوخت
جب میں اپنے سے گیا تو غیروں کا بھی دل جل گیا

خرقہ زہدِ مرا آبِ خرابات ببرد
میرے زہد کی گدڑی کو شراب خانہ کا پانی بہا لے گیا

خانۂ عقلِ مرا آتشِ خمخانہ بسوخت
میری عقل کے خانہ کو، شراب خانہ کی آگ نے جلا دیا

ترکِ افسانہ بگو حافظ و مے نوش دمے
اے حافظ! افسانہ گوئی چھوڑ، اور تھوڑی دیر شراب پی

کہ بخفتیم شب و شمع بافسانہ بسوخت
اس لئے کہ ہم تمام شب نہ سوئے اور شمع افسانہ میں جل گئی

ساقیا آمدنِ عید مبارک بادت
اے ساقی! عید کی آمد تجھے مبارک ہو

وآں مواعید کہ کردی نرود از یادت
اور جو وعدے تو نے کیے ہیں تیرے ذہن سے نہ نکلیں

درشگفتم کہ دریں مدتِ ایامِ فراق
میں تعجب میں ہوں کہ فراق کے اس زمانہ کی مدت میں

برگرفتی ز حریفاں دل و دل میدادت
تو نے دوستوں سے دل ہٹا لیا اور تیرے دل کو گوارا ہوا

برشاں بندگیِ دخترِ رز گو بدر آی
انگور کی بیٹی کا سلام پہونچا دے اور کہہ دے باہر آجا

کہ دمِ ہمتِ ما کرد ز قیدت آزادت
اس لیے کہ ہماری توجہ کی پھونک نے تجھے قید سے آزاد کیا ہے

شادیِ مجلسیاں در قدم و مقدمِ تست
مجلس والوں کی خوشی تیرے قدم اور تشریف آوری میں ہے

جائے غم باد ہر آں دل کہ نخواہد شادت
خدا کرے وہ دل غم کی جگہ بنے جو تیری خوشی نہ چاہے

چشمِ بد دور کز ایں تفرقہ خوش باز آورد
چشم بد دور کہ اس تفرقہ سے تجھے اچھا واپس لے آیا

طالعِ نامور و دولتِ مادر زادت
نامور نصیبہ، اور تیری مادر زاد دولت

شکرِ ایزد کہ ازیں بادِ خزاں رخنہ نیافت
خدا کا شکر ہے کہ اس خزاں کی ہوا سے خراب نہ ہوا

بوستانِ سمن و سرو و گل و شمشادت
تیرے سرو، گل، شمشاد اور سمن کا باغ

حافظ از دست مده صحبتِ آں کشتیِ نوح
اے حافظ اس کشتیِ نوح کی صحبت نہ چھوڑ

ورنہ طوفانِ حوادث ببرد بنیادت
ورنہ حوادث کے طوفان، تیری بنیاد اکھاڑ دیں گے

---

۱ جس نے تیری زلفیں دیکھ لیں وہ پریشان ہو گیا اور مجھ دیوانہ پر اس کا دل کڑھنے لگا

۲ شمع کا گداز میرے دل کی گرمی کی وجہ سے ہے۔

۳ عشق کے معاملہ میں میری آنکھ میں حیا نہیں ہے لہٰذا مصیبت بے سود ہے۔

۴ عشق کے معاملہ میں جو ہدہد ہے وہ بیگانہ نہیں ہے میرا عشق تو اس درجہ پر ہے کہ بیگانے بھی رحم کھانے لگے ہیں۔

۵ اب نہیں ڈھہ سکتا ہوں نہ مسمار جب عقل۔

۶ وہ وعدے جو عید کے دن ملنے کے کئے تھے۔

۷ ایام فراق میں معشوق کا دل عاشق کو تڑپانے پر کیسے راضی ہوا

۸ یعنی معشوق سے شراب کا سلام کہدو تاکہ وہ مجلس میں قدم رنجہ فرمائے

۹ سلام ہوتا ہے کہ دوست، بادشاہ کے بارے میں کسی اختلاف کے بعد پھر لوگوں میں اتفاق ہوا ہے جس کی طرف اس شعر میں اشارہ ہے

۱۰ کشتیِ نوح سے مراد شریعت ہے یعنی اس تبدیلی کا ہی کہا عشق ہے۔

Marfat.com

ساقی بیار بادہ کہ ماہِ صیام رفت
اے ساقی، شراب لا کہ روزوں کا مہینہ گیا

وقتِ[1] عزیز رفت بیار تا قضا کنیم
پیارا وقت گذر گیا، آ ہم تلافی کریں

در تابِ[2] توبہ چند تواں سوخت ہمچو عود
تیری تپش میں، اگر کی طرح کب تک جلا جا سکتا ہے؟

مستم کن آں چناں کہ ندانم ز بیخودی
مجھے ایسا مست کر دے کہ بیخودی کے جوش میں یہ نہ جان سکوں

بر بوئے آنکہ جرعۂ جامے بما رسد
اس توقع پر کہ جام کا ایک گھونٹ ہم تک پہونچے

دل را کہ مردہ بود حیاتے ز نو رسید
جو دل مردہ تھا اس کو از سر نو زندگی حاصل ہوگئی

زاہد غرور داشت سلامت نبرد راہ
زاہد کو تکبر تھا، سلامتی سے راستہ طے نہ کر سکا

زاہد تو دان و خلوتِ تنہائی و نیاز
زاہد تو جانے اور تنہائی کی گوشہ نشینی اور عاجزی

نقدِ[3] دلے کہ بود مرا صرفِ بادہ شد
جو میرا نقدِ دل تھا، شراب میں خرچ ہوگیا

ساقیم خضرست و مے آبِ حیات
میرا ساقی خضر ہے، اور شراب آبِ حیات ہے

بادۂ تلخ[4] از لبِ شیریں لباں
شیریں ہونٹ والوں کے ہونٹ سے، تلخ شراب

چوں[5] دمِ عیسےٰ نسیمِ او ز لطف
اس کی ہوا پاکیزگی کی وجہ سے حضرت عیسیٰ کی پھونک کی طرح

جز بآبِ آتشیں یعنی شراب
آتشیں پانی، یعنی شراب کے سوا

روزیِ[6] ما بیں کہ از دیوانِ عشق
ہماری روزی کو دیکھو کہ عشق کے دفتر سے

در دہ قدح کہ موسمِ ناموس و نام رفت
پیالہ دے، اس لئے کہ نام و ناموس کا مہینہ گیا

عمرے کہ بے حضورِ صراحی و جام رفت
اس عمر کی جو صراحی اور جام کی موجودگی کے بغیر گذر گئی

مے دہ کہ عمر در سرِ سودائے خام رفت
شراب لا اس لئے کہ عمر بیہودہ خیالات میں ختم ہوگئی

در عرصۂ خیال کہ آمد کدام رفت
کہ خیال کے میدان میں، کون آیا کون، گیا

در مصطبہ دعائے تو ہر صبح و شام رفت
شراب خانہ میں، ہر صبح و شام تیرے لئے دعا ہوئی

تا بوئے از نسیمِ مے در مشام رفت
جب سے اس کی شراب کی ہوا کی خوشبو ناک میں گئی ہے

رند از رہ نیاز بدار السلام رفت
رند، عاجزی سے جنت میں پہونچ گیا

عشاق را حوالہ بعیشِ مدام رفت
عاشقوں کو تو دائمی عیش سے سابقہ پڑا ہے

قلبِ سیاہ بود از آں در حرام رفت
کالا، کھوٹا تھا، اسی وجہ سے حرام میں گیا

دیگر مکن نصیحتِ حافظ کہ رہ نیافت
حافظ کو پھر نصیحت نہ کر، اس لئے کہ راہ یاب نہیں ہوا

گم گشتہ کہ بادۂ عشقش بکام رفت
وہ گم گشتہ، جس کے حلق میں عشق کی شراب پہونچ گئی ہے

توبہ از مے چوں کنم ہیہات ہات
ہائے افسوس میں شراب سے کس طرح توبہ کروں، لا

در حلاوت می برد آب از نبات
مٹھاس میں، مصری کو شرمندہ کرتی ہے

مردۂ صد سالہ را بخشد حیات
سو سالہ مردے کو، زندگی بخشتی ہے

حل نمیگردد مرا ایں مشکلات
میری، یہ مشکلات حل نہ ہوں گی

جز مئے ہجراں نشد مارا برات
ہجر کی شراب کے علاوہ ہمیں دستاویز نہ ملی

---

[1] رمضان میں شراب کے دور کا جو نقصان ہوا ہے اس کی تلافی کریں۔
[2] شراب ہی سے خیالات میں پختگی آئے گی۔
[3] ایک گھونٹ کی تمنا میں صبح و شام دعاؤں میں گذاری۔
[4] زاہد کا غرور تباہی کا سبب بنا اور رند کا عجز اس کو جنت میں لے گیا۔
[5] نیاز اور خلوت نشینی زاہد کا حصہ ہے، مشتاق کی قسمت میں عیش لکھا ہے
[6] چونکہ سلسلہ دل کھوٹا تھا اگر شراب میں صرف ہوگیا تو کوئی مضائقہ نہیں۔
[7] جو عیش کم گشتہ راہے اس کو نصیحت سیدھے راستے پر نہیں لا سکتی ہے۔
[8] جب ساقی خضر ہو اور شراب آبِ حیات ہو تو توبہ ممکن نہیں ہے۔
[9] معشوق کے ہاتھ سے تلخ شراب مصری سے بھی زیادہ شیریں ہے۔
[10] حضرت مسیح تو اسی مردے کو زندہ کرتے تھے جو فی الحال مرا ہو معشوق سو سالہ مردے کو زندہ کر دیتا ہے۔
[11] بات اس تحریر کو کہتے ہیں جس کے ذریعہ خزانے ملتے حاصل ہوتے ہیں یعنی ہمیں ہجر حاصل کرنا حکم نامہ

Marfat.com

شاد باد ارواحِ آں رندے کہ اُو — بر سرِ کوئے مُغاں یابد وفات
اس رند کی روح خوش رہے جو مغانوں کے کوچہ میں وفات پا جائے

حاصلِ عمرِ تو حافظ در جہاں
اے حافظ! دنیا میں تیری زندگی کا حاصل

بادۂ صافی ست باقی ترّہات
صاف شراب ہے، باقی بیہودگی ہے

ساقی بیا کہ یار ز رُخ پردہ برگرفت — کارِ چراغِ خلوتیاں باز در گرفت
اے ساقی! آجا اس لیے کہ یار نے رخ سے پردہ ہٹالیا ہے — خلوت نشینوں کے کام کے چراغ نے دوبارہ روشنی حاصل کرلی ہے

آں شمع سرگرفتہ دگر چہرہ برفروخت — وآں پیرِ سالخوردہ جوانی ز سر گرفت
اُس بجھی ہوئی شمع نے دوبارہ چہرہ روشن کرلیا ہے — اس پرانے بوڑھے نے از سرِ نو جوانی حاصل کرلی ہے

آں عشوہ داد عشق کہ ممتحنی زرد برفت — وآں لطف کرد دوست کہ دشمن خذر گرفت
عشق نے وہ ناز دکھایا کہ ممتحنی راستہ سے ہٹ گیا — دوست نے ایسی مہربانی کی کہ دشمن کنارہ کش ہوگیا

زنہار ازیں عبارتِ شیرین و دلفریب — گوئی کہ پستۂ تو سخن در شکر گرفت
اس شیریں اور دلفریب عبارت سے خدا کی پناہ — گویا کہ تیرے منہ کی بات شکر میں لپٹی ہے

بارِ غمے کہ خاطرِ ما خستہ کردہ بود — عیسیٰ دمے خدا بفرستاد و برگرفت
جس غم کے بوجھ نے ہمارے دل کو خستہ کر دیا تھا — خدا نے ایک عیسیٰ دم کو بھیجا اور اس نے اس کو ہٹا دیا

ہر سرو قد کہ برمہ و خور حسن میفروخت — چوں تو در آمدی بپے کارِ دگر گرفت
ہر وہ سرو قد جو چاند اور سورج پر حسن جتاتا تھا — جب تو آیا، تو اس نے دوسرا کام شروع کر دیا

زیں قصّہ ہفت گنبدِ افلاک پر صداست — کوتہ نظر ببیں کہ سخن مختصر گرفت
اس قصہ سے آسمان کے ساتوں گنبد گونج رہے ہیں — کوتاہ نظر کو دیکھ! کہ اس نے مختصر بات سمجھ لی

حافظ تو ایں دعا ز کہ آموختی کہ یار
حافظ، تو نے یہ دعا کس سے سیکھی کہ یار نے

تعویذ کرد شعرِ تر او بزر گرفت
تیرے اشعار کو تعویذ بنایا اور سونے میں مڑھا

شگفتہ شد گلِ حمرا و گشت بلبل مست — صلائے سرخوشی اے عاشقانِ بادہ پرست
سرخ پھول کھل گیا، اور بلبل مست ہوگئی — اے بادہ پرست عاشقو! مستی کی صدا بلند کرو

اساسِ توبہ کہ در محکمی چو سنگ نمود — ببیں کہ جامِ زجاجی چگونہ اش بشکست
توبہ کی بنیاد جو مضبوطی میں پتھر جیسی نظر آتی تھی — دیکھو کانچ کے جام نے اس کو کس طرح توڑ ڈالا

بیار بادہ کہ در بارگاہِ استغنا — چہ پاسبان و چہ سلطان چہ ہوشیار و چہ مست
شراب لاؤ اس لئے کہ بے نیازی کے دربار میں — کیا پاسبان اور کیا بادشاہ اور کیا ہوشیار اور کیا مست

ازیں رباطِ دو در چوں ضرورتست رحیل — رواقِ طاقِ معیشت چہ سربلند و چہ پست
اس دو دروازہ کی سرائے سے، جب جانا ضروری ہے — زندگی کے محراب کا چھجہ کیا بلند اور کیا پست

۱ محبوب جلوہ گر ہے جس سے عاشقوں کا دل روشن ہے شراب کا دور چلے۔
۲ معشوق کے دیدار سے بوڑھے دل جوان ہوگئے ہیں
۳ معشوق کے منہ کو پستہ سے تشبیہ دیجاتی ہے۔
۴ ہر وہ معشوق جو سرو قد تھا اور جس کا حسن شمس و قمر کو شرمندہ کرتا تھا تیرے سامنے ہیچ ہوگیا۔
۵ تعویذ پر سونے کا پترا مڑھوایا جاتا تھا۔
۶ موسم بہار آگیا بادہ پرستوں کے لئے مستی کا صلا ہے۔
۷ شیشہ جس توبہ شیشے کے پیالہ سے ٹوٹ گئی۔
۸ بے نیازی کے دربار میں سب یکساں ہیں۔
۹ دو دروازہ کی سرائے دنیا کو کہا ہے ایک آنے کا ایک جانے کا۔

Marfat.com

مقامِ عیش میسر نمی شود بے رنج
عیش کا مقام بدون محنت حاصل نہیں ہوتا ہے
بہشت و نیست مرنجاں ضمیر و خوش میباش
دل کو ہست اور نیست سے رنجیدہ نہ کر اور خوش رہ

شکوہ آصفی و اسپِ باد و منطقِ طیر
آصف کا دبدبہ اور ہوا کا گھوڑا اور پرندوں کی گفتگو
ببال و پر مرو ازرہ کہ تیر پرتابے
بال اور پر کی وجہ سے راستے سے نہ بھٹک اس لئے کہ پرکشش تیر نے

بلیٰ بحکمِ بلا بستہ اند روزِ الست
الست کے دن عشق کے کہنے سے بلیٰ کا عہد کیا ہے
کہ نیست ہست سرانجامِ ہر کمال کہ ہست
اس لئے کہ جو کمال ہے اس کا انجام نیست ہے

بباد رفت و ازاں خواجہ ہیچ طرف نبست
سب برباد ہوئے اور مالک کو اپنے کوئی فائدہ حاصل نہ ہوا
ہوا گرفت زمانے و لے بخاک نشست
تھوڑی دیر کے لئے ہوا پکڑی لیکن زمین پر آ بیٹھا

زبانِ کلک تو حافظ چہ شکر آں گوید
اے حافظ تیرے قلم کی نوک اس کا کیا شکریہ ادا کر سکتی ہے؟
کہ تحفہ سخنش می برند دست بدست
کہ اس کی بات کے تحفہ کو لوگ ہاتھوں ہاتھ لے جاتے ہیں

شربتے از لبِ لعلش نچشیدیم و برفت
اس کے لعل جیسے ہونٹ سے میں نے شربت نہ چکھا اور وہ چلا گیا
گوئی از صحبتِ ما نیک بتنگ آمدہ بود
گویا ہماری صحبت سے سخت تنگ آگیا تھا

روئے مہ پیکرِ او سیر ندیدیم و برفت
اس کے چاند جیسے جسم والے چہرے کا جی بھر کر نہ دیکھا اور وہ چلا گیا
بار بر بست و بگردش نرسیدیم و برفت
اس نے سامان باندھا اور ہم اس کے قریب بھی نہ پہنچے اور وہ چلا گیا

بسکہ ما فاتحہ و حرزِ یمانی خواندیم
ہم نے بہت الحمد اور دعائے حرزِ یمانی پڑھی
وز پیش سورۂ اخلاص دمیدیم و برفت
اور اس کے پیچھے قل ہو اللہ پڑھ کر دم کیا اور وہ چلا گیا

سر ز فرمانِ خطم گفت مکش تا نروم
اس نے کہا میرے خط کے حکم سے سرکشی نہ کر کہ میں نہ جاؤں گا
ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت
ہم نے اس کے حکم سے سرتابی نہ کی اور وہ چلا گیا

عشوہ میداد کہ از کوئے ارادت نروم
فریب دیتا تھا کہ تیرے مقصد کے کوچہ سے میں نہ جاؤں گا
دیدی آخر کہ چساں عشوہ خریدیم و برفت
تو نے دیکھا ہم نے آخر کیسا دھوکا کھایا اور وہ چلا گیا

شد چماں در چمنِ حسن و لطافت لیکن
وہ حسن اور پاکیزگی کے چمن میں ٹہلا لیکن
در گلستانِ وصالش نچمیدیم و برفت
ہم اس کے وصال کے چمن میں نہ ٹہلے اور وہ چلا گیا

گفت از خود ببرد ہر کہ وصالم طلبد
وہ بولا جو ہمارا وصال طلب کرے وہ اپنے سے جدا ہو
ما با امیدِ وے از خویش بریدیم و برفت
ہم اس کی امید پر اپنے سے جدا ہوئے اور وہ چلا گیا

صورتِ او و بلطافت اثرِ صنعِ خداست
اس کی صورت پاکیزگی میں خدا کی صنعت کا نشاں ہے
ما بر و بش نظرے سیر ندیدیم و برفت
ہم نے اس کے چہرہ کو جی بھر کر نہ دیکھا اور وہ چلا گیا

گلے از باغِ وصالش کہ مرا روزی بود
اس کے وصال کے باغ کا پھول جو ہمارا حصہ تھا
آہ و درد و دریغا نشنیدیم و برفت
ہائے درد اور افسوس ہم نے نہ سونگھا اور وہ چلا گیا

ہمچو حافظ ہمہ شب نالہ و افغاں کردیم
ہم نے حافظ کی طرح تمام رات نالہ اور فریاد کی
کاے دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت
ہائے افسوس ہم اس کو رخصت کرنے نہ پہنچے اور وہ چلا گیا

---

۱ ازل میں حضرت حق نے دریافت کیا تھا اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ (کیا میں تمہارا رب نہیں ہوں؟) سب نے جواب میں بلیٰ کہا تھا یعنی کیوں نہیں۔

۲ دنیا کی ہر شے فانی ہے تو فانی کی فکر میں پڑنا مناسب نہیں ہے۔

۳ آصف بن برخیا، حضرت سلیمان کے وزیر تھے اسپِ بادسے تختِ سلیمانی مراد ہے جو ہوا کے دوش پر چلتا تھا "منطق الطیر" پرندوں کی گفتگو جو حضرت سلیمان سمجھ لیتے تھے۔

۴ وہ ہم سے اس قدر تنگ دل ہوا کہ ہم اس کو رخصت کرنے بھی نہ پہنچ پائے کہ وہ چلا گیا۔

۵ حرزِ یمانی اور دعائے سیفی وہ دعا کہلاتی ہے جو آنحضرت صلعم نے حضرت علی کرم اللہ وجہہ کو یمن بھیجتے وقت سکھائی تھی۔

۶ معشوق نے کہنا ماننے کی شرط پر شبِ وصال کا وعدہ کیا ہم نے کہنا مانا لیکن اس نے وعدہ پورا نہ کیا۔

۷ ہم معشوق کے ہر فریب میں مبتلا ہو جاتے ہیں۔

۸ معشوق نے خود فراموشی پر وصل کا وعدہ کیا لیکن پورا نہ کیا۔

Marfat.com

شنیدہ ام سخنے خوش کہ پیر کنعاں گفت
میں نے وہ اچھی بات سنی، جو پیر کنعاں نے کہی

فراقِ یار نہ آں میکند کہ بتواں گفت
یار کا فراق وہ کچھ نہیں کرتا ہے جو کہا جا سکے

حدیثِ ہولِ قیامت کہ گفت واعظِ شہر
قیامت کی خوفناکی کا قصہ جو واعظِ شہر نے بیان کیا

کنایتے ست کہ از روزگارِ ہجراں گفت
وہ ایک کنایہ ہے جو اس نے ہجر کے زمانہ کا بیان کیا

نشانِ یارِ سفر کردہ از کہ پرسم باز
سفر کئے ہوئے دوست کا پتہ آخر کس سے پوچھوں؟

کہ ہر چہ گفت برید صبا پریشاں گفت
اس لئے کہ صبا کے قاصد نے جو کچھ کہا بہکا بہکا کہا

فغاں کہ آں مہِ نامہربانِ دشمن دوست
فریاد ہے اس لئے کہ اس دشمن کے دوست، نامہربان چاند نے

بترکِ صحبتِ یارانِ خود چہ آساں گفت
اپنے دوستوں کی صحبت چھوڑ دینے کو کس قدر آساں بتایا

غمِ کہن بمے سال خوردہ دفع کنید
پرانے غم کو پرانی شراب سے دور کرو

کہ تخمِ خوشدلی اینست پیرِ دہقاں گفت
اس لئے کہ پیرِ دہقاں نے بتایا ہے کہ خوشدلی کا بیج یہی ہے

من و مقامِ رضا بعد ازیں و شکرِ رقیب
اس کے بعد میں ہوں اور مقامِ رضا اور رقیب کا شکریہ

کہ دل بدردِ تو خو کرد و ترکِ درماں گفت
اسلئے کہ دل نے تیرے درد کی عادت ڈال لی اور علاج نہ کرنے کی ٹھان لی

گرہ بباد مزن گرچہ بر مراد وزد
ہوا میں گرہ نہ لگا اگرچہ وہ مقصد کے مطابق چلے

کہ ایں سخن بمثل باد با سلیماں گفت
اس لئے کہ یہ بات مثال کے طور پر ہوا نے سلیمان سے کہی ہے

مزن بچون و چرا دم کہ بندہ مقبل
چون و چرا نہ کر اس لیے کہ بانصیب انسان نے

قبول کرد سخن ہر سخن کہ جاناں گفت
ہر وہ بات مان لی ہے جو معشوق نے اس سے کہی ہے

بعشوہ کہ سپہرت دہد ز راہ مرو
اس فریب سے جو تجھے آسمان دے راستہ سے نہ ہٹ

ترا کہ گفت کہ ایں ژال ترکِ دستاں گفت
تجھ سے کس نے کہدیا ہے کہ اس بوڑھیا نے مکاری چھوڑ دینے کو کہا ہے

بیار بادہ بخور زانکہ پیرِ میکدہ دوش
دوست کے ساتھ شراب پی کہ شب گزشتہ میکدہ کے پیر نے

بسے حدیثِ غفور و رحیم و رحمٰن گفت
غفور، رحیم اور رحمان کی بہت باتیں سنائی ہیں

کہ گفت حافظ از اندیشۂ تو آمد باز
کس نے کہا کہ حافظ تیرے خیال سے باز آگیا!

من ایں نگفتہ ام آنکس کہ گفت بہتاں گفت
میں نے یہ نہیں کہا ہے جس نے کہا جھوٹ کہا

صحنِ بستاں ذوق بخش و صحبتِ یاراں خوش ست
باغ کا صحن ذوق پیدا کرنیوالا اور دوستوں کی صحبت اچھی ہے

وقتِ گل خوش باد کز وے وقتِ میخواراں خوش ست
خدا کرے پھول کا زمانہ خوش رہے اس کی وجہ سے شرابیوں کا زمانہ اچھا ہے

از صبا ہر دم مشامِ جانِ ما خوش میشود
ہماری جان کی قوتِ شامہ صبا کی وجہ سے ہر وقت خوش رہتی ہے

آرے آرے طیبِ انفاسِ ہواداراں خوش ست
ہاں ہاں عاشقوں کے سانسوں کی پاکیزگی بہت خوب ہے

تا کشودہ گل نقاب آہنگِ رحلت ساز کرد
جبتک پھول نے نقاب کھولا کہ پتے کے ارادہ نے موافقت کر دی

نالہ کن بلبل کہ گلبانگِ دل افگاراں خوش ست
اے بلبل نالہ کر اس لئے کہ زخمی دلوں کا شور اچھا ہوتا ہے

مرغِ شبخواں را بشارت باد کاندر راہِ عشق
رات کو چہکنے والے پرندے کے لئے خوشخبری ہو اس لئے کہ عشق کے راستے

دوست را با نالۂ شبہائے بیداراں خوش ست
شب بیداروں کے نالوں سے دوست خوش ہے

---

۱ پیر کنعاں سے حضرت یعقوبؑ مراد ہیں جو اپنے بیٹے یوسفؑ کے فراق میں مبتلا ہوئے تھے۔
۲ قیامت کی ہولناکیاں فراق کی ہولناکی سے بہت کم ہیں۔
۳ صبا نے کچھ احوال بتائے لیکن وہ بھی پورے نہ تھے۔
۴ پرانے غم کو پرانی شراب ہی دور کر سکتی ہے۔
۵ راضی برضا ہو جائیں گے اور کوئی شکوہ زبان پر نہ لائیں گے۔
۶ محبوب کے حکم پر چون و چرا کی گنجائش نہیں ہوتی ہے۔
۷ ژال سے مراد بوڑھی دنیا ہے یعنی یہ بہرحال مکار ہے۔
۸ پیر میکدہ نے اللہ کی مغفرت کی باتیں سنائی ہیں اسکی رحمت کے بھروسہ پر پی لینا چاہیے
۹ موسم گل اور صحن چمن اور دوست کی صحبت میخواری کی دعوت دیتی ہے۔
۱۰ مست انسان کے لئے غمناک آواز خوشگوار ہوتی ہے۔
۱۱ مرغ شبخواں وہ پرند جو رات کو چہکے۔

Marfat.com

گرچہ در بازارِ دہر از خوشدلی جز نام نیست
اگرچہ زماد کے بازار میں خوش دلی برائے نام ہے

شیوۂ رندی و خوش باشی عیاراں خوش ست
رندی کا طریقہ اور عیاروں کی خوشامدی بہت اچھی ہے

از زبانِ سوسن ایں آوازہ ام آمد بگوش
سوسن کی زبان سے یہ آواز میرے کان میں پڑی

کاندریں دیر کہن کارِ سبکباراں خوش ست
اس پرانے بتخانہ میں، ہلکوں کا کام اچھا ہے

حافظا ترکِ جہاں گفتن طریقِ خوشدلیست
اے حافظ! ترکِ دنیا خوشدلی کا راستہ ہے

تا نہ پنداری کہ احوالِ جہاندراں خوش ست
یہ ہرگز نہ سمجھنا کہ دنیا داروں کے احوال اچھے ہیں

صبا اگر گذرے افتد بکشورِ دوست
اے صبا اگر تیرا دوست کے علاقہ سے گذر ہو جائے

بیار نفحہ از گیسوئے معنبرِ دوست
تو دوست کے عنبر جیسی خوشبو والے گیسو سے ہمکے آنا

بجانِ او کہ بشکرانہ جاں بر افشانم
اس کی جان کی قسم شکرانہ میں جان چھڑک دوں گا

اگر بسوئے من آری پیامے از بر دوست
اگر میرے پاس دوست کی جانب سے تو کوئی پیام لے آئے گی

وگر چنانچہ در آں حضرت نباشد بار
اور اگر کسی طرح تجھے اس کے دربار میں باریابی نہ ہو تو

برائے دیدہ بیاور غبارے از درِ دوست
دوست کے در سے، آنکھ کے لئے غبار لے آنا

منِ گدا و تمنائے وصلِ او ہیہات
میں گدا، اور اس کے وصل کی تمنا! افسوس

مگر بخواب ببینم جمال و منظرِ دوست
شاید دوست کا حسن، اور منظر خواب میں دیکھ لوں

دلِ صنوبریم ہمچو بید لرزان ست
میرا صنوبری دل، بید کی طرح لرزاں ہے

زحسرتِ قدو بالائے چوں صنوبرِ دوست
دوست کے صنوبر جیسے قد و قامت کی حسرت میں

اگرچہ دوست بخیزے نمیخرد مارا
اگرچہ دوست، ہمیں کسی چیز کے بدلے بھی نہیں خریدتا ہے

بعالمے نفروشیم موئے از سرِ دوست
ہم پوری دنیا کے بدلے میں بھی دوست کے سر کا ایک بال نہ بیچیں گے

چہ عذر ہا ز سگِ کوئے تو تواں خواست
تیرے کوچہ کے کتے سے، میں کیا عذر خواہی کر سکوں گا!

اگر شبے بتوانیم بود بر درِ دوست
اگر کسی شب کو، ہم دوست کے دروازہ پر رہ سکیں گے

چہ باشد ار شود از قیدِ غم دلش آزاد
کیا ہوگا اگر غم کی قید سے اس کا دل آزاد ہو جائے گا!

چو ہست حافظ مسکیں غلام و چاکرِ دوست
جبکہ عاجز حافظ دوست کا غلام اور نوکر ہے

صبحدم مرغِ چمن با گلِ نوخاستہ گفت
بلبل نے صبح کے وقت ایک نئے کھلے ہوئے پھول سے کہا

نازکم کن کہ دریں باغ بسے چوں تو شگفت
ناز کم کر اس لئے کہ اس باغ میں تجھ جیسے بہت سے کھلے ہیں

گل بخندید کہ از راست نرنجیم ولے
پھول ہنسا کہ سچی بات سے ہم رنجیدہ نہیں ہوتے ہیں لیکن

ہیچ عاشق سخنِ تلخ بہ معشوق نگفت
کسی عاشق نے معشوق کو سخت بات نہیں کہی

گر طمع داری از آں جامِ مرصع مے لعل
اگر اس جڑاؤ جام سے لعل جیسی شراب پینے کی تجھے تمنا ہے

در و یاقوت بنوکِ مژہ ات باید سفت
تو تجھے پلکوں کی نوک سے موتی اور یاقوت پرونے چاہئیں

---

۱ سوسن ایک درخت ہے جس پر نیلگوں پھول آتا ہے شعراء نے اس کے زبان مانی ہے۔

۲ اگر صبا اس کا پیام لے آئیگی تو اس پر جان قربان کر دوں گا۔

۳ اگر صبا کا اس تک گذر نہ ہو تو اس کے در کی خاک لے آئے۔

۴ میں اس قابل تو نہیں ہوں کہ بیداری میں وصال ہو کاش خواب میں ہی دیدار ہو جائے۔

۵ صنوبر کے درخت میں گرہیں ہوتی ہیں۔ جن کو دل سے تشبیہ دیجاتی ہے۔

۶ کوچہ محبوب میں پہونچ گیا تو کوچہ کے کتے سے کیا عذر خواہی کروں گا۔

۷ بلبل نے غنچہ سے کہا تیری عمر ناپائیدار ہے اس قدر تکبر نہ کر غنچہ نے جواب دیا تو نے بات سچی کہی لیکن معشوق سے تلخ کلامی نہیں کی جاتی ہے۔

۸ وصال اس وقت حاصل ہوتا ہے جبکہ آنسو بہائے جائیں۔

Marfat.com

تا ابد بوئے محبت بمشامش نرسد
اُس شخص کی ناک میں قیامت تک محبت کی خوشبو نہ پہونچے گی

ہر کہ خاکِ درِ میخانہ بر خسارہ نرفت
جس نے میخانہ کی خاک، رخسارے سے صاف کی

در گلستانِ ارم دوش چو از لطفِ ہوا
جب گذشتہ رات جنت کے باغ میں ہوا کی پاکیزگی سے

زلفِ سنبل ز نسیمِ سحری می آشفت
نسیم سحری کی وجہ سے سنبل کی زلف بکھر رہی تھی

گفتم اے مسندِ جم جامِ جہاں بینت کو
میں نے کہا اے جمشید کی مسند تیرا جام جہاں نما کہاں ہے؟

گفت افسوس کہ آں دولتِ بیدار بخفت
اس نے کہا افسوس وہ جاگتی دولت سو گئی

سخنِ عشق نہ آنست کہ آید بزباں
عشق کی بات وہ نہیں ہے جو زباں پر آئے

ساقیا مے دہ و کوتاہ کن ایں گفت و شنفت
اے ساقی شراب دے اور اس گفت و شنید کو ختم کر

اشکِ حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
حافظ کے آنسوؤں نے صبر اور عقل کو دریا میں پھینک دیا

چہ کند سوزِ غمِ عشق نیارست نہفت
کیا کرے، عشق کے غم کی سوزش کو چھپا نہ سکا

صوفی از پرتوِ مے رازِ نہانی دانست
صوفی نے شراب کے پرتو سے پوشیدہ راز کو جان لیا

گوہرِ ہر کس ازیں لعل توانی دانست
تو اس لعل سے ہر شخص کا جوہر جان سکتا ہے

شرحِ مجموعۂ گل مرغِ سحر داند و بس
پھول کے مجموعے کی شرح صرف بلبل جانتی ہے

کہ نہ ہر کو ورقے خواند و معانی دانست
اس لیے کہ ایسا نہیں ہے کہ جس نے ایک ورق پڑھا معنی جان لئے

عرضہ کردم دو جہاں بر دلِ کار افتادہ
میں نے آزمودہ کار دل پر دونوں جہان پیش کئے

بجز از عشقِ تو باقی ہمہ فانی دانست
اس نے تیرے عشق کے سوا سب کو فانی جانا

آں شد اکنوں کہ ز افواہِ عوام اندیشم
اب وہ بات گئی کہ میں عوام کی زبان سے اندیشہ کروں

محتسب نیز ازیں عیشِ نہانی دانست
اس چھپے عیش کو، محتسب بھی جان گیا

دلبر آسایشِ ما مصلحتِ وقت ندید
معشوق نے ہمارے آرام کو مصلحت وقت نہ خیال کیا

ورنہ از جانبِ ما دل نگرانی دانست
ورنہ وہ ہماری جانب سے دلی توجہ کو جان گیا

سنگ و گل را کند از یمنِ نظر لعل و عقیق
نگاہ کی برکت سے پتھر اور مٹی کو لعل اور عقیق کر دیتا ہے

ہر کہ قدرِ نفسِ بادِ یمانی دانست
ہر وہ شخص جو یمنی ہوا کے سانس کی قدر کو جان گیا

اے کہ از دفترِ عقل آیتِ عشق آموزی
اے وہ شخص جو عقل کی کتاب سے عشق کی آیت کو سیکھتا ہے

ترسم ایں نکتہ بتحقیق ندانی دانست
مجھے ڈر ہے تو اس نکتہ کو تحقیق سے نہ جان سکے

مے بیاور کہ ننازد بگلِ باغِ جہاں
شراب لا اس لیے کہ دنیا کے باغ کے پھول پر وہ شخص ناز نہیں کرتا ہے

ہر کہ غارتگریِ بادِ خزانی دانست
جو خزاں کی ہوا کی، غارتگری جان گیا

حافظ ایں گوہرِ منظوم کہ از طبع انگیخت
حافظ نے اس منظوم گوہر کو جس کو اس نے طبیعت سے نکالا ہے

اثرِ تربیتِ آصفِ ثانی دانست
آصفِ ثانی کی تربیت کا اثر جانا

۱ جب تک میخانہ میں ذلت نہ اختیار کیجائے عشق حاصل نہیں ہوتا ہے۔
۲ عشق کی باتیں زبان پر نہیں لائی جاتیں۔
۳ شراب نوشی کے بعد طبیعت کا اصل جوہر سامنے آجاتا ہے۔
۴ تجربہ کار انسان عشق کے سوا سب چیز کو فانی سمجھتا ہے۔
۵ بات عوام کے ہاتھ آئی اور محتسب تک پہونچ گئی۔
۶ وصال کو خلافِ مصلحت سمجھا ورنہ ہمارے عشق کو وہ جان گیا تھا۔
۷ حدیث شریف میں ہے "میں رحمان کے سانس یمن کی جانب سے محسوس کرتا ہوں" نفسِ بادِ یمانی سے مراد اولیاء اللہ ہیں یعنی جو اولیاء اللہ کی قدر کریگا وہ کیمیا نظر بن جائے گا۔
۸ عقل اور عشق دو علیحدہ چیزیں ہیں ایک کو دوسرے سے نہیں سمجھا جا سکتا ہے۔

Marfat.com

صبحِ دولت طلوعِ طلعتِ اوست
خوش نصیبی کی صبح، اس کے چہرے کا طلوع ہونا ہے

مہرِ از خوانِ او نوالہ رساں
سورج، اسی کے دسترخوان سے نوالہ پہونچانے والا ہے

از قدش پائے سرو ماندہ بہ گل
سرو کا پیر اس کے قد کی وجہ سے مٹی میں پھنسا ہے

رنگ و بوئے گل از رخش بہ چمن
چمن میں پھول کا رنگ اور بو اس کے رخ کی وجہ سے ہے

سوسنِ دہ زباں خموش بہ باغ
دس زبانوں والی سوسن، باغ میں خاموش

فقر اگر رنجِ محنت ست اما
فقر، اگرچہ محنت کی تکلیف ہے لیکن

بدوا جانبِ طبیب مرو
دوا کے لئے، طبیب کی جانب نہ جا

در طریقِ سلوک سالک را
سالک کو، سلوک کے راستہ میں

شامِ ظلمت نشانِ ظلمتِ اوست
تاریکی کی شام، اس کی تاریکی کا نشان ہے

ماہِ نو خم زبہرِ خدمتِ اوست
نیا چاند، اس کی خدمت کے لئے جھکا ہوا ہے

لالہ را داغِ دل بفرقتِ اوست
لالہ کا داغ، اس کے فراق کی وجہ سے ہے

نالۂ بلبل از محبتِ اوست
بلبل کا نالہ، اس کی محبت کی وجہ سے ہے

لال ماندہ زصنعِ قدرتِ اوست
گونگی، اس کی قدرت کی بناوٹ کی وجہ سے ہے

گنجِ عزت بکنجِ عزلتِ اوست
عزت کا خزانہ، اس کے تنہائی کے گوشہ میں ہے

صحتِ عاجل از طبابتِ اوست
فوری صحت، اس کی طبابت سے ہے

ہر چہ پیش آید از ارادتِ اوست
جو پیش آئے، اس کے ارادے سے ہے

قمری و عندلیب و حافظ نیست
قمری، اور عندلیب، اور حافظ ہی نہیں

ہمہ گویا بذکرِ مدحتِ اوست
سب اس کی تعریف کے، ذکر میں گویا ہیں

عیبِ رندان مکن اے زاہدِ پاکیزہ سرشت
اے پاکیزہ فطرت زاہد! رندوں پر عیب نہ لگا

کہ گناہِ دگرے بر تو نخواہند نوشت
اس لئے، کہ دوسرے کا گناہ، ترے نام پر نہ لکھیں گے

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
میں خواہ نیک ہوں، خواہ بد تو جا، اپنا کام کر

ہر کسے آں درود عاقبتِ کار کہ کشت
ہر شخص آخر میں وہ کاٹے گا، جو اس نے بویا ہے

ہمہ کس طالبِ یارند چہ ہشیار و چہ مست
سب لوگ دوست کے طالب ہیں خواہ وہ ہشیار ہوں خواہ مست

ہمہ جا خانۂ عشق ست چہ مسجد چہ کنشت
ہر جگہ عشق خانہ ہے خواہ مسجد ہو، خواہ مندر

سرِ تسلیم من و خاکِ درِ میکدہ ہا
شراب خانوں کی خاک ہے، اور میرا سر تسلیم

مدعی گر نہ کند فہم سخن گو سر و خشت
مدعی اگر بات نہ سمجھے تو کہدو سر ہے اور پتھر ہے

ناامیدم مکن از سابقۂ روزِ ازل
روزِ ازل کے گذرے ہوئے معاملہ سے مجھے ناامید نہ کر

تو چہ دانی کہ پسِ پردہ کہ خوبست و کہ زشت
تجھے کیا معلوم، پردے کے پیچھے کون اچھا ہے کون برا ہے

نہ من از خانۂ تقویٰ بدر افتادم و بس
میں ہی صرف تقوے کے گھر سے باہر نکل کر نہیں آپڑا ہوں

پدرم نیز بہشتِ ابد از دست بہشت
میرے باپ نے بھی دائمی بہشت کو ہاتھ سے چھوڑ دیا

---

۱ اس کی رخ نمائی طلوعِ صبح ہے اس کے ظلم سے شامِ ظلمت ہے،
۲ پھلوں کا پکنا اور غلے کی پیداوار سورج کی تاثیر سے ہے۔ ابتدائی دراتوں کا چاند خمیدہ کمر ہوتا ہے۔
۳ پھولوں نے اس کے رخ سے حسن حاصل کیا ہے۔
۴ سوسن اس کے حسن کو دیکھ کر خاموش ہے۔
۵ فقر کے گوشہ میں عزت کا خزانہ ہے
۶ رندوں کا گناہ زاہد کے ذمہ نہ لکھا جائے گا۔
۷ زاہد اپنے کئے کا پھل پائے گا اور رند اپنے کیے کا۔
۸ عاشقِ حقیقی کو ہر جگہ معشوق ہی کا جلوہ نظر آتا ہے۔
۹ میں نے تو شراب خانہ کے در کی خاک پر سر رکھدیا ہے اگر کوئی نہ سمجھے تو اپنا سر پھوڑ لے۔
۱۰ زاہد کو میرے انجام کی خبر نہیں تو مجھے کیوں مایوس کرتا ہے۔
۱۱ میں ہی خطاوار نہیں ہوں یہ تو نسلی بات ہے۔
۱۲ حضرت آدم بھی جنت سے نکلے تھے۔

Marfat.com

برعملِ تکیہ مکن خواجہ کہ در روزِ ازل
اے صاحب! عمل پر بھروسہ نہ کر اس لئے کہ روزِ ازل میں

تو چہ دانی قلمِ صنع بنامت چہ نوشت
تجھے کیا معلوم قدرت کے قلم نے تیرے نام کیا لکھا ہے

گر نہادت ہمہ اینست زہے پاک نہاد
اگر تیری تمام طبیعت یہی ہے تو کیا خوب پاک طبیعت ہے

ور سرشتت ہمہ اینست زہے پاک سرشت
اور اگر تیری ساری فطرت یہی ہے تو کیا خوب پاک فطرت ہے

باغِ فردوس لطیف ست ولیکن زنہار
تجھ کو باغِ پاکیزہ ہے، لیکن خبردار!

تو غنیمت شمر ایں سایۂ بید و لب کشت
تو بید کے اس سایہ کو اور کھیتی کے کنارے کو غنیمت شمار کر

حافظا روزِ اجل گر بکفِ آری جامے
اے حافظ موت کے دن اگر تو ہاتھ میں پیالہ لے آیا

یکسر از کوئے خرابات بر ندت بہ بہشت
تجھے فوراً شراب خانہ سے بہشت میں لیجائیں گے

غمش تا در دلم ماوا گرفتہ است
اس کے غم نے جب سے میرے دل میں ٹھکانا کیا ہے

سرم چون زلفِ او سودا گرفتہ است
میرے سر نے اس کی زلف کی طرح سودا اختیار کر لیا ہے

لبش چوں آتش آبِ حیات ست
اس کے آگ جیسے ہونٹ، آبِ حیات ہیں

ازاں آب آتشے در ما گرفتہ است
اس پانی سے، ہم میں آگ لگی ہے

ہمائے ہمتم عمریست کز جاں
ایک عمر گزری ہے، کہ میری ہمت کے پرندے جان سے

ہوائے آں قدِ بالا گرفتہ است
اس بلند قد کی محبت اختیار کر لی ہے

شدم عاشق ببالائے بلندش
اس کے بلند قد پر میں عاشق ہو گیا ہوں

کہ کارِ عاشقاں بالا گرفتہ است
اس لئے کہ عاشقوں کے کام نے رونق اختیار کر لی ہے

چو ما در سایۂ الطافِ اویم
جب ہم اسی کی مہربانیوں کے سایہ میں ہیں

چرا او سایہ از ما وا گرفتہ است
تو اس نے، ہم سے سایہ کیوں اٹھا لیا ہے؟

نسیمِ صبح عنبر بوست امروز
آج صبح کی ہوا عنبری ہے

مگر یارم رہِ صحرا گرفتہ است
شاید میرے دوست نے جنگل کا راستہ اختیار کیا ہے

دوائے غم بجز مے نیست عاشق
غم کی دوا شراب کے علاوہ نہیں ہے، عاشق نے

ازاں رو ساغرِ صہبا گرفتہ است
اسی لیئے شراب کا ساغر تھام لیا ہے

زدریائے دو چشمم گوہرِ اشک
آنسوؤں کے گوہر نے میری دونوں آنکھوں کے دریا سے

جہاں در لؤ لؤِ لالا گرفتہ است
دنیا کو چمکدار موتیوں سے گھیر لیا ہے

حدیثِ حافظ اے سروِ سمن بو
اے چمبیلی کی خوشبو والے سرو! حافظ کی بات نے

بوصفِ قدِ تو بالا گرفتہ است
تیرے قد کی تعریف کی وجہ سے بلندی حاصل کر لی ہے

کنوں کہ در کفِ گل جامِ بادہ صاف ست
اب جبکہ پھول کے ہاتھ میں صاف شراب کا پیالہ ہے

بصد ہزار زباں بلبلش در اوصاف ست
لاکھ زبانوں سے بلبل اس کی تعریفوں میں ہے

---

۱ بخشش کا سارا معاملہ رحمتِ خداوندی پر موقوف ہے عمل پر غرور نہ کرنا چاہیے۔

۲ یہ شعر محمدی پرنٹنگ ہے۔

۳ اس کے غم کی وجہ سے میرا دل اس کی زلف کی طرح پریشان ہے

۴ ہونٹ ظاہری طور پر آگ کی طرح ہیں لیکن ان میں آبِ حیات ہے۔

۵ اس کا عشق بلند قد محبوب کے ہے جس کے سامنے شہنشاہی بھی ہیچ ہے۔

۶ چونکہ عاشقوں کا مرتبہ اونچا ہے اسی وجہ سے اس کے بلند قد کے عاشق ہیں۔

۷ نسیم سحری میں عنبر کی خوشبو اسی وجہ سے ہے کہ معشوق گذرا ہے۔

۸ حافظ کے کلام کی بلندی اسی وجہ سے ہے کہ وہ تیرے بلند قد کی تعریف کرتا ہے۔

۹ موسم بہار میں بلبل اس لیے چہک رہی ہے کہ پھول جام بکف ہے۔

Marfat.com

بخواہ دفترِ اشعار و رُو بصحرا کن
اشعار کا دفتر لے لے، اور جنگل کا رخ کر
چہ وقتِ مدرسہ و بحثِ کشف و کشّاف ست
مدرسہ اور تحقیق، و کشاف کی بحث کا کیا وقت ہے

فقیہِ مدرسہ دی مست بود و فتویٰ داد
مدرسہ کا فقیہ، کل مست تھا، اور اس نے فتویٰ دیدیا
کہ مے حرام ولے بہ ز مالِ اوقاف ست
کہ شراب حرام ہے، لیکن اوقاف کے مال سے تو بہتر ہے

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم در کش
تلچھٹ اور صاف کے فیصلہ کا تجھے حق نہیں، خاموش رہ
کہ ہر چہ ساقیِ ما ریخت عینِ الطاف ست
اس لیے کہ ہمارے ساقی نے جو کچھ ڈالدیا ہے اسکی عین مہربانی ہے

ببرز خلق و ز عنقا قیاسِ کار بگیر
لوگوں سے علیحدہ ہو جا اور کام کو عنقا پر قیاس کرلے
کہ صیتِ گوشہ نشیناں ز قاف تا قاف ست
کہ گوشہ نشینوں کا آوازہ قاف سے قاف تک ہے

حدیثِ مدّعیان و خیالِ ہمکاراں
ڈینگیں مارنے والوں کی بات، اور اپنے ہم میں لگے ہوؤں کا خیال
ہماں حکایتِ زرد وز و بوریا باف ست
وہی زرد وز اور بوریا بننے والے کا قصہ ہے

خموش حافظ و ایں نکتہ ہائے چون زرِ سُرخ
اے حافظ چپ رہ اور ان نکتوں کو جو سُرخ سونے کی طرح ہیں
نگاہدار کہ قلّابِ شہر صرّاف ست
محفوظ رکھ، اس لئے کہ شہر کا دغا باز صرّاف ہے

کس نیست کہ افتادۂ آں زلفِ دو تا نیست
کوئی نہیں ہے، جو اس دولڑی زلف میں پھنسا ہوا نہیں ہے
در رہگذرے نیست کہ دامے ز بلا نیست
کوئی ایسا راستہ نہیں ہے جس میں مصیبت کا جال نہیں ہے

روئے تو مگر آئینۂ لطفِ الٰہی ست
تیرا چہرہ، شاید لطف الٰہی کا آئینہ ہے
حقّا کہ چنین ست و دریں روی و ریا نیست
یقیناً ایسا ہی ہے، اور اس میں کوئی رو رعایت نہیں ہے

زاہد ذ ہدم تو بہ ز روئے تو زہے روی
زاہد، مجھے تیرے چہرے سے توبہ کراتا ہے بکیا مزہ ہے
ہیچش ز خدا شرم و ز روئے تو حیا نیست
اس کو خدا سے خدا بھی شرم اور تیرے چہرے سے حیا نہیں ہے

نرگس طلبد شیوۂ چشمِ تو زہے چشم
نرگس تیری آنکھ کا طریقہ چاہتی ہے، کیا آنکھ ہے
مسکیں خبرش از سرِ و در دیدۂ حیا نیست
بیچاری کو راز کی خبر نہیں ہے، اور آنکھ میں شرم نہیں ہے

از بہرِ خدا زلف میارائے کہ مارا
خدا کے لئے، زلف نہ سنوار کہ ہمارے لئے
شب نیست کہ صد عربدہ با بادِ صبا نیست
کوئی ایسی رات نہیں ہے جس میں بادِ صبا سے سو لڑائیاں نہیں ہیں

باز آئی کہ بے روئے تو اے شمعِ دل افروز
اے دل کو روشن کرنیوالی شمع پھر آجا اس لئے کہ تیرے چہرے بغیر
در بزمِ حریفاں اثرِ نور و ضیا نیست
دوستوں کی مجلس میں نور اور روشنی کا نشان بھی نہیں ہے

اے شمعِ سحر گریہ بحالِ من و خود کن
اے صبح کی شمع اپنے، اور میرے حال پر گریہ کر
کیں سوزِ نہانی کہ مراہست ترا نیست
اس لیے کہ جو چھپی جلن مجھ میں ہے، تجھ میں نہیں ہے

دی بیشد و گفتم صنما عہد بجا آر
کل وہ چلا، اور میں نے کہا اے صنم! عہد پورا کر
گفتا غلط اے خواجہ دریں عہد وفا نیست
وہ بولا اے خواجہ غلط ہے اس زمانہ میں وفا نہیں ہے

تیمارِ غریباں سببِ ذکرِ جمیل ست
پردیسیوں کی خاطر تواضع اچھی شہرت کا سبب ہے
جاناں مگر ایں قاعدہ در شہرِ شما نیست
جاناں شاید تمہارے شہر میں، یہ قاعدہ نہیں ہے

---

۱ لطف اندوزی کا وقت ہے بحث و تحقیق کا وقت نہیں ہے۔ کشّاف زمخشری کی مشہور تفسیر ہے۔

۲ خود تو شراب میں مست ہے اور اوقاف کے مال کو خورد برد کر رہا ہے اور شراب کی حرمت کا فتویٰ دے رہا ہے۔

۳ انسان اپنی اچھائی برائی کو نہیں سمجھ سکتا ہے

۴ یہ خیال تھا کہ کوہ قاف دنیا کے گرد گھوما ہوا ہے، ز قاف تا قاف کے معنی وہی ہیں جو از مشرق تا مغرب کے ہیں یعنی عنقا کی شہرت اور قدر اسی وجہ سے ہے کہ وہ آبادیوں سے دور ہے

۵ مدعیوں کے کلام اور ہمارے خیالات میں وہی نسبت ہے جو زرد وز اور بوریا باف میں ہے۔

۶ جبکہ شہر کا دغا باز صرّاف بنا بیٹھا ہے تو اس کو سونا دینا بیوقوفی ہے۔

۷ زاہد کا توبہ کو کہنا بے شرمی اور بے حیائی پر مبنی ہے۔

۸ نرگس کا معشوق کی آنکھوں کی تدریس کرنا بے حیائی ہے

۹ چونکہ باد صبا زلف کو پریشان کرتی ہے۔

Marfat.com

چوں چشمِ تو دل می برد از گوشہ نشیناں
جبکہ تیری آنکھ، گوشہ نشینوں کا دل چھین لے جاتی ہے
دنبالِ تو بودن گنہ از جانبِ ما نیست
تو تیرے پیچھے لگنا، ہمارا گناہ نہیں ہے

گر پیرِ مغاں مرشدِ ما شد چہ تفاوت
اگر ہمارا پیر پیرِ مغاں ہو گیا تو کیا فرق پڑا
در ہیچ سرے نیست کہ سرے ز خدا نیست
کوئی ایسا سر نہیں ہے، جس میں خدائی راز نہیں ہے

گفتن بر خورشید کہ من چشمۂ نورم
خورشید کے سامنے یہ کہنا، کہ میں نور کا چشمہ ہوں
دانند بزرگاں کہ سزاوارِ سہا نیست
بزرگ جانتے ہیں کہ سہا کے لئے مناسب نہیں ہے

عاشق چہ کند گر نخورد تیرِ ملامت
اگر ملامت کا تیر نہ کھائے، تو عاشق کیا کرے
با ہیچ دلاور سپرِ تیرِ قضا نیست
قضا کے تیر کی ڈھال، کسی بہادر کے پاس نہیں ہے

در صومعۂ زاہد و در خلوتِ عابد
زاہد کے صومعہ میں، اور عبادت گذار کی خلوت میں
جز گوشۂ ابروئے تو محرابِ دعا نیست
تیرے ابرو کے گوشہ کے سوا دعا کی کوئی محراب نہیں ہے

اے چنگ فرو بردہ بخونِ دلِ حافظ
اے حافظ کے دل کے خون میں پنجہ گھسائے ہوئے
فکرت مگر از عزتِ قرآنِ خدا نیست
شاید تجھے خدا کے قرآن کی عزت کی فکر نہیں ہے

کنوں کہ میدمد از بوستاں نسیمِ بہشت
اب، جبکہ باغ سے بہشت کی ہوا آ رہی ہے
من و شرابِ فرح بخش و یارِ حور سرشت
میں ہوں اور فرحت بخش شراب ہے اور حور طبیعت دوست

چمن حکایتِ اردی بہشت میگوید
چمن اردی بہشت (مہینہ) کا قصہ بیان کر رہا ہے
نہ عاقل ست کہ نسیہ خرید و نقد بہشت
وہ عقلمند نہیں ہے جس نے ادھار پسند کیا اور نقد کو چھوڑ دیا

بمے عمارتِ دل کن کہ ایں جہانِ خراب
شراب سے دل کی تعمیر کر، کیونکہ نہ ویران دنیا
در آں سرست کہ از خاکِ ما بسازد خشت
اس خیال میں ہے کہ ہماری مٹی سے اینٹیں بنائے

وفا مجوی ز دشمن کہ پرتوے نہ دہد
دشمن سے وفا نہ تلاش کر اس لیے کہ روشنی نہیں دیتی ہے
چو شمعِ صومعہ افروزی از چراغِ کنشت
جبکہ تو عبادت خانہ کی شمع کو بتخانے کے چراغ سے روشن کرے

مکن بنامہ سیاہی ملامتِ من مست
اعمالنامہ کی سیاہی پر مجھ دیوانہ کو ملامت نہ کر
کہ آگہ است کہ تقدیر بر سرش چہ نوشت
کون باخبر ہے کہ تقدیر نے اس کے مقدر میں کیا لکھا ہے؟

گدا چرا نزند لافِ سلطنت امروز
آج فقیر، سلطنت کی ڈینگیں کیوں نہ مارے
کہ خیمہ سایۂ ابر است و بزمگہ لبِ کشت
جبکہ ابر کا سایہ خیمہ ہے اور کھیتی کا کنارا، مجلس ہے

قدم دریغ مدار از جنازۂ حافظ
حافظ کے جنازے سے، قدم نہ روک
کہ گرچہ غرقِ گناہ ست میرود بہ بہشت
اس لئے کہ اگرچہ گناہ میں ڈوبا ہے بہشت میں جا رہا ہے

گل در بر و مے در کف و معشوقہ بکام ست
پھول بغل میں اور شراب ہاتھ میں اور معشوقہ منشا کے مطابق ہے
سلطانِ جہانم بچنیں روز غلام ست
ایسے دن میں دنیا کا بادشاہ بھی، میرا غلام ہے

۱ ہمارا گناہ نہیں ہے بلکہ تیری آنکھوں کا قصور ہے۔
۲ میرے معشوق کے سامنے حسن کا دعویٰ ایسا ہی ہے جیسا کہ سہا ستارے کا دعویٰ سورج کے مقابلہ میں۔
۳ دعا مانگنے کی محراب صرف تیری ابروؤں کی محراب ہے۔
۴ حافظ قرآن کی تو عزت کیجاتی ہے۔
۵ جبکہ چمن میں اردی بہشت کا ظہور ہے اور وہ موجود ہے تو اب آخرت کی جنت کے خیال سے اس کو چھوڑنا بیوقوفی ہے۔
۶ جب انسان مر کر مٹی میں ملجاتا ہے تو اس مٹی کی اینٹیں ہاتھ لیجاتی ہیں۔
۷ دشمن سے وفا کی امید ایسا ہی ہے جیسے عبادت خانہ کی شمع بتخانہ کے چراغ سے روشن کیجائے۔
۸ آزاد انسان کے لئے ابر کا سایہ اور کھیت کا کنارہ سلطنت سے کم نہیں ہے۔

Marfat.com

گو شمع میارید دریں بزم کہ امشب
کہدو اس مجلس میں شمع نہ لاؤ اس لئے کہ آج کی رات
در مذہب ما بادہ حلال ست و لیکن
ہمارے مذہب میں شراب حلال ہے لیکن
گوشم ہمہ بر قول نے و نغمۂ چنگ است.
میرا کان پوری طرح بانسری کی آواز اور ستار کے گانے پر ہے
در مجلسِ ما عطر مبامیز کہ جاں را
ہماری مجلس میں عطر نہ چھڑک اس لئے کہ جان کے لئے
از چاشنیِ قند مگو ہیچ و ز شکّر
قند، اور شکر کی شیرینی کی کچھ بات نہ کر
تا گنجِ غمت در دلِ ویرانہ مقیم ست
جب سے ویرانہ دل میں، تیرے غم کا خزانہ مقیم ہے
از ننگ چہ گوئی کہ مرا نام ز ننگ ست
ذلت کی بات کیا کہتا ہے میری شہرت ہی ذلت سے ہے
میخوارہ و سرگشتہ و رندیم و نظر باز
ہم شراب خوار اور سر پھرے اور رند اور نظر باز ہیں
با محتسبم عیب مگویید کہ او نیز
محتسب سے میرا عیب نہ بیان کرو اس لئے کہ وہ بھی
حافظ منشیں بے مے و معشوقہ زمانے
اے حافظ تھوڑی دیر کے لئے بھی بدون شراب اور معشوق کے نہ بیٹھ
کایامِ گل و یاسمن و عیدِ صیام ست
کیونکہ پھول، اور یاسمین، اور روزوں کی عید کا زمانہ ہے
گر زدستِ زلفِ مشکینت خطائے رفت رفت
اگر تیری مشکیں زلف کے ہاتھ سے غلطی ہوئی، ہوئی
برقِ عشق ار خرمنِ پشمینہ پوشے سوخت سوخت
اگر عشق کی بجلی نے کملی پوش کا کملیان جلا دیا، جلا دیا
گر دلے از غمزۂ دلدار بارے بُرد بُرد
اگر کسی دل نے دلدار کی ادا سے تکلیف اٹھائی. اٹھائی
در طریقت رنجشِ خاطر نباشد مے بیار
طریقت میں رنجشِ خاطر نہیں ہوتی، شراب لا
عشقبازی را تحمل باید اے دل پائیدار
اے دل! عشقبازی کے لیے پختہ برد باری چاہیے

در مجلسِ ما ماہِ رخِ دوست تمام ست
ہماری مجلس میں دوست کے رخ کا مکمل چاند ہے
بے روئے تو اے سرو و گل اندام حرام ست
اے پھول جیسے جسم والے سرو تیرے چہرے کے بدون حرام ہے
چشمم ہمہ بر لعلِ لب و گردشِ جام ست
میری آنکھیں پورے طور پر لعل جیسے ہونٹ اور جام کی گردش پر ہیں
ہر لحظہ ز گیسوئے تو خوشبوئے مشام ست
ہر لحظہ تیرے گیسوے، دماغ معطر ہے
زاں رو کہ مرا با لبِ شیرینِ تو کام ست
اس لیے کہ میرا مقصد تیرے شیریں ہونٹ سے ہے
پیوستہ مرا کنجِ خرابات مقام ست
ہمیشہ، خرابات کا گوشہ، میرا مقام ہے
وز نام چہ پرسی کہ مرا ننگ ز نام ست
شہرت کے بارے میں کیا پوچھتا ہے، شہرت سے ہی میری ذلت ہے
وانکس کہ چو ما نیست دریں شہر کدام ست
جو ہم جیسا نہیں ہے، وہ اس شہر میں کون ہے؟
پیوستہ چو ما در طلبِ عیشِ مدام ست
ہمیشہ ہماری طرح ہمیشہ کی عیش کی طلب میں ہے

گر زدستِ زلفِ مشکینت خطائے رفت رفت
ور ز بندِ وے ثمار ما جفائے رفت رفت
اگر تیری مشکیں زلف کے ہاتھ سے غلطی ہوئی، ہوئی
اگر تمہارے تل سے ہم پر ظلم ہوا، ہوا
برقِ عشق ار خرمنِ پشمینہ پوشے سوخت سوخت
جورِ شاہِ کامراں گر بر گدائے رفت رفت
اگر عشق کی بجلی نے کملی پوش کا کملیان جلا دیا، جلا دیا
اگر ایک گدا پر، فتح یاب بادشاہ کا ظلم ہوا، ہوا
گر دلے از غمزۂ دلدار بارے بُرد بُرد
ور میانِ جان و جاناں ماجرائے رفت رفت
اگر کسی دل نے دلدار کی ادا سے تکلیف اٹھائی. اٹھائی
اگر جان اور جاناں میں کچھ قصہ ہوا، ہوا
در طریقت رنجشِ خاطر نباشد مے بیار
ہر کدورت را کہ بینی چوں صفائے رفت رفت
طریقت میں رنجشِ خاطر نہیں ہوتی، شراب لا
جس کدورت کو تو دیکھے جب صفائی ہوئی وہ دور ہو گئی
عشقبازی را تحمل باید اے دل پائیدار
گر بلائے بود بود و گر خطائے رفت رفت
اے دل! عشقبازی کے لیے پختہ برد باری چاہیے
اگر کوئی مصیبت تھی، تھی مگر کوئی خطا ہوئی، ہوئی

ا دوست کے رخ کے ہوتے ہوئے شمع کی ضرورت نہیں ہے۔
ب جب معشوق سامنے نہ ہو تو بادہ نوشی بیکار ہے۔
ج معشوق کی وجہ سے مجلس معطر ہے عطر کی ضرورت نہیں ہے۔
د لبِ معشوق کی شیرینی درکار ہے نہ قند اور شکر کی۔
ہ میرا ننگ سے نام ہے اور نام سے میری ننگ ہے۔
و تمام شہر اور محتسب ہماری طرح ہیں۔
ز زلف کی غلطی اور تل کے ظلم کی کوئی پرواہ نہیں ہے۔
ح صفائی ہو جانے کے بعد کدورت ختم ہو جانی چاہیے۔
ط عشق میں مصیبت اور ظلم کی پرواہ نہ کرنی چاہیے۔

Marfat.com

از سخن چینان ملالتہا پدید آید ولے
نکتہ چینوں کی وجہ سے رنج ظاہر ہوتے ہیں، لیکن

چوں میانِ ہمنشیناں ماجرائے رفت رفت
جب ہم نشینوں میں بات ختم ہوئی، ختم ہوئی

عیبِ حافظ گو مکن زاہد کہ رفت از خانقاہ
زاہد سے کہدو، حافظ پر عیب نہ لگا کہ وہ خانقاہ سے چلا گیا

پائے آزاداں چہ بندی گر بجائے رفت رفت
آزاد لوگوں کا پیر تو کیا باندھتا ہے اگر کسی جگہ چلا گیا، چلا گیا

لعلِ سیراب بخوں تشنہ لبِ یارِ من ست
سیراب لعل، خون کا پیاسا، میرے یار کا ہونٹ ہے

ازپئے دیدنِ او دادنِ جاں کارِ من ست
اس کے دیکھنے کی خاطر جان دیدینا میرا کام ہے

شرم زاں چشمِ سیہ بادش و مژگانِ دراز
ان کالی آنکھوں اور لمبی پلکوں سے اس کو شرم آنی چاہیے

ہر کہ دل بردنِ او دید و در انکارِ من ست
جس نے اسکے اچانک دل لینے کو بھی دیکھا اور مجھ پر بھی شک کرتا ہے

سار باں رخت بدروازہ مبر کاں سرِ کوہ
اے ساربان اس دروازہ پر سامان نہ لیجا اس لئے کہ اس پہاڑ کے سر پر

شاہراہیست کہ منزلگہِ دلدارِ من ست
وہ شاہراہ ہے، جو میرے دلدار کی قیام گاہ ہے

بندۂ طالعِ خویشم کہ درین قحطِ وفا
میں تو اپنے نصیب کا غلام ہوں کہ اس وفا کے قحط میں

عشقِ آں لولیِ سرمست خریدارِ من ست
اس شوخ سرمست کا عشق میرا خریدار ہے

طبلۂ عطرِ گل و درجِ عبیر افشانش
گلاب کی ڈبیہ اور اسکا عبیر چھڑکنے والا ڈبہ

فیضِ یک شمہ ز بوئے خوشِ عطارِ من ست
میرے عطار کی، عمدہ خوشبو کا تھوڑا سا فیض ہے

باغباں ہمچو نسیم زدرِ خویش مراں
اے باغباں! مجھے نسیم کی طرح اپنے دروازہ سے نہ بھگا

کآبِ گلزارِ تو از اشکِ چو گلنارِ من ست
اس لیے کہ تیرے گلستاں کی رونق میرے گل نما مصیبت آنسوؤں سے ہے

شربتِ قند و گلاب از لبِ یارم فرمود
میرے لئے معشوق کے ہونٹ کا شربتِ قند و گلاب تجویز کیا ہے

نرگسِ او کہ طبیبِ دلِ بیمارِ من ست
اس کی آنکھ نے جو میرے بیمار دل کا طبیب ہے

آنکہ در طرزِ غزل نکتہ بہ حافظ آموخت
جس نے غزل کی طرز میں حافظ کو نکتہ سکھایا ہے

یارِ شیریں سخنِ نادرہ گفتارِ من ست
وہ میرا نادر گفتار، میٹھی گفتگو والا یار ہے

مطلبِ طاعت و پیمانِ درستاز منِ مست
جو مست سے، صحیح اطاعت، اور عہد نہ چاہ

کہ بہ پیمانہ کشی شہرہ شدم روزِ اَلَست
میں اَلَست کے دن سے شراب نوشی میں مشہور ہوں

من ہماندم کہ وضو ساختم از چشمۂ عشق
میں نے اسی وقت سے جب سے کہ عشق کے چشمہ سے وضو کیا

چار تکبیر زدم یکسرہ بر ہر چہ کہ ہست
ہر موجود پر، چار تکبیریں پڑھ دی ہیں

مے بدہ تا دہمت آگہی از سرِ قضا
شراب دے تاکہ تجھے قضائے خداوندی کا راز بتا دوں

کہ بروئے کہ شدم عاشق و بر بوئے کہ مست
کہ میں کس کے چہرے پر عاشق ہوا ہوں اور کس کی خوشبو سے مست ہوں

کمرِ کوہ کم ست از کمرِ مورِ اینجا
اس جگہ، پہاڑ کی کمر چیونٹی کی کمر سے کم ہے

ناامید از درِ رحمت مشوائے بادہ پرست
اے بادہ پرست رحمت کے دروازے سے ناامید نہ ہو

---

۱ دوستوں کا گلہ شکوہ ختم ہو جانا چاہیے۔
۲ جو دلبری کو دیکھ رہا ہے، اور مجھ پر طعنہ زنی کرتا ہے اسکو ان آنکھوں سے شرم آنی چاہیے۔
۳ میری خوش نصیبی ہے کہ اس جیسے معشوق کا عشق میرا خریدار بنا ہے۔
۴ چونکہ گلزار کی رونق میرے آنسوؤں سے ہے اس لئے مجھے نکال نہ
۵ اسکی آنکھ نے جو کہ میری طبیب ہے میرے مرض کا علاج اس کے ہونٹ کے شربت گلقند سے تجویز کیا ہے۔
۶ جب سے میں نے عشق اختیار کیا ہے ہر چیز کے جنازہ کی نماز پڑھ دی ہے یعنی تمام دنیا سے بے تعلق ہو گیا ہوں۔
۷ رحمتِ حق کے سامنے پہاڑ جیسا گناہ بھی بے حقیقت ہے۔

Marfat.com

جاں فدائے دہنت باد کہ در باغِ نظر
تیرے منہ پر جان قربان ہو اس لئے کہ نگاہ کے باغ میں

چمن آرائے جہاں خوشتر ازیں غنچہ نہ بست
دنیا کے چمن کے سنوارنے والے نے اس سے بہتر غنچہ نہیں بنایا

بجز آں نرگسِ مستانہ کہ چشمش مرساد
اس مستانہ نرگس کے علاوہ خدا کرے اس کو نظر نہ لگے

زیرِ ایں طارمِ فیروزہ کسے خوش ننشست
اس نیلے بالاخانہ کے نیچے، کوئی آرام سے نہیں بیٹھا

حافظ از دولتِ عشقِ تو سلیمانی یافت
تیرے عشق کی دولت سے، حافظ نے سلیمانی پائی

یعنی از وصلِ تواش نیستِ بجز باد بدست
یعنی تیرے وصل سے اس کے ہاتھ میں ہوا کے سوا کچھ نہیں ہے

مرحبا اے پیکِ مشتاقاں بدہ پیغامِ دوست
خوش آمدید اے عاشقوں کے قاصد دوست کا پیغام دے

تا کنم جاں از سرِ رغبت فدائے نامِ دوست
تاکہ میں رغبت سے دوست کے نام پر جان قربان کر دوں

والہ و شیداست دایم ہمچو بلبل در قفس
ہمیشہ دیوانہ اور عاشق ہے قفس میں بلبل کی طرح

طوطیِ طبعم ز شوقِ شکر و بادامِ دوست
میری طبیعت کی طوطی دوست کے بادام اور شکر کے شوق میں

زلفِ او دام است و خالش دانۂ آں دام و من
اس کی زلف جال ہے اور اس جال کا دانہ اس کا تل ہے اور میں

برامیدِ دانۂ افتادم اندر دامِ دوست
دانہ کی امید میں، دوست کے جال میں پھنس گیا ہوں

سرِ مستی بر نگیرد تا بہ صبحِ روزِ حشر
حشر کے دن کی صبح تک مستی سے سر نہیں اٹھا سکتا

ہر کہ چوں من در ازل یک جرعہ خورد از جامِ دوست
ہر وہ شخص جس نے میری طرح ازل میں دوست کے جام سے ایک گھونٹ پیا

من نوشتم نامہ از شرحِ حالِ خود ولے
میں نے اپنی حالت کی تفصیل کا ایک خط لکھا ہے لیکن

در دِ سر باشد نمودن بیش ازیں ابرامِ دوست
اس سے زیادہ اصرار کرنا دوست کے لئے دردِ سر ہوگا

میلِ من سوئے وصال و قصدِ او سوئے فراق
میرا میلان وصال کی طرف ہے اور اس کا ارادہ فراق کی جانب ہے

ترکِ کامِ خود گرفتم تا بر آید کامِ دوست
میں نے اپنے مقصد کو چھوڑ دیا ہے تاکہ دوست کا مقصد پورا ہو جائے

گر دہد دستم کشم در دیدہ ہمچوں توتیا
اگر موقع ملجائے تو آنکھ میں توتیا کی طرح لگالوں

خاکِ راہے کاں مشرف گردد از اقدامِ دوست
اس راستہ کی خاک کو جو دوست کے قدموں سے مشرف ہوئی ہے

حافظ اندر درد و غم میسوز و بادرماں مساز
اے حافظ درد اور غم میں جلتا رہ، اور علاج نہ کر

زانکہ درمانے ندارد دردِ بے درمانِ دوست
اس لئے کہ دوست کے لاعلاج درد کا کوئی علاج نہیں ہے

منم کہ گوشہ میخانہ خانقاہِ من ست
میں ہوں کہ شراب خانہ کا گوشہ، میری خانقاہ ہے

دعائے پیرِ مغاں وردِ صبحگاہِ من ست
پیرِ مغاں کو دعا دینا، میرا صبح کا وظیفہ ہے

گرم ترانہ و چنگ و صبوح نیست چہ باک
اگر میرے پاس گانا اور ستار اور صبح کی شراب نہیں ہے تو کیا پروا ہے

نوائے من بسحر آہ عذر خواہِ من ست
میری آواز صبح کے وقت میری عذر خواہ آہ ہے

ز پادشاہ و گدا فارغم بحمدِ اللہ
خدا کا شکر ہے کہ میں بادشاہ اور فقیر سے بے نیاز ہوں

گدائے خاکِ درِ دوست پادشاہِ من ست
دوست کے دروازے کی خاک کا فقیر میرا بادشاہ ہے

۱ حضرت سلیمان کا ہوا پر قبضہ تھا اسی طرح میرے ہاتھ میں ہوا ہے۔
۲ طوطی کو شکر اور بادام کھلائے جاتے ہیں۔
۳ زلف کو جال اور تل کو اس جال کا دانہ قرار دیا ہے۔
۴ میں نے صرف اپنی حالت لکھدی ہے۔ مدعی پر اسرار مناسب نہیں ہے۔
۵ معشوق کی خواہش پر اپنی خواہش قربان کر دینا عینِ کمال ہے۔
۶ یعنی اگر حال و قال میسر نہیں ہے تو نہ صبح کی آہیں کافی ہیں۔
۷ دنیاوی لوگوں سے میرا کوئی تعلق نہیں ہے اور یہ حالت موجبِ صد ہے۔

Marfat.com

غرض ز مسجد و میخانہ ام وصالِ شماست
مسجد و میخانہ سے میرا مقصود تمہارا وصال ہے
جز ایں خیال ندارم خدا گواہِ من ست
اس کے سوا میرا کوئی خیال نہیں ہے خدا میرا گواہ ہے

مرا گدائے تو بودن ز سلطنت خوشتر
میرے لیے تیرا فقیر ہونا، سلطنت سے زیادہ اچھا ہے
کہ ذُلِّ جور و جفائے تو عزّ و جاہِ من ست
اس لئے کہ تیرے ظلم اور جفا کی ذلت میری عزت اور جاہ ہے

مگر بہ تیغِ اجل خیمہ بر کنم ورنہ
شاید موت کی تلوار سے خیمہ اٹھاؤں، ورنہ
رمیدن از درِ دولت نہ رسم و راہِ من ست
درِ دولت سے بھاگنا، میری رسم و راہ نہیں ہے

ازاں زماں کہ بر آں آستاں نہادم روی
جب سے میں نے اس آستانہ پر منہ رکھا ہے
فرازِ مسندِ خورشید تکیہ گاہِ من ست
خورشید کی مسند کی بلندی، میری تکیہ گاہ ہے

کلاہِ دولتِ خسرو کجا بچشم آید
خسرو کی دولت کی ٹوپی میری نگاہ میں کیا آسکتی ہے؟
کہ خاکِ کوئے شما عزتِ کلاہِ من ست
جبکہ تمہارے کوچہ کی خاک میری ٹوپی کی عزت ہے

گناہ اگرچہ نبود اختیارِ ما حافظ
اے حافظ اگرچہ گناہ ہمارے اختیار میں نہ تھا
تو در طریقِ ادب کوش و گو گناہِ من ست
تو ادب کا طریقہ اختیار کر اور کہدے خطا میری ہے

ماہم ایں ہفتہ شد از شہر و بچشمم سالیست
میرا چاند اسی ہفتہ شہر سے رخصت ہوا ہے اور میری نگاہ میں ایک سال ہے
حالِ ہجراں تو چہ دانی کہ چہ مشکل حالیست
ہجر کے حال کو تو کیا جانے کہ کس قدر مشکل حال ہے

مردمِ دیدہ ز لطفِ رخِ او در رخِ او
رخسار کی پاکیزگی کی وجہ سے اس کے رخسار میں آنکھ کی پتلی نے
عکسِ خود دید و گماں کرد کہ مشکیں خالیست
اپنا عکس دیکھ لیا اور یہ سمجھ لیا کہ کالا تل ہے

ایکہ انگشت نمائی بکرم در ہمہ شہر
اے وہ! کہ تو تمام شہر میں سخاوت میں مشہور ہے
وہ کہ در کارِ غریباں عجبت اہمالیست
واہ، غریبوں کے کام میں تیری عجب سستی ہے

میچکد شیر ہنوز از لبِ ہمچوں شکرش
اس کے شکر جیسے ہونٹ سے اب تک دودھ ٹپکتا ہے
گرچہ در عشوہ گری ہر مژہ اش قتالیست
اگرچہ ادا دکھانے میں اس کی ہر پلک قاتل ہے

بعد ازینم نبود شائبہ در جوہرِ فرد
اس کے بعد جزو لایتجزیٰ میں مجھے کوئی شک نہ ہوگا
کہ دہانِ تو دریں نکتہ خوش استدلالیست
کہ تیرا منہ اس معاملہ میں بہترین استدلال ہے

مژدہ دادند کہ بر ما گذرے خواہی کرد
لوگوں نے خوشخبری دی ہے کہ تو ہمارے پاس سے ہو کر گذرے گا
نیتِ خیر مگرداں کہ مبارک فالیست
بہتر نیت کو نہ بدل کہ اچھی فال ہے

کوہِ اندوہِ فراقت بچہ حیلت بکشد
تیرے فراق کا پہاڑ کس طور پر کھینچے
حافظِ خستہ کہ از نالہ تنش چوں نالیست
کمزور حافظ کہ آہ و زاری کی وجہ سے اس کا بدن ریشے کی طرح ہے

ما را ز خیالِ تو چہ پروائے شراب ست
تیرے خیال کی وجہ سے اب ہمیں شراب کی کیا پروا ہے
خم گو سرِ خود گیر کہ خمخانہ خراب است
مٹکے سے کہدو اپنا راستہ لے کہ شراب خانہ برباد ہے

۱ درِ دولت سے مر کر ہی ہٹوں گا۔
۲ جب سے تمہارے آستانہ پر سر دھرا ہے مجھے انتہائی بلندی حاصل ہو گئی ہے۔
۳ حافظ کا یہ شعر جبر و قدر کے مسئلہ میں بہت اونچا شعر ہے یعنی اگرچہ ہم اپنے اختیار سے گناہ بھی نہیں کرتے ہیں لیکن ادب کا تقاضہ ہے کہ گناہوں کو اپنی طرف منسوب کریں۔
۴ فراق کا ایک ہفتہ سال کی برابر ہے۔
۵ معشوق کا رخ اس قدر شفاف ہے کہ آئینہ کی طرح اس میں دیکھنے والے کی پتلی نظر آجاتی ہے جس پر یہ گمان ہوتا ہے کہ وہ معشوق کے رخ کا تل ہے۔
۶ یعنی معشوق کم سن ہے۔
۷ جوہر فرد یعنی وہ ذرہ جو تقسیم نہ ہو سکے حکماء میں یہ بحث ہے کہ کوئی جزو ایسا ہو سکتا ہے کہ جس کی تقسیم نہ ہو سکے یا نہیں ہو سکتا بعض حکماء کہتے ہیں کہ ایسا جزو موجود ہے جس کی تقسیم نہیں ہو سکتی حافظ صاحب کہتے ہیں میرے معشوق کا منہ اس قدر چھوٹا ہے کہ اس کی تقسیم نہیں ہو سکتی ہے لہٰذا اس کا منہ ان لوگوں کے لئے بہترین دلیل ہے جو اس بات کے قائل ہیں کہ ایسا جزو موجود ہے جو ناقابل تسلیم ہے۔ ۸ تل اس لیے کہا جاتا ہے جو ٹانک کی مانند کی تال میں پیدا ہوتا ہے یعنی اب ہم معشوق کے تصور سے مست ہیں شراب کی ضرورت نہیں ہے۔

Marfat.com

گر خمرِ بہشت ست بریزید کہ بے دوست
خواہ بہشت کی شراب ہے بہا دو اس لئے کہ دوست بدوں

ہر شربتِ عذبم کہ دہی عینِ عذاب است
مجھے جو بھی میٹھا شربت تو دے، عین عذاب ہے

افسوس کہ شد دلبر و در دیدۂ گریاں
افسوس! کہ دلبر چلا گیا، اور روتی آنکھوں میں

تحریرِ خیالِ خطِ او نقش بر آب است
اُس کے خط کے خیال کی تحریر، پانی پر نقش ہے

بیدار شو اے دیدہ کہ ایمن نتواں بود
اے آنکھ! ہوشیار ہو جا اس لئے کہ مطمئن نہیں ہوا جا سکتا

زیں سیلِ دمادم کہ دریں منزلِ خواب است
اس مسلسل بہاؤ سے جو اس خواب گاہ میں ہے

معشوقہ عیاں میگذرد بر تو ولیکن
تیرے سامنے سے معشوقہ کھلم کھلا گذر رہی ہے لیکن

اغیار ہمی بیند از آں بستہ نقاب است
غیر چونکہ دیکھ رہے ہیں اس لئے نقاب باندھے ہوئے ہے

گل بر رخِ رنگینِ تو تا لطفِ عرق دید
پھول نے جب سے تیرے رنگین رُخ پر پسینہ کی لطافت دیکھی ہے

در آتشِ رشک از غمِ دل غرقِ گلاب است
رشک کی آگ میں دل کے غم سے عرقِ گلاب میں غرق ہے

در بزمِ دل از روئے تو صد شمع برافروخت
دل کی محفل میں تیرے رُخ سے سو شمعیں روشن ہو گئیں

ویں طرفہ کہ بر روئے تو صد گونہ حجاب است
اور یہ تعجب ہے کہ تیرے رخ پر سو طرح کے پردے ہیں

سبز ست در و دشت بیا تا نگذاریم
دروازہ، اور جنگل سبز ہے، آ، تاکہ نہ ہٹائیں

دست از سرِ آبے کہ جہاں جملہ سراب است
ہاتھ، پانی کے کنارے سے کہ تمام دنیا سراب ہے

در کنجِ دماغم مطلب جائے نصیحت
میرے دماغ کے گوشہ میں نصیحت کی جگہ، تلاش نہ کر

کایں حجرہ پر از زمزمۂ چنگ و رباب است
اس لیے کہ یہ حجرہ چنگ اور رباب کے نغمے سے پُر ہے

راہِ تو چہ راہ ست کہ از غایتِ تعظیم
تیرا راستہ بھی کیا راستہ ہے کہ انتہائی بڑائی کی وجہ سے

دریائے محیطِ فلکش ہمچو حباب است
آسمان کا دریائے محیط اس کے لئے بلبلے جیسا ہے

بے روئے دل آرائے تو اے شمعِ دل افروز
دل کو آرائش دینے والے تیرے چہرے کے لئے اے دل کو روشن کرنے والی شمع

دل رقص کناں بر سرِ آتش چو کباب است
آگ پر کباب کی طرح، دل رقص کرنے والا ہے

حافظ چہ شد ار عاشق و رند ست و نظر باز
کیا ہوا! اگر حافظ، عاشق، اور رند، اور نظر باز ہے

بس طورِ عجب لازمِ ایامِ شباب است
بہت سے عجیب طریقے جوانی کے زمانے کا لازمہ ہیں

ما را ز آرزوئے تو پروائے خواب نیست
ہمیں تیری تمنا کی وجہ سے نیند کی پرواہ نہیں ہے

بے روئے دلفریبِ تو بودن ثواب نیست
تیرے دلفریب چہرے کے بدون رہنا ثواب نہیں ہے

در دورِ چشمِ مستِ تو ہشیار کس ندید
تیری مست آنکھ کے دور میں کسی کو ہوشیار نہ دیکھا

کو دیدہ کز تصورِ چشمت بخواب نیست
وہ آنکھ کونسی ہے جو تیری آنکھ کے تصور سے نیند میں نہیں ہے

در ہر کہ بنگری بغمے از تو مبتلا ست
تو جس کو بھی دیکھے تیرے کسی غم میں مبتلا ہے

یک دل ندیدہ ام کہ ز عشقت خراب نیست
میں نے ایک دل بھی نہیں دیکھا جو تیرے عشق میں تباہ نہیں ہے

ہر کو بدستِ عشقِ تو شد کشتہ بر درت
ہر وہ جو تیرے در پر، عشق کے ہاتھوں مارا گیا

او را در آں جناب سوال و جواب نیست
اُس دربار میں اس سے کوئی سوال و جواب نہیں ہے

۱ معشوق کے چلے جانے کے بعد اس کی تصویر اس پانی پر قائم ہے جو ہماری آنکھوں سے جاری ہے۔
۲ تیرے رخ پر پسینے کی بوندیں دیکھ کر گلاب شرما جاتا ہے۔
۳ در و دشت سرسبز ہے اور پانی کا کنارہ ہے۔ اس پُر لطف مقام کو نہ چھوڑنا چاہیے۔
۴ جس سر میں چنگ و رباب کا نغمہ سمایا ہو وہاں نصیحت کیسے کارگر ہو سکتی ہے
۵ تیری راہ کی تعظیم کے لئے آسمان جھکا ہوا ہے۔
۶ جوانی میں یہ باتیں ہوتی ہی ہیں۔
۷ چشمِ مست کے تصور سے سب مدہوش ہیں۔
۸ شہیدِ عشق بلا حساب کتاب جنت میں جائیگا۔

Marfat.com

حافظ چو زر ببوتہ در افتاد و تاب یافت
حافظ سونے کی طرح بھٹالی میں پڑا، اور تپا
عاشق نباشد آنکہ چو زر او بتاب نیست
وہ عاشق نہیں ہو سکتا، جو سونے کی طرح نہ تپا ہو

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
تیرے گیسو کے گھنگھریالے بالوں کی خوشبو، مجھے ہمیشہ مست رکھتی ہے
خرابم میکند ہر دم فریب چشم جادویت
تیرے جادو کی آنکھ کا فریب، مجھے ہر دم تباہ کرتا ہے

پس از چندیں شکیبائی شبے یارب تواں دیدن
کس قدر صبر کے بعد اے خدا کسی رات کو دیکھا جا سکے گا
کہ شمع دیدہ افروزیم در محراب ابرویت
کہ ہم اپنی آنکھوں کی شمع تیرے ابرو کی محراب میں روشن کریں

سوادِ لوح بینش را عزیز از بہر آں دارم
میں روشنائی کی تختی کی سیاہی کو اس وجہ سے پیارا رکھتا ہوں
کہ جاں را نسخہ باشد ز نقش خال ہندویت
تاکہ تیرے سیاہ تل کے نقش سے جان کے لئے ایک نسخہ ہو

تو گر خواہی کہ جاویداں جہاں یکسر بیارائی
اگر تو چاہتا ہے کہ ساری دنیا کو ہمیشہ کے لیے سجا دے
صبا را گو کہ بردارد زمانے برقع از رویت
تو صبا کو کہہ دے کہ تھوڑی دیر کیلئے تیرے چہرے سے برقع اٹھا دے

وگر رسم فنا خواہی کہ از عالم براندازی
اگر تو موت کے رواج کو دنیا سے ختم کرنا چاہتا ہے
بیفشاں زلف تا ریزد ہزاراں جاں ز ہر مویت
زلف کو جھٹک دے تاکہ وہ تیرے ہر بال سے ہزاروں جانیں بکھیر دے

من و بادِ صبا مسکین و سرگردان و بیحاصل
میں اور بادِ صبا، مسکین اور حیران اور بے نتیجہ ہیں
من از افسون چشمت مست و او از بوئے گیسویت
میں تیری آنکھ کے جادو سے مست اور وہ تیرے گیسو کی خوشبو سے مست ہے

من از لطف صبا دارم سپاس نکہت جاناں
میں صبا کی مہربانی سے معشوق کی خوشبو کا شکر گزار ہوں
وگرنہ کے گذر بودے سحرگاہاں ازیں سویت
ورنہ صبح کے وقت اس جانب تیرا کب گذر ہوتا

سوادِ دیدہ ہر وقتے بخون دل ہمی دیدم
میں آنکھ کی سیاہی کو ہر وقت دل کے خون میں دیکھتا تھا
عزیزش دارم ایں ساعت بیادِ خال ہندویت
اب اس کو تیرے سیاہ تل کی یاد کی وجہ سے پیارا رکھتا ہوں

زہے ہمت کہ حافظ رفت از دنیا و از عقبیٰ
کیا خوب ہمت ہے کہ حافظ دنیا اور عقبیٰ سے گذر گیا
نیاید ہیچ در چشمش بجز خاک سر کویت
اس کی آنکھ میں بجز تیرے کوچہ کی خاک کے کچھ نہیں سماتا

مردم دیدۂ ما جز برخت ناظر نیست
ہماری آنکھ کی پتلی تیرے چہرے کے سوا دیکھنے والی نہیں ہے
دل سرگشتۂ ما غیر ترا ذاکر نیست
ہمارا دیوانہ دل تیرے سوا کسی کو یاد کرنے والا نہیں ہے

اشکم احرام طواف حرمت می بندد
میرے آنسو تیرے حرم کا طواف کرنے کے لئے احرام باندھتے ہیں
گرچہ از خون دل ریش دمے طاہر نیست
اگرچہ وہ زخمی دل کے خون کی وجہ سے تھوڑی دیر کے لئے بھی پاک نہیں ہے

بستۂ دام قفس باد چو مرغ وحشی
خدا کرے وحشی پرندے کی طرح پنجرے کے جال میں پھنسا رہے
طائر سدرہ اگر در طلبت سائر نیست
سدرہ کا پرندہ اگر وہ تیری طلب میں گھومنے والا نہیں ہے

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مفلس عاشق نے اگر اپنا کھوٹا دل نچھاور کر دیا ہے
مکنش عیب کہ بر نقد رواں قادر نیست
تو اسے عیب نہ لگا اس لئے کہ وہ چالو نقد پر قادر نہیں ہے

۱ آنکھ کی پتلی میں چونکہ تیری تصویر ہے اسی لئے وہ مجھے پیاری ہے۔
۲ محبوب کی رونمائی دنیا کی ابدی آرائش کا سبب ہے۔
۳ محبوب کی زلف میں اس قدر جانیں ہیں کہ اگر ان کو دنیا میں بکھیر دیا جائے تو پھر دنیا کا فنا ہونا ممکن نہ رہے۔
۴ میں معشوق کی آنکھوں سے مست ہوں اور بادِ صبا اس کی زلف کی خوشبو سے۔
۵ صبا کا احسان ہے کہ اس کی خوشبو مجھ تک پہونچا دیتی ہے۔
۶ آنکھ کی پتلی سے مجھے دشمنی تھی لیکن چونکہ اس میں تیرے تل کی مشابہت ہے اس لئے اب محبت پیدا ہو گئی ہے۔
۷ حالانکہ احرام پاکی کی حالت میں باندھا جاتا ہے۔
۸ یعنی حضرت جبرئیل علیہ السلام۔
۹ عاشق کے پاس کھوٹا دل ہی تھا وہ اس نے نثار کر دیا۔

Marfat.com

عاقبت دست برآں سروِ بلندش برسد
انجام کار اس کے بلند سرو پر اس شخص کا ہاتھ پہونچ جائیگا
ہر کرا در طلبت ہمتِ او قاصر نیست
تیری طلب میں جس کی ہمت کوتاہ نہیں ہے

ازرواں بخشیٔ عیسیٰ نزنم پیشِ تو دم
میں تیرے سامنے حضرت عیسیٰ کے جان بخشنے کی بات نہیں کر سکتا
زانکہ در روح فزائی چو دمت قادر نیست
اس لیے کہ وہ روح کے بڑھانے میں تیرے دم کی طرح قادر نہیں ہے

منکہ از آتشِ سودائے تو آہے نزنم
میں جو کہ تیرے عشق کی آگ سے آہ بھی نہیں کرتا ہوں
کے تواں گفت کہ بر داغِ دلم صابر نیست
مجھے کیسے کہا جا سکتا ہے کہ دل کے داغ پر صابر نہیں ہے!

روزِ اوّل کہ سرِ زلفِ تو دیدم گفتم
پہلے دن ہی جبکہ میں نے تیری زلف کو سر دیکھا تو میں نے کہدیا
کہ پریشانیِ ایں سلسلہ را آخر نیست
کہ اس سلسلہ کی پریشانی کی انتہا نہیں ہے

سر پیوندِ تو تنہا نہ دلِ حافظ راست
تجھ سے تعلق کا خیال، صرف حافظ کے دل کو ہی نہیں ہے
کیست آں کش سرِ پیوندِ تو در خاطر نیست
وہ کون ہے جس کی طبیعت میں تجھ سے تعلق کا خیال نہیں ہے؟

مدتے شد کہ آتشِ سودائے او در جانِ ماست
ایک زمانہ گزرا کہ اس کے عشق کی آگ ہماری جان میں لگی ہے
وینِ تمنا بیں کہ دائم در دلِ ویرانِ ماست
اور اس تمنا کو دیکھو جو ہمیشہ ہمارے ویران دل میں ہے

مردمِ چشمم بخونابِ جگر غرقند زاں
میری آنکھ کی پتلیاں جگر کے خون میں اس لیے ڈوبی ہوئی ہیں
چشمۂ مہرِ رخش در سینۂ نالانِ ماست
کہ اس کے رخ کے آفتاب کا چشمہ میرے نالاں سینے میں ہے

آبِ حیواں قطرۂ از لعل، ہمچوں شکرش
آبِ حیات اس کے شکر جیسے ہونٹ کا ایک قطرہ ہے
قرصِ خورشیدے ز روئے آں مہ تابانِ ماست
آفتاب کی ٹکیا ہمارے اس روشن چاند کے چہرے کا عکس ہے

تا نفخت فیہ من روحی شنیدم شد یقیں
جب سے میں نے نفخت فیہ من روحی سنا ہے یقین ہو گیا ہے
بر من ایں معنی کہ ما زانِ ویم و ویزانِ ماست
مجھے اس معنی کا کہ ہم اس کے ہیں، وہ ہمارا ہے

ہر دلے را اطلاعے نیست بر اسرارِ غیب
غیب کے رازوں کی، ہر دل کو خبر نہیں ہے
محرمِ ایں سرِ معنی دارِ علوی جانِ ماست
اس آسمانی بامعنی راز کا محرم، ہماری جان ہے

چند گوئی اے مذکرِ شرحِ دیں خاموش باش
اے واعظ! دین کی شرح کب تک کرتے رہو چپ رہ
دینِ ما در ہر دو عالم صحبتِ جانانِ ماست
دونوں جہاں میں ہمارا دین ہمارے معشوق کی صحبت ہے

حافظا تا روزِ آخر شکرِ ایں نعمت گزار
اے حافظ! قیامت تک اس نعمت کا شکر ادا کر
کاں صنم از روزِ اوّل دارو و درمانِ ماست
کہ وہ صنم پہلے روز سے، ہمارے درد کی دوا اور علاج ہے

میرِ من خوش میروی کاندر سرا پا میرمت
میرے سردار! تو کس قدر اچھا چلتا ہے کہ تیرے سراپا پر میں مرتا ہوں
ترکِ من خوش میخرامی پیشِ بالا میرمت
میرے محبوب! تو کیا اچھا ٹہلتا ہے تیرے قد پر میں مرتا ہوں۔

گفتہ بودی کے بمیری پیشِ ایں تعجیل چیست
تو نے کہا تھا میرے سامنے تو کب مرے گا یہ جلدی کیسی ہے
خوش تقاضا میکنی پیشِ تقاضا میرمت
تو کس قدر پیارا تقاضہ کرتا ہے تیرے تقاضے پر میں مرتا ہوں

---

۱ حضرت عیسیٰ میں مردوں کو زندہ کرنیکی ایسی طاقت نہ تھی جیسی معشوق میں ہے، سلسلۂ زلف کے عاشق کی پریشانی لاانتہا ہے
۲ ویرانے کو سب چھوڑ دیتے ہیں لیکن تمنا ویران دل کو نہیں چھوڑتی ہے۔
۳ چونکہ اس کے رخ کا آفتاب ہمارے سینے میں ہے اس لئے جگر سے خونی پانی بشکل آنسو ٹپکتا ہے۔
۴ آبِ حیات اس کے ہونٹوں کے مقابلہ میں ہیچ ہے اور آفتاب اُس کے رُخ سے روشنی حاصل کر رہا ہے۔
۵ "نفخت فیہ من روحی" یعنی ہم نے اپنی روح اس میں پھونکی ہے۔
۶ میرا محبوب غیب کے بھید دل سے واقف ہے۔
۷ ہمدل سے اس پر عاشق ہیں۔
۸ تیرا تقاضا اس قدر حسین ہے کہ میں اس پر قربان ہو جاؤں۔

Marfat.com

عاشقِ مہجور و مخمورم بُتِ ساقی کجاست
میں مجبور عاشق خمار میں ہوں، ساقی بُت کہاں ہے؟

گوخراماں شو کہ پیشِ قدِ رعنا میرمت
کہدو نہیں، میں تیرے حسین قد پر مرتا ہوں

اے کہ عمرے شد کہ تا بیمارم از مژگانِ تو
اے دلبر ایک زمانہ گزر گیا ہے میں تیری پلکوں کا بیمار ہوں

تو نگاہے کن کہ پیشِ چشمِ شہلا[1] میرمت
تو ایک نگاہ ڈالدے کہ تیری نرگسی آنکھ پر میں مرتا ہوں

گفتہ لعلِ مَنت ہم درد بخشد ہم شفا
تو نے کہا میرا ہونٹ تیرے لئے درد پیدا کرنیوالا بھی ہے اور شفا دینے والا بھی

گاہ پیشِ درد و گہ پیشِ مداوا میرمت
میں کبھی درد پر، اور کبھی دوا پر مرتا ہوں

خوش خراماں میروی چشم بداز روئے تو دور
تو کس قدر اچھا چلتا ہے، نظر بد تیرے چہرے سے دور رہے

دارم اندر سر خیالِ آنکہ در پا میرمت
میرے سر میں یہ خیال ہے کہ تیرے قدموں پر میں مرجاؤں

گرچہ جائے حافظ اندر خلوتِ وصلِ تو نیست
اگرچہ حافظ کی جگہ تیرے وصل کی خلوت میں نہیں ہے

اے ہمہ جائے تو خوش پیشِ تو ہر جا میرمت
اے دلبر تیری ساری جگہیں اچھی ہیں تیرے سامنے ہر جگہ مرتا ہوں

نمیدانم دلِ بلبل زعشقِ روئے گل چونست
مجھے معلوم نہیں کہ بلبل کے دل کا، چہرۂ گل کے عشق سے کیا حال ہے

دلے در غنچہ می بینم بپیکانہا ش در خونست
محبوب کے دل کو میں دیکھتا ہوں، کہ اس کے تیروں سے خون میں ہے

عجب باشد کہ بُلبل را قرار و صبر کم گردد
تعجب کی بات ہوگی کہ بلبل کا قرار اور صبر کم ہو

ریاحیں را چو ہر ساعت جمال و حسن افزونست
جبکہ پھولوں کا ہر گھڑی جمال اور حسن بڑھ رہا ہے

نظر کن بر گلِ رعنا کہ شکلِ او چہا فادہ
حسین پھول کو دیکھ، کہ اس کی شکل کیسی ہے

چہ جرمِ بُلبلِ شیدا اگر بیچارہ مفتونست
عاشق بلبل کی کیا خطا ہے، اگر بیچارا دیوانہ ہوگیا ہے

چو از پردہ بروں آمد گلِ آنگہ بُلبلِ مسکیں
جب پھول پردے سے باہر آگیا، اس وقت مسکین بلبل

اگر در پردہ مینالد دلش از پردہ بیرونست
اگر وہ پردہ نالہ کر رہا ہے، تو اس کا دل تو پردے باہر ہے

اگر مستی کند بُلبل دریں موسم روا باشد
اگر اس موسم میں بلبل مستی کرتا ہے تو درست ہے

کہ بر ہر شاخ از گلہا ہزاراں جام میگونست
اس لیے کہ ہر شاخ پر پھولوں کے ہزاروں شرابی جام ہیں

دریں موسم کہ بوئے عیش از عالم نمی آید
اس موسم میں کہ دنیا سے عیش کی بو نہیں آرہی ہے

تو خود دانی نگارینا کہ حالِ عاشقان چونست
اے معشوقہ تو خود جانتا ہے عاشقوں کا کیا حال ہے؟

زمانِ عشرت و شادی کہ میبینی بجان حافظ
عشرت اور خوشی کا وہ زمانہ جو اے حافظ تو دل سے ڈھونڈتا ہے

غنیمت دان کنوں عشرت کہ وقتِ عیش اکنونست
اب کی عشرت کو غنیمت جان لے اس لئے کہ عیش کا وقت اب ہے

ہر آں خجستہ نظر کز پئے سعادت رفت
ہر وہ مبارک نظر، جو سعادت کے درپے ہوا

بکنجِ میکدہ و خانۂ ارادت رفت
وہ شراب خانہ کے گوشہ میں اور ارادتمندی کے گھر میں پہونچا

ز شرطِ دُرد کشاں کشف کرد سالک راہ
راہ کے سالک نے تلچھٹ پینے والوں کے پیمانہ سے مکمل لیے

رموزِ غیب کہ در عالمِ شہادت رفت
غیب کے وہ راز، جو دنیا میں پہونچے

---

[1] نرگس کی ایک خاص قسم ہے۔
[2] یعنی قرب کا اعلیٰ مقام تو حاصل نہیں ہے پھر بھی وہ مقام حاصل ہے جس پر ہم قربان ہو جائیں۔
[3] عاشق کے دل کا تو حال معلوم نہیں لیکن محبوب اُس کی آہوں سے متاثر ہے۔
[4] بے قراری اور بے صبری کے جب اسباب موجود ہیں تو بیقراری کیسے کم ہو سکتی ہے۔
[5] اِس حسن کے ہوتے ہوئے بلبل عشق میں معذور ہے۔
[6] موسم کی خوشگواری کی وجہ سے ہر پھول جام بکف ہے۔
[7] جس کو سعادت حاصل ہے وہ میکدہ میں پہونچکر پیر مغاں سے ارادت پیدا کریگا۔
[8] تلچھٹ نوش پر غیب کے راز کھلتے ہیں۔

Marfat.com

بیاؤ معرفتِ من شنو کہ در سخنم
آ، اور مجھ سے معرفت کی باتیں سن اس لئے کہ میرے کلام میں
زفیضِ روحِ قدس نکتۂ سعادت رفت
جبرئیلؑ کے فیض سے سعادت کا نکتہ پیدا ہو گیا

مجوز[1] طالعِ مولودِ من بجز رندی
میری پیدائش کے ستارے سے، رندی کے سوا کچھ نہ ڈھونڈ
کہ ایں معاملہ با کوکبِ ولادت رفت
اس لئے کہ یہ معاملہ پیدائش کے ستارے سے ہی ہوا ہے

زبامداد بدستِ دگر بر آمدۂ
صبح سے تو دوسرے طریقہ پر نمودار ہوا ہے
وظیفۂ مئے دوشیں مگر زیادت رفت
شاید گزشتہ رات کی شراب کی عبادت تو بھول گیا

مگر بمعجزہ[2] کو شد طبیبِ عیسیٰ دم
شاید معجزے کے ذریعہ حضرت عیسیٰؑ کے سے سانس والا طبیب کوشش کرے
چرا کہ کارِ منِ خستہ از عیادت رفت
اس لیے کہ مجھ خستہ کا کام مزاج پرسی کی حد سے گذر گیا

ہزار[3] شکر کہ حافظ زراہِ میکدہ دوش
ہزار شکر ہے کہ حافظ کل رات شراب خانہ کے راستہ سے
بکنجِ زاویۂ طاعت و عبادت رفت
فرمانبرداری، اور عبادت کی خانقاہ کے گوشہ میں پہنچ گیا

یارب[4] آں شمعِ شب افروز ز کاشانۂ کیست
اے خدا وہ شمع کس گھرانہ سے رات کو روشن کرنیوالی ہے؟
جانِ ما سوخت بپرسید کہ جانانۂ کیست
اس نے ہماری جان کو جلا دیا، دریافت کرو کہ کس کا معشوق بنا ہے؟

حالیا[5] خانہ بر اندازِ دل و دینِ من ست
اب تو وہ میرے دل اور دین کو برباد کرنے والا ہے
تا ہم آغوش کہ میباشد و ہمخانۂ کیست
انجام کار وہ کس کا ہم آغوش ہوگا اور کس کا ہم خانہ ہے؟

بادۂ[6] لعلِ لبش کز لبِ ما دور مباد
اُسکے لعل جیسے ہونٹ کی شراب جو خدا کرے ہمارے ہونٹوں سے دور نہ ہو
راحِ روحِ کہ و پیماں دہِ پیمانۂ کیست
کس کی روح کیلئے راحت اور کس کے پیمانہ سے عہد کرنیوالی ہے؟

دولتِ[7] صحبتِ آں شمعِ سعادت پرتو
اس سعادت کے سایہ والی شمع کی، صحبت کی دولت
باز پرسید خدا را کہ بپروانۂ کیست
خدا کے لیے پھر پوچھو، کس کے پروانہ کو حاصل ہے؟

میدہد ہر کسش افسونے و معلوم نشد
اس پر ہر شخص ایک منتر پڑھتا ہے، اور یہ معلوم نہ ہوا
کہ دلِ نازکِ او مائلِ افسانۂ کیست
کہ اس کا نازک دل، کس کے قصہ کی طرف مائل ہے؟

یارب آں شاہ وشِ ماہرخِ زہرہ جبیں
اے خدا وہ شاہ جیسا، چاند جیسے رخ اور زہرہ جیسی پیشانی والا
دُرِّ یکتائے کہ و گوہرِ یکدانۂ کیست
کس کا دُرِ یکتا اور کس کا گوہرِ یکدانہ ہے؟

آں[8] مئے لعل کہ ناخوردہ مرا کرد خراب
وہ لعل جیسی شراب جس نے بدون پئے مجھے خراب کر دیا
ہمنشینِ کہ و ہم کاسۂ و پیمانۂ کیست
کس کی ہمنشین، اور کس کی ہم پیالہ و پیمانہ ہے؟

گفتم[9] آہ از دلِ دیوانۂ حافظ بے تو
میں نے کہا، حافظ کے دیوانے دل سے تیرے بدوں آہ ہے
زیرِ لب خندہ زناں گفت کہ دیوانۂ کیست
زیرِ لب ہنستے ہوئے بولا کس کا دیوانہ ہے؟

یارب[10] سببے ساز کہ یارم بسلامت
اے خدا ایسا سبب پیدا کر دے کہ میرا یار سلامتی سے
باز آید و برہاندم از چنگِ ملامت
واپس آ جائے اور مجھے ملامت کے چنگل سے چھڑا دے

---

[1] جو میرا پیدائشی ستارہ ہے رندی اس کے اثرات ہیں۔
[2] میری زندگی عیسوی معجزے سے ہی اب قائم رہ سکتی ہے
[3] حافظ کی شراب نوشی راہِ ہدایت کا سبب بنی
[4] معلوم نہیں کہ معشوق کس گھر کی شمعِ محفل ہے جان تو ہماری جل رہی ہے معلوم نہیں معشوق کس کا بنا ہوا ہے۔
[5] آج تو ہمارے لئے تباہ کن بنا ہے معلوم نہیں کل وہ کس کی بغل میں اور کس کے گھر میں ہوگا۔
[6] اس کے ہونٹوں کی شراب نمعلوم کس کی روح کی راحت اور کسکے پیمانہ سے وابستہ ہے۔
[7] اس شمع کی صحبت نہ معلوم کس پروانہ کو حاصل ہے۔
[8] وہ معشوق جس سے میں لطف اندوز نہیں نہ معلوم کس کا ہم پیالہ ہے۔
[9] یعنی گویا ابھی تک یہ خبر نہیں کہ حافظ کس کا دیوانہ ہے۔
[10] فراق میں لوگ مجھے ملامت کر رہے ہیں، خدا کرے معشوق لوٹ آئے۔

Marfat.com

خاکِ رہِ آں یار سفر کردہ بیارید
اُس سفر میں گئے ہوئے یار کے راستہ کی گرد لے آؤ

تا چشمِ جہاں بیں[1] کنمش جائے اقامت
تاکہ اس کی قیام گاہ، جہاں بیں آنکھ کو بنا لیں

فریاد کہ از شش جہتم راہ ببستند
فریاد ہے کہ شش جہت سے میرا راستہ روک دیا ہے

آں خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
اُس تل، خط، زلف، چہرے، رخسار اور قد نے

امروز کہ در دستِ تو ام مرحمتے کن
آج جب کہ میں تیرے قبضہ میں ہوں، رحم کر

فردا کہ شوم خاک چہ سود اشکِ ندامت
کل جب میں خاک ہو جاؤں گا تو ندامت کے آنسوؤں سے کیا فائدہ؟

اے آنکہ بتقریر و بیاں دم زنی از عشق
اے وہ جو تقریر و بیان کے ذریعہ عشق کا دعویٰ کرتا ہے

ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
ہماری تیری، بات نہیں، خیر سلا

درویش[2] مکن نالہ ز شمشیرِ احبا
اے فقیر! دوستوں کی تلوار کا شکوہ نہ کر

کاین طائفہ از کشتہ ستانند غرامت
یہ لوگ، تو مقتول سے تاوان وصول کرتے ہیں

در خرقہ زن آتش کہ خمِ ابروئے ساقی
گودڑی میں آگ لگا دے اس لیے کہ ساقی کے ابروؤں کے خم

بر می شکند گوشۂ محرابِ امامت
امامت کے محراب کا گوشہ اکھاڑ رہے ہیں

حاشا کہ من از جور و جفائے تو بنالم
خدا بچائے کہ میں تیرے جور و جفا سے نالاں ہوں

بیدادِ لطیفاں ہمہ لطف ست و کرامت
پاکیزہ لوگوں کا ظلم، سب مہربانی اور بخشش ہے

کوتہ نکند بحثِ سرِ زلفِ تو حافظ
حافظ تیرے زلف کے قصہ کی بحث کو مختصر نہیں کرتا ہے

پیوستہ شد ایں سلسلہ تا روزِ قیامت
یہ سلسلہ، تو قیامت کے دن سے پیوستہ ہے

ردیفِ ثا مثلثہ

الغیاث[3] اے مایۂ جاں الغیاث
فریاد ہے، اے جان کے سرمایہ! فریاد ہے

کفر زلفت بُرد ایماں الغیاث
تیری زلف کا کفر ایمان لے گیا، فریاد ہے

ما ہمی لیسیم[4] لب از تشنگی
ہم پیاس سے، ہونٹ چاٹ رہے ہیں

در لبانت آبِ حیواں الغیاث
تیرے ہونٹوں میں آبِ حیات ہے، فریاد ہے

وہ کجا شد شربتِ دیدارِ تو
ہائے! تیرے دیدار کا شربت کہاں چلا گیا؟

میکشد تلخی ہجراں الغیاث
ہجر کی تلخی مارے ڈالتی ہے، فریاد ہے

ما ز گریہ غرق در خوں گشتہ ایم
ہم رونے کی وجہ سے خون میں ڈوبے ہوئے ہیں

لعلِ تو پیوستہ خنداں الغیاث
تیرے ہونٹ مسلسل مسکرا رہے ہیں، فریاد ہے

غمزۂ شوخِ تو از راہِ اجل
تیری شوخ ادا، موت کے راستہ سے

میزند در دیدہ پیکاں الغیاث
چھپا کر تیر چلا رہی ہے، فریاد ہے

---

[1] یعنی اپنی جہاں بیں آنکھوں کا سرمہ بنالوں
[2] معشوق کی چھ چیزیں کہ جس نے مجھے شش جہت سے گھیر لیا ہے
[3] جو شخص عشق کی خواہ مخواہ ڈینگیں مارتا ہے اس سے ہماری ہمدردی سلامت نہیں ہے۔
[4] دوستوں کے مظالم کا شکوہ ہے کہ یہ قتل بھی کرتے ہیں پھر مقتول سے ہی تاوان مانگتے ہیں۔
یہ محبوب سے کوئی شکوہ شکایت نہیں اس لئے کہ اس کا ہر کرم ہی کرم ہے
زلف کی سیاہی کو کفر سے تعبیر کیا جاتا ہے۔
محبوب کے پاس آبِ حیات ہے اور ہم پیاس سے ہونٹ چوس رہے ہیں۔
لعل یعنی ہونٹ۔

Marfat.com

از خدنگِ[1] و ناوکِ مژگانِ تو
تیری پلکوں کے تیر اور نیزے سے
زخمہا افتادہ در جاں الغیاث
جان میں زخم پڑ گئے ہیں، فریاد ہے

چوں دو زلفت کرد سرگرداں مرا[2]
تیری دو زلفوں کی طرح، مجھے پریشان کر دیا
گردشِ گردونِ گرداں الغیاث
چکر کھانے والے آسمان کی گردش نے، فریاد ہے

ہمچو گوی از زخمِ چوگانِ فلک
آسمان کے بلے کی چوٹ سے گیند کی طرح
ہر طرف گشتیم غلطاں الغیاث
ہم ہر طرف لڑھک رہے ہیں، فریاد ہے

پیچشِ زلفِ تو در جانم فتاد
تیری زلفوں کا پھندا میری جان میں پڑ گیا ہے
رشتۂ تن گشت پیچاں الغیاث
بدن کا دھاگا اُلجھ گیا ہے، فریاد ہے

چشمِ بیمارت مرا بیمار کرد
تیری بیمار آنکھوں نے، مجھے بیمار کر دیا
جز لبانت نیست درماں الغیاث
تیرے ہونٹوں کے سوا علاج نہیں ہے، فریاد ہے

باطنابِ زلف حافظ را بکش[3]
حافظ کو، زلف کی رسی کے ذریعہ، کھینچ لے
ماندہ در چاہِ زنخداں الغیاث
جو ٹھوڑی کے کنویں میں گر پڑا ہے، فریاد ہے

بازم ہوائے آں گلِ رعناست الغیاث[4]
مجھے پھر اس حسین پھول کی خواہش ہے، فریاد ہے
دیگر دلم رمیدہ و شیداست الغیاث
میرا دل پھر شیدا اور دیوانہ ہے، فریاد ہے

آں دل کہ کنجِ عافیتے برگزیدہ بود
وہ دل، جس نے عافیت کا گوشہ اختیار کر لیا تھا
ایں دم بعزمِ دردِ دلاہاست[5] الغیاث
اس وقت درد اور مصیبت کی ٹھانے ہوئے ہے، فریاد ہے

صوفی کہ جامِ صاف دمادم ہمی کشید
وہ صوفی، جو صاف جام برابر چڑھا رہا تھا
حیرانِ کوئے او شدہ رسواست الغیاث
اس کے کوچہ میں حیران ہو کر رسوا ہے، فریاد ہے

عارف[6] کہ غرق بود بناموسِ ننگ و نام
وہ عارف، جو ننگ و نام کے ناموس میں ڈوبا ہوا تھا
افتادہ در ملامت و سوداست الغیاث
وہ ملامت، اور جنون میں پھنسا ہے، فریاد ہے

از جانِ زارِ حافظ و سرگشتگانِ شوق
حافظ کی لاغر جان، اور شوق کے دیوانوں کی جانب سے
فریاد و شور و ولولہ برخاست الغیاث
فریاد، اور شور، اور ولولہ اٹھا ہے، فریاد ہے

دردِ[7] ما را نیست درماں الغیاث
ہمارے درد کا علاج نہیں ہے، فریاد ہے
ہجرِ ما را نیست پایاں الغیاث
ہمارے ہجر کی انتہا نہیں ہے، فریاد ہے

دین[8] و دل بردند و قصدِ جاں کنند
دین اور دل تو لے گئے، اور جان کا ارادہ کر رہے ہیں
الغیاث از جورِ خوباں الغیاث
فریاد ہے، حسینوں کے ظلم سے، فریاد ہے

در[9] بہائے بوسہ جانے طلب
ایک بوسہ کی قیمت میں، جان طلب
می کنند ایں دلستاناں الغیاث
کرتے ہیں، یہ دل لے لینے والے فریاد ہے

[1] ابرو کو کمان اور پلکوں کو تیر قرار دیا۔
[2] زلف کو پریشان قرار دیا جاتا ہے۔
[3] جسم کو دھاگا قرار دیا ہے۔
[4] ٹھوڑی کے گڑھے کو کنواں اور زلف کو رسی قرار دیا ہے۔
[5] عشق کا ارادہ درد و بلا کا ارادہ ہے۔
[6] عارف جو عشق سے پہلے ننگ و نام کی فکر میں پڑا تھا اب عشق و ملامت میں پھنسا ہے۔
[7] ہمارا درد لادوا ہے اور ہمیرا لا انتہا ہے۔
[8] حسینوں نے دین اور دل تو لوٹ لیا اب ہماری جان کی فکر میں لگے ہیں۔
[9] ایک بوسہ کی قیمت میں جان مانگتے ہیں۔

Marfat.com

خونِ ما خوردند ایں کافر دلاں — اے مسلماناں چہ درماں الغیاث
یہ کافر دل، ہمارا خون پی گئے — اے مسلمانو! کیا علاج ہے، فریاد ہے

دادِ مسکیناں بدہ اے روزِ وصل[1] — از شبِ یلدائے ہجراں الغیاث
اے وصل کے دن، مسکینوں کی فریاد رسی کر — ہجر کی تاریک رات سے، فریاد ہے

ہر زمانم دردِ دیگر میرسد — زیں حریفاں بر دل و جاں الغیاث
مجھے ہر آن، نیا درد پہنچتا ہے — ان دوستوں سے دل، اور جان پر، فریاد ہے

ہمچو حافظ روز و شب بے خویشتن
حافظ کی طرح، دن رات بے خود

گشتہ ام سوزاں و گریاں الغیاث
سوزاں، اور گریاں بنا ہوں، فریاد ہے

ردیفِ جیمِ عربی

آتش[2] اندر آبِ افسردہ ست یا مے در زجاج — یا در خشاں در میانِ چشمۂ حیواں سراج
ٹھنڈے ہوئے پانی میں آگ ہے، یا شیشہ میں شراب — یا آبِ حیات کے چشمہ کے درمیان، روشن چراغ ہے

از کفِ[3] آزادگاں غائب مدار آن جام را — کاہلِ دل را کارِ عشرت زآں ہمی گیرد رواج
اس جام کو آزادوں کی ہتھیلی سے جدا نہ رکھ — اس لیے کہ اہلِ دل کے عیش کا کام اسی سے رواج پکڑتا ہے

ساقیا دردہ زبہرِ اہلِ روح و اہلِ دل — آنچناں راحے کہ با جاں ہست آنرا امتزاج
اے ساقی! اہلِ روح، اور اہلِ دل کے لئے دے — وہ شراب، جس کا جان کے ساتھ میل ہے

من چنیں[4] آغازِ فطرت عاشق و مست آمدم — بر نتابم روز ازیں رہ تا بوقتِ[5] انزاج
میں ابتدائے پیدائش سے ایسا ہی عاشق اور مست ہوں — دفن کے وقت تک اس راستہ سے منہ نہ موڑوں گا

برفگن[6] بر قع ز رخ کز نازکی مانی بداں — تازہ گل کز وے رباید بادِ شبگیری رواج
رُخ سے برقع ہٹا دے اس لئے کہ نزاکت کیوجہ سے تو مانند — اُس تازہ پھول کے ہے جس کی رونق رات کی ہوا اڑا دیتی ہے

احتیاجِ من بوصلِ خویشتن دانستۂ[7] — دوستانرا دستگیری کن بوقتِ احتیاج
تو نے اپنے وصل سے متعلق میری ضرورت جان لی ہے — ضرورت کے وقت دوستوں کی دستگیری کر

عاشقانِ کوئے[8] جاناں با گدائی سر خوش اند — اینچنیں شہ را کجا باشد نظر بر تخت و تاج
محبوب کے کوچہ کے عاشق گدائی پر خوش ہیں — ایسے بادشاہ کی نظر، تخت و تاج پر کب پڑتی ہے

بشنو ایں نکتہ تو از حافظ کہ باشد سودمند
یہ نکتہ تو حافظ سے سن لے مفید ہوگا

بادہ نوش و خیر کن کیں بہ زمالِ میرِ حاج
شراب پی، اور بھلائی کر یہ امیر الحاج کے مال سے بہتر ہے

---

[1] شبِ ہجر کی تکلیف پر وصل کے روز سے فریاد طلب کی ہے۔
[2] شراب کو آتش سے، اور شیشے کے جام کو جمے ہوئے پانی سے، تشبیہ دی ہے دوسرے مصرع میں شراب کو، چراغ اور جام کو چشمہ آبِ حیات قرار دیا ہے۔
[3] اس جام سے مراد شیشے کا جام ہے جس کا ذکر پہلے شعر میں کیا ہے کام کا رواج پانی سے پُر رکھنا ہونا۔
[4] یعنی ابتدائے اندراج یعنی قبر میں داخل ہونے کا وقت۔
[5] یعنی اس قدر نازک چہرہ ہے کہ نقاب کو بھی برداشت نہیں کرتا۔
[6] جو معشوق کے کوچہ کی گدائی میں مست ہے اس کو تاج و شاہی کی کیا پرواہ ہے۔

Marfat.com

سزد کہ از ہمہ دلبراں ستانی باج
تو اس کے لائق ہے کہ تمام دلبروں سے خراج وصول کرے
چرا کہ بر سرِ خوبانِ عالمی چوں تاج
اس لیے کہ تو تمام حسینوں کے سر پر تاج کی طرح ہے

دو چشمِ شوخ تو بر ہم زدہ خطا و ختن
تیری دو شوخ آنکھوں نے خطا، اور ختن کو تہ و بالا کر دیا
بچینِ زلفِ تو ماچین و ہند دادہ خراج
تیری زلفوں کی شکن کو ماچین اور ہندوستان نے خراج ادا کیا ہے

بیاضِ روئے تو روشن چو عارضِ خورشید
تیرے چہرے کی سفیدی آفتاب کے رخ کی طرح روشن ہے
سوادِ زلفِ تو تاریکتر ز ظلمتِ داج
تیری زلف کی سیاہی اندھیری رات کی سیاہی سے زیادہ سیاہ ہے

لبِ تو خضر و دہانِ تو آبِ حیوان ست
تیرا ہونٹ خضر، اور تیرا منہ آبِ حیات ہے
قدِ تو سرو و میانِ تو موی و گردن عاج
تیرا قد سرو، اور تیری کمر بال، اور گردن ہاتھی دانت ہے

ازیں مرض بحقیقت کجا شفا یابم
میں اس مرض سے حقیقتاً کہاں شفا پا سکتا ہوں
کہ از تو در دلِ من نیرسد بعلاج
جبکہ تجھ سے میرے دل کے درد کا علاج نہیں ہوتا ہے

دہانِ تنگِ تو دادہ بآبِ خضر بقا
تیرے تنگ منہ نے آبِ حیات کو بقا عنایت کی ہے
لبِ چو قندِ تو بُرد از نباتِ مصر رواج
تیرے قند جیسے ہونٹ نے مصری کی رونق ختم کر دی

چرا ہمی شکنی جانِ من ز سنگ دلی
جانِ من، سنگدلی سے کیوں توڑتا ہے؟
دلِ ضعیف کہ ہست او نازکی چو زجاج
اس ضعیف دل کو جو نزاکت میں کانچ کی طرح ہے

فتادہ در دلِ حافظ ہوائے چوں تو شہے
تجھ جیسے شاہ کی محبت حافظ کے دل میں پیدا ہوئی ہے
کمینہ بندۂ خاکِ درِ تو بود کے کاج
کاش! کہ وہ تیرے دروازے کی خاک کا ادنیٰ غلام ہوتا

ردیفِ جیمِ فارسی

از منِ سوختہ آں یار نمیرسد ہیچ
مجھ جلے ہوئے کے بارے میں وہ یار کچھ نہیں پوچھتا ہے
خبرے زیں دلِ افگار نمیرسد ہیچ
وہ اس زخمی دل کی کوئی خبر معلوم نہیں کرتا ہے

او طبیبِ من و من خستہ و بیمارِ غمش
وہ میرا طبیب ہے اور میں اس کے غم میں خستہ اور بیمار ہوں
چہ طبیبے ست کہ بیمار نمیرسد ہیچ
کیسا طبیب ہے کہ بیمار کو کچھ نہیں پوچھتا ہے

دی طبیبے بسرم آمد و احوالم دید
کل ایک طبیب میرے سر پر آیا اور میرے احوال دیکھے
گفت چونست ترا یار نمیرسد ہیچ
بولا کیا ہوا ہے، بیمار تجھے کچھ نہیں پوچھتا ہے

گفتمش بختِ من و طالعِ شوریدۂ من
میں نے اس سے کہا میں اپنے نصیب اور منحوس مقدر کو
خفتہ می بینم و بیدار نمیرسد ہیچ
سویا ہوا دیکھ رہا ہوں اور بیدار کچھ نہیں پوچھتا ہے

جانم از فرقتِ رویش بلب آمد صد بار
اُس کے چہرے کے فراق سے میری جان سو بار ہونٹوں پر آئی
کہ ازیں دل شدہ آں یار نمیرسد ہیچ
کیونکہ اس گم شدہ دل کے بارے میں وہ یار کچھ نہیں پوچھتا ہے

---

۱ جبکہ تو سب حسینوں کا سرتاج ہے تو سب سے خراج وصول کر۔
۲ خطا اور ختن اور ماچین ملکوں کے نام ہیں
۳ لب کو خضر اور منہ کو آبِ حیات اور قد کو سرو اور کمر کو بال اور گردن کو ہاتھی دانت سے تشبیہ دی ہے
۴ مرض کا علاج مرض محبوب کے پاس ہے جب وہ علاج نہیں کرتا ہے تو شفا کیسے حاصل ہو سکتی ہے
۵ خضر کو دائمی زندگی اور منہ کے آبِ حیات سے حاصل ہوئی ہے۔ مصر کی بنی ہوئی مصری مشہور ہے
۶ معشوق کے دل کو پتھر اور اپنے دل کو آبگینہ قرار دیا ہے
۷ حالانکہ طبیب کا کام بیمار پرسی ہے۔
۸ یعنی میں، جس کا دل گم ہو گیا ہے۔

Marfat.com

دوش در خواب چو من ماہِ رُخِ او دیدم
شبِ گذشتہ خواب میں جب میں نے اُس کے رُخ کے چاند کو دیکھا

گفت گہ گاہ ترا یار نمی پرسد ہیچ
وہ بولا کبھی کبھی وہ یار تجھے کچھ نہیں پوچھتا ہے

اے طبیبِ ازلی یک نظرے کن مارا
اے ازلی طبیب ایک نظر ہم پر ڈال دے

حافظِ سوختہ را یار نمی پرسد ہیچ
سوختہ حافظ کو، یار کچھ نہیں پوچھتا ہے

ردیفِ حائے حُطّی

اگر بمذہبِ تو خونِ عاشق ست مباح
اگر تیرے مذہب میں عاشق کا خون بہانا جائز ہے

صلاحِ ما ہمہ آنست کاں ترا ست صلاح
تو ہماری بھی وہی صلاح ہے جو تیری صلاح ہے

سوادِ موئے تو تفسیرِ جاعل الظلمات
تیرے بالوں کی سیاہی جاعل الظلمات کی تفسیر ہے

بیاضِ روئے تو تبیانِ فالق الاصباح
تیرے چہرے کی سفیدی فالق الاصباح کی تشریح ہے

ز دیدہ ام شدہ صد چشمہ در کنارِ رواں
میری آنکھوں سے بغل میں سو چشمے جاری ہو گئے ہیں

کہ خود شنا بکند در میانِ آں ملاح
کہ خود ملاح ان میں تیرتا ہے

لبِ چو آبِ حیاتِ تو ہست قوتِ روح
تیرا آبِ حیات جیسا ہونٹ روح کی طاقت ہے

وجودِ خاکیِ ما را ازوست قوتِ رواح
ہمارے خاکی وجود کو اس سے شام کی روزی حاصل ہوتی ہے

ز چنگِ زلفِ کمندت کسے نیافت خلاص
تیری زلف کی کمند کے چنگل سے کسی نے خلاصی نہیں پائی

نہ از کمانچۂ ابرو و تیرِ غمزہ نجاح
نہ ابرو کے کمانچہ اور ادا کے تیر سے کسی کا بچاؤ ہوا ہے

بیا کہ خونِ دلِ خویشتن بحل کردم
آ جا، میں نے اپنے دل کا خون معاف کر دیا ہے

اگر بمذہبِ تو خونِ عاشق ست مباح
اگر تیرے مذہب میں، عاشق کا خون حلال ہے

نداد لعلِ لبش بوسۂ بصد تلبیس
سو چالاکیوں سے بھی اس کے لعل جیسے ہونٹ نے ایک بوسہ نہیں دیا

نیافت کامِ دلِ من ازو بصد الحاح
سو مرتبہ اصرار کے بعد بھی میرے دل نے اس سے مقصد حاصل نہیں کیا

صلاح و توبہ و تقویٰ ز ما مجو زاہد
اے زاہد ہم سے نیکی، اور تقویٰ، اور توبہ نہ طلب کر

ز رند و عاشق و مجنوں کسے نجست صلاح
رند، عاشق اور مجنوں سے کوئی نیکی کا طالب نہیں ہوا ہے

پیالہ چیست کہ بر یادِ تو کشیم مدام
پیالہ کیا ہے جو ہمیشہ ہم تیری یاد پر پئے جائیں

وَنَحْنُ نَشْرَبُ شُرْبًا كَذَالِكَ الْاَقْدَاحُ
اور ہم تو ایسے پیالے، خوب پیتے ہیں

دعائے جانِ تو وردِ زبانِ حافظ باد
تیری جان کی دعا، حافظ کی زبان کا وظیفہ رہے

مدام تا کہ بود گردشِ مسا و صباح
ہمیشہ جب تک بھی شام اور صبح کی گردش رہے

۱ ہم تو راضی برضائے یار ہیں۔
۲ جاعل الظلمات، یعنی وہ خدا تاریکیوں کا پیدا کرنیوالا ہے۔ فالق الاصباح یعنی وہ خدا صبح کو نمودار کرنیوالا ہے۔
۳ آں ملاح سے مراد محبوب ہے۔
۴ زلف کو کمند ابرو کو کمان اور ادا کو تیر قرار دیا ہے۔
۵ بحل کردن معاف کر دینا، یعنی میں تجھ سے اپنے خون کا عوض نہ لونگا۔
۶ انتہائی اصرار اور مکر سے بھی اس کا ایک بوسہ نہ لے سکا۔
۷ اس کی یاد پر ایک پیالہ نہیں بلکہ بہت سے پیالے پئے۔
۸ یعنی قیامت تک۔

Marfat.com

ببیں ہلالِ محرم بخواہ ساغرِ راح
محرم کا چاند دیکھ، شراب کا ساغر مانگ

عزیز دار زمانِ وصال را کآں دم
وصل کے زمانے کو عزیز رکھ، اس لیے کہ وہ وقت

نزاع بر سرِ دنیائے دوں کسے نکند
کمینی دنیا کے معاملہ میں کوئی جھگڑا نہیں کرتا ہے

دلا تو فارغی از کارِ خویش و میترسم
اے دل، تو اپنے کام سے بے فکر ہے، اور مجھے ڈر ہے

بیار بادہ کہ روزش بخیر خواہد بود
شراب لے آ، اس لیے کہ اس شخص کا دن خیریت سے گذرے گا

کدام طاعتِ شایستہ آید از من مست
مجھ مست سے کونسی مہذب عبادت ہو سکتی ہے؟

زمانِ شاہِ شجاع ست و دورِ حکمتِ شرع
شاہ شجاع کا زمانہ ہے، اور شرع کی دانائی کا دور ہے

کہ ماہِ امن و امانست و سالِ صلح و صلاح
اس لیے کہ امن اور امان کا مہینہ ہے، اور صلح اور نیکی کا سال ہے

مقابلِ شبِ قدرست و روزِ استفتاح
شب قدر اور کامیابی کے دن کے بالمقابل ہے

بآشتی برائے نور دیدہ گوئے فلاح
اے نور چشم! کامیابی کی گیند صلح سے نکال لے جا

کہ کس درت نکشاید چو گم کنی مفتاح
کہ جسے بھی گم کر دے تو کوئی تیرا دروازہ نہ کھولے گا

ہر آنکہ جامِ صبوحش نہد چراغِ صباح
صبح کا چراغ، جس کا، صبح کا جام تیار کرے گا

کہ رنگِ صبح ندانم ز فالقِ الاصباح
جبکہ میں صبح کے پیدا کرنے والے کے بنائے ہوئے صبح کے رنگ نہیں جانتا ہوں

براحت اے دل و جاں کوش در مساو صباح
اے جان اور دل! صبح اور شام راحت کی کوشش کر

بوئے صبح چو حافظ شبے بروز آور
صبح کی تمنا میں حافظ کی طرح رات کو دن بنا دے

کہ بشگفد گلِ عیشت ز شعلۂ مصباح
تاکہ چراغ کے شعلہ سے تیرے عیش کا پھول کھلے

ردیفِ خائے معجمہ

دلِ من در ہوائے روئے فرخ
فرخ کے چہرے کی محبت میں میرا دل

شدہ آشفتہ ہمچو موئے فرخ
فرخ کی بالوں کی طرح پریشان ہے

بجز ہندوئے زلفش ہمسر نیست
اس کی زلف کے حبشی کے سوا کوئی نہیں ہے

کہ برخوردار شد از روئے فرخ
جو فرخ کے چہرے سے، نفع اندوز ہوا ہو

سیاہِ نیک بخت ست آنکہ دائم
کالا نیک بخت ہی ہے، جو کہ ہمیشہ

بود ہمراز و ہمزانوئے فرخ
فرخ کا ہمراز اور مصاحب رہتا ہے

شود چوں بید لرزاں سروِ آزاد
آزاد سرو درخت بید کی طرح ہو جائے

اگر بیند قدِ دلجوئے فرخ
اگر فرخ کا دلپسند قد دیکھے

بہ ساقی شراب ارغوانی
اے ساقی! سرخ شراب لا

بیادِ نرگسِ جادوئے فرخ
فرخ کی جادو کی آنکھ کی یاد میں

---

۱ ماہِ محرم ان چار مہینوں میں سے ہے جن میں قتال حرام ہے

۲ وصال کا زمانہ شب قدر اور کامیابی کے دن سے بھی زیادہ افضل ہے۔

۳ جو شخص خود اپنی فکر نہیں کرتا کوئی دوسرا بھی اس کی مدد نہیں کرتا ہے۔

۴ جو شخص صبوحی پی لے گا اس کا سارا دن خیریت سے گذرے گا۔

۵ ہم تو ایسے مست سے ہیں کہ ہمیں یہ بھی معلوم نہیں کہ صبح کس رنگ میں نمودار ہوگی تو ہم سے اس کی شان کے مطابق کیا عبادت ادا ہو سکتی ہے

۶ فرخ حافظ کے محبوب کا نام ہے، زلف کو پریشان قرار دیا جاتا ہے

۷ سیاہ سے مراد زلف ہے یعنی وہ زلف ہی اس کے رخ سے لطف اندوز ہے اور وہی اس کی مصاحب اور ہم زانو ہے

Marfat.com

دو تا شد قامتم ہمچوں کمانے — زغم پیوستہ چوں ابروئے فرخ
میرا قد کمان کی طرح دوہرا ہو گیا ہے — اس غم کی وجہ سے جو فرخ کی ابروؤں کی طرح پیوستہ ہے

نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم موئے عنبر بوئے فرخ
تاتار کے مشک کی ہوا کو شرمندہ کر دیا — فرخ کے عنبریں بالوں کی خوشبو نے

اگر میل دل ہر کس بجائے ست — بود میل دل من سوئے فرخ
اگر ہر انسان کے دل کا جھکاؤ ایک طرف کو ہے — میرے دل کا جھکاؤ فرخ کی جانب ہوگا

غلام خاطر آنم کہ باشد
میں اس شخص کی طبیعت کا غلام ہوں، جو ہو

چو حافظ چاکر ہندوئے فرخ
حافظ کی طرح، فرخ کی زلفوں کا خادم

ردیف دال مہملہ

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید — دور مے میخواہم و مطرب کہ میگوید رسید
آذار کا ابر آگیا اور نوروز کی ہوا چل پڑی — میں شراب کا دور اور ایسا گویا چاہتا ہوں جو گائے کہ وہ آگیا

شاہداں در جلوہ و من شرمسار کیسہ ام — اے فلک ایں شرمساری تا بکے باید کشید
معشوق جلوے میں ہیں اور میں تھیلی سے شرمندہ ہوں — اے آسمان یہ شرمندگی کب تک اٹھائی جائے گی

قحط جود ست آبروئے خود نمی باید فروخت — بادہ و گل از بہائے خرقہ می باید خرید
سخاوت کا قحط ہے اپنی آبرو فروخت نہ کرنی چاہیے — شراب اور پھول گدڑی کی قیمت سے خرید لینے چاہئیں

غالباً خواہد کشود از دولتم کار یکہ دوش — من ہمیکردم دعا و صبح آمیں میدمید
میری خوش قسمتی سے غالباً معاملہ حل ہو جائے گا اس لئے کہ شب گزشتہ — میں دعا کر رہا تھا اور آمین کی صبح نمودار ہو رہی تھی

با لبی و صد ہزاراں خندہ گل آمد بباغ — از کریمے گوئیا از گوشۂ بوئے شنید
پھول مسکراہٹ اور ہزاروں قہقہوں کے ساتھ باغ میں آگیا — گویا کسی سخی کی کسی کونے سے اس نے خوشبو سونگھ لی

دامنے گر چاک شد در عالم رندی چہ باک — جامۂ در نیکنامی نیز می باید درید
رندی کی حالت میں اگر دامن چاک ہو گیا ہے تو کیا پرواہ ہے — ایک لباس نیکنامی میں بھی چاک کرنا چاہیے

ایں لطائف کز لب لعل تو من گفتم کہ گفت — واں تطاول کز سر زلف تو من دیدم کہ دید
یہ لطائف جو میں نے تیرے لب لعل کے بیان کئے ہیں کس نے بیان کئے — اور وہ دستہ درازیاں جو تیری زلف کی میں نے برداشت کیں کس نے کی ہیں

عدل سلطاں گر نپرسد حال مظلومان عشق — گوشہ گیراں را ز آسایش طمع باید برید
عشق کے مظلوموں کا حال اگر بادشاہ کا انصاف دریافت نہیں کرتا ہے — تو گوشہ نشینوں کو عافیت کا لالچ ختم کر دینا چاہیے

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ کہ زد — ایں قدر دانم کہ از شعر ترش خوں میچکید
عاشق کو مار ڈالنے والا تیر نمعلوم حافظ کے دل پر کس نے مارا ہے — میں اس قدر جانتا ہوں کہ اس کے تازہ شعروں سے خون ٹپک رہا تھا

۱ معشوق کی دونوں ابروؤں کو ملا ہوا ظاہر کیا جاتا ہے۔
۲ معشوق کی خوشبو سے تاتاری مشک کی خوشبو بھی شرمندہ ہے۔
۳ آذر بہار کا ایک مہینہ ہے نوروز موسم بہار کا پہلا دن ہے، اسی دن جمشید تخت نشین ہوا تھا۔
۴ چونکہ میرے پاس نچھاور کرنے کو کچھ نہیں ہے لہذا میں شرمندہ ہوں۔
۵ لبی، وہ مسکراہٹ جو ہونٹوں پر ہو۔

Marfat.com

اگر آں طائرِ قدسی[1] زدرم باز آید
اگر وہ پاک پرندہ میرے دروازہ سے لوٹ آئے

عمرِ بگذشتہ بہ پیرانہ سرم باز آید
میرے بڑھاپے میں گذشتہ عمر لوٹ آئے

دارم اُمید بداں اشک چو باراں کہ مگر
ان بارش جیسے آنسوؤں سے مجھے امید ہے کہ شاید

برقِ دولت کہ برفت از نظرم باز آید
خوش قسمتی کی بجلی جو میری نگاہوں سے گذر گئی ہے لوٹ آئے

آنکہ پیشش بنہد تاجِ تکبر خورشید
وہ جس کے سامنے سورج تکبر کا تاج اتار کر رکھ دیتا ہے

بادشاہی بکنم گر بہ برم باز آید
میں بادشاہی کروں، اگر وہ میرے پاس لوٹ آئے

گزنثارِ قدمِ یارِ گرامی[2] نہ کنم
اگر معزز دوست کے پیروں پر نچھاور نہ کروں

جوہرِ جاں بچہ کارِ دگرم باز آید
جان کا گوہر پھر میرے کس کام آئے

آنکہ تاجِ سرِ من خاکِ کفِ پایش بود
جس کے تلوے کی خاک میرے سر کا تاج تھی

از خدا می طلبم تا بہ برم باز آید
خدا سے چاہتا ہوں، وہ میرے پاس لوٹ آئے

کوسِ نو دولتی از بامِ سعادت بزنم
نئی دولت کا نقارہ نیک بختی کے بالاخانہ پر بجوا دوں

گر بہ بینم کہ مہِ نو سفرم باز آید
اگر میں دیکھوں کہ میرا چاند سفر سے لوٹ آیا ہے

خواہم اندر عقبش رفت چو یارانِ عزیز
پیارے دوستوں کی طرح میں بھی اس کے پیچھے جاؤں گا

شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
اگر میرا وجود لوٹ کر نہ آئے گا، میری خبر تو لوٹے گی

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح
اس کے لیے ستار کی آواز اور صبح کی نیند مانع ہے

ورنہ گر بشنود آہِ سحرم باز آید
ورنہ اگر وہ میری صبح کی آہ سن لے تو لوٹ آئے

آرزومندِ رُخِ شاہِ چو ماہم حافظ
اے حافظ میں اپنے چاند جیسے شاہ کے رُخ کا آرزومند ہوں

ہمتے تا بسلامت زدرم باز آید
توجہ کیجئے تاکہ سلامتی کے ساتھ میرے دروازے سے لوٹ آئے

از دیدہ خونِ دل ہمہ بر روئے ما رود
دل کا تمام خون آنکھوں سے ہمارے چہرے پر بہتا ہے

بر روئے ما ز دیدہ ندانم چہا رود
ہمارے چہرے پر آنکھوں کی وجہ سے نہ معلوم کیا گذرے؟

مادر درونِ سینہ ہوائے نہفتہ ایم[3]
ہم نے سینہ میں ایک عشق چھپایا ہے

بر باد اگر رود سرِ ما زاں ہوا رود
اگر ہمارا سر برباد ہوگا، اسی عشق سے برباد ہوگا

بر خاکِ راہِ یار نہادیم روئے خویش
ہم نے اپنا چہرہ یار کے راستہ کی خاک پر رکھ دیا ہے

بر روئے ما رواست اگر آشنا رود
اگر دوست ہمارے چہرے پر چلے تو درست ہے

سیلے[4] ست آبِ دیدہ و بر ہر کہ بگذرد
آنکھوں کے آنسو ایک بہاؤ ہیں جس شخص پر سے بھی گذرے

گر خود دلش ز سنگ بود ہم ز جا رود
خواہ اس کا دل پتھر کا بھی ہو جگہ سے ہلجائے گا

مارا[5] ز آبِ دیدہ شب و روز ما جراست
آنکھ کے آنسوؤں سے ہمارا دن رات جھگڑا ہے

زیں رہگذر کہ بر سرِ کویش چرا رود
اس راستے سے ہوا اس کے کوچہ کے سر پر سے کیوں ہو کر جاتے ہیں

خورشیدِ خاوری کند از رشک جامہ چاک
مشرق کا سورج رشک سے جامہ چاک کردے

گر ماہِ مہر پرور من در قبا رود
اگر میرا محبت پرور چاند، قبا پہن کر چلے

---

[1] طائرِ قدسی سے مراد معشوق ہے یعنی اگر وہ لوٹ آئے تو میں از سرِ نو جوان ہو جاؤں۔ یا برق سے مراد معشوق ہے بارش کے ساتھ بجلی کوندتی ہی ہے۔

[2] جو جان معشوق کے قدموں پر نچھاور نہ کی جاسکے وہ بیکار ہے۔

[3] یعنی معشوق کے واپس آجانے پر مجھے از سرِ نو دولت ہاتھ آجائے گی۔

[4] جس طرح میرے اور دوستوں نے جان گنوائی ہے میں بھی معشوق کے پیچھے جان گنوا دوں گا

[5] ہمت سے مراد باطنی توجہ ہوتی ہے۔

[6] یعنی آنکھوں کی بدولت چہرے کو نہ معلوم کیا کیا مصیبتیں بھگتنی پڑیں گی۔

[7] سینہ کی چھپی ہوئی محبت ہمیں برباد کر کے چھوڑے گی۔

[8] بہاؤ سے پتھر اپنی جگہ سے ہلجاتے ہیں۔

[9] یعنی مجھے اپنے آنسوؤں سے رشک ہو گیا ہے کہ وہ بہکر معشوق کے کوچہ کی طرف کیوں جاتے ہیں۔

Marfat.com

حافظ بکوئے میکدہ دائم بصدقِ دل
حافظ صدق دل سے، شراب خانہ کے کوچہ کی طرف
چوں صوفیاں بصفۂ دار الصفا رود
اس طرح جاتا ہے، جیسے صوفیاء دار الصفا کے چبوترے کی طرف

از سرِ کوئے تو ہر کو بملالت برود — نرود کارش و آخر بخجالت برود
جو شخص تیرے کوچہ سے رنجیدہ ہو کر جاتا ہے — اس کا مقصد حاصل نہیں ہوتا اور انجام کار شرمندہ ہو کر جاتا ہے

سالک از نورِ ہدایت طلبد راہ بدوست — کہ بجائے نرسد گر بضلالت برود
سالک ہدایت کے نور سے دوست کے راستہ کو تلاش کرتا ہے — اس لیے کہ وہ کسی جگہ بھی نہیں پہونچ سکتا ہے اگر گمراہی سے چلے

کردۂ آخر عمر از مے و معشوق بگیر — حیف اوقات کہ یکسر ببطالت برود
تو نے عمر ختم کر دی، شراب اور معشوق حاصل کر — ان اوقات پر افسوس ہے جو بالکل باطل میں گذریں

اے دلیلِ دلِ گم گشتہ خدا را مددے — کہ غریب ار نبرد رہ بدلالت برود
اے گم شدہ دل کے راہنما خدا کے لئے مدد کر — اس لیے کہ مسافر اگر صحیح راستہ پر نہیں چلتا ہے تو راہنمائی سے چل پڑتا ہے

حکمِ مستوری و مستی ہمہ بر خاتمہ است — کس ندانست کہ آخر بچہ حالت برود
تقویٰ، اور مستی کا فیصلہ خاتمہ پر ہے — کوئی نہیں جانتا ہے کہ آخر میں کس حالت پر چلے گا

کاروانے کہ بود بدرقہ اش لطفِ خدا — بتجمل بنشیند بجلالت برود
جس قافلہ کا راہنما خدا کی مہربانی ہو — خوبصورتی سے مقیم ہوتا ہے، دبدبہ کے ساتھ چلتا ہے

حافظ از چشمۂ حکمت بکف آور جامے
اے حافظ دانائی کے چشمہ سے جام بھر لے
بو کہ از لوحِ دلت نقشِ جہالت برود
ہو سکتا ہے کہ تیرے دل کی تختی سے نادانی کا نقش جاتا رہے

آں کس کہ بدست جام دارد — سلطانیِ جم مدام دارد
وہ شخص، جو ہاتھ میں جام رکھتا ہے — ہمیشہ، جمشید کی سلطنت رکھتا ہے

آبے کہ خضر حیات از و یافت — در میکدہ جو کہ جام دارد
وہ پانی، جس سے خضر نے زندگی حاصل کی — شراب خانہ میں تلاش کر کیونکہ وہ پیمانہ اپنے اندر رکھتا ہے

سر رشتۂ جم بجام بگذار — کایں رشتہ از و نظام دارد
جمشید کا سر رشتہ، جام کے حوالے کر دے — اس لیے کہ اس کا رشتہ اسی سے تعلق رکھتا ہے

بیروں ز لبِ تو ساقیا نیست — در دور کسے کہ کام دارد
اے ساقی! تیرے ہونٹ سے باہر نہیں ہے — زمانہ میں کوئی ایسا شخص، جو مقصد رکھتا ہو

ما و مے و زاہدان و تقویٰ — تا یار سرِ کدام دارد
ہم ہیں اور شراب، زاہد ہیں اور پرہیزگاری — دیکھو دوست کس کا خیال رکھتا ہے

بر سینۂ ریشِ دردمنداں — لعلت نمکے تمام دارد
درد مندوں کے زخمی سینہ پر — ترا ہونٹ، تمام تر نمک رکھتا ہے

۱ صفہ اس چبوترے کو کہتے ہیں جس پر سائبان ہو، دار الصفا یعنی صفائی کا گھر مراد مسجد ہے۔
۲ معشوق کے کوچہ سے تنگدل ہو کر لوٹنے والا محروم اور شرمندہ ہوتا ہے۔
۳ بے شراب و معشوق عمر رائگاں ہے۔
۴ نیکی اور بدی کا مدار آخر حالت پر ہے اور کس کو معلوم ہے کہ کس کا آخر کس حالت پر ہے۔
۵ سلطانیِ جم سے جمشید کی سلطنت مراد ہے۔
۶ جمشید بننے کا تعلق جام سے ہی ہے۔

Marfat.com

نرگس ہمہ شیوہائے مستی — از چشم خوشِ تو وام دارد
نرگس مستی کے تمام طریقے — تیری حسین آنکھ سے قرض لئے ہوئے ہے

ذکرِ رخ و زلفِ تو دلم را — وردیست کہ صبح و شام دارد
میرے دل کے لئے تیرے رخ، اور زلف کا ذکر — ایسا وظیفہ ہے، جو وہ صبح و شام پڑھتا ہے

در چاہِ ذقن چو حافظ اے جاں
اے جان! ٹھوڑی کے کنویں میں حافظ جیسے

حسنِ تو دو صد غلام دارد
تیرا حسن، دو سو غلام رکھتا ہے

آنکہ از سنبل و غالیہ تا لے دارد — باز با دل شدگاں ناز و عتا لے دارد
وہ جس کی زلف سے غالیہ غیرت کھاتی ہے — پھر دل گم کئے ہوؤں سے، ناز و عتاب کرتا ہے

از سرِ کشتۂ خود میگذرد ہمچوں باد — چہ تواں کرد کہ عمرست و شتا لے دارد
وہ اپنے مقتول کے پاس سے ہوا کی طرح گذر جاتا ہے — کیا کیا جائے، کہ وہ زندگی ہے، اور جلدی کرتا ہے

ماہِ خورشید نمایش زپسِ پردۂ زلف — آفتابیست کہ در پیش سحا لے دارد
اس کا خورشید نما چاند، زلف کے پردے کے پیچھے — ایک آفتاب ہے، جو سامنے ابر رکھتا ہے

آبِ حیواں اگر اینست کہ دارد لبِ یار — روشن ست اینکہ خضر بہرہ مرا لے دارد
اگر آبِ حیات یہ ہے جو معشوق کا ہونٹ رکھتا ہے — تو یہ بات واضح ہے کہ خضر سراب کا حصہ رکھتا ہے

چشمِ من کردہ بہر گوشہ رواں سیلِ سرشک — تا سہی سروِ ترا تازہ بآ لے دارد
میری آنکھوں نے ہر گوشہ میں آنسوؤں کا سیلاب بھیجا ہے — تاکہ تیرے بلند سرو کو، پانی سے تازہ رکھے

غمزۂ شوخِ تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد کہ خوش رائے صوا لے دارد
تیری شوخ ادا، میرا خون ناحق بہا رہی ہے — اس کو موقع میسر آئے، کہ بہتر صحیح رائے رکھتی ہے

چشمِ مخمورِ تو دارد زدلم قصدِ جگر — ترکِ مستت مگر میلِ کبا لے دارد
تیری نشیلی آنکھ دل سے ہٹ کر میرے جگر کا ارادہ کرتی ہے — تیرا مست ترک، شاید کباب کی طرف میلان رکھتا ہے

جانِ بیمارِ مرا نیست زتو روئے سوال — اے خوش آں خستہ کہ از دوست جوا لے دارد
ہماری بیمار جان میں تجھ سے سوال کی ہمت نہیں ہے — وہ زخمی خوش قسمت ہے جس کو دوست سے جواب ملے

کے کند سوئے دلِ خستۂ حافظ نظرے
حافظ کے زخمی دل کی طرف، کب نظر کرتی ہے

چشمِ مستت کہ بہر گوشہ خرا لے دارد
تیری مست آنکھ، جو ہر جانب ایک مدہوش رکھتی ہے

اگر نہ بادہ غمِ دل زیادِ ما ببرد — نہیبِ حادثہ بنیادِ ما ز جا ببرد
اگر شراب دل کے غم کو ہماری یاد سے نہ بھلائے — تو واقعہ کا خوف، ہماری جڑ اکھاڑ دے

وگرنہ عقل بمستی فروکشد لنگر — چگونہ کشتی ازیں ورطہ بلا ببرد
اور اگر عقل مستی کا لنگر نہ ڈالے — اس تباہی کے بھنور سے کشتی کس طرح پار لگائے

---

۱ میرا صبح و شام کا وظیفہ تیری زلف و رُخ کا ذکر ہے۔
۲ معشوق کے چاہِ ذقن میں حافظ جیسے سینکڑوں غلام قیدی ہیں۔
۳ غالیہ ایک مرکب خوشبو ہے یعنی غالیہ خوشبو اس کی خوشبو سے کم ہے۔
۴ بکھری ہوئی زلفوں کے پیچھے اس کا رخ بدلی کا چاند ہے۔
۵ یعنی خضر کو آبِ حیات نہیں ملی بلکہ کسی ریتیلے پر پانی کا دھوکا کھایا ہے۔
۶ اگرچہ میرا خون ناحق ہے لیکن میں اپنے مارے جانے پر راضی ہوں۔
۷ ترکِ مست سے مراد مست آنکھیں ہیں۔
۸ ہمیں تو معشوق سے بات کرنیکی ہمت نہیں ہے وہ خوش قسمت ہیں جنکو بات کرنیکا موقع ملے۔
۹ عقل عشق ہی کی مدد سے نجات حاصل کرسکتی ہے۔

Marfat.com

طبیبِ عشق منم بادہ خور کہ ایں معجون
میں عشق کا طبیب ہوں، شراب پی، اس لیے کہ یہ معجون

فراغت آرد و اندیشۂ بلا ببرد
بے فکری پیدا کرتی ہے اور مصیبت کے اندیشے کو رفع کرتی ہے

دلِ ضعیفم ازاں میکشد بطرفِ چمن
میرا کمزور دل اس سبب سے چمن کی طرف کھینچتا ہے

کہ جاں زمرگ بدلداریِ صبا ببرد
تاکہ صبا کی دلداری کیوجہ سے، موت سے جان بچائے

گذار بر ظلمات ست خضر را مے جو
تاریکیوں پر سے گزر ہے خضر کا کوئی ڈھونڈ لے

مبادکاتشِ محرومی آبِ ما ببرد
ایسا نہ ہو کہ محرومی کی آگ، ہماری آبرو خراب کرے

فغاں کہ باہمہ کس نردِ کینہ باخت فلک
فریاد ہے، آسماں نے ہر شخص کے ساتھ کینے کی گوٹ چلی

کسے نبود کہ دستے ازیں دغا ببرد
کوئی نہ تھا، جو اس دغا سے بچے

بسوخت حافظ و کس حالِ او بیار نگفت
حافظ جل گیا اور کسی نے یار سے اس کا حال نہ کہا

مگر نسیم پیامے خدائے را ببرد
شاید نسیم از راہِ خدا پیغام لے جائے

اگر[1] رَوَم زپیش فتنہا بر انگیزد
اگر میں اس کے سامنے سے ہٹتا ہوں، تو فتنے اٹھاتا ہے

وراز طلب بنشینم بکینہ برخیزد
اور اگر جستجو چھوڑ دوں، کینہ دوری کرتا ہے

وگر بر گذرے یکدم از وفاداری
اور اگر تھوڑی دیر کے لئے وفاداری کیوجہ سے راستہ پر

چو گرد در رہش افتم چو باد بگریزد
اُسکے راستہ میں گرد کی طرح پڑتا ہوں، ہوا کی طرح بھاگتا ہے

چو گویمش کہ چرا با کساں بیامیزی
میں جب اس کو کہتا ہوں، تو لوگوں سے کیوں ملا جلتا ہے؟

چناں کند کہ سرشکم بخوں بیامیزد
ایسا کر دیتا ہے کہ میرے آنسوؤں کو خون میں ملا دیتا ہے

وگر کنم طلبِ نیم بوسہ صد افسوس
اور اگر میں آدھا بوسہ بھی مانگتا ہوں، صد افسوس[2]

زخندۂ دہنش چوں شکر فرو ریزد
اپنے منہ کی ڈبیہ سے، شکر جیسی گرتا ہے

من آں فریب کہ در نرگسِ تو می بینم
وہ فریب، جو میں تیری آنکھ میں دیکھتا ہوں[3]

بس آبروئے کہ بر خاکِ رہ فرو ریزد
بہت سی آبروئیں ہیں، جن کو وہ راستہ کی خاک میں ملاتا ہے[4]

فراز و شیب بیابانِ عشق دامِ بلاست
عشق کے جنگل کا اتار چڑھاؤ مصیبت کا جال ہے

کجاست شیر دلے کز بلا نہ پرہیزد
کوئی ایسا شیر دل کہاں ہے جو مصیبت سے نہ بچے

تو غم خواہ و صبوری کہ چرخ شعبدہ باز
تو زندگی اور صبر چاہ اس لیے کہ شعبدہ باز آسمان

ہزار بازی ازیں طرفہ تر برانگیزد
اس سے بھی زیادہ عجیب، ہزار بازیاں دکھاتا ہے

بر آستانۂ تسلیم سر بنہ حافظ
اے حافظ تسلیم کی چوکھٹ پر سر دھر دے

کہ گر ستیزہ کنی روزگار بستیزد
اس لیے کہ اگر تو جھگڑے گا تو زمانہ جھگڑے گا

آں کیست کز رہِ کرم با من وفاداری کند
وہ کون ہے، جو از روئے کرم مجھ سے وفاداری کرے

بر جائے بد کارے چو من یکدم نکو کاری کند
مجھ جیسے بدکار کے ساتھ، تھوڑی سی بھلائی کرے

---

[1] یہ محبوب ہر حالت میں ستاتا ہے۔

[2] یعنی خون کے آنسو رولاتا ہے۔

[3] یعنی برا بھلا کہتا ہے جو میرے لئے ایسا ہی میٹھا ہے جیسی شکر۔

[4] محبوب کی آنکھ سے فریب کھا کر بہت سے بے آبرو ہوئے ہیں۔

[5] زمانہ کے فریب برداشت کرنیکے لئے بڑی عزاد ر بہت سا صبر درکار ہے۔

Marfat.com

اوّل ببانگِ نای و نے گوید بمن پیغامِ اوے
پہلے نفیری اور بانسری کی آواز کے ذریعہ مجھے اس کا پیام دے
وآنگہ بیک پیمانہ مے با من ہواداری کند
پھر شراب کے ایک پیمانہ کی، مجھ پر عنایت کرے

دلبر کہ جاں فرسود ازو کامِ دلم نکشود ازو
وہ دلبر جس سے جان گھل گئی اور اس سے میرے دل کا مقصد پورا نہ ہوا
نومید نتواں بود ازو باشد کہ دلداری کند
اس سے ناامید نہ ہونا چاہیے، ہو سکتا ہے کہ دلداری کرے

گفتم گرہ نکشودہ ام زاں طرّہ تا من بودہ ام
میں نے کہا میں جب سے ہوں اس زلف کی میں نے گرہ نہیں کھولی ہے
گفتا منش فرمودہ ام تا با تو طرّاری کند
وہ بولا میں نے اس سے کہہ دیا ہے کہ تیرے ساتھ شوخی کرے

پشمینہ پوشِ تند خو کز عشق نشنیدست بو
وہ کمبل پوش بدمزاج، جس نے عشق کی بو بھی نہیں سونگھی ہے
از مستیش رمزے بگو تا ترکِ ہشیاری کند
اس سے مستی کی ایک بات کہہ دو تاکہ ہوشیاری کو چھوڑ دے

چوں من گدائے بے نشاں مشکل بود یارِ فلاں
مجھ جیسے گمنام فقیر کا اس کا دوست ہونا مشکل ہے
سلطاں کجا عیشِ نہاں با رندِ بازاری کند
بادشاہ، بازاری رند کے ساتھ کب چھپا عیش کرتا ہے

زاں طرّۂ پر پیچ و خم سہلست اگر بینم ستم
اگر اس پُر پیچ و خم زلف سے میں ظلم دیکھوں تو آسان ہے
از بند و زنجیرش چہ غم آنکس کہ عیّاری کند
بیڑی اور زنجیر کا اس کو کیا غم ہے جو آوارگی کرتا ہے

شد لشکرِ غم بے عدد از بخت میخواہم مدد
غم کا لشکر ان گنت ہو گیا ہے میں نصیبہ کی مدد چاہتا ہوں
تا فخرِ دیں عبدالصّمد باشد کہ غمخواری کند
ہو سکتا ہے کہ دین کا فخر عبدالصمد غمخواری کرے

با چشمِ پُر نیرنگِ او حافظ مکن آہنگِ او
اس کی پر فریب آنکھوں کے ہوتے ہوئے حافظ اس کا قصد نہ کر
کاں طرّۂ شبرنگِ او بسیار مکّاری کند
اس کے لئے اس کا رات جیسا طرّہ بہت مکاری کرتا ہے

اے پستۂ تو خندہ زدہ بر دہانِ قند
اے وہ کہ تیرے پستہ نے شکر کے منہ کی ہنسی اڑائی ہے
مشتاقم از برائے خدا یک شکر بخند
میں مشتاق ہوں، خدا کے لئے ذرا مسکرا دے

جائے کہ یارِ ما بشکر خندہ دم زند
جس جگہ، ہمارا دوست مسکرائے
اے پستہ کیستی تو خدا را دگر مخند
اے پستے! تو کون ہوتا ہے خدا کے لیے پھر نہ مسکرا

خواہی کہ برنخیزدت از دیدہ رودِ خوں
اگر تو چاہتا ہے کہ تیری آنکھ سے خون کی ندی نہ بہے
دل در ہوائے صحبتِ رودِ کساں مبند
لوگوں کے لڑکوں کی صحبت سے دل وابستہ نہ کر

گہ طرّہ می نمائی و گہ طعنہ میزنی
تو کبھی زلف دکھاتا ہے اور کبھی طعنہ زنی کرتا ہے
ما نیستیم معتقدِ مردِ خود پسند
ہم خود پسند انسان کے معتقد نہیں ہیں

طوبیٰ ز قامتِ تو نیارد کہ دم زند
طوبیٰ تیرے قد کے سامنے دم نہیں مار سکتا ہے
زیں قصہ بگذرم کہ سخن میشود بلند
میں اس قصہ کو ختم کرتا ہوں اس لیے کہ بات طول پکڑ رہی ہے

ز آشفتگیِ حالِ من آگاہ کے شود
میری حالت کی پریشانی سے کب آگاہ ہو سکتا ہے
آں را کہ دل نگشت گرفتارِ ایں کمند
وہ جس کا دل اس پھندے میں نہ پھنسا

بازارِ شوق گرم شد آں شمعِ رُخ کجاست
شوق کا بازار گرم ہو گیا ہے وہ شمع جیسے رخ والا کہاں ہے
تا جانِ خود بر آتشِ رویش کنم سپند
تاکہ میں اپنی جان کو اس کے رخ کی آگ پر کالا دانہ بنا دوں

۱ وفاداری کی یہ صورت ہے کہ پہلے مجلس سجائے پھر پیمانہ کا دور چلائے۔
۲ یعنی زاہدِ خشک سے اس کی ایک ادا کا ذکر کر دو ہوش گم ہو جائیں گے۔
۳ محبوب کے منہ کو پستہ قرار دیا جاتا ہے۔ یعنی محبوب کے منہ کی شیرینی شکر پر خندہ زن ہے
۴ "رود" پہلے مصرع میں نہر کے معنی میں ہے اور دوسرے مصرع میں لڑکے کے معنی میں ہے
۵ طوبیٰ جنت میں ایک درخت ہے یعنی طوبیٰ اس کے قد کے مقابلہ میں ہیچ ہے۔
۶ سپند کالا دانہ جس کو نظرِ بد کے رفع کرنے کے لئے آگ پر جلایا جاتا ہے

Marfat.com

حافظ تو ترک غمزۂ خوباں نمیکنی
اے حافظ تو حسینوں کی ادا کو نہیں چھوڑتا ہے

دانی کجاست جائے تو خوارزم[1] یا خجند
تو جانتا ہے کہ تیری جگہ کہاں ہے خوارزم یا خجند؟

اگر ز کوئے تو بوئے بمن رساند باد
اگر ہوا تیرے کوچہ کی خوشبو، مجھ تک پہونچا دے
بمژدہ جانِ جہاں را بباد خواہم داد
جہان کی جان کو، خوشخبری میں لٹا دوں گا

اگرچہ گرد برانگیختی ز ہستیِ من[2]
اگرچہ تو نے، میری ہستی کی خاک اڑادی
غبارے از منِ خاکی بدامنت مفتاد
مجھ خاکی کا غبار، تیرے دامن پر نہ پڑے

تو تا بروئے من اے نورِ دیدہ در بستی
اے نورِ چشم! جب سے تو نے میرے اوپر دروازہ بند کر دیا ہے
دگر جہاں درِ شادی بروئے من نکشاد
پھر زمانے نے میرے اوپر خوشی کا دروازہ نہیں کھولا

خیالِ روئے تو ام دیدہ میکند پر خوں
تیرے چہرے کا خیال میری آنکھوں کو پر خوں کر دیتا ہے
ہوائے زلفِ تو ام عمر میدہد بر باد
تیری زلف کی محبت، میری عمر کو برباد کرتی ہے

نہ در برابرِ چشمی نہ غائب از نظری
تو نہ آنکھوں کے سامنے ہے نہ آنکھوں سے اوجھل ہے
نہ یاد میکنی از من نہ میروی از یاد
تو نہ مجھے یاد کرتا ہے نہ میری یاد سے نکلتا ہے

بجائے طعنہ اگر تیغ می زند دشمن
طعنہ کی بجائے، اگر دشمن تلوار مارے
ز دوست دست ندارم ہر چہ باد باد
ہم دوست سے دست کش نہ ہوں گے، جو ہونا ہے ہو

ز دستِ عشقِ تو جاں را نمی برد حافظ
تیرے عشق کے ہاتھ سے، حافظ جان نہیں بچا رہا ہے
کہ جاں ز محنتِ شیریں نمی برد فرہاد
اس لئے کہ شیریں کی محبت سے فرہاد جان نہیں بچا سکا

آنانکہ خاک را بنظر کیمیا کنند
جو خاک کو، نظر سے کیمیا کر دیتے ہیں
آیا بود کہ گوشۂ چشمے بما کنند
ساقی! ایک گوشۂ چشم ہماری طرف کر دیں

درد م نہفتہ بہ ز طبیبانِ مدعی
دنیا کے طبیبوں سے میرا درد پوشیدہ رہنا بہتر ہے
باشد کہ از خزانۂ غیبم دوا کنند
ہو سکتا ہے کہ وہ غیب کے خزانے سے میری دوا کریں

معشوق چوں نقاب ز رخ بر نمیکشد
جبکہ معشوق، چہرے سے نقاب نہیں اٹھاتا ہے
ہر کس حکایتے بہ تصور چرا کنند
سب لوگ خیال سے، کیوں باتیں بناتے ہیں؟

چوں حسنِ عاقبت نہ بر ندی و زاہد لیست
جبکہ انجام کی خوبی رندی اور تقوے سے نہیں ہے
آں بہ کہ کارِ خود بر عنایت رہا کنند
یہی بہتر ہے کہ اپنا معاملہ مہربانی پر چھوڑ دیں

بیعرفت مباش کہ در منڈیِ عشق
معرفت کے بغیر نہ رہو اس لئے کہ عشق کے بازار میں
اہلِ نظر معاملہ با آشنا کنند
اہلِ نظر، جانکاروں کے ساتھ معاملہ کرتے ہیں

بگذر ز کوئے میکدہ تا زمرۂ حضور
شراب خانہ کے کوچہ سے گزر تاکہ درباری گروہ
اوقاتِ خود ز بہرِ تو صرفِ دعا کنند
اپنے اوقات، تیرے لئے دعا میں صرف کرے

---

[1] خوارزم اور خجند کے معشوق ستانے میں مشہور تھے۔

[2] اگرچہ معشوق نے ہمیں برباد کر دیا ہے لیکن ہم اس کی معمولی تکلیف بھی گوارہ نہیں کرتے ہیں۔

[3] سامنے نہیں ہے لیکن اس کی تصویر ہر وقت آنکھوں میں سمائی ہے۔

[4] جس طرح فرہاد نے شیریں پر جان دیدی اسی طرح حافظ بھی جان دیدیگا۔

[5] محبوب کی ایک نگاہ عاشق کے جسم کی خاک کو سونا بنا دیتی ہے

[6] میں ان طبیبوں سے اپنا مرض چھپانا چاہتا ہوں تاکہ کارکنانِ قضا غیب سے میرا علاج کر دیں۔

[7] معشوق کو بن دیکھے، ہر آدمی اپنے خیال کے مطابق اسکی خوبیاں ذکر کر رہا ہے۔

[8] حسن عاقبت محض رحمت خداوندی پر منحصر ہے۔

[9] "من" یہ نیلام کو کہتے ہیں۔ بازار کے معنے میں بھی آتا ہے یعنی بازارِ عشق میں انہی لوگوں کا سودا چلتا ہے جو محبوب کے کرم

Marfat.com

پیراہنے کہ آید از بوئے یوسفم
جس لباس سے، مجھے یوسف کی بو آرہی ہے
ترسم برادرانِ غیورش قبا کنند
مجھے ڈر ہے کہ اس کے غیور بھائی اس کو چاک کر دیں گے

حالئے درونِ پردہ بسے فتنہ میرود
اب پردے کے اندر بہت سے فتنے پیدا ہو رہے ہیں
تا آں زماں کہ پردہ برافتد چہا کنند
دیکھو جبکہ پردہ اٹھ جائے گا، کیا کریں گے؟

گر سنگ ازیں حدیث بنالد عجب مدار
اگر اس قصے سے، پتھر رو پڑے تو تعجب نہ کر
صاحبدلاں حکایتِ دل خوش ادا کنند
صاحب دل، دل کا قصہ اچھی طرح بیان کرتے ہیں

پنہاں زحاسداں بخودم خواں کہ مُنعماں
حاسدوں سے چھپا کر، مجھے بلا لے کیونکہ سخی
خیر نہاں برائے رضائے خدا کنند
خدا کی رضامندی کے لئے، چھپی بھلائی کرتے ہیں

مے خور کہ صد گناہ زاغیار در حجاب
شراب پی! اس لیے کہ سو گناہ غیروں سے چھپ کر
بہتر زطاعتے کہ بروی وریا کنند
اس عبادت سے بہتر ہیں جو دکھاوے اور ریاکاری سے کریں

حافظ مدام وصل میسّر نمی شود
اے حافظ! وصل ہمیشہ میسّر نہیں آتا ہے
شاہاں کم التفات بحالِ گدا کنند
بادشاہ، فقیر کی طرف کم توجہ کرتے ہیں

آنرا کہ جامِ بادۂ صہبا ش میدہند
وہ، جس کو صہبا شراب کا جام دیتے ہیں
میداں کہ در حریم حرم جاش میدہند
سمجھ لے کہ حرم کے احاطہ میں اسکو جگہ دیتے ہیں

صوفی مباش مُنکرِ رنداں کہ سرِّ عشق
اے صوفی! رندوں کا منکر نہ بن اس لیے کہ عشق کا راز
روزِ ازل بمردمِ قلاش میدہند
ازل میں بے ننگ و نام، انسانوں کو دیتے ہیں

ساقی بیار بادۂ گلرنگ و مشکبو
اے ساقی! گلاب جیسے رنگ والی اور مشک کی خوشبو والی شراب لا
کار بابِ عقل زحمتِ اوباش میدہند
عقل والے، رندوں کو ستاتے ہیں

از لذّتِ حیات ندارد تمتّعے
زندگی کی لذت سے اس کو کوئی نفع نہیں
امروز ہر کہ وعدہ بفردا ش میدہند
آج، جس سے کل کا وعدہ کرتے ہیں

مُطرب بساز پردۂ عُشّاقِ بینوا
اے مُطرب! بینوا عُشّاق کے پردے کو چھیڑ
کآنرا کہ بینواست نواہا ش میدہند
اس لیے کہ جو بے سروساماں ہے اس کو سامان دیتے ہیں

خوش باش حافظا کہ حریفانِ دُردنوش
اے حافظ! خوش رہ اس لیے کہ تلچھٹ پینے والے دوست
جامِ طرب بعاشقِ خوشباش میدہند
مستی کا جام خوش باش عاشق کو دیتے ہیں

حافظ نہ ترکِ جنّتِ فردوس میکند
کیا حافظ جنت فردوس کو ترک نہ کر دے گا؟
گر در حریمِ وصلِ تو ماوا ش میدہند
اگر تیرے وصل کے حریم میں اس کو ٹھکانا دیدیں گے

آنکہ رخسارِ ترا رنگِ گل و نسرین داد
جس نے تیرے رخسار کو گل اور نسرین کا رنگ دیا ہے
صبر و آرام تواند بمن مسکیں داد
مجھ مسکین کو وہ صبر اور آرام بھی دے سکتا ہے

ا مجھے ڈر ہے مجھے پیراہنِ یوسفی نہ لے لیا جائے اور غیور بھائی اسکو چاک نہ کر ڈالیں۔
ب جب کہ معشوق پسِ پردہ ہے تو اتنے فتنے ہیں اگر پردہ سے باہر آگیا تو معلوم کیا ہوگا۔
ج چھپی بدکاری ریاکاری کی عبادت سے بہتر ہے۔
د مقبولوں کو ہی جام دیا جاتا ہے۔
ہ شراب کی مستی ہی ان تکالیف سے نجات دے سکتی ہے۔
و جنت کے وعدہ پر دنیا کی لذت چھوڑنا مناسب نہیں ہے۔
ز پردۂ عشاق سانکہ ایک خاص پردہ کا نام ہے۔
ح یعنی حافظ کو اگر وصل کے حریم میں جگہ ملجائے تو وہ یقیناً جنت الفردوس کو خیرباد کہدے گا۔
ط یعنی جس خدا نے تجھے حسن دیا ہے مجھے وہ صبر بھی دے سکتا ہے۔

Marfat.com

وانگہ گیسوئے ترا رسمِ تطاول آموخت
جس نے تیری زلف کو، ظلم کا طریقہ سکھایا ہے
ہم تواند کرمش دادِ من غمگیں داد
اس کا کرم مجھ غمگین کیسا تھ انصاف بھی کر سکتا ہے

منؔ ہمہ روز زفرہاد طمع ببریدم
میں تو اسی روز، فرہاد سے مایوس ہو گیا تھا
کہ عنانِ دلِ شیدا بکفِ شیریں داد
جب اس نے دیوانہ دل کی باگ شیریں کے ہاتھ میں دیدی تھی

گنجِ زر گر نبود گنجِ قناعت باقیست
اگر سونے کا خزانہ نہیں تو صبر کا خزانہ باقی ہے
آنکہ آں داد بشاہاں بگدایاں ایں داد
جس نے بادشاہوں کو وہ دیا ہے، فقیروں کو یہ دیا ہے

خوش عروسیست جہاں ازرہِ صورت لیکن
دنیا بظاہر ایک بہترین دلہن ہے، لیکن
ہر کہ پیوست بدو عمرِ خودش کابیں داد
جو اس سے جڑا اس نے اپنی عمر مہر میں دیدی ہے

بعد ازیں دستِ من ودامنِ آں سروِ بلند
اس کے بعد میرا ہاتھ ہوگا اور اس بلند سرو کا دامن
خاصہ اکنوں کہ صبا مژدۂ فرودیں داد
خاص طور پر اب جبکہ صبا نے فرودیں کی خوشخبری دیدی ہے

در غم و غصہ دوراں دلِ حافظ خوں شد
زمانہ پر غم و غصہ میں، حافظ کا دل خون ہو گیا ہے
از فراقِ رخت اے خواجہ قوام الدیں داد
تیرے رخ کے فراق سے اے خواجہ قوام الدین فریاد ہے

اگر خدائے کسے را بہر گناہ بگیرد
اگر خدا کسی کو، ہر گناہ پر پکڑے
زمیں بہ نالہ برآید زمانہ آہ بگیرد
زمین رو پڑے، زمانہ آہیں کرنے لگے

گنہ بروئے زمیں میکنی و ہیچ نترسی
تو روئے زمین پر گناہ کرتا ہے، اور بالکل نہیں ڈرتا ہے
کہ ماہ بر فلک از شومیِ گناہ بگیرد
کہ آسمان پر چاند، گناہ کی بدبختی سے متاثر ہوتا ہے

شبے زشرم گنہ آنچناں بسجدہ بگریم
کسی رات کو گناہ کی شرم سے سجدہ میں ایسا روؤں گا
کہ سجدہ گاہِ من آں شب ہمہ گیاہ بگیرد
کہ اس رات کو میری سجدہ گاہ میں گھاس اگ آئیگی

برابرست گر دکوہ پیش حضرتِ سلطاں
حضرت بادشاہ کے سامنے تنکا، اور پہاڑ یکساں ہے
گہے بکوہ نگیرد گہے بہ کاہ بگیرد
کبھی پہاڑ کے بدلے میں نہیں پکڑتا ہے کبھی تنکے کے بدلے میں پکڑتا ہے

گہِ وداع بگریم بداں شتابکہ یارم
رخصت کرتے وقت ایسا روؤں گا کہ میرا دوست
بہ ہر زمیں کہ رود آبِ دیدہ راہ بگیرد
جس سرزمین پر جائے گا آنسو راستہ روک دیں گے

تو پاکدامنی از بد کجا شود کہ نمایند
تو پاکدامن ہے، برائیوں سے ہو جائیگا کہ وہ دکھائیں
گناہہائے تو فردا کہ دادخواہ بگیرد
کل کو تیرے گناہ، کہ داد چاہنے والا مواخذہ کرے

چو شاہ قصدِ دلِ بیدلاں نماید حافظ
اے حافظ جب بادشاہ بے دلوں کے دل کا حال کرے
کراست زہرہ و یارا کہ پیشِ شاہ بگیرد
کس کو یہ طاقت ہے، کہ اس کا راستہ روکے

آں یار کزو خانۂ ما جائے پری بود
وہ یار، جس کی وجہ سے ہمارا گھر پری خانہ تھا
سرتا بقدم چوں پری از عیب بری بود
وہ، سر سے پیر تک پری کی طرح عیب سے بری تھا

---

۱ جس روز فرہاد شیریں پر عاشق ہوا تھا اسی دن اس کی زندگی سے مایوس ہو گئے تھے

۲ خدا نے بادشاہوں کو اگر سونے کے خزانے دیئے ہیں تو فقیروں کو صبر کے خزانے عطا کئے ہیں۔

۳ فرودین، موسم بہار کا مہینہ ہے۔

۴ قرآن پاک میں ہے اگر خدا لوگوں کو ان کے گناہوں کے برے پھل دینے لگے تو روئے زمین پر چلنے والا باقی نہ رہے

۵ انسان کے گناہ سے ساری کائنات متاثر ہوتی ہے۔

۶ چھوٹے بڑے گناہ خدا کے دربار میں کوئی حقیقت نہیں رکھتے وہ چھوٹے گناہ پر مواخذہ کر سکتا ہے بڑے گناہ کو معاف کر سکتا ہے

۷ قیامت میں محبوب پاک مستجاب ہوگا اور اس سے کوئی مواخذہ نہ ہو سکے گا

Marfat.com

دل گفت فروکش کنم ایں شہر بویش
بیچارہ ندانست کہ یارش سفری بود

اس کی خوشبو کی وجہ سے دل نے کہا اس شہر میں مقیم رہونگا
وہ بیچارہ، یہ نہ سمجھا کہ اس کا دوست مسافر تھا

تنہا نہ زرازِ دلِ من پردہ برافتاد
تا بود فلک شیوۂ او پردہ دری بود

صرف میرا ہی رازِ دل، پردے سے باہر نہیں آیا
آسمان جب سے بھی ہے اُس کی عادت پردہ دری تھی

منظورِ خردمندِ من آں ماہ کہ اورا
در حسنِ ادب شیوۂ صاحب نظری بود

میرا منظورِ نظر، عقلمند وہ چاند ہے کہ اس کے لئے
حسن ادب میں، صاحبِ نظر ہونیکی صفت حاصل تھی

از چنگِ منش اخترِ بد مہر بدر کرد
آرے چکنم آفتِ دورِ قمری بود

دشمن ستارے نے اس کو میرے قبضہ سے نکال دیا
ہاں کیا کروں! دورِ قمری کی مصیبت تھی

عذرے بنہ ایدل کہ تو درویشی و اورا
در مملکتِ حسن سرِ تاجوری بود

اے دل! اس کا عذر قبول کر اس لیے کہ تو فقیر ہے اور اس کے لئے
حسن کی سلطنت میں، بادشاہی کا خیال تھا

خوش بود دلب آب و گل و سبزہ ولیکن
افسوس کہ آں گنجِ رواں رہگذری بود

دریا کا کنارہ، اور پھول، اور سبزہ اچھا تھا لیکن
افسوس! کہ وہ خزانہ، چلتا پھرتا تھا

خود را بکشد بلبل ازیں غصہ کہ گل را
با بادِ صبا وقتِ سحر جلوہ گری بود

اس غصہ سے بلبل اپنے آپ کو فنا کرتی ہے کہ پھول کو
بادِ صبا کے ساتھ، صبح کو جلوہ گری تھی

اوقاتِ خوش آں بود کہ با دوست بسر شد
باقی ہمہ بیحاصلی و بیخبری بود

وہ وقت اچھے تھے جو دوست کے ساتھ بسر ہوئے
باقی سب بے نتیجہ، اور جہالت تھی

ہر گنجِ سعادت کہ خدا داد بحافظ
از یمنِ دعائے شب و وردِ سحری بود

نیک بختی کا ہر وہ خزانہ، جو خدا نے حافظ کو دیا
وہ رات کی دعا اور صبح کے وظیفہ کی برکت سے تھا

اگر بشادۂ رنگیں دلم کشد شاید
کہ بوئے خیر ز زہدِ ریا نمی آید

اگر رنگیں شراب کی طرف میرا دل کھنچتا ہے تو مناسب ہے
اس لیے کہ ریاکاری کے زہد سے خیر کی بو نہیں آتی ہے

جہانیاں ہمہ گر منع من کنند ز عشق
من آں کنم کہ خداوندگار فرماید

اگر دنیا والے سب، مجھے عشق سے روکتے ہیں
تو میں وہ کرتا ہوں، جو خدا فرماتا ہے

طمع ز فیض و کرامت مبر کہ خلقِ کریم
گنہ ببخشد و بر عاشقاں ببخشاید

فیض اور بخشش کی امید ختم نہ کر اس لیے کہ سخی اخلاق
گناہ بخش دیتا ہے اور عاشقوں کو معاف کر دیتا ہے

مقیم حلقۂ ذکرست دل بہ آں امید
کہ حلقہ ز سرِ زلفِ یار بگشاید

دل، ذکر کے حلقہ میں اس اُمید پر مقیم ہے
کہ یار کی زلف کا کوئی حلقہ کھولے

ترا کہ حسن خداداده است و حجلۂ بخت
چہ حاجتست کہ مشاطرات بیاراید

جبکہ تجھے خدا نے حسن دیا ہے اور نصیبہ کا سہرا کھلا
کیا ضرورت ہے، کہ تجھے کوئی سنوارے؟

نخواہد ایں چمن از سرو و لالہ خالی ماند
یکے ہمیرود و دیگرے ہمی آید

یہ چمن، سرو اور لالہ سے خالی نہ رہیگا
ایک جارہا ہے، دوسرا آرہا ہے

---

۱ معشوق کی خوشبو کی وجہ سے دل شہر میں مقیم ہوا اور یہ نہ سمجھا کہ معشوق ایک جگہ ٹھہرنے والا نہیں ہے۔

۲ میرا معشوق عقلمند اور صاحب نظر ہے وہ اچھے برے کو سمجھتا ہے اور جانتا ہے کہ عشق عاشق کون ہے اور بوالہوس کون ہے۔

۳ چونکہ شاہ گدا سے محبت نہیں کرسکتا لہذا معشوق معذور ہے۔

۴ گنج رواں قارون کے خزانوں میں سے ایک خزانہ کا نام ہے۔

۵ ریاکاری کے زہد میں چونکہ کوئی بھلائی نہیں ہے اس لیے میرا دل پاکباز رنگیں کی طرف مائل ہے۔

۶ جس کے ہوتے ہوئے بناؤ سنگھار کی ضرورت نہیں ہے

۷ یعنی دنیا حسینوں سے خالی نہ رہیگی۔

Marfat.com

جمیلہ ایست عروسِ جہاں ولے ہشدار
دنیا کی دلہن، خوبصورت ہے لیکن سمجھ لے

کہ ایں مخدرہ در عقدِ کس نمی آید
کہ یہ پردہ نشین کسی کے نکاح میں نہیں آتی ہے

بلا[1] بہ گفتمش اے ماہرو چہ باشد اگر
میں نے اس سے خوشامد سے کہا اے ماہرو کیا ہو جائیگا اگر

بیک شکر ز تو دلخستۂ بیاساید
تیری تھوڑی سی مسکراہٹ سے کوئی دل شکستہ آرام پالے

بخندہ گفت کہ حافظ خدائے را مپسند
اس نے ہنس کر کہا اے حافظ خدا کے لئے نہ چاہ

کہ بوسۂ تو رخِ ماہ را بیالاید
کیونکہ تیرا بوسہ لینا چاند کے رخ کو گندہ کر دے گا

بآبِ روشنِ مے عارفے طہارت کرد
عارف نے شراب کے صاف پانی سے پاکی حاصل کی

علی الصباح کہ میخانہ را زیارت کرد
صبح صبح، جبکہ میخانہ کی زیارت کی

ہمیں[2] کہ ساغرِ زرینِ خور نہاں کردند
جیسے ہی انہوں نے خورشید کا زریں ساغر چھپایا

ہلالِ ابروئے ساقی بمے اشارت کرد
ساقی کے ابرو کے چاند نے شراب کا اشارہ کیا

خوشا نماز و نیازِ کسے کہ از سرِ درد
اس شخص کی عاجزی اور نماز بہترین ہے جس نے درد سے

بآبِ دیدہ و خونِ جگر طہارت کرد
آنکھوں کے پانی اور جگر کے خون سے وضو کیا

بہائے بادۂ چوں لعل چیست جوہرِ عقل
لعل جیسی شراب کی قیمت کیا ہے، عقل کا گوہر

بیا کہ سود کسے برد کایں تجارت کرد
آجا، نفع اسی نے کمایا جس نے یہ تجارت کی

بیا[3] بمیکدہ و وضعِ قرب و جاہم بیں
شراب خانے میں آ، اور ہمارے قرب اور جاہ کی وضع دیکھ

اگرچہ چشم بما واعظ از حقارت کرد
اگرچہ واعظ نے ہمیں حقارت سے دیکھا

نشانِ[5] مہر و محبت ز جانِ عاشق جوی
مہر اور محبت کا نشان عاشق کی جان میں تلاش کر

اگرچہ خانۂ دل محنتِ تو غارت کرد
اگرچہ دل کا گھر تیری تکلیف نے غارت کر دیا

دلم ز حلقۂ زلفش بجاں خرید آشوب
میرے دل نے اس کی زلف کے حلقے سے جان کے عوض فتنہ خریدا

چہ سود دید ندانم کہ ایں تجارت کرد
میں نہیں جانتا ہوں کیا فائدہ دیکھا کہ یہ سودا کر بیٹھا

اگر امامِ[6] جماعت بخواندش امروز
اگر آج، اس کو جماعت کا امام بلائے

خبر دہید کہ حافظ بمے طہارت کرد
تو خبر دیدینا کہ حافظ نے شراب سے وضو کر لیا

بسرِ جامِ جم آنگہ نظر توانی کرد
جام جمشید کے راز کو تو اس وقت دیکھ سکتا ہے

کہ خاکِ میکدہ کحلِ بصر توانی کرد
جبکہ میکدہ کی خاک کو تو آنکھ کا سرمہ بنا سکے

گدائی درِ میخانہ طرفہ اکسیریست
میخانہ کے دروازے کی گدائی، عجیب اکسیر ہے

گر ایں عمل بکنی خاک زر توانی کرد
اگر تو یہ عمل کرے تو خاک کو سونا بنا سکتا ہے

مباش[7] بے مے و مطرب بزیرِ چرخِ کبود
نیلفام چرخ کے نیچے بدون شراب اور مطرب نہ رہ

کزیں ترانہ غم از دل بدر توانی کرد
اس لئے کہ تو اس ترانے سے غم کو دل سے نکال سکتا ہے

---

[1] لا بہ خوشامد یعنی میں نے خوشامد کہا کہ ذرا مسکرا دے
[2] سورج غروب ہو جانے کے بعد عموماً شراب کا دور چلتا ہے
[3] شراب کی مستی میں انسان عقل کھو بیٹھتا ہے
[4] ہماری عزت میکدہ میں ہے اگرچہ واعظ ہمیں حقیر سمجھتا ہے
[5] اگرچہ دل تباہ ہو گیا ہے لیکن محبت کے نشانات موجود ہیں
[6] حافظ مست ہے اس حالت میں نماز پڑھنا جائز نہیں ہے۔
[7] آسمان کے مصائب کو شراب سے ہی دفع کیا جا سکتا ہے

Marfat.com

بعزمِ مرحلۂ عشق پیش نہ قدمے
عشق کے سفر کے ارادہ سے قدم آگے بڑھا
کہ سود ہا بری ار ایں سفر توانی کرد
اگر تو یہ سفر کر سکے گا، فائدہ اٹھا لے گا

بیا کہ[1] چارۂ ذوقِ حضور و نظمِ امور
آ جا حاضری کے ذوق اور معاملات کے انتظام کی تدبیر
بہ فیض بخشیِ اہلِ نظر توانی کرد
تو اہلِ نظر کی فیض بخشی سے کر سکے گا

گلِ مرادِ تو آنگہ نقاب بکشاید
تیری مراد کا پھول، اس وقت کھلے گا
کہ خدمتش[2] چو نسیمِ سحر توانی کرد
جبکہ نسیمِ سحر کی طرح، تو اس کی خدمت کر سکے گا

تو کز سرائے[3] طبیعت نمیروی بیروں
تو جبکہ مزاج کے کوچہ سے، باہر نہیں نکلتا ہے
کجا بکوئے حقیقت گذر توانی کرد
حقیقت کے کوچہ تک کہاں پہنچ سکے گا؟

جمالِ[4] یار ندارد نقاب و پردہ ولے
یار کا حسن، پردہ اور نقاب نہیں رکھتا ہے لیکن
غبارِ رہ بنشاں تا نظر توانی کرد
راستہ کا غبار بٹھا، تاکہ تو دیکھ سکے

دلا ز نورِ ریاضت گر آگہی یابی
اے دل اگر تو ریاضت کے نور سے باخبر ہو جائے گا
چو شمع[5] خندہ زناں ترکِ سر توانی کرد
شمع کی طرح ہنستے ہوئے سر سے دست بردار ہو سکے گا

ولے تو تا لبِ معشوق و جامِ مے خواہی
لیکن جب تک تو معشوق کا ہونٹ اور شراب کا جام چاہتا ہے
طمع مدار کہ کارِ دگر توانی کرد
اس کا لالچ نہ کر کہ تو کوئی دوسرا کام کر سکے گا

گر ایں نصیحتِ شاہانہ بشنوی حافظ
اے حافظ! اگر تو یہ شاہانہ نصیحت سن لے گا
بشاہراہِ طریقت گذر توانی کرد
طریقت کی شاہراہ پر، گذر سکے گا

بیا کہ ترکِ فلک خوانِ روزہ غارت کرد
آ جا کہ آسمان کے ڈاکو نے روزہ کے خوان پر لوٹ مچا دی ہے
ہلالِ عید[6] بدورِ قدح اشارت کرد
عید کے چاند نے پیالے کے دور کا اشارہ کر دیا ہے

ثوابِ روزہ و حج قبول آنکس برد
روزہ کا ثواب اور حج کی مقبولیت اس شخص کو حاصل ہوتی ہے
کہ خاکِ میکدۂ عشق را زیارت کرد
جس نے عشق کے میکدہ کی زیارت کی ہے

مقامِ اصلیِ ما گوشۂ خراباتست
ہمارا اصلی مقام، شراب خانہ کا گوشہ ہے
خداش[7] خیر دہاد آنکہ ایں عمارت کرد
خدا اس کا بھلا کرے جس نے یہ تعمیر کیا ہے

نماز در خمِ آں ابروانِ محرابی
ان محرابی ابروؤں کے خم میں، نماز
کسے کند کہ بخونِ جگر طہارت کرد
وہ شخص پڑھ سکتا ہے، جس نے خونِ جگر سے وضو کیا ہے

امامِ شہر کہ سجادہ میکشید بدوش
شہر کا امام، جس نے جائے نماز کاندھے پر ڈالی تھی
بخونِ دخترِ رز جامہ را قصارت کرد
انگور کی بیٹی کے خون سے اس نے کپڑے دھوئے ہیں

فغاں[8] کہ نرگسِ جماشِ شیخِ شہر امروز
فریاد ہے کہ آج شہر کے شیخ کی مکار آنکھ نے
نظر بدرد کشاں از سرِ حقارت کرد
تلچھٹ پینے والوں کو، حقارت کی نگاہ سے دیکھا ہے

بروئے[9] یار نظر کن ز دیدہ منت دار
دوست کے چہرے پر نظر کر، آنکھ کے بارے میں شکر گذار ہو
کہ کارِ دیدہ ہمہ از سرِ بصارت کرد
اللہ نے آنکھ کا سب کام دیکھنے کے لئے ہی کیا ہے

---

[1] ذوقِ حضوری یعنی مشاہدۂ حق کا ذوق، نظمِ امور یعنی دنیاداری کا انتظام یہ دونوں اہلِ نظر کے فیض سے حاصل ہوتے ہیں۔

[2] صبح کی نسیم پھول کی خدمت گذاری کرتی ہے تب وہ کھلتا ہے۔

[3] جو خواہشاتِ نفس میں لگا ہے اس کو حقیقت حاصل نہیں ہوتی ہے۔

[4] جمالِ یار تو بے پردہ ہے لیکن غبارِ راہ دیکھنے میں حائل ہے

[5] شمع مسکراتے ہوئے اپنا سر فنا کر دیتی ہے

[6] لہٰذا اب شراب کا دور چلنا چاہیے۔

[7] جس نے شراب خانہ آباد کیا ہے خدا اس کو جزائے خیر دے اس نے ہمارا گھر آباد کر دیا ہے۔

[8] چونکہ یہ شیخ کا ظلم ہے لہٰذا اس سے فریاد ہے۔

[9] خدا نے آنکھ اسی لئے پیدا کی ہے کہ اس سے محبوب کے حسن کا نظارہ کیا جائے۔

Marfat.com

حدیثِ عشق ز حافظ شنو نہ از واعظ
عشق کا قصہ، حافظ سے سن، نہ کہ واعظ سے

اگرچہ صنعتِ بسیار در عبارت کرد
اگرچہ اس نے عبارت میں بہت کاریگری کی ہے

بلبلے خونِ جگر خورد و گلے حاصل کرد
ایک بلبل نے خونِ جگر پیا اور ایک پھول حاصل کر لیا

بادِ غیرت بصدش حال پریشاں دل کرد
غیرت کی ہوا نے اس کو سو طریقوں سے پریشان دل بنا دیا

طوطیے را بہوائے شکرے دل خوش بود
شکر کی محبت سے اک طوطی کا دل خوش تھا

ناگہش سیلِ فنا نقشِ امل باطل کرد
موت کے بہاؤ نے اچانک اس کی امید کے نقش کو مٹا دیا

قرۃ العینِ من آں میوۂ دل یادش باد
وہ دل کا میوہ، میری آنکھ کی ٹھنڈک اس کو یاد رہے

کہ خود آساں بشد و کارِ مرا مشکل کرد
کہ خود تو آسانی سے چلا گیا اور میرا کام مشکل بنا دیا

ساربان بارِ من افتاد خدا را مددے
اے شتربان میرا بوجھ گر پڑا ہے خدا کے لئے مدد کر دے

کہ امیدِ کرمم ہمرہِ ایں محمل کرد
اس لیے کہ کرم کی امید نے مجھے اس کجاوہ کے ساتھ کیا ہے

روئے خاکی و نمِ چشمِ مرا خوار مدار
میرے خاک آلود چہرے اور آنکھ کی نمی کو ذلیل نہ کر

چرخِ فیروزہ طربخانہ ازیں کہگل کرد
نیلے آسمان نے طربخانہ کو اسی سے کہگل کیا ہے

آہ و فریاد کہ از چشمِ حسودِ مہ و مہر
آہ و فریاد ہے کہ چاند اور سورج کی حسد کی نظر سے

در لحد ماہِ کماں ابروئے من منزل کرد
میرے کمان جیسے ابرو والے چاند نے قبر میں پڑاؤ کر لیا ہے

نزدی شاہرخ و فوت شد امکاں حافظ
تو نے شہرخ کی چال نہ چلی اور اے حافظ موقع جاتا رہا

چہ کنم بازیِ ایام مرا غافل کرد
کیا کروں زمانے کی بازی نے، مجھے غافل بنا دیا

بخت از دہانِ یار نشانم نمیدہد
نصیبہ معشوق کے منہ کا مجھے پتہ نہیں دیتا ہے

دولت خبر ز رازِ نہانم نمیدہد
دولت، چھپے راز کی مجھے خبر نہیں دیتی ہے

از بہرِ بوسۂ ز لبش جاں ہمیدہم
اس کے ہونٹ کے بوسہ کے عوض میں جان دیتا ہوں

اینم نمی ستاند و آنم نمیدہد
وہ مجھ سے اس کو نہیں لیتا ہے اور وہ مجھے نہیں دیتا ہے

مردم ز انتظار و دریں پردہ راہ نیست
میں انتظار میں مرا اور اس پردہ میں راستہ نہیں ہے

یا ہست و پردہ دار نشانم نمیدہد
یا ہے، اور پردہ دار مجھے اس کا پتہ نہیں دیتا ہے

شکر بصبر دست دہد عاقبت ولے
صبر سے انجام کار وصالِ یار نصیب ہوتا ہے لیکن

ہد عہدیِ زمانہ امانم نمیدہد
زمانہ کی بد عہدی مجھے امن نہیں دیتی ہے

زلفش کشید بادِ صبا چرخِ سفلہ بیں
بادِ صبا نے اس کی زلف کو کھینچا، کمینہ آسمان کو دیکھو

کانجا مجالِ بادِ وزانم نمیدہد
مجھے اس جگہ چلتی ہوا کی جگہ نہیں دیتا ہے

چندانکہ بر کنار چو پرکار میروم
کنارے پر پرکار کی طرح جس قدر بھی میں چلتا ہوں

دوراں چو نقطہ رہ بمیانم نمیدہد
زمانہ نقطہ کی طرح مجھے درمیان کا موقع نہیں دیتا ہے

۱ بہت مقفیٰ سجع عبارت بول رہا ہے۔
۲ یہ مرثیہ ہے جو حافظ نے اپنے کسی لڑکے کے مرنے پر کہا ہے گل سے مراد وہی لڑکا ہے اور بلبل سے مراد خود حافظ ہے۔
۳ طوطی سے حافظ اور شکر سے مراد لڑکا ہے۔
۴ ہمارے چہرے کی خاک کو آنسوؤں سے گوندھ کر زمانے نے اپنے محفل خانہ کو لیپا ہے
۵ رازِ نہاں سے مراد معشوق کا منہ ہے
۶ ایں سے مراد جان، آں سے مراد بوسہ ہے۔
۷ شکر سے مراد وصلِ یار ہے۔
۸ بادِ صبا کو زلف سے کھیلنے کا موقع دیا ہے عاشق کا وہاں گذر بھی نہیں ہے۔
۹ پرکار کا درمیانی نقطہ پر سکون ہے اور پرکار کا سرا چکر کاٹتا ہے یعنی حیران ہے

Marfat.com

جاں مید ہم برائے یکے بوسہ ارلبش
میں اس کے لب کے ایک بوسہ کے لئے جان دیتا ہوں

جاں می بردرواں وزبانم نمید ہد
وہ فوراً جان لے لیتا ہے اور مجھے زبان نہیں دیتا ہے

گفتم رُوم بخواب کہ بنیم جمالِ یار
میں نے سوچا تھا، سو جاؤں تاکہ یار کا جمال دیکھوں

حافظ زآہ ونالہ امانم نمید ہد
حافظ، آہ و نالے مجھے امن نہیں دیتا ہے

بود آیا کہ درِ میکدہ ہا بکشایند
کیا ایسا ہو گا کہ میکدوں کے دروازے کھولیں گے

گرہ از کارِ فروبستۂ ما بکشایند
ہمارے بند ہے ہوئے معاملہ کی گرہ کھولیں گے

اگر آں مہر دلِ زاہدِ خود بیں بستند
اگر انھوں نے متکبر زاہد کے لیے، دروازہ بند کر دیا ہے

دل قوی دار کہ از بہرِ خدا بکشایند
تو دل مضبوط رکھ، اس لئے کہ خدا کے لئے کھولدیں گے

درِ میخانہ بستند خدایا مپسند
انھوں نے میخانہ کا دروازہ بند کر دیا ہے، اے خدا پسند نہ فرما!

کہ درِ خانۂ تزویر و ریا بکشایند
کہ وہ مکاری اور ریاکاری کے گھر کا دروازہ کھولیں

گیسوئے چنگ ببرید بمرگِ مے ناب
خالص شراب کی موت پر، چنگ کے گیسو تراش دو

تا ہمہ مُغبچگاں زلفِ دوتا بکشایند
تاکہ سب مغبچے، دوہری زلفیں کھول دیں

بصفائے دلِ رندانِ صبوحی زدگاں
صبح کی شراب کے ماروں، رندوں کے دل کی صفائی کی قسم سے

بس دریستہ بمفتاحِ دعا بکشایند
بہت سے بند کئے ہوئے دروازے دعا کی کنجی سے کھول دینگے

نامۂ تعزیتِ دخترِ رز بنویسید
انگور کی بیٹی کا، یہ تعزیت نامہ لکھو

تا حریفاں ہمہ خوں از مژہ ہا بکشایند
تاکہ سب دوست، پلکوں سے خون گرائیں

حافظ ایں خرقۂ پشمینہ بہ بینی فردا
اے حافظ! اس کمبل کی گدڑی کو تو کل کو دیکھے گا

کہ چہ زنّار ز زیرش بجفا بکشایند
کہ کتنے زنّار، اس کے نیچے سے زبردستی کھولیں گے

بعد ازیں دستِ من و دامنِ آں سروِ بلند
اس کے بعد میرا ہاتھ ہو گا اور اُس بلند سرو کا دامن

کہ ببالائے چماں از بن و بیخم برکند
جس نے خرام ناز سے چلنے والے قد کے ذریعہ مجھے جڑ سے اکھاڑ پھینکا ہے

حاجتِ مطرب و مے نیست تو برقع بکنی
مطرب اور شراب کی ضرورت نہیں ہے تو برقع اٹھا دے

کہ برقص آوَرَدم آتش رویت چو سپند
تاکہ تیرے چہرے کی آگ مجھے کالے دانے کی طرح نچا دے

ہیچ روئے نشود آئنۂ چہرۂ بخت
کوئی چہرہ نصیبے کے چہرہ کا آئینہ نہیں ہو سکتا

مگر آں روئے کہ مالند برآں سُمِ سمند
مگر وہ چہرہ، جس کو اس گھوڑے کے سم پر مل دیں

گفتم اسرارِ غمت ہر چہ بود گومی باش
میں نے کہا تیرے غم کے راز جو بھی ہوں کہدے کہ ہوا کہیں

صبر ازیں بیش ندارم چہ کنم تا کے وچند
اس سے زیادہ میں صبر نہیں کر سکتا کیا کروں کب تک کروں

مکش آں آہوئے مشکیں مرا اے صیّاد
اے صیاد میرے اس مشک والے ہرن کو نہ مار

شرم ازاں چشمِ سیہ دار و مبندش بکمند
اُن کالی آنکھوں سے شرم کر اور اُسکو پھندے میں نہ پھانس

---

۱ خواب میں یار کا حسن دیکھنا چاہتا ہوں لیکن حافظ کا آہ و نالہ سونے نہیں دیتا ہے۔

۲ میخانہ کا دروازہ زاہد کے لئے بند ہے تیرے لئے خدا واسطے کھول دیں گے

۳ شراب کی ممانعت پر چنگ کے تار توڑ ڈالو تاکہ مغبچے سوگ میں اپنی زلفیں کٹوا ڈالیں۔

۴ شراب کی بندش گویا اسکی موت ہے اس سلسلہ میں تعزیت نامہ لکھو تاکہ دوست غم کے آنسو روئیں۔

۵ ریاکاری کی گدڑی کے نیچے شرک اور کفر کے سینکڑوں زنار بندھے ہیں جو قیامت میں جبراً کھول کر دکھائے جائیں گے

۶ کالے داغ کو جب آگ پر ڈالا جاتا ہے تو وہ خوب تڑختا اور ناچتا ہے۔

۷ نصیب کا چہرہ جب سنور ہو گا جبکہ اس کو معشوق کے گھوڑے کے سُم سے گدوایا جائے۔

Marfat.com

مَنِ خاکی کہ ازیں در نتوانم برخاست
از کجا بوسہ زنم بر لبِ آں قصرِ بلند

میں خاکی ہوں اس در سے اٹھ بھی نہیں سکتا
اس بلند محل کے ہونٹ کہاں سے بوسہ لوں؟

جز بزلفِ تو ندارد دلِ عاشق میلے
آہ ازیں دل کہ بصد بند نمی‌گیرد بند

عاشق کا دل تیری زلف کے سوا کوئی خواہش نہیں رکھتا ہے
اس دل پر آہ ہے کہ سو قیدوں سے بھی نصیحت حاصل نہیں کرتا ہے

شب و روزت بدُعا عاشقِ بیدل گوید
کہ مبیناد سہی قامتت از دہر گزند

بیدل عاشق دن رات تیرے لئے دعا میں کہتا ہے
کہ خدا کرے تیرے بلند قد کو زمانہ کی گزند نہ پہونچے

تو غزلہائے ترو دلکشِ حافظ بشنو
گر کمالیش بود شعر بگوید نکند

تو حافظ کی تازہ اور دلکش غزلیں سن
اگر اس کو کوئی کمال ہوگا، وہ نہ کہے گا شعر کہے گا

باز مستانِ دل ازاں گیسوئے مشکیں حافظ

اے حافظ! اس مشکیں زلف سے دل واپس نہ لے

زانکہ دیوانہ ہماں بہ کہ بماند در بند

اس لئے کہ دیوانہ وہی اچھا ہے، جو قید میں رہے

مُتے دارم کہ گردِ گل ز سنبل سایباں دارد
بہارِ عارضش خطے بخونِ ارغواں دارد

میرا ایک ایسا بت ہے جس کے پھول کے گرد سنبل کا سائبان ہے
اس کے رخسار کی بہار کے پاس ارغواں کے خون کا خط ہے

غبارِ خط نپوشاند خورشیدِ رخش یارب
حیاتِ جاودانش دہ کہ حسنِ جاودانی دارد

اس کے خط کے غبار نے اس کے سورج کو نہیں چھپایا اے خدا!
اسکو ہمیشگی کی زندگی عطا فرما کیونکہ اس کا حسن ہمیشہ رہنے والا ہے

چو عاشق می شدم گفتم کہ بردم گوہرِ مقصود
ندانستم کہ ایں دریا چہ موجِ بیکراں دارد

جب میں عاشق ہوا تو سمجھا کہ گوہرِ مقصود حاصل کر لیا
میں نے نہ جانا تھا کہ یہ دریا کس قدر بے پایاں موجیں رکھتا ہے

چو در رویت بخندد گل مشو در دامنِ بلبل
کہ بر گلہا قمارے نیست گو حسنِ جہاں دارد

اے بلبل! تو پھول پر نہ جا تیرے سامنے ہنسے تو اس کے جال میں نہ پھنس
اس لیے کہ پھول پر کوئی بھروسہ نہیں ہے اگرچہ وہ دنیا بھر کا حسن رکھتا ہے

خدارا دادِ من بستاں ازو اے شحنۂ مجلس
کہ مے با دیگراں خورد و دستِ با من سرگراں دارد

اے داروغۂ محفل خدا کے لئے میرا اس سے انصاف کرا
کہ اس نے دوسروں کے ساتھ شراب پی ہے اور مجھ سے برگشتہ ہے

امیدم را رواں گردان اگر امید آں داری
قدت آئینِ سرو و ناز و لعلت لطفِ جاں دارد

اگر تجھے اس کی امید ہے تو میری امید پوری کر دے
تیرا قد سرو کا طریقہ اور تیرا لعل جان کا لطف رکھتا ہے

چو دام طرہ افشاند بگردِ خاطرِ عاشق
بعمازِ صبا گوید کہ رازِ من نہاں دارد

جب وہ زلف کے جال کو عاشق کے دل کی گرد سے جھاڑتا ہے
صبا کے چلتے وقت کہتا ہے کہ میرا راز پوشیدہ رکھے

ز خوفِ ہجرم ایمن کن اگر امید آں داری
کہ از چشمِ بداندیشاں حمایت دراماں دارد

مجھے ہجر کے خوف سے مطمئن کر دے اگر تجھے اس کی امید ہے
ہمارے دشمنوں کی آنکھ سے خدا تجھے محفوظ رکھے

چو افتادست دراں رہ کہ ہر سلطانِ معنی را
دریں درگاہ می بینم کہ سر بر آستاں دارد

اس راستہ پر کیا پڑا ہے کہ حقیقت کے ہر بادشاہ کو
میں اس درگاہ میں دیکھتا ہوں کہ وہ چوکھٹ پر سر رکھتا ہے

بفتراک ار ہمی بندی خدارا زود صیدم کن
کہ آفتہاست در تاخیر و طالب راز یاں دارد

اگر تو فتراک سے باندھتا ہے تو خدا کے لئے مجھے جلد شکار کر لے
اس لیے کہ دیر کرنے میں آفتیں ہیں اور طلبگار کا نقصان ہے

---

۱ جبکہ لشکر کھڑا ہونے کی بھی طاقت نہیں ہے تو محبوب کے بلنے کے ہوتے ہوئے اس کے رخ تک پہونچنا مشکل ہے

۲ گل سے مراد رخسار اور سنبل سے مراد زلفیں ہیں خط بخون ارغواں کے دامنشتن کے معنی ہیں کسی کو قتل کرنے کی دلیل رکھنا یعنی چونکہ اس کا رخسار ارغواں سے بھی حسین ہے لہذا اس کو حق ہے کہ وہ ارغوان کو قتل کر دے۔

۳ اس کے رخسار پر خط آجانے سے بھی اسکے حسن میں کمی نہیں آئی لہذا اس کا حسن ہمیشہ رہنے والا ہے۔

۴ گل کے مسکرانے سے بلبل کو دھوکا کھانا چاہیئے۔

۵ اگر تو میری امید پوری کرنے کی قسم کھا جائے تو میری امید پوری کر دے۔

۶ اسکی زلفوں کا حلقوں کے غبار عاشق کے دل پر بیٹھنے پر صبا کا گواہ بنانا یہ ہے کہ صبا کہتا ہے کہ خود میں نہیں جانتا ہوں کہ سلطانِ معنی کی حقیقت کیا ہے مراد ہے۔

Marfat.com

ز سروِ قدِ دلجویت مکن محروم چشمم را
بدیں سرچشمہ اش بنشاں کہ خوش آبِ روانِ دارد

میری آنکھوں کو اپنے دلپسند قد کے سرو سے محروم نہ کر
اس کو اس چشمہ پر بٹھا دے کیونکہ بہت اچھا جاری پانی رکھتا ہے

ز چشمت جاں نشاید بُرد کز ہر سو همی بینم
کمیں از گوشہ کرد ست و تیر اندر کماں دارد.

تیری آنکھوں سے جان نہ بچائی جا سکے گی اس لئے کہ میں ہر جانب دیکھتا ہوں
کہ گوشہ میں گھات لگائی ہے اور کمان پر تیر چڑھایا ہے

بیفشاں جرعہ بر خاک و حالِ اہلِ شوکت بیں
کہ از جمشید و کیخسرو ہزاراں داستاں دارد

ایک گھونٹ زمین پر گرا دے اور اہلِ دبدبہ کی حالت پر غور کر
اس لیے کہ وہ اس میں جمشید اور کیخسرو کی ہزاروں داستانیں رکھتی ہے

چہ عذر از محنتِ خود گویم کہ آں عیارِ شہر آشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دہاں دارد

میں اپنے نصیب کیلئے کیا عذر پیش کروں کہ اس شہر کو فتنے میں مبتلا کرنے والے معشوق نے
حافظ کو تلخ کلامی سے مار ڈالا اور منہ میں شکر رکھتا ہے

بہ حسن و خلق و وفا کس بیارِ ما نرسد
ترا دریں سخن انکارِ کارِ ما نرسد

حسن و خلق اور وفا میں کوئی ہمارے یار کو نہیں پہونچتا ہے
تجھے بھی اس بات میں ہمارے کام کے انکار کا حق نہیں پہونچتا ہے

اگرچہ حسن فروشاں بجلوہ آمدہ اند
کسے بحسن و لطافت بیارِ ما نرسد

اگرچہ حسن فروش جلوے میں آگئے ہیں
کوئی حسن اور پاکیزگی میں، ہمارے یار کو نہیں پہونچتا ہے

بحقِ صحبتِ دیریں کہ ہیچ محرمِ راز
بیارِ یکدلِ حق گزارِ ما نرسد

دیرینہ صحبت کے حق کی قسم کہ کوئی راز دار
ہمارے یار، حق گزار، یکدل کو نہیں پہونچتا ہے

ہزار نقد بازارِ کائنات آرند
یکے بسکۂ صاحب عیارِ ما نرسد

کائنات کے بازار میں، ہزاروں سکے لائے ہیں
ہمارے خالص سونے والے سکہ کو ایک نہیں پہونچتا ہے

دریغ قافلۂ عمر آنچناں رفتند
کہ گردِ شاں بہوائے دیارِ ما نرسد

افسوس کہ عمر کے قافلے اس طرح چلے گئے
کہ ان کی گرد بھی، ہمارے ملک کی ہوا تک نہیں پہونچتی ہے

ہزار نقش بر آید ز کلکِ صنع و یکے
بدلپذیریِ نقشِ نگارِ ما نرسد

کاریگری کے قلم سے ہزاروں نقش بنتے ہیں اور ایک بھی
ہمارے محبوب کے نقش کی دلپذیری کو، نہیں پہونچتا ہے

دلا ز طعنِ حسوداں مرنج و ایمن باش
کہ بد بخاطرِ امیدوارِ ما نرسد

اے دل ہمارے حاسدوں کے طعنے سے رنجیدہ نہ ہو اور مطمئن رہ
اس لئے کہ ہماری امیدوار طبیعت میں کوئی برائی نہیں پہونچتی ہے

چناں بزی کہ اگر خاکِ رہ شوی کس را
غبارِ خاطرے از رہگذارِ ما نرسد

اس طرح زندہ رہ کہ اگر تو راستہ کی خاک بنجائے کسی کو
ہمارے راستے سے کوئی تکلیف نہ پہونچے

بسوخت حافظ و ترسم کہ شرحِ قصۂ او
بسمعِ بادشہِ کامگارِ ما نرسد

حافظ جل گیا، اور میں ڈرتا ہوں کہ اس کے قصے کی تفصیل
ہمارے کامیاب بادشاہ کے کانوں تک نہ پہونچے

بیا کہ رایتِ منصور پادشاہ رسید
نویدِ فتح و بشارت بمہر و ماہ رسید

آ کہ منصور بادشاہ کا جھنڈا آگیا ہے
فتح کا پیام اور خوشخبری سورج اور چاند تک پہونچگئی ہے

۱ سرو کے نشوونما کے لئے پانی کی ضرورت ہے وہ میری آنکھوں میں موجود ہے۔
۲ قاعدہ ہے کہ شراب پینے سے قبل تھوڑی سی زمین پر گرائی جاتی ہے۔ یعنی جمشید و کیخسرو اسی خاک میں پنہاں ہیں۔
۳ یہ غزل نعت نبی صلعم میں ہے یار سے مراد آنحضورؐ کی ذات گرامی ہے۔
۴ دیگر انبیاء کو وہ مرتبہ حاصل نہیں ہے جو آنحضورؐ صلعم کو حاصل ہے۔
۵ دیگر انبیاء کا سکہ ایسا رائج نہیں ہوا جیسا کہ آنحضورؐ کا۔
۶ قافلۂ عمر سے مراد آنحضورؐ کی صفات ہیں۔
۷ حاسدوں کی طعنہ زنی سے ہمارے دل پر کوئی اثر نہیں ہو سکتا ہے۔
۸ انسان کو گرد راہ بنجانا چاہیے اور وہ بھی اس طور پر کہ چلنے والوں کو اس گرد سے کوئی تکلیف نہ پہونچے۔
۹ ایکزمانہ میں شاہ یحییٰ شیراز پر قابض ہوگیا تھا منصور نے شیراز پر حملہ کیا اور شاہ یحییٰ کو قتل کرکے اپنی بادشاہت کا اعلان کیا۔ منصور خواجہ حافظ کا قدردان تھا اس فتح کی خوشی میں خواجہ صاحب نے یہ قصیدہ لکھا ہے۔

Marfat.com

جمالِ بخت زروئے ظفر نقاب انداخت
نصیب کے حسن نے کامیابی کے چہرے سے نقاب اٹھا دیا

کمالِ عدل بفریادِ دادخواہ رسید
مکمل انصاف، فریادی کی فریاد کو پہونچ گیا ہے

سپہر دورِ خوش اکنوں زند کہ ماہ آمد
آسمان کا دور اب بہتر ہوگا، کہ چاند نکل آیا ہے

جہاں بکامِ دل اکنوں سد کہ شاہ رسید
دنیا دل کے مدعا کو اب پہونچے گی جبکہ شاہ پہونچ گیا ہے

زقاطعانِ[1] طریق ایں زماں شوند ایمن
ڈاکوؤں سے اب مطمئن ہوں گے

قوافلِ دل ودانش کہ مردِ راہ رسید
دل، اور عقل کے قافلے، کیونکہ مردِ راہ پہونچ گیا ہے

عزیزِ مصر بر غمِ برادرانِ غیور
مصر کا عزیز، حاسد بھائیوں کی ذلت کے ساتھ

زقعرِ چاہ برآمد باوجِ ماہ رسید
کنویں کی گہرائی سے نکل آیا اور چاند کی بلندی پر پہونچ گیا ہے

کجاست صوفیِ دجّال چشم ملحد شکل
کہاں ہے دجّال کی آنکھ، اور ملحد کی شکل والا صوفی

بگو بسوز کہ مہدیِ دیں پناہ رسید
کہدو کہ جل مرے کہ دین کی پناہ، مہدی پہونچ گیا ہے

صبا بگو کہ چہا بر سرم دریں غمِ عشق
صبا بتادے کہ اس عشق کے غم میں میرے سر پر کیا کیا؟

زآتشِ دلِ سوزان وبرقِ آہ رسید
جلتے دل کی آگ، اور آہ کی بجلی سے گذرا ہے

زشوقِ روئے تو جاناں بریں اسیرِ فراق
جاناں تیرے چہرے کے عشق سے اس فراق کے قیدی پر

ہماں رسید کز آتش برگِ کاہ رسید
وہی پہونچا ہے جو آگ سے گھاس کے تنکے کو پہونچا ہے

مرو بخواب کہ حافظ ببارگاہِ قبول
نہ سو، اس لیے کہ حافظ مقبولیت کی بارگاہ میں

زوردِ نیم شب ودرسِ صبحگاہ رسید
آدھی رات کے وظیفہ اور صبح کے وقت کے درس سے پہونچ گیا ہے

بنفشہ[2] دوش بگل گفت وخوش نشانے داد
بنفشہ نے کل رات کو پھول سے کہا اور اچھا پتہ بتایا!

کہ تابِ من بجہاں طرّۂ فلانے داد
کہ فلاں کی زلف نے مجھے دنیا میں بل دیا ہے

دلم کہ مخزنِ اسرار بود دستِ قضا
میرا دل جو رازوں کا خزانہ تھا تقدیر کے ہاتھ نے

درش ببست وکلیدش بدستانے داد
اس کا دروازہ بند کر دیا اور اس کی کنجی ایک محبوب کے ہاتھ میں دیدی ہے

شکستہ[3] وار بدرگاہت آمدم کہ طبیب
شکستہ ہوکر تیرے در بار میں آیا ہوں اس لیے کہ طبیب نے

بمومیائیِ لطفِ تو ام نشانے داد
تیری مہربانی کی مومیائی کا مجھے پتہ بتایا ہے

برو معالجۂ خود کن اے نصیحت گوئی[4]
اے ناصح! جا، اپنا علاج کر

شرابِ شاہد وساقی کرا زیانے داد
شراب، معشوق اور ساقی نے کس کو نقصان دیا ہے؟

تنش درست ودلش شاد باد وخاطر خوش
اس کا جسم تندرست اور اس کا دل خوش اور اس کے مزاج اچھے ہیں

کہ دستِ داد ودہش دادِ ناتوانے داد
جس کے داد ودہش کے ہاتھ نے کسی کمزور کی مدد کی ہے

گذشت برمنِ مسکین وبا رقیباں گفت
مجھ مسکین کے پاس سے گذرا، اور رقیبوں سے بولا

دریغ عاشقِ مسکینِ من چہ جانے داد
افسوس میرے مسکین عاشق نے کیسی جان دیدی ہے

خزینۂ دلِ حافظ زگوہرِ اسرار
حافظ کے دل کے خزانہ نے رازوں کے جواہر کا

بہ یمنِ عشقِ تو سرمایۂ جہانے داد
تیرے عشق کی برکت سے ایک زمانہ کا سرمایہ دیدیا ہے

---

[1] دل اور دانش کے قافلے اب ڈاکوؤں سے امن میں ہیں۔

[2] بادشاہ کو یوسف اور مخالفوں کو برادرانِ یوسف قرار دیا ہے۔

[3] دجّال کی ایک آنکھ ہی پھولا ہوگا اور روایات میں ہے کہ اس کو امام مہدی قتل کریں گے۔

[4] حافظ کو کامیابی شب بیداری سے ہوئی ہے تو بھی شب بیداری کرے۔

[5] بنفشہ اسکی زلف کو دیکھ کر رشک میں پیچ وتاب کھا رہی ہے

[6] اب میں رازِ عشق کو ظاہر کرنے پر قادر نہیں ہوں۔

[7] مومیائی ایک دوا ہے جو ٹوٹی ہوئی ہڈی کو جوڑنے میں اکسیر ہے۔

[8] نصیحت گر پاگل ہے اس کو اپنا علاج کرانا چاہیے۔

[9] دنیا میں جہاں کہیں گوہرِ اسرار ہیں وہ حافظ کا عطیہ ہیں۔

Marfat.com

بَرید بادِ صبا دوش آگہی آورد
باد صبا کے قاصد نے، کل مجھے خبر دی ہے
کہ رُوزِ محنت و غم رُو بکوتہی آورد
کہ محنت اور غم کے دن نے کمی کی طرف رخ کیا ہے

بمُطربان صبوحی دہیم جامۂ پاک
ہم پاک لباس صبح کے گویّوں کو دیں گے
بدیں نوید کہ بادِ سحر گہی آورد
اس خوشخبری پر جو صبح کے وقت کی ہوا لائی ہے

نسیمِ زلفِ تو شد خضرِ راہ ہم اندر عشق
عشق کے بارے میں تیری زلف کی خوشبو ہماری خضر راہ ہوئی ہے
زہے رفیق کہ بختم بہمرہی آورد
کیا عمدہ ساتھی ہے جس کو نصیبہ نے ہمارا ساتھی کیا ہے

بیا بیا کہ طہورِ بہشت را رضواں
آجا، آجا اس لیے کہ رضواں بہشت کی پاکیزہ شراب
درینہاں زبرائے دلِ رہی آورد
اس دنیا میں ایک غلام کے دل کی خاطر لایا ہے

بخیرِ خاطرِ ما کوش کایں کلاہِ نمد
ہماری طبیعت کی بھلائی کے لیے کوشش کر اس لیے کہ یہ ہمارا کمبل
بلے شکست کہ بر افسرِ شہی آورد
شاہی تاج پر بہت سی شکنیں لائی ہے

چہ آہہا کہ رسید از دلم بخرگہِ ماہ
کتنی آہیں ہیں کہ میرے دل سے چاند کے خیمہ تک پہونچی ہیں
چو یادِ عارضِ آں ماہِ خرگہی آورد
جب اس نے خیمے کے چاند کے رخسار کو یاد کیا ہے

رساند رایتِ منصور بر فلک حافظ
حافظ نے منصور کے جھنڈے کو آسمان پر پہونچا دیا ہے
چو التجا بجنابِ شہنشہی آورد
جبکہ اس نے شہنشاہی دربار میں التجا کی ہے

بکوئے میکدہ یارب سحر چہ مشغلہ بود
اے خدا صبح میکدہ کے کوچہ میں کیا مشغلہ تھا؟
کہ جوشِ شاہد و ساقی و شمع و مشعلہ بود
کہ معشوق، اور ساقی، اور شمع اور مشعل کا جوش تھا

حدیثِ عشق کہ از حرف و صوت مستغنیست
عشق کی بات جو حرف اور آواز سے مستغنی ہے
بنالۂ دف و نے در خروش و ولولہ بود
دف، اور بانسری کے نالے خروش اور ولولہ میں تھی

مباحثے کہ در آں حلقۂ جنوں میرفت
وہ بحثیں جو اس دیوانگی کی مجلس میں ہوئیں
ورائے مدرسہ و قیل و قال و مسئلہ بود
مدرسہ اور قیل و قال اور مسئلے سے آگے کی تھیں

دل از کرشمۂ ساقی بشکر بود و لے
ساقی کے اشارۂ چشم کا دل ہمشکر گذار تھا لیکن
زنا مساعدتِ بختش اندکے گلہ بود
نصیبہ کی نا موافقت سے اس کو تھوڑا سا شکوہ تھا

قیاس کردم ازاں چشمِ جادوانۂ مست
اس جادو بھری، مست آنکھوں کا میں نے اندازہ کیا
ہزار ساحر چوں سامریش در گلہ بود
سامری جیسے ہزار جادوگر ان کے شاکی تھے

بگفتمش بلبم بوسۂ حوالت کن
میں نے اس سے کہا مجھے ہونٹ کا ایک بوسہ عنایت کر
بخندہ گفت کیت با من ایں معاملہ بود
ہنس کر بولا تیرا مجھ سے یہ معاملہ کب تھا؟

زاخترم نظرِ سعد در رہست کہ دوش
میرے ستارے کو سعد پر نظر درپیش ہے اس لیے کل شب
میانِ ماہ و رخِ یارِ من مقابلہ بود
چاند اور میرے یار کے رخ میں مقابلہ تھا

کرشمۂ کہ بکرد آں دو چشمِ شہر آشوب
شہر کو فتنہ میں ڈالنے والی ان دو آنکھوں کے اشارہ پر
زخیلِ دل شدگانش ہزار دلگہ بود
دل دیئے ہوئے جمع میں سے ہزاروں شکوے میں تھے

---

۱ ابرِ غم اور رنج کی کیفیت کم ہوگی اور رنج و غم کا دن چھوٹا ہو جائے گا۔

۲ رہی ہمتی غلام یعنی حافظ کے لیے رضوانِ جنت سے شراب لایا ہے

۳ عشق کی کہانی کے بیان کے لئے الفاظ اور حروف کی ضرورت نہیں ہے۔

۴ یعنی معرفت کے مباحث علماء ظاہر کی فہم سے بالاتر ہیں۔

۵ کیونکہ وہ اس کی جادوگری کے مقابلہ میں عاجز تھے۔

۶ منصور نے شاہ شجاع کے لڑکے زین العابدین کو شکست دیکر شیراز کی بادشاہت حاصل کی تھی یہ بھی حافظ کا ممدوح ہے۔

Marfat.com

دہانِ یار کہ درمانِ دردِ حافظ داشت

محبوب کا دہن، جو حافظ کے درد کا علاج رکھتا تھا

فُغاں کہ وقتِ مُروّت چہ تنگ حوصلہ بود

فریاد ہے، مروّت کے وقت کس قدر تنگ حوصلہ تھا

بوئے خوشِ تو ہر کہ زبادِ صبا شنید — از یارِ آشنا سخنِ آشنا شنید

تیری خوشبو جس نے بھی بادِ صبا سے سونگھی — اس نے جانے پہچانے دوست کی جانی پہچانی بات سنی

اینش[۲] سزا نبود دلِ حق گزارِ من — کز غمگسارِ خود سخنِ ناسزا شنید

میرے شکر گزار دل کی یہ سزا نہ تھی — کہ اس نے اپنے غمگسار سے نامناسب بات سنی

اے شاہِ حسن چشم بحالِ گدا فگن — کیں گوش بس حکایتِ شاہ و گدا شنید

اے حسن کے بادشاہ! فقیر کی حالت پر نظر کر — اس لیے کہ ان کانوں نے بادشاہ اور فقیر کے بہت سے قصے سنے

خوش میکنم ببادۂ مشکیں مشامِ جاں — کز دلق پوشِ صومعہ بوئے ریا شنید

میں مشکیں شراب سے جان کے دماغ کو خوش کرتا ہوں — اس لیے کہ عبادت خانہ کے گدڑی پہننے والے سے اس نے ریا کی بو سونگھی ہے

سرِ خدا کہ عارفِ سالک بکس نگفت — در حیرتم کہ بادہ فروش از کجا شنید

خدا کا راز جو عارف، سالک نے کسی سے نہیں کہا — مجھے تعجب ہے کہ مے فروش نے کہاں سے سنا

ما بادہ زیرِ خرقہ نہ امروز می خوریم — صد بار پیرِ میکدہ ایں ماجرا شنید

ہم گدڑی میں چھپا کر، آج ہی شراب نہیں پی رہے ہیں — میکدے کے شیخ نے سو بار یہ قصہ سنا ہے

یارب کجاست محرمِ رازے کہ یکزماں — دل شرحِ آں دہد کہ چہ دید و چہا شنید

اے خدا ایسا ہم راز کہاں ہے کہ تھوڑی دیر کے لئے — دل اسکی تفصیل کرے کہ کیا دیکھا، اور کیا کیا سنا

ما مے ببانگِ چنگ نہ امروز می کشیم — بس دیر شد کہ گنبدِ چرخ ایں صدا شنید

ہم چنگ کی آواز پر شراب آج ہی نہیں پی رہے ہیں — بہت زمانہ ہو گیا ہے کہ آسمان کے گنبد نے یہ آواز سنی ہے

ساقی بیا کہ عشق ندامی کند بلند — آنکس کہ گفت قصۂ ما ہم زما شنید

ساقی! آجا کہ عشق پکار رہا ہے — جس نے ہمارا قصہ بیان کیا ہے، اس نے ہمیں سے سنا ہے

پندِ حکیم عین صواب ست و محضِ خیر — فرخندہ بخت آنکہ بسمعِ رضا شنید

دانا کی نصیحت بالکل درست، اور خالص بھلائی ہے — مبارک نصیب وہ ہے، جس نے رضامندی کے کان سے سنی

نشنید ہر چہ گفتم و بگذشت و ہیں عجب — سلطاں شنیدہ ام کہ حدیثِ گدا شنید

جو میں نے کہا اس نے نہ سنا اور چلا گیا، اور یہ عجیب بات ہے — میں نے تو سنا ہے کہ بادشاہ نے فقیر کی بات سنی ہے

محروم اگر شدم ز سرِ کوئے او چہ شد — از گلشنِ زمانہ کہ بوئے وفا شنید

اگر میں اس کے کوچہ سے محروم رہا ہوں تو کیا ہوا — زمانہ کے گلشن سے کس نے وفا کی خوشبو سونگھی ہے

ہر شام ماجرائے من و دل شمال گفت — ہر صبح گفتگوئے من و او صبا شنید

شمال ہوا نے ہر شام کو میرا اور دل کا قصہ بیان کیا ہے — ہر صبح کو صبا نے میرا اور اس کا قصہ سنا ہے

حافظ وظیفۂ تو دعا گفتن ست و بس — در بندِ آں مباش کہ نشنید یا شنید

اے حافظ! تیرا وظیفہ بس دعا دینا ہے — اس فکر میں نہ پڑ کہ اس نے سنا یا نہیں سنا

---

۱ معشوق کا منہ اس قدر تنگ ثابت ہوا کہ مروّت کی ایک بات بھی اس سے نہ نکلی۔

۲ معشوق کو تو غمگسار ہونا چاہیے نہ کہ وہ دل دکھانے والی باتیں کرے۔

۳ بہت سے قصے مشہور ہیں کہ شاہوں نے گداؤں پر کرم کیا ہے۔

۴ ظاہر ہے کہ کسی مے نوش سے ہی سنا ہوگا۔

۵ ہم آج کے ملی اعلان مے نوش نہیں ہیں، عرصہ سے یہ طریقہ جاری ہے۔

۶ عشق کا قصہ وہی بیان کر سکتا ہے جو خود مبتلا ہوا ہو۔

۷ میری بدقسمتی کہ اس نے میری ایک نہ سنی حالانکہ وہ بادشاہ ہے اور میں فقیر ہوں۔

۸ یہی اخلاص کا بہتری مرتبہ ہے۔

Marfat.com

بر سرِ آنم کہ گر ز دست برآید
اس خیال میں ہوں مگر اگر ممکن ہو سکے

منظرِ دل نیست جائے صحبتِ اغیار
دل کا منظر، غیروں کی صحبت کی جگہ نہیں ہے

صحبتِ حکّام ظلمتِ شبِ یلدا است
حکام کی صحبت تاریک رات کا اندھیرا ہے

بر درِ اربابِ بیمروّتِ دنیا
بے مروّت دنیا داروں کے دروازے پر

بگذر ازیں روزگارِ تلخ تر از زہر
زہر سے زیادہ کڑوے زمانہ سے گذر جا

صالح و طالح متاعِ خویش نمودند
نیک، اور بد نے اپنی پونجی دکھائی

بُلبلِ عاشق تو عمر خواہ کہ آخر
عاشق، بُلبل تو عمر چاہ، کیونکہ بالآخر

صبر و ظفر ہر دو دوستانِ قدیمند
صبر، اور کامیابی دو پرانے ساتھی ہیں

بہتر از آں نیست در مقامِ توکّل
توکّل کے مقام میں اس سے بہتر نہیں ہے کہ

ترکِ گدائی مکن کہ گنج بیابی
فقیری نہ چھوڑ، کہ تو خزانہ پائے گا

غفلتِ حافظ دریں سرا چہ عجب نیست
اس سرائے میں حافظ کی غفلت تعجب خیز نہیں ہے

ہر کہ بمیخانہ رفت بیخبر آید
جو میخانہ میں گیا، مدہوش آیا ہے

بازم مہِ رخسارِ کسے در نظر آمد
کسی کے رخسار کا چاند مجھے پھر نظر آیا

بازایں دلِ سودا زدہ ام گشت ہوائی
میرا پاگل دل، پھر بے اختیار ہو گیا

یکبار نظر بر خمِ ابروش فگندم
اس کے ابرو کے خم پر میں نے ایک بار نظر ڈالی

ایں طرفہ کہ امروز بدیدم مہِ رویش
یہ عجیب بات ہے کہ آج میں نے اس کے چہرے کے چاند کو دیکھا

دست بکارے زنم کہ غصّہ سرآید
ایسے کام میں ہاتھ ڈالوں جس سے رنج ختم ہو جائے

دیو چو بیروں رود فرشتہ در آید
شیطان جب باہر نکل جاتا ہے تب فرشتہ اندر آتا ہے

نور ز خورشید خواہ لیک بر آید
نور آفتاب سے مانگ، ہو سکتا ہے کہ وہ حاصل ہو جائے

چند نشینی کہ خواجہ کے بدر آید
کب تک بیٹھا رہے گا کہ خواجہ کب باہر نکلتا ہے؟

بارِ دگر روزگارِ چوں شکر آید
پھر شکر جیسا، زمانہ آئے گا

تا کہ قبول افتد و چہ در نظر آید
دیکھو کونسی قبول ہوتی ہے اور کیا منظور ہوتا ہے

باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید
باغ سبز ہوگا، اور سرخ پھول کھل جائے گا

بر اثرِ صبر نوبتِ ظفر آید
صبر کے نتیجہ میں، کامیابی کی باری آتی ہے

صبر کنم تا کہ عمرِ شاں بسر آید
میں صبر کروں تاکہ اُن کا وقت ختم ہو جائے

از نظرِ رہروے کہ در نظر آید
کسی راہرو کی نظر سے، جو نظر آئے گا

مہرے بدل از طلعتِ آں ماہ در آمد
اس چاند کے چہرے سے، دل میں سورج اتر آیا

وز کارِ خود و بارِ خود ایں بار بر آمد
اس بار، اپنے کام و بار سے بیگانہ ہو گیا

صد تیرِ بلا بر من ازاں یک نظر آمد
اس ایک نظر سے، مصیبت کے سو تیر مجھ پر آ گئے

از روزِ دگر در نظرم خوبتر آمد
تو، اور دنوں سے مجھے زیادہ حسین نظر آیا

---

۱ کوئی ایسا کام کرنا چاہتا ہوں جس سے غم و غصہ ختم ہو جائے
۲ دیو سے مراد غیر اور فرشتہ سے مراد دوست ہے۔
۳ دنیا داروں کے دروازے پر بھیک ان کا انتظار نہ کرنا چاہیے۔
۴ دنیا طلبی نہ سہی تو دنیا خود شیریں بنکر آتی ہے۔
۵ انسان صبر کرتا ہے تو مقصد حاصل ہو کر رہتا ہے۔
۶ صبر کے نتیجہ میں کامیابی حاصل ہوتی ہے۔
۷ مصائب کا ایک وقت ہے تو تل سہی جبکہ اُس وقت میں ان مصائب پر صبر کرنا ہے۔
۸ انسان طالب ہوتا ہے تو راہبر مل ہی جاتا ہے۔
۹ دل پھر بے اختیار ہو گیا ہے اور اپنا سارا کاروبار چھوڑ بیٹھا ہے
۱۰ خم ابرو کو کمان قرار دیا جاتا ہے سی کے اس کے پیدا کردہ مصائب کو تیر قرار دیا ہے۔

Marfat.com

حافظ طلبِ وصل بسے کردو بہ آخر

حافظ نے وصل کی بہت طلب کی، اور بالآخر

ازدستِ غمِ ہجرِ تو از پائے درآمد

تیرے ہجر کے غم سے گر پڑا

پیرانہ سرم عشقِ جوانے بسر افتاد
میرے بڑھاپے میں ایک جوان کا عشق سر پڑ گیا

وآں راز کہ در دل بہ نہفتم بدر افتاد
جو راز میں نے دل میں چھپایا، وہ ظاہر ہو گیا

ازراہِ نظر مرغِ دلم گشت ہوا گیر
میرا مرغِ دل نظر کی راہ سے فضا میں اڑ گیا

اے دیدہ نظر کن کہ بدامے کہ در افتاد
اے آنکھ! دیکھ کر کس کے جال میں پھنسا ہے؟

دردا کہ ازاں آہوئے مشکیں سیہ چشم
ہائے افسوس کہ اُس مشکیں، سیاہ چشم ہرن کی وجہ سے

چوں نافہ بسے خونِ دلم در جگر افتاد
نافہ کی طرح میرے دل کا بہت سا خون جگر میں جمع ہو گیا ہے

بارِ غمِ او عرض بہر کس کہ نمودند
اس کے غم کا بوجھ انہوں نے جس کسی پر بھی پیش کیا

عاجز شد و ایں قرعہ بنامِ بشر افتاد
وہ عاجز آ گیا، اور یہ قرعہ انسان کے نام پر پڑا

از رہگذرِ خاکِ سرِ کوئے شما بود
تمہارے کوچہ کے راستہ کی خاک سے تھا

ہر نافہ کہ در دستِ نسیمِ سحر افتاد
ہر وہ نافہ، جو صبح کی نسیم کے ہاتھ پڑا

مژگانِ تو تا تیغِ جہانگیر برآورد
جب تیری پلکوں نے جہاں کو فتح کرنے والی تلوار سونتی

بس کشتۂ دل زندہ کہ بر یکدگر افتاد
بہت سے شہید جن کے دل زندہ تھے ایک دوسرے پر گر پڑے

ایں بادہ کہ پرورد کہ خمارِ خرابات
یہ شراب کس نے تیار کی ہے، کہ شراب خانہ کا کمال

از بوئے بہشتیش زخود بیخبر افتاد
اس کی بہشتی خوشبو کی وجہ سے اپنے سے بے خبر ہو گیا

بس تجربہ کردیم دریں دارِ مکافات
اس بدلہ کی دنیا میں، ہم نے بہت تجربہ کیا ہے

بادِ دردکشاں ہر کہ در افتاد بر افتاد
جو تلچھٹ پینے والوں سے لڑا وہ گرا

گر جاں بدہد سنگِ سیہ لعل نگردد
اگر کالا پتھر جان بھی دیدے تو لعل نہیں ہو سکتا

با طینتِ اصلی چہ کند بدگہر افتاد
اصلی طبیعت کے مقابلہ میں بدگہر طبیعت والا کیا کرے؟

فریاد کہ از زیرکیِ مرغِ سخن سنج
فریاد ہے کہ بات کو تولنے والا پرندہ عقلمندی کی وجہ سے

بیدانہ زدش راہ و بدامِ خطر افتاد
اس نے اسے بیدانہ کے ساتھ ڈال کر خطرے کے جال میں پھنسا لیا

حافظ کہ سرِ زلفِ بتاں دست کشش بود
وہ حافظ کہ بتوں کی زلف کا خیال، جس کا ہاتھ کھینچتا تھا

بس طرفہ حریفیست کش اکنوں بسر افتاد
بہت عجیب محبوب ہے، جو اب اس کے سر پڑا ہے

پیش از نیت بیش ازیں غمخواریِ عشاق بود
اس سے پہلے عاشقوں کے ساتھ تیری اس سے زیادہ غمخواری تھی

مہر و رزیِ تو با ما شہرۂ آفاق بود
ہمارے ساتھ تیرا محبت کا برتاؤ دنیا میں مشہور تھا

یاد باد آں صحبتِ شبہا کہ با زلفِ تو ام
راتوں کی وہ صحبت یاد رہے کہ میری، تیری زلف کے ساتھ

بحثِ سرِ عشق و ذکرِ حلقۂ عشاق بود
عشق کے راز کی بحث اور عاشقوں کے حلقہ کا ذکر تھا

---

۱ بڑھاپے میں جوان کا عشق ہو گیا ہے جس کی وجہ سے میں رسوا ہوں۔

۲ نافہ، ہرن کا خون ہے جو مشک کے ایک حصہ میں جمع ہو جاتا ہے

۳ بارِ غم سے ہر چیز گھبرائی اور وہ انسان کے سر پڑ گیا۔

۴ نافہ نے خوشبو معشوق کے راستہ کی خاک سے حاصل کی ہے۔

۵ گرفتگانِ عشق کے دل کو زندہ قرار دیا جاتا ہے۔

۶ دردکشوں سے برسرِ پیکار ہونے والا برباد ہو جاتا ہے۔

۷ مرغِ سخن سنج کے لیے اسکی عقل اور زیادہ باعث مصیبت بن گئی۔

۸ حافظ مسئلوں میں پھنسا تھا لیکن اب کے بُرے محبوب سے اُس کا پالا پڑا ہے۔

۹ محبوب پہلے تو بہت زیادہ غمخوار اور ہمدرد تھا لیکن اب وہ بات نہیں ہے۔

Marfat.com

حسنِ مہرویانِ مجلس گرچہ دل می بُرد و دیں
محفل کے حسینوں کا حسن اگرچہ دل اور دین لے جا رہا تھا
عشقِ ما بر لطفِ طبع و خوبیِ اخلاق بود
ہمارا عشق طبیعت کی لطافت اور اخلاق کی خوبی پر تھا

از دمِ صبحِ ازل تا آخرِ شامِ ابد
ازل کی صبح کے وقت سے ابد کی شام تک
دوستی و مہر بر یک عہد و یک میثاق بود
دوستی اور محبت ایک عہد اور ایک میثاق پر تھی

سایۂ معشوق اگر افتاد بر عاشق چہ شد
معشوق کا سایہ اگر عاشق پر پڑ گیا تو کیا ہوا
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
ہم اس کے محتاج تھے، وہ ہمارا مشتاق تھا

پیش ازیں کیں سقفِ سبز و طاقِ مینا بر کشید
اس سے پہلے کہ یہ سبز چھت اور منقش طاق بنایا
منظرِ چشمِ مرا ابروئے جاناں طاق بود
میری آنکھ کا منظر، معشوق کے ابرو کا طاق تھا

رشتۂ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
تسبیح کا ڈورا اگر ٹوٹ گیا، تو مجھے معذور رکھ
دستم اندر ساعدِ ساقیِ سیمیں ساق بود
میرا ہاتھ، چاندی جیسی پنڈلی والے ساقی کے کلائی میں تھا

بر درِ شاہم گدائے نکتۂ در کار کرد
بادشاہ کے دروازے پر ایک فقیر نے ایک نکتہ میرے کام کا کہا
گفت بر ہر خواں کہ بنشستم خدا رزاق بود
اس نے کہا میں جس دسترخوان پر بھی بیٹھا خدا رزاق تھا

در شبِ قدر ار صبوحی کردہ ام عیبم مکن
اگر میں نے شبِ قدر میں صبح کی شراب پی ہے تو مجھ پر عیب نہ لگا
سرخوش آمد یار و جامے بر کنارِ طاق بود
یار مست ہو کر آیا اور جام طاق کے کنارے پر تھا

شعرِ حافظ در زمانِ آدم اندر باغِ خلد
بہشت کے باغ میں آدم کے زمانہ میں حافظ کے اشعار
دولتِ نسرین و گل را زینتِ اوراق بود
نسرین اور گل کی دولت کے لیے اوراق کی زینت تھے

تا زمینخانہ و مے نام و نشاں خواہد بود
جب تک شرابخانہ اور شراب کا نام و نشان باقی رہے گا
سرِ ما خاکِ رہِ پیرِ مُغاں خواہد بود
ہمارا سر پیرِ مُغاں کے راستے کی خاک بنا رہے گا

حلقۂ پیرِ مُغانم ز ازل در گوش ست
میں ازل سے پیرِ مُغاں کا حلقہ بگوش ہوں
ما ہمانیم کہ بودیم و ہماں خواہد بود
ہم وہی ہیں، جو تھے اور اسی طرح رہیں گے

بر سرِ تربتِ ما چوں گذری ہمت خواہ
جب تو ہماری قبر کے سرہانے سے گذرے دعا مانگ
کہ زیارتگہِ رندانِ جہاں خواہد بود
اس لیے کہ وہ دنیا کے رندوں کی زیارت گاہ رہے گی

بر زمینے کہ نشانِ کفِ پائے تو بود
جس زمین پر تیرا نقشِ قدم ہوگا
سالہا سجدۂ صاحب نظراں خواہد بود
وہ سالوں صاحبِ نظر لوگوں کی سجدہ گاہ رہے گی

بر وائے زاہدِ خود بیں کہ ز چشمِ من و تو
اے متکبر زاہد چلا جا اس لئے کہ میری اور تیری آنکھ سے
رازِ ایں پردہ نہانست و نہاں خواہد بود
اس پردہ کا راز پوشیدہ ہے اور پوشیدہ رہے گا

اے کہ وقتے نکشیدست دلت جانبِ ما
اے وہ کہ جس کا دل ہماری طرف کسی وقت بھی نہیں کھنچا ہے
تا قیامت دلِ ما بر تو کشاں خواہد بود
ہمارا دل قیامت تک تیری طرف کھنچا رہے گا

ترکِ عاشق کُشِ من مست بر و رفت امروز
میرا عاشق کُش معشوق آج مست ہو کر باہر نکل گیا
تا کرا خونِ دلِ امروز رواں خواہد بود
دیکھو آج کس کے دل کا خون جاری ہوگا

۱ ہم محبوب کے حسن باطنی کے عاشق ہیں۔
۲ ہماری محبت استوار اور پائدار ہے۔
۳ ہم معشوق کے محتاج ہیں اور معشوق کو بھی ہم سے تعلق ہے وہ ہمارا مشتاق ہے۔
۴ عالم کے وجود میں آنے سے پہلے سے ہم معشوق کے شیدائی ہیں۔
۵ فقیر گر شاہی دسترخوان پر کبھی بیٹھے تو اس کو خدا ہی کو رزاق سمجھنا چاہیے۔
۶ لہٰذا اس شراب پینے میں میں معذور تھا
۷ یعنی ہماری وضعداری میں کوئی فرق نہ آئیگا۔
۸ ہم وہی ہیں جو ازل میں تھے اور ابد تک وہی رہیں گے۔
۹ تیرا نشانِ قدم صاحبِ نظر لوگوں کی سجدہ گاہ ہے۔

Marfat.com

عیبِ[1] مستاں مکن اے خواجہ کریں کہنہ رباط
اے خواجہ مستوں پر عیب نہ لگا اس لیئے کہ اس پرانی سرائے سے

کس ندانست کہ رحلت بچساں خواہد بود
کوئی نہیں جانتا ہے کہ کس طرح کوچ ہوگا

چشمم آں دم کہ ز شوقِ تو نہد سر بلحد
میری آنکھ جب سے تیرے شوق میں لحد میں سر دھریگی

تا دمِ صبحِ قیامت نگراں خواہد بود
قیامت کی صبح تک، دیکھتی رہے گی

بختِ[2] حافظ گر ازینگونہ مدد خواہد کرد
حافظ کا نصیب، اگر اس طور پر مدد کرے گا

زلفِ معشوقہ بدستِ دگراں خواہد بود
تو معشوقہ کی زلف، دوسروں کے ہاتھ میں ہوگی

ترسم کہ اشک در غمِ ما پردہ در شود
مجھے خوف ہے کہ آنسو ہمارے رنج کی پردہ دری کردیں گے

وین رازِ سر بمُہر بعالم سمر شود
اور یہ سربستہ راز، دنیا میں قصہ بن جائے گا

گویند سنگ لعل شود در مقامِ صبر
کہتے ہیں، صبر کے مقام میں پتھر لعل بنجاتا ہے

آرے شود ولیک بخونِ جگر شود
ہاں، ہو جاتا ہے لیکن جگر کے خون سے ہوتا ہے

خواہم شدن بمیکدہ گریاں و داد خواہ
روتا ہوا اور داد چاہتا ہوا شراب خانہ میں جانا چاہتا ہوں

کز دستِ غم خلاصِ دل آنجا مگر شود
شاید غم کے ہاتھ سے وہاں دل چھٹکارا پاجائے

ایں[3] سرکشی کہ در سرِ سروِ بلندِ تست
یہ سرکشی جو تیرے بلند سرو کے سر میں ہے

کے با تو دستِ کوتہِ ما در کمر شود
ہمارا کوتاہ ہاتھ، کب تیری کمر میں ہو سکتا ہے

ایں قصرِ سلطنت کہ تواش ماہِ منظری
یہ سلطنت کا محل جس کا تو ماہ منظر بنا ہوا ہے

سرہا بر آستانۂ او خاکِ در شود
بہت سے سر اس کی چوکھٹ پر در کی خاک ہوں گے

از ہر کنار تیرِ دعا کردہ ام رواں
ہر جانب سے میں نے دعا کے تیر روانہ کئے ہیں

باشد کزیں میانہ یکے کارگر شود
ہو سکتا ہے کہ ان میں سے کوئی کارگر ہو جائے

از کیمیائے مہرِ تو زر گشت روئے من
تیری محبت کی کیمیا کی وجہ سے میرا چہرہ سونا بن گیا ہے

آرے بیمنِ ہمتِ تو خاک زر شود
ہاں تیری توجہ کی برکت سے خاک سونا بنجاتی ہے

اے دل حدیثِ ما بر دلدار عرضہ کن
اے دل! ہمارا قصہ دلدار کو سنا دے

لیکن چناں مکن کہ صبا را خبر شود
لیکن ایسا نہ کر، کہ صبا کو خبر ہو جائے

رُوزے اگر غمے رسدت تنگدل مباش
اگر کسی دن تجھے غم پہونچے، تنگدل نہ ہو

رو شکر کن مباد کہ از بد بتر شود
جا، شکر کر ایسا نہ ہو کہ بد سے بدتر ہو جائے

اے دل صبور باش و مخور غم کہ عاقبت
اے دل! صابر رہ اور غم نہ کر کہ بالآخر

از شام صبح گردد و از شب سحر شود
شام سے صبح، اور رات سے سحر ہو جاتی ہے

در تنگنائے حیرتم از نخوتِ رقیب
رقیب کے تکبر کی وجہ سے میں حیرت کے تنگنائے میں ہوں

یارب مباد آنکہ گدا معتبر شود
اے خدا ایسا نہ ہو کہ گدا صاحبِ اعتبار بنے

بس نکتہ غیرِ حُسن بباید کہ تا کسے
حُسن کے علاوہ اور نکتہ بھی چاہیے تاکہ کوئی

مقبولِ طبعِ مردمِ صاحب نظر شود
کسی صاحبِ نظر کی طبیعت کو پسند آئے

---

[1] عیب: اس کیفیت پر ہے جو کسی انسان پر مرتے وقت طاری ہوتی ہے اور کسی کو معلوم نہیں کہ اس وقت کس کی کیا حالت رہتی ہے۔

[2] اگر حافظ کی یہی بدبختی ہے تو اس کا معشوق دوسروں کے قبضے میں ہوگا۔

[3] جب تک انسان خون جگر نہیں پیتا ہے اور مقصد کے حصول میں انتہائی کوشش نہیں کرتا ہے وہ سنگ سے لعل نہیں بنتا ہے۔

[4] معشوق کے قد کی بلندی کیوجہ سے ہمارا ہاتھ اس کی کمر تک نہیں پہنچتا ہے

[5] محبوب کی توجہ سے ہماری قدر و منزلت بڑھ گئی ہے۔

[6] انسان کو ہر حالت میں شکر گذار ہونا چاہیے ورنہ اس سے بدتر حال میں بھی مبتلا ہو سکتا ہے

[7] چونکہ رقیب ایک کمینہ انسان تھا محبوب کی عنایت کیوجہ سے تکبر میں مبتلا ہے۔

[8] مقبولیت کے لئے محض حسن ظاہری کافی نہیں ہے حسن باطنی کی بھی ضرورت ہے

Marfat.com

مہرِ تو در درونم و عشقِ تو در سرم
تیری محبت میرے اندر ہے اور تیرا عشق میرے سر میں ہے
با شیر در دروں شد و با جاں بدر شود
جو دودھ کے ساتھ اندر گیا ہے اور جان کے ساتھ باہر آئیگا

اے مردمانِ دیدہ مگریید بعد ازیں
اے آنکھ کی پتلیو! اس کے بعد نہ رونا
پائے خیالِ دوست مبادا کہ تر شود
ایسا نہ ہو کہ خیال کا پیر تر ہو جائے

ایدل چو نافۂ سرِ زلفش بدستِ تست
اے دل! اس کی زلف کے سرے کا نافہ تیرے ہاتھ میں ہے
دم در کش ار نہ بادِ صبا را خبر شود
سانس کھینچ لے ورنہ بادِ صبا کو خبر ہو جائے گی

حافظ سر از لحد بدر آرد بپائبوس
حافظ، پیر چومنے کے لئے لحد سے سر نکالے گا
گر خاکِ او بپائے شما پے سپر شود
اگر اس کی خاک، آپ کے پیر سے پائمال ہو گی

تنت بنازِ طبیباں نیاز مند مباد
خدا کرے تیرا جسم، طبیبوں کے ناز کا نیاز مند نہ بنے
وجودِ نازکت آزردۂ گزند مباد
تیرا نازک وجود، کسی مصیبت سے آزردہ نہ ہو

سلامتِ ہمہ آفاق در سلامتِ تست
تمام دنیا کی سلامتی، تیری سلامتی میں ہے
بہیچ عارضہ شخصِ تو دردمند مباد
تیرا جسم، کسی بیماری سے دردمند نہ ہو

دریں چمن چو در آید خزاں بیغمائی
اس چمن میں، جب خزاں لوٹ مار کے لئے آئے
رہش بسروِ سہی قامتِ بلند مباد
خدا کرے اس کا راستہ، بلند قد کے بلند سرو کی طرف نہ ہو

در آں بساط کہ حسنِ تو جلوہ اندازد
جس بساط پر، تیرا حسن جلوہ گر ہو
مجالِ طعنۂ بدبینِ بدپسند مباد
بدبیں، بدپسند کے لیے اس میں طعنہ کی گنجائش نہ ہو

جمالِ صورت و معنیٰ بیمنِ ہمتِ تست
صورت، اور معنی کا حسن، تیری توجہ کی برکت سے ہے
کہ ظاہرت دژم و باطنت نژند مباد
خدا کرے، تیرا ظاہر افسردہ، اور تیرا باطن غمگین نہ ہو

ہر آنکہ روئے چو ماہت بچشمِ بد بیند
جو شخص تیرے چاند جیسے چہرے کو، بری نگاہ سے دیکھے
بر آتشِ تو بجز چشمِ او سپند مباد
بجز اس کی آنکھ کے، تیری آگ پر کوئی کالا دانہ نہ ہو

شفا ز گفتۂ شکر فشانِ حافظ جوی
حافظ کے شکر بکھیرنے والے کلام سے، شفا حاصل کر
کہ حاجتت بعلاجِ گلاب و قند مباد
تاکہ تجھے گلقند کے علاج کی ضرورت نہ رہے

ترکِ من چوں جعدِ مشکیں گردِ کاکل بشکند
میرا محبوب جب مشکیں گھنگریالے بال، زلف کے چاروں طرف بکھیرتا ہے
لالہ را دل خوں شود بازارِ سنبل بشکند
لالہ کا دل خون ہو جاتا ہے، سنبل کا بازار ٹھنڈا پڑ جاتا ہے

ور خراماں سروِ گلنارش کند میلِ چمن
اگر اس کا گلنار والا سرو، ٹہلتا ہوا چمن کی طرف جاتا ہے
سرو را از پا در اندازد دلِ گل بشکند
سرو کو گرا دیتا ہے پھول کے دل کو توڑ ڈالتا ہے

تا خیالِ ابروئے جاناں ز چشمم دور شد
محبوب کے ابرو کا خیال، جب سے میری آنکھوں سے دور ہوا ہے
اندریں رہ سیلہا باشد کہ صد پل بشکند
اس راستے میں بہت سے سیلاب ہوں گے جو سو پلوں کو توڑتے ہیں

---

۱ تیرا حسن و محبت ہماری گھٹی میں پڑا ہے، مر کر ہی نکلے گا۔
۲ دوست کی آمد تو دشوار ہے اس کا خیال آتا جاتا ہے اندیشہ ہے کہ رونے سے اس کے پیر تر نہ ہو جائیں۔
۳ حافظ کی قبر پر اگر تو آگیا تو قدمبوسی کے لئے حافظ زندہ ہو جائے گا۔
۴ معشوق کی سلامتی میں تمام دنیا کی سلامتی مضمر ہے۔
۵ چونکہ دنیا میں ظاہری اور باطنی رونق محبوب سے ہے لہٰذا اس کا ظاہر و باطن پُر رونق رہے۔
۶ آگ پر کالا دانہ چٹختا ہے یعنی دشمن کی پتلی کا وہ حشر ہو جو کالے دانے کا آگ پر ہوتا ہے۔
۷ محبوب کے بالوں اور زلفوں کے سنوارنے پر لالہ غیرت سے زخمی دل بنتا ہے اور سنبل کا بازار ٹھنڈا پڑ جاتا ہے۔

Marfat.com

چوں نسیمِ صبحگاہی پردۂ گل بر درد
جب صبح کی ہوا پھول کے پردے کو چاک کرتی ہے

خارِ غم اندر دلِ مجروحِ بلبل بشکند
بلبل کے مجروح دل میں غم کا کانٹا توڑتی ہے

حافظا ایں سرِ وحدت را ز دستِ خود مدہ
اے حافظ! وحدت کے اس راز کو ہاتھ سے نہ دینا

تا خیالِ زہد و تقویٰ را توکل بشکند
تاکہ زہد، اور تقوے کے خیال کو توکل توڑ ڈالے

جاں بیجمالِ جاناں میلِ جہاں ندارد
معشوق کے حسن بغیر طبیعت دنیا کا میلان نہیں کرتی ہے

ہر کس کہ ایں ندارد حقا کہ آں ندارد
جو شخص یہ نہیں رکھتا ہے، یقیناً وہ نہیں رکھتا ہے

با ہیچکس نشانے زآں دلستاں ندیدم
اس معشوق کا پتہ میں نے کسی کے پاس نہیں دیکھا

یا من خبر ندارم یا او نشاں ندارد
یا تو مجھے ہی خبر نہیں ہے یا اس کا نشان نہیں ہے

ہر شبنمے دریں رہ صد موجِ آتشیں ست
اس راستہ میں ہر شبنم آگ کی سو موجیں ہیں

دردا کہ ایں معما شرح و بیاں ندارد
ہائے افسوس! اس معمہ کی کوئی شرح اور بیان نہیں ہے

سر منزلِ قناعت نتواں ز دست دادن
قناعت کا سر منزل ہاتھ سے نہیں دیا جا سکتا ہے

اے ساربان فروکش کایں رہ کراں ندارد
اے ساربان ٹھہر جا اس راستہ کا کنارہ نہیں ہے

چنگِ خمیدہ قامت میخواندت بعشرت
کمر جھکی، چنگ تجھ کو عیش و عشرت کی دعوت دیتی ہے

بشنو کہ پندِ پیراں ہیچت زیاں ندارد
سن لے اس لیے کہ بزرگوں کی نصیحت میں تیرا نقصان نہیں ہوتا ہے

گر خود رقیب شمع ست احوال ازو بپوشاں
اگر شمع خود رقیب ہے اس سے احوال پوشیدہ رکھ

کاں شوخ سر بریدہ بندِ زباں ندارد
اس لئے کہ سر کٹی، شریر، زبان کو بند نہیں رکھتی ہے

ذوقے چناں ندارد بے دوست زندگانی
ایسا ذوق محبوب کے بغیر زندگی نہیں رکھتا

بے دوست زندگانی ذوقے چناں ندارد
زندگی محبوب کے بغیر ایسا ذوق نہیں رکھتی

احوالِ گنجِ قاروں کایام داد برباد
قاروں کے خزانہ کے احوال جس کو زمانہ نے برباد کر دیا

در گوشِ گل فرو خواں تا زر نہاں ندارد
پھول کے کان میں چپکے سے کہہ دے تاکہ وہ زیرے کو نہ چھپائے

آنرا کہ خواندی استاد گر بنگری بہ تحقیق
جس کو تو نے استاد کہا ہے اگر تحقیق سے دیکھے گا

صنعتگریست اما طبعِ رواں ندارد
ایک کاریگر ہے لیکن رواں طبیعت نہیں رکھتا ہے

اے دل طریقِ رندی از محتسب بیاموز
اے دل! رندی کا طریقہ محتسب سے سیکھ لے

مست ست و در حقِ او کس ایں گماں ندارد
وہ مست ہے لیکن اس کے بارہ میں ایسا گمان نہیں کرتا ہے

کس در جہاں ندارد یک بندۂ چو حافظ
حافظ جیسا غلام دنیا میں کسی کے پاس نہیں ہے

زیرا کہ چوں تو شاہے کس در جہاں ندارد
اس لئے کہ تجھ جیسا بادشاہ دنیا میں کوئی نہیں رکھتا ہے

جہاں برابروئے عید از ہلال وسمہ کشید
دنیا نے عید کی ابرو پر چاند کا وسمہ لگایا ہے

ہلالِ عید برابروئے یار باید دید
عید کے چاند کو معشوق کے ابرو میں دیکھنا چاہیے

۱ جب تک زہد اور تقوے کی خود بینی کو تو گل پاش پاش نہ کر دے اس وقت تک یکسوئی کو ہاتھ سے نہ دینا۔
۲ اگر دنیا بے جمالِ یار ہے تو دنیا کی ہمیں کوئی خواہش نہیں ہے جس کو جمالِ یار میسر نہیں اس کو جان میسر نہیں ہے۔
۳ میرا محبوب بے نشان، و بے پتہ ہے۔
۴ راہِ عشق کی شبنم بھی آگ کی موج ہے اور اس معمہ کی آج تک کسی سے شرح نہیں ہوئی ہے۔
۵ حرص و تمنا کے راستہ کی انتہا نہیں ہے۔
۶ کبڑی چنگ کو بوڑھا قرار دیا ہے اور اس کی پکار کو بوڑھے کی نصیحت۔
۷ مصرع اول اور ثانی میں مضمون مکرر ہے
۸ پھول کے زیرے کو زر کہا جاتا ہے۔ پھول کو چاہیے کہ قارون کے خزانہ کے احوال سے عبرت حاصل کرے۔
۹ یعنی ایک خاص وزن پر اشعار کو ڈھال دیتا ہے لیکن طبیعت میں روانی نہیں ہے
۱۰ اس طور پر رندی کرنی چاہیے کہ کسی کو بدگمانی نہ ہو۔
۱۱ عید کو چاند سے رونق حاصل ہوئی لیکن اصل

۱۲ عید معشوق کی ابرو کے ہلال میں پوشیدہ ہے۔

Marfat.com

شکستہ گشت چو پشتِ ہلال قامتِ من
نئے چاند کی پشت کی طرح، میرا قد جھک گیا ہے
کمانِ ابروئے یارم کہ بارِ وسمہ کشید
میرے یار کا کمان کا ابرو، وسمہ کا بار کب برداشت کر سکتا ہے

مپوش روی و مشو درہم از تفرّجِ حُسن
چہرہ نہ چھپا، اور حسن کی تفریح سے ناراض نہ ہو
کہ خواند خطِ تو بر روی وَاِنْ یَکادُ دمید
اس لئے کہ تیرے خط نے چہرہ پر اِنْ یَکادُ پڑھ کر پھونک دیا ہے

مگر نسیمِ تنت صبح در چمن بگذشت
شاید تیرے جسم کی ہوا، صبح کو چمن میں گذر گئی
کہ گُل ببوئے خوشت ہمچو صبح جامہ درید
اس لیے کہ پھول نے تیری خوشبو کی وجہ سے صبح کی طرح لباس چاک کر دیا ہے

بیا کہ با تو بگویم غمِ ملالتِ دل
تو آ جا، تاکہ تجھ سے دل کا غم کہہ لوں
چرا کہ بے تو ندارم مجالِ گفت و شنید
اس لئے کہ تیرے بدون کہنے سننے کی طاقت نہیں ہے

نبود چنگ و رباب و گُل و نبید کہ بود
چنگ اور رباب اور پھول، اور نبیذ نہ تھے کہ
گِلِ وجودِ من آغشتۂ شراب و نبید
میرے وجود کی مٹی شراب اور نبیذ سے آلودہ تھی

بہائے وصلِ تو گر جاں بود خریدارم
تیرے وصل کی قیمت اگر جان ہو تب بھی میں خریدار ہوں
کہ جنسِ خوب مبصّر بہر چہ دید خرید
اسلیے کہ مبصّر اچھی جنس کو ہر اس چیز کے عوض خرید لیتا ہے جو اسکے پاس ہے

مریز آبِ سرشکم کہ بے تو دور از تو
میرے آنسو کی آبروریزی نہ کر کیونکہ تیرے بغیر تجھ سے دور
چو باد میشد و در خاکِ راہ می غلطید
ہوا کی طرح ہو گیا، اور خاک میں لوٹتا رہا

چو ماہ روئے تو در زیرِ زلف میدیدم
میں نے جب تیرے چہرے کا چاند زلف کے نیچے دیکھا
شبم بروئے تو روشن چو روز میگردید
تیرے چہرے کی وجہ سے میری رات دن کی مانند روشن ہو گئی تھی

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
میری جان ہونٹوں پر آ گئی اور مقصد پورا نہ ہوا
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
امید ختم ہو گئی، اور طلب ختم نہ ہوئی

ز انقلابِ زمانہ طمع مدار کہ چرخ
زمانے کے انقلاب سے امید نہ کر اس لئے کہ آسمان
چو صبح بر رخِ عالم ازیں صفت خندید
صبح کی طرح، عالم کے رخ پر ایسے ہی ہنسا ہے

دلم ز زلفِ تو شوریدہ بود میدانم
میرا دل تیری زلف کی وجہ سے دیوانہ تھا، مجھے معلوم ہے
کہ پیشِ روئے تو بر خود چو برق میخندید
اس لئے کہ تیرے چہرے کے سامنے اپنے اوپر بجلی کی طرح ہنستا تھا

ز شوقِ لعلِ تو حافظ نوشت شعرے چند
تیرے لعل کے شوق میں، حافظ نے چند اشعار لکھ دیے
بخواں تو نظمش و در گوش کش چو مروارید
تو اس کی نظم کو پڑھ اور موتی کی طرح کان میں ڈال لے

جمالت آفتابِ ہر نظر باد
تیرا حسن، ہر نظر کے لئے آفتاب ہو
ز خوبی روئے خوبت خوب تر باد
تیرا حسین چہرہ، حسن میں زیادہ حسین ہو

ہمائے اوجِ شاہیں شہپرت را
باز جیسے شہپر والے تیری بلندی کے ہما کے
دلِ شاہانِ عالم زیرِ پر باد
پروں کے نیچے، دنیا کے بادشاہوں کے دل ہوں

دلے کو بستۂ زلفت نباشد
وہ دل، جو تیری زلف سے وابستہ نہ ہو
ہمیشہ غرقۂ خونِ جگر باد
ہمیشہ خونِ جگر میں ڈوبا ہوا ہو

۱۔ معشوق کا ابرو دیکھ کر بوجھ سے کمر خمیدہ ہے۔
۲۔ لوگ اگر حسن سے دل خوش کریں اور دیکھیں تو منہ نہ چھپا اس لئے کہ تیرے خط نے آیت اِنْ یَکادُ الَّذِیْنَ کَفَرُوا الآیۃ پڑھ کر دم کر دی ہے اب نظر کا اندیشہ نہیں ہے۔
۳۔ یہ چیزیں عالمِ وجود میں بھی نہ آئی تھیں کہ میرے وجود کی مٹی اُن سے گوندھی گئی تھی۔
۴۔ آنسو جبکہ تیرے اوپر نثار ہیں ان کی آبروریزی نہ کر۔
۵۔ تمام مایوسیوں کے باوجود سلسلۂ طلب جاری ہے۔
۶۔ زمانہ کے انقلاب سے کوئی توقع نہ رکھنی چاہیے۔ آسمان کا طور و طریق نہ بدلے گا۔
۷۔ تاکہ دوسرے حسینوں کے چہروں سے بڑھ جائے۔

Marfat.com

بتا چوں غمزہات ناوک کشاید — دلِ مجروحِ من پیشش سپر باد
اے بت! جب تیری ادا، تیر چلائے — خدا کرے، میرا زخمی دل اُس کی سپر ہو

چو لعلِ شکّرینت بوسہ بخشد — مذاقِ جانِ من زو پر شکر باد
جب تیرا شکّر جیسا ہونٹ بوسہ دے — میری جان کا مزا اس سے میٹھا ہو

مرا از تست ہر دم تازہ عشقے — ترا ہر ساعتے حسنِ دگر باد
میرا، تجھ سے ہر دم تازہ عشق ہے — تجھے، ہر گھڑی نیا حسن ملے

کسے کو کشتۂ رویت نباشد — چو زلفت در ہم و زیر و زبر باد
جو، مجھے تیرے چہرے کا شہید نہ ہو — وہ تیری زلف کی طرح پریشان، اور زیر و زبر ہو

بجاں مشتاقِ روئے تست حافظ
حافظ، جان سے تیرے چہرے کا مشتاق ہے

ترا بر حالِ مشتاقاں نظر باد
خدا کرے، عاشقوں کے حال پر تیری نظر ہو

چو رُویت مہر و مہ تاباں نباشد — چو قدّت سرو در بستاں نباشد
چاند اور سورج تیرے چہرے کی طرح روشن نہ ہوگا — باغ میں سرو، تیرے قد کی طرح نہ ہوگا

چو لعل و لؤلؤت در دلفروزی — دُرِ دریا و لعلِ کاں نباشد
دلفروزی میں تیرے لعل، اور موتی کی طرح — دریا کا موتی، اور کان کا لعل نہ ہوگا

میانِ خطِ سبز و لعلِ نوشیں — عجب گر چشمۂ حیواں نباشد
تیرے سبز خط کے درمیان، شیریں ہونٹ — تعجب ہے، اگر چشمۂ حیات نہ ہوگا

چو فندق پستہ اش خندد بحالم — چرا با دامِ من گریاں نباشد
اس کا پستہ، فندق کی طرح مرے حال پر مسکرا رہا ہے — میرا دام، رونے والا کیوں نہ ہوگا

سوادِ کفرِ زلفِ او کہ دل را — بروئے تو از آں ایماں نباشد
اُس کی زلف، کفر کی ایسی سیاہی ہے کہ دل کو — تیرے چہرے کی قسم، اس سے ایمان حاصل نہ ہوگا

بتو نسبت نباشد، ہیچ تن را — نہ تن باللہ کہ مثلت جاں نباشد
کسی جسم کو، تجھ سے کوئی نسبت نہ ہوگی — خدا کی قسم جسم ہی نہیں، تیری طرح کوئی جان بھی نہ ہوگی

اگرچہ ہست شیریں شعرِ حافظ
اگرچہ، حافظ کے شعر میٹھے ہیں

چو لعلِ خسروِ خوباں نباشد
حسینوں کے بادشاہ کے ہونٹ کی طرح نہ ہوں گے

چو آفتابِ مے از مشرقِ پیالہ برآید — زباغِ عارضِ ساقی ہزار لالہ برآید
جب پیالہ کے مشرق سے شراب کا آفتاب نمودار ہے — ساقی کے رخسار کے باغ سے ہزاروں لالے پیدا ہوتے ہیں

نسیم در سرِ گل بشکند کلالۂ سنبل — چو در میانِ چمن بوئے آں کلالہ برآید
نسیم پھول کے سر پر سنبل کی زلف کو دے مارتی ہے — جب اس زلف کی خوشبو، چمن میں آ نکلتی ہے

---

۱ تاکہ جو تیر چلے اس پر آکر گرے۔

۲ تیرے چہرے کی طرح چاند سورج روشن نہیں ہے تیرے قد کے مقابلہ میں سرو ہیچ ہے، لعل سے مراد ہونٹ اور لؤلؤ سے مراد دانت ہیں۔

۳ خط بھی سیاہ ہے اور آبِ حیات بھی سیاہ ہوتا ہے۔

۴ فندق ایک مغز پھل ہے انگلیوں کو اس سے تشبیہ دیجاتی ہے۔ پستہ سے مراد منہ اور بادام سے مراد آنکھیں ہیں۔

۵ اس کی زلف میں کفر کی سیاہی ہے جس سے دل کو نورِ ایمان میسر نہیں آسکتا ہے۔

۶ شراب پی کر معشوق کے حسن میں اور اضافہ ہو جاتا ہے۔

۷ اس کے گھنگرالے بالوں اور انکی خوشبو سے گل اور سنبل شرمندہ ہے۔

Marfat.com

حکایتِ شبِ ہجراں نہ آں شکایت حال است
شبِ ہجر کا قصہ حال کی ایسی شکایت نہیں ہے
کہ شمّہ زبیانش بصد رسالہ برآید
کہ اس کے بیان کا تھوڑا سا حصّہ بھی سو رسالوں میں آ سکے

زگرد خوانِ نگونِ فلک مدارِ توقع
اوندھے آسمان کے گول دستر خوان سے، توقع نہ رکھ
کہ بے ملالتِ صد غصّہ یک نوالہ برآید
کہ تو غصّوں کے رنج کے بدون، تجھے ایک نوالہ بھی مل سکے

گرت چو نوح نبی صبر ہست در غمِ طوفاں
غم کے طوفاں میں اگر تجھے نوح نبی کی طرح صبر حاصل ہے
بلا بگردد و کامِ ہزار سالہ برآید
مصیبت ٹل جائیگی اور ہزار سالہ مقصد پورا ہو جائے گا

بسعیِ خود نتواں بُرد پے بگوہرِ مقصود
گوہرِ مقصود کا اپنی کوشش سے، پتہ حاصل نہیں کیا جا سکتا ہے
خیال باشد کایں کار بے حوالہ برآید
یہ محض خیال ہوگا کہ یہ کام تقدیر کے حوالہ کے بغیر ہو جائے گا

نسیمِ وصلِ تو گر بگذرد بتربتِ حافظ
اگر تیرے وصل کی ہوا حافظ کی قبر پر سے گذرے
زخاکِ کالبدش صد ہزار نالہ برآید
اس کے جسم کی خاک سے ہزاروں نالے پیدا ہوں گے

چو باد عزمِ سرِ کوئے یار خواہم کرد
ہوا کی طرح یار کے کوچے کا ارادہ کروں گا
نفس ببوئے خوشش مشکبار خواہم کرد
سانس کو اس کی خوشبو سے مشکبار کروں گا

ہر آبروئے کہ اندوختم زدانش و دیں
عقل اور دین کی جو آبرو میں نے جمع کی ہے
نثارِ خاکِ رہِ آں نگار خواہم کرد
اس معشوق کے راستہ کی خاک پر قربان کروں گا

بہر زہ بے مے و معشوق عمر میگذرد
بغیر شراب، اور معشوق عمر بیکار گذر رہی ہے
بطالتم بس ازامروز کار خواہم کرد
میری بیکاری بہت ہوئی، آج سے کام میں لگوں گا

صبا کجاست کہ ایں جانِ خوں گرفتہ چو گل
صبا کہاں ہے، پھول کی طرح خون میں نہائی ہوئی اس جان کو
فدائے نکہتِ گیسوئے یار خواہم کرد
یار کے گیسو کی خوشبو پر، قربان کروں گا

چو شمعِ صبحدمم شد ز مہر او روشن
اس کی محبت کی وجہ سے مجھ پر یہ واضح ہو گیا ہے کہ صبح کی شمع کی طرح
کہ عمر در سرِ ایں کار و بار خواہم کرد
عمر اس کاروبار میں، ختم کر دوں گا

بیادِ چشمِ تو خود را خراب خواہم ساخت
تیری آنکھ کی یاد میں، اپنے آپ کو تباہ کر لوں گا
بنائے عہدِ قدم استوار خواہم کرد
قدیم عہد کی بنیاد تو، مضبوط بناؤں گا

نفاق و زرق نبخشد صفائے دل حافظ
حافظ! نفاق، اور جھوٹ، دل کو صفائی نہیں بخشتے
طریقِ رندی و عشق اختیار خواہم کرد
رندی، اور عشق کا طریقہ اختیار کروں گا

چہ مستی ست ندانم کہ رو بما آورد
مجھے معلوم نہیں کیسی مستی ہے جو ہم میں رونما ہوئی ہے
کہ بود ساقی و ایں بادہ از کجا آورد
ساقی کون تھا، اور یہ شراب کہاں سے لایا ہے؟

دلا چو غنچہ شکایت ز بختِ بستہ مکن
اے دل! غنچہ کی طرح بند نصیبہ کی شکایت نہ کر
کہ بادِ صبح نسیم گرہ کشا آورد
اس لیے کہ صبح کی ہوا، اگرہ کھولنے والی نسیم لائی ہے

۱ حضرت نوحؑ کو طوفان پر صبر کرنے پر کامیابی حاصل ہوئی۔
۲ کوئی کام بدون تقدیر ہونا ممکن نہیں ہے۔
۳ ہوا بھی معشوق کے کوچے سے مشکبار ہو کر آتی ہے میں بھی اپنے سانس کو مشکبار بناؤں گا
۴ معشوق اور شراب بدون عمر بیکار ہے آج سے عمر کو کارآمد بناؤں گا
۵ اس کی محبت نے مجھ پر واضح کر دیا ہے کہ صبح کی شمع کی طرح اپنی عمر کو اسی عشق میں ختم کر دوں گا
۶ نہ معلوم کون ساقی تھا اور یہ شراب کہاں سے لایا کہ عجب مستی پیدا ہو رہی ہے۔
۷ بند نصیبہ کو محبوب کی خوشبو اس طرح کھلا دیگی جیسے صبح غنچہ کو کھلا دیتی ہے

Marfat.com

رسیدنِ گُل و نسریں بخیر و خوبی باد
گُل و نسریں کی آمد بخیریت و عافیت ہو
بنفشہ شاد و خوش آمد سمن صفا آورد
بنفشہ شاد اور خوش ہو کر آئی، سمن صفائی لایا ہے

علاجِ ضعفِ دلِ ما کرشمۂ ساقی ست
ہمارے دل کے ضعف کا علاج، ساقی کی ادا ہے
برآر سر کہ طبیب آمد و دوا آورد
سر اٹھا کہ طبیب آیا، اور دوا لایا ہے

صبا بخوشخبری ہُدہُدِ سلیمان ست
صبا، خوشخبری میں، سلیمان کا ہُدہُد ہے
کہ مژدۂ طرب از گُلشنِ سبا آورد
کیونکہ مستی کی خوشخبری سبا کے گلشن سے لایا

چہ راہ میزند ایں مُطربِ مقام شناس
مقام کو پہچاننے والا، مُطرب کیا راستہ اختیار کر رہا ہے
کہ در میانِ غزل قولِ آشنا آورد
کہ غزل کے درمیان، دوست کی بات لایا ہے

تو نیز بادہ بچنگ آر و راہِ صحرا گیر
تو بھی شراب ہاتھ میں لے اور جنگل کا راستہ لے
کہ مُرغِ نغمہ سرا سازِ خوش نوا آورد
اس لیے کہ گانے والا پرند، اچھی آواز کا ساز لایا ہے

مُریدِ پیرِ مُغانم زمن مرنج اے شیخ
میں پیرِ مُغاں کا مُرید ہوں اے شیخ! مجھ سے رنجیدہ نہ ہو
چرا کہ وعدہ تو کردی وا و بجا آورد
اس لیے کہ تو نے وعدہ کیا تھا، اس نے پورا کر دیا

بہ تنگ چشمیِ آں تُرکِ لشکری نازم
مجھے اس لشکری معشوق کی تنگ چشمی پر ناز ہے
کہ حملہ بر منِ مسکیں یک قبا آورد
کہ مجھ جیسے مسکین، ایک قبا والے پر حملہ کیا ہے

فلک غلامیِ حافظ کنوں بطوع کند
آسمان، اب حافظ کی غلامی خوشی سے کرتا ہے
کہ التجا بہ درِ دولتِ شما آورد
کیونکہ وہ تمہارے در دولت پر التجا لایا ہے

چو دست بر سرِ زلفش زنم بتاب رود
میں جب اس کی زلف پر ہاتھ مارتا ہوں، بل کھا جاتا ہے
ور آشتی طلبم بر سرِ عتاب رود
اور اگر میں صلح چاہتا ہوں تو غصہ کرتا ہے

چو ماہِ نورہِ نظارگانِ بیچارہ
نئے چاند کی طرح، بیچارے دیکھنے والوں کا راستہ
زند بگوشۂ ابروی و در نقاب رود
گوشۂ ابرو سے مارتا ہے، اور نقاب میں چھپ جاتا ہے

طریقِ عشق پر آشوب و فتنہ است ایدل
اے دل! عشق کا راستہ پُر آشوب اور پُر فتن ہے
بیفتد آنکہ دریں راہ با شتاب رود
گر پڑتا ہے، جو اس راستہ میں تیز چلتا ہے

گدائیِ درِ جاناں بسلطنت مفروش
معشوق کے دروازہ کی گدائی کو سلطنت کے بدلے میں نہ بیچ
کسے زسایۂ ایں در بآفتاب رود
اس دروازہ کے سایہ سے دھوپ میں کون جاتا ہے؟

حُباب را چو فتد بادِ نخوت اندر سر
بلبلے کے سر میں، جب تکبر کی ہوا بھرتی ہے
کلاہ داریش اندر سرِ سراب رود
اس کی تاج داری سراب میں غائب ہو جاتی ہے

شبِ شراب خرابم کند بہ بیداری
وہ بیداری میں میری شراب نوشی کی رات خراب کرتا ہے
دگر بروز حکایت کنم بخواب رود
اگر اس سے دن میں بات کرتا ہوں سونے لگتا ہے

مرا تو عہد شکن خواندۂ و می ترسم
تو نے مجھے وعدہ شکن بتایا، اور مجھے ڈر ہے
کہ با تو روزِ قیامت ہمیں خطاب رود
کہ قیامت میں، تیرا یہی خطاب ہوگا

---

۱ صبا جو پیکا پیغام لا رہی ہے وہ ہمارے لئے ایسی ہی خوش کن ہے جیسا کہ ہُدہُد حضرتِ سلیمان کے لئے خوش کن ثابت ہوئی تھی، سبا سے مُراد کوچۂ محبوب ہے۔

۲ غزل کے درمیان معشوق کے اقبال لاکر مُطرب اور تڑا دیتا ہے، بڑا موقع شناس ہے۔

۳ موسمِ بہار ہے پرند مُطرب بنے ہوئے ہیں۔

۴ شیخ نے تو جنتی شراب اور حور کا وعدہ کیا پر مینا نے معشوق اور شراب فوراً عنایت کر دی۔

۵ یعنی سے قابو میں آتا ہے نہ نرمی ہی سے۔

۶ گوشۂ ابرو کے اشارے سے راستہ روک دیتا ہے اور پھر منہ چھپا کر گزر جاتا ہے۔

۷ گدائی بمنزلہ سایہ کے ہے اور سلطنت بمنزلہ دھوپ کے۔

۸ بلبلہ اپنے تکبر کی وجہ سے فنا ہو جاتا ہے۔

۹ بہر صورت میری شراب کے خلاف چلتا ہے۔

۱۰ معشوق کو حیات میں عہد شکن کہکر پکارا جائے گا۔

Marfat.com

دِلا چو پیر شدی حسن و ناز کی مفروش
اے دل! جب تو بوڑھا ہو گیا ہے حسن اور نزاکت کی باتیں نہ کر
کہ ایں معاملہ با عالم شباب رود
اس لیے کہ یہ بات، جوانی میں چلتی ہے

سوادنامۂ[1] موئے سیاہ چوں شد طے
کالے بالوں کی سیاہ کتاب جب طے ہو گئی
بیاض کم نشود در صد انتخاب رود
سفیدی کم نہیں ہو سکتی ہے اگرچہ سو مرتبہ چھانٹی ہو

تو خود حجابِ خودی حافظ از میاں برخیز
اے حافظ تو خود اپنا پردہ ہے، درمیان سے اٹھ جا
خوشا کسے کہ دریں راہ بے حجاب رود
وہی بہتر ہے، جو اس راستہ میں بے پردہ چلے

حسب حالے ننوشتیم و شد ایامے چند
کافی زمانہ گذر گیا، اور ہم نے احوال نہ لکھے
قاصدے کو کہ فرستم بتو پیغامے چند
قاصد کہاں ہے کہ تجھے چند پیغام بھیجوں

مابداں[2] مقصدِ عالی نتوانیم رسید
ہم اس بلند مقصد تک نہیں پہونچ سکتے
ہم مگر پیش نہد لطفِ شما گامے چند
ہاں! شاید آپ کی مہربانی چند قدم آگے رکھے

چوں مے از خم بسبو رفت و گل افگند نقاب
جب شراب مٹکے سے مراحی میں آگئی اور پھول نے نقاب اتار ڈالا
فرصتِ عیش نگہدار و بزن جامے چند
عیش کا موقع دیکھ، اور چند جام اڑا لے

قندِ آمیختہ با گل نہ علاجِ دلِ ماست
گلاب ملی قند، ہمارے دل کا علاج نہیں ہے
بوسہ چند بیامیز بدشنامے چند
چند بوسے، چند گالیوں کے ساتھ ملا دے

اے گدایانِ خرابات خدایارِ شماست
اے شراب خانہ کے فقیرو! خدا تمہارا مددگار ہے
چشمِ انعام ندارید ز انعامے چند
جانوروں سے، انعام کی کچھ امید نہ رکھو

زاہد از کوچۂ رنداں بسلامت بگذر
اے زاہد! رندوں کے کوچہ سے سلامتی سے گذر جا
تا خرابت نکند صحبتِ بدنامے چند
تاکہ چند بدناموں کی صحبت، تجھے خراب نہ کر دے

عیبِ مے جملہ بگفتی ہنرش نیز بگو
تو نے شراب کی تمام برائیاں ذکر کیں، اس کی خوبیاں بھی بتا
نفیِ حکمت مکن از بہرِ دلِ عامے چند
چند عوام کے دل کی خاطر حکمت کا انکار نہ کر

پیرِ میخانہ چہ خوش گفت بدردی کشِ خویش
میخانے کے پیر نے اپنے تلچھٹ پینے والے سے کیا عمدہ بات کہی
کہ مگو حالِ دلِ سوختہ با خامے چند
کہ جلے دل کا حال، چند کچوں سے نہ کہہ

حافظ از تابِ رخِ مہر فروغِ تو بسوخت
سورج کو روشنی دینے والے تیرے رخ کی گرمی سے حافظ جل گیا
کامگار انظرے کن سوئے ناکامے چند
اے بامراد! کچھ نامرادوں پر بھی نظر ڈالدے

حسنِ تو ہمیشہ در فزوں باد
تیرا حسن، ہمیشہ بڑھاؤ پر رہے
رویت[3] ہمہ سال لالہ گوں باد
تیرا چہرہ پورے سال لالہ کی طرح رہے

اندر سرِ من ہوائے عشقت
میرے سر میں، تیرے عشق کی خواہش
ہر روز[4] کہ ہست در فزوں باد
جتنے دن باقی ہیں، بڑھاؤ پر رہے

---

[1] بڑھاپے کے بال نوچنے سے جوانی نہیں آسکتی ہے۔
[2] وصال تک اپنی کوشش سے نہیں پہونچا جا سکتا، جب تک محبوب کی عنایت شاملِ حال نہ ہو۔
[3] یعنی بہار کا وقت ہے عیش کر۔
[4] دنیا دار بمنزلہ چوپایوں کے ہیں ان سے انعام کی توقع نہ رکھ۔
[5] شراب بھی خدا کی پیدا کردہ چیز ہے اس میں کوئی نہ کوئی خوبی تو ضرور ہے اللہ کا کام حکمت سے خالی نہیں ہو سکتا ہے۔
[6] یعنی تیرا چہرہ لالہ کی طرح تر و تازہ رہے
[7] عشق میں اضافہ ہوتا رہے۔

Marfat.com

قدِ ہمہ دلبرانِ عالم — درخدمتِ قامتت نگوں باد
تمام عالم کے حسینوں کا قد — تیرے قد کے حضور میں، نیچا رہے

ہر سرو کہ در چمن برآید — پیشِ الفِ قدت چونوں باد
چمن میں، جو سرو بھی پیدا ہو — تیرے قد کے الف کے سامنے، نون کی طرح رہے

چشمے کہ نہ فتنۂ تو باشد — از گوہرِ اشک غرقِ خوں باد
وہ آنکھ، جو تیرے فتنہ میں مبتلا نہ ہو — آنسو کے گوہر سے، خون میں غرق رہے

ہر جا کہ دلیست در غمِ تو — بے صبر و قرار و بے سکوں باد
جس جگہ، کوئی دل ہے تیرے غم میں — بے صبر و قرار، اور بے سکون رہے

چشمِ تو زبہرِ دلربائی — در کردنِ سحر و فنوں باد
تیری آنکھ، دلربائی کے لئے — جادو کرنے میں، فنکار رہے

ہر کس کہ بہ ہجرِ تو نازد — از حلقۂ وصلِ تو بروں باد
جو شخص، تیرے فراق سے نباہ نہ کرے — تیرے وصل کے حلقہ سے باہر رہے

لعلِ تو کہ ہست جانِ حافظ
تیرا وہ ہونٹ، جو حافظ کی جان ہے
دور از لبِ ہر حسیں دوں باد
ہر کمینے کے ہونٹ سے دور رہے

خسرو اگوئے فلک در خمِ چوگانِ تو باد — ساحتِ کون و مکاں عرصۂ میدانِ تو باد
اے بادشاہ آسمان کی گیند تیرے چوگے کے خم میں ہو — کون و مکاں کا میدان، تیرے میدان کی زمین ہو

ہمہ آفاق گرفت و ہمہ اطراف کشاد — صیتِ خلقِ تو کہ پیوستہ نگہبانِ تو باد
تمام جہان کو گرفت میں لے لیا اور تمام اطراف کو فتح کر لیا — تیرے اخلاق کی شہرت نے جو ہمیشہ تیرا نگہبان ہو

زلفِ خاتونِ ظفر شیفتۂ پرچمِ تست — دیدۂ فتحِ ابد عاشقِ جولانِ تو باد
بی بی فتح کی زلف تیرے پرچم کی عاشق ہے — ابدی فتحمندی کی آنکھ، تیری رفتار کی عاشق ہو

لیکِ انشائے عطارد صفتِ شوکتِ تست — عقلِ کل چاکرِ طغرا کشِ دیوانِ تو باد
اے ویکہ عطارد کی انشا پردازی تیرے دبدبہ کی تعریف کی وجہ سے ہے — عقلِ کل، تیرے دفتر کے طغرا کش کی ذکر ہو

طیرۂ طوبیٰ قدِ دلجوئے تو شد — غیرتِ خلدِ بریں ساحتِ ایوانِ تو باد
تیرا دلکو قد طوبے کے جلوے کے لئے جنت بن گیا ہے — تیرے قلعہ کا میدان، خلد بریں کی غیرت ہو

نہ بہ تنہا حیوانات و نباتات و جماد — ہر چہ در عالمِ امرست بفرمانِ تو باد
مرد کہ حیوانات، نباتات اور جمادات ہی نہیں — جو بھی عالم امر میں ہے، تیرے حکم میں ہو

حافظِ خستہ باخلاص ثنا خوانِ تو شد
عاجز حافظ، خلوص سے تیرا ثنا خواں ہو گیا ہے
لطفِ عامِ تو شفا بخشِ ثنا خوانِ تو باد
تیرا عام لطف تیرے ثنا خواں کو شفا بخشنے والا ہو

۱ قدِ معشوق کو الف سے تشبیہ دیجاتی ہے۔ سرو کے نون بننے کا مطلب یہ ہے کہ وہ جھک جائے۔
۲ معشوق کی آنکھ کو جادوگر قرار دیا جاتا ہے
۳ وصل اسی کو میسر آئے جو جدائی پر صبر کرے
۴ یعنی تیرے اخلاق کی شہرت تمام عالم میں ہے۔
۵ کامیابی تیرے پرچم پر فریفتہ ہے
۶ فتحمندی بھی تیری عاشق ہو جائے
۷ عطارد ستارہ کو آسمان کا منشی قرار دیا گیا ہے یعنی عطارد کا کام تیری خوبیاں لکھنا ہے۔
۸ طغرا کش، میر منشی جو بادشاہ کی جانب سے احکام لکھ کر صادر کرتا ہے
۹ معشوق کے قد کو دیکھ کر شجرۂ طوبیٰ غیرت میں پڑ جاتا ہے۔
۱۰ عالمِ امر، کائنات ہے جو لفظ کن، امر خلقی سے وجود میں آئی ہے۔

Marfat.com

خوش[1] ست خلوت اگر یار یارِ من باشد
نہ من بسوزم و او شمعِ انجمن باشد

من[2] آں نگینِ سلیماں بہیچ نستانم
کہ گاہ گاہ درو دستِ اہرمن باشد

روا مدار خدایا کہ در حریمِ وصال
رقیبِ محرم و حرماں نصیبِ من باشد

ہُمائے[3] گو مفگن سایۂ شرف ہرگز
دراں دیار کہ طوطی کم از زغن باشد

بیانِ شوق چہ حاجت کہ حالِ آتشِ دل
تواں شناخت ز سوزیکہ در سخن باشد

ہوائے[4] کوئے تو از سر نمیرود مارا
غریب را دلِ آوارہ در وطن باشد

بسانِ سوسن اگر دہ زباں شود حافظ
چو غنچہ پیشِ تواش مُہر بر دہن باشد

خوش[5] آمد گل وزاں خوشتر نباشد
کہ در دستت بجز ساغر نباشد

زمانِ[6] خوشدلی دریاب دریاب
کہ دائم در صدف گوہر نباشد

غنیمت داں دمے خوردر گلستاں
کہ گل تا ہفتۂ دیگر نباشد

عجب[7] راہیست راہِ عشق کانجا
کسے سر بر کند کش سر نباشد

بشوئی[8] اوراق اگر ہمدرس مائی
کہ علمِ عشق در دفتر نباشد

زمن بنیوش و دل در شاہدے بند
کہ حسنش بستۂ زیور نباشد

بیا[9] اے شیخ در خمخانۂ ما
شرابے خور کہ در کوثر نباشد

ایا[10] پُر لعل کردہ جامِ زرّیں
بہ تتابر کے کش زر نباشد

---

[1] یار کے ساتھ تنہائی بہت اچھی ہے بشرطیکہ عاشق تنہا ہو اور معشوق دوسروں کے ساتھ۔

[2] اہرمن شیطان کو کہتے ہیں یہاں مراد رقیب ہے اور نگینِ سلیمان سے مراد معشوق ہے۔

[3] جس وطن میں طوطی کی قدر نہ ہو اور چیل کو لوگ اچھا سمجھیں اس پر کبھی ہما کا سایہ نہ ہو۔

[4] جس طرح سے مسافر کا دل وطن میں پڑا رہتا ہے اُسی طرح کوچۂ معشوق کی محبت ہمارے سر میں ہے۔

[5] موسم بہار میں شراب نوشی سے بہتر کوئی چیز نہیں ہے۔

[6] صدف سے مراد زمانہ اور گوہر سے مراد خوشدلی ہے۔

[7] راہِ عشق میں سربلندی اسی کو حاصل ہوتی ہے جو اپنا سر دیدے۔

[8] درسِ عشق صحبتِ معشوق سے حاصل کیا جاتا ہے۔

[9] مالداروں کو غریبوں کو داد و دہش کرنی چاہیئے۔

Marfat.com

شرابِ بے خمارم بخش ساقی — کہ با او ہیچ دردِ سر نباشد
اے ساقی! مجھے ایسی بے خمار شراب دے — جس کے ساتھ، کوئی دردِ سر نہ ہو

بنامِ[1] ایزدِ بتہا یمیں تنم ہست — کہ در بتخانۂ آذر نباشد
اللہ اکبر، میرا چاندی جیسے جسم والا بت ایسا ہے — کہ آذر کے بتخانہ میں، نہ ہوگا

من از جاں بندۂ سلطاں اویسم[2] — اگرچہ یادش از چاکر نباشد
میں دل سے، سلطان اویس کا غلام ہوں — اگرچہ اس کو، غلام کی یاد نہ ہو

بتاجِ[3] عالم آرایش کہ خورشید — چنیں زیبندۂ افسر نباشد
اس کے عالم آرا تاج کی قسم، کہ آفتاب — اس طرح کی زینت دینے والا تاج، نہ ہوگا

کسے گیرد خطا در نظمِ حافظ — کہ ہیچش لطف در گوہر نباشد
حافظ کی نظم میں وہی، عیب نکالے گا — جس کی طبیعت میں، ذرا بھی لطافت نہ ہوگی

خستگاں[4] را چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرطِ مروت نبود
درماندوں میں جب طلب ہو، اور طاقت نہ ہو — اگر تو ان پر ظلم کرے، تو مروت نہ ہوگی

ما جفا از تو ندیدیم و تو ہم نپسندی — آنچہ در مذہبِ اربابِ فتوت نبود
ہم نے تیرے ظلم کو مناسب نہیں سمجھا اور تو بھی پسند نہ کریگا — اُس بات کو، جو شرافت والوں کے مذہب میں نہ ہوگی

تا کہ افسوں نکند جادوئے چشمِ تو مدام[5] — نور در سوختنِ شمعِ محبت نبود
جب تک مستقل طور پر تیری آنکھ کا جادو منتر نہ کرے — محبت کی شمع کے جلنے میں نور نہ ہوگا

چوں چنیں نیک ز سررشتۂ خود بیخبرم[6] — آں مبادا کہ مددگاریِ فرصت نبود
جبکہ میں بہت زیادہ اپنے انجام سے بے خبر ہوں — ایسا نہ ہو، کہ فرصت کی مدد نہ ہو

ہر کرا آئنہ صافی نشد از زنگِ ہوا[7] — دیدہ اش قابلِ رخسارۂ حکمت نبود
ہر وہ شخص، جس کا ہوس کے زنگ سے آئینہ صاف نہ ہوا — اُس کی آنکھ حکمت کے رخسار کے قابل نہ ہوگی

خیرہ آں دیدہ کہ آبش نبرد گریۂ عشق[8] — تیرہ آں دل کہ در و نورِ مودت نبود
وہ آنکھ بیکار ہے جس کی آبرو عشق کے گریے نے ختم نہ کی ہو — وہ دل تاریک ہے، جس میں محبت کا نور نہ ہو

چوں[9] طہارت نبود کعبہ و بتخانہ یکیست — نبود خیر در آں خانہ کہ عصمت نبود
جب پاکی نہ ہو، کعبہ اور بتخانہ ایک ہے — اُس گھر میں بھلائی نہیں ہے جس میں پاکدامنی نہ ہو

دولت از مرغِ ہمایوں طلب و سایۂ او — زانکہ باز اغ و زغن شہرِ دولت نبود
دولت، بابرکت پرند، اور اس کے سایے چاہ — اس لئے کہ کوّے اور چیل میں دولت کا شہر نہیں ہوتا ہے

گر مددخواستم از پیرِ مغاں عیب مکن[10] — شیخ ما گفت کہ در صومعہ ہمت نبود
اگر میں نے پیرِ مغاں سے مدد چاہی، تو عیب نہ لگا — ہمارے شیخ نے کہا ہے کہ عبادت خانہ میں بلند ہمتی نہیں ہوتی

حافظا علم و ادب ورز کہ در مجلسِ شاہ[11] — ہر کرا نیست ادب لایقِ صحبت نبود
اے حافظ علم و ادب اختیار کر اس لئے کہ بادشاہ کی مجلس میں — جس میں ادب نہیں ہے وہ صحبت کے لائق نہیں

---

[1] بنام ایزد تعجب کے موقع پر استعمال کردیا جاتا ہے۔ آذر حضرت ابراہیمؑ کے والد یا چچا کا نام ہے جو مشہور بت تراش تھے۔

[2] سلطان احمد بن اویس، حافظ کے ممدوح کا نام ہے جو بغداد کا بادشاہ تھا اور خواجہ کا معتقد، اس نے کئی بار خواجہ کو بغداد کی دعوت دی لیکن خواجہ نہ جاسکے۔

[3] اس کے تاج کے سامنے سورج ہیچ ہے۔

[4] عاشق اپنی استطاعت کے مطابق جب کام کر رہا ہے تو اس پر ظلم انسانیت کے خلاف ہے

[5] عاشق کے دل میں جو شمعِ محبت روشن ہے جب تک معشوق کا فیض اس میں شامل نہو وہ پرنور نہیں بن سکتی۔

[6] جب تک انسان دل کے زنگ کو صاف نہ کرلے وہ تجلیات کے مشاہدہ کے قابل نہیں ہوتا ہے۔

[7] جب دل پاک نہ ہو تو بتخانہ اور کعبہ میں فرق نہیں

[8] جب عبادت خانے روحانیت سے خالی ہیں تو پیرِ مغاں کی فرمانبرداری عیب نہیں ہے۔

Marfat.com

خوشا دلے کہ مدام از پئے نظر نرود
وہ دل خوب ہے، جو ہمیشہ نظر کے پیچھے نہ دوڑے

بہ ہر درش کہ بخوانند بے خبر نرود
جس دروازے پر اس کو بلائیں، بے خبر ہو کر نہ جائے

طمع دراں لب شیریں نکرد نم اولیٰ ست
میرا ان شیریں ہونٹوں کا لالچ نہ کرنا بہتر ہے

ولے چگونہ مگس از پئے شکر نرود
لیکن، مکھی شکر پر کیسے نہ جائے

منِ گدا ہوسِ سروِ قامتے دارم
میں فقیر، ایک ایسے سرو قامت کی ہوس کرتا ہوں

کہ دست در کمرش جز بہ سیم و زر نرود
جس کی کمر میں ہاتھ، بجز سونے چاندی کے نہ جائے

سوادِ دیدۂ غم دیدہ ام مشو اے اشک
اے آنسو! میری غم دیدہ آنکھ کی سیاہی نہ دھو

کہ نقشِ خالِ وَیَم ہرگز از نظر نرود
اس لئے کہ اس کے تل کا نقش، ہرگز میری نظر سے نہ جائیگا

تو کز مکارمِ اخلاق عالمِ دگری
تو اخلاق کی شرافتوں کیوجہ سے، ایک دوسری ہی دنیا ہے

وفائے عہدِ من از خاطرت بدر نرود
میری وعدہ وفائی تیری طبیعت سے نہیں نکل سکتی ہے

بہ تاجِ ہُدہُدم از رہ مبر کہ باز سفید
ہُدہُد کے تاج کے ذریعہ مجھے راستے سے نہ بھٹکا اس لئے کہ سفید باز

زکبر از پئے ہر صیدِ مختصر نرود
تکبر کی وجہ سے ہر مختصر شکار کے پیچھے نہیں جاتا ہے

دلا مباش چنیں ہرزہ گرد و ہرجائی
اے دل! ایسا آوارہ گرد اور ہر جائی نہ بن

کہ ہیچ کار ز پیشت بدیں ہنر نرود
اس لئے کہ تیرا کوئی کام اس ہنر سے پورا نہیں ہو سکتا ہے

سیاہ نامہ تر از خود کسے نہ می بینم
میں اپنے سے زیادہ سیاہ نامۂ اعمال والا کسی کو نہیں دیکھتا ہوں

چگونہ چوں قلمم دودِ دل بسر نرود
قلم کی طرح دل کا دھواں کس طرح مرے سر تک نہ پہنچے

زمن چو بادِ صبا بوئے خود دریغ مدار
مجھ سے بادِ صبا کی طرح اپنی خوشبو نہ روک

چرا کہ بے سرِ زلفِ تو ام بسر نرود
اس لیے کہ تیری زلف بدون، میری بسر نہیں ہوتی ہے

بنوش دامنِ عفوے بزلتِ منِ مست
مجھ مست کی لغزش پر، معافی کا دامن ڈھانپ دے

کہ آبروئے شریعت بدیں قدر نرود
اس لیے کہ شریعت کی آبرو اس، مقدار سے نہیں چلی جائیگی

بیار بادہ و اوّل بدستِ حافظ دہ
شراب لا، اور پہلے حافظ کے ہاتھ میں دے

بشرطِ آنکہ ز مجلس سخن بدر نرود
اس شرط پر، کہ بات مجلس سے باہر نہ جائے

دلبر برفت و دل شدگاں را خبر نکرد
دلبر چلا گیا، اور دل گئے ہوؤں کو خبر نہ کی

یادِ حریفِ شہر و رفیقِ سفر نکرد
شہر کے دوست، اور سفر کے ساتھی کی یاد نہ کی

یا بختِ من طریقِ محبت فرو گذاشت
یا تو میرے نصیبے نے محبت کے راستہ کو چھوڑ دیا

یا او بشاہراہِ حقیقت گذر نکرد
یا اس نے حقیقت کی، شاہراہ پر گذر نہ کی

من ایستادہ تا کنمش جاں فدا چو شمع
میں کھڑا رہا تاکہ شمع کی طرح اس پر جان قربان کردوں

او خود گذر بمن چو نسیمِ سحر نکرد
وہ خود، صبح کی نسیم کی طرح میرے پاس کبھی نہ گذرا

گفتم مگر بگریہ دلش مہرباں کنم
میں سمجھا شاید رونے سے اس کے دل کو مہربان کرلوں

در سنگِ خارہ قطرۂ باراں اثر نکرد
سنگِ خارہ میں، بارش کے قطرہ نے اثر نہ کیا

۱ سائل کو جو کچھ نظر آتا ہے وہ حقیقت ہی نہیں ہوتی ہے لہٰذا باخبر ہو کر دیکھ بھال سے کام کرنا چاہیے۔
۲ میری اور لب معشوق کی مثال شہد اور مکھی کی ہے، مکھی شہد سے کیسے جدا ہو سکتی ہے۔
۳ آنکھ کی پتلی کو معشوق کے رخسار کا تل قرار دیا ہے
۴ تیرے اخلاق کریمانہ کا تقاضہ ہے کہ تو میری وفاداری کو فراموش نہیں کر سکتا ہے۔
۵ تاج ہُدہُد سے مراد معمولی قسم کا شکار ہے
۶ دودِ دل کیوجہ سے میرے کارنامے سیاہ ہیں اور وہ میرے قلم کی روشنائی کی طرح ختم ہونیوالا نہیں ہے
۷ میں تو اس قدر حقیر ہوں کہ میری بداعمالی سے شریعت پر کوئی دھبہ نہیں لگ سکتا ہے۔
۸ جبکہ ہم شہر میں اس کے ساتھ تھے سفر میں بھی اس کے ساتھی بنے رہتے۔
۹ ہم انتظار میں کھڑے ہوئے شمع کی مانند اپنی جان گھلاتے رہے۔
۱۰ سنگِ خارا ایک مشہور پتھر ہے جو بہت سخت ہوتا ہے یہاں مراد معشوق کا دل ہے۔

Marfat.com

ہر کس کہ دید روئے تو بوسید چشمِ من
جس نے تیرا چہرہ دیکھا، میری آنکھوں کو چوم لیا
کارے کہ کرد دیدۂ من بے نظر نکرد
اس لیے کہ جو کام میری آنکھ نے کیا ہے، وہ بے دیکھے نہیں کیا ہے

در حیرتم کہ بہر چہ شد ہمدمِ رقیب
میں حیراں ہوں کہ وہ رقیب کے ساتھ کس وجہ سے ہو گیا؟
خر مہرہ ہیچکس چو قرینِ گہر نکرد
جبکہ کسی نے کوڑی کو گوہر کا ساتھی نہیں بنایا

مرغِ دل ار چہ بال و پرش غم بسوختہ است
اگرچہ غم نے مرغِ دل کے بال، اور پر جلا دیئے ہیں
سودائے خامِ عاشقی از سر بدر نکرد
عشق کے ناقص جنوں کو سر سے نہیں نکالا ہے

کلکِ زباں بریدۂ حافظ در انجمن
حافظ کے زبان کٹے قلم نے، انجمن میں
با کس نگفت رازِ تو تا ترکِ سر نکرد
تیرا راز کسی سے نہیں کہا، جبتک کہ سر جدا نہیں ہو گیا

دل از من برد و رُو از من نہاں کرد
میرا دل لے گیا، اور مجھ سے منہ چھپا لیا
خدارا با کہ ایں بازی تواں کرد
ہائے خدا! یہ کھیل کس سے کھیلا جا سکتا ہے؟

شبِ تنہائیم در قصدِ جاں بود
ہجر کی رات، میری جان کے درپے تھی
خیالش لطفہائے بیکراں کرد
اس کے خیال نے بے انتہا مہربانیاں کیں

چرا چوں لالہ خونیں دل نباشم
میں لالہ کی طرح، خونی دل کیوں نہ ہوں؟
کہ با من نرگسِ او سرگراں کرد
اس لیے کہ اس کی آنکھ نے، مجھ پر غصہ کیا

صبا گر چارہ داری وقت وقت ست
اے صبا اگر تیرے پاس علاج ہے تو یہی وقت ہے
کہ دردِ اشتیاقم قصدِ جاں کرد
اس لیے کہ عشق کے درد نے میری جان کا ارادہ کیا ہے

کرا گویم کہ با ایں دردِ جانسوز
میں کس سے کہوں کہ اس جانسوز درد کے ہوتے ہوئے
طبیبم قصدِ جانِ ناتواں کرد
میرے طبیب نے ہی کمزور جان لینے کا ارادہ کر لیا ہے

بدانساں سوخت چوں شمعم کہ بر من
اس نے مجھے شمع کی مانند اس طرح جلایا، کہ مجھ پر
صراحی گریہ و بربط فغاں کرد
صراحی رو دی، اور بربط نے فریاد کی

میانِ مہرباناں کے تواں گفت
دوستوں میں کب بیان کیا جا سکتا ہے
کہ یارِ من چنیں گفت و چناں کرد
کہ میرے دوست نے ایسا کہا، اور ویسا کیا

عدو با جانِ حافظ آں نکردے
حافظ کی جان کے ساتھ، دشمن بھی وہ نہ کرتا
کہ تیرِ چشمِ آں ابرو کماں کرد
جو اس کمان جیسے ابرو والے کی آنکھ کے تیر نے کیا

دلا بسوز کہ سوزِ تو کارہا بکند
اے دل اجل، کہ تیرا جلنا بہت سے کام کرے گا
دعائے نیم شبی دفعِ صد بلا بکند
آدھی رات والی دعا، سو بلاؤں کو دفع کرتی ہے

عتابِ یارِ پریچہرہ عاشقانہ بکش
پری جیسے چہرے والے یار کے غصہ کو، عاشقانہ انداز پر برداشت کر
کہ یک کرشمہ تلافیِ صد جفا بکند
اسلیے کہ ایک ادا، سو ظلموں کی تلافی کر دیتی ہے

۱۔ تیرا رُخ دیکھ کر سب اس بات کے قائل ہو گئے کہ میری آنکھوں کا گریہ بے محل نہیں ہے۔
۲۔ محبوب بمنزلہ گہر اور رقیب بمنزلہ کوڑی کے ہے دونوں کا جوڑ بے محل ہے۔
۳۔ حافظ کے قلم نے رازِ عشق جب ظاہر کیا جبکہ اس کا سر قلم ہو گیا۔
۴۔ اگر محبوب کا تصور مہربانی نہ کرتا تو شبِ ہجر جان لے لیتی۔
۵۔ محبوب کی نگاہِ کرم نہ رہی تو دل خون کیوں نہ ہو۔
۶۔ صبا! معشوق کا زندگی عطا کرنے والا پیغام لا، ورنہ جان گئی۔
۷۔ جو میرا طبیب ہے وہی قاتل ہے۔
۸۔ دشمن تو قتل ہی کرتا، نگاہ نے نیم بسمل بنا دیا۔
۹۔ جب دل میں سوز پیدا ہوتا ہے دعا میں اثر ہوتا ہے۔

Marfat.com

زُلف تا ملکوتش حجاب برگیرند
ملک سے ملکوت تک پردے اٹھا دیتے ہیں
ہر آنکہ خدمتِ جامِ جہاں نما بکند
اس شخص کے لئے جو جامِ جہاں نما کی خدمت کرتا ہے

طبیبِ عشق مسیحا دمست و مُشفق لیک
عشق کا طبیب مسیحا جیسے دم والا اور مہربان ہے لیکن
چو درد در تو نہ بیند کرا دوا بکند
جب تجھ میں درد نہ دیکھے تو دوا کس کی کرے؟

تو با خدائے خود انداز کار و دل خوش دار
تو کام اپنے خدا کے سپرد کر، اور دل خوش رکھ
کہ رحم اگر نکند مُدعی خدا بکند
کیونکہ اگر رقیب رحم نہ کرے گا، تو خدا کرے گا

ز بختِ خفتہ ملولم بود کہ بیدارے
میں اپنے سوئے نصیبے سے رنجیدہ ہوں ہو سکتا ہے کہ کوئی بیدار
بوقتِ فاتحۂ صبح یک دعا بکند
صبح کے ابتدائی وقت میں، ایک دعا کردے

بسوخت حافظ و بوئے ز زلفِ یار نبرد
حافظ جل گیا اور محبوب کی زلف کی خوشبو اس کو حاصل نہ ہوئی
مگر دلالتِ ایں دولتش صبا بکند
شاید اس دولت کی دات صبا اس رہبری کردے

دیدی اے دل کہ غمِ یار دگر بارہ کرد
اے دل تو نے دیکھا کہ دوست کے غم نے پھر کیا کیا؟
چوں بشد دلبر و با یارِ وفادارہ کرد
دوست کیسا چلا گیا، اور وفادار یار کے ساتھ کیا کیا؟

آہ ازاں نرگسِ جادو کہ چہ بازی انگیخت
آہ! اُس جادو کی نرگس پر کہ اس نے کیسا بازی کھیلی
وائے ازاں مست کہ با مردمِ ہشیار چہ کرد
ہائے اس مست پر کہ اس نے ہوشمندوں کے ساتھ کیا کیا؟

اشکِ من رنگِ شفق یافت ز بیمہریِ یار
یار کی بیوفائی سے میرے آنسوؤں میں شفق کا رنگ پیدا ہوگیا
طالعِ بے شفقت بیں کہ دریں کارہ کرد
بے شفقت نصیبے کو دیکھو کہ اس نے اس معاملہ میں کیا کیا؟

ساقیا جامِ مئے دہ کہ نگارندۂ غیب
اے ساقی مجھے شراب کا جام دے اس لیے کہ غیب کے لکھنے والے نے
نیست معلوم کہ در پردۂ اسرار چہ کرد
یہ معلوم نہیں کہ رازوں کے پردے میں کیا کیا؟

آنکہ بر نقش زد ایں دائرۂ مینائی
جس نے، اس جڑاؤ دائرہ کو بنایا
کس ندانست کہ در گردشِ پرکار چہ کرد
کسی کو معلوم نہیں، کہ اس نے پرکار کی گردش میں کیا کیا؟

برقے از پردۂ لیلیٰ بدر خشید سحر
لیلیٰ کے پردہ سے صبح کی ایک بجلی کوندی
وہ کہ با خرمنِ مجنونِ دل افگار چہ کرد
واہ، واہ! اس نے زخمی دل مجنوں کے کھلیان کا کیا کیا؟

برقِ عشق آتشِ غم در دلِ حافظ زد و سوخت
عشق کی بجلی نے حافظ کے دل میں آگ لگا دی اور وہ جل گیا
یارِ دیرینہ ببینید کہ با یار چہ کرد
دیکھو! پرانے دوست نے دوست کے ساتھ کیا کیا؟

دست در حلقۂ آں زلفِ دوتا نتواں کرد
اُس دوتا زلف کے حلقہ میں ہاتھ نہیں ڈالا جا سکتا
تکیہ بر عہدِ تو و بادِ صبا نتواں کرد
تیرے عہد اور بادِ صبا پر بھروسہ نہیں کیا جا سکتا

آنچہ سعی ست من اندر طلبت بنمودم
جو کچھ کوشش ممکن ہے، میں نے تیری طلب میں کی
ایں قدر ہست کہ تغییرِ قضا نتواں کرد
ہاں یہ ضرور ہے کہ تقدیر کو نہیں بدلا جا سکتا

ملا جامی سے وابستگی دنیا سے لیکر عالمِ بالا تک کے راز کھول دیتی ہے۔
۲ خدا پر اگر بھروسہ ہوتا ہے تو خدا مدد کرتا ہے۔
۳ صبا محبوب کی زلف کی خوشبو لے آئے۔
۴ نرگس جادو یعنی جادو بھری آنکھ جو خود مست تھی اس نے ہوش والوں کو مدہوش کر دیا۔
۵ اب میں خونی آنسو رو رہا ہوں۔
۶ شاید مستی رازوں کو کھول دے۔
۷ انسان اپنی سعی کوشش کرے نتیجہ کو تقدیر کے حوالے کردے۔

Marfat.com

دامنِ دوست بصد خونِ دل افتاد بدست
دل کے سو خون کر کے دوست کا دامن ہاتھ میں آیا
بفسونیکہ کند خصم رہا نتواں کرد
مخالف جو منتر کر رہا ہے اُس سے وہ نہیں چھوڑا جا سکتا

عارضش را بمثل ماہِ فلک نتواں خواند
اس کے رخسار کو آسمان کے چاند سے مثال نہیں دیجا سکتی
نسبتِ دوست بہر بے سروپا نتواں کرد
دوست کی نسبت ہر بے سروپا سے نہیں کی جا سکتی

سروِ بالائے من آں دم کہ در آید بسماع
میرا بلند سرو، جب وجد میں آتا ہے
چہ محل جامۂ جاں را کہ قبا نتواں کرد
کیا موقع ہے کہ جان کے کرتے کو چوغہ نہ کیا جا سکے؟

مشکلِ عشق کہ در حوصلۂ دانشِ ماست
عشق کی مشکل جو ہماری عقل کے حوصلہ میں ہے
حلِ ایں نکتہ بدیں فکرِ خطا نتواں کرد
اس نکتہ کا حل اس غلط فکر سے نہیں کیا جا سکتا

غیرتم کشت کہ محبوبِ جہانی لیکن
مجھے اس غیرت نے مار ڈالا کہ تو دنیا بھر کا محبوب ہے لیکن
روز و شب عربدہ با خلقِ خدا نتواں کرد
دن رات خلقِ خدا سے لڑائی نہیں کی جا سکتی

من چہ گویم کہ ترا نازکیِ طبعِ لطیف
میں کیا کہوں کہ تیری پاکیزہ طبیعت کی نزاکت
تا بحدیست کہ آہستہ دعا نتواں کرد
اس حد تک ہے کہ آہستہ بھی نہیں پکارا جا سکتا

نظرِ پاک تواں در رخِ جاناں دیدن
محبوب کے رخ کو پاک نظر دیکھ سکتی ہے
کہ در آئینہ نظر جز بصفا نتواں کرد
اس لیے کہ آئینہ میں صفائی بدون نظر نہیں کی جا سکتی

بجز ابروئے تو محرابِ دلِ حافظ نیست
حافظ کے دل کی محراب تیرے ابرو کے سوا نہیں ہے
طاعتِ غیرِ تو در مذہبِ ما نتواں کرد
ہمارے مذہب میں تیرے غیر کی اطاعت نہیں کی جا سکتی

دانی کہ چنگ و عود چہ تقریر میکنند
تجھے معلوم ہے چنگ اور سارنگی کیا تقریر کرتی ہے؟
پنہاں خورید بادہ کہ تکفیر میکنند
شراب چھپ کر پیو کیونکہ کافر ٹھہراتے ہیں

ناموسِ عشق و رونقِ عشاق میبرند
عشق کی عزت اور عاشقوں کی رونق چھین رہے ہیں
عیبِ جوان و سرزنشِ پیر میکنند
جوان کو عیب دار اور بوڑھے کو سرزنش کرتے ہیں

جز قلبِ تیرہ ہیچ نشد حاصل و ہنوز
تاریک دل کے علاوہ کچھ حاصل نہیں ہوا اور اب بھی
باطل دریں خیال کہ اکسیر میکنند
اس باطل خیال میں ہیں کہ اکسیر بناتے ہیں

گویند رمزِ عشق مگوئید و مشنوید
کہتے ہیں عشق کے راز نہ بتاؤ نہ سنو
مشکل حکایتیست کہ تقریر میکنند
بہت مشکل بات ہے، جس کی تقریر کرتے ہیں

تشویشِ وقتِ پیرِ مغاں میدہند باز
پیرِ مغاں کے وقت کو پھر پریشان کرتے ہیں
ایں سالکاں نگر کہ چہ با پیر میکنند
ان سالکوں کو دیکھو پیر کے ساتھ کیا کرتے ہیں

صد ملکِ دل بہ نیم نظر میتواں خرید
دل کے سو ملک آدھی نظر میں خریدے جا سکتے ہیں
خوباں دریں معاملہ تقصیر میکنند
حسین اس معاملہ میں کوتاہی کرتے ہیں

ما از برونِ در شدہ مغرورِ صد فریب
ہم پردے کے باہر سو فریبوں کے دھوکے میں ہیں
تا خود درونِ پردہ چہ تقریر میکنند
معلوم وہ پردے کے اندر کیا تقریر کرتے ہیں؟

---

۱ جو دامن ہزاروں کوششوں سے حاصل ہوا ہے رقیب کے منتروں سے ہاتھ سے نہیں چھوٹیگا۔
۲ معشوق کے رخ کو چاند سے تشبیہ دینا بے محل ہے وہ بے سروپا ہے۔
۳ کرتے کو قبا بنانا یعنی اس کو چاک کر ڈالنا۔
۴ عشق کی مشکلات کو عقل کے زور پر حل نہیں کیا جا سکتا ہے۔
۵ جبکہ تمام خدا کی مخلوق عاشق ہے تو سب سے کہاں تک جھگڑا کیا جائے۔
۶ نزاکتِ طبع زور سے بولنے کو بھی برداشت نہیں کرتی تو پھر بات کیسے کیجائے۔
۷ نظر کو پاک کر کے ہی محبوب کے رخ پر نظر ڈالی جاتی ہے۔
۸ دوسرا مصرع چنگ اور عود کی تقریر کا بیان ہے۔
۹ یعنی زاہدانِ خشک۔
۱۰ یہ زاہدانِ خشک عشق اور عشاق کی بے آبروئی کرتے ہیں ہر قسم کے عاشقوں کے درپے آزار ہیں۔
۱۱ ان زاہدوں کا قلب سیاہ ہے اور اپنے عمل کو بہتر سمجھ رہے ہیں۔
۱۲ عشق کی باتیں کرنے سے روکتے ہیں کسی مشکل بات ہے۔
۱۳ یہ زاہد بزرگوں کے اوقات گندہ کرتے ہیں۔
۱۴ معشوق سب کو ایک نگاہ کے بدلے خرید سکتا ہے۔

Marfat.com

قومے بجد و جہد گرفتند وصلِ دوست
کچھ لوگوں نے دوست کا وصل کوشش سے حاصل کر لیا

قومے دگر حوالہ بتقدیر میکنند
دوسرے لوگ تقدیر کے حوالے کرتے ہیں

فی الجملہ اعتماد مکن بر ثباتِ دہر
زمانہ کے ٹکاؤ پر، بالکل بھروسہ نہ کر

کایں کارخانہ ایست کہ تغییر میکنند
اس لیے کہ یہ ایسا کارخانہ ہے جس کو الٹ پلٹ کرتے ہیں

مے خور کہ شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
شراب پی اس لیے کہ شیخ، اور حافظ، اور مفتی اور محتسب

چوں نیک بنگری ہمہ تزویر میکنند
جب تو غور سے دیکھے، سب فریب کرتے ہیں

در نظر بازیِ ما بیخبراں حیرانند
بے خبر لوگ، ہماری نظر بازی میں حیران ہیں

من چنینم کہ نمودم دگر ایشاں دانند
میں تو ایسا ہی ہوں جیسا میں نے ظاہر کیا، دوسرے وہ جانیں

عاقلاں نقطۂ پرکارِ وجودند ولے
عقلمند، وجود کی پرکار کا نقطہ ہیں لیکن

عشق داند کہ دریں دائرہ سرگردانند
عشق کو معلوم ہے کہ اس دائرے میں چکر کاٹ رہے ہیں

وصفِ رخسارۂ خورشید ز خفاش مپرس
خورشید کے رخسار کی خوبی، چمگادڑ سے نہ پوچھ

کہ دریں آئنہ صاحب نظراں حیرانند
اس لیے، کہ اس معاملہ میں صاحبِ نظر حیران ہیں

گر شوند آگہ از اندیشۂ ما مغبچگاں
اگر ہمارے خیال سے مغبچے آگاہ ہو جائیں

بعد ازیں خرقۂ صوفی بگرو نستانند
اس کے بعد کسی صوفی کی گدڑی گروی نہ رکھیں

لافِ عشق و گلہ از یار زہے لافِ خلاف
عشق کی ڈینگیں اور معشوق کا شکوہ، جھوٹی ڈینگوں کا کیا کہنا

عشقبازان چنیں مستحقِ ہجرانند
ایسے عشقباز، ہجر کے مستحق ہیں

جلوہ گاہِ رخِ او دیدۂ من تنہا نیست
اُس کے رخ کی جلوہ گاہ، صرف میری ہی آنکھیں نہیں ہیں

ماہ و خورشید ہمیں آئینہ میگردانند
چاند، اور سورج بھی اسی آئینہ کو گھما رہے ہیں

مگرم چشمِ سیاہِ تو بیاموزد کار
شاید، تیری ہی سیاہ آنکھ مجھے یہ کام سکھائے

ورنہ مستوری و مستی ہمہ کس نتوانند
ورنہ پرہیزگاری، اور مستی، سب لوگ نہیں کر سکتے

مفلسانیم و ہوائے مے و مطرب داریم
ہم مفلس ہیں، اور شراب و مطرب کی خواہش رکھتے ہیں

آہ اگر خرقۂ پشمیں بگرو نستانند
آہ! اگر اونی گدڑی وہ گروی نہ رکھیں

گر بنزہتگہِ ارواح برد بوئے تو باد
اگر ہوا تیری خوشبو، روحوں کی تفریح گاہ میں پہونچا دے

عقل و جاں گوہرِ ہستی بہ نثار افشانند
عقل، اور جان ہستی کا گوہر نچھاور کر دیں

عہدِ ما با لبِ شیریں دہناں بست خدا
خدا نے ہمارا عہد، میٹھا منہ رکھنے والوں کے لب کے ساتھ باندھ دیا ہے

ما ہمہ بندہ و ایں قوم خداوندانند
ہم سب غلام ہیں، اور یہ لوگ آقا ہیں

زاہد ار رندیِ حافظ نکند فہم چہ باک
حافظ کی رندی کو اگر زاہد نہیں سمجھتا ہے تو کیا پرواہ ہے؟

دیو بگریزد ازاں قوم کہ قرآں خوانند
شیطان اُن سے بھاگتا ہے، جو قرآن پڑھتے ہیں

۱ جب سب ایک ہی حمام میں ننگے ہیں تو کیوں دریغ کرتا ہے۔
۲ ہم تو نظر باز ہیں معلوم دوسرے ہمیں کیا سمجھتے ہیں۔
۳ جبکہ صاحب نظر حیران ہیں چمگادڑ کیا بتا سکے گی۔
۴ اگر مغبچے ہماری حالت سے واقف ہو جائیں تو گدڑی کی کوئی قیمت باقی نہ رہے۔
۵ جو عاشق یار کے شکوے کریں وہ ہجر کے مستحق ہیں۔
۶ چاند و سورج میں بھی محبوب ہی کے چہرے کا عکس ہے۔
۷ در کفے جام شریعت در کفے سندان عشق ہر ہوسناکے نداند جام و سندان باختن
۸ گدڑی کو گروی رکھ کر ہی اپنی تمنا پوری کر سکتے تھے۔
۹ ہم سب حسینوں کے غلام ہیں اور وہ آقا ہیں
۱۰ زاہد دیو ہے اور میں قرآن خواں حافظ ہوں۔

Marfat.com

دوش وقتِ سحر از غصہ نجاتم دادند
شبِ گزشتہ صبح کے وقت انھوں نے مجھے غم سے نجات دیدی

بیخود از شعشعۂ پرتوِ ذاتم کردند
انھوں نے ذات کے پرتو کے نور سے مجھے بیخود بنا دیا

چہ مبارک سحرے بود و چہ فرخندہ شبے
کیا بابرکت صبح تھی اور کیا مبارک رات تھی

چوں من از عشقِ رخش بیخود و حیراں گشتم
جب میں اس کے رخ کے عشق سے بیخود اور حیران ہو گیا

من اگر کام روا گشتم و خوشدل چہ عجب
میں اگر کامیاب اور خوش دل ہو گیا تو کیا تعجب ہے

بعد ازیں روئے من و آئینۂ حسنِ نگار
اس کے بعد میرا چہرا ہو گا، اور معشوق کے حسن کا آئینہ

ہاتف آں روز بمن مژدۂ ایں دولت داد
غیبی فرشتے نے اس دن مجھے اس دولت کی خوشخبری دی

ایں ہمہ قند و شکر کز سخنم می ریزد
یہ سب قند و شکر، جو میرے کلام سے جھڑتی ہے

کیمیائیست عجب بندگیِ پیرِ مغاں
پیرِ مغاں کی غلامی، عجب کیمیا ہے

بخیرات ابد آں روز رسانید مرا
ہمیشگی کی زندگی پانے اس نے مجھے اس روز پہونچا دیا

عاشق آں دم کہ بدامِ سرِ زلفِ تو فتاد
عاشق، جس وقت تیری زلف کے جال میں پھنسا

شکرِ شکر بشکرانہ بیفشاں اے دل
اے دل تو شکر کی شکر، شکرانے میں نچھاور کر

کیمیائیست عجب بندگیِ پیرِ مغاں
پیرِ مغاں کی غلامی، عجب کیمیا ہے

وندراں ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند
اور اس تاریکی میں انھوں نے مجھے آبِ حیات دیدیا

بادہ از جامِ تجلی صفاتم دادند
صفاتی تجلی کے جام سے، مجھے شراب دیدی

آں شبِ قدر کہ ایں تازہ براتم دادند
وہ شبِ قدر، جس نے مجھے تازہ دستاویز دیدی

خبر از واقعۂ لات و منات دادند
مجھے لات اور منات کے واقعہ کی خبر دیدی

مستحق بودم و ایں ہا بزکاتم دادند
میں مستحق تھا اور یہ چیزیں انھوں نے مجھے خیرات میں دیدیں

کہ در آنجا خبر از جلوۂ ذاتم دادند
اس لیے کہ اس جگہ انھوں نے، مجھے ذات کے جلوہ کی خبر دیدی

کہ ببازارِ غمت صبر و ثباتم دادند
جبکہ تیرے غم کے بازار میں، مجھے صبر اور ثبات دیدیا

اجرِ صبریست کز آں شاخِ نباتم دادند
اُس صبر کا بدلہ ہے جو اس شاخِ نبات کے عوض مجھے انھوں نے دیدیا

خاکِ او گشتم و چندیں درجاتم دادند
میں اس کی خاک بنا اور انھوں نے مجھے اس قدر درجے دیدیئے

خطِ آزادگی از حسنِ ختامم دادند
جبکہ حسنِ خاتمہ کی آزادی کا خط انھوں نے مجھے دے دیا

گفت کز بندِ غم و غصہ نجاتم دادند
یوں تو غم و غصہ کی قید سے انھوں نے، مجھے نجات دیدی

کہ نگارِ خوش شیریں حرکاتم دادند
اسلیے کہ انھوں نے مجھے شیریں حرکات والا اچھا معشوق دیدیا

ہمتِ حافظ و انفاسِ سحر خیزاں بود
حافظ کی باطنی توجہ اور صبح کو اٹھنے والوں کے سانس تھے

کہ زبندِ غمِ ایام نجاتم دادند
کہ انھوں نے زمانہ کے غم سے، مجھے نجات دے دی

دوش دیدم کہ ملائک درِ میخانہ زدند
میں نے کل شب دیکھا کہ فرشتوں نے میخانہ کا دروازہ کھٹکھٹایا

گلِ آدم بسرشتند و بہ پیمانہ زدند
آدم کی مٹی کو گوندھا، اور اس سے پیمانہ بنایا

ساکنانِ حرمِ ستر عفافِ ملکوت
عالمِ ملکوت کی پاکدامنی کے راز کے حرم کے بسنے والوں نے

بامنِ راہ نشیں بادۂ مستانہ زدند
مجھ، مسافر کو مستانہ شراب دیدی

---

۱ مبارک سحر: بابرکت صبح، یہ تمنا کی تعبیر ہے، اس لیے کہ صبح کے وقت ہی تجلی ہوئی تھی۔

۲ چوں من از عشقِ رخش: جب میں اس کے رخ کے عشق سے، یہ تجلی کے بہت سے اقسام میں ایک تجلی صفاتی ہے یعنی جب تجلی صفاتی مجھ پر پڑی میں اپنی ذات کو بھول گیا۔

۳ براتم: اس شاہی تحریر کو کہا جاتا ہے جس کے ذریعہ خزانہ سے روپے حاصل کئے جا سکیں۔

۴ لات: وہ بت تھا جس کو حضرت شعیب کی قوم پوجتی تھی اور منات، عرب میں ہذیل قبیلہ کا بت تھا یعنی اپنے وجود کو مستقل سمجھنا بت پرستی ہے۔

۵ یعنی روئے محبوب میں مجھے تجلی ذاتی کا مشاہدہ ہوا۔

۶ شاخِ نبات، گنا، مراد محبوب ہے اور ایک خاص معشوقہ کا نام بھی ہے

۷ چونکہ مجھے یہ خوشخبری دیدی ہے کہ میرا خاتمہ ایمان پر ہوگا لہٰذا مجھے ابدی زندگی حاصل ہے۔

۸ عشق میں مبتلا ہو کر دنیا کے جھگڑوں سے نجات حاصل ہو جاتی ہے۔

۹ آدم کی مٹی سے شرابِ محبت کے لئے جام تیار کیا۔

۱۰ فرشتوں نے انسان کو مستی کی شراب پلادی۔

Marfat.com

شکرِ ایزد کہ میانِ من و او صلح فتاد
خدا کا شکر ہے کہ مجھ میں اور اس میں صلح ہو گئی
حوریاں رقص کناں ساغرِ شکرانہ زدند
حوروں نے ناچتے ہوئے، شکرانہ کا ساغر پیا

جنگِ ہفتاد و دو ملت ہمہ را عذر بنہ
بہتر ملتوں کے اختلاف کو، معذور سمجھ
چوں ندیدند حقیقت رہِ افسانہ زدند
چونکہ انھوں نے حقیقت نہ دیکھی افسانہ کی راہ چل پڑے

آسمان بارِ امانت نتوانست کشید
آسمان، امانت کا بوجھ نہ اٹھا سکا
قرعۂ فال بنامِ منِ دیوانہ زدند
مجھ دیوانے کے نام انہوں نے فال کا قرعہ نکال دیا

نقطۂ عشق دلِ گوشہ نشیناں خوں کرد
عشق کے نقطہ نے گوشہ نشینوں کے دل کو خون کر دیا
ہمچو آں خال کہ بر عارضِ جانانہ زدند
اس تل کی طرح، جو انہوں نے معشوق کے رخسار پر لگا دیا

ما بصد خرمنِ پندار ز رہ چوں نرویم
ہم تکبر کے سو کھلیانوں کے ہوتے ہوئے راستہ سے کیوں نہ بھٹکیں
چوں رہِ آدمِ خاکی بیکے دانہ زدند
جبکہ انہوں نے خاکی آدم کا ایک دانہ کی وجہ سے راستہ بند کر دیا

آتش آں نیست کہ بر شعلۂ او خندد شمع
آگ وہ نہیں ہے جس کے شعلہ پر شمع مسکرائے
آتش آنست کہ در خرمنِ پروانہ زدند
آگ وہ ہے جو انھوں نے پروانہ کے کھلیان میں لگا دی

کس چو حافظ نکشید از رخِ اندیشہ نقاب
خیالات کے رخ سے حافظ کی طرح، کسی نے نقاب نہیں اٹھایا
تا سرِ زلفِ عروسانِ سخن شانہ زدند
جب سے کلام کی دلہنوں کی زلف میں انھوں نے کنگھی کی ہے

دلِ من بدورِ رویت ز چمن فراغ دارد
تیرے چہرے کے دور میں میرا دل چمن سے بے نیاز ہے
کہ چو سرو پائے بندست و چو لالہ داغ دارد
کیوں کہ سرو کی طرح قیدی ہے اور لالہ کی طرح داغدار ہے

سرِ ما فرو نیاید بکمانِ ابروئے کس
کسی کی ابرو کی کمان پر، ہمارا سر نہیں جھکتا ہے
کہ درونِ گوشہ گیراں ز جہاں فراغ دارد
اس لیے کہ گوشہ نشینوں کا باطن، دنیا سے بے نیاز ہوتا ہے

شبِ تیرہ چوں سر آرم رہِ پیچ پیچ زلفت
تاریک رات میں تیری زلف کے پیچ در پیچ راستہ کو کیسے سر کروں
مگر آنکہ شمعِ رویت برہم چراغ دارد
مگر اس طور پر کہ تیرے چہرے کی شمع میرے راستہ پر چراغ رکھ دے

ز بنفشہ تاب دارم کہ ز زلفِ او زند دم
مجھے بنفشہ پر غصہ ہے کہ وہ اس کی زلف کا دم بھرتی ہے
تو سیاہِ کم بہا بیں کہ چہ در دماغ دارد
تو کم قیمت حبشی کو دیکھ کہ اس کے سر میں کیا سمایا ہے؟

بفروغِ چہرہ زلفت ہمہ شب زند رہِ دل
چہرے کی روشنی ہوتے ہوئے تیری زلف تمام رات دل پر ڈاکہ ڈالتی ہے
چہ دلاورست دزدے کہ بکف چراغ دارد
وہ چور کس قدر دلیر ہے، جو ہاتھ میں چراغ لیے ہو

سزد ار چو ابرِ بہمن کہ بریں چمن بگریم
مناسب ہے اگر بہمن کے ابر کی طرح میں اس چمن پر روؤں
طربِ آشیانِ بلبل بنگر کہ زاغ دارد
دیکھو بلبل کے آشیانہ کی مستی کوے کو حاصل ہے

من و شمعِ صبحگاہی سزد ار بہم بگرییم
میں اور صبح کی شمع مناسب ہوگا اگر دونوں مل کر روئیں
کہ بسوختیم و از ما بتِ ما فراغ دارد
اس لیے کہ ہم تو جل گئے، اور ہمارا معشوق ہم سے بے نیاز ہے

بچمن خرام و بنگر بر تختِ گل کہ لالہ
چمن میں ٹہل اور پھول کے تختہ کے پاس دیکھ کہ لالہ
بہ ندیمِ شاہ ماند کہ بکف ایاغ دارد
شاہ کے مصاحب کی طرح ہے کہ ہاتھ میں پیالہ لیے ہے

۱ جس قدر ملتوں والے ہیں وہ اختلاف میں معذور ہیں چونکہ حقیقت کو نہیں پہونچے لہذا باہم مختلف ہیں۔
۲ قرآن پاک میں ہے "ہم نے امانت کو آسمانوں اور زمینوں پر پیش کیا لیکن انھوں نے اس کے تحمل سے انکار کیا انسان نے اس کا تحمل کر لیا" من دیوانہ سے مراد انسان ہے۔
۳ نقطۂ عشق خالِ محبوب کی طرح عاشقوں کے دل کا خون کر رہا ہے
۴ حضرت آدم گیہوں کے ایک دانہ کی وجہ سے راہ سے بھٹک گئے ہم تو تکبر کے کھلیان لئے پھرتے ہیں پھر بے راہ کیوں نہ ہوں۔
۵ آگ وہ نہیں ہے جو شمع میں ہے آگ وہ ہے جو پروانہ کے دل میں ہے
۶ جبکہ چمن کا سرو، قیدی اور لالہ داغدار ہے لہذا تیرے چہرے کے ہوتے ہوئے ان سے بے نیازی ہے۔
۷ محبوب کے چہرے کی شمع، اگر راہ بری نہ کرے تو زلف کا پر پیچ راستہ طے نہیں ہو سکتا ہے۔
۸ کم قیمت حبشی سے مراد بنفشہ ہے۔
۹ زلف ڈاکو ہے اور چہرہ چراغ ہے۔
۱۰ بہمن برسات کا مہینہ ہے یعنی بلبل کے آشیانے میں

۱۱ کوا آباد ہے۔ ۱۲ لالہ کھلا ہوا ہے اور ایسا معلوم ہوتا ہے کہ شاہ محل کے لیے اس کے ہاتھوں میں پیالے ہیں۔

Marfat.com

سرِ درسِ عشق دارد دلِ دردمندِ حافظ
حافظ کا دردمند دل، عشق کے سبق کا خیال رکھتا ہے
کہ نہ خاطرِ تماشا نہ ہوائے باغ دارد
اس لیے کہ نہ سیر کا خیال رکھتا ہے اور نہ باغ کی خواہش

دادگرِ افلک تراجرعہ کشِ[1] پیالہ باد
اے منصف! آسمان تیرے پیالے سے گھونٹ بھرنے والا ہو
دشمنِ دل سیاہِ تو غرقہ بخوں چو لالہ باد
تیرا سیاہ دل دشمن، لالہ کی طرح خون میں ڈوبا ہو

ذروہ کاخِ رفعتت پستیِ[2] ز فرطِ ارتفاع
تیری بلندی کے محل کا کنگرہ، بہت بلندی کی وجہ سے اونچا ہوا
راہبرِ دانِ وہم را راہِ[3] ہزار سالہ باد
وہم کا راستہ چلنے والوں کے لیے ہزار سالہ راہ ہو

زلفِ سیاہِ پرچمت چشم و چراغِ عالم ست
تیرے کالے پرچم کی زلف، دنیا کا چشم و چراغ ہے
جانِ نسیمِ دولتت در شکنِ کلالہ باد
تیری دولت کی نسیم کی وجہ سے جان زلف کی شکن میں ہو

اے مہ برجِ معدلت مقصدِ کل ز آدمی[4]
اے انصاف کے برج کے چاند جو انسانیت کا مقصدِ کل ہے
بادۂ صافِ دائمت در قدحِ وبالہ باد
تیرے پیالے اور قدح میں ہمیشہ صاف شراب ہو

چوں بہوائے قامتت زہرہ شود ترانہ ساز
جب تیرے قد کے عشق میں زہرہ ترانہ گائے
حاسدت از سماعِ آں ہمدمِ آہ و نالہ باد
تیرا حاسد اس کے سننے سے، آہ و نالہ کا ہمدم ہو

ز طبقِ سپہرِ واں قرصۂ سیم و زر کہ ہست[5]
آسمان کے نو طبقے اور وہ چاندی سونے کی ٹکیہ جو موجود ہے
از لبِ خوانِ حشمتت سہلترینِ نوالہ باد
تیری دولت کے دسترخوان کے کنارے کا آسان ترین نوالہ ہو

دخترِ فکرِ بکرِ من ہمدمِ صحبتت[6] شد
میرے فکر کی باکرہ لڑکی تیری صحبت کی ہمدم ہو گئی
مہرِ چنیں عروس را ہم بکفت حوالہ باد
ایسی دلہن کا، مہر بھی تیرے ہاتھ کے حوالے ہو

حافظِ تو دریں غزل حجتِ بندگی نوشت
تیرے حافظ نے اس غزل میں غلامی کی دستاویز لکھ دی ہے
لطفِ عبید پرورت شاہدِ ایں[7] قبالہ باد
تیری غلام پروری مہربانی اس دستاویز کی گواہ ہو

دیر لیست کہ دلدار پیامے نفرستاد
زمانہ گزر گیا کہ دلدار نے کوئی پیغام نہ بھیجا
ننوشت کلامے و سلامے نفرستاد
اس نے نہ کچھ لکھا، نہ سلام بھیجا

صد نامہ فرستادم و آں شاہِ سواراں
میں نے سو خط بھیجے اور اس شاہ سوار نے
پیکے ندوانید و پیامے نفرستاد
کوئی قاصد نہ دوڑایا اور نہ پیام بھیجا

سوئے منِ وحشی صفتِ عقلِ رمیدہ
مجھ وحشی صفت، دیوانے کی جانب
آہوئے وشے کبکِ خرامے نفرستاد
کوئی آہو روش، کوئی کبک خرام نہ بھیجا

دانست کہ خواہد شدنم مرغِ دل از دست
وہ جانتا ہے کہ مرغِ دل میرے ہاتھ سے جانا چاہتا ہے
زاں طرہ چوں سلسلہ دامے نفرستاد
اس زنجیر جیسی زلف کا اس نے جال نہ بھیجا

فریاد کہ آں ساقیِ شکر لب سرمست
ہائے اس شکر جیسے ہونٹ والے سرمست ساقی نے
دانست کہ مخمورم و جامے نفرستاد
جان لیا کہ میں اضطراب میں ہوں اور ایک جام نہ بھیجا

---

[1] یعنی تیرا ممنونِ احساں ہو۔
[2] یعنی وہم و خیال کی زد سے بالاتر ہو۔
[3] یعنی تو آدمیت کا مقصود ہے۔
[4] یا زہرہ ستارے کو رقاصۂ فلک مانا گیا ہے۔
[5] دنیا و مافیہا تیرے دسترخوان سے حاصل ہو۔
[6] میرے اشعار کا موضوع تو نے ہاتھ کے شایانِ شان دے۔
[7] آہو رفتار محبوبہ کو چکور رفتار سے تشبیہ دی جاتی ہے۔ یہ شاعر کی کیفیت ہوتی ہے جس کا شکار بے چینی محسوس کرتا ہے اور چاہتا ہے کہ اس کو جلد شراب ملے۔

Marfat.com

چندانکہ زدم لاف کرامات و مقامات
میں نے کرامات اور مقامات کی بہت ڈینگیں ماریں
ہیچم خبر از ہیچ مقامے نفرستاد
اس نے مجھے، کسی مقام کی کوئی خبر نہ بھیجی

حافظ بادب باش کہ دا خواست نباشد
حافظ ادب سے رہ، کوئی مواخذہ نہیں ہوتا ہے

گر شاہ[1] پیامے بغلامے نفرستاد
اگر بادشاہ نے کوئی پیام کسی غلام کو نہیں بھیجا

دی پیرِ[2] مے فروش کہ ذکرش بخیر باد
کل مے فروش پیر نے (اس کا ذکر خیر سے ہو)
گفتا شراب نوش و غمِ دل ببر زیاد
فرمایا، شراب پی، اور غمِ دل بھلا دے

گفتم ببادمیدہم بادہ نام و ننگ
میں نے کہا شراب میری عزت آبرو کو برباد کر دیگی
گفتا قبول کن سخن و ہر چہ باد باد
اس نے کہا بات مان لے، اور جو کچھ بھی ہو، ہو

سود[3] و زیانِ مایہ چو خواہد شدن ز دست
سرمایہ کا نفع نقصان جبکہ ہاتھ سے نکل جائے گا
از بہرِ این معاملہ غمگیں مباش و شاد
اس معاملہ کے لئے غمگین اور خوش نہ ہو

بے خار[4] گل نباشد و بے نیش نوش ہم
کانٹے بدون پھول، اور ڈنک بدون شہد نہیں ہوتا
تدبیر چیست وضعِ جہاں این چنیں فتاد
کیا تدبیر ہے؟ زمانہ کی وضع یہی ہے

پر کن[5] زبادہ جام و مادم بگوشِ ہوش
شراب سے بے دریغ جام پُر کر، ہوش کے کان سے
بشنو از و حکایتِ جمشید و کیقباد
اس سے جمشید، اور کیقباد کا قصہ سن

در آرزوئے[6] آنکہ رسد دل براحتے
اس آرزو میں کہ دل کسی راحت تک پہونچ جائے
جاں در درونِ سینہ غمِ عشقِ او نہاد
جان نے سینہ میں اس کے عشق کا غم رکھ لیا ہے

بادت[7] بدست باشد اگر دل نہی بہیچ
اگر تو ہیچ چیز سے دل لگائے گا تیرے ہاتھ میں ہوا نہ ہوگی
در معرضے کہ تختِ سلیماں رود بباد
اس جگہ جہاں سلیماں کا تخت ہوا پر چلتا ہے

گو نامرادزی کہ بجائے نمیرسد
کہدو۔ مراد جے اس لیے کہ کسی جگہ نہیں پہونچتا
آنکس کہ بر رخش درِ ہر آرزو کشاد
وہ شخص جس کے رخ پر ہر آرزو کا دروازہ کھل گیا

ہرگز[8] نمی رسد زمیش نشۂ وصال
اس کی غراب سے او صال کا نشہ ہرگز نہیں حاصل ہوتا
آنرا کہ رہ بمیکدۂ عشق خود نداد
جس کو اُس نے، اپنے عشق کے شراب خانہ کا راستہ نہ دیا

حافظ گرت زپندِ حکیماں ملالت ست
اے حافظ اگر تجھے داناؤں کی نصیحت سے ملال ہے
کوتہ کنیم قصہ کہ عمرت[9] دراز باد
ہم قصہ مختصر کرتے ہیں خدا کرے تیری عمر دراز ہو

دوش در حلقۂ ما قصۂ گیسوئے تو بود
شب گذشتہ، ہمارے حلقہ میں تیرے گیسو کا قصہ تھا
تا دلِ شب سخن از سلسلۂ موئے تو بود
آدھی رات تک تیرے بالوں کے سلسلہ کی بات تھی

دل کہ از ناوکِ مژگانِ تو در خوں میگشت
وہ دل جو کہ تیری پلکوں کے تیر سے زخمی ہوا
باز مشتاقِ کمانخانۂ ابروئے تو بود
پھر تیرے ابرو کے کمان خانہ کا مشتاق تھا

---

[1] محبوب شاہ ہے اور حافظ غلام۔
[2] پیر نے کہا دل کے غم کو بھلانے کا یہی طریقہ ہے کہ شراب پی، میں نے کہا بدنام ہو جاؤں گا اس نے کہا بات مان لے خواہ کچھ ہی ہو۔
[3] مرنے کے بعد مال کا نقصان نفع قبضے میں نہ رہیگا۔
[4] دنیا میں راحت و غم ملے جلے ہیں۔
[5] شراب پچھلے بڑے شرابیوں کا حال سنائے گی۔
[6] محبوب کا عشق تو ہے راحت ہے۔
[7] جس دنیا نے سلیمان جیسے صاحب عظمت و جلال ختم کر دیے اس سے دل لگانا محرومی ہے۔
[8] لالچی ہمیشہ محروم رہتا ہے۔
[9] اس دعا پر بات ختم کرتا ہوں۔

Marfat.com

ہم عفا اللہ ز صبا کز تو پیامے آورد
خدا صبا کو بخشے جو تیری جانب سے ایک پیام لائی
ورنہ در کس نرسیدیم کہ در کوئے تو بود
ورنہ ہماری کسی ایسے شخص تک رسائی نہ ہوئی جو تیرے کوچہ میں تھا

عالم از شور و شر عشق خبر ہیچ نداشت
دنیا کو عشق کے شور و شر کی کچھ خبر نہ تھی
فتنہ انگیز جہاں غمزۂ جادوئے تو بود
دنیا میں فتنہ برپا کرنیوالی تیرے جادو کی ادا تھی

من سرگشتہ ہم از اہلِ سلامت بودم
میں حیران بھی، سلامتی والوں میں سے تھا
دامِ راہم شکنِ طرۂ ہندوئے تو بود
میرے راستہ کا جال تیری کالی زلف کی شکن تھی

بکشا بندِ قبا تا بکشاید دلِ من
قبا کا بند کھولدے، تاکہ وہ میرا دل کھولے
کہ کشادے کہ مرا بود ز پہلوئے تو بود
اس لیے کہ جو کشادگی مجھے حاصل تھی تیرے ہی پہلو سے تھی

بوفائے تو کہ بر تربتِ حافظ بگذر
تجھے تیری وفا کی قسم، حافظ کی قبر پر سے گذر
کز جہاں میشد و در آرزوئے روئے تو بود
جو دنیا سے جا رہا تھا اور تیرے چہرے کا آرزومند تھا

در ازل پرتوِ حسنت ز تجلی دم زد
ازل میں تیرے حسن کے پرتو نے ظہور کا دم بھرا
عشق پیدا شد و آتش بہمہ عالم زد
عشق پیدا ہوا اور اس نے سارے عالم میں آگ لگادی

جلوہ کرد رخش دید ملک عشق نداشت
اس کے رخ نے ظہور کیا، دیکھا فرشتہ کو عشق نہوا
عینِ آتش شد ازیں غیرت و بر آدم زد
اس غیرت سے بالکل آگ بن گیا، اور آدم میں لگادی

مدعی خواست کہ آید بتماشا گہِ راز
مدعی نے چاہا کہ راز کی تماشا گاہ تک آجائے
دستِ غیب آمد و بر سینۂ نامحرم زد
غیبی ہاتھ آیا، اور نامحرم کے سینہ پر مارا

عقل میخواست کز آں شعلہ چراغ افروزد
عقل نے چاہا کہ اس شعلہ سے چراغ روشن کرے
برقِ غیرت بدرخشید و جہاں برہم زد
غیرت کی بجلی کوندی، اور جہاں درہم برہم کردیا

جانِ علوی ہوسِ چاہِ زنخدانِ تو داشت
عالم بالا کی جان نے تیری ٹھوڑی کے کنویں کی تمنا کی
دست در حلقۂ آں زلفِ خم اندر خم زد
ہاتھ اس پیچ در پیچ، زلف کے حلقہ میں ڈالدیا

دیگراں قرعۂ قسمت ہمہ بر عیش زدند
دوسروں نے قسمت کا قرعہ تمام تر، عیش پر ڈالا
دلِ غم دیدۂ ما بود کہ ہم بر غم زد
ہمارا غم دیدہ دل تھا کہ اس نے غم پر ڈالدیا

نظرے کرد کہ بیند بجہاں صورتِ خویش
اس نے سوچا کہ دنیا میں اپنی صورت دیکھے
خیمہ در آب و گلِ مزرعۂ آدم زد
آدم کے کھیت کے پانی، اور مٹی میں خیمہ لگالیا

خواست تا جلوہ کند صورتِ خود را محبوب
محبوب نے چاہا کہ اپنی صورت کا جلوہ کرے
خیمہ در معرکۂ آب و گلِ آدم زد
آدم کے پانی، اور مٹی کے میدان میں خیمہ لگایا

حافظ آں روز طربنامۂ عشقِ تو نوشت
حافظ نے تیرے عشق کا مستی نامہ اس روز لکھا
کہ قلم بر سرِ اسبابِ دلِ خرم زد
کہ خوش دل کے اسباب کے سر پر، قلم پھیر دیا

۱ خدا صبا کا بھلا کرے اس نے پیام لادیا ورنہ ہماری کسی ایسے شخص سے ملاقات نہیں ہوئی جو کوچہ محبوب میں ہو کر آیا ہو۔
۲ محبوب کا غمزہ شورش کا سبب بنا ورنہ دنیا اس فتنہ سے خالی تھی۔
۳ میری راحت تیرے پہلو سے وابستہ ہے جب تو قبا کا بند کھولیگا دل کو راحت پہونچیگی۔
۴ ازل میں تیرے حسن کی وجہ سے عشق عالم وجود میں آیا اور تمام دنیا کو اس نے پھونک ڈالا۔
۵ فرشتوں میں عشق کا مادہ نہ تھا تو معشوق کو غیرت آئی اور آتش عشق کو انسانوں پر مسلط کردیا۔
۶ مدعی اور نامحرم سے جھوٹا عاشق مراد ہے۔
۷ عقل بھی عشق حاصل کرنا چاہتی تھی عشق نے تمام جہان کو درہم برہم کردیا تاکہ اس کی مداخلت نہ ہوسکے۔
۸ ظاہر ہے کہ کنویں میں اترنے کے لیے رسی درکار ہے۔
۹ دوسروں کا حصہ عیش اور ہمارا حصہ غم ہے۔
۱۰ خدا نے آدم کو اپنی صورت پر پیدا فرمایا ہے گویا کہ اپنی صورت کا خود مشاہدہ کرنا چاہتا تھا لہذا آدم کو پیدا فرمایا۔

۱۱ خوشی کے تمام اسباب کو خیرباد کہکر حافظ نے تیرا مستی نامہ تحریر کیا ہے۔

Marfat.com

دوش[1] می آمد و رخسارہ برافروختہ بود
وہ کل آرہا تھا، اور منہ سرخ کئے ہوئے تھا
تا کجا باز دلِ غمزدۂ سوختہ بود
نہ معلوم، پھر کہاں کسی غمزدہ کے دل کو جلایا تھا

رسمِ[2] عاشق کشی و شیوۂ شہر آشوبی
عاشق کشی کی رسم، اور شہر کو فتنے میں مبتلا کرنے کا طریقہ
جامہ بود کہ بر قامتِ او دوختہ بود
ایک ایسا لباس تھا کہ اس کے قد پر سلا تھا

کفرِ[3] زلفش رہ دیں میزد و آں سنگیں دل
اس کی زلف کا کفر دین کی رہزنی کرتا تھا اور وہ سنگ دل
در رہش مشعلہ از چہرہ برافروختہ بود
اس کے راستہ میں چہرہ کی مشعل روشن کئے ہوئے تھا

دلِ[4] بے خوں بکف آورد و لے دیدہ بریخت
دل نے بہت سا خون جمع کیا لیکن آنکھ نے بہا دیا
اللہ اللہ کہ تلف کرد و کہ اندوختہ بود
اللہ اللہ، کس نے برباد کیا، اور کس نے جمع کیا تھا؟

یارِ[5] مفروش بدنیا کہ بسے سود نکرد
دنیا کے بدلے، محبوب کو فروخت نہ کر اس لیے کہ بہت فائدہ نہیں اٹھایا
آنکہ یوسف بزرِ ناسرہ بفروختہ بود
اس نے جس نے یوسف کو کھوٹے سونے کے عوض بیچا تھا

جانِ[6] عشاق سپندِ رخِ خود میدانست
وہ معشوقوں کی جان کو اپنے رخسار کا کالا دانہ سمجھتا تھا
وآتشِ چہرہ بریں کار برافروختہ بود
اور چہرے کی آگ اسی مقصد کے لئے روشن کئے ہوئے تھا

گرچہ[7] میگفت کہ زارت بکشم میدیدم
اگرچہ کہتا تھا کہ تجھے بری طرح قتل کروں گا لیکن میں دیکھ رہا تھا
کہ نہانش نظرے با منِ دلسوختہ بود
کہ پوشیدہ طور پر اس کی نگاہ، مجھ دل سوختہ کی طرف تھی

گفتُ[8] و خوش گفت برو خرقہ بسوزاں حافظ
اس نے کہا اور خوب کہا جا حافظ گدڑی پھونک دے
یارب ایں قلب شناسی زکہ آموختہ بود
اے خدا کھوٹ کی پہچان اس نے کس سے سیکھی تھی؟

دوش[9] آگہی زیارِ سفر کردہ داد باد
کل صبا نے، سفر میں گئے ہوئے یار کی خبر دی
من نیز دل بباد دہم ہر چہ باد باد
میں بھی دل کو برباد کردوں گا، جو کچھ ہوتا ہے ہو

در چینِ[10] طرۂ تو دلِ بے حفاظِ من
میرے بے مروت دل نے، تیری زلف کی شکن میں
ہرگز نگفت مسکنِ مالوف یاد باد
ہرگز نہ کہا کہ وطن مالوف یاد رہے

دل[11] خوش شدم بیادِ تو ہر گہ کہ در چمن
میں تیری یاد سے خوش دل ہوا جب بھی چمن میں
بندِ قبائے غنچۂ گل می کشاد باد
ہوا نے پھول کے غنچہ کی قبا کے بند کھولے

طرفِ[12] کلاہِ شاہیت آمد بخاطرم
میرے دل میں تیری شاہی ٹوپی کا کنارا آیا
آنجا کہ تاج بر سرِ نرگس نہاد باد
جس جگہ ہوا نے، نرگس کے سر پر تاج دھرا

کارم[13] بداں رسید کہ ہمزہ خود کنم
میرا معاملہ یہاں تک پہونچ گیا کہ اپنے ہمراہ کروں
ہر شام برقِ لامع و ہر بامداد باد
ہر شام کو چمکتی بجلی، اور ہر صبح کو ہوا
از دست رفتہ بود وجودِ ضعیفِ من
میرا ضعیف وجود، ہاتھ سے جا چکا تھا
صبحم ببوئے وصلِ تو جاں باز داد باد
صبح کے وقت تیرے وصل کی خوشبو سے ہوا نے جان ڈال دی
امروز قدرِ پندِ عزیزاں شناختم
میں نے آج دوستوں کی نصیحت کی قدر پہچانی
یارب روانِ ناصحِ ما از تو شاد باد
خدا کرے، ہمارے ناصح کی روح تجھ سے خوش ہو

---

۱ کسی غم زدہ کو جلاکر آرہا تھا اسی لیے اس کا منہ سرخ تھا۔
۲ عاشق کشی اور شہر آشوبی اس پر پھبتی تھی۔
۳ زلف ڈاکہ زنی کرتی ہے اور اس کا منہ اس کو راستہ دکھاتا ہے۔
۴ دل کی کمائی آنکھوں نے لٹائی۔
۵ برادرانِ یوسف نے یوسف کو بیچ کر بڑا نقصان اٹھایا تھا۔
۶ کالے دانہ کو آگ پر جلایا جاتا ہے تاکہ نظر بد نہ لگے۔
۷ اگر چہ میرے گوشۂ چشم کی نگاہوں میں پیار نہیں ہے لیکن وہ کہتے ہیں کہ تیرا برا ہو
۸ گدڑی ریاکاری ہے اس کو جلاکر خالص سونا بنے گا۔
۹ میرا دل ایسا بیمروت نکلا کہ زلفوں میں رہنے لگا اور میرے سینے کو جو اس کا اصلی وطن ہے کبھی یاد نہ کیا۔
۱۰ جب غنچہ پھول بنا اس نے تیری یاد تازہ کردی۔
۱۱ نرگس کے سر پر کھلا نرگس دیکھ کر محبوب کے تاج شاہی کی یاد تازہ ہوگئی۔
۱۲ برق سے مراد آتش عشق، اندباد سے مراد آہ ہے یعنی میں صبح و شام آہ و زاری میں مبتلا ہوں۔

Marfat.com

تاریخِ عیشِ ما شبِ دیدارِ دوست بود
ہمارے عیش کا زمانہ دوست کے دیدار کی رات تھی
عہدِ شباب و صحبتِ احباب یاد باد
جوانی کا زمانہ اور دوستوں کی صحبت یاد رہے

ہر شب ہزار غم بمن آمد ز عشقِ تو
تیرے عشق کی وجہ سے ہر شب کو ہزاروں غم مجھ پر ٹوٹے
یارب کہ ہر دمم غمِ عشقت زیاد باد
خدا کرے میرے ہر سانس میں تیرے عشق کا غم زیادہ ہو

حافظ نہادِ نیکِ تو کامت برآورد
حافظ! تیری نیک طینت تیرا مقصود پورا کرے گی
جانہا فدائے مردمِ نیکو نہاد باد
خدا کرے نیک طبیعت انسانوں پر، جانیں قربان ہوں

درآں ہوا کہ جز برق اندر طلب نباشد
جس عشق میں برق کے سوا کچھ مطلوب نہ ہو
گر خرمنے بسوزد چندیں عجب نباشد
اگر کوئی کھلیان جل جائے، تو زیادہ تعجب نہ ہوگا

مرغے کہ با غمِ دل شد الفتیش حاصل
وہ پرندہ جس کو دل کے غم کے ساتھ ایک محبت ہو گئی ہو
بر شاخسارِ عمرش برگِ طرب نباشد
اس کی عمر کی شاخ پر خوشی کا پتا نہ ہوگا

در کارخانۂ عشق از کفر ناگزیرست
عشق کے کارخانہ میں، کفر ضروری ہے
آتش کرا بسوزد گر بولہب نباشد
آگ کس کو جلائے گی، اگر ابولہب نہ ہوگا

در کیشِ جانفروشاں فضل و ہنر نزیبد
جانفروشوں کے طریقہ میں، فضل اور ہنر زیب نہیں دیتا ہے
اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد
اس جگہ نسب کی گنجائش نہیں، اس جگہ حسب نہ ہوگا

در محفلے کہ خورشید اندر شمارِ ذرہ است
جس محفل میں آفتاب ذرے میں شمار ہے
خود را بزرگ دیدن شرطِ ادب نباشد
اپنے آپ کو بڑا سمجھنا، ادب نہ ہوگا

مے خور کہ عمرِ سرمد گر در جہاں تواں یافت
شراب پی، اگر دنیا میں عمر جاوید پائی جا سکتی ہے
جز بادۂ بہشتی ہیچش سبب نباشد
تو بہشتی شراب کے سوا اس کا کوئی ذریعہ نہ ہوگا

حافظ وصالِ جاناں با چوں تو تنگدستے
اے حافظ! محبوب کا وصل تجھ جیسے ایک مفلس کو
روزے شود کہ با او پیوندِ شب نباشد
اس دن حاصل ہوگا، جس میں رات کا جوڑ نہ ہوگا

دلم جز مہرِ مہ رویاں طریقے بر نمیگیرد
میرا دل ماہ رویوں کی محبت کے سوا کوئی راستہ اختیار نہیں کرتا ہے
زہر در میدہم پندش ولیکن در نمیگیرد
میں ہر طرح اس کو نصیحت کرتا ہوں لیکن اثر نہیں کرتی ہے

خدارا اے نصیحتگو حدیث از مطرب و مے گو
اے ناصح خدا کے لیے مطرب اور شراب کی بات کر
کہ نقشے در خیالِ ما ازیں خوشتر نمیگیرد
اس لیے کہ ہمارے ذہن میں اس سے بہتر کسی چیز کا نقشہ نہیں جمتا

صراحی میکشم پنہاں و مردم دفتر انگارند
میں صراحی چھپا کر لے جاتا ہوں اور لوگ کتاب سمجھتے ہیں
عجب گر آتشِ ایں زرق در دفتر نمیگیرد
تعجب ہوگا اگر اس مکر کی آگ کتاب میں نہ لگے

نصیحت کم کن و ما را بفریادِ دف و نے بخش
نصیحت کم کر اور ہمیں دف اور نے کی فریاد پر عنایت کر
کہ غیر از راستی نقشے دریں جوہر نمیگیرد
اس لیے کہ اس جوہر میں سچائی کے علاوہ اور کوئی نقش قائم نہیں ہوتا ہے

۱ اگر کافرِ عشق نہ ہو تو آگ کس کو جلائیگی بدون کفر، عشق کا کارخانہ برباد ہو جائے گا۔
۲ بندۂ عشق شدی ترکِ نسب کن جانی کاندریں راہ فلاں بن فلاں چیزے نیست
۳ جس محفل میں ایسے محبوب ہوں کہ سورج بھی ان کے بالمقابل ذرہ ہے وہاں خودی بہت بے ادبی ہے
۴ یعنی قیامت کے دن جس کے بعد رات نہ آئیگی
۵ جو بات اثر کرے وہی کہنی چاہیے
۶ اس مکاری سے یہ کتاب جل جانی چاہیے۔

Marfat.com

میانِ گریہ میخندم کہ چوں شمع اندریں مجلس
میں رونے کے دوران ہنستا ہوں کہ شمع کی طرح اس مجلس میں

زبانِ آتشینم ہست اما در نمیگیرد
میری زبان آتشیں ہے، لیکن اثر نہیں کرتی ہے

سرو چشمے بایں خوبی تو گوئی چشم از و برگیر
اس حسن کا سرو اور آنکھ، تو کہتا ہے اُس سے نظر ہٹا لے

بروکایں وعظِ بے معنیٰ مرا در سر نمیگیرد
جا یہ بے معنیٰ وعظ میرے دماغ میں نہیں بیٹھتا ہے

نصیحتگوئے رنداں را کہ با حکمِ خدا جنگ ست
رندوں کو نصیحت کرنیوالا، جس کی خدا کے حکم سے لڑائی ہے

دلش بس تنگ می بینم چرا ساغر نمیگیرد
میں اس کا دل بہت تنگ دیکھتا ہوں، وہ ساغر کیوں نہیں تھامتا ہے

چہ خوش صیدِ دلم کردی بناز ام چشمِ مستت را
میرے دل کو کیسی اچھی طرح تو نے شکار کیا تیری مست آنکھوں پر مجھے ناز ہے

کہ کس آہوئے وحشی را زیں خوشتر نمیگیرد
اس لیے کہ وحشی ہرن کو کوئی اس سے بہتر طریقہ پر نہیں پکڑ سکتا ہے

سخن در احتیاجِ ما و استغنائے معشوق ست
ہماری ضرورت اور معشوق کی بے نیازی کی بات ہے

چہ سود افسونگری اے دل کہ در دلبر نمیگیرد
اے دل منتر پڑھنے کا کیا فائدہ ہے، جب دلبر میں اثر نہیں کرتا ہے

خدارا رحمے اے منعم کہ درویشِ سرِ کویت
اے منعم خدا کے لیے رحم کر اس لیے کہ تیرے کوچہ کا فقیر

درِ دیگر نمیداند رہِ دیگر نمیگیرد
دوسرا دروازہ نہیں جانتا ہے دوسرا راستہ اختیار نہیں کرتا ہے

من از پیرِ مغاں دیدم کرامتہائے مردانہ
میں نے پیرِ مغاں کی، مردانہ کرامتیں دیکھیں

کہ ایں دلقِ ریائی را بجامے بر نمیگیرد
کہ اس ریا کی گدڑی کو ایک جام کے بدلے قبول نہیں کرتا ہے

من ایں دلقِ مرقع را بخواہم سوختن روزے
میں اس پیوند لگی گدڑی کو ایک دن پھونک دوں گا

کہ پیرِ میفروشانش بجامے بر نمیگیرد
اس لیے کہ میفروشوں کا پیر اس کو ایک جام کے بدلے میں نہیں لیتا ہے

من ایں آئینہ را روزے بدست آرم سکندر وار
میں اس آئینہ کو سکندر کی طرح کسی دن حاصل کرلوں گا

اگر میگیرد ایں آتش زمانے در نمیگیرد
اگر یہ آگ قبول کرلیتا ہے، وہ ایک زمانہ تک اس میں اثر نہیں کرتی ہے

بیا اے ساقیِ گلرخ بیار و بادۂ رنگیں
اے گل رخ ساقی آ، رنگین شراب لا

کہ رنگے در درونِ ما ازیں بہتر نمیگیرد
اس لیے کہ اس سے بہتر کوئی رنگ ہمارے اندر اثر نہیں کرتا ہے

بایں شعرِ تر و شیریں شاہنشہ عجب دارم
ان تر اور میٹھے شعروں کے باوجود مجھے بادشاہ پر تعجب ہے

کہ سر تا پائے حافظ را چرا در زر نمیگیرد
کہ حافظ کو سر سے پیر تک سونے میں کیوں نہیں مڑتا ہے؟

دیدم بخواب خوش کہ بدستم پیالہ بود
میں نے ایک اچھے خواب میں دیکھا میرے ہاتھ میں پیالہ تھا

تعبیر رفت و کار بدولت حوالہ بود
تعبیر بدل گئی اور کام خوش قسمتی کے حوالے تھا

چل سال رنج و غصہ کشیدیم و عاقبت
چالیس سال تک ہم نے رنج اور غصہ برداشت کیا اور انجام کار

تدبیرِ ما بدستِ شرابِ دوسالہ بود
ہماری تدبیر، دوسالہ شراب کے ہاتھ میں تھی

آں نافۂ مراد کہ میخواستم زغیب
میں غیب سے جس نافۂ مشک کی مراد مانگتا تھا

در چینِ زلفِ آں بتِ مشکیں کلالہ بود
وہ اس مشکیں زلف، بت کے چینوں کی شکن میں تھا

از دست بردہ بود دو جودم خمارِ عشق
عشق کا خمار، میرے وجود کو ہاتھ سے چھین چکا تھا

دولت مساعد آمد و مے در پیالہ بود
خوش قسمتی مددگار بنی، اور شراب پیالے میں تھی

ا شمع کے لئے خندہ اور گریہ اور آتشین زبان ثابت کی جاتی ہے لیکن اس کی آتشیں زبان مجلس والوں کو متاثر نہیں کرتی ہے۔ اسی طرح میری فصاحت و بلاغت سے محبوب متاثر نہیں ہوتا ہے۔

۲ جب رندوں کے لئے خدا کی مشیت اور حکم کے مطابق رندی ہے تو ناصح کا روکنا خدائی حکم سے جنگ کرنا ہے۔

۳ دل عاشق وحشی ہرن ہے۔

۴ جب محبوب ہم سے بے نیاز ہے اور اس پر کوئی افسوں اثر نہیں کرتا ہے تو افسوں بیکار ہے۔

۵ گدڑی کو شراب کے بدلے قبول نہ کرنا ہی اس کی مردانہ کرامت ہے۔

۶ جبکہ یہ گدڑی اس قدر ہیچ ہے اسکو جلا دوں گا

۷ خواب میں ہاتھ میں پیالہ دیکھنا خوش قسمتی کی علامت ہے۔

۸ چالیس سالہ رنج کو دو سالہ شراب دور کر دیتی ہے۔

۹ نافۂ مشک چین میں نہیں ہے بلکہ محبوب کی زلف کی شکن میں ہے۔

۱۰ قسمت نے ساتھ دیا کہ پیالہ شراب تھی ورنہ اعضا شکنی سے جان چلی جاتی۔

Marfat.com

نالاں و دادخواہ بمیخانہ میروم
میں روتے ہوئے انصاف کے لیے میخانہ میں جاتا ہوں
کانجا کشادِ کارِ من از آہ و نالہ بود
اس لئے کہ اس جگہ میرے کام کی کشادگی آہ اور نالہ سے ہوئی تھی

خوں میخورم ولیک نہ جائے شکایت ست
میں خون پیتا ہوں، لیکن شکایت کا موقع نہیں ہے
روزیِ ما ز خوانِ کرم ایں نوالہ بود
کرم کے دستر خوان سے، ہماری روزی یہی نوالہ تھی

بر طرفِ گلشنم نظر افتاد وقتِ صبح
صبح کے وقت گلشن کے کنارے پر میری نظر پڑی
آں دم کہ کارِ مرغِ چمن آہ و نالہ بود
جبکہ چمن کے پرند کا کام، آہ اور نالہ تھا

ہر کو نہ کاشت مہر و ز خوبی گلے نچید
ہر وہ جس نے محبت کا بیج نہ بویا اور خوبی کا پھول نہ چنا
در رہگذارِ باد نگہبانِ لالہ بود
وہ ہوا کے راستہ میں، لالہ کا نگہبان تھا

آتش فگند در دلِ مرغاں نسیمِ باغ
باغ کی نسیم نے پرندوں کے دل میں آگ لگا دی
زاں داغِ سر بمہر کہ در جانِ لالہ بود
اُس سر بمہر داغ سے، جو لالہ کے دل میں تھا

آں شاہِ تند حملہ کہ خورشیدِ شیر گیر
وہ سخت حملہ والا، بادشاہ کہ شیر گیر آفتاب
پیشش بروزِ معرکہ کمتر غزالہ بود
لڑائی کے دن، اس کے سامنے ہرن سے کمتر تھا

دیدم کہ شعرِ دلکشِ حافظ بمدحِ شاہ
میں نے دیکھا کہ شاہ کی تعریف میں حافظ کے دلکش شعر
ہر بیت از آں سفینہ بہ از صد رسالہ بود
اس دیوان کا ہر شعر سو رسالوں سے بہتر تھا

دمے با غم بسر بردن جہاں یکسر نمی ارزد
تھوڑی دیر بھی غم میں بسر کرنا، تمام دنیا کے بدلے مناسب نہیں
بمے بفروش دلقِ ما کزیں بہتر نمی ارزد
ہماری گدڑی شراب کے عوض بیچ دو، اس سے بہتر قیمت کے لائق نہیں ہے

بکوئے مے فروشانش بجامے بر نمیگیرند
مے فروشوں کے کوچہ میں اس کو ایک جام میں بھی نہیں لیتے ہیں
زہے سجادۂ تقویٰ کہ یک ساغر نمی ارزد
سبحان اللہ تقویٰ کا کیا مصلّے ہے کہ ایک ساغر کے بھی لائق نہیں

شکوہِ تاجِ سلطانی کہ بیمِ جاں درو درج است
شاہی تاج کا دبدبہ جس میں جان کا خوف بھی ہے
کلاہِ دلکش ست اما بدردِ سر نمی ارزد
دلکش ٹوپی ہے، لیکن دردِ سر کے لائق نہیں

رقیبم سرزنشہا کرد کز ایں باب سر برتاب
رقیب نے مجھے جھڑکیاں دیں کہ اس در سے سر ہٹا لے
چہ افتاد ایں سرِ ما را کہ خاکِ در نمی ارزد
اس ہمارے سر کو کیا ہوا کہ دروازہ کی خاک کے لائق نہیں

ترا آں بہ کہ روئے خود ز مشتاقاں بپوشانی
تیرے لئے مناسب ہے کہ عاشقوں سے اپنا چہرہ چھپا لے
کہ سودائے جہانداری غمِ لشکر نمی ارزد
بادشاہت کا سودا لشکر کے غم کے لائق نہیں

بشو ایں نقشِ دلتنگی کہ در بازارِ یکرنگی
اس دل تنگی کے نقش کو دھو ڈال اس لیے کہ یکرنگی کے بازار میں
بنعمتہائے گوناگوں مئے احمر نمی ارزد
گوناگوں نعمتیں سرخ شراب کے بدلے کے لائق نہیں

دیار و یار مردم را مقید میکند ورنہ
وطن اور معشوق انسانوں کو پابند کرتے ہیں ورنہ
چہ جائے پارس کایں محنتِ جہاں یکسر نمی ارزد
فارس تو کیا یہ مصیبت پوری دنیا کے عوض کے لائق نہیں

بس آساں می نمود اول غمِ دریا ببوئے سود
فائدے کی بو کی وجہ سے ابتداءً دریا کا غم بہت آسان معلوم ہوتا ہے
غلط گفتم کہ ہر موجش بصد گوہر نمی ارزد
میں نے غلط کہا اس کی کوئی موج سو گوہر کے لائق نہیں

۱ لالہ کا پھول ہوا کے معمولی جھونکے سے جھڑ جاتا ہے تو ہوا کا راستہ روکنا تاکہ لالہ کا پھول نہ جھڑے ناممکن اور بیکار بات ہے۔
۲ نسیم نے چل کر لالہ کو کھلا دیا اور بلبلیں عشق کی آگ میں جلنے لگیں۔
۳ خورشید کا تعلق برج اسد سے ہے اس لئے خورشید کو شیر گیر قرار دیا ہے۔
۴ شاہ کی تعریف کی غزل کا ہر شعر سو رسالوں سے بہتر ہے۔
۵ شاہ محمود دکن کے بادشاہ نے حافظ کو بلایا تھا حافظ جب کشتی میں سوار ہو کر چلے باد مخالف چل پڑی مجبور ہو کر سفر کا ارادہ ترک کر دیا اور یہ قصیدہ لکھ کر بھیج دیا پوری دنیا بھی ملے تو بھی تھوڑی دیر کے غم پر راضی نہ ہونا چاہیے گدڑی شراب میں بک جانے کے لائق ہے۔
۶ تقوے کے مصلے کو ایک ساغر کے بدلے میں بھی نہیں خریدتے ہیں۔
۷ تاج سلطانی اس قابل نہیں کہ اس کی وجہ سے تھوڑا سا بھی دردِ سر مول لیا جائے۔
۸ مشتاقان بمنزلہ لشکر ہیں تجھے ان پر سلطنت حاصل ہے لیکن ان کی فکر اگر دامن گیر ہو تو یہ سلطانی کا ہے۔
۹ یکرنگی گوناگوں نعمتوں کی قیمت ایک شراب کی بوتل بھی نہیں لگاتی ہے۔
۱۰ دیار اور یار انسان کو پابند کرتے ہیں ورنہ یہ پابندی ایک فارس تو کیا پوری دنیا کے بدلے میں بھی مناسب نہیں ہے۔
۱۱ اگر سو گوہر ملیں تو بھی ایک موج کا خطرہ برداشت کرنا مناسب نہیں ہے۔

Marfat.com

بروبِ گنجِ قناعت جو بکنجِ عافیت بنشیں
جا، صبر کا خزانہ تلاش کر، عافیت کے گوشہ میں بیٹھ
کہ یکدم تنگدل بودن بہ بحر و بر نمی ارزد
اس لیے کہ تھوڑی دیر کے لئے تنگدل ہونا سمندر اور خشکی کے مول کے نہیں

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیا دوں بگذر
حافظ کی طرح قناعت میں کوشش کر اور کمینی دنیا سے گذر جا
کہ یک جو منّتِ دوناں بصد من زر نمی ارزد
اس لیے کہ کمینوں کا ایک جو احسان ہو من سونے کے لائق نہیں

دوستاں دخترِ رز توبہ ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد
اے دوستو! انگور کی بیٹی نے پردہ نشینی سے توبہ کی
محتسب کے پاس گئی، اور اجازت سے کام کیا

آمد از پردہ بہ مجلس عرقش پاک کنید
تانگویند حریفاں کہ چرا دوری کرد
پردہ سے نکل کر مجلس میں آئی، اس کا پسینہ پونچھو
تاکہ دوست یہ نہ کہیں کہ اس نے دوری کیوں اختیار کی

مژدگانی بدہ اے دل کہ دگر مطربِ عشق
راہِ مستانہ زد و چارۂ مخموری کرد
اے دل انعام دے کہ عشق کے مطرب نے پھر
مستانہ راہ چلی، اور اعصار شکنی کا علاج کیا

جائے آنست کہ در عقدِ وصالش گیرند
دخترِ رز کہ بخم ایں ہمہ مستوری کرد
اسی کا موقع ہے کہ عقدِ نکاح میں لے لیں
انگور کی بیٹی جس نے مٹکے میں یہ سب حجاب کیا

نہ بہفت آب کہ رنگش بصد آتش نرود
آنچہ با خرقۂ زاہد مئے انگوری کرد
سات سمندروں سے نہیں بلکہ تو آگ سے بھی اس کا رنگ نہ جائے گا
جو کچھ کہ انگوری شراب نے زاہد کی گدڑی کے ساتھ کیا ہے

غنچۂ گلبن وصلم ز نسیمش بشگفت
مرغِ شبخواں طرب از برگِ گلِ سوری کرد
میرے وصل کی شاخ کا غنچہ اس کی نسیم سے کھل گیا
عندلیب نے، گلِ سوری کی پتی پر مستی کی

حافظ افتادگی از دست مدہ زانکہ حسود
عرض و مال و دل و دیں در سرِ مغروری کرد
حافظ انکسار کو نہ چھوڑ اس لیے کہ حاسد نے
آبرو، مال، دل اور دین غرور کی نذر کر دیا

درختِ دوستی بنشاں کہ کام دل ببار آرد
نہالِ دشمنی برکن کہ رنج بیشمار آرد
دوستی کا درخت لگا، کیونکہ دل کا مقصد پھل لاتا ہے
دشمنی کا پودا اکھاڑ پھینک کیونکہ بیشمار تکلیفیں دیتا ہے

چو مہمانِ خراباتی بعشرت باش با رنداں
کہ در دِ سرکشی جاناں گرت مستی خمار آرد
جب تو خرابات کا مہمان ہے رندوں کے ساتھ عیش اڑا
اے جہاں اگر مستی نے خمار پیدا کیا، تو تجھے دردِ سر ہو جائے گا

شبِ صحبت غنیمت دان و دادِ خوشدلی بستاں
بسے گردش کند گردوں بسے لیل و نہار آرد
ملاقات کی رات کو غنیمت سمجھ اور خوشدلی کی داد حاصل کر
آسمان بہت گردش کرے گا اور بہت سے رات اور دن لائے گا

عماریِ دارِ لیلیٰ را کہ مہر و ماہ در حکم ست
خدایا در دل اندازش کہ بر مجنوں گذار آرد
لیلیٰ کا شتربان جس کے قبضہ میں سورج اور چاند ہے
اے خدا اس کے دل میں ڈال دے کہ مجنوں کے پاس سے گذرے

بہارِ عمر خواہ اے دل وگرنہ ایں چمن ہر سال
چو نسریں صد گل آرد بار و چوں بلبل ہزار آرد
اے دل! عمر کی بہار چاہ ورنہ یہ چمن ہر سال
نسریں جیسے سو پھول کھلاتا ہے اور بلبل جیسے ہزار دل پیدا کرتا ہے

---

۱ شراب محتسب کی اجازت سے مٹکے کے پردے سے باہر نکل آئی۔
۲ اس کا پسینہ جلد پونچھ دو تاکہ دوست یہ نہ کہیں کہ پہلے دور تھی اب قریب آکر شرما رہی ہے اور پسینہ پسینہ ہو رہی ہے۔
۳ چونکہ مٹکے کے پردے میں چھپی تھی لہٰذا نکاح کے لائق ہے۔
۴ شراب کے دھبے گندی کو ستا سمندر کے پانی میں دھونے سے تو در کنار سو بار آگ کی بھٹی سے بھی نہ جائیں گے۔
۵ حاسد کا سب کچھ غرور کی بنا پر تباہ ہوا تو انکساری نہ چھوڑ۔
۶ دوستی سے دل کا مدعا پورا ہوتا ہے دشمنی سے رنج و غم ملتا ہے۔
۷ رندوں کے ساتھ گذار ورنہ نشہ کے خمار سے دردِ سر ہو جائیگا۔
۸ عماری محمل کو کہتے ہیں چونکہ لیلیٰ اونٹ پر بیٹھی ہے جو چاند سورج سے کم نہیں ہے، لہٰذا شتربان کے حکم میں چاند، سورج کو بتلایا گیا ہے۔

Marfat.com

خدارا چوں دلِ ریشم قرارے بستہ باز لفت
جبکہ میرے زخمی دل نے تیری زلف سے ایک عہد وابستہ کر لیا ہے تو خدا کیلئے

بفرما لعل نوشیں را کہ جاں را برقرار آرد
شیریں نسل کو حکم دیدے کہ جان کو برقرار رکھے

زکار افتادہ اے دل کہ صد من بارِ غم داری
اے دل تو بیکار ہو گیا ہے، سو من غم کا بوجھ رکھتا ہے

بروبک جرعہ مے درکش کہ در حالت بکار آرد
جا ایک گھونٹ شراب پی لے کہ تجھے فوراً کام کی حالت میں لے آئیگی

دریں باغ ار خدا خواہد دریں پیرانہ سر حافظ
اگر خدا چاہے گا تو حافظ بڑھاپے میں اسی باغ میں

نشیند بر لبِ جوئے و سروے در کنار آرد
نہر کے کنارے پر بیٹھے گا، اور کسی سرو سے بغل گیر ہوگا

دوش از جنابِ آصف پیکِ بشارت آمد
کل، جناب آصف کی طرف سے خوشخبری کا قاصد آیا

کز حضرتِ سلیماں عشرت اشارت آمد
کہ سلیمان کے دربار سے، عیش و مسرت کا اشارہ ہو گیا

خاکِ وجودِ ما را از آبِ بادہ گل کن
ہمارے وجود کی مٹی کو شراب کے پانی سے گوندھ

ویراں سرائے دل را گاہِ عمارت آمد
دل کی ویران سرائے کی، تعمیر کا وقت آگیا

ایں شرح بے نہایت کز حسنِ یار گفتند
یہ بے انتہا تشریح جو انھوں نے یار کے حسن کی کی ہے

حرفیست کز ہزاراں اندر عبارت آمد
ہزاروں میں سے ایک حرف ہے جو عبارت میں آگیا

عیبم مپوش زنہار اے خرقۂ مے آلود
اے شراب آلود گدڑی دیکھ! میری عیب پوشی کر دے

کآں پاکدامن اینجا بہرِ زیارت آمد
اس لیے کہ وہ پاک دامن اس جگہ زیارت کے لئے آگیا

امروز جائے ہر کس پیدا شود ز خوباں
آج حسینوں میں سے ہر ایک کا مقام کھل جائے گا

کآں ماہِ مجلس آرا اندر صدارت آمد
اس لیے کہ وہ مجلس کو زینت دینے والا چاند صدارت کیلئے آگیا

بر تختِ جم کہ تاجش محرابِ آفتاب ست
جمشید کے تخت پر کہ جس کا تاج آفتاب کی محراب ہے

ہمت نگر کہ موریے با ایں حقارت آمد
ہمت تو دیکھو کہ ایک چیونٹی باوجود اس حقارت کے آئی

از چشمِ شوخش اے دل ایمانِ خود نگہدار
اے دل اس کی شوخ آنکھ سے اپنے ایمان کو بچا

کآں جادوئے کماں کش بر عزمِ غارت آمد
اس لیے کہ وہ کمان کھینچنے والا جادو لوٹ مار کے ارادہ سے آگیا

دریاست مجلسِ شہ دریاب وقت و بشناس
بادشاہ کی مجلس دریا ہے وقت کو غنیمت سمجھ، اور پہچان لے

ہاں اے زیاں رسیدہ وقتِ تجارت آمد
ہاں اے نقصان اٹھائے ہوئے! تجارت کا وقت آگیا

آلودۂ تو حافظ فیضے ز شاہ درخواہ
اے حافظ تو آلودہ ہے بادشاہ سے فیض چاہ

کآں عنصرِ سماحت بہرِ طہارت آمد
اس لیے کہ وہ سخاوت کی مثل، پاک کرنے کیلئے آگیا

در نمازم خمِ ابروئے تو چوں یاد آمد
نماز میں جب مجھے تیرے ابرو کا خم یاد آگیا

حالتے رفت کہ محراب بفریاد آمد
ایسی حالت ہو گئی، کہ محراب فریاد کرنے لگی

از من اکنوں طمعِ صبر و دل و ہوش مدار
اب مجھ سے صبر اور دل و ہوش کی امید نہ رکھ

کآں تحمل کہ تو دیدی ہمہ برباد آمد
اس لئے کہ جو برداشت تو نے دیکھی تھی سب برباد ہو گئی

---

۱ غموں میں مبتلا ہو کر دل بیکار ہو جاتا ہے۔ لہٰذا شراب کے گھونٹ سے غم دور کر کے دل کو کارآمد بنایا جائے۔

۲ حافظ بڑھاپے میں عیش و عشرت کی زندگی گذارے گا۔

۳ آصف بن برخیا، حضرتِ سلیمان کے وزیر کا نام ہے۔

۴ دل کی تعمیر کا وقت آگیا ہے لہٰذا وجود کی مٹی شراب کے گھونٹ سے گوندھ کر تیار کرو۔

۵ محبوب کی تعریف میں جو کچھ کہا گیا ہے یہ ہزارواں حصہ ہے

۶ تمہاری عیب پوشی شراب آلود گدڑی ہی کر سکتی ہے۔

۷ مجلس میں ہمارا محبوب صدر نشین ہے اب حسینوں کو اپنا اپنا مرتبہ معلوم ہو جائے گا

۸ ہمتِ مردانہ سے دشوار کام آسان ہو جاتے ہیں۔

۹ اب اس دریا سے جسقدر چاہو موتی نکال لو اور اپنا نقصان پورا کر لو۔

۱۰ میری بے تابی کو دیکھ کر محراب آہ و فغاں کرنے لگی۔

Marfat.com

بادہ صافی شد و مرغانِ چمن مست شدند
شراب صاف ہوگئی اور چمن کے پرند مست ہوگئے
موسمِ عاشقی و کار بہ بنیاد آمد
عاشقی کا موسم ہے، اور کام مضبوط ہوگیا

بوئے بہبود ز اوضاعِ جہاں میشنوم
میں زمانہ سے بہبودی کی خوشبو سونگھ رہا ہوں
شادی آورد گل و بادِ صبا شاد آمد
پھول خوشی لایا ہے، اور بادِ صبا خوش ہوکر آئی ہے

اے عروسِ ہنر از دہر شکایت منمای
اے ہنر کی دلہن! زمانہ کی شکایت نہ کر
حجلۂ حسن بیارائے کہ داماد آمد
حسن کا چہرہ گھٹ سجا کر شوہر آگیا

برزلیخا ستم اے یوسفِ مصری مپسند
اے مصری یوسف زلیخا پر ظلم پسند نہ کر
زانکہ از عشق بر و اینہمہ بیداد آمد
اس لیے، کہ اس پر عشق ہی کی وجہ سے یہ سب ظلم ہوئے

دلفریبانِ نباتی ہمہ زیور بستند
سب نباتی دلفریبوں نے زیور پہن لیا ہے
دلبرِ ماست کہ با حسنِ خداداد آمد
ہمارا معشوق ہے، کہ خداداد حسن کے ساتھ آیا

زیر بارند درختاں کہ تعلق دارند
جو درخت تعلق رکھتے ہیں، وہ زیر بار ہیں
اے خوشا سرو کہ از بندِ غم آزاد آمد
وہ سرو کیا اچھا ہے، جو غم کی قید سے آزاد ہے

مُطرب از گفتۂ حافظ غزلے لغز بخواں
اے مطرب حافظ کے کلام میں سے کوئی عمدہ غزل گا
تا بگویم کہ ز عہدِ طرب م یاد آمد
تاکہ میں کہوں، کہ مجھے مستی کا زمانہ یاد آگیا

دلے کہ غیب نما ایست و جامِ جم دارد
وہ دل جو غیب نما ہے، اور جامِ جمشید رکھتا ہے
زخاتمے کہ ازو گم شود چہ غم دارد
اس انگوٹھی سے، جو اس سے گم ہوجائے کیا غم کرتا ہے

بخط و خالِ گدایاں مدہ خزینۂ دل
دل کا خزانہ، فقیروں کے خط و خال کو نہ دے
بدستِ شاہ وشے دہ کہ محرم دارد
بادشاہ جیسے کے ہاتھ میں دے کہ عزت سے رکھے

نہ ہر درخت تحمل کند جفائے خزاں
ہر درخت خزاں کے ظلم کو برداشت نہیں کرتا
غلامِ ہمتِ سروم کہ ایں قدم دارد
میں سرو کی ہمت کا غلام ہوں کہ یہ ثابت قدمی رکھتا ہے

رسید موسمِ آں کز طرب چو نرگس مست
اس کا موسم آگیا کہ خوشی سے مست نرگس کی طرح
نہد بپائے قدح ہر کہ شش درم دارد
پیالے کے قدموں پر ڈال دے جو بھی چھ درہم رکھے

زر از بہائے مے اکنوں چو گل دریغ مدار
اب پھول کی طرح ہونے کو شراب کی قیمت ادا کرنے سے نہ بچا
کہ عقلِ کل بصدت عیب متہم دارد
کہ عقلِ کل کو بھی سو عیب سے متہم کرے

زسرِ غیب کس آگاہ نیست قصہ مخواں
غیب کے راز سے کوئی باخبر نہیں ہے قصے نہ سنا
کدام محرمِ دل رہ دریں حرم دارد
دل کے کون سے محرم کو، اس حرم کا راستہ ملا ہے

دلم کہ لافِ تجرد زدے کنوں صد شغل
میرا وہ دل جو بے تعلقی کی ڈینگیں مارتا تھا اب سو شغل
ببوئے زلفِ تو بادِ صبحدم دارد
تیری زلف کی خوشبو کی وجہ سے صبح کی ہوا کے ساتھ رکھتا ہے

مرادِ دل زکہ جویم کہ نیست دلدارے
میں دل کی مراد کس سے چاہوں، کوئی دلدار نہیں ہے
کہ جلوۂ نظر و شیوۂ کرم دارد
جو نگاہ کا جلوہ، اور کرم کی عادت رکھتا ہو

---

۱ موسمِ بہار آگیا اب طبیعت عشق اور مستی کی متقاضی ہے۔
۲ موسمِ بہار کی وجہ سے جہان میں چہل پہل ہے۔
۳ اب ہنر کی قدردانی کا زمانہ آگیا ہے۔
۴ سب درختوں نے پھولوں کے زیورات پہن لیے ہیں ہمارا معشوق خداداد حسن کی وجہ سے زیور کی آرائش سے بے نیاز ہے۔
۵ حضرت سلیمان کے پاس ایک انگوٹھی تھی جس کے اثرات سے وہ جن و انس اور حیوانات وغیرہ پر حکومت کرتے تھے۔ جس کو صخرہ نامی دیو چرا کر لے گیا تو وہ پریشان ہوگئے تھے۔
۶ سرو کا درخت موسمِ خزاں سے متاثر نہیں ہوتا ہے۔
۷ مستی کا موسم آگیا ہر شخص اپنا سب کچھ شراب نوشی پر خرچ کر ڈالنے کو آمادہ ہے۔
۸ موسمِ بہار میں جب پھول کھلتا ہے تو اس کا زیرہ جھڑتا ہے جس کو زرِ گل کہا جاتا ہے عقلِ کل، عقلِ اول اور حضرت جبرئیل کو کہا جاتا ہے۔
۹ عالم سے بے تعلقی محض زبانی دعویٰ تھا اب ہر وقت بلبلِ صبا سے تعلق ہے۔

Marfat.com

زجیبِ خرقۂ حافظ چہ طرف تواں بست
حافظ کے چوغے کے گریباں سے کیا علاقہ رکھا جا سکتا ہے؟
کہ ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد
اس لئے کہ ہم نے صمد طلب کیا، اور وہ صنم رکھتا ہے

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
میں طلب سے دست بردار نہیں ہوں گا جب تک کہ مقصد پورا نہ ہو
یا جاں رسد بجاناں یا جاں زتن برآید
یا جان، جاناں تک پہونچے یا جان جسم سے نکل جائے

بکشائے تربتم را بعد از وفات و بنگر
مرنے کے بعد میری قبر کھول اور دیکھ
کز آتشِ درونم دود از کفن برآید
کہ میری اندرونی آگ کی وجہ سے کفن سے دھواں نکل رہا ہے

بنمائے رخ کہ خلقے واله شوند و حیراں
رخ دکھا دے کہ لوگ دیوانہ اور حیران ہو جائیں
بکشائے لب کہ فریاد از مرد و زن برآید
ہونٹ ہلا تاکہ مرد و زن فریاد کریں

جاں بر لب ست و حسرت در دل کہ از لبانش
جان ہونٹوں پر ہے اور حسرت دل میں کہ اس کے ہونٹوں سے
نگرفتہ ہیچ کامے جاں از بدن برآید
کوئی مقصد پورا کیے بدون جسم سے جان نکلتی ہے

از حسرتِ دہانت جانم بہ تنگ آمد
تیرے منہ کی حسرت سے میری جان تنگ آگئی ہے
خود کام تنگدستاں کے زاں دہن برآید
مفلسوں کا مقصد اس منہ سے کب پورا ہوگا

گفتم بخویش کز وے برگیرد دل دلم گفت
میں نے اپنے آپ سے کہا کہ اس سے دل ہٹا لے، میرا دل بولا
کارِ کسے ست ایں کو با خویشتن برآید
یہ کام تو اسکا ہے، جس کو اپنے اوپر قابو ہو

ہر یک شکن ز زلفت پنجاہ شست دارد
تیری زلف کی ہر شکن، پچاس ساٹھ حلقے رکھتی ہے
چوں ایں دلِ شکستہ با آں شکن برآید
یہ ٹوٹا ہوا دل اس شکن سے کس طرح نکلے

بر بوئے آنکہ در باغ آید گلے چو رویت
اس امید پر کہ باغ میں تیرے چہرے جیسا کوئی پھول کھلے
آید نسیم و ہر دم گردِ چمن برآید
نسیم آتی ہے اور ہر وقت چمن میں چاروں طرف چکر کاٹتی ہے

ہر دم چو بیوفایاں نتواں گرفت یارے
بیوفاؤں کی طرح ہر وقت ایک نیا دوست نہیں بنایا جا سکتا
ما ایم و آستانش تا جاں زتن برآید
ہم ہیں اور اس کی چوکھٹ جب تک جسم سے جان نکلے

برخیز تا چمن را از قامت و میانت
اٹھ تاکہ چمن کے لئے تیرے قد اور کمر سے
ہم سرو در برآید ہم نارون برآید
سرو بھی بغل میں آئے اور نارون بھی مل جائے

گویند ذکرِ خیرش در خیلِ عشقبازاں
اس کا ذکرِ خیر عشق بازوں کے گروہ میں کرتے ہیں
ہر جا کہ نامِ حافظ در انجمن برآید
انجمن میں جس جگہ حافظ کا نام آتا ہے

در ازل ہر کو بفیضِ دولت ارزانی بود
جس کو ازل میں دولت کا فیض عنایت ہوتا ہے
تا ابد جامِ مرادش ہمدمِ جانی بود
ابد تک اس کی مراد کا جام اس کی جان کا ساتھی ہوتا ہے

من ہماں ساعت کہ از مے خواستم شد توبہ کار
میں نے اسی گھڑی جبکہ میں نے شراب سے توبہ کرنی چاہی تھی
گفتم ایں شاخ ار دہد بارے پشیمانی بود
کہا تھا کہ اگر یہ شاخ کوئی پھل دیگی تو وہ پشیمانی ہوگا

---

۱ جیب گریباں یعنی اس کے دل میں خدا نہیں بلکہ صنم بیٹھا ہے
۲ یا تو وصل ہی حاصل ہو یا موت آجائے۔
۳ مرنے کے بعد بھی عشق کی آگ نہیں بجھی۔
۴ محبوب کے وصل بدون جان نکل رہی ہے
۵ اس کے دہن سے لطف اندوز جب ہوتے جبکہ کوئی سرمایہ ہمارے پاس ہوتا۔
۶ شکار کمزور اور جان ایسا سخت تو بچاؤ کی کوئی صورت نہیں ہے
۷ بادِ صبا معشوق کی جستجو میں باغ کے چکر کاٹ رہی ہے۔
۸ محبوب کا قد سرو ہے، کمر نارون، جو ایک قسم کا انار ہے جس کو گلنار بھی کہتے ہیں۔
۹ حافظ کا نام آتے ہی لوگ اس کو عشقبازوں میں گنتے ہیں۔
۱۰ جس کو ازل میں خوش قسمتی سے فیض حاصل ہو گیا ہے وہ ہمیشہ جام بکف رہیگا۔
۱۱ توبہ کا نتیجہ شرمندگی ہوگی توبہ پر قائم رہا جا سکے؟

Marfat.com

خود گرفتم کافگنم سجّادہ چوں سوسن بدوش
میں نے مان لیا کہ میں سوسن کی طرح مصلّی کاندھے پر ڈالوں گا

خلوتِ ما را فروغ از عکسِ جامِ بادہ باد
ہماری خلوت کا نور شراب کے جام کے عکس سے رہے

بے چراغِ جام در خلوت نمی آرم نشست
میں جام کے چراغ بغیر، خلوت میں نہیں بیٹھ سکتا

مجلسِ انس و بہار و بحثِ عشق اندر میاں
محبت، اور بہار کی مجلس، اور اس میں عشق کی بحث

ہمّتِ عالی طلب جام مرصّع گو مباش
بلند ہمت کو چاہ، خواہ جڑاؤ جام نہ ہو

نیکنامی خواہی اے دل با بداں صحبت مدار
اے دل اگر تو نیکنامی چاہتا ہے بروں کی صحبت اختیار نکر

گرچہ بسیاماں نماید کارِ ما سہلش مبیں
اگرچہ ہمارا کام بے سروساماں نظر آتا ہے اس کو آسان نہ سمجھ

خوش بود خلوت ہم اے صوفی ولیکن گردرو
اے صوفی خلوت بھی اچھی چیز ہے لیکن مگر اس میں

ہمچو گل بر خرقہ رنگے مے مسلمانی بود
کیا گدڑی پر پھول کی طرح کے شراب کے دھبے مسلمانی ہوں گے

زانکہ کنجِ اہلِ دل باید کہ نورانی بود
اس لیے، کہ اہلِ دل کا گوشہ، نورانی ہونا چاہیے

وقتِ گل مستوریِ مستاں زنادانی بود
پھول کے موسم میں مستوں کی پرہیزگاری نادانی ہوگی

جامِ مے نگرفتن از جاناں گران جانی بود
محبوب سے شراب کا جام نہ تھامنا، کاہلی ہوگی

رندرا آبِ عنب یاقوتِ رمّانی بود
رند، کے لیے انگور کا پانی رمّانی یاقوت ہوتا ہے

خود پسندی جانِ من برہانِ نادانی بود
اے میری جان! تکبّر نادانی کی دلیل ہے

کاندریں کشور گدائی رشکِ سلطانی بود
اس لیے کہ اس ملک میں فقیری بادشاہت کا رشک ہے

بادہ ریحانی و ساقی مستِ ریحانی بود
ریحانی شراب اور ریحانی، شراب سے مست ساقی ہو

دی عزیزے گفت حافظ میخور و پنہاں شراب
کل ایک دوست نے کہا حافظ چھپ کر شراب پیتا ہے

اے عزیزِ من گنہ آں بہ کہ پنہانی بود
اے میرے عزیز! گناہ وہی اچھا ہے جو چھپ کر ہو

دلم بے جمالت صفائے ندارد
میرا دل، تیرے جمال بغیر کوئی صفائی نہیں رکھتا

چو بیگانہ کآشنائے ندارد
ایسے بیگانہ کیطرح، جو کوئی آشنائی نہ رکھتا ہو

متاعِ دلِ پاک مشتاقِ مسکیں
مسکین، عاشق کے پاک دل کی پونجی

ببازارِ حسنش بہائے ندارد
اس کے حسن کے بازار میں، کوئی قیمت نہیں رکھتی ہے

دلا جام و ساقیِ گلرخ طلب کن
اے دل، جام اور گل رخ ساقی ڈھونڈ

کہ چوں گل زمانہ بقائے ندارد
اس لیے، کہ پھول کی طرح زمانہ کو بھی بقا نہیں ہے

اگرچہ دلم رفت لیکن غمش نیست
اگرچہ میرا دل چلا گیا، لیکن اس کی کوئی فکر نہیں

بجز آں خمِ زلف جائے ندارد
اس لیے، کہ اس زلف کے پیچ کے سوا اس کی کوئی جگہ نہیں ہے

ازیں سینۂ تنگ ترسم کہ تیرش
میں اس تنگ سینے سے ڈرتا ہوں کہ اس پر تیر

رود جائے وانگہ دوائے ندارد
ایسی جگہ جا لگے، کہ پھر اس کی کوئی دوا نہ ہو

ہمہ چیز دارد دلآرام لیکن
محبوب، سب کچھ رکھتا ہے لیکن

دریغا کہ با ما وفائے ندارد
افسوس! کہ ہمارے ساتھ وفا نہیں رکھتا ہے

---

۱ سوسن کے درخت پر جب پھول کھلتے ہیں تو ایسی معلوم ہوتی ہے کہ مصلّی کاندھے پر ڈالے ہوئے ہے۔ یعنی مصلّے کو کاندھے پر ڈالنا بیشک مسلمانی کی علامت ہے لیکن شراب کے دھبوں کا کیا ہوگا۔

۲ خلوت میں جام کے عکس سے ہی نور پیدا کیا جا سکتا ہے۔

۳ مجھ شراب نوشی کے جملہ اسباب مہیا ہیں تو دوست کے ہاتھ سے شراب نہ پینا کاہلی ہے۔

۴ سُرخ یاقوت کی قسموں میں سے ایک رمّانی کہلاتی ہے۔

۵ اگرچہ ہمارے پاس ساز و سامان نہیں ہے لیکن ہماری فقیری بادشاہوں کے لئے قابلِ رشک ہے۔

۶ ریحانی شراب وہ کہلاتی ہے جس میں خوشبودار پھول ملائے گئے ہوں۔

۷ جس وقت چاہیں گے معشوق کی زلف میں سے اس کو پا کر لے آئیں گے۔

۸ چونکہ میرا سینہ تنگ ہے اس لئے ڈر ہے کہ تیرا تیر ایسی جگہ نہ آ لگے جس کا علاج ہی نہ ہو سکے۔ ۹ محبوب میں سب ہی خوبیاں ہیں لیکن وفاداری نہیں ہے۔

Marfat.com

چو ماہ است روشن کہ بے مہرِ رویش
چاند کی طرح روشن ہے، کہ اس کے چہرے کے آفتاب کے بغیر

دل و جانِ حافظ صفائے ندارد
حافظ کی جان اور دل کوئی نور نہیں رکھتا ہے

دل شوقِ لبت مُدام دارد — یارب زلبت چہ کام دارد
دل کو، ہمیشہ تیرے لب کا شوق لگا رہتا ہے — اے خدا تیرے لب سے اس کا کیا مقصد ہے؟

جاں شربتِ مہرو بادۂ شوق — در ساغرِ دل مُدام دارد
جان، محبت کا شربت، اور شوق کی شراب — دل کے ساغر میں ہمیشہ رکھتی ہے

شوریدۂ زلفِ یار دائم — در دامِ بلا مُقام دارد
یار کی زلف کا دیوانہ، ہمیشہ — مصیبت کے جال میں مقام رکھتا ہے

آخر نرسد کہ باز پرسیم — کآں دلبرِ ما چہ نام دارد
کیا ہمیں یہ حق بھی نہیں پہونچتا، کہ ہم پھر دریافت کریں — کہ ہمارے اُس دلبر کا کیا نام ہے؟

با یار کجا نشیند آں کو — اندیشۂ خاص و عام دارد
دوست کے ساتھ، وہ کہاں بیٹھ سکتا ہے جس کو — خواص، اور عوام کی فکر ہو

خرم دلِ آں کسے کہ صحبت — با یار علے الدّوام دارد
اس کا دل خوش ہے، جو صحبت — دوست کے ساتھ ہمیشہ رکھے

تا صید کند دلے بشوخی — بر گل زبنفشہ دام دارد
تاکہ شوخی سے کسی دل کو شکار بنائے — پھول پر، بنفشہ کا جال رکھتا ہے

حافظ چو دمے خوش ست مجلس
چونکہ تھوڑی دیر کے لئے بھی مجلس جمنا اچھا ہے اسلئے حافظ

اسبابِ طرب تمام دارد
مستی کے تمام سامان تیار رکھتا ہے

دلم زرنجِ فراواں دمے نیاساید — تنم زاندوہِ دوری ہمی بفرساید
میرا دل بہت زیادہ رنج کی وجہ سے تھوڑی دیر بھی آرام نہیں پاتا — میرا جسم، دوری کے رنج سے گھسا جاتا ہے

بخارِ حسرت اگر پر شود دلِ خرم — زدیدگاں نمِ بارانِ غم فرود آید
حسرت کے بخارات اگر بھر جاتے ہیں، اے خوش دل! — تو آنکھوں سے غم کی بارش کی نمی گرتی ہے

زبیں غمے کہ بدیدم چناں شدم کہ مرا — نسیمِ صبح بہ یکدم زجائے برباید
زیادہ غموں کی وجہ سے جو میں نے دیکھے ہیں ایسا ہو گیا ہوں کہ مجھے — صبح کی ہوا ایک دم جگہ سے اڑا لے جائے

زمانہ جوید و ہر جا کہ فتنہ باشد — چو نو عروسِ بچشمِ منش بیاراید
زمانہ تلاش کرتا ہے اور جس جگہ بھی کوئی فتنہ ہوتا ہے — میری نگاہ میں، دلہن کی طرح اس کو سنوارتا ہے

دو چشمِ من رخِ من زرد دید نتوانست — ازآں بخونِ دلم دمبدم بیالاید
میری دو آنکھیں میرے رخ کو زرد نہ دیکھ سکیں — اسی وجہ سے ہر وقت میرے دل کے خون سے لپتی ہیں

۱ حافظ کا سینہ چاند ہے اور محبوب کا چہرہ سورج چاند میں روشنی سورج سے ہی آتی ہے۔
۲ محبوب کی زلف کا دیوانہ ہمیشہ مصیبت میں ہے۔
۳ ہمیں یہ تو حق ہے کہ ہم محبوب کا نام پوچھ لیں۔
۴ محبوب کی صحبت تو وہی اختیار کر سکتا ہے جو تمام انسانوں سے بے تعلق ہو۔
۵ گل سے چہرہ اور بنفشہ سے زلف مراد ہے۔
۶ دل رنج سے بے حس ہے جسم فراق کے ٹوٹے گھل رہا ہے
۷ زمین سے بخارات اٹھتے ہیں وہی آسمان سے بشکل بارش برستے ہیں
۸ اتنا بہا ہو گیا ہوں کہ ہوا اڑا لے جائے۔
۹ ہر لحظہ گزا سماں آید — گر پہ بر دیگرے قضا باشد
بزمیں نارسیدہ می پرسد — خانۂ الفدی کجا باشد
۱۰ میری آنکھیں چونکہ میرے چہرے کو زرد دیکھنا پسند نہیں کرتی ہیں اس لیے خون کے آنسوؤں سے اس کو لیپ دیتی ہیں۔

Marfat.com

که گر نگه کنم روئے زرد بدخواہے
تاکہ اگر کوئی بدخواہ میرا زرد چہرہ دیکھے
بچشم او رخِ من زرد رنگ ننماید
میرا رُخ، اس کی نگاہ کو زرد رنگ نہ دکھائی دے

اگر نہ نالہ کنم گویدم چہ حاجتِ ماست
اگر میں نہیں روتا ہوں مجھے کہتا ہے ہماری کیا ضرورت ہے؟
وگر بمویہ سرایم بہ پیچ و تاب آید
اگر روتا ہوں پیچ و تاب کھاتا ہے

غمیں مباش چو حافظ کہ حیّ جاویداں
حافظ کی طرح غمگین نہ رہا کر کہ ہمیشہ زندہ رہنے والا
دَرے نہ بند کند تا دگرے نہ بکشاید
کوئی دروازہ بند نہیں کرتا جب تک دوسرا نہیں کھولتا ہے

رُوے بر رہش نہادم و بر من گذر نکرد
میں نے اس کے راستہ پہ چہرہ رکھ دیا اور وہ میرے پاس سے نہ گذرا
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
مجھے سو مہربانیوں کی توقع تھی اس نے ایک بار بھی نہ دیکھا

سَیلِ سرشک ما زدلش کیں بدر نبرد
ہمارے آنسوؤں کے سیلاب نے اس کے دل سے کینہ کو نہ نکالا
در سنگِ خارہ قطرۂ باراں اثر نکرد
سنگ خارہ میں، بارش کے قطرے نے اثر نہ کیا

ماہیؔ و مُرغ دوش نخفت از فغانِ من
کل شب میری فریاد سے مچھلیاں اور پرند نہ سوئے
وآں شوخ دیدہ بیں کہ سر از خواب بر نکرد
اُس شوخ چشم کو دیکھو کہ نیند سے سر نہ ابھارا

میخواستم کہ میرمش اندر قدم چو شمع
میں چاہتا تھا کہ اُس کے قدموں پر شمع کی طرح جان دیدوں
او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
اس نے میرے پاس سے نسیم سحر کی طرح گذر نہ کیا

یارب تو آں جوانِ دلاور نگاہدار
اے خدا تو اس بہادر، جوان کی حفاظت کر
کز تیرِ آہ گوشہ نشیناں حذر نکرد
جس نے گوشہ نشینوں کی آہ کے تیر سے بچاؤ نہ کیا

جاناں کدام سنگدلِ بے کفایت ست
اے محبوب! کونسا سنگدل، بے سلیقہ ہے
کو پیشِ زخمِ تیغ تو جاں را سپر نکرد
کہ جس نے تیری تلوار کے زخم کے سامنے جان کو ڈھال نہ بنایا

شوخی نگر کہ مرغِ دلِ بال و پر کباب
شوخی دیکھو، کہ مرغِ دل جس کے بال اور پر کباب ہو چکے ہیں
سودائے خامِ عاشقی از سر بدر نکرد
عاشق کے خام جنون کو اس نے سر سے نہ نکالا

حافظ حدیثِ عشق تو از بسکہ دلکش ست
اے حافظ تیرے عشق کی کہانی بہت زیادہ دلکش ہے
نشنید کس کہ از سرِ رغبت زبر نکرد
کسی ایسے شخص نے نہیں سنی، جس نے رغبت سے یاد نہ کرلی ہو

رائے بزن کہ آہے بر سازِ آں تواں زد
کوئی ساز چھیڑ، جس کے نغمہ پر آہ کیجا سکے
شعرے بخواں کہ با او رطلِ گراں تواں زد
کوئی شعر پڑھ، جس پر بوجھل پیالہ پیا جا سکے

بر آستانِ جاناں گر سر تواں نہادن
اگر معشوق کے در پر سر دھرا جا سکے
گلبانگ سربلندی بر آسماں تواں زد
سربلندی کا نعرہ آسمان تک پہونچایا جا سکتا ہے

در خانقہ نگنجد اسرارِ عشق و مستی
عشق اور مستی کے راز خانقاہ میں نہیں سما سکتے
جامِ مئے مُغانہ ہم با مُغاں تواں زد
مغوں کی شراب کا جام مغوں کے ساتھ ہی پیا جا سکتا ہے

---

۱ آنکھیں چہرے پر خون اس لیے بہا رہی ہیں تاکہ دشمن میری زرد روئی دیکھ کر خوش نہ ہو سکے۔
۲ محبوب کے راستہ پر ہم سر دھرے ہوئے تھے، لیکن وہ وہاں سے نہ گذرا۔
۳ سیلاب ہر چیز کو دھو ڈالتا ہے لیکن ہمارے آنسوؤں کا سیلاب اس کے کینہ کو نہ دھو سکا۔
۴ ہمارے نالہ و فریاد نے حیوانات تک کی نیند حرام کردی لیکن محبوب آرام سے سوتا رہا۔
۵ شمع نسیم سحری سے بجھ جاتی ہے، گویا شمع نسیم کے قدموں پر جان دیدیتی ہے۔
۶ آہیں اثر کرتی ہیں لیکن وہ پردہ نہیں کرتا خدا اس کی حفاظت کرے۔
۷ نغمہ پر آہیں کرنی چاہئیں
۸ محبوب کے آستانہ پر سر دھرنا بڑے فخر کی بات ہے۔
۹ اہل خانقاہ اسرار عشق کو نہیں سمجھ سکتے ہیں ہر کام واقف کاروں کے ساتھ ہونا چاہیے۔

Marfat.com

شد رہزنِ سلامت زلفِ تو ویں عجب نیست
گر راہزن تو باشی صد کارواں تواں زد

تیری زلف بھی سلامتی کی راہزن بن گئی ہے اور یہ تعجب کی بات نہیں
اگر راہزن تو ہو تو سو قافلے لوٹے جا سکتے ہیں

گر دولتِ وصالت خواہد درے کشودن
سر ہا بایں تخیل بر آستاں تواں زد

اگر تیرے وصال کی دولت، دروازہ کھول لینا چاہے
اس خیال سے بہت سے سر چوکھٹ پر مارے جا سکتے ہیں

قدِ خمیدۂ ما سہلت نماید اما
بر چشمِ دشمنانت تیر از کماں تواں زد

ہمارا کبڑا قد، تجھے خیر نظر آتا ہے لیکن
تیرے دشمنوں کی آنکھوں پر، کمان سے تیر مارا جا سکتا ہے

از شرم در حجابم ساقی تلطفے کن
باشد کہ بوسہ چند بر آں دہاں تواں زد

میں شرم کی وجہ سے پردے میں ہوں ساقی مہربانی کرے،
ہو سکتا ہے کہ اس منہ کے چند بوسے لیے جا سکیں

بر جوئبارِ چشمم گر سایہ افگند دوست
بر خاکِ رہگذارش آبِ رواں تواں زد

میری آنکھوں کی نہر پر، اگر دوست سایہ ڈالے
اس کے راستہ کی خاک پر پانی چھڑکا جا سکتا ہے

درویش را نباشد منزل سرائے سلطاں
ما ہیم و کہنہ دلقے کاتش دراں تواں زد

فقیر کو بادشاہ کی منزل سرائے حاصل نہیں ہوتی ہے
ہم ہیں اور پرانی گدڑی کہ اس میں آگ لگائی جا سکتی ہے

اہلِ نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق ست و داد اول بر نقدِ جاں تواں زد

اہلِ نظر دونوں جہان کو ایک نظر میں ہار دیتے ہیں
عشق ہے اور پہلی بازی، نقد جان پر لگائی جا سکتی ہے

با عقل و فہم و دانش دادِ سخن تواں داد
چوں جمع شد معانی گوئے بیاں تواں زد

عقل اور سمجھ اور دانش سے سخن کی داد دیجا سکتی ہے
جب معانی جمع ہو جائیں بیان کی گیند جیتی جا سکتی ہے

عشق و شباب و رندی مجموعۂ مراد ست
ساقی بیا کہ جامے دراں زماں تواں زد

عشق، اور جوانی، اور رندی، تمنا کا مجموعہ ہے
اے ساقی آ جا اس زمانہ میں ایک جام کیا جا سکتا ہے

بر عزمِ کامرانی فالے بزن چو دانی
باشد کہ گوئے دولت دراں میاں تواں زد

اگر تو جانتا ہے کامیابی کے ارادہ پر فال بکمال
ہو سکتا ہے کہ خوش قسمتی کی گیند اس درمیان میں جیت لیجائے

حافظ بحقِ قرآں کز زرق و شید باز آ
باشد کہ گوئے عیشے دراں میاں تواں زد

حافظ تجھے قرآن کے حق کی قسم ہے، مکر اور فریب سے باز آجا
ہو سکتا ہے کہ عیش کی گیند اس دوران میں جیت لیجائے

روزِ وصلِ دوستداراں یاد باد
یاد باد آں روزگاراں یاد باد

دوستوں کے وصل کا دن، یاد رہے
یاد رہے، وہ زمانہ یاد رہے

ایں زماں در کس وفاداری نماند
زاں وفاداراں و یاراں یاد باد

اس زمانہ میں کسی میں وفاداری نہیں رہی
ان وفاداروں، اور یاروں کی یاد رہے

کامم از تلخیِ غم چوں زہر گشت
بانگِ نوشِ بادہ خواراں یاد باد

غم کی تلخی سے، میرا حلق زہر جیسا ہو گیا ہے
شراب نوشوں کے پینے کی آواز، یاد رہے

من کہ در تدبیرِ غم بیچارہ ام
چارۂ آں غمگساراں یاد باد

میں، جو غم کی تدبیر سے ناچار ہوں
ان غمگساروں کی، چارہ سازی یاد رہے

---

۱ اگر یہ معلوم ہو کہ دروازہ کھٹکھٹانے سے کھل جائیگا تو ہاتھوں سے نہیں بلکہ سروں سے کھٹکھٹایا جا سکتا ہے۔

۲ ہمارا کبڑا قد تیرے دشمنوں کے لئے کمان کا حکم رکھتا ہے۔

۳ یہ ہمت مدہوشی میں ہو سکتی ہے، ورنہ شرم آڑے آرہی ہے

۴ اگر اس چشمہ پر آکر سیر کرنا چاہے تو راستہ کے گرد و غبار پر آنسوؤں کا چھڑکاؤ کردوں تاکہ اسکو غبار سے تکلیف نہ پہونچے

۵ فقیر جس وقت چاہے اپنی گدڑی کو پھونک دے

۶ شعر گوئی عقل و فہم سے تعلق رکھتی ہے، معانی کو جمع کرکے شعر کیا جا سکتا ہے

۷ ان چیزوں کا جمع ہو جانا انسان کی انتہائی تمنا ہے لہٰذا اس موقع سے فائدہ اٹھانا چاہیے۔

۸ تو حافظِ قرآن ہے تجھے قرآن کی قسم مکر چھوڑ دے تاکہ مقصد پورا ہو سکے۔

۹ اب تو وصل حاصل نہیں لیکن زمانۂ وصل کی یاد تازہ رہنی چاہیے

۱۰ اب تو وفاداری ۳

Marfat.com

گرچہ یاراں فارغند از یادِ من — از من ایشاں را ہزاراں یاد باد
اگرچہ دوست، میری یاد سے خالی ہیں — میری جانب سے، اُن کی ہزاروں بار یاد رہے

مبتلا گشتم دریں دامِ بلا — کوششِ آں حق گذاراں یاد باد
میں اس مصیبت کے جہاں میں، پھنس گیا ہوں — ان حق ادا کرنے والوں کی، کوشش یاد رہے

گرچہ صد رود است در چشمِ رواں — زندہ رودِ باغکاراں یاد باد
اگرچہ میری آنکھوں میں، سو نہریں جاری ہیں — باغکاراں کی زندہ رود، یاد رہے

زاں سرِ زلف و رُخِ گلفامِ او — روز و شب اے گلعذاراں یاد باد
اس زلف، اور اس کے پھول جیسے رُخ کی — اے معشوقو! دن رات یاد رہنی چاہیے

رازِ حافظ بعد ازیں ناگفتہ بہ
حافظ کا راز، اس کے بعد نہ کہنا بہتر ہے

اے دریغ از رازداراں یاد باد
ہائے افسوس! رازداروں کی یاد رہنی چاہیے

رسید مژدہ کہ ایامِ غم نخواہد ماند — چناں نماند و چنیں نیز ہم نخواہد ماند
خوش خبری پہونچی ہے، کہ غم کا زمانہ نہ رہے گا — ویسا بھی نہیں رہا، ایسا بھی نہ رہے گا

منؔ ارچہ در نظرِ یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنیں محترم نخواہد ماند
یار کی نظر میں، اگرچہ میں ذلیل ہوگیا ہوں — رقیب بھی، اس طرح باعزت نہ رہے گا

چو پردہ دار بشمشیر میزند ہمہ را — کسے مقیمِ حریمِ حرم نخواہد ماند
پردہ نشیں، جبکہ سب کو تلوار سے مارتا ہے — کوئی بھی حرم کے احاطہ میں، مقیم نہ رہے گا

تو انگرا دلِ درویشِ خود بدست آور — کہ مخزنِ زر و گنجِ درم نخواہد ماند
اے مالدار! اپنے فقیر کا دل ہاتھ میں لے — سونے کا خزانہ، اور درہم کا خزانہ نہ رہیگا

غنیمتے شمر اے شمعِ وصلِ پروانہ — کہ ایں معاملہ تا صبحدم نخواہد ماند
اے شمع! پروانہ کے وصل کو غنیمت جان — اس لیے، کہ یہ معاملہ صبح تک نہ رہے گا

سروشِ عالمِ غیبم بشارتے خوش داد — کہ بر درِ کرمش کس دَرَم نخواہد ماند
عالمِ غیب کے فرشتہ نے، مجھے اچھی خوشخبری سنائی — کہ اس کے کرم کے دروازہ پر کوئی غمگین نہ رہے گا

بریں رُواقِ زبرجد نوشتہ اند بزر — کہ جز نکوئیِ اہلِ کرم نخواہد ماند
اس زبرجد کے چھجے پر، سونے کے پانی سے لکھا ہے — کہ اہلِ کرم کی بھلائی کے سوا کچھ نہ رہے گا

سرودِ مجلسِ جمشید گفتہ اند ایں بود — کہ جامِ بادہ بیاور کہ جم نخواہد ماند
لوگوں نے کہا ہے، جمشید کی مجلس کا گانا یہ تھا — کہ شراب کا پیالہ لا، کیونکہ جمشید نہ رہے گا

چہ جائے شکر و شکایت ز نقشِ نیک و بد است — کہ کس ہمیشہ گرفتارِ غم نخواہد ماند
اچھے برے کے نقش سے، شکر و شکایت کا کیا موقع ہے — اس لیے کہ کوئی ہمیشہ، غم میں گرفتار نہ رہے گا

ز مہربانیِ جاناں طمع مبر حافظ — کہ نقشِ مہر و نشانِ ستم نخواہد ماند
اے حافظ! محبوب کی مہربانی سے مایوس نہ ہو — اس لیے کہ محبت کا نقش، اور ظلم کا نشان نہ رہے گا

---

۱ دوستوں نے مجھے بھلا دیا لیکن میرے لئے ان کی یاد تازہ رہنی چاہیے۔

۲ زندہ رود اصفہان کی ایک نہر کا نام ہے اس کے کنارے ایک باغ ہے جس کا نام باغکاراں ہے۔

۳ اب رازدار نہیں ہیں کہ ان سے راز کہا جاسکے۔ اقبال کوئی محرم اپنا نہیں جہاں میں — معلوم کیا کسی کو درد نہاں ہمارا

۴ چناں: سے ایام عیش اور چنیں: سے ایام غم مراد ہیں۔

۵ ہماری چغلیاں کھاکر اس نے ہمیں ذلیل کرایا انجام کار وہ خود بھی ذلیل ہوگا۔

۶ اس میں محبوب کا ہی نقصان ہے۔

۷ فقیروں کو دینا چاہیے ورنہ کل کچھ زر رہیگا۔

۸ محبوب کے دروازہ سے کوئی رنجیدہ ہوکر واپس نہ ہوگا۔

۹ رُواقِ زبرجد: مردی جمجما مراد آسمان ہے۔

۱۰ یعنی اچھائی پر شکر اور برائی پر شکایت کا موقع نہیں اس لیے کہ ان میں سے کسی کا بقا نہیں ہے۔

Marfat.com

روشنیِ طلعتِ تو ماہ ندارد — پیشِ تو گل رونقِ گیاہ ندارد
تیرے چہرے کی روشنی، چاند نہیں رکھتا — تیرے بالمقابل پھول، گھاس کی رونق نہیں رکھتا

جانبِ دلہا نگاہدار کہ سلطان — ملک ندارد اگر سپاہ ندارد
دلوں کی دیکھ بھال رکھ، اس لیے کہ بادشاہ — ملک نہیں رکھتا، اگر سپاہی نہیں رکھتا

دیدہ ام آں چشمِ دل سیہ کہ تو داری — جانبِ ہیچ آشنا نگاہ ندارد
میں نے اس سیاہ دل آنکھ کو دیکھا ہے جو تو رکھتا ہے — کسی آشنا کی طرف، نگاہ نہیں کرتی

اے شہِ خوباں بعاشقاں نظرے کن — ہیچ شہے چوں تو ایں سپاہ ندارد
اے حسینوں کے بادشاہ! عاشقوں پر نظر ڈال — تیری طرح، کوئی بادشاہ یہ لشکر نہیں رکھتا

نے من تنہا کشم تطاولِ زلفت — کیست بدل داغِ ایں سیاہ ندارد
میں تنہا کیا تیری زلف کی دست درازی برداشت نہیں کرتا ہوں — کون ہے، جو اُس کالے کا دل میں داغ نہ رکھتا ہو؟

شوخیِ نرگس نگر کہ پیشِ تو بشگفت — چشمِ دریدہ، ادبِ نگاہ ندارد
نرگس کی شرارت دیکھ، تیرے سامنے کھلی — بے حیا، ادب کو ملحوظ نہیں رکھتی

رطلِ گرانم دہ اے مریدِ خرابات — شادیِ شیخے کہ خانقاہ ندارد
اے شراب خانہ کے معتقد! مجھے بھاری جام دے — اس شیخ کی خوشی میں، جو خانقاہ نہیں رکھتا

گو برد و آستیں بخونِ جگر شوی — ہر کہ دریں آستانہ راہ ندارد
کہدو کہ چلا جائے، اور خونِ جگر سے آستیں تر کرے — جو، اس چوکھٹ کا راستہ نہیں رکھتا

تا چہ کند بارخِ تو دودِ دلِ من — آئنہ دانی کہ تابِ آہ ندارد
دیکھئے میرے دل کا دھواں تیرے رُخ کا کیا کرتا ہے — تجھے معلوم ہے کہ آئنہ آہ کی تاب نہیں رکھتا

خوش خورو خامش نشیں کہ آں دلِ نازک — طاقتِ فریادِ داد خواہ ندارد
خون پیا رہ اور چپ بیٹھا رہ اس لیے کہ وہ نازک دل — فریادی کی فریاد سننے کی طاقت نہیں رکھتا

گوشۂ ابروئے تست منظرِ چشم — خوشتر ازیں گوشہ بادشاہ ندارد
میری آنکھ کا منظر، تیری ابرو کا گوشہ ہے — بادشاہ بھی اس سے زیادہ، خوبصورت گوشہ نہیں رکھتا

حافظ اگر سجدۂ تو کرد مکن عیب
حافظ نے اگر تجھے سجدہ کیا عیب نہ لگا
کافرِ عشق اے صنم گناہ ندارد
اے صنم! عشق کے کافر پر کوئی گناہ نہیں ہوتا

رسید مژدہ کہ آمد بہار و سبزہ دمید — وظیفہ گر برسد مصرفش گلست و نبید
خوش خبری آئی، کہ بہار آگئی اور سبزہ اُگ گیا — اگر تنخواہ ملی، تو اس کا مصرف پھول اور شراب ہے

صفیرِ مرغ برآمد بطِ شراب کجاست — فغاں قتادز بلبل نقابِ گل کہ درید
پرندوں کا چہچہانا شروع ہوگیا، شراب کی بطخ کہاں ہے؟ — بلبل نے شور کیا، پھول کا نقاب کس نے چاک کردیا

زروئے ساقیِ مہوش گلے بچیں امروز — کہ گردِ عارضِ بستاں خطِ بنفشہ دمید
آج چاند جیسے ساقی کے رخسار سے پھول چن — اس لیے کہ باغ کے رخسار کے گرد بنفشہ اُگ آئی ہے

---

۱ محبوب کے چہرے جیسی روشنی چاند کو حاصل نہیں پھول اُس کے چہرے کے سامنے گھاس سے بھی کم ہے۔
۲ معشوق کی فوج عاشق ہی ہیں اگر ان کو تباہ کردیا سلطنت برباد ہوجائیگی
۳ عاشقوں کی فوج جو تجھے میسر ہے کسی بادشاہ کو حاصل نہیں ہے۔
۴ تیری زلف کا صرف میں ہی زخمی نہیں ہوں اس کالے نے بہت سوں کے دلوں کو داغ دار بنایا ہے۔
۵ نرگس کی بے حیائی ہے کہ محبوب کے سامنے کھلتی ہے اس کو تو اس کی آنکھ سے شرم کرنی چاہیے۔
۶ جس شخص کو اس آستانہ کا راستہ نہ ملے تو اس کو خون کے آنسو بہانے چاہئیں۔
۷ محبوب کا رخسار آئینہ جیسا ہے آئینہ کے سامنے آہ کرنے سے وہ دھندلا ہوجاتا ہے۔
۸ شاہد گو کہ خلاف دارد اما ک است — ہمہ گو نکتہ ایں قدر نازک است
۹ کافرِ عشق کیلئے محبوب کو سجدہ کرنا جائز ہے۔
۱۰ کہتے ہیں کہ خواجہ قوام الدین سنجر شاہ شجاع کے یہاں سے حافظ کا وظیفہ مقرر تھا اس کے آنے میں دیر ہوگئی تو یہ غزل لکھی اس میں اسی طرف اشارہ ہے۔

Marfat.com

چناں کرشمۂ ساقی دلم زدست ببرد
ساقی کی ادا میرا دل، ہاتھ سے اسکی طرح چھین لے گئی

کہ با کسے دگرم نیست روئے گفت وشنید
کہ اب کسی کے ساتھ گفت وشنید کا موقع نہیں

من ایں مرقّع رنگیں چو گل بخواہم سوخت
میں اس پیوند لگی پھول کی طرح رنگین گدڑی کو جلا دوں گا

کہ پیر بادہ فروشش بجرعۂ نخرید
اس لیے کہ شراب فروش پیر نے اس کو ایک گھونٹ میں نہ خریدا

بکوئے عشق منہ بے دلیلِ راہ قدم
عشق کے کوچہ میں، راہبر بدون قدم نہ رکھ

کہ گم شد آنکہ دریں رہ بر مہرے نرسید
اس لئے کہ اس راہ میں جو شخص راہ بر تک نہ پہونچا وہ گیا

زمیوہ ہائے بہشتی چہ ذوق دریابد
بہشتی میووں سے، اس کو کب ذائقہ ملے گا؟

کسے کہ سیبِ زنخدانِ شاہدے نگزید
جس نے کسی معشوق کی ٹھوڑی کا سیب، نہ کاٹا

مکن زغصّہ شکایت کہ در طریقِ ادب
رنج کی شکایت نہ کر اس لیے کہ ادب کے راستہ میں

براحتے نرسید آنکہ زحمتے نکشید
وہ شخص کبھی راحت کو نہیں پہونچا جس نے تکلیف نہ اٹھائی

عجائبست رہ عشق اے رفیق بسیارست
اے دوست راہِ عشق کے عجائب بہت ہیں

زبیشۂ آہوئے ایں دشت شیرِ نر برمید
اس جنگل کے ہرن کے سامنے سے، نر شیر بھاگ گیا

خدائے را مدد اے دلیلِ راہِ حرم
اے حرم کے راستہ کے رہبر خدا کے لئے مدد کر

کہ نیست بادیۂ عشق را کرانہ پدید
اس لیے کہ عشق کے جنگل کا کنارہ، ظاہر نہیں ہے

گلے نچید زبستانِ آرزو دلِ من
میرے دل نے، آرزو کے باغ سے کوئی پھول نہ چنا

مگر نسیم مروّت دریں چمن نہ وزید
شاید مروّت کی ہوا، اس چمن میں نہ چلی

شرابِ نوش کن وجامِ زر بصوفی دہ
شراب پی، اور سونے کا جام صوفی کو دے

کہ پادشہ زکرم جرمِ صوفیاں بخشید
اس لیے کہ بادشاہ نے، کرم سے صوفیوں کی خطا معاف کردی

بہار میگذرد مہر گستر اد دریاب
بہار گذر رہی ہے، کرم فرما، توجہ کر

کہ رفت موسم وحافظ ہنوز مے نچشید
کہ وقت گذر گیا، اور حافظ نے اب تک شراب نہیں چکھی

روزِ ہجراں وشبِ فرقتِ یار آخر شد
ہجر کا دن، اور فرقت کی رات ختم ہوگئی

زدم ایں فال وگذشت اختر وکار آخر شد
میں نے یہ فال نکالی اور ستارہ گذر گیا، اور کام پورا ہوگیا

آں ہمہ ناز وتنعّم کہ خزاں مے فرمود
وہ سب ناز، اور عیش، جو خزاں کرتی تھی

عاقبت در قدمِ بادِ بہار آخر شد
انجام کار بادِ بہار کی آمد سے ختم ہوگیا

بعد ازیں نور بآفاق دہیم از دلِ خویش
اس کے بعد ہم اپنے دل سے زمانہ کو نور بخشیں گے

کہ بخورشید رسیدیم وغبار آخر شد
اس لیے کہ ہم خورشید تک پہونچ گئے اور غبار ختم ہوگیا

آں پریشانیِ شبہائے دراز وغمِ دل
وہ لمبی راتوں کی پریشانی، اور دل کا غم

ہمہ در سایۂ گیسوئے نگار آخر شد
سب محبوب کے گیسو کے سایہ میں ختم ہوگیا

ساقیا عمر دراز وقدحت پر مے باد
اے ساقی! تیری عمر دراز، اور پیالہ شراب سے پُر رہے

کہ بسعیِ توام اندوہِ خمار آخر شد
تیری کوشش سے، میرا اضمحلال کا غم ختم ہوا

---

۱ ساقی کے عشق میں ایسا مبتلا ہوگیا ہوں کہ کسی دوسرے سے بات چیت کا موقع نہیں ہے۔
۲ راہِ عشق بدون راہبر طے نہیں کیجا سکتی ہے۔
۳ یہ بھی عجائب میں سے ہے کہ ہرن سے شیر بھاگ جائے۔
۴ عشق کی وادی ناپیدا کنار ہے۔
۵ صوفیوں سے خدا کوئی مواخذہ نہ کریگا۔
۶ بہار سے مراد جوانی ہے۔
۷ خزاں کے مزے ختم ہوئے موسم بہار آگیا۔
۸ ہم محبوب کے نور سے دل منور کریں گے اور دنیا کو بہم پہونچائیں گے، درمیانی غبار ہٹ گیا ہے اور ہم محبوب تک پہونچ گئے ہیں۔
۹ شب ہائے دراز زلفِ محبوب کی حریف تھیں زلف نے ان کو شکست دیدی۔

Marfat.com

شکر ایزد کہ باقبال گلہ گوشۂ گل
خدا کا شکر ہے کہ پھول کی کج کلاہی کے اقبال سے
نخوتِ بادِ دَے و شوکتِ خار آخر شد
دَے کے مہینہ کی ہوا کا تکبر اور کانٹے کا دبدبہ ختم ہوا

باورم نیست ز بدعہدیِ ایام ہنوز
زمانہ کی بدعہدی کی وجہ سے مجھے ابتک یقین نہیں کہ
قصۂ غصہ کہ در وصلتِ یار آخر شد
رنج کا قصہ یار کے وصل کے بارے میں ختم ہوگیا

صبحِ امید کہ بُد معتکفِ پردۂ غیب
امید کی صبح جو غیب کے پردے میں معتکف تھی
گو بروں آی کہ کارِ شبِ تار آخر شد
اس کو کہدو کہ باہر آجائے اندھیری رات کا کام ختم ہوگیا

گرچہ آشفتگیِ کارِ من از زلفِ تو بود
اگرچہ میرے کام کی پریشانی تیری زلف کی وجہ سے تھی
حلِ ایں عقدہ ہم از روئے نگار آخر شد
اس عقدہ کا حل بھی معشوق کے چہرے سے مکمل ہوگیا

در شمار آرچہ نیاورد کسے حافظ را
اگرچہ حافظ کو، کوئی گنتی میں نہ لایا
شکر کاں محنتِ بے حد و شمار آخر شد
شکر ہے، کہ وہ بے حد حساب مصیبت بھی ختم ہوگئی

زاہدِ خلوت نشیں دوش بمیخانہ شد
گوشہ نشیں زاہد، کل شب، میخانہ میں چلا گیا
از سرِ پیماں گذشت بر سرِ پیمانہ شد
اس نے عہد کو توڑ دیا، اور پیمانہ کے سر ہوگیا

شاہدِ عہدِ شباب آمدہ بودش بخواب
اس کے خواب میں جوانی کے زمانہ کا معشوق، آگیا تھا
باز بہ پیرانہ سر عاشق و دیوانہ شد
پھر بڑھاپے میں، عاشق، اور دیوانہ ہوگیا

مُغبچہ میگذشت راہزنِ عقل و دیں
عقل، اور دین کا رہزن ایک مُغبچہ گذر رہا تھا
در پئے آں آشنا از ہمہ بیگانہ شد
اس آشنا کے پیچھے، سب سے بیگانہ ہوگیا

آتش رخسارِ گل خرمنِ بلبل بسوخت
پھول کے رخسار کی آگ نے، بلبل کا کھلیان جلا دیا
چہرۂ خندانِ شمع آفتِ پروانہ شد
شمع کا مسکراتا چہرہ، پروانہ کی مصیبت بن گیا

گریۂ شام و سحر شکر کہ ضائع نگشت
شکر ہے، شام، اور صبح کا رونا ضائع نہ ہوا
قطرۂ بارانِ ما گوہرِ یک دانہ شد
ہماری بارش کا قطرہ دُرِ یکتا بن گیا

نرگسِ ساقی بخواند آیتِ افسوں گری
ساقی کی آنکھ نے، منتر کی آیت پڑھ دی
حلقۂ اورادِ ما گردشِ پیمانہ شد
ہمارے وظیفوں کا حلقہ، پیمانہ کی گردش بن گیا

صوفیِ مجلس کہ دی جام و قدح می شکست
مجلس کا صوفی، جو کل جام، اور پیالہ توڑ رہا تھا
دوش بیک جرعۂ مے عاقل و فرزانہ شد
رات ایک گھونٹ شراب سے عقلمند، اور فرزانہ بن گیا

منزلِ حافظ کنوں بارگہِ کبریاست
اب حافظ کا مقام، کبریا کی بارگاہ ہے
دل بر دلدار رفت جاں بر جانانہ شد
دل، دلدار کے پاس چلا گیا جاں، جانانہ کے پاس چلی گئی

زہے خجستہ زمانے کہ یار باز آید
کیا ہی مبارک زمانہ ہوگا کہ دوست واپس آجائے
بکامِ غمزدگاں غمگسار باز آید
غمزدوں کی منشاء کے مطابق، غمگسار واپس آجائے

---

۱ ڈیے کا مہینہ سخت جاڑے کا ہوتا ہے اس میں موسم خزاں ہوتا ہے، اس لئے سردی اور خزاں دونوں معنی میں مستعمل ہے۔

۲ چونکہ زمانہ ناقابلِ اعتبار ہے باوجود وصل حاصل ہو جانیکے یقین نہیں آتا ہے۔

۳ زلف کی پیدا کردہ پریشانی بھی چہرہ نے زایل کردی۔

۴ زاہد نے توبہ توڑدی اور پیمانہ سے دوستی جوڑلی۔

۵ بڑھاپے میں جوانی کا معشوق خواب میں نظر آگیا اور عشق پیدا ہوگیا۔

۶ وہ زاہد اس مُغبچہ کو دیکھ کر سب کو بھلا بیٹھا۔

۷ شمع کو خنداں بھی قرار دیا جاتا ہے اور گریاں بھی۔

۸ رونا بیکار نہ گیا اس کے قطروں سے دُرِ یکتا پیدا ہوگیا۔

۹ آنکھ نے ایسا منتر پڑھا کہ اب ہمارا وظیفہ پیمانہ کی گردش بن گیا۔

۱۰ صوفی جو بے عقلی کا کام کر رہا تھا ایک گھونٹ میں عقلمند بن گیا۔

Marfat.com

بہ پیشِ شاہِ خیالش کشیدم ابلقِ چشم
اس کے خیال کے بادشاہ کے سامنے میں آنکھ کا ابلق گھوڑا لایا
بداں اُمید کہ آں شہسوار باز آید
اس امید پر، کہ وہ شہسوار واپس آ جائے

در انتظارِ خدنگش ہمی پرد دلِ صید
اس کے تیر کے انتظار میں شکار کا دل اڑا پھر رہا ہے
خیال آنکہ برسمِ شکار باز آید
اس خیال سے کہ شکار کے لئے، وہ لوٹ آئے

مُقیم بر سرِ راہش نشستہ ام چوں گرد
میں گرد کی طرح اس کے راستہ پر مقیم ہو بیٹھا ہوں
بداں ہوس کہ بداں رہگذار باز آید
اس ہوس میں، کہ اس راستہ سے لوٹ آئے

دلے کہ با سرِ زلفینِ او قرارے داد
وہ دل، جس نے اس کی دو زلفوں کو قول دیدیا ہے
گماں مبر کہ درآں دل قرار باز آید
خیال بھی نہ کر کہ اس دل کو پھر قرار آ جائے

اگر نہ در خمِ چوگانِ او رود سرِ من
اگر، اس کے بلّے کے موڑ میں میرا سر نہ جائے
ز سر چگویم و سرِ خود چہ کار باز آید
سر کے متعلق کیا کہوں، پھر وہ سرِ خود کس کام آئے

چہ جورہا کہ کشیدند بلبلاں از دے
بلبلوں نے دے کے مہینہ کا کس قدر ظلم برداشت کیا
ببوئے آنکہ دگر نوبہار باز آید
اس امید پر، کہ نوبہار، پھر لوٹ آئے

سرشکِ من نزند موج بر کنار چو بحر
میرے آنسو سمندر کی طرح کنارے پر پٹاریں نہ ماریں
اگر میان و یم در کنار باز آید
اگر اس کی کمر میری بغل میں پھر آ جائے

ز نقشبندِ قضا ہست امیدِ آں حافظ
اے حافظ تقدیر کے نقوش بنانے والے سے اس کی امید ہے
کہ چوں حنا بکفم آں نگار باز آید
کہ مہندی کی طرح میری ہتھیلی میں وہ معشوق پھر آ جائے

سالہا دل طلبِ جامِ جم از ما میکرد
دل سالوں ہم سے جامِ جم مانگتا رہا
آنچہ خود داشت ز بیگانہ تمنا میکرد
جو کچھ خود اس کے پاس تھا، غیر سے مانگتا رہا

گوہرے کز صدفِ کون و مکاں بیروں بود
وہ موتی، جو کون و مکاں کے سیپ سے باہر تھا
طلب از گم شدگانِ لبِ دریا میکرد
دریا کے کنارے کے، گم شدوں سے مانگتا رہا

مشکلِ خویش بر پیرِ مغاں بردم دوش
میں اپنی مشکل کل شب پیرِ مغاں کے پاس لے گیا
کو بتائیدِ نظر حلِ معما میکرد
کیونکہ وہ نظر کی طاقت سے، معمے کو حل کرتا تھا

بیدلے در ہمہ احوال خدا با او باد
ایک بیدل، خدا تمام احوال میں اس کے ساتھ رہے
او نمیدیدش و از دور خدا را میکرد
وہ اس کو نہیں دیکھتا تھا، اور دور سے خدا را کہتا تھا

دیدمش خرم و خنداں قدحِ بادہ بدست
میں نے اس کو ہاتھ میں پیالہ لئے خوش، اور ہنستا ہوا دیکھا
واندر آں آئنہ صد گونہ تماشا میکرد
اور اس آئینہ میں وہ سینکڑوں چیزیں دیکھ رہا تھا

گفتم ایں جامِ جہاں بیں بتو کے داد حکیم
میں نے کہا، یہ جہاں بیں جام خدا نے تجھے کب دیا؟
گفت آں روز کہ ایں گنبدِ مینا میکرد
اس نے کہا، جس دن خدا یہ جڑاؤ گنبد بنا رہا تھا

آں ہمہ شعبدہ ہا عقل کہ میکرد آنجا
وہ تمام شعبدے، جو عقل اس جگہ کر رہی تھی
سامری پیشِ عصا و یدِ بیضا میکرد
سامری، عصا اور یدِ بیضا کے بالمقابل کر رہا تھا

---

۱ ابلق سیاہ و سفید گھوڑے کو کہتے ہیں۔ چونکہ آنکھ میں بھی سیاہی اور سفیدی ہے لہذا اس کو ابلق قرار دیا ہے

۲ پرند کے اڑنے پر شکاری اس کا پیچھا کرتا ہے۔

۳ اگر میرا سر محبوب کے بلّے کی گیند نہ بنا تو پھر بیکار ہے۔

۴ نقشبندِ قضا سے خدائے تعالیٰ مراد ہے۔ مہندی ہاتھ پر لگائی جاتی ہے۔

۵ دل خود جامِ جمشید ہے سعدی نے کہا ہے
آنچہ می جست ز بیت الحرم و مسجد و دیر
با خودم بود دلم وائے چہ بیجا میکرد

۶ اس شعر کا مطلب بھی پہلے شعر سے ملتا جلتا ہے۔

۷ ایک بیدل جس کو خدا نظر نہیں آ رہا تھا وہ دور سے خدا کو پکار رہا تھا حالانکہ خدا اس کے ساتھ تھا۔

۸ پیرِ مغاں کے ہاتھ میں پیالہ تھا جس سے اس پر اسرار کھل رہے تھے۔ میں نے اس سے معلوم کیا کہ پیالہ کب سے ہاتھ آیا وہ بولا ازل سے۔

۹ عشق کے بالمقابل عقل کی شعبدہ بازی ایسی ہی ہے جیسے سامری کی حضرت موسیٰ کے بالمقابل۔ عصا سے مراد حضرت موسیٰ کی وہ لکڑی ہے جو اژدہے نگل جاتی تھی، یدِ بیضا سے

۱۰ مراد حضرت موسیٰ کا وہ ہاتھ ہے جس سے بیمار شفا پاتے تھے۔

Marfat.com

گفت آں یار کزو گشت سرِ دار بلند — جرمش آں بود کہ اسرار ہویدا میکرد
اس نے کہا وہ دوست جس سے سولی کا سر بلند ہوا — اس کی خطا یہ تھی، کہ راز ظاہر کر رہا تھا

فیضِ روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگراں ہم بکنند آنچہ مسیحا میکرد
جبرئیل کا فیض، اگر پھر مدد کردے — دوسرے بھی وہ کریں، جو مسیحا کر رہا تھا

گفتمش سلسلۂ زلفِ بتاں دانی چیست
میں نے اس سے کہا تو جانتا ہے، معشوق کی زلفوں کا سلسلہ کیا ہے؟

گفت حافظ گلۂ از شبِ یلدا میکرد
وہ بولا، حافظ تاریک رات کا شکوہ کر رہا تھا

سالہا دفترِ ما در گروِ صہبا بود — رونقِ میکدہ از درس و دعائے ما بود
ہماری کتابیں سالہا سال تک شراب میں گروی تھی — میکدہ کی رونق، ہمارے درس اور دعا سے تھی

نیکیِ پیرِ مغاں بیں کہ چو ما بدمستاں — ہر چہ کردیم بچشمِ کرمش زیبا بود
پیرِ مغاں کی نیکی دیکھ کہ ہم جیسے بدمستوں نے — جو کچھ کیا، اس کی نگاہِ کرم میں مناسب تھا

دلِ چو پرکار بہر سو دورانے میکرد — واندراں دائرہ سرگشتہ و پا برجا بود
دل پرکار کی طرح ہر جانب چکر لگا رہا تھا — اور اس دائرہ میں حیران، اور پیر اپنی جگہ پر تھا

می شگفتم ز طرب زانکہ چو گل بر لبِ جوئی — بر سرم سایۂ آں سروِ سہی بالا بود
میں خوشی سے اس لئے کھلا جا رہا تھا کہ پھول کی طرح نہر کے کنارے — میرے سر پر اس بلند سرو کا سایہ تھا

پیرِ گلرنگِ من اندر حقِ ازرق پوشاں — رخصتِ بحث ندادا رنہ حکایتہا بود
میرے گلرنگ پیر نے نیلی کملی پہننے والوں کے حق میں — بحث کی اجازت نہ دی ورنہ بہت سے قصے تھے

دفترِ دانشِ ما جملہ بشوئید بمے — کہ فلک را بدیدم و در قصدِ دلِ دانا بود
ہماری عقل کی پوری کتاب کو شراب سے دھو دو — اس لئے کہ میں نے آسمان کو دیکھا ہے وہ عقلمند کے دل کی گھات میں تھا

مطربِ از درد محبت غزلے می پرداخت — کہ حکیمانِ جہاں را ہمہ خوں پالا بود
مطرب محبت کے درد سے ایسی غزل گا رہا تھا — کہ دنیا کے حکماء کی پلکیں خون سے آلودہ تھیں

از بتاں آں طلب ار حسن شناسی ایدل — کیں کسے گفت کہ در علمِ نظر دانا بود
اے دل! اگر تو حسن شناس ہے تو معشوقوں سے وہ چاہ — اس لئے کہ یہ اس نے کہا ہے جو نظر بازی کے علم میں عقلمند تھا

قلبِ اندودۂ حافظ برِ او خرج نشد
حافظ کا بہتیرا کھرا ہونا اس کے سامنے نہ چل سکا

کہ معاملِ ہمہ عیبِ نہاں بینا بود
اس لئے کہ معاملہ کرنے والا تمام پوشیدہ عیبوں کا دیکھنے والا تھا

ساقیا حدیثِ سرو و گل و لالہ میرود — وین بحث با ثلاثۂ غسالہ میرود
اے ساقی! سرو اور گل اور لالہ کی بات ہو رہی ہے — اور یہ بحث تین غسالہ کے ساتھ ہو رہی ہے

مے دہ کہ نوعروسِ چمن حدِ حسن یافت — کاراں زماں ز صنعتِ دلالہ میرود
شراب دے اس لئے کہ چمن کی نئی دلہن نے کمال حد حسن پایا ہے — اس زمانہ میں کام دلالہ کی کاری گری سے چلتا ہے

---

۱ منصور کو اس بنیاد پر سزا ملی کہ وہ اسرار ظاہر کر رہا تھا

۲ ہم سالہا سال شراب میں مصروف عمل رہے اور ہمارا اوڑھنا بچھونا شراب رہا۔

۳ ہم جو پورے کا پورے کملہ شریعت مستقیم پائے دیگر سیر ہیں ملاوہ دولت میکنہ

۴ نہر کے کنارے سرو کے سایہ میں پھول خوب کھلتا ہے۔

۵ ہم میکدوں کے قصے سناتے ہیں نہ کہ مجازی شعری

۶ دل دانا کو آسمان ستانے کی فکر میں ہے۔

۷ مطرب نے ایسی پر درد غزل گائی جس سے تمام حکماء خون کے آنسو رونے لگے۔

۸ شعر قوی ہے مضمون کے طلب کیا جانا چاہیے۔

۹ پیر مغاں چونکہ حقیقت حال سے واقف ہے اس لئے دل کا کھوٹا سکہ نہ چل سکا۔

۱۰ سلطان غیاث الدین، فرمانروائے بنگال ایک بار بیمار پڑا تیمارداری اور نہلانے کی خدمت تین لونڈیوں کے سپرد ہوئی جن کے نام سرو، گل، لالہ تھے ان خصلت کی بنا پر وہ مقرب بن گئیں مرض میں شکر سے شکایت پیدا ہوئے اس پر طبیبوں نے پہلا علاج مونگ کیا لیکن دوسرا علاج نہ لگتا تھا مجبوراً حافظ کو بلایا

Marfat.com

شکّرشکن شوند ہمہ طوطیانِ ہند
زیں قندِ پارسی کہ بہ بنگالہ میرود

ہندوستان کی تمام طوطیاں شکر خور ہو جائیں گی
اس پارسی قند سے جو بنگال کو جا رہی ہے

طیِّ مکاں بیںِ وزماں درسلوکِ شعر
کایں طفلِ یکشبہ رہِ یکسالہ میرود

شعر کے سلوک میں طیِّ زماں و مکان کو دیکھ
اس لیے کہ یہ ایک رات کا بچہ ایک سال کے راستہ پر جاتا ہے

بادِ بہار می وزد از بوستانِ شاہ
وزژالہ بادہ درقدحِ لالہ میرود

بادشاہ کے باغ سے، بہار کی ہوا چلتی ہے
اور شبنم سے لالہ کے پیالے میں شراب بھرتی ہے

آں چشمِ جادوانۂ عابد فریب بیں
کش کاروانِ سحر بدنبالہ میرود

اس جادو بھری، عابد فریب آنکھ کو دیکھ
جادو کا قافلہ اس کے پیچھے پیچھے چلتا ہے

خوی کردہ میخرامد و بر عارضِ سمن
از شرمِ روئے او عرق از ژالہ میرود

پسینہ میں نہایا ہوا ٹہلتا ہے، اور سمن کے رخسار پر
اس کے چہرہ کی شرم سے، شبنم کا پسینہ بہتا ہے

ایمن مشوز عشوۂ دُنیا کہ ایں عجوز
مکّارہ می نشیند و محتالہ میرود

دنیا کی ادا سے مطمئن نہ ہو، اس لیے کہ یہ بڑھیا
مکار بنکر بیٹھتی ہے، اور حیلہ گری کرتی چلتی ہے

چوں سامری مباش کہ زر داد از خری
موسیٰ بہشت و از پئے گوسالہ میرود

سامری کی طرح نہ بن کہ اس نے گدھے پن سے سونا دیدیا
موسیٰ کو چھوڑا اور بچھڑے کے پیچھے جاتا ہے

حافظ زشوقِ مجلسِ سلطاں غیاث دیں
خامش مشو کہ کارِ تو از نالہ میرود

اے حافظ سلطان غیاث الدین کی مجلس کے شوق سے
چپ نہ ہو اس لیے کہ تیرا کام رونے سے چلتا ہے

سروِ چمانِ من چرا میلِ چمن نمیکند
ہمدمِ گل نمیشود یادِ سمن نمیکند

میرا خراماں سرو، چمن کی خواہش کیوں نہیں کرتا؟
پھول کا ساتھی نہیں ہوتا، سمن کی یاد نہیں کرتا؟

تا دلِ ہرزہ گردِ من رفت بچینِ زلفِ او
زاں سفرِ درازِ خود یادِ وطن نمیکند

میرا آوارہ دل جب سے اس کی زلف کی شکن میں گیا ہے
اپنے اس دراز سفر سے، وطن کی یاد نہیں کرتا

پیشِ کمانِ ابرویت لابہ ہمی کنم ولے
گوشہ کشیدہ است از آں گوشِ من نمیکند

تیری ابرو کی کمان کے سامنے خوشامد کرتا ہوں لیکن
کھنچی ہوئی ہے اس لیے میری طرف توجہ نہیں کرتی

چوں زتسیم میشود زلفِ بنفشہ پرشکن
وہ کہ دلم چو یادِ آں عہدشکن نمیکند

بنفشہ کی زلف جب نسیم سے پرشکن ہوتی ہے
اُف میرا دل اس عہدشکن کی کیا کیا یاد نہیں کرتا ہے

باہمہ عطرِ دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذرِ تو خاک را مشک ختن نمیکند

مجھے صبا پر تعجب آتا ہے، باوجود تیری عطر دامنی کے
کہ تیرے گذرنے سے، خاک کو ختن کا مشک نہیں کرتی ہے

ساقیِ سیم ساقِ من گر ہمہ زہر میدہد
کیست کہ تن چو جامِ مے جملہ دہن نمیکند

چاندی جیسی پنڈلی والا، میرا ساقی اگر پورا زہر دیدے،
کون ہوگا کہ پورے جسم کو جلاے کی طرح منہ نہیں بناتا ہے

دل بامیدِ وصلِ تو ہمدمِ جاں نمیشود
جاں بہوائے کوئے تو فکرِ چمن نمیکند

تیرے وصل کی امید میں، دل جان کا ساتھی نہیں ہوتا
جان تیرے کوچہ کی خواہش کی وجہ سے چمن کی فکر نہیں کرتی

---

۱ یعنی میری اس فارسی غزل سے تمام شعرائے ہند محظوظ ہوں گے۔

۲ طیِّ زمان و مکاں یعنی زمان و مکان لپیٹ دینا، سالکوں میں یہ کمال پیدا ہو جاتا ہے کہ وہ ایسی طویل مسافت کو جو مہینوں کی ہو اور سالوں میں طے کیجائے معمولی وقت میں طے کر لیتے ہیں طفلِ یکشبہ سے مراد غزل ہے جو حافظ نے ایک رات میں کہی ہے۔

۳ سامری حضرت موسیٰ کے زمانہ کا مشہور شعبدہ باز ہے جس نے حضرت موسیٰ کے طور پر جانے کے بعد سونے کا بچھڑا بنایا اور حضرت موسیٰ سے جدا ہو کر اس کی پرستش کرنے اور کرانے لگا۔

۴ نسیم کیوجہ سے جب بنفشہ کی زلفیں پرشکن بنتی ہیں تو مجھے وہ عہد شکن یاد آتا ہے۔

۵ محبوب کے گذرنے سے اگر صبا خاک راہ کو مشک نہ بنائے تو بڑا تعجب ہوگا۔

۶ اگر ساقی زہر بھی پلائے تو میرا جسم دہن بن جائیگا۔

۷ جسم یہاں پڑا ہے اور دل وصل کے شوق میں اس کو چھوڑ کر چلا گیا۔

Marfat.com

دی گلہ ز طرہ اش کردم و از سر فسوں
کل میں نے اس کی زلف کی شکایت کی اور اس نے حیلہ کرتے ہوئے
گفت کہ ایں سیاہِ کج گوش بمن نمیکند
کہا یہ کالی ، ٹیڑھی میری بات نہیں سنتی

دست کش جفا مکن آبِ رخم کہ فیضِ ابر
میرے رخسار کے آنسوؤں کو ظلم سے عاجز نہ کر اس لئے کہ ابر کا فیض
بیمددِ سرشکِ من دُرِّ عدن نمیکند
میرے آنسوؤں کی مدد کے بغیر ، عدن کے موتی نہیں بناتا

نخلۂ سائے شد صبا دامنِ پاکت از چہ رو
صبا نخلو بیز ہو گئی ، تیرا پاک دامن کس وجہ سے
خاکِ بنفشہ زار را مشکِ ختن نمیکند
بنفشہ کے کھیت کی خاک کو ، ختن کا مشک نہیں بناتا

کشتۂ غمزۂ تو شد حافظِ ناشنیدہ پند
حافظ ، نصیحت نہ سننے والا ، تیری ادا کا شہید ہو گیا
تیغ سزاست ہر کرا درکِ سخن نمیکند
جو بات نہیں سمجھتا ، اس کی سزا تلوار ہے

سمنؔ بویاں غبارِ دل چو نشینند بنشانند
سمن جیسی خوشبو والے جب بیٹھتے ہیں تو دل کا غبار مٹا دیتے ہیں
پریرویاں قرارِ دل چو بستیزند بستانند
پری جیسے چہرے والے جب ناراض ہوتے ہیں دل کا سکون چھین لیتے ہیں

بفتراکِ بلا جانہا چو بربندند بربندند
مصیبت کے فتراک سے جب جانوں کو باندھتے ہیں خوب باندھتے ہیں
ز زلفِ عنبریں دلہا چو بفشانند بفشانند
جب عنبریں زلف سے دلوں کو جھٹکتے ہیں تو خوب جھٹکتے ہیں

ز چشمِ لعلِ رمانی چو میبارند میخندند
جب میرا آنکھوں سے رمانی لعل جھڑتے ہیں وہ ہنستے ہیں
ز رویم رازِ پنہانی چو می بینند میخوانند
جب میرے چہرے پر پوشیدہ راز دیکھتے ہیں تو پڑھ لیتے ہیں

بعمرے یک نفس باما چو بنشینند برخیزند
پوری زندگی میں تھوڑی دیر ہمارے ساتھ بیٹھتے ہیں تو اٹھ کھڑے ہوتے ہیں
نہالِ شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند
جب بیٹھتے ہیں تو عشق کا پودا ، دل میں لگا دیتے ہیں

چو منصورؔ از مرادِ آنانکہ بر دارند بر دارند
جو منصور کی طرح ، سولی پر ہیں وہ مقصد پورا کر لیتے ہیں
کہ با ایں درد اگر در بندِ درمانند درمانند
اس لیے کہ اس درد کے ہوتے ہوئے جو علاج کی فکر میں ہیں محروم ہیں

سرشکِ گوشہ گیراں را چو دریابند دُریابند
جب گوشہ نشینوں کے آنسو حاصل کرتے ہیں ، موتی پا لیتے ہیں
رُخ از مہرِ سحر خیزاں نگردانند اگر دانند
اگر پہچان جاتے ہیں تو سحر خیزوں کی محبت سے روگردانی نہیں کرتے

بدیں حضرت چو مشتاقاں نیاز آرند ناز آرند
اس دربار میں جب عاشق نیاز پیش کرتے ہیں تو وہ ناز کرتے ہیں
بدیں درگاہ حافظ را چو می رانند میخوانند
اس دربار سے جب حافظ کو بھگا دیتے ہیں ، بلا لیتے ہیں

سحر دولتِ بیدار بہ بالیں آمد
صبح بیدار بخت ، میرے سرہانے آیا
گفت برخیز کہ آں خسروِ شیریں آمد
بولا ، اٹھ وہ شیریں شاہ آ گیا

قدحے درکش و سرخوش تماشا بخرام
پیالہ پی ، اور مست ہو کر سیر کے لیے نکل
تا بہ بینی کہ نگارت بچہ آئیں آمد
تاکہ تو دیکھے کہ تیرا محبوب کس شان سے آیا

مژدگانی بدہ اے خلوتیِ نافہ کشائے
اے ناف کے مہکانے والے گوشہ نشیں انعام دے
کہ ز صحرائے ختن آہوئے مشکیں آمد
اس لیے کہ ختن کے جنگل سے مشک والا ہرن آ گیا

۱ زلف کے مظالم سنکر کہنے لگا کہ یہ میرے قبضہ میں بھی نہیں ہے۔
۲ بارش میں جب میرے آنسو ملتے ہیں جب ان سے عدن کے سمندر میں موتی بنتا ہے لہٰذا یہ قابلِ احترام ہیں
۳ نخلو چند خوشبوؤں کے مجموعہ سے بنایا جاتا ہے جس کی پوٹلی دامنی تفریح کے لیے سنگھائی جاتی ہے۔ یعنی بادِ صبا نے چمن میں خوشبو مہکا رکھی ہے۔
۴ حسینوں کی ملاقات دل کی کلفتیں دور کر دیتی ہے ان کی تمنا بیقرار کر دیتی ہے۔
۵ فتراک اس تھیلے کو کہا جاتا ہے جو زین میں لٹکایا جاتا ہے تاکہ شکار کر کے اس میں رکھ لیا جائے۔
۶ میرے دلی راز چہرے سے پڑھ لیتے ہیں۔
۷ حسن بن منصور حلاج مشہور صوفی ہیں جو انا الحق کہنے کی پاداش میں سولی پر چڑھا دیے گئے تھے۔
۸ عاشقوں کے آنسوؤں سے ان کو دولت ملتی ہے۔
۹ خلوتی یعنی عاشق ، اس کو نافہ کشا اس لیے قرار دیا ہے کہ وہ گوشہ تنہائی میں معشوق کی خوشبو سے مشامِ جان کو معطر کرتا رہتا ہے۔

گریۂ آبے بروخ سوختگاں باز آورد
جلے ہوؤں کے رُخ پر گریہ نے پھر رونق پیدا کر دی
نالہ فریادرس عاشقِ مسکیں آمد
نالہ، مسکین عاشق کا فریادرس بن کر آیا

مرغِ دل باز ہوادارِ کماں ابرویست
مرغِ دل اُس کمان جیسی ابرو والے کا، پھر خواہشمند ہے
کہ کمیں صید گہش جان و دل و دیں آمد
جس کی ادنیٰ شکار گاہ، جان، اور دل و دین ہیں

در ہوا چند معلق زنی و جلوہ کنی
ہوا میں کب تک قلا بازی کھائے گا اور جلوہ دکھائے گا
اے کبوتر نگراں باش کہ شاہیں آمد
اے کبوتر ہوشیار جا کر باز آگیا

ساقیا مے بدہ و غم مخور از دشمن و دوست
اے ساقی شراب دے، اور دشمن و دوست کا غم نہ کر
کہ بکامِ دلِ ما آں بشد و ایں آمد
اس لیے کہ ہماری تمنا کے موافق وہ گیا اور یہ آیا

شادیِ یارِ پری چہرہ بدہ بادۂ ناب
پری چہرہ یار کی خوشی میں، خالص شراب دے
کہ مئے لعل دوائے دلِ غمگیں آمد
اس لیے، کہ لعل جیسی شراب، غمگین دل کی دوا ہے

رسمِ بدعہدیِ ایام چو دید ابرِ بہار
ابرِ بہار نے جب زمانہ کی بدعہدی کی عادت دیکھی
گریاش بر سمن و سنبل و نسریں آمد
اس کو سمن، سنبل، اور نسریں پر رونا آیا

چوں صبا گفتۂ حافظ بشنید از بلبل
جب صبا نے، بلبل سے حافظ کا کہا ہوا سنا
عنبر افشاں بتماشائے ریاحیں آمد
عنبر بکھیرتی ہوئی، پھولوں کی سیر کو آئی

ستارہ بدر خشید و ماہِ مجلس شد
ایک ستارہ چمکا، اور مجلس کا چاند بن گیا
دلِ رمیدۂ ما را انیس و مونس شد
ہمارے وحشی دل کے لئے انیس اور مونس ہو گیا

نگارِ من کہ بمکتب نرفت و خط ننوشت
میرا محبوب، جو نہ مکتب گیا، نہ اس نے لکھنا سیکھا
بغمزہ مسئلہ آموزِ صد مدرس شد
اپنی ادا سے سو مدرسوں کو مسئلہ سکھانے والا ہو گیا

طرب سرائے محبت کنوں شود معمور
محبت کی طرب سرائے، اب آباد ہو جائیگی
کہ طاقِ ابروئے یارِ منش مہندس شد
اس لیے کہ میرے یار کے ابرو کا طاق اس کا انجینیر ہو گیا

ببوئے او دلِ بیمارِ عاشقاں چو صبا
عاشقوں کا بیمار دل اس کی خوشبو کی وجہ سے صبا کی طرح
فدائے عارضِ نسرین و چشمِ نرگس شد
نسرین کے رخسار اور نرگس کی آنکھ پر قربان ہو گیا

بصدرِ مصطبہ ام می نشاند اکنوں یار
یار مجھے اب شراب خانہ کے صدر مقام پر بٹھاتا ہے
گدائے شہر نگہ کن کہ میرِ مجلس شد
دیکھو اس شہر کا فقیر، میرِ مجلس ہو گیا

لبت از ترشحِ مے پاک کن برائے خدا
خدا کے لئے، شراب کے قطروں سے ہونٹ صاف کر لے
کہ خاطرم بہزاراں گنہ موسوس شد
اس لیے کہ میری طبیعت میں ہزار گناہوں کے وسوسے آنے لگے

کرشمۂ تو شرابے بعاشقاں پیمود
تیری ادا نے عاشقوں کے لئے وہ شراب ناپی
کہ علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
کہ علم بے خبر ہو گیا، اور عقل بے حس ہو گئی

خیالِ آبِ خضر بست و جامِ کیخسرو
آبِ حیات کا خیال باندھا اور کیخسرو کے جام کا
بجرعہ نوشیِ سلطاں ابوالفوارس شد
ایک گھونٹ پینے سے سلطان، ابوالفوارس بن گیا

---

۱ عاشق کا چہرہ زرد پڑ گیا تھا خونی آنسو رونے سے پھر چہرہ سُرخ ہو گیا گویا کہ نالہ نے مدد کی اور یہ فائدہ پہونچایا
۲ کبوتر سے دل، اور شاہین سے محبوب مراد ہے
۳ آں سے مراد دشمن اور ایں سے مراد دوست ہے
۴ ابرِ بہاری کی بارش گویا کہ چمن کی آنے والی تباہی پر رونا ہے
۵ حافظ کی یہ غزل مدحت النبی میں ہے ستارہ سے آنحضور مراد ہیں۔
۶ اب چونکہ تعمیرِ طاقِ ابرو کے نقشہ پر ہوگی لہذا ابرو رونق تعمیر ہوگی۔
۷ نسریں کے رخسار اور نرگس کی آنکھ پر دل اس لیے قربان ہے کہ ان میں محبوب کی شباہت ہے۔
۸ عاشق شراب کو آبِ حیات اور جام کو جامِ کیخسرو سمجھتے ہیں اور ایک گھونٹ پینے سے شاہ بنجاتے ہیں۔
۹ لعل وہ نشہ دوراں کر گھنٹہ کر دیں گل وہ نسریں رخساں کو نرگس پیمانہ کر دیں

Marfat.com

چو زر عزیز وجود ست شعرِ من آرے — قبولِ دولتیاں کیمیائے ہر مس شد

سونے کی طرح، میرے اشعار نادر الوجود ہیں، ہاں — دولتمندوں کی پسندیدگی، ہر تانبے کی کیمیا بنی

دو چشمت از دل و دیں ہر چہ داشتم ببُردند — توانگرے کہ بمستاں نشست مُفلس شد

دل اور دین جو کچھ میرے پاس تھا تیری دونوں آنکھیں لے گئیں — جو مالدار، مستوں کے ساتھ بیٹھا مفلس ہوا

زراہِ میکدہ یاراں عناں بگردانید

اے یارو! شراب خانہ کے راستے سے باگ موڑ دو

چرا کہ حافظ ازیں راہ رفت و مُفلس شد

اس لیے کہ حافظ اس راستے پر چلا اور مفلس ہوا

ساقیٔ ار بادہ ازیں دست بجام اندازد — عارفاں را ہمہ در شربِ مُدام اندازد

ساقی، اگر اس ہاتھ سے جام میں شراب ڈالے گا — تمام عارفوں کو مسلسل شراب نوشی میں مبتلا کر دیگا

ور چنیں زیرِ خمِ زلف نہد دانۂ خال — اے بسا مُرغِ خرد را کہ بدام اندازد

اگر زلف کے پیچ کے نیچے تل کا ایسا ہی دانہ رکھے گا — تو عقل کے بہت سے پرندوں کو جال میں پھنسا لیگا

آں زماں وقتِ مے صبح فروغست کہ شب — گردِ خرگاہِ افق پردۂ شام اندازد

صبح کو روشن کرنیوالی شراب پینے کا وہ وقت ہے جبکہ رات — افق کے خیمہ کے چاروں طرف شام کا پردہ ڈالے

روز در کسبِ ہنر کوش کہ مے خوردنِ روز — دلِ چوں آئنہ در زنگِ ظلام اندازد

دن میں ہنر حاصل کرنیکی کوشش کر اس لیے کہ دن میں شراب پینا — آئینہ جیسے دل کو تاریکی کے زنگ میں مبتلا کر دیتا ہے

اے خوشا حالتِ آں مست کہ در پایِ حریف — سر و دستار نداند کہ کدام اندازد

اُس مست کی حالت کیا ہی اچھی ہے جو کہ یار کے قدموں پر — یہ نہ سمجھے کہ سر اور دستار میں سے کس کو ڈالے

زاہدا سر بکلہ گوشۂ خورشید برآر — بخت ار قرعہ بدیں ماہِ تمام اندازد

اے زاہد خورشید کی کلاہ کے گوشہ کی برابر سر اُبھار — اگر تیرا نصیبہ، اس پورے چاند پر قرعہ ڈالدے

زاہدِ خام طمع بر سرِ انکار بماند — پختہ گردد چو نظر بر مئے جام اندازد

ناقص، زاہد، انکار پر قائم رہا — پختہ بنجائے، اگر شراب کے جام پر نظر ڈالے

بادہ با محتسبِ شہر بنوشی حافظ

اے حافظ شہر کے محتسب کے ساتھ شراب نوشی نہ کرنا

کہ خورد بادہ ات و سنگ بجام اندازد

تیری شراب بھی پی جائے گا، اور جام پر پتھر مارے گا

سحر چوں خسروِ خاور علم بر کوہساراں زد — بدستِ مرحمت یارم درِ امیدواراں زد

صبح کو جب مشرق کے بادشاہ نے پہاڑوں پر جھنڈا گاڑا — میرے یار نے مہربانی کے ہاتھ سے امیدواروں کا دروازہ کھٹکھٹایا

چو پیشِ صبح روشن شد کہ حالِ مہر گردوں چیست — برآمد خندۂ خوش بر غرورِ کامگاراں زد

جب صبح پر یہ بات کھل گئی کہ آسمان کی محبت کا کیا حال ہے — خوشدلی ہوئی، کامیابوں کے غرور پر ایک قہقہہ لگایا

نگارم دوش در مجلس بعزمِ رقص چوں برخاست — گرہ بگشود از گیسو و بر دلہائے یاراں زد

کل شب جب میرا محبوب رقص کے ارادے سے مجلس میں کھڑا ہوا — گیسو کی گرہ کھولی اور دوستوں کے دلوں پر لگا دی

مستاں سے مراد، محبوب کی آنکھیں ہیں۔

۱ ساقی اگر اس ادا سے شراب پلاتا رہیگا تو تمام عارف مستقل شرابی بن جائیں گے۔

۲ شراب نوشی کا وقت دن چھپے کا ہے، دن کی شراب نوشی تباہ کر دیتی ہے۔

۳ اتنا بھی ہوش نہ رہے کہ سر کو قبلہ کرے یا پگڑی کو۔

۴ چونکہ صبح پر یہ بات روشن ہو گئی کہ آسمان کی محبت ناپائیدار ہے لہٰذا اس نے کامیابوں کے غرور پر قہقہہ لگایا۔

Marfat.com

من[1] از رنگِ صلاح آندم بخونِ دل بشستم دست
میں نے نیکی کے رنگ سے دل کے خون سے اس وقت ہاتھ دھو

کہ چشمِ بادہ پیمایش صلا بر ہوشیاراں زد
جبکہ اس کی بادہ پیما آنکھ نے ہوشیاروں پر آوازہ کسا

کدام[2] آہن دلش آموخت ایں آئینِ عیاری
کس، لوہے کے دل والے نے اس کو اس چالاکی کا طریقہ سکھایا ہے

کز اول چوں بروں آمد رہِ شب زندہ داراں زد
کہ جیسے ہی وہ باہر نکلا شب بیداروں پر اس نے ڈاکہ ڈالا

خیالِ شہسواراں پخت و شد ناگہ دلِ مسکیں
مسکین دل نے شہسواروں کا خیال پکایا، اور روانہ ہوگیا

خداوندا نگہدارش کہ بر قلبِ سواراں زد
اے خدا اس کی حفاظت فرما، سواروں کے بیچ پر حملہ آور ہوا ہے

منش[4] با خرقۂ پشمیں کجا اندر کمند آرم
اونی گدڑی کے ساتھ میں اس کو کیسے کمند میں پھنسا سکتا ہوں؟

زرہ موئے کہ مژگانش رہِ خنجر گذاراں زد
جو بالوں کی زرہ پہنے ہے جس کی ہر پلک نے خنجر زنوں پر ڈاکہ ڈالا

نظر[5] بر قرعۂ توفیق و یمنِ دولتِ شاہ است
توفیق کے قرعہ، اور بادشاہ کی دولت کی برکت پر نظر ہے

بدہ کامِ دلِ عاشق کہ فالِ بختیاراں زد
عاشق کے دل کا مقصد پورا کر کہ اس نے نصیبے والوں کی فال نکالی ہے

شہنشاہِ مظفر فر شجاعِ ملک و دیں منصور
جو مظفر کی شان و شوکت والا، ملک اور دین کا شجاع، منصور ہے

کہ جودِ بیدریغش خندہ بر ابرِ بہاراں زد
جس کی بے روک ٹوک سخاوت نے ابرِ بہاری کی ہنسی اڑائی ہے

ازاں ساعت کہ جامِ مے بدستِ او مشرف شد
جس وقت سے کہ شراب کا جام اس کے ہاتھ سے مشرف ہوا

زمانہ ساغرِ شادی بیادِ میگساراں زد
زمانہ نے خوشی کا ساغر شرابیوں کی یاد پر اڑایا

ز شمشیرِ سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید
اس کی سروں کو کاٹنے والی تلوار کے ذریعہ فتحمندی اس دن چمکی

کہ چوں خورشیدِ انجم سوز تنہا بر ہزاراں زد
جبکہ ستاروں کو جلا دینے والے آفتاب کی طرح تنہا ہزاروں پر حملہ کیا

تعالی اللہ زہے ذاتے کہ تا نیرنگِ ہستی یافت
سبحان اللہ، وہ ذات کیا ہی خوب ہے کہ اس نے جب سے وجود کا رنگ اختیار کیا ہے

صفائے جوہرِ پاکش دم از پرہیزگاراں زد
اس کے پاک جوہر کی صفائی نے پرہیزگاروں میں دم بھرا ہے

در آب و رنگِ رخسارش چو خوں خوردیم جاں دادیم
اس کے رخسار کے آب اور رنگ کی وجہ سے جب ہم نے خون پیا جان دیدی

چو نقشش دست داد اول رقم بر جاں سپاراں زد
جب اس کا نقش ظاہر ہوا سب سے پہلے جاں نثاروں پر خط کھینچ دیا

دوامِ ملک و عمرِ او بخواہ از لطفِ حق حافظ
اے حافظ! حق کی مہربانی سے اس کے ملک اور عمر کی ہمیشگی چاہ

کہ چرخ ایں سکۂ دولت بنامِ شہسواراں زد
اس لیے کہ آسمان نے اس حکومت کا سکہ شاہ سواروں کے نام پر بنایا ہے

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
صبح کو، بلبل نے صبا سے کہا

کہ عشقِ گل بما دیدی چہا کرد
تو نے دیکھا، پھول کے عشق نے ہمارے ساتھ کیا کیا

غلامِ ہمتِ آں نازنینم
میں اس نازنین کی توجہ کا غلام ہوں

کہ کارِ خیر بے روی و ریا کرد
جس نے رو، اور ریا کے بدون کارِ خیر کیا

خوشش بادا نسیمِ صبحگاہی
صبح کے وقت کی نسیم اس کے لیے مبارک ہو

کہ دردِ شب نشیناں را دوا کرد
جس نے، شب نشینوں کے درد کی دوا کی

من از بیگانگاں ہرگز ننالم
میں بیگانوں کا ہرگز شاکی نہیں ہوں

کہ با من ہر چہ کرد آں آشنا کرد
اس لیے کہ میرے ساتھ جو کچھ کیا اس آشنا نے کیا

---

[1] محبوب کی نگاہ نے جب ہوشیاروں پر آوازہ کسا تو میں تو نیکی سے ہاتھ دھو بیٹھا۔

[2] رات کو جاگنے والوں پر ڈاکہ ڈالنا انتہائی سخت دلی اور چالاکی ہے۔

[3] محبوب شہسوار ہے اس پر حملہ کر کے رام کرنا آسان نہیں ہے۔

[4] میں گدڑی پوش اور وہ ریشمیں زرہ پہنے ہوئے ہے اس کی ہر پلک خنجر ہے

[5] یہاں سے شاہ مظفر شجاع الدین منصور کی تعریف کی طرف گریز کیا ہے۔

[6] جب سورج نکلتا ہے تو سب ستارے غائب ہو جاتے ہیں۔

[7] ممدوح ہمیشہ سے نیک ہے۔

[8] اس کے کاموں میں ریاکاری کا شائبہ نہیں ہے۔

Marfat.com

نقابِ گل کشید از زلفِ سنبل — اگر بندِ قبائے غنچہ وا کرد
سنبل کی زلف ہے، پھول پر نقاب ڈالدیا — اگر غنچہ کی قبا کا بند کھولا

ازآں رنگ و رخم خوں در دل اندخت — ازآں گلشن بخارم مبتلا کرد
اُس رنگ اور رُخ سے اس نے میرے دل میں خون ڈال دیا — اس گلشن سے، مجھے کانٹوں میں مبتلا کردیا

بہر سو بلبلِ بیدل در افغاں — تنعّم در میاں بادِ صبا کرد
بے دل، بلبل ہر جانب فریادی رہا — بادِ صبا نے بیچ میں، عیش اڑائے

گر از سلطاں طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
اگر میں نے بادشاہ سے توقع لگائی غلط تھی — اگر دلبر سے، وفا چاہی اُس نے ظلم کیا

وفا از خواجگانِ شہر بامن — کمالِ دین و دولت بوالوفا کرد
شہر کے سرداروں میں سے میرے ساتھ وفا — دین اور دولت کے کمال ابوالوفا نے کی

بشارت بر بکوئے مے فروشاں
مے فروشوں کے کوچہ میں خوشخبری لے جا

کہ حافظ توبہ از زہد و ریا کرد
کہ حافظ نے زہد اور ریا سے توبہ کرلی

سرِ سودائے تو اندر سرِ ما میگردد — تو ببیں در سرِ شوریدہ چہا میگردد
تیری محبت کا خیال ہمارے سر میں چکر لگاتا ہے — تو دیکھ پریشان سر میں کیا کیا گذر رہا ہے

ہر کہ دل در سرِ چوگانِ سرِ زلفِ تو بست — لاجرم گوئے صفت بے سر و پا میگردد
جس نے تیری زلف کے گیند سے دل وابستہ کردیا — لامحالہ گیند کی طرح بے سر اور پیر کے گھومتا ہے

گرچہ بیداد و جفا میکند ایں دلبرِ من — ہمچناں در پئے آں دل بوفا میگردد
اگرچہ میرا یہ دلبر، ظلم کرتا ہے — دل اسی طرح سے وفا کی امید میں اس کے پیچھے گھومتا ہے

از جفائے فلک و غصّۂ دوراں صد بار — بر تنم پیرہنِ صبر قبا میگردد
آسمان کے ظلم، اور زمانے کے رنج سے سو بار — میرے جسم پر، صبر کا کرتہ قبا بن جاتا ہے

در نحیفی و نزاری تنِ بیچارۂ من — چوں ہلالیست کہ انگشت نما میگردد
کمزوری، اور لاغری میں میرا بیچارہ جسم — چاند کی طرح ہے، جو انگشت نمائی کے قابل بنجاتا ہے

بلبلِ طبعِ من از فرقتِ گلزارِ رخش — دیر گاہیست کہ بے برگ و نوا میگردد
اُسکے رُخ کے گلزار کی جدائی کی وجہ سے میری طبیعت کی بلبل — کافی زمانہ ہوگیا ہے کہ بے سروسامان چکر لگا رہی ہے

بہ ہواداریت اے سروِ قدِ لالہ عذار — بسکہ آشفتہ و سرگشتہ چو ما میگردد
اے سرو قد لالہ رخسار، تیری محبت میں — بہت سے حیران اور پریشان ہیں جو ہماری طرح چکر لگا رہے ہیں

دلِ حافظ چو صبا بر سرِ کوئے تو مقیم
حافظ کا دل، صبا کی طرح تیرے کوچہ میں مقیم ہے

دردمندست و بہ امیدِ دوا میگردد
دردمند ہے اور دوا کی امید میں گھوم رہا ہے

۱ یہ شعر اور اگلا شعر اُس آشنا کے ظلم کا بیان ہے یعنی اگر وہ کبھی بات کرتا ہے تو چہرے پر زلف کا نقاب ڈال لیتا ہے۔
۲ عاشق پریشان ہے دوسرے مزے اڑا رہے ہیں۔
۳ کمال الدین ابوالوفا حافظ کا ممدوح ہے
۴ محبوب کا خیال ہمارے سر میں سمایا ہے اور طرح طرح سے ستا رہا ہے
۵ جو تیری زلف سے دل وابستہ کرے گا وہ گیند کی طرح بے سر و پا ہو جائے گا۔
۶ یعنی دامنِ صبر چاک ہو جاتا ہے۔
۷ جس طرح پہلی رات کے چاند کی طرف انگلیاں اٹھتی ہیں اسی طرح لاغری کی وجہ سے میری طرف اٹھتی ہیں۔

Marfat.com

ساقی اندر قدحم بازمۂ گلگوں کرد
ساقی نے میرے پیالے میں پھر عنّابی شراب بھر دی
درمۂ کہنۂ دیرینۂ ما افیوں کرد
ہماری بہت پرانی شراب میں افیون ملا دی

دیگراں رائے دیرینہ برابر میداد
دوسروں کو پرانی شراب برابر دے رہا تھا
بمنِ دل شدہ چوں باز رسید افزوں کرد
جب مجھ دل گم شدہ تک پہونچا تو اس میں اضافہ کر دیا

ایں قدح ہوشِ مرا جملہ بیکبار ببرد
یہ پیالہ میرے ہوش کو یکبارگی اڑا لے گیا
ایں مے ایں بار مرا پاک ز خود بیروں کرد
اس شراب نے اس بار مجھے آپے سے بالکل باہر کر دیا

تو مپندار کہ در ساغر و پیمانۂ ما
تو یہ نہ سمجھ، کہ ہمارے ساغر اور پیمانہ میں
بُتِ سنگیں دلِ من خونِ جگر اکنوں کرد
میرے پتھر دل محبوب نے خونِ جگر اب ملایا ہے

آنچہ در سینۂ مجروحِ منش دل خوانی
میرے زخمی سینہ میں وہ چیز جسکو تو، دل سمجھتا ہے
شورِ عشق ست کہ با خونِ جگر معجوں کرد
وہ عشق کا شور ہے جو خونِ جگر کے ساتھ معجون بنایا ہے

روزِ اوّل کہ بہ اُستاد سپردند مرا
پہلے دن جب انہوں نے مجھے استاد کے سپرد کیا
دیگر انرا خرد آموخت مرا مجنوں کرد
اس نے دوسروں کو عقل سکھائی، مجھے مجنوں بنا دیا

دلِ حافظ کہ ز افسونِ لبت ایمن بود
حافظ کا دل، جو تیرے ہونٹ کے منتر سے محفوظ تھا
چشمِ جادوئے تو اش بارِ دگر افسوں کرد
تیری جادو کی آنکھ نے اس پر دوبارہ جادو کر دیا۔

سپیدہ دم کہ صبا بوئے دوستاں گیرد
صبح کی جو پھٹتے وقت، جبکہ صبا دوستوں کی خوشبو حاصل کر لیتی ہے
چمن ز لطفِ ہوا نکہتِ جناں گیرد
چمن ہوا کی پاکیزگی کی وجہ سے، جنتوں کی خوشبو پا لیتا ہے

نوائے چنگ بدانسان رند صلائے صبوح
چنگ کی آواز، صبوحی شراب کی دعوت اس طور پر دیتی ہے
کہ پیرِ صومعہ راہِ درِ مُغاں گیرد
کہ عبادت خانہ کا پیر مغنوں کے دروازہ کا راستہ اختیار کرتا ہے

شہِ سپہر چو زرّیں سپر کشد بر دوش
جب آسمان کا بادشاہ کندھے پر زرّیں ڈھال دھر لیتا ہے
بہ تیغِ صبح و عمودِ افق جہاں گیرد
صبح کی تلوار اور افق کے گرز سے دنیا پر قبضہ کر لیتا ہے

بر غمِ زاغِ سیہ شاہبازِ سدرہ نشیں
سدرہ پر بیٹھنے والا شہباز سیاہ کوّے کے مشار کے خلاف
دریں مُقرنس زنگاری آشیاں گیرد
اس زنگاری بلند قلعہ میں آشیانہ بنا لیتا ہے

بہ بزمگاہِ چمن رَو کہ خوش تماشائیست
چمن کی سیر گاہ میں جا، بہترین منظر ہے
کہ لالہ کاسۂ نسرین وار غواں گیرد
کہ لالہ نسرین، اور ارغواں کا پیالہ تھامے ہے

چہ حالتے ست کہ گل در سحر نماید رخ
کیا حالت ہے، کہ پھول صبح کو رو نمائی کرتا ہے
چہ آتشے ست کہ در مرغِ صبح خواں گیرد
کیا آگ ہے، جو صبح کو چہکنے والے پرند میں لگتی ہے

چہ پرتویست کہ نورِ چراغِ صبح دہد
کیا روشنی ہے، جو صبح کے چراغ کا نور دیتا ہے
چہ شعلہ ایست کہ در شمعِ آسماں گیرد
کیا شعلہ ہے، جو آسمان کی شمع میں لگتا ہے

خیالِ شاہی اگر نیست در سرِ حافظ
اگر حافظ کے سر میں، شاہی کا خیال نہیں ہے
چرا بہ تیغِ سخن عرصۂ جہاں گیرد
تو کیوں کلام کی تلوار سے، دنیا کا میدان فتح کرتا ہے

۱ شراب کے نشہ کو دوبالا کرنیکے لئے اس میں افیون ملا دی جاتی ہے۔
۲ اس پیالے نے مجھے بالکل بیخود اور مدہوش بنا دیا۔
۳ میرا دل کیا ہے عشق اور خونِ جگر کی معجونِ مرکب ہے۔
۴ استاد ازل نے دوسروں کو عقل اور ہمیں جنون کی تعلیم دی۔
۵ صبا جب دوستوں کی خوشبو لیکر چلتی ہے چمن جنت بن جاتا ہے۔
۶ زرّیں سپر یعنی سورج۔
۷ زاغِ سیہ سے رات اور شاہباز سے دن مراد ہے۔ مقرنس زنگاری نیلے رنگ کا بلند قلعہ یعنی آسمان۔
۸ لالہ اپنے ہاتھ میں نسرین اور ارغوان کا ساغر تھامے ہے۔
۹ حافظ اپنے کلام کے ذریعہ دنیا پر بادشاہت کا سکہ جمانا چاہتا ہے۔

Marfat.com

شاہداں گر دلبری زینساں کنند
معشوق، اگر اس طرح دلبری کریں گے
زاہداں را رخنہ در ایماں کنند
زاہدوں کے ایمان میں، خلل ڈالدیں گے

ہر کجا آں شاخِ نرگس بشگفد
جہاں کہیں، وہ نرگس کی شاخ کھلتی ہے
گلرخانش دیدہ نرگسداں کنند
گلرخ اپنی آنکھ کو اس کے لئے نرگس دان بناتے ہیں

یارِ ماچوں سازد آہنگِ سماع
میرا یار، جب سماع کا ارادہ کرتا ہے
قدسیاں در عرش دست افشاں کنند
فرشتے عرش پر، رقص کرنے لگتے ہیں

رُخ نماید آفتابِ دولتت
تیری دولت کا آفتاب، طلوع ہوگا
گر چو صبحت آئنہ رخشاں کنند
اگر صبح کی طرح، تیرا آئینہ روشن کردیں

مردمِ چشمم بخوں آغشتہ شد
میری آنکھ کی پتلی، خون میں آلودہ ہوگئی
از کجا ایں ظلم بر انساں کنند
یہ ظلم انسان پر، کہاں سے کرتے ہیں

عاشقاں را بر سرِ خود حکم نیست
عاشقوں کو اپنے اوپر، اختیار نہیں ہے
ہر چہ فرمانِ تو باشد آں کنند
جو تیرا حکم ہوتا ہے، وہ کرتے ہیں

پیشِ چشمم کمتر ست از قطرۂ
میری نظر میں، ایک قطرے سے بھی کم ہیں
آں حکایتہا کہ از طوفاں کنند
وہ قصے، جو طوفان کے بیان کرتے ہیں

کُن نگاہے از دو چشمت تارواں
اپنی دونوں آنکھوں سے ایک نظر ڈالدے تاکہ جلد
مرگ را بر بیدلاں آساں کنند
موت کو، بیدلوں پر آسان کردیں

عیدِ رخسارِ تو کُوتا عاشقاں
تیرے رخسار کی عید کہاں ہے، تاکہ عاشق
در وفایت جان و دل قرباں کنند
تیری وفاداری میں جان اور دل کو قربان کردیں

ایخوانِ سرو قد گوئے بزن
اے سرو قد، نوجوان! گیند مار
پیش از آں کز قامتت چوگاں کنند
اس سے پہلے، کہ تیرا قد بنے کی طرح کردیں

خوش برآی از غصہ ایدل کاہلِ راز
اے دل! خوش خوش غصے سے نکل آ، اپنے کو راز دار لے
عیشِ خوش در بُوتۂ ہجراں کنند
فراق کی کٹھالی میں عیش کی زندگی بسر کرتے ہیں

سرمکش حافظ ز آہِ نیم شب
اے حافظ! آدھی رات کی آہ سے سرتابی مکر
تا چو صبحت آئینہ رخشاں کنند
تاکہ صبح کی طرح، تیرے آئینہ کو روشن کردیں

شرابِ بیغش و ساقیِ خوش دو دامِ رہند
خالص شراب اور حسین ساقی، راستہ کے ایسے دو جال ہیں
کہ زیرکانِ جہاں از کمندِ شاں نرہند
کہ دنیا کے عقلمند ان کی کمند سے رہائی نہیں پاتے ہیں

من ارچہ عاشقم و رندو مست و نامہ سیاہ
میں اگرچہ عاشق اور رند اور مست اور نامہ سیاہ ہوں
ہزار شکر کہ یارانِ شہر بیگنہند
ہزار شکر ہے کہ شہر کے دوست بے گناہ ہیں

مبیں حقیر گدایانِ عشق را کایں قوم
عشق کے فقیروں کو حقیر نہ سمجھ اس لیے کہ یہ لوگ
شہانِ بے کمر و خسروانِ بے کلہ اند
بے پٹکے کے شاہ، اور بے تاج کے بادشاہ ہیں

---

۱ شعر
اے میرے محبوب
تو اپنے حسین چہرہ پر
گلاب کا سہرا
اور انگور کا گچھا
لٹکا دے۔

۲ میرے معشوق کو دوسرے حسین آنکھوں پر بٹھاتے ہیں۔

۳ عاشق خود بے اختیار اور معشوق کے فرمانبردار ہوتے ہیں۔

۴ طوفانِ نوح میری نظروں میں ایک قطرہ بھی نہیں ہے۔

۵ جوانی میں کوئی کام کرلے بڑھاپا بیکاری کا وقت ہے۔

۶ نیم شبی آہ عمل کا آئینہ صاف ہوتا ہے۔

۷ یہ زہد کے دعوے داروں پر لطیف طنز ہے،

۸ شعر
خاکسارانِ جہاں را بحقارت منگر
تو چہ دانی کہ دریں گرد سوارے باشد

Marfat.com

جفا نہ شیوۂ درویشی است و راہروی
درویشی، اور سلوک کا شیوہ ظلم نہیں ہے

بیار بادہ کہ ایں سالکاں نہ مردِ رہند
شراب لا، یہ سالک مردِ راہ نہیں ہیں

مکن کہ کوکبۂ دلبری شکستہ شود
ایسا نہ کر، ورنہ دلبری کی شان و شوکت ختم ہو جائیگی

چو چاکراں بگریزند و بندگاں بجہند
جب خادم بھاگ جائیں گے، اور غلام مفرور ہو جائیں گے

غلامِ ہمّتِ دُردی کشانِ یکرنگم
میں یکرنگ، تلچھٹ پینے والوں کی توبہ کا غلام ہوں

نہ آں گروہ کہ ازرق لباس و دل سیہند
نہ کہ اس گروہ کا، جو نیلے لباس والے اور سیاہ دل ہیں

قدم مَنہ بخرابات جز بشرطِ ادب
ادب کے طریقہ کے بغیر شراب خانہ میں قدم نہ دھر

کہ ساکنانِ درش محرمانِ پادشہند
اس لئے کہ اس کے در کے باشندے بادشاہ کے خواص ہیں

بہوش باش کہ ہنگامِ بادِ استغنا
ہوش میں رہ، کہ بے نیازی کی ہوا کے وقت

ہزار خرمنِ طاعت بہ نیم جَو بدہند
اطاعت کے ہزار کھلیانوں کو آدھے جَو میں دے بیٹھتے ہیں

جنابِ عشق بلندست ہمّتے حافظ

عشق کی بارگاہ اونچی ہے، حافظ ہمت بلند رکھ

کہ عاشقاں رہِ بے ہمّتاں نمی زدند
اس لیے کہ عاشق، بے ہمتوں کا راستہ نہیں اپناتے

شاہدآں نیست کہ موئے و میانے دارد
معشوق وہ نہیں ہے، جو زلف اور کمر رکھتا ہو

بندۂ طلعتِ آں باش کہ آنے دارد
اس کے چہرے کا غلام بن، جو کوئی آن رکھتا ہو

شیوۂ حور و پری خوب و لطیفست ولے
حور اور پری کا شیوہ اچھا اور پاکیزہ ہے لیکن

خوبی آنست و لطافت کہ فلانے دارد
خوبی اور لطافت وہ ہے، جو فلاں رکھتا ہے

چشمۂ چشمِ مرا اے گلِ خنداں دریاب
اے ہنستے پھول! میری آنکھ کے چشمہ پر پہونچ

کہ بامیدِ تو خوش آب روانے دارد
کیونکہ تیری امید میں بہت اچھا جاری پانی رکھتا ہے

مرغِ زیرک نشود در چمنش نغمہ سرائے
ہوشیار پرند، اس کے چمن میں نہیں گاتا

ہر بہارے کہ بدِ نہال خزانے دارد
ہر وہ بہار جو اپنے پیچھے ایک خزاں رکھتی ہو

خمِ ابروئے تو در صنعتِ تیر اندازی
تیر اندازی کے ہنر میں، تیرے ابرو کا خم

بستد از دستِ ہر آنکس کہ کمانے دارد
ہر کمان دار کے ہاتھ سے کمان چھین لیتا ہے

گوئے خوبی کہ برد از تو کہ خورشید آنجا
تجھ سے خوبی کی گیند کون جیت سکتا ہے کیونکہ آفتاب بھی اس میدان میں

نہ سوار لیست کہ در دست عنانے دارد
ایسا سوار نہیں ہے، جو ہاتھ میں باگ رکھتا ہو

دلنشیں شد سخنم تا تو قبولش کردی
جب سے تو نے اس کو پسند کیا ہے میرا کلام دلنشیں ہو گیا ہے

آرے آرے سخنِ عشق نشانے دارد
ہاں، ہاں، عشق کی بات ایک اثر رکھتی ہے

در رہِ عشق نشد کس بیقیں محرمِ راز
عشق کے راستہ میں کوئی شخص یقین کے ساتھ محرمِ راز نہیں بنا

ہر کسے بر حسبِ فہم گمانے دارد
ہر شخص اپنی سمجھ کے مطابق ایک گمان رکھتا ہے

باخرابات نشینان زکرامات ملاف
خراباتیوں کے سامنے، کرامات کی ڈینگیں نہ مار

ہر سخن جائے و ہر نکتہ مکانے دارد
ہر بات ایک مقام، اور ہر نکتہ کوئی موقع رکھتا ہے

---

۱ شعر ایک ہی مسئلہ تو قتل ما شتاں سے منع کرتے ہیں اور ایک جگہ پر سبب بے کار دوں ہونے کا ذکر ہے تو اس میں کوئی تضاد نہیں ہے۔ ہر شعر کی اپنی ایک جگہ ہوتی ہے۔

۲ جنابِ باری کے استغنا کے وقت ہزاروں سال کی عبادت بھی ہیچ ہے۔

۳ ہمت بلند دار کہ فرزندِ خصال و حق شعر بقدرِ ہمت تو ہا مستہا بر تو

۴ حسن کی کرامات کا جو آن نہ ہو
کیا وہ معشوق جس کی کمر نہ ہو

۵ گل اور آب کا جوڑ کیا خوب ہے۔

۶ دنیا کی ہر لذت ناپائیدار ہے اس پر مغلند زیادہ مسرور نہیں ہوتا ہے

۷ جبکہ سورج بے لگام گھوڑے پر سوار ہے تجھ سے چوگان میں کیسے بازی جیت سکتا ہے۔

۸ راہِ عشق کا کسی کو پتہ نہیں چلا، ہر شخص اپنی سمجھ کے مطابق کچھ سمجھتا ہے۔

Marfat.com

مردمِ دیدہ تیمم کند از خاکِ درت
آنکھ کی پتلی تیرے در کی خاک سے تیمم کرتی ہے

گرچہ در خانۂ خود آبِ روانے دارد
اگرچہ خود اپنے گھر میں، رواں پانی رکھتی ہے

مدعی گو برو و نکتہ بحافظ مفروش
مدعی کو کہدو، چلا جائے اور حافظ کے سامنے نکتہ بازی نہ کرے

کلکِ ما نیز زبانے و بیانے دارد
ہمارا قلم بھی کوئی زبان اور کچھ بیان رکھتا ہے

شرابِ وعیشِ نہاں چیست کارِ بے بنیاد
خفیہ شراب نوشی اور عیش کیا ہے؟ بے بنیاد کام ہے

زدیم در صفِ رنداں و ہر چہ باد اباد
ہم نے اپنے آپ کو رندوں کی صف میں لیجا ڈالا جو ہونا ہے ہو

گرہ ز دل بکشا و ز سپہر یاد مکن
دل کی گرہ کھول، اور آسمان کی یاد نہ کر

کہ فکرِ ہیچ مہندس چنیں گرہ نکشاد
اس لئے کہ کسی نجومی کی فکر نے ایسی گرہ نہیں کھولی

از انقلابِ زمانہ عجب مدار کہ چرخ
زمانہ کے انقلاب سے تعجب نہ کر، اس لئے کہ آسمان کو

ازیں فسانہ و افسوں ہزار دارد یاد
اس قسم کے ہزاروں افسانے اور منتر یاد ہیں

قدح بشرطِ ادب گیر زانکہ ترکیبش
پیالہ ادب سے تھام، اس لئے کہ اس کی ترکیب

زکاسۂ سرِ جمشید و بہمن ست و قباد
جمشید اور بہمن، اور قیقباد کے سر کی کھوپری سے ہے

کہ آگہ است کہ جمشید و کے کجا رفتند
کون جانتا ہے کہ جمشید، اور کیقباد کہاں گئے؟

کہ واقفست کہ چوں رفت تختِ جم بر باد
کون جانتا ہے کہ سلیمان کا تخت کس طرح برباد گیا ہے؟

ز حسرتِ لبِ شیریں ہنوز می بینم
میں دیکھتا ہوں کہ شیریں کے ہونٹوں کی حسرت میں ابتک

کہ لالہ میدمد از خاکِ تربتِ فرہاد
فرہاد کی قبر کی مٹی سے، لالہ اگتا ہے

مگر کہ لالہ بدانست بیوفائیِ دہر
شاید لالہ نے زمانے کی بیوفائی کو سمجھ لیا ہے

کہ تا بزاد و بشد جامِ مے ز کف ننہاد
اس لئے کہ جب سے پیدا ہوا اور جب تک مرا ہاتھ سے شراب کا پیالہ نہ چھوٹا

نمیدہند اجازت مرا بسیر و سفر
مجھے سیر اور سفر کی اجازت نہیں دیتے ہیں

نسیمِ خاکِ مصلیٰ و آبِ رکنا باد
مصلیٰ کے خاک کی نسیم، اور رکنا باد کا پانی

بیا بیا کہ زمانے ز مے خراب شویم
آؤ، تاکہ تھوڑی دیر کے لئے شراب سے مست ہو جائیں

مگر رسیم بگنجے دریں خراب آباد
شاید اس خراب آباد میں کسی خزانہ تک پہونچ جائیں

بنوش بادۂ صافی بنالۂ دف و چنگ
دف اور چنگ کے نالہ پر صاف شراب پی

کہ بستہ اند برابر بستم طرب دل شاد
کہ خوش دل کو، مستی نے ابریشم سے نالبستہ کیا ہے

ز دست اگر ننہم جامِ مے مکن عیبم
اگر میں شراب کا جام ہاتھ سے نہ چھوڑوں، مجھ پر عیب نہ لگاؤ

کہ پاک تر بہ ازیں ہم حریف دست نداد
اس لئے کہ اس سے پاک دوست، تجھی میرے ہاتھ نہیں لگا

رسید در غمِ عشقش بہ حافظ آنچہ رسید
حافظ پر اس کے عشق کے غم میں، جو گزرا، سو گزرا

کہ چشمِ زخمِ زمانہ بعاشقاں مرساد
خدا کرے زمانہ کی نظرِ بد عاشقوں کو نہ پہونچائے

---

۱ اگرچہ پانی کے ہوتے ہوئے تیمم درست نہیں لیکن آنکھوں سے خود چشمے جاری ہیں اور وہ محبوب کے در کی خاک سے تیمم کرتی ہیں۔

۲ خفیہ خراب نوشی بیکار ہے لہٰذا ہم رندوں میں شامل ہو گئے ہیں

۳ آسمان کے مظالم فراموش کر دے اور دل میں گرہ نہ ڈال یہ گرہ کسی نجومی سے بھی نہیں کھلی ہے۔

۴ زمانہ ناقابل بھروسہ ہے سینکڑوں کو مٹایا ہے جن کے افسانے اُس کو یاد ہیں

۵ کاسۂ شراب سینکڑوں بڑے انسانوں کی سر کی مٹی سے بنا ہے، اس کو ادب و احترام سے ہاتھ میں لینا چاہیے۔

۶ فرہاد کی قبر سے لالہ شیریں کے ہونٹوں کے شوق میں اگ رہا ہے۔

۷ لالہ کا جام بکف ہونا اسی لیے ہے، کہ وہ غم دنیا سے نجات حاصل کرنا چاہتا ہے۔

۸ حافظ کو صوفی اور رکنا باد اس قدر پسند تھے کہ دوسرے ملکوں کی دعوت کو انکی محبت میں ٹھکراتا رہا۔

۹ چنگ میں ریشم کے ۳ باندھے جاتے تھے م

Marfat.com

صوفی نہاد دام و سرِ حقّہ باز کرد
صوفی نے جال بچھایا، اور ڈبہ کھولا
بنیادِ مکر با فلکِ حقّہ باز کرد
شعبدہ باز، آسمان کے ساتھ مکر کی بنیاد ڈالی

باز مئی چرخ بشکندش بیضہ در کلاہ
آسمان سے بازی گری کرنا، اس کی مکاری ظاہر کر دے گا
زیرا کہ عرضِ شعبدہ با اہلِ راز کرد
اس لیے کہ اس نے شعبدہ، راز دار پر پیش کیا ہے

ساقی بیا کہ شاہدِ رعنائے صوفیاں
اے ساقی! آجا، صوفیوں کا چالاک معشوق
دیگر بجلوہ آمد و آغازِ ناز کرد
پھر نمودار ہوا ہے، اور ناز شروع کر دیا ہے

ایں مطرب از کجاست کہ سازِ عراق ساخت
یہ مطرب کہاں کا ہے؟ کہ عراق کا ساز چھیڑا ہے
وآہنگِ بازگشت زراہِ حجاز کرد
اور بازگشت کا ارادہ، حجاز کے راستہ سے کیا ہے

اے دل بیا کہ ما بہ پناہِ خدا رویم
اے دل آجا، تاکہ ہم خدا کی پناہ میں چلیں
زآنچہ آستینِ کوتہ و دستِ دراز کرد
ان کارناموں سے جو کوتہ آستین اور دست دراز نے کئے ہیں

صنعت مکن کہ ہر کہ محبت نہ راست باخت
تصنع نہ برت، اس لیے کہ جس نے سچی محبت نہیں کی
عشقش بروئے دل درِ محنت فراز کرد
عشق نے اس کے دل پر محنت کا دروازہ کھول دیا ہے

اے کبکِ خوشخرام کہ خوش میروی بناز
اے خوش رفتار چکور! جو ناز سے خوش خوش جا رہی ہے
غرّہ مشو کہ گربہ عابد نماز کرد
دھوکا نہ کھا کہ عبادتگذار کی بلی نے نماز پڑھی ہے

فردا کہ پیشگاہِ حقیقت شود پدید
کل، جبکہ حقیقت کا منظر ظاہر ہوگا
شرمندہ رہروے کہ نظر بر مجاز کرد
وہ مسافر شرمندہ ہوگا، جس نے مجاز پر نظر کی ہے

حافظ مکن ملامت رندان کہ در ازل
اے حافظ رندوں کو ملامت نہ کر اس لئے کہ ازل میں
ما را خدا ز زہد و ریا بے نیاز کرد
ہمیں خدا نے زہد، اور ریا سے بے نیاز کر دیا ہے

صوفی ار بادہ باندازہ خورد نوش باد
اگر صوفی شراب اندازے کے مطابق پیئے اس کی نوش جان ہو
ورنہ اندیشۂ ایں کار فراموش باد
ورنہ اس کام کا خیال بھی اس سے فراموش ہو

آنکہ یک جرعہ مے از دست تواند دادن
جو شخص، شراب سا ایک گھونٹ ہاتھ سے دے سکے
دست با شاہدِ مقصود در آغوش باد
اس کا ہاتھ مقصد کے معشوق سے ہمکنار ہو

کیست آں شاہ سوارِ خوش و خرّم کہ دو کون
وہ خوش و خرم شہسوار کون ہے، خدا کرے دونوں جہان
بستۂ بندِ قبا و علم دوش باد
اس کی قبا کے بند، اور کندھے کے جھنڈے سے وابستہ ہوں

نرگسِ مست نوازش کنِ مردم دارش
اس کی مست نرگس، نوازش کرنے والی، مردم نواز
خونِ عاشق بخورد گر بقدح نوش باد
اگر پیالہ سے عاشق کا خون پیئے تو اس کے لیے نوشِ جان ہو

چشمم از آئنہ دارانِ خط و خالش گشت
میری آنکھ اس کے خط و خال کے آئینہ داروں میں ہو گئی ہے
لبم از بوسہ ربایانِ لب نوش باد
خدا کرے میرا ہونٹ اس کے شیریں ہونٹ کے بوسہ لینے والوں میں ہو

گرچہ از کبر سخن با من درویش نکرد
اگرچہ تکبر کی وجہ سے اس نے مجھ فقیر سے بات نہ کی
جاں فدائے شکریں پستۂ خاموش باد
اس کے شکر میں لپٹے ہوئے خاموش پستہ پر جان قربان ہو

---

۱ مشہور ہے کہ حافظ کے دور میں عماد فقیہ نیشاپور کی ایک بلی تھی جس کے بارے میں یہ مشہور تھا کہ ان کی کرامت ہے ان کی بلی نماز پڑھتی ہے اس دور کا بادشاہ، شاہِ شجاع ان فقیہ کا معتقد تھا۔ حافظ نے اس غزل میں ان پر طنز کیے ہیں جو شاہِ شجاع کو ناگوار گذرے اور حافظ کو طرح طرح کے مصائب کا سامنا کرنا پڑا۔ حقہ بازی گر کا ڈبہ جس میں سے وہ عجیب و غریب چیزیں نکال کر دکھا دیتا ہے۔

۲ عراق اور حجاز باجے کے دو پردوں کا نام بھی ہے۔

۳ صوفی کے لئے مناسب ہے کہ وہ ایک خاص اندازے سے شراب نوشی کرے ورنہ اس کام کو بھول جائے۔

۴ ایک گھونٹ شراب کی بخشش بھی بڑا کارِ خیر ہے۔

۵ اس کی آنکھیں اگر عاشق کا خون بھی پئیں تو خدا کرے وہ ان کے لئے شہد بن جائے۔

۶ میری آنکھوں میں ہر وقت اس کا تصور ہے خدا کرے ہونٹوں کا بوسہ بھی میسر آجائے۔

Marfat.com

شاہِ ترکاں سخنِ مدّعیاں می شنود
ترکوں کا بادشاہ مدعیوں کی بات سنتا ہے
شرم از مظلمۂ خونِ سیاوُشش باد
سیاوُش کے خون کے ظلم سے اس کو شرم آئے

پیرِ ما گفت خطا بر قلمِ صنع نرفت
ہمارے پیر نے کہا، قدرت کے قلم سے کوئی غلطی نہیں ہوئی ہے
آفریں بر نظرِ پاک خطا پوشش باد
اس کی خطا پوش پاک نظر کو سزا باش ہو

بغلامیِ تو مشہورِ جہاں شد حافظ
حافظ، تیری غلامی سے دنیا میں مشہور ہو گیا ہے
حلقۂ بندگیِ زلفِ تو در گوشش باد
تیری زلف کی غلامی کا حلقہ، اس کے کان میں رہے

صبا وقتِ سحر بوئے ز زلفِ یار می آورد
صبح کے وقت، صبا یار کی زلف کی خوشبو لا رہی تھی
دلِ شوریدۂ ما را ز نو در کار می آورد
ہمارے دیوانے دل کو از سرِ نو کام میں لگا رہی تھی

ز رشکِ تارِ زلفِ یار بر بادِ سحر میداد
یار کی زلف کے بال کے رشک میں، صبح ہوا کو دے رہی تھی
صبا ہر نافہ مشکے کہ از تاتار می آورد
صبا مشک کا ہر وہ نافہ جو تاتار سے لا رہی تھی

فروغِ ماہ میدیدم ز بامِ قصرِ او روشن
میں اس کے مکان کے بالا خانہ سے چاند کے فروغ کو روشن دیکھتا تھا
کہ روی از شرمِ آں خورشید بر دیوار می آورد
جس کی شرم کے وجہ سے سورج، دیوار میں منہ چھپا رہا تھا

عفی اللہ چین ابرویش اگرچہ ناتوانم کرد
اس کے ابرو کی شکن کو خدا بخشے، اگرچہ اس نے مجھے کمزور بنا دیا ہے
برحمت ہم پیامے بر سرِ بیمار می آورد
رحمت کا ایک پیغام بھی لو ہی، بیمار کے سرہانے لا رہی تھی

سرانجامِ بخشش جاناں طریقِ لطف و احسان بود
محبوب کی بخشش سراسر لطف اور احسان کا طریقہ تھا
اگر تسبیح میفرمود اگر زُنّار می آورد
خواہ تسبیح کا حکم فرماتا تھا، خواہ زنار لاتا رہتا تھا

من آں شاخِ صنوبر را ز باغِ سینہ برکندم
میں نے سینہ کے باغ سے اس صنوبر کی شاخ کو اکھاڑ پھینکا
کہ ہر گل کز غمش بشگفت محنت بار می آورد
اس لئے کہ اس کے غم کا جو پھول کھلا رنج کا پھل لاتا تھا

زہے غارتِ چشمِ دلِ خونیں رہا کردم
اس کی آنکھوں کی غارت گری کے ذریعے میں نے خون آلود دل کو چھوڑ دیا
دلے میریخت خوں در رہ بدیں منہاج می آورد
لیکن وہ اس کو اس طریقہ سے لاتا تھا کہ راستہ میں خون ٹپکتا تھا

خوش آں وقت و خوش آں ساعت کہ آں زلفِ گرہ بندش
وہ وقت اور گھڑی کس قدر اچھی تھی کہ اس کی گرہ بند زلف
بدزدیدے چناں دیدہ کہ خصم اقرار می آورد
دلوں کو اس طرح چراتی تھی کہ دشمن بھی اعتراف کر لیتا تھا

بقولِ مطرب و ساقی بروں رفتم گہ و بیگہ
مطرب اور ساقی کے کہنے پر میں وقت بے وقت جیسی جگہ بھی چل گیا
کز آں راہِ گراں قاصد خبر دشوار می آورد
کہ اس دشوار راستہ سے قاصد بھی مشکل سے خبر لا تا تھا

عجب میدانم امشب تا دیشب حافظ جام و پیمانہ
کل رات، حافظ کے جام اور پیمانہ پر مجھے تعجب ہو رہا تھا
ولے منعش نمیکردم کہ صوفی وار می آورد
لیکن میں اس کو منع نہ کرتا تھا، کیونکہ وہ صوفیانہ طریقہ پر لاتا تھا

صبا بہ تہنیتِ پیرِ میفروش آمد
مے فروش پیر کو مبارک باد دینے، صبا آئی
کہ موسمِ طرب و عیش و ناز و نوش آمد
کیونکہ مستی، عیش، ناز اور پینے کا زمانہ آگیا

---

۱ کاؤس، شاہِ ایران کے یہاں ایک بچہ پیدا ہوا اس کا نام سیاوُش، رکھا گیا۔ لیکن نجومیوں نے اس کو منحوس قرار دیا، بادشاہ نے اسکو قلعہ سے نکالہ یا تو اسکو رستم نے پال لیا جوان ہونے پر کاؤس کو وہ پسند آیا تو کاؤس نے اس کو قلعہ میں بلا لیا وہاں اس پر کاؤس کی ایک بیوی عاشق ہو گئی اور اس نے اس کو پھسلانا چاہا لیکن سیاوُش کی شرافت آڑے آئی اس پر کاؤس کی بیوی نے انتقام لینے کے لئے سیاوُش پر تہمت رکھدی اور وہ کاؤس کی نگاہ میں بھی مجرم ٹھہرا دعا اپنی برأت کے لئے دہکتی آگ میں کود گیا اور صحیح وسالم باہر آگیا لیکن وہ کاؤس سے ناخوش ہو گیا۔ افراسیاب، جو کاؤس کا حریف تھا اس نے سیاوُش کو بلا بھیجا اور اپنی لڑکی سے اس کی شادی کر دی لیکن وہاں بھی وہ سازش کا شکار ہو گیا اور افراسیاب کے حکم سے بے گناہ قتل کر دیا گیا۔ اب خون سیاوُش کے بدلے بے گناہ قتل کے آنے لگے ہیں۔ افراسیاب، جو کاؤس کا حریف تھا اس نے سیاوُش کو بلا بھیجا اور اپنی لڑکی سے اس کی شادی کر دی لیکن وہاں بھی وہ سازش کا شکار ہو گیا اور افراسیاب کے حکم سے بے گناہ قتل کر دیا گیا۔ اب خون سیاوُش کے بدلے بے گناہ قتل کے آنے لگے ہیں۔

۲ صبا نے مے فروش کو خوشخبری دیدی ہے کہ اب موسم بہار آگیا ہے جو شراب نوشی کا موسم ہے۔

Marfat.com

هوا مسیح نفس گشت و باد نافہ کشا
صبا مسیح کے سانس والی ہو گئی اور ہوا نافہ کھولنے والی ہو گئی

درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
درخت سبز ہو گئے، اور پرند شور کرنے لگے

تنورِ لالہ چناں برفروخت بادِ بہار
بادِ بہاری نے لالہ کے تنور کو اس طرح روشن کر دیا

کہ غنچہ غرقِ عرق گشت و گل بجوش آمد
کہ غنچہ پسینے میں ڈوب گیا، اور پھول جوش میں آگیا

بگوشِ ہوش نیوش از من و بعشرت کوش
میری نصیحت ہوش کے کان سے سن لے اور عیش کی کوشش کر

کہ ایں سخن سحر از ہاتفم بگوش آمد
اس لیے کہ یہ بات صبح کے وقت غیبی فرشتے سے میرے کان میں پڑی ہے

زفکرِ تفرقہ باز آی تا شوی مجموع
تفرقہ کے خیال سے باز آجا تا کہ تو مطمئن ہو جائے

بحکمِ آنکہ چو شد اہرمن سروش آمد
اس لیے کہ جب شیطان، گیا فرشتہ آیا

زمرغِ صبح ندانم کہ سوسنِ آزاد
مجھے معلوم نہیں کہ صبح کے پرندے آزاد سوسن نے

چہ گوش کرد کہ بادہ زباں خموش آمد
کیا سن لیا، کہ دس زبانوں کے باوجود چپ ہیں

چہ جائے صحبتِ نامحرم ست مجلسِ انس
محبت کی مجلس، نامحرم کی صحبت کی جگہ نہیں ہے

سرپیالہ پوشاں کہ خرقہ پوش آمد
پیالہ ڈھانپ، کہ گدڑی پہننے والا آگیا

بگو بمیت سخن خوش بیاؤ بادہ بنوش
میں تجھ سے پیاری بات کہتا ہوں آ اور شراب پی

کہ زاہد از برِ ما رفت و بادہ نوش آمد
اس لیے کہ زاہد ہمارے پاس سے گیا اور شراب نوش آگیا

زخانقاہ بمیخانہ می رود حافظ
حافظ، خانقاہ سے میخانہ کو جاتا ہے۔

مگر ز مستیِ زہد و ریا بہوش آمد
شاید، زہد اور ریا کی مستی سے ہوش میں آگیا

صورتِ خوبت نگارا خوش بہ آئیں بستہ اند
اے معشوق تیری حسین صورت، بہترین زیبائش سے بنائی ہے

گویا نقشِ لبت از جانِ شیریں بستہ اند
گویا تیرے ہونٹ کی صورت، شیریں جان سے بنائی ہے

از برائے مقدمِ خیلِ خیالت مردماں
تیرے خیالات کی جماعت کی پیشوائی کے لیے تیلیوں نے

ز اشکِ رنگیں در دیارِ دیدہ آئیں بستہ اند
رنگین آنسوؤں سے، آنکھ کے وطن میں زیبائش کی ہے

کارِ زلفِ تست عطاری و مشک افشانی
عطاری، اور مشک افشانی تیری زلف کا کام ہے

مصلحت را تہمتے بر نافۂ چیں بستہ اند
مصلحتاً چین کے نافہ پر تہمت باندھی ہے

یارب آں رویست و در پیرامنش دُرہائے گوش
اے خدا وہ ایک چہرہ ہے اور اس کے اطراف میں کان کے موتی

یا بگردِ ماہِ تاباں عقدِ پروین بستہ اند
یا روشن چاند کے چاروں طرف ثریا کا ہار باندھا ہے

نقش بندانِ خطا از خطِ سبزِ عارضت
خطا کے نقاشوں نے، تیرے رخسار کے سبز خط سے

سائبانِ گردِ عنبر گردِ نسریں بستہ اند
عنبر کی گرد کا سائبان، نسریں کے چاروں طرف باندھا ہے

جملہ وصفِ عشقِ من بود و ست حسنِ روئے تو
سب میرے عشق، اور تیرے چہرے کے حسن کے وصف ہیں

آں حکایتہا کہ از فرہاد و شیریں بستہ اند
وہ حکایتیں جو شیریں اور فرہاد کی بنائی ہیں

حافظا محضِ حقیقت گوئی سرِ عشق را
اے حافظ! تو عشق کے راز کا خالص حقیقت گو ہے

غیر ازیں گوئی خیالاتے بہ تخمیں بستہ اند
اس کے علاوہ گویا اندازے سے کچھ خیالات بندی کی ہے

---

۱ خوشگوار ہوا مردوں میں جان ڈال رہی ہے۔
۲ بادِ بہاری نے گلِ لالہ کو دہکا دیا ہے۔
۳ بابر بعیش کوش کہ عالم دوبارہ نیست
۴ تفرقہ شیطانی کام ہے اطمینان خاطر فرشتہ رحمت کی عطا ہے۔
۵ سوسن کو دس زبانوں والا مانا جاتا ہے مجبل نے دنیا کی ناپائیداری کی بات اس سے کہدی ہے اسی لئے وہ خاموش ہے۔
۶ زاہد نامحرم ہے اسکے سامنے شراب نوشی نہیں ہو سکتی ہے
۷ تیرے خیالات کی پیشوائی میں ہم آنکھوں سے لعل بنا رہے ہیں تاکہ نچھاور کریں۔
۸ روشن چہرہ کے اطراف میں کان کے آویزے ایسا معلوم ہوتا ہے جیسے چاند کے گلے میں ثریا کا ہار ہو۔
۹ نافہ ختا کے نقاش جب تیری تصویر بناتے ہیں تو گلِ نسرین کے چاروں طرف عنبر کی گرد جماتے ہیں۔ یعنی تیرا رخسار بمنزلہ گلِ نسرین اور سبزۂ خط بمنزلہ گرد عنبر ہے
۱۰ شیریں فرہاد کے قصے
۱۱ دراصل ہمارے ہی قصے ہیں۔

Marfat.com

طائرِ دولت اگر بازگذارے بکند
یار باز آید و با وصل قرارے بکند

دیدہ را دستگہِ دُر و گہر گرچہ نماند
بخورد خونے و تدبیرِ نثارے بکند

شہرِ خالیست ز عشاق مگر کز طرفے
مردے از غیب برون آید و کارے بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصۂ ما
مگرش بادِ صبا گوش گزارے بکند

دادہ ام بازِ نظر را بہ تذروے پرواز
باز خواند مگرش بخت و شکارے بکند

گوکریمے کہ ز بزمِ طربش غمزدہ
جرعہ در کشد و دفعِ خمارے بکند

یا وفا یا خبرِ وصلِ تو یا مرگِ رقیب
بازیِ چرخ ازیں یک دو سہ کارے بکند

دوش گفتم بکند لعلِ لبش چارۂ دل
ہاتفِ غیب ندا داد کہ آرے بکند

حافظا گر نروی از درِ او ہم روزے
گذرے بر سرت از گوشہ کنارے بکند

عکسِ روئے تو چو در آئینۂ جام افتاد
عارف از پرتوِ مے در طمعِ خام افتاد

حسنِ روئے تو بیک جلوہ کہ در آئنہ کرد
اینہمہ نقش در آئینۂ اوہام افتاد

جلوہ کرد در خشِ روزِ ازل زیرِ نقاب
عکسے از پرتوِ آں بر رُخِ افہام افتاد

اینہمہ عکسِ مے و نقشِ مخالف کہ نمود
یک فروغِ رُخِ ساقی ست کہ در جام افتاد

غیرتِ عشق زبانِ ہمہ خاصاں ببرید
از کجا سرِّ غمش در دہنِ عام افتاد

ہر دمش با منِ دل سوختہ لطفِ دگرست
ایں گدا بیں کہ چہ شائستۂ انعام افتاد

۱ آنکھوں میں آنسو تو ختم ہو گئے بیتاب خون جگر کے آنسو تیار کرے تاکہ غزلوں کو نکھار کر سکے۔

۲ معشوقوں سے شہر خالی ہو گیا ہے اب تو غیب سے کوئی آئے گا اور کوئی کارنامہ کر دکھائے

۳ ہمارا پیغام صبا کے علاوہ کوئی اس کے گوش گذار نہیں کر سکتا

۴ کسی سخی کی مجلس سے کسی کو ایک گھونٹ شراب ملجانا بڑا کام ہے۔

۵ معشوق کی وفاداری، یا وصل، یا رقیب کی موت کی خبر ان تین کاموں میں سے کوئی کام آسمان کو کرنا چاہیے۔

۶ محبوب کے رُخ کے عکس کو جام میں دیکھ کر سالک و عارف یہ سمجھ بیٹھا کہ مجھے محبوب کا مشاہدہ ہو گیا حالانکہ اس نے صرف عکس دیکھا ہے۔

۷ عشق نے خواص کو خاموش بنا دیا ہے تو عوام کو کیسے خبر ہو سکتی ہے۔ سازِ کہ خبر شد، خبرش باز نیامد۔

Marfat.com

پاک[1] بیں از نظرِ پاک بمقصود رسید
صاف دیکھنے والا، صاف نظر کی وجہ سے مقصود تک پہونچ گیا
احول از چشمِ دوبیں در طمعِ خام افتاد
بھینگا، دو دیکھنے والی آنکھ سے غلط لالچ میں پڑا

زیرِ شمشیرِ غمش رقص کناں باید رفت
اس کے غم کی تلوار کے نیچے، ناچتے ہوئے جانا چاہئے
کانکہ شد کشتۂ او نیک سرانجام افتاد
اس لیے کہ جو اس کا مقتول بنا، نیک انجام ہوا

در خمِ[2] زلفِ تو آویخت دل از چاہِ زنخ
ٹھوڑی کے کنویں سے نکل کر دل تیری زلف کے پیچ میں لٹک گیا
آہ کز چاہ بروں آمد و در دام افتاد
آہ! کنویں سے نکلا، اور جال میں پھنس گیا

آں[3] شد ای خواجہ کہ در صومعہ بازم بینی
اے خواجہ یہ بات گئی، کہ تو مجھے پھر عبادت خانہ میں دیکھے
کارِ ما با رُخِ ساقی و لبِ جام افتاد
ہمارا واسطہ ساقی کے رخ، اور جام سے پڑ گیا

من ز مسجد بخرابات نہ خود افتادم
میں مسجد سے خرابات میں، خود نہیں جا پڑا
اینم از روزِ ازل حاصل و فرجام افتاد
میرا روزِ ازل سے یہی حاصل، اور انجام بنا

چہ کند[4] کز پئے دوراں نرود چوں پرکار
کیا کرے، اگر پرکار کی طرح زمانہ کے پیچھے نہ چلے
ہر کہ در دائرۂ گردشِ ایام افتاد
جو کہ، زمانہ کی گردش کے دائرے میں جا پڑا

منکہ[5] در زمرۂ عشاق برندی علمم
میں جو کہ عاشقوں کی جماعت میں رند فاش ہوں
طبلِ پنہاں چہ زنم طشتِ من از بام افتاد
چھپ کر ڈھول کیا بجاؤں میرا طشت بالاخانہ سے گر پڑا

صوفیاں جملہ حریفند و نظر باز ولے
صوفی سب ہی عاشق، اور نظر باز ہیں، لیکن
زیں میاں حافظ دل سوختہ بدنام افتاد
ان میں حافظ، دل جلا، بدنام ہو گیا

عشقت نہ سرسری ست کہ از سر بدر شود
تیرا عشق سرسری نہیں ہے کہ دماغ سے نکل جائے
مہرت نہ عارضی ست کہ جائے دگر شود
تیری محبت عارضی نہیں ہے کہ دوسری جگہ چلی جائے

عشقِ[6] تو در وجودم و مہرِ تو در دلم
تیرا عشق میرے تن میں ہے اور تیری محبت میرے دل میں ہے
با شیر در دروں شد و با جاں بدر شود
دودھ کے ساتھ اندر گئی ہے، جان کے ساتھ باہر نکلیگی

دردیست[7] دردِ عشق کہ اندر علاجِ او
دردِ عشق ایسا درد ہے، کہ اس کے علاج میں
ہر چند سعی بیش نمائی بتر شود
تو جس قدر زیادہ کوشش کرے گا بدتر ہو جائے گا

اوّل منم یکے کہ دریں شہر ہر شبے
اس شہر میں سب سے پہلا، میں ہی ایک ہوں کہ ہر رات
فریادِ من بگنبدِ افلاک بر شود
میری فریاد، آسمانوں کے گنبد پر جاتی ہے

ور[8] زانکہ من سرشک فشانم بزندہ رود
اگر ایسا ہو کہ میں زندہ رود میں اپنے آنسوں بہا دوں
کشتِ عراق جملہ بیکبار تر شود
عراق کی سب کھیتی، ایک دم سے تر ہو جائے

دی در میانِ زلف بدیدم رُخِ نگار
کل میں نے دوست کے چہرے کو زلفوں کے درمیان دیکھا
بر ہیئتے کہ ابر محیطِ قمر شود
اس طرح جیسے چاند کو ابر گھیرے

گفتم[9] کہ ابتدا کنم از بوسہ گفت نے
میں نے کہا، میں بوسے سے ابتدا شروع کروں، اس نے کہا نہیں
بگذار تا کہ ماہ ز عقرب بدر شود
رہنے دے جب تک کہ چاند برجِ عقرب سے نکلے

---

[1] صحیح النظر ہی صحیح دیکھ سکتا ہے، بھینگے کو ایک کے دو نظر آتے ہیں۔

[2] دل کنویں سے نکلا تو جال میں پھنس گیا۔

[3] اب ہم رُخِ ساقی اور جام سے وابستہ ہیں۔ عبادت خانہ میں ہمارا کیا کام ہے۔

[4] جو زمانہ کی گردش میں پھنس گیا ہے وہ پرکار کی طرح چکر کاٹے گا۔

[5] میں رندوں میں صاحبِ علم و طبل ہوں۔

[6] تیرا عشق و محبت میری گھٹی میں پڑا ہے اب جان کے ساتھ ہی نکل سکتا ہے

[7] شعر / مریضِ عشق پر رحمت خدا کی مرض بڑھتا گیا جوں جوں دوا کی

[8] زندہ رود اصفہان کا مشہور دریا ہے، عراق سے عراقِ عجم مراد ہے۔

[9] چاند جب برجِ عقرب میں ہوتا ہے تو کسی کام کو شروع کرنا مناسب نہیں ہوتا چاند سے چہرہ اور عقرب سے زلف بھی مراد ہو سکتی ہے۔

Marfat.com

ایدل بیادِ لعلش اگر بادہ میخوری — مگذار ہاں کہ مدّعیاں را خبر شود
اے دل! اس کے لعل کی یاد میں، اگر تو شراب نوشی کرے — ایسا ہرگز نہ کرنا، کہ رقیبوں کو خبر ہو جائے

حافظ سرازلحد بدر آرد بپائے بوس
پیر چومنے کے لئے حافظ لحد سے سر نکال لے گا

گر خاکِ او بپائے شما پے سپر شود
اگر اس کی خاک، آپ کے پیروں سے پامال ہو گی

عشقِ تو نہالِ حیرت آمد — وصلِ تو کمالِ حیرت آمد
تیرا عشق، حیرت کا پودا ثابت ہوا — تیرا وصل، حیرت کا کمال ہوا

بس غرقہ حالِ وصل کہ آخر — ہم باسرِ حال حیرت آمد
بہت سے، حالِ وصل میں ڈوبے ہوئے ہیں — پھر بھی، ابتدائے حال سے حیرت آئی

نے وصل بماند و نہ واصل — آں جا کہ خیالِ حیرت آمد
نہ وصل رہیگا، نہ صاحبِ وصال — جہاں، حیرت کا خیال آیا

از ہر طرفے کہ گوش کردم — آوازِ سوالِ حیرت آمد
میں نے، جس طرف بھی کان لگائے — حیرت کے سوال کی، آواز آئی

آں دل بنما کہ در رہِ او — بر چہرہ نہ خالِ حیرت آمد
وہ دل دِکھا، کہ اس کے راستہ میں — چہرے پر، حیرت کا تِل نہ لگا ہو

شد محترم از کمالِ عزت — آنجا کہ جلالِ حیرت آمد
کمالِ عزت کی وجہ سے، با احترام بنا — جس جگہ، حیرت کا جلال پہنچا

سرتا قدمِ وجودِ حافظ
حافظ کا وجود، سر سے پیر تک

در عشق نہالِ حیرت آمد
عشق کے معاملہ میں، حیرت کا پودا بنا

عاشقانرا دردِ دل بسیار میباید کشید — داغِ یار و غصۂ اغیار می باید کشید
عاشقوں کو بہت کچھ، درد و دل برداشت کرنا چاہیئے — یار کا داغ، اور رقیبوں کا غصّہ برداشت کرنا چاہیے

در دلِ شبہائے تار از اشتیاقِ روئے دوست — آہِ سرد و نالہائے زار می باید کشید
اندھیری راتوں میں یار کے چہرے کے عشق میں — سرد آہ، اور عاجزی کے نالے کرنے چاہئیں

دادخواہے گر ہمیخواہد ز سلطاں دادخواہ — انتظارِ بامدادِ یار می باید کشید
اگر کوئی فریادی، بادشاہ سے اپنا انصاف چاہے — پرسوں کی صبح کا انتظار، برداشت کرنا چاہیے

ہر کہ عاشق شد اگرچہ نازنینِ عالم است — نازکی کے راست آید بار می باید کشید
جو بھی عاشق بنا، خواہ دنیا بھر کا نازوں کا پالا ہو — نزاکت کب موافق آئیگی، بار برداشت کرنا چاہیے

از برائے دیدنِ دیدارِ گل یارِ عزیز — خوارئ دہقان و جورِ خار می باید کشید
اے پیارے دوست! پھول کا دیدار کرنے کے لئے — کاشتکار کی ذلت اور کانٹے کا ظلم برداشت کرنا چاہیے

---

۱ یہ شعر پہلے قصائد میں گذر چکا ہے۔

۲ عشق کا پودا حیرت کے پھل لاتا ہے، وصل اور زیادہ حیرت کا سبب ہے۔

۳ مقامِ حیرت میں عاشق سب کچھ گم کر بیٹھتا ہے۔

۴ راہِ عشق میں ہر دل پر حیرت طاری ہوتی ہے

۵ حافظ کا پودا وجود حیرت کا پودا بنا ہوا ہے

۶ عشق کے معاملہ میں نزاکت سے کام نہیں چلتا، شقتیں جھیلنی پڑتی ہیں۔

Marfat.com

حافظا چندیں الم مارا در آیام فراق
اے حافظ! ہمیں فراق کے زمانہ میں کس قدر رنج

بر امیدِ وعدۂ دیدار می باید کشید
یار کے دیدار کے وعدہ پر، برداشت کرنا چاہیے

غلامِ نرگسِ مستِ تو تاجدار انند
تیری مست نرگس کے غلام، تاجدار ہیں

خرابِ بادۂ لعلِ تو ہوشیار انند
تیرے لعل کی شراب کے مست، ہوشیار ہیں

ترا حیا و مرا آبِ دیدہ شد غماز
تیری حیا اور میرا، آنکھ کا پانی چغلخور بنا

وگرنہ عاشق و معشوق راز دار انند
ورنہ عاشق، اور معشوق راز دار ہیں

بزیرِ زلفِ دوتا چوں گذر کنی بنگر
جب تو گزرتا ہے تو دیکھ، کہ دُہری زلف کے نیچے

کہ از یمین و یسارت چہ بیقرار انند
تیرے دائیں بائیں، کس قدر بے قرار ہیں

گذار کن چو صبا بر بنفشہ زار و ببیں
بنفشہ کے کھیت میں صبا کی طرح گذر، اور دیکھ

کہ از تطاولِ زلفت چہ سوگوار انند
کہ تیری زلف کی دست درازی سے کتنے غمگین ہیں

رقیب در گذر و بیش ازیں مکن نخوت
اے رقیب! آگے بڑھ، اور اس سے زیادہ تکبر نہ کر

کہ ساکنانِ درِ دوست خاکسار انند
اس لیے کہ دوست کے دروازے کے مقیم، خاکسار ہوتے ہیں

نصیبِ ما ست بہشت اے خدا شناس برو
اے خدا شناس! چلا جا، بہشت ہمارا حصہ ہے

کہ مستحقِ کرامت گنہگار انند
اس لیے کہ بخشش کے مستحق، گنہگار ہیں

نہ من بر آں گلِ عارض غزل سرایم و بس
اس رخسار کے پھول پر صرف میں ہی غزل سرا نہیں ہوں

کہ عندلیبِ تو از ہر طرف ہزار انند
ہر طرف، تیری ہزاروں بلبلیں ہیں

تو دستگیر شوائے خضر پے خجستہ کہ من
اے مبارک قدم خضر! تو دستگیر بن اس لیے کہ میں

پیادہ میروم و ہمرہاں سوار انند
پیدل جا رہا ہوں، اور ساتھی سوار ہیں

بیا بمیکدہ و چہرہ ارغوانی کن
شراب خانہ میں آ، اور چہرہ لال کر لے

مرو بصومعہ کانجا سیاہ کار انند
عبادت خانہ میں نہ جا اس لیے کہ وہاں سیاہ کار ہیں

خلاصِ حافظ از آں زلفِ تابدار مباد
اس پیچ در پیچ زلف سے خدا کرے حافظ کا چھٹکارا نہ ہو

کہ بستگانِ کمندِ تو رستگار انند
اس لیے کہ تیری کمند کے گرفتار، آزاد ہیں

قتلِ ایں خستہ بشمشیرِ تو تقدیر نبود
اس خستہ کا تیری تلوار سے قتل ہونا، مقدر نہ تھا

ورنہ ہیچ از دلِ بیرحمِ تو تقصیر نبود
ورنہ تیرے بے رحم دل کی جانب سے، کوئی کمی نہ تھی

یارب آئینۂ حسنِ تو چہ جوہر دارد
اے خدا! تیرے حسن کا آئینہ کیسا جوہر رکھتا ہے؟

کہ در دآہِ مرا قوتِ تاثیر نبود
کہ میری آہ کو اس میں اثر کرنے کی قوت نہ تھی

سرِ حیرت بدرِ میکدہ ہا بر کردم
میں نے حیرت سے، میکدے کے دروازے کا رخ کیا

چوں شناسائے تو در صومعہ یک پیر نبود
جبکہ عبادت خانہ میں کوئی پیر تیرا شناسا نہ تھا

---

۱ بادشاہ وہی ہیں جو تیری آنکھ کے غلام ہیں ہوشیار وہی ہیں جو تیری شراب سے مست ہیں۔

۲ شعر
ما جرائے دل خمی گوئیم بکس
آب چشمم ترجمانی میکند

۳ بنفشہ سیاہی مائل ہوتی ہے لہذا اس کو سوگوار قرار دیا جاتا ہے

۴ شعر
بہار کی ہوا میں میں چلا رہا ہوں جو اس کو خوشبو دیتی ہے اس لیے کہ میں تمہاری زلفوں میں گرفتار ہوں

۵ شعر
اے بہار کے دروازے کے مقیم، خاکسار ہوتے ہیں

۶ تیرے بے رحم دل نے تو قتل کرنے میں کسر نہ اٹھا رکھی لیکن ہم ہی مقدر کے ہیٹے تھے۔

۷ آئینہ پر آہ کرو تو وہ کی بھاپ سے متاثر ہو جاتا ہے لیکن تیرے حسن کے آئینہ پر میری آہوں کا کوئی اثر نہیں پڑتا ہے۔

Marfat.com

مَن دیوانہ چو زلفِ تو رہا میکردم
جب دیوانے نے، جب تیری زلف کو چھوڑا تھا

ہیچ لائق ترم از حلقۂ زنجیر نبود
تو میرے لیے، بیڑی کے حلقے سے زیادہ مناسب کوئی چیز نہ تھی

نازنیں ترز قدت در چمنِ حسن نرست
حسن کے چمن میں تیرے قد سے زیادہ نازنین کچھ نہ اُگا

خوشتر از نقشِ تو در عالمِ تصویر نبود
عالمِ تصویر میں تیرے نقش سے زیادہ حسین کوئی نہ تھا

تا مگر ہمچو صبا باز بزلفِ تو رسم
شاید صبا کی طرح پھر تیری زلف تک پہونچ جاؤں

کارِ من دوش بجز نالۂ شبگیر نبود
رات، تمام شب رونے کے سوا میرا کچھ کام نہ تھا

آں کشیدم ز تو اے آتشِ ہجراں کہ چو شمع
اے ہجر کی آگ! تیری بدولت میں نے وہ نحیف سی کمر پائی ہے

جز فنائے خودم از دستِ تو تدبیر نبود
تیرے ہاتھ سے اپنے آپ کو فنا کر لینے کے سوا کوئی تدبیر نہ تھی

آیتے بد ز عذابِ اندوہِ حافظ بے تو
حافظ کا غم، تیرے بدوں عذاب کی ایسی آیت تھی

کہ بر ہیچ کسش حاجتِ تفسیر نبود
کہ کسی کے سامنے، اس کی تفسیر کی ضرورت نہ تھی

قطرۂ اشکے کہ میریزم ز چشمِ تر سفید
تیری آنکھ سے آنسو کا جو سفید قطرہ، میں گراتا ہوں

مینماید در شبِ ہجرِ تو چوں اختر سفید
تیرے ہجر کی رات میں ستارے کی طرح سفید نظر آتا ہے

سوئے ما مائل نشد ہرگز ہوائے وصلِ او
اس کے وصل کا بُلا، ہماری طرف مائل نہ ہوا

استخوانم گرچہ شد از ہجرِ آں دلبر سفید
اگرچہ اس دلبر کے ہجر سے، میری ہڈیاں سفید ہوگئیں ہیں

بسکہ تیرت تا بر بنشست در پہلو مرا
تیرے بہت سے تیر، میرے پہلو میں لگے

چوں کبوتر پر برآوردیم اما پر سفید
کبوتر کی طرح میں نے پر نکالے لیکن سفید پر

ساقیا چوں بر لبِ میگوں نہی جامِ شراب
اے ساقی جب شرابی رنگ کے ہونٹ پر تو شراب کا جام دھرتا ہے

مینماید سُرخ از عکسِ لبت ساغر سفید
تیرے ہونٹ کے عکس سے، سفید ساغر سُرخ نظر آتا ہے

نیست ماہِ نو کہ از بیدادِ کیں ترکِ فلک
یہ ہلال نہیں ہے بلکہ آسمان کے ترک نے ظلم اور کینہ پر کمر باندھی ہے

بر میاں بستہ بخونِ عاشقاں خنجر سفید
عاشقوں کا خون بہانے کے لئے، کمر پر سفید خنجر باندھا ہے

آں لب و دندانِ او حافظ بہنگامِ سخن
اے حافظ! بات کرتے وقت اُس کے وہ ہونٹ اور دانت

حقۂ لعلست گویا پر دُرِ و گوہر سفید
لعل کی ڈبیہ ہے گویا موتی، اور سفید گوہر سے بھری ہوئی

کلکِ مشکینِ تو روزے کہ زمایاد کند
تیرا سیاہ قلم، اگر کسی دن ہمیں یاد کرے

بر دا جرِ دو صد بندہ کہ آزاد کند
دو سو غلاموں کا ثواب حاصل کرے جنکو وہ آزاد کرے

قاصدِ حضرتِ سلمیٰ کہ سلامت بادا
جناب سلمیٰ کا قاصد خدا کرے وہ سلامت رہے

چہ شود گر بسلامے دلِ ما شاد کند
کیا ہو جائے گا اگر ایک سلام سے ہمارے دل کو خوش کرے

یارب اندر دلِ آں خسروِ شیریں انداز
اے خدا اس شیریں بادشاہ کے دل میں ڈال دے

کہ بر حمت گذرے بر سرِ فرہاد کند
کہ وہ رحم کھا کر، فرہاد کے پاس سے گذرے

۱ جو دیوانہ تیری زلف سے رہائی حاصل کرے وہ بیڑی کے لائق ہے۔
۲ تیرے فراق میں غلط کا غم ایک ایسی آیت ہے جو خود واضح تھی۔
۳ ہما کی خود اک پرانی ہڈیاں ہیں۔
۴ مشہور ہے کہ اگر کبوتر کے پر اکھاڑ دیئے جائیں تو پھر ان کی جگہ سفید پر نکلتے ہیں یعنی اس قدر تیر آکر لگے کہ جب ان کو بدن سے نکالا گیا تو ہمارے سفید پر نکل آئے۔
۵ ہلال کو سفید خنجر قرار دیا ہے۔
۶ محبوب اگر ہمیں خط لکھ کر چند حرفوں سے یاد کرے تو اس کو دو سو غلاموں کے آزاد کرنے کا ثواب ملے۔
۷ ہمارا ممدوح بمنزلہ شیریں کے ہے اور ہم بمنزلہ فرہاد کے۔

Marfat.com

حالیا عشوۂ عشقِ تو زبنیادم بُرد
اس وقت تو تیرے عشق کے ناز نے میری بنیاد اکھاڑ دی
تا دگر فکرِ حکیمانہ چہ بنیاد کند
دیکھیے پھر حکیمانہ فکر کیا بنیاد قائم کرے،

گوہرِ پاکِ تو از مدحتِ ما مستغنیست
تیرا پاک جوہر، ہماری تعریف سے بے نیاز ہے
فکرِ مشاطہ چہ با حُسنِ خداداد کند
تائن کی تدبیر، خداداد حسن میں کیا کرے،

امتحاں کن کہ بسے گنجِ مرادت بدہند
آزمائے، تیری مراد کے بہت سے خزانے تجھے دیں گے
گر خرابے چو مرا لطفِ تو آباد کند
اگر مجھ جیسے تباہ کو، تیری مہربانی آباد کرے

شاہ را بہ بود از طاعتِ صد سالۂ زُہد
زہد کی سو سالہ عبادت سے، بادشاہ کے لئے بہتر ہے
قدرِ یکساعتِ عمرے کہ درو داد کند
ایک گھڑی کے بقدر عمر، جس میں وہ انصاف کرے

رہ نبردیم بمقصودِ خود اندر شیراز
شیراز میں اپنے مقصد کی طرف، ہمیں راستہ نہ ملا
خرّم آں روز کہ حافظ رہِ بغداد کند
وہ دن مبارک ہے جس دن حافظ بغداد کا راستہ طے کرے

کسیکہ حُسنِ رخِ دوست در نظر دارد
جو شخص، دوست کا حسن نگاہ میں رکھتا ہے
محقق ست کہ او حاصلِ بصر دارد
یہ بات طے ہے، کہ وہ بینائی کا حاصل رکھتا ہے

چو خامہ بر خطِ فرمانِ او سرِ طاعت
اس کے حکم کے خط پر ہم نے تابعداری کا سر قلم کی طرح
فتادہ ایم مگر او بہ تیغ بر دارد
رکھ دیا ہے، بجز اس کے کہ وہ تلوار کے ذریعہ اٹھائے

کسے بوصلِ تو چوں شمع یافت پروانہ
تیرے وصل کا پروانہ اُسی کو حاصل ہوا، جو شمع کی طرح
کہ زیرِ تیغِ تو ہر دم سرِ دگر دارد
تیری تلوار کے نیچے، ہر وقت ایک نیا سر دھرے

بپائے بوسِ تو دستے کسے رسید کہ او
تیری قدم بوسی اسی کو حاصل ہوئی، جو
چو آستانہ بدیں در ہمیشہ سر دارد
چوکھٹ کی طرح، اس دروازہ پر ہمیشہ سر دھرے

ز زہدِ خشک ملولم بیار بادۂ ناب
میں خشک زہد سے رنجیدہ ہوں، خالص شراب لا
کہ بوئے بادہ دماغم مُدام تر دارد
اس لیے کہ شراب کی خوشبو میرے دماغ کو ہمیشہ تر و تازہ رکھتی ہے

بزد رقیبِ تو روزے بسینہ ام تیرے
تیرے نگہبان نے ایک دن میرے سینہ پر ایک تیر مارا
ز لبکہ تیرِ غمت سینہ بے سپر دارد
یقیناً تیرے غم کا تیر، بے ڈھال کا سینہ رکھتا ہے

کسیکہ از رہِ تقویٰ قدم بروں ننہاد
جس شخص نے تقوے کے راستہ سے قدم باہر نہیں رکھا
بعزمِ میکدہ اکنوں سرِ سفر دارد
شراب خانہ کے ارادہ سے، اب سفر کا خیال رکھتا ہے

زبادہ ہیچت اگر نیست این نہ بس کہ ترا
اگر شراب سے تجھے کچھ حاصل نہیں ہوا، کیا تیرے لیے یہ کمائی نہیں ہے
دمے ز وسوسۂ عقل بے خبر دارد
تھوڑی دیر کے لیے عقل کے وسوسے سے بے خبر رکھتی ہے

دلِ شکستۂ حافظ بخاک خواہد بُرد
حافظ کا شکستہ دل، قبر میں لے جائے گا
چو لالہ داغِ ہوائے کہ بر جگر دارد
لالہ کی طرح، محبت کے اس داغ کو جو جگر پر رکھتا ہے

۱ اے حسن خداداد کے بوتے ہوئے کسی بناؤ سنگھار کی ضرورت نہیں ہے۔
۲ میری مراد پوری کرنے سے تیری بہت سی مرادیں پوری ہوں گی۔
۳ بادشاہ کی تھوڑی سی مصفا زندگی صد سالہ زاہدانہ زندگی سے بہتر ہے۔
۴ سلطان احمد بن اویس حافظ کا معتقد تھا اور بغداد پہونچنے کی دعوت دیتا تھا۔
۵ خدا نے آنکھ اسی لیے دی ہے کہ اس سے حسن دوست کا مشاہدہ کیا جائے۔
۶ پروانہ، شاہی حکم کو بھی کہا جاتا ہے اور یہی معنی یہاں مراد ہیں۔
۷ آستانہ کو قدم بوسی کا شرف حاصل ہے۔ جو آستانہ کی طرح بچھ جائیگا وہی یہ فضیلت حاصل کر سکے گا۔
۸ محبوب کے غم کا تیر سیدھا سینہ پر آکر لگتا ہے، اس کے لئے میرا سینہ بے سپر ہے۔
۹ جو ہمیشہ کا متقی مشہور تھا اب میکدہ کا ارادہ کئے ہوئے ہے۔
۱۰ شراب نوشی سے بھی کس قدر بڑا فائدہ ہے کہ وہ عقل کے وساوس سے چھٹکارا دیتی ہے۔

Marfat.com

کے شعرِ ترانگیز دخاطر کہ حزیں باشد
بعید شعر کب برانگیختہ کرسکتا ہے اس طبیعت کو جو غمگین ہو

یک نکتہ دریں معنی گفتیم وہمیں باشد
ہم نے اس معاملہ میں ایک نکتہ بیان کیا ہے اور یہی واقعہ ہے

از لعلِ تو گر یابم انگشتریِ زنہار
میں اگر تیرے لعل سے امان کی انگوٹھی حاصل کرلوں

صد مُلکِ سلیمانم درزیرنگیں باشد
سلیمان کے سو ملک میرے زیرنگیں ہوں گے

غمناک نباید بود از طعنِ حسود ایدل
اے دل! حاسد کے طعنہ سے رنجیدہ نہ ہونا چاہیے

شاید کہ چو وا بینی خیرِ تو دریں باشد
اگر تو غور سے دیکھے تو شاید تیری بھلائی اسی میں ہو

ہر گونکند فہمے ایں کلکِ خیال انگیز
اس خیال انگیز، قلم کو جو نہ سمجھے

نقشش بتراش از خود صورتگرِ چیں باشد
اس کا نقش کاٹ چھانٹ خواہ وہ چین کا نقاش ہو

جامے دخونِ دل ہر یک بکسے دادند
شراب کا جام اور دل کا خون، ہر ایک کسی ایک کو دیا ہے

در دائرۂ قسمت اوضاع چنیں باشد
تقسیم کے دائرے میں اسی طرح کی صورتیں ہوتی ہیں

صد کارِ گلاب و گل حکمِ ازلی ایں بود
عرقِ گلاب اور گلاب کے معاملہ میں ازلی حکم یہ تھا

کاں شاہدِ بازاری ویں پردہ نشیں باشد
کہ وہ بازاری معشوق، اور یہ پردہ نشین ہو

آں نیست کہ حافظ را مستی رود از خاطر
یہ بات نہیں کہ حافظ کی طبیعت سے رندی نکل جائے

کایں سابقۂ رندی تا روزِ پسیں باشد
اس لیے کہ یہ رندی کا معاملہ آخری دن تک ہوگا

کنوں کہ در چمن آمد گل از عدم بوجود
اب جبکہ چمن میں، پھول عدم سے وجود میں آیا

بنفشہ در قدمِ او نہاد سر بسجود
بنفشہ نے اس کے قدم پر، سجدہ میں سر دھرا

بنوش جامِ صبوحی بنالۂ دف و چنگ
دف اور چنگ کی تان پر صبح کی شراب کا جام پی

ببوس غبغبِ ساقی بنغمۂ نے و عود
ساقی کے چاہِ غبغب کو بانسری اور سارنگی کے نغمہ پر چوم

بباغ تازہ کن آئینِ دینِ زردشتی
زردشتی دین کی رسموں کو، باغ میں تازہ کر

کنوں کہ لالہ برافروخت آتشِ نمرود
اب، جبکہ لالہ نے نمرود کی آگ روشن کی ہے

زدستِ شاہدِ سیمیں عذار عیسیٰ دم
چاندی جیسے رخسار والے، عیسیٰ جیسے سانس والے، معشوق کے ہاتھ سے

شراب نوش و رہا کن حدیثِ عاد و ثمود
شراب پی، اور عاد و ثمود کے قصوں کو چھوڑ

جہاں چو خلدِ بریں شد بدورِ سوسن و گل
سوسن اور گل کے دور میں دنیا بہشت ہوگئی ہے

ولے چہ سود کہ در وے نہ ممکنست خلود
لیکن کیا فائدہ کہ اس میں ہمیشگی ممکن نہیں ہے

شد از فروغِ ریاحیں چو آسماں گلشن
پھولوں کے فروغ سے گلشن آسمان کی طرح ہوگیا ہے

زمینِ اختر میمون و طالعِ مسعود
مبارک ستارے اور نیک نصیب کی برکت سے

چو گل سوار شود بر ہوا سلیماں وار
جب پھول، سلیمان کی طرح ہوا پر سوار ہوتا ہے

سحر کہ مرغ در آید بنغمۂ داؤد
صبح کے وقت، پرند نغمۂ داؤدی شروع کر دیتے ہیں

بدورِ گل منشیں بے شراب و شاہد و چنگ
پھول کے موسم میں شراب اور معشوق اور چنگ کے بغیر نہ بیٹھ

کہ ہمچو دورِ بقا ہفتہ بود معدود
اس لئے کہ زندگی کی طرح ایک ہفتہ بھی، گنا چنا ہے

---

۱ پاکیزہ شعر اس کو متاثر کرتا ہے جو غمِ دنیا سے فارغ ہو۔

۲ انگشتریِ زنہار زدہ انگوٹھی ہوتی ہے جو قتلِ عام کے حکم کو وقت بادشاہ کسی ایسے شخص کو دیدیتا ہے جس کو پناہ دینی ہو، اس انگوٹھی کو دیکھ کر ہر سپاہی اس کے قتل سے رک جاتا ہے۔

۳ ملامت بھی عشق کی زیادتی کا سبب بنتی ہے تو عاشق کا اسی میں فائدہ ہے کہ اسکو ملامت کی جاتی رہے۔

۴ شعر میں کو، لالہ و گل کو، قم باذنی کہہ کر زندہ کرنے کا ذکر کیا ہے جو اسحاق وزیر تھا جو شاہ شجاع کے دور میں بغاوت کے الزام میں ماراگیا۔ اس غزل میں اس کو آصف دوراں کہا ہے، بنفشہ عموماً گلاب کے تختوں کے درمیان بھری جاتی ہے اسی لئے اسکو پھول کے لیے سجود قرار دیا ہے۔

۵ لالہ دوشت آتش پرستوں کے مذہب کا نشان ہے۔ بوس اسکی کتاب شند کہا سماں کتاب لکھتے ہیں۔ ۴

۶ حافظ نے اس غزل میں عماد الدین محمود کا ذکر کیا ہے جو اسحاق کا وزیر تھا جو شاہ شجاع کے دور میں بغاوت کے الزام میں مارا گیا۔ اس غزل میں اس کو آصف دوراں کہا ہے، بنفشہ عموماً گلاب کے تختوں کے درمیان بھری جاتی ہے اسی لئے اسکو پھول کے لیے سجود قرار دیا ہے۔ لالہ دوشت آتش پرستوں کے مذہب کا نشان ہے۔ بوس اسکی کتاب شند کہا سماں کتاب لکھتے ہیں۔ ۴

۷ یہ دونوں قومیں نافرمانیوں کی وجہ سے ہلاک کردی گئی تھیں۔ ۸ ایک جھونک میں ہے ادھر سے ادھر، چار دن کی بہار ہے دنیا۔ ۹ حضرت داؤد حضرت سلیمان کے والد تھے نہایت خوش الحان تھے۔

Marfat.com

ببار جامِ لبالب بیادِ آصفِ عہد — وزیرِ ملک سلیماں عمادِ دیں محمود

آصفِ زمانہ کی یاد پر بھرا ہوا جام لا — جو ملکِ سلیمان کا وزیر عماد الدین محمود ہے

بود کہ مجلسِ حافظ بیمنِ تربیتش

ہو سکتا ہے کہ اس کی تربیت کی برکت سے حافظ کی مجلس

ہر آنچہ می طلبد جملہ باشدش موجود

جو کچھ چاہتی ہے وہ سب اس کے لئے موجود ہو جائے

کارم زدورِ چرخ بساماں نمیرسد — خوں شد دلم ز درد و بدرماں نمیرسد

آسمان کی گردش سے میرا کام سامان کو نہیں پہونچتا ہے — میرا دل درد کیوجہ سے خون ہو گیا، اور علاج تک نہیں پہونچتا ہے

چوں خاکِ راہ پست شدم ہمچو باد و باز — تا آبِ رو نمیرود م ناں نمیرسد

میں راستہ کی گرد و باد کی طرح پست ہو گیا ہمیشہ بھی — جب تک میری آبرو نہیں جاتی روٹی نہیں پہونچتی ہے

از دستبردِ جورِ زماں اہلِ فضل را — ایں غصہ بس کہ دست سوئے جاں نمیرسد

اہلِ کمال کے لئے زمانہ کے ظلم کی دست درازی پر — یہی رنج کافی ہے کہ جان تک ہاتھ نہیں پہونچتا ہے

سیرم زجانِ خود بدلِ راستاں ولے — بیچارہ را چہ چارہ کہ فرماں نمیرسد

بچوں کے دل کی قسم میں زندگی سے دل بھر چکا ہے لیکن — بیچارے کے لئے کیا تدبیر ہے کہ حکم نہیں پہونچتا ہے

تا صد ہزار خار نمی روید از زمیں — از گلبنے گلے بگلستاں نمیرسد

جب تک زمین سے لاکھوں کانٹے نہیں اگتے ہیں — شاخ سے کوئی پھول بھی باغ کو نہیں ملتا ہے

یعقوب را دو دیدہ ز حسرت سفید شد — آوازہ ز مصر بکنعاں نمیرسد

حضرتِ یعقوب کی دونوں آنکھیں حسرت سے سفید ہو گئیں — مصر سے کنعان تک کوئی شہرت نہیں پہونچتی ہے

یک پارہ نمی کنم از ہیچ استخواں — تا صد ہزار زخم بدنداں نمیرسد

کسی ہڈی سے تنکے کا ایک ٹکڑا بھی میں نہیں اکھاڑتا ہوں — جب تک دانتوں پر ایک لاکھ زخم نہیں لگتے ہیں

از حشمتِ اہلِ جہل بکیواں رسیدہ اند — جز آہِ اہلِ فضل بکیواں نمیرسد

جاہل دولت کی وجہ سے ساتویں آسمان پر پہونچے ہیں — اہلِ فضل کی آہ کے سوا ساتویں آسمان تک کچھ نہیں پہونچتا ہے

صوفی بشوی زنگِ دلِ خود با بِ مے — زیں شست و شوئے خرقہ غفراں نمیرسد

اے صوفی اپنے دل کے زنگ کو شراب کے پانی سے دھو — جو فہ کے دھونے پچھاڑنے سے مغفرت حاصل نہیں ہوتی ہے

حافظ صبور باش کہ در راہِ عاشقی

اے حافظ صابر بن اس لیے کہ عاشقی کے راستہ میں

ہر کس کہ جاں نداد بجاناں نمیرسد

جس شخص نے جان نہیں دی معشوق تک نہیں پہونچتا ہے

کیند آں دو کہ مست و خراب میگردند — نشستہ پشت بر آفتاب میگردند

وہ دو کون ہیں جو مست اور بیہوش گھوم رہے ہیں — آفتاب کی پشت پر بیٹھے ہوئے گھوم رہے ہیں

دو ترک زادہ و خرگہ نشینِ سرمستند — بسانِ ساقی و جامِ شراب میگردند

دو ترک زادے، اور خیمہ نشین، مست ہیں — ساقی، اور شراب کے جام کی طرح گھوم رہے ہیں

---

۱ صلہ کا بہت لطیف تقاضہ ہے

۲ اس غزل میں حافظ نے زمانہ کی ناقدر شناسی کا شکوہ کیا ہے۔

۳ ناقدری کے باوجود اپنے آپ کو ختم بھی نہیں کر سکتے ہیں۔

۴ لاکھوں خار اگنے کے بعد کہیں پھول اگتا ہے، زمانہ میں نااہلوں کی کمی نہیں ہے۔

۵ معمولی سی چیز کے لئے بھی ہزاروں مصیبتیں بھرنی پڑتی ہیں۔

۶ ہر شعر میں محبوب کی دونوں آنکھیں مراد ہیں اور ہر شعر میں ان کی ہی تشبیہات ذکر کی گئی ہیں۔

Marfat.com

دو بحر ہند کہ در عین آب میباشند
دو سمندری ہیں، جو بالکل پانی میں رہتے ہیں
چو آفتاب بجائے خراب میگردند
آفتاب کی طرح، خراب جگہ گھوم رہے ہیں

دو صوفیند کہ در دلق از رقند مدام
دو صوفی ہیں، جو ہمیشہ نیلی، گدڑی میں ہیں
درونِ صومعہ مست و خراب میگردند
عبادت خانہ میں مست اور مدہوش گھوم رہے ہیں

دو دُزدِ رہزن و دو ترکِ شوخ عیّارند
دو ڈاکو چور ہیں، دو چالاک شریر ترک ہیں
بگردِ نقدگہِ شیخ و شاب میگردند
بوڑھے اور نوجوان کے خزانہ کے گرد گھوم رہے ہیں

دو شیر گیر چو روباہ خوش فریبانند
دو شیر کو پھانسنے والے، لومڑی کی طرح بہترین چالاکی کرنیوالے
بگاہِ صبح و گہِ ماہتاب میگردند
صبح کے وقت اور چاندنی کے وقت گھوم رہے ہیں

دو زنگیند کہ ملّاح وار گردِ محیط
دو حبشی ہیں کہ سمندر کے چاروں طرف، ملّاح کی طرح
بسانِ زورقِ سیمیں بر آب میگردند
چاندی کی کشتی کی طرح، پانی پر گھوم رہے ہیں

دو نازنینِ بلاجوئے فتنہ انگیزند
دو نازوں کے پالے، بلاجو، فتنہ انگیز ہیں
بقصدِ حافظِ مسکیں شتاب میگردند
مسکین، حافظ کے ارادے سے تیز گھوم رہے ہیں

گر میفروش حاجتِ رندان روا کند
اگر شراب فروش رندوں کی حاجت روائی کرے
ایزد گنہ ببخشد و دفعِ بلا کند
خدا گناہ بخش دیگا اور مصیبت دفع کردے گا

در کارخانہ کہ رہِ علم و عقل نیست
جس کارخانہ میں علم اور عقل کا راستہ نہیں ہے
وہمِ ضعیف رائے فضولی چرا کند
کمزور وہم، بے کار رائے کیوں دے؟

مُطرب بساز عود کہ کس بے اجل نمرد
مُطرب ساز بجا کہ بے موت کوئی نہیں مرا
وآں کُو نہ ایں ترانہ سراید خطا کند
اور وہ جو یہ گانا نہیں گاتا، غلطی کرتا ہے

گر رنج پیشت آید و گر راحت اے حکیم
اے بہبود! خواہ تجھے رنج پیش آئے یا راحت
نسبت مکن بغیر کہ اینہا خدا کند
دوسرے کی طرف نسبت نہ کر اس لیے کہ یہ سب خدا کرتا ہے

مارا کہ دردِ عشق و بلائے خمار ہست
ہمیں، جو عشق کا درد اور اعصار شکنی کی مصیبت ہے
یا وصلِ دوست یا مے صافی دوا کند
دوست کا وصل یا صاف شراب اس کی دوا کر سکتی ہے

حقا کہ در زماں برسد مژدۂ اماں
یقیناً، فوراً امن کی خوش خبری پہونچ جائے
گر سالکے بعہدِ امانت وفا کند
اگر کوئی سالک امانت کے عہد کو پورا کرے

ساقی بجامِ عدل بدہ بادہ تا گدا
اے ساقی انصاف کے پیالے سے شراب دے تاکہ فقیر کو
غیرت نیاورد کہ جہاں پُر بلا کند
غیرت آمادہ نہ کرے کہ وہ دنیا کو مصیبت سے بھر دے

جاں رفت در سرِ مے و حافظ ز غصہ سوخت
شراب کے خیال میں جان چلی گئی اور حافظ رنج سے جل مرا
عیسیٰ دمے کجاست کہ احیائے ما کند
عیسیٰ جیسے سانس والا کہاں ہے، جو ہمیں زندہ کرے

---

۱ نقد گنج سے خزانۂ دل مراد ہے۔
۲ جس کارخانہ میں عقل کی رسائی نہیں ہے وہاں وہم کیا کام کر سکتا ہے۔
۳ شعر
۴ درد عشق کا علاج وصل دوست اور خمار کی دوا شراب ہے۔
۵ فقرا کا غصہ و غضب بسا اوقات دنیا کو مصیبت میں ڈال دیتا ہے

Marfat.com

گفتم کیم دہان ولبت کامراں کنند
میں نے کہا، تیرا منہ اور ہونٹ مجھے کب کامیاب کریں گے

گفتا بچشم ہر چہ تو گوئی ہماں کنند
اس نے کہا، بسر و چشم جو تو کہے گا وہ وہی کریں گے

گفتم خراجِ مصر طلب میکند لبت
میں نے کہا، تیرے ہونٹ مصر کا خراج طلب کرتے ہیں

گفتا دریں معاملہ کمتر زیاں کنند
اس نے کہا، اس معاملہ میں ٹوٹا نہیں دیتے ہیں

گفتم بنقطۂ دہنت خود کہ بر دراہ
میں نے کہا، تیرے منہ کے نقطہ کا کس کو راستہ ملا ہے

گفتا ایں حکایتیست کہ با نکتہ داں کنند
اس نے کہا، یہ وہ بات ہے جو نکتہ دانوں سے کرتے ہیں

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشیں
میں نے کہا بت پرست نہ بن، خدا کا ہم نشیں بن

گفتا بکوئے عشق ہم ایں و ہم آں کنند
اس نے کہا، عشق کے کوچہ میں یہ بھی، اور وہ بھی کرتے ہیں

گفتم ہوائے میکدہ غم میبرد ز دل
میں نے کہا، شراب خانہ کی محبت دل سے غم کو نکال دیتی ہے

گفتا خوش آں کساں کہ دلے شاداں کنند
اس نے کہا، وہ کیسے اچھے ہیں جو کسی دل کو خوش کرتے ہیں

گفتم شراب و خرقہ نہ آئینِ مذہب ست
میں نے کہا، شراب اور گدڑی یہ مذہبی طریقہ نہیں ہے

گفتا ایں عمل بمذہب پیرِ مغاں کنند
اس نے کہا یہ کام پیرِ مغاں کے مذہب پر کرتے ہیں

گفتم زلعلِ نوش لباں پیر را چہ سود
میں نے کہا، شیریں ہونٹ والوں کے تعلق سے بوڑھے کو کیا فائدہ

گفتا ببوسۂ شکرینش جواں کنند
اس نے کہا، میٹھے بوسے اس کو جوان کرتے ہیں

گفتم کہ خواجہ کے بسرِ حجلہ میرود
میں نے کہا، کہ خواجہ چھپر کھٹ کے پاس کب جائے گا؟

گفتا آں زماں کہ مشتری و مہ قراں کنند
اس نے کہا، اس وقت جب مشتری اور چاند ملیں گے

گفتم دعائے دولتِ تو ورد حافظ ست
میں نے کہا، تیری دولت کی دعا حافظ کا وظیفہ ہے

گفت ایں دعا ملائکِ ہفت آسماں کنند
اس نے کہا، ساتوں آسمانوں کے فرشتے یہ دعا کرتے ہیں

گر من از باغِ تو یک میوہ بچینم چہ شود
میں اگر تیرے باغ سے ایک میوہ چن لوں تو کیا ہو جائیگا؟

پیش پائے بچراغِ تو بہ بینم چہ شود
تیرے چراغ سے، تیرا راستہ دیکھ لوں تو کیا ہو جائیگا؟

یارب اندر کنفِ سایۂ آں سروِ بلند
اے خدا اس بلند سرو کے سایہ کے پہلو میں

گر من سوختہ یکدم بنشینم چہ شود
اگر میں جلا ہوا، تھوڑی دیر کے لئے بیٹھ جاؤں تو کیا ہو جائیگا؟

آخر اے خاتمِ جمشید سلیماں آثار
اے سلیمان آثار والی، جمشید کی انگشتری!

گر فتد عکسِ تو بر لعلِ نگینم چہ شود
اگر تیرا سایہ میرے نگ کے لعل پر پڑ جائے گا تو کیا ہو جائے گا؟

زاہدِ شہر چو مہرِ ملک و شحنہ گزید
شہر کے زاہد نے جبکہ بادشاہ اور کوتوال کی محبت اختیار کرلی

من اگر مہر نگارے بگزینم چہ شود
میں اگر ایک معشوق کی محبت اختیار کروں تو کیا ہو جائے گا؟

صرف شد عمرِ گرانمایہ بمعشوقۂ وے
قیمتی عمر معشوق اور شراب میں صرف ہوگئی

تا ازانم چہ بہ پیش آید ازینم چہ شود
دیکھئے! اس سے مجھے کیا پیش آئے اس سے مجھے کیا ہو!

عقلم از خانہ بدر رفت و اگرمے اینست
میری عقل گھر سے چل گئی، اور اگر شراب یہی ہے

دیدم از پیش کہ در خانۂ دینم چہ شود
تو میں پہلے ہی سمجھ گیا کہ میرے دین کے خانہ میں کیا ہوگا؟

---

۱ شعر ہر دو عالم قیمتِ خود گفتہ نخ بالا کن کہ ارزانی ہنوز

۲ عشق کے کوچہ میں صنم پرستی اور صمد پرستی دونوں چیزیں ہوتی ہیں۔

۳ شراب اور گدڑی کا اجتماع جائز نہیں ہے

۴ زہرہ اور مشتری کا یا چاند اور زہرہ کا یا چاند اور مشتری کا ایک برج میں جمع ہو جانا قران السعدین کہلاتا ہے جو کام شروع کرنے کے لئے بہت مبارک وقت خیال کیا جاتا ہے۔

۵ ان باتوں میں تیرا کوئی نقصان نہیں اور نہ میری زندگی ہے۔

۶ جب زاہد بادشاہ اور کوتوال سے محبت کر سکتا ہے تو میرا معشوق سے محبت کرنا کونسی بری بات ہے۔

۷ جوانی معشوق اور شراب میں کٹی دیکھئے بڑھاپا کس حالت میں گذرتا ہے اور انجام کیا ہوتا ہے۔

۸ شراب نے بے عقل تو بنا دیا، بے دین بھی بنا کر چھوڑے گی۔

Marfat.com

منکہ[1] در کوئے بتاں منزل و ماوا دارم — گر دہی جائے بفردوس برینم چہ شود
میں جو کہ معشوقوں کے کوچے میں منزل اور مقام رکھتا ہوں — اگر تو مجھے فردوس بریں میں جگہ دیدے گا، تو کیا ہو جائیگا؟

خواجہ دانست کہ من عاشقم و ہیچ نگفت
آقا نے جان لیا کہ میں عاشق ہوں اور اس نے کچھ نہ کہا

حافظ ار نیز بداند کہ چنینم چہ شود
حافظ بھی اگر جان لیگا، کہ میں ایسا ہوں تو کیا ہو جائیگا؟

گداخت جاں کہ شود کارِ دل تمام و نشد — بسوختیم دریں آرزوئے خام و نشد
جان پگھل گئی کہ دل کا کام مکمل ہو اور نہ ہوا — اس ناقص آرزو میں ہم جل گئے اور وہ پوری نہ ہوئی

فغاں کہ در طلبِ گنجِ گوہرِ مقصود — شدم خرابِ جہانے ز غم تمام و نشد
فریاد ہے کہ گوہر مقصود کے خزانہ کی تلاش میں — مکمل غم سے میں تمام دنیا میں خراب ہوا اور وہ نہ ملا

دریغ[2] و درد کہ در جستجوئے گنجِ حضور — بسے شدم بگدائی برِ کرام و نشد
افسوس اور درد ہے کہ حضوری کے خزانہ کی تلاش میں — بھیک کے لیے بزرگوں کے پاس بہت گیا اور وہ نہ ملا

بطعنہ[3] گفت شبے میرِ مجلسِ تو شوم — شدم بمجلسِ او کمتریں غلام و نشد
بطور طعنے کے اس نے کہا کہ کسی رات کو میں تیرا میر مجلس بنونگا — میں اس کی مجلس میں کمترین غلام بن کر گیا، اور یہ نہ ہوا

پیام داد کہ خواہم نشست با رنداں — بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
اس نے پیغام بھیجا کہ میں رندوں کے ساتھ بیٹھوں گا — رندی اور تلچھٹ پینے میں میں مشہور ہو گیا، اور یہ نہ ہوا

رواست[4] در بر اگر می طپد کبوترِ دل — کہ دید در رہِ خود پیچ و تابِ دام و نشد
اگر دل کا کبوتر پہلو میں تڑپے تو مناسب ہے — اس لیے کہ اس نے اپنے راستہ میں جال کے پیچ و تاب کو دیکھا اور نہ ہٹا

بکوئے عشق منہ بے دلیلِ راہ قدم — کہ من بخویش نمودم صد اہتمام و نشد
عشق کے کوچہ میں راہبر بدون قدم نہ رکھ — اس لیے کہ میں نے خود بخود سو اہتمام کئے اور کچھ نہ ہوا

بداں ہوس کہ ببوسم بمستی آں لبِ لعل — چہ خوں کہ در دلم افتاد ہمچو جام و نشد
اس ہوس میں کہ مستی میں اس لعل جیسے ہونٹ کا بوسہ لونگا — جام کی طرح دل میں کس قدر خون ہوا، اور وہ نہ ہوا

ہزار حیلہ برانگیخت حافظ از سرِ مہر
محبت میں، حافظ نے ہزاروں حیلے کئے

بداں ہوس کہ شود آں حریف رام و نشد
اس ہوس میں کہ وہ یار قابو میں آ جائیگا، اور نہ ہوا

گل[5] بے رخِ یار خوش نباشد — بے بادہ بہار خوش نباشد
یار کے رخ کے بدوں پھول، اچھا معلوم نہیں ہوتا — بغیر شراب کے بہار، اچھی نہیں معلوم ہوتی

طرفِ چمن و ہوائے بستاں — بے لالہ عذار خوش نباشد
چمن کا کنارہ، اور باغ کی ہوا — لالہ رخسار کے بدوں، اچھی معلوم نہیں ہوتی

رقصیدنِ سرو و حالتِ گل — بے صوتِ ہزار خوش نباشد
سرو کا رقص کرنا، اور پھول کا حال کھیلنا — بلبل کی چہک کے بدون، اچھا معلوم نہیں ہوتا

---

[1] جبکہ دنیا میں حسینوں کے کوچہ میں قیام رہا، آخرت میں بھی حوروں کی بستی میں جگہ ملنی چاہیے۔

[2] بہت سے سخیوں کے پاس گیا کہ وہ محبوب کے دربار کی حاضری عنایت کردیں لیکن محروم رہا۔

[3] اس نے طنزاً کہا تھا ہم نے پھر بھی اس کو صحیح مانا، مجلس کی غلامی کی لیکن وہ جلوہ افروز نہ ہوا۔

[4] خوب تڑپے، خود کردہ را علاجے نیست۔

[5] شعر
عہد کردیم کہ بے دوست بصحرا نرویم
بے تماشاگہ رویش بتماشا نرویم

Marfat.com

باغ و گل و مل خوشست لیکن — بے صحبتِ یار خوش نباشد
باغ، پھول اور شراب اچھی چیزیں ہیں، لیکن — دوست کی صحبت کے بدوں، اچھی معلوم نہیں ہوتیں

ہر نقش کہ دستِ عقل بندد — بے نقشِ نگار خوش نباشد
عقل کا ہاتھ، جو نقش بھی بنائے — معشوق کے نقش کے بدون، اچھا معلوم نہیں ہوتا

با یارِ شکر لبِ گل اندام — بے بوس و کنار خوش نباشد
شکر لب، پھول جیسے جسم والے، دوست کے ساتھ — بوسہ، اور بغلگیر ہونے کے علاوہ کچھ اچھا معلوم نہیں ہوتا

جاں نقدِ محقّرست حافظ
اے حافظ! جان حقیر سا نقد ہے

از بہرِ نثار خوش نباشد
نچھاور کرنے کے لیے، اچھی معلوم نہیں ہوتی

گفتم غمِ تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم کہ ماہِ من شو گفتا اگر بر آید
میں نے کہا مجھے تیرا غم ہے، اس نے کہا تیرا غم ختم ہو جائے گا — میں نے کہا میرا چاند بنجا، اس نے کہا، اگر ہو سکا

گفتم ز مہرورزاں رسمِ وفا بیاموز — گفتا ز ماہرویاں ایں کار کمتر آید
میں نے کہا، محبت کرنے والوں سے وفاداری سیکھ لے — اس نے کہا چاند جیسے چہرے والوں سے یہ کام کم ہوتا ہے

گفتم کہ بوئے زلفت گمراہِ عالمم کرد — گفتا کہ بندگی کن ہم اوت رہبر آید
میں نے کہا، تیری زلف کی خوشبو نے مجھے دنیا بھر کا گمراہ بنا دیا — اس نے کہا، غلامی کر، وہی تیری رہبر بن جائے گی

گفتم دلِ رحیمت کے عزمِ صلح دارد — گفتا بکش جفا را تا وقتِ آں بر آید
میں نے کہا، تیرا مہربان دل کب تک صلح کرنیکا ارادہ رکھتا ہے — اس نے کہا، جفا برداشت کر تاکہ اس کا وقت آئے

گفتم کہ بر خیالت راہِ نظر بہ بندم — گفتا کہ شبروست ایں از راہِ دیگر آید
میں نے کہا، تیرے خیال پر نظر کا راستہ بند کر دوں گا — اس نے کہا، یہ تو چور ہے، دوسرے راستے سے آجائے گا

گفتم خوش آں ہوائے کز باغِ خلد خیزد — گفتا خنک نسیمے کز کوئے دلبر آید
میں نے کہا، وہ ہوا کس قدر بھلی ہے جو جنت کے باغ سے چلے — اس نے کہا، وہ نسیم ٹھنڈی ہے جو معشوق کے کوچے سے آئے

گفتم کہ نوشِ لعلت ما را بآرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کاں بندہ پرور آید
میں نے کہا، تیرے ہونٹ کی شیرینی نے ہمیں آرزو میں مار ڈالا — اس نے کہا، تو بندگی کر، کیونکہ وہی بندہ پرور بنے گی

گفتم زمانِ عشرت دیدی کہ چوں سر آمد
میں نے کہا، تو نے دیکھا عیش کا زمانہ کیسا ختم ہو گیا

گفتا خموش حافظ کایں غصہ ہم سر آید
اس نے کہا، اے حافظ خاموش، یہ رنج بھی ختم ہو جائے گا

گوہرِ مخزنِ اسرار ہمانست کہ بود — حقۂ مہر بداں مہر و نشانست کہ بود
اسرار کے خزانے کا موتی وہی ہے جو تھا — محبت کی ڈبیہ اسی مہر اور نشان کے ساتھ ہے جو تھی

از صبا پرس کہ ما را ہمہ شب تا دمِ صبح — بوئے زلفِ تو ہماں مونسِ جانست کہ بود
صبا سے دریافت کر لے کہ ہمارے لئے پوری رات صبح تک — تیری زلف کی خوشبو اسی طرح جان کی مونس رہی جیسے کہ تھی

۱ وصل کی امید دلائی۔
۲ عاشقوں سے وفاداری کرنا سیکھ لے۔
۳ زلف ہی ہدایت کا سبب بن جائیگی۔
۴ جب بھی صلح کا وقت ہوگا صلح ہو جائے گی۔
۵ تیرا خیال آنکھوں کے راستہ سے دل میں جاتا ہے اس کا یہ راستہ بند کر دونگا۔
۶ شعر [illegible] کہ آئین جہاں گاہے چنیں گاہے چناں باشد
۷ ازل سے جو دل تھا وہی ہے اس میں جس طرح محبت بھری ہوئی تھی اسی طرح بھری ہے۔
۸ صبا گواہ ہے کہ ہماری محبت میں کوئی فرق نہ آیا۔

Marfat.com

طالبِ لعل و گہر نیست وگرنہ خورشید
لعل اور گوہر کا کوئی طلبگار نہیں ہے ورنہ سورج

ہمچناں در عملِ معدن و کان است کہ بود
معدن اور کان کے کام میں اسی طرح لگا ہے جیسا کہ تھا

رنگِ خون دل ما را کہ نہاں کرد خطت
ہمارے دل کے خون کا رنگ جسے تیرے خط نے پوشیدہ کر دیا

ہمچناں از لبِ لعلِ تو عیانست کہ بود
تیرے لعل جیسے ہونٹ سے اسی طرح ظاہر ہے جیسا کہ تھا

عاشقاں محرمِ اسرار امانت باشند
عاشق تو امانت کے رازوں کے محرم ہوتے ہیں

لاجرم چشمِ گہربار ہمانست کہ بود
لیکن آنکھ تو آنسو بہانے والی وہی ہے جو تھی

کشتۂ غمزۂ خود را بزیارت می آی
تو اپنی ادا کے شہید کی زیارت کو آ

زانکہ بیچارہ ہماں دل نگرانست کہ بود
اس لیے کہ بیچارہ دل اسی طرح منتظر ہے جیسا کہ تھا

زلفِ ہندوئے تو گفتم کہ دگر رہ نزند
میں نے سمجھا کہ تیری کافر زلف پھر ڈاکہ ڈالے گی

سالہا رفت و بداں سیرت و شانست کہ بود
سالوں گذر گئے، اور اسی عادت اور شان سے ہے، کہ تھی

حافظا باز نما قصۂ خونابۂ چشم
اے حافظ آنکھوں کے خون بہانے کا معاملہ پھر دکھا

کہ دریں چشمہ ہماں آب روانست کہ بود
اس لیے کہ اس چشمہ میں وہی پانی جاری ہے، جو تھا

گفتم کہ خطا کردی و تدبیر نہ ایں بود
میں نے کہا، تو نے غلطی کی، اور تدبیر یہ نہ تھی

گفتا چہ تواں کرد کہ تقدیر چنیں بود
اس نے کہا، کیا کیا جائے تقدیر ایسے ہی تھی

گفتم کہ خدا داد مرادت بوصالش
میں نے کہا، خدا نے اسکے وصال کیلئے تیری مراد پوری کر دی

گفتا کہ مرادم بوصالش نہ ہمیں بود
اس نے کہا، اس کے وصال سے میری مراد صرف یہی نہیں تھی

گفتم کہ قرینِ بدت افگند بدیں روز
میں نے کہا، برے کس برے ساتھی نے تجھے یہ دن دکھایا؟

گفتا کہ مرا بختِ بدِ خویش قریں بود
اس نے کہا، میرا برا نصیبہ ہی برا ساتھی تھا

گفتم ز من اے ماہ چرا مہر بریدی
میں نے کہا، اے چاند مجھ سے محبت کیوں توڑ لی

گفتا کہ فلک بامنِ بد مہر بکیں بود
اس نے کہا، مجھ نامہربان سے آسمان کو کینہ تھا

گفتم کہ لبے جامِ طرب خوردی ازیں پیش
میں نے کہا، اس سے پہلے تو تو نے مستی کے بہت سے جام پیئے تھے

گفتا کہ شفا در قدحِ بازپسیں بود
اس نے کہا، شفا آخری پیالے میں تھی

گفتم کہ تو اے عمر چرا زود بر فتی
میں نے کہا، اے عمر تو اس قدر جلدی کیوں گذر گئی

گفتا کہ فلانے چکنم عمر ہمیں بود
اس نے کہا، اے فلانے میں کیا کروں، عمر ہی اتنی تھی

گفتم کہ بلے خطِ جفا بر تو کشیدند
میں نے کہا، انھوں نے تیرے اوپر ظلم کے بہت سے خط کھینچے

گفتا ہمہ آں بود کہ بر لوحِ جبیں بود
اس نے کہا، سب کچھ وہ تھا جو پیشانی کی تختی پر تھا

گفتم کہ نہ وقتِ سفرت بود چنیں زود
میں نے کہا، اس قدر جلد تیرے سفر کا وقت نہ تھا

گفتا کہ مگر مصلحتِ وقت چنیں بود
اس نے کہا، لیکن وقت کی مصلحت یہی تھی

گفتم کہ ز حافظ بچہ علت شدۂ دور
میں نے کہا، تو حافظ سے کیوں دور ہو گیا؟

گفتا کہ ہمہ وقت مرا داعیہ ایں بود
اس نے کہا، یہ میری ہمیشہ کی خواہش تھی

---

۱ لعل اور گوہر کے طلبگار ختم ہو گئے ورنہ سورج تو کانوں میں برابر لعل و گوہر بنا رہا ہے۔

۲ محبوب کے رخسار اور ہونٹ عاشق کے دل کے خون سے رنگین تھے خط نکل آنے سے رخسار کا رنگ تو چھپ گیا ہونٹوں کی وہی سرخی باقی ہے۔

۳ حافظ تو راز عشق کو پوشیدہ رکھنا چاہتے ہیں لیکن آنکھ آنسو بہا کر راز فاش کر دیتی ہے۔

۴ اس غزل میں مرتا ایک عاشق مرتے وقت خود اپنی جان سے سوال و جواب کر رہا ہے۔

Marfat.com

گرچہ بر واعظِ شہر ایں سخن آساں نشود
خواہ شہر کے واعظ کے لئے یہ بات آسان نہ ہو
تا ریا ورزد و سالوس مسلماں نشود
جب تک ریا اور مکاری کرے گا مسلمان نہ ہوگا

رندی آموز و کرم کن کہ نہ چندیں ہنرست
رندی سیکھ، اور بخشش کر اس لئے کہ کوئی ہنر نہیں ہے
حیوانے کہ نوشد مے انساں نشود
اس جانور کے لئے جو شراب نہ پیے گا وہ انسان نہ بنے

گوہرِ پاک بباید کہ شود قابلِ فیض
فیض کے قابل ہونے کے لئے، پاک جوہر چاہیے
ورنہ ہر سنگ و گلے لؤلؤ و مرجاں نشود
ورنہ ہر پتھر اور مٹی، موتی، اور مونگا نہیں بنتا

اسمِ اعظم بکند کارِ خود ایدل خوش باش
اے دل خوش رہ، اسم اعظم اپنا کام کرتا ہے
کہ بہ تلبیس و حیل دیو مسلماں نشود
اس لئے کہ مکاری اور حیلہ بازی سے شیطان مسلمان نہیں بنتا

دردمند یکہ کند دردِ نہاں پیشِ طبیب
وہ مریض، جو اپنا مرض طبیب کے سامنے چھپائے
دردِ او بے سببے قابلِ درماں نشود
اس کا درد بیشک علاج کے قابل نہیں ہوتا

عشق می ورزم و امید کہ ایں فنِ شریف
میں عشق اختیار کرتا ہوں اور یہ امید ہے کہ یہ شریف فن
چوں ہنرہائے دگر موجبِ حرماں نشود
دوسرے ہنروں کی طرح، محرومی کا سبب نہ ہوگا

دوش میگفت کہ فردا بدہم کامِ دلت
وہ کل رات کہہ رہا تھا کہ کل کو تیرے دل کا مقصد پورا کروں گا
سببے ساز خدایا کہ پشیماں نشود
اے خدا! ایسا سبب پیدا کر دے، کہ وہ شرمندہ نہ ہو

حسنِ خلقے ز خدا می طلبم خوئے ترا
میں خدا سے تیری عادت کے لئے، حسنِ خلق طلب کرتا ہوں
تا دگر خاطرِ ما از تو پریشاں نشود
تاکہ پھر تجھ سے ہماری طبیعت پریشان نہ ہو

ہر کہ در پیشِ بتاں از سرِ جاں میلرزد
جو معشوقوں کے سامنے، جان جانے کے خیال سے کانپتا ہے
بے تکلف تنِ او لائقِ قرباں نشود
بیشک اس کا جسم قربان ہونے کے لائق نہیں ہوتا

ذرہ را تا نبود ہمتِ عالی حافظ
اے حافظ! جب تک ذرہ بلند ہمت نہ ہو
طالبِ چشمۂ خورشیدِ درخشاں نشود
روشن آفتاب کے چشمہ کا طالب نہیں ہوتا

گرچہ از غمزہ بتم زخمے بدل کاری کند
اگرچہ میرا محبوب، غمزہ سے دل پر کاری زخم لگاتا ہے
گاہ گاہ از مرہمم باشد کہ دلداری کند
ہو سکتا ہے کہ کبھی کبھی مرہم سے میری دلداری کرے

گر نباشد از مے لعلِ تو بوئے در مشام
اگر تیرے ہونٹ کی شراب کی بو دماغ میں نہ ہو
عاشقاں را دیدہ دائم کارِ خماری کند
عاشقوں کی آنکھ، ہمیشہ خماری کا کام کرے

زاہدے را ذوق گر ہمچو منے حاصل شود
اگر زاہد کو، مجھ جیسوں کا ذوق حاصل ہو جائے
مست می آید ہمہ توبہ ز ہشیاری کند
شراب سے مست ہو جائے اور ہوشیاری سے بالکل توبہ کرے

ہم ستانم دادِ مے ہم میکنم مستانہ رقص
شراب نوشی کی بھی داد حاصل کروں اور مستانہ رقص بھی کروں
ساقیا آں مطربم امروز اگر یاری کند
اے ساقی! اگر وہ مطرب آج میری مدد کرے
تا خورد از دستِ تو جامِ صبوحی یک صباح
تاکہ کسی صبح کو تیرے ہاتھ سے صبوحی کا جام پی لے
اہلِ تقویٰ ہر شبے تا صبح بیداری کند
متقی، ہر رات کو، صبح تک بیداری کرتا ہے

---

۱ واعظِ شہر کے لیے اگرچہ یہ آسان بات نہیں ہے لیکن وہ مسلمان جب ہی بنے گا جب مکاری چھوڑ دے گا۔

۲ شراب نوشی بدون انسان جانور ہے۔

۳ اگر طبیعت میں صلاحیت نہیں ہے تو فیض حاصل نہیں ہو سکتا ہر پتھر موتی اور مونگا نہیں بن سکتا ہے۔

۴ اسمِ اعظم "اللہ" کا درد لا محالہ اثر کرتا ہے۔

۵ اور ہنر تو محرومی کا سبب ہی ہے، یہ ہنر کام آئے گا۔

شعر
نہ کہا کہ کیا کہ غالب کے نہ کرے مدح کیونکر
بے سبب ہوا ہے غالب دشمن آسماں اپنا

۶ محبوب میں سارے خوبیاں تو ہیں دعا ہے کہ حسنِ خلق بھی حاصل ہو جائے تاکہ ہم مصیبت سے نجات پائیں۔

۷ ذرہ سورج سے روشنی حاصل کرتا ہے۔

۸ محبوب زخم لگاتا ہے۔ اسی سے مرہم کی بھی امید ہے

۹ خمار شراب کو پیالوں میں ڈالتا ہے۔ کارِ خماری جو عمدہ چیز ہے یعنی آنکھیں آنسو گراتی رہیں گی۔

۱۰ شب بیداری کی دعا یہ ہے کہ صبح کی شراب ہاتھ آجائے۔

Marfat.com

حافظِ مسکیں غریبک کنے پئے اوشد خراب

حافظ، مسکین، اپنی غریب ہوا اس کے پیچھے ویران ہو گیا

گر رسیدے ساقیا از بادہ معماری کند

اگر ساقی آجائے تو شراب کے ذریعہ آباد کر دے

گر زلفِ پریشانت در دستِ صبا افتد
اگر تیری بکھری ہوئی زلف، صبا کے ہاتھ پڑ جائے
ہر جا کہ دلے باشد بر بادِ ہوا اُفتد
جہاں بھی کوئی دل ہو، ہوا میں برباد ہو جائے

ما کشتیِ صبرِ خود در بحرِ غم افگندیم
ہم نے اپنے صبر کی کشتی غم کے سمندر میں ڈال دی
تا آخر ازیں طوفاں ہر تختہ کجا اُفتد
دیکھئے! اس طوفان سے ہر تختہ کہاں پہونچے؟

ہر کس بہ تمنائے فال از رُخِ او گیرد
ہر شخص، تمنا میں اس کے رُخ سے فال نکالتا ہے
بر تختۂ فیروزی تا قرعہ کرا اُفتد
دیکھئے، کامیابی کے گنجے پر کس کا قرعہ پڑے؟

آں بادہ کہ دلہارا از غم دہد آزادی
وہ شراب، جو دلوں کو غم سے آزادی دیتی ہے
پر خونِ جگر گردد چوں دورِ ما اُفتد
جب ہماری باری آتی ہے، جگر کے خون سے پر ہوتی ہے

گر زلفِ سیاہت را من مشکِ ختن گفتم
اگر میں نے تیری سیاہ زلف کو ختن کا مشک کہدیا
در تابِ مشو جاناں در گفتہ خطا اُفتد
تو اے جاناں غصہ نہ کر، کہنے میں غلطی ہو جاتی ہے

حالِ دلِ حافظ شد از دستِ غمِ ہجرت
تیرے ہجر کے غم کے ہاتھوں، حافظ کے دل کا حال ایسا ہو گیا ہے

چوں عاشقِ سرگرداں کز دوست جدا اُفتد
جیسا کہ وہ حیران عاشق، جو دوست سے جدا ہو جائے

مرا بر ندی و عشق آں فضول عیب کند
مجھ پر رندی اور عشق کا وہی فضول شخص عیب لگاتا ہے
کہ اعتراض بر اسرارِ علمِ غیب کند
جو علمِ غیب کے رازوں پر اعتراض کرتا ہے

کمالِ صدق و محبت ببیں نہ نقصِ گناہ
سچائی اور محبت کے کمال کو دیکھ، نہ کہ گناہ کے عیب کو
کہ ہر کہ بے ہنر افتد نظر بعیب کند
اس لیے کہ جو بے ہنر ہوتا ہے، اس کی نظر عیب پر پڑتی ہے

چناں بزد رہِ اسلام غمزۂ ساقی
ساقی کی ادا نے اسلام پر ایسا ڈاکہ مارا
کہ اجتناب ز صہبا مگر صہیب کند
کہ اب شاید، صہیب ہی شراب سے بچ سکے

ز عطرِ حورِ بہشت آں زماں برآید بوئے
بہشت کی حور کے عطر سے، اسی وقت خوشبو آئے گی
کہ خاکِ میکدۂ ما عبیر جیب کند
جبکہ ہمارے شراب خانہ کی خاک کو، گریبان کی خوشبو بنائے

کلیدِ گنجِ سعادت قبولِ اہلِ دل ست
سعادت کے خزانہ کی کنجی اہلِ دل کے یہاں مقبول ہونا ہے
مبادکس کہ درین نکتہ شک و ریب کند
ایسا نہ ہو کہ اس نکتہ میں کوئی، شک اور شبہ کرے

شبانِ وادیِ ایمن گہے رسد بمراد
وادیٔ ایمن کا گڈریا اس وقت مراد کو پہونچتا ہے
کہ چند سال بجاں خدمتِ شعیب کند
جبکہ چند سال دل سے، شعیب کی خدمت کرے

زدیدہ خوں بچکاند فسانۂ حافظ
حافظ کا قصہ، آنکھوں سے خون ٹپکا دیتا ہے
چو یادِ عہدِ شباب و زمانِ شیب کند
جب وہ جوانی کے وقت، اور بڑھاپے کے زمانہ کی یاد دلاتا ہے

---

۱ ہر شخص اُسکے رنگ کی تمنا میں فال نکال رہا ہے لیکن یہ معلوم نہیں کہ قرعہ کس کے نام کا نکلے۔

۲ زلف کو مشکِ ختن کہنا بھی زلف کی توہین ہے

۳ ہمیں رند بنانے میں بھی خدا کی کوئی مصلحت ہوگی لہٰذا ہماری رندی پر عیب لگانا مناسب نہیں ہے۔

۴ ہنر پر نگاہ ہونی چاہیے عیب مینی بے ہنروں کا کام ہے۔

۵ حضرت صہیب کا تقویٰ صحابہ میں ضرب المثل تھا۔

۶ اہلِ دل میں مقبول ہونا سعادت مندی کی دلیل ہے۔

۷ حضرت موسیٰ نے حضرت شعیب کی آٹھ سال بکریاں چرائیں جب کہیں وادیٔ ایمن میں ان کو تجلیاتِ کلامِ شاہد ہوا

Marfat.com

مژدہ ایدل کہ مسیحا نفسے می آید
کہ زانفاسِ خوشش بوئے کسے می آید

زدہ ام فالے و فریاد رسے می آید
موسیٰ اینجا بامیدِ قبسے می آید

ہر کس اینجا بامیدِ ہوسے می آید
اینقدر ہست کہ بانگِ جرسے می آید

ہر حریفے ز پئے ملتمسے می آید
خبرِ بلبل ایں باغ مپرسید کہ من
نالۂ می شنوم کز قفسے می آید

دوست را گر سرِ بر پرسیدنِ بیمارِ غم ست
گو بیا خوش کہ ہنوزش نفسے می آید

یار دارد سرِ صیدِ دلِ حافظ یاراں
شاہبازے بشکارِ مگسے می آید

مطربِ عشق عجب ساز و نوائے دارد
نقشِ ہر پردہ کہ زد راہ بجائے دارد

عالم از نالۂ عشاق مبادا خالی
کہ خوش آہنگ و فرح بخش نوائے دارد

پیرِ دردی کشِ ما گرچہ ندارد زر و زور
خوش عطا بخش و خطا پوش خدائے دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاہے کہ بہ ہمسایہ گدائے دارد

محرم دارِ دلم کایں مگسِ قند پرست
تا ہوا خواہِ تو شد فرِ ہمائے دارد

اشکِ خونیں بطبیباں ہنودم گفتند
دردِ عشق ست و جگر سوز دوائے دارد

---

۱ وادیٔ ایمن میں جب حضرتِ موسیٰ کو روشنی نظر آئی دھاسکو آگ سمجھ کر اس میں سے چنگاری لینے کے لیے گئے تب ان پر حقیقت کھلی کہ یہ آگ نہیں ہے خدا کی تجلی ہے۔

۲ تیرے کوچہ کی ہوس میں ہر شخص مبتلا ہے۔

۳ قافلہ کے اونٹوں کی گردنوں میں گھنٹیاں باندھ دی جاتی تھیں تاکہ یہ معلوم ہو سکے کہ قافلہ جا رہا ہے۔ یہ معلوم نہیں کہ محبوب کا قافلہ کہاں پہونچے گا ہم بھی گھنٹیوں کی آواز پر قافلہ کی سمت چلے جا رہے ہیں۔

۴ اربابِ کرم کی محفل میں ہر شخص منتی بنکر آتا ہے۔

۵ وہی بے چاری ہے جو قفس میں بند ہے۔

۶ اب بھی بیمار پرسی کا موقع ہے۔

۷ ماہر سمجھتا ہے کہ جس پردے پر ہاتھ مارتا ہے ایک خاص نغمہ پیدا ہوتا ہے۔

۸ شعر

۹ بادشاہ کا ہمسایہ فقیر کو پوچھنا عین انصاف ہے۔

۱۰ چونکہ دل میں تیری محبت ہے لہٰذا وہ قابلِ احترام بن گیا ہے۔

۱۱ اس درد کی دوا سے جگر جل جائے گا لہٰذا دوا نہ کرنا بہتر ہے۔

Marfat.com

ستم از غمزہ میاموز کہ در مذہبِ عشق
غمزے سے ظلم کرنا نہ سیکھ، اس لیے کہ عشق کے مذہب میں
ہر عمل اجرے وہر کردہ جزائے دارد
ہر عمل ایک اجر، اور ہر کام ایک بدلہ رکھتا ہے

نغز گفت آں بتِ ترسا پسر بادہ فروش
اُس آتش پرست معشوق، شراب فروش کے لڑکے نے عمدہ بات کہی
شادیِ روئے کسے جوکہ صفائے دارد
کسی ایسے شخص کے چہرے کی خوشی تلاش کر جو صفائی رکھتا ہے

خسرو حافظ درگاہ نشیں فاتحہ خواند
اے بادشاہ! درگاہ نشیں، حافظ نے فاتحہ پڑھی
وز زبانِ تو تمنائے دعائے دارد
اور تیری زبان سے، دعا کی تمنا رکھتا ہے

من و انکارِ شراب ایں چہ حکایت باشد
میں، اور شراب کا انکار، یہ کیا قصہ ہوگا؟
غالباً ایں قدرم عقل کفایت باشد
شاید اس قدر عقل، میرے لئے کافی ہوگی

منکہ شبہا رہِ تقویٰ زدہ ام با دف و چنگ
میں، جس نے دف اور چنگ کے ساتھ راتوں تقوے پر ڈاکے ڈالے ہیں
ایں زماں سر بہ رہ آرم چہ حکایت باشد
اب اگر میں سر راستہ پر لاؤں کیا بات ہوگی؟

زاہدا راہ برندی نبرد معذور ست
زاہد، اگر رندی کے راستہ پر نہ چلے، معذور ہے
عشق کارلیست کہ موقوفِ ہدایت باشد
عشق ایسا کام ہے، جو ہدایت پر موقوف ہے

تا بغایت رہِ میخانہ نمیدانستم
میں تو اب تک، شراب خانہ کا راستہ نہیں جانتا تھا
ورنہ مستوریِ ما تا بچہ غایت باشد
ورنہ ہماری پرہیزگاری، کشش حد تک ہو گی

بندۂ پیرِ مغانم کہ ز جہلم برہاند
میں پیرِ مغاں کا غلام ہوں کیونکہ اُس نے مجھے جہل سے چھڑا دیا
پیرِ ما ہر چہ کند عینِ رعایت باشد
ہمارا پیر جو کچھ کرے، عین مناسب ہوگا

زاہد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
زاہد ہے، اور تکبر، اور نماز، اور میں ہوں اور مستی اور عاجزی
تا خود اور ا زمیاں پاکہ عنایت باشد
دیکھئے! اس کی خود کس پر مہربانی ہو

دوش ازیں غصہ نخفتم کہ حکیمے میگفت
کل شب میں اس رنج سے نہ سویا کہ ایک سمجھدار کہتا تھا
حافظ ار بادہ خورد جائے شکایت باشد
حافظ اگر شراب پیے گا، شکایت کا موقع ہوگا

مسلماناں مرا وقتے دلے بود
اے مسلمانو! میرا بھی کسی وقت ایسا دل تھا
کہ باوے گفتمے گر مشکلے بود
اگر کوئی مشکل پیش آتی تھی، تو میں اُس سے کہتا تھا

دلے ہمدرد و یارے مصلحت بیں
ایک ہمدرد دل، اور ایک مصلحت بیں دوست
کہ استظہارِ ہر اہلِ دلے بود
جو ہر صاحبِ دل کی پشت پناہ تھا

بگردابے چو می افتادم از غم
جب میں غم کے، کسی بھنور میں پھنستا تھا
بتدبیرش امیدِ ساحلے بود
اُس کی تدبیر سے کسی ساحل کی اُمید ہوتی تھی

زمن ضائع شد اندر کوئے جاناں
وہ دل، مجھ سے معشوق کے کوچہ میں گم ہوگیا
چہ دامنگیر یارب منزلے بود
اے خدا! کیسی دامنگیر منزل تھی

---

۱ اگر میں شراب کا انکار نہ کروں۔

۲ شعر
ہر ساری کوشش
آخری وقت میں
کیا فائدہ
مسلمان ہوں گے

۳ چونکہ اس کو رہبری حاصل نہیں ہوئی لہٰذا وہ اس راستہ پر نہیں چل سکتا ہے۔

۴ چونکہ میخانہ کے راستہ سے ناواقف ہوں اس لئے ہم متقی بنے ہوئے ہیں۔

۵ ظاہر ہے کہ خدا کو نیاز مندی ہی پسند ہے

۶ چونکہ سمجھدار ہو کر ناسمجھی کی بات کر رہا تھا لہٰذا مجھے بڑا دکھ ہوا

۷ غزل کا مضمون مسلسل ہے اپنے دل کی کیفیات کو ظاہر کیا ہے

۸ ایسا دل جس سے سب کچھ توقعات تھیں محبوب کے کوچہ میں گم ہوگیا، یہ کوچہ بڑا دامنگیر ثابت ہوا۔

Marfat.com

بحالِ ایں پریشاں رحمت آرید
اس پریشان کی حالت پر رحم کرو
کہ وقتے کاردانِ کاملے بود
اس لیے کہ ایک وقت وہ ایک مکمل واقف کار تھا

منِ آشفتہ را در ہر بلائے
مجھ پریشاں کے لیے، ہر مصیبت میں
رفیقِ کاروانِ قابلے بود
قافلہ کا، ایک قابل رفیق تھا

مرا تا عشق تعلیمِ سخن کرد
مجھے، جب سے عشق نے بات کرنی سکھائی
حدیثم نکتۂ ہر محفلے بود
میری بات، ہر محفل کا نکتہ تھی

ہنرؔ بے عیبِ حرماں بود لیکن
ہنر محرومی کے عیب سے خالی تھا، لیکن
زمن محروم تر کے سائلے بود
مجھ سے زیادہ محروم، کب کوئی بھکاری تھا

سرشکم در طلب دُرہا فشانید
طلب میں، میرے آنسوؤں نے موتی بکھیرے
ولے از وصلِ او بیجا صلے بود
لیکن، اس کے وصل سے محروم تھے

مگوؔ دیگر کہ حافظ نکتہ دانست
پھر نہ کہنا، کہ حافظ نکتہ داں ہے
کہ ما دیدیم محکم غافلے بود
اس لئے، ہم نے دیکھ لیا پکا غافل تھا

معاشراں زحریفِ شبانہ یاد آرید
اے ساتھیو! رات کے دوست کو یاد کرو
حقوقِ بندگیٔ مخلصانہ یاد آرید
مخلصانہ غلامی کے حقوق کو، یاد رکھو

چو درمیانِ مراد آورید دستِ امید
جب مراد کی کمر میں، امید کا ہاتھ ڈالو
زعہدِ صحبتِ مادرمیانہ یاد آرید
اس وقت، ہماری دوستی کا زمانہ یاد رکھو

چو عکسِ بادہ کند جلوہ در رخِ ساقی
جب شراب کا عکس، ساقی کے رُخ میں رونما ہو
ززہدِ من بسرود و ترانہ یاد آرید
گانے اور ترانے کے ساتھ میرے زہد کو بھی یاد رکھو

بوقتِ سرخوشی از آہ و نالۂ عشاق
مستی کے وقت، عاشقوں کی آہ، اور نالہ کو
بصوتِ نغمۂ چنگ و چغانہ یاد آرید
چنگ، اور چغانہ کے نغمہ کی آواز پر یاد رکھو

نمیؔ خورید زمانے غمِ وفاداران
تم تھوڑی دیر کے لئے بھی وفاداروں کا غم نہیں کھاتے،
زبیوفائیٔ دورِ زمانہ یاد آرید
دورِ زمانہ کی، بے وفائی کو یاد رکھو

سمندِ دولت اگرچند و سرکش ست و تلے
دولت کا گھوڑا، اگرچہ تیز، اور سرکش ہے، لیکن
زہمرہاں بسرِ تازیانہ یاد آرید
کوڑے کے وقت، ساتھیوں کو بھی یاد رکھو

بوقتِ مرحمت اے ساکنانِ صدرِ جلال
اے بزرگی کے صدر نشینوں! مرحمت کے وقت
زروئے حافظ و آں آستانہ یاد آرید
حافظ کے چہرے، اور اس آستانے کو یاد رکھو

منِ صلاح و سلامت کسِ ایں گماں نبرد
میں اور نیکی اور سلامتی، یہ گمان کوئی نہیں کرتا
کہ کس برندِ خرابات ظنّ آں نبرد
اس لیے کہ شراب خانہ کے رند کے بارے میں اس کا گمان کوئی نہیں کرتا

---

۱ یہ بھی درست ہے کہ ہنر کی قدر ہوتی ہے، لیکن میں بہرحال محروم رہا۔

۲ شعر
ہوا صاحب نشنی و باد
بیار آ حریفان باد پیما را
بیا تا کرم شاعری آغاز کنیم
بنظم اندر اصل نہ آریم رسم

۳ تاکہ تمہاری یاد میرے زہد کو بھی ختم کردے اور رندی میرے آجائے۔

۴ عیش کے وقت عاشقوں کی آہ اور نالہ کو یاد رکھو۔

۵ زمانے کی بیوفائی سے ڈرنا چاہیے اور وفاداروں کے غم میں شرکت کرنی چاہیے۔

۶ تم دولت کے گھوڑے پر سوار ہو لیکن پیادہ پا ساتھیوں کو یاد رکھو۔

۷ ہم نے بھی اس آستانہ پر پیشانی رگڑی ہے جب رحم کرنیکا وقت آئے تو ہمیں یاد رکھنا

شعر

Marfat.com

من ایں مُرقّعِ پشمینہ بہرِ آں دارم
میں نے اُون کی یہ گدڑی، اس لیے اختیار کی ہے
کہ زیرِ خرقہ کشم مے کس ایں گماں نبرد
کہ گدڑی میں چھپا کر میں شراب لیجاتا ہوں، کوئی یہ گمان نہ کرے

مباش غرّہ بعلم و عمل فقیہِ زماں
اے فقیہِ زمانہ! علم اور عمل پر غرور نہ کر
کہ ہیچکس ز قضائے خدائے جاں نبرد
اس لئے کہ کوئی شخص خدا کی تقدیر سے جان نہیں بچا سکتا ہے

مشو فریفتۂ رنگ و بو قدح درکش
رنگ، اور بو پر فریفتہ نہ ہو اور پیالہ پی
کہ زنگِ غم ز دلت جز مئے مُغاں نبرد
اس لئے کہ تیرے دل کے غم کے زنگ کو پیرِ مغاں کی شراب کے علاوہ اور کوئی چیز صاف نہیں کر سکتی

اگرچہ دیدہ بود پاسبانِ تو اے گل
اے پھول! اگرچہ آنکھ تیری نگہبان ہو
بہوش باش کہ نقدِ تو پاسباں نبرد
ہوش رکھ، کہ تیری نقدی نگہبان ہی نہ لیجائے

من ضعیف چگونہ غمِ تو بردارم
میں کمزور کس طرح تیرا غم برداشت کروں
کہ بارِ ہجرِ تو ایں جانِ ناتواں نبرد
کہ تیرے ہجر کا بوجھ یہ کمزور جان برداشت نہیں کرتی

سخن بنزدِ سخنداں ادا مکن حافظ
اے حافظ! سخنداں کے سامنے بات نہ کر
کہ تحفہ کس دُر و گوہر بہ بحر و کاں نبرد
اس لئے کہ موتی اور گوہر کا تحفہ، سمندر اور کان کے پاس کوئی نہیں لیجاتا ہے

مرا مے دگر بارہ از دست بُرد
مجھے، شراب نے دوبارہ بیخود بنا دیا
بمن باز آورد مے دست بُرد
مجھ پر، شراب نے دوبارہ غلبہ حاصل کر لیا

ہزار آفریں بر مئے سُرخ باد
سُرخ شراب کو، ہزار بار شاباش ہو
کہ از روئے ما رنگِ زردی ببرد
اس لیے کہ ہمارے چہرے سے زرد رنگ کو لے گئی

بنازیم دستے کہ انگور چید
ہمیں اس ہاتھ پر ناز ہے، جس نے انگور چنا
مریزاد پائے کہ در ہم فشرد
خدا کرے، وہ پاؤں نہ گرے جس نے نچوڑا

برو زاہدا خُردہ بر من مگیر
اے زاہدا جا، مجھ پر عیب نہ لگا
کہ کارِ خدائی نہ کاریست خرد
خدائی کا کام، معمولی کام نہیں ہے

مرا از ازل عشق شد سرنوشت
ازل سے، عشق میری تقدیر بنا
قضائے نبشتہ نشاید سترد
لکھی ہوئی تقدیر، مٹائی نہیں جا سکتی ہے

مزن دم ز حکمت کہ در وقتِ مرگ
حکمت کی ڈینگیں نہ مار، اس لئے کہ مرتے وقت
ارسطو دہد جاں چو بیچارہ کُرد
ارسطو، بیچارہ کُردی کی طرح جان دے دیتا ہے

مکن رنجِ بیہودہ خُرسند باش
بیکار رنج نہ کر، خوش رہ
قناعت کن ار نیست اطلس بہ برد
اگر اطلس نہیں ہے، چادر پر صبر کر

چناں زندگانی کن اندر جہاں
دنیا میں، اس طرح زندگی بسر کر
کہ چوں مُردہ باشی نگویند مرد
کہ جب تو مرے، لوگ یہ نہ کہیں کہ مر گیا

شود مستِ وحدت ز جامِ الست
اَلَست کے جام سے توحید کا مست ہو جائیگا
ہر آں کو چو حافظ مئے صاف خورد
جس کسی نے حافظ کی طرح صاف شراب پی لی

---

۱ شعر: واعظ کتابِ وعظ لیے ہے تو کیا ہوا بوتل شراب کی بھی تو نہاں بغل میں ہے
۲ نجات کے معاملہ میں محض علم و عمل پر اعتماد نہیں کیا جا سکتا ہے
۳ آنکھیں انسان کی پاسبان بھی ہیں اور یہی تباہی کا سبب بھی ہیں۔ شعر
۴ جس ہاتھ نے شراب بنانے کے لئے انگور توڑے وہ ہمارے لئے باعث ناز ہے۔ جس پیر نے شراب بنائی اس کے ہم دعاگو ہیں۔
۵ اللہ کی حکمتیں زاہد نہیں سمجھتا، ہمیں رند کسی مصلحت کی بنا پر ہی بنایا ہے۔
۶ کُرد، کردستانی کو کہا جاتا ہے جو عموماً ناخواندہ ہوتے تھے۔ یعنی مرتے وقت کُردی اور ارسطو حکیم کی یکساں حالت ہے۔
۷ مرنیکے بعد تیرا نام زندہ رہنا چاہیے۔
۸ اَلَست سے وہی عہد مراد ہے جو ازل میں اللہ نے روحوں سے اپنی ربوبیت پر لیا ہے۔

دیوانِ حافظ

عہ یہ مصرع اور اگلے شعر کا مصرعہ ثانی، شاہنامۂ فردوسی کا شعر ہے جس پر حافظ نے تضمین کی ہے۔

Marfat.com

مرا مہر سیہ چشماں زدل بیروں نخواہد شد
سیاہ آنکھوں والوں کی محبت، میرے دل سے نہ نکلیگی

قضائے آسمانست این و دیگر گوں نخواہد شد
یہ آسمانی فیصلہ ہے، اور یہ نہ بدلے گا

مرا در وزِ ازل کارے بجز رندی نفرمودند
میرے لیے ازل میں رندی کے سوا کوئی حکم نہیں فرمایا

ہر آں قسمت کہ آنجا شد کم و افزوں نخواہد شد
جو تقدیر وہاں بن چکی ہے، کم اور زیادہ نہ ہوگی

مجالِ من ہمیں باشد کہ پنہاں مہر او ورزم
میری طاقت میں تو یہی ہے کہ پوشیدہ طور پر اس کی محبت اختیار کروں

کنار و بوس و آغوشش چگویم چوں نخواہد شد
پہلو، اور بوسہ اور اسکو بغل میں لینے کے بارے میں غیر کیا کہوں جبکہ یہ ہوگے ہی نہیں

شرابِ لعل و جائے امن و یارِ مہرباں ساقی
سرخ شراب، اطمینان کی جگہ، اور مہربان دوست، ساقی

دلا گر بہ شود کارت اگر اکنوں نخواہد شد
اے دل تیرا کام کب بنے گا اگر اب بھی نہ ہوگا

بیا تا در صفِ رنداں بہ بانگِ چنگ مے نوشیم
آ، تاکہ رندوں کی صف میں چنگ کی دھن پر ہم شراب پئیں

کہ ساز شرع زیں افسانہ بے قانون نخواہد شد
اس لیے کہ شریعت کا ساز اس قصہ سے بے قانون نہ ہوگا

شبے مجنوں بلیلیٰ گفت کائے محبوبِ بے ہمتا
ایک رات مجنوں نے لیلیٰ سے کہا، اے بے مثال محبوب

ترا عاشق شود پیدا و لے مجنوں نخواہد شد
تجھے عاشق مل جائے گا، لیکن وہ مجنوں نہ ہوگا

رقیب آزار ما فرمود و جائے آشتی نگذاشت
رقیب نے بہت سی تکلیفیں پہونچائیں اور صلح کی گنجائش نہ چھوڑی

مگر آہِ سحر خیزاں سوئے گردوں نخواہد شد
شاید سحر خیزوں کی آہ آسمان کی طرف نہ جائے گی

بیا تا در مئے صافیت رازِ دہر بنمایم
آ، تاکہ تجھے صاف شراب میں زمانے کے راز دکھاؤں

کہ کارِ عشق ازیں افسانہ بے افسوں نخواہد شد
اس لیے کہ عشق کا کام اس بے جادو کے قصہ سے نہ ہوگا

مشو اے دیدہ نقشِ غم زلوحِ سینۂ حافظ
اے آنکھ غم کا نقش حافظ کے سینہ کی تختی سے نہ مٹ

کہ زخمِ تیرِ دلدار ست و رنگِ خوں نخواہد شد
اسلیے کہ یہ محبوب کے تیر کا زخم ہے، اور خون کا رنگ نہ جائیگا

معاشراں گرہ از زلفِ یار باز کنید
ساتھیو! یار کی زلف سے گرہ کھولدو

شبے خوش ست بایں قصہ اش دراز کنید
اچھی رات ہے اس کو اس قصے سے دراز کردو

حضورِ مجلسِ انس ست و دوستاں جمعند
محبت کی مجلس کی حاضری ہے، اور دوست جمع ہیں

وداں یگانہ بخوانید و در فراز کنید
وہ یگانہ پڑھو، اور دروازہ بند کردو

رباب و چنگ بہ بانگِ بلند میگویند
رباب، اور چنگ بلند آواز سے کہتے ہیں

کہ گوشِ ہوش بہ پیغامِ اہلِ راز کنید
کہ اہلِ راز کے پیغام کی طرف ہوش کے کانوں کو متوجہ کرو

ہر آں کسے کہ دریں حلقہ نیست زندہ بعشق
جو شخص اس حلقہ میں عشق کے ذریعہ زندہ نہیں ہے

برو چو مردہ بفتوائے من نماز کنید
اس پر میرے فتوے سے مردے کی طرح نماز پڑھدو

میانِ عاشق و معشوق فرق بسیار ست
عاشق، اور معشوق میں بہت بڑا فرق ہے

چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
جب دوست ناز کرے، تم عاجزی کرو

بجانِ دوست کہ غم پردۂ شما ندرد
دوست کی جان کی قسم، غم تمہارا پردہ چاک نہ کریگا

گرا عتماد بر الطافِ کارساز کنید
اگر کارساز کی مہربانیوں پر بھروسہ کروگے

---

۱ ہمارے اختیار میں تو یہی ہے کہ اس سے محبت کرتے رہیں لو سے وکنار جب ہمارے قبضہ کی بات نہیں ہے تو اس کی کیا بات کریں۔

۲ ہماری شراب نوشی سے شریعت کا نظام درہم برہم نہ ہوگا۔

۳ عاشق تو ملجائیں گے لیکن مجھ جیسا دیوانہ عاشق نہ ملے گا۔

۴ آہیں آسمان تک نہیں پہونچتی ہیں کہ رقیب کو پاداش ملے۔

۵ عشق کا کام شراب سے چلے گا دنیاوی باتوں سے یہ مسئلہ حل نہ ہوگا۔

۶ محبوب کی گرمکشائی میں شب بیداری کرو

۷ وَاِنْ یَّکَادُ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا۔ الآیۃ۔ نظر بد کو دفع کرنیکے لیے پڑھا جاتا ہے یعنی یہ آیت پڑھ لو تاکہ اس مجمع کو نظر نہ لگ جائے۔

۸ جس نے عشق کے ذریعہ زندگی حاصل نہیں کی وہ مردہ ہے۔

۹ خدا کی مہربانیوں پر نظر رکھو غم تمہارا کچھ نہ بگاڑ سکے گا۔

Marfat.com

نخست موعظۂ پیرِ مے فروش اینست — کہ از معاشرِ ناجنس احتراز کنید

مے فروش پیر کی سب سے پہلی نصیحت یہ ہے — کہ ناجنس، ساتھی سے بچو

اگر طلب کند انعامے از شما حافظ

اگر حافظ، تم سے انعام طلب کرے

حوالتش بلبِ یارِ دل نواز کنید

اس کو دلنواز یار کے ہونٹ کے حوالے کردو

مرا بوصلِ تو گر زانکہ دسترس باشد — دگر ز طالعِ خویشم چہ ملتمس باشد

مجھے، اگر تیرے وصل پر دست رس ہو — پھر مجھے اپنے نصیبہ سے اور کیا درکار ہوگا؟

اگر بہرِ دو جہاں یک نفس زنم با دوست — مرا ز ہر دو جہاں حاصل آں نفس باشد

میرے لیے دونوں جہان کا حاصل وہی سانس ہوگا — دونوں جہانوں میں تھوڑی دیر کیلئے بھی دوست کے ساتھ سانس لوں

بر آستانِ تو غوغائے عاشقاں چہ عجب — کہ ہر کجا شکرستاں بود مگس باشد

اس لیے کہ جہاں کہیں شکرستان ہوگا مکھیاں ہوں گی — تیری چوکھٹ پر عاشقوں کا شور و کیا تعجب کی بات ہے

رہِ خلاص کجا باشد آں غریقے را — کہ سیلِ محنتِ عشقش نہ پیش و پس باشد

جس کے آگے پیچھے، عشق کی تکلیف کا بہاؤ ہو — اس ڈوبنے والے کے لیے بچاؤ کا راستہ کہاں ہوگا؟

چہ حاجت ست بشمشیر قتلِ عاشق را — کہ نیم جانِ مرا یک کرشمہ بس باشد

اس لیے کہ میری آدھی جان کے لیے ایک ادا کافی ہے — عاشق کے قتل کے لیے تلوار کی کیا ضرورت ہے؟

ہزار بار شود آشنا و دیگر بار — مرا ببیند و گوید کہ ایں چہ کس باشد

ہزار بار جان پہچان والا ہوتا ہے، اور پھر — مجھے دیکھتا ہے، اور کہتا ہے یہ کون ہوگا؟

ازیں سبب کہ مرا دستِ بخت کوتاہ ست — کیم بسروِ بلندِ تو دسترس باشد

چونکہ، میرے نصیبہ کا ہاتھ کوتاہ ہے — تیرے بلند سرو پر مجھے کب قدرت ہو سکتی ہے؟

خوش ست بادۂ رنگین و صحبتِ جاناں

رنگین شراب اور معشوق کی صحبت اچھی چیز ہے

مدام حافظِ بیدل دریں ہوس باشد

بیدل حافظ، ہمیشہ اس ہوس میں ہوگا

میزنم ہر نفس از دستِ فراقت فریاد — آہ اگر نالۂ زارم نرساند بتو باد

میرے فراق کے ہاتھ سے، میں ہر وقت فریاد کرتا ہوں — اگر ہوا، میرا نالۂ زار تجھ تک نہ پہونچائے تو افسوس ہے

چہ کنم گر نہ کنم نالہ و فریاد و فغاں — کز فراقِ تو چنانم کہ بداندیش مباد

کیا کروں اگر نالہ و فغاں، اور فریاد نہ کروں — اس لیے کہ تیرے فراق میں ایسا ہوں کہ دشمن بھی نہ ہو

روز و شب غصہ و خوں میخورم و چوں نخورم — چوں ز دیدارِ تو دورم بچہ باشم دلشاد

دن رات رنج اور خون کھاتا ہوں، اور کیسے نہ کھاؤں — جبکہ تیرے دیدار سے دور ہوں، خوش دل کیسے رہوں؟

تا تواز چشمِ منِ سوختہ دل دور شدی — اے بسا چشمہ کہ خونیں کہ دل از دیدہ کشاد

جب سے تو، جلے دل، کی آنکھ سے دور ہوا ہے — بہت خونی چشمے ہیں جو دل نے آنکھوں سے بہائے ہیں

---

۱ ناجنس کی صحبت سے بچنا چاہیے۔

۲ اس کے لئے بوسہ کا انعام کافی ہوگا۔

۳ اگر وصل میسر آجائے تو اس سے بڑھ کر اور کیا تمنا ہو سکتی ہے

۴ دوست کے ساتھ تھوڑا سا وقت گذارنا میرے لیے دو جہان کا خلاصہ ہے۔

۵ شعر ۵ میرے قتل کے لئے معشوق کی ایک ادا کافی ہے۔

۶ ہر بار تجاہلِ عارفانہ برتتا ہے۔

۷ جن مصائب میں مبتلا ہوں عدو دشمن کو بھی مبتلا نہ کرے۔

۸ تیرے بدون دل سے آنکھوں کے راستے خونی چشمے بہ نکلے ہیں۔

Marfat.com

از زنِ ہر مژہ صد قطرۂ خوں بیش چکید
ہر پلک کی جڑ سے سو سے زیادہ خون کے قطرے ٹپکے

چوں برآورد دل از دستِ فراقت فریاد
جبکہ دل نے، تیرے فراق کے ہاتھ سے فریاد کی

حافظِ دل شدہ مستغرقِ یادت شب و روز
بے دل حافظ، دن رات تیری یاد میں ڈوبا ہوا ہے

تو ازیں بندۂ دلخستہ بکلّی آزاد
تو اس دل خستہ غلام سے بالکل آزاد ہے

مژدہ ایدل کہ دِگر بادِ صبا باز آمد
اے دل خوشخبری ہو کہ بادِ صبا پھر آئی

ہُدہُدِ خوش خبر از طرفِ سبا باز آمد
خوش خبر، ہدہد، سبا کی طرف سے پھر آیا

برکش اے مُرغِ سحر نغمۂ داؤدی را
اے صبح کے پرندا نغمۂ داؤدی شروع کر

کہ سلیمانِ گُل از طرفِ ہوا باز آمد
کیونکہ پھول کا سلیمان، ہوا کی طرف سے پھر آیا

لالہ بوئے مَے نوشیں بشنید از دمِ صبح
صبح کے سانس سے لالہ نے خوش ذائقہ شراب کی خوشبو سونگھی

داغ دل بود بامید دوا باز آمد
اس کا دل داغ دار تھا، دوا کی امید میں پھر آیا

عارفے کو کہ کند فہم زبانِ سوسن
ایسا عارف کہاں ہے، جو سوسن کی زبان سمجھے؟

تا بگوید کہ چرا رفت و چرا باز آمد
اور یہ سمجھے کہ کیوں گئی، اور کیوں پھر آئی؟

مردمی کرد و کرم بختِ خدا دادۂ من
میرے خدا داد نصیبہ نے شرافت اور کرم کیا

کاں بتِ سنگدل از راہِ وفا باز آمد
کہ وہ سنگدل بت وفا کے طریقہ پر لوٹ آیا

جانِ من از پئے ایں قافلہ بس آہ کشید
میری جان نے، اس قافلہ کے پیچھے بہت آہیں بھریں

تا بگوشِ دلم آواز درا باز آمد
یہاں تک کہ میرے دل کے کان میں، گھنٹہ کی آواز پھر آگئی

گرچہ ما عہد شکستیم و گنہ حافظ کرد
اگرچہ ہم نے عہد شکنی کی، اور حافظ نے گناہ کیا

لطفِ او بیں کہ بصلح از درِ ما باز آمد
اس کی مہربانی دیکھ کہ صلح کے لیے ہمارے دروازے سے پھر آیا

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
سانس نکل گیا اور تجھ سے مقصد پورا نہیں ہوتا ہے

فغاں کہ بختِ من از خواب بر نمی آید
فریاد ہے، کہ میرا نصیبہ نیند سے بیدار نہیں ہوتا ہے

مگر بروئے دلآرائے یارِ من ورنہ
شاید میرے یار دل آرا کے چہرے سے ہو جائے ورنہ

بہیچ گونہ دِگر کار بر نمی آید
کسی دوسرے طریقہ پر، کام نہیں نکلتا ہے

دریں خیال بسر شد دریغ عمرِ عزیز
افسوس ہماری عمرِ عزیز اس خیال میں ختم ہو گئی

بلائے زلفِ سیاہت بسر نمی آید
تیری کالی زلف کی مصیبت، ختم نہیں ہوتی ہے

چناں بحسرتِ خاکِ درِ تو می میرم
تیرے در کی خاک کی حسرت میں میں اس طرح سے مر رہا ہوں

کہ آبِ زندگیم در نظر نمی آید
کہ آبِ حیات میری نظر میں نہیں آتا ہے

بگے حکایتِ دل ہست با نسیمِ سحر
صبح کی ہوا سے کہنے کے بہت سے دل کے قصے ہیں

ولے بہ بختِ من امشب سحر نمی آید
لیکن میرے نصیبہ سے آج کی رات صبح نہیں ہوتی ہے

---

۱ سبا بلقیس کے ملک کا نام ہے حضرت سلیمان کو ہدہد نے وہاں کی خبریں لاکر دی تھیں

۲ سوسن کو دس زبانوں والا مانا گیا ہے۔ اس لیے کہ اس کے پھول کی دس پنکھڑیاں بصورتِ زبان ہوتی ہیں یعنی سوسن سے دریافت کرے کہ تو کیوں گئی تھی اور پھر کیوں آئی ہے۔

۳ قافلہ کی آواز سننے کے لئے میں آہیں بھرتا ہوا پیچھے پیچھے جا رہا تھا چنانچہ آواز سن لی۔

۴ جان نکل گئی اور مقصد پورا نہ ہوا۔

۵ محبوب کا چہرہ عقدہ کشائی کرے گا ورنہ کام بنتا نظر نہیں آتا۔

۶ ہم ہجر کی رات کی باتیں نسیم سحر سے کرنا چاہتے ہیں لیکن آج رات صبح ہی نہیں ہو رہی ہے۔

Marfat.com

قدِ بلندِ ترا تا ببر نمے گیرم
جب تک تیرے بلند قد کو بغل میں نہیں لیتا ہوں

درختِ بختِ مرادم ببر نمی آید
میری مراد کے نصیب کا درخت پھل نہیں دیتا ہے

مُقیمِ زلفِ تو شد دل کہ خوش ہوائے داشت
دل تیری زلف میں مُقیم ہو گیا اس لیے کہ اسکی ہوا خوب تھی

وزآں غریبِ بلا کش خبر نمی آید
اور اس مصیبت زدہ پردیسی کی خبر نہیں آتی ہے

فدائے دوست نکردیم عمر و مال دریغ
زندگی اور مال کو ہم نے دوست پر قربان نہ کیا افسوس ہے!

کہ کارِ عشق زما ایں قدر نمی آید
کہ ہم سے عشق کا اتنا سا، کار نامہ نہیں ہوتا ہے

ہمیشہ تیرِ سحر گاہِ من خطا نشدے
میرا صبح کے وقت کا تیر کبھی خطا نہیں کرتا تھا

کنوں چہ شد کہ یکے کارگر نمی آید
اب کیا ہوا کہ ایک بھی کارگر نہیں ہوتا ہے!

زشستِ صدق کشادم ہزار تیرِ دعا
میں نے سچائی کی شست سے دعا کے ہزار تیر چلائے

ازآں میانہ یکے کارگر نمی آید
ان میں سے ایک بھی کارگر نہیں ہوتا ہے

کمینہ شرطِ وفا ترکِ سر بود حافظ
اے حافظ! وفا کی معمولی شرط، سر کو چھوڑ دینا ہے

برو اگر ز تو ایں کار بر نمی آید
چلا جا، اگر تجھ سے یہ کام نہیں ہوتا ہے

زبسکہ شد دلِ حافظ رمیدہ از ہمہ کس
حافظ کا دل سب لوگوں سے بہت زیادہ بیزار ہو گیا ہے

کنوں ز حلقۂ زلفت بدر نمی آید
جو اب تیری زلف کے حلقہ سے باہر نہیں آتا ہے

نقدِ ما را بود آیا کہ عیارے گیرند
کیا اچھا ہو کہ نقدوں کو پرکھیں

تا ہمہ صومعہ داراں پے کارے گیرند
تاکہ سب عبادت خانہ والے کسی کام میں لگ جائیں

مصلحت دیدِ من آنست کہ یاراں ہمہ کار
میری رائے میں تو مناسب یہ ہے، کہ دوست سب کام

بگذارند و خمِ طرّۂ یارے گیرند
چھوڑ دیں، اور دوست کے حلقۂ زلف کو پکڑ لیں

خوش گرفتند حریفاں سرِ زلفِ ساقی
دوستوں نے ست ساقی کی زلف کو اچھی طرح پکڑ لیا ہے

گر فلک شاں بگذارد کہ قرارے گیرند
اگر آسمان ان کو موقع دے، کہ انھیں سکون ملے

یارب ایں بچۂ ترکاں چہ دلیرند بخوں
اے خدا! یہ ترک بچے خون بہانے میں کس قدر دلیر ہیں

کہ بہ تیرِ مژہ ہر لحظہ شکارے گیرند
کہ ہر دم پلکوں کے تیر سے ایک شکار کرتے ہیں

رقص بر شعرِ ترو نالۂ نے خوش باشد
پاکیزہ شعر اور بانسری کے نالہ کی دُھن پر رقص اچھا ہوتا ہے

خاصہ رقصے کہ در و دستِ نگارے گیرند
خاص طور پر وہ رقص جس میں کسی حسین کا ہاتھ پکڑ لیں

قوتِ بازوئے پرہیز بخوباں مفروش
حسینوں کے سامنے پرہیز گاری کی قوتِ بازو کی ڈینگیں نہ مار

کہ دریں خیل حصارے بسوارے گیرند
اس لیے کہ اس لشکر میں ایک قلعہ ایک سوار کے ذریعہ فتح کر لیتے ہیں

زاغ چوں شرم ندارد کہ نہد پا بر گل
جب کوا اس میں نہیں شرماتا کہ پھول پر پاؤں دھرے

بلبلاں را سزد ار دامنِ خارے گیرند
تو بلبلوں کے لئے مناسب ہے کہ کانٹے کا دامن تھام لیں

تا کنند اہلِ نظر خاکِ رہت کحلِ بصر
تاکہ اہلِ نظر تیرے راستے کی خاک کو آنکھ کا سرمہ بنالیں

عمر ہا شد کہ سرِ راہگذارے گیرند
عمریں گذر گئی ہیں کہ وہ ایک راستے پر بیٹھے ہوئے ہیں

۱ جب تک تو جگیر نہ ہوگا میرا نصیبہ بار آور نہ ہوگا۔
۲ افسوس کی بات ہے کہ ہم اپنی عمر اور دولت دوست پر نثار نہ کریں۔
۳ میری صبح کی دعائیں ضرور مقبول ہوتی تھیں لیکن اب کوئی دعا مقبول نہیں ہوتی ہے
۴ سربار نا تو عشق کی ادنیٰ شرط ہے اگر عاشق یہ نہ کر سکے تو اس کو یہ راستہ چھوڑ دینا چاہیے۔
۵ اگر اعمال کی پرکھ ہونے لگے تو پھر عبادت گذار اپنے ریا کے کام کو چھوڑ کر کسی سچائی کے کام میں لگیں۔
۶ میری رائے میں یہی مناسب ہے کہ سب کام چھوڑ کر معشوق کی زلف میں لگا جائے۔
۷ حسینوں کے جھرمٹ میں تقوے کی ڈینگیں مارنا مناسب نہیں ان کا ایک سوار تقوے کے محفوظ سے محفوظ قلعے کو فتح کر لیتا ہے۔
۸ جب نا اہلوں کا لشکر فوج ہے تو اہلِ کمال کو گوشہ نشینی اختیار کر لینی چاہیے۔

Marfat.com

حافظ ابنائے زمانرا غمِ مسکیناں نیست
حافظ! زمانے والوں کو، مسکینوں کی فکر نہیں ہے
زآں میاں گر بتواں بہ کہ کنارے گیرند
اگر ہو سکے تو یہ بہتر ہے، کہ وہ ان سے کنارہ کشی کریں

نہ[1] ہر کہ چہرہ برافروخت دلبری داند
ایسا نہیں ہے کہ جس نے چہرہ سنوار لیا وہ دلبری جانتا ہے
نہ ہر کہ آئینہ سازد سکندری داند
نہ ہر وہ شخص جو آئینہ بنائے، سکندری جانتا ہے

نہ ہر کہ طرفِ کلہ کج نہاد و تند نشست
ایسا نہیں ہے کہ جس نے ٹوپی کا کنارہ ٹیڑھا کر لیا اور اکڑ کر بیٹھ گیا
کلاہ داری و آئینِ سروری داند
بادشاہی، اور سرداری کا طریقہ جانتا ہے

ہزار نکتۂ باریک تر ز مو اینجاست
اس جگہ ہزاروں نکتے، بال سے بھی زیادہ باریک ہیں
نہ[2] ہر کہ سر بتراشد قلندری داند
یہ نہیں ہے کہ جس نے سر مُنڈا لیا وہ قلندری جانتا ہے

درآب دیدۂ خود غرقہ ام چہ چارہ کنم
میں اپنی آنکھوں کے پانی میں ڈوبا ہوا ہوں کیا کروں؟
کہ در محیط نہ ہر کس شناوری داند
اس لیے کہ سمندر میں ہر شخص تیراکی نہیں جانتا ہے

غلامِ ہمتِ آں رندِ عافیت سوزم
میں اُس عافیت سوز رند کی توجہ کا غلام ہوں
کہ در گدا صفتی کیمیا گری داند
جو گدائی میں، کیمیا گری جانتا ہے

سوادِ نقطۂ بینش ز خالِ تست مرا
میری بینائی کے نقطہ کی سیاہی، تیرے تل سے ہے
کہ قدرِ گوہرِ یکدانہ گوہری داند
اس لیے کہ دُرِ یکتا کی قدر، جوہری جانتا ہے

بباختم دلِ دیوانہ وندانستم
میں نے دیوانہ دل، ہار دیا، اور میں نہ سمجھا
کہ آدمی بچہ شیوۂ پری داند
کہ ایک آدمی زادہ، پری کا طور طریقہ جانتا ہے

بقدّ و چہرہ ہر آنکس کہ شاہِ خوباں شد
یہ ہر وہ شخص جو چہرے اور قد میں حسینوں کا بادشاہ بن گیا
جہاں بگیرد اگر دادگستری داند
وہ دُنیا پر قبضہ کرلے اگر انصاف کرنا جانے

وفائے عہد نکو باشد ار بیاموزی
اگر تو سیکھے، تو وفاداری بہتر بات ہے
وگرنہ ہر کہ تو بینی ستمگری داند
ورنہ جس کو بھی تو دیکھے، ستمگری جانتا ہے

تو بندگی چو گدایاں بشرطِ مُزد مکن
تو بھکاریوں کی طرح غلامی اجرت کے لیے نہ کر
کہ خواجہ خود روشِ بندہ پروری داند
اس لیے کہ آقا، خود بندہ پروری کا طریقہ جانتا ہے

زشعرِ دلکشِ حافظ کسے شود آگاہ
حافظ کے دلکش اشعار سے، وہ شخص واقف ہو سکتا ہے
کہ لطفِ طبع و سخن گفتنِ دری داند
جو طبیعت کی پاکیزگی، اور فارسی میں شعر گوئی جانتا ہے

نیست در شہر نگارے کہ دلِ ما ببرد
شہر میں کوئی ایسا معشوق نہیں ہے کہ ہمارا دل لے جائے
بختم[3] ار یار شود رختم ازینجا ببرد
میرا نصیبہ اگر دوست ہو، یہاں سے میرا سامان لے جائے

کُو حریفے خوش و سرمست کہ پیشِ کرمش
ایسا خوش اور سرمست دوست کون ہے کہ اسکے کرم کے سامنے
عاشقِ سوختہ دل نامِ تمنا ببرد
دل جلا عاشق، تمنا کا نام لے

---

[1] بناؤ سنگھار سے ہر شخص معشوق نہیں بن سکتا۔ مشہور ہے کہ سکندر کے پاس آئینہ تھا جس کے ذریعہ اس کو اپنی ساری مملکت کے احوال معلوم ہوتے رہتے تھے۔

[2] محض سر منڈا لینے سے انسان قلندر نہیں بنجاتا ہے۔

[3] آنکھوں کی پُتلی کی سیاہی محبوب کے تل سے حاصل ہوئی ہے، تیرا تل دُرِ یکتا ہے جس کی خوبی کو میں جانتا ہوں۔

[4] ظلم و ستم کرنا تو ہر شخص جانتا ہے وفاداری سیکھنے کی چیز ہے۔

[5] اجرت کی نیت سے عبادت گداگری ہے

[6] فارسی زبان کی سات قسموں میں سے ایک قسم کا نام دری ہے جو سب سے زیادہ فصیح سمجھی جاتی ہے۔

[7] ممکن ہے کسی دوسرے شہر میں جانے سے کوئی دلبر مل جائے۔

Marfat.com

در خیال ایں ہمہ لعبت بہوس میبازم
میں خیال میں یہ تمام کھیل اس امید پر کھیل رہا ہوں
بوکہ صاحب نظرے نام تماشا ببرد
ہو سکتا ہے کہ کوئی صاحب نظر دیکھنے کا نام لے

راہِ عشق ارچہ کمیں گاہِ کمانداران است
عشق کا راستہ اگرچہ تیر اندازوں کی گھات کی جگہ ہے
ہر کہ دانستہ رود صرفہ ز اعدا ببرد
جو سمجھ بوجھ کر چلتا ہے، دشمنوں سے بازی لیجاتا ہے

سحر با معجزہ پہلو نزند دل خوش دار
جادو معجزے کی برابری نہیں کرسکتا، دل خوش رکھ
سامری کیست کہ دست از ید بیضا ببرد
سامری کون ہے جو ید بیضا سے بازی جیت سکے؟

جامِ مینائی مے سدِّ رہِ تنگدلیست
شراب کا مینائی جام، غم کے راستہ کے لئے روک ہے
منہ از دست کہ سیلِ غمت از جا ببرد
ہاتھ سے نہ رکھ، ورنہ غم کا بہاؤ تجھے بہالے جائے گا

باغبانا ز خزاں بے خبرت مے بینم
اے باغباں، تجھ کو خزاں سے بے خبر دیکھ رہا ہوں
آہ از آں روز کہ بادت گلِ رعنا ببرد
اس دن پر افسوس ہے کہ ہوا تیرے حسین پھول کو اڑا لیجائیگی

رہزنِ دہر نخفتست مشو ایمن ازو
زمانہ کا ڈاکو، سویا ہوا نہیں ہے اس سے مطمئن نہ ہو
اگر امروز نبرد دست کہ فردا ببرد
اگرچہ آج نہیں لے گیا ہے کہ کل لے جائے گا

بانگِ گاوے چو صدا باز دہد عشوہ مخر
بیل کی آواز، اگر بلند ہو، دھوکا نہ کھا
کے سُہا عکس ز خورشیدِ مصفا ببرد
سُہا، روشن آفتاب کا نور کب لیجا سکتا ہے!

علم و فضلے کہ بچل سال دلم جمع آورد
وہ علم و فضل جو چالیس سال میں میرے دل نے جمع کیا
ترسم آں نرگسِ مستانہ بیکجا ببرد
مجھے ڈر ہے کہ وہ مستانہ آنکھ ایک دم سے نیجائے

حافظ ار جاں طلبد نرگسِ مستانۂ او
اے حافظ اس کی مستانہ آنکھ اگر جان طلب کرے
خانہ از غیر بپرداز و بہل تا ببرد
گھر کو دوسرے سے خالی کردے اور چھوڑ تاکہ لیجائے

نفسِ بادِ صبا مشک فشاں خواہد شد
بادِ صبا کا جھونکا، مشک بھڑکنے والا ہو جائے گا
عالمِ پیرِ دگر بارہ جواں خواہد شد
بوڑھا عالم، دوبارہ جوان ہو جائے گا

ارغوانِ جامِ عقیقی بسمن خواہد داد
ارغوان، عقیقی جام سمن کو دیدے گا
چشمِ نرگس بشقائق نگراں خواہد شد
نرگس کی آنکھ لال لالہ کو دیکھنے والی ہو جائے گی

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
پھول پیارا ہے، اس کی صحبت کو غنیمت سمجھو
کہ بباغ آمد ازیں راہ و ازاں خواہد شد
اس لیے کہ اس راستہ سے باغ میں آیا ہے اور اس راستہ سے چلا جائیگا

زیں تطاول کہ کشید ارغمِ ہجراں بلبل
اس ظلم سے جو بلبل نے ہجر کے غم سے برداشت کیا
تا سرِ پردۂ گل نعرہ زناں خواہد شد
پھول کے خیمہ تک نعرے لگاتی چلی جائے گی

ایدل ار عشرتِ امروز بفردا فگنی
اے دل اگر تو آج کے عیش کو کل پر ڈالے گا
مایۂ نقدِ بقارا کہ ضماں خواہد شد
بقا کی نقدی کے سرمایہ کا کون ضامن بنے گا

ماہِ شعباں مدہ از دست قدح کایں خورشید
شعبان کے مہینہ میں پیالہ ہاتھ سے نہ دے اسلیے کہ یہ آفتاب
از نظر تا شبِ عیدِ رمضاں خواہد شد
رمضان کی عید کی رات تک نگاہوں سے غائب ہو جائیگا

---

۱ خیال آفرینی اس لئے کر رہا ہوں کہ شاید کوئی صاحب نظر اس کو دیکھے

۲ سامری وہی شخص ہے جس نے جادو کا بچھڑا بنا کر بنی اسرائیل کو اسکی پوجا میں لگادیا تھا۔

۳ ید بیضا سے حضرت موسیٰ کا وہ ہاتھ مراد ہے جو روشن ہو جاتا تھا اور بیماروں کو شفا بخشتا تھا۔

۴ شراب مٹوں کو دل تک نہیں جانے دیتی، ہے، اگر پیالہ چھوڑ دیا غم برباد کردیں گے۔

۵ زاہدوں کو معلوم نہیں ہے کہ ایک دن ان کا محل وجود تباہ ہو جائے گا

۶ سامری کا بنایا ہوا بچھڑا جو جادو کے زور سے بولتا تھا حضرت موسیٰ کے معجزے کے مقابلہ میں بے حقیقت ہے شہابستارہ آفتاب کو بے رونق نہیں بنا سکتا ہے۔

۷ گھر کو غیروں سے بالکل خالی کردو تاکہ لوٹنے میں آسانی ہو۔

۸ موسم بہار کی آمد ہے

۹ ارغوان شوخ جام یعنی پھول سمن کو پیش کریگا نرگس کھلیگی اور محفل لالہ کو دیکھیگی۔

۱۰ بلبل جیسا کہ پھول سے محبت کرتی ہے ویسا ہی محبت کرنے والا عاشق بھی ہوتا ہے جو محبوب کی جدائی برداشت نہیں کرسکتا۔

Marfat.com

مُطربا مجلسِ انس ست غزلخوان و سرود
چند گوئی کہ چنین ست و چناں خواہد شد

اے مطرب! محبت کی مجلس ہے غزل پڑھ اور گا
کب تک کہے گا کہ ایسا ہے، اور ویسا ہوگا

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ دراز ست و زمان خواہد شد

اگر میں مسجد سے شراب خانہ میں چلا گیا عیب نہ لگا
وعظ کی مجلس دراز ہے اور وقت ختم ہو جائے گا

حافظ از بہرِ تو آمد سوئے اقلیم وجود
قدمے نہ بود اعش کہ رواں خواہد شد

حافظ تیری وجہ سے، وجود کی دنیا میں آیا ہے
اس کو رخصت کرنے کے لیے، قدم دو قدم روانہ ہو جائے گا

نقدِ صوفی نہ ہمہ صافی و بیغش باشد
اے بسا خرقہ کہ مستوجبِ آتش باشد

صوفی کا نقد سب صاف اور بے کھوٹ نہیں ہوگا
بہت سی گدڑیاں ہیں جو آگ کے قابل ہوں گی

صوفیِ ما کہ زورد سحری مست شدے
شامگاہش نگراں باش کہ سرخوش باشد

ہمارا صوفی، جو صبح کے وظیفہ سے مست ہوتا تھا
اس کو شام کے وقت دیکھ کہ نشے میں ہوگا

خوش بود گر محکِ تجربہ آید بمیاں
تا سیہ روی شود ہر کہ در و غش باشد

کیا اچھا ہو، اگر تجربہ کی کسوٹی درمیان میں آئے
تاکہ جس کسی میں بھی کھوٹ ہو، وہ روسیاہ ہو جائے

ناز پرورد تنعم نبرد راہ بدوست
عاشقی شیوۂ رندانِ بلاکش باشد

میش کا ناز پرورد، دوست تک نہیں پہونچ سکتا
عاشقی، بلاکش رندوں کا طریقہ ہوتا ہے

خطِ ساقی گر ازیں گونہ زند نقش بر آب
اے بسا رخ کہ بخونابہ منقش باشد

ساقی کا خط اگر اسی طرح پانی پر نقش کھینچے گا
بہت سے چہرے ہیں جو خون سے نقشین ہوں گے

غمِ دنیائے دنی چند خوری بادہ بخور
حیف باشد دلِ داناکہ مشوش باشد

کمینی دنیا کا غم کب تک کھائے گا، شراب پی
افسوس ہوگا، اگر سمجھدار کا دل پریشان ہو

دلق و سجادۂ حافظ ببر و بادہ فروش
گر شراب از کفِ آں ساقیِ مہوش باشد

حافظ کی گدڑی، اور مصلی شراب فروش لیجائے گا
اگر اس چاند جیسے، ساقی کے ہاتھ سے شراب ہوگی

نسبتِ رویت اگر با ماہ و پروین کردہ اند
صورتِ نادیدہ تشبیہے بتخمیں کردہ اند

اگر تیرے چہرے کو چاند، اور ثریا سے نسبت دی ہے
بدون صورت دیکھے، اندازے سے تشبیہ دی ہے

ثمرہ از داستانِ عشقِ شور انگیزِ ماست
ایں حکایتہا کہ از فرہاد و شیریں کردہ اند

ہمارے شور انگیز، عشق کی داستان کا تھوڑا سا حصہ ہیں
یہ قصے جو فرہاد اور شیریں کے بیان کئے گئے ہیں

نکہتِ جاں بخش دارد خاکِ کوئے گلرخاں
عارفاں زانجا مشامِ عشق مشکیں کردہ اند

پھول جیسے رخسار والوں کے کوچہ کی خاک، جاں بخش خوشبو رکھتی ہے
عارفوں نے اس جگہ سے، عشق کا دماغ معطر کیا ہے

خاکیاں بے بہرہ انداز جرعۂ کاس الکرام
ایں تطاول بیں کہ با عشاقِ مسکیں کردہ اند

خاک نشیں، سخیوں کے پیالے کے گھونٹ سے محروم ہیں
اس ظلم کو دیکھو! جو مسکین عاشقوں کے ساتھ کیا ہے

---

۱ شراب نوشی کا وقت نکل جائے گا۔
۲ صوفی کی گدڑی اسکو آگ میں لیجائے گی۔
۳ ہمارا صوفی جو صبح کے ورد سے مست رہتا تھا اب شام کی شراب سے مست ہے۔
۴ دنیا میں اگر تجربہ کی کسوٹی ہوتی تو دنیا میں جھوٹے روسیاہ ہوتے۔
۵ اگر شراب میں ساقی کا رخسار نظر آتا رہا تو بہت سے خون کے آنسو روئیں گے
۶ عقلمند کو دنیا کے غموں سے تشویش میں نہ پڑنا چاہیے
۷ حافظ کی جائے نماز اور گدڑی گروی پڑ جائیگی
۸ جن لوگوں نے محبوب کے چہرے کو چاند اور ثریا سے تشبیہ دی ہے وہ بغیر دیکھے دی ہے ورنہ وہ روئے محبوب کی توہین نہ کرتے
۹ فرہاد اور شیریں کے قصے ہمارے عشق کی تھوڑی سی داستان ہے۔
۱۰ خاک نشیں یعنی عاشق محروم ہیں۔

Marfat.com

شہپرِ زاغ و زغن زیبائے صید و قید نیست
چیل اور کوے کا شہپر شکار اور قید کے لائق نہیں ہے
کایں کرامت ہمرہِ شہباز و شاہیں کردہ اند
انہوں نے یہ اعزاز شہباز اور شاہین کا کیا ہے

ساقیا مے دہ کہ با حکمِ ازل تدبیر نیست
اے ساقی شراب دے ازلی حکم کے مقابلہ کی کوئی تدبیر نہیں ہے
قابلِ تغییر نبود آنچہ تعییں کردہ اند
جو انہوں نے معین کیا ہے بدلنے کے قابل نہیں ہے

از خرد بیگانہ شو چوں جانش اندر بر بکش
عقل سے بیگانہ بن، جان کی طرح بغل میں دبا لے
دخترِ رز را کہ نقدِ عقل کابیں کردہ اند
اس انگور کی بیٹی کو، جس کا مہر نقد عقل مقرر کیا ہے

در سفالیں کاسۂ رنداں بخواری منگرید
رندوں کے مٹی کے پیالے کو ذلت سے نہ دیکھو
کایں حریفاں خدمتِ جامِ جہاں بیں کردہ اند
اس لیے کہ ان دوستوں نے جہاں میں جام کی خدمت کی ہے

تیرِ مژگانِ دراز و غمزۂ جادو نکرد
لمبی پلکوں کے تیر، اور ادا کے جادو نے نہ کیا
آنچہ آں زلفِ دراز و خالِ مشکیں کردہ اند
وہ جو اس دراز زلف اور کالے تل نے کیا ہے

یک شکر انعامِ ما بود و لبت رخصت نداد
ہمارا انعام تھوڑی سی شکر تھی اور تیرے ہونٹ نے اجازت نہ دی
ہم تو انصافش بدہ شیریں لباں ایں کردہ اند
تو ہی اس کا انصاف کر شیریں ہونٹ والوں نے یہ کیا ہے

شاہداں از آتشِ رخسارِ رنگیں دمبدم
معشوقوں نے رنگین رخسار کی آگ سے ہر لحظہ
زاہداں را رخنہا اندر دل و دیں کردہ اند
زاہدوں کے دل اور دین میں شگاف ڈال دئے ہیں

شعرِ حافظ را کہ یکسر مدحِ احسانِ شماست
حافظ کے اشعار کو جو سراسر تمہارے احسان کی تعریف ہیں
ہر کجا بشنیدہ اند از لطف تحسیں کردہ اند
جہاں بھی انہوں نے سنا ہے، لطافت کی تعریف کی ہے

واعظاں کیں جلوہ بر محراب و منبر میکنند
یہ واعظ جو کہ محراب اور منبر پر جلوہ گری کرتے ہیں
چوں بخلوت میروند آں کارِ دیگر میکنند
جب تنہائی میں جاتے ہیں، وہ دوسرا کام کرتے ہیں

مشکلے دارم ز دانشمندِ مجلس باز پرس
مجھے ایک مشکل درپیش ہے مجلس کے عقلمند سے دریافت کر
توبہ فرمایاں چرا خود توبہ کمتر میکنند
توبہ کا حکم دینے والے خود توبہ کم کیوں کرتے ہیں

گوئیا باور نمیدارند روزِ داوری
گویا انہیں انصاف کے دن کا یقین نہیں ہے
کاینہمہ قلب و دغل در کارِ داور میکنند
اس لیے کہ یہ سب کھوٹ اور فریب خدا کے معاملہ میں کرتے ہیں

یارب ایں نو دولتاں را بر خرِ خود شاں نشاں
اے خدا ان نو دولتوں کو ان کے گدھے پر بٹھا
کاینہمہ ناز از غلامِ ترک و استر میکنند
اس لیے کہ یہ سب ناز ترک غلام اور خچر کی وجہ سے کرتے ہیں

بندۂ پیرِ خراباتم کہ درویشانِ او
میں شراب خانہ کے ایسے پیر کا غلام ہوں کہ اس کے فقیر
گنج را از بے نیازی خاک بر سر میکنند
بے نیازی کی وجہ سے خزانے کے سر پر خاک ڈالتے ہیں

اے گدائے خانقہ باز آ کہ در دیرِ مغاں
اے خانقاہ کے بھکاری آ جا اس لیے کہ آتش پرستوں کے آتش کدوں میں
میدہند آبے و دلہا را توانگر میکنند
ایک پانی پلاتے ہیں اور دلوں کو مالدار بنا دیتے ہیں

حسنِ بے پایانِ او چندانکہ عاشق میکشد
اس کا بے انتہا حسن، جس قدر عاشقوں کو قتل کرتا ہے
زمرۂ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
دوسری جماعت، عشق میں غیب سے سر ابھارتی ہے

۱ باز اور شاہین کو قید و بند میں رکھا جاتا ہے معمولی جانور کو کون پکڑتا ہے۔
۲ شراب انسان کی عقل لے لیتی ہے۔
۳ حافظ کا بہت ہی مشہور شعر ہے یعنی علماء ظاہر، محراب و منبر پر تو وعظ گوئی کرتے ہیں لیکن خلوت میں جا کر خلافِ شریعت کام کرتے ہیں۔
۴ یہ علماء دوسروں کو توبہ کرنے کے لئے تلقین کرتے ہیں لیکن خود ان کو توبہ کی توفیق نہیں ہوتی ہے۔
۵ انہیں قیامت کا یقین نہیں ہے ورنہ خدا کے کاموں میں دغل و فصل نہ کرتے
۶ نو دولت وہ لوگ ہیں جو معمولی حالت سے ایکدم مالدار بنجاتے ہیں یعنی ان کو پھر گدھے کی سواری نصیب ہو یہ اپنے غلاموں اور خچروں کی وجہ سے اکڑتے ہیں۔
۷ اکثر عبادت گذار اپنی عبادت کا عوض جنت چاہتے ہیں یہ گداگری ہے ورنہ عبادت کا اخلاص یہ ہے کہ عبادت میں نہ جنت کا لالچ ہو نہ دوزخ کا خوف بلکہ عبادت سے مقصود محض ذاتِ خداوندی ہو
۸ وہ جس قدر عاشقوں کو قتل کرتا ہے اس سے زیادہ عاشق پیدا ہو جاتے ہیں۔

Marfat.com

خانہ خالی کن دِلا تا منزلِ جاناں شود
اے دل گھر کو خالی کر لے تاکہ وہ معشوق کی منزل بنے

کیں ہوسناکاں دل و جاں جائے دیگر میکنند
اس لیے کہ یہ بوالہوس دل اور جان کو دوسرے کی جگہ بناتے ہیں

آہ آہ از دستِ صرّافانِ گوہر ناشناس
گوہر کو نہ پہچاننے والے صرافوں کے ہاتھ سے فریاد ہے

ہر زماں خر مُہرہ را با دُر برابر میکنند
ہر وقت کوڑی کو، موتی کے برابر کرتے ہیں

بر درِ میخانۂ عشق اے ملک تسبیح گوی
اے فرشتے! عشق کے شرابخانہ کے دروازہ پر تسبیح پڑھ

کاندر آنجا طینتِ آدم مخمّر میکنند
اس لئے کہ اس جگہ آدم کی مٹی کو شراب سے گوندتے ہیں

صبحدم از عرش می آمد خروشِ باز گفت
صبح کے وقت عرش سے گفتگو کا یہ شور آرہا تھا

قدسیاں گوئی کہ شعرِ حافظ از بر میکنند
گویا عرش والے حافظ کے اشعار یاد کرتے ہیں

ہر کہ شد محرمِ دل در حرمِ یار بماند
جو شخص دل کا راز دار بنا، وہ یار کے حرم میں رہا

وآنکہ ایں کار ندانست در آں کار بماند
جس نے یہ کام نہ جانا، اُس کام سے عاجز رہا

اگر از پردہ بروں شد دلِ من عیب مکن
اگر میرا دل، پردہ سے باہر آگیا تو عیب نہ لگا

شکرِ ایزد کہ نہ در پردۂ پندار بماند
خدا کا شکر ہے، وہ غرور کے پردہ میں نہ رہا

صوفیاں واستند از گروِ مے همہ رخت
صوفیوں نے تمام سامان شراب کی گروی سے چھڑا لیا

خرقۂ ماست کہ در خانۂ خمّار بماند
ہماری گدڑی ہے کہ شراب فروش کے گھر میں پڑی رہ گئی

خرقہ پوشاں همگی مست گذشتند و گذشت
گدڑی پہننے والے سب مست گذرے اور ختم ہوا

قصّۂ ماست کہ در ہر سرِ بازار بماند
ہمارا قصہ ہے، کہ ہر بازار میں موجود رہ گیا

داشتم دلقے و صد عیبِ مرا میپوشید
میرے پاس ایک گدڑی تھی اور میرے سو عیب چھپاتی تھی

خرقہ رہنِ مے و مُطرب شد و زنّار بماند
گدڑی شراب اور مُطرب میں گروی ہو گئی اور زنّار رہ گیا

از صدائے سخن عشق ندیدم خوشتر
میں نے عشق کی بات کی صدا سے زیادہ بہتر نہ دیکھا

یادگارے کہ دریں گنبدِ دوّار بماند
کسی یادگار کو، جو اس گھومنے والے گنبد میں باقی رہی

ہر مے لعل کز آں جامِ بلوریں ستدم
ہر وہ مے شراب، جو میں نے اس بلوری جام سے حاصل کی

آبِ حسرت شد و در چشمِ گہربار بماند
وہ حسرت کا پانی بن گئی اور موتی برسانے والی آنکھ میں ٹھہری

جز دلم کو ز ازل تا بہ ابد عاشقِ اوست
میرے دل کے سوا کون ہے، جو ازل سے ابد تک اس کا عاشق ہے

جاوداں کس نشنیدم کہ دریں کار بماند
میں نے کسی کے بارے میں نہیں سنا، جو ہمیشہ اس کام میں رہا ہو

گشت بیمار کہ چوں چشمِ تو گردد نرگس
نرگس بیمار بنی، تاکہ تیری آنکھ کی طرح ہو جائے

شیوۂ او نشدش حاصل و بیمار بماند
اس کا طور طریق اس کو حاصل نہ ہوا اور بیمار رہ گئی

بر جمالِ تو چناں صورتِ چیں حیراں شد
چینی تصویر تیرے حسن پر ایسی حیران ہو گئی

کہ حدیثش ہمہ جا بر در و دیوار بماند
کہ اس کا قصہ، سب جگہ در و دیوار پر رہ گیا

بتماشاگہِ زلفش دلِ حافظ روزے
اس کی زلف کی تماشا گاہ میں، حافظ کا دل ایک دن

شد کہ باز آید و جاوید گرفتار بماند
گیا، کہ وہ لوٹ آئے گا، اور ہمیشہ کے لئے گرفتار ہو گیا

۱ دل جب غیر سے خالی ہوتا ہے تب وہ محبوب کی منزل بنتا ہے۔
۲ حدیث شریف میں آیا ہے جس نے اپنے آپکو پہچان لیا اُس نے خدا کو پہچان لیا۔
۳ اگر میں مستوری سے مستی میں آگیا تو کوئی خرابی نہیں، مستوری پندار کا پردہ تھی۔
۴ دوسرے صوفی کچے شرابی تھے جو سامان شراب کے بدلے گروی رکھا تھا اُس کو چھڑا لائے۔
۵ پہلے عشاق فنا ہوئے اور ان کے قصے بھی ختم ہوئے لیکن بعد از مرگ ہمارے چرچے ہیں۔
۶ میری گدڑی زنار کو چھپائے ہوئے تھی جب وہ شراب میں گروی ہو گئی زنار نظر آنے لگا۔
۷ جو شراب پیتا ہوں وہ مزید شراب کی حسرت میں آنسو بہاتی ہے۔
۸ نرگس نے تیری آنکھ کی رسیں کی تیری آنکھ کی سی ادائیں تو اس کو حاصل نہ ہوئیں، بیماری حاصل ہو گئی۔

Marfat.com

هر آں کو خاطرِ مجموع و یارِ نازنیں دارد
جو شخص اطمینان قلب اور نازنیں دوست رکھتا ہے
سعادت ہمدمِ اوگشت و دولت ہمنشیں دارد
سعادت اُس کی ساتھی ہوتی اور وہ دولت کو ساتھ رکھتا ہے

جنابِ عشق را درگہ بسے بالاتر از عقل ست
جنابِ عشق کی درگاہ، عقل سے بہت بلند ہے
کسے آں آستاں بوسد کہ جاں در آستیں دارد
وہ شخص اس چوکھٹ کو بوسہ دیتا ہے جو جان کو آستین میں رکھتا ہے

بخواری منگر اے منعم ضعیفان و فقیراں را
اے دولت مند ضعیفوں اور فقیروں کو ذلت سے نہ دیکھ
کہ صدرِ مسندِ عزت فقیرِ رہ نشیں دارد
اس لیے کہ عزت کی مسند کا صدر مقام اہل راہ نشیں فقیر رکھتا ہے

دہانِ تنگِ شیرینش مگر مُہرِ سلیمان ست
اس کا تنگ شیریں دہانہ، شاید سلیمان کی انگوٹھی ہے
کہ نقشِ خاتمِ لعلش جہاں زیرنگیں دارد
اس لیے کہ اس کے ہونٹ کی انگشتری کا نقش دنیا کو زیرِ حکم رکھتا ہے

چو بر روئے زمیں باشی توانائی غنیمت داں
جب تک تو زمین کے اوپر ہے، طاقت کو غنیمت سمجھ
کہ دوراں ناتوانیہا بسے زیرِ زمیں دارد
اس لیے کہ زمانہ زمین کے نیچے بہت سی کمزوریاں رکھتا ہے

بلاگردانِ جان و دل دعائے مستمند انست
حاجتمندوں کی دعا دل اور جان کی مصیبت کو ٹالنے والی ہے
کہ بیند خیر از آں خرمن کہ ننگ از خوشہ چیں دارد
اس کھلیان سے کون بھلائی دیکھ سکتا ہے جس کو خوشہ چیں سے ذلت محسوس ہوتی ہے

صبا از عشقِ من رمزے بگو با آں شہِ خوباں
اے صبا میرے عشق کی رمز، اس شاہِ خوباں کو سنا دے
کہ صد جمشید و کیخسرو کمترین دارد
جو سو جمشید اور کیخسرو، کمترین غلام رکھتا ہے

لبِ لعل و خطِ مشکیں چو آنش ہست و آنیش نیز
لب لعل اور مشکیں خط جبکہ اس کے پاس وہ بھی ہے اور یہ بھی
بنازم دلبرِ خود را کہ حسنش آں و ایں دارد
مجھے اپنے دلبر پر ناز ہے کہ اس کا حسن وہ اور یہ رکھتا ہے

اگر گوید نمیخواہم چو حافظ بندۂ مفلس
اگر وہ کہے کہ میں حافظ جیسا مفلس غلام نہیں چاہتا ہوں
بگو بندش کہ سلطانی گدائے رہ نشیں دارد
تو اس سے کہدو کہ راہ نشیں فقیر، بادشاہت رکھتا ہے

ہر آنکہ جانبِ اہلِ وفا نگہ دارد
ہر وہ شخص جو وفاداروں کا خیال رکھتا ہے
خدایش در ہمہ حال از بلا نگہ دارد
اس کو خدا تمام حالتوں میں بلا سے محفوظ رکھتا ہے

گرت ہواست کہ معشوق نگسلد پیوند
اگر تجھے خواہش ہے کہ معشوق جوڑ نہ توڑے
نگاہدار سرِ رشتہ تا نگہ دارد
تعلقات کا خیال رکھ، تاکہ وہ خیال رکھے

حدیثِ دوست نگویم مگر بحضرتِ دوست
میں دوست کی باتیں دوست کے سوا کسی سے نہیں کہتا ہوں
کہ آشنا سخنِ آشنا نگہ دارد
اس لیے کہ دوست، دوست کی بات محفوظ رکھتا ہے

سروز رو دل و جانم فدائے آں محبوب
میرا سر اور مال اور دل اور جان اس محبوب پر قربان ہے
کہ حقِ صحبتِ مہر و وفا نگہ دارد
جو محبت اور وفا کی صحبت کے حق کا خیال رکھتا ہے

دلا معاش چناں کن کہ گر بلغزد پائے
اے دل اس طرح زندگی گزار کہ اگر پیر پھسلے
فرشتہ ات بدو دستِ دعا نگہ دارد
تو دعا کے دو ہاتھوں سے فرشتہ تجھے بچائے

نگہ نداشت دلِ ما و جائے رنجش نیست
اس نے ہمارے دل کا خیال نہ کیا، اور رنج کا موقع نہیں ہے
زدست بندہ چہ خیزد خدا نگہ دارد
بندہ کے ہاتھ کیا اٹھتا ہے، خدا حفاظت کرتا ہے

---

۱ جان در آستیں دارد
یعنی سر ہتھیلی پر دھرے ہوئے
۲ شعر
۳ بس
کھلیان میں مزدور تمندوں کا حصہ
۴ جو بھلائی کے سبب سے اللہ کے ساتھ ہوگئے
۵ یہ ہونٹ لعل جیسے ہیں اور اس کے رخسار پر مشکی خط ہے۔
۶ یعنی حافظ اگرچہ بظاہر گدا ہے لیکن حقیقتاً بادشاہ ہے۔
۷ جو اپنے وفاداروں کو نوازتا ہے خدا اس کو نوازتا ہے۔
۸ عاشق کی باتوں کا معشوق ہی راز دار ہوسکتا ہے۔
۹ انسان ایسی زندگی گزارے کہ اس کی لغزش کے وقت فرشتے اس کے لئے دست دعا ہو جائیں۔

Marfat.com

صبا در آں سرِ زلف ار دلِ مرا بینی — ز روئے لطف بگویش کہ جانگہ[1] دارد
اے صبا اگر تو میرے دل کو اُس زلف میں دیکھے — نرمی سے اُس سے کہنا کہ جگہ کو نگاہ میں رکھے

غبارِ راہگذارت کجاست تا حافظ
تیرے راستہ کا غبار، کہاں ہے تاکہ حافظ

بیادگارِ نسیمِ صبا نگہ دارد
صبا کی نسیم کی یادگار میں، اس کو محفوظ رکھے

ہمائے اوجِ سعادت بدامِ ما افتد — اگر ترا گذرے بر مقامِ ما افتد
سعادت مندی کی بلندی کا ہما، ہمارے جال میں آجائے — اگر تیرا گذر، ہماری جگہ پر سے ہو جائے

حُبابؔ وار براندازم از نشاط کلاہ — اگر ز روئے تو عکسے بجامِ ما افتد
خوشی سے بلبلے کی طرح سر سے ٹوپی اتار پھینکوں — اگر تیرے چہرے کا عکس، ہمارے جام میں پڑ جائے

ببارگاہِ تو چوں باد را نباشد راہ — کے اتفاقِ مجالِ سلامِ ما افتد
جبکہ تیری بارگاہ میں، ہوا کا بھی گذر نہیں ہوتا — تو ہمارے، سلام کا کیا موقع ہے؟

چو جاں فدائے لبت شد خیال می بستم — کہ قطرۂ ز زلالت بکامِ ما افتد
جب جان تیرے ہونٹوں پر قربان ہو گئی تو میں نے سوچا — تیرے نیر پانی کا قطرہ ہمارے حلق میں پڑ جائے

خیالِ زلفِ تو گفتا کہ جاں وسیلہ مساز — کزیں شکار فراواں بدامِ ما افتد
تیری زلف کے خیال نے کہا کہ جان کو وسیلہ نہ بنا — اس لئے کہ اس طرح کے شکار بہت سے ہمارے جال میں پھنستے ہیں

ملوک را چو رہِ خاک بوسِ ایں در نیست — کے التفاتِ جوابِ سلامِ ما افتد
جب بادشاہوں کو بھی اس در کی خاک کے بوسہ کا موقع نہیں ہے — ہمارے سلام کے جواب کی طرف، توجہ کب ہو سکتی ہے

بنا اُمیدی ازیں در مرو بزن فالے — بود کہ قرعۂ دولت بنامِ ما افتد
اس در سے نا امیدی سے نہ جا، فال نکال — ہو سکتا ہے، کہ دولت کا قرعہ ہمارے نام نکلے

شبے کہ ماہِ مراد از افق طلوع کند — بود کہ پرتوِ نورے ببامِ ما افتد
جس رات کو، مقصد کا چاند افق سے نکلے — ہو سکتا ہے، کہ کسی نور کا سایہ، ہمارے بالا خانہ پر پڑے

ز خاکِ کوئے تو ہر گہ کہ دم زند حافظ
جس گھڑی حافظ تیرے کوچے کی مٹی کا ذکر کرتا ہے

نسیمِ گلشنِ جاں در مشامِ ما افتد
جان کے باغ کی ہوا، ہمارے دماغ میں آتی ہے

ہر کرا با خطِ سبزت سرِ سودا باشد — پائے ازیں دائرہ بیروں ننہد تا باشد
جس کو تیرے سبز خط کا عشق ہو — اس دائرے سے قدم باہر نہ رکھے گا جب تک زندہ رہے گا

در قیامت کہ سر از خاکِ لحد برگیرم — داغِ سودائے توام سرِّ سویدا باشد
قیامت میں، جب قبر کی خاک سے سر اٹھاؤں گا — تیرے عشق کا داغ، میرے دل کے سیاہ نقطہ کا راز ہوگا

ظلِّ ممدودِ خمِ زلفِ توام بر سر باد — کاندریں سایہ قرارِ دلِ شیدا باشد
تیری زلف کے خم کا دراز سایہ، میرے سر پر ہو — اس لیے کہ اس سایہ میں عاشق دل کو سکون ہوتا ہے

---

[1] یعنی زلف یار کے آداب کا خیال رکھے یا میرے سینہ کا بھی خیال رکھے جو اس کا اصل وطن تھا۔

[2] بلبلے کو اگر قریب سے دیکھا جائے تو اس میں دیکھنے والے کی صورت کا عکس نظر آتا ہے لیکن ساتھ ساتھ وہ دیکھنے والے کے سانس سے بیٹھ جاتا ہے، بلبلے کا ٹوپی اتار پھینکنا یعنی اس کا بیٹھ جانا۔

[3] جب ہوا کا بھی گذر نہیں ہے تو ہم جا کر کس طرح اس کو سلام کر سکتے ہیں۔

[4] زلف کے نزدیک ہماری جان بے وقعت ہے ایسی سینکڑوں جانیں اُس جال میں پھنسی ہوئی ہیں۔

[5] جبکہ اسکے در کی خاکبوسی بادشاہوں کو میسر نہیں تو ہمارے سلام کی طرف وہ کیا توجہ دے گا۔

[6] جو معشوق کے رخسار کے خط پر عاشق ہوا مرتے دم تک اس کے عشق میں مبتلا رہے گا۔

[7] سویدا خون کے اس کالے نقطہ کو کہا جاتا ہے جو دل کے درمیان میں ہوتا ہے اور اسی پر زندگی کا مدار ہے یعنی میرا سویدا دراصل محبوب کے عشق کا داغ ہے۔

Marfat.com

چوں دلِ من دمے از پردہ بروں آی و در آی
میرے دل کی طرح تھوڑی دیر کے لئے پردے سے نکل اور آجا
کہ دگر بارہ ملاقات نہ پیدا باشد
اس لیے کہ دوبارہ ملاقات نہ ہوگی

تا کے اے دُرِّ گرانمایہ روا خواہی داشت
اے قیمتی موتی! تو کب تک جائز رکھے گا
کز غمت دیدۂ مردم ہمہ دریا باشد
کہ تیرے غم میں، لوگوں کی آنکھیں پورا دریا ہوں

از بُنِ ہر مژہ ام آب روانست بیا
میری ہر پلک کی جڑ سے، پانی جاری ہے، آجا
اگرت میلِ لبِ جوی و تماشا باشد
اگر تجھے نہر کے کنارے، اور سیر کی خواہش ہو

چشمت از ناز بہ حافظ نکند میل آرے
تیری آنکھیں ناز کی وجہ سے، حافظ کی طرف مائل نہیں ہوتی ہیں ہاں
سرگرانی صفتِ نرگسِ شہلا باشد
تکبر، نرگسِ شہلا کی خاصیت ہوتی ہے

ہرگزم مہرِ تو از لوحِ دل و جاں نرود
تیری محبت میرے دل اور جان کی تختی سے کبھی نہ مٹے گی
ہرگز از یادِ من آں سروِ خراماں نرود
وہ ناز سے چلنے والا سرو، کبھی میری یاد سے نہ جائے گا

آں چناں مہرِ توام در دل و جاں جائے گرفت
تیری محبت نے میرے دل اور جان میں اس طرح جگہ کر لی ہے
کہ گرم سر برود مہرِ تو از جاں نرود
اگر میرا سر بھی چلا جائے گا تیری محبت جان سے نہ جائے گی

از دماغِ من سرگشتہ خیالِ رُخِ دوست
مجھ پریشان کے دماغ سے دوست کے رخ کا خیال
بجفائے فلک و غصۂ دوراں نرود
آسمان کے ظلم سے اور زمانہ کے غم کی وجہ سے نہ نکلے گا

آنچہ از بارِ غمت در دلِ مسکینِ من ست
تیرے غم کا بوجھ، جو میرے مسکین دل پر ہے
برود دل ز من و از دلِ من آں نرود
دل مجھ سے جاتا رہے گا اور میرے دل سے وہ نہ نکلے گا

در ازل بست دلم با سرِ زلفت پیوند
میرے دل نے ازل میں تیری زلف سے جوڑ لگایا ہے
تا ابد سر نکشد وز سرِ پیماں نرود
ابد تک سر نہ موڑے گا اور عہد سے نہ ہٹے گا

گر رود از پئے خوباں دلِ من معذور ست
میرا دل اگر حسینوں کے پیچھے جاتا ہے معذور ہے
درد دارد چہ کند گر پئے درماں نرود
وہ درد میں مبتلا ہے کیا کرے اگر علاج کے پیچھے نہ جائے

ہر کہ خواہد کہ چو حافظ نشود سرگرداں
جو چاہے کہ حافظ کی طرح حیران نہ ہو
دل بخوباں ندہد در پئے ایناں نرود
حسینوں کو دل نہ دے ان کے پیچھے نہ پھرے

ہوسِ بادِ بہارم بسوئے صحرا بُرد
موسم بہار کی ہوا کی ہوس مجھے بیابان کی طرف لے گئی
باد بوئے تو بیاورد و قرار از ما بُرد
ہوا تیری خوشبو لائی، اور ہمارا سکون لے گئی

ہر کجا بود دلے چشمِ تو بُرد از راہش
جہاں کہیں بھی کوئی دل تھا تیری آنکھ نے اس کو راستہ بھلا دیا
نہ دلِ خستۂ بیمارِ مرا تنہا بُرد
تنہا میرے خستہ، بیمار دل کو ہی نہیں لے گئی

جامِ مے دی ز لبت دم ز رواں بخشی زد
شراب کے جام نے تیرے ہونٹوں کی وجہ سے کل جان بخشی کا دعوے کیا
آبرو از لبِ جاں بخش رواں بخشا بُرد
جان بخش، روح بخش، ہونٹوں کی آبرو لے گیا

۱ چونکہ محبوب کی آنکھیں نرگسِ شہلا ہیں لہٰذا ان میں بھی نرگس کا سا تکبر ہے۔
۲ درد دل کی دوا محبوب کے پاس ہے اور ہر مریض دوا کے پیچھے دوڑتا ہے۔
۳ میں بادِ بہاری کے شوق میں صحرا کی جانب گیا بادِ بہاری سے مجھے تیری خوشبو آئی جس نے بے قرار کر دیا۔
۴ تیری آنکھ کا صرف میں ہی شیدا نہیں ہوں بلکہ ہر دل اس شوق میں مبتلا ہے۔
۵ جامِ شراب تیرے ہونٹوں سے وابستہ ہوا تو اس کو یہ دعوے پیدا ہو گیا ہے کہ وہ زندگی بخشنے والا ہے اب اس کے بالمقابل دوسرے حسینوں کے زندگی بخشنے والے ہونٹوں کی کوئی قدر و منزلت نہیں رہی۔

Marfat.com

راہِ ما غمزۂ آں ترکِ کماں ابرو زد
اس کماں جیسا بھوں والے، معشوق کی ادا نے ہم پر ڈاکہ ڈالا

رختِ ما ہندوئے آں سروِ سہی[1] بالا بُرد
اُس سرو سہی جیسے قد والے کا ہندو ہمارا سامان لوٹ لے گیا

دلِ سنگینِ ترا اشکِ من آورد براہ
تیرے پتھر جیسے دل کو میرے آنسو راہ پر لے آئے

سنگ را سیل تواند برہِ دریا بُرد
بہاؤ، پتھر کو دریا میں بہا لیجا سکتا ہے

آمد و گرم بہ بُرد آبِ رخم اشکِ چو سیم[2]
چاندی جیسے آنسو نکلے اور میرے چہرے کی رونق کو فوراً لے گئے

زر بزرداد کسے کآمد و ایں کالا بُرد
جو آیا اور اس سامان کو لے گیا اس نے سونے پر سونا دیا

دوش دستِ طلبم سلسلۂ شوقِ تو بست
کل میری طلب کے ہاتھ نے تیرے شوق کا سلسلہ باندھا

پائے خیلِ خردم لشکرِ غم از جا بُرد
غم کے لشکر نے میری عقل کے لشکر کے پاؤں اکھاڑ دیئے

بحثِ بُلبل برِ حافظ مکن از خوش سخنی
خوش کلامی میں، حافظ کے پاس بُلبل کی بحث نہ چھیڑ

پیشِ طوطی نتواں صوتِ ہزار آوا برد[3]
طوطی کے سامنے، بلبل کی آواز کی کچھ نہیں چلتی ہے

ہر کہ او یک سرِ مو پندِ مرا گوش کند
جو شخص بال برابر بھی، میری نصیحت مان لے

ہمچو من حلقۂ گیسوئے تو در گوش کند
میری طرح، تیرے گیسو کا حلقہ بگوش ہو جائے

گر بہ بیند دہنِ تنگِ تو معصوم دلے[4]
اگر کوئی معصوم دل والا، تیرا تنگ منہ دیکھ لے

بادہ بر یادِ لبت ہمچو شکر نوش کند
تیرے ہونٹوں کی یاد پر، شراب کو شکر کی طرح پیئے

دوش بر دوش بدوشِ تو رسیدست دلم
کل رات، میرا دل تیرے پاس دوش بدوش پہونچا ہے

خواہد امروز کہ جاں در سرِ آں دوش کند
آج اس کی خواہش ہے، کل رات کے خیال میں جان گنوائے

در چمن سوئے گل و نرگس و سوسن بگذر
چمن میں پھول، اور نرگس، اور سوسن کی جانب گذر

تا زبانِ ہمہ را حسنِ تو خاموش کند
تاکہ تیرا حسن سب کی زبان کو خاموش کر دے

زاں سبب پیچ و خم و تاب دہد گیسو را
اس سبب سے وہ گیسو کو پیچ و خم اور بل دیرہا ہے

تا کہ او قیدِ دلِ عاشقِ مدہوش کند
تاکہ وہ مدہوش عاشق کے دل کو قید کر دے

گرچہ صد عرضہ کند حافظِ مسکیں ز فراق[5]
اگرچہ مسکین حافظ، فراق کے بارے میں سو عرضیاں دیتا ہے

چوں بہ بیند رُخِ تو جملہ فراموش کند[6]
جب تیرا چہرہ دیکھ لیتا ہے، سب کو بھول جاتا ہے

یاد باد آنکہ نہانت نظرے با ما بود[7]
یاد رہے، کہ در پردہ ہم پر تیری نظر تھی

رقمِ مہرِ تو بر چہرۂ ما پیدا بود
تیری محبت کی علامت، ہمارے چہرے پر نمایاں تھی

یاد باد آنکہ چو چشمت بعتابم می کُشت[8]
یاد رہے کہ جب تیری آنکھیں غصہ سے مجھے مارتی تھیں

مُعجزِ عیسویت در لبِ شکّر خا بود
تو تیرے میٹھے ہونٹ میں عیسوی مُعجزہ تھا

یاد باد آنکہ مہِ من چو کلہ بشکستے[9]
یاد رہے کہ میرا چاند جب ٹیڑھی ٹوپی اوڑھتا تھا

در رکابش مہِ نو پیکِ جہاں پیما بود
تو اس کی رکاب میں نیا چاند، جہاں پیما صید ہوتا تھا

---

۱ سرو سہی، وہ سرو کہلاتا ہے جس کی جڑ سے دو سیدھی شاخیں نکلتی ہیں۔

۲ میرے رونے سے تیرا دل میری طرف مائل ہو گیا۔ بیشک سیلاب پتھروں کو دریا میں بہا لیجاتا ہے۔

۳ چاندی جیسے آنسوؤں نے میرے رخسار کی سرخی کو لوٹ لیا لیکن اس سے میری رونق کم نہیں بلکہ نور علیٰ نور ہو گئی۔

۴ میری مثال طوطی کی سی ہے جس کے مقابلہ میں بلبل ہیچ ہے۔

۵ معصوم دل والا بھی تیرا تنگ دیکھ کر تیرے ہونٹوں کی یاد میں شراب شکر کی طرح پینے لگے۔

۶ محبوب کو دیکھ کر سارے شکوے بھول جاتا ہوں۔

۷ اس شعر میں محبوب کی رکاب کو پہلی رات کے چاند سے تشبیہ دی ہے۔

Marfat.com

یاد باد آنکہ رخت شمعِ طرب می افروخت
یاد ہے، کہ جب تیرا رخسار مستی کی شمع روشن کرتا تھا

ویں دلِ سوختہ پروانۂ بے پروا بود
اور یہ جلا ہوا دل، اس کا بے پروا پروانہ تھا

یاد باد آنکہ چو یاقوت قدح خندہ زدے
یاد ہے، کہ جب یاقوت جیسا پیالہ مسکراتا تھا

درمیانِ من و لعلِ تو حکایتہا بود
مجھ میں، اور تیرے ہونٹ میں حکایتیں ہوتی تھیں

یاد باد آنکہ دراں بزمگہِ خلق و ادب
یاد ہے، کہ اس اخلاق، اور ادب کی محفل میں

آنکہ او خندۂ مستانہ زدے صہبا بود
جو مستانہ قہقہہ لگاتی تھی، وہ شراب تھی

یاد باد آنکہ صبوحی زدہ در مجلسِ اُنس
یاد ہے کہ صبح کی شراب پی کر محبت کی مجلس میں

جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
میرے اور دوست کے سوا کوئی نہ ہوتا تھا اور خدا ہمارے ساتھ تھا

یاد باد آنکہ خرابات نشیں بودم و مست
یاد ہے، کہ میں مست اور خرابات نشیں تھا

آنچہ در مجلسم امروز کمست آنجا بود
جو آج میری مجلس میں کم ہے، وہ اس جگہ تھی

یاد باد آنکہ باصلاحِ شما میشد راست
یاد رہے، کہ تمہاری اصلاح سے درست ہوتی تھی

نظمِ ہر گوہرِ ناسفتہ کہ حافظ را بود
ہر بدھنا بندھے ہوئے موتیوں کی نظم جو حافظ کی تھی

یاد باد آنکہ سرِ کوئے تو ام منزل بود
یاد ہے کہ تیرے کوچہ میں میرا پڑاؤ تھا

دیدہ را روشنی از خاکِ درت حاصل بود
تیرے در کی خاک سے آنکھ کو روشنی حاصل تھی

راست چوں سوسن و گل از اثرِ صحبتِ پاک
بالکل سوسن، اور گل کی طرح پاک صحبت کے اثر سے

بر زباں بود مرا آنچہ ترا در دل بود
میری زبان پر وہ تھا، جو تیرے دل میں تھا

دل چو از پیرِ خرد نقدِ معانی میجست
عقل کے بوڑھے سے دل جب نقدِ معانی ڈھونڈتا تھا

عشق میگفت بشرحِ آنکہ برو مشکل بود
عشق، تفصیل سے وہ بتا دیتا تھا جو اس پر مشکل تھا

آہ ازیں جور و تظلم کہ دریں دامگہ است
اس ظلم اور زیادتی پر آہ ہے، جو اس قید خانہ میں ہے

وائے زاں عیش و تنعم کہ دراں منزل بود
ہائے، وہ عیش، اور ناز و نعمت جو اس منزل میں تھا

در دلم بود کہ بے دوست نباشم ہرگز
میرے دل میں تھا کہ دوست کے بغیر ہرگز نہ رہوں گا

چہ تواں گفت کہ سعیِ من و دل باطل بود
کیا کہا جائے کہ میری اور دل کی کوشش غلط تھی

دوش بر یادِ حریفاں بخرابات شدم
کل دوستوں کی یاد میں، شراب خانہ میں گیا

خم مے دیدم و خوں در دل و پا در گِل بود
شراب کا مٹکا دیکھا خون دل میں اور پاؤں مٹی میں تھا

بس بگشتم کہ بپرسم سببِ دردِ فراق
بہت گھوما کہ فراق کے درد کا سبب دریافت کروں

مفتیِ عقل دریں مسئلہ لایعقل بود
عقل کا مفتی، اس مسئلہ میں بے عقل تھا

راستی خاتمِ فیروزۂ بواسحاقی
درست ہے، اسحاقی فیروزہ کی انگوٹھی

خوش درخشید و لے دولتِ مستعجل بود
اچھی چمکتی تھی، لیکن ناپائیدار دولت تھی

دیدی آں قہقہۂ کبکِ خراماں حافظ
اے حافظ تو نے اکڑ کر چلنے والے کبک کے اس قہقہہ کو دیکھا؟

کہ زسرپنجۂ شاہینِ قضا غافل بود
جو قضا کے شاہین کے پنجے سے غافل تھی

---

۱ کہ وہ شراب میسر نہیں ہے۔

۲ یہ غزل ابو اسحاق کے مرثیہ میں لکھی گئی ہے سلطان ابو سعید کے بعد شیراز اور فارس کے دیگر ممالک کا امیر شیخ ابو اسحاق بادشاہ بن گیا تھا، اس نے تھوڑے ہی زمانہ سلطنت کی تھی کہ امیر مبارز الدین کے حکم سے قتل کر دیا گیا تھا یہ خواجہ صاحب کا مربی اور ممدوح تھا۔

۳ پھول کو دل اور سوسن کو زبان قرار دیا ہے یعنی جس طرح جو پھول میں ہے وہی سوسن میں ہے۔ اسی طرح میں تیرے دل کا ترجمان تھا۔

۴ جس نکتہ کا حل عقل نہیں کر سکتی ہے اس کو عشق حل کر دیتا ہے۔

۵ مے نوشوں کی یاد میں ہر چیز برباد ہی تھی خم کے دل میں خون تھا یعنی اس میں مرغ شراب بھری تھی۔

۶ ابو اسحاق فیروزہ کی ایک مکان کا نام ہے۔ جو شیراز میں ہے اور ابو اسحاق کی طرف منسوب ہے اس شعر میں ابو اسحاق کی سلطنت کے بہت جلد ختم ہو جانے کی طرف اشارہ ہے۔

۷ کبکِ خراماں سے ابو اسحاق

Marfat.com

یاری[1] اندر کس نمی بینم یاراں را چہ شد
ہم کسی میں دوستی نہیں دیکھ رہے ہیں، دوستوں کو کیا ہوا؟

دوستی گو آخر آمد دوستداراں را چہ شد
دوستی گویا ختم ہو گئی، دوستوں کو کیا ہوا؟

آبِ حیواں تیرہ گوں شد خضرِ فرخ پے کجاست
آبِ حیات گدلا ہو گیا، مبارک قدم خضر کہاں ہے؟

خوں چکید از شاخِ گل بادِ بہاراں را چہ شد
پھول کی شاخ سے خون ٹپک پڑا، موسمِ بہار کی ہوا کو کیا ہوا؟

صد ہزاراں گل شگفت و بانگِ مرغے بر نخاست
لاکھوں پھول کھلے، اور کسی پرند کی آواز نہ نکلی

عندلیباں را چہ پیش آمد ہزاراں را چہ شد
عندلیبوں کو کیا پیش آیا، بلبلوں کو کیا ہوا؟

لعلے[2] از کانِ مروت بر نیامد سالہاست
سالوں گذر گئے، مروت کی کان سے کوئی لعل نہ نکلا

تابشِ خورشید و سعیِ باد و باراں را چہ شد
آفتاب کی گرمی، اور ہوا اور بارش کی کوشش کو کیا ہوا؟

زہرہ[3] سازِ خود نمیگیرد مگر عودش بسوخت
زہرہ اپنا ساز نہیں تھامتی ہے، شاید اس کی سارنگی جل گئی ہے

کس ندارد شوقِ مستی میگساراں را چہ شد
مستی کا کسی کو شوق نہیں ہے، شرابیوں کو کیا ہوا؟

کس[4] نمیگوید کہ یارے داشت حقِ دوستی
کوئی نہیں کہتا ہے، کہ کوئی دوست دوستی کا حق رکھتا تھا

حق شناساں را چہ حال افتاد و یاراں را چہ شد
حق کے پہچاننے والوں کا کیا حال ہوا، دوستوں کو کیا ہوا؟

گوئے توفیق و کرامت در میاں افگندہ اند
توفیق، اور بزرگی کی گیند، درمیان میں ڈالے ہوئے ہیں

کس بمیداں رو نمی آرد سواراں را چہ شد
کوئی میدان کا رخ نہیں کرتا ہے، سواروں کو کیا ہوا؟

حافظ اسرارِ الٰہی کس نمیداند خموش
اے حافظ چپ رہ، خدائی بھید کوئی نہیں جانتا ہے

از کہ می پرسی کہ دورِ روزگاراں را چہ شد
کس سے پوچھتا ہے، کہ زمانوں کے دور کو کیا ہوا؟

یکدو جامم دی سحرگہ اتفاق افتادہ بود
کل صبح، مجھے دو ایک جام پینے کا اتفاق ہوا تھا

وز لبِ ساقی شرابم در مذاق افتادہ بود
ساقی کے ہونٹ سے، میرے منہ میں شراب پڑی تھی

از سرِ[5] مستی دگر با شاہدِ عہدِ شباب
مستی کی وجہ سے جوانی کے زمانہ کے معشوق سے دوبارہ

رجعتے میخواستم لیکن طلاق افتادہ بود
رجعت کرنا چاہتا تھا، لیکن طلاق واقع ہو چکی تھی

نقش[6] می بستم کہ گیرم بوسہ زاں چشمِ مست
میں نے نقشہ جمایا تھا، کہ اس مست آنکھ کا بوسہ لوں گا

طاقت و صبر از خمِ ابروش طلاق افتادہ بود
طاقت اور صبر اس کے ابرو کے خم کی وجہ سے جواب دے چکا تھا

ساقیا جامِ دمادم دہ کہ در سیرِ طریق
اے ساقی پے در پے جام دے اس لیے کہ طریقت کے سفر میں

ہر کہ عاشق وش نیامد در نفاق افتادہ بود
جس نے عاشقانہ طرز نہ اختیار کیا، نفاق میں مبتلا تھا

اے[7] معبر مژدہ فرما کہ دوشم آفتاب
اے تعبیر دینے والے کوئی خوشخبری دے، کہ کل رات سورج

در شکر خوابِ صبوحی ہم وثاق افتادہ بود
میری صبح کی میٹھی نیند میں ہم منزل تھا

در مقاماتِ طریقت ہر کجا کردیم سیر
طریقت کے مقامات میں، جہاں کہیں ہم نے سیر کی

عافیت[8] را با نظر بازی فراق افتادہ بود
آرام، اور نظر بازی میں جدائی تھی

گر نبودے[9] شاہ یحییٰ نصرۃ الدین از کرم
اللہ کے کرم سے، اگر شاہ یحییٰ نصرت الدین نہ ہوتا

کارِ ملک و دیں ز نظم و اتفاق افتادہ بود
ملک، اور دین کا کام انتظام اور اتفاق سے گرا ہوا تھا

---

۱ خواجہ صاحب نے اس غزل میں اپنے ہم عصروں کی بے مروتی کا شکوہ کیا ہے۔

۲ کان میں لعل سورج کی شعاعوں اور آب و ہوا سے بنتا ہے۔ یعنی عرصہ گذر گیا اور کوئی مروت والا انسان پیدا نہیں ہوا۔

۳ زہرہ ستارے کو رقاصۂ فلک مانا گیا ہے

۴ کوئی کسی کی دوستی کے حق کا قائل نہیں ہے

۵ میں مستی سے اپنے جوانی کے زمانہ کو لوٹانا چاہتا تھا لیکن معلوم ہوا کہ اس معشوق پر اس قسم کی طلاق پڑ چکی ہے جس کے بعد رجعت ممکن نہیں ہے یعنی جوانی لوٹ کر نہیں آسکتی ہے۔

۶ سوچا تھا کہ اٹھ کر آنکھوں کا بوسہ لوں گا لیکن ناطاقتی نے اجازت نہ دی۔

۷ صبح کے وقت خواب میں دیکھا کہ گھر میں سورج آیا ہوا ہے یقیناً اس کی تعبیر یہ ہے کہ معشوق آئے گا۔

۸ نظر بازی کے ساتھ راحت اور آرام جمع نہیں ہو سکتا ہے۔

۹ امیر تیمور نے شیراز فتح کرنے کے بعد م

م یحییٰ نصرت الدین کو اس کا حاکم بنا دیا تھا جو بہت ہر دل عزیز شخص تھا۔

Marfat.com

حافظ آں ساعت کہ ایں نظمِ پریشاں می نوشت
حافظ، جس وقت یہ پریشاں نظم لکھ رہا تھا
طائرِ فکرش بدامِ اشتیاق افتادہ بود
اس کے فکر کا پرندہ عشق کے جال میں پھنسا ہوا تھا

یاد باد آنکہ زما وقتِ سفر یاد نکرد
یاد رہے، کہ سفر کے وقت ہمیں یاد کیا
بوداعے دلِ غمدیدۂ ما شاد نکرد
ہمارے غمگین دل کو رخصت کرکے خوش نہ کیا

آں جوانمرد کہ میزد رقمِ خیر و قبول
اس نوجوان نے جو خیر اور قبولیت کا نشان قائم کرتا تھا
بندۂ پیر ندانم زچہ آزاد نکرد
بوڑھے غلام کو نہ معلوم کس وجہ سے آزاد نہ کیا

دل بہ امید صدائے کہ مگر در تو رسد
دل نے ایسی آواز کی امید پر کہ شاید تجھ میں اثر کر جائے
نالہا کرد دریں کوہ کہ فرہاد نکرد
اس پہاڑ میں ایسے نالے کئے، جو فرہاد نے نہ کئے

ہر شبے جامہ بخوناب بشویم کہ فلک
ہر رات کو خالص خون سے کپڑے دھوتا ہوں اس لیے کہ آسمان نے
رہنمونیم بپائے علمِ داد نکرد
انصاف کے جھنڈے کے نیچے تک میری رہنمائی نہ کی

سایہ تا باز گرفتی زچمن مرغِ سحر
جب سے تو نے اپنا سایہ ہٹا لیا، صبح کے پرندے
آشیاں در شکنِ طرۂ شمشاد نکرد
شمشاد کی زلف کی شکن میں گھونسلا نہیں بنایا

شاید ار پیکِ صبا از تو بیاموزد کار
مناسب ہوگا اگر صبا کا قاصد تجھ سے کام سیکھے
زانکہ چالاکتر از ایں حرکتِ باد نکرد
اس لیے کہ اس سے ہوا بھی تیز نہ چلی

کلکِ مشاطۂ صنعش نکشد نقشِ مراد
خدائی سحر گری کی نائن کا قلم اس کی مراد کا نقش نہیں بناتا
ہر کہ اقرار بدیں حسنِ خداداد نکرد
جس نے اس خداداد حسن کا اقرار نہ کیا

مطربا پردہ بگردان و بزن راہِ عراق
اے مطرب پردہ بدل اور نغمۂ عراق کو چھیڑ
کہ ازیں راہ بشد یار و ز ما یاد نکرد
اس لیے کہ معشوق اسی راستے سے چلا گیا اور ہمیں یاد نہ کیا

از غزلہائے عراقیست سرودِ حافظ
حافظ کا گانا، عراقی غزلوں سے ہے
کہ شنید ایں رہِ دل سوز کہ فریاد نکرد
یہ دل سوز نغمہ کس نے سنا، کہ فریاد نہ کی

یارم چوں قدح بدست گیرد
جب میرا محبوب، پیالہ ہاتھ میں تھام لیتا ہے
بازارِ بتاں شکست گیرد
معشوقوں کا بازار، شکست کھا جاتا ہے

در بحر فتادہ ام چو ماہی
میں مچھلی کی طرح، دریا میں گرا ہوا ہوں
تا یار مرا بشست گیرد
تاکہ، مجھ کو محبوب کانٹے سے پکڑ لے

در پاش فتادہ ام بزاری
میں عاجزی سے اس کے قدموں میں گرا ہوا ہوں
آیا بود آنکہ دست گیرد
کیا یہ ہو سکے گا، کہ وہ ہاتھ پکڑ لے

ہر کس کہ بدید چشمِ او گفت
جس نے بھی اس کی آنکھ دیکھی، وہ بولا
کو محتسبے کہ مست گیرد
محتسب کہاں ہے، جو مست کو گرفتار کرے

---

۱ معشوق بھلے کام کرنے میں مشہور ہے لیکن بھلا بوڑھے غلام کو آزاد نہ کیا جو بڑا کارِ خیر ہے۔

۲ علمِ داد بادشاہ عموماً ایک جھنڈا ہوتا تھا جو دیتے تھے تاکہ فریادی اس کے نیچے جمع ہو جائیں اور پھر ان کا انصاف کر دیا جائے۔

۳ اتنی تیز رفتاری ہوا میں بھی نہیں ہے جس تیزی سے معشوق چلا گیا، تو صبا کو اس کی شاگردی کرنی چاہیے۔

۴ عراق موسیقی کے ایک پردے کا نام ہے جس پر عموماً عشقیہ گانے گائے جاتے ہیں۔ غزلہائے عراقی وہ غزلیں کہلائیں گی جن میں عشقیہ مضمون ہو

۵ شراب نوشی کے بعد اس کے حسن میں ایسا اضافہ ہو جاتا ہے کہ دوسرے حسین ماند پڑ جاتے ہیں۔

۶ اس کی آنکھیں اس قدر مست ہیں کہ محتسب کو انہیں گرفتار کر لینا چاہیے۔

Marfat.com

خُرّم دلِ آنکہ ہمچو حافظ
حافظ کی طرح، اس کا دل خوش ہے جو
جامے زمئے اَلَست گیرد
اَلَست کی شراب سے، ایک جام بھرلے

ردیفِ ذالِ معجمہ

اے ذوقِ شہدِ لعلِ تو در کامِ من لذیذ
اے وہ کہ تیرے ہونٹ کے شہد کا مزا، میرے حلق میں لذیذ ہے
حلوائے قند گر سنہ را در دہن لذیذ
قند کا حلوہ، بھوکے کے منہ میں لذیذ ہوتا ہے

دندانِ[1] یار در دہنِ تنگ خوش نمود
تنگ غنچہ تیں، محبوب کے دانت بھلے معلوم ہوتے ہیں
در کامِ حُقّہ دانۂ دُرِّ عدن لذیذ
ڈبیہ کے منہ میں عدن کے موتی بھلے ہیں

شہد[2] و شکر ہر آنچہ بہ بازارِ عالم ست
شہد اور شکر، جو کچھ بھی دنیا کے بازار میں ہے
شیریں از وست در دہنم ایں سخن لذیذ
اس کی وجہ سے شیریں ہے، میرے منہ میں یہ لذیذ بات ہے

حظّے رسد بعنبر زلفت دماغ را
تیری زلف کے عنبر سے، دماغ کو ایک حصّہ ملتا ہے
باشد بمغز نفحۂ مشکِ ختن لذیذ
ختن کے مشک کی مہک، دماغ کو لذیذ معلوم ہوتی ہے

مارا[3] بباغِ دیدہ ز اشکِ سفید و سُرخ
ہماری آنکھ کے باغ میں سفید، اور سُرخ آنسوؤں سے
حظّے ست چون بباغِ گل و یاسمن لذیذ
وہ لطف حاصل ہے جیسے باغ میں گلاب اور یاسمن کے پھول عمدہ لگتے ہیں

گر خلق را بکام بود لذّت از بہی
اگر دنیا والوں کے تالو کو بہی سے لذّت حاصل ہوتی ہے
بیمارِ عشق را شدہ سیبِ ذقن لذیذ
عشق کے بیمار کے لیے، ٹھوڑی کا سیب لذیذ بنگیا ہے

عشقِ رخت بخاطرِ حافظ ز جملہ بہ
حافظ کی طبیعت میں تیرے رخسار کا عشق سب سے بہتر ہے
در مغزِ بلبل از ہمہ بوئے چمن لذیذ
بلبل کے دماغ میں چمن کی خوشبو سے زیادہ لذیذ ہے

اے گفتگوئے لعلِ تو در کامِ جاں لذیذ
اے کہ تیرے ہونٹوں کی بات، جان کے تالو میں لذیذ ہے
ذکرِ لبت چو طعمِ شکر در دہاں لذیذ
تیرے ہونٹوں کا ذکر، شکر کے ذائقہ کی طرح منہ میں لذیذ ہے

دندانِ[4] تست قطرۂ شیر و شکر لبت
تیرے دانت دودھ کا قطرہ، اور تیرے ہونٹ شکر ہیں
در کامہاست شیر و شکر بہرِ آں لذیذ
دودھ اور شکر ملکوں میں اس وجہ سے لذیذ ہے

خونِ دل و کبابِ جگر ہر دو بہرِ تست
دل کا خون، اور جگر کے کباب دونوں تیرے لئے ہیں
باشد بہم کباب و مئے ارغواں لذیذ
کباب اور ارغوانی شراب اکٹھے لذیذ ہوتے ہیں

گفتم حدیثِ لطف تو آمد سخن لطیف
میں نے تیری عنایتوں کا ذکر کیا، تو بات پُرلطف ہوگئی
کردم بیانِ وصفِ لبت شد بیاں لذیذ
میں نے تیرے ہونٹوں کی تعریف کی، تو بیان لذیذ ہوگیا

دلِ[5] ناوک تو خواست کہ باشد ہمائے را
دل نے تیرے تیر کی خواہش کی اس لیے کہ ہما کے لئے
نسبت بطعمہائے دگر استخواں لذیذ
دوسرے کھانوں کی بہ نسبت، ہڈی مزیدار ہوتی ہے

---

[1] دانتوں کو عدن کے موتیوں سے تشبیہ دی ہے۔
[2] محبوب کے حسن کی تعریفیں میرے لئے شہد و شکر سے بھی زیادہ شیریں ہیں۔
[3] ہم اس کے ہجر میں سفید اور سرخ آنسو بہا رہے ہیں اور ان کی سفیدی اور سُرخی ملکر ایسا منظر پیش کر رہی ہے جیسا کہ گلاب اور یاسمن کے باغ میں ہوتا ہے۔
[4] دانت دودھ کے قطرے کی طرح ہیں اور ہونٹ شکر کی طرح۔
[5] دل ہما ہے اور محبوب کا تیر ہڈی، دل نے محبوب کے تیر کی خواہش کی یعنی ہما، ہڈی کا خواستگار بنا۔

Marfat.com

اُورا زبسکہ چاشنی حسنِ دلبری ست — پیوستہ حرفِ او گذرد بر زباں لذیذ
اُس کو چونکہ دلبری کے حسن کی بے حد چاشنی حاصل ہے — تو اس کی باتیں ہمیشہ زبان کو لذیذ معلوم ہوتی ہیں

حافظ بسے زشیرۂ جاں پخت حلوۂ
حافظ نے جان کے شیرے سے، اکثر حلوا پکایا
در آرزوئے آن لبِ نامد چناں لذیذ
اس ہونٹ کی تمنا میں، اور ایسا لذیذ نہ نکلا

بنویس دِلا بیار کاغذ — بفرست بآں نگار کاغذ
اے دل! لکھ! کاغذ لا — اس محبوب کو خط بھیج

اے بادِ صبا ببر بآں شوخ — از عاشقِ بے قرار کاغذ
اے بادِ صبا! اس شوخ کے پاس لیجا — بے قرار، عاشق کی جانب سے پیغام

ہرگز نہ نوید اُو جوابے — بنویسم اگر ھزار کاغذ
وہ ہرگز جواب نہیں لکھے گا — اگرچہ میں، ہزار خط لکھوں

تا نامِ تو نقش شد بر و ماند — بر صفحۂ روزگار کاغذ
جب سے تیرا نام اس پر نقش ہوا، باقی رہا — صفحۂ روزگار پر کاغذ

بنویس زروئے مہربانی
مہربانی کرکے لکھ
برحافظِ دل فگار کاغذ
خستہ دل، حافظ کو خط

ردیفِ رائے مہملہ

الا اے طوطیٔ گویائے اسرار — مبادا از شکر خالیت منقار
اے اسرار بیان کرنے والی طوطی! — خدا کرے تیری چونچ، شکر سے خالی نہ ہو

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — کہ خوش نقشے نمودی از خطِ یار
تو سرسبز، اور تیرا دل ہمیشہ خوش رہے — اس لیے کہ تو نے یار کے خط کا اچھا نقش قایم کیا ہے

سخن سربستہ گفتی با حریفاں — خدارا زیں معما پردہ بردار
تو نے دوستوں سے پوشیدہ بات کہی — خدا کے لیے، اس مسئلہ پر سے پردہ اٹھا

بروئے ما زن از ساغر گلابے — کہ خواب آلودہ ایم اے بختِ بیدار
ساغر سے، ہمارے منہ پر کچھ گلاب چھڑک — اس لیے، کہ اے بیدار بخت! ہم سوئے ہوئے ہیں

چہ رہ بود اینکہ زد در پردہ مطرب — کہ میرقصند با ہم مست و ہشیار
مطرب نے پردہ پر جو گایا، وہ کیا گانا تھا! — کہ مست اور ہوشیار مل کر رقص کر رہے ہیں

ازیں افیوں کہ ساقی در مے افگند — حریفاں را نہ سر ماند نہ دستار
اس افیون سے، جو ساقی نے شراب میں ملائی — دوستوں کا نہ سر رہے گا، نہ پگڑی

۱؎ کاغذ لا کر محبوب کو خط لکھ۔
۲؎ اے صبا! مار سپنا م معشوق کو پہنچا۔
۳؎ طوطی کی دو صفتیں ہیں اول یہ کہ اصل دو کے خط کا مضمون ہے دوسرے یہ کہ بیدار کرنے کے لیے منہ پر پانی چھڑک دیا جاتا ہے۔

Marfat.com

خرد ہر چند نقدِ کائناتست
عقل اگرچہ کائنات کی دولت ہے
چہ سنجد پیشِ عشق کیمیا کار
کیمیا ساز، عشق کے سامنے اس کا کیا وزن ہے؟

سکندر را نمی بخشند آبے
سکندر کو، پانی نہیں دیتے ہیں
بزور و زر میسر نیست ایں کار
یہ کام زور، اور زر سے حاصل نہیں ہوتا ہے

بیاؤ حالِ اہلِ درد بشنو
آ، اور درد مندوں کا حال سُن
بلفظِ اندک و معنیٔ بسیار
کم الفاظ، اور زیادہ معنی کے ساتھ

بمستوراں مگو اسرارِ مستی
مستی کے راز، عبادت گزاروں کو نہ بتا
حدیثِ جاں مپرس از نقشِ دیوار
دیوار کی تصویر سے، جان کی بات دریافت نہ کر

بُتِ چینی عدوِّ دین و مالست
چینی بُت، دین، اور مال کا دشمن ہے
خداوندا دل و دینم نگہ دار
اے خدا میرے دین، اور دل کی حفاظت کر

خداوندی بجائے بندگاں کرد
غلاموں کے ساتھ، آقائی کا معاملہ کیا
خداوندا از آفاتش نگہ دار
اے خدا اُس کو مصیبتوں سے بچا

یمنِ دولتِ منصور شاہی
منصور شاہ، حکومت کی برکت سے
عَلَم شد حافظ اندر نظمِ اشعار
اشعار کے نظم کرنے میں، حافظ مشہور ہوگیا

اے بادِ مشک بو بگذر سوئے آں نگار
اے مشک جیسی خوشبو والی ہوا اس محبوب کے پاس سے گذر
بکشا گرہ ز زلفش و بوئے بمن بیار
اس کی زلف کی گرہ کھول، اور میرے پاس کچھ خوشبو لا

با او بگو کہ اے مہِ نامہربانِ من
اس سے کہدے کہ اے میرے بے رحم چاند!
باز آ کہ عاشقانِ تو مردند ز انتظار
آجا اس لیے کہ تیرے عاشق انتظار میں مر رہے ہیں

دل دادہ ایم و مہرِ تو از جاں خریدہ ایم
ہم نے دل دیا ہے، اور تیری محبت جان کے بدلے خریدی ہے
بر ما جفا و جورِ فراقت روا مدار
اپنے فراق کے ظلم، اور ستم کو ہم پر روا نہ رکھ

کردی چو روزگار فراموشِ بندہ را
زمانہ کی طرح، تو نے غلام کو بھلا دیا
زنہار عرضِ یارِ وفادار گوش دار
وفادار دوست کی گذارش ضرور سن لے

ایدل بساز با غمِ ہجران و صبر کن
اے دل! ہجر کے ساتھ نباہ کر، اور صبر کر
اے دیدہ در فراقش ازیں بیش خوں ببار
اے آنکھ! اُس کے فراق میں اس سے زیادہ خون برسا

آرے خیالِ دوست ز پیشِ نظر مشوی
ہاں دوست کے تصور کو، نظر کے سامنے سے نہ ہٹا
چوں بر وصالِ یار ندارم اختیار
جبکہ ہمیں دوست کے، وصال پر اختیار نہیں ہے

حافظ تو تا بکے غمِ مالِ جہاں خوری
اے حافظ! تو کب تک دنیا کی دولت کا غم کھائیگا
بسیار غم مخور کہ جہاں نیست پائدار
زیادہ غم نہ کھا، اس لئے کہ دنیا پائدار نہیں ہے

---

۱ عقل اگرچہ کائنات کی دولت ہے لیکن عشق کے مقابلہ میں ہیچ ہے

۲ شعر کرمانی و سلمان قسمت را و سودا زر ہمہ کس آرد جوان قسمتی آرد سکندر را

۳ منصور شاہ بادشاہ ہے جو شاہ یحییٰ کو قتل کرنے کے بعد بادشاہ بنا تھا یہ خلیفہ کا بڑا محسن تھا۔

۴ سچے عاشقوں پر ظلم کرنا مناسب نہیں ہے۔

۵ تو بھی زمانہ کی طرح بے وفائی کر رہا ہے۔

۶ یار کے وصل پر تو قابو نہیں ہے اس کا تصور ہی کرلیا جائے۔

۷ ناپائیدار دنیا کے غم میں نہ پڑنا چاہیے۔

Marfat.com

اے بردہ گوئے حسن ز خوبانِ روزگار
اے دوچوگانِ حسن کی گیند دنیا کے حسینوں سے جیت لے گیا

قدت براستی چو سہی سروِ جویبار
تیرا قد سیدھائی میں، نہر کے سرو سہی کی طرح ہے

الحق وجودِ نقش و نشانِ دہانِ تو
صحیح بات یہ ہے کہ تیرے منہ کے نقش و نشان کا وجود

موہوم نقطہ ایست نہ پنہاں نہ آشکار
ایک ایسا موہوم نقطہ ہے جو نہ پوشیدہ ہے، نہ ظاہر

دادیم دل بدستِ خط و زلف و خالِ تو
ہم نے تیرے خط، زلف اور تل کے ہاتھ میں دل دیدیا ہے

از دستِ ہر سہ تا چہ کشد این دلِ فگار
دیکھئے تینوں کے ہاتھوں سے یہ زخمی دل کیا مصیبت اٹھائے

باد اہزار دشمن اگر یار با من ست
اگر دوست میرے ساتھ ہو، ہزار دشمن ہوا کریں

دانم مصاف را و نترسم ز کار زار
میں لڑائی جانتا ہوں اور جنگ سے نہیں ڈرتا ہوں

عشقت چو در سراچۂ دل خانہ گیر شد
جب سے تیرا عشق دل کی سرائے میں مقیم ہوا ہے

زیں در اگر بدر شوم آیم باضطرار
اس دروازے سے اگر باہر نکلتا ہوں مجبوراً واپس لوٹتا ہوں

گر سرو پیشِ قدِ تو سر میکشد مرنج
اگر تیرے قد کے بالمقابل سرو سرکشی کرے تو رنجیدہ نہ ہو

عقلِ طویل را نبود، ہیچ اعتبار
لمبے کی عقل کا کوئی بھروسہ نہیں ہوتا ہے

منصوبۂ ہوائے تو حافظ کنوں چو باخت
اب جبکہ حافظ نے تیری محبت کی بازی لگائی ہے

در ششدرِ غمت دلش افتاد مہرہ وار
گوٹ کی طرح تیرے غم کے ششدر میں اس کا دل پھنس گیا

اے خرم از فروغِ رخت لالہ زارِ عمر
اے کہ تیرے رخ کے نور سے عمر کا لالہ زار سرسبز ہے

بازآ کہ ریخت بے گلِ رویت بہارِ عمر
لوٹ آ کہ تیرے رخ کے پھول کے بغیر زندگی کی بہار ضائع ہو گئی

از دیدہ گر سرشک چو باراں رود رواست
اگر آنکھ سے آنسو بارش کی طرح بہیں تو مناسب ہے

کاندر غمت چو برق بشد روزگارِ عمر
اس لیے کہ تیرے غم میں زندگی کا زمانہ برق کی طرح ختم ہو گیا

بے عمر زندہ ام من و زیں بس عجب مدار
میں بدون عمر کے زندہ ہوں تو اس سے زیادہ تعجب نہ کر

روزِ فراق را کہ نہد در شمارِ عمر
ہجر کے زمانہ کو، عمر میں کون گنتا ہے؟

اندیشہ از محیطِ فنا نیست ہر کرا
اس کو فنا کے دریا سے، ہرگز ڈر نہیں ہے

بر نقطۂ دہانِ تو باشد مدارِ عمر
جس کی عمر کا مدار، تیرے منہ کے نقطہ پر ہو

در ہر طرف ز خیلِ حوادث کمیں گہ است
حوادث کے لشکر کی ہر جانب گھات کی جگہ ہے

زآنرو عناں گسستہ دواند سوارِ عمر
اسی لیے زندگی کا سوار باگ چھوڑے ہوئے دوڑا رہا ہے

ایں یک دو دم کہ دولتِ دیدار ممکن ست
ان دو ایک سانسوں میں جبکہ دیدار کی دولت ممکن ہے

در یابِ کارِ دل کہ نہ پیداست کارِ عمر
دل کا مقصد پورا کر لے، اس لئے کہ عمر کا معاملہ واضح نہیں ہے

تا کے صبوح و شکر خوابِ صبح دم
صبح کی شراب اور صبح کی میٹھی نیند کب تک!

بیدار گر دہاں کہ نماند اعتبارِ عمر
ہاں بیدار ہو جا، اس لیے کہ عمر کا بھروسہ نہیں رہا

دی در گذار بود و نظر سوئے ما نکرد
کل جلوہ تھا اور اس نے ہماری طرف نظر نہ کی

بیچارہ دل کہ ہیچ ندید از گذارِ عمر
دل بیچارہ ہے کہ عمر گزارنے سے اس نے کوئی فائدہ نہ دیکھا

۱ سرو نہر کے کنارے لگایا جاتا ہے۔
۲ معشوق کے منہ کو نہ موجود کہا جا سکتا ہے نہ معدوم۔
۳ دل تین چیزوں کے پھندے میں پھنسا ہے دیکھئے اس پر کیا گذرتی ہے۔
۴ سرو دراز قد ہے اور دراز قد والے عموماً احمق ہوتے ہیں لہذا اسکی سرکشی سے رنجیدہ نہ ہونا چاہیے۔
۵ شش در شطرنج کی بازی میں وہ مقام ہوتا ہے کہ جہاں اگر گوٹ پھنس جائے تو بدون مخالف کی گوٹ کو راستہ دیئے اپنی گوٹ کو کوئی راستہ نہیں ملتا ہے۔
۶ جبکہ محبوب کے غم میں عمر بجلی کی طرح گذر رہی ہے مگر آنکھوں سے بارش بہائے تو کیا تعجب ہے۔
۷ جبکہ ایک موہوم نقطہ پر زندگی کا مدار ہے تو فنا سے کیا ڈرنا ہے۔
۸ عمر کا گھوڑا بگٹٹ اس لیے دوڑ رہا ہے کہ برطرف حوادث گھات میں ہیں۔
۹ صبح کی شراب اور نیند میں وقت ضائع نہ کرنا چاہیے عمر کا کوئی اعتبار نہیں ہے۔

Marfat.com

حافظ سخن بگوی کہ در صفحۂ جہاں[1]

حافظا شعر کہہ کہ صفحۂ روزگار پر

ایں نقش ماند از قلمت یادگارِ عمر

تیرے قلم کا یہ نقش، زندگی کی یادگار رہے گا

اے صبا نکہتے از خاکِ درِ یار بیار
اے صبا یار کے دروازے کی خاک کی ذرا سی خوشبو لا

ببر اندوہِ دل و مژدۂ دلدار بیار
دل کا رنج دور کر دے اور محبوب کی خوشخبری لا

نکتۂ روح فزا از دہنِ یار بگوئے
معشوق کے منہ کا کوئی روح فزا نکتہ بیان کر

نامۂ خوش خبر از عالمِ اسرار بیار
رازوں کی دنیا سے خوشخبری کا خط لا

تا مُعطر کنم از لطفِ نسیم تو مشام
تاکہ میں تیری نسیم کی لطافت سے دماغ کو معطر کروں

شمّۂ از نفحاتِ نفسِ یار بیار
محبوب کے سانس کے خوشبو کا کچھ تھوڑا سا حصہ لا

بوفائے تو کہ خاکِ رہِ آں یارِ عزیز
تجھے اپنی وفاداری کی قسم کہ اُس پیارے دوست کے راستہ کی خاک

بے غبار یکہ پدید آید از اغیار بیار[2]
اُس غبار کے بدون، جو غیروں سے اڑے، لا

ساقیا آں قدحِ آئینہ کردار بیار[3]
اے ساقی! آئینہ کی صفات کا وہ پیالہ لا

بہرِ آسائشِ ایں دیدۂ خونبار بیار
اس خون بہانے والی آنکھ کی راحت کے لیے لا

دامِ دیوانہ ز زنجیر نمی آید باز[4]
دیوانہ دل، زنجیر سے باز نہیں آتا ہے

حلقۂ از خمِ آں طرّۂ طرّار بیار[5]
اُس طرار زلف کے پیچ کا ایک حلقہ لا

خامی و سادہ دلی شیوۂ جانبازاں نیست
کچا پن اور سادہ دلی، جانبازوں کا شیوہ نہیں ہے

خبرے از برِ آں دلبرِ عیّار بیار
اس عیار دلبر کے پاس سے کوئی خبر لا

شکر آنرا کہ تو در عشرتی اے مُرغِ چمن
اے چمن کے پرندا اس شکریہ میں کہ تو چین میں ہے

با سیرانِ قفس مژدۂ گلزار بیار
قفس کے قیدیوں کے لیے گلزار کی کوئی خوشخبری لا

کامِ جاں تلخ شد از صبر کہ کردم بے دوست
بغیر دوست کے جو میں نے صبر کیا اس سے جان کا حلق کڑوا ہو گیا

عشوۂ زاں لبِ شیریں شکر بار بیار
اس کے شکر برسانے والے میٹھے ہونٹ کی کوئی ادا لا

دلقِ حافظ بچہ ارزد بمیِ رنگیں کن
حافظ کی گدڑی کس لائق ہے اس کو شراب سے رنگ

وآنگہش مست و خراب از سرِ بازار بیار
اور پھر حافظ کو مست اور خراب سرِ بازار لا

اے صبا نکہتے از کوئے فلانے بمن آر
اے صبا فلاں کے کوچہ کی ذرا سی خوشبو میرے پاس لا

زار و بیمارِ غمم راحتِ جانے بمن آر
میں غم کا بیمار ہوں کسی جان کی راحت میرے پاس لا

قلبِ بیحاصلِ مارا بزن اکسیرِ مراد
ہمارے نامراد دل پہ، مراد کی اکسیر لگا دے

یعنی از خاکِ درِ دوست نشانے بمن آر
یعنی دوست کے دروازے کی خاک کا نشان میرے پاس لا

[1] حافظ کے اشعار زمانہ میں یادگار رہیں گے۔
[2] اس خاک میں رقیبوں کے پیروں کی گرد شامل نہ ہو۔
[3] وہ پیالہ دے جس میں آئینہ کی طرح محبوب کا رخ نظر آئے۔
[4] اس دیوانہ دل کو زنجیر سے قابو میں نہیں لایا جا سکتا اس لئے محبوب کے زلف کے حلقہ کی ضرورت ہے۔
[5] معشوق کے راستہ کی خاک ہمارے دل کے لیے اکسیر ہے۔

Marfat.com

در کمیں گاہِ نظر با دلِ خویشم جنگ ست
نظر کی کمین گاہ میں میری اپنے دل سے جنگ ہے
زابرو[1] و غمزۂ او تیر و کمانے بمن آر
اسکی ابرو اور ادا کا تیر، اور کمان میرے پاس لا

در غریبی و فراق و غمِ دل پیر شدم
مسافر سے اور فراق اور دل کے غم میں بوڑھا ہو گیا ہوں
ساغرِ مے[2] ز کفِ تازہ جوانے بمن آر
شراب کا پیالہ کسی نوجوان کے ہاتھ سے میرے پاس لا

منکرانرا ہم ازیں مے دو سہ ساغر بچشاں
انکار کرنے والوں کو بھی اس شراب کے دو تین ساغر چکھا دے
وگر ایشاں نستانند روانے بمن آر
اور اگر وہ نہ لیں، تو جلد میرے پاس لا

ساقیا عشرتِ امروز بفردا مفگن
اے ساقی! آج کے عیش کو کل پر نہ ڈال
یا ز دیوانِ[3] قضا خطِ امانے بمن آر
یا قضا کے دفتر سے امان کا ایک خط میرے پاس لا

دلم از پردہ[4] بشد دوش کہ حافظ می گفت
میرا دل پردے سے باہر آ گیا کل جب کہ حافظ کہہ رہا تھا
اے صبا نکہتے از کوئے فلانے بمن آر
اے صبا فلاں کے کوچہ کی خوشبو میرے پاس لا

اے بر امیدِ وصلِ تو موقوف کارِ عمر
اے وہ کہ تیرے وصل کی امید پر زندگی کا کام موقوف ہے
عمرِ منی کہ پیر شوی در کنارِ عمر
تو میری زندگی ہے، خدا کرے زندگی کی بغل میں تو بوڑھا ہو

عمرِ عزیز ہمدمِ من باش یک دمے
پیاری زندگی، تھوڑی دیر کے لئے میرے ساتھ رہ
تا خوش شود بدولتِ وصلِ تو کارِ عمر
تاکہ تیرے وصل کی دولت سے زندگی کا معاملہ بہتر ہو جائے

دانند[5] عاشقاں کہ نیاید بہ ہیچ کار
عاشق جانتے ہیں، کہ کسی کام نہیں آتی ہے
عمرے کہ بے تو میگذرد در شمارِ عمر
عمر کی گنتی میں وہ زندگی جو تیرے بدون گذرتی ہے

عمرِ منی اگرچہ کہ عمر ست بے وفا
تو میری زندگی ہے، اگرچہ زندگی بے وفا ہے
بادا ہزار جانِ گرامی نثارِ عمر
خدا کرے ہزاروں پیاری جانیں، زندگی پر نچھاور ہوں

زینساں کہ عمر میگذرد در فراقِ تو
اس طور پر، کہ زندگی تیرے فراق میں گذر رہی ہے
از جانِ خود ملول شدم در گذارِ عمر
میں زندگی گذارنے میں اپنی جان سے تنگ آ گیا ہوں

چوں بر مدارِ عمر دمے اختیار نیست
جب زندگی کے دارومدار پر، کچھ اختیار نہیں ہے
حافظ چہ اعتماد کند بر مدارِ عمر
زندگی کے مدار پر، حافظ کیا بھروسہ کرے

بعد[6] ازیں ہرگز نہ بیند ہیچ میخوارے دگر
اس کے بعد کوئی شراب نوش پھر ہرگز نہ دیکھے گا
ہمچو من میخوارہ و مثلِ تو خمارے دگر
مجھ جیسا شرابی، اور تجھ جیسا دوسرا شراب فروش

ساقیے داریم ما چندانکہ مے از دستِ وے
ہمارا ایسا ساقی ہے کہ ہم جس قدر بھی اسکے ہاتھ سے شراب
میخوریم و باز میگوئیم یکبارے دگر
پیتے ہیں، اور پھر کہتے ہیں، کہ ایک بار اور

خرقۂ پشمینہ بفروشیم و نفروشیم زہد
ہم اونی گدڑی بیچتے ہیں، اور زہد نہیں بیچتے ہیں
وز سرِ گیسوئے او پوشیم زنارے دگر
اور اس کے گیسو سے دوسرا جنیو پہنتے ہیں

---

[1] ابرو کی کمان اور غمزہ کا تیر لا۔
[2] نوجوان محبوب کے ہاتھ سے شراب پینے سے جوانی لوٹ آئیگی
[3] جس سے یہ اطمینان ہو جائے کہ میں کل تک زندہ رہوں گا۔
[4] حافظ نے جب مطلع کا پہلا مصرع پڑھا تو دل بے قابو ہو گیا۔
[5] جو زمانہ معشوق بدون گذرے وہ عمر میں نہیں جوڑا جاتا ہے، اس لیے کہ وہ زندگی کا نہیں موت کا زمانہ ہے
[6] شعر
جان کر منجملۂ خاصانِ میخانہ مجھے
مدتوں رویا کریں گے جام و پیمانہ مجھے

Marfat.com

ہر کہ عاشق گشت میگوید خونِ دل خورد
تمام کہتے ہیں جو عاشق بنا وہ دل کا خون پیتا ہے

پس نمیدانیم ما جز عاشقی کارے دگر
لہٰذا ہم عاشقی کے سوا، کوئی دوسرا کام نہیں جانتے ہیں

حرمتِ دستارِ حافظ را بدار اے میفروش
اے شراب فروش! حافظ کی پگڑی کی عزت کر

کو جز ایں کہنہ ندارد ہیچ دستارے دگر
اس لیے کہ اس کے پاس اس پرانی پگڑی کے سوا اور پگڑی نہیں ہے

پروانہ نمی شکیبد از نور
پروانہ، روشنی سے صبر نہیں کرتا ہے

ور قصد کند بسوزد از دور
اور اگر ارادہ کرتا ہے، تو دور سے ہی جل جاتا ہے

ہر کس بہوائے خود گرفتار
ہر شخص، اپنی خواہش میں گرفتار ہے

صاحب نظراں بروئے منظور
نظر والے، محبوب کے چہرے کے شوق میں

آنروز کہ روزِ حشر باشد
جس دن، حشر کا دن ہوگا

دیوانِ قضا و عرض منشور
فیصلوں کے دفتر کا، حکموں کی پیشی کا

ق

ما زندہ بہ ذکرِ دوست باشیم
ہم، محبوب کے ذکر سے زندہ ہوں گے

دیگر حیواں بنفخۂ صور
دوسرے جاندار، صور پھونکنے سے

آنگہ کہ تو در بہشت باشی
جب تو، بہشت میں ہوگا

خود کس نہ کند نگاہ در حور
اپنے آپ ہی، کوئی حور پر نگاہ نہ ڈالے گا

ما مستِ شرابِ نابِ عشقیم
ہم، عشق کی خالص شراب کے مست ہیں

نہ تشنۂ سلسبیل و کافور
نہ سلسبیل، اور کافور کے پیاسے

اے یار حذر ز آہِ ما کن
اے یار! ہماری آہ سے بچ

کآتش نبرد حجابِ مستور
کہیں آگ، چھپنے والے کے پردے کو نہ جلادے

چون صبح کرد عزمِ جہانگیری اختیار
جب صبح نے دنیا کو فتح کرنے کا پختہ ارادہ کیا

آفاق را ز حلۂ زر بفت شد شعار
اطرافِ عالم کا زربفت کے جوڑے کا لباس بنا

آفاق را طلیعۂ مہر جہاں فروز
دنیا کو روشن کرنے والے، سورج کی ابتدا نے اطراف عالم کو

آراستہ چو طلعتِ خورشید کامگار
کامیاب سورج کے چہرہ کی، طرح آراستہ کر دیا

ایں گوہر از کدام صدف خاست کز بہا
یہ موتی کس سیپ سے نکلا، کہ قیمت کی وجہ سے

بر دے ہزار کوکبِ رخشاں کند نثار
اسی پر صبح، ہزاروں چمکتے ستاروں کو نچھاور کر رہی ہے

فرصت شمار صحبت و بشنو بگوش ہوش
صحبت کو غنیمت جان، اور ہوش کے کان سے سن

از حالِ گردشِ فلک و دورِ روزگار
آسمان کی گردش، اور زمانہ کے چکر کا حال

منصوبۂ ہوائے تو حافظ کنوں چہ باخت
اب حافظ، تیری محبت کا منصوبہ کیا ہارا

در ششدرِ غمت دلش افتادہ در دو جا
اس کا دل تیرے غم کے ششدر میں پھنس گیا

---

۱ پروانہ کو شمع سے نہ ملتے بنتی ہے نہ جدا ہوتے۔

۲ شعر
ہمیں تم پسند ہو تو مجنوں کو لیلیٰ
نظر اپنی اپنی پسند اپنی اپنی

۳ دوسرے لوگ صور کے پھونکنے سے زندہ ہوں گے ہم محبوب کے ذکر سے ہی اٹھیں گے۔

۴ ہماری آہ نے اگر پردہ جلا دیا تو تو بے پردہ ہو جائے گا

۵ سورج پر صبح اپنے تمام ستارے نچھاور کر دیتی ہے۔

۶ اس شعر میں شطرنج کی بازیوں کی طرف اشارہ ہے ششدر اس بازی کو کہتے ہیں جہاں گوٹ ایسے مقام پر پھنس جائے کہ بدون دوسرے کو راستہ دئے خود اپنا راستہ بند ہو جائے۔

Marfat.com

دِلا[1] چندم بریزی خون ز دیدہ شرم دار آخر
اے دل میری آنکھ سے کتنا خون بہائے گا، آخر شرم کر

تو نیز اے دیدہ خوابے کن مرادِ دل برآر آخر
اے آنکھ! تو بھی کچھ سو جا، آخر دل کی مراد پوری کر

منم یارب کہ جانا نراز عارض بوسہ میچینم
اے خدا! میں ہی ہوں کہ محبوب کے رخسار کا بوسہ لیتا ہوں

دعائے صبحدم دیدی کہ چوں آمد بکار آخر
تو نے دیکھا، آخر صبح کی دعا کیسی کارآمد ہوئی

چو[2] باد از خرمنِ غیراں ربودن خوشہ تا چند
دوسروں کے کھلیان سے ہوا کی طرح خوشہ چینی کب تک

زہمت توشہ بردار و خود تخمے بکار آخر
ہمت کا توشہ لے، آخر خود کوئی بیج بو

مرادِ[3] دنیا و عقبیٰ ہمن بخشید روزی بخش
روزی عنایت کرنیوالے نے مجھے دنیا اور عقبیٰ کی مراد دیدی

بگوشم قولِ چنگ اوّل بدستم زلفِ یار آخر
ابتداء میرے کان میں چنگ کا قول، اور آخر میں میرے ہاتھ میں یار کی زلف ہے

نگارستانِ[4] چیں دانم نخواہد شد سرایت لیک
مجھے معلوم ہے تیرا گھر چین کا نگارستان نہ بنے گا، لیکن

بنوکِ کلک رنگ آمیز نقشے می نگارد آخر
قلم کی نوک سے رنگ ملا کر آخر کوئی نقش کھینچے

دلا در ملکِ شب خیزی گر از اندوہ نگریزی
اے دل! شب خیزی کی دنیا میں اگر تو رنج سے گریز نہ کرے گا

دمِ صبحت بشارتہا بیارد زاں نگار آخر
صبح کا سانس آخر کار اس محبوب کی خوشخبریاں تجھے دے گا

بتے چوں ماہ زانو زد مے چوں لعل پیش آورد
چاند جیسا معشوق دو زانو ہو کر بیٹھا ہے اور لعل جیسی شراب پیش کی ہے

تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر
اے حافظ! تو کہتا ہے میں نے توبہ کر لی ہے، آخر ساقی سے شرم کر

دیگر ز شاخِ سروِ سہی بلبلِ صبور
صابر بلبل نے سروِ سہی کی شاخ سے پھر

گلبانگ زد کہ چشم بد از روئے گل بدور
آواز دی کہ پھول کے چہرے سے نظر بد دور ہو

اے گل بشکر آنکہ شگفتی بکامِ دل
اے پھول! اس شکر انہ میں کہ تو دل کے مقصد کے مطابق کھل گیا ہے

با بلبلانِ بیدلِ شیدا مکن غرور
بے دل، عاشق، بلبلوں سے غرور نہ کر

زاہد اگر بحور و قصور ست امیدوار
زاہد اگر حور اور محلوں کا امیدوار ہے

ما را شراب خانہ قصور ست و یار حور
ہمارے لیے شراب خانے، محل ہیں اور یار، حور ہے

از دستِ[5] غیبتِ تو شکایت نمی کنم
تیری عدم موجودگی کی، میں شکایت نہیں کرتا ہوں

تا نیست[6] غیبتے ندہد لذّتے حضور
جب تک عدم موجودگی نہیں ہوتی ہے، موجودگی مزہ نہیں دیتی ہے

گر دیگراں بعیش و طرب خرم اند و شاد
اگر دوسرے عیش اور مستی میں خوش و خرم ہیں

ما را غمِ نگار بود مایۂ سرور
ہمارے لئے محبوب کا غم، خوشی کا سرمایہ ہے

مے خور ببانگِ چنگ و مخور غصہ ور کسے
چنگ کی دھن پر شراب پی اور غصہ نہ کر اگر کوئی

گوید ترا کہ بادہ مخور گو ہُوَ الغفور
تجھے کہے کہ شراب نہ پی تو کہدے وہ بخشنے والا ہے

حافظ شکایت از غمِ ہجراں چہ میکنی
اے حافظ! ہجر کے غم کی تو کیا شکایت کرتا ہے

در ہجر وصل باشد و در ظلمت ست نور
ہجر میں ہی وصل ہوتا ہے اور تاریکی میں نور ہے

---

[1] دل کو شرم آنی چاہیے وہ آنکھوں سے خون بہا رہا ہے، سونے میں بھی محبوب کا دیدار میسر آتا ہے۔

[2] ہوا دوسروں کے کھلیان سے خوشہ چینی کرتی ہے، انسان کو اپنی کمائی کھانی چاہیے۔

[3] دنیا کی مراد چنگ کا گانا اور آخرت کی مراد ہے۔

[4] اگر انسان مانی جیسی نقاشی نہ بھی کر سکے تو بھی کچھ نہ کچھ تو کرے۔

[5] موسم خزاں میں جدائی صابر بنی ہوئی تھی اب موسم بہار آنے پر نغمہ سرائی کر رہی ہے۔

[6] فراق کے بعد ہی وصال میں لذت پیدا ہوتی ہے۔

[7] خدا کی مغفرت پر بھروسہ کر کے پی جا۔

Marfat.com

روئے بنما و مرا گو کہ دل از جاں برگیر
چہرہ دکھلا اور مجھ سے کہہ کر جان سے دل ہٹالے

پیشِ شمع آتشِ پروانہ بجاں گو درگیر
کہدے کہ شمع کے سامنے، پروانہ کی آگ جان میں لگالے

برلبِ تشنۂ من بیں و مدار آب دریغ
میرے پیاسے ہونٹ کو دیکھ، اور پانی میں دریغ نہ کر

برسرِ کشتۂ خویش آی و ز خاکش برگیر
اپنے مقتول کے پاس آ، اور اس کو خاک سے اٹھالے

چنگ بنواز و لبے زار نبود عود چہ باک
چنگ بجا اور درست کرلے اگر عود نہیں تو کیا پرواہ ہے

آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
میرے عشق کو آگ، اور میرے دل کو اگر، اور میرے جسم کو انگیٹھی فرض کر

در سماع آی و ز سر خرقہ برانداز برقص
سماع میں آ، اور وجد میں سر سے خرقہ اتار پھینک

ورنہ در گوشہ نشیں دلقِ ریا در برگیر
ورنہ گوشہ نشیں ہوجا، ریا کاری کی گدڑی پہن لے

دوست گو یار شود ہر دو جہاں دشمن باش
دوست کہے کہ دو، یار بنجائے، اور دونوں جہان دشمن ہوں

بخت گو پشت مکن بر رویٔ زمیں لشکر گیر
نصیبہ کو کہدو پشت نہ دکھائے اور روئے زمین لشکر ہوجائے

ترکِ درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
فقیر کو نہ چھوڑ اگر اس کے پاس سونا، اور چاندی نہ ہو

در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
اپنے غم میں اسکے آنسوؤں کو چاندی اور اسکے رخ کو سونا سمجھ

میلِ رفتن مکن ایدوست دمے باما باش
اے دوست ہمارے جانے کی خواہش نہ کر اور تھوڑی دیر ہمارے ساتھ رہ

برلبِ جوئے طرب جوی و بکف ساغر گیر
نہر کے کنارے مستی چاہ، اور ہاتھ میں پیالہ پکڑ

رفتہ گیر از برم ایں آتش و آبِ دل و چشم
میرے جسم سے دل کی اس آگ کو اور آنکھ کے پانی کو گیا ہوا سمجھ

گو نہ ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
میرے رنگ کو زرد اور میرے ہونٹ کو خشک اور میری بغل کو تر سمجھ

صوف برکش ز سر و بادۂ صافی درکش
سر سے کمبل اتار پھینک، اور صاف شراب پی

سیم در باز و بر و سیمبرے در برگیر
چاندی کو ہار دے اور جا چاندی جیسے جسم والے کو بغل میں لے لے

حافظ آراستہ کن بزم و بگو واعظ را
اے حافظ! مجلس سجا، اور واعظ سے کہدے

کہ ببیند مجلسم و ترکِ سرِ منبر گیر
کہ میری مجلس دیکھ، اور منبر چھوڑ دے

روئے بنما و وجودِ خودم از یاد ببر
چہرہ دکھادے اور میرے وجود کو میری یاد سے بھلادے

خرمنِ سوختگاں را ہمہ گو باد ببر
کہدے کہ سب جلے ہوؤں کے کھلیان کو ہوا اڑا لیجائے

ماکہ دادیم دل و دیدہ بطوفانِ بلا
ہم، جنھوں نے دل اور آنکھ کو مصیبت کے طوفان کے سپرد کردیا ہے

گو بیا سیلِ غم و خانہ ز بنیاد ببر
کہدو غم کا بہاؤ آئے، اور گھر کو بنیاد سے اکھاڑ لیجائے

زلفِ چوں عنبر خامش کہ ببوید ہیہات
افسوس ہے، اسکی کچے عنبر جیسی زلف کو کون سونگھ سکتا ہے؛

ایدلِ خام طمع ایں سخن از یاد ببر
اے خام طمع دل! اس بات کو بھلادے

سینہ گو شعلۂ آتشکدۂ پارس بکش
سینہ سے کہدو، پارس کے آتشکدہ کی آگ کو بجھادے

دیدہ گو آبِ رخِ دجلۂ بغداد ببر
آنکھ سے کہدو، بغداد کے دجلہ کی آبرو لیجائے

سعیِ ناکردہ دریں راہ بجائے نرسی
کوشش بدون، تو اس راستہ میں کسی جگہ نہ پہونچے گا

مزدِ اگر می طلبی طاعتِ استاد ببر
اگر تو صلہ چاہتا ہے، استاد کی فرمانبرداری کر

---

۱ شمع سے محبوب کا رخسار، آتش پرواز سے عشق مراد ہے۔
۲ دشمن چہ کند چو مہرباں باشد دوست۔
۳ عاشق کے آنسو کو چاندی اور زرد چہرے کو سونا سمجھ۔
۴ یعنی آنکھوں سے نہریں بہہ رہی ہیں۔
۵ چہرہ دکھاکر
۶ بیخود بنادے اور خودی سے غافل کردے۔
۷ سینہ میں ایسی آگ ہونی چاہیے جس سے پارسیوں کا آتش کدہ شرما جائے۔ آنکھوں سے آنسو دجلہ سے زیادہ جاری ہونے چاہئیں۔

Marfat.com

دوش میگفت بمژگانِ درازت بکشم
کل کہہ رہا تھا، تجھے لمبی پلکوں سے قتل کر دوں گا

یارب از خاطرش اندیشۂ بیداد ببر
اے خدا اس کی طبیعت سے ظلم کا ڈر نکال دے

روزِ مرگم نفسے وعدۂ دیدار بدہ
میرے مرنے کے دن کے لیے تھوڑی دیر دیدار کا وعدہ کرلے

وآنگہم تا بہ لحد فارغ و آزاد ببر
پھر تو مجھے قبر تک فارغ، اور آزاد لیجا

دولتِ پیرِ مغاں باد کہ باقی سہل ست
پیر مغاں کی دولت باقی رہے، اس لیے کہ باقی باتیں تو آسان ہیں

دیگرے گو برود نامِ من از یاد ببر
دوسرے سے کہہ دو چلا جائے اور میرا نام یاد سے مٹا دے

بعد ازیں چہرۂ زردِ من و خاکِ درِ دوست
اس کے بعد میرا اندوہ چہرہ ہوگا اور دوست کے در کی خاک

بادہ پیش آر و بیکجا غمِ ما از یاد ببر
شراب سامنے لا، اور مجھے غم بالکل بھلا دے

حافظ اندیشہ کن از نازکیِ خاطرِ یار
اے حافظ! یار کے مزاج کی نزاکت کا خیال رکھ

برو از درگہش ایں نالہ و فریاد ببر
اس کے دربار سے چلا جا، اور اس نالہ اور فریاد کو لیجا

ساقیا مایۂ شباب بیار
اے ساقی! جوانی کا سرمایہ لا

یک دو ساغر شرابِ ناب بیار
خالص شراب کے ایک دو ساغر، لا

دارویٔ دردِ عشق یعنی مے
عشق کے درد کی دوا، یعنی شراب

گوست درمانِ شیخ و شاب بیار
جو بوڑھے، اور جوان کا علاج ہے، لا

آفتاب ست و ماہ بادہ و جام
سورج اور چاند ہیں، شراب، اور جام

درمیانِ مہ آفتاب بیار
چاند میں سورج، لا

غمِ دوراں مخور کہ رفت و نرفت
زمانہ کا غم نہ کھا، کہ گیا، اور نہ گیا

نغمۂ بربط و رباب بیار
بربط، اور رباب کا نغمہ، لا

میکند عقل سرکشیِ تمام
عقل پوری سرکشی کرتی ہے

گردنش رازمے طناب بیار
اس کی گردن کے لیے، شراب کی رسی، لا

بزن ایں آتشِ مرا آبے
میری اس آگ پر تھوڑا پانی ڈال

یعنی آں آتشِ چو آب بیار
یعنی وہ آگ، جو پانی کی طرح ہے، لا

گل اگر رفت گو بشادی رو
پھول اگر چلا گیا، کہہ دو خوشی سے جائے

بادۂ ناب چوں گلاب بیار
عرقِ گلاب کی طرح خالص شراب، لا

غلغلِ قمری ار نماند رواست
قمری کا شور، اگر نہیں رہا تو مناسب ہے

قلقلِ شیشۂ شراب بیار
شراب کے شیشہ کی قلقل لا

یا صوابست یا خطا خوردن
پینا جائز ہے، یا گناہ

گر خطا ہست و گر صواب بیار
خواہ گناہ ہے، خواہ جائز لا

وصلِ او جز بخواب نتواں دید
اس کے وصل کو خواب کے سوا نہیں دیکھا جا سکتا

دارویٔ گوست اصلِ خواب بیار
وہ دوا، جو نیند کی جڑ ہے، لا

---

۱ خدا کرے وہ قتل کر دے اور ظلم کا خیال کر کے ارادہ ترک کر دے
۲ محبوب کے مزاج کی نزاکت فریاد اور نالہ کی برداشت نہیں کر سکتی ہے
۳ خالص شراب جوانی کا سرمایہ ہے۔
۴ چاند میں آفتاب یعنی جام میں شراب لا
۵ وصل کی سرکشی شراب کی رسی سے جائیگی۔
۶ قلقل وہ آواز ہے جو صراحی کے انڈیلنے سے پیدا ہوتی ہے۔
۷ وصل بیداری میں میسر نہ آئیگا، محض خواب میں میسر آسکتا ہے۔

Marfat.com

گرچہ مستم سہ چار جامِ دگر — تا بکلّی شوم خراب بیار
اگرچہ میں مست ہوں، تین چار جام اور — لا، تاکہ میں بالکل مست ہو جاؤں

یک دو رطلِ گراں بہ حافظ دہ
حافظ کو ایک دو، بھاری پیمانے دے

گر گناہ است وگر ثواب بیار
خواہ گناہ ہے، خواہ ثواب، لا

سروِ بالا بلندِ خوش رفتار — دلبرِ نازنینِ خوش گفتار
بلند قد، خوش رفتار، سرو — نازنین دلبر، خوش کلام

دلِ ما بردۂ بہ عیّاری — از برائے خدا نگاہش دار
تو، چالاکی سے ہمارا دل لے گیا — خدا کے لئے، اس کی حفاظت کر

زلفِ سنبل اگر بر افشانی — نبود مشک رادِ گر مقدار
اگر تو سنبل کی زلف کو، جھٹک دے — پھر مشک کی قدر نہ ہوگی

بیوفائی مکن دِگر پیشہ — بوفا کوش اے بُتِ عیّار
پھر بیوفائی کا پیشہ نہ اختیار کر — اے چالاک بُت! وفا اختیار کر

گاہ گاہے ببوسہ ام بنواز — تا بگردی ز عمر برخوردار
مجھے، کبھی کبھی بوسہ سے نواز دے — تاکہ تو، اپنی زندگی سے پھل کمانے والا بنے

تا بدیدم دو چشمِ جادویت — در دلِ من نماند صبر و قرار
جب سے میں نے تیری دونوں جادوگر آنکھوں کو دیکھا ہے — میرے دل میں صبر و قرار نہیں رہا

حافظِ دردمند حیران ست
دردمند، حافظ حیران ہے

بندۂ تست بے زر و مقدار
مفلس، اور بے مرتبہ تیرا غلام ہے

شبِ قدر ست و طے شد نامۂ ہجر — سَلَامٌ هِیَ حَتّٰی مَطْلَعِ الْفَجْرُ
شبِ قدر ہے، اور ہجر کا نامہ لپیٹ گیا ہے — وہ سلامتی ہے، جب تک فجر طلوع ہو

دِلا در عاشقی ثابت قدم باش — کہ در ایں رہ نباشد کار بے اَجر
اے دل! عاشقی میں ثابت قدم رہ — اس لیے کہ اس راستہ میں کوئی کام بلا اجر نہیں ہے

من از رندی نخواہم کرد توبہ — وَلَوْ آذَیْتَنِی بِالْهَجْرِ وَالْهُجْرُ
میں رندی سے توبہ نہ کروں گا — اگرچہ تو مجھے بُرا بھلا کہکر، اور جدائی سے ستائے

دلم رفت و ندیدم روئے دلدار — فغاں از ایں تطاول آہ ازیں زجر
میرا دل چلا گیا، اور میں نے محبوب کا چہرہ نہ دیکھا — اس ظلم سے فریاد ہے، اس جھڑکنے پر آہ ہے

برآ اے صبحِ روشن دل خدارا — کہ بس تاریک می بینم شبِ ہجر
اے روشن دل صبح! خدا کے لئے نکل آ — میں فراق کی رات کو بہت تاریک دیکھ رہا ہوں

---

۱ محبوب کی زلف جو سنبل کی زلف کی طرح ہے اس کی خوشبو کے بالمقابل مشک بے قدر ہے۔

۲ حافظ اگرچہ مفلس اور حقیر ہے لیکن تیرا غلام ہے غلام ہے۔

۳ ہجر بفتح ہا جدائی و بضم ہا برا بھلا کہنا۔

Marfat.com

وفا خواہی جفاکش باش حافظ

اے حافظ! تو وفا چاہتا ہے تو جفاکش بن

فَاِنَّ الرِّبْحَ وَالْخُسْرَانَ فِی التَّجْرِ

اس لیے کہ تجارت میں نفع اور ٹوٹا ہے

صبا ز منزلِ جاناں گذر دریغ مدار
اے صبا! محبوب کے مکان کے پاس سے گذرنے میں دریغ نہ کر

وزو بعاشقِ مسکیں خبر دریغ مدار
اور مسکین عاشق کو اس کی خبر دینے میں دریغ نہ کر

بشکرِ آنکہ شگفتی بکامِ دل اے گل
اے پھول! تو دل کی مراد کے موافق کھل گیا ہے اس کے شکریہ میں

نسیمِ وصل ز مرغِ سحر دریغ مدار
وصل کی خوشبو کو بلبل تک پہونچانے میں دریغ نہ کر

مرادِ ما ہمہ موقوفِ یک کرشمۂ تست
ہماری ساری تمنا تیری ایک ادا پر موقوف ہے

ز دوستانِ قدیم ایں قدر دریغ مدار
قدیم دوستوں سے اس قدر دریغ نہ کر

حریفِ بزمِ تو بودم چو ماہِ نو بودی
جب تو نیا چاند تھا میں تیری بزم کا شریک تھا

کنوں کہ ماہِ تمامی نظر دریغ مدار
اب جبکہ تو مکمل چاند ہے، نظر کرنے میں دریغ نہ کر

جہان و ہر چہ درو ہست سہل و مختصر ست
دنیا اور جو کچھ دنیا میں ہے آسان اور مختصر ہے

ز اہلِ معرفت ایں مختصر دریغ مدار
جان پہچان والوں سے اس مختصر میں دریغ نہ کر

مکارمِ تو بآفاق می برد شاعر
شاعر تیری بھلائیاں دنیا میں لیجاتا ہے

ازو وظیفہ و زادِ سفر دریغ مدار
اس کے لئے وظیفہ اور سفر کے توشہ سے دریغ نہ کر

چو ذکرِ خیر طلب میکنی سخن این ست
اگر تو ذکرِ خیر چاہتا ہے، تو بات یہ ہے

کہ در بہائے سخن سیم و زر دریغ مدار
کہ شعر کی قیمت میں چاندی اور سونے سے دریغ نہ کر

کنوں کہ چشمۂ نوش ست لعلِ شیرینت
اب جبکہ تیرا لعل جیسا شیریں ہونٹ شہد کا چشمہ ہے

سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
بات کر، اور طوطی کو شکر دینے میں دریغ نہ کر

مسافراں کہ بہمت کنند سیرِ بسیط
وہ مسافر جو باطنی توجہ سے دنیا کی سیر کرتے ہیں

برائے مقدمِ ایشاں سفر دریغ مدار
ان کی پیشوائی میں، سفر سے دریغ نہ کر

غبارِ غم برود حال بہ شود حافظ
غم کا غبار جاتا رہے گا، حافظ! حالت اچھی ہو جائیگی

تو آبِ دیدہ ازیں رہگذر دریغ مدار
تو اس راستہ پر آنکھوں کے پانی سے دریغ نہ کر

عید ست و موسمِ گل و یاراں در انتظار
عید اور موسم بہار ہے اور دوست انتظار میں ہیں

ساقی بروئے شاہ ببیں ماہ و مے بیار
اے ساقی! شاہ کے چہرے میں چاند دیکھ اور شراب لا

دل برگرفتہ بودم از ایامِ گل ولے
میں نے موسم بہار سے دل ہٹا لیا تھا، لیکن

کارے نکرد ہمتِ پاکانِ روزگار
زمانہ کے نیکوں کی توجہ نے کچھ کام نہ کیا

گر فوت شد سحور چہ نقصاں صبوح ہست
اگر سحری چھوٹ گئی تو کیا فکر ہے، صبح کی شراب تو ہے

از مے کنند روزہ کشا طالبانِ یار
یار کے طالب شراب سے روزہ کشائی کرتے ہیں

۱۔ عشق کے کاروبار میں کبھی ٹوٹا، یعنی ظلم کبھی نفع یعنی وفا حاصل ہوتا ہے۔

۲۔ اے پھول اپنے کھلنے کے شکرانہ میں بلبل تک خوشبو پہونچا دے۔

۳۔ جب تیرا نوخیز حسن تھا میں تیرا ہم مجلس تھا اب جبکہ تیرا حسن شباب ہے تگ گرم نہ پھیر۔

۴۔ ممدوح سے عطیہ کی درخواست ہے۔

۵۔ میں طوطی ہوں اور تیرا کلام شکر ہے طوطی کو شکر کھلائی جاتی ہے لہذا مجھ سے بات کر۔

۶۔ اولیاء اللہ اپنے مراقبوں میں سارے جہانوں کی سیر کر لیتے ہیں۔

۷۔ شاہ کا چہرہ دیکھ لے جو چاند کی طرح ہے۔

۸۔ میں نے توبہ کر لی تھی لیکن بزرگوں کی باطنی توجہ نے ساتھ نہ دیا اور میں توبہ پر قائم نہ رہ سکا۔

۹۔ رندوں کی سحری صبح کی شراب ہے اور شراب ہی افطاری ہے۔

Marfat.com

جز نقدِ جاں بدست ندارم شراب کو
نقدِ جاں کے سوا میرے ہاتھ میں کچھ نہیں ہے شراب کہاں ہے؟
کآں نیز بر کرشمۂ ساقی کنم نثار
کہ وہ بھی میں ساقی کی ادا پر نچھاور کر دوں

خوش دولتے ست خرّم و خوش خسروِ کریم
دولت بھی اچھی ہے، اور سخی بادشاہ بھی خوش و خرم ہے
یارب ز چشمِ زخمِ زمانش نگاہ دار
اے خدا! زمانہ کی نظرِ بد سے اسے بچا

مے خور بشعرِ بندہ کہ زیبے دگر دہد
بندہ کے اشعار پر شراب پی اس لئے کہ نئی رونق دیگا
جامِ مُرصّع تو بدیں دُرِّ شاہوار
تیرا جڑاؤ جام، اس بادشاہ کے لائق، موتی کے ساتھ

دل در جہان مبند و ز مستے سوال کن
دنیا میں دل نہ پھنسا، اور کسی مست سے پوچھ
از فیضِ جام و قصۂ جمشیدِ کامگار
جام کے فیض، اور کامیاب جمشید کا قصہ

ایدل جنابِ عشق بلند ست ہمّتے
اے دل! عشق کی بارگاہ اونچی ہے، ہمت کر
نیکو شنو حدیث و تو ایں قصہ گوش دار
بات کو اچھی طرح سن، اور تو اس قصے پر کان دھر

زآنجا کہ پردہ پوشیِ لطفِ عمیمِ تست
چونکہ تیری عام مہربانی، پردہ پوش ہے
بر نقدِ ما بپوش کہ قلبے ست کم عیار
ہمارے سکّہ کی پردہ پوشی کر کیونکہ وہ کھوٹا کم خالص ہے

ترسم کہ روزِ حشر عناں بر عناں رود
مجھے ڈر ہے، کہ حشر کے دن برابر ہوں گی
تسبیحِ شیخ و خرقۂ رندِ شراب خوار
شیخ کی تسبیح، اور شراب خوار رند کی گدڑی

حافظ چو رفت روزہ و گل نیز میرود
اے حافظ جبکہ رمضان گذر گیا اور موسم گل بھی گذر رہا ہے
ناچار بادہ نوش کہ از دست رفت کار
مجبوراً شراب پی، کہ ہاتھ سے کام نکل گیا

عاشقِ یارم مرا با کفر و ایماں چہ کار
میں تو یار کا عاشق ہوں، مجھے کفر، اور ایمان سے کیا کام؟
تشنۂ دردم مرا با وصل و با ہجراں چہ کار
میں درد کا پیاسا ہوں، مجھے وصل، اور ہجر سے کیا کام؟

از لبِ جاناں نمی یابم نشانِ زندگی
معشوق کے ہونٹ سے مجھے زندگی کا نشان نہیں ملتا ہے
پس مرا اے جانِ من با جان و با جاناں چہ کار
پس اے میری جان! مجھے معشوق، اور جان سے کیا کام؟

کشتۂ عشقم مرا از شحنۂ دوراں چہ غم
میں عشق کا مقتول ہوں، مجھے زمانہ کے کوتوال کا کیا غم؟
مُفلسِ عورم مرا با زمرۂ دیواں چہ کار
میں ننگا مفلس ہوں، میرا دفتر والوں سے کیا کام؟

قبلہ و محرابِ من ابروئے دلدار ست و بس
میرا قبلہ، اور محراب بس دلدار کی ابرو ہے
ایں دلِ شوریدہ را با ایں چہ و با آں چہ کار
اس دیوانہ دل کو اس، اور اس سے کیا کام؟

چونکہ اندر ہر دو عالم یار میباید مرا
چونکہ دونوں جہانوں میں، مجھے یار چاہیے
با بہشت و دوزخ و با حور و با غلماں چہ کار
بہشت اور دوزخ، اور حور، اور غلمان سے کیا کام؟

ہر کہ از خود شد مجرّد در طریقِ عاشقی
جو عشق کے راستہ میں اپنے وجود ہی سے جدا ہو گیا
از غم و دردش چہ آگاہی و با درماں چہ کار
اس کو درد اور غم سے کیا واقفیت، اور علاج سے کیا کام؟

صورتِ مرداں چہ خواہی سیرتِ مرداں گزیں
تو مردوں کی صورت کیا چاہتا ہے، مردوں کی عادت اختیار کر
مردِ عاشق پیشہ را با صورتِ ایواں چہ کار
عاشق پیشہ انسان کو، محل کی تصویر سے کیا کام؟

---

۱ دُرِّ شہوار یعنی وہ موتی جو بادشاہ کے لائق ہو مراد اشعار ہیں۔

۲ مست بتا دے گا کہ جام سے کیا فیض حاصل ہوتا ہے اور یہ کہ جب جمشید جیسا بادشاہ بھی مر گیا دنیا کس قدر ناپائیدار ہے۔

۳ قیامت میں ریاکار شیخ کی تسبیح اور شراب خوار کی گدڑی یکساں ثابت ہوگی۔

۴ ہمارا تعلق محبوب سے ہے ہمیں کفر اور ایمان سے کچھ بحث نہیں ہے۔

۵ جبکہ ہمیں محبوب کا حیات بخش ہونٹ حاصل نہیں ہے تو ہم اب جان اور جاناں کی کیا بات کریں۔

۶ مُردے کو کوتوال کا کوئی ڈر نہیں ہوتا، مفلس دفتروں کے چکر نہیں کاٹتا ہے۔

۷ شعر
اگر تو طالبِ یاری وصالِ دوست طلب
بہشت و حور مجو کآں قصور خواہد کرد

۸ جو عشق میں فنا کا درجہ حاصل کر لیتا ہے اس کو نہ درد کی خبر رہتی ہے نہ علاج کا طالب ہوتا ہے۔

Marfat.com

حافظا گر عاشق و مستی دگر رہ بازگوی

اے حافظ! اگر تو عاشق اور مست ہے دوبارہ کہہ

عاشقِ یارم مرا با کفر و با ایماں چہ کار

میں یار کا عاشق ہوں، مجھے کفر اور ایمان سے کیا کام؟

گر بود عمرِ بمیخانہ روم بارِ دگر
اگر زندگی رہی، میخانہ میں دوبارہ جاؤں گا

بجز از خدمتِ رنداں نکنم کارِ دگر
رندوں کی خدمت کے سوا دوسرا کام نہ کروں گا

خرم آنروز کہ با دیدۂ گریاں بروم
وہ دن مبارک ہوگا کہ روتی ہوئی آنکھوں کے ساتھ جاؤں گا

تا زنم آبِ درِ میکدہ یکبارِ دگر
تاکہ میکدہ کے دروازہ پر دوبارہ جھاڑو کاٹ کروں

معرفت نیست دریں قوم خدایا مددے
اس قوم کو پہچان نہیں ہے، اے خدا مدد کر

تا برم گوہرِ خود را بخریدارِ دگر
تاکہ اپنے گوہر کو دوسرے خریدار کے پاس لیجاؤں

عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند
میری طبیعت عافیت چاہتی ہے، اگر چھوڑیں

غمزۂ شوخش و آں طرۂ طرارِ دگر
پھر اس کی شوخ ادا، اور وہ طرار زلف

گر مساعد شودم دائرۂ چرخ کبود
اگر نیلے چرخ کا دائرہ، میرا مددگار ہو

ہم بچرخ آورمش باز بپرکارِ دگر
پھر اس کو دوسری پرکار سے دائرہ میں لے آؤں گا

رازِ سربستۂ ما بیں کہ بدستاں گفتند
ہمارے سربستہ راز کو دیکھ، داستان میں انھوں نے بیان کیا

ہر زماں با دف و نے بر سرِ بازارِ دگر
دف اور بانسری کے ساتھ ہر وقت ایک نئے بازار میں

یار اگر رفت و حقِ صحبتِ دیرینہ شناخت
دوست اگر چلا گیا اور دیرینہ صحبت کا حق نہ پہچانا

حاش للہ کہ روم من زپئے یارِ دگر
خدا بچائے کہ میں دوسرے یار کے پیچھے جاؤں

ہر دم از درد بنالم کہ فلک ہر ساعت
میں ہر وقت درد سے نالاں ہوں اس لیے کہ آسمان ہر گھڑی

کندم قصدِ دلِ زار بآزارِ دگر
میرے کمزور دل کا نئی تکلیف کے ساتھ ارادہ کرتا ہے

باز گویم نہ دریں واقعہ حافظ تنہاست
میں پھر کہتا ہوں اس واقعہ میں تنہا حافظ نہیں ہے

غرقہ گشتند دریں بادیہ بسیارِ دگر
اس جنگل میں دوسرے بہت سے تباہ ہو گئے ہیں

نصیحتے کنمت بشنو و بہانہ مگیر
تجھ کو ایک نصیحت کرتا ہوں، سن اور بہانہ نہ بنا

ہر آنچہ ناصحِ مشفق بگویدت بپذیر
جو کچھ مشفق، ناصح تجھ سے کہے، اس کو قبول کر

ز وصلِ روئے جواناں تمتعے بردار
جوانوں کے چہرے کے وصل سے فائدہ اٹھا

کہ در کمینگہِ عمرست مکرِ عالم پیر
اس لیے کہ بوڑھے جہاں کا مکر زندگی کی گھات میں ہے

نعیم ہر دو جہاں پیشِ عاشقاں ہیچے
عاشقوں کے نزدیک دونوں جہانوں کی نعمتیں ایک جَو کے برابر ہیں

کہ ایں متاعِ قلیل ست و آں بہائے حقیر
اس لیے کہ یہ تھوڑا سا سامان ہے اور وہ حقیر قیمت ہے

معاشرے خوش و رودے بسازِ مینوازم
ایک ہمدرد دوست اور ساز میں سے ایک رود چاہتا ہوں

کہ در دِ خویش بگویم بنالۂ بم و زیر
تاکہ نیچے بیچے سروں سے اپنا درد بیان کروں

---

۱ یعنی اس غزل کے مطلع کو پھر پڑھ۔
۲ اپنے آنسوؤں سے چھڑکاؤ کروں تاکہ گرد و غبار دھل جائے۔
۳ جی تو آرام کو چاہتا ہے لیکن معشوق کی ادا اور زلف پیچ خم نہیں لینے دیتے ہیں۔
۴ پرکار کے دائرہ میں جو چیز آجاتی ہے، وہ چاروں طرف سے گھر جاتی ہے یعنی معشوق کو پھر قابو میں لاؤں گا۔
۵ لوگ ہمارے ہی راز کو دف اور نے کے ذریعہ ظاہر کر رہے ہیں۔
۶ نصیحت کا بیان اگلے اشعار میں ہے۔
۷ نصیحت یہ ہے کہ نوجوان معشوقوں سے لطف اندوز ہو۔
۸ ایں: سے ہر دو جہان اور آں: سے عقبیٰ کی طرف اشارہ ہے۔
۹ رود ایک قسم کے ساز کا نام ہے زیر، گانے میں دھیمی آواز اور بم بلند آواز کو کہتے ہیں۔

Marfat.com

برآں سرم کہ نوشم مے وگنہ نکنم
میں اس خیال میں ہوں کہ شراب نہ پیوں اور گناہ نہ کروں

دلِ رمیدۂ ما را کہ پیش میگیرد
ہمارے بھاگے ہوئے دل کا کون راستہ روکے گا؟

چو قسمتِ ازلی بے حضورِ ما کردند[1]
جب ازلی تقسیم، ہماری موجودگی کے بِدون انھوں نے کی ہے

بعزمِ توبہ نہادم قدح زکف صد بار
میں نے توبہ کے ارادہ سے سو بار پیالہ ہاتھ سے رکھا

چو لالہ قدحِ ریز ساقیا مے ناب
اے ساقی! خالص شراب لالہ جیسی، میرے پیالہ میں انڈیل

مے دو سالہ و محبوبِ چاردہ سالہ
دو سالہ شراب، اور چودہ سالہ معشوق

نگفتمت کہ حذر کن ززلفِ او ایدل
اے دل میں نے تجھ سے نہیں کہا تھا کہ اس کی زلف سے پرہیز کر

بیار ساغرِ یاقوت و فیضِ دُرِّ خوش آب
یاقوتی ساغر، اور اچھی آب کے موتی کا فیض لا

بنوش بادہ و عزمِ وصالِ جاناں کن
شراب پی، اور محبوب کے وصل کا ارادہ کر

حدیثِ توبہ دریں بزمگہ مگو واعظ
اے واعظ! اس بزم میں توبہ کی بات نہ کر

اگر موافقِ تدبیرِ من شود تقدیر
اگر تقدیر، میری تدبیر کے موافق ہو جائے

خبر دہید بہ مجنونِ بستہ در زنجیر
زنجیر میں بندھے ہوئے، مجنوں کو خبر دے دو

گر اند کے نہ بوفقِ رضاست خردہ مگیر
اگر تھوڑا سا مرضی کے موافق نہیں، اعتراض نہ کر

ولے کرشمۂ ساقی نمیکند تقصیر
لیکن ساقی کی ادا، کوتاہی نہیں کرتی ہے

کہ نقشِ خالِ نگارم نمیرود ز ضمیر
اسلئے کہ میرے دل سے محبوب کے تل کا نقشہ نہیں مٹتا ہے

ہمیں بس ست مرا صحبتِ صغیر و کبیر
بڑے چھوٹے کی صحبت میں سے مجھے یہی کافی ہیں

کہ میکنند دراں حلقہ با دو زنجیر
اس لیے کہ اُس حلقہ میں ہوا کو بھی قید کر دیتے ہیں

حسود گو کرمِ آصفی ببین و بمیر
حاسد سے کہدے، آصفی کرم دیکھ، اور مرجا

سخن شنو کہ زنندت زبامِ عرش صفیر
بات سن! اس لیے کہ عرش کے بالاخانہ سے تجھے پکارتے ہیں

کہ ساقیانِ کماں ابرویت زنند بہ تیر
کیونکہ کمان جیسے ابرو والے ساقی تجھ پر تیر چلا دینگے

چہ جائے گفتۂ خاجو و شعرِ سلمانست
خاجو کے کلام[2] اور سلمان کے اشعار کا کیا موقع ہے؟

کہ شعرِ حافظِ شیراز بہ ز شعرِ ظہیر
اس لیے کہ شیراز کے حافظ کے اشعار ظہیر کے اشعار سے اچھے ہیں

ہمتے از عاشقاں گر عاشقی ہمراہ گیر
اگر تو عاشق ہے، عاشقوں کی توجہ ساتھ رکھ

سنگِ مستی بر سرِ درویشِ غیرت خواہ زن
غیرت کھانے والے درویش کے سر پر مستی کا پتھر مار

ز آسمانِ ہمت بیاموز و تواضع از زمیں
آسمان سے ہمت، اور زمین سے تواضع سیکھ

تا بکے گیری زسہرِ منصبے دامانِ شاہ
کسی عہدے کے لئے، بادشاہ کا دامن کب تک تھامے گا

پائے بر فرقِ خداوندِ کلاہ و گاہ گیر
تاج، اور رتبہ والے کے سر پر، پیر رکھ

داغِ حسرت بر دلِ دینارِ دنیا خواہ گیر
دنیا کے طالب، دین دار کے دل پر حسرت کا داغ لگا

مردمی از مہر جوی و نورِ مہر از ماہ گیر
سورج سے بہادری لے اور چاند سے محبت کا نور حاصل کر

رو چو مرداں حلقۂ درگاہِ شاہنشاہ گیر
جا، مردوں کی طرح بادشاہوں کے بادشاہ کے دربار کی زنجیر پکڑ لے

---

[1] یعنی خدائی فیصلے ہمارے سامنے نہیں ہوئے ہیں اب اگر ہم سے تھوڑی سی غلطی ہو جائے تو ملامت کے قابل نہیں ہے۔

[2] شعر پکڑے جاتے ہیں فرشتوں کے لکھے پر نالق آدمی کوئی ہمارا دم تحریر بھی ہے

[3] ساقی کی ادا توبہ توڑنے میں کوتاہی نہیں برتتی ہے۔

[4] آصف حضرت سلیمان کے وزیر کا نام ہے یہاں عمار ابن محمود مراد ہے، جو سلطان قطب الدین کا وزیر تھا۔ یہ خاجہ سلطان ساوجی ظہیر فاریابی فارسی کے مشہور شعراء ہیں یعنی حافظ شیرازی کا کلام ان سب سے بہتر ہے۔

[5] جس درویش میں غیرت کا مادہ ہو اسکو مدہوش کر دے لوگ دنیا دار عابد کے دل پر حسرت کا داغ لگا دے

[6] آسمان کو ہمت والا، زمین کو متواضع، سورج کو بہادر، چاند کو پُر از محبت قرار دیا جاتا ہے۔

[7] فریادی شاہی دربار میں جا کر زنجیر کو پکڑتا تھا

Marfat.com

گر چو شاہاں بر سریرِ ملک نتوانی نشست
اگر بادشاہوں کی طرح ملک کے تخت پر تو نہیں بیٹھ سکتا ہے

رَو چو فراشاں طنابِ خیمہ و خرگاہ گیر
جا فراشوں کی طرح خیمہ اور خرگاہ کا رستا تھام لے

عشق گوید روز و شب در گوشِ ہر تر دامنے
دن رات، ہر گنہگار کے کان میں عشق کہتا ہے

گر تو مردِ راہ مائی زیں سپس تر راہ گیر
اگر تو ہماری راہ کا مرد ہے تو اس سے بلکا راستہ اختیار کر

تابہ کے از لا سخن گوئی بیا حافظ بیا
اے حافظ! جب تک "لا" کی بات کہے گا

ایں زماں فتراکِ عشقِ سرِ الا اللہ گیر
اب الا اللہ کے راز کے عشق کا شکار بند تھام لے

یوسفِ گم گشتہ باز آید بکنعاں غم مخور
گم شدہ یوسف کنعاں میں واپس آجائے گا، غم نہ کر

کلبۂ احزاں شود روزے گلستاں غم مخور
غموں کی کوٹھری، کسی دن باغ بنجائے گی، غم نہ کر

ایں دلِ غمدیدہ حالش بہ شود دل بدمکن
اس غم زدہ دل کا حال اچھا ہو جائیگا، ناامید نہ ہو

ویں سرِ شوریدہ باز آید بساماں غم مخور
اور یہ پریشان دماغ، پھر آراستہ ہو جائیگا، غم نہ کر

گر بہارِ عمر باشد باز بر طرفِ چمن
اگر عمر کی بہار رہی، چمن کے کنارے پر پھر

چترِ گل بر سر کشی اے مرغِ خوشخواں غم مخور
پھول کا چھتر تو سر پر رکھیگا اے خوش الحاں پرندا غم نہ کر

دورِ گردوں گر دوروزے بر مرادِ ما نگشت
اگر زمانہ کا چکر ایک دو روز ہماری منشا کے مطابق نہ چلا

دائما یکساں نماند کارِ دوراں غم مخور
تو زمانہ کا کام، ہمیشہ یکساں نہ رہے گا، غم نہ کر

ہاں مشو نومید چوں واقف نۂ از سرِ غیب
ہاں ناامید نہ ہو جبکہ تو غیب کے راز سے واقف نہیں ہے

باشد اندر پردہ بازیہائے پنہاں غم مخور
پردے کے اندر چھپی بازیاں ہوا کرتی ہیں، غم نہ کر

ہر کہ سرگرداں بعالم گشت و غمخوارے نیافت
جو شخص دنیا میں پریشاں پھرا، اور کوئی غمخوار نہ ملا

آخر الامر او بغمخوارے رسد ہاں غم مخور
انجام کار وہ کسی غمخوار تک پہنچتا ہے، غم نہ کر

در بیاباں گر بشوقِ کعبہ خواہی زد قدم
اگر کعبہ کے شوق میں، تو بیاباں میں قدم رکھنا چاہتا ہے

سرزنشہا گر کند خارِ مغیلاں غم مخور
اگر ببول کا کانٹا جھڑکیاں دے، غم نہ کر

حالِ ما در فرقتِ جاناں و ابرامِ رقیب
دوست کے فراق اور رقیب کے ستانے سے جو ہمارا حال ہے

جملہ میداند خدائے حال گرداں غم مخور
حالتوں کو بدلنے والا، خدا سب جانتا ہے، غم نہ کر

ایدل ارسیلِ فنا بنیادِ ہستی برکند
اے دل فنا کا سیلاب اگر وجود کی بنیاد اکھاڑ دے

چوں ترا نوحست کشتیباں طوفاں غم مخور
جبکہ تیرا کشتیبان نوح ہے، طوفان کا غم نہ کر

گرچہ منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
اگرچہ منزل بہت خطرناک ہے، اور مقصود اوجھل ہے

ہیچ راہے نیست کو را نیست پایاں غم مخور
کوئی راستہ ایسا نہیں ہے جس کی انتہا نہ ہو، غم نہ کر

حافظا در کنجِ فقر و خلوتِ شبہائے تار
اے حافظ فقر کے گوشہ میں اور تاریک راتوں کی تنہائی میں

تا بود وردت دعا و درسِ قرآں غم مخور
جب تک تیرا ورد دعا اور قرآن کا درس ہے، غم نہ کر

---

۱ "لا" یعنی نہیں، اس سے اللہ کے ماسوا کی نفی ہوتی ہے۔ الا مستثنیٰ اللہ، اس سے خدا کے وجود کا اثبات ہوتا ہے۔ تصوف میں ابتداءً لا کا تصور قایم کیا جاتا ہے پھر الا اللہ پر پہونچا جاتا ہے۔

۲ اس پوری غزل میں خواجہ نے اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا کی تفسیر کی ہے یعنی ہر تنگی کے بعد راحت ہے۔ کنعاں حضرت یعقوبؑ کا شہر ہے

۳ مغیلان اصل میں اُم غیلان تھا اُم بمعنی ماں اور غیلان بول کی جمع بمعنی دیوانہ بول کے درخت کو کہا جاتا ہے جو صحرائے عرب میں بکثرت پیدا ہوتا ہے۔

Marfat.com

ردیفِ زائے مُعجمہ

اے سروِ نازِ حسن کہ خوش میروی بناز
اے حسن کے سروِ ناز! تو جو ناز سے خوش خرامی کر رہا ہے

عُشّاق را بنازِ تو ہر لحظہ صد نیاز
تیرے ناز پر عاشقوں کی جانب سے ہر وقت سو نیاز مندیاں ہیں

فرخندہ باد طالعِ نازت کہ در ازل
تیرے ناز کا نصیبہ مبارک ہو، اس لیے کہ ازل میں

ببریدہ اند بر قدِ سروت قبائے ناز
تیرے سرو کے قد کے مطابق، ناز کی قبا چھانٹی ہے

آنرا کہ بوئے عنبرِ زلفِ تو آرزوست
جس کو تیری زلف کے عنبر کی، خوشبو کی آرزو ہے

چوں عُود گو بر آتشِ سوزاں بسوز و ساز
کبھ داگر کی طرح جلتی آگ پر جلے اور دم نہ مارے

از طعنۂ رقیب نگردد عیار کم
رقیب کے طعنے سے، کھرا پن کم نہیں ہوتا ہے

چوں زر اگر برندمرا در دہانِ گاز
جبکہ گانتی کے منے، مجھے سونے کی طرح کاٹیں

پروانہ را ز شمع بود سوزِ دل ولے
پروانہ کے دل میں جلن، شمع کی وجہ سے ہوتی ہے، لیکن

بے شمعِ عارضِ تو دلم را بود گداز
تیرے رخسار کی شمع کے بدون میرا دل پگھلتا رہتا ہے

دل کز طوافِ کعبۂ کویت وقوف یافت
جب دل نے تیرے کوچہ کے کعبہ کے طواف سے واقفیت حاصل کر لی

از شوقِ آں حریم ندارد سرِ حجاز
اس حریم کے شوق کی وجہ سے حجاز کا خیال نہیں کرتا ہے

ہر دم بخونِ دیدہ چہ حاصل وضو چو نیست
آنکھ کے خون سے، ہر وقت وضو کرنے سے کیا فائدہ جبکہ

بے طاقِ ابروِ تو نمازِ مرا جواز
تیری ابرو کے طاق کے بدون، میری نماز کا جواز نہیں ہے

صوفیِ ما کہ توبہ ز مے کردہ بود دوش
ہمارا صوفی، جس نے کل شراب سے توبہ کی تھی

بشکست عہد چوں درِ میخانہ دید باز
اس نے عہد توڑ دیا، جب شراب خانہ کا دروازہ کھلا دیکھا

چوں بادہ مست بر سرِ خم رفت کف زناں
تالیاں بجاتا ہوا، مست شراب کی طرح مٹکے پر پہونچا

حافظ کہ دوش از لبِ ساغر شنید راز
جب حافظ نے، کل ساغر کے ہونٹ سے راز سنا

براہِ میکدہ عُشّاق راست در تگ و تاز
شراب خانہ کے راستہ میں، عُشّاق کی دوڑ بھاگ ہیں

ہماں نیاز کہ حُجّاج را براہِ حجاز
وہی عاجزی ہے، جو حاجیوں کو حجاز کے راستہ میں

چہ گویمت کہ ز سوزِ دروں چہ می بینم
میں تجھ سے کیا کہوں کہ اندرونی سوزش سے میرا کیا حال ہے

ز اشک پرس حکایت کہ من نیم غمّاز
آنسوؤں سے قصہ دریافت کر لے کیونکہ میں چغلخور نہیں ہوں

غرض کرشمۂ حسنست ورنہ حاجت نیست
حسن کا کرشمہ دکھانا ہے ورنہ کوئی ضرورت نہیں ہے

جمالِ دولتِ محمود را بزلفِ ایاز
محمود کی دولت کے جمال کو، ایاز کی زلف کی

بہیچ درنروم بعد ازیں ز حضرتِ دوست
اس کے بعد دوست کے دربار سے کسی دروازہ پر نہ جاؤنگا

چو کعبہ یافتم آیم ز بُت پرستی باز
جب میں نے کعبہ پالیا بت پرستی سے باز آجاؤں گا

شبے چنیں بسحر گہ ز بخت میخواہم
صبح کے وقت، اپنے نصیب سے ایسی رات مانگتا ہوں

کہ با تو شرحِ سرانجامِ خود کنم آغاز
جس میں تیرے سامنے اپنے انجام کی شرح کا آغاز کروں

---

۱ ازل میں نازکی تب!
تیرے قد کے مطابق تراشی
گئی ہے اسی وجہ سے
تیرے اوپر عروب پھبتی ہے

۲ جب تک عاشق اپنے
وجود کو عود کی طرح عشق
کی آگ پہ نہیں جلاتا
ہے اس کو زلفِ محبوب
کی خوشبو حاصل نہیں
ہوتی۔

۳ اگرچہ رقیب اپنے
طعنہ کی قینچی سے میرے
ٹکڑے بھی کر ڈالے
تب بھی میرے اخلاص
میں کمی نہیں آسکتی ہے
جس طرح سے خالص
سونے کو
گانتی سے
کاٹ کر
کسوٹی میں
کھلایا جاتا ہے۔

۴ محبوب کا طاقِ ابرو
مجھے میسر نہیں اور
اس کے بدون میری
نماز جائز نہیں تو خونِ
دل سے وضو کرنے سے
کیا فائدہ ہے۔

۵ قدرت کو حسن کا
کرشمہ ظاہر کرنا تھا ورنہ
محمود کو ایاز سے ہر طرح
کی بے نیازی حاصل تھی۔

شعر
۶ میرا کعبہ تو
دوست کا
دربار ہے
اس سے
ہٹ کر جانا
بت پرستی ہوگی

Marfat.com

تنم از ہجرِ تو چشم از جہاں فرو مید و خت
میرا بدن تیرے ہجر کی وجہ سے دنیا سے آنکھ بند کرنا چاہتا تھا

امیدِ دولتِ وصلِ تو داد جانم باز
تیرے وصل کی اُمید نے، مجھے پھر زندگی بخشدی

چہ حلقہ ہا کہ زدم بر درِ دل از سرِ سوز
سوز کے ساتھ میں نے دل کے دروازہ پر کس قدر زنجیریں کھڑکھڑائیں

بموئے روزِ وصالِ تو درشبانِ دراز
لمبی راتوں میں تیرے وصل کے دن کی تمنا میں

چو غنچہ[1] ہر سرِ ہفتہ نہاں کجا ماند
غنچہ کی طرح چھپا ہوا راز کب پوشیدہ رہ سکتا ہے،

دلِ مرا کہ نسیم صباست محرمِ راز
جسکو صبا کی نسیم، میرے دل کی محرم راز ہے

زشوقِ مجلسِ آں ماہِ خرگہی حافظ
اے حافظ! اُس خیمہ والے، چاند کی مجلس کے شوق میں

گرت چو شمع جفائے رسد بسوز و بساز
اگر شمع کی طرح تجھے ظلم پہونچے جل اور موافقت کر

برنیامد از تمنائے لبت کامم ہنوز
تیرے ہونٹ کی تمنا سے اب تک میرا مقصد پورا نہیں ہوا

برامیدِ جامِ لعلت دردی آشامم ہنوز
تیرے لعل کے جام کی امید میں میں ابتک تلچھٹ پینے والا ہوں

روزِ اوّل رفت دینم در سرِ زلفینِ تو
پہلے ہی دن تیری دونوں زلفوں کے خیال میں میرا دین چلا گیا

تا چہ خواہد شد دریں سودا سرانجامم ہنوز
دیکھو اس جنون میں میرا انجام اب کیا ہوگا؟

از خطا گفتم شبے موئے ترا مشکِ ختن
ایک رات، میں نے غلطی سے تیرے بالوں کو مشکِ ختن کہدیا

میزند ہر لحظہ تیرے مُو برا اندامم ہنوز
ہر لحظہ اب تک بال میرے بدن پر تیر مارے جاتے ہیں

نامِ من رفتہ است روزے بر لبِ جانان بسہو
ایک دن میرا نام بھولے سے محبوب کے ہونٹوں پر آگیا تھا

اہلِ دل را بوئے جاں می آید از نامم ہنوز
اہلِ دل کو اب تک میرے نام سے جان کی خوشبو آرہی ہے

پرتوِ روئے ترا در خلوتم دید آفتاب
سورج نے تیرے رُخ کا نور میری خلوت میں دیکھ لیا تھا

میدود چوں سایہ ہر دم بر لبِ بامم ہنوز
اب تک سایہ کی طرح میرے بالاخانہ پر دوڑ رہا ہے

در ازل دادہ است ما را ساقیِ لعلِ لبت
ہمیں ازل میں تیرے لبِ لعلیں کے ساقی نے دیا ہے

جرعہ جامے کہ من مدہوش آں جامم ہنوز
جام کا ایک ایسا گھونٹ جس سے میں اب تک اس جام کا مست ہوں

ساقیا یک جرعہ دہ زاں آبِ آتشگوں کہ من
اے ساقی اس آگ جیسے پانی سے ایک گھونٹ عطا کر دیں

در میانِ پختگانِ عشقِ او خامم ہنوز
اُس کے عشق کے پختہ کاروں میں ابھی تک کچا ہوں

ایکہ گفتی جاں بدہ تا باشدت آرامِ دل
اے وہ کہ تو نے کہا جان دیدے تاکہ تجھے دل کا آرام حاصل ہو جائے

جاں بغمہایش سپردم نیست آرامم ہنوز
میں نے جان اس کے غموں کے سپرد کر دی مجھے ابتک آرام حاصل نہیں ہے

در قلم آورد حافظ قصۂ لعلِ لبش
حافظ اس کے ہونٹ کا قصہ، تحریر میں لے آیا

آبِ حیواں میرود ہر دم ز اقلامم ہنوز
میرے قلموں سے اب تک آبِ حیات بہہ رہا ہے

بیا و کشتیِ ما در شطِ شراب انداز
آ، اور ہماری کشتی کو شراب کے دریا میں ڈال دے

غریو و ولولہ در جانِ شیخ و شاب انداز
جوش اور خروش بوڑھے اور جوان کی جان میں ڈالدے

---

۱ نسیم صبا میری ہمراز ہے وہ جس طرح کھنچے کے راز ظاہر کر دیتی ہے میرے راز بھی ظاہر کر دیگی۔ غنچہ نسیم سے کھل جاتا ہے۔

۲ محبوب کی زلف کو مشکِ ختن کہنا زلف کی توہین ہے۔

۳ چونکہ محبوب نے بھولے سے ایک بار میرا نام لے لیا تھا اسلیئے اس میں خوشبو آگئی۔

۴ سورج میرے محبوب کے پاس لیے چلتا پھرتا ہے کہ اس کو میرے گھر میں محبوب کا نور نظر آگیا تھا۔

۵ لوگوں نے بتایا تھا کہ جان دینے سے راحت حاصل ہو جائیگی، لیکن ایسا نہ ہوا۔

۶ چونکہ حافظ نے قلم سے محبوب کے ہونٹوں کی تعریف لکھی ہے اس لیے اس کے قلم سے آبِ حیات جاری ہو گیا ہے۔

۷ کشتی سے پیالہ مراد ہے جو کشتی کی صورت میں بنایا جاتا ہے۔

Marfat.com

مرا بکشتیِ بادہ در افگن اے ساقی
اے ساقی! مجھے شراب کی کشتی میں ڈال دے
کہ گفتہ اند نکوئی کن و در آب انداز
اس لیے کہ لوگوں نے کہا ہے نیکی کر اور دریا میں ڈال دے

زکوئے میکدہ برگشتہ ام زراہِ خطا
غلطی سے میں شراب خانہ کے کوچہ سے واپس لوٹ آیا
مرادِ گر ز کرم در رہِ صواب انداز
کرم کر کے مجھے دوبارہ درست راستے پر ڈال دے

بیار از آں مئے گلرنگِ مشکبو جامے
اس گلرنگ مشک کی سی خوشبو والی شراب سے ایک جام لا
شرارِ رشک و حسد در دلِ گلاب انداز
رشک اور حسد کی چنگاری گلاب کے دل میں ڈال دے

اگرچہ مست و خرابم تو نیز لطفے کن
اگرچہ میں مست اور خراب ہوں تو تو مہربانی کر
نظر بریں دلِ سرگشتۂ خراب انداز
اس حیران، اجڑے، دل پر ایک نظر ڈال دے

بہ نیم شب اگرت آفتاب می باید
اگر آدھی رات میں، تجھے سورج چاہیے
ز روئے دخترِ گلچہر رز نقاب انداز
گلاب جیسے چہرے والی انگور کی لڑکی کے چہرے سے نقاب اٹھا دے

مہل کہ روزِ وفاتم بخاک بسپارند
نہ چھوڑ کہ مجھے مرنے کے دن مٹی کے سپرد کر دیں
مرا بمیکدہ بر در خمِ شراب انداز
مجھے شراب خانہ میں لیجا اور شراب کے مٹکے میں ڈال دے

ز جورِ چرخ چو حافظ بجاں رسید دلت
جبکہ آسمان کے ظلم سے اے حافظ تیرا دل جان سے عاجز آگیا
بسوئے دیوِ محن ناوکِ شہاب انداز
مصیبتوں کے بھوت کی طرف ستارے کا تیر چلا

گر از تو یک سرِ مو سر کشد دلِ حافظ
اگر حافظ کا دل تجھ سے ایک بال برابر کشیدگی اختیار کرے
بگیر و در خمِ زلفش بہ پیچ و تاب انداز
اس کو پکڑ اور زلف کے پیچ و خم میں باندھ کر ڈال دے

حالِ خونیں دلاں کہ گوید باز
خونی دل والوں کا حال، پھر کون کہے گا؟
وز فلک خونِ جم کہ جوید باز
آسمان سے جمشید کے خون کا پھر کون بدلہ لے گا؟

جز فلاطونِ خم نشینِ شراب
مٹکے کی شراب کے افلاطون کے علاوہ
سرِّ حکمت بما کہ گوید باز
دانائی کا راز، ہم سے پھر کون کہے گا؟

شرمش از چشمِ مے پرستاں باد
مے پرستوں کی آنکھ سے اس کو شرم آنی چاہیے
نرگسِ مست اگر بروید باز
اگر مست نرگس اس کے بعد اُگے

ہر کہ چوں لالہ کاسہ گرداں شد
جو شخص لالہ کی طرح پیالہ لیکر پھرنے والا ہوا
زیں جفا رخ بخوں بشوید باز
اس ظلم سے، وہ پھر چہرے کو خون سے دھوئے گا

بسکہ در پردہ چنگ گفت سخن
چنگ نے، کتنی ہی در پردہ بات کہی
ببرش موئے تا نموید باز
اس کے بال کاٹ دو تاکہ پھر نوحہ نہ کرے

بکشاید دلم چو غنچہ اگر
میرا دل، غنچہ کی طرح کھل جائے، اگر
ساغرِ لالہ گوں ببوید باز
لالہ جیسا، ساغر پھر خوشبو دیدے

گردِ بیت الحرامِ خُم حافظ
حافظ، مٹکے کے بیت الحرام کے چاروں طرف
گر نمیرد بسر بپوید باز
اگر نہیں مرتا، تو سر کے بل گھومے گا

۱ نیکی کر اور دریا میں ڈال، کا مطلب حافظ نے یہ لیا کہ مجھے مار کر شراب کے مٹکے میں ڈال دے۔
۲ میں اگرچہ مست اور خراب ہوں لیکن تو اس برائی پر نظر نہ کر اور رحم کی نظر ڈال دے۔
۳ ساغرِ شراب بمنزلہ آفتاب ہے۔
۴ مرنے کے بعد مجھے سپردِ خاک نہ کرنا شراب کے مٹکے میں غرق کر دینا۔
۵ شیطانوں کو شہاب ثاقب سے مارا جاتا ہے
۶ شراب کو افلاطون حکیم قرار دیا ہے کیونکہ اس کے ذریعہ دانائی کے راز کھلتے ہیں۔
۷ مے نوشوں کی آنکھ سے نرگس کو شرمانا چاہیے۔
۸ لالہ کا رخ خون آلود اسی وجہ سے ہے، کہ وہ گداگری کرتا ہے۔
۹ چنگ فطرت کے چھپے راز ظاہر کرتی ہے اس کے تار کاٹ دو۔
۱۰ بیت الحرام، خانہ کعبہ یعنی میں اگر زندہ رہا تو شراب کے مٹکے کا اسی طرح طواف کروں گا جیسا کہ کعبہ کا کیا جاتا ہے۔

Marfat.com

خیز و در کاسۂ زر آبِ طربناک انداز
اُٹھ، اور سونے کے پیالے میں مستی لانے والا پانی ڈال
پیش از آنے کہ شود کاسۂ سر خاک انداز
اس سے پہلے کہ سر کا پیالہ خاکدان بنے

عاقبت منزلِ ما وادیِ خاموشانست
انجام کار، ہماری منزل قبرستان ہے
حالیا غلغلہ در گنبدِ افلاک انداز
اب فلک کے گنبد میں، شور پیدا کر

مِلکِ ایں مزرعہ دانی کہ ثباتے نکند
اس کھیت کی ملک، تجھے معلوم ہے، ٹھہراؤ نہیں رکھتی ہے
آتشے از جگرِ جام در املاک انداز
جام کے جگر کی آگ، کھیتوں میں لگا دے

بسرِ سبزِ تو اے سرو کہ چوں خاک شوم
اے سرو! تجھے اپنی سبز سر کی قسم کہ جب میں خاک ہو جاؤں
ناز از سر بنہ و سایہ بر آں خاک انداز
ناز سر سے نکال دے اور اس خاک پر سایہ ڈال دے

دلِ ما را کہ ز مارِ سرِ زلفِ تو بخست
ہمارے دل کو جو کہ تیری زلف کے سانپ سے خستہ ہوا ہے
از لبِ خود بشفاخانۂ تریاک انداز
اپنے ہونٹ کے تریاق کے شفاخانہ میں ڈال دے

غسل[1] در اشک زدم کاہلِ طریقت گویند
میں نے آنسوؤں سے غسل کیا اس لیے کہ اہلِ طریقت کہتے ہیں
پاک شو اوّل و پس دیدہ بر آں پاک انداز
پہلے پاک ہو جا، پھر اس پاک پر نظر ڈال

یارب آں زاہدِ خود بیں کہ بجز عیب ندید
اے خدا! وہ متکبر زاہد جس نے عیب کے سوا کچھ نہ دیکھا
دودِ[2] آہیش در آئینۂ ادراک انداز
اُس کے پہچان کے آئینہ پر کسی آہ کا دھواں ڈال دے

چشمِ آلودہ نظر از رخِ جاناں دور ست
گندی نظر والی آنکھ، دوست کے رُخ سے دور ہے
بر رُخِ او نظر از آئینۂ پاک انداز
پاک آئینہ سے، اُس کے رُخ پر نظر ڈال

با چنیں دیدۂ آلودہ ترا نتواں دید
ایسی گندی آنکھ سے، تجھے نہیں دیکھا جا سکتا
دیدہ از خود دہ و بر خود نظرِ پاک انداز
ایسی آنکھ کو اپنے سے دور کر اور اپنے اوپر پاک نظر ڈال

چوں گل از نکہتِ او جامہ قبا کن حافظ
حافظ! پھول کی طرح اس کی خوشبو سے کپڑے پھاڑ ڈال
ویں قبا در رہِ آں قامتِ چالاک انداز
اور اس قبا کو اس چالاک قد کے راستہ میں پھینک دے

دلم[3] ربودۂ لولی وشیست شور انگیز
میرا دل ایک مطربہ صفت، شور انگیز کا اُچکا ہوا ہے
دروغ وعدہ و قتّالِ وضع و رنگ آمیز
جو وعدہ خلاف اور قاتل وضع اور رنگ آمیز ہے

فدائے پیرہنِ چاکِ ماہرویاں باد
حسینوں پر چاک لباس پر قربان ہوں
ہزار جامۂ تقویٰ و خرقۂ پرہیز
تقوے کے ہزار لباس اور پرہیزگاری کی گدڑیاں

فرشتہ[4] عشق نداند کہ چیست قصہ مخواں
فرشتہ نہیں جانتا کہ عشق کیا ہے، قصے نہ سنا
بخواہ جامِ شرابے بخاکِ آدم ریز
شراب کا جام لا، آدم کی خاک پر ڈال دے

غلامِ آں کلماتم کہ آتش افروزد
میں ان باتوں کا عاشق ہوں، جو آگ بھڑکا دیں
نہ آبِ سرد زند در سخن بر آتشِ تیز
نہ اس کا جو باتوں میں، تیز آگ پر ٹھنڈا پانی چھڑکے

فقیر[5] و خستہ بدرگاہت آمدم رحمے
تیرے دربار میں فقیر اور خستہ ہو کر آیا ہوں، کچھ رحم کر
کہ جز ولائے توام نیست ہیچ دستاویز
تیری دوستی کے علاوہ میرے پاس کوئی دستاویز نہیں ہے

---

[1] جب تک عاشق آنسوؤں سے غسل نہیں کرتا پاک نہیں ہوتا ہے
[2] آئینہ پر آہ کرنے سے دھند آجاتی ہے۔ خدا کرے عیب بیں زاہد کا آئینہ ادراک ہماری آہوں سے اندھا ہو جائے تاکہ اس میں کچھ نظر نہ آئے۔
[3] اس قبا کو معشوق کے قدموں پر ڈال دینا چاہیے اور اس کی خوشبو سے مست ہو کر کپڑے پھاڑ دے۔
[4] لولی گانے والی طوائف کو کہا جاتا ہے۔ دروغ وعدہ یعنی اس کا کوئی وعدہ سچا نہیں ہے۔ قتّال وضع وہ عاشقوں کو قتل کرتی ہے رنگ آمیز یعنی وفادار نہیں ہے
[5] فرشتے عشق سے خالی ہیں عشق صرف آدم کے خمیر میں ہے لہٰذا اس پر شرابِ محبت ڈالنی چاہیے۔
[6] وہ دستاویز جس سے میں رحم کا مستحق ثابت ہوتا ہوں۔

Marfat.com

بیا کہ ہاتفِ میخانہ دوش با من گفت
آجا، اس لیے کہ شراب خانہ کے ہاتف نے کل مجھ سے کہا ہے
کہ در مقامِ رضا باش و از قضا مگریز
کہ رضا کے مقام پر رہ اور قضا و قدر سے نہ بھاگ

پیالہ در کفنم بند تا سحر گہ حشر
میرے کفن میں پیالہ باندھ دینا تاکہ حشر کی صبح کو
بمے ز دل ببرم ہولِ روزِ رستاخیز
شراب کے ذریعہ دار و گیر کے دن کے خوف کو دل سے دور کر دوں

مباش غرہ ببازوئے خود کہ ہر ساعت
اپنے بازوؤں پر گھمنڈ نہ کر، اس لیے کہ ہر وقت
ہزار شعبدہ بازد سپہر مہر انگیز
مہربان آسمان، ہزار شعبدے کھیلتا ہے

میانِ عاشق و معشوق ہیچ حائل نیست
عاشق، اور معشوق کے درمیان کوئی آڑ نہیں ہے
تو خود حجابِ خودی حافظ از میاں برخیز
اے حافظ تو خود اپنے لیے پردہ ہے درمیان سے اٹھ جا

درآ کہ در دلِ خستہ تواں درآید باز
آجا، تاکہ ٹوٹے ہوئے دل میں طاقت واپس آجائے
بیا کہ در دلِ مردہ رواں درآید باز
آجا، تاکہ مردہ دل میں پھر روح آجائے

بیا کہ فرقتِ تو چشمِ من چناں بربست
آجا، تیرے فراق نے میری آنکھیں اس طرح بند کر دی ہیں
کہ فتحِ بابِ وصالت مگر کشاید باز
کہ شاید تیرے وصل کے دروازہ کا کھلنا ان کو پھر کھول دے

بہ پیشِ آئنۂ دل ہر آنچہ می آرم
میں دل کے آئینہ کے سامنے جو چیز بھی کرتا ہوں
بجز خیالِ جمالت نمی نماید باز
تیرے حسن کے خیال کے سوا، کچھ نہیں دکھاتا ہے

غمے کہ چوں سپہِ زنگ ملکِ دل بگرفت
جس غم نے زنگی سپاہیوں کی طرح دل کے ملک پر قبضہ کر لیا ہے
ز خیلِ شادیِ رومِ رخت زداید باز
تیرے روم جیسے رخسار کی خوشی کے لشکر سے زائل ہو جائیگا

بداں مثل کہ شب آبستن آمدہ است بروز
اس مثل کی وجہ سے کہ رات دن سے حاملہ بن کر آتی ہے
ستارہ مے شمرم تا کہ شب چہ زاید باز
ستارے گن رہا ہوں، دیکھوں کہ رات پھر کیا جنتی ہے؟

ز خوفِ بادیہ دل بد مکن ببند احرام
جنگل کے ڈر سے دل رنجیدہ نہ کر، احرام باندھ لے
کہ مردِ راہ نیندیشد ار چہ ناید باز
اس لیے کہ مردِ راہ فکر نہیں کرتا ہے، خواہ وہ واپس نہ آئے

بیا کہ بلبلِ مطبوعِ خاطرِ حافظ
آجا، حافظ کی طبیعت کی پسندیدہ، بلبل
ببوئے گلشنِ وصلِ تو می سراید باز
تیرے وصل کے باغ کی خوشبو کی وجہ سے پھر چہک رہی ہے

روزِ عیش و طرب و ماہِ صیام ست امروز
آج عیش اور مستی اور رمضان کے مہینہ کا دن ہے
کامِ دل حاصل و ایام بکام ست امروز
آج دل کا مقصد حاصل ہے اور زمانہ مقصد کے مطابق ہے

گو عروسِ فلکی رخ منمائے از مشرق
کہدو آسمانی دلہن مشرق سے چہرہ نہ دکھائے
کہ مرا دیدنِ آں ماہِ تمام ست امروز
اس لیے کہ آج مجھے اس مکمل چاند کو دیکھنا ہے

زاہدے را کہ نبودے چو صوامع جائے
وہ زاہد جس کے نزدیک عبادت خانوں کی طرح کوئی جگہ نہ تھی
بیں کہ در کنجِ خرابات مقام ست امروز
دیکھو خرابات کے گوشہ میں آج اس کا مقام ہے

---

۱ خدائی قضا پر راضی رہنا چاہئے قضا سے بھاگنا ممکن نہیں ہے
۲ کفن میں شراب کا پیالہ رکھدے تاکہ قیامت کی پریشانیوں کو شراب پی کر دور کر سکوں۔
۳ انسان کی خودی بڑا پردہ ہے یہ اٹھ جائے تو وصال میسر آجاتا ہے۔
۴ اب آنکھ کا کھلنا بجز وصال کے ممکن نہیں ہے۔
۵ دل کے آئینہ سے محبوب کے سوا سب خیال مٹ گئے ہیں۔
۶ غموں کو زنگی سپاہیوں کے لشکر سے اور معشوق کے رخ کو رومیوں کے لشکر سے تعبیر کیا ہے۔
۷ عاشق کے لئے خطرات سدِ راہ نہ ہونے چاہئیں۔
شعر
بے خطر کود پڑا آتشِ نمرود میں عشق
عقل ہے محوِ تماشائے لبِ بام ابھی
۸ عروسِ فلکی سے سورج اور ماہِ تمام سے معشوق مراد ہے۔
۹ زاہد پہلے عبادت خانوں کے سوا کسی جگہ کو متبرک نہ سمجھتا تھا اب شراب خانہ میں مقیم ہے۔

Marfat.com

صبح دم بلبلِ مست از چہ سبب می نالد
مست بلبل، صبح کے وقت کیوں نالاں ہے؟
کارِ او چوں ز بہاراں بنظام ست امروز
جبکہ آج اس کا کام بہاروں کی وجہ سے منظم ہے

محتسب بیہدہ گو پند رہ رنداں را
محتسب سے کہدو رندوں کو بیہودہ نصیحت نہ کرے
کانکہ با شاہد و مے نیست کدام ست امروز
آج وہ کون ہے جو معشوق اور شراب لئے ہوئے نہیں ہے!

شیخِ واعظ کہ مرا منع ز زلفش کردے
وہ واعظ شیخ، جو مجھے اس کی زلف سے روکتا تھا
دیدمش باز کہ چوں مرغ بدامست امروز
پھر جو آج میں نے اسے دیکھا، تو جال میں پرند کی طرح پھنسا ہوا ہے

گو بگویند خلائق کہ کنوں حافظ را
کہدو! کہ لوگ کہیں کہ اب حافظ کی
چشم بر روئے نگار و لبِ جام ست امروز
نظر محبوب کے چہرے، اور جام کے لب پر ہے

زلفینِ سیہ خم بخم اندر زدۂ باز
تو نے پھر اپنی دونوں سیاہ زلفوں کو پیچ در پیچ کیا ہے
وقتِ منِ شوریدہ بہم بر زدۂ باز
مجھ دیوانے کے وقت کو، پھر برہم کیا ہے

زآنروئے نکو چشم بداں دور کہ امروز
اس خوبصورت چہرے سے خدا کرے بروں کی نظر اس سے دور ہو آج
بر مہ زدۂ طعنہ و بر خور زدۂ باز
تو نے چاند پر طعنہ زنی کی ہے، اور پھر سورج پر

بر ساغرِ عیشم زدۂ سنگ و لیکن
میرے عیش کے ساغر پر تو نے پتھر مارا ہے لیکن
با تو چہ تواں گفت کہ ساغر زدۂ باز
تجھے کیا کہا جا سکتا ہے کہ تو نے پھر ساغر چڑھا لیا ہے

از دودِ دلِ خستہ ام اے دوست حذر کن
اے دوست میرے ٹوٹے ہوئے دل کے دھوئیں سے بچ
کاتش بمنِ سوختہ دل بر زدۂ باز
کیونکہ مجھ دل جلے کو تو نے پھر آگ لگا دی ہے

من سر چو قلم بر سرِ سودائے تو دارم
قلم کی طرح میں تیرے عشق پر سر دھرتا ہوں
با آنکہ منِ سر زدہ را سر زدۂ باز
اس کے باوجود کہ مجھ سر کٹے کا تو نے پھر سر کاٹ دیا ہے

نقدِ سرۂ قلب کہ پالودہ ام از چشم
دل کے خالص نقد کو جس کو میں نے آنکھوں سے صاف کیا ہے
بر سکۂ رویم ہمہ بر زر زدۂ باز
میرے چہرے کے سکہ پر تو نے پھر سونے پر مارا ہے

از غالیہ برہم زدۂ خوش شکر و قند
خوشبو کی وجہ سے تو نے شکر اور قند کو اچھی طرح برہم کیا ہے
امروز ہمہ بر گل و شکر زدۂ باز
آج پھر گل، اور شکر پر تو نے حملہ کیا ہے

شہبازِ غمت راست کبوتر دلِ حافظ
تیرے غم کے باز کے لئے، حافظ کا دل کبوتر ہے
ہشدار کہ بر صیدِ کبوتر زدۂ باز
ہوشیار رہ کہ تو نے باز، پھر کبوتر کے شکار پر چھوڑا ہے

صبا بمقدمِ گل راحِ روح بخشد باز
پھول کی آمد پر، صبا پھر روح کو راحت بخش رہی ہے
کجاست بلبلِ خوشگوئے گو برآر آواز
خوش الحان بلبل کہاں ہے، کہدو کہ چہکے

دلا ز ہجر مکن نالہ زانکہ در عالم
اے دل! ہجر سے نالاں نہ ہو، اس لیے کہ دنیا میں
غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز
غم ہے اور خوشی، اور خار ہے اور گل اور نیچ ہے اور اونچ

۱ محبوب کا چہرہ چاند اور سورج پر طعنہ زنی کر رہا ہے۔
۲ چونکہ محبوب مست ہے لہٰذا مستی میں جو کر گذرے اس پر ملامت نہیں ہو سکتی ہے۔
۳ میرے دل میں آگ لگی ہوئی ہے اس کے دھوئیں سے ڈر، اور زیادہ نہ جلا۔
۴ جس طرح قلم تراشا جاتا ہے اور پھر سیاہی میں سر دھرتا ہے اسی طرح میں سر کٹنے کے باوجود سودائے عشق پر سر دھرے ہوں۔
۵ رو رو کر میں نے دل کے سونے کو صاف کیا تھا اب محبوب نے میرے رخساروں کو بھی سونے کی طرح زرد کر دیا ہے۔
۶ موسم بہار آگیا جو روح افزا ہے بلبل کو چہکنا چاہیے۔

Marfat.com

دوتا شدم چو کماں از غم و نمی گویم
میں غم کی وجہ سے کمان کی طرح دہرا ہو گیا ہوں اور قابل نہیں رہا

حکایتِ شبِ ہجراں بدشمناں مکنید
ہجر کی رات کا قصہ، دشمنوں کو نہ سناؤ

زطرۂ تو پریشانیِ دلم شد فاش
میرے دل کی پریشانی تیرے طرہ سے ظاہر ہو گئی

ہزار دیدہ بروئے تو ناظرند و تو خود
ہزاروں آنکھیں تیرے چہرے کو دیکھنے والی ہیں اور تو خود

اگر بسوزدت اے دل زدرد نالہ مکن
اے دل اگر محبوب تجھکو جلا دے تو درد سے نالہ مت کر

ہنوز ترکِ کمان ابروانِ تیر انداز
اب بھی تیر انداز، کمان جیسے ابروؤں کو چھوڑنے کا

کہ نیست سینۂ اربابِ کینہ محرمِ راز
اس لیے کہ کینہ وروں کا سینہ، محرم راز نہیں ہے

زمشک نیست غریب آرے ار بود غماز
ہاں مشک پر تعجب نہیں ہے اگر وہ چغلخور ہو

نظر بروئے کسے بر نمیکنی از ناز
کسی کے چہرہ پر ناز کی وجہ سے نظر نہیں ڈالتا ہے

دم از محبتِ او میزن و بدرد بساز
اس کی محبت کا دم بھر اور درد کو گوارا کر

غبارِ خاطرِ ما چشمِ خصم کور کند
ہمارے دل کا غبار دشمن کی آنکھ کو اندھا کرتا ہے

تو رخ بخاک نہ اے حافظ از مقامِ نیاز
اے حافظ نیاز مندی سے تو خاک پر چہرہ رکھدے

مستم از بادۂ شبانہ ہنوز
رات کی شراب سے میں اب تک مست ہوں

ساقیِ ما نرفت خانہ ہنوز
ہمارا ساقی، ابھی گھر نہیں گیا

میکشد ایں غم کہ میگوید
مجھے یہ غم مارے ڈالتا ہے کہ وہ کہتا ہے

توبہ کردی ز عشق یا نہ ہنوز
کہ تو نے ابھی تک، عشق سے توبہ کی ہے یا نہیں

چشمِ مستش ز غمزۂ جادو
اس کی مست آنکھ، جادو کی ادا سے

میزند تیر بر نشانہ ہنوز
ابھی تک نشانہ پر تیر چلاتی ہے

دُرِ دریائے عشق می طلبی
تو عشق کے سمندر کا موتی طلب کرتا ہے

جاں نیاوردہ درمیانہ ہنوز
جان کو ابھی تک درمیان میں نہیں لایا ہے

نازنیناں ز عشقِ تو بالله
اے نازنیں! تیرے عشق سے، خدا کی قسم

عالمے توبہ کردہ ما نہ ہنوز
ایک جہان نے توبہ کرلی اور ہم نے اب تک نہیں کی ہے

ہست مجلس بر آں قرار کہ بود
مجلس اسی طرح پر ہے جس طرح تھی

ہست مطرب بر آں ترانہ ہنوز
مطرب ابھی تک اسی ترانہ پر ہے

حافظِ خستہ درمیاں آمد
عاجز، حافظ درمیان میں آگیا

میکند یار از وکرانہ ہنوز
دوست، اب تک اس سے کنارہ کرتا ہے

منم غریبِ دیار و توئی غریب نواز
میں پردیسی ہوں، اور تو پردیسی کو نواز نے والا ہے

دمے بحالِ غریبِ دیارِ خود پرداز
تھوڑی دیر کے لیے اپنے پردیسی کی حالت پر توجہ کر

---

۱ اگرچہ عشق میں کمان بن گیا ہوں لیکن اسکی ابرو کی کمان کو چھوڑنے کو تیار نہیں ہوں۔

۲ میرے دل کی پریشانی تیرے گیسو نے ظاہر کردی ہے وہ مشک ہے اور مشک چغلخور ہوتا ہی ہے

۳ دریائے عشق سے اس وقت تک موتی ہاتھ نہیں لگتا جب تک انسان جان کی بازی نہ لگائے۔

۴ دوسروں کا عشق ناپائیدار تھا ہمارا عشق پائدار ہے۔

۵ چونکہ حافظ مجلس میں آگیا اس لیے یار نے کنارہ کشی کرلی۔

Marfat.com

بہر کمند کہ خواہی بگیر و بازم بند
تو جس کمند سے چاہے مجھے پکڑ لے اور پھر باندھ
بشرطِ آنکہ ز کارم نظر نگیری باز
اس شرط پر کہ تو پھر میرے مقصد سے نظر نہ پھیرے

برآستینِ خیالِ تو می دہم بوسہ
میں تیرے خیال کی آستین کو چومتا ہوں
برآستانِ وصالت چو نیست دستِ نیاز
جبکہ عاجزی کا ہاتھ تیرے وصل کی چوکھٹ پر نہیں ہے

نہ ایں زماں مِن شوریدہ دل نہادم روی
مجھ شوریدہ دل نے صرف اسی وقت چہرہ نہیں دھرا
برآستانِ تو کاندر ازل نہادم باز
تیری چوکھٹ پر، بلکہ ازل میں ہی رکھ دیا تھا

دلا منال ز شامے کہ صبح در پئے اوست
اے دل اس شام سے نالاں نہ ہو جس کے پیچھے صبح ہے
کہ نیش و نوش بہم باشد و نشیب و فراز
اس لیے کہ ڈنک اور شہد اور نیچ اونچ ساتھ ہوتی ہے

گرم چو خاکِ زمیں خواری کنی سہل ست
اگر تو مجھے زمین کی خاک کی طرح ذلیل کرے، آسان ہے
خرام می کن و بر خاک سایہ می انداز
ناز سے چل اور خاک پر سایہ ڈال دے

درونِ سینہ دلم چوں کبوتراں بطپید
میرا دل سینہ میں، کبوتروں کی طرح تڑپے
چہ آتشے ست کہ بر جانِ ما نہادی باز
یہ کیا آگ ہے، جو تو نے پھر ہماری جان میں لگا دی ہے

خیالِ قدِ بلندِ تو می کند دلِ من
میرا دل تیرے بلند قد کا خیال کرتا ہے
تو دستِ کوتہِ من بین و آستینِ دراز
تو میرے کوتاہ ہاتھ اور لمبی آستین کو دیکھ

حدیثِ دردِ من اے مدعی نہ امروز ست
اے رقیب! میرے درد کا قصہ آج کا نہیں ہے
کہ حافظ از ازل اورند بود و شاہد باز
کہ وہ حافظ تو ازل سے رند اور شاہد باز تھا

منم کہ دیدہ بدیدارِ دوست کردم باز
میں ہوں جس نے دوست کے دیدار پر آنکھ کھولی ہے
چہ شکر گویمت اے کارسازِ بندہ نواز
اے کام بنانے والے، غلام کو نواز نے والے تیرا کس منہ سے شکریہ ادا کروں

نیاز مندِ بلا گو رخ از غبار مشوی
عشق کے نیاز مند کو کہہ دو کہ رخ سے غبار کو نہ دھوئے
کہ کیمیائے مراد ست خاکِ کوئے نیاز
نیاز کے کوچہ کی خاک، مراد کی کیمیا ہے

بیک دو قطرہ کہ ایثار کردی اے خواجہ
اے خواجہ! ان ایک دو قطروں کی وجہ سے جو تو نے قربان کئے
بساکہ در رخِ دولت کنی کرشمہ و ناز
تو دولت کے چہرے پر بہت کچھ کرشمہ و ناز کر رہا ہے

طہارت ار نہ بخونِ جگر کند عاشق
اگر عاشق جگر کے خون سے وضو نہ کرے
بقولِ مفتیِ عشقش درست نیست نماز
عشق کے مفتی کے بقول اس کی نماز درست نہیں ہے

ز مشکلاتِ طریقت عناں متاب اے دل
اے دل! طریقت کی مشکلات سے باگ نہ موڑ
کہ مردِ راہ نیندیشد از نشیب و فراز
اس لیے کہ راستہ کا مرد نیچ اونچ کی فکر نہیں کرتا ہے

دریں مقامِ مجازی بجز پیالہ مگیر
اس مجازی مقام میں پیالے کے سوا نہ تھام
دریں سرائچہ بازیچہ غیرِ عشق مباز
اس کھیل کود کی سرائے میں عشق کے علاوہ کوئی کھیل نہ کھیل

من از نسیمِ سخن چیں چہ طرف بر بندم
میں پھولوں کے نسیم سے کیا تعلق پیدا کروں؟
چو سروِ راست دریں باغ نیست محرمِ ناز
جبکہ سیدھا سرو بھی اس باغ میں محرمِ ناز نہیں ہے

۱ اگر دل کا مدعا پورا ہوتا ہے تو عشق کی قید و بند آسان ہے۔
۲ ہم محبوب کے آستانہ پر ازل سے سر دھرے ہیں۔
۳ ہمیں خاک کی طرح ذلیل ہونا منظور ہے بشرطیکہ محبوب کا سایہ پڑ جائے۔
۴ خدا کا شکر ہے کہ مجھے دوست کا دیدار حاصل ہے۔
۵ چونکہ میں نے عشق میں دو چار آنسو بہائے ہیں مجھے وصلِ عشق حاصل ہے۔
۶ نماز عشق کا وضو خونِ جگر سے ہوتا ہے۔
۷ طریقت میں بہت سی مشکلات آتی ہیں ان سے گھبرانا نہ چاہیے
۸ دنیا کا مقام چند روزہ ہے، اس لیے یہ مجازی مقام ہے، حقیقی مقام عالم آخرت ہے، دنیا بازیچۂ اطفال ہے یہاں عشقبازی ہونی چاہیے۔

Marfat.com

اگر چہ حسنِ[1] تو از عشق غیر مستغنی ست
اگرچہ تیرا حسن، غیر کے عشق سے بے نیاز ہے

من آں نیم کہ ازیں عشقبازی آیم باز
میں وہ نہیں ہوتا جو اس عشقبازی سے باز آجاؤں

غزل سرائی ناہید[2] صرفہ منبرد
زہرہ کا گانا، غالب نہیں آسکتا

در آں مقام کہ حافظ برآورد آواز[3]
جس جگہ، حافظ آواز نکالے

ہزار شکر کہ دیدم بکامِ خویشت باز
ہزار شکر ہے کہ میں نے پھر تجھے اپنے مقصد کے موافق دیکھا

ترا بکامِ خود و با تو خویش را دمساز
تجھے اپنے منشاء کے مطابق اور اپنے آپ کو تیرے ساتھ موافق دیکھا

رَوندگانِ حقیقت رہِ بلا سپرند[4]
حقیقت پر چلنے والے، مصیبت کا راستہ طے کرنیوالے ہیں

رفیقِ عشق چہ غم دارد از نشیب و فراز
عشق کا ساتھی نیچ، اور اونچ کا کیا غم کرے؟

غمِ حبیب نہاں بہ ز جستجوئے رقیب
رقیب کے دریافت کرنے پر، دوست کا غم چھپانا بہتر ہے

کہ نیست سینۂ ارباب کینہ محرمِ راز
اس لیے کہ کینہ وروں کا سینہ، محرم راز نہیں ہے

چہ فتنہ بود کہ مشاطۂ قضا انگیخت[5]
کیا فتنہ تھا، جو قضا کی مشاطہ نے اٹھایا

کہ کرد نرگسِ مستش سیہ بسرمۂ ناز
کہ اس کی مست نرگس کو، ناز کے سرمے سیاہ کردیا

بدیں سپاس کہ مجلس منوّرست بدوست
اس شکریہ میں، کہ دوست سے مجلس روشن ہے

گرت چو شمع جفائے رسد بسوز و بساز
اگر شمع کی طرح تجھ پر ظلم ہو، جل اور موافقت کر

مقامِ اہلِ سعادت ملامتست اے دل
اے دل! سعادتمندوں کا مقام ملامت ہے

کزیں ہست بر ایشاں درِ سعادت باز
اُن پر اسی راستہ سے، سعادت کا دروازہ کھلا ہے

ملامتے کہ بروئے من آمد از غمِ عشق
وہ ملامت، جو عشق کے غم کی وجہ سے مجھ پر ہوئی

ز اشک پرس حکایت کہ من نیم غمّاز
آنسو سے دریافت کرلے میں چغلخور نہیں ہوں

امیدِ قدِّ تو می داشتم ز بختِ بلند
میں بلند نصیبہ سے تیرے قد کی امید رکھتا تھا

نسیمِ زلفِ تو می خواستم ز عمرِ دراز
دراز عمر سے، تیری زلف کی خوشبو چاہتا تھا

بہ نیم بوسہ[6] دعائے بخر ز اہلِ دلے
کسی صاحبِ دل سے آدھا بوسہ دیکر دعا خریدلے

کہ کیدِ دشمنت از جان و جسم دارد باز
تاکہ تیری جان، اور جسم کو دشمن کے مکرسے بچائے

زہائے ہائے شبانہ نگشتہ ام واقف
میں رات کی ہائے ہائے، سے واقف نہیں ہوا ہوں

بحالِ من ز ترحّم بہ نیم شب پرداز
رحم کرکے آدھی رات میں میرے حال پر دھیان دے

فگند[7] زمزمۂ عشق در حجاز و عراق
حجاز، اور عراق میں عشق کی گونج پیدا کردی

نوائے بانگِ غزلہائے حافظِ شیراز
حافظ شیراز کی غزلوں کی آواز نے

---

[1] حسن محبوب ہمارے عشق سے بے نیاز ہے ہم اس کے حسن کے نیازمند ہیں۔

[2] ناہید: زہرہ ستارے کو کہتے ہیں، اس کو آسمان کی مطربہ مانا گیا ہے۔

[3] راہِ حقیقت راہِ عشق ہے عاشق کو نشیب و فراز کی پرواہ نہیں ہوتی ہے۔

[4] آنکھ مستی کیوجہ سے خود ہی فتنہ برپا کررہی تھی سرمہ نے اس کی فتنہ گری کو اور بڑھا دیا۔

[5] بوسہ کے عوض دعا لے لے تاکہ تو مصیبتوں سے محفوظ رہے۔

[6] حافظ کی عشقیہ غزلوں نے فارس سے گذر کر حجاز اور عراق میں عشق کی دھوم مچادی۔

Marfat.com

ردیفِ سینِ مُہملہ

اے صبا گر بگذری بر ساحلِ رودِ اَرَس
اے صبا اگر تو دریائے اَرَس کے ساحل پر سے گذرے
بوسہ زن بر خاکِ آں وادی و مُشکیں کن نَفَس
اس وادی کی خاک کو بوسہ دے اور سانس کو مشکیں بنالے

منزلِ سلمیٰ کہ بادش ہر دم از ما صد سلام
سلمیٰ کی منزل کو، جس پر ہماری جانب سے ہر دم سو سلام ہوں
بر صدائے ساربان بینی و آہنگِ جرس
تو ساربان کی صدا، اور گھنٹے کی آواز پر دیکھے

محملِ جاناں ببوس آنگہ بزاری عرضہ دار
جاناں کے کجاوہ کو چومنا پھر عاجزی سے عرض کرنا
کز فراقت سوختم اے مہرباں فریاد رس
کہ تیرے فراق میں جل گیا ہوں، اے مہرباں فریاد کو پہونچ

عشرتِ شبگیر کن مے نوش کاندر راہِ عشق
پوری رات کا عیش کر، شراب پی اس لیے کہ عشق کے راستہ میں
شبرواں را آشنائیہاست با میرِ عسس
چوروں کے کوتوال سے تعلقات ہوتے ہیں

دل برغبت می سپارد جاں بچشمِ مستِ یار
یار کی مست آنکھ پر دل خوشی سے جان دیتا ہے
گرچہ ہشیاراں ندادند اختیارِ خود بکس
اگرچہ عقلمندوں نے اپنا اختیار کسی کو نہیں دیا ہے

منکہ قولِ ناصحاں را خواندمے بانگِ رباب
میں جو کہ نصیحت کرنیوالوں کی بات کو رباب کی آواز سمجھتا تھا
گوشمالے خوردم از ہجراں کہ اینم پند بس
ہجر نے میرے ایسے کان اینٹھے کہ مجھے یہ نصیحت کافی ہے

طوطیاں در شکرستاں کامرانی می کنند
شکرستان میں طوطیاں، مزے اڑا رہی ہیں
وز تحسر دست بر سر می زند مسکیں مگس
مکھی بیچاری، حسرت میں سر پر دو ہتڑ مار رہی ہے

عشقبازی کارِ بازی نیست اے دل سر بباز
عشقبازی کھیل کود نہیں ہے، اے دل، سر کی بازی لگا
زانکہ گوئے عشق نتواں زد بچوگانِ ہوس
اس لیے کہ ہوس کے بلّے سے عشق کی گیند نہیں لیجائی جا سکتی ہے

نامِ حافظ گر برآید بر زبانِ کلکِ دوست
اگر حافظ کا نام دوست کے قلم کی زبان پر آجائے
از جنابِ حضرتِ شاہم بس است ایں ملتمس
جنابِ حضرتِ بادشاہ سے میری صرف یہی درخواست ہے

بوئے بہار آمد بنال اے بلبلِ مشکیں نفس
اے مشک جیسے سانس والی بلبل! نالہ کر بہار کی خوشبو آگئی ہے
ور پائے بندی ہمچو من فریاد می کن در قفس
اگر تو قید ہے تو پنجرہ میں میری طرح فریاد کر

من بر سرِ کوئے تو اے آرامِ جاں شب تا سحر
اے راحتِ جاں، رات بھر صبح تک تیرے کوچہ میں
فریاد و آہ و نالہ از جاں برآید چوں جرس
فریاد اور آہ اور نالہ میری جان سے گھنٹے کی طرح نکلتا ہے

ہر چند می داری مرا دور از لبِ شیرینِ خود
تو جتنا بھی مجھے اپنے شیریں لب سے دور کرتا ہے
آیم روانے باز پس پیشِ تو اے جاں چوں مگس
اے جان میں مکھی کی طرح فوراً لوٹ کر تیرے سامنے آجاتا ہوں

خود ہر کرا سیم و زر است از دزد می ترسد مدام
جس کے پاس چاندی اور سونا ہے، وہ ہمیشہ چور سے ڈرتا ہے
آنکس کہ فعلش شد چو من ترسے ندارد از عسس
جس کا کام میری طرح ہو گیا ہے اسے سپاہی کا کوئی ڈر نہیں ہوتا ہے

---

۱ ان تینوں شعروں کا مطلب یہ ہے کہ اے صبا جب تو سلمیٰ معشوقہ کی منزل پر پہونچے تو محمل کو بوسہ دینا اور پھر اس سے ہمارا حالِ زار عرض کر دینا۔

۲ اَرَس ایک نہر کا نام ہے جو آذربائیجان کے کنارے پر بہتی ہے

۳ رات میں خوب مستی کر اور کوتوال سے نہ ڈر اس لیے کہ عموماً کوتوال رات کے چوروں سے ساز باز رکھتے ہیں۔

۴ یعنی تفریح کی رات، جو ناقابلِ عمل ہوتی ہے۔

۵ ممکن ہے اس جگہ بھی شاہ سے سلطان احمد بن اویس والیِ بغداد مراد ہو جو حافظ کا بہت زیادہ قدرداں تھا۔

۶ تیرے ہونٹ شکرستان ہیں اور میں ان کی مکھی ہوں۔

۷ جس کے پاس مال ہو وہ چور سے ڈرے مفلس کو کوتوال کا کوئی خوف نہیں رہتا

Marfat.com

گر پند خواہی دادمت ور بند خواہی کردمت
خواہ تو مجھے نصیحت کرنا چاہے، خواہ قید
ہرگز نخواہد شد بروں مارا ازیں سر ایں ہوس
ہمارے اس سر سے یہ ہوس ہرگز نہ نکلے گی

چوں حافظِ دلخستہ را ہر دم بفریاد آوری
جبکہ خستہ دل حافظ کو تو ہمیشہ فریاد میں مبتلا رکھتا ہے
اے ترکِ شہر آشوبِ من بارے بفریادم برس
اے شہر کو فتنہ میں مبتلا کرنیوالے میرے ترک ایک بار میری فریاد کو پہنچ

جاناں ترا کہ گفت کہ احوالِ ما مپرس
اے محبوب تجھ سے کس نے کہا ہے کہ ہمارے حالات نہ پوچھ
بیگانہ گرد و قصہ ہیچ آشنا مپرس
بیگانہ بنجا، اور کسی آشنا کی بات نہ پوچھ

آنجا کہ لطفِ شامل و خلقِ کریم تست
جہانکہ تیری عام مہربانی ہے اور بھلے اخلاق ہیں
جرمِ گذشتہ عفو کن و ما جرا مپرس
پچھلی خطا کو معاف کردے، اور گذشتہ بات نہ پوچھ

خواہی کہ روشنت شود احوالِ سرِ عشق
اگر تو چاہتا ہے کہ عشق کے راز تجھ پر روشن ہو جائیں
از شمع پرس قصہ زبادِ صبا مپرس
شمع سے قصہ پوچھ، باد صبا سے نہ پوچھ

ہیچ آگہی ز عالمِ درویشیش بنود
اس کو درویشی کی دنیا کی، کچھ واقفیت نہ تھی
آنکس کہ با تو گفت کہ درویش را مپرس
جس نے تجھ سے کہدیا ہے کہ درویش کو نہ پوچھ

از دلق پوشِ صومعہ نقدِ طلب مجوی
عبادت خانہ کے گدڑی پہننے والے سے نقد عیش نہ ڈھونڈ
یعنے ز مُفلساں سخنِ کیمیا مپرس
یعنی مُفلسوں سے کیمیا کی بات دریافت نہ کر

در دفترِ طبیبِ خرد بابِ عشق نیست
عقل کے طبیب کی کتاب میں عشق کا باب نہیں ہے
اے دل بدرد خو کن و نامِ دوا مپرس
اے دل درد کی عادت ڈال، اور دوا کا نام نہ پوچھ

نقشِ حقوقِ خدمت و اخلاص و بندگی
خدمت اور اخلاص اور بندگی کے حقوق کا نقش
از لوحِ سینہ محو کن و نامِ ما مپرس
سینہ کی تختی سے مٹا دے، اور ہمارا نام نہ پوچھ

ما قصۂ سکندر و دارا نخواندہ ایم
ہم نے سکندر اور دارا کے قصے نہیں پڑھے ہیں
از ما بجز حکایتِ مہر و وفا مپرس
ہم سے محبت اور وفا کے قصہ کے علاوہ، نہ پوچھ

من ذوقِ درد عشق تو دانم نہ مدعی
میں تیرے درد عشق کا ذائقہ جانتا ہوں نہ کہ رقیب
از شعلہ پرس حال ز پروانہ وا مپرس
شعلہ سے حال پوچھ، پروانہ سے نہ پوچھ

حافظ رسید موسمِ گل معرفت مخواں
اے حافظ پھول کا موسم آگیا معرفت کے قصے نہ سنا
دریاب نقدِ عمر ز چون و چرا مپرس
زندگی کا نقد حاصل کر لے اور چون و چرا کے متعلق نہ پوچھ

دارم از زلفِ سیاہت گلہ چندانکہ مپرس
تیری کالی زلف سے مجھے اس قدر شکوے ہیں کہ نہ پوچھ
کہ چناں ز و شدہ ام بے سر و ساماں کہ مپرس
کیونکہ میں اسکی وجہ سے اس قدر بے سر و ساماں ہو گیا ہوں کہ نہ پوچھ

کس با مید و فا ترکِ دل و دیں مکناد
وفا کی اُمید پر کوئی دل، اور دین کو نہ چھوڑے
کہ چنانم من ازیں کردہ پشیماں کہ مپرس
میں اس اپنے کئے سے اس قدر شرمندہ ہوں، کہ نہ پوچھ

۱ جبکہ ہر وقت فریادی بنائے ہوئے ہے ایک بار تو فریاد رسی کر دے۔
۲ تیرے اخلاق کا تقاضا ہے کہ پہلی خطائیں معاف کرنے اور گذشتہ باتوں کی باز پرس نہ کر۔
۳ شمع عاشقِ صادق ہے، صبا ہرجائی ہے۔
۴ جس نے درویشوں سے بے تعلقی کا مشورہ دیا ہے وہ درویشوں کی حقیقت سے بے خبر ہے۔
۵ عبادت خانے والے تو مفلس ہیں ان کو کیمیا نہیں آتی ہے۔
۶ عقل کی کتاب میں عشق کا باب نہیں ہے لہذا عقل سے عشق کی دوا دریافت کرنا بے کار ہے۔
۷ ہم نے سکندر و دارا کی امید میں دین اور دل دیدیا اب ہم شرمندہ ہیں۔

Marfat.com

بہر یک جرعہ کہ آزار کشش در پے نیست
ایک گھونٹ کی خاطر جو ان کے درپے آزار نہیں ہے
زحمتے می کشم از مردم ناداں کہ مپرس
نادان انسانوں کی اس حد تک تکلیفیں برداشت کرتا ہوں کہ نہ پوچھ

گوشہ گیری و سلامت ہوسم بود ولے
میری خواہش گوشہ گیری اور سلامتی کی تھی لیکن
فتنہ می کند آں نرگس فتاں کہ مپرس
وہ فتنہ میں ڈالنے والی نرگس ایسا فتنہ پیدا کر دیتی ہے کہ نہ پوچھ

زاہد از ما بسلامت بگذر کآں مئے لعل
اے زاہد ہمارے پاس سے سلامتی سے گذر جا اس لیے کہ وہ لعل شراب
دل و دیں میبرد از دست بدانساں کہ مپرس
اس طور پر ہاتھ سے دل اور دین لیجاتی ہے کہ نہ پوچھ

گفتم از کوئے فلک صورتِ حالے پرسم
میں نے کہا، آسمان کی گیند سے میں صورت حال دریافت کروں
گفت آں می کشم اندر خمِ چوگاں کہ مپرس
اس نے کہا اس کو بلے کے خم میں ایسا کھینچوں گا کہ نہ پوچھ

گفتمش زلف بکیں کہ کشادی گفتا
میں نے اس سے کہا، کس کے دشمنی کے لیے تو نے زلف کھولی ہے اس نے کہا
حافظا ایں قصہ دراز ست بقرآں کہ مپرس
حافظ یہ قصہ دراز ہے، تجھے قرآن کی قسم نہ پوچھ

دردِ عشقے کشیدہ ام کہ مپرس
میں نے، عشق کا ایسا درد برداشت کیا ہے کہ نہ پوچھ
زہرِ ہجرے چشیدہ ام کہ مپرس
میں نے فراق کا ایسا زہر چکھا ہے، کہ نہ پوچھ

گشتہ ام در جہان و آخر کار
میں دنیا میں بہت پھرا ہوں اور آخر کار
دلبرے برگزیدہ ام کہ مپرس
ایسا دلبر چن لیا ہے، کہ نہ پوچھ

آنچناں در ہوائے خاکِ درش
اس کے دروازے کی خاک کی ہوس میں اس طرح
میرود آبِ دیدہ ام کہ مپرس
میرے آنکھ سے آنسو بہتے ہیں، کہ نہ پوچھ

بے تو در کلبۂ گدائی خویش
اپنی فقیری کی کٹیا میں، تیرے بدون
رنجہائے کشیدہ ام کہ مپرس
وہ رنج برداشت کئے ہیں، میں نے نہ پوچھ

من بگوشِ خود از دہانش دوش
کل میں نے اس کے منہ سے اپنے کانوں سے
سخنانے شنیدہ ام کہ مپرس
وہ باتیں سنی ہیں، کہ نہ پوچھ

سوئے من لب چہ میگزی کہ مگوی
میری طرف ہونٹ کیوں چباتا ہے، کہ نہ کہہ
لبِ لعلے گزیدہ ام کہ مپرس
میں نے ایسا سرخ ہونٹ کاٹا ہے، کہ نہ پوچھ

ہمچو حافظ غریب دررہِ عشق
پردیسی حافظ کی طرح، عشق کی راہ میں
بمقامے رسیدہ ام کہ مپرس
ایسے مقام پر پہونچ گیا ہوں، کہ نہ پوچھ

در ضمیرِ ما نمی گنجد بغیر از دوست کس
ہمارے دل میں، دوست کے سوا کسی کی گنجائش نہیں ہے
ہر دو عالم را بدہ من دہ کہ مارا دوست بس
دونوں جہان دشمن کو دیدے اس لیے کہ ہمیں دوست کافی ہے

یارِ گندم گونِ ما گر میل کردے نیم جَو
ہمارا گندم گوں محبوب، اگر آدھا جَو بھی جھکاؤ کرتا
ہر دو عالم پیشِ چشمِ ما نمودے یک عدس
دونوں جہان ہماری نظر میں، ایک مسور کا دانہ نظر آتے

---

۱ ایک گھونٹ شراب کسی کا کیا بگاڑتی ہے جو لوگ مجھے اس قصہ ستاتے ہیں۔
۲ زاہد تو اپنا دل سالم دین بچا کر لیجا ورنہ یہ شراب تباہ کر دیگی۔
۳ میں نے کہا آسمان سے صورت حال معلوم کروں گا اس پر وہ بولا میرے سامنے آسمان کی کیا حقیقت ہے۔ شعر
۴ عاشق ہیں جن کو پریشان کرنا ہے۔
۵ ایسا محبوب چنا ہے جس کی خوبیاں ناقابل بیان ہیں۔
۶ محبوب نے مجھ سے ایسی کچھ باتیں کیں جو ناقابل بیان ہیں۔
۷ تو رد کرنے کے لئے چاہے جس قصہ اشارے کرے میں اس کے ذکر سے باز نہ آؤں گا۔
۸ میں دوست درکار ہے بقیہ دونوں جہاں رقیب کو دیدے۔

Marfat.com

میروی چوں شمع و جمعے از پس و پیشت دواں
تو شمع کی طرح جاتا ہے اور ایک مجمع آگے پیچھے دوڑتا ہے

نے غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس
نہیں میں نے غلط کہا، خود شمع کا آگا پیچھا نہیں ہوتا ہے

غافلست آں کو بشمشیر از تو می پیچد عناں
وہ نادان ہے تلوار کے باعث تجھ سے باگ موڑتا ہے

قند را لذت مگر نیکو نمیداند مگس
شاید مکھی اچھی طرح، شکر کی لذت کو نہیں جانتی ہے

خاطرم وقتے ہوس کردے کہ بینم چیز ہا
ایک وقت میرا دل ہوس کرتا تھا کہ میں بہت سی چیزیں دیکھوں

تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت ہوس
جب سے تجھے دیکھا ہے میں نے تیرے دیدار کے سوا ہوس نہیں کی

مردماں را از عسس شب گر خیالے در سرست
انسانوں کو اگر رات کے چوکیدار کا خیال ہے

من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس
میں ایسا ہوں کہ میرے خیال کو چوکیدار پہچان ہی نہیں سکتا ہے

کویت از اشکم چو دریا گشت و میترسم کہ باز
میرے آنسوؤں سے تیری گلی دریا جیسی بن گئی اور میں ڈرتا ہوں کہ پھر

بر سر آیند ایں رقیبان سبکسارت چو خس
یہ تیرے ہلکے رقیب، تنکے کی طرح اوپر نہ چڑھ آئیں

حافظا ایں رہ بپائے لاشۂ لنگ تو نیست
اے حافظ یہ راستہ تیرے لنگڑے مردہ جسم کے پیر کے مناسب نہیں ہے

بعد ازیں بنشیں کہ گردے برنخیزد زیں فرس
اس کے بعد بیٹھ رہ، کہیں اس گھوڑے کی دھول نہ اڑ جائے

دلا رفیق سفر بخت نیکخواہت بس
اے دل تیرے سفر کا ساتھی تیرا نیک خواہ نصیبہ کافی ہے

نسیم روضۂ شیراز پیک راہت بس
شیراز کے باغ کی نسیم تیرے لیے راستہ کا قاصد کافی ہے

دگر ز منزل جاناں سفر مکن درویش
اے درویش محبوب کی منزل سے، پھر سفر نہ کرنا

کہ سیر معنوی و کنج خانقاہت بس
تیرے لیے روحانی سیر اور خانقاہ کا گوشہ کافی ہے

بصدر مصطبہ بنشین و ساغر مے نوش
شراب خانہ کے صدر مقام پر بیٹھ اور شراب کا ساغر پی

کہ ایں قدر ز جہاں کسب مال و جاہت بس
اس لیے کہ تیرے لیے دنیا میں اس قدر مال اور مرتبہ کما لینا کافی ہے

زیادتی مطلب کار بر خود آساں کن
زیادتی نہ چاہ، اپنے اوپر کام آسان کرلے

کہ شیشۂ مے صاف و بت چو ماہت بس
اس لیے کہ تیرے لیے صاف شراب کی بوتل اور چاند جیسا محبوب کافی ہے

فلک بمردم ناداں دہد زمام مراد
آسمان نادان لوگوں کے ہاتھ میں مراد کی باگ پکڑا دیتا ہے

تو اہل دانش و فضلی ہمیں گناہت بس
تو بزرگی اور عقل والا ہے تیرا یہی گناہ کافی ہے

وگر کمیں بکشاید غمے بہ کشور دل
اور اگر کوئی غم دل کے ملک پر گھات لگائے

حریم درگہ پیر مغاں پناہت بس
تیری پناہ کے لیے پیر مغاں کی درگاہ کا احاطہ کافی ہے

ہوائے مسکن مالوف و عہد یار قدیم
محبوب وطن کی محبت اور پرانے دوست کا عہد

ز رہروان سفر کردہ عذر خواہت بس
سفر کئے ہوئے، مسافروں سے تیرا عذر خواہ کافی ہے

بمنت دگراں خو مکن کہ در دو جہاں
دوسروں کے احسان کا عادی نہ ہو اس لیے کہ دونوں جہان میں

رضائے ایزد و انعام بادشاہت بس
تیرے لئے خدا کی رضامندی، اور بادشاہ کا انعام کافی ہے

بہیچ ورد دگر نیست حاجت اے حافظ
اے حافظ کسی دوسرے وظیفہ کی کوئی ضرورت نہیں ہے

دعائے نیم شب و ورد صبحگاہت بس
آدھی رات کی دعا اور صبح کا وظیفہ تیرے لئے کافی ہے

---

۱ مکھی شکر کی لذت سے پوری آشنا نہیں ورنہ ہٹانے سے نہ ہٹتی۔

۲ شعر
جب سے پڑی ہے آنکھ کسی روئے صاف پر
ہیں مہر و ماہ دونوں نظر سے گرے ہوئے

۳ یہ مطلب ہے کہ چوکیدار مجھ کو محض ایک صورت خیالی سمجھے گا میں اس قدر نحیف ہو چکا ہوں۔

۴ چونکہ رقیب بے وقعت ہلکے لوگ ہیں اس لیے پانی میں نہ ڈوبیں گے اوپر تیرنے لگیں گے۔

۵ حافظ عشق کے راستہ پر تیرا لنگڑا گھوڑا نہ چل سکیگا خود ہلاک ہو جائے گا۔

۶ درویش کو روحانی سفر کرنا چاہیے اور خانقاہ میں گوشہ نشین رہنا چاہیے۔

۷ شراب خانہ کی صدر نشینی کا مرتبہ اور دنیا کی دولت میں سے شراب کا ساغر کافی ہے

۸ فلک نااہلوں کی مراد پوری کرتا ہے۔

۹ دوستوں کے ساتھ سفر میں نہ جانے کے لئے وطن کی یاد اور قدیم یاروں کی دوستی کا عذر کافی ہے۔

Marfat.com

گلعذارے زگلستانِ جہاں مارا بس
دنیا کے باغ سے ایک پھول جیسے رخسار والا ہمارے لئے کافی ہے

من و ہمصحبتی اہلِ ریا دورم باد
میں اور ریاکاروں کی صحبت سے دور رہے

قصرِ فردوس بپاداشِ عمل می بخشند
جنت کا محل، عمل کے بدلہ میں دیتے ہیں

بنشیں برلبِ جوی وگذرِ عمر ببیں
نہر کے کنارے بیٹھ، اور عمر کے گذرنے پر غور کر

نقدِ بازارِ جہاں بنگر و آزارِ جہاں
دنیا کے بازار کے نقد، اور دنیا کی تکلیف کو دیکھ

یار باماست چہ حاجت کہ زیادت طلبیم
دوست ہمارے ساتھ ہے کیا ضرورت ہے کہ ہم اور چاہیں

از درِ خویش خدارا بہ بہشتم مفرست
خدا کے لیے اپنے در سے مجھے بہشت میں نہ بھیج دینا

نیست مارا بجز از وصلِ تو در سر ہوسے
ہمارے سر میں تیرے وصل کے علاوہ کوئی خواہش نہیں ہے

خلوتِ انسِ وصالش کہ بعمرے جستم
اسکے وصل کی محبت کی تنہائی جو ایک عمر میں میں نے تلاش کی ہے

باغ وعشرت گہِ دنیا بملوکِ ارزانی
باغ اور دنیا کے عیش کی جگہ، بادشاہوں کو عنایت فرما

زیں چمن سایۂ آں سروِ رطل مارا بس
اس چمن سے اس سرو رواں کا سایہ ہمارے لئے کافی ہے

از گرانانِ جہاں رطلِ گراں مارا بس
دنیا کی بھاری چیزوں میں سے ہمارے لئے بھاری پیمانہ کافی ہے

ماکہ رندیم وگدا دیرِ مغاں مارا بس
چونکہ ہم رند اور گدا ہیں ہمارے لئے دیرِ مغاں کافی ہے

کایں اشارت زجہانِ گذراں مارا بس
گزرنے والی دنیا کے متعلق یہ اشارہ ہمارے لئے کافی ہے

گر شمارانہ بس ایں سود وزیاں مارا بس
اگر یہ نفع اور نقصان تیرے لئے کافی نہیں ہے، ہمارے لئے کافی ہے

دولتِ صحبتِ آں مونسِ جاں مارا بس
اس جان کے مونس کی صحبت کی دولت ہمارے لئے کافی ہے

کہ سرِ کوئے تو از کون ومکاں مارا بس
کیونکہ کون ومکاں کے بدلے ہمارے لیے تیرا کوچہ کافی ہے

ویں تجارت زمتاعِ دوجہاں مارا بس
دونوں جہاں کے ساماں میں سے ہمارے لیے یہ تجارت کافی ہے

دست داد است بما وزدوجہاں مارا بس
ہمیں حاصل ہو گئی ہے اور دونوں جہاں سے ہمارے لیے کافی ہے

ما فقیریم وگدا کوئے بتاں مارا بس
ہم تو فقیر اور گدا ہیں۔ ہمارے لیے بتوں کا کوچہ کافی ہے

حافظ از مشربِ قسمت گلہ بے انصافی ست
اے حافظ تقسیم کے طریقہ کا شکوہ بے انصافی ہے

طبع چوں آب وغزلہائے رواں مارا بس
پانی جیسی طبیعت، اور رواں غزلیں ہمارے لئے کافی ہیں

ردیفِ شین معجمہ

اگر رفیقِ شفیقی درست پیماں باش
اگر تو مہربان دوست ہے تو وعدے کا پکا رہ

حریفِ حجرہ وگرمابہ وگلستاں باش
حجرہ، اور حمام، اور باغ کا یار بن

شکنجِ زلفِ پریشاں بدستِ باد مدہ
پریشاں زلفوں کے پیچ کو، ہوا کے ہاتھ میں نہ دے

مگو کہ خاطرِ عشاق گو پریشاں باش
یہ نہ کہہ کہ کہ عاشقوں کی طبیعت پریشاں رہے

۱ خدا یا کاروں کی صحبت سے بچائے دنیا کی بھاری چیزوں میں سے صرف بھاری جام کافی ہے۔ نیز گرانانِ جہاں سے ریاکار بھی مراد ہو سکتے ہیں۔
۲ جنت تو عمل کے بدلے میں ملے گی جو ہمارے پاس نہیں ہے ہمارے لیے پارسیوں کا آتش کدہ کافی ہے۔
۳ دنیا میں تکالیف زیادہ ہیں اور نفع کم ہم نے اس سے عبرت حاصل کر لی ہے۔
۴ محبوب کے کوچہ کے عوض ہم جنت کے بھی طالب نہیں ہیں۔
۵ دنیا کی دولتوں میں سے وصلِ یار ہمارے لئے کافی ہے۔
۶ جبکہ ہمیں رواں طبیعت اور رواں غزلیں حاصل ہیں تو پھر تقسیم کا شکوہ مناسب نہیں۔
۷ اگر تو مہربان دوست ہے تو وفادار اور ہر جگہ کا ساتھی بن۔
۸ زلفوں کو پریشان کر عاشقوں کی پریشانی بڑھتی ہے۔

Marfat.com

گرت ہواست کہ با خضر ہمنشیں باشی
اگر تجھے خواہش ہے کہ تو خضر کا ساتھی ہو
نہاں ز چشمِ سکندر چو آبِ حیواں باش
آبِ حیات کی طرح سکندر کی آنکھ سے پوشیدہ رہو

رموزِ عشق نہ ازمی نہ کارِ ہر مرغیست
عشق کے رموز کو گانا، ہر پرند کا کام نہیں ہے
بیاؤ نوگلِ ایں بلبلِ غزلخواں باش
آ، اور اس غزلخواں بلبل کا، تازہ پھول بن

طریقِ خدمت و آئینِ بندگی کردن
خدمتگاری کا طریقہ، اور غلامی کرنے کا طرز
خدائے را کہ رہا کن بیاؤ سلطاں باش
خدا کے لیے چھوڑ دے، آ، اور بادشاہ بن

دگر بصیدِ حرم تیغ بر مکش زنہار
خبردار! حرم کے شکار پر پھر تلوار نہ کھینچنا
وز آنچہ با دلِ ما کردہ پشیماں باش
اور تو نے جو ہمارے دل کے ساتھ کیا ہے اس سے شرمندہ ہو

تو شمعِ انجمنی یک زبان و یک دل شو
تو انجمن کی شمع ہے، یک زبان اور یک دل بن جا
خیالِ کوششِ پروانہ بین و خنداں باش
پروانہ کی کوشش کے خیال کو دیکھ اور خوش رہ

کمالِ دلبری و حسن در نظر بازیست
دلبری، اور حسن کا کمال نظر بازی میں ہے
بشیوۂ نظر از ناظرانِ دوراں باش
نظر کرنے کی عادت میں، دنیا کے نظر بازوں میں سے ہو

خموش حافظ و از جورِ یار نالہ مکن
اے حافظ! چپ رہ اور دوست کے ظلم سے نالاں نہ ہو
ترا کہ گفت کہ بر روئے خوب حیراں باش
تجھ سے کس نے کہا تھا کہ خوبصورت چہرہ پر عاشق بن

اے دل غلامِ شاہِ جہاں باش و شاہ باش
اے دل! جہاں کے بادشاہ کا غلام بن، اور بادشاہ بن
پیوستہ در حمایتِ لطفِ الٰہ باش
ہمیشہ خدا کی مہربانی کی حمایت میں رہ

از خارجی ہزار بیک جو نمی خرند
ہزار خارجیوں کو، ایک جَو میں نہیں خریدتے ہیں
گو کوہ تا بکوہ منافق پناہ باش
اگرچہ وہ پہاڑ سے لیکر پہاڑ تک منافقوں کی پناہ ہوں

چوں احمدم شفیع بود روزِ رستخیز
قیامت کے دن جبکہ احمد میرے سفارشی ہوں
گو ایں تنِ بلاکشِ من پُر گناہ باش
تو کہدو، کہ میرا یہ بلاکش، جسم گناہوں سے پر ہو

آنرا کہ دوستیِ علی نیست کافرست
جس کو علی کی دوستی میسر نہ ہو، وہ کافر ہے
گو زاہدِ زمانہ و گو شیخِ راہ باش
خواہ وہ دنیا بھر کا زاہد، اور طریقت کا شیخ ہو

امروز زندہ ام بہ ولائے تو یا علی
اے علی! آج میں تیری دوستی کی وجہ سے زندہ ہوں
فردا بروحِ پاکِ امامانِ گواہ باش
کل کو اماموں کی پاک روحوں کے طفیل تو گواہ رہنا

قبرِ امامِ ہشتمِ سلطانِ دیں رضا
دین کے بادشاہ، آٹھویں امام رضا کی قبر کو
از جاں ببوس و بر درِ آں بارگاہ باش
جان سے بوسہ دے، اور اس بارگاہ کے دروازہ پر رہ

دستت نمیرسد کہ بچینی گلے ز شاخ
تیرا ہاتھ نہیں پہونچتا کہ تو کسی شاخ سے پھول چنے
بارے بیائے گلبنِ ایشاں گیاہ باش
ایک بار ان کی پھول کی شاخ کے نیچے گھاس بنجا

مردِ خدا کہ زاہدِ تقوےٰ طلب بود
وہ خدا کا مرد جو زاہد، تقوے کا طالب ہو
خواہی سفید جامہ و خواہی سیاہ باش
خواہ سفید کپڑے پہنے، یا سیاہ کپڑے پہنے

---

۱ عنقا خضر کا ہمنشین جب بن سکتا ہے جب دنیا داروں کی نگاہ سے چھپا رہے۔
۲ رموزِ عشق بیان کرنا صرف حافظ کا کام ہے
۳ ہمارا دل حرم کا کبوتر ہے اس کو ستانا جائز نہیں ہے۔
۴ اے حافظ چپ رہ اور دوست کے ظلم کا شکوہ نہ کر تو خود عاشق بنا ہے۔
۵ خارجی وہ لوگ کہلاتے ہیں جو صفین کی جنگ میں ابتداءً حضرت علی کرم اللہ وجہہ کے طرفداروں میں سے تھے پھر مخالف ہو گئے اور حضرت علی کو کافر گردان کر ان سے برسرِ پیکار ہو گئے۔
۶ چونکہ آنحضور ہمارے سفارشی ہیں لہٰذا گناہوں سے گھبرانے کی ضرورت نہیں ہے۔
۷ حدیث شریف کا بھی مضمون ہے کہ علی سے مومن دوستی رکھے گا، منافق عناد رکھے گا۔
۸ بارہ امام مراد ہیں جن کو شیعہ صاحبان کا فرقہ اثنا عشریہ مانتا ہے۔
۹ بارہ اماموں میں سے آٹھویں امام علی موسیٰ رضا ہیں۔

۱۰ یعنی یہ بارہ امام بمنزلہ شاخ گل ہیں۔ ۱۱ مقصود تقویٰ اور زہد ہے خواہ لباس کچھ ہو۔

Marfat.com

حافظ طریقِ بندگیِ شاہ[1] پیشہ کن
اے حافظ! شاہ کی غلامی کو، پیشہ بنا
وآنگاہ در طریق چو مردانِ راہ باش
پھر طریقت میں، مردانِ راہ کی طرح بن

اے[2] ہمہ شکلِ تو مطبوع و ہمہ جائے تو خوش
اے وہ کہ تیری تمام صورتیں پسندیدہ اور تمام جگہیں اچھی ہیں
دلم از عشوۂ شیرینِ شکر خائے تو خوش
تیری، میٹھی شکر چبانے والی ادا سے، میرا دل خوش ہے

ہمچو گلبرگِ ترے ہست وجودِ تو لطیف
تیرا وجود، پھول کی تر پتی کی طرح پاکیزہ ہے
ہمچو سروِ چمنی ہست سراپائے تو خوش
چمن کے سرو کی طرح، تیرا سراپا حسین ہے

ہم گلستانِ خیالم ز تو پُر نقش و نگار
تیری وجہ سے میرے خیال کا باغ بھی نقش و نگار سے پر ہے
ہم مشامِ دلم از زلفِ سمنسائے تو خوش
نیز تیری سمن جیسی خوشبو والی زلف کی وجہ سے میرے دل کا دماغ معطر ہے

شیوۂ نازِ تو شیریں خط و خالِ تو ملیح
تیرے ناز کا طریقہ شیریں ہے، تیرے خط و خال ملیح ہیں
چشم و ابروئے تو زیبا قدِ بالائے تو خوش
تیری آنکھ اور ابرو زیب دینے والا ہے، تیرا بلند قد حسین ہے

پیشِ[3] چشمِ تو بمیرم کہ بدان بیماری
میں تیری آنکھ کے سامنے جان دیتا ہوں اس لیے کہ اسی بیماری سے
میکند دردِ مرا از رخِ زیبائے تو خوش
میرے درد کو جو تیرے زیب دینے والے رخ سے ہے اچھا کر دیتی ہے

در رہِ عشق کہ از سیلِ فنا نیست گزیر
عشق کے راستے میں جبکہ فنا کے بہاؤ سے بچاؤ نہیں ہے
میکنم خاطرِ خود را بتمنائے تو خوش
اپنی طبیعت کو، تیری تمنا سے خوش رکھتا ہوں

در[4] بیابانِ طلب گرچہ ز ہر سو خطرست
طلب کے بیابان میں، اگرچہ ہر جانب سے خطرہ ہے
میرود حافظِ بیدل بتولائے تو خوش
بیدل، حافظ تیری دوستی کے سہارے آرام سے چلتا ہے

باز آی و دلِ تنگِ مرا مونسِ جاں باش
پھر آجا اور میرے رنجیدہ دل کے لیے جان کا مونس بن جا
ویں سوختہ را محرمِ اسرارِ نہاں باش
اور اس سوختہ کے پوشیدہ رازوں کا، محرم بن جا

زاں[5] بادہ کہ در مصطبۂ عشق فروشند
اس شراب سے جو عشق کے شراب خانہ میں بیچتے ہیں
ما را دو سہ ساغر بدہ و گو رمضاں باش
ہمیں دو تین ساغر دے خواہ رمضان ہی ہو

در[6] خرقہ چو آتش زدی اے عارفِ سالک
اے عارف، سالک جبکہ تو نے گدڑی میں آگ لگا دی ہے
جہدے کن و سر حلقۂ رندانِ جہاں باش
کوشش کر اور دنیا بھر کے رندوں کا سرگروہ بن

آں یار کہ گفتا بتوام دل نگرانست
جس یار نے کہا ہے، کہ میرا دل تیرا منتظر ہے
گو میرسم اکنوں بسلامت نگراں باش
اس سے کہہ دو کہ میں ابھی سلامتی سے پہونچتا ہوں منتظر رہے

خوں شد دلم از حسرتِ آں لعلِ رواں بخش
اس روح بخشنے والے ہونٹ کی حسرت میں میرا دل خون ہو گیا
آں درجِ[7] محبت بہماں مہر و نشاں باش
وہ محبت کی ڈبیہ اسی مہر و نشاں کے ساتھ رہے

تا بر[8] دلش از غصہ غبارے نہ نشیند
تاکہ اس کے دل پر غصہ کی وجہ سے کچھ غبار نہ بیٹھے
اے سیلِ سرشک از عقبِ نامہ رواں باش
اے آنسوؤں کے سیل خط کے پیچھے روانہ ہو جا

---

[1] شاہِ مرداں حضرت علی کرم اللہ وجہہ کہا ہیں۔
[2] محبوب کا ہر عضو حسین ہے اور ہر جگہ کے لئے باعثِ رونق ہے۔
[3] تیری آنکھ بیمار ہے لیکن اس کی بیماری ہی ہمارے درد کا علاج ہے۔
[4] حافظ تیری دوستی کے سہارے آرام سے راستہ طے کر رہا ہے۔ ورنہ بڑا پر خطر راستہ ہے۔
[5] مصطبہ شراب خانہ یعنی شراب عشق پلا دے خواہ رمضان ہی کیوں نہ ہو۔
[6] جب گدڑی پھونک دی ہے تو اب رندوں کا سردار بننا چاہیے۔
[7] درج محبت سے مراد عاشق کا دل ہے یعنی وہ محبوب کی محبت سے خالی نہ ہو۔
[8] خط پڑھ کر اگر محبوب کے دل پر غصہ کا غبار بیٹھے گا تو آنسو اس کو دھو دیں گے۔

Marfat.com

اے زاہد اگر وصلت مینا دہدت دست — از ہمت پیران دو عالم باماں باش
اے زاہد اگر مزاحی کا وصل تجھے میسر آ جائے — دونوں جہانوں کے بزرگوں کی باطنی توجہ سے امن میں رہ

حافظ کہ ہوس میکند از جام جہاں بیں
حافظ، جو کہ جام جہاں بیں کی ہوس کرتا ہے

گو در نظر آصف جمشید مکاں باش
اس کو کہہ دو کہ جمشید مرتبہ آصف کی نظر میں رہے

باغباں گر پنج روزے صحبت گل بایدش — بر جفائے خار ہجراں صبر بلبل بایدش
اگر باغباں کو پھول کی پنج روزہ صحبت چاہیے — ہجر کے کانٹے کے ظلم پر اس کو بلبل کا سا صبر چاہیے

اے دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چوں بدام افتد تحمل بایدش
اے دل اس کی زلف کے پھندے میں پریشانی سے نالاں نہ ہو — دانا پرند جب جال میں پھنس جائے تو اس کو بردباری کرنی چاہیے

با چنیں زلف و رخے بادش نظر بازی حرام — ہر کہ روئے یاسمین و جعد سنبل بایدش
ایسی زلف اور رخسار کے ہوتے ہوئے اسکے لئے نظر بازی حرام ہو — جس کو چنبیلی کا چہرہ اور سنبل کے گھنگریالے بال چاہئیں

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چہ کار — کار ملکست آنکہ تدبیر و تحمل بایدش
دنیا کے جلا ڈالنے والے رند کو مصلحت بینی سے کیا واسطہ؟ — جس کام کو تدبیر اور تحمل کی ضرورت ہے وہ سلطنت کا کام ہے

تکیہ بر تقویٰ و دانش در طریقت کافری ست — راہرو گر صد ہنر دارد توکل بایدش
تقویٰ، اور عقل پر بھروسہ کرنا، طریقت میں کفر ہے — مسافر اگر سو ہنر بھی جانتا ہو تو اس کو توکل کرنا چاہیے

ناز زآں نرگس مستانہ میباید کشید — ایں دل شوریدہ گر آں زلف و کاکل بایدش
اس مست نرگس کے بہت ناز، اٹھانے چاہئیں — اگر اس دیوانہ دل کو، وہ زلف اور کاکل چاہیے

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند — دور چوں با عاشقاں افتد تسلسل بایدش
اے ساقی! ساغر کی گردش میں، لیت و لعل کب تک — جب عاشقوں کی باری آ جائے تو اس کا تسلسل چاہیے

کیست حافظ تا ننوشد بادہ بے آواز چنگ
حافظ کون ہے، جو چنگ کی آواز بدون شراب نہ پئے

عاشق مسکیں چرا چندیں تجمل بایدش
مسکین عاشق کو اس قدر ٹھاٹ کیوں چاہئیں؟

ببرد از من قرار و طاقت و ہوش — بت سنگیں دل و سیمیں بنا گوش
لے گیا میرا قرار، اور طاقت، اور ہوش — پتھر جیسے دل والا، اور چاندی جیسی کانوں کی لو والا

نگارے چابکے شوخے پریوش — حریف مہوشے ترک قبا پوش
ایک حسین، چالاک، شوخ، پری جیسا — دوست، چاند جیسا، ترک، قبا پہننے والا

ز تاب آتش سودائے عشقش — بسان دیگ دائم میزنم جوش
اس کے عشق کے، جنوں کی آگ کی گرمی سے — میں ہمیشہ، دیگ کی طرح جوش مارتا ہوں

چو پیراہن شوم آسودہ خاطر — گرت ہمچوں قبا گیرم در آغوش
میں کرتے کی طرح، آسودہ طبیعت ہو جاؤں گا — اگر تجھ کو قبا کی طرح، آغوش میں لے لونگا

۱ آصف سے عماد بن محمود سلطان قطب الدین کا وزیر مراد ہے یعنی اگرچہ وہ وزیر ہے، لیکن جمشید کا رتبہ اس کو حاصل ہے۔

۲ محبوب کے رخ اور زلف کے ہوتے ہوئے اگر کوئی چنبیلی اور سنبل کی زلف کی خواہش کرے تو اس پر نظر بازی حرام ہے وہ اس میدان کا مرد نہیں ہے۔

۳ اصل اعتماد ذات باری پر ہے اور یہی توکل ہے، اپنے اعمال پر بھروسہ نہ کرنا چاہیے۔

۴ حافظ تو ایک مسکین عاشق ہے وہ بدون چنگ کی آواز کے بھی شراب پی لے گا اس کو اس قدر ٹھاٹ کی ضرورت نہیں ہے۔

۵ اس مصرع اور اگلے دونوں مصرعوں میں محبوب کی صفات کا ذکر ہے۔

۶ کرتا ڈھیلا ہوتا ہے، قبا چست ہوتی ہے یعنی اگر اس معشوق کو چمٹا لوں گا تو طبیعت میں کشادگی پیدا ہو جائیگی۔

Marfat.com

اگر بوسیدہ گردد استخوانم — نگردد مہرش از جانم فراموش
اگر میری ہڈیاں پرانی بھی ہو جائیں گی — تو اس کی محبت، میری جان سے فراموش نہ ہوگی

دل[1] و دینم دل و دینم بردہ ست — بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
میرا دل، اور دین، میرا دل، اور دین لے گئے ہیں — اس کا سینہ اور کندھا، اس کا سینہ اور کندھا، سینہ اور کندھا

دوائے تو دوائے تست حافظ
تیری دوا ہے، تیری دوا ہے، اے حافظ!

لب نوشش لب نوشش لب نوش
اس کا شیریں ہونٹ، اس کا شیریں ہونٹ، شیریں ہونٹ

بجد[2] و جہد چو کارے نمیرود از پیش — بکردگار رہا کردہ بہ مصالح خویش
محنت اور کوشش سے جبکہ کام نہیں بنتا ہے — اپنی مصلحتوں کو، خدا پر چھوڑ دینا بہتر ہے

بپادشاہی عالم فرو نیارد سر — اگر ز سر قناعت خبر شود درویش
دنیا کی بادشاہی کے سامنے سر نہ جھکائے — اگر درویش، قناعت کے راز سے واقف ہو جائے

ز سنگ[3] تفرقہ خواہی کہ منحنی نشوی — مشو بسان ترازو تو در پئے کم و بیش
اگر تو چاہتا ہے، کہ تفرقہ کے پتھر سے نہ جھکے — تو ترازو کی طرح، تو کم و بیش کے درپے نہ ہو

ریائے زاہد[4] سالوس جان من فرسود — قدح بیار و بزن مرہمے بریں دل ریش
مکار زاہد کی ریاکاری نے میری جان گھلا دی — پیالہ لا، اور اس زخمی دل پر مرہم رکھ دے

بنوش[5] بادہ کہ قسام صنع قسمت کرد — در آفرینش از انواع نوشدارو نیش
شراب پی اس لیے کہ قدرت کے تقسیم کنندہ نے تقسیم کر دیں — ابتدا ہی میں تریاق، اور زہر کی قسمیں

ریا[6] حلال شمارند و جام بادہ حرام — زہے طریقت و ملت زہے شریعت و کیش
ریاکاری کو جائز اور شراب کے جام کو حرام سمجھتے ہیں — طریقت اور ملت کا کیا کہنا، شریعت اور مذہب کا کیا کہنا

بدلربائی[7] اگر خود سر آمدی چہ عجب — کہ نور حسن تو بود از اساس عالم بیش
دلربائی میں اگر تو سردار بنا ہے تو کیا تعجب ہے — اس لیے کہ تیرے حسن کا نور، دنیا کی بنیاد سے پہلے تھا

دہان[8] تنگ تو دلخواہ جان حافظ شد
تیرا تنگ منہ، حافظ کی جان کا خواہاں بن گیا

بجاں بود خطرم زیں دل محال اندیش
اس ناممکن بات سوچنے والے دل سے مجھے جان کا خطرہ ہوتا ہے

بدور لالہ قدح گیر و بے ریا میباش — ببوئے گل نفسے ہمدم صبا میباش
لالہ کے موسم میں، پیالہ پکڑ، اور بے ریا، بن — پھول کی خوشبو کے ساتھ تھوڑی دیر کے لیے صبا کا ساتھی بن جا

نگویمت کہ ہمہ سال مے پرستی کن — سہ ماہ مے خور و نہ ماہ پارسا میباش
میں تجھے یہ نہیں کہتا ہوں کہ پورے سال شراب نوشی کر — تین مہینے شراب پی، نو مہینے پارسا بن

چو پیر[9] سالک عشقت بمے حوالہ کند — بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
جب عشق کا سالک، پیر تجھے شراب کے حوالے کر دے — پی لے، اور خدا کی رحمت کا منتظر بن

---

[1] اس کے سینہ اور کندھے کو دیکھ کر میں نے دل اور دین قربان کر دیا ہے ان مصرعوں میں الفاظ کی تکرار، تاکید کے لئے ہے۔

[2] شعر
کارسازِ ما بفکرِ کارِ ما
فکرِ ما در کارِ ما آزارِ ما

[3] سنگِ تفرقہ یا سنگ تفرقہ کی تکلیف یعنی ترازو کے پلڑے کمی بیشی کی وجہ سے جھکتے رہتے ہیں اگر تو یہ نہیں چاہتا تو کمی بیشی کا خیال ترک کر دے سیدھا قد رہیگا۔

[4] سالوس، مکار بت بنا۔

[5] شراب پی جو تریاق ہے، یہ سب ازلی تقسیم ہے اس میں کسی کو دخل نہیں ہے۔

[6] ریاکاری کو حلال اور شراب کو حرام سمجھنے والوں کی بھی عجیب و غریب شریعت ہے۔

[7] یہ شعر نعت النبی میں معلوم ہوتا ہے یعنی اگر آنحضور تمام انبیاء کے سردار ہیں تو کوئی تعجب نہیں جبکہ آپ کا نور ازلی ہے تو ایسا ہونا ہی چاہیے تھا

[8] محبوب کا منہ ایک معدوم چیز ہے میرا دل اس کا طالب بنا لہٰذا میری جان خسارے میں پڑ گئی اور

[9] محبوب کا منہ میرا جان لیوا ثابت ہوا۔ [9] شعر ؎ سجادہ رنگیں کن گرت پیر مغاں گوید — کہ سالک بے خبر نبود ز رسم و راہ منزلہا

Marfat.com

گرت ہواست کہ چوں جم بسرِ غیب رسی
اگر تجھے تمنا ہے کہ جمشید کی طرح غیب کے راز تک پہونچے
بیا و ہمدمِ جامِ جہاں نما میباش
آ، اور جامِ جہاں نما کا ہمدم بن

چو غنچہ گرچہ فروبستگی ست کارِ جہاں
دنیا کا کام، اگرچہ غنچہ کی طرح گرہ لگانا ہے
تو ہمچو بادِ بہاری گرہ کشا میباش
تو موسمِ بہار کی طرح، گرہ کو کھولنے والا بن

وفا مجوئی ز کس ور سخن نمی شنوی
کسی سے وفا کا طالب نہ بن، اور اگر تو بات نہیں مانتا ہے
بہرزہ طالبِ سیمرغ و کیمیا میباش
تو بیکار، سیمرغ، اور کیمیا کا طالب بن

مریدِ طاعتِ بیگانگاں مشو حافظ
اے حافظ! غیروں کی بندگی کا طالب نہ بن
ولے معاشرِ رندانِ آشنا میباش
لیکن، دوست رندوں کا، ہم صحبت بن

چو بر شکست صبا زلفِ عنبر افشانش
جب صبا نے اس کی عنبر چھڑکنے والی زلف کو پریشان کیا
بہر شکستہ کہ پیوست تازہ شد جانش
جس شکستہ کو وہ لگی، اس کی جان تازہ ہوگئی

کجاست ہمنفسے تا کہ شرحِ غصہ دہم
وہ ہمراز کہاں ہے جس سے رنج کی تشریح کروں
کہ دل چہ میکشد از روزگارِ ہجرانش
کہ دل اس کے ہجر کے زمانہ سے کیا برداشت کر رہا ہے

نسیمِ صبح وفا نامہ کہ برد بدوست
صبح کی نسیم جو وفا نامہ دوست کے پاس لے گئی
ز خونِ دیدۂ ما بود مہرِ عنوانش
اس کے عنوان کی مہر ہماری آنکھوں کے خون کی تھی

زمانہ از ورقِ گل مثالِ روئے تو بست
زمانہ نے پھول کی پتی سے تیرے چہرے کی مثال بنائی
ولے ز شرمِ تو در غنچہ کرد پنہانش
لیکن تیری شرم کی وجہ سے اس کو غنچہ میں چھپا دیا

بسے شدیم و نشد عشق را کرانہ پدید
ہم بہت پھرے، اور عشق کا کنارہ نمودار نہ ہوا
تبارک اللہ ازیں رہ کہ نیست پایانش
تبارک اللہ، اس راستہ کی کوئی انتہا نہیں ہے!

جمالِ کعبہ مگر عذرِ رہرواں خواہد
کعبہ کا جمال، شاید مسافروں کی عذر خواہی کرے
کہ جانِ زندہ دلاں سوخت در بیابانش
اس لیے کہ زندہ دلوں کی جان اس کے بیاباں میں جل گئی

دلم کہ مہرِ تو از غیرِ تو نہاں میداشت
میرا وہ دل جو تیری محبت تیرے غیر سے پوشیدہ رکھتا تھا
ببیں کہ دیدہ کند فاش پیشِ یارانش
دیکھ، دوستوں کے سامنے آنکھ اس کا راز فاش کر رہی ہے

بدیں شکستہ بیت الحزن کہ می آرد
اس غم کی کوٹھری کے شکستہ کے لیے کون لائے گا؟
نشانِ یوسفِ دل از چہ زنخدانش
اس کی ٹھوڑی کے کنویں سے دل کے یوسف کا پتہ

بگیرم آں سرِ زلف و بدستِ خواجہ دہم
میں اس زلف کو پکڑوں گا اور آقا کے ہاتھ میں دیدوں گا
کہ دادِ من بستاند مگر ز دستانش
شاید اس کے مکر و فریب سے مجھے انصاف دلا دے

سحر بطرفِ چمن می شنیدم از بلبل
صبح کو چمن کے کنارے پر میں بلبل سے سن رہا تھا
نوائے حافظِ خوش لہجۂ غزلخوانش
اس کے غزل خواں، خوش لہجہ، حافظ کی آواز

۱ غنچہ بشکلِ گرہ بند ہوتا ہے موسمِ بہار کی ہوا اس کو کھلاتی ہے یعنی تو گرہ کشائی کر۔
۲ وفا دنیا سے ایسی ہی ناپید ہے جیسے کیمیا اور سیمرغ ؎
یوں وفا اٹھ گئی زمانہ سے
گویا اس جہاں میں تھی ہی نہیں
۳ صبا جب اس کی زلف کی خوشبو لیکر چلتی ہے تو شکستہ دلوں میں تازہ جان ڈال دیتی ہے۔
۴ صبا نے ہمارے خون کے آنسوؤں سے رونے کی خبر محبوب کو پہونچائی۔
۵ غنچہ میں پتی اس لیے چھپی ہوئی ہے کہ اس کو محبوب کے چہرے سے شرم آرہی ہے۔
۶ جو لوگ کعبہ کے بیاباں میں جل کر رہ گئے ہیں اور کعبہ تک نہیں پہونچ سکے، کعبہ ان کی جانب سے خود عذر بیان کر دیگا۔
۷ بیت الحزن وہ کوٹھری جس میں حضرت یعقوب نے حضرت یوسف کے فراق کے مصائب جھیلے تھے، دل کو یوسف قرار دیا ہے۔
۸ صبح کو چمن میں بلبلیں حافظ کی غزلیں گاتی ہیں جو م معشوق کا غزلخواں ہے۔

Marfat.com

چو جامِ لعلِ تو نوشم کجا بماند ہوش
جب میں تیرے لعل کا جام پیتا ہوں، ہوش کہاں رہتا ہے؟

چو چشمِ مستِ تو بینم بجا نماند گوش
جب تیری مست آنکھ دیکھ لیتا ہوں، کان اپنی جگہ پر نہیں رہتے ہیں

منم غلامِ[1] تو ور زانکہ از من آزادی
میں تیرا غلام ہوں، اور چونکہ تو مجھ سے آزاد ہے

مرا بکوزہ فروشِ شرابخانہ فروش
مجھے، شراب خانہ کے کوزہ فروش کے ہاتھ بیچ دے

بہوئے آنکہ زمیخانہ کوزۂ یابم
اس امید پر کہ شراب خانہ سے ایک کوزہ حاصل کرلوں گا

روم بسوئے خراباتیاں کشم بردوش
جاتا ہوں، شرابیوں کی منڈلی کندھے پر اٹھاتا ہوں

مرا مگوی کہ خاموش باش و دم در کش
مجھے نہ کہہ چپ رہ، اور سانس کھینچ لے

کہ در چمن نتواں یافت مرغ را خاموش
اس لیے کہ چمن میں بلبل کو خاموش نہیں پایا جاسکتا ہے

اگر نشانِ تو جویم کدام صبر و قرار
اگر تیرا پتہ ڈھونڈوں، تو مجھے صبر و قرار کہاں ہے؟

وگر حدیثِ تو گویم کدام طاقت و ہوش
اور اگر تیری بات کروں، تو طاقت اور ہوش کہاں ہے؟

شرابِ پختہ بخماں دلِ فسردہ مدہ
پرانی شراب افسردہ دل، کچوں کو نہ دے

کہ بادہ آتشِ تیزست و پختگاں در جوش
اس لیے کہ شراب ایک تیز آگ ہے، اور پختہ کار جوش میں ہیں

نعیمِ روضۂ جنت بذوقِ آں نرسد
جنت کے باغ کی نعمت اس مزے کو نہیں پہونچتی ہے

کہ یار نوش کند بادہ و تو گوئی نوش
کہ یار شراب پیے، اور تو کہے، پیجیے

مرا چو خلعتِ سلطانِ عشق میدادند
جب مجھے، عشق کے بادشاہ کی خلعت دے رہے تھے

نداز دند کہ حافظ خموش باش خموش
انہوں نے پکار کر کہا حافظ! چپ رہ، چپ

خوشا شیراز و وضعِ بیمثالش
شیراز اور اس کی بے مثال وضع کیسی اچھی ہے

خداوندا نگہ دار از زوالش
اے خدا! اس کو زوال سے بچا

زرکنا بادِ ما صد لوحش[2] اللہ
ہمارے رکنا باد پر، سو بار لوحش اللہ ہو

کہ عمرِ خضر می بخشد زلالش
اس لیے کہ اس کا نیز، پانی خضر کی عمر بخشتا ہے

میانِ جعفر آباد و مصلےٰ
جعفر آباد، اور مصلیٰ کے درمیان

عبیر آمیز می آید شمالش
رکنا باد کی شمالی ہوا، مشک آمیز آتی ہے

بشیراز آی و فیضِ روحِ قدسی
شیراز میں آجا، اور جبرئیل کا فیض

بخواہ از مردمِ صاحب کمالش
طلب کر، اس کے صاحب کمال انسانوں سے

کہ نامِ قندِ مصری برد آنجا
اس جگہ، مصری قند کا کس نے نام لیا؟

کہ شیرینان ندادند انفعالش
کہ شیریں لب والوں نے اس کو شرمندہ نہیں کیا

صبا زاں لولیِ شنگولِ سرمست
اے صبا! اس مطربہ، شوخ، مست کی

چہ داری آگہی چونست حالش
تو کیا خبر رکھتی ہے، اس کا حال کیسا ہے؟

کمن بیدار ازیں خوابم خدارا
خدا کے لیے، مجھے اس نیند سے بیدار نہ کر

کہ دارم عشرتے خوش با خیالش
اس لیے کہ میرا اس کے خیال سے عمدہ میل جول ہو رہا ہے

---

[1] شراب خانہ کے کوزہ فروش کی غلامی میں شراب تو پینے کو ملیگی۔

[2] ایک پیالہ شراب کی تمنا میں شرابیوں کی خدمتگاری کرتا ہوں

[3] جس قدر لطف اس بات میں ہے کہ یار پیے اور تو پائے اس قدر لطف جنت کی نعمتوں میں بھی نہیں ہے۔

[4] یہ جب مجھے عشق کی خلعت ملی ساتھ ساتھ چپ رہنے کا حکم بھی ملا۔

[5] اس غزل میں خواجہ صاحب نے شیراز اور کنارہ اور مصلیٰ کی تعریفیں کی ہیں جن سے خواجہ صاحب کو بہت زیادہ محبت تھی۔

[6] لوحش اللہ در اصل لا اوحشہ اللہ تھا یعنی خدا اس کو ویران نہ بنائے استعمال کی کثرت سے اب اس طرح بولا جاتا ہے

[7] چونکہ یہاں کے حسین مصری قند کا اپنے لبوں سے شرمندہ کرتے ہیں لہذا لوگ اس کا نام ہی نہیں لیتے ہیں۔

Marfat.com

گر آں شیریں پسر خونم بریزد
اگر وہ شیریں لڑکا میرا خون بہا دے
دلا چوں شیر مادر کن حلالش
اے دل! ماں کے دودھ کی طرح اس کے لئے حلال کردے

چرا حافظ چو می ترسیدی از ہجر
اے حافظ! جبکہ تو اس کے ہجر سے ڈرتا تھا تو کیوں؟
نکردی شکرِ ایامِ وصالش
اس کے وصال کے دنوں کا، تو نے شکریہ ادا نہ کیا

در عہدِ بادشاہِ خطا بخش جرم پوش
خطا بخش، جرم پوش، بادشاہ کے دور میں
حافظ قرابہ کش شد و مفتی پیالہ نوش
حافظ قرابہ کش، اور مفتی پیالہ نوش ہوگیا

صوفی ز کنجِ صومعہ در پائے خم نشست
صوفی عبادت خانہ کے گوشے سے، خم کے قدموں میں آبیٹھا
تا دید محتسب کہ سبو میکشد بدوش
جب اس نے دیکھا کہ محتسب بھی کندھے پر سبو لیے پھرتا ہے

احوالِ شیخ و قاضی و شربِ الیہودِ شاں
شیخ اور قاضی اور ان کے چھپ کر پینے کے حالات کا
ق کردم سوال صبحدم از پیرِ مے فروش
میں نے صبح کے وقت شراب فروش پیر سے سوال کیا

گفتا نہ گفتنی ست سخن گرچہ محرمی
اس نے کہا، اگرچہ تو محرم ہے، لیکن بات کہنے کی نہیں ہے
درکش زبان و پردہ نگہدار و مے بنوش
زبان بند کرلے اور پردے کا خیال رکھ اور شراب پی

ساقی بہار میرسد و جامِ مے نماند
اے ساقی بہار کا موسم آرہا ہے، اور شراب کا جام نہیں ہے
فکرے بکن کہ خونِ دل آمد ز غم بجوش
کوئی تدبیر کر کہ دل کا خون غم کی وجہ سے جوش میں آگیا ہے

عشق ست و مفلسی و جوانی و نوبہار
عشق ہے، اور مفلسی، اور جوانی ہے، اور نوبہار
عذرم بپذیر و جرم بہ بذیلِ کرم بپوش
میرا عذر قبول کرلے اور کرم کے دامن سے جرم کو ڈھانپ لے

اے بادشاہِ صورت و معنی کہ مثلِ تو
اے صورت اور سیرت کے بادشاہ تجھ جیسا
نادیدہ ہیچ دیدہ و نشنید ہیچ گوش
کسی آنکھ نے نہیں دیکھا اور کسی کان نے نہیں سنا

چنداں بماں کہ خرقہ ز ارزق کند قبول
اس قدر زندہ رہ، کہ نیلا خرقہ قبول کرلے
ق بختِ جوانت از فلکِ پیر ژندہ پوش
تیرا جوان نصیب بھدی پہننے والے بوڑھے آسمان سے

تا چند ہمچو شمع زباں آوری کنی
شمع کی طرح، تو کب تک زبان درازی کرے گا
پروانۂ مراد رسید اے محب خموش
اے عاشق! خاموش ہوجا، مراد کا پروانہ آگیا

دی شب نداز غیب بگوشِ دلم رسید
میرے دل کے کان میں، کل رات غیب سے آواز آئی
حافظ تو غصہ کم خور و بنشین و مے بنوش
اے حافظ! تو غم کم کھا، بیٹھ اور شراب پی

دلم رمیدہ شد و غافلم من درویش
میرا دل اڑ الیا، اور میں درویش غافل ہوں
کہ آں شکارئ سرگشتہ را چہ آمد پیش
کہ اس پریشان شکاری کو کیا پیش آیا؟

چو بید بر سرِ ایمانِ خویش می لرزم
میں اپنے ایمان کے بارے میں بید کی مانند لرز رہا ہوں
کہ دل بدستِ کماں ابروئے کافرکیش
اس لیے کہ دل ایک کمان جیسے ابرو والے کافر کے ہاتھ میں ہے

---

۱ امیر مبارز الدین نے شراب خانے بند کرادیئے تھے اس کے مرنے کے بعد شاہ شجاع نے پھر جاری کرادیئے خواجہ صاحب نے اس غزل میں اسی طرف اشارہ کیا ہے، قرابہ، شراب کی مراحی یعنی اب حافظ اور مفتی سب شراب نوش ہوگئے ہیں

۲ شرب الیہود یہودیوں کا پینا چونکہ وہ اسلامی دور میں چھپ کر شراب پیتے تھے اس لیے چھپ کر پینے کو شرب الیہود کہا جانے لگا۔

۳ نقوش کے سارے اسباب جمع ہیں اگر غلطی ہوجائے تو معاف کردینا۔

۴ یہ شعر قطعہ بند ہے اگلے شعر کے ساتھ ملکر مطلب پورا ہوگا، ایران کا قاعدہ تھا کہ بادشاہ بوڑھا ہوجانے پر گدڑی گدڑی پہن لیتا تھا اور ولیعہد نیلا خرقہ پہن کر گدی نشین ہوتا تھا مطلب یہ ہے کہ تو بے مثل بادشاہ ہے تیری عمر دراز ہو۔

۵ شکاری سے دلِ رمیدہ مراد ہے۔

Marfat.com

خیالِ[1] حوصلۂ بحرمی پزم ہیہات
میں سمندر کے حوصلہ کا خیال پکا رہا ہوں، افسوس ہے
چہاست در سرِ ایں قطرۂ محال اندیش
اس ناممکن بات سوچنے والے قطرے کے سر میں کیا کچھ ہے

بکوئے میکدہ گریان و سرفگندہ روم
شراب خانہ کے کوچہ میں، روتے ہوئے اور سر جھکائے جاؤں گا
چراکہ شرم ہمی آیدم زحاصلِ خویش
اس لیے کہ اپنی پونجی سے، مجھے شرم آرہی ہے

نہ عمرِ خضر بماند نہ مُلکِ اسکندر
نہ خضر کی عمر رہتی ہے، نہ سکندر کا ملک
نزاع بر سرِ دنیائے دوں مکن درویش
اے درویش کمینی دنیا پر جھگڑا نہ کر

بنازم آں[2] مژۂ شوخ عافیت کُش را
اُس عافیت کُش، شوخ پلک پر میں ناز کرتا ہوں
کہ موج میزندش آبِ نوش بر سرِ نیش
کہ جس کے ڈنگ پہ آبِ حیات جوش مارتا ہے

زآستینِ[3] طبیباں ہزار خوں بچکد
طبیبوں کی آستین سے خون کے ہزاروں قطرے ٹپکیں
گرم بتجربہ دستے نہند بر دلِ ریش
اگر میرے زخمی دل پر تشخیص کے لیے ہاتھ رکھیں

تو بندۂ گلہ از بادشہ مکن اے دل
اے دل تو غلام ہے، بادشاہ کا شکوہ نہ کر
کہ شرطِ عشق نباشد شکایت از کم و بیش
اس لیے کہ کم و بیش کی شکایت عشق کے مناسب نہیں ہوتی ہے

بدانِ[4] کمر نرسد دستِ ہر گدا حافظ
اے حافظ! اس کمر تک ہر فقیر کا ہاتھ نہیں پہونچتا ہے
خزینۂ بکف آور ز گنجِ قاروں بیش
قارون کے خزانے سے، بڑا خزانہ حاصل کر

دوش[5] با من گفت پنہاں رازدانے تیز ہوش
کل، مجھ سے تیز ہوش ایک راز داں نے چپکے سے کہا
کز شما پنہاں نشاید داشت رازے فروش
کہ شراب فروش کا راز، تم سے پوشیدہ نہیں رکھا جا سکتا

گفت آساں گیر بر خود کارہا کز روئے طبع
اس نے کہا اپنے اوپر آسان کام لے، اس لیے کہ طبعاً
سخت میگیرد جہاں بر مردمانِ سخت کوش
سخت کوش انسانوں کو دنیا سخت پکڑتی ہے

وآنگہم[6] در داد جامے کز فروغش بر فلک
پھر اس نے مجھے ایسا جام دیا کہ اُس کے نور سے آسمان پر
زہرہ در رقص آمد و بربط زناں میگفت نوش
زہرہ رقص میں آگئی اور وہ بربط بجاتے ہوئے کہہ رہی تھی پی لے

تا نگردی آشنا زیں پردہ بوئے نشنوی
جب تک تو اس پردے سے آشنا نہ ہوگا، خوشبو نہ سونگھے گا
گوشِ نامحرم نباشد جائے پیغامِ سروش
نامحرم کے کان غیبی فرشتہ کے پیغام کی جگہ نہیں ہوتے ہیں

در حریمِ عشق نتواں زد دم از گفت و شنید
عشق کے احاطہ میں گفت و شنید کا دم نہیں بھرا جا سکتا
زانکہ آنجا جملہ اعضا چشم باید بود و گوش
اس لیے کہ اس جگہ تمام اعضاء کو آنکھ اور کان بننا چاہیے

در بساطِ نکتہ داناں خود فروشی شوخ نیست
نکتہ دانوں کی بساط پر اپنی نمائش جائز نہیں ہے
یا سخن دانستہ گو اے مرد بخرد یا خموش
اے عقلمند! بات سمجھ کر کر یا چپ رہ

بادلِ[7] خونیں لبِ خنداں بیاور ہمچو جام
جام کی طرح خونی دل کے ساتھ مسکراتے ہونٹ لا
نے گرت زخمے رسد آئی چو نے اندر خروش
تاکہ اگر تجھے ایک زخم لگے، بانسری کی طرح جوش میں آجائے

گوش کن پندے اے پسر از بہرِ دنیا غم مخور
اے بیٹے نصیحت سُن، دنیا کے لیے غم نہ کھا
گفتمت چوں دُر مدیے گر توانی دار گوش
میں نے تجھ سے موتی جیسی بات کہی ہے، پہنے کی کوشش کر

---

[1] قطرے سے دل اور بحر سے عشق کا سمندر مراد ہے۔
[2] ظاہر ہے ڈنک میں زہر ہوتا ہے لیکن محبوب کی پلک جو کہ ڈنک کی طرح ہے اس سے آبِ حیات ٹپکتا ہے۔
[3] ہمارا دل اس قدر زخمی ہے کہ اگر طبیب دل پر ہاتھ دھر دیگا تو اس کی آستین سے خون کے ہزاروں قطرے ٹپکیں گے۔
[4] معشوق کی کمر تک ہاتھ پہونچانے کے لئے قارون کے خزانہ سے بھی زیادہ خزانے کی ضرورت ہے۔
[5] رازداں نے جو راز بتایا ہے وہ اگلے شعر میں مذکور ہے یعنی دنیا میں آسان راستہ اختیار کرنا چاہیے۔
[6] راز بتا کر ایسا جام دیا کہ زہرہ جو رقاصہ فلک ہے ناچنے لگی اور پینے کی دعوت دینے لگی۔
[7] عشق کے معاملہ میں انسان کو زبان گونگی کر لینی چاہیے۔
شراب کھری ہوتی ہے اور اس کے جوش کو مسکرانا فرض کیا گیا ہے۔

Marfat.com

ساقیا مے دہ کہ رندیہائے حافظ عفو کرد
اے ساقی شراب دے اس لیے کہ حافظ کی رندیوں کو معاف کر دیا ہے

خسروِ صاحبقرانِ جرم بخشِ عیب پوش
جرم بخش، عیب پوش صاحبقران، بادشاہ نے

سحر ز ہاتفِ غیبم رسید مژدہ بگوش
صبح کے وقت، غیبی ہاتف کی جانب سے خوشخبری میرے کان میں پڑی

کہ دورِ شاہِ شجاع ست مے دلیر بنوش
کہ شاہِ شجاع کا دور ہے، دلیری سے شراب پی

شد آنکہ اہلِ نظر بر کنارہ میرفتند
وہ وقت گیا کہ نظر باز کنارے پر چلتے تھے

ہزار گونہ سخن بر دہان و لب خاموش
منہ میں ہزاروں قسم کی باتیں تھیں اور ہونٹ خاموش تھا

ببانگِ چنگ بگوئیم آں حکایتہا
چنگ کی دھن پر، ہم وہ حکایتیں بیان کریں گے

کہ از نہفتنِ او دیگِ سینہ میزد جوش
جن کے چھپانے سے، سینہ کی دیگ جوش مارتی تھی

شرابِ خانگی از بیمِ محتسب خوردن
چھپ کر شراب پینا، محتسب کے ڈر سے تھا

بروئے یار بنوشیم و بانگِ نوشانوش
یار کے سامنے، پیو، پیو کی آواز پر پیتے ہیں

ز کوئے میکدہ دوشش بدوش می بردند
شراب خانہ کے کوچہ سے کل اس کو کندھے پر لیجا رہے تھے

امامِ شہر کہ سجادہ می کشید بدوش
جو شہر کا امام کندھے پر مصلے لیے پھرتا تھا

دلا دلالتِ خیرت کنم براہِ نجات
ایدل نجات کے راستہ پر میں تیری نیک رہنمائی کرتا ہوں

مکن بفسق مباہات و زہد ہم مفروش
فسق پر فخر نہ کر، اور زہد فروشی بھی نہ کر

محلِ نورِ تجلی ست رائے انورِ شاہ
بادشاہ کی روشن رائے، تجلی کے نور کی جگہ ہے

چو قربِ او طلبی در صفائے نیت کوش
اگر اس کی نزدیکی چاہتا ہے نیت کی صفائی میں کوشش کر

بجز ثنائے جلالش مساز وردِ ضمیر
اس کے جلال کی تعریف کے علاوہ، دل کا کوئی وظیفہ نہ بنا

کہ ہست گوشِ دلش محرمِ پیامِ سروش
اسلیے کہ اس کے دل کا کان غیبی فرشتے کے پیام کا محرم ہے

رموزِ مصلحتِ ملکِ خسرواں دانند
ملک کی مصلحت کے راز، بادشاہ جانتے ہیں

گدائے گوشہ نشینی تو حافظا مخروش
اے حافظ! تو ایک گوشہ نشین فقیر ہے، غل نہ مچا

شرابِ تلخ میخواہم کہ مرد افگن بود زورش
میں ایسی کڑوی شراب چاہتا ہوں کہ جسکا زور مرد افگن ہو

کہ تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
تاکہ دنیا اور اس کے شور و شر سے ذرا آرام پاؤں

بیاور مے کہ نتواں شد ز مکرِ آسماں ایمن
شراب لا، اس لیے کہ آسمان کے مکر سے مطمئن نہیں ہوا جا سکتا

بلعبِ زہرۂ چنگی و بہرامِ سلحشورش
چنگ والی زہرہ کے کھیل اور اس کے ہتھیار بند بہرام کی وجہ سے

کمندِ صیدِ بہرامی بیفگن جامِ جم بردار
شکار کی بہرامی کمند پھینک دے، جامِ جم اٹھا لے

کہ من پیمودم ایں صحرا نہ بہرام ست نے گورش
اس لیے کہ میں نے یہ جنگل ناپا ہے نہ بہرام ہے نہ اس کا گورخر

نظر کردن بدرویشاں منافیِ بزرگی نیست
درویشوں کی طرف نظر کرنا، بڑائی کے منافی نہیں ہے

سلیماں با چناں حشمت نظرہا بود با مورش
باوجود ایسی حشمت کے سلیمان کی نظریں چیونٹی پر تھیں

---

۱ صاحب قران وہ شخص کہلاتا ہے جس کی پیدائش کے وقت زحل اور مشتری ایک برج میں ہوں ایسا شخص صاحب نصیب ہوتا ہے یہاں عماد بن محمود وزیر سلطان قطب الدین مراد ہے۔

۲ یہ غزل بھی حافظ نے اسی وقت کہی ہے جب امیر مبارز الدین کے انتقال کے بعد اس کے بیٹے شاہ شجاع نے شراب خانے کھلوا دیے تھے۔

۳ مدہوش پڑا تھا کندھے پر ڈال کر لیجانا پڑا

۴ بادشاہ کا قرب نیت کی صفائی سے حاصل ہوتا ہے

۵ یعنی اگر شاہ شجاع نے شراب خانے کھلوا دیے ہیں تو کیوں شور کرتا ہے وہ ملکی مصلحتوں کو جانتا ہے

۶ زہرہ ستارے کو رقاصۂ فلک مانا گیا ہے اور دنیا میں ناچ رنگ اس کے اثر سے ہے بہرام سے مریخ مراد ہے قتل اور غارتگری اس کے اثر سے مانی گئی ہے۔

۷ بہرام عراق کا مشہور بادشاہ گذرا ہے چونکہ اس کو گورخر کے شکار کا بہت شوق تھا لہٰذا اس کو بہرام گور کہا۔

Marfat.com

بیا تا در مے صافیت رازِ دہر بنمایم
آ، تاکہ صاف شراب میں تجھے زمانہ کا راز دکھاؤں

بشرطِ آنکہ ننمائی بکج طبعانِ دل کورش
اس شرط پر کہ تو اس کو کج طبع اندھے دل والوں کو نہ دکھائے

شرابِ لعل مینوشم من از جامِ زمرد گوں
میں زمرد میں جام سے لعل جیسی شراب پیتا ہوں

کہ زاہد افعیٔ وقتست و میسازم ازیں کورش
اس لیے کہ زاہد وقت کا سانپ ہے اور اس سے اسکو اندھا کرتا ہوں

سماطِ عہدِ دوں پرور ندارد شہدِ آسایش
کمینہ پرور زمانہ کا دسترخوان آرام کا شہد نہیں رکھتا ہے

مذاقِ حرص و آز اے دل بشوی از تلخ و از شورش
اے دل حرص اور لالچ کا مزا اسکے تلخ اور نمکین سے دھو ڈال

کمانِ ابروئے جاناں نمی پیچد سر از حافظ
محبوب کے ابرو کی کمان حافظ سے سر نہیں موڑتی ہے

ولیکن خندہ می آید بریں بازوئے پُر زورش
لیکن اس کے طاقتور بازو پر، ہنسی آتی ہے

صوفی گلے بچین و مرقع بخار بخش
اے صوفی! کوئی پھول چن اور گدڑی کانٹے کو بخش دے

ویں زہدِ خشک را بمے خوشگوار بخش
اور یہ خشک زہد خوشگوار شراب کو بخش دے

طامات و زرق در رہِ آہنگِ چنگ نہ
ڈینگوں اور مکر کو چنگ کی آواز کے راستہ میں رکھ دے

تسبیح و طیلساں بمے و میگسار بخش
تسبیح اور چادر کو، شراب اور شراب نوشوں کو بخش دے

زہدِ گراں کہ ساقی و شاہد نمی خرند
بھاری زہد جس کو ساقی اور معشوق نہیں خریدتے ہیں

در حلقۂ چمن بہ نسیمِ بہار بخش
چمن کے حلقہ میں، موسم بہار کی نسیم کو بخش دے

راہم شرابِ لعل زد اے میرِ عاشقاں
اے عاشقوں کے سردار ہر رخ شراب نے مجھ پر ڈاکہ ڈالدیا ہے

خونِ مرا بچاہِ زنخدانِ یار بخش
میرا خون دوست کی ٹھوڑی کے کنویں کو بخش دے

یارب بوقتِ گل گنہِ بندہ عفو کن
اے خدا پھول کے موسم میں بندے کے گناہ معاف کر دے

ویں ماجرا بسروِ لبِ جوئبار بخش
اور اس قصہ کو جو نہر کے کنارے کے سرو کے پاس ہوا بخش دے

اے آنکہ رہ بمشربِ مقصود بردۂ
اے وہ جو مقصد کے گھاٹ پر پہونچ گیا ہے

زیں بحر قطرۂ بمنِ خاکسار بخش
اس سمندر کا ایک قطرہ مجھ خاکسار کو بخش دے

شکرانہ کہ روئے ترا چشمِ بد ندید
اس شکر ادا میں کہ تیرے چہرے کو نظر بد نے نہیں دیکھا ہے

ما را بعفو و لطفِ خداوندگار بخش
ہمیں خدا کے عفو اور مہربانی کے طفیل بخش دے

ساقی چو شاہ نوش کند بادۂ صبوح
اے ساقی! جب شاہ صبح کی شراب پئے

گو جامِ زر بحافظِ شب زندہ دار بخش
کہدے کہ زر میں جام شب بیدار حافظ کو بخش دے

فکرِ بلبل ہمہ آنست کہ گل شد یارش
بلبل کا صرف یہ خیال ہے کہ پھول اس کا یار ہو گیا

گل در اندیشہ کہ چوں عشوہ کند در کارش
پھول اس فکر میں ہے کہ اس کے معاملہ میں ناز کیسے دکھائے

دلربائی ہمہ آں نیست کہ عاشق بکشند
ساری دلربائی یہی نہیں ہے، کہ عاشق کو قتل کریں

خواجہ آنست کہ باشد غمِ خدمتگارش
آقا وہ ہے جس کو خدمت گذار کی فکر ہو

---

۱ مشہور ہے کہ زمرد کی تاثیر سے سانپ اندھا ہو جاتا ہے۔
۲ انسان کو ایسا بننا چاہیے کہ زمانہ کے تلخ اور شیریں میں اس کے لیے کوئی فرق نہ رہے۔
۳ کیونکہ باوجود اس طاقت کے وہ میرے کمزور دل کے درپے ہے۔
۴ طامات وہ باتیں جو صوفی اپنی کرامات کے طور پر کہتے ہیں۔ طیلسان وہ چادر جو عموماً صوفیا اوڑھتے تھے۔
۵ مجھے محبوب کے ہونٹوں اور چاہ زنخداں نے مار ڈالا ہے، لیکن میرے خون کا بدلہ نہ لینا۔
۶ موسم بہار اور لب دریا سرو کے نیچے کے گناہ قابل معافی ہیں۔
۷ عاشق سمجھ رہا ہے کہ معشوق کو رام کر لیا، معشوق ظلم کی تدبیریں سوچ رہا ہے۔

Marfat.com

جائے آنست کہ خوں موج زند در دلِ لعل
موقع اس کا ہے، لعل کے دل میں خون پٹارے مارے
زیں تغابن کہ خزف می شکند بازارش
اس ٹوٹے پر کہ ٹھیکری اس کے بازار کو ٹھنڈا کر رہی ہے

بلبل از فیضِ گل آموخت سخن ورنہ نہ بود
بلبل پھول کے فیض سے بات کرنا سیکھی ورنہ
اینہمہ قول و غزل تعبیہ در منقارش
یہ سب قول، اور غزل اس کی چونچ میں چھپے ہوئے نہ تھے

آں سفر کردہ کہ صد قافلہ دل ہمرہ اوست
وہ مسافر، جس کے ہمراہ دل کے سو قافلے ہیں
ہر کجا ہست خدایا بسلامت دارش
جہاں بھی ہے، خدا اس کو سلامت رکھ

اگر از وسوسۂ نفس و ہوا دور شوی
اگر تو نفس اور خواہش کے وسوسے سے دور ہو جائے
بیشکے رہ ببری در حرم دیدارش
بغیر کسی شک کے تو اس کے دیدار کے حرم کا راستہ طے کرے

اے کہ از کوچۂ معشوقۂ ما میگذری
اے وہ جو ہماری معشوقہ کے کوچہ سے گذر رہا ہے
باخبر باش کہ سر می شکند دیوارش
ہوشیار رہ اس لیے کہ اس کی دیوار سر پھوڑ دیتی ہے

صحبت عافیتت گرچہ خوش افتاد اے دل
اے دل، اگرچہ آرام کی صحبت تجھے پسند آگئی ہے
جانبِ عشق عزیزست فرو مگذارش
عشق کا پہلو بھی عزیز ہے، اس کو نہ چھوڑ

صوفی ار سرخوش ازینست کہ کج کرد کلاہ
صوفی اگر اس سے مست ہے کہ اس نے ٹوپی ٹیڑھی کر لی ہے
بدو جامِ دگر آشفتہ شود دستارش
اور دو پیالوں میں، اس کی پگڑی بکھر جائے گی

دلِ حافظ کہ بدیدارِ تو خوگر شدہ است
حافظ کا دل، جو تیرے دیدار کا عادی ہو گیا ہے
ناز پروردِ وصال ست مجو آزارش
وہ وصل کے نازوں کا پالا ہوا ہے، اسکو نہ ستا

کنارِ آب و پائے بید و طبعِ شعر و یارے خوش
پانی کا کنارہ ہے اور بید کا سایہ اور موزوں طبیعت اور ایک حسین معشوق ہے
معاشر دلبرِ شیریں و ساقی گلعذارے خوش
شیریں دلبر ساتھی ہے اور حسین، پھول جیسے رخسار والا ساقی ہے

الا اے دولتِ طالع کہ قدرِ وصل میدانی
اے نصیبہ کی دولت! ہاں تو وصل کی قدر جانتی ہے
گوارا بادت ایں عشرت کہ داری روزگارے خوش
خدا کرے تجھے یہ عیش راس آئے کہ تجھے اچھا زمانہ میسر ہے

عروسِ طبع را زیور ز فکرِ بکر می بندم
طبیعت کی دلہن کو، تازہ فکر کا زیور پہناتا ہوں
بود کز نقشِ ایامم بدست افتد نگارے خوش
ہو سکتا ہے کہ زمانہ کے نقش سے کوئی حسین معشوق میرے ہاتھ لگ جائے

شبِ صحبت غنیمت دان و دادِ خوشدلی بستاں
صحبت کی رات کو غنیمت سمجھ اور خوشدلی کی داد حاصل کر
کہ مہتابِ دل افروزست و طرفِ لالہ زارے خوش
اس لیے کہ دل افروز چاندنی ہے اور حسین لالہ زار کا کنارہ ہے

چہ مے در کاسۂ چشمست ساقی را بنامِ ایزد
نامِ خدا، ساقی کی آنکھوں کے پیالہ میں کیسی شراب ہے!
کہ مستی میکند با عقل و می آرد خمارے خوش
جو عقل کے ساتھ مستی کرتی ہے اور بہترین نشہ لاتی ہے

ہر آنکس را کہ بر خاطر ز عشقِ دلبرے بارست
جو شخص کسی معشوق کے عشق کا دل پر بوجھ رکھتا ہے
سپندے گو بر آتش نہ کہ داری کاروبارے خوش
اس کو کہدو آگ پر تھوڑا کالا دانہ رکھے کیونکہ تیرا کاروبار اچھا ہے

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانہ
اے حافظ! غفلت میں عمر ختم ہو گئی، ہمارے ساتھ شراب خانہ میں آ
کہ شنگولانِ سرمستت بیاموزند کارے خوش
تاکہ مست معشوق تجھے ایک بہتر کام سکھائیں

---

۱ جبکہ ٹھیکری کی وجہ سے لعل کا بازار پھیکا ہے، تو اس کا دل خون ہو جانا چاہیے۔
۲ بلبل گل کے فیض سے چہچہاتی ہے۔
۳ کوچۂ عشق میں ہلاکتیں ہیں۔
۴ صوفی میں اگر کچھ نخوت ہے تو دو چار جام اس کو اور پلا دو
۵ یہ سارے اسباب عیش مہیا ہیں، طبع شعر سے مراد یہ ہے کہ ایسا پر لطف سما ہے کہ دل شعر کہنے پر آمادہ ہے۔
۶ چونکہ تو وصل کا قدر دان ہے خدا کرے تجھے یہ عیش موافق آجائے
۷ عیش کا جو وقت بھی میسر آجائے اس کو غنیمت جان کر اس سے فائدہ اٹھانا چاہیے۔
۸ عشق کی دولت کو نظر بد سے بچانے کے لئے کالا دانہ آگ پر جلانا چاہیے۔

Marfat.com

ما آزمودہ ایم دریں شہر بختِ خویش
اس شہر میں ہم نے اپنا مقدر آزما لیا ہے
باید بروں کشید ازیں ورطہ رختِ خویش
اس بھنور سے اپنا سامان باہر لیجانا چاہیے

از بسکہ دست می گزم و آہ می کشم
میں حد سے زیادہ ہاتھ کاٹتا ہوں اور آہ بھرتا ہوں
آتش زدم چو گل بتنِ لخت لختِ خویش
میں نے پھول کی طرح اپنے پارہ پارہ جسم میں آگ لگا دی ہے

دوشم ز بلبلے چہ خوش آمد کہ می سرود
کل مجھے بلبل کی بات کیسی بھلی معلوم ہوئی جبکہ وہ گا رہی تھی
گل گوش پہن کردہ ز شاخِ درختِ خویش
پھول نے اپنے درخت کی شاخ سے کان کھول رکھے تھے

کاے دل صبور باش کہ آں یارِ تند خوی
کہ اے دل! صبر کر کہ وہ بدمزاج یار
بسیار تند خوے نشیند ز بختِ خویش
اپنے نصیبہ کی وجہ سے بہت بدمزاج بنکر بیٹھا ہے

گر موج خیز حادثہ سر بر فلک زند
اگر پٹارے مارنے والی مصیبت آسمان تک بھی پہونچ جائے
عارف بآب تر نکند رختِ بختِ خویش
عارف اپنے نصیبہ کے سامان کو پانی میں تر نہیں کرتا ہے

خواہی کہ سخت و سستِ جہاں بر تو نگذرد
اگر تو چاہتا ہے کہ زمانہ کا سخت اور سست تجھ پر نہ گذرے
بگذر ز عہدِ سست و سخنہائے سختِ خویش
اپنے کچے وعدے، اور سخت باتوں سے باز آجا

اے حافظ ار مراد میسر شدے مدام
اے حافظ! اگر مراد ہمیشہ حاصل ہو جایا کرتی
جمشید نیز دور نماندے ز تختِ خویش
جمشید بھی اپنے تخت سے دور نہ رہتا

من خرابم ز غمِ یارِ خراباتیِ خویش
میں اپنے خراباتی معشوق کے غم میں خراب ہو رہا ہوں
میزند غمزۂ او ناوکِ غم بر دلِ ریش
زخمی دل پر اس کی ادا غم کا تیر مارتی ہے

با تو پیوستم و از غیرِ تو دل ببریدم
میں تجھ سے پیوستہ ہو گیا ہوں اور تیرے غیر سے دل ہٹا لیا ہے
آشنائے تو ندارد سرِ بیگانہ و خویش
تیرا آشنا اپنے، اور غیر کا خیال نہیں رکھتا ہے

بعنایت نظرے کن کہ من دل شدہ را
مہربانی کی نظر کر، اس لیے کہ مجھ دل گمشدہ کا
نرود بے مددِ لطفِ تو کارے از پیش
تیری مہربانی کی مدد کے بغیر کوئی کام آگے نہیں بڑھتا ہے

آخر اے پادشہِ حسن و ملاحت چہ شود
اے حسن اور ملاحت کے بادشاہ آخر کیا ہو جائے گا؟
گر لبِ لعلِ تو ریزد نمکے بر دلِ ریش
اگر تیرا لعل جیسا ہونٹ زخمی دل پر نمک چھڑک دے گا

خرمنِ صبرِ من سوختہ دل داد بباد
مجھ سوختہ دل کے صبر کا کھلیان، برباد کر دیا
چشمِ مستِ تو کہ بکشاد کمیں از پس و پیش
تیری مست آنکھ نے جس نے آگے پیچھے سے گھات لگا دی

گر چلیپائے سرِ زلف ز ہم بکشاید
اگر وہ زلف کا چلیپا، کھول دے
بس مسلماں کہ شود کشتۂ آں کافر کیش
بہت سے مسلمان اس کافر مذہب کے مقتول ہو جائیں گے

پسِ زانو منشین و غمِ بیہودہ مخور
فکر میں نہ بیٹھ، اور بیہودہ غم نہ کر
کہ ز غم خوردنِ تو رزق نگردد کم و بیش
اس لیے کہ تیرے غم کھانے سے رزق کم و بیش نہیں ہو سکتا ہے

چونکہ ایں کوششِ بیفائدہ سودے ندہد
چونکہ یہ بے فائدہ کوشش، کوئی فائدہ نہیں دیتی ہے
پس میازار دلِ خود ز غم اے دور اندیش
تو اے دور اندیش! غم سے اپنے دل کو نہ ستا

۱ پھول کی پتیاں چونکہ سرخ ہوتی ہیں لہٰذا گویا انہیں آگ لگی ہوئی ہے۔
۲ بلبل گا رہی تھی اور پھول غور سے سن رہا تھا بلبل کا گانا اگلے شعر میں مذکور ہے۔
۳ یعنی پھول چونکہ چند روزہ زندگی رکھتا ہے اس لیے اپنی ناپائداری کے رنج میں ہے۔
شعر
[illegible]
۴ اگر ہر شخص کی مراد پوری ہوا کرتی تو جمشید کی سلطنت ختم نہ ہوتی
۵ مقصد کی کامیابی محبوب کی نظرِ عنایت پر موقوف ہے۔
۶ اگر زخمی دل پر ذرا سی نمک پاشی کر دے گا تو تیرے نمک میں کمی نہ آئے گی۔
۷ چلیپا صلیب کی شکل کو کہتے ہیں یہاں مراد زلف ہے زلف کو کافر مذہب اس لیے کہا ہے کہ وہ کالی ہے۔

Marfat.com

پرسشِ حالِ دلِ سوختہ کن بہرِ خدا
خدا کے لیے جلے دل کے حال کی پرسش کر

نیست از شاہ عجب گر بنوازد درویش
بادشاہ سے تعجب نہیں ہے اگر درویش کو نوازے

حافظ از نوشِ لبِ لعلِ تو کامے نگرفت
تیرے لعل جیسے ہونٹ کے تریاق سے حافظ نے کوئی مقصد پورا نہ کیا

کہ نزد بر دلِ ریشش دو ہزاراں سرِ نیش
جب تک کہ اس کے زخمی دل پر، دو ہزار ڈنک نہ مارے

مجمعِ خوبی و لطف ست عذارِ چو مہش
اس کا چاند جیسا رخسار خوبی اور پاکیزگی کا مجموعہ ہے

لیکنش مہر و وفا نیست خدایا بدہش
لیکن اس میں محبت اور وفا نہیں ہے اے خدا اس کو عطا فرما

دلبرم شاہد و طفل ست ببازی روزے
میرا دلبر معشوق ہے اور بچہ، کسی دن کھیل کود میں

بکشد زارم و در شرع نباشد گنہش
مجھے بری طرح قتل کر ڈالے گا اور شریعت میں اس پر کوئی گناہ نہ ہوگا

چاردہ سالہ بتے چابک و شیریں دارم
میں ایک چودہ سالہ ایسا چالاک اور میٹھا بت رکھتا ہوں

کہ بجاں حلقہ بگوش ست مہِ چاردہش
کہ چودھویں کا چاند، دل سے اس کا غلام ہے

من ہماں بہ کہ از و نیک نگہ دارم دل
میرے لیے یہی بہتر ہے کہ اس سے دل کو خوب بچا کر رکھوں

کہ بد و نیک ندیدہ است و ندارد نگہش
کیونکہ اس نے اچھا اور برا نہیں دیکھا ہے اور دل کی حفاظت نہ کریگا

بوئے شیر از لبِ ہمچوں شکرش می آید
اس کے شکر جیسے ہونٹوں سے دودھ کی خوشبو آتی ہے

گرچہ خوں میچکد از شیوۂ چشمِ سیہش
اگرچہ اس کی کالی آنکھوں کے شیوے سے، خون ٹپکتا ہے

در پئے آں گلِ نورستہ دلِ ما یارب
اس نوخیز پھول کے پیچھے، اے خدا ہمارا دل

خود کجا شد کہ ندیدیم دریں چند گہش
خود کہاں چلا گیا کہ ہم نے اس کو بہت دنوں سے نہیں دیکھا ہے

یارِ دلدارِ من ار قلب بدینساں شکند
میرا دلدار یار، اگر اسی طرح دل شکنی کرے گا

ببرد زود بہ سرداریِ خود پادشہش
بادشاہ اس کو جلد اپنی سرداری میں لے لیگا

جاں بشکرانہ کنم صرف گر آں دانۂ دُر
میں شکرانہ میں جان خرچ کر دوں گا اگر اس موتی کے دانہ کیلئے

صدفِ دیدۂ حافظ شود آرام گہش
حافظ کی آنکھ کی سیپ، آرام گاہ بن جائے

مرا کاریست مشکل با دلِ خویش
مجھے اپنے دل سے ایک ایسا مشکل کام ہے

کہ گفتن می نیارم مشکلِ خویش
کہ میں اپنی مشکل بیان بھی نہیں کر سکتا ہوں

خیالت داند و جانِ من از غم
تیرا تصور، اور میری جان جانتی ہے کہ غم کی وجہ سے

کہ ہر شب در چہ کارم با دلِ خویش
ہر رات اپنے دل کے ساتھ، کس کام میں لگا ہوں

ز واپس ماندگاں یادے کن آخر
بچھڑے ہوؤں کو ذرا یاد کر، آخر

چہ رانی تند یارا محملِ خویش
اے دوست اپنے کجاوے کو تیز کیوں ہنکا رہا ہے؟

بسے گشتم چو مجنوں کوہ و صحرا
میں مجنوں کی طرح، پہاڑ، اور جنگل میں بہت گھوما

مگر یابم سراغ از منزلِ خویش
شاید کہ اپنی منزل کا، سراغ پالوں

۱ شاہاں چہ عجب گر بنوازند گدا
۲ عشق میں سینکڑوں مصیبتیں برداشت کرنے کے بعد کچھ راحت ملتی ہے۔
۳ محبوب میں وفا کے سوا سب ہی خوبیاں ہیں خدا کرے یہ خوبی بھی اس کو حاصل ہو جائے
۴ معشوق کم سن ہے اگر قتل بھی کر ڈالے گا تو گنہگار نہ ہوگا۔
۵ چودہ سالہ معشوق ہے اور چودھویں کا چاند اس کا غلام ہے
۶ چونکہ کمسن معشوق ہے ابھی ناتجربہ کار ہے دل کی حفاظت نہ کر سکے گا۔
۷ کمسنی کی وجہ سے منہ سے دودھ کی خوشبو آتی ہے لیکن آنکھیں خونی ہیں۔
۸ قلب سے مراد دل اور وسطِ لشکر ہوتا ہے یعنی چونکہ اس میں قلب شکنی کی طاقت ہے تو بادشاہ اس کو فوج کا سردار بنا دیگا۔
۹ مجھے اپنے دل سے ایسا مشکل کام آن پڑا ہے جس کا بتانا بھی مشکل ہے۔
۱۰ تیرے تصور میں جان اور دل غم سے گھل رہے ہیں۔

Marfat.com

مرا در اوّلِ منزل رہ اُفتاد — کم آمد کشتیم در ساحلِ خویش
میں منزل کی ابتدا ہی میں بھٹک گیا — اپنے ساحل پر، میری کشتی نہ لگی

چہ فرصتہا کہ گم کردم دریں راہ — زبختِ خوابناکِ غافلِ خویش
کس قدر مواقع ہیں جو میں نے اس راہ میں کھو دیئے — اپنے خوابیدہ، غافل نصیبہ کی وجہ سے

کم از جولانے آخر در رہِ ما
آخر ہمارے راستہ میں، ایک بار تو آتا

چو حافظ خاک کرد آب و گلِ خویش
جبکہ حافظ، نے اپنے جسم کو خاک بنا دیا ہے

ہاتفے از گوشۂ میخانہ دوش — گفت بہ بخشند گنہ مے بنوش
شراب خانہ کے کونہ سے، کل ایک ہاتف نے — کہا، گناہ بخش دیں گے، شراب پی

عفوِ الٰہی بکند کارِ خویش — مژدۂ رحمت برساند سروش
خدا کی بخشش، اپنا کام کرتی ہے — غیبی فرشتہ رحمت کی خوشخبری دیتا ہے

ایں خردِ خام بمیخانہ بر — تا مئے لعل آوردش خوں بجوش
اس کچی عقل کو، شراب خانہ میں لیجا — تاکہ سرخ شراب اس کے خون کو جوش میں لائے

عفوِ خدا بیشتر از جرمِ ماست — نکتۂ سربستہ چہ گوئی خموش
خدا کی بخشش، ہمارے گناہوں سے زیادہ ہے — پوشیدہ نکتہ، کیوں بتاتا ہے، چپ رہ

گرچہ وصالش نہ بکوشش دہند — ہر قدر اے دل کہ توانی بکوش
اگرچہ اس کا وصل کوشش سے نہیں دیتے ہیں — اے دل! تجھ سے جس قدر، ہو سکے کوشش کر

گوشِ من و حلقۂ گیسوئے یار — روئے من و خاکِ درِ مے فروش
میرا کان ہے، اور یار کی زلف کا حلقہ — میرا چہرہ ہے اور شراب فروش کے در کی خاک

داورِ دیں شاہِ شجاع آنکہ کرد — روحِ قدس حلقۂ امرش بگوش
دین کا حاکم، شاہ شجاع وہ ہے کہ ڈال لیا ہے — جبرئیل نے اس کے حکم کا حلقہ کان میں

اے ملک العرش مرادش بدہ — وز خطرِ چشمِ بدش دار گوش
اے عرش کے بادشاہ اس کی مراد پوری کر — اور نظرِ بد کے خطرے سے اس کی حفاظت کر

رندیِ حافظ نہ گناہیست صعب
حافظ کی رندی، کوئی بڑا گناہ نہیں ہے

با کرمِ پادشہِ عیب پوش
عیب پوش، بادشاہ کے کرم کے سامنے

یارب آں نو گلِ خنداں کہ سپردی بمنش — میسپارم بتو از چشمِ حسودِ چمنش
اے خدا جو مسکراتا ہوا نیا پھول تو نے میرے سپرد کیا ہے — باغ کے حاسدوں کی نظرِ بد سے اسکو میں تیرے سپرد کرتا ہوں

ہمرہِ اوست دلم باد بہر جا کہ رود — ہمتِ اہلِ کرم بدرقۂ جان و تنش
میرا دل، اس کے ساتھ ہے وہ جہاں بھی جائے — اہلِ کرم کی توجہ اس کی جان اور جسم کی محافظ ہو

---

۱ ہم پر شروع منزل ہی میں ڈاکہ پڑا اور ساحل پہونچے بدون کشتی تباہ ہو گئی۔

۲ حافظ نے اپنے جسم کو راستے کی خاک بنا دیا ہے اس پر چلنے کی ایک بار تو زحمت کر

۳ گناہگاروں کو رحمت سے مایوس نہ ہونا چاہیے، رحمتِ خداوندی گناہوں سے بڑھی ہوئی ہے۔

شعر
مرے گناہ زیادہ ہیں یا تری رحمت
کریم تو ہی بتا دے حساب کر کے مجھے

۴ وصلِ یار اگرچہ کوشش سے حاصل نہیں ہوتا ہے بلکہ محض خدا کی دین ہے لیکن کوشش کرنا انسانی فرض ہے۔

۵ جو پھول تو نے میرے سپرد کیا ہے نظرِ بد سے بچانے کے لئے میں تیرے سپرد کرتا ہوں۔

۶ محبوب جہاں بھی جائے گا میرا دل اسکے ساتھ ہے خدا کرے وہ زندہ و سلامت رہے۔

Marfat.com

گر بسر منزلِ سلمیٰ رسی اے بادِ صبا
اے بادِ صبا اگر تو سلمیٰ کی منزل کے پاس پہونچے
چشم دارم کہ سلامے برسانی زمنش
مجھے امید ہے کہ تو میرا سلام اسکو پہونچا دے گی

بادب[1] نافہ کشائی کن ازآں زلفِ سیاہ
اس کالی زلف کی ادب سے خوشبو پھیلا
جائے دلہائے عزیز ست بہم برمزنش
وہ قیمتی دلوں کی جگہ ہے، اس کو درہم برہم نہ کر

چوں دلم حقِ وفا با خط و خالش دارد
چونکہ اس کے خط و خال پر، میرا دل وفا کا حق رکھتا ہے
محترم دار درآں طرۂ عنبر شکنش
اس کو اس عنبر شکن، زلف میں باعزت رکھ

گرچہ از کوئے وفا گشت بصد مرحلہ دور
اگرچہ وہ وفا کے کوچہ سے سینکڑوں مرحلے دور ہو گیا ہے
دور باد آفتِ دورِ فلک از جان و تنش
آسمان کی گردش کی مصیبت اس کے جسم اور جان سے دور رہے

در مقامیکہ بیادِ لبِ او مے نوشند[2]
جس مقام پر، اس کے ہونٹوں کی یاد میں شراب پیتے ہیں
سفلہ آں مست کہ باشد خبر از خویشتنش
وہ مدہوش کمینہ ہے، جس کو اپنی خبر رہے

عرض و مال از درِ میخانہ نشاید اندوخت[3]
سامان اور مال شراب خانہ کے دروازہ سے بچانا نہ چاہیے
ہر کہ ایں آب خورد رخت بدریا فگنش
جو یہ پانی پیئے، اس کا سامان دریا میں ڈال دو

ہر کہ ترسد ز ملالِ اندہ عشقش نہ حلال
جو تکلیف سے ڈرے، عشق کا غم اس کے لیے جائز نہیں ہے
سرِ ما و قدمش یا لبِ ما و دہنش
ہمارا سر ہے اور اس کے قدم یا ہمارے ہونٹ ہیں اور اس کا منہ

شعرِ حافظ ہمہ بیت[4] الغزلِ معرفت ست
حافظ کے سب شعر معرفت کے بیت الغزل ہیں
آفرین بر نفسِ دلکش و لطفِ سخنش
اس کے دلکش سانس اور کلام کی پاکیزگی کو آفرین ہے

ردیفِ صادِ مہملہ

از رقیبت دلم نیافت خلاص[5]
میرے دل کو، تیرے رقیب سے چھٹکارا نہ ملا
زانکہ القاصُّ لا یُحِبُّ القاص
اس لیے کہ قصہ گو قصہ گو سے محبت نہیں کرتا ہے

مُحتسب خُم شکست و من سرِ او
محتسب نے مٹکا پھوڑا اور میں نے اس کا سر
سِنٌّ بالسِّنِّ وَالجُرُوحُ قصاص
دانت کا بدلہ دانت، اور زخموں کا بدلہ زخم

مُطربِ ما رہے بزد کہ بچرخ
ہمارے مطرب نے ایسا ساز چھیڑا کہ آسمان پر
مُشتری ہمچو زہرہ شد رقاص
مشتری، زہرہ کی طرح ناچنے والی بن گئی

گوہر از بحر کے بروں آرد
سمندر سے، موتی کب باہر نکالے گا
ترکِ سر تا نمی کند غوّاص
جب تک غوطہ خور سر کی پروا نہ چھوڑے

نقدے از عشق جوئی نہ از عقل
کوئی سرمایہ، عشق سے مانگ، نہ کہ عقل سے
تا کہ خالص شوی چو زرِ خلّاص
تاکہ کٹھالی کے سونے کی طرح، تو بھی خالص بنجائے

---

[1] یہ بھی صبا کو خطاب ہے یعنی محبوب کی زلف کو پریشان نہ کر ورنہ بہت سے دل پریشان ہو جائیں گے۔

[2] جس محفل میں محبوب کے ہونٹوں کی یاد پر شراب نوشی ہو رہی ہو اگر کوئی مست، ہوش میں رہے تو وہ کمینہ ہے۔

[3] شراب خانہ کے دروازہ پر پہونچکر مال اور سامان کو لٹا دینا چاہیے

[4] بیت الغزل وہ شعر کہلاتا ہے جو غزل میں سب سے اچھا ہو۔ حافظ کے تمام اشعار بیت الغزل ہیں۔

[5] مشہور ہے ع "بود ہم پیشہ باہم پیشہ دشمن" لہٰذا دل اور رقیب کی کسی طرح نہیں بنتی ہے

[6] محتسب نے شراب کا مٹکا پھوڑا میں نے شرعی فیصلہ کے مطابق اس کا سر پھوڑ دیا اس لیے کہ قرآن کا حکم ہے دانت کا بدلہ دانت اور زخموں کا بدلہ زخم ہے۔

Marfat.com

حافظا اول ز مصحفِ رخِ دوست
حافظ نے سب سے پہلے دوست کے چہرے کے قرآن سے
خواند الحمد و سورۂ اخلاص
الحمد للہ ، اور سورۂ اخلاص پڑھی

نیست کس را زکمندِ سرِ زلفِ تو خلاص — میکشی عاشقِ مسکین و نترسی ز قصاص
تیری زلف کی کمند سے ، کسی کو رہائی نہیں ہے — مسکین ، عاشق کو تو قتل کرتا ہے اور انتقام سے نہیں ڈرتا

عاشقِ سوختہ دل تا بہ بیابانِ فنا — نرود در حرمِ دل نشود خاصُ الخاص
سوختہ دل ، عاشق جب تک فنا کے بیابان میں — نہ جائیگا دل کے حریم میں ، خاص الخاص نہ بنے گا

جاں نہادم بمیاں شمع صفت از سرِ شوق — کردم ایثارِ تنِ خویش ز روئے اخلاص
شوق کی وجہ سے میں نے شمع کی طرح جان درمیان میں رکھدی — اخلاص کی وجہ سے ، میں نے اپنا جسم قربان کر دیا

آتشے در دلِ دیوانۂ ما در زدۂ — کہ چو دُود دم بہ دم ہمیشہ بہوایت دقاص
تو نے ہمارے دیوانہ دل میں ، ایسی آگ لگا دی ہے — کہ تیری محبت میں مسلسل دھوئیں کی طرح ہم اٹھ رہے ہیں

کیمیائے غمِ عشقِ تو تنِ خاکی را — زرِ خالص کند ار چند بود ہمچو رصاص
تیرے عشق کے غم کی کیمیا ، خاکی جسم کو — خالص سونا کر دیتی ہے خواہ وہ کتنا ہی رانگ کی طرح ہو

بہواداری آن شمع چو پروانہ وجود — تا نسوزی نشوی از خطرِ عشق خلاص
اس شمع کی محبت میں ، پروانہ کی طرح وجود کو — جب تک تو جلا دے گا ، تجھے عشق کے خطرے سے خلاصی حاصل نہ ہوگی

ناوکِ غمزۂ او دست بہ رزمِ رستم — حاجبِ ابروئے او بردگرِ وازوِ قاص
اس کے غمزہ کے تیر نے رستم سے بازی جیت لی — اس کی ابرو کا دربان ، وقاص سے بازی لے گیا

قیمتِ دُرِ گرانمایہ چہ دانند عوام
گرانمایہ موتی کی قیمت ، عوام کیا جانیں
حافظا گوہرِ یکدانہ مدہ جز بخواص
اے حافظ! دُرِ یکتا ، خواص کے علاوہ کسی کو نہ دے

ردیفِ ضادِ معجمہ

بیا کہ می شنوم بوئے جاں از آں عارض — کہ یافتم دلِ خود را نشاں از آں عارض
آجا ، کیونکہ میں اس رخسار سے جان کی خوشبو سونگھتا ہوں — اس لیے کہ مجھے اپنے دل کا پتہ اسی رخسار سے ملا ہے

بگل بماند قدِ سروِ ناز از آں قامت — خجل شدہ است گلِ گلستاں از آں عارض
سروِ ناز کا قد اس قد کی وجہ سے مٹی میں پھنس گیا — باغ کا پھول ، اس رخسار سے شرمندہ ہو گیا ہے

معانی کہ ز حوراں بشرح می گویند — ز حسن و لطف بریں این بیاں از آں عارض
جو حوریاں جنت کی تفصیل کے ساتھ بیان کرتے ہیں — اس رخسار سے یہ بیان حسن اور پاکیزگی کے ساتھ دریافت کر

---

۱ شعر ز جہتِ بلاغت میں قرآن کہنے کی خواہش ہر گفتارِ مشرق است ز قرآں کہ من دارم

۲ عاشق خواص میں جب شمار ہوگا جبکہ فنا فی المعشوق کا درجہ طے کرلے گا۔

۳ کمالِ عشق یہی ہے کہ عاشق اپنے وجود کو قربان کردے۔

۴ دھواں چکر کھاتا ہوا اٹھتا ہے۔

۵ راہِ عشق کے خطرات سے عاشق جب ہی محفوظ ہوتا ہے جبکہ اپنے وجود کو ختم کردے۔

۶ وقاص کے لغوی معنی گردن توڑنے والے کے ہیں یہاں مراد کوئی کمان گر ہے یا حضرت سعد بن ابی وقاص مراد ہیں۔

۷ معشوق کے قد سے شرما کر سرو زمین میں گڑ گیا ہے۔

Marfat.com

گرفتہ نافۂ چیں بوئے مشک ازآں گیسو
اس زلف سے چین کے نافہ نے مشک کی خوشبو حاصل کی ہے

گلاب یافتہ بوئے چناں ازآں عارض
گلاب نے ایسی اچھی خوشبو اس رخسار سے حاصل کی ہے

بشرم رفتہ تنِ یاسمن ازآں اندام
اس جسم سے، یاسمن تا جسم شرمندہ ہے

بخوں نشستہ گلِ ارغواں ازآں عارض
اس رخسار کی وجہ سے گلِ ارغواں خون میں نہایا ہوا ہے

زمہرِ روئے تو خورشید گشتہ غرقِ عرق
تیرے چہرے کے آفتاب سے ہو کر پسینہ میں ڈوبا ہوا ہے

نزار ماندہ مہِ آسماں ازآں عارض
اس رخسار کی وجہ سے آسمان کا چاند لاغر بنا ہوا ہے

زنظمِ دلکشِ حافظ چکید آبِ حیات
حافظ کی دل کش نظم سے آبِ حیات اس طرح ٹپکتا ہے

چنانکہ خوی شدہ جاناں چکاں ازآں عارض
جس طرح پسینہ میں نہائے ہوئے معشوق کے رخسار سے پسینہ ٹپکتا ہے

حسن و جمالِ تو جہاں جملہ گرفت طول و عرض
تیرے حسن اور جمال نے تمام ہی کے طول اور عرض پر قبضہ کر لیا ہے

شمسِ فلک خجل شد ملرخِ خوبِ ماہِ ارض
زمین کے چاند کے حسین رخ سے آسمان کا سورج شرمندہ ہے

ازرخِ تست مقتبس خورِ چہارمِ آسماں
چوتھے آسمان کا سورج تیرے رخ سے نور حاصل کرنے والا ہے

ہمچو زمیں ہفتمیں ماندہ بزیرِ بارِ قرض
ساتویں زمین کی طرح، قرض کا زیر بار ہے

دیدنِ حسنِ روئے تو بر ہمہ خلق واجبست
تیرے چہرے کے حسن کا دیکھنا تمام مخلوق پر واجب ہے

سجدۂ درگہِ تو شد بر ہمہ شاہِ ارض فرض
تیری درگاہ کا سجدہ زمین کے تمام بادشاہوں پر فرض ہے

گر لبِ روح پرورت گلشکرے نبخشدم
اگر تیرا روح پرور ہونٹ، مجھے گلقند نہ بخشے گا

کے تنِ دردمندِ من رستہ شود ازیں مرض
میرا دردمند جسم اس مرض سے کس طرح نجات پائے

بوسہ بخاکِ پائے او دست کجا دہد ترا
اس کی خاکِ پا کا بوسہ تجھے کب میسر آسکتا ہے

قصۂ شوقِ حافظا خود کہ رساندش بعرض
اے حافظ! شوق کا قصہ خود اس کی خدمت میں پیش کرے گا

سوادِ دیدۂ من شد زآبِ چشمِ بیاض
آنسوؤں کی وجہ سے میری آنکھ کی سیاہی، سفیدی ہو گئی

ہنوز چند نگارا زمن کنی اعراض
اے معشوق! اب کب تک مجھ سے روگردانی کرے گا

بیا کنار بگیریم و آشتی بکنیم
آجا، ہم بغلگیر ہوں، اور صلح کر لیں

گذشتہ یاد چہ آری مضیٰ مضیٰ ماماض
گذشتہ باتوں کو کیا یاد کرتا ہے، گذرا، گذرا جو گذرنیوالا تھا

چہ تیزی ست بمژگانِ چشمِ او یارب
اے خدا! اس کی آنکھوں کی پلکوں میں کس قدر تیزی ہے

برید جامۂ تقویٰ بغمزہ چوں مقراض
تقوے کے جامہ کو اس نے قینچی کی طرح غمزے سے کاٹ دیا

چو عکسِ زلف و رخت در میانِ چشم افتاد
جب تیری زلف اور رخ کا عکس آنکھ میں پڑا

گرفت دیدۂ مردم ازاں سواد و بیاض
انسانوں کی آنکھ کو اسی سے سیاہی اور سفیدی حاصل ہوئی

غزل بقافیۂ ضاد نایدے حافظ
اے حافظ! ضاد کے قافیہ کی غزل نہیں کہی جا سکتی

مگر ہم از تو بیابد طبیعتِ فیاض
شاید فیاض طبیعت، تجھ سے حاصل کرے

---

۱ مشک نے اس کی زلف سے اور گلاب نے اُسکے رخسار سے رنگ و بو حاصل کی ہے۔
۲ پہلی رات کا چاند اس کے رخسار کے رشک سے لاغر بنا ہوا ہے۔
۳ سورج معشوق کے چہرے سے نور حاصل کرتا ہے
۴ روئے زمین پر معشوق کا نور پھیلا ہوا ہے
۵ میرا مرض تیرے ہونٹ کے گلقند سے ہی شفایاب ہوگا۔
۶ تیرے فراق میں روتے روتے آنکھوں کی پتلیاں سفید ہو گئی ہیں۔
۷ گذشتہ شکووں کو بھلا کر بغلگیر ہو جا۔
۸ آنکھ کی سیاہی اور سفیدی محبوب کی زلف اور رخ سے قائم ہے۔

Marfat.com

ردیفِ طائے مُہملہ

گردِ عذارِ یارِ من تا بنوشت حسن خط
ماہ زحسنِ روئے اوراست فتادہ در غلط

میرے معشوق کے رخسار کے گرد جب سے حسن نے خط کھینچا ہے
اس کے چہرے کے حسن کیوجہ سے، چاند واقعی غلطی میں پڑ گیا ہے

از ہوسِ لبش کہ آں زآبِ حیات خوشتر ست
گشت رواں ز دیدہ ام چشمۂ آب ہمچو شط

اُس کے ہونٹ کے عشق میں جو آبِ حیات سے بہتر ہے
میری آنکھ سے، نہر جیسا چشمہ جاری ہو گیا ہے

خالِ سیاہ را برآں عارضِ سیم رنگ بیں
راست ز مُشک ماندہ آں بر رخِ ماہ یک نقط

اس چاندی جیسے رنگ والے رخسار پر سیاہ تل دیکھو
بالکل مشک کا ایک نقطہ ہے جو چاند کے رخ پر قائم ہوا ہے

موئے کشادہ کردہ خوی تا بچمن درآمدی
شد رخِ گل چو عنبراں مشک دگلاب شد سقط

پسینے میں نہائے ہوئے بال کھولے ہوئے جب تو چمن میں آیا ہے
گلاب کا رخسار عنبر کی طرح ہو گیا ہے، مشک اور گلاب گری پڑی چیز بن گئے

گہ بہواش میدہم گرد مثالِ جان و دل
گاہ بآب میکشم آتشِ عشق ہمچو بط

کبھی اس کی محبت میں جان و دل گرد کی طرح بنا تا ہوں
کبھی بط کی طرح عشق کی آگ کو پانی سے بجھاتا ہوں

گر بغلامی خودم شاہ قبول میکند
تا بمبارکی دہم بندہ بہ بندگیش خط

اگر مجھے بادشاہ اپنی غلامی میں قبول کرتا ہے
تو بیشک غلام اُس کی غلامی کی تحریر مبارکی میں لکھ کر دیدے گا

آبِ حیات حافظا گشتہ خجل ز نظمِ تو
کس بہوائے عشق او شعر نگفتہ ہزیں نمط

اے حافظ تیری غزل سے آبِ حیات شرمندہ ہو گیا
اس کے عشق میں اس طریقہ پر کسی نے شعر نہیں کہا ہے

ردیفِ ظائے مُعجمہ

زچشمِ بدرخِ خوبِ ترا خدا حافظ
کہ کرد جملہ نکوئی بجائے ما حافظ

تجھ پر بدنظر سے تیرے حسین رخسار کا خدا نگہبان ہو
اس لیے کہ اے حافظ اس نے ہمارے ساتھ ساری بھلائیاں کی ہیں

اگرچہ خونِ دلت خورد لعلِ اولبستاں
بکامِ دل زلبش بوسہ خوں بہا حافظ

اگرچہ اس کے ہونٹ نے تیرے دل کا خون پی لیا ہے، لے
اے حافظ دل کے مدعا کے مطابق خون بہا میں اس کے ہونٹ کا بوسہ

بزلف و خالِ جناں دل بہند دیگر بار
اگر بجستی ازیں بند و ایں بلا حافظ

عورتوں کی زلف، اور تل میں دوبارہ دل نہ پھنسا
اے حافظ اگر تو اس قید اور مصیبت سے بچ نکلا ہے

بیا کہ نوبتِ صلح ست و دوستی و صفا
کہ با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

آجا، کہ خلوص اور دوستی اور صلح کا وقت ہے
اس لیے کہ اے حافظ! مجھ سے میری کوئی لڑائی کا معاملہ نہیں ہے

۱؎ معشوق کے چہرے کے گرد خط نے مزید حسن پیدا کر دیا ہے، چنانچہ چاند نے اس کو آفتاب سمجھ کر اُس سے نور حاصل کرنے کا خیال کیا جو واقعی غلط خیال ہے۔

۲؎ معشوق کے رُخِ چنل ایسا معلوم ہوتا ہے جیسا کہ چاند پر مشکیں نقطہ

۳؎ اگر شاہ غلامی میں قبول کرے تو مبارکبادی میں خط غلامی لکھ کر پیش کروں۔

۴؎ حافظ کے دل کا خون بہا یہی ہے کہ قاتل کے ہونٹ کے چند بوسے دلا دیئے جائیں۔

Marfat.com

تو از کجا و اُمیدِ وصالِ او از کجا
بدانش نرسد دستِ ہر گدا حافظ

تو کہاں اور اس کے وصل کی امید کہاں
اے حافظ! اسکے دامن تک ہر گدا کا ہاتھ نہیں پہونچتا ہے

چہ ذوق یافت دلِ من ز وصلِ آں محبوب
مراست تحفۂ جاں بخش دلربا حافظ

اس محبوب کے وصل سے میرے دل نے کیا مزا پایا
اس لیے کہ اے حافظ! مجھے دلربا کا جاں بخش تحفہ حاصل ہے

بیا بخواں غزلِ خوب و طرفہ و پُر سوز
کہ شعرِ تست فرح بخش و جانفزا حافظ

آ، پڑھ درد، اور عجیب، اور اچھی غزل سے گا
اس لئے کہ اے حافظ تیرے اشعار فرحت بخشنے والے اور جانفزا ہیں

ردیفِ عینِ مُہملہ

بفرِ دولتِ گیتی فروز شاہِ شجاع
کہ ہست در نظرِ من جہاں حقیر متاع

شاہ شجاع کی دنیا کو روشن کرنے والی حکومت کے بدبہ کی قسم
کہ دنیا میری نگاہ میں ایک ذلیل پونجی ہے

صراحیے و حریفے خوشم ز دنیا بس
کہ غیر ازیں ہمہ اسبابِ تفرقہ است و ضداع

تمام دنیا میں بس ایک صراحی اور اچھا دوست میرے لیے کافی ہے
اس لیے کہ اس کے علاوہ سب پریشانی اور دوسرے کے اسباب ہیں

مگوئی وعظ و بجامے بدل کن ایں شفقت
کہ نیست باتو کسے را بہیچ گونہ نزاع

وعظ کو، اور اس شفقت کو ایک جام میں تبدیل کر دے
پھر کسی کا تجھ سے، کوئی جھگڑا نہیں ہے

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق
بسر ہمیروم ایجاں نمی کنیم نزاع

عشق، مجھے مسجد سے خرابات میں بھیجتا ہے
اے جان! میں سر کے بل جا رہا ہوں، ہم کسی سے جھگڑا نہیں کرتے ہیں

بس ست وردِ شبانہ مئے مُغانہ بیار
حریفِ بادہ رسید اے رفیق توبہ وداع

رات کا معمول کافی ہے، مغوں کی شراب لا
شراب کا ساتھی پہونچ گیا ہے، اے توبہ کے ساتھی رخصت ہو

ہنر نمی خرد ایام و غیر ازیں ہنرم نیست
کجا روم بتجارت بایں کسادِ متاع

زمانہ ہنر نہیں خریدتا ہے اور میرے پاس اسکے سوا کچھ نہیں ہے
اس کھوٹی پونجی کو لیکر، تجارت کرنے کہاں جاؤں؟

بیار مے کہ خورشید مشعل افروزد
رسد بکلبۂ درویش نیز فیضِ شعاع

شراب لا، اس لیے کہ جب آفتاب مشعل روشن کرتا ہے
فقیر کی کوٹھری میں بھی، شعاع کا فیض پہونچتا ہے

جبین و چہرۂ حافظ خدا جدا نکناد
خدا، حافظ کی پیشانی، اور چہرہ کو جدا نہ کرے

زخاکِ بارگہِ کبریائے شاہِ شجاع
بامداداں کہ ز خلوتگہِ کاخِ ابداع

شاہ شجاع کی بلند بارگاہ کی خاک سے
صبح کو جبکہ ایجاد کے محل کی خلوت گاہ سے

شاہِ خاور فگند بر ہمہ اطراف شعاع
مشرق کا بادشاہ، چاروں طرف شعاعیں ڈالتا ہے

۱ دنیا کی چیزوں میں سے معشوق اور صراحی کافی ہے باقی دردِ سر ہے۔
۲ اے واعظ اپنی شفقت کا مظاہرہ بجائے وعظ کے ایک جام کے ذریعہ کر۔
۳ زمانہ میں ہنر کی کساد بازاری ہے اور میرے پاس اس کے علاوہ کوئی پونجی نہیں ہے۔
۴ یعنی جب صبح کو سورج نمودار ہوتا ہے اور مشرق سے ناچتا ہوا آئینہ گھماتا ہوا نمودار ہوتا ہے اور دنیا کو مختلف رنگوں میں دکھاتا ہے اور جمشید فلک کے رقص خانہ میں ذرہ ارغنوں سنبھالتی ہے تو چنگ شور کرتی ہے اور منکرین پر طعنہ زنی کرتی ہے اور کہتی ہے کہ زمانہ کی حالت کو دیکھو عیش و عشرت میں وقت کاٹ دینا ہی بہترین کام ہے۔

Marfat.com

برکشد آئنہ از جیب افق چرخ زناں
افق کی جیب سے، گھماتے ہوئے، آئینہ نکالتا ہے
بنماید رخِ گیتی بہزاراں انواع
دنیا کا چہرہ، ہزاروں طرح سے دکھاتا ہے

وز زوایائے طرب خانۂ جمشیدِ فلک
آسمان کے جمشید کے طرب خانہ کے گوشوں سے
ارغنوں ساز کند زہرہ بآہنگِ سماع
زہرہ، گانے کے ارادہ سے ارغنوں بجاتی ہے

چنگ در غلغلہ آید کہ کجا شد منکر
چنگ شور کرتی ہے، کہ منکر کہاں گیا؟
جام در قہقہہ آید کہ کجا شد مناع
جام ٹھٹھا لگاتا ہے، کہ روکنے والا کہاں گیا؟

وضعِ دوراں بنگر ساغرِ عشرت برگیر
زمانہ کی حالت کو دیکھ، عیش کا ساغر تھام
کہ بہر حال ہمین ست بہینِ اوضاع
اس لیے، کہ بہترین حالتیں لامحالہ یہی ہیں

طرۂ شاہدِ دنیا ہمہ مکرست و فریب
دنیا کے معشوق کی زلف، تمام تر مکر اور فریب ہے
عارفاں بر سرِ ایں نکتہ نجویند نزاع
جانکار، اس نکتہ پر اختلاف نہیں کرتے ہیں

عمرِ خسرو طلب ار نفعِ جہاں میطلبی
اگر تو دنیا کا نفع چاہتا ہے، بادشاہ کی عمر کی درازی چاہ
کہ وجودیست عطا بخش و کریم و نفاع
اس لیے کہ وہ بڑا عطا بخشنے والا، سخی اور نفع رساں وجود ہے

مظہرِ لطفِ ازل روشنیِ چشمِ امل
ازلی مہربانی کا مظہر ہے، امید کی آنکھ کی روشنی ہے
جامعِ علم و عمل جانِ جہاں شاہِ شجاع
علم و عمل کا جامع ہے، شاہِ شجاع دنیا کی جان ہے

حافظ ار بادہ خوری با صنمِ گلرخ خور
حافظ اگر تو شراب پیے تو گلابی رخسار والے معشوق کے ساتھ پی
کہ ازیں بہ نبود در دو جہاں ہیچ متاع
اس لیے کہ دونوں جہان میں اس سے بہتر کوئی پونجی نہیں ہے

در وفائے عشقِ تو مشہورِ خوبانم چو شمع
میں حسینوں میں شمع کی طرح تیرے عشق کی وفاداری میں مشہور ہوں
شب نشینِ کوئے سربازان و رندانم چو شمع
میں شمع کی طرح، سر کی بازی لگانیوالوں اور رندوں کے کوچہ میں تمام رات بیٹھنے والا ہوں

کوہِ صبرم نرم شد چوں موم از دستِ غمت
میرے غم کے ہاتھوں میرے صبر کا پہاڑ موم کی طرح نرم ہو گیا ہے
تا در آب و آتشِ عشقت گدازانم چو شمع
جب سے کہ تیرے عشق کے آب و آتش میں شمع کی طرح پگھل رہا ہوں

بے جمالِ عالم آرائے تو روزِ من شب ست
تیرے عالم کو سنوارنے والے جمال کے بدوں میرا دن رات ہے
با کمالِ عشقِ تو در عینِ نقصانم چو شمع
تیرے عشق کے کمال کے ہوتے ہوئے میں شمع کی طرح عین گھٹاؤ میں ہوں

رشتۂ صبرم بمقراضِ غمت ببریدہ شد
میرے صبر کا دھاگا تیرے غم کی قینچی سے کاٹ دیا گیا
ہمچناں در آتشِ ہجرِ تو سوزانم چو شمع
تیرے ہجر کی آگ میں، اسی طرح شمع کی مانند جل رہا ہوں

گر کمیتِ اشکِ گلگونم نبودے تند رو
اگر میرے سرخ آنسوؤں کا گھوڑا، تیز رو نہ ہوتا
کے شدے پیدا بگیتی رازِ پنہانم چو شمع
میرا چھپا ہوا راز دنیا میں شمع کی مانند کب ظاہر ہوتا

روز و شب خوابم نمی آید بچشمِ غم پرست
میری غم پرست آنکھ میں دن رات نیند نہیں آتی ہے
بسکہ در بیماریِ ہجرِ تو گریانم چو شمع
بس تیرے ہجر کی بیماری میں، شمع کی طرح روتا ہوں

درمیانِ آب و آتش ہمچناں سرگرمِ تست
پانی اور آگ کے درمیان بھی اسی طرح تیرے لئے سرگرم ہے
ایں دلِ زار و نزار و اشکبارانم چو شمع
میرا یہ دل جو عاجز اور لاغر ہے اور شمع کی طرح آنسو بہانیوالا ہے

۱۔ تیرے عشق میں حسینوں کی مجلس میں شمع کی طرح مشہور ہوں۔
۲۔ جب سے تیرے ہجر میں شمع کی طرح پگھل رہا ہوں میرا کوہِ صبر موم بن گیا ہے۔
۳۔ شمع ہر وقت پگھلتی اور گھٹتی رہتی ہے۔
۴۔ میں تو راز دار تھا آنسوؤں نے راز پھیلا دیا۔

Marfat.com

در شبِ[1] ہجراں مرا پروانۂ وصلے فرست
ورنہ از آہے جہانے را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبے از وصلِ خود اے ماہرو
تا منوّر گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

ہمچو صبحم یک نفس باقیست بے دیدارِ تو
چہرہ بنما دلبرا تا جاں بیفشانم چو شمع

آتشِ مہرِ[2] ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتشِ دل کے بآبِ دیدہ بنشانم چو شمع

قسم بحشمت و جلالِ شاہِ شجاع
کہ نیست بالسم از بہر مال و جاہ نزاع

بفیضِ جرعۂ جامِ تو تشنہ ایم ولے
نمی کنیم[3] دلیری نمید ہیم صُداع

خدائے را بمیِ[4] شست و شوئے خرقہ کنید
کہ من نمیشنوم بوئے خیر ازیں اوضاع

ببیں کہ رقص کناں میرود بنالۂ چنگ
کسے کہ اذن نمیداد ے استماعِ سماع

بعاشقاں نظرے کن بشکرِ ایں نعمت
کہ من غلامِ مُطیعم تو بادشاہِ مُطاع

برو ادیب و نصیحت مگو کہ دیگر تو
نہ بینیم پس ازیں ہیچگہ بکنجِ بقاع

ززہدِ حافظ و طاماتِ او ملول شدم
بساز رود و غزل گوئی بر سرودِ سماع

ردیفِ غینِ مُعجمہ

سحر چو بلبلِ بیدل دمے شدم در باغ
کہ تا چو بلبلِ بیدل کنم علاجِ دماغ

---

[1] ہجر کی رات وصل کا پروانہ بھیجے ورنہ آہ کے ذریعہ دنیا کو شمع کی طرح جلا ڈالوں گا پر لطف اور شمع کا جوڑ پر لطف ہے

[2] میں زندگی کے آخری سانس لے رہا ہوں چہرہ دکھادے تاکہ شمع کی طرح میں بھی جان دیدوں جو صبح ہوتے ہی بجھ جاتی ہے۔

[3] پانی آنکھ سے جاری ہے آگ دل میں لگی ہے تو اس پانی سے وہ آگ کیسے بجھ سکتی ہے۔

[4] ہم خود بڑھکر جام اٹھالینے کی دیری نہیں کرنا چاہتے ہیں ممکن ہے ناگواری کا سبب بن جائے

[4] گدڑی میں سے ریا کی بو آرہی ہے اس کو شراب سے دھوڈالو۔

[4] وہ محتسب دوسروں کو سماع کی اجازت نہ دیتا تھا اب خود چنگ کی آواز پر رقص کر رہا ہے۔

Marfat.com

بچہرۂ گُلِ سوری نگاہ میکردم
میں گُلِ سوری کے چہرہ کو دیکھ رہا تھا
کہ بود در شبِ تارے بروشنی چو چراغ
جو اندھیری رات میں روشنی دینے میں چراغ کی طرح تھا

چناں بحسن و جوانیِ خویشتن مغرور
اپنے حسن، اور جوانی پر ایسا مغرور تھا
کہ داشت از دلِ بُلبل ہزار گونہ فراغ
کہ بُلبل کے دل سے ہزار طرح کی بے پروائی رکھتا تھا

کشادہ نرگسِ رعنا بحسرت آب از چشم
حسین نرگس حسرت میں آنکھ سے آنسو بہا رہی تھی
نہادہ لالۂ حمرا بجان و دل صد داغ
سُرخ لالہ، دل اور جان میں سو داغ رکھتا تھا

زباں کشیدہ چو تیغے بسرزنش سوسن
سوسن سرزنش کے لیے تلوار کی طرح زبان سونتے ہوئے تھی
دہاں کشادہ شقائق چو مردمانِ نباغ
گُلِ لالہ دو بیویوں والے انسانوں کی طرح مُنہ پھیلائے ہوئے تھا

یکے چو بادہ پرستاں صراحی اندر دست
ایک بادہ پرستوں کی طرح، صراحی ہاتھ میں لیے تھا
یکے چو ساقیِ مستاں بکف گرفتہ ایاغ
ایک مستوں کے ساقی کی طرح پیالہ ہاتھ میں لیے تھا

نشاط و عیشِ جوانی چو گُل غنیمت داں
خوشی اور جوانی کے عیش کو پھول کی طرح غنیمت سمجھ
کہ حافظا نبود بر رسول غیرِ بلاغ
اس لیے کہ اے حافظ رسول کی ذمہ داری بجز پیغام پہونچانے کچھ نہیں ہے

ردیفِ فائے مُوحّدہ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
نصیب اگر مدد کرے تو اس کا دامن ہاتھ سے پکڑ لوں گا
گر بکشم زہے طرب ور بکشد زہے شرف
اگر میں اس کو کھینچ لوں زہے خوشی اور اگر وہ کھینچ لے زہے عزت

طرفِ کرم ز کس نبست ایں دلِ پُر امیدِ من
میرے اس امید والے دل نے کسی سے کرم کا فائدہ نہ اٹھایا
گرچہ صبا ہمی برد قصۂ من بہر طرف
اگرچہ صبا میرا قصہ ہر طرف لیجا رہی ہے

چند بناز پرورم مہرِ بتانِ سنگدل
سنگدل بتوں کی محبت کو میں کہاں تک ناز سے پالوں
یادِ پدر نمیکنند ایں پسرانِ ناخلف
یہ نالائق لڑکے اپنے باپ کو بھی یاد نہیں کرتے ہیں

از خمِ ابروئے توام ہیچ کشایشے نشد
تیرے ابرو کے خم سے مجھے کوئی آرام نہ ملا
وہ کہ دریں خیالِ کج عمرِ عزیز شد تلف
ہائے اس غلط خیال میں پیاری عمر تلف ہو گئی

من بخیالِ زاہدی گوشہ نشین و طرفہ آنک
میں تقوے کے خیال سے گوشہ نشین ہوں اور تعجب ہے کہ
مُغبچۂ ز ہر طرف میزندم بچنگ و دف
ایک مُغبچہ ہر طرف سے میرے لئے چنگ اور دف بجا رہا ہے

ابروئے دوست کے شود دست کشِ خیالِ من
دوست کی ابرو میرے خیال سے کب دست بردار ہو سکتی ہے
کس نہ ز دست زیں کماں تیرِ مراد بر ہدف
اس کمان کے ذریعہ کسی نے نشانہ پر تیرِ مراد نہیں مارا ہے

بیخبرند زاہداں نقش بخوان و لا تقل
زاہد بے خبر ہیں، تو نقش پڑھ اور نہ بتا
مستِ ریاست محتسب بادہ بنوش و لا تخف
محتسب ریاکاری میں مست ہے تو شراب پی اور نہ ڈر

---

۱ گُلِ سوری اپنے حسن اور نوجوانی پر مغرور تھا اور بُلبل کے عشق سے بے پرواہ تھا۔
۲ صبح کو نرگس کے پھول پر جو شبنم ہوتی ہے اس کو حسرت کے آنسوؤں سے تعبیر کیا ہے۔
۳ گُلِ سوسن نیلے رنگ کا پھول ہے جس کی پتیوں کو زبان سے تشبیہ دیجاتی ہے، شقائق لالہ کے پھول کو کہتے ہیں۔
۴ حافظ کا یہی پیغام ہے جو پہلے مصرع میں دیا ہے۔
۵ دامن کھینچ لیا تو مقصد پورا ہوا اور اگر قتل کر دیا تو عزت ملی
۶ صبا نے میرے عشق کی داستان ہر جگہ کہی لیکن کہیں سے مدد حاصل نہ ہوئی
۷ لہٰذا ہمیں بھی ان سے وفا کی کیا اُمید ہو سکتی ہے۔
۸ میں زہد کے خیال سے گوشہ نشیں ہونا چاہتا ہوں لیکن مُغبچے بیٹھنے نہیں دیتے ہیں۔

Marfat.com

صوفیِ شہر بیں کہ چوں لقمۂ شبہہ میخورد
شہر کے صوفی کو دیکھ، حرام کا لقمہ کس طرح کھاتا ہے

یال و دمش دراز باد ایں حیوانِ خوش علف
اس خوش خوراک جانور کی گردن کے بال اور دم دراز ہو

من بکدام دلخوشی مے خورم و طرب کنم
میں کس خوش دلی سے شراب پیوں اور مستی کروں؟

کز پس و پیش خاطرم لشکرِ غم کشیدہ صف
اس لیے کہ میری طبیعت کے آگے پیچھے غم کے لشکر نے صف بندی کی ہے

حافظا گر قدم زنی در رہِ خاندانِ عشق
اے حافظ! اگر تو خاندانِ عشق کے راستہ میں قدم دھرے گا

بدرقۂ رہت شود ہمتِ شحنۂ نجف
نجف کے کوتوال کی باطنی توجہ تیرے راستہ کی رہبر ہوگی

ردیفِ قاف

زبانِ خامہ ندارد سرِ بیانِ فراق
قلم کی زبان، فراق کے بیان کی طاقت نہیں رکھتی ہے

وگرنہ شرح دہم با تو داستانِ فراق
ورنہ تجھ سے فراق کی داستان کی تفصیل بیان کروں

رفیقِ خیل خیالیم و ہمرکابِ شکیب
ہم خیال کے لشکر کے ساتھی، اور صبر کے ہمرکاب ہیں

قرینِ محنت و اندوہ و ہمعنانِ فراق
محنت اور رنج کے ساتھی، اور فراق کے ملاقاتی ہیں

دریغ مدتِ عمرم کہ بر امیدِ وصال
افسوس ہے میری عمر کی مدت پر کہ وصال کی امید میں

بسر رسید و نیامد بسر زمانِ فراق
ختم ہو چلی اور فراق کا زمانہ ختم نہ ہوا

سرے کہ بر سرِ گردوں بفخر می سودم
وہ سر جس کو میں فخر سے آسمان کے سر سے لگاتا تھا

زروئے عجز نہادم بر آستانِ فراق
عاجزی کی وجہ سے میں نے فراق کی چوکھٹ پر رکھ دیا

چگونہ باز کنم بال در ہوائے وصال
وصال کی ہوا میں، پروں کو کیسے پھیلاؤں؟

کہ دیخت مرغِ دلم پر در آشیانِ فراق
اس لیے کہ میرے دل کے پرندے نے فراق کے آشیانہ میں پرگرا دیے ہیں

بسے نماند کہ کشتیِ عمر غرقہ شود
زیادہ وقفہ نہیں رہا کہ عمر کی کشتی ڈوب جائے

زموجِ شوقِ تو در بحر بیکرانِ فراق
فراق کے لامتناہی سمندر میں تیرے شوق کی بہتات کی وجہ سے

فلک چو دید سرم را اسیرِ چنبرِ عشق
میرے سر کو آسمان نے جب عشق کے پھندے کا قیدی دیکھا

بہ بست گردنِ صبرم بریسمانِ فراق
تو میرے صبر کی گردن، فراق کی رسی سے کس دی

کنوں چہ چارہ کہ در بحرِ غم بگرداب
اب کیا تدبیر ہے کہ غم کے سمندر کے ایک بھنور میں

فتادہ کشتیِ صبرم زبادبانِ فراق
فراق کے بادبان کی وجہ سے میرے صبر کی کشتی پھنس گئی ہے

چگونہ دعوئے وصلت کنم بجاں کہ شدہ است
میں جان کے ذریعہ کس طرح سے تیرے وصل کا دعویٰ کروں اسلیے کہ

تنم وکیلِ قضا و دلم ضمانِ فراق
میرا جسم قضا کا وکیل اور میرا دل فراق کا ضامن ہو گیا ہے

فراق و ہجر کہ آورد در جہاں یارب
اے خدا فراق اور ہجر کو دنیا میں کون لایا تھا؟

کہ روئے ہجر سیہ باد و خانمانِ فراق
خدا کرے ہجر کا چہرہ، اور فراق کا گھر سیاہ ہو

---

۱ صوفی جو دوسروں کی کمائی کھاتا ہے ایک خوش خوراک جانور ہے خدا اس کی دم اور گردن کے بال دراز کرے
۲ نجف، عراق کا وہ شہر ہے جہاں حضرت علی کرم اللہ وجہہ مدفون بتلائے جاتے ہیں شحنۂ نجف سے وہی مراد ہیں یعنی حضرت علی کرم اللہ وجہہ کی باطنی توجہ تیری رہنمائی کرے گی۔
۳ داستانِ فراق بیان کرنے کی قلم میں طاقت نہیں ہے ورنہ اس کی خوب تشریح کرتا۔
۴ فراق کا زمانہ اس قدر دراز تھا کہ تمام عمر وصل کی امید میں ختم ہو گئی۔
۵ اب مرغِ دل پے ل در پر ہے اس میں پرواز کی طاقت نہیں رہی ہے۔
۶ اب زیادہ دیر نہیں ہے ہم عنقریب فراق میں جان دے دیں گے
۷ جبکہ جسم اور دل ہی ہمارا ساتھ نہیں دیتے ہیں ہم وصل کا دعویٰ کس طرح کریں؟

Marfat.com

زسوزِ شوق دلم شد کباب دور از یار
دوست سے دور، عشق کی سوزش سے میرا دل کباب ہو گیا ہے
مدام خونِ جگر میخورم ز خوانِ فراق
میں ہمیشہ فراق کے دسترخوان سے خونِ جگر کھاتا ہوں

بپائے شوق گر ایں رہ بسر شدے حافظ
اے حافظ! اگر شوق کے پیر سے راستہ طے ہوتا
بدستِ ہجر ندادے کسے عنانِ فراق
فراق کی باگ، ہجر کے ہاتھ میں کوئی نہ دیتا

مباد کس چو من خستہ مبتلائے فراق
مجھ خستہ کی طرح خدا کرے کوئی فراق میں مبتلا نہ ہو
کہ عمرِ من ہمہ بگذشت در بلائے فراق
اس لیے کہ میری تمام عمر فراق کی مصیبت میں بیتی

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان
میں، پردیسی ۲ اور عاشق ۳ اور بیدل ۴ اور فقیر ۵ اور حیران ہوں
کشیدہ محنتِ ایام و دردہائے فراق
زمانے کی مصیبت ۶ اور فراق کے درد اٹھائے ہوئے ہوں

اگر بدستِ من افتد فراق را بکشم
اگر میرے ہاتھ پڑ جائے تو فراق کو مار ڈالوں
بآبِ دیدہ دہم باز خونہائے فراق
اور پھر فراق کا خون بہا آنسوؤں سے ادا کروں

کجا روم چہ کنم حالِ دل کرا گویم
کہاں جاؤں کیا کروں، دل کا حال کس سے کہوں!
کہ دادِ من بستاند دہد جزائے فراق
جو میرا انصاف کرے، فراق کو سزا دے

زدردِ ہجر و فراقم دمے خلاصی نیست
ہجر و فراق کے درد سے تھوڑی دیر کے لیے بھی میرا چھٹکارا نہیں ہے
خدائے را بتساں داد و دہ سزائے فراق
خدا کے لیے میرا انصاف کر، اور فراق کو سزا دے

فراق را بفراقِ تو مبتلا سازم
فراق کو تیرے فراق میں، مبتلا کر دوں
چنانکہ خوں بچکانم ز دیدہائے فراق
اس طور پر کہ فراق کی آنکھوں سے خون ٹپکاؤں

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
میں کہاں کا، فراق کہاں کا، اور غم کہاں سے!
مگر کہ زادِ مرا مادر از برائے فراق
شاید میری ماں نے، مجھے فراق کے لیے جنا ہے

بداغِ عشق تو حافظ چو بلبلِ سحری
تیرے عشق کے داغ کی وجہ سے حافظ صبح کی بلبل کی طرح
زند بروز و شباں خونفشاں نوائے فراق
دن رات فراق کے خون برسانے والے نغمے نکالتا ہے

مقامِ امن و مے بیغش و رفیقِ شفیق
امن کی جگہ، اور خالص شراب، اور مہربان ساتھی
گرت مدام میسر شود زہے توفیق
اگر تجھے ہمیشہ میسر آجائیں، تو زہے نصیب

جہان و کارِ جہاں جملہ ہیچ در ہیچ است
دنیا اور دنیا کے تمام سب، یعنی دنیا ہیچ ہیں
ہزار بار من ایں نکتہ کردہ ام تحقیق
میں نے ہزار بار، اس نکتہ کی تحقیق کر لی ہے

دریغ و درد کہ تا ایں زماں ندانستم
افسوس ۷ اور درد ہے کہ میں اس وقت تک جان نہ سکا
کہ کیمیائے سعادت رفیقِ بود در فیق
کہ مخلص دوست خوش نصیبی کی کیمیا ہے

بمأمنے رود فرصت شمر غنیمتِ وقت
کسی امن کی جگہ چلا جاتا ہے فرصت کو وقت کی غنیمت شمار کر
کہ در کمینگہِ عمر ند قاطعانِ طریق
کیونکہ راستہ کے ڈاکو، عمر کی گھات میں ہیں

---

۱ عشق کی منزل اگر پائے شوق سے طے ہو جایا کرتی تو اپنے آپ کو کون ہجر کے سپرد کرتا۔
۲ مجھ خستہ کی طرح یہ حالتیں ہیں۔
۳ یعنی فراق کو قتل کر کے خوشی کے آنسو خون بہا میں دیدوں گا
۴ لطف یہ ہے کہ فراق خود فراق میں مبتلا ہو جائے۔
۵ بلبل بھی فراق میں مبتلا ہے اور میں بھی۔
۶ توفیق خداوندی سے اگر یہ چیزیں مہیا ہو جائیں تو زہے نصیب۔
۷ کسی مخلص دوست کا حاصل ہو جانا کیمیائے سعادت ہے

Marfat.com

کجاست[1] اہل دلے تا کند دلالت خیر
کہاں ہے وہ اہلِ دل کہ جو بہتری کی رہنمائی کرے،
کہ ما بدوست نبردیم رہ بہیچ طریق
اس لیے کہ ہمیں کسی طریقہ پر دوست کا راستہ نہ ملا

فدائے غمزۂ ساقی ہزار جاں آندم
میں ساقی کی ادا پر، ہزار جان سے قربان ہوں، جب کہ
کہ تر کند لبِ لعل از شراب ہمچو عقیق
وہ عقیق جیسی، شراب سے ہونٹ تر کرے

حلاوتے کہ ترا در چہ زنخدانست
وہ شیرینی جو تیری ٹھوڑی کے کنویں میں ہے
بکنہ او نرسد صد ہزار فکر عمیق
ہزاروں گہری فکریں اس کی حقیقت کو نہیں پہونچ سکتی ہیں

اگرچہ[2] موئے میانت بچوں منے نرسد
اگرچہ تیری کمر کا بال، مجھ جیسے تک نہیں پہونچتا
خوش ست خاطرم از فکر ایں خیالِ دقیق
لیکن اس باریک خیال سے میری طبیعت خوش ہے

ازاں برنگ عقیقست اشکِ من ہمہ وقت
اسی وجہ سے میرے آنسو ہر وقت عقیق کے رنگ کے ہیں
کہ ہر خاتمِ چشمِ منست، ہمچو عقیق
کہ میری آنکھ کی انگوٹھی کی مہر، عقیق جیسی ہے

بیا[3] کہ توبہ زلعلِ نگار و خندۂ جام
تو آجا، اس لیے کہ محبوب کے ہونٹ اور جام کے قہقہہ سے توبہ
تصوریست کہ عقلش نمیکند تصدیق
ایک ایسا تصور ہے، جس کی تصدیق عقل نہیں کرتی ہے

بخندہ گفت کہ حافظ غلامِ طبعِ توام
اس نے ہنسی میں کہا کہ اے حافظ میں تیری طبیعت کا غلام ہوں
ببیں کہ تا بچہ حدم ہمی کند تحمیق
دیکھ، کس حد تک مجھے بے وقوف بناتا ہے

ردیفِ کافِ عربی

اگر شراب[4] خوری جرعۂ فشاں بر خاک
اگر تو شراب پیے، تو ایک گھونٹ زمین پر چھڑک دے
ازاں گناہ کہ نفعے رسد بغیر چہ باک
جس گناہ سے دوسرے کو فائدہ پہونچے اس سے کوئی نقصان نہیں ہے

بزن بر اوجِ فلک حالیا سرادقِ عشق
اب آسمان کی بلندی پر عشق کی قناعت تان دے
کہ خود برد اجلت ناگہان تیرہ مغاک
اس لیے کہ اچانک تجھے خود تیری موت تاریک گڑھے میں لیجائیگی

مخور[5] در ریغ و بخور مے بشاہد و دف و چنگ
افسوس نہ کر اور معشوق اور دف اور چنگ کے ساتھ شراب پی
کہ بید ریغ زند روزگار تیغ ہلاک
اس لیے کہ زمانہ بے دریغ، ہلاکت کی تلوار مارتا ہے

بخاکِ[6] پائے تو اے سروِ نازپرورِ من
اے میرے ناز پرور سرو تجھے اپنے پیر کی خاک کی قسم
کہ روزِ واقعہ پا واگیرم از سرِ خاک
کہ موت کے روز میری خاک سے پاؤں نہ ہٹانا

چہ[7] دوزخی چہ بہشتی چہ آدمی چہ ملک
کیا دوزخی، کیا بہشتی، کیا آدمی کیا فرشتہ
بمذہبِ ہمہ کفر طریقت ست امساک
سب کے مذہب میں، بخل، طریقت کا کفر ہے

فریبِ دخترِ رز طرفہ میزند رہ عقل
انگور کی لڑکی کا فریب عجب طرح عقل پر ڈاکہ ڈالتا ہے
مبادتا بقیامت خراب طارمِ تاک
انگور کی ٹٹی، خدا کرے قیامت تک برباد رہو

---

۱ اب تو اہلِ دل کی دعا سے ہی وصال میسر آسکے گا۔
۲ اگرچہ کمر تک سائی نہیں لیکن یہ باریک خیال ہی باعثِ لطف ہے۔
۳ تو یہ عقلاً ممکن نہیں ہے لہٰذا اے ساقی تو اگر شراب پلادے۔
۴ زمین پر ایک گھونٹ گرا دینے سے شاید کوئی پیاسا مردہ سیراب ہو جائے۔
۵ جب تک موقع ملے لطف کی زندگی گذار ورنہ زمانہ تباہی کے درپے ہے۔
۶ موت کے وقت موجود رہنا، تاکہ مجھے پاؤں کا شوق حاصل ہو جائے۔
۷ بخل سب ہی کے نزدیک برا ہے۔

Marfat.com

براہِ میکدہ حافظ خوش از جہاں رفتی
اے حافظ دنیا سے میکدہ کے راستہ تو خوب اچھا چلا گیا

دعائے اہلِ دلت باد مونسِ دلِ پاک
تیرے پاک دل کے لئے اہلِ دل کی دعا غمخوار رہے

اے دلِ ریشِ مرا با لبِ تو حقِ نمک
اے محبوب میرے زخمی دل کا تیرے ہونٹ پر حقِ نمک ہے

حق نگہدار کہ من میروم اللہ معک
حق کی حفاظت کر کہ میں جاتا ہوں خدا تیرے ساتھ ہے

توئی آں گوہرِ یک دانہ کہ در عالمِ قدس
تو ہی وہ دُرِ یکتا ہے کہ عالمِ قدس میں

ذکرِ خیرِ تو بود حاصلِ تسبیحِ ملک
فرشتوں کی تسبیح کا ماحصل، تیرا ذکرِ خیر ہوتا ہے

در خلوصِ منت ار ہست شکے تجربہ کن
اگر تجھے میرے خلوص میں شک ہے تجربہ کر لے

کس عیارِ زرِ خالص نشناسد چو محک
کسوٹی کی طرح خالص سونے کے خالص پن کو کوئی نہیں پہچانتا ہے

گفتہ بودی کہ شوم مست و دو بوست بدہم
تو نے کہا تھا میں مست ہوں گا، اور تجھے دو بوسے دوں گا

وعدہ از حد بشد و ما نہ دو دیدیم و نہ یک
وعدہ حد سے گذر گیا اور ہم نے دو دیکھے نہ ایک

بکشا پستۂ خندان و شکر ریزی کن
مسکراتا ہوا پستہ کھول، اور شکر ریزی کر

خلق را از دہنِ خویش مینداز بہ شک
مخلوق کو اپنے منہ کے بارے میں شک میں نہ ڈال

چرخ برہم زنم ار جز بمرادم گردد
آسمان کو درہم برہم کر دوں گا اگر وہ میری مراد کے سوا گھومے گا

من نہ آنم کہ زبونی کشم از چرخِ فلک
میں وہ نہیں ہوں کہ چرخِ فلک سے زبوں حالی برداشت کروں

چوں بر حافظِ خویشش نگذاری بارے
جبکہ اس کے اپنے حافظ کے پاس اسے نہیں چھوڑتا ہے

اے رقیب از برِ او یکدو قدم پیشترک
تو اے رقیب تو بھی اس سے ایک دو قدم دور رہ

اے پیکِ پے خجستہ چہ نامی فدیت لک
اے مبارک قدم، قاصد تیرا کیا نام ہے، میں تجھ پر قربان

ہرگز سیاہ چردہ ندیدم بایں نمک
میں نے کوئی گندمی رنگ والا اس ملاحت کا نہیں دیکھا

خوباں سزد کہ بر درت آیند جملگی
حسینوں کو چاہیے کہ سب تیرے در پر آئیں

وانگاہ خاکِ پائے تو بوسند یک بیک
پھر ایک ایک کر کے تیری خاکپا کو بوسہ دیں

ہم ظاہر از دو چشمِ تو در دیدہ مردمی
تیری دونوں آنکھوں کی وجہ سے آنکھ میں انسانیت ظاہر ہے

ہم روشن از دو لعلِ تو در دیدہ مردمک
تیرے دو ہونٹوں سے آنکھ میں پتلی روشن ہے

آدم ز حسنِ روئے تو گر بہرہ داشتے
اگر آدم تیرے چہرے کے حسن سے، حصہ رکھتے

از دیدنش بسجدہ نپرداختے ملک
فرشتے ان کا دیکھنا چھوڑ کر سجدے میں نہ گرتے

صورتگرانِ چیں اگر آں چہرہ بنگرند
چین کے مصور، اگر وہ چہرہ دیکھ لیں

نقشِ نگار خانۂ چیں را کنند حک
تو چین کے نگار خانہ کے نقش کو مٹا ڈالیں

از طرفِ بام روئے چو ماہِ تو ہر شبے
ہر شب میں بالا خانہ کے کنارے سے تیرا چاند جیسا چہرہ

مانندِ آفتاب ہمی تابد از فلک
ایسا چمکتا ہے، جیسا کہ آسمان سے سورج

۱ ہمارے زخمی دل کا تیرے ہونٹوں پر حقِ نمک ہے ہم تو رخصت ہوتے ہیں تو اس کی حفاظت کر

۲ پستہ سے مراد منہ ہے یعنی منہ سے بات کر اور مسکرا ورنہ لوگ اس منہ کے وجود میں شک کریں گے۔

۳ اگر تو معشوق کو حافظ سے دور رکھتا ہے تو خود بھی دو چار قدم اس سے دور رہ۔

۴ یہ نعت خواجہ صاحب نے آنحضور کی تعریف میں کہی ہے سیاہ چردہ آنحضور کو اس لئے کہا ہے کہ آنحضور کا حسن ملیح تھا۔

۵ آدم میں اگر یہ حسن ہوتا تو فرشتے دیدار کو چھوڑ کر سجدہ میں کبھی مصروف نہ ہوتے۔ شعر
در بزمِ وصالِ تو بہنگامِ تماشا
نظارہ ز جنبیدنِ مژگاں گلہ دارد

Marfat.com

در دوستیِ حافظ اگر نمیتت یقیں
اگر تجھے، حافظ کی دوستی کا یقین نہیں ہے
زر خالص ست و باک نمیدارد از محک
سونا خالص ہے، اور وہ کسوٹی کو ڈر نہیں رکھتا ہے

اے کہ شور افگندۂ در بزمِ خوباں از نمک
اے وہ محبوب! کہ تو نے نمک کیوجہ سے حسینوں کی مجلس میں دھوم مچادی
دادِ مستانِ لبت در خندہ بستاں از نمک
ہنس کر اپنے ہونٹوں کے مستوں سے، ملاحت کی داد حاصل کر

می بُرد آبِ گہر لعلت بُدر پاشی و لطف
موتی بکھیرنے اور پاکیزگی میں تیرے ہونٹ گوہر کی آب لیجاتے ہیں
میکند نرخِ شکر یاقوت ازاں از نمک
یاقوت بشکر کے نرخ کو نمک سے بھی سستا بنا رہا ہے

از نمک خنداں کنی ہر دم بنوعے پستہ را
تو ہر ساعت ایک خاص طرح پر نمک کی وجہ سے پستہ کو ہنساتا ہے
دیدۂ آنرا کہ گردد پستہ خنداں از نمک
اے محبوب! تو نے نمک سے پستہ کو ہنستا ہوا دیکھ لیا ہے؟

شور می بینم ازاں جادوئے مستت در شراب
تیرے اس مست جادوئے میں شراب میں شور دیکھتا ہوں
ذوق می یابم درآں چاہِ زنخداں از نمک
نمک کا ذوق اس ٹھوڑی کے کنویں میں حاصل کرتا ہوں

گر نباتت میرُباید جاں بشیرینی و لطف
اگر تیری مصری شیرینی اور پاکیزگی کیوجہ سے جان نکال لیتی ہے
قندِ شور انگیزِ لعلت میدہد جاں از نمک
تو تیرے ہونٹوں کی شور انگیز قند نمک کیوجہ سے جان عطا کرتی ہے

شد دلم ریش از لبِ پُر شور شیرینت ولے
میرا دل تیرے پر شور شیریں ہونٹ سے زخمی ہو گیا لیکن
میکند زخم مرا ہر لحظہ درماں از نمک
ہر لحظہ میرے زخم کا علاج نمک سے کرتا ہے

ہر چہ جامِ بادہ خواہد کرد از تلخی و شور
تلخی اور شور کیوجہ سے شراب کا جام جو کچھ کرے گا
شکرِ شیرینِ لعلت میکند آں از نمک
تیرے میٹھے ہونٹوں کی شکر نمک کیوجہ سے وہی کچھ کرتی ہے

آبِ حیواں یافت حافظ از نمکدانِ لبت
حافظ نے تیرے ہونٹوں کے نمک دان سے آبِ حیات پالیا
گرچہ ہرگز کس نیابد آبِ حیواں از نمک
اگرچہ کوئی شخص کبھی نمک سے آبِ حیات نہیں پاتا ہے

ہزار دشمنم ار میکنند قصدِ ہلاک
مجھے ہلاک کرنا کیا اگر ہزاروں دشمن قصد کرتے ہیں
گر تو دوستی از دشمناں ندارم باک
اگر تو میرا دوست ہے، مجھے دشمنوں کی پروا نہیں ہے

مرا اُمیدِ وصالِ تو زندہ میدارد
مجھے تیرے وصل کی اُمید زندہ رکھتی ہے
وگرنہ ہر دم از ہجرِ تست بیم ہلاک
ورنہ ہر دم، مجھے تیرے ہجر سے ہلاکت کا ڈر ہے

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
اگر ایک ایک سانس تیری خوشبو پائے نہ سونگھوں
زمان زمان کنم از غم چو گل گریباں چاک
ہر وقت غم کی وجہ سے پھول کی طرح گریبان چاک کروں

رود بخواب دو چشم از خیالِ تو ہیہات
تیرے خیال کو چھوڑ کر دونوں آنکھیں سو جائیں؟ نہیں نہیں
بود صبور دل اندر فراقِ تو حاشاک
تیرے فراق میں دل صبور ہو جائے؟ نہیں نہیں

بِضَرْبِ سَيْفِكَ قَتْلِيْ حَيَاتُنَا اَبَدًا
میرا قتل تیری تلوار کی ضرب سے ہماری ابدی زندگی ہے
فَاِنَّ رُوْحِيْ قَدْ طَابَ اَنْ يَكُوْنَ فِدَاكَ
بیشک میری روح اس میں خوش ہے کہ تجھ پر قربان ہو

۱ تیرے ہونٹ رونق میں موتی کو مات کرتے ہیں اور شیرینی میں شکر سے بڑھے ہوئے ہیں
۲ شراب میں محبوب کی آنکھ سے مستی آئی ہے۔
۳ اس نمکین ہونٹ نے دل زخمی کر دیا ہے اور پھر نمک سے ہی زخموں کا علاج کرتا ہے۔
۴ دشمن چہ کند چو مہربان باشد دوست۔
۵ ہر آن اگر تیری خوشبو نہ سونگھوں تو میں پھول کی طرح ہر وقت گریبان چاک کروں۔
۶ دونوں مصرعوں کا ابتدائی حصہ سوال اور آخری حصہ جواب ہے

Marfat.com

اگر تو زخم زنی بہ کہ دیگرے مرہم
اگر تو زخمی کرے تو یہ بہتر ہے، دوسرے کے مرہم لگانے سے
وگر تو زہر دہی بہ کہ دیگرے تریاک
اگر تو زہر دے یہ بہتر ہے، دوسرے کے تریاق سے

ترا چنانکہ توئی ہر نظر کجا بیند
تو جیسا ہے اس طرح تجھے ہر نظر کہاں دیکھ سکتی ہے؟
بقدر بینش خود ہر کسے کند ادراک
ہر شخص اپنی بینائی کے بقدر ادراک کرتا ہے

عناں نہ پیچم اگر میزنی بشمشیرم
اگر تو مجھے تلوار سے بھی مارے گا تو باگ نہ موڑوں گا
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
اپنے سر کو سپر بنا دوں گا اور تیرے فتراک سے ہاتھ نہ ہٹاؤں گا

بچشم خلق عزیز آنگہے شوی حافظ
اے حافظ مخلوق کی نگاہ میں تو اس وقت باعزت ہوگا
کہ بر درش بنہی روئے مسکنت بر خاک
جب کہ اس کے در پر عاجزی سے چہرہ دھر دے گا

ردیفِ لام

اگر بکوئے تو باشد مرا مجالِ وصول
اگر میرا تیرے کوچہ میں پہونچنا ممکن ہو جائے
رسد ز دولتِ وصلِ تو کارِ من بکمول
تو تیرے وصل کی دولت سے میرا کام حاصل ہو جائے

قرار بردہ ز من آں دو سنبلِ مشکیں
مشک جیسی خوشبو والی وہ دو سنبل میرا سکون لے گئی ہیں
خراب کردہ مرا آں دو نرگسِ مکحول
ان دو سرگیں نرگسوں نے، مجھے برباد کر دیا ہے

دل از جواہرِ مہرِ تو صیقلے دارد
دل تیری محبت کے جواہر سے چمک حاصل کرتا ہے
بود ز زنگِ حوادث ہر آئینہ مصقول
اور حوادث کے زنگ سے ہر آئینہ صیقل ہو جاتا ہے

من شکستہ بدحال زندگی یابم
میں شکستہ، بدحال، زندگی پالوں گا
در آں زماں کہ بہ تیغ غمت شوم مقتول
جبکہ تیرے غم کی تلوار سے، مقتول ہو جاؤں

چہ جرم کردہ ام ایجان و دل بحضرتِ تو
اے جان و دل میں نے تیری جناب میں کیا خطا کی ہے؟
کہ طاعتِ من بیدل نمی شود مقبول
کہ مجھ بے دل کی بندگی بھی، مقبول نہیں ہوتی ہے

چو بر درِ تو من بینوائے بے زر و زور
جبکہ میں بے سامان، بے زر و زور تیرے دروازے پر
بہیچ باب ندارم رہِ خروج و دخول
کسی طرح سے آنے جانے کا راستہ نہیں رکھتا ہوں

کجا روم چہ کنم حالِ دل کرا گویم
کہاں جاؤں، کیا کروں، دل کا حال کس سے کہوں؟
کہ گشتہ ام ز غم و جورِ روزگار ملول
کہ میں زمانہ کے ظلم اور تم سے ملول ہو گیا ہوں

خراب تر ز دلِ من غمِ تو جائے نیافت
تیرے غم نے میرے دل سے زیادہ، خراب کوئی جگہ نہ پائی
کہ ساخت در دلِ تنگم قرارگاہِ نزول
کہ اس نے میرے تنگ دل کو ہر آنے کا ٹھکانہ بنایا ہے

بدردِ عشق بساز و خموش شو حافظ
اے حافظ، عشق کے درد سے نباہ کر اور چپ رہ
رموزِ عشق مکن فاش پیشِ اہلِ عقول
عقل والوں کے سامنے، عشق کے راز نہ کھول

---

۱ تیرے ہاتھ سے زخم اور زہر دوسروں کے ہاتھ کے مرہم اور تریاق سے ہمارے لیے بہتر ہے۔

۲ تیرے من کی حقیقت کا ادراک ناممکن ہے ہر شخص اپنی بینائی کے بقدر دیکھتا ہے۔

۳ دو سنبل سے دو زلفیں، اور دو نرگس سے دو آنکھیں مراد ہیں۔

۴ دل پر محنت سے صیقل آئینگی اور تب ہی حوادث کا زنگ چھٹے گا۔

۵ شعر
کیا وہ نمرود کی خدائی تھی
بندگی میں مرا بھلا نہ ہوا

Marfat.com

اے بردہ دلم را تو بدیں شکل و شمائل
اے وہ! جو ان خصلتوں اور شکل کے ذریعہ میرے دل کو لے گیا

پروائے کست نے و جہانے بتو مائل
تجھے کسی کی پروا نہیں اور دنیا تیری طرف مائل ہے

گہ آہ کشم از دل و گہ تیر تو از جاں
کبھی دل سے آہ کھینچتا ہوں، کبھی جان سے تیرا تیر

پیش تو چگویم کہ چہا می کشم از دل
تیرے سامنے کیا کہوں، کہ دل سے کیا کیا کھینچتا ہوں؟

وصفِ لبِ لعلِ تو چہ گویم بر رقیباں
رقیبوں سے تیرے ہونٹ کی تعریف کیا بیان کروں؟

نیکو نبود معنیِ نازک بر جاہل
جاہل کے سامنے باریک باتیں بیان کرنا اچھا نہیں ہوتا

ہر روز چو حسنت زدگر روز فزونست
جبکہ تیرا حسن، ہر دن دوسرے دن سے بڑھا ہوا ہے

مہ را نتواں کرد بروئے تو مقابل
تو چاند کا تیرے چہرے سے مقابلہ نہیں کیا جا سکتا ہے

دل بردی و جاں مید ہمت غم چہ فرستی
دل تو لے گیا اور جان تجھکو دیئے دیتا ہوں تو نے غم کیسے بھیجا؟

چوں نیک حریفیم چہ حاجت بہ محصل
جبکہ ہم اچھے دوست ہیں، وصول کرنیوالے کی کیا ضرورت ہے؟

حافظ چو تو پا در حرم عشق نہادی
اے حافظ! جبکہ تو نے عشق کے احاطہ میں پیر رکھ دیا ہے

در دامنِ او دست زن و از ہمہ بگسل
اُس کے دامن سے وابستہ ہو جا اور سب سے کٹ جا

اے رخت چوں خلد و لعلت سلسبیل
اے وہ کہ تیرا چہرہ جنت ہے اور تیرا ہونٹ سلسبیل

سلسبیلت کرد جان و دل سبیل
تیرے سلسبیل نے جان اور دل لٹا دیئے ہیں

سبز پوشانِ خطت بر گردِ لب
تیرے خط کے سبز پوش، ہونٹوں کے گرد

ہمچو حورانند گردِ سلسبیل
لیے ہیں، جیسے کہ سلسبیل کے گرد حوریں

ناوکِ چشمِ تو در ہر گوشہ
ہر گوشہ میں، تیری آنکھ کا تیر

ہمچو من افتادہ دارد صد قتیل
مجھ جیسے، سو مقتول گرے ہوئے رکھتا ہے

یارب ایں آتش کہ در جانِ منست
اے خدا! یہ آگ جو میری جان میں ہے

سرد کن زانساں کہ کردی بر خلیل
اس طور پر ٹھنڈی کر دے جیسی تو نے خلیل پر کی

من نمی یابم مجال اے دوستاں
اے دوستو! میرا موقع نہیں ہے

گرچہ او دارد جمالے بس جمیل
اگرچہ وہ بہت زیادہ حسین اجمال رکھتا ہے

پائے ما لنگ ست و منزل بس دراز
ہمارا پیر لنگڑا ہے اور منزل بہت لمبی ہے

دستِ ما کوتاہ و خرما بر نخیل
ہمارا ہاتھ کوتاہ ہے، اور چھوارے کھجور کے درخت پر ہیں

حسنِ ایں نظم از بیاں مستغنی است
اس نظم کی خوبی بیان سے بے نیاز ہے

بر فروغِ خور کسے جوید دلیل
سورج کی روشنی پر کون دلیل تلاش کرتا ہے؟

آفریں بر کلک نقاشے کہ داد
اس نقاش کے قلم کو شاباش ہے جس نے دیا ہے

بکرِ معنے را چنیں حسنِ جمیل
معانی کی دوشیزہ کو اس قدر حسن جمیل

معجزاست ایں شعر یا سحرِ حلال
یہ شعر معجزہ ہے، یا حلال جادو

ہاتف آورد ایں سخن یا جبرئیل
یہ کلام ہاتف لایا ہے، یا جبرئیل؟

۱ دل میں جو تیر پیوستہ ہیں کبھی ان کو کھینچتا ہوں کبھی آہیں کھینچتا ہوں اور چونکہ تو بے نیاز ہے لہذا تجھے اس کی تفصیل بھی نہیں بتا سکتا ہوں۔

۲ چاند کا حسن تو ہمیشہ یکساں ہے تیرے حسن میں روز مرہ اضافہ ہو رہا ہے۔

۳ جان لینے کے تقاضے کے لیے تجھے غم کو بھیجنے کی ضرورت نہیں ہم تو بلا تقاضہ ہی جان دے رہے ہیں۔

۴ سلسبیل جنت کا مشہور چشمہ ہے یعنی تیرے ہونٹوں نے ہمارے دل اور جان کو عیراتی مال بنا دیا ہے جو لٹ رہا ہے۔

۵ ہونٹ سلسبیل ہیں اور اس پر سبزہ آغاز منزل حوروں کے ہے

۶ حضرت ابراہیم خلیل اللہ پر نمرود کی آگ ٹھنڈی ہو گئی تھی۔

Marfat.com

کس نداند گفت شعرے زیں نمط — کس نیارد سُفت دُرّے زیں قبیل
اس طرح پر شعر کہنا، کوئی نہیں جانتا ہے — اس طرح کا ایک موتی، کوئی نہیں پرو سکتا ہے

حافظا گر معنیے داری بیار
اے حافظ! تو اگر کوئی معنی رکھتا ہے، تو لا

ورنہ دعویٰ نیست غیر از قال و قیل
ورنہ دعویٰ، سوائے قیل و قال کے کچھ نہیں ہے

بعہدِ گُل شدم از توبۂ شراب خجل — کہ کس مباد ز کردارِ ناصواب خجل
موسم بہار میں شراب سے توبہ کر کے میں ایسا شرمندہ ہوا — کہ خدا کرے کوئی غلط کام سے ایسا شرمندہ نہ ہو

صلاحِ من ہمہ جامِ مے ست و من زیں بخت — نیم ز شاہد و ساقی بہیچ باب خجل
میری ساری نیکی، جام شراب ہے اور اس نصیب سے — میں معشوق، اور ساقی سے کسی طرح شرمندہ نہیں ہوں

ز خوں کہ رفت مرا دوش در سراچۂ چشم — شدیم در نظرِ رہروانِ خواب خجل
آنکھوں کی سرائے میں کل شب جو میرا خون بہا — ہم نیند کے مسافروں کی نظر میں، شرمندہ ہو گئے

تو خوبروئے تری ز آفتاب شکرِ خدا — کہ نیستم ز تو در روئے آفتاب خجل
تو سورج سے بھی زیادہ خوبصورت ہے، خدا کا شکر ہے — کہ میں تیرے معاملہ میں سورج کے سامنے شرمندہ نہیں ہوں

رواست نرگسِ مست ار فگند سر در پیش — کہ شد ز شیوۂ آں چشمِ پُر عتاب خجل
مست نرگس نے اگر سر جھکایا، تو مناسب ہے — اسلئے کہ وہ اس پُر عتاب آنکھ کے شیوے سے شرمندہ ہے

بود کہ یار نپرسد گنہ ز خلقِ کریم — کہ از سوال ملولیم و از جواب خجل
ہو سکتا ہے کہ بھلے اخلاق کی وجہ سے یار، گناہ کی باز پرس نہ کرے — اس لیے کہ ہم سوال سے ملول اور جواب سے شرمندہ ہیں

بزیرِ لب ز چہ رُو جام زہر خندہ زند — اگر نہ از لبِ لعلِ تو شد شراب خجل
کس وجہ سے جام زیرِ لب غصہ کی ہنسی ہنس رہا ہے؟ — اگر شراب تیرے لعل جیسے ہونٹ سے شرمندہ نہیں ہوتی

رخ از جنابِ تو عمریست تا نتافتہ ام — نیم بیاریِ توفیق ازیں جناب خجل
عمر گذر گئی ہے کہ میں نے تیری جناب سے منہ نہیں موڑا ہے — قسمت کی مدد کی وجہ سے میں اس دربار میں شرمندہ نہیں ہوں

ازاں نہفتہ رُخِ خویش در نقابِ صدف — کہ شد ز نظمِ خوشش لؤلؤئے خوشاب خجل
اسی وجہ سے سیپ کے پردے میں منہ چھپائے ہوئے ہے — کیونکہ اس کی عمدہ نظم سے آبدار موتی شرمندہ ہو گیا

حجابِ ظلمت ازاں بست آبِ خضر کہ گشت
آبِ خضر نے اسی وجہ سے، تاریکی کا پردہ تانا ہے

ز نظمِ حافظ و از طبع ہمچو آب خجل
کہ حافظ کی نظم اور اس کی پانی جیسی طبیعت سے شرمندہ ہے

بسحرِ چشمِ تو اے لعبتِ خجستہ خصال — برمزِ خطِ تو اے آیتِ ہمایوں فال
اے مبارک خصلتوں والی گڑیا تیری آنکھ کے جادو کی قسم — اے مبارک فال والی آیت تیرے خط کے اشارے کی قسم

بنوشِ لعلِ تو اے آبِ زندگانیِ من — برنگ و بوئے تو اے نوبہارِ حسن و جمال
اے میرے آبِ حیات تیرے ہونٹ کے شہد کی قسم — اے حسن و جمال کی نوبہار تیرے رنگ و بو کی قسم

۱ موسم بہار میں توبہ کرنے سے میں ایسا شرمندہ ہوں کہ خدا ایسی شرمندگی کسی کو نہ دے۔
۲ میں تمام رات خون کے آنسو رویا جس کی وجہ سے نیند کے قافلے آنکھ تک نہ پہونچ سکے۔
۳ نرگس نے اگر شرمندگی سے سر ڈالا ہے تو بالکل مناسب بات ہے
۴ چونکہ اس کے بلند اخلاق ہیں لہذا ہمیں سوال و جواب کی شرمندگی سے بچانے کے لیے ہو سکتا ہے کہ ہم سے گناہوں کی باز پرس ہی نہ کرے
۵ حافظ کی نظم سے شرمندہ ہو کر موتی سیپ میں چھپ گئے ہیں۔
۶ پوری غزل قسم ہے جواب قسم مقطع ہے یعنی محبوب کی ان تمام صفات کی قسم کہ محبوب کی مرضی بدون زندگی منظور نہیں ہے، معشوق کو آیت قرار دیا ہے جیسا کہ رخ کو مصحف قرار دیا جاتا ہے خط سے مراد سبزہ آغاز ہے۔

Marfat.com

بآں صحیفۂ عارض نوشت گلشنِ چشم
رخسار کے اس صحیفہ کی قسم جس نے نظر کا باغ بنا ہے

بآں عقیق کہ مارا ست مہرِ خاتمِ چشم
اس عقیق کی قسم، جو ہماری آنکھ کی انگوٹھی کی مہر ہے

بطیبِ خلقِ تو و نکہتِ شمامۂ گل
تیرے اخلاق کی پاکیزگی اور پھول کی خوشبو کی مہک کی قسم

بجلوہائے تو و شیوہائے رفتنِ چشم
تیرے جلووں اور آنکھ کی حرکت کے شیوؤں کی قسم

بگردِ راہِ تو یعنی بسایۂ اُمید
تیری گردِ راہ، یعنی امید کے سایہ کی قسم

بسروِ ماہ نمایت بآفتابِ بلند
تیرے ماہ نما سرو کی قسم، بلند آفتاب کی قسم

گہِ سخا چو کشاید دو دستِ جود و کرم
جب سخاوت کیوقت کرم و بخشش کے دونوں ہاتھ کھول دیتا ہے

بآں حدیقہ بینش کہ شد مقالِ خیال
نظر کے اس باغ کی قسم، جو خیال کا موضوع بنا ہے

بآں گہر کہ شمار است در بلیغ مقال
ان موتیوں کی قسم، جو بلیغ گفتگو میں تمہیں حاصل ہیں

ببوئے زلفِ تو و نکہتِ نسیمِ شمال
تیری زلف، اور شمالی نسیم کی خوشبو کی قسم

بعشوہائے تو و غمزہائے چشمِ غزال
تیرے عشووں اور ہرن کی آنکھ کے غمزوں کی قسم

بخاکِ پائے تو یعنی برشکِ آبِ زلال
تیری خاکِ پا، یعنی نیر پانی کے لیے باعثِ رشک کی قسم

بآستانِ رفیعت بآسمانِ جلال
تیرے بلند آستانہ کی قسم، جلال کے آسمان کی قسم

گہِ سخا چو کشاید دو دستِ جود و کرم
جب سخاوت کیوقت کرم و بخشش کے دونوں ہاتھ کھول دیتا ہے

وجودِ سائلِ مسکیں رسد بنقدِ سوال
مسکین سائل کا وجود سوال کے نقد کو پہونچ جاتا ہے

گہِ رضائے تو حافظ گر التفات کند
اگر حافظ تیری رضامندی بدون طمع کی طرف توجہ کرے

بمعمر باز نماند چہ جائے مال و منال
وہ زندہ نہ رہے، چہ جائیکہ مال اور دولت

خوش خبر باش اے نسیمِ شمال
اے شمالی نسیم! تجھے خوش خبری ہو

کہ بما میرسد زمانِ وصال
کہ وصال کا زمانہ، ہم تک پہونچ رہا ہے

مَا بِسَلْمٰی وَمَنْ بِسَلْمٰی سَلِیْم
سلمیٰ کا کیا حال ہے، اور سلمیٰ میں کون ہیں؟

اَیْنَ جِیْرَانُنَا وَکَیْفَ الْحَالُ
ہمارے پڑوسی کہاں ہیں، اور کیا حال ہے؟

عرصۂ بزمگاہ خالی ماند
مجلس کا میدان خالی رہ گیا

از حریفانِ ورطلِ مالا مال
شراب نوشوں سے، اور بھرے ہوئے پیالے سے

عَفَتِ الدَّارُ بَعْدَ عَافِیَةٍ
عیش کے بعد گھر، مٹ گیا

فَاسْئَلُوْا حَالَهَا عَنِ الْاَطْلَالِ
اس کا حال، کھنڈرات سے پوچھو

فِیْ جَمَالِ الْکَمَالِ نِلْتَ مُنٰی
کمال کے جمال میں تو نے دونوں حاصل کرلیں

صَرَفَ اللّٰهُ عَنْكَ عَیْنَ کَمَالٍ
خدا نظرِ بد کو، تجھ سے پھیر دے

سایہ افگند حبشیاشبِ ہجر
اب، ہجر کی رات نے سایہ ڈال دیا

تا چہ بازند شیروانِ خیال
دیکھئے! خیال کے ڈاکو کیا بازی کھیلتے ہیں

قِصَّةُ الْعِشْقِ لَا انْقِصَامَ لَهَا
عشق کے قصہ کا، انقطاع نہیں ہے

وَصَمَتْ هٰهُنَا لِسَانُ الْحَالِ
یہاں حال کی زبان، سست ہوگئی

---

۱ محبوب کے رخسار کو گلشنِ چشم اور حدیقۂ بینش قرار دیا ہے چونکہ اس کو دیکھ کر آنکھیں محظوظ ہوتی ہیں اور چونکہ وہ خیال کا موضوعِ بحث ہے لہٰذا اسے مقالِ خیال قرار دیا ہے۔

۲ عقیق سے مراد ہونٹ ہیں اور چونکہ ان کا نقشہ عاشق کی آنکھ میں جما رہتا ہے لہٰذا ان کو آنکھ کی مہر قرار دیا ہے۔

۳ معشوق کے راستہ کی خاک کو سایۂ امید اور پاؤں کی خاک کو آبِ زلال کا رشک قرار دیا ہے

۴ سلمیٰ عرب کی مشہور معشوقہ ہے یہاں مراد حافظ کا اپنا محبوب ہے؛ ذی سلم جگہ کا نام ہے

۵ ان دیار میں معشوق کے ساتھ عیش و عشرت سے اب وہ ویران ہیں

۶ شبِ ہجر میں مختلف خیالات آآکر ستاتے ہیں۔

۷ عشق کا قصہ طولانی ہے زبان بھی اس کو بجا ادا نہیں کرسکتی ہے۔

Marfat.com

ترکِ ما سوئے کس نمی نگرد — آہ ازیں کبریا و جاہ و جلال
ہمارا معشوق کسی کی طرف، نہیں دیکھتا ہے — اس تکبر اور مرتبہ اور دبدبہ سے آہ ہے

یا بریدَ الحمیٰ حماکَ اللہ — مرحبا مرحبا تعالِ تعالُ
اے حمیٰ کے قاصد خدا تیری حمایت کرے — مرحبا، مرحبا، آجا، آجا

حافظا عشق و صابری تا چند
اے حافظ! عشق، اور صبر کرنا، تا کے؟

نالۂ عاشقاں خوش ست بنال
عاشقوں کا رونا، بہتر ہے، رو

دارائے جہاں نصرتِ دین خسروِ کامل — یحییٰ بن مظفر ملکِ عالم و عادل
شہنشاہِ جہاں، دین کی مدد، مکمل بادشاہ — یحییٰ بن مظفر جو عالم، اور منصف بادشاہ ہے

اے آنکہ در اسلام پناہِ تو کشودہ — بر روئے جہاں روزنۂ جان و تن و دل
اے وہ کہ اسلام میں تیری پناہ نے کھول دئے — روئے جہان پر جان، اور دل، اور جسم کے سوراخ

تعظیمِ تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعامِ تو بر کون و مکاں فائض و شامل
تیری تعظیم جان، اور عقل پر واجب، اور لازم ہے — تیرا انعام کون، اور مکان پر جاری، اور شامل ہے

روزِ ازل از کلکِ تو یک قطرہ سیاہی — بر روئے مہ افتاد کہ شد حلِ مسائل
ازل میں، تیرے قلم سے سیاہی کا ایک قطرہ — چاند کے منہ پر گر گیا، جس سے مسائل کا حل ہو گیا

خورشید چو آں خالِ سیہ دید بدل گفت — اے کاش کہ من بودمے آں بندۂ مقبل
سورج نے جب اس کالے تل کو دیکھا، دل میں کہا — اے کاش میں وہ با اقبال غلام ہوتا

شاہا فلک از بزمِ تو در رقص و سماع ست — دستِ طرب از دامنِ ایں سلسلہ مگسل
اے شاہ تیری بزم کی وجہ سے آسمان رقص اور سماع میں لگا ہوا ہے — مستی کا ہاتھ، اس سلسلہ کے دامن سے نہ ہٹا

مے نوش و جہاں بخش کہ از پیچ کمندت — شد گردنِ بدخواہ گرفتارِ سلاسل
شراب پی اور جہان کو بخش، اس لیے کہ تیری کمند کے پیچ کی وجہ سے — بدخواہ کی گردن، زنجیروں میں گرفتار ہے

چوں دورِ فلک یکسرہ بر منہجِ عدل ست — خوش باش کہ ظالم نبرد راہ بمنزل
چونکہ آسمان کا دور بالکل انصاف کے راستہ پر ہے — خوش رہ کیونکہ ظالم منزل تک راستہ طے نہیں کر سکتا ہے

حافظ قلمِ شاہِ جہاں مقسمِ رزق ست
اے حافظ شاہِ جہاں کا قلم رزق کی تقسیم کا آلہ ہے

از بہرِ معیشت مکن اندیشۂ باطل
گزارے کی، فضول فکر نہ کر

رہرواں را عشق بس باشد دلیل — آبِ چشم اندر رہش کردم سبیل
سالکوں کے لیے، عشق ہی کافی راہبر ہے — میں نے اس کے راستہ پر آنکھ کے پانی کی سبیل لگا دی ہے

موجِ اشکِ ما کے آرد در حساب — آنکہ کشتی راند بر خونِ قتیل
ہمارے آنسوؤں کی موج کو کب حساب میں لا سکتا ہے — جس نے مقتول کے خون پر کشتی چلائی ہو

---

۱ بریدؔ قاصد حمیٰ سے محبوب کی منزل مراد ہے۔
۲ عاشق کی خاموشی اچھی نہیں ہے نالہ کرنا ہی اس کے لائق ہے
۳ شاہ یحییٰ وہی بادشاہ ہے جس کو امیر تیمور نے شیراز کی فتح کے بعد شیراز کا بادشاہ بنا دیا تھا یہ ہر دلعزیز بادشاہ تھا خواجہ صاحب نے مختلف غزلوں میں اس کا ذکر کیا ہے۔
۴ یعنی تیرے دور میں سلطنت نے اہل اسلام پر جان اور دل اور جسم کے روزن کھول دئے ہیں اور وہ روحانی اور جسمانی فوائد حاصل کر رہے ہیں۔
۵ چاند میں جو کالے دھبے ہیں اس کی وجہ یہ ہے کہ ازل میں ممدوح کے قلم کی سیاہی کے قطرات اس پر گر گئے تھے انہی قطروں کی وجہ سے اس کو یہ شرافت حاصل ہو گئی ہے کہ اس سے تاریخ کے بڑے معاملوں کا حل ہوتا ہے اور چاند سے بہت سے فقہی مسائل متعلق ہو گئے ہیں۔
۶ چونکہ ان قطرات سے چاند کو یہ شرافت پیدا ہوئی لہذا سورج نے بھی

۷ ان کی تمنا کی ۸ تیری محفل طرب سے آسمان بھی محظوظ ہو رہا ہے اس کو جاری رکھ ۹ بادشاہ خود رزق تقسیم کرتا ہے لہذا تجھے فکر کی ضرورت نہیں ہے ۱۰ جو محبوب مقتولوں کے خون میں کشتی چلاتا ہو وہ ہمارے آنسوؤں کی کیا پرواہ کرے گا۔

Marfat.com

اختیاری[1] نیست بدنامی ما
ضَلَّنِی فِی الْعِشْقِ مَنْ یَمْدِی السَّبِیْلُ

ہماری بدنامی، اختیاری نہیں ہے
مجھے عشق میں اسی نے گمراہ کیا، جو راستہ دکھاتا ہے

بے مے و مُطرب بفردوسم مخواں
رَاحَتِی فِی الرَّاحِ لَا فِی السَّلْسَبِیْلُ

شراب، اور مُطرب کے بغیر مجھے جنت میں نہ بلا
میری راحت شراب میں ہے نہ کہ سلسبیل میں

آتشِ روئے بُتاں بر خود مزن
ورنہ از آتش گذر کن چوں خلیل

بتوں کے چہرے کی آگ، اپنے آپ میں نہ لگا
ورنہ خلیل کی طرح، آگ سے گذر جا

یا مکُن با پیلِ باناں دوستی
یا بنا کن خانۂ در خورِ پیل

یا ہاتھی والوں کے ساتھ، دوستی نہ کر
یا ہاتھی کے مناسب، گھر بنا

یا مَنِہ پائے اندریں رہ بے دلیل
یا مَنِہ پائے اندریں رہ بے دلیل

یا اس راستہ پر بغیر راہبر کے پیر نہ دھر

یا مکش بر چہرہ نیلِ عاشقی
یا فرو بر جامۂ تقویٰ بہ نیل

یا چہرہ پر، عاشقی کا داغ نہ لگا
یا تقوے کا لباس، ماتمی بنا دے

شاہِ عالم را بقاؤ عزّ و مال
با دو ہر چیزے کہ خواہد زین قبیل

شاہِ عالم کے لیے عزت اور مال کا بقا
ہو اور ہر وہ چیز جو وہ اس طرح کی چاہے

یار سومِ پیلباناں یاد گیر
یا مدہ ہندوستاں بر بادِ پیل

یا تو ہاتھی والوں کی، عادتیں یاد کرلے
یا ہاتھی کو، ہندوستان کی یاد نہ دلا

عقل در حسنش نمی یابد بدل[2]
طبع در وصفش نمی یابد بدیل

عقل کو، اس کے حسن کا بدل نہیں ملتا ہے
طبیعت کو اس کی خوبیوں کا دوسرا نہیں ملتا ہے

حافظ از سرپنجۂ عشقِ نگار
ہمچو مورِ افتادہ زیرِ پائے پیل

حافظ، معشوق کے عشق کی طاقت کیونکر ہے
اس طرح پڑا ہوا ہے جیسے چیونٹی ہاتھی کے پیر کے نیچے

ساقی بیار بادہ کہ آمد زمانِ گل
تا بشکنیم توبۂ دگر درمیانِ گل

اے ساقی شراب لا کیونکہ موسم بہار آگیا ہے
تاکہ، ہم پھولوں میں بیٹھ کر دوبارہ توبہ توڑیں

کوریِ[3] خار نعرہ زناں تا چمن رویم
چوں بلبلاں نزول کنیم آشیانِ گل

کانٹے کے اندھے پن پر، نعرہ لگاتے ہوئے چمن تک جائیں
بلبلوں کی طرح، پھول کے آشیانہ میں قیام کریں

در صحنِ بوستاں قدحِ بادہ نوش کن
کآیاتِ خوشدلی بر سید از زبانِ گل

چمن کے صحن میں، شراب کا پیالہ پی
اس لیے کہ پھول کی زبانی خوشدلی کی علامتیں آئی ہیں

گل در چمن رسید مشو ایمن از فراق[4]
یار و شراب خواہ و سرائے بوستانِ گل

چمن میں، پھول کھل گئے ہیں، فراق سے مطمئن نہ ہو
یار، اور شراب، اور پھول کا بوستاں کدہ، چاہ

حافظ وصالِ گل طلبی ہمچو بلبلاں
جاں کن فدائے خاکِ رہِ باغبانِ گل

اے حافظ، اگر تو بلبلوں کی طرح پھول کا وصل چاہتا ہے
پھول کے باغبان کے راستہ کی خاک پر جان قربان کردے

---

[1] ہماری گمراہی اختیاری نہیں ہے خدا ہی نے ہمیں گمراہ بنایا ہے۔
[2] انسان جو کام کرے اس کے لوازمات کا خیال رکھ کر کرے۔
[3] راہِ عشق بغیر رہبر کے طے نہ ہوسکیگی
[4] وہ اپنے حسن اور اوصاف میں بے نظیر ہے۔
[5] موسم بہار ہے کانٹوں کے علی الرغم ہم چمن میں جاکر پھولوں کا آشیانہ بنائیں گے۔
[6] جامہ بہ نیل فرو بردن: محاورہ ہے بمعنے "ماتمی لباس بنانا۔

Marfat.com

شَمَمْتُ رُوْحَ وِدَادٍ وَشِمْتُ بَرْقَ وِصَالْ
میں نے محبت کی خوشبو سونگھی، وصل کی بجلی دیکھی
بیا کہ بوئے ترا میرم اے نسیمِ شمال
اے شمالی نسیم آجا، میں تیری خوشبو پر جان دیتا ہوں

اَحَادِیَا لِجَمَالِ الْحَبِیْبِ قِفْ وَانْزِلْ
اے محبوب کے اونٹوں کے حدی خواں ٹھہر اور پڑاؤ کر
کہ نیست صبرِ جمیلم در اشتیاقِ جمال
اس لیے کہ جمالِ محبوب کے شوق میں اب مجھے صبرِ جمیل حاصل نہیں ہے

شکایتِ شبِ ہجراں فرو گذار اے دل
اے دل! شبِ ہجر کی شکایت چھوڑ دے
بشکر آنکہ برافگند پردہ روزِ وصال
اس شکریہ میں کہ وصل کے دن نے پردہ اٹھا دیا ہے

چو یار بر سرِ صلح ست و عذر میخواہد
جبکہ دوست صلح پر آمادہ ہے اور عذر خواہی کرتا ہے
تواں گذشت ز جورِ رقیب در ہمہ حال
ہر حال میں رقیب کے ظلم سے، درگذر کی جا سکتی ہے

بیا کہ پردۂ گل زیرِ ہفت خانۂ چشم
آجا اس لیے کہ پھولوں کا پردہ آنکھ کے ساتویں پردے کے نیچے
کشیدہ ایم بتحریرِ کارگاہِ خیال
خیال کے کارخانہ کی تحریر سے ہم نے بچھایا ہے

بجز خیالِ دہانِ تو نیست در دلِ تنگ
تنگ دل میں تیرے منہ کے علاوہ کوئی خیال نہیں ہے
کہ کس مباد چو من در پئے خیالِ محال
خدا کرے میری طرح محال کے خیال کے کوئی درپے نہ ہو

ملال مصلحتے می نمایم از جاناں
میں مصلحتاً محبوب سے تنگدلی ظاہر کرتا ہوں
کہ کس بجہد نماند ز جانِ خود بملال
اس لیے کہ کوئی شخص مشقت سے بھی اپنی جان سے تنگدل نہیں رہتا ہے

مرا دلیست پریشاں بدستِ غم پامال
میرا پریشان دل، غم کے ہاتھ پائے مال ہے
چنانکہ ہیچ کسش نیست واقفِ احوال
اس طور پر کہ اس کے احوال سے کوئی شخص واقف نہیں ہے

اسیر و بیدل و بیجاں شدم از آں سرِ زلف
میں اس زلف کے ہاتھوں سے قیدی اور بے دل اور بیجان ہو گیا ہوں
بماندہ والہ و شیدا چو مرغِ بے پر و بال
حیران اور عاشق، بے بال و پر، پرند کی طرح پڑا ہوا ہوں

قتیلِ عشقِ تو شد حافظِ غریب دلے
غریب دل حافظ تیرے عشق سے مقتول ہو گیا ہے
بخاکِ ما گذرے کن کہ خونِ مات حلال
ہماری خاک پر سے گذر اس لیے کہ ہمارا خون تیرے لیے حلال ہے

ہر نکتہ کہ گفتم در وصفِ آں شمائل
ان خوبیوں کی تعریف میں میں نے جو نکتہ بھی بیان کیا
ہر کس شنید گفتا للہ دَرُّ قائل
جس نے بھی سنا بولا، کہنے والے کی بھلائی خدا کے لیے ہے

دل دادہ ام بیارے عاشق کشے نگارے
میں نے ایسے یار کو دل دیا ہے، جو عاشق کش حسین ہے
مَرْضِیَّۃُ السَّجَایَا مَحْمُوْدَۃُ الْخَصَائِلْ
جس کی عادتیں پسندیدہ ہیں جس کی خصلتیں قابلِ تعریف ہیں

تحصیلِ عشق و رندی آساں نمود اول
عشق اور رندی کا سیکھنا ابتداءً آسان معلوم ہوا
جانم بسوخت آخر در کسبِ ایں فضائل
اخیر میں ان فضیلتوں کے حاصل کرنے میں میری جان جل گئی

گفتم کہ کے بہ بخشی بر جانِ ناتوانم
میں نے کہا، میری کمزور جان پر تو کب بخشش کرے گا؟
گفت آں زماں کہ نبود جاں درمیانہ حائل
اس نے کہا جبکہ جان درمیان میں آڑ نہ رہے گی

حلاج بر سرِ دار ایں نکتہ خوش سرائید
حلاج نے، سولی پر یہ نکتہ خوب بتایا
از شافعی مپرسید امثالِ ایں مسائل
اس قسم کے مسئلے، امام شافعی سے نہ پوچھو

۱۔ جمالِ محبوب کے شوق میں صبرِ جمیل ہاتھ سے جاتا رہا ہے لہٰذا اے ساربان اب ٹھہر جا اور قیام کرے۔

۲۔ جب دوست صلح کا خواہاں ہے تو ہر طرح رقیب کے شکوے شکایت برداشت کر لیے جائیں گے۔

۳۔ آنکھ کے ساتویں پردے کے نیچے پھولوں کا فرش بچھایا ہے تاکہ محبوب اس پر فروکش ہو۔

۴۔ غموں کے ہاتھوں میرا دل اس قدر پامال ہوا ہے کہ کوئی شخص اس سے واقف نہیں ہے۔

۵۔ للہ درّ قائل (کہنے والے کی بھلائی خدا کے لیے ہی ہے) جب کسی کی بات کی تصدیق اور خوبی بیان کرنی ہوتی ہے تو یہ جملہ بولا جاتا ہے۔

۶۔ عشق اور رندی کرنا شروع میں تو آسان نظر آتا ہے لیکن اس کے حاصل کرنے میں بڑی دلسوزی کرنی پڑتی ہے۔

۷۔ مرنے کے بعد ہی جان بخشی ہو سکتی ہے۔

۸۔ حلاج سے مراد منصور ہیں جن کو انا الحق کہنے سے ایک شافعی عالم کے فتوے کے مطابق قتل کر دیا گیا تھا یعنی انا الحق کہنا یا ما اعظم شانی کہنا رموزِ عشق ہیں ان سے علماء ظاہر واقف نہیں ہیں۔

Marfat.com

دردا کہ بر درِ خود بارم نداد دلبر
ہائے درد، کہ دلبر نے مجھے اپنے دروازہ پر بار یابی نہ دی
چندانکہ از جوانب انگیختم وسائل
جسقدر بھی ہر طرف سے میں نے، ذرا التجا پیدا کیے

درعین گوشہ گیری بودم چو چشم مستت
میں تیری مست آنکھ کی طرح بالکل گوشہ گیری میں تھا
اکنوں شدم چو مستاں بر ابروئے تو مائل
اب مستوں کی طرح تیری ابرو پر مائل ہو گیا

از آبِ دیدہ صد رہ طوفانِ نوح دیدم[1]
میں نے آنکھوں کے آنسوؤں سے، سینکڑوں طرح طوفان نوح دیکھے ہیں
از لوحِ سینہ ہرگز نقشت نگشت زائل
لیکن سینہ کی لوح سے تیرا نقش ہرگز زائل نہ ہوا

اے دوست دستِ حافظ تعویذِ چشم زخم ست[2]
اے دوست حافظ کا ہاتھ نظر بد کا تعویذ ہے
آیا بود کہ بینم در گردنت حمائل
کیا اچھا ہو کہ تیری گردن میں لٹکا ہوا دیکھوں

ہر کس کہ ندارد بجہاں مہرِ تو در دل
جو شخص دنیا میں، دل میں تیری محبت نہیں رکھتا ہے
حقا کہ بود طاعت او ضائع و باطل
یقیناً اس کی عبادت ضائع، اور باطل ہے

بر داشتن[3] از عشقِ تو دل فکرِ محالست
تیرے عشق سے دل ہٹا لینا ناممکن خیال ہے
از جانِ خود آساں بود از عشقِ تو مشکل
اپنی جان سے اٹھا لینا آسان ہوتا تیرے عشق سے مشکل ہے

از عشقِ تو ناصح چہ مرا منع نماید[4]
ناصح، مجھے تیرے عشق سے کیوں منع کرتا ہے؟
اے دوست مگر ہم تو کنی حلِ مسائل
اے دوست تو ہی شاید مسائل حل کرے

گشتیم جہاں را کہ ببینیم و ندیدیم
ہم دنیا میں گھومے کہ دیکھیں اور نہ دیکھا
ہمچوں تو کسے زیبا در شکل و شمائل
تجھ جیسا کوئی حسین، شکل اور عادتوں میں

اے زاہدِ خود بیں[5] بدر میکدہ بگذر
اے متکبر زاہد شراب خانہ کے دروازہ سے گذر
آن دلبرِ من بیں کہ بود میرِ قبائل
میرے اس دلبر کو دیکھ، جو قبیلوں کا سردار ہے

از وصلِ تو شستند رقیباں ز طمع دست
تیرے وصل کے لالچ سے رقیبوں نے ہاتھ دھو لئے
چوں گشت مرا کامِ دل از لعلِ تو حاصل
جبکہ میرے دل کا مقصد تیرے ہونٹ سے پورا ہو گیا

حافظ تو برو بندگیِ پیرِ مغاں کن
اے حافظ تو جا، اور پیرِ مغاں کی غلامی کر
بر دامنِ او دست زن و ازہمہ بگسل
اس کے دامن کو تھام لے اور سب سے ٹوٹ جا

ردیفِ میم

آنکہ[6] پامالِ جفا کردہ چو خاکِ راہم
جس نے خاکِ راہ کی طرح، مجھے ظلم سے پامال کیا ہے
خاک می بوسم و عذرِ کرمش میخواہم
میں اس کی خاک بوسی کرتا ہوں اور اسکے کرم کا عذر چاہتا ہوں

من نہ آنم کہ بجور از تو بنالم حاشا
میں ہرگز وہ نہیں ہوں کہ ظلم کیوجہ سے تجھ سے نالاں ہو جاؤں
چاکرِ معتقد و بندۂ دولت خواہم
میں معتقد خادم اور دولت کی دعا دینے والا غلام ہوں

---

[1] آنکھوں نے اگرچہ طوفانِ نوح پیدا کر دیئے لیکن دل سے تیرا نقش نہ مٹا۔

[2] حافظ کا ہاتھ نظر بد کا تعویذ ہے یہ گلے میں لٹکا رہنا چاہیے۔

[3] جان سے ہاتھ اٹھا لینا آسان ہے لیکن تیرے عشق سے دست بردار ہونا محال ہے۔

[4] یہ ناصح کیوں روکتا ہے اس راز کو تو ہی حل کرے گا۔

[5] میکدہ میں جا کر دیکھ میرا محبوب سالارِ قافلہ ہے۔

[6] جس نے ہمیں پامال کیا ہے اس کے قدموں کی خاک کو ہم بوسہ دیتے ہیں۔

Marfat.com

ذرّہ خاکم و در کوئے تو ام وقت خوش ست
ترسم اے دوست کہ بادے ببرد ناگاہم

میں خاک کا ذرہ ہوں اور میرا بہترین وقت تیرے کوچہ میں گذر رہا ہے
اے دوست ڈر رہے کہ کہیں اچانک مجھے ہوا نہ اڑا لیجائے

صوفیِ صومعہ عالمِ قدسم لیکن
حالیا دیرِ مغانست حوالت گاہم

میں عالمِ قدس کے عبادت خانہ کا صوفی ہوں، لیکن
فی الحال مغوں کا آتش کدہ، میری حوالگاہ ہے

بستہ ام در خمِ گیسوئے تو امیدِ دراز
آں مبادا کہ کند دستِ طلب کوتاہم

میں نے تیرے گیسو کے خم سے امید دراز وابستہ کر دی ہے
ایسا نہ ہو کہ وہ میرے دستِ طلب کو کوتاہ کر دے

پیرِ میخانہ سحر جامِ جہاں بینم داد
واندراں آئنہ از حسنِ تو کرد آگاہم

میخانہ کے پیر نے صبح کو مجھے جامِ جہاں بیں دیا
اور اس آئینہ میں، مجھے تیرے حسن سے باخبر کر دیا

با منِ راہ نشیں خیز و سوئے میکدہ آئی
تا بہ بینی کہ دراں حلقہ چہ صاحب جاہم

مجھ راہ نشیں کے ساتھ اٹھ، اور میکدہ کی جانب آ
تاکہ تو دیکھے، میں اس حلقہ میں کس قدر رتبہ والا ہوں

بر سرِ شمعِ قدت شعلہ صفت می لرزم
گرچہ دانم کہ ہوائے تو کشد ناگاہم

تیرے قد کی شمع پر میں شعلہ کی طرح کانپ رہا ہوں
اگرچہ جانتا ہوں کہ تیری محبت مجھے اچانک قتل کر دیگی

خوشم آمد کہ سحر خسروِ خاور می گفت
با ہمہ پادشہی بندۂ تورانؔ شاہم

مجھے بھلا لگا کہ صبح کو مشرق کا بادشاہ کہہ رہا تھا
میں تمام بادشاہی کے باوجود تورانؔ شاہ کا غلام ہوں

مست بگذشتی و از حافظت اندیشہ نبود
آہ اگر دامنِ حسنِ تو بگیرد آہم

تو مست ہو کر گذر گیا، اور تجھے حافظ کا کوئی خیال نہ تھا
ہائے! اگر میری آہ، تیرا دامن تھام لے

از غمِ خویش چناں شیفتہ کردی بازم
کز خیالِ تو بخود نیز نمی پردازم

تو نے پھر مجھے، اپنے غم سے ایسا سودائی کر دیا
کہ تیرے خیال سے بیشک میں اپنی طرف بھی مشغول نہیں ہوتا ہوں

ہر کہ از نالۂ شبگیرِ من آگاہ شود
ہیچ شک نیست کہ چوں روزِ بدانِ رازم

جو میرے رات بھر کے نالوں سے باخبر ہو جائے
کوئی شک نہیں کہ وہ میرے راز کو دن کی طرح جان لیگا

گفتہ بودی کہ خبر دہ کہ ز ہجرم چونی
آنچنانم کہ بہ بینی و ندانی بازم

تو نے کہا تھا کہ بتا، میرے ہجر سے تیرا کیا حال ہے
میں ایسا ہوں کہ تو مجھے دیکھے اور پھر بھی نہ پہچانے

بعد ازیں با رخِ خوبِ تو نظر خواہم باخت
گوہمہ خلق بدانند کہ شاہد بازم

اس کے بعد میں تیرے حسین چہرہ کو خوب دیکھتا رہوں گا
گو تمام لوگ جان جائیں کہ میں شاہد باز ہوں

عہد کردی کہ بسوزی ز غمِ خویش مرا
ہیچ غم نیست تو بسوز کہ من بنسازم

تو نے عہد کر لیا ہے کہ اپنے غم سے مجھے جلا دے گا
کوئی فکر نہیں ہے تو جلا، میں موافقت کروں گا

آنچناں بر دلِ من نازِ تو خوش می آید
کہ حلالت بکنم گر بکشی از نازم

میرے دل کو، تیرا ناز ایسا بھلا لگتا ہے
کہ میں تجھے معاف کرتا ہوں، اگر تو مجھے ناز سے قتل کر دے

اگر از دامِ تو خود نیز خلاصم بخشی
ہم بخاکِ سرِ کوئے تو بود پروازم

اگر تو خود اپنے جال سے، مجھے چھوڑ بھی دے گا
پھر بھی تیرے کوچہ کی خاک پر میری پرواز رہے گی

---

۱ ذرہ خاک ہوں تیرے کوچہ میں میرا اچھا وقت گذر رہا ہے بس اس کا ڈر لگا رہتا ہے کہیں ہوا اڑا کر اور کسی جگہ نہ لیجا پھینکے۔

۲ پیرِ میخانہ نے جامِ جہاں بیں دیا اور اس میں تیرا حسن دکھا دیا۔

۳ تورانؔ شاہ جلال الدین خوارزم شاہ کے قتل کے بعد شاہ شجاع کا وزیر ہو گیا تھا جو خواجہ صاحب کا قدر دان تھا کئی غزلوں میں خواجہ صاحب نے اس کا ذکر کیا ہے۔

۴ اس قدر پریشان ہوں کہ بسا اوقات اپنے خیال سے بھی غافل ہو جاتا ہوں۔

۵ روزِ روشن کی طرح میرے راز کو سمجھ جائیگا

۶ تیرے ہجر میں میرا قلیا اس قدر گرا گیا ہے کہ تو بھی مجھے نہیں پہچان سکتا۔

۷ بلا ڈال کوئی پروا نہیں ہے ہم جلنے کو بالکل تیار ہیں۔

۸ اگر تو نے جال سے بکمال بھی دیا تو تیرے کوچہ میں ہم پر واز کرتے رہیں گے۔

Marfat.com

حافظ ار جاں ندہد بہرِ تو چوں پروانہ
اگر حافظ تیرے لیے، پروانہ کی طرح جان نہ دے گا
پیشِ روئے تو چو شمعش نفسے بگدازم
تیرے چہرے کے سامنے اس کو شمع کی طرح تھوڑی دیر میں جلا دوں گا

اگر بر خیزد از دستم کہ با دلدار بنشینم
اگر مجھ سے ہو سکا، کہ میں دلدار کے ساتھ بیٹھوں
زجامِ وصل مے نوشم زباغِ خلد گل چینم
وصل کے جام سے شراب پیوں گا، جنت کے باغ سے پھول چنوں گا

شرابِ تلخ صوفی سوز بنیادم نخواہد برد
صوفی سوز تلخ شراب میری جڑ نہ اکھاڑ سکے گی
لبم بر لب نہ اے ساقی و بستاں جانِ شیرینم
اے ساقی میرے ہونٹ پر ہونٹ رکھ دے اور میری شیریں جان لیلے

لبت شکر بمستاں داد و چشمت مے بمیخواراں
تیرے ہونٹ نے مستوں کو شکر دی اور تیری آنکھوں نے شرابیوں کو شراب
منم کز غایتِ حرماں نہ با آنم نہ با اینم
میں ہوں کہ انتہائی محرومی کی وجہ سے نہ اُس میں ہوں نہ اِس میں ہوں

مگر دیوانہ خواہم شد دریں سودا کہ شب تا روز
میں شاید اس سودا میں دیوانہ ہو جاؤں گا کہ رات کو صبح تک
سخن با ماہ میگویم پری در خواب می بینم
چاند سے باتیں کرتا ہوں، پری کو خواب میں دیکھتا ہوں

چو ہر خاکے کہ باد آورد فیضے بود و انعامے
ہوا جو خاک لائی ہے، وہ ایک فیض اور انعام تھا
زحالِ بندہ یاد آور کہ خدمتگارِ دیرینم
غلام کے حال کو یاد رکھ کہ میں قدیم خدمتگار ہوں

نہ ہر کو نقشِ نظمے زد کلامش دلپذیر آمد
ایسا نہیں ہے جس شخص نے بھی نظم لکھی اس کا کلام دلپذیر ہوا
تذروِ طرفہ میگیرم کہ چالاک ست شاہینم
میں عجب کبک پکڑتا ہوں، اس لیے کہ میرا باز چالاک ہے

وگر باور نمیداری رواز صورتگرِ چیں پرس
اور اگر تجھے یقین نہیں ہے، جا اور چین کے نقاش سے پوچھ
کہ مانی نسخہ میخواہد زنوکِ کلکِ مشکینم
کہ مانی، میرے مشکیں قلم کا نسخہ مانگتا ہے

وفاداری و حق گوئی نہ کارِ ہر کسے باشد
وفاداری اور حق گوئی ہر شخص کا کام نہیں ہوتا
غلامِ آصفِ دوراں جلال الحق والدینم
میں آصفِ دوراں جلال الحق والدین کا غلام ہوں

رموزِ عشق و سرمستی زمن بشنو نہ از حافظ
عشق اور مستی کے راز مجھ سے سُن، نہ کہ حافظ سے
کہ با جام و قدح ہر شب حریفِ ماہ و پروینم
اس لیے کہ میں ہر رات کو جام اور قدح کے ساتھ ماہ اور پروین کا ساتھی ہوں

ایں چہ شوریست کہ در دورِ قمر می بینم
یہ کیا شور ہے، جو میں دورِ قمر میں دیکھتا ہوں
ہمہ آفاق پُر از فتنہ و شر می بینم
تمام جہاں کو فتنہ اور شر سے پُر دیکھتا ہوں

ہر کسے روزِ بہی می طلبد از ایام
ہر شخص زمانہ سے بہتر دن چاہتا ہے
مشکل اینست کہ ہر روز بتر می بینم
مشکل یہ ہے کہ میں ہر روز کو بدتر دیکھتا ہوں

ابلہاں را ہمہ شربت زگلاب و قند ست
بیوقوفوں کے لیے تمام تر گلاب اور قند کا شربت ہے
قوتِ دانا ہمہ از خونِ جگر می بینم
عقلمند کی ساری روزی خونِ جگر سے دیکھتا ہوں

اسپِ تازی شدہ مجروح بزیرِ پالاں
تازی گھوڑا، پالان کے نیچے زخمی ہو گیا
طوقِ زرّیں ہمہ در گردنِ خر می بینم
سونے کے طوق، تمام تر گدھے کی گردن میں دیکھتا ہوں

---

۱ اگر بن پڑا تو دوست کی صحبت سے لطف اٹھاؤں گا شراب نوشی اور گل چینی کروں گا۔

۲ تیرے ہونٹوں نے مستوں کو شکر بانٹی تیری آنکھوں نے شراب نوشوں کو شراب پائی لیکن ہمارا شمار نہ مستوں میں ہوا نہ میخواروں میں۔

۳ ہر شاعر کا کلام بہتر نہیں ہوتا ہے چونکہ حافظ کی طبیعت تیز ہے اس لیے بہترین کلام کہتا ہے۔

۴ احوالِ زمانہ کے تغیر پر خواجہ صاحب نے یہ بہترین غزل کہی ہے۔

۵ ہر انسان کی خواہش ہے کہ کل آج سے بہتر ہو لیکن ہم روز بروز زیادہ خرابیاں دیکھ رہے ہیں۔

۶ کم عقل مزے اڑا رہے ہیں عقلمند خونِ جگر پی رہے ہیں۔

۷ جلال الدین تورانشاہ شاہ خوارزم کا وزیر تھا اس غزل میں اس کو آصفِ دوراں کہا ہے۔

Marfat.com

دختراں را ہمہ جنگ ست و جدل با مادر
لڑکیوں کی ماؤں سے تمام تر جنگ اور لڑائی ہے

پسراں را ہمہ بدخواہِ پدر می بینم
تمام لڑکوں کو باپ کا بدخواہ دیکھتا ہوں

ہیچ رحمے نہ برادر بہ برادر دارد
بھائی، بھائی پر کوئی رحم نہیں کرتا ہے

ہیچ شفقت نہ پدر را بہ پسر می بینم
باپ کی لڑکے پر کوئی شفقت نہیں دیکھتا ہوں

پندِ حافظ بشنو خواجہ برو نیکی کن
اے خواجہ حافظ کی نصیحت سن، جا اور نیکی کر

زانکہ ایں پند بہ از دُرّ و گہر می بینم
اس لیے کہ اس نصیحت کو موتی اور گوہر سے بہتر دیکھتا ہوں

اَلَمْ یَاْتِ لِلْاَحْبَابِ اَنْ یَّتَرَحَّمُوْا
کیا دوستوں کے لیے یہ وقت نہیں آیا کہ وہ رحم کریں؟

وَلِلنَّاقِضِیْنَ الْعَهْدَ اَنْ یَّتَنَدَّمُوْا
اور عہد کو توڑنے والوں کے لیے کہ وہ شرمندہ ہوں

اَلَمْ یَاْتِهِمْ اَنْبَاءُ مَنْ فَاتَ عَهْدُهُمْ
کیا انہیں اس کی خبریں نہیں پہنچیں جس سے ان کی ملاقات ختم ہو گئی؟

وَفِیْ صَدْرِهٖ نَارُ الْهَوٰی تَتَضَرَّمُ
اور اس کے سینہ میں محبت کی آگ بھڑک رہی ہے

فَیَا لَیْتَ قَوْمِیْ یَعْلَمُوْنَ بِمَا جَرٰی
اے کاش میری قوم جان لیتی جو کچھ کہ گذرا

عَلٰی مُرْتَجٍ مِّنْهُمْ فَیَعْفُوْا وَیَرْحَمُوْا
انہیں سے ایک امیدوار پر پھر وہ معاف کریں اور رحم کریں

حَکَی الدَّمْعُ عَنِّیْ بِالْحَوَائِجِ اُضْمِرَتْ
آنسوؤں نے میری پوشیدہ ضرورتوں کو بیان کر دیا

فَیَا عَجَبًا مِّنْ صَامِتٍ یَّتَکَلَّمُ
پس ایسے خاموش پر تعجب ہے جو بات کرتا ہے

بَنُوْ عَمِّنَا جُوْدُوْا عَلَیْنَا بِجُرْعَةٍ
اے ہمارے چچیرو! ہمیں ایک گھونٹ عنایت کرو

وَلِلْفَضْلِ اَسْبَابٌ بِهَا یُتَوَسَّمُ
اور بڑائی کی علامتیں ہیں جن سے وہ پہچانی جاتی ہے

اَیَا مَنْ فَاقَ کُلَّ السَّلَاطِیْنِ سَطْوَةً
اے وہ جو تمام بادشاہوں پر دبدبہ کے لحاظ سے غالب آ گیا ہے

تَرَحَّمْ جَزَاکَ اللّٰهُ وَالْخَیْرَ یَغْنَمُوْا
تو رحم کر خدا تجھ کو بدلہ دے اور لوگ نیکی کو غنیمت جانتے ہیں

اَتٰی مَوْسِمُ النَّیْرُوْزِ وَاخْضَرَّتِ الرُّبٰی
نیروز کا زمانہ آ گیا اور ٹیلے سرسبز ہو گئے

وَیَرِقُّ خَمْرٌ وَّالنَّدَامٰی تَرَنَّمُوْا
اور شراب رقیق ہو رہی ہے اور ساتھی گا رہے ہیں

شُهُوْرٌ بِهَا الْاَقْنَاءُ تَقْتَضِیْ الْغِنَا
یہ مہینے وہ ہیں جن میں انگور کے خوشے ہیں جو مالداری چاہتے ہیں

وَفِیْ شَاْنِنَا عَیْشُ الرَّبِیْعِ مُحَرَّمٌ
اور ہمارے لیے موسم ربیع کا عیش محرم بنا ہے

بِکُلٍّ مِّنَ الْخُلَّانِ ذُخْرٌ وَّمِنَّةٌ
دوستوں میں سے ہر ایک کے لیے ذخیرہ ہے اور احسان کرنا ہے

وَلِلْحَافِظِ الْمِسْکِیْنِ فَقْرٌ وَّمَغْرَمٌ
اور مسکین حافظ کے لیے فقر، اور تاوان ہے

بارہا گفتہ ام و بارِ دگر می گویم
میں نے بارہا کہا ہے، اور پھر کہتا ہوں

کہ من دل شدہ ایں رہ نہ بخود می پویم
کہ میں دل گم شدہ اس راستہ پر خود نہیں دوڑ رہا ہوں

در پسِ آئنہ طوطی صفتم داشتہ اند
انھوں نے مجھے آئنہ کے پیچھے، طوطی کی طرح رکھا ہے

آنچہ استادِ ازل گفت ہماں می گویم
جو کچھ ازل کے استاد نے کہا ہے وہی میں کہہ رہا ہوں

۱ اب وہ وقت ہے کہ دوست رحم کریں اور بدعہدی پر شرمندہ ہوں۔
۲ عاشق دوستوں سے بچھڑ گیا اور اس کے سینہ میں عشق کی آگ شعلہ زن ہے۔
۳ آنسو خاموش ہیں لیکن انھوں نے میری تمام حالت کہہ دی۔
۴ شراب کا گھونٹ پلا دینا بڑی فضیلت کی بات ہے۔
۵ موسم بہار میں شراب میں رقت آ جاتی ہے۔
۶ یہ زمانہ تو وہ تھا کہ جس میں مالداری ہوتی اور ذخیرہ پاس ہوتا تاکہ عیش کیا جا سکتا۔
۷ طوطی کو آئنہ کے پیچھے رکھ دیا جاتا ہے تاکہ آئنہ میں وہ اپنی صورت کی دوسری طوطی دیکھے اور آئنہ کے دوسری طرف سکھانے والا بولنا شروع کر دیتا ہے وہ اپنی تصویر کو یہ سمجھ کر کہ دوسری طوطی بول رہی ہے خود بھی اسی طرح سے بولنا شروع کر دیتی ہے خواجہ صاحب کا مطلب یہ ہے کہ میں جو کچھ کہہ رہا ہوں وہ

دیوانِ حافظ

صورت اصل خدا کہلوا رہا ہے

Marfat.com

من اگر خارم اگر گل چمن آرائے ہست
کہ از آں دست کہ می پرورَدم می رویم

میں خواہ کانٹا ہوں، خواہ پھول، کوئی چمن آرا ہے
کہ جس طرح سے مجھے پالتا ہے اسی طرح میں اگتا ہوں

دوستاں عیبِ من بیدل حیراں مکنید
گوہرے دارم و صاحب نظرے می جویم

اے دوستو! مجھ بے دل، حیران پر عیب نہ لگاؤ
میرے پاس ایک جوہر ہے، اور میں کسی صاحبِ نظر کو ڈھونڈتا ہوں

گرچہ[1] بادیق مُلمّع مے گلگوں عیب ست
مکنم عیب کز و رنگِ ریامی شویم

اگرچہ ریا کی گدلی کے ساتھ گلاب جیسی شراب عیب ہے
میرے اوپر عیب نہ لگا، میں اس سے ریا کاری کا رنگ دھوتا ہوں

خندۂ گریۂ عُشّاق زجائے دگرست
می سرایم بشبِ وقتِ سحر می مویم

عاشقوں کا ہنسنا، اور رونا دوسری وجہ سے ہے
میں رات کو گاتا ہوں، اور صبح کے وقت روتا ہوں

حافظ گفت کہ خاکِ درِ میخانہ مبوی
گو مکن عیب کہ من مشکِ ختن می بویم

حافظ نے مجھ سے کہا میخانہ کے دروازے کی خاک نہ سونگھ
کہدے، عیب نہ لگائے میں ختن کا مشک سونگھتا ہوں

باز آئی ساقیا کہ ہوا خواہِ خدمتم
مُشتاقِ بندگی و دعا گوئے دولتم

ساقی لوٹ آ، میں خدمت کا خواہشمند ہوں
غلامی کا مشتاق، اور دولت کا دعا گو ہوں

زآنجا کہ فیضِ جامِ سعادت فروغ تست
بیروں شدن نمائی زظلماتِ حیرتم

چونکہ سعادت کی روشنی والے جام کا فیض تیرا ہی ہے
میری حیرت کی تاریکیوں سے نکلنے میں رہنمائی کردے

ہر چند غرقِ بحرِ گناہم ز شش جہت
تا آشنائے عشق شدم زاہلِ رحمتم

اگرچہ ہر طرف سے گناہوں کے سمندر میں ڈوبا ہوا ہوں
جب سے عشق کا آشنا بنا ہوں، قابلِ رحم ہوں

عیبم[2] مکن بر ندی و بدنامی اے فقیہ
کایں بود سر نوشت ز دیوانِ فطرتم

اے فقیہ! بدنامی اور رندی کا مجھ پر عیب نہ لگا
اس لیے کہ فطرت کے دفتر سے میری یہی تقدیر تھی

مے خور کہ عاشقی نہ بکسب ست و اختیار
کایں بود سر نوشت ز دیوانِ قسمتم

شراب پی کیونکہ عاشقی کسب اور اختیار سے نہیں ہے
کیونکہ یہی تھا، جو تقسیم کے دفتر سے میرے لئے مقدر ہوا ہے

گر دم[3] زنی ز طرّۂ مشکیں آں نگار
فکرے کن اے صبا ز مکافاتِ غیرتم

اگر تو اس محبوب کے مشکیں زلف کا دم بھرتی ہے
اے صبا میری غیرت کے بدلے کی ذرا فکر کر

در ابروئے تو تیرِ نظر[4] تا بگوشِ ہوش
آوردہ و کشیدہ و موقوفِ فرصتم

تیرے ابرو میں نظر کا تیر، گوشِ ہوش تک
لایا ہوا اور کھینچا ہوا ہے، اور میری فرصت پر موقوف ہے

من کز وطن سفر نگزیدم بعمرِ خویش
در عشقِ دیدنِ تو ہوا خواہِ غربتم

میں، جس نے اپنی تمام عمر اپنے وطن سے سفر نہیں کیا ہے
تیرے دیکھنے کے عشق میں، سفر کا خواہشمند ہوں

دریا و کوہ در رہ و من خستہ و ضعیف
اے خضر پے خجستہ مدد کن بہمّتم

راستہ میں دریا اور پہاڑ ہیں اور میں خستہ اور ضعیف ہوں
اے مبارک قدم خضر! باطنی توجہ سے میری مدد کر

دورم[5] بصورت از درِ دولت سرائے دوست
لیکن بجان و دل ز مُقیمانِ حضرتم

میں دوست کی دولت سرائے سے بظاہر دور ہوں
لیکن دل اور جان سے دربار کے مُقیموں میں سے ہوں

---

[1] میں گدڑی پر سے ریا کے دھبے شراب سے دھو رہا ہوں۔

[2] میں حیرت کی تاریکیوں میں گھرا ہوا ہوں مجھے اس سے باہر نکال دے۔

[3] چونکہ رندی اور بدی ہمارے مقدر سے ہے لہٰذا اس پر عیب جوئی مناسب نہیں ہے۔

[4] اے صبا اگر تو اسکی زلف کا دم بھرتی ہے تو میری غیرت سے بھی ڈرتی رہ۔

[5] تیر جب چلایا جاتا ہے چلّے کو کھینچ کر کان کی برابر لایا جاتا ہے تاکہ تیر دور جا کر گرے۔

[6] بظاہر اگرچہ دور ہوں لیکن دل کے اعتبار سے قریب ہوں۔

Marfat.com

حافظ بہ پیشِ چشمِ تو خواہد سپردِ جاں
حافظ تیری آنکھوں کے سامنے جان دینا چاہتا ہے
دراں خیالم ار بدہد عمر مُہلتم
میں اسی خیال میں ہوں اگر عمر مجھے فرصت دے

برخیز تا طریقِ تکلف رہا کنیم
اٹھ بتا کہ تکلف کے طریقہ کو چھوڑیں
دُکّانِ معرفت بدو جو پُر بہا کنیم
معرفت کی دکان کو دو جو سے پر رونق بنائیں

بر دیگراں نگارِ قبا پوش بگذرد
قبا پوش معشوق دوسرے کے پاس سے گذرتا ہے
ما نیز جامہ ہائے صبوری قبا کنیم
ہم بھی صبر کا جامہ چاک کردیں

ہفتاد زلّت از نظرِ خلق در حجاب
مخلوق کی نگاہ سے پوشیدہ ہو کر ستر غلطیاں پردہ میں
بہتر ز طاعتے کہ بروی و ریا کنیم
اس عبادت سے بہتر ہیں جو دکھاوے اور ریا سے کریں

آنکو بغیر سابقہ چندیں نواخت کرد
وہ جس نے پہلی پہچان بدوں اس قدر نوازشیں کیں
ممکن بود کہ عفو کند گر خطا کنیم
ممکن ہے معاف کردے اگر ہم غلطی کریں

گر یک شبے بدستِ من افتد نگارِ من
اگر میرا معشوق ایک رات میرے ہاتھ لگ جائے
مُشکل بود کہ دامنش از کف رہا کنیم
مشکل ہوگا کہ ہم اس کا دامن ہاتھ سے چھوڑیں

گفتم نگشت کامِ دلم حاصل از لبت
میں نے اس سے کہا تیرے ہونٹوں سے میرے دل کا مقصد پورا نہ ہوا
گفتا تو صبر کن کہ مرادت روا کنیم
وہ بولا صبر کرتا کہ ہم تیری مراد پوری کریں

حافظ وفا نمی کند ایامِ شُست عہد
اے حافظ یہ عہد زمانہ وفا نہیں کرتا ہے
ایں پنج روزہ عمر بیا تا وفا کنیم
آ اس پانچ روزہ زندگی میں کہ ہم وفا کریں

بُشریٰ اِذَا السَّلَامَۃُ حَلَّتْ بِذِی سَلَمْ
خوشخبری ہو، جبکہ سلامتی ذی سلم میں اتری ہے
لِلّٰہِ حَمْدٌ مُعْتَرِفٌ غَایَۃَ النِّعَمْ
لاانتہا، نعمتوں کے اعتراف کرنیوالے کی تعریف خدا کیلئے ہے

آں خوشخبر کجاست کز بں فتح مژدہ داد
وہ خوشخبر کہاں ہے جس نے اس فتح کی خوشخبری دی
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
تاکہ میں چاندی اور سونے کی طرح اس کے قدموں پر جان نثار کردوں

از بازگشتِ شاہ چہ خوش طرفہ نقش بست
شاہ کی واپسی کیوجہ سے کتنا عمدہ عجیب نقش بنایا
آہنگِ خصمِ او بسرِ پردۂ عدم
اس کے دشمن کے ارادے نے عدم کے سر پر دہ پر

پیماں شکن ہر آئنہ گردد شکستہ دل
وعدہ توڑنے والا، لامحالہ شکستہ دل ہوتا ہے
اِنَّ الْعُہُودَ عِنْدَ مُلُوکِ النُّہٰی ذِمَمْ
عہد، عقل کے بادشاہوں کے نزدیک ذمہ داریاں ہیں

در نیل غم فتاد و سپہرش بطعنہ گفت
وہ غم کے نیل میں جا گرا اور آسمان نے طعنہ کے طور پر کہا
اَلْآنَ قَدْ نَدِمْتَ وَمَا یَنْفَعُ النَّدَمْ
اب تو شرمندہ ہوا حالانکہ ندامت مفید نہیں ہے

میجست از سحابِ اہلِ رحمتے ولے
وہ امید کے بادل سے رحمت ڈھونڈتا تھا، لیکن
جز دیدہ اش معائنہ بیروں نداد نم
اس کی آنکھوں کے سوا کسی چیز نے باہر بھی دیکھا ہی

---

۱ اگر زندگی نے مہلت دی تو حافظ تیری نظروں کے سامنے جان دینا چاہتا ہے۔

۲ معرفت کی دکان رو جو سے ہی چمک اٹھتی ہے، ریا کے ڈھیر بھی ہوں تو بیکار ہیں۔

۳ ریا کی عبادت سے چھپ کر ستر گناہ کرنا بہتر ہیں۔

۴ کسی بلوشکل کی فتحمندی پر خواجہ صاحب نے یہ غزل کہی ہے۔

۵ بادشاہ کی آمد پر دشمن معدوم ہوگیا۔

۶ عہد شکن شرمندہ ہوتا ہے اور بالآخر ایسے وقت رنج کرتا ہے جب رنج اس کو مفید نہیں ہوتا ہے۔

Marfat.com

ساقی بیا کہ دورِ گُل ست و زمانِ عیش
اے ساقی آجا پھول کا موسم اور عیش کا زمانہ ہے
پیش آر جام و ہیچ مخور غم ز بیش و کم
جام سامنے لا، اور زیادتی، اور کمی کا غم نہ کر

اے[1] دل تو جامِ جم بطلب مُلکِ جم مخواہ
اے دل تو جامِ جم چاہ، جمشید کی سلطنت نہ چاہ
کیں بود قولِ بُلبلِ بستانسرائے جم
اس لیے کہ جمشید کے پائیں باغ کی بلبل کا یہی قول تھا

چوں[2] خونِ خصم ہمچو صراحی بریختی
جب تو نے دشمنوں کا خون صراحی کی طرح بہا دیا
با دوستاں بعیش و طرب گیر جامِ جم
دوستوں کے ساتھ عیش اور مستی میں جامِ جم تھام

بشنو[3] ز جامِ بادہ کہ ایں زالِ نوعروس
شراب کے جام سے سن کہ اس نئی دلہن بڑھیا نے
بسیار کُشت شوہر چوں کیقباد و جم
کیقباد اور جمشید جیسے بہت سے شوہر مار ڈالے ہیں

حافظ[4] بکنجِ میکدہ دارد قرارگاہ
حافظ کو سکون کی جگہ شراب خانہ کے گوشہ میں ملتی ہے
کَالطَّیْرِ فِی الْحَدِیْقَۃِ وَاللَّیْثِ فِی الْاَجَمْ
جیسا کہ پرند کو باغ میں، اور شیر کو کچھار میں

بعزمِ توبہ سحر گفتم استخارہ[5] کنم
میں نے صبح کو کہا توبہ کے ارادہ سے استخارہ کروں گا
بہارِ توبہ شکن میرسد چہ چارہ کنم
توبہ شکن بہار آرہی ہے، کیا تدبیر کروں؟

سخن درست بگویم نمی توانم دید
سچی بات کہتا ہوں، میں نہیں دیکھ سکتا
کہ مے خورند حریفان و من نظارہ کنم
کہ رقیب شراب پئیں اور میں دیکھتا رہوں

بدورِ[6] لالہ دماغِ مرا علاج کنید
لالہ کے زمانہ میں، میرے دماغ کا علاج کرو
گر از میانۂ اہلِ طرب کنارہ کنم
اگر میں مستوں کے درمیان سے کنارہ کروں

اگر شبے[7] بزبانم حدیثِ توبہ رود
اگر کسی رات کو میری زبان سے توبہ کی بات نکلے
ز بے طہارتی آنرا بمے غرارہ کنم
ناپاکی کی وجہ سے اس کا شراب سے غرارہ کروں

بتختِ گُل بنشانم بُتے چو سلطانے
ایک بادشاہ کی طرح ایک معشوق کو پھول کے تخت پر بٹھاؤں
ز سنبل و سمنش سازِ طوق[8] و یارہ کنم
اس کے لیے سنبل اور سمن سے ہار اور کنگن تیار کروں

مرا کہ نیست[9] رہ و رسمِ لقمہ پرہیزی
جبکہ پرہیز کے لقمہ کی میرے لئے راہ اور رسم نہیں ہے
ہماں بہ است کہ میخانہ را اجارہ کنم
یہی بہتر ہے کہ شراب خانہ کا ٹھیکہ لے لوں

ز روئے دوست مرا چوں گُلِ مراد شگفت
جبکہ دوست کے چہرے سے میری مراد کا پھول کھل گیا ہے
حوالۂ سرِ دشمن بسنگِ خارہ کنم
تو دشمن کے سر کو سنگِ خارہ کے حوالہ کروں

گدائے میکدہ ام لیک وقتِ مستی بیں
میں شراب خانہ کا فقیر ہوں لیکن مستی کے وقت دیکھ
کہ ناز بر فلک و حکم بر ستارہ کنم
کہ فلک پر ناز، اور ستارے پر حکم کرتا ہوں

اگر ز لعلِ لبِ یار بوسۂ یابم
اگر میں یار کے لعل جیسے ہونٹ کا ایک بوسہ پالوں
جواں شوم ز سر و زندگی دوبارہ کنم
از سرِ نو جوان ہو جاؤں اور دوبارہ زندگی حاصل کرلوں

چو غنچہ با لبِ خنداں بیادِ مجلسِ شاہ
شاہ کی مجلس کی یاد پر مسکراتے ہونٹوں کے ساتھ غنچہ کی طرح
پیالہ گیرم و از شوق جامہ پارہ کنم
پیالہ تھاموں اور شوق کی وجہ سے کپڑے پھاڑوں

---

۱ جمشید کا ملک فانی ہے جامِ جم حاصل کرنا چاہیے تاکہ دوام پیدا ہو۔
۲ تو نے دشمنوں پر فتح حاصل کرلی ہے اب دوستوں کے ساتھ محفلِ طرب قائم کر۔
۳ کیقباد اور جمشید جیسے بہت سے اس دنیا کے مالک بنے ہیں اور پھر اس دنیا نے ان کو فنا کر دیا ہے۔
۴ مجھے شراب خانہ کے گوشہ میں وہی سکون حاصل ہوتا ہے جو پرند کو باغ یا شیر کو کچھار میں۔
۵ استخارہ کے معنی بھلائی طلب کرنا ہیں، شرعی حکم ہے کہ اگر انسان کسی کام کے کرنے یا نہ کرنے کا فیصلہ کرنا چاہے تو دو رکعت نفل پڑھے پھر استخارہ کی مشہور دعا پڑھے اور سو جائے پھر جس طرف دل کا رجحان ہو وہ کام کرے انشاء اللہ اس میں اس کی بھلائی ہوگی۔
۶ جو شخص موسمِ بہار میں اہلِ طرب سے کنارہ کرے اس کا دماغ خراب ہے۔
۷ توبہ کا لفظ منہ سے نکالنے سے منہ گندا ہو جائیگا شراب سے کلیاں کرنی چاہییں۔
۸ یارہ پھولوں کے م

م گہنے کو کہا جاتا ہے۔ ۹ جبکہ حلال مقدر نہیں ہے تو بہتر ہے کہ شراب خانہ کا ٹھیکہ لیا جائے اور اس کی کمائی کھائی جائے۔

Marfat.com

نہ قاضیم نہ مُدرّس نہ مُحتسب فقیہ
میں نہ قاضی ہوں نہ مُدرّس نہ مُحتسب ہوں نہ فقیہ
مرا چہ سود کہ منع شراب خوارہ کنم
مجھے کیا فائدہ کہ شراب خور کو روکوں ؟

زبادہ خوردنِ پنہاں ملول شد حافظ
حافظ، چھپ کر شراب پینے سے ملول ہو گیا
بیانگِ بربط و نے رازش آشکارہ کنم
بربط اور بانسری کی آواز سے اس کے راز کو فاش کرتا ہوں

بغیر از آنکہ بشد دین و دانش از دستم
اس کے علاوہ کہ دین اور عقل میرے ہاتھ سے جاتے رہے
دگر بگو کہ ز عشقت چہ طرف بر بستم
بتا تیرے عشق سے مجھے اور کیا فائدہ ہوا؟

اگرچہ خرمنِ عمرم غمِ تو داد بباد
اگرچہ تیرے غم نے میری عمر کا کھلیان برباد کر دیا ہے
بخاکِ پائے عزیزت کہ عہد نشکستم
تیرے قدموں کی پیاری خاک کی قسم کہ میں نے عہد نہیں توڑا ہے

چو ذرّہ گرچہ حقیرم بمُیمنِ دولتِ عشق
اگرچہ میں ذرہ کی طرح حقیر ہوں، عشق کی دولت کی برکت سے
کہ در ہوائے رخت چوں بمہر پیوستم
تیرے رُخ کے عشق میں کس طرح سورج سے جا ملا ہوں

بیار بادہ کہ عمریست تا من از سرِ مہر
شراب لا اس لیے کہ ایک عمر گذر گئی جب سے میں محبت کیوں ہوئے
بگنج عافیت از بہرِ عیش ننشستم
عافیت کے گوشہ میں عیش کے لیے نہیں بیٹھا ہوں

اگر ز مردمِ ہشیاری اے نصیحت گو
اے نصیحت گو! اگر تو عقلمند انسانوں میں سے ہے
سخن بخاک میفگن چرا کہ من مستم
بات مٹی میں نہ ملا اس لئے کہ میں مست ہوں

چگونہ سر ز خجالت برآورم بر دوست
دوست کے سامنے شرمندگی سے کس طرح سر اٹھاؤں؟
کہ خدمتے بسزا بر نیامد از دستم
اس لیے کہ میرے ہاتھ سے کوئی مناسب خدمت نہیں ہوئی ہے

بسوخت حافظ و آں یارِ دلنواز نگفت
حافظ جل گیا، اور اس دلنواز یار نے نہ کہا
کہ مرہمے بفرستم چو خاطرش خستم
کہ میں کوئی مرہم بھیج دوں! جبکہ میں نے اس کا دل زخمی کیا ہے

بگذار تا بشارعِ میخانہ بگذریم
چھوڑ، تاکہ ہم شراب خانہ کی سڑک پر سے گزریں
کز بہرِ جرعہ ہمہ محتاجِ ایں درِیم
اس لیے کہ ہم سب ایک گھونٹ کے لیے اس دروازہ کے محتاج ہیں

جائیکہ تختِ دولتِ جم میرود بباد
جس جگہ جمشید کا تخت اور مسند برباد ہو جاتے ہیں
گر غم خوریم خوش نبود بہ کہ مے خوریم
اگر غم کھائیں تو اچھا نہ ہوگا بہتر ہے کہ شراب پئیں

تا بوکہ دست در کمرِ او تواں زدن
تاکہ ایسا ہو کہ ہاتھ اس کی کمر میں ڈالا جا سکے
در خونِ دل نشستہ چو یاقوتِ احمریم
سرخ یاقوت کی طرح دل کے خون میں ہم بیٹھے ہیں

روزِ نخست چوں دمِ رندی زدیم و عشق
پہلے دن سے جب ہم نے رندی اور عشق کا دم بھرا
شرط آں بود کہ جزرہِ ایں شیوہ نسپریم
شرط یہی ہے کہ اس روش کے سوا کوئی راستہ نہ چلیں

واعظ مکن نصیحتِ شوریدگاں کہ ما
واعظ دیوانوں کو نصیحت نہ کر اس لیے کہ ہم
با خاکِ کوئے دوست بفردوس ننگریم
دوست کے کوچہ کی خاک کے سامنے جنت کو نہیں دیکھتے

---

۱ شراب خواری سے روکنا ان لوگوں کا کام ہے میرا کام نہیں ہے۔
۲ عشق کے مجھے تو یہی فائدہ ہوا کہ دین بھی گیا اور عقل بھی گئی۔
۳ ذرہ کو سورج کا عاشق قرار دیا گیا ہے، ذرہ سورج سے نور حاصل کرتا ہے۔
۴ عقلمند انسان ایسی بات نہیں کہتا جو رائگاں جائے۔
۵ چونکہ دوست کے لائق کوئی خدمت انجام نہیں دے سکی لہٰذا ہم شرمندہ ہیں۔
۶ دنیا نے جب کہ جمشید کے تخت و تاج کو بھی ختم کر دیا تو وہ ناقابلِ بھروسہ ہے۔
۷ وفاداری کا تقاضہ ہے کہ اب راہِ عشق پر قائم رہا جائے۔
۸ ہم دوست کے کوچہ کی خاک کے مقابلہ میں جنت کو بھی نظر میں نہیں لاتے ہیں لہٰذا ہمیں نصیحت کرنا بے سود ہے۔

Marfat.com

زآں پیشتر کہ عمرِ گرانمایہ بگذرد
اس سے قبل کہ قیمتی عمر گذر جائے

بگذار تا قیامتِ روئے تو بنگریم
موقع دے، کہ تیرے چہرے کی قیامت کو ہم دیکھ لیں

چوں صوفیاں بحالت و رقصند در سماع
جبکہ صوفی سماع میں، حال اور رقص میں ہیں

ما نیز ہم بشعبدہ دستے برآوریم
ہم بھی شعبدہ کے طور پر کچھ ہاتھ دکھائیں

از جرعۂ تو خاکِ زمیں قدرِ لعل یافت
تیرے گھونٹ سے، زمین کی خاک نے لعل کا مرتبہ پالیا

بیچارہ ما کہ پیشِ تو از خاک کمتریم
ہم بیچارے ہیں کہ تیرے سامنے خاک سے بھی کمتر ہیں

حافظ چورہ بکنگرۂ کاخِ وصل نیست
اے حافظ جب وصل کے محل کے کنگرہ کا راستہ نہیں ہے

باخاکِ آستانۂ ایں دربسر بریم
اس دروازہ کی چوکھٹ کی خاک پر بسر کریں

بہ تیغم گر زند دستش نگیرم
اگر وہ مجھے تلوار سے مارے، اس کا ہاتھ نہ پکڑوں

وگر تیرم زند منت پذیرم
وہ اگر میرے تیر مارے، اس کا شکر گذار ہوں

کمانِ ابروئے ما را گو مزن تیر
ہمارے کمان جیسے ابرو والے سے کہدے کہ تیر نہ مارے

کہ پیشِ دست و بازویت بمیرم
تاکہ تیرے ہاتھ اور بازو پر جاں دوں

غمِ گیتی چو از پایم در آورد
دنیا کے غم نے، جبکہ مجھے پچھاڑ دیا ہے

بجز ساغر نباشد دستگیرم
ساغر کے علاوہ، میرا کوئی دستگیر نہ ہوگا

برآ اے آفتابِ صبحِ اُمید
اے امید کی صبح کے آفتاب نکل آ

کہ در دستِ شبِ ہجراں اسیرم
کیونکہ میں شبِ ہجر کے ہاتھوں، میں قیدی ہوں

چو طفلاں تا کے اے واعظ فریبی
اے واعظ تو بچوں کی طرح کب تک پھسلائے گا؟

بسیبِ بوستان و جوئے شیرم
مجھ کو باغ کے سیب اور دودھ کی نہر کے ذریعہ

منِ آں مرغم کہ ہر شام و سحرگاہ
میں وہ پرند ہوں، جو ہر صبح اور شام

رسد تا سدرہ آوازِ صفیرم
سدرہ تک، میری سیٹی کی آواز پہونچتی ہے

بفریادم رس اے پیرِ خرابات
اے پیر خرابات! میری فریاد کو پہونچ

بیک جرعہ جوانم کن کہ پیرم
ایک گھونٹ سے، مجھے جوان بنادے میں بوڑھا ہوں

بگیسوئے تو خوردم دوش سوگند
کل میں نے تیری زلفوں کی قسم کھائی ہے

کہ از پائے تو من سر بر نگیرم
کہ میں تیرے پیروں سے، سر نہ اٹھاؤں گا

بسوزاں خرقۂ تقویٰ چو حافظ
حافظ کی طرح تقوے کی اس گدڑی کو جلا دے

کہ گر آتش شوم در وے نگیرم
اس لیے کہ میں اگر آگ بھی بنتا ہوں اس میں اثر نہیں کرتا ہوں

بمژگانِ سیہ کردی ہزاراں رخنہ در دینم
تو نے کالی پلکوں سے میرے دین میں ہزاروں رخنے پیدا کردئے

بیا کز چشمِ بیمارت ہزاراں درد برچینم
آ، تاکہ تیری بیمار آنکھوں سے میں ہزاروں درد حاصل کروں

---

۱ تیری توجہ سے خاک بھی لعل بن گئی لیکن ہم محروم ہی ہیں۔

۲ دوست کا قتل کرنا ہمارے لئے باعثِ احسان ہے۔

۳ ہم تو محبوب کے دست و بازو پر خود ہی جان قربان کرتے ہیں اس کو ابرو سے تیر چلانے کی ضرورت نہیں ہے۔

۴ آفتابِ صبحِ امید سے مراد معشوق ہے۔

۵ ہمیں بچوں کی طرح سیب اور دودھ کی نہروں سے نہیں پھسلایا جاسکتا ہے۔

۶ ہم تو سدرہ تک کی سیر کرتے ہیں۔

Marfat.com

الا اے ہمنشین دل کہ یارانت برفت از یاد
آگاہ، اے دل کے ہم نشین کہ دوست تیری یاد سے چلے گئے
مرا روزی مباد آں دم کہ بے یادِ تو بنشینم
وہ وقت میرے مقدر میں نہ ہو کہ تیری یاد کے بدوں بیٹھوں

زتابِ آتشِ دوری شدم غرقِ عرق چوں گل
دوری کی آگ کی گرمی سے پھول کی طرح پسینہ میں نہا گیا ہوں
بیار اے بادِ شبگیری نسیمے زاں عرق چینم
اے بادِ صبا ایسی نسیم لا جس سے میں اپنا پسینہ خشک کر لوں

شبِ رحلت ہم از بستر روم تا قصرِ حور العیں
سفر کی رات میں میں بستر سے حور العین کے محل تک پہونچوں گا
اگر در وقتِ جاں دادن تو باشی شمعِ بالینم
اگر جان دیتے وقت تو میرے سرہانے کی شمع ہوگا

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز
بلبل نے صباح بالخیر کا نعرہ لگایا اے ساقی تو کہاں ہے اٹھ
کہ غوغا میکند در سر خمارِ خمرِ دوشینم
اس لیے کہ کل شب کی شراب کا خمار میرے سر میں شور کر رہا ہے

اگر بر جائے من غیرے گزیند دوست حاکم اوست
اگر وہ میری بجائے کسی اور کو دوست بنائے وہ حاکم ہے
حرامم باد اگر من جاں بجائے دوست بگزینم
میرے لیے حرام ہوگا اگر میں اس کی بجائے جان کو بھی پسند کروں

جہاں پیریست بے بنیاد ازیں فرہاد کش فریاد
دنیا ایک بے حقیقت بوڑھی ہے اس فرہاد کو مار ڈالنے والی سے فریاد ہے
کہ کرد افسون و نیرنگش ملول از جانِ شیرینم
اس لیے کہ اس کے جادو اور شعبدہ نے مجھے شیریں جان سے بیزار کر دیا ہے

جہانِ فانی و باقی فدائے شاہد و ساقی
فانی اور باقی عالم، شاہد اور ساقی پر قربان ہے
کہ سلطانیِ عالم را طفیلِ عشق می بینم
اس لیے کہ میں دنیا کی بادشاہت کو عشق کے طفیل دیکھ رہا ہوں

رموزِ عشق و سرِ مستی زمن بشنو نہ از واعظ
مستی اور عشق کے راز مجھ سے سن، نہ کہ واعظ سے
کہ با جام و قدح ہر شب قرینِ ماہ و پروینم
اس لیے کہ میں ہر شب میں جام اور پیالہ کے ساتھ چاند اور پروین کا ساتھی ہوں

حدیثِ آرزومندی کہ در ایں نامہ ثبت افتاد
آرزومندی کی جو بات اس دفتر میں لکھی ہے
ہمانا بے غلط باشد کہ حافظ داد تلقینم
یقیناً صحیح ہوگی اس لیے کہ حافظ نے مجھے پڑھائی ہے

بیا تا گل برافشانیم و مے در ساغر اندازیم
آ، تاکہ پھول برسائیں اور ساغر میں شراب ڈالیں
فلک را سقف بشگافیم و طرحِ نو در اندازیم
آسمان کی چھت کو پھاڑ ڈالیں اور نئی بنیاد قائم کریں

اگر غم لشکر انگیزد کہ خونِ عاشقاں ریزد
اگر غم لشکر کشی کرے تاکہ عاشقوں کی خون ریزی کرے
من و ساقی بہم سازیم و بنیادش بر اندازیم
میں اور ساقی متفق ہو جائیں، اور اس کی جڑ اکھاڑ پھینکیں

چو در دست ست رودے خوش بزن مطرب سرودے خوش
جبکہ تیرے ہاتھ میں اچھا باجا ہے، اے مطرب اچھا گانا گا
کہ دست افشاں غزل خوانیم و پاکوباں سر اندازیم
تاکہ رقص کرتے ہوئے ہم غزل پڑھیں اور ناچتے ہوئے سر دھنیں

صبا خاکِ وجودِ ما بآں عالی جناب انداز
اے صبا ہمارے وجود کی خاک کو اس بلند دربار میں ڈال دے
بود کاں شاہِ خوباں را نظر بر منظر اندازیم
ہو سکتا ہے کہ ہم اس حسینوں کے بادشاہ کے رخ کو دیکھ لیں

یکے از عشق می لافد دگر طامات می بافد
ایک عشق کی ڈینگیں مارتا ہے، دوسرا کرامات کی بکواس کرتا ہے
بیا کایں داوریہا را بہ پیشِ داور اندازیم
آ، ہم ان جھگڑوں کو خدا کے سامنے پیش کر دیں

بہشتِ عدن اگر خواہی بیا با ما بمیخانہ
اگر تو بہشتِ عدن چاہتا ہے ہمارے ساتھ میخانہ میں چل
کہ از پائے خمت یکسر بحوضِ کوثر اندازیم
کہ تجھے پائے خم سے سیدھا حوضِ کوثر میں ڈال دیں

---

۱ تو نے تو ہمیں بھلا دیا خدا وہ وقت نہ لائے کہ ہم تجھے بھلا سکیں۔

۲ عرق چین کو اکثر محشیوں نے ایک خوشبودار گھاس بنایا ہے جو کسی لغت میں مجھے نہ ملا۔ لغت میں اس کے معنی عمامہ کے نیچے کی ٹوپی یا رومال لکھے ہیں جو اس شعر میں مناسب نہیں ہیں۔ لہٰذا میں نے عرق چین کو اسم فاعل ترکیبی قرار نہیں دیا بلکہ چینم کو فعل قرار دیکر ترجمہ کیا ہے۔

۳ اگر نزع کے وقت محبوب سرہانے ہوگا تو ہم سیدھے جنت میں جائیں گے۔

۴ صباح الخیر صبح کے وقت کا سلام ہے۔

۵ محبوب حاکم ہے وہ ہماری بجائے دوسرے کو دوست بنا سکتا ہے لیکن ہمارے لئے جائز نہیں ہے کہ اس کی بجائے جان کو بھی دوست بنائیں۔

۶ آ، شراب پئیں اور دنیا کی رفتار بدل ڈالیں۔

۷ اگر غم کا لشکر حملہ کریگا تو میں اور ساقی مل کر اسکو شکست دیں گے۔

۸ ہماری خاک کو محبوب کے کوچہ میں اڑا کر لیجا تاکہ ہم محبوب کا دیدار کر سکیں۔

۹ صوفیوں کے بلند بانگ عشق کے دعووں کو اور کشف و کرامات کی ڈینگوں کو خدا کے دربار میں پیش کر دیں۔

Marfat.com

شرابِ ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
سُرخ شراب کے پیالے میں، گلاب ملائیں

نسیمِ عطر گرداں را شکر در مجمر اندازیم
خوشبو پھیلانے والی نسیم کی انگیٹھی میں شکر ڈالیں

بیا جاناں منوّر کن ز رویت مجلسِ مارا
آ، اے جاناں اپنے چہرے سے، ہماری مجلس کو پر نور کر دے

کہ در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم
تاکہ ہم تیرے سامنے غزل پڑھیں اور تیرے پیروں میں سر ڈالیں

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
سخندانی اور خوش الحانی شیراز میں پسند نہیں کرتے ہیں

بیا حافظ کہ ما خود را بملکِ دیگر اندازیم
آ، حافظ تاکہ ہم اپنے آپ کو، دوسرے ملک میں پھینک دیں

بے تو اے سروِ رواں با گل و گلشن چہ کنم
اے سرو رواں تیرے بدون میں پھول اور چمن کا کیا کروں؟

زلفِ سنبل چہ کشم عارضِ سوسن چہ کنم
سنبل کی زلف کو کیا کھینچوں، سوسن کے رخسار کا کیا کروں؟

آہ کز طعنۂ بدخواہ ندیدم رویت
افسوس دشمن کے طعنہ کی وجہ سے میں نے تیرا چہرہ نہ دیکھا

نیست چوں آئنہ ام روئے ز آہن چہ کنم
آئینہ کی طرح میرا چہرہ لوہے کا نہیں ہے، میں کیا کروں؟

برو اے زاہد و بر زُہد کشاں خرده مگیر
اے زاہد جا چلا جا، اور تلچھٹ پینے والوں پر عیب نہ لگا

کار فرمائے قدر میکند این من چہ کنم
تقدیر کا کارفرما یہ کرتا ہے، میں کیا کروں؟

برقِ غیرت چو چنیں میجہد از کمینِ غیب
غیب کی کمیں گاہ سے جبکہ غیرت کی بجلی اس طرح کوندتی ہے

تو بفرما کہ من سوختہ خرمن چہ کنم
تو بتا، میں کھلیان جلا ہوا کیا کروں؟

مدد دے گر بچراغے نکند آتشِ طور
اگر طور کی آگ، ایک چراغ سے میری کوئی مدد نہ کرے

چارۂ تیرہ شبِ وادیِ ایمن چہ کنم
وادیِ ایمن کی اندھیری رات کی، کیا تدبیر کروں؟

شاہِ ترکاں چو پسندید و بجا ہم انداخت
ترکوں کے شاہ نے جب پسند کیا اور مجھے کنوئیں میں ڈال دیا

دستگیر نشود دستِ تہمتن چہ کنم
تہمتن کا ہاتھ، اگر دستگیری نہ کرے تو میں کیا کروں؟

خونِ من ترکتی از ناوکِ دلدوزِ فراق
دل کو چھید نیوالے فراق کے تیر سے، تو نے میرا خون بہایا

خود بگو با تو من اے دیدۂ روشن چہ کنم
اے دیدۂ روشن، تو مجھے خود بتا میں تیرے ساتھ کیا کروں؟

حافظا خلدِ بریں خانۂ موروثِ من ست
اے حافظ! خلدِ بریں میرا موروثی گھر ہے

اندریں منزلِ ویرانہ نشیمن چہ کنم
اس ویران منزل میں، کیا نشیمن بناؤں؟

برو اے طبیبم از سر کہ خبر ز سر ندارم
اے طبیب میرے پاس سے چلا جا اسلیے کہ مجھے سر کی خبر نہیں ہے

بگذار ہا کنم جاں کہ ز جاں خبر ندارم
خدا کے لیے میری جان چھوڑ، مجھے جان کی خبر نہیں ہے

بعیادتم قدم نہ کہ ز بیخودی شوم بہ
میری بیمار پرسی کے لئے قدم دھر تاکہ بیہوشی سے اچھا ہو جاؤں

مے ناب نوش و ہم دہ کہ غمِ دگر ندارم
خالص شراب پی، اور دے اس لیے کہ مجھے کوئی دوسرا غم نہیں ہے

غمم ار خوری ازیں پس نہ کنم ز غمخوری بس
اگر تو میری غمخواری کرے گا، میں اس کے بعد غمخوری سے بس نہ کرونگا

نظرے بجز تو با کس بکسے دگر ندارم
میری نظر، تیرے سوا کسی پر نہیں ہے

۴ ۔ شعر از سر بالینِ من برخیز اے ناداں طبیب ۔ دردمندِ عشق را دارو بجز دیدار نیست

۱ ۔ خوشبو مہکانیکے لیے عود کو شکر میں ملا کر دھونی کے لیے انگیٹھی میں ڈالا جاتا تھا۔
۲ ۔ مطلب سخندانی اور خوش الحانی کی شیراز میں قدر نہیں رہی کسی دوسرے ملک میں چلنا چاہیے۔
۳ ۔ سکندر اعظم نے ابدار آئینہ لوہے کا بنوایا تھا اس لیے اس لفظ کی اصل آہنہ بتائی جاتی ہے۔
۴ ۔ ہماری دُرد کشی مقدر سے ہے اس پر طعنہ زنی مناسب نہیں ہے
۵ ۔ جب محبوب کی غیرت خرمن کو جلا رہی ہے تو ہمارا اس میں کیا دخل ہے
۶ ۔ مشہور قصہ ہے کہ بیژن رستم کا بھانجہ شکاری جانوروں کے پیچھا افراسیاب کے ملک میں پہونچگیا اور افراسیاب کی بیٹی پر عاشق ہوگیا افراسیاب نے اس کو اندھیرے کنوئیں میں قید کردیا جب رستم کو پتہ چلا تو وہ تاجر بنکر گیا اور اسکو چھڑایا ترکوں کے شاہ سے افراسیاب، اور تہمتن سے رستم مراد ہے اور اس شعر میں افراسیاب سے شیطان اور رستم سے مرشدِ کامل مراد ہے۔
۷ ۔ جنت حضرت آدم کی قیام گاہ تھی لہذا ہمارے باوا دادا کا موروثی مکان

Marfat.com

زرت کنند زیور بر زرت کشند در بر
سونے سے تیرا زیور بناتے ہیں، سونے کے ذریعہ تجھے بغل میں لیتے ہیں
من بینوائے مضطر چہ کنم کہ زر ندارم
میں مفلس، مجبور کیا کروں کہ میرے پاس سونا نہیں ہے

دگرم مگو کہ خواہم کہ زدرگہت برانم
پھر مجھے نہ کہنا کہ میں چاہتا ہوں، کہ تجھے دربار سے نکال دوں
تو برین و من برآنم کہ دل از تو برندارم
تو اس پر ہے، اور میں اس پر کہ تجھ سے دل نہ ہٹاؤں گا

من اگرچہ مے پرستم نہ ہمہ مے بدستم
میں اگرچہ شراب پرست ہوں، میرے ہاتھ میں شراب نہ دو
مبر بدل زدستم کہ دلِ دگر ندارم
میرے ہاتھ سے دل نہ لیجاؤ سمجھ لیجئے کہ میرے پاس دوسرا دل نہیں ہے

دلِ حافظا ربجوئی غمِ دل بہ تند خوئی
اگر تو حافظ کی دل جوئی کرے، بد مزاجی کیوجہ سے دل کا غم
چہ بگویمت بگوئی سرِ دردِ سر ندارم
تجھ سے کیا کہوں، تو کہتا ہے میں دردِ سر نہیں برداشت کرتا ہوں

تا سایۂ مبارکت افتاد بر سرم
جب سے تیرا مبارک، سایہ میرے سر پر پڑا ہے
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
دولت میری غلام ہوگئی ہے، اور اقبال میرا خادم ہوگیا ہے

شد سالہا کہ از سرِ من بخت رفتہ بود
کئی سال گذرے کہ میرے سر سے مقدر دور ہوگیا تھا
از دولتِ وصالِ تو باز آمد از درم
تیرے وصال کی دولت سے پھر میرے دروازہ پر واپس آگیا ہے

بیدار در زمانہ ندیدے کسے مرا
زمانہ میں پھر کوئی مجھے بیدار نہ دیکھتا
در خواب اگر خیالِ تو گشتے مصورم
اگر نیند میں تیرا خیال، میرے لیے مصور ہوجاتا

من عمر در غمِ تو بپایاں برم ولے
میں تیرے غم میں، عمر ختم کردوں گا لیکن
باور مکن کہ بے تو زمانے بسر برم
یقین نہ کر کہ تیرے بدون تھوڑا سا وقت گذاردوں گا

زاں شب کہ باز در دلِ تنگم درآمدی
جس رات سے تو پھر میرے تنگ دل میں آیا
صد شمع در گرفت دماغ معطرم
میرے معطر دماغ میں، سو شمعیں روشن ہوگئیں

دردِ مرا طبیب نداند دوا کہ من
طبیب میرے درد کی دوا نہیں جانتا ہے اس لیے کہ میں
بے دوست خستہ خاطر و با دوست خوشترم
بغیر دوست کے خستہ طبیعت اور دوست کے ساتھ بہت خوش ہوں

گفتی بیار رختِ اقامت بکوئے ما
تو نے کہا ہمارے کوچہ میں ٹھہرنے کا سامان لے آ
من خود بجانِ تو کہ ازیں کوئے نگذرم
تیری جان کی قسم، میں خود اس کوچہ سے نہ جاؤں گا

گردوں چو کرد نظمِ ثریا بنامِ شاہ
جبکہ آسمان نے ثریا کو بادشاہ کے نام پر نظم کیا ہے
من نظمِ خود چرا نکنم از کہ کمترم
میں کس سے کم ہوں، میں اپنی نظم کیوں نہ بناؤں؟

ہر کس غلامِ شاہے و مملوکِ صاحبے ست
ہر شخص ایک بادشاہ کا غلام ہے اور ایک آقا کا مملوک ہے
حافظ کمینہ بندۂ سلطانِ کشورم
میں حافظ ملک کے بادشاہ کا ادنیٰ غلام ہوں

تو ہمچو صبحی و من شمعِ خلوتِ سحرم
تو صبح کی طرح ہے، اور میں سحر کی شمع خلوت ہوں
تبسمے کن و جاں بیں کہ چوں ہمی سپرم
تو ذرا مسکرادے اور دیکھ میں کس طرح جان دیتا ہوں

۱ شعر
اگر وہی ترک شیراز دل کو میرے ہاتھ میں لے لے تو میں اس کے خال سیاہ پر سمرقند و بخارا کو نچھاور کردوں۔

۲ اگر خواب میں بھی تیرا تصور آجائے تو تمام عمر سوتا رہوں اور اس خوف سے کبھی بیدار نہ ہوں کہ تیرا تصور چلا جائے گا۔

۳ میرے درد کی دوا طبیب کیا کرے گا۔ میرا مرض یہ ہے کہ بے دوست مریض ہوں اور دوست کے ساتھ صحت مند ہوں۔

۴ میں سامان لانے کے لئے بھی تیرے کوچہ سے باہر قدم نہ رکھوں گا۔

۵ شعر
ہر قوم راست راہے دینے و قبلہ گاہے
من قبلہ راست کردم سوئے طرفِ کلاہے

Marfat.com

چنیں کہ در دلِ من داغِ زلفِ سرکشِ تست
بنفشہ زار شود تربتم چو در گذرم

برآستانِ امیدت کشادہ ام درِ چشم
کہ یک نظر فگنی چوں فگندی از نظرم

غلامِ مردمِ چشمم کہ با سیاہ دلی
ہزار قطرہ ببارد چو دردِ دل شمرم

چہ شکر گویمت اے خیلِ غم عفاک اللہ
کہ روزِ بیکسی آخر نمی روی ز سرم

بہر نظر بتِ ما جلوہ می کند لیکن
کس آں کرشمہ نہ بیند کہ من ہمی نگرم

بخاکِ حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
چو غنچہ در لحدِ تنگ خود کفن بدرم

چرا نہ در پئے عزمِ دیارِ خود باشم
چرا نہ خاکِ کفِ پائے یارِ خود باشم

غمِ غریبی و غربت چو برنمی تابم
بشہرِ خود روم و شہریارِ خود باشم

ز محرمانِ سرا پردۂ وصال شوم
ز بندگانِ خداوندگارِ خود باشم

چو کارِ عمر نہ پیداست بارے آں اولیٰ
کہ روزِ واقعہ پیشِ نگارِ خود باشم

ز دستِ بختِ گراں خواب و کارِ بیساماں
اگر کنم گلہ راز دارِ خود باشم

ہمیشہ پیشۂ من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغولِ کارِ خود باشم

بود کہ لطفِ ازل رہنموں شود حافظ
وگرنہ تا ابد شرمسارِ خود باشم

چل سال بیش رفت کہ من لاف میزنم
کز چاکرانِ پیرِ مغاں کمتریں منم

---

۱ تیری زلف سے اس درجہ تعلق ہے کہ مرنے کے بعد میری تربت سے بنفشہ اُگے گی بنفشہ کو زلف سے تشبیہ دیجاتی ہے۔

۲ حالانکہ سیاہ دل بے رحم ہوتا ہے۔ لیکن میری کالی آنکھ میرے درد پر روتی ہے۔

۳ میں غم کے لشکر کا شکر گذار ہوں کہ وہ بیکسی کی حالت میں بھی میرا ساتھ نہیں چھوڑتا ہے۔

۴ نسیم سحری سے غنچہ کھل جاتا ہے۔

۵ خواجہ صاحب شیراز سے باہر تو کبھی نہیں نکلے لہذا یہاں وطن سے مراد عالم آخرت ہے یعنی جبکہ سفر دنیا سے گھبرا گیا ہوں اپنے وطن لوٹنا چاہیے اور اپنے حقیقی بادشاہ کے پاس وقت گذارنا چاہیے۔

۶ عمر کا انجام معلوم نہیں لہذا قیامت سے پہلے ہی محبوب کے دربار میں پہونچ جانا چاہیے۔

۷ اگر ازلی مہربانی رہنمائی نہ کریگی تو ہمیشہ شرمندگی رہے گی۔

۸ چالیس سال سے پیر مغاں کی غلامی کا دعویٰ ہے۔

Marfat.com

ہرگز بمیں عاطفتِ پیرِ مے فروش
اے فروش پیر کی مہربانی کی برکت سے کبھی بھی

ساغر تہی نشد زمئے صافِ روشنم
صاف روشن شراب سے میرا ساغر خالی نہ ہوا

در حقِ من بدرد کشی ظن بد مبر
تلچھٹ پینے کی وجہ سے میرے بارے میں بدگمانی نکر

کآلودہ گشت خرقہ ولے پاک دامنم
کہ گدڑی آلودہ ہوگئی ہے لیکن میں پاک دامن ہوں

شہبازِ دستِ پادشہم ایں چہ حالت ست
میں بادشاہ کے ہاتھ کا شہباز ہوں یہ کیا حالت ہے؟

کز یاد بردہ اند ہوائے نشیمنم
کہ کارکنانِ قضا و قدر نے مجھ سے نشیمن کی محبت بھلادی ہے

حیف است بلبلے چو من اکنوں دریں قفس
افسوس، مجھ جیسی بلبل اب اس پنجرے میں

باایں لسانِ عذب کہ خامش چو سوسنم
اس میٹھی زبان کے ہوتے ہوئے میں سوسن کی طرح چپ ہوں

آب و ہوائے پارس عجب سفلہ پرورست
فارس کی آب و ہوا، عجب کمینہ پرور ہے

گوہم ہے کہ خیمہ ازیں خاک برکنم
سامنھی کہاں ہے کہ میں اس سرزمین سے بوریا کھاڑ دوں؟

توران شہ خجستہ کہ دارد مزید فضل
مبارک، توران شاہ جس کا مزید کرم ہے

شد منتِ مواہبِ او طوقِ گردنم
اس کے عطیوں کے احسان کا میری گردن کا طوق بن گیا ہے

از یمنِ شاہ و دولتِ رندانِ پاکباز
بادشاہ کے فیض اور پاکباز رندوں کے اقبال کے باعث

پیوستہ صدرِ مصطبہ ہا بود مسکنم
میرا تسکن ہمیشہ شراب خانوں کا صدر مقام تھا

حافظ بزیرِ خرقہ قدح تا بکے کشی
اے حافظ گدڑی کے نیچے کب تک شراب نوشی کرے گا؟

در بزمِ خواجہ پردہ ز کارت برافگنم
خواجہ کی محفل میں تیرے کام سے پردہ اٹھادوں گا

حاشا کہ من بموسمِ گل ترکِ مے کنم
ہرگز نہیں کہ میں موسم بہار میں شراب چھوڑ دوں

من لافِ عقل میزنم ایں کار کے کنم
میں عقل کی ڈینگیں مارتا ہوں، میں یہ کام کب کرسکتا ہوں؟

مطرب کجاست تا ہمہ محصولِ زہد و علم
مطرب کہاں ہے، تاکہ زہد اور علم کا ماحصل

در کارِ بانگِ بربط و آوازِ نے کنم
بربط اور بانسری کی آواز کے معاملہ میں لگادوں

از قال و قیلِ مدرسہ حالے دلم گرفت
مدرسہ کے قال و قیل سے اب میں تنگدل ہوگیا ہوں

یک چند نیز خدمتِ معشوق و مے کنم
تھوڑی دیر کے لیے معشوق اور شراب کی بھی خدمت کروں

کو یک صبح تا گلہ ہائے شبِ فراق
صبح کا قاصد کہاں ہے تاکہ شبِ فراق کے شکوے

باآں مجستہ طالعِ فرخندہ پے کنم
اس مبارک نصیب، مبارک قدم والے سے کروں

کے بود در زمانہ وفا جامِ مے بیار
زمانہ میں وفا کب تھی، شراب کا جام لا!

تا من حکایتِ جم و کاؤس و کے کنم
تاکہ میں جمشید اور کاؤس اور کیخسرو کا قصہ بیان کروں

از نامۂ سیاہ نترسم کہ روزِ حشر
میں سیاہ نامۂ اعمال سے خوفزدہ نہیں ہوں اس لئے کہ شکوہ

با فیضِ لطفِ او صد ازیں نامہ طے کنم
اس کی مہربانی کے فیض سے اس قسم کے سو اعمال نامے طے کردوں

خاکِ مرا چو در ازل از مے سرشتہ اند
جبکہ ازل میں میری مٹی کو شراب سے گوندھا ہے

با مدعی بگو کہ چرا ترکِ وے کنم
رقیب سے کہدیں اس کو کیوں چھوڑوں؟

---

۱ ظاہر اگرچہ خراب ہے لیکن باطن اچھا ہے لہٰذا بدگمانی مناسب نہیں ہے۔

۲ میں بادشاہ کے ہاتھ پر بیٹھنے والا شہباز تھا مجھے اپنے اصلی نشیمن کی یاد رکھنی چاہیے۔

۳ حافظ جیسی خوش الحان بلبل عنصری جسم میں پھنس کر خاموش رہے، یہ بڑے افسوس کی بات ہے۔

۴ توران شاہ کے احسانات کا طوق میری گردن میں ہے۔ توران شاہ خواجہ قوام کے قتل ہو جانے کے بعد شاہ شجاع کا وزیر ہوا تھا یہ بھی خواجہ صاحب کا بہت قدردان تھا۔

۵ عقل کا دعویٰ ہوتے ہوئے یہ بے عقلی کا کام ممکن نہیں ہے۔

۶ مدرسہ کی بحثوں سے اب تھک گیا ہوں کچھ دنوں کے لئے معشوق و شراب کی خدمتگاری کرنی چاہیے۔

۷ جبکہ اس جیسا مہربان موجود ہو تو سیاہ اعمالناموں سے ڈرنے کی ضرورت نہیں ہے

۸ ازل میں ہمارا خمیر شراب سے تیار ہوا ہے تو ہم شراب کیسے چھوڑ سکتے ہیں۔

Marfat.com

ایں جانِ عاریت کہ بہ حافظ سپرد دوست
یہ مانگی ہوئی جان جو دوست نے حافظ کے سپرد کی ہے
روزے رخش بہ بینم و تسلیم وے کنم
ایک دن اس کا چہرہ دیکھوں گا اور اس کے سپرد کر دونگا

حالیا مصلحتِ وقت دراں می بینم
اب میں مصلحتِ وقت اسی میں دیکھتا ہوں
کہ کشم رخت بمیخانہ و خوش بنشینم
کہ سامان شراب خانہ میں لیجاؤں، اور آرام سے بیٹھوں

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
صراحی و کتاب کے علاوہ میرا یار اور شریک محفل کوئی نہ ہو
تا حریفانِ دغا را بجہاں کم بینم
تاکہ دغاباز دوستوں کو دنیا میں نہ دیکھوں

بسکہ در خرقہ سالوس زدم لافِ صلاح
مکر کی گدڑی میں میں نے نیکی کی بہت ڈینگیں ماریں
شرمسارِ رخِ ساقی و مے رنگینم
ساقی کے رخ اور سرخ شراب سے میں شرمندہ ہوں

جامِ مے گیرم و از اہلِ ریا دور شوم
شراب کا جام لوں اور ریا کاروں سے دور ہو جاؤں
یعنی از اہلِ جہاں پاکدلی بگزینم
یعنی دنیا والوں سے پاک دلی اختیار کروں

سر بآزادگی از خلق برآرم چوں سرو
سرو کی طرح، دنیا سے آزادگی میں سر کو بلند کروں
گر دہد دست کہ دامن ز جہاں برچینم
اگر موقع لگ جائے کہ دنیا سے دامن کھینچ لوں

سینۂ تنگِ من و بارِ غمِ او ہیہات
میرا تنگ سینہ، اور اس کے غم کا بوجھ، افسوس!
مردِ ایں بارِ گراں نیست دلِ مسکینم
میرا مسکین دل اس بھاری بوجھ کا مرد نہیں ہے

دل و جانم بخیالِ سرِ زلفِ تو بسوخت
میرا دل اور جان تیری زلف کے خیال میں جل گیا
ور گوا بایدت اینک نفسِ مشکینم
اگر تجھے گواہ چاہیے، یہ میری مشکیں سانس ہے

بر دلم گردِ ستمہاست خدارا مپسند
میرے دل پر ظلموں کی گرد ہے، خدا کے لئے پسند نہ کر
کہ مکدر شود آئینۂ مہر آئینم
کہ میرا محبت بھرا آئینہ مکدر ہو

بندۂ آصفِ عہدم دلم آزردہ مکن
میں آصفِ زمانہ کا غلام ہوں، میرے دل کو آزردہ نہ کر
کہ اگر دم زنم از چرخ بخواہد کینم
اس لیے کہ اگر آہ کروں گا وہ آسمان سے میرا انتقام لیگا

من اگر رندِ خراباتم و گر حافظِ شہر
میں خواہ خرابات کا رند ہوں، خواہ شہر کا حافظ
ایں متاعم کہ تو می بینی و کمتر زینم
میری یہی پونجی ہے جو تو دیکھتا ہے اور میں اس سے کم ہوں

حجابِ چہرۂ جاں میشود غبارِ تنم
میرے جسم کا غبار، جان کے چہرے کا حجاب بنتا ہے
خوشا دمے کہ ازیں چہرہ پردہ برفگنم
وہ وقت کیا اچھا ہوگا، جب اس چہرے سے پردہ اٹھاؤنگا

چنیں قفس نہ سزائے منِ خوش الحان است
مجھ جیسے خوش الحان کے لیے ایسا پنجرا مناسب نہیں ہے
روم بگلشنِ رضواں کہ مرغِ آں چمنم
میں رضوان کے باغ میں جاؤں گا اس لیے کہ میں اس چمن کا پسند ہوں

عیاں نشد کہ چرا آمدم کجا بودم
یہ نہ کھلا کہ میں کیوں آیا، کہاں تھا؟
دریغ و درد کہ غافل زکارِ خویشتنم
افسوس اور درد ہے کہ میں اپنے کام سے غافل ہوں

---

۱ فتنہ و فساد کا وقت ہے ہمیں شراب خانہ میں گوشہ نشین ہو جانا چاہیے۔

۲ مکر کی گدڑی پہنکر نیکی کی بہت ڈینگیں ماری ہیں اس لیے ہم شرمندہ ہیں۔

۳ اگر دنیا سے دامن چھڑا لوں تو آزاد سرو کی طرح سربلند ہو جاؤنگا۔

۴ سانس سے دھواں برآمد ہو رہا ہے یہ اس بات کا گواہ ہے کہ جان اور دل جل گیا ہے۔

۵ آصفِ زمانہ سے عماد بن محمود سلطان قطب الدین کا وزیر مراد ہے جو خواجہ صاحب کا خاص مربی تھا۔

۶ شعر
ہر زانم کہ خواہی گفت آنی
کہ دانم عیب من چون تو زدانی

۷ خاکی جسم روح کے چہرے کا حجاب ہے۔

۸ ہم پہلے کہاں تھے اور اس دنیا میں کیوں آئے ہیں ہمیں پتہ نہ چلا اور اسی وجہ سے ہم اپنے کام سے غافل ہیں۔

Marfat.com

چگونہ طوف کنم در فضائے عالمِ قدس
میں عالمِ قدس کی فضا میں کس طرح گھوموں،
چو در سراچۂ ترکیب تختہ بندِ تنم
جبکہ ترکیب کی سرائے میں جسم سے میری تختہ بندی کردی گئی ہے

اگر ز خونِ دلم بوئے عشق می آید
اگر میرے دل کے خون سے، عشق کی بو آتی ہے
عجب مدار کہ ہمدردِ نافۂ ختنم
تو تعجب نہ کر اس لیے کہ میں ختن کے نافہ کا ہمدرد ہوں

مرا کہ منظرِ حور ست مسکن و ماوی
جبکہ میرا مسکن، اور ماوی حور کا منظر ہے
چرا بکوئے خرابا تیاں بود وطنم
خرابا تیوں کے کوچہ میں میرا وطن کیوں ہو،

طرازِ پیرہنِ زر کشم مبیں چو شمع
میرے زر دوزی کے لباس کی زینت کو نہ دیکھ اسلیے کہ شمع کی طرح
کہ سوزہاست نہانی درونِ پیرہنم
میرے لباس کے نیچے، بہت سی سوزشیں ہیں

بیاد ہستیِ حافظ ز پیشِ او بردار
آجا، اور حافظ کے وجود کو اس کے سامنے سے اٹھالے
کہ باوجودِ تو کس نشنود ز من کہ منم
اس لیے کہ تیرے وجود کے سامنے کوئی مجھ سے نہیں سنے گا کہ میں ہوں

محرّم آں روز کزیں منزلِ ویراں روم
مبارک ہوگا وہ دن جبکہ میں اس ویران مکان سے جاؤں گا
راحتِ جاں طلبم وز پئے جاناں بروم
جان کی راحت طلب کروں گا اور جاناں کے پیچھے جاؤں گا

گرچہ دانم کہ بجائے نبرد راہِ غریب
اگرچہ میں جانتا ہوں کہ اجنبی راستہ کسی جگہ پر نہیں پہونچاتا ہے
من بہوئے خوشِ آں زلفِ پریشاں بروم
میں اس پریشان زلف کی خوشبو پر جاؤں گا

چوں صبا با دلِ بیمار و تنِ بے طاقت
بیمار دل اور بے طاقت جسم کے ساتھ صبا کی طرح
بہواداریِ آں سروِ خراماں بروم
اس سروِ خراماں کی محبت میں جاؤں گا

دلم از وحشتِ زندانِ سکندر بگرفت
سکندر کے قید خانہ کی وحشت سے میں تنگدل ہوگیا ہوں
رخت بر بندم و تا ملکِ سلیماں بروم
سامان باندھوں گا اور سلیمان کے ملک کو جاؤں گا

در رہِ او چو قلم گر بسرم باید رفت
اس کے راستہ میں اگر مجھے قلم کی طرح سر کے بل چلنا پڑے
با دلِ درد کش و دیدۂ گریاں بروم
درد مند دل، اور روتی ہوئی آنکھوں کے ساتھ جاؤں گا

نذر کردم کہ گر ایں غم بسر آید روزے
میں نے منت مانی ہے کہ اگر کسی دن یہ غم ختم ہوگیا
تا درِ میکدہ شادان و غزلخواں بروم
میکدے کے دروازہ تک، خوش اور غزل پڑھتا ہوا جاؤں گا

بہواداریِ او ذرّہ صفت رقص کناں
اس کی محبت میں، ذرّے کی طرح ناچتا ہوا
تا لبِ چشمۂ خورشیدِ درخشاں بروم
چمکدار، سورج کے چشمہ کے کنارے تک جاؤں گا

نازکاں را چو غمِ حال گرفتاراں نیست
نازکوں کو جبکہ قیدیوں کی حالت کا غم نہیں ہے
سار بانا مدد ے تا خوش و آساں بروم
اے اونٹ والو، مدد کرو، تاکہ خوشی خوشی آسانی سے جاؤں

در چو حافظ نبرم رہ ز بیاباں بیروں
اور اگر حافظ کی طرح بیابان سے باہر نکلنے کا راستہ نہ پاؤں
ہمرہِ کوکبۂ آصفِ دوراں بروم
آصفِ دوراں کی سواری کے ساتھ، چلا جاؤں گا

---

۱ تختہ بند ہونا یعنی قیدی ہونا، سراچۂ ترکیب سے دنیا مراد ہے چونکہ یہ عناصر اربعہ کا ایک مرکب ہے۔

۲ ہرن کے نافے کے متعلق مشہور ہے کہ ایک وقت میں ہرن کی ناف میں خون جمع ہوجاتا ہے خواجہ صاحب کا مطلب یہ ہے کہ ہرن کا یہ خون جو خوشبودار بنتا ہے اس کی وجہ یہ ہے کہ اس کو بھی معشوق کی زلف سا عشق ہے اور یہی وجہ ہے کہ میرے خون سے عشق کی بو آتی ہے۔

۳ اگرچہ میرا ظاہر خوبصورت ہے لیکن دل زخمی ہے ۴ جبکہ تیرے وجود کے ہوتے ہوئے ہمارا وجود معدوم ہے لہٰذا اس وجود کو ختم کردینا ہی مناسب ہے ۵ جس دن دنیا سے عالمِ آخرت کی طرف کوچ ہوگا وہ دن بہت خوب ہوگا۔

۶ مشہور ہے کہ شہر یزد میں ایک تہ خانہ ہے جس میں سکندر کا تابوت رکھا ہوا ہے یہاں فانی کا عنصری جسم مرلو ہے۔ ۷ مدت پوری کرکے ۸ بے غم نخوانی کرتے ہوئے شراب خانہ تک جاؤں گا۔ ۹ آصفِ دوراں سے عماد بن محمود، سلطان قطب الدین کا وزیر مراد ہے۔

Marfat.com

خیالِ روئے تو در کارگاہِ دیدہ کشیدم
میں نے آنکھ کے کارخانہ میں، میں نے تیرے خیال کا نقشہ کھینچا

بصورتِ تو نگارے ندیدم و نشنیدم
تیری صورت کا کوئی معشوق نہ میں نے دیکھا نہ سنا

امیدِ خواجگیم بود بندگی تو کردم
مجھے آقائی کی تمنا تھی، میں نے تیری غلامی کی

ہوائے سلطنتم بود خدمتِ تو گزیدم
مجھے سلطنت کی تمنا تھی، میں نے تیری خدمتگاری اختیار کی

اگرچہ در طلبت ہمعنانِ بادِ شمالم
اگرچہ تیری طلب میں، شمالی ہوا کا ساتھی ہوں

بگردِ سروِ خرامانِ قامتت نرسیدم
میں تیرے قد کے خراماں، سرو کی گرد تک نہ پہونچا

امیدِ در سرِ زلفت بروزِ عہد ببستم
عہد کے دن، میں نے تیری زلف سے امید باندھی

طمع بدورِ دہانت زکامِ دل بریدم
تیرے منہ کے دور میں، دل کے مقصد کا لالچ کمال دیا

گناہِ چشمِ سیاہِ تو بود و ناوکِ غمزہ
تیری کالی آنکھ، اور ادا کے تیر کی خطا تھی

کہ من چو آہوئے وحشی ز آدمی برمیدم
کہ میں وحشی ہرن کی طرح آدمیوں سے بھاگنے لگا

زشوقِ چشمۂ نوشت چہ قطرہا کہ فشاندم
تیرے شہد کے چشمے کے شوق میں میں نے کس قدر قطرے بہائے

زلعلِ روح فزایت چہ عشوہا کہ خریدم
تیرے روح افزا ہونٹ کے کس قدر ناز میں نے اٹھائے

زغمزۂ بر دلِ ریشم چہ تیرہا کہ کشادی
میرے زخمی دل پر تو نے ادا کے کس قدر تیر چلائے ہیں

زغصہ بر سرِ کویت چہ بارہا کہ کشیدم
تیرے کوچہ میں غم کے کس قدر بوجھ ہیں جو میں نے اٹھائے ہیں

زکوئے یار بیارے نسیمِ صبح غبارے
اے صبح کی نسیم! یار کے کوچہ کے کچھ غبار لا

کہ بوئے خونِ دلِ ریش از آں غبار شنیدم
اس لیے کہ زخمی دل کے خون کی خوشبو میں نے اس غبار سے سونگھی ہے

چو غنچہ بر سرم از کوئے او گذشت نسیمے
مجھ پر غنچہ کی طرح اس کے کوچہ سے ایسی نسیم گذری

کہ پردہ بر دلِ خونیں ز بوئے او بدریدم
کہ اس کی خوشبو سے میں نے خونی دل کا پردہ چاک کر دیا

بخاکِ پائے تو سوگند نورِ دیدۂ حافظ
اے حافظ تیری آنکھ کی روشنی تیرے پیر کی خاک کی قسم

کہ بے رخِ تو فروغ از چراغِ دیدہ ندیدم
کہ تیرے رخ کے بدون، میں نے آنکھ کے چراغ کا نور نہ دیکھا

خیالِ روئے تو گر بگذرد بگلشنِ چشم
اگر تیرے چہرے کا خیال، آنکھ کے باغ میں جاتا ہے

دل از پئے نظر آید بسوئے روزنِ چشم
دل آنکھوں کے سوراخ کی طرف دیکھنے کے لیے آتا ہے

بیا کہ لعل و گہر در نثارِ مقدمِ تو
آجا، کہ تیری تشریف آوری پر نثار کرنیکے لیے لعل اور گہر

ز گنج خانۂ دل میکشم بمخزنِ چشم
دل کے خزانہ سے آنکھ کے خزانہ میں لا رہا ہوں

ثنائے تکیہ گہت منظرے نمی بینم
تیری تکیہ گاہ کے لائق میں کوئی منظر نہیں دیکھتا ہوں

منم بہ عالم و ایں گوشۂ معینِ چشم
دنیا میں ہوں اور یہ آنکھ کا معین گوشہ

سحر سرشکِ روانم سرِ خرابی داشت
صبح، میرے جاری آنسوؤں نے تباہی کا خیال کر لیا تھا

گرم نہ خونِ جگر میگرفت دامنِ چشم
اگر میرے جگر کا خون، آنکھ کا دامن نہ پکڑ لیتا

نخست روز کہ دیدم رخِ تو دل می گفت
پہلے دن جب میں نے تیرا رخسار دیکھا تو دل کہتا تھا

اگر رسد ضررے خونِ من بگردنِ چشم
اگر کوئی نقصان پہونچا تو میرا خون آنکھ کی گردن پر ہے

ردیف: ۱ تیرے در کی خدمتگاری سے خواجگی اور سلطانی حاصل ہوتی ہے۔
۲ روزِ عہد سے مراد ازل ہے جبکہ اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ کا عہد لیا گیا تھا یعنی ہم منہ کے وصل سے تو مایوس ہیں۔ زلف سے امید وابستہ ہے۔
۳ تیری آنکھوں کے عشق کا نتیجہ ہے کہ ہم میں کبھی انسانوں سے وحشت پیدا ہو گئی ہے۔
۴ محبوب کے غمزے کے بہت سے تیر دل پر کمائے ہیں اور رنج کے بہت بار برداشت کئے ہیں۔
۵ جب محبوب کا خیال آتا ہے اسکے دیدار کے لئے دل آنکھوں کے حلقوں کی طرف دوڑتا ہے۔
۶ یعنی سفید اور خونیں آنسو جو دل میں جمع ہیں وہ آنکھوں میں آجاتے ہیں۔
۷ محبوب کی منزل ہونے کے لائق صرف ہمارا گوشۂ چشم ہے۔

Marfat.com

ببوئے مژدۂ وصلِ تو تا سحر ہمہ شب
تیرے وصل کی خوشخبری کی امید پر، تمام رات صبح تک

براہِ باد نہادم چراغِ روشن چشم
آنکھ کا روشن چراغ ہوا کے راستہ پر رکھا

بمردمی کہ دلِ دردمندِ حافظ را
انسانیت کی قسم، کہ حافظ کے دردمند دل کو

مزن بناوکِ دلدوزِ مردم افگن چشم
دل کو زخمی کرنیوالے، بہادروں کو پچھاڑنیوالے آنکھ کے تیرے نہ مار

خیز تا از درِ میخانہ کشادے طلبیم
اٹھ، تاکہ شرابخانہ کے دروازے سے کچھ کشادگی چاہیں

بر درِ دوست نشینیم و مرادے طلبیم
دوست کے دروازے پر بیٹھیں اور کوئی مراد مانگیں

زادِ راہِ حرم دوست نداریم مگر
دوست کے حرم کے سفر کا توشہ ہمارے پاس نہیں ہے لیکن

بگدائی ز درِ میکدہ زادے طلبیم
شراب خانہ کے دروازے سے بھیک میں، ہم توشہ چاہیں

اشکِ آلودۂ ما گرچہ روان ست ولے
ہمارے ناپاک آنسو اگرچہ جاری ہیں، لیکن

برسالت سوئے آں پاک نہادے طلبیم
اس کی طرف بھیجنے کے لئے کسی پاک فطرت کو تلاش کریں

لذتِ داغِ غمت بر دلِ ما باد حرام
تیرے غم کے داغ کی لذت ہمارے دل پر حرام ہو

اگر از جورِ غمِ عشق تو دادے طلبیم
اگر تیرے عشق کے غم کے ظلم کا ہم انصاف چاہیں

نقطۂ خالِ تو بر لوحِ بصر نتواں زد
بینائی کی تختی پر تیرے تل کا نقطہ نہیں بنایا جا سکتا

مگر از مردمکِ دیدہ مدادے طلبیم
ہاں آنکھ کی پتلی سے ہم کچھ روشنائی مانگ لیں

بوسہ از لبِ شیرینِ تو دل خواست بجاں
دل نے جان کے بدلے، تیرے شیریں ہونٹ کا ایک بوسہ مانگا

بشکر خندہ لبت گفت مرادے طلبیم
تیرے ہونٹ نے مسکرا کر کہا، ہم کچھ زیادہ چاہتے ہیں

تا بود نسخۂ عطرے دلِ سودا زدہ را
تاکہ سودائی دل کے لئے عطر کا ایک نسخہ ہو جائے

از خطِ غالیہ سائے تو سوادے طلبیم
تیرے خوشبودار خط سے ہم سیاہی طلب کرتے ہیں

چوں غمت را نتواں یافت مگر در دلِ شاد
چونکہ سوائے خوش دل کے تیرا غم نہیں پایا جا سکتا ہے

ما امیدِ غمت خاطرِ شادے طلبیم
ہم تیرے غم کی آرزو میں ایک شاداں دل چاہتے ہیں

بر درِ مدرسہ تا چند نشینی حافظ
اے حافظ مدرسہ کے دروازہ پر کب تک بیٹھا رہے گا؟

خیز تا از درِ میخانہ کشادے طلبیم
اٹھ تاکہ میخانہ کے دروازہ سے ہم کشادگی طلب کریں

خیز تا خرقۂ صوفی بخرابات بریم
اٹھ، تاکہ صوفی کی گدڑی کو شراب خانہ میں لیجائیں

زرق و طامات ببازارِ خرافات بریم
مکر و کرامت کی ڈینگوں کو خرافات کے بازار میں لیجائیں

تا ہمہ خلوتیاں جامِ صبوحی گیرند
تاکہ سب خلوت نشین، صبوحی کا جام حاصل کریں

چنگِ صبحی بدرِ پیرِ مناجات بریم
صبح کی چنگ کو سرگوشی کے پیر کے دروازے پر لیجائیں

ور نہد در رہِ ما خارِ ملامت زاہد
اگر زاہد ہمارے راستہ میں ملامت کے کانٹے بچھائے

از گلستانش بزندانِ مکافات بریم
اُسے باغ سے سزا کے قید خانہ میں لیجائیں

۱ کشادگی در میخانہ سے
ہی حاصل ہوگی وہیں
سے مراد پوری ہوگی۔
۲ دوست تک
جانیکے لیے زادِ راہ،
میکدہ پر گدائی کرنے
سے حاصل ہوگی۔
۳ دوست تک پیغام
پہونچانے کے لئے
کوئی پاک قاصد ہونا
چاہیے، ہمارے
آنسو ناپاک ہیں۔
۴ اگر ہم عشق کے
ظلم کی داد
چاہیں تو
پھر ہم پر
دل کے
داغ کی لذت
حرام ہے۔
۵ ہم تیرے خطِ
رخسار سے سیاہی کے
طلب ہیں تاکہ دیوانے دل
کے لئے وہ عطر کا کام
کرے۔
۶ تیرے غم کی جگہ
چونکہ دل شاد ہے لہٰذا
اسی وجہ سے ہم دلکی
خوشی کے خواہشمند ہیں۔
۷ پیر مغاں کے دروازہ
پر چنگ بجائیں تاکہ وہ
ہمارے سوالات (دعا) کی
وجہ سے سب کو شراب
دیدے۔

Marfat.com

شرم می آیدم از خرقۂ آلودۂ خویش
اپنی ناپاک گدڑی سے مجھے شرم آتی ہے
کہ بدیں فضل و ہنر نامِ کرامات بریم
کہ اس بزرگی اور ہنر کے ہوتے ہوئے ہم کرامات کا نام لیں

قدرِ وقت ار نشناسد دل و کارے نکند
اگر دل وقت کی قدر نہ پہچانے، اور کوئی کام نہ کرے
بس خجالت کہ ازیں حاصلِ اوقات بریم
بڑی شرمندگی ہوگی جو اوقات کے اس ماحصل سے ہم اٹھائینگے

سوئے رندانِ قلندر برہ آوردِ سفر
قلندر رندوں کے لئے سوغات کے طور پر
دلقِ پشمینہ و سجادہ بطامات بریم
اونی گدڑی، اور لاف و گزاف کا مصلیٰ ہم لیجائیں گے

با تو آں عہد کہ در وادیٔ ایمن بستیم
وہ عہد جو ہم نے تجھ سے وادیٔ ایمن میں کیا تھا
ہمچو موسیٰ ارنی گوی بمیقات بریم
موسیٰ کی طرح ارنی کہتے ہوئے وعدہ گاہ تک لیجائیں گے

فتنہ میبارد ازیں طاقِ مقرنس برخیز
اس بلند محراب سے، فتنے برستے ہیں، اٹھ
تا بمیخانہ پناہ از ہمہ آفات بریم
تاکہ میخانہ میں، تمام آفتوں سے پناہ پکڑلیں

در بیابانِ فنا گم شدن آخر تا چند
فنا کے جنگل میں گم ہونا، آخر کب تک؟
رہ بپرسیم مگر پے بمہمات بریم
راستہ پوچھیں، شاید مہمات تک راستہ طے کرلیں

بادہ نوشیدنِ پنہاں نہ نشانِ کرم ست
چھپ کر شراب پینا، سخاوت کی نشانی نہیں ہے
ایں میانجی بر اربابِ کرامات بریم
اس پیغام کو کرامت والوں کے پاس لیجائیں گے

خاکِ کوئے تو بصحرائے قیامت فردا
کل کو قیامت کے میدان میں، تیرے کوچہ کی خاک کو
ہمہ بر فرقِ سر از بہرِ مباہات بریم
تمام تر سر پر رکھ کر، فخر کے لیے ہم لیجائیں گے

کوسِ ناموسِ تو بر کنگرۂ عرش زنیم
تیری عزت کا نقارہ ہم عرش کے کنگرہ پر بجائیں گے
علمِ عشقِ تو بر بامِ سموات بریم
تیرے عشق کا جھنڈا آسمانوں کے بالا خانہ تک لیجائیں گے

حافظ آبِ رخِ خود بر درِ ہر سفلہ مریز
اے حافظ اپنی آبرو، ہر کمینے کے دروازے پر نہ بہا
حاجت آں بہ کہ بر قاضیِ حاجات بریم
ضرورت وہی اچھی ہے جو حاجتوں کے پورا کرنیوالے کے پاس لیجائیں

در خراباتِ مغاں گر گذر افتد بازم
مغوں کے شرابخانہ میں، اگر میرا پھر گذر ہو جائے
حاصلِ خرقہ و سجادہ رواں در بازم
گدڑی، اور مصلے کے ماحصل کو فوراً ہار دوں

حلقۂ توبہ گر امروز چو زہاد زنم
اگر زاہدوں کی طرح آج توبہ کی کنڈی کھٹکھٹاؤں
خازنِ میکدہ فردا نکند در بازم
شراب خانہ کا خزانچی، کل کو میرے لیے دروازہ نہ کھولیگا

ور چو پروانہ دہد دست فراغ البالی
اگر پروانہ کی طرح فارغ البالی حاصل ہو جائے
جز بداں عارضِ شمعے نبود پروازم
اس شمع کے رخسار کے علاوہ، میری پرواز نہ ہوگی

ماجرائے دلِ سرگشتہ نگویم با کس
پریشان دل کا قصہ، کسی سے نہیں کہتا ہوں
زانکہ جز تیغِ غمت نیست کسے دمسازم
اس لیے کہ تیرے غم کی تلوار کے سوا، میرا کوئی ساتھی نہیں ہے

صحبتِ حور نخواہم کہ بود عینِ قصور
میں حور کی صحبت نہیں چاہتا ہوں اس لیے کہ عین غلطی ہوگی
با خیالِ تو اگر با دگرے پردازم
تیرے خیال کے ہوتے ہوئے اگر میں کسی دوسرے میں مشغول ہوں

سرِ سودائے تو در سینہ بماندے پنہاں
تیرے عشق کا راز، سینہ میں پوشیدہ رہتا
چشمِ تر دامن اگر فاش نکردے رازم
تر دامن والی آنکھ، اگر میرا راز فاش نہ کرتی

اپنی بے عملی کو فضل و ہنر طنزاً کہا ہے۔
۲ رہ آورد سفر ان تحفوں کو کہا جاتا ہے جو سفر سے واپسی پر تقسیم کئے جاتے ہیں یعنی رندوں کے لئے یہ چیزیں بالکل بے اصل ہیں۔
۳ عہد سے مراد عہدِ الست ہے حضرت موسیٰ نے کوہِ طور پر ارنی کہا تھا یعنی اے خدا تو اپنے آپ کو مجھے دکھا دے۔ میقات سے یہاں میدانِ قیامت مراد ہے۔
۴ مقامِ فنا میں کب تک رہیں، اب مقامِ بقا حاصل کرنا چاہیے۔
۵ اربابِ کرم سے کہدو کہ چھپ کر تنہا پینا سخاوت کے خلاف ہے۔
۶ قاضی الحاجات، ضرورتوں کو پورا کرنیوالا یعنی خدائے تعالیٰ مطلب یہ ہے کہ اپنی حاجتیں خدا کے سامنے پیش کرنی چاہیں ہر کمینہ کے سامنے اپنی حاجت رکھ کر اپنی آبرو ریزی نہ کرنی چاہیے۔
۷ شرابخانہ میں اگر پہونچنا ہوگیا تو جس قدر ریاکاری کے اسباب ہیں سب ختم کردونگا۔
۸ اگر توبہ کروں گا تو کل کو پیرِ میخانہ اپنا دروازہ بند کرلیگا۔

۹ محبوب کے ہوتے ہوئے حور کا تصور کرنا بھی غلطی ہے۔

Marfat.com

مُرغِ ساں از قفسِ خاک ہوائی گشتم
خاک کے پنجرے سے، پرند کی طرح میں اڑ گیا

بامیدے کہ مگر صید کند شہبازم
اس امید پر کہ شاید شہباز میرا شکار کرے

ہمچو چنگم بکنار آرو بدہ کامِ دلم
چنگ کی طرح بغل میں لے لے اور میرے دل کا مقصد پورا کر دے

یا چو نے از لبِ خود یک نفسے بنوازم
یا بانسری کی طرح اپنے ہونٹ سے تھوڑی دیر کے لیے مجھے نواز

گر بہر موئے سرے بر تنِ حافظ باشد
اگر حافظ کے بدن پر، ہر ہر بال کی جگہ سر ہو

ہمچو زلفت ہمہ را در قدمت اندازم
تیری زلف کی طرح، سب کو تیرے قدموں پر ڈال دوں

در خراباتِ مُغاں نورِ خدا می بینم
مُغوں کے شراب خانہ میں، میں خدا کا نور دیکھتا ہوں

ویں عجب بیں کہ چہ نورے ز کجا می بینم
اس تعجب انگیز بات کو دیکھو کیا نور ہے اور کہاں سے دیکھتا ہوں

کیست دُردی کشِ ایں میکدہ یارب کہ دلش
ایسا اس شراب خانہ کا تلچھٹ پینے والا کون ہے کہ اس کا دل تو

قبلۂ حاجت و محرابِ دعا می بینم
میں حاجت کا قبلہ اور دعا کی محراب دیکھتا ہوں

جلوۂ بر من مفروش اے مَلِکُ الحاج کہ تو
اے حاجیوں کے سردار میرے سامنے خود نمائی کر اس لیے کہ تو

خانہ می بینی و من خانہ خدا می بینم
گھر کو دیکھتا ہے، اور میں گھر کے مالک کو دیکھتا ہوں

سوزِ دل اشکِ رواں آہِ سحر نالۂ شب
دل کی سوزش، بہتے آنسو، صبح کی آہ، رات کا رونا

ایں ہمہ از اثرِ لطفِ شما می بینم
میں ان سب کو، آپ کی مہربانی کا اثر خیال کرتا ہوں

خواہم از زلفِ بتاں نافہ کشائی کردن
میں بتوں کی زلف سے نافہ کشائی کرنا چاہتا ہوں

فکرِ دور ست ہمانا کہ خطا می بینم
یہ دور کا خیال ہے، بیشک میں غلط خیال کر رہا ہوں

ہر دم از روئے تو نقشے زندم راہِ خیال
ہر آن تیرے چہرے کا ایک نیا نقش میرے خیال پر ڈھلتا ہے

باکہ گویم کہ دریں پردہ چہا می بینم
میں کس سے کہوں، کہ اس پردے میں کیا کیا دیکھتا ہوں

کس ندیدست ز مُشکِ ختن و نافۂ چیں
ختن کے مُشک اور چین کے نافے کس نے نہیں دیکھا ہے

آنچہ من ہر سحر از بادِ صبا می بینم
جو کچھ کہ میں، ہر صبح کو بادِ صبا سے دیکھتا ہوں

نیست در دائرہ یک نقطہ خلاف از کم و بیش
دائرہ میں ایک نقطے کے بھی کم و بیش کا اختلاف نہیں ہے

کہ من ایں مسئلہ بے چون و چرا می بینم
میں اس مسئلہ کو بے چون و چرا دیکھتا ہوں

منصبِ عاشقی و رندی و شاہد بازی
عاشقی کا منصب اور رندی، اور معشوق بازی

ہمہ از تربیتِ لطفِ شما می بینم
یہ سب آپ کی مہربانی کی تربیت سے سمجھتا ہوں

دوستاں عیبِ نظر بازیِ حافظ مکنید
اے دوستو حافظ کی نظر بازی پر عیب نہ لگاؤ

کہ من اورا ز محبانِ خدا می بینم
اس لیے کہ میں اس کو خدا کے دوستوں میں سے دیکھتا ہوں

دردم از یار ست و درماں نیز ہم
میرا درد بھی دوست کی جانب سے ہے، اور دوا بھی

دل فدائے او شد و جاں نیز ہم
دل، اس پر فدا ہو گیا، اور جان بھی

---

۱ محبوب کی تلاش میں مارا مارا پھر رہا ہوں شاید کوئی معشوق مل جائے اور وہ مجھے شکار کرلے۔

۲ چنگ کو بغل میں رکھ کر بجایا جاتا ہے بانسری بجاتے وقت ہونٹوں سے لگتی ہے

۳ میکدہ میں نورِ خدا نظر آجانا تعجب خیز بات ہے۔

۴ حافظ صرف خانہ کعبہ کو دیکھتا ہے جو خدا کا گھر ہے ہم خدا کو دیکھتے ہیں۔

۵ ناذ کشائی کرنا، خوشبو حاصل کرنا یعنی اس محبوب کی زلف سے خوشبو ملے کرنا یہ میری خام خیالی ہے

۶ ختن کے مشک اور چین کے نافے میں بھی وہ خوشبو نہیں ہے جو زلفِ یار میں ہے۔

۷ یعنی دور فلک اسی یکسانیت سے چل رہا ہے کہ اس میں ذرا بھی فرق نہیں ہے اور کسی چیز میں بھی کمی بیشی کا سامان نہیں ہے۔

شعر

قسمت کیا ہر ایک کو تقسیم اس نے
جو شخص کہ جس چیز کے قابل نکلا
شیخ چونکہ حافظ اولیاء اللہ میں سے ہے لہذا اس پر نکتہ چینی مناسب نہیں ہے۔

Marfat.com

آنکہ میگویند آن بہتر ز حسن
لوگ جو یہ کہتے ہیں، آن حسن سے بہتر ہے
ہر دو عالم یک فروغ روئے اوست
دونوں جہاں اس کے چہرے کا معمولی نور ہیں
داستاں در پردہ میگویم ولے
میں پردے میں، داستان کہہ رہا ہوں لیکن
یار باز اکنوں بقصدِ جانِ ما
یار نے، اب پھر ہماری جان کے ارادے سے
خونِ ما آں نرگسِ مستانہ ریخت
اس مستانہ نرگس نے، ہمارا خون بہا دیا
عاشق از مفتی نترسد مے بیار
عاشق مفتی سے نہیں ڈرتا، شراب لا
اعتمادے نیست بر کارِ جہاں
دنیا کے کام پر، کوئی بھروسہ نہیں ہے
چوں سر آمد دولتِ شبہائے وصل
جبکہ وصل کی راتوں کی دولت ختم ہوگئی
از جہانِ کہنہ ما ہم بگذریم
پرانی دنیا سے، ہم بھی چلے جائیں گے
نقشِ خالش خونِ چشمِ بارہا
اس کے تل کے نقش نے، میری آنکھوں کا خون بارہا

یارِ ما ایں دارد و آں نیز ہم
میرا دوست یہ بھی رکھتا ہے، اور وہ بھی
گفتمت پیدا و پنہاں نیز ہم
میں نے تجھ سے یہ کھلم کھلا بھی کہا ہے اور پوشیدہ بھی
گفتہ خواہد شد بدستاں نیز ہم
وہی قصہ، اور کہانی کے طور پر بھی بیاں کی جائے گی
عہد را بشکست و پیماں نیز ہم
عہد کو توڑ ڈالا، اور پیمان کو بھی
واں سرِ زلفِ پریشاں نیز ہم
اور اس پریشان زلف نے بھی
بلکہ از یرغویِ سلطاں نیز ہم
بلکہ بادشاہ کی، سزا سے بھی
بلکہ بر گردونِ گرداں نیز ہم
بلکہ چکر کھانے والے آسمان پر بھی
بگذرد ایامِ ہجراں نیز ہم
تو گذر جائیں گے، ہجر کے ایام بھی
چوں گدا بگذشت و سلطاں نیز ہم
جبکہ فقیر بھی چلا گیا، اور بادشاہ بھی
آشکارا خورد و پنہاں نیز ہم
کھلم کھلا بھی پیا، اور پوشیدہ بھی

محتسب داند کہ حافظ مے خورد
محتسب جانتا ہے، کہ حافظ شراب پیتا ہے
واصفِ ملکِ سلیماں نیز ہم
اور سلیمان کے ملک کا، آصف بھی

دوستاں وقتِ گل آں بہ کہ بعشرت کوشیم
اے دوستو! بہار کے موسم میں یہی بہتر ہے کہ ہم عیش کی کوشش کریں
سخنِ پیرِ مغاں است بجاں مے نوشیم
پیرِ مغاں کا قول ہے ہم دل و جان سے شراب پئیں
نیست در کس کرم و وقتِ طرب میگذرد
کسی میں سخاوت نہیں، اور مستی کا وقت گذر رہا ہے
چارہ آں است کہ سجادہ بمے بفروشیم
تدبیر یہی ہے کہ مصلی شراب کے بدلے بیچ دیں
خوش ہوائے ست فرح بخش خدایا بفرست
ہوا اچھی اور فرحت بخش ہے، اے خدا بھیج دے!
نازنینے کہ بر و دشِ مے گلگوں نوشیم
ایسے نازنین کو جس کے سامنے سرخ شراب پیں
ارغنوں ساز فلک رہزنِ اہلِ ہنرست
آسمان مدعن (باجا) بجانیوالا اہلِ ہنر کا رہزن ہے
چوں ازیں غصہ ننالیم و چرا نخروشیم
اس غصہ سے ہم کیوں نالاں نہوں، اور کیوں شور نہ کریں!

۱ لوگ کہتے ہیں محبوب کی آن حسن سے بہتر ہے میرے معشوق میں آن اور حسن دونوں ہیں۔
۲ جو داستان ہم آج در پردہ بیان کر رہے ہیں کل داستانِ محفل ہوگی۔
۳ عاشق شراب نوشی میں نہ مفتی سے ڈرتا ہے نہ بادشاہ سے
۴ دنیا اور آسمان کے کام ناقابلِ اعتماد ہیں۔
۵ جس طرح وصل کا زمانہ گذر گیا، ہجر کا وقت بھی کٹ جائے گا لہذا پریشان نہ ہونا چاہیے۔
۶ دنیائے فانی سے جس طرح ہر فقیر اور امیر گذرا ہم بھی چلے جائیں گے یہاں کی زندگی چند روزہ ہے۔
۷ حافظ کی شراب نوشی محتسب بھی جانتا ہے اور عماد بن محمود، سلطان قطب الدین کا وزیر بھی خوب جانتا ہے۔
۸ موسم بہار گذر رہا ہے اور کوئی سخی شراب پلانے والا نظر نہیں آتا لہذا اب جانماز بیچ کر پینی پڑے گی۔
۹ آسمان اپنا ساز بجا کر اہلِ ہنر پر ڈاکہ ڈالتا ہے ہم اس ظلم سے نالے اور خروش میں ہیں۔

Marfat.com

گل بجوش آمد و از مے نہ زدیمش آبے
پھول جوش میں آیا اور ہم نے اس پر شراب کا پانی چھڑکا
لاجرم ز آتشِ حرمانِ ہوس میجوشیم
ہم لامحالہ اپنی خواہش کی محرومی کی آگ سے جل رہے ہیں

میکشیم[1] از قدحِ بادہ شرابِ موہوم
ہم شراب کے پیالے سے خیالی شراب پی رہے ہیں
چشمِ بد دور کہ بے مطرب و مے در جوشیم
چشم بد دور کہ بے مطرب اور شراب کے ہم جوش میں ہیں

حافظ ایں حالِ عجب با کہ تواں گفت کہ ما
اے حافظ یہ عجب حالت کس سے کہی جا سکتی ہے کہ ہم؟
بلبلانیم کہ در موسمِ گل خاموشیم
وہ بلبلیں ہیں، جو پھول کے موسم میں خاموش ہیں

دوش[2] بیماریٔ چشمِ تو ببرد از دستم
رات تیری آنکھ کی بیماری، مجھے ہاتھ سے لے گئی تھی
لیکن از لطفِ لبت صورتِ جاں می بستم
لیکن تیرے ہونٹوں کی مہربانی سے میں نے جان کی صورت پیدا کی

عشقِ[3] من با خطِ مشکینِ تو امروزی نیست
تیرے سیاہ خط سے میرا عشق آج کا نہیں ہے
دیر گاہست کزیں جامِ ہلالی مستم
عرصہ گذر گیا ہے کہ میں اس ہلالی جام سے مست ہوں

عافیت چشم مدار از منِ میخانہ نشیں
مجھ میخانہ نشین سے عافیت کی امید نہ رکھ
کہ دم از خدمتِ رنداں زدہ ام تا ہستم
کیونکہ میں نے رندوں کی خدمت کا دم بھرا ہے جب تک زندہ ہوں

در رہِ[4] عشق ازاں سوئے فنا صد خطرست
عشق کے راستہ میں فنا کے اس طرف سے بھی سو خطرے ہیں
تا نگوئی کہ چو عمرم بسر آمد رستم
ہرگز نہ کہنا کہ جب میری زندگی ختم ہو گئی تو میں چھوٹ جاؤنگا

بوسہ بر درجِ عقیقِ تو حلال ست مرا
تیری عقیق کی ڈبیہ کا بوسہ میرے لیے جائز ہے
کہ بافسونِ جفا عہدِ وفا نشکستم
اس لیے کہ ظلم کے منتر سے میں نے وفا کا عہد نہیں توڑا

بعد[5] ازینم چہ غم از تیرِ کج اندازِ حسود
اس کے بعد مجھے ٹیڑھے تیر چلانے والے حاسد کا کیا غم؟
کہ بمحبوبِ کماں ابروئے خود پیوستم
کیونکہ میں اپنے کمان جیسے ابرو والے محبوب کے ساتھ مل گیا ہوں

از ثباتِ[6] خودم ایں نکتہ خوش آمد کہ بجور
اپنی ثابت قدمی کا یہ نکتہ مجھے پسند آیا کہ ظلم کی وجہ سے
بر سرِ کوئے تو از پائے طلب ننشستم
تیرے کوچہ کے کونے پر میں طلب چھوڑ نہیں بیٹھا

صنمِ[7] لشکریم غارتِ دل کرد و برفت
لشکری صنم نے میرا دل لوٹا، اور چلا گیا
آہ اگر عاطفتِ شاہ نگیرد دستم
افسوس ہوگا اگر بادشاہ کی مہربانی میری دستگیری نہ کرے

رتبتِ[8] دانشِ حافظ بفلک بر شدہ بود
حافظ کی سمجھ کا رتبہ آسمان سے بھی اونچا ہو چکا تھا
کرد غمخواریِ بالائے بلندت پستم
تیرے بلند قد کی غمخواری نے، مجھے پست کر دیا

دوش[9] سودائے رخش گفتم ز سر بیروں کنم
میں نے کل کہا اس کے رخسار کا عشق سر سے نکال دوں
گفت کو زنجیر تا تدبیرِ ایں مجنوں کنم
وہ بولا زنجیر کہاں ہے تاکہ اس پاگل کا بندوبست کروں

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
میں نے اس کے قد کو سرو کہا اس نے غصے سے منہ پھیر لیا
دوستاں از دست میرنجد نگارم چوں کنم
اے دوستو میرا معشوق سچی بات سے رنجیدہ ہوتا ہے میں کیا کروں؟

---

۱ ہم خیالی شراب پی رہے ہیں اور مطرب و شراب بدوں ہی مست ہیں۔
۲ محبوب کی بیمار آنکھ نے تو بالکل مار ڈالا تھا لیکن ہونٹوں نے زندگی بخش دی۔
۳ جامِ ہلالی سے دائرۂ خط مراد ہے یعنی ہم معشوق کے خطِ رخسار پر ازل سے عاشق ہیں۔
۴ شعر
اب تو گھبرا کے یہ کہتے ہیں کہ مر جائیں گے
مر کے بھی چین نہ پایا تو کدھر جائیں گے
۵ جبکہ ہمیں وصل میسر آگیا تو رقیب کے تیروں کا کوئی خوف نہیں ہے۔
۶ ہم عشق کے کوچہ میں ہار کر نہ بیٹھے یہ ہمیں اپنی روش بہت پسند ہے۔
۷ میرا محبوب ایک لشکری تھا جو مجھے لوٹ کر چلا گیا اب بادشاہ ہی مہربانی کرے تو کام بنے گا۔
۸ شعر
عشق نے غالب نکما کر دیا
ورنہ ہم بھی آدمی تھے کام کے
۹ میں نے رخسار سے آزادی حاصل کرنے کو کہا تو معشوق نے کہا دیوانہ ہے زلف کی زنجیر سے باندھ دو۔
۱۰ محبوب حقیقتاً سرو ہے

نکتہ ناسنجیدہ گفتم دلبرا معذور دار
اے دلبرا معذور سمجھ، میں نے ناموزوں نکتہ کہہ دیا
عشوۂ فرمائی تا من طبع را موزوں کنم
ذرا ناز دکھا دے تاکہ میں طبیعت کو موزوں کر لوں

زرد روئی میکشم زآں طبع نازک بیگناہ
اس نازک طبع کی جانب سے میں بے خطا زرد روئی برداشت کر رہا ہوں
ساقیا جامے بدہ تا چہرہ را گلگوں کنم
اے ساقی جام دے تاکہ چہرے کو گلاب کی طرح کر لوں

منکہ رہ بردم بگنج حسن بے پایان دوست
میں جو دوست کے لاانتہا حسن کے خزانہ تک پہونچ گیا
صد گدائے ہمچو خود را بعد ازیں قاروں کنم
اس کے بعد اپنے جیسے سو فقیروں کو قارون بنا دوں گا

اے نسیم حضرت سلمیٰ خدا را تا بکے
اے سلمیٰ کے دربار کی نسیم! خدا کے لیے کب تک
ربع را برہم زنم اطلال را جیحوں کنم
گھر کو برباد کروں گا، ٹیلوں کو جیحون بناؤں گا؟

اے مہ نامہرباں از بندہ حافظ یاد کن
اے نامہربان چاند! حافظ غلام کو یاد کر
تا دعائے دولت آں حسن روز افزوں کنم
تاکہ اس روز مرہ بڑھنے والے حسن کی دولت کو دعائیں دوں

دیدہ دریا کنم و رخت بصحرا فگنم
آنکھ کو دریا بناتا ہوں، سامان کو جنگل میں پھینکتا ہوں
واندریں کار دل خویش بدریا فگنم
اور اس کام میں اپنے دل کو دریا میں ڈالتا ہوں

از دل تنگ گنہگار بر آرم آہے
تنگ، گنہگار دل سے ایسی ایک آہ کرتا ہوں
کآتش اندر گنہ آدم و حوا فگنم
کہ آدم، اور حوا کے گناہ میں آگ لگا دوں

خوردہ ام تیر فلک بادہ بدہ تا سرمست
میں نے آسمان کا تیر کھایا ہے، شراب لا تاکہ مست ہو کر
عقدہ در بند کمر ترکش جوزا فگنم
جوزا کے ترکش کے کمربند پر گرہ لگا دوں

جرعۂ جام بریں تخت رواں افشانم
اس تخت رواں پر جام کا ایک گھونٹ چھڑکتا ہوں
غلغل چنگ دریں گنبد مینا فگنم
اس نیلے گنبد میں، چنگ کا شور پیدا کرتا ہوں

مایۂ خوشدلی آنجاست کہ دلدار آنجاست
خوشدلی کا سرمایہ وہاں ہے جہاں معشوق ہے
میکنم جہد کہ خود را مگر آنجا فگنم
کوشش کر رہا ہوں، شاید اپنے آپ کو وہاں پہونچا دوں

بند برقع بکشا اے مہ خورشید لقا
اے سورج کی صورت والے چاند برقع کا بند کھول
تا چو زلفت سر سودا زدہ در پا فگنم
تاکہ تیری زلف کی طرح دیوانے سر کو پیروں پر ڈال دوں

حافظا تکیہ بر ایام چو سہوست و خطا
اے حافظا جبکہ زمانہ پر بھروسہ کرنا غلطی اور بھول ہے
من چرا عشرت امروز بفردا فگنم
میں آج کے عیش کو، کل پر کیوں ڈالوں؟

در نہانخانۂ عشرت صنمے خوش دارم
عشرت کے خلوتخانہ میں میں ایک خوبصورت صنم رکھتا ہوں
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
کہ اس کی زلف اور رخسار کے خیال سے آگ میں نعل رکھتا ہوں

گر بکاشانۂ رنداں قدمے خواہی زد
اگر تو رندوں کے گھر میں قدم رنجہ فرمائے گا
نقل شعر شکرین و مے بیغش دارم
تو میٹھے شعروں کا نقل، اور خالص شراب رکھتا ہوں

---

۱ محبوب کے فراق میں زرد رو ہوں شراب ملے تو چہرہ پر سرخی دوڑے۔
۲ حسن کے خزانہ سے اس قدر دولت ہاتھ آجائے گی کہ اپنے جیسے ہزاروں فقیروں کو قارون بنا دوں گا۔
۳ فراق میں روتے روتے معشوق کی قیام گاہ کو درہم برہم کر دیا ہے کھنڈرات میں دریائے جیحون پیدا کر دیا ہے۔ لہٰذا اب تو اے باد صبا محبوب کا پیام لا۔
۴ ایسی آہ کروں گا کہ جس سے حضرت آدم اور حوا کا گیہوں کھانے کا گناہ تک جل کر خاک بنجائے۔
۵ جوزا منطقۃ البروج کے جنوب میں ایک انسانی شکل مانی گئی ہے جو ایک ہاتھ میں عصا لیے ہوئے کمربستہ ہے اور گردن میں تلوار لٹکائے ہوئے ہے۔ یعنی مست ہو کر میں جوزا کے ترکش کے کمربند پر گرہ لگانا چاہتا ہوں تاکہ وہ مجھ پر تیر نہ چلا سکے۔
۶ دنیا پر بھروسہ غلط بات ہے لہٰذا آج کے عیش کو کل پر نہ ٹالنا چاہیے۔
۷ نعل در آتش ہونا بے قرار ہونا مشہور ہے کہ اگر کسی کو بیقرار کرنا ہو تو نعل پر مطلوب کا نام لکھ دیا جائے اور اس کو آگ میں ڈال دیا جائے اور اس پر منتر پڑھ دیا جائے تو مطلوب بیقرار ہو جائے گا۔ مگر ہم جیسے رندوں کے یہاں آؤ گے تو اشعار بطور نقل کے اور شرار

ور تو زیں دست مرا بے سر و ساماں داری
اور اگر تو زر پر مجھے بے سر و سامان رکھے گا

من بآہِ سحرت زلف مشوش دارم
میں صبح کی آہ سے تیری زلفوں کو پریشان رکھوں گا

عاشق و رندم و میخوارہ بآوازِ بلند
میں عاشق اور رند ہوں اور علی الاعلان شراب نوش

اینہمہ منصب از آں شوخ پریوش دارم
اس شوخ پری جیسی صورت والے کی وجہ سے میں یہ تمام منصب رکھتا ہوں

گر چنیں جلوہ نماید خطِ زنگاریِ دوست
اگر معشوق کا سبز خط اسی طرح جلوہ نمائی کرے گا

من رخِ زرد بخونابہ منقش دارم
میں زرد، رخسار کو خالص خون سے نقشین رکھوں گا

ناوکِ غمزہ بیاور زرہِ زلف کہ من
زلف کے راستے سے غمزہ کا تیر لا، اس لیے کہ میں

جنگہا با دلِ مجروحِ بلاکش دارم
زخمی، بلاکش، دل کے ساتھ لڑائیاں رکھتا ہوں

یک سرِ موئے بدستِ من و یک سر با دوست
بال کا ایک سر میرے ہاتھ میں اور ایک سرا دوست کے ہاتھ میں ہے

سالہا بر سرِ ایں موئے کشاکش دارم
سالوں سے اس بال پر کشمکش رکھتا ہوں

حافظا چوں غم و شادیِ جہاں در گذرست
اے حافظ چونکہ دنیا کی خوشی، اور غم گذر جانے والا ہے

بہتر آنست کہ من خاطرِ خود خوش دارم
بہتر یہی ہے کہ میں اپنے دل کو خوش رکھوں

دی شب بسیلِ اشک رہِ خواب میزدم
کل رات میں آنسوؤں کے بہاؤ سے نیند پر ڈاکہ ڈالتا تھا

نقشے بیادِ خطِ تو بر آب میزدم
تیرے خط کی یاد کا نقشہ، پانی پر بناتا تھا

روئے نگار در نظرم جلوہ می نمود
معشوق کا چہرہ میری نظر میں جلوہ دکھاتا تھا

وز دور بوسہ بر رخِ مہتاب میزدم
اور میں چاند کے چہرے کا دور سے بوسہ لیتا تھا

ابروئے یار در نظر و خرقہ سوختہ
یار کا ابرو نگاہ میں تھا، اور گدڑی جلا کر

جامے بیادِ گوشۂ محراب میزدم
محراب کے گوشہ کی یاد میں میں جام اڑاتا تھا

چشمم بروئے ساقی و گوشم بقولِ چنگ
میری نگاہ ساقی کے چہرے پر تھی اور کان چنگ کی بات پر

فالے بچشم و گوش دریں باب میزدم
اس بارے میں آنکھ، اور کان سے میں فال لے رہا تھا

نقشِ خیالِ روئے تو تا وقتِ صبحدم
تیرے چہرے کے خیال کا نقشہ، صبح تک

بر کارگاہِ دیدۂ بیخواب میزدم
بے نیند، آنکھ کے کارخانہ میں بناتا تھا

ہر مرغِ فکر کز سرِ شاخِ طرب بجست
فکر کا جو پرند، مستی کی شاخ سے اڑتا تھا

بازش ز طرۂ تو بمضراب میزدم
تیری زلف کی مضراب سے میں اس کو پھر مارتا تھا

ساقی بصوتِ ایں غزلم کاسہ میگرفت
میری اس غزل کی آواز پر ساقی پیالہ تھامتا تھا

می گفتم ایں سرود و مئے ناب میزدم
میں یہ گانا گاتا تھا اور خالص شراب پیتا تھا

خوش بود وقتِ حافظ و فالِ مرادِ کام
حافظ کا وقت اچھا تھا اور مقصد کی مراد کی فال

بنامِ عمر و دولتِ احباب میزدم
دوستوں کی دولت اور عمر کے نام پر میں نکالتا تھا

۱ مجھے اگر تو بیقرار رکھے گا میں بھی اپنی آہوں سے تیری زلف کو پریشان کر دوں گا۔
۲ اپنے زرد رخساروں کو خون کے آنسوؤں سے منقش رکھوں گا۔
۳ چونکہ میری دل سے لڑائی ہے لہٰذا اس پر میں محبوب کی نگاہ کا تیر جو زلفوں کی راہ سے آئے یعنی ترچھی نگاہ کا تیر چلانا چاہتا ہوں۔
۴ بال سے مراد باہمی تعلق ہے۔
۵ آب سے مراد آنسو ہیں۔
۶ قرب تو حاصل نہ تھا ہم دور سے بوسہ لے رہے تھے۔
۷ ہم نے یہ فال لی کہ جب ساقی پر نظر اور چنگ کی آواز کان میں آ رہی ہے تو اب وصل میسر آ جائیگا۔
۸ یعنی دل میں اگر کسی خوشی کا خیال آتا بھی ہے تو تیری زلف پھر پریشانی پیدا کر دیتی ہے۔

Marfat.com

دیدار شد میسر و بوس و کنار ہم
دیدار میسر آگیا، اور بغل میں لینا اور بوسہ لینا بھی

زاہد برو کہ طالع اگر طالع من ست
زاہد چلا جا، اگر میرا نصیبہ اچھا نصیبہ ہے

ما عیب کس بر مستی و رندی نمی کنیم
ہم کسی پر مستی اور رندی کا عیب نہیں لگاتے ہیں

اے دل بشارتے دہمت محتسب نماند
اے دل میں تجھے خوشخبری دیتا ہوں محتسب نہیں رہا

آں شد کہ چشم بدنگراں بود از کمیں
وہ وقت گیا، کہ گھات سے بری آنکھ نگراں تھی

خاطر بدست تفرقہ دادن نہ زیرکی ست
طبیعت کو تفرقہ کے سپرد کرنا، عقلمندی نہیں ہے

بر خاکیانِ عشق فشاں جرعۂ لبش
عشق کے خاک نشینوں پر اس کے ہونٹ کا ایک گھونٹ چھڑک دے

چوں آبروئے لالہ و گل فیضِ حسن تست
چونکہ لالہ اور گل کی آبرو تیرے حسن کا فیض ہے

چوں کائنات جملہ بروئے تو زندہ اند
جب کہ ساری کائنات تیرے چہرے کی بدولت زندہ ہے

اہلِ نظر اسیرِ تو انداز خدا بترس
اہلِ نظر تیرے قیدی، ہیں خدا سے ڈر

بر یادِ روئے انورِ او آفتابِ صبح
صبح کا آفتاب اس کے منور چہرہ کی یاد پر

گوئے زمیں ربودۂ چوگانِ عدل تست
زمین کی گیند تیرے انصاف کے بلے کی جیتی ہوئی ہے

تا از نتیجۂ فلک و طورِ دورِ اوست
جب تک آسمان کے نتیجہ، اور اس کے چکر کے طریقہ سے ہے

خالی مباد کاخِ جلالت ز سروراں
تیرے جلال کا محل، سرداروں سے خالی نہ ہو

برہانِ ملک و دیں کہ ز دست وزارتش
ملک و دین کا برہان کہ اس کی وزارت کے ہاتھ سے

عزمِ سبک عنانِ تو در جنبش آورد
تیرا تیز رو ارادہ، حرکت میں لے آتا ہے

از بخت شکر دارم و از روزگار ہم
نصیبہ کا بھی شکر گذار ہوں، اور زمانہ کا بھی

جامم بدست باشد و زلفِ نگار ہم
تو میرے ہاتھ میں جام بھی ہو گا اور معشوق کی زلف بھی

لعلِ مُتاں خوش ست و مئے خوشگوار ہم
معشوقوں کا ہونٹ بھی اچھی چیز ہے اور خوشگوار شراب بھی

وز مے جہاں پُرست و بُتِ میگسار ہم
اور دنیا شراب سے بھری ہے اور شراب پلانیوالے معشوق سے بھی

خصم از میاں برفت و سرشک از کنار ہم
دشمن درمیان سے چلا گیا، اور گود سے آنسو بھی

مجموعۂ بخواہ و صراحی بیار ہم
ایک اطمینان چاہ، اور صراحی بھی لا

تا خاک لعل گوں شود و مُشکبار ہم
تاکہ مٹی، لعل جیسی ہو جائے اور مشک پھیلانے والی بھی

اے ابرِ لطف بر منِ خاکی ببار ہم
اے مہربانی کے ابر! مجھ خاکی پر بھی برس

اے آفتاب سایہ ز من برمدار ہم
اے آفتاب! مجھ سے بھی سایہ نہ ہٹا

وز انتصافِ آصفِ جم اقتدار ہم
اور جمشید جیسے اقتدار والے، آصف کے انصاف لینے سے بھی

جاں میکند فداو کواکب نثار ہم
جان قربان کرتا ہے اور ستاروں کو بھی نچھاور کرتا ہے

ویں برکشیدہ گنبدِ نیلی حصار ہم
اور یہ نیلے حصار والا، تنا ہوا گنبد بھی

تبدیلِ سال و ماہ و خزاں و بہار ہم
سال اور مہینہ کی تبدیلی، اور خزاں اور بہار بھی

وز ساقیانِ سرو قدِ گلعذار ہم
اور سرو جیسے قد والے، پھول جیسے رخسار والے ساقیوں سے بھی

ایام کاں یمیں شد و دریا یسار ہم
زمانہ کی کان داہنا ہاتھ ہو گئی ہے اور دریا بھی بایاں ہاتھ ہو گیا ہے

ایں پائدار مرکزِ عالی مدار ہم
اس عالی مدار، پائدار مرکز کو بھی

۱ یعنی اگر ہم خوش نصیب ہیں تو محبوب کی زلف اور جام و شراب سے بہرہ ور ہوں گے، تیری نصیحت بیکار ہے
۲ جبکہ محتسب کا ڈر بھی نہیں ہے اور شراب اور معشوق بھی موجود ہے تو اس سے زیادہ اور کیا خوشخبری ہو گی۔
۳ دل کی پریشانی پیدا کرنا عقلمندی نہیں ہے اطمینانِ خاطر اور مراحی حاصل کرنی چاہئے۔
۴ نظر باز تیرے قیدی ہیں ان کے بارے میں خدا سے ڈر
اور عماد بن محمود وزیر سلطان قطب الدین سے ڈر۔
۵ یہ اور اگلا شعر ملکر مفہوم پورا ہو گا۔ یعنی جب تک آسمان کی گردش سے سال اور مہینے بنیں تیرا گھر آباد رہے
۶ برہان الدین والئ وزیر کا نام ہے یعنی اسکے وجود سے زمانہ مالا مال ہے نہ دو جواہر کی کان زمانے کا داہنا ہاتھ بن گئی ہے اور دریا کے موتی بایاں ہاتھ۔
۷ یعنی تیرے ارادے کے ساتھ زمین بھی حرکت میں آجاتی ہے۔

Marfat.com

دیوارِ درمیانہ چو برگِ گُلِ دو رُوست
درمیان کی دیوار، دو رخے پھول کی پتی کی طرح ہے

ہمسایۂ ہمند خزان و بہار ہم
آپس میں ہمسایہ ہیں، خزاں اور بہار بھی

حافظ کہ در ثنائے تو چندیں گہر فشاند
حافظ جس نے تیری تعریف میں بہت سے موتی نثار کئے

پیشِ کفِ تو شد خجل و شرمسار ہم
تیرے ہاتھ کے سامنے شرمندہ ہو گیا اور شرمسار بھی

روزِ عید است و من امروز در ایں تدبیرم
عید کا دن ہے، اور میں آج اس تدبیر میں ہوں

کہ دہم حاصلِ سی روزہ و ساغر گیرم
کہ تیس روزوں کی کمائی دیدوں اور ساغر لے لوں

چند روزیست کہ دُورم ز رخِ ساقی و جام
کتنے دن ہو گئے ہیں، کہ میں ساقی کے رخ اور جام سے دور ہوں

بس خجالت کہ پدید آمد ازیں تقصیرم
بہت شرمندگی ہے، جو رونما ہوئی، میری اس کوتاہی سے

من بخلوت نہ نشینم پس ازیں ور بمثل
اس کے بعد میں خلوت میں نہ بیٹھوں گا، خواہ مثلاً

زاہدِ صومعہ بر پائے نہد زنجیرم
عبادت خانہ کا زاہد میرے پیر میں بیڑی ڈال دے

پندِ پیرانہ دہد واعظِ شہرم لیکن
شہر کا واعظ مجھے بزرگانہ نصیحت کرتا ہے لیکن

من نہ آنم کہ دگر پندِ کسے بپذیرم
میں وہ نہیں ہوں، جو اب کسی کی نصیحت مانوں

آنکہ بر خاکِ درِ میکدہ جا داشت کجاست
جس کی شراب خانہ کے دروازے پر جگہ تھی وہ کہاں ہے

تا نہم بر قدمِ او سر و پیشش میرم
تاکہ اس کے قدموں پر سر رکھ دوں اور اس کے سامنے جان دیدوں

میکشیدم مے و سجادۂ تقویٰ بر دوش
میں شراب پی رہا تھا، اور تقوے کا مصلیٰ کاندھے پر تھا

آہ اگر خلق شوند آگہ ازیں تزویرم
آہ ہے، اگر لوگ میری اس مکاری سے واقف ہو جائیں

جز صراحی و کبابم نہ بود یار و ندیم
صراحی اور کباب کے سوا میرا کوئی دوست اور ہم مجلس نہ ہوگا

تا حریفانِ دغا راز جہاں کم بینم
تاکہ دغا باز دوستوں کو دنیا میں کم دیکھوں

خلق گویند کہ حافظ سخنِ پیر نیوش
لوگ کہتے ہیں کہ اے حافظ بوڑھے کی بات سن

سالخوردہ میم امروز بہ از صد پیرم
آج میرے لیے، پرانی شراب سو بوڑھوں سے بہتر ہے

روزگارے شد کہ در میخانہ خدمت میکنم
ایک زمانہ گذر گیا کہ میں میخانہ میں خدمتگاری کرتا ہوں

در لباسِ فقر کارِ اہلِ دولت میکنم
فقیری کے لباس میں دولتمندوں کا کام کرتا ہوں

تا مگر در دامِ وصل آرم تذروِ خوشخرام
تاکہ حسین چال والی چکور کو وصل کے جال میں پھانس لوں

در کمینم انتظارِ وقتِ فرصت میکنم
میں گھات میں ہوں، فرصت کے وقت کا انتظار کرتا ہوں

واعظ ما بوئے حق نشنید بشنو ایں سخن
یہ بات سن لے، ہمارے واعظ نے حق کی خوشبو نہیں سونگھی ہے

در حضورش نیز میگویم نہ غیبت میکنم
میں اس کے سامنے بھی کہتا ہوں، غیبت نہیں کرتا ہوں

چوں صبا افتان و خیزاں میروم تا کوئے دوست
دوست کے کوچہ تک صبا کی طرح گرتا پڑتا جاتا ہوں

وز رفیقِ راہ استمدادِ ہمت میکنم
اور راستہ کے ساتھی سے باطنی توجہ کی مدد طلب کرتا ہوں

---

۱ یعنی جو دیوار میرے اور محبوب کے درمیان میں حائل ہے اس کے دو رخ ہیں میری طرف خزاں ہے اور محبوب کی طرف بہار۔

۲ تو نے حافظ کو مدح سے زیادہ دیا اس لئے وہ شرمندہ ہے۔

۳ رمضان میں تیس روزے رکھ کر جو ثواب کمایا ہے اس کو ایک ساغر کے عوض دے ڈالوں۔

۴ اب اگر زاہد پیروں میں بیڑیاں بھی ڈال دیگا میں خلوت نشینی نہ اختیار کروں گا۔

۵ میکدہ کا خاک نشیں کہاں ہے تاکہ اس کے قدموں پر سر دھر دوں اور جان دیدوں۔

۶ پرانے لوگوں کی نصیحت سے پرانی شراب بہت بہتر ہے۔

۷ لباس فقیرانہ ہے، لیکن عشق کی دولت سے مالا مال ہوں۔

۸ میں نے واعظ کے منہ پر کہدیا ہے کہ اس نے تو حق کی بو بھی نہیں سونگھی ہے۔

Marfat.com

خاکِ کویت بر نتابد رحمتِ ما بیش ازیں
تیرے کوچہ کی خاک ہماری زحمت کی اس سے زیادہ برداشت نہ کریگی
لطفہا کردی و تا تخفیفِ زحمت میکنم
اے بت تو نے بہت مہربانیاں کیں ہیں میں تکلیف دہی میں کمی کرتا ہوں

رلفِ دلبر دامِ راہ و غمزہ اش تیر بلاست
معشوق کی زلف راستہ کا جال ہے تو اس کی ادا بلا کا تیر ہے
یاد دار اے دل کہ چندینت نصیحت میکنم
اے دل یاد رکھنا تجھے میں کس قدر نصیحتیں کر رہا ہوں

دیدۂ بد بیں بپوشاں اے کریم عیب پوش
اے عیب چھپانے والے کبھی دشمن کی نظر سے چھپا
زیں دلیریہا کہ من در کنجِ خلوت میکنم
ان دلیریوں کو جو میں تنہائی کے گوشہ میں کرتا ہوں

حاشَ لِلّٰہ کز حسابِ روزِ حشرم باک نیست
خدا کی پناہ کہ مجھے حشر کے دن کے حساب کی پروا نہیں ہے
فالِ فردا میزنم امروز عشرت میکنم
کل کی فال لیتا ہوں، آج عیش کرتا ہوں

از یمینِ عرش آمیں میکند رُوحُ الاَمیں
جبرئیل عرش کی داہنی جانب سے آمین کہتے ہیں
چوں دعائے پادشاہِ ملک و ملت میکنم
جب میں ملک اور ملت کے بادشاہ کو دعا دیتا ہوں

خسروا امیدِ جاہ و مال دارم زیں سبب
اے بادشاہ میں مرتبہ اور مال کا امیدوار ہوں اسی وجہ سے
التماسِ آستاں بوسی حضرت میکنم
کہ دربار کی آستاں بوسی کی درخواست کرتا ہوں

حافظم در محفلے دُردی کشم در مجلسے
میں ایک محفل میں حافظ ہوں ایک مجلس میں بیٹھ پینے والا ہوں
بنگر ایں شوخی کہ چوں با خلق صحبت میکنم
اس شرارت کو دیکھ مخلوق کے ساتھ میں کیسے گذارا کرتا ہوں

زدستِ کوتہِ خود زیر بارم
میں اپنے کوتاہ ہاتھ سے اس قدر زیر بار ہوں
کہ از بالا بلنداں شرمسارم
کہ بلند قد والوں سے شرمندہ ہوں

مگر زنجیرِ زلفت گیرد دست
شاید، تیری زلف کی زنجیر میری دستگیری کردے
وگرنہ سر بشیدائی بر آرم
ورنہ میں دیوانگی میں مشہور ہو جاؤں گا

زچشمِ من بپرس اوضاعِ گردوں
آسمان کی حالتیں، میری آنکھ سے پوچھ
کہ شب تا روز اختر می شمارم
کہ رات سے صبح تک، میں اختر شماری کرتا ہوں

چہ مے خوردم من از میخانۂ عشق
عشق کے شراب خانہ سے، میں نے کیسی شراب پی ہے
کہ ہشیاری و بیداری ندارم
کہ میں ہوشیاری، اور بیداری نہیں رکھتا ہوں

بایں شکرانہ می بوسم لبِ جام
میں جام کے لب کے، اس شکرانہ میں بوسے لیتا ہوں
کہ کرد آگہ ز دورِ روزگارم
کہ اس نے، مجھے زمانہ کے چکر سے آگاہ کر دیا

منّ از بازوئے خود دارم بے شکر
میں اپنے بازوؤں کا، بہت شکر گذار ہوں
کہ زورِ مردم آزاری ندارم
کہ مجھ میں، مردم آزاری کا زور نہیں ہے

اگر گفتم دُعائے میفروشاں
اگر میں نے شراب فروشوں کے لیے دعا کی
چہ باشد شکرِ نعمت میگزارم
تو کیا ہوا، میں تو نعمت کا شکریہ ادا کرتا ہوں

مکن عیبم ز خوں خوردن دریں دشت
اس جنگل میں، خون پینے سے مجھ پر عیب نہ لگا
کہ کار آموزِ آہوئے ختارم
کیونکہ، میں تاتار کے ہرن کا استاد ہوں

۱ ہم نے تیرے کوچہ کو بہت زحمتیں دیں اب زیادہ زحمت نہ دیں گے۔
۲ اگر نصیحت زمانے گا جال میں پھنس جائیگا اور مصیبت کے تیر کھائے گا۔
۳ خدا کرے میری تنہائی کی برائیوں سے دشمن واقف نہ ہو۔
۴ جب اللہ نے آج عیش دئے ہیں تو یہ نیک فال ہے حشر میں عیش میسر آجائیگا۔
۵ اگر ہم زلف کے پابند نہ ہوئے تو ہمیں بنکر جنگل کو کھل جائینگے
۶ بلکہ مستی اور مدہوشی ہے۔
۷ چونکہ جام نے زمانہ کے مکر و فریب ہم پر کھولدیئے ہیں اس لیے ہم اسکی لب بوسی کرتے ہیں۔
۸ ہم اپنے بازوؤں کے شکر گذار ہیں کہ ان میں لوگوں کو ستانے کی طاقت نہیں ہے۔
۹ چونکہ مے فروشوں کا ہم پر احسان ہے لہذا احسان کی شکر گذاری میں ہم ان کو دعائیں دیتے ہیں۔
۱۰ مشک خون سے بنتا ہے تو جب تک ہم بھی خونِ جگر نہ پئیں گے مشک کی خاصیت م

۴ پیدا نہ ہوگی۔

Marfat.com

تو از حاکم نخواہی بر گرفتن — بجائے اشک اگر گوہر ببارم
تو، مجھے زمین سے نہ اٹھائے گا — اگر میں آنسوؤں کی بجائے، موتی برسادوں

سرے دارم چو حافظ مست لیکن
میں حافظ کا سا، دیوانہ سر، رکھتا ہوں لیکن

بہ لطف آں پری امید وارم
اس پری کی مہربانی کا امید وار ہوں

زلف[1] برباد مدہ تا ندہی بر بادم — نازِ بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
زلف کو پریشان نہ کر، تاکہ تو مجھے برباد نہ کرے — ناز کی بنیاد نہ ڈال، تاکہ تو میری بنیاد نہ اکھاڑے

رُخ[2] برافروز کہ فارغ کنی از برگِ گلم — قد برافراز کہ از سرو کنی آزادم
چہرے کو فروزاں کر، تاکہ تو مجھے پھول کی پتی سے بے نیاز کرے — قد بلند کر، تاکہ تو مجھے سرو سے آزاد کرے

زلف[3] را حلقہ مکن تا نہ کنی دربندم — چہرہ را آب مدہ تا ندہی بر بادم
زلف میں گرہ نہ لگا، تاکہ تو مجھے قید نہ کرے — چہرے کو رونق نہ دے، تاکہ تو مجھے برباد نہ کرے

شہرۂ[4] شہر مشو تا نہ نہم سر در کوہ — شورِ شیریں منما تا نکنی فرہادم
شہر میں مشہور نہ ہو، تاکہ میں پہاڑوں سے سر نہ ٹکراؤں — شیریں کی شہرت نہ پیدا کر، تاکہ تو مجھے فرہاد نہ بنائے

مے مخور[5] با دگراں تا نخورم خونِ جگر — سرمکش تا نکشد سر بفلک فریادم
دوسروں کے ساتھ شراب نوشی نہ کر، تاکہ میں خونِ جگر نہ پیوں — سرکشی نہ کر، تاکہ میری فریاد سر بفلک نہ ہو

سرم از دست بشد وصلِ تو نمود جمال — دست گیرم کہ ز ہجرِ تو زپا افتادم
میرا سر ہاتھ سے گیا، تیرے وصل نے جمال نہ دکھایا — میری دستگیری کر، اس لیے کہ تیرے ہجر کی وجہ سے میں گرا پڑا ہوں

یارِ بیگانہ مشو تا نہ بری از خویشم — غمِ اغیار مخور تا نکنی ناشادم
غیر کا دوست نہ بن، تاکہ تو مجھے بے خود نہ بنائے — غیروں کا غم نہ کھا، تاکہ تو مجھے ناخوش نہ کرے

رحم کن[6] بر منِ مسکین و بفریادم رس — تا بخاکِ درِ آصف نرسد فریادم
مجھ مسکین پر رحم کر، اور میری فریاد رسی کر — تاکہ میری فریاد آصف کے دروازہ کی خاک تک نہ پہونچے

چوں فلک جور مکن تا نکشی زار مرا — رام شو تا بدہد طالع فرخ زادم
آسمان کی طرح ظلم نہ کر، تاکہ تجھے عاجز کر کے نہ مارے — فرمانبردار بن، تاکہ میرا سہارا نصیب چمک اٹھے

حافظ از جورِ تو حاشا کہ بنالد روزے
حاشا للہ، کہ حافظ کسی دن تیرے ظلم سے نالاں ہو

من از آن روز کہ در بندِ تو ام آزادم
میں جس دن سے تیری قید میں ہوں، آزاد ہوں

سالہا پیروئ خدمتِ رنداں کردم — تا بفتوائے خرد حرص بزندان کردم
میں نے سالوں، رندوں کی خدمت کی پیروی کی — تب عقل کے فتوے سے، حرص کو قید کیا

من بسر منزلِ عنقا نہ بخود بردم راہ — قطع ایں مرحلہ با مرغِ سلیماں کردم
میں خود عنقا کی منزل تک نہیں پہونچا — میں نے اس مرحلہ کو سلیمان کے پرندے کے ساتھ طے کیا

[1] تو زلف کو پریشان کرے گا تو میں برباد ہو جاؤں گا تو نہ کرے گا تو میں تباہ ہو جاؤں گا
[2] تو رخ روشن دکھا تاکہ مجھے پھول کی ضرورت نہ رہے تیرے قید کو دیکھ کر مجھے سرو سے آزادی حاصل ہو جائیگی
[3] زلف میں گرہ نہ لگا ورنہ میں قید ہو جاؤں گا چہرے کو پُر رونق کرے تاکہ میں برباد ہو جاؤں گا
[4] تیری شہرت ہو گی تو میں دیوانہ جنگلوں کو نکل جاؤں گا تو شیریں بنے گا تو میں فرہاد ہو جاؤں گا۔
[5] تو دوسروں کے ساتھ شراب نوشی کر تجھے تو میں خونِ جگر پیوں گا تو سرکشی کرے گا تو میری فریاد آسمان تک پہونچے گی۔
[6] مجھ پر رحم کر مسکین حافظ محمود قطب الدین کے در کا فرہاد ہے شکستہ دلوں کی ہمدردی خدمتگذاری کے لئے کمر باندھے ہوئے ہے۔

Marfat.com

از خلاف آمد عادت بطلب کام کہ من
مقصد کو خلافِ عادت چیزوں سے طلب کر اس لیے کہ میں نے

کسبِ جمعیت از آں زلفِ پریشاں کردم
اس پریشان زلف سے دل جمعی حاصل کی ہے

سایۂ بر دلِ ریشم فگن اے گنجِ مراد
اے مراد کے خزانے! میرے زخمی دل پر ایک سایہ ڈال

کہ من ایں خانہ بسودائے تو ویراں کردم
اس لیے کہ میں نے اس گھر کو تیرے عشق میں ویران کیا ہے

توبہ کردم کہ نہ بوسم لبِ ساقی وکنوں
میں نے توبہ کی تھی کہ ساقی کے لب کو بوسہ نہ دوں گا اور اب

میگزم لب کہ چرا گوشِ بناداں کردم
میں ہونٹ کاٹتا ہوں کہ نادان کی بات پر کیوں کان دھرا

نقشِ مستوری ومستی نہ بدستِ من وتست
زہد اور مستی کا نقش میرے اور تیرے ہاتھ میں نہیں ہے

آنچہ استادِ ازل گفت بکن آں کردم
جو استادِ ازل نے کہا کہ کر میں نے وہ کیا

دارم از لطفِ ازل منزلِ فردوس طمع
ازل کی مہربانی سے میں فردوس کے مکان کی طمع کرتا ہوں

گرچہ دربانیِ میخانہ فراواں کردم
اگرچہ میں نے شراب خانہ کی دربانی بہت کی ہے

اینکہ پیرانہ سرم صحبتِ یوسف بنواخت
اس بڑھاپے میں یوسف کی صحبت نے جو مجھے نوازا ہے

اجرِ صبریست کہ در کلبۂ احزاں کردم
یہ اس صبر کا بدلہ ہے جو میں نے غموں کی کوٹھری میں کیا

گر بدیوانِ غزل صدر نشینم چہ عجب
اگر غزل کی مجلس میں میں صدر نشین ہوں تو کیا تعجب ہے؟

سالہا بندگیِ صاحبِ دیواں کردم
میں نے سالوں میرِ مجلس کی خدمت کی ہے

ہیچ کس را نرسد در حرمِ محرابِ فلک
آسمان کی محراب کے دائرہ میں کسی شخص کو نہ حاصل ہوں گے

آں تنعّم کہ من از ہمّتِ سلطاں کردم
وہ عیش جو میں نے بادشاہ کی توجہ سے کئے ہیں

صبح خیزی وسلامت طلبی چوں حافظ
حافظ کی طرح، صبح کو اٹھنا، اور سلامت طلبی

ہر چہ کردم ہمہ از دولتِ قرآں کردم
جو کچھ میں نے کیا یہ سب قرآن کی بدولت کیا ہے

سرم خوش ست وبآنگِ بلند میگویم
میں مست ہوں اور علی الاعلان کہتا ہوں

کہ من نسیمِ حیات از پیالہ میجویم
کہ میں زندگی کی نسیم، پیالے ڈھونڈتا ہوں

عبوسِ زہد بوجہِ خمار بنشنید
زہد کی ترشروئی، خمار کی وجہ سے زائل ہو جاتی ہے

مریدِ ہمّتِ دردی کشانِ خوشخویم
میں خوش اخلاق تلچھٹ پینے والوں کی عالی توجہ کا مرید ہوں

گرم نہ پیرِ مغاں در بروئے بکشاید
اگر پیرِ مغاں میرے لیے دروازہ نہ کھولے

کدام در بزنم چارہ از کجا جویم
میں کونسا دروازہ کھٹکھٹاؤں، کہاں سے تدبیر ڈھونڈوں؟

مکن دریں چمنم سرزنش بخودرویی
اس چمن میں میرے خودرو ہونے پر مجھے نہ جھڑک

چنانکہ پرورشم میدہند میرویم
میری جس طرح سے پرورش کرتے ہیں میں اگتا ہوں

تو خانقاہ وخرابات درمیانہ مبیں
تو خانقاہ اور شراب خانہ کو درمیان میں نہ دیکھ

خدا گواہ بہر جا کہ ہست با اویم
خدا گواہ ہے وہ جہاں کہیں بھی ہے میں اسکے ساتھ ہوں

زشوقِ نرگسِ مست وبلند بالائے
ایک بلند قد اور مست نرگس کے عشق میں

چو لالہ با قدح افتادہ بر لبِ جویم
میں لالہ کی طرح ہاتھ میں پیالے، نہر کے کنارے پڑا ہوں

---

۱ شعر
بانگاریں گے اب سے دعا جو
آخر تو دشمنی ہے اثر کو دعا کے سا

۲ نیکی اور بدی اختیاری نہیں ہے سب منجانب اللہ ہے۔

۳ اگرچہ پرانا گنہگار ہوں لیکن جنت الفردوس کا امیدوار ہوں۔

۴ کلبۂ احزان، غموں کی کوٹھری، وہ جگہ کہلاتی ہے جہاں حضرت یعقوب نے، حضرت یوسف کے فراق کے دن بسر کیے تھے۔

۵ حافظ کو صبح خیزی اور سلامت روی سب قرآن کی بدولت حاصل ہوئی ہے۔

۶ زہد کی بدمزاجی کو ہم شراب کے ذریعہ ٹالتے ہیں ہم تو خوش اخلاق تلچھٹ نوشوں کے مرید ہیں۔

۷ یہ ملامت نہ کر کہ ہم خودرو پودے کی طرح ہیں ہمیں تو قدرت نے جیسا بنایا ہے ویسے بنے ہیں۔

۸ شمشاد کے بارے میں یہ فرض کیا گیا ہے کہ وہ ہاتھ میں پیالے لیے کھڑا ہے۔

Marfat.com

شدم نشانہ بسرگشتگی و ابروئے دوست
میں دیوانگی کا نشانہ بنا ہوں، اور دوست کے ابرو نے

کشیدہ در خمِ چوگانِ خویش چوں گویم
مجھے گیند کی طرح اپنے بکے کے موڑ میں لے لیا ہے

غبارِ راہِ طلب کیمیائے بہروزی ست
طلب کے راستہ کا غبار، کامیابی کی کیمیا ہے

غلامِ دولتِ آں خاکِ عنبریں بویم
میں اس عنبر جیسی خوشبو والی خاک کی دولت کا غلام ہوں

نصیحتم چہ کنی ناصحا چہ میدانی
اے ناصح! مجھے کیا نصیحت کرتا ہے، تجھے کیا پتہ ہے؟

کہ من نہ معتقدِ مردِ عافیت جویم
میں عافیت تلاش کرنیوالے انسان کا معتقد نہیں ہوں

بیار مے کہ بفتوائے حافظ از دلِ پاک
شراب لا تاکہ حافظ کے فتوے کے مطابق پاک دل سے

غبارِ زرق بفیضِ قدح فرو شویم
مکاری کے غبار کو، میں پیالہ کے فیض سے دھو ڈالوں

صنما با غمِ عشقِ تو چہ تدبیر کنم
اے صنم! تیرے عشق کے غم کی کیا تدبیر کروں؟

تا بکے در غمِ تو نالۂ شبگیر کنم
تیرے غم میں کب تک رات بھر کا رونا روؤں؟

دلِ دیوانہ ازاں شد کہ پذیرد درماں
دیوانہ دل اس سے تو گذر گیا کہ علاج کو قبول کرے

مگرش ہم ز سرِ زلفِ تو زنجیر کنم
مگر ہاں اس کو تیری زلف کی زنجیر سے قید کروں

آنچہ در مدتِ ہجرِ تو کشیدم ہیہات
افسوس ہے جو کچھ میں نے تیرے فراق کی مدت میں برداشت کیا ہے

در دو صد نامہ محال ست کہ تحریر کنم
ناممکن ہے دو سو خطوں میں بھی اس کو لکھ سکوں

با سرِ زلفِ تو مجموعِ پریشانیِ خویش
تیری زلف کے خیال میں اپنی پریشانی کے مجموعے کو

کو مجالے کہ یکایک ہمہ تقریر کنم
کہاں مجال، کہ ایک دم سب کا سب بیان کر سکوں

رندِ یکرنگم و با شاہد و مے ہمصحبت
میں یکرنگ رند ہوں، اور معشوق اور شراب کا ساتھی ہوں

نتوانم کہ دگر حیلہ و تزویر کنم
اب مجھ سے یہ نہیں ہو سکتا، کہ پھر حیلہ، اور مکاری کروں

آں زماں کآرزوئے دیدنِ جانم باشد
جب مجھے اپنی جان کے دیکھنے کی خواہش ہوتی ہے

در نظر نقشِ رخِ خوبِ تو تصویر کنم
تیرے خوبصورت چہرے کا نقشہ آنکھوں میں کھینچ لیتا ہوں

گر بدانم کہ وصالِ تو بدیں دست دہد
اگر مجھے معلوم ہو جائے کہ تیرا وصل اس طور پر حاصل ہو جائیگا

دل و دیں را ہمہ در بازم و توفیر کنم
دل اور دین سب کو ہار دوں اور وقف کر دوں

دور شو از برم اے واعظ و افسانہ مگو
اے واعظ میرے پاس سے چلا جا، اور افسانہ گوئی نہ کر

من نہ آنم کہ دگر گوش بہ تزویر کنم
میں وہ نہیں ہوں کہ اب مکاری پر کان دھروں

نیست امکانِ خلاص از غمِ او اے حافظ
اے حافظ اس کے غم سے چھوٹنے کا کوئی امکان نہیں ہے

چونکہ تقدیر چنیں بود چہ تدبیر کنم
جبکہ تقدیر ہی ایسی تھی اب میں کیا تدبیر کروں؟

صلاح از ما چہ میجوئی کہ مستانرا صلا گفتیم
ہم سے نیکی کیا ڈھونڈتا ہے، کیونکہ ہم نے مستوں کو دعوت دیدی ہے

بدورِ نرگسِ مستت سلامت را دعا گفتیم
تیری مست نرگس کے دور میں سلامتی کو الوداع کہدیا ہے

---

۱ معشوق کی طلب کے راستہ کا غبار انسان کو کندن بنا دیتا ہے۔

۲ ناصح مصائب سے ڈراتا ہے، حالاں کہ ہم تو مشکل پسند انسان کے ہی معتقد ہوتے ہیں۔

۳ شراب کا پیالہ ریاکاری کو دھو ڈالتا ہے۔

۴ یہ دیوانہ دل قابل علاج نہیں ہے، اب تو اس کو زلف کی زنجیر میں ہی باندھنا چاہیے۔

۵ ہجر کے مصائب کو دو سو خطوں میں بھی تحریر نہیں کیا جا سکتا ہے۔

۶ محبوب ہماری جان ہے جب ہم جان کو دیکھنا چاہتے ہیں محبوب کی تصویر دیکھ لیتے ہیں۔

۷ واعظ کی ساری تقریر افسانہ گوئی اور مکر ہے ہم اس پر دھیان نہیں دیسکتے ہیں۔

۸ مستوں سے مراد، محبوب کی آنکھیں ہیں یعنی جب ہم نے اس کی آنکھوں کو دعوت دیدی ہے اب عافیت اور صلاح کہاں ہے

Marfat.com

در میخانہ رابکشا کہ ہیچ از خانقہ نکشود
میخانہ کے دروازہ کو کھول، اس لیے کہ خانقاہ سے کچھ حاصل نہ ہوا

گرت باور بود ورنہ سخن ہایں بود و ما گفتیم
اگر تجھے یقین آئے، ورنہ بات یہی تھی جو ہم نے کہدی

من از چشمِ خوشِ ساقی خراب افتادہ ام لیکن
میں ساقی کی حسین آنکھ سے مست پڑا ہوں، لیکن

بلائے کز حبیب آمد ہزارش مرحبا گفتیم
جو مصیبت دوست کی طرف سے آئی ہم نے اس کو ہزار خوش آمدید کہا ہے

قدت گفتم کہ شمشاد ست و بس خجلت بیارد
میں نے تیرے قد کو شمشاد کہا اور بہت شرمندگی کا پھل لایا

کہ ایں نسبت چرا کردیم و ایں بہتاں چرا گفتیم
کہ یہ نسبت ہم نے کیوں کی، اور یہ بہتان کیوں باندھا

اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر
اگر تو مجھ پر بخشش نہ کرے گا، آخر کار شرمندہ ہوگا

بخاطر دار ایں معنی کہ در خدمت کجا گفتیم
اس بات کو یاد رکھنا، ہم نے تجھ سے کس موقع پر کہی ہے

جگر چوں نافہ ام خوں گشت و بہ زنیم نمی باشد
میرا جگر نافہ کی طرح خون ہوگیا اور میرے لیے اس سے بہتر نہیں ہو سکتی

جزائے آنکہ باز لفش سخن از چیں خطا گفتیم
اس کی سزا کہ اس کی زلف کے سامنے ہم نے غلطی سے چین کی کہی

تو آتش گشتی اے حافظ ولے یار در نگرفت
اے حافظ تو آگ بن گیا، لیکن یار پر اثر نہ ہوا

زبد عہدیِ گل گوئی حکایت با صبا گفتیم
گویا کہ ہم نے پھول کی بد عہدی کی بات، صبا سے کہی

صوفی بیا کہ خرقۂ سالوس بر کشیم
اے صوفی! آ، کہ مکر کی گدڑی کو آثار دیں

ویں دلق زرق را خطِ بطلاں بسر کشیم
اور اس مکر کی گدڑی پر، باطل ہونے کا نشان بنا دیں

نذر و فتوحِ صومعہ در وجہِ مے دہیم
عبادتخانہ کے چڑھاووں اور نذرانوں کو شراب میں خرچ کر دیں

دلقِ ریا بآبِ خرابات بر کشیم
ریا کی گدڑی کو شرابخانہ کے پانی کے عوض اتار ڈالیں

سرِ قضا کہ در رقمِ غیب منزوی ست
قضا کا راز جو غیب کے پردے میں گوشہ نشین ہے

مستانہ اش نقاب ز رخسار بر کشیم
مستانہ وار اس کے رخسارے، نقاب الٹ دیں

بیروں جہیم سرخوش و از بزمِ مدعی
مست ہو کر باہر نکلیں، اور رقیب کی مجلس سے

غارت کنیم بادہ و شاہد ببر کشیم
شراب لوٹ لیں، اور معشوق کو بغل میں لے لیں

کامِ جہاں برآرکہ بخشد خدا گناہ
دنیا کا مقصد پورا کرلے، اس لیے کہ خدا گناہ بخش دے گا

روزے کہ رختِ جاں بجہانِ دگر کشیم
جس دن جان کا سامان ہم دوسری دنیا میں لے جائیں گے

گوئے سپہر در خمِ چوگانِ زر کشیم
آسمان کی گیند کو زریں بنے کے موڑ میں لے لیں

فردا اگر نہ روضۂ رضواں بما دہند
کل اگر رضوان کا باغ، ہمیں نہیں دیں گے

غلماں ز غرفہ حور ز جنت بدر کشیم
غلمان کو کھڑکی سے، حور کو جنت سے ہم باہر کھینچ لیں گے

حافظ نہ حدِ تست چنیں لاف ہا زدن
اے حافظ اس طرح کی لاف زنی کرنا تیری حد میں نہیں ہے

پا از گلیمِ خویش چرا بیشتر کشیم
ہم اپنی چادر سے باہر پیر کیوں پھیلائیں

---

۱ تجھے یقین آئے یا نہ آئے ہم نے سچی بات تجھے بتادی ہے

۲ محبوب کی جانب سے آنیوالی ہر مصیبت کو ہم خوش آمدید کہتے ہیں۔

۳ محبوب کے قد کو شمشاد درخت سے تشبیہ دینا محبوب کے قد کی توہین ہے۔

۴ میں نے غلطی سے زلف کی خوشبو کو تاتاری مشک کی خوشبو سے تشبیہ دیدی۔

۵ جس طرح سے گل کی شکایت صبا سے کرنے سے گل متاثر نہیں ہوتا ہے

۶ عبادتخانہ میں جو چڑھاوے آتے ہیں وہ اس قابل ہیں کہ ان کو شراب نوشی میں صرف کر دیا جائے

۷ ہمیں مست ہو کر نکلنا چاہیے اور رقیبوں سے شراب اور معشوق چھین لینا چاہیے۔

۸ دنیا کا عیش اٹھانا چاہیے آخرت میں خدا مددگار ہے۔

۹ اگر جنت میں جانیکا موقع نہ دیں گے تو ہم حور و غلمان کو باہر کھینچ لائیں گے۔

۱۰ پہلے شعر میں جو لاف زنی کی ہے وہ حافظ کے مرتبہ سے اونچی بات ہے

۲ ہر شخص کو چادر کے بقدر پیر پھیلانے چاہییں۔

Marfat.com

عاشقِ روئے جوانے خوش و نوخاستہ ام
میں ایک خوبصورت، نوخیز، جوان کے چہرے کا عاشق ہوں

وز خدا صحبتِ اورا بدعا خواستہ ام
اور میں نے خدا سے دعا کر کے اس کی صحبت مانگی ہے

عاشقِ دُرد و نظر بازم و میگویم فاش
میں عاشق، اور رند، اور نظر باز ہوں، اور کھلم کھلا کہتا ہوں

تا بدانی کہ بچندیں ہنر آراستہ ام
تاکہ تجھے معلوم ہو جائے کہ میں اتنے ہنروں سے آراستہ ہوں

شرم از خرقۂ آلودۂ خود می آید
مجھے اپنی ناپاک گدڑی سے شرم آتی ہے

کہ بہ ہر پارہ دو صد شعبدہ پیراستہ ام
جس کے ہر ٹکڑے کو میں نے دو سو شعبدوں سے آراستہ کیا ہے

خوش بسوز از غمش اے شمع کہ امشب من نیز
اے شمع! اس کے غم میں اچھی طرح جل کیونکہ آج کی رات میں نے بھی

بہمیں کار کمر بستہ و برخاستہ ام
اسی کام پر کمر باندھی ہے، اور اٹھا ہوں

باچنیں چیر تم از دست بشد صرفۂ کار
کام کا قاعدہ ایسی حیرت میں میرے ہاتھ سے چلا گیا ہے

در غم افزودہ ام آنچہ از دل و جاں کاستہ ام
جو کچھ میں نے دل اور جان سے گھٹایا ہے غم میں بڑھایا ہے

پاسبانِ حرم دل شدہ ام شب ہمہ شب
میں ساری ساری رات دل کے حرم کا چوکیدار بنا ہوں

بوکہ سیرے بکند آں مہِ ناکاستہ ام
ہو سکتا ہے کہ میرا پورا چاند سیر کرنے آجائے

ہمچو حافظ بخرابات روم جامۂ قبا
کپڑوں کو پھاڑ کر حافظ کی طرح میں شراب خانہ میں جاتا ہوں

بوکہ در برکشد آں دلبرِ نوخاستہ ام
ہو سکتا ہے کہ وہ نوخیز دلبر مجھے بغل میں لے لے

عمریست تا من در طلب ہر روز گامے میزنم
ایک عمر گذر گئی ہے کہ میں ہر روز طلب کے راستہ میں ایک قدم بڑھاتا ہوں

دستِ شفاعت ہر دمے در نیکنامے میزنم
ہر وقت سفارش کا ہاتھ کسی نیک نام تک پہونچاتا ہوں

بے ماہِ مہر افروزِ خود تا بگذرانم روزِ خود
اپنے پورے کو روشن کرنے والے چاند کے بغیر کب تک اپنے دن گذاروں

دامے براہے می نہم مُرغے بدامے میزنم
راستہ پر ایک جال بچھاتا ہوں، کسی پرندکو ایک جال میں پھنساتا ہوں

تا بوکہ یابم آگہی زاں سایۂ سروِ سہی
تاکہ ہو سکتا ہے کہ اس سرو سہی کے سایہ کا پتہ لگالوں

گلبانگِ عشق از ہر طرف بر خوشخرامے میزنم
ہر جانبسے ہر خوشخرام کو عشق کی آواز دیتا ہوں

ہر چند زاں آرامِ دل دانم نہ بخشد کامِ دل
ہر چند کہ یہ جانتا ہوں کہ یہ دل کا آرام دل کا مقصد پورا نہ کریگا

نقشِ خیالی میکشم فالِ دوامے میزنم
خیالی نقش بناتا ہوں اور ہمیشگی کی فال نکالتا ہوں

اورنگ کو گلچہر کو نقشِ وفا و مہر کو
اورنگ کہاں ہے گلچہر کہاں، وفا اور مہر کا نقش کہاں ہے؟

حالے من اندر عاشقی دادِ تمامے میزنم
اب تو میں عاشقی میں کمال کی داد دیتا ہوں

دانم سر آید قصہ ام چنداں نماند غصہ ام
میں جانتا ہوں، میرا قصہ ختم ہوگا میرا رنج زیادہ دیر نہ رہیگا

زیں آہ خوں افشاں کہ من ہر صبح و شامے میزنم
اس خون ٹپکنے والی آہ سے جو میں ہر صبح و شام کرتا ہوں

باآنکہ از خود غائبم وز مے چو حافظ تائبم
باوجودیکہ میں اپنے آپ سے غائب ہوں اور شراب سے حافظ کی طرح تائب ہوں

در مجلسِ روحانیاں گہ گاہ جامے میزنم
روحانی لوگوں کی مجلس میں کبھی کبھی ایک پیالہ پی لیتا ہوں

---

۱ یہ ہماری تمنا ہنر مندیاں ہیں جس کا ہما طلاق کرتا ہے ہیر

۲ گدڑی کپڑوں کے ٹکڑے جوڑ کر بنائی جاتی ہے یعنی گدڑی کے ہر پیوند میں شعبدہ بازی ہے۔

۳ دل اور جان جتنی گھٹتی ہے اس کا اسی کے بقدر غم بڑھتا ہے

۴ قبا ڈھیلی ہوتی ہے جامہ کو قبا بنانا یعنی اس کو چاک کرنا۔

۵ محبوب کے وصل کیلئے ہر روز ہم ایک قدم بڑھاتے ہیں اور ہر نیک آدمی سے سفارش کراتے ہیں

۶ ہر حسین کو عشق کی صدا دیتا ہوں شاید ان میں کہیں میرا معشوق بھی ملجائے۔

۷ خیالی وصل ہے خیال نکالتا ہوں کہ جب عالمِ خیال میں وصل ہو گیا ہے تو اب حقیقتاً بھی وصل ہو جائیگا۔

۸ اورنگ ایک مشہور عاشق اور گلچہر ایک معشوقہ گذری ہے یعنی اگر چہ ان کے قصے ختم ہو گئے ہیں لیکن ہم ان کے عشق و محبت کی تکمیل کو دیکھتے ہیں۔

Marfat.com

عشقبازی و جوانی و شرابِ لعل فام
مجلسِ انس و حریفِ ہمدم و شُربِ مدام

عشقبازی، اور جوانی، اور لعل جیسی شراب
محبت کی مجلس، اور ہمدم دوست، اور دائمی شراب نوشی

ساقیِ شکر دہان و مُطربِ شیریں سخن
ہمنشینِ نیک کردار و حریفِ نیکنام

شیریں دہن ساقی، اور شیریں کلام مطرب
نیک کردار ہمنشین، اور نیکنام دوست

شاہدے در لطف و پاکی رشکِ آبِ زندگی
دلبرے در حسن و خوبی غیرتِ ماہِ تمام

ایسا معشوق، جو لطافت اور پاکی میں آبِ حیات کے لئے باعثِ رشک ہو
ایسا دلبر جو حسن و خوبی میں چودھویں کے چاند کیلئے باعثِ غیرت ہو

بادۂ گلرنگ و تلخ و عنبر خوشخوار و سبک
نقلے از لعلِ نگار و نقلے از یاقوتِ جام

پھول کے رنگ کی شراب، جو کڑوی اور شیریں اور عنبر کی طرح خوشگوار اور ہلکی ہو
ایک نقل محبوب کے ہونٹ کا اور ایک نقل جام کے یاقوت کا

بزمگاہے دلنشیں چوں قصرِ فردوسِ بریں
گلشنے پیرامنش چوں روضۂ دارالسّلام

فردوس بریں کے محل کی طرح دلنشین بزمگاہ
ایسا گلشن، جس کے چاروں طرف جنت جیسے باغیچے ہوں

صف نشیناں نیکخواہ و پیشکاراں باادب
دوست داراں صاحبِ سِرّ و حریفاں دوستکام

نیک خواہ صف نشین ہوں، اور باادب خدمت گار ہوں
رازدار دوست ہوں اور مقصد کو دوست رکھنے والے ساتھی ہوں

غمزۂ ساقی بیغمائے خرد آہختہ تیغ
زلفِ دلبر از برائے صیدِ دل گستردہ دام

ساقی کی ادا، عقل کی لوٹ مار پر تلوار سونتے ہوئے ہو
دلبر کی زلف، دل کو شکار کرنے کے لئے جال پھیلائے ہو

ہر کہ ایں صحبت بجوید خوشدلی بروے حلال
وانکہ ایں عشرت نخواہد زندگی بروے حرام

جو شخص ایسی صحبت چاہے، اس پر خوشدلی حلال ہے
جو اس قسم کا عیش نہ چاہے اس پر زندگی حرام ہے

نکتہ دانے بذلہ گوچوں حافظِ شیریں سخن
بخشش آموزِ جہاں افروزِ چوں حاجی قوام

نکتہ داں، اور بذلہ گو شیریں سخن حافظ جیسا ہو
بخشش آموز، اور جہاں کو روشن کرنیوالا حاجی قوام جیسا ہو

عمریست تا براہِ غمت رُو نہادہ ایم
روی در ریائے خلق بیکسو نہادہ ایم

ایک عمر گذری ہے، جب سے ہم نے تیرے غم کے راستہ کا رخ کیا ہے
اور ہم نے مخلوق کے دکھاوے اور ریا کو ایک طرف دھر دیا ہے

ہم جاں بداں دو نرگسِ جادو سپردہ ایم
ہم دل بر آں دو سنبلِ ہندو نہادہ ایم

ہم نے جان کو بھی، جادو بھری ان دو آنکھوں کے سپرد کر دیا ہے
ہم نے دل کو بھی، اُن دو کالی زلفوں پر رکھ دیا ہے

ما مُلکِ عافیت نہ بلشکر گرفتہ ایم
ما تختِ سلطنت نہ ببازو نہادہ ایم

ہم نے عافیت کے ملک پر لشکر سے قبضہ نہیں کیا ہے
ہم نے سلطنت کا تخت، قوتِ بازو سے نہیں بچھایا ہے

در گوشۂ اُمید چو نظارگانِ ماہ
چشمِ طلب بر آں خمِ ابرو نہادہ ایم

امید کے گوشہ میں، چاند دیکھنے والوں کی طرح
ہم نے طلب کی آنکھ کو اُس ابرو کے خم پر لگا دیا ہے

بے بوئے زلفِ تو سرِ سودائی از ملال
ہمچوں بنفشہ بر سرِ زانو نہادہ ایم

تیری زلف کی خوشبو کے بدون، دل کی وجہ سے دیوانے سر کو
بنفشہ کی طرح، ہم نے گھٹنے پر رکھ دیا ہے

نتہادہ ایم بارِ جہاں بر دلِ ضعیف
ویں کاربار بستہ بیکسو نہادہ ایم

دنیا کا بار، ہم نے کمزور دل پر نہیں رکھا ہے
اور اس کاروبار کو باندھ کر ہم نے ایک طرف دھر دیا ہے

---

۱ یہ پوری غزل قطع بند ہے اور مضمون مسلسل ہے یعنی ان خوبیوں کی مجلس کا جو شخص خواہشمند نہ ہو اس پر خوشدلی حرام ہے۔

۲ آبِ زندگی، آبِ حیات ماہِ تمام، چودھویں کا چاند

۳ نقل اس چیز کو کہا جاتا ہے جو شراب کے ساتھ کھائی جاتی ہے۔

۴ اس شعر سے اگر غزل کا مضمون مکمل ہوا ہے۔

۵ حاجی قوام، ابراسحاق بادشاہ کا وزیر تھا اس نے خواجہ صاحب کے لئے ایک مدرسہ تعمیر کرایا تھا جس میں خواجہ صاحب فقہ اور تفسیر کا درس دیا کرتے تھے۔

۶ جان آنکھوں کو دیدی ہے دل زلفوں کو، ہندو بمعنی سیاہ مستعمل ہوتا ہے۔

۷ عافیت کا ملک اور اس کی سلطنت کا تخت لشکر اور قوتِ بازو سے حاصل نہیں ہوتا ہے۔

۸ بنفشہ کے بارے میں یہ تصور ہے کہ وہ رنج میں سر نیچے کو ڈالے ہوئے ہے۔

۹ دنیا کے غموں سے ہم فارغ البال ہیں۔

Marfat.com

تا سحرِ چشمِ یار چہ بازی کند کہ باز
دیکھئے! یار کی آنکھ کا جادو کیا کھیل دکھاتا ہے اس لئے کہ پھر

بنیاد بر کرشمۂ جادو نہادہ ایم
ہم نے جادو کے کرشمہ پر، بنیاد رکھی ہے

طاق و رواقِ مدرسہ و قیل و قالِ فضل
مدرسہ کا طاق، اور چھت، اور بزرگی کی قیل و قال

زینہا بخاکِ کوئے تو ما رو نہادہ ایم
ان کو چھوڑ کر ہم نے تیرے کوچہ کی خاک کا رخ کیا ہے

عمرے گذشت و ما با امیدِ اشارتے
ایک عمر گزر گئی ہے اور ہم نے ایک اشارے کی امید پر

چشمے بر آں دو نرگسِ جادو نہادہ ایم
جادو بھری ان دو آنکھوں پر، آنکھ رکھی ہے

ناموسِ چند سالۂ اجدادِ نیکنام
نیکنام باوا، دادا کی سالہا سال کی آبرو کو

در راہِ جام و ساقیِ مہرو نہادہ ایم
ہم نے جام اور چاند جیسے چہرے والے ساقی کے راستہ میں رکھ دیا ہے

ہشیار و عاقلیم کہ بر دست و پائے دل
ہم ہوشیار اور عقلمند ہیں کہ دل کے ہاتھ، اور پانوں پر

زنجیر و بند زاں خمِ گیسو نہادہ ایم
اس زلف کے خم کی زنجیر، اور بیڑی ڈال دی ہے

اے دل بعیش کوش کہ ما نقدِ عقل و ہوش
اے دل! عیش کی کوشش کر اسلیے کہ ہم نے عقل اور ہوش کے نقد کو

در راہِ یارِ سلسلہ گیسو نہادہ ایم
دراز گیسو والے یار کی راہ میں، ڈال دیا ہے

فرما اشارتے کہ دو چشمِ امیدوار
کوئی اشارہ کر، اس لیے کہ ہم نے دو امیدوار آنکھوں کو ہمیشہ

پیوستہ بر دو گوشۂ ابرو نہادہ ایم
ابرو کے دونوں گوشوں پر، لگا رکھا ہے

گفتی کہ حافظا دلِ سرگشتہ ات کجاست
تو نے کہا کہ اے حافظ! تیرا دیوانہ دل کہاں ہے؟

در حلقہ ہائے آں خمِ گیسو نہادہ ایم
ہم نے اس خم گیسو کے حلقوں میں رکھ دیا ہے

غمِ زمانہ کہ ہیچش کراں نمی بینم
زمانہ کا غم، جس کا میں کوئی کنارہ نہیں دیکھتا ہوں

دواش جز مئے چوں ارغواں نمی بینم
میں اسکی دوا، ارغوانی شراب کے سوا نہیں دیکھتا ہوں

نشانِ مردِ خدا عاشقی ست با خود آئی
مردِ خدا کی پہچان، عاشقی ہے، ہوش میں آ

کہ در مشائخِ شہر ایں نشاں نمی بینم
اس لیے کہ شہر کے بزرگوں میں میں یہ علامت نہیں دیکھتا ہوں

دریں خمار کسم جرعۂ نمی بخشد
اس خمار میں کوئی مجھے ایک گھونٹ نہیں بخشتا ہے

ببیں کہ اہلِ دلے در جہاں نمی بینم
دیکھ، میں دنیا میں کوئی صاحبِ دل نہیں دیکھتا ہوں

ز آفتابِ قدح ارتفاعِ عیش بگیر
پیالہ کے آفتاب سے، عیش کی بلندی حاصل کر

چرا کہ طالعِ وقت آنچناں نمی بینم
اس لیے کہ وقت کا ستارہ میں ایسا نہیں دیکھتا ہوں

نشانِ موئے میانش کہ دل در و بستم
اس کی کمر کے بال کا پتہ، جس میں میں نے دل باندھا ہے

ز من مپرس کہ خود در میاں نمی بینم
مجھ سے نہ پوچھ اس لیے کہ میں خود اس کو نہیں دیکھتا ہوں

بریں دو دیدۂ حیرانِ من ہزار افسوس
میری ان دو حیران آنکھوں پر، ہزاروں افسوس ہیں

کہ با دو آئنہ رویش عیاں نمی بینم
کہ دو آئینوں کے ہوتے ہوئے اسکے چہرہ کو صاف نہیں دیکھتا ہوں

قدِ تو تا بشد از جوئبارِ دیدۂ من
میری آنکھ کی نہر سے جب سے تیرا قد غائب ہوا ہے

بجائے سرو جز آبِ رواں نمی بینم
سرو کی جگہ، سوائے جاری پانی کے میں نہیں دیکھتا ہوں

۱ ظاہری قیل و قال کو ترک کر کے اب ہم کوئے یار کی طرف متوجہ ہو گئے ہیں۔
۲ ہم نے اپنی نسلی عزت کو جو سالہا سال میں حاصل ہوئی تھی جام و ساقی پر قربان کر دیا ہے۔
۳ پہلے مصرعہ میں سوال ہے دوسرے مصرع میں اس کا جواب۔
۴ لا انتہا غم کا علاج سرخ شراب ہی ہے۔
۵ جس میں عشق نہیں وہ مردِ خدا نہیں ہے، اور اس چیز سے تمام مشائخ وقت خالی ہیں۔
۶ محبوب کی کمر کو معدوم فرض کیا جاتا ہے۔
۷ آنکھ کے دو آئینے موجود ہیں لیکن ہم محبوب کے چہرے کو صاف طور پر نہیں دیکھ سکتے۔

Marfat.com

بترکِ صحبتِ پیرِ مُغاں نخواہم گفت
پیرِ مُغاں کی صحبت کے ترک کو میں نہ کہوں گا
چراکہ مصلحتِ خود در آں نمی بینم
اس لیے کہ اپنی مصلحت میں اس میں نہیں دیکھتا ہوں

منؔ و سفینۂ حافظ کہ جز دریں دریا
میں ہوں اور حافظ کا دیوان، اس لیے کہ اس دریا کے سوا
بضاعتِ سخنِ دُر فشاں نمی بینم
موتی برسانے والے کلام کا سرمایہ میں نہیں دیکھتا ہوں

فاش میگویم و از گفتۂ خود دلشادم
کھلم کھلا کہتا ہوں، اور اپنے کہے سے خوش ہوں
بندۂ عشقم و از ہر دو جہاں آزادم
میں عشق کا بندہ ہوں، اور دونوں جہان سے آزاد ہوں

طائرِ گلشنِ قدسم چہ دہم شرحِ فراق
میں پاک باغ کا پرندہ ہوں، فراق کی تشریح کیا کروں؟
کہ دریں دامگہِ حادثہ چوں افتادم
کہ اس حادثہ کے جال کی جگہ میں کس طرح پھنس گیا ہوں

من ملک بودم و فردوسِ بریں جایم بود
میں فرشتہ تھا، اور فردوس بریں میرا مقام تھا
آدمؑ آوردِ دریں دیرِ خراب آبادم
اس خراب آباد، مندر میں مجھے آدم لے آئے

سایۂ طوبیٰ و دلجوئیِ حور و لبِ حوض
طوبیٰ کا سایہ، اور حور کی دل جوئی، اور حوض کا کنارہ
بہوائے سرِ کوئے تو برفت از یادم
تیرے کوچہ کی محبت میں میری یاد سے نکل گئے

نیستؔ بر لوحِ دلم جز الفِ قامتِ یار
میرے دل کی تختی پر یار کے قد کے الف کے سوا کچھ نہیں لکھا
چہ کنم حرفِ دگر یاد ندادؔ اُستادم
کیا کروں استاد نے، مجھے دوسرا حرف یاد نہیں کرایا

کوکبِ بختِ مرا ہیچ منجم نشناخت
میرے نصیب کے ستارے کو کوئی نجومی نہ پہچانا
یارب از مادرِ گیتی بچہ طالع زادم
اے خدا میں دنیا کی ماں سے کس ستارے کے ساتھ پیدا ہوا ہوں؟

تا شدمؔ حلقہ بگوشِ درِ میخانۂ عشق
جب سے میں عشق کے میخانہ کا حلقہ بگوش بنا ہوں
ہر دمم آید غمے از تو بمبارک بادم
ہر وقت تیرا ایک غم مجھے مبارکباد دینے آتا ہے

گر خورد خونِ دلم مردمکِ دیدہ رواست
اگر آنکھ کی پتلی میرے دل کا خون پیے تو مناسب ہے
کہ چرا دل بجگر گوشۂ مردم دادم
کہ میں نے کیوں انسان کے جگر گوشہ کو دل دیا ہے؟

پاک کن چہرۂ حافظ بسرِ زلف ز اشک
زلف سے حافظ کے چہرے کو آنسوؤں سے صاف کر دے
ورنہ ایں سیلِ دمادم بکند بنیادم
ورنہ یہ مسلسل بہاؤ میری بنیاد اکھاڑ دے گا

فتویٔ پیرِ مُغاں دارم و عہدیست قدیم
میرے پاس پیرِ مغاں کا فتویٰ ہے اور قدیم دستور ہے
کہ حرام ست مے آنرا کہ نہ یار ست و ندیم
کہ شراب اس کے لیے حرام ہے جس کا کوئی یار ہو نہ ساتھی

چاک خواہم زدن ایں دلقِ ریائی چہ کنم
ریا کی اس گدڑی کو پھاڑنا چاہتا ہوں کیا کروں؟
روح را صحبتِ ناجنس عذابیست الیم
ناجنس کی صحبت روح کے لئے دردناک عذاب ہے

تا مگر جرعہ فشاند لبِ جاناں بر من
تاکہ شاید معشوق کا ہونٹ مجھ پر ایک گھونٹ چھڑک دے
سالہا زاں شدہ ام بر درِ میخانہ مقیم
اسی وجہ سے میں سالوں سے میخانہ کے در پر مقیم ہوں

---

۱ حافظ کے دیوان کے علاوہ کوئی دیوان معانی سے پُر نہیں ہے۔

۲ ہمارا تعلق عالمِ قدس سے تھا ہم اس دنیا میں کیسے پھنسے یہ بتانا مشکل ہے

۳ حضرت آدم کی لغزش ہمارے دنیا میں پھنسنے کا سبب بنی ورنہ جنت میں مقیم رہتے۔

۴ محبوب کے قد کو الف سے تشبیہ دی جاتی ہے عشق کے استاد نے ہمیں صرف الف تک ہی سبق دیا ہے

۵ عشق کا غلام بننے سے ہمیں مصیبتوں نے گھیر لیا ہے۔

۶ اگر حافظ کے آنسو زلف کے ذریعہ تو نہ پوچھے گا وہ روتے روتے اپنے آپ کو تباہ کر لیگا۔

۷ دوست اور شریک مجلس بدون شراب پینا ناجائز ہے۔

۸ ناجنس سے ریا کی گدڑی مراد ہے۔

۹ عرصۂ دراز سے ہم شراب خانہ کے دروازے پر اس امید سے مقیم ہیں کہ شاید وہ اپنے لب کا ایک گھونٹ ہمیں پلا دے۔

Marfat.com

مگرش صحبتِ دیرینِ من از یاد برفت
شاید میری پرانی دوستی وہ بھول گیا ہے
اے نسیمِ سحری یاد دہش عہدِ قدیم
اے صبح کی نسیم اس کو پرانا زمانہ یاد دلا دے

بعدِ صد سال اگر بر سرِ خاکم گذری
سو سال بعد بھی اگر تو میری خاک پر سے گذرے گا
سر بر آرد ز گلم رقص کناں عظمِ رمیم
تو پرانی ہڈی ناچتی ہوئی میری مٹی سے سر نکالے گی

فکرِ بہبودِ خود اے دل ز درِ دیگر کن
اے دل اپنی بھلائی کی فکر دوسرے دروازہ سے کر
دردِ عاشق نشود بہ ز مداوائے حکیم
عاشق کا درد حکیم کی دوا سے اچھا نہیں ہوتا ہے

گوہرِ معرفت اندوز کہ با خود ببری
معرفت کے موتی جمع کر تاکہ اپنے ساتھ لیجائے
کہ نصیبِ دگرانست نصابِ زر و سیم
کیونکہ چاندی اور سونے کی مقدار دوسروں کا حصہ ہے

دام سخت است مگر یار شود لطفِ خدا
جال سخت ہے، شاید خدا کی مہربانی یاری کرے
ورنہ آدم نبرد صرفہ ز شیطانِ رجیم
ورنہ انسان، مردود شیطان سے بازی نہیں جیت سکتا

غنچہ گو تنگدل از کارِ فروبستہ مباش
غنچہ سے کہدو، بند کام سے تنگدل نہ ہو
کز دمِ صبح مدد یابی و انفاسِ نسیم
اس لیے کہ صبح کے وقت اور نسیم کے جھونکوں سے تو مدد پائیگا

دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل
معشوق نے پہلے سو امیدیں دلا کر ہم سے دل لے لیا
ظاہراً عہد فراموش نکند خلقِ کریم
بظاہر اس کا اچھا اخلاق عہد کو فراموش نہ کرے گا

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
اے حافظ اگر تیرے پاس سونا چاندی نہیں ہے، جا شاکر رہ

چہ بہ از دولتِ لطفِ سخن و طبعِ سلیم
کلام کی پاکیزگی، اور طبع سلیم کی دولت سے بڑھ کر کیا ہوگا

کو فرصتے کہ خدمتِ پیرِ مغاں کنم
موقع کہاں ہے کہ میں پیر مغاں کی خدمت کروں
وز پندِ پیر دولتِ خود را جواں کنم
اور بوڑھے کی نصیحت سے اپنے نصیب کو جوان کروں

من سالہا مجاورِ میخانہ بودہ ام
میں سالوں سے میخانہ کا مجاور رہا ہوں
باقیش ہم بخدمتِ آں آستاں کنم
باقی عمر بھی اس چوکھٹ کی خدمت کروں گا

دی شیشہ دید با من و بشکست محتسب
کل محتسب نے میرے پاس بوتل دیکھ لی اور توڑ دی
امروز زیرِ دلقِ ملمع نہاں کنم
آج ملمع کی گدڑی کے نیچے، چھپالوں گا

منکر رسید تا شکند شیشۂ شراب
منکر پہونچ گیا تاکہ شراب کی بوتل کو توڑ دے
تدبیرِ امن از و تو مکن من چناں کنم
تو اس سے بچاؤ کی تدبیر نہ کر، میں ویسا ہی کروں گا

شیخم بگوش گفت حرامست مے مخور
شیخ نے میرے کان میں کہا شراب نہ پی، حرام ہے
گفتم بچشم ہر چہ تو گوئی ہماں کنم
میں نے کہدیا، بسر و چشم، جو تو کہے گا میں وہی کروں گا

حافظ مکن فرار ز جورِ رقیب سگ
اے حافظ رقیب کتے، کے ظلم سے نہ بھاگ
کاندر پناہِ یار ترا در اماں کنم
اس لیے کہ میں یار کی پناہ میں تجھے امن دے دوں گا

---

۱ قدیم دوستی کا خیال کر اور ہمیں ہجر میں مبتلا نہ کر۔
۲ شعر ۳ شعر
از سر بالین من برخیز اے ناداں طبیب
درد مندِ عشق را دارو بجز دیدار نیست
ذرہ ذرہ ہمہ جمع آیم و صورت بندم
اگر آں شوخ کند بعد فنا یاد مرا
۴ معرفت خداوندی ساتھ جائیگی چاندی سونا دنیا میں پڑا رہجائیگا۔
۵ عاشق کو اپنی ناکامیوں سے دل گرفتہ نہ ہونا چاہیے انجام کار وصل حاصل ہوجائے گا۔
۶ سالوں سے شراب خانہ کا مجاور ہوں بقید زندگی بھی اسی حالت میں کاٹوں گا۔
۷ جیسا کہ پہلے شعر کے دوسرے مصرع میں کہا ہے یعنی گدڑی کے نیچے بوتل چھپالوں گا۔
۸ یعنی جھگڑا ختم کرنے کے لیے میں نے کہدیا کہ آپ کے فرمانے کی تعمیل کروں گا۔

Marfat.com

گرازیں منزلِ غربت بسوئے خانہ روم
اگر اس سفر کی منزل سے، گھر کی طرف جاؤں گا

نذر کردم کہ ہم ازراہ بمیخانہ روم
تو میں نے منت مانی، کہ راستہ میں سے شرابخانہ جاؤں گا

زیں سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
اگر میں اس سفر سے خیریت سے گھر واپس پہونچ جاؤں گا

دگر آنجا کہ روم عاقل و فرزانہ روم
پھر جہاں بھی جاؤں گا عقلمند اور دانا بن کر جاؤں گا

تا بگویم کہ چہ کشفم شد ازیں سیرِ سلوک
تاکہ بتاؤں کہ اس سلوک کی سیر میں مجھ پر کیا کشف ہوا

بر درِ میکدہ با بربط و پیمانہ روم
شراب خانہ کے در پر سارنگی اور پیمانہ لیکر جاؤں گا

آشنایانِ رہِ عشق گرم خوں بخورند
عشق کے راستہ کے دوست اگر میرا خون بھی پئیں

کافرم گر بشکایت بر بیگانہ روم
میں کافر ہوں، اگر غیر کے پاس شکایت لیکر جاؤں

بعد ازیں دستِ من و زلفِ چو زنجیرِ نگار
اس کے بعد میرا ہاتھ ہوگا اور محبوب کی زنجیر جیسی زلف

تا بکے از پئے کامِ دلِ دیوانہ روم
دیوانے دل کے مقصد کے پیچھے کب تک دوڑوں

گر بہ بینم خمِ ابروئے چو محرابش باز
اُس کے محراب جیسے ابرو کے خم کو اگر میں پھر دیکھوں

سجدۂ شکر کنم در پئے شکرانہ روم
شکر کا سجدہ کروں گا اور شکرانہ ادا کرنے جاؤں گا

خرم آں دم کہ چو حافظ بتو لائے وزیر
وہ وقت مبارک ہوگا۔ وزیر کی دوستی کے بدولت، حافظ کی طرح

سرخوش از میکدہ با دوست بکاشانہ روم
میکدہ سے مست ہوکر دوست کے ساتھ گھر جاؤں گا

گرچہ از آتشِ دل چوں خمِ مے در جوشم
اگرچہ دل کی آگ سے میں شراب کے مٹکے کی طرح جوش میں ہوں

مُہر بر لب زدہ خوں میخورم و خاموشم
ہونٹ پر مہر لگائے ہوں خون پی رہا ہوں اور خاموش ہوں

قصدِ جان ست طمع در لبِ جاناں کردن
معشوق کے ہونٹ کی تمنا کرنا، جان کو ہلاک کرنا ہے

تو مرا بیں کہ دریں کار بجاں میکوشم
تو مجھے دیکھ کہ اس کام میں جان سے کوشاں ہوں

من کے آزاد شوم از غمِ دل چوں ہر دم
میں دل کے غم سے کب آزاد ہو سکتا ہوں جبکہ ہر دم؟

ہندوِ زلفِ بتے حلقہ کند در گوشم
کسی معشوق کی کالی زلف، مجھے حلقہ بگوش بناتی ہے

حاش للہ کہ نیم معتقدِ طاعتِ خویش
حاشا للہ، میں اپنی اطاعت کا معتقد نہیں ہوں

ایں قدر ہست کہ گہ گہ قدحے می نوشم
اتنا تو ہے کہ کبھی کبھی کوئی پیالہ پی لیتا ہوں

ہست اُمیدم کہ علی الرغمِ عدو روزِ جزا
مجھے امید ہے کہ دشمن کے علی الرغم، قیامت کے دن

فیضِ عفوش نہد بارِ گنہ بر دوشم
اسکے عفو کا فیض، گناہ کا بوجھ میرے کندھے پر نہ دھرے گا

پدرم روضۂ رضواں بدو گندم بفروخت
میرے باپ نے بہشت، دو گیہوں میں بیچ ڈالی

ناخلف باشم اگر من بجوے نفروشم
میں ناخلف ہوں گا، اگر ایک جو میں نہ بیچوں گا

خرقہ پوشیِ من از غایتِ دینداری نیست
میری خرقہ پوشی انتہائی دینداری کی وجہ سے نہیں ہے

پردۂ بر سرِ صد عیبِ نہاں میپوشم
سو چھپے عیبوں پر ایک پردہ ڈالتا ہوں

من نخواہم کہ نوشم بجز از راوقِ خم
میں نہیں چاہتا کہ مٹکے کی بغیر صاف کی ہوئی شراب پیوں

چہ کنم گر بسخن پیرِ مغاں مینوشم
کیا کروں، پیر مغاں کے کہنے سے پیتا ہوں

---

۱ راستہ میں شراب نوشی کرکے گھر پہونچوں گا۔
۲ جب سارنگی اور پیمانہ ہوگا تب وہ مکاشفات بیان کیے جائیں گے۔
۳ ہم ابرو کی محراب میں سجدۂ شکر ادا کرنے کے لیے بیتاب ہیں۔
۴ دل میں اگرچہ جوش ہے لیکن ہم بالکل خاموش ہیں۔
۵ محبوب کے لب کی تمنا کرنا ہلاکت کو دعوت دینا ہے۔
۶ صرف یہی معمولی سی اطاعت ہے کہ کبھی کبھی قدح نوشی کرلیتا ہوں۔
۷ حضرت آدم گیہوں کی بدولت جنت سے نکلے تو گویا جنت کو گیہوں کے بدلے فروخت کردیا۔
۸ ہم تو صاف چھنی ہوئی شراب پینا چاہتے ہیں لیکن پیر مغاں کے حکم سے تلچھٹ پیتے ہیں۔

Marfat.com

گر ازیں دست زند مطرب مجلس رہ عشق
اگر مجلس کا مطرب اسی طریقہ پر نغمۂ عشق گائے گا

شعر حافظ ببرد وقت سماع از ہوشم
حافظ کے شعر، سماع کے وقت مجھے بیہوش کر دیں گے

گرچہ افتاد ز زلفش گرہے در کارم
اگرچہ میرے کام میں اس کی زلف کی وجہ سے گرہ پڑ گئی ہے

ہمچناں چشم امید از کرمش میدارم
میں اسی طرح سے اس کے کرم کا امیدوار ہوں

بطرب حمل مکن سرخی رویم کہ چو جام
میرے چہرے کی سرخی کو خوشی پر محمول نہ کر اس لئے کہ جام کی طرح

خون دل عکس بروں میدہد از رخسارم
میرے رخساروں سے دل کا خون جھلک رہا ہے

پردۂ مطربم از دست بروں خواہد برد
مطرب کا پردہ، مجھے بے قابو کر دے گا

آہ اگر زانکہ در آں پردہ نباشد بارم
افسوس ہوگا، اگر اس پردے میں مجھے باریابی نہ ہوئی

منم آں شاعر ساحر کہ ز افسون سخن
میں وہ جادو نگار شاعر ہوں کہ کلام کے جادو کی وجہ سے

از نئے کلک ہمہ شہد و شکر میبارم
قلم کی نے سے، تمام تر شہد و شکر برساتا ہوں

بصد امید نہادیم دریں بادیہ پائے
سو امیدوں کے ساتھ، ہم نے اس جنگل میں پیر رکھا ہے

اے دلیل دل گم گشتہ فرو مگذارم
اے گم شدہ دل کے رہبر مجھے چھوڑ نہ دینا

چوں منش در گذر باد نمی یارم دید
جب میں اس کو ہوا کی گذرگاہ میں بھی نہیں دیکھ پاتا ہوں

با کہ گویم کہ بگوید سخنے با یارم
تو کس سے کہوں کہ میرے دوست سے کوئی بات کہہ دے

دیدۂ بخت بافسانۂ او شد در خواب
اس کے افسانہ سے نصیبہ کی آنکھ سو گئی

کو نسیمے ز عنایت کہ کند بیدارم
مہربانی کی نسیم کہاں ہے جو مجھے جگا دے

اعلم اللہ کہ خیالے ز تنم بیش نماند
خدا جانتا ہے میرا بدن ایک خیال سے زیادہ نہیں رہا ہے

بلکہ آں نیز خیالست کہ می پندارم
بلکہ جو کچھ میں سمجھ رہا ہوں، یہ بھی ایک خیال ہے

پاسبان حرم دل شدہ ام شب ہمہ شب
میں تمام تمام رات دل کے حرم کا چوکیدار بنا رہا ہوں

تا درین پردہ جز اندیشۂ او نگذارم
تاکہ اس پردے میں اس کے خیال کے سوا کسی کو نہ آنے دوں

دوش میگفت کہ حافظ ہمہ رویست و ریا
کل وہ کہتا تھا کہ حافظ بالکل لوگ دکھاوا ہے

بجز از خاک درت با کہ بگو رو آرم
تو بتا کہ تیرے در کی خاک کے سوا، اور میں کس طرف رخ کروں

گرچہ ما بندگان پادشہیم
اگرچہ ہم بادشاہ کے غلام ہیں

پادشاہان ملک صبحگہیم
صبح کے وقت کے ملک کے بادشاہ ہیں

گنج در آستین و کیسہ تہی
خزانہ آستین میں ہے اور تھیلی خالی ہے

جام گیتی نما و خاک رہیم
ہم جام جہاں نما ہیں اور راہ کی خاک ہیں

ہوشیار حضور و مست غرور
ہم حضور کے ہوشیار ہیں اور غرور کے مست ہیں

بحر توحید و غرقۂ گنہیم
توحید کے سمندر ہیں، اور گناہ میں غرق ہیں

۱ اگرچہ زلف کی بدولت ہمارے تمام کاموں میں گرہیں لگ گئی ہیں لیکن پھر بھی ہم کرم کے امیدوار ہیں۔

۲ چہرے کی سرخی کو میری مستی کی وجہ سے نہ سمجھو بلکہ دل کا خون ہے جو رخساروں میں جھلک رہا ہے۔

۳ میں جادو بیان شاعر ہوں میرے کلام سے شہد و شکر ٹپکتا ہے۔

۴ جب اس کو سر راہ بھی نہیں دیکھ سکتے تو اس تک اپنا پیغام کیسے پہونچائیں۔

۵ اس کا افسانہ سنتے سنتے میرا نصیبہ سو گیا اب اس کی عنایت کی نسیم ہی اس کو بیدار کر سکے گی۔

۶ اتنا لاغر ہو گیا ہوں کہ میرا جسم محض خیالی ہے اور یہ بھی میرا خیال ہے ورنہ ہو سکتا ہے کہ بالکل معدوم ہو گیا ہو۔

۷ صبح کے وقت ہمیں روحانی بادشاہی حاصل ہوتی ہے۔

۸ چونکہ ہمیں شہود اور حضور حاصل ہے اس لئے ہم بحر توحید ہیں اور چونکہ

۹ ہم دنیا میں بھی مست ہیں اس لئے گنہگار ہیں۔

Marfat.com

شاہدِ بخت چوں کرشمہ کند — ماش آئینہ رخِ چو مہیم
نصیبہ کا معشوق، جب ادا دکھائے — ہم اس کے چاند جیسے چہرے کا آئینہ ہیں

شاہِ بیدار بخت[1] را ہر شب — ما نگہبانِ افسر و کلہیم
بیدار بخت، بادشاہ کے لئے ہر شب — ہم تاج، اور کلاہ کے نگہبان ہیں

گو غنیمت شمار صحبتِ ما — کہ تو در خواب و ما بدیدہ گہیم
کہدو، ہماری صحبت کو غنیمت سمجھے — کہ تو سویا ہے، اور ہم پہرہ داری کی جگہ میں ہیں

شاہِ منصور[2] واقف ست کہ ما — روئے ہمت بہر کجا کہ نہیم
شاہ منصور واقف ہے کہ ہم — ق جس طرف بھی باطنی توجہ کرتے ہیں

دشمناں را زخوں کفن سازیم — دوستاں را قبائے فتح دہیم
دشمنوں کا خون سے، کفن تیار کردیتے ہیں — دوستوں کو فتح کی قبا دیدیتے ہیں

رنگِ تزویر[3] پیشِ ما نبود — شیرِ سرخیم و افعیِ سیہیم
دھوکے کا رنگ، ہمارے پیش نظر نہیں ہوتا — ہم سرخ شیر، اور سیاہ سانپ ہیں

وامِ حافظ[4] بگو کہ باز دہند
کہو کہ حافظ کا قرض ادا کردیں

کردۂ اعتراف و ما گوہیم
تو نے اقرار کیا ہے، اور ہم گواہ ہیں

گر دست دہد خاکِ کفِ پائے نگارم — بر لوحِ بصر خطِ غباری[5] بنگارم
اگر معشوق کے پیر کی خاک، میرے ہاتھ لگ جائے — بینائی کی تختی پر، غباری خط لکھوں

پروانۂ او گر برسد در طلبِ جاں — چوں شمع ہماندم بدمے جاں بسپارم
اگر جان کی طلبی کے لئے اس کا پروانہ آجائے — شمع کی طرح اسی وقت ایک دم میں جان دیدوں

گر قلبِ[6] دلم را ننہد دوست عیارے — من نقدِ رواں در دمش از دیدہ ببارم
اگر معشوق، میرے دل کے کھوٹے سکہ کو قیمتی نہ سمجھے — فوراً اس کے سامنے چالو سکہ، آنکھوں سے برسادوں

دامن مفشاں بر منِ خاکی کہ پس از مرگ — زیں در نتواند کہ برد باد غبارم
مجھ خاکی سے منہ نہ پھیر اس لیے کہ مرنیکے بعد بھی — اس در سے ہوا میرے غبار کو نہ لیجا سکے گی

از بوئے کنارِ تو شدم غرقۂ امید — از موجِ سرشکم کہ رساند بکنارم
تیرے پہلو کی تمنا میں، میں امید میں ڈوب گیا ہوں — میرے آنسوؤں کی موج سے، مجھے کنارے پر کون لگائے گا

زلفینِ[7] سیاہِ تو بدلداریِ عشاق — دادند قرارے و ببردند قرارم
تیری دو کالی زلفوں نے، عشاق کی دلداری — کا اقرار کیا، اور میرے قرار کو لے گئیں

امروز مکش سر ز وفائے من و اندیش — زاں شب[8] کہ من از غم بدعا دست برآرم
آج میری وفا سے، سرکشی نہ کر، اور اندیشہ کر — اس رات سے کہ میں غم کی وجہ سے دعا کیلئے ہاتھ اٹھاؤں

اے ساقی ازاں بادہ یکے جرعہ بیاور — کاں بوئے شفا میدہد از رنجِ خمارم
اے ساقی اس شراب کا ایک گھونٹ لادے — جو خمار کے رنج سے مجھکو شفا کی امید دلادے

[1] شاید بیدار بخت سے مراد شاہ منصور ہے جو کہ شاہ یحییٰ کو شکست دیکر شیراز کا بادشاہ بنا تھا اس بادشاہ کا کئی غزلوں میں خواجہ صاحب نے ذکر کیا ہے۔

[2] یہ شعر قطعہ بند ہے اگلے شعر سے ملکر اس کا مضمون مکمل ہوتا ہے۔

[3] ہم شاہ منصور کے مخلص ہیں ہم دوغلے نہیں ہیں۔

[4] صلہ کا لطیف تقاضا ہے یعنی شاہ خود ہمارے قرض کا اقراری ہے۔

[5] خطِ غبار ایک قسم کی تحریر کا نام ہے جسمیں دوہری لائنوں سے حروف بنائے جاتے ہیں اور ان میں باریک باریک نقطے یا کوئی باریک تحریر بھردی جاتی ہے۔

[6] اگر ہمارا کھوٹا دل محبوب کو پسند نہیں ہے تو ہم آنسوؤں کا خالص سکہ اس کو دیدینگے

[7] تیری زلفوں نے عاشقوں کی دلداری کا وعدہ کیا لیکن میرے دل سے رقابت برتی اور اسکو بیقرار کردیا۔

[8] مظلوم کی دعا اثر کرتی ہے۔ شعر ۴

۴ بترس از آہِ مظلوماں کہ ہنگامِ دعا کردن ٭ اجابت از درِ حق بہرِ استقبال می آید

Marfat.com

حافظ لبِ لعلش چو مرا جانِ عزیز ست
اے حافظ! اس کا لعل جیسا ہونٹ جب مجھے جان کی طرح پیارا ہے
عمرے بود آں لحظہ کہ جاں را بلب آرم
وہ تھوڑا سا وقت ایک عمر ہوگا کہ جان کو ہونٹوں پر لاؤں گا

گر دست رسد در خمِ زلفینِ تو بازم
اگر تیری دو زلفوں کے خم میں میرا ہاتھ پھر پہونچ جائے
چوں گوئے چہ سرہا کہ بچوگانِ تو بازم
بہت سے سر ہوں گے جن سے گیند کی طرح تیرے بلّے سے کھیلوں گا

زلفِ تو مرا عمرِ عزیز ست ولے نیست
تیری زلف میری عمرِ عزیز ہے، لیکن نہیں ہے
در دست سرِ موئے از آں زلفِ درازم
میرے ہاتھ میں اس دراز زلف کا ایک بال

پروانۂ راحت بدہ اے شمع کہ امشب
اے شمع! راحت کا پروانہ دیدے اس لیے کہ آج کی رات
از آتشِ دل پیشِ تو چوں شمع گدازم
دل کی گرمی سے میں تیرے سامنے شمع کی طرح پگھل رہا ہوں

چوں نیست نمازِ منِ آلودہ نمازے
چونکہ مجھ گنہگار کی نماز، کوئی نماز نہیں ہے
در میکدہ زاں کم نشود سوز و گدازم
اس کی وجہ سے میکدہ میں میرا سوز و گداز کم نہیں ہوتا ہے

در مسجد و میخانہ خیالت اگر آید
مسجد، اور میخانہ، میں اگر تیرا خیال آئے
محرابِ، و کمانچہ ز دو ابروئے تو سازم
تو تیرے دو ابرو کو کمانچہ اور محراب بناؤں

گر خلوتِ ما را شبے از رخ بفروزی
اگر کسی رات تو، ہماری خلوت کو رخ سے روشن کردے
چوں صبح در آفاقِ جہاں سر بفرازم
میں صبح کی طرح دنیا کے اطراف میں سربلند ہو جاؤں

آندم کہ بیک خندہ دہم جاں چو صراحی
جب صراحی کی طرح میں ایک قہقہہ میں جان دیدوں تو
مستانِ تو خواہم کہ گزارند نمازم
میں چاہتا ہوں کہ تیرے مست میری نماز پڑھیں

محمود بود عاقبتِ کار دریں راہ
اس راہ میں انجام کار، قابلِ تعریف ہوگا
ور سر برود در سرِ سودائے ایازم
خواہ ایاز کے عشق میں، میرا سر چلا جائے

حافظ غمِ دل با کہ بگویم کہ دریں دور
اے حافظ! دل کا غم کس سے کہوں اس لیے کہ اس زمانہ میں
جز جام نشاید کہ بود محرمِ رازم
جام کے سوا، کوئی اس کے لائق نہیں ہے کہ میرا محرمِ راز بنے

گر من از سرزنشِ مدعیاں اندیشم
اگر رقیبوں کی جھڑکی سے، میں ڈروں
شیوۂ مستی و رندی نرود از پیشم
مجھ سے مستی، اور رندی کا شیوہ پورا نہ ہوگا

زہدِ رندانِ نو آموختہ راہے بدہ است
نو آموز رندوں کا زہد، گاؤں تک پہونچانے والا راستہ ہے
منکہ بدنامِ جہانم چہ صلاح اندیشم
میں جو کہ دنیا میں بدنام ہوں، نیکی کی کیا سوچوں؟

شاہِ شوریدہ سراں خواں منِ بیساماں را
مجھ بے سامان کو، دیوانوں کا سردار کہہ
زانکہ در کم خردی از ہمہ عالم بیشم
اس لیے کہ کم عقلی میں تمام دنیا سے بڑھا ہوا ہوں

بر جبیں نقش کن از خونِ دلِ من خالے
پیشانی پر میرے خونِ دل کا قشقہ کھینچ
تا بدانند کہ قربانِ تو کافر کیشم
تاکہ لوگ جان جائیں میں تجھ کافر پر قربان ہوں

۱ تیری زلف میری زندگی ہے لیکن اس کا ایک بال بھی میرے ہاتھ میں نہ آیا۔
۲ چونکہ ہماری نماز صحیح نماز نہیں ہے اسلیئے میکدہ میں وہی سوز و گداز پیدا ہوتا ہے۔
۳ اگر کسی شب تو ہمیں دیدار کرا دیگا تو ہم صبح کی طرح سربلند ہو جائیں گے۔
۴ صراحی سے جو قلقل کی آواز ہوتی ہے وہ اس کا قہقہہ ہے اور اس قہقہہ سے ہی اس کی جان نکلتی ہے یعنی شراب باہر آتی ہے
۵ محمود اور ایاز عشق میں مشہور ہیں لہٰذا دونوں میں لفظی تجنیس ہے۔
۶ جو رقیبوں کا خوف کرے گا مستی اور رندی میں ناقص رہیگا
۷ نو آموز رندوں کے لیے زہد کا راستہ بھی منزلِ مقصود تک پہونچا دینے والا ہے۔
۸ شعر
عشق بندد چو کرد ست مرا زار و نحیف
صندلِ قشقہ شدم رشتۂ زنار شدم

Marfat.com

اعتمادے بنما و بگذر بہرِ خدا
بھروسہ ظاہر کر، اور خدا کے لیے درگذر کر

تا بدانی کہ دریں خرقہ چہ نادر دیدم
تاکہ تجھے یہ معلوم ہو جائے کہ میں اس گدڑی میں کیسا نادر دیکھ رہا ہوں

شعرِ خونبارِ من اے دوست بر یار بخواں
اے دوست میرے خون برسانے والے اشعار اس دوست کے پاس پڑھ

کہ زمژگانِ سیہ بر رگِ جاں زد نیشم
کیونکہ کالی پلکوں سے اس نے میری شہ رگ پر ڈنک مارا ہے

دامن از رشحۂ خونِ دلِ ما در ہم چیں
ہمارے دل کے خون کے چھینٹوں سے دامن سمیٹ لے

کہ اثر در تو کند گر بخراشی ریشم
اس لیے کہ تجھ پر بھی اثر کرے گا اگر تو ہمارے زخم کو چھیڑے گا

من اگر رندم و گر شیخ چہ کارم باکس
میں خواہ رند ہوں خواہ شیخ، مجھے کسی سے کیا واسطہ،

حافظِ رازِ خود و عارفِ وقتِ خویشم
میں اپنے راز کا نگہبان اور زمانہ کا عارف ہوں

ما بر آریم شبے دست و دعائے بکنیم
ہم کسی رات کو ہاتھ اٹھائیں، اور دعا کریں

غمِ ہجرانِ ترا چارہ ز جائے بکنیم
کسی جگہ سے، تیرے ہجر کے غم کا علاج کریں

دلِ بیمار شد از دست رفیقاں مددے
اے دوستو! مدد کرو، بیمار دل ہاتھ سے نکل گیا

تا طبیبش بسر آریم و دوائے بکنیم
تاکہ طبیب تو اس کے پاس لائیں، اور کوئی دوا کریں

خشک شد بیخِ طرب راہِ خرابات کجاست
خوشی کی جڑ خشک ہو گئی، خرابات کا راستہ کدھر ہے؟

تا در آں آب و ہوا نشو و نمائے بکنیم
تاکہ اس آب و ہوا میں اس کی نشو و نما کریں

آنکہ بے جرم بر نجید و بہ تیغم زد و رفت
جو بدوں خطا کے رنجیدہ ہوا اور مجھے تلوار سے مارا اور چلا گیا

باز شش آریدِ خدارا کہ صفائے بکنیم
خدا کیلئے اسے دوبارہ لاؤ، تاکہ ہم صلح صفائی کریں

درّۂ نفس کز و سینۂ ما بتکدہ شد
اس نفس کے معاملہ میں جس سے ہمارا سینہ بتخانہ بن گیا ہے

تیرِ آہے بکشائیم و غزائے بکنیم
ہم ایک آہ کا تیر چلائیں، اور جہاد کریں

مدد از خاطرِ رنداں طلب اے دل ورنہ
اے دل رندوں کے دل سے مدد حاصل کر ورنہ

کارِ صعب ست مبادا کہ خطائے بکنیم
کام سخت ہے، ایسا نہ ہو کہ ہم سے کوئی غلطی ہو جائے

سایۂ طائرِ کم حوصلہ کارے نکند
کم حوصلہ پرند کا سایہ، کوئی مدد نہیں کرتا ہے

طلبِ سایۂ میمونِ ہمائے بکنیم
کسی ہما کے بابرکت سائے کی، ہم طلب کریں

دلم از پردہ بشد حافظِ خوش لہجہ کجاست
ہمارا دل پردے سے باہر آ گیا خوش لہجہ حافظ کہاں ہے؟

تا بقول و غزلش ساز و نوائے بکنیم
تاکہ اس کے قول اور غزل سے ساز و نوا کا بندوبست کریں

ما سرخوشانِ مست دل از دست دادہ ایم
ہم مست سرخوشوں نے ہاتھ سے دل دیدیا ہے

ہمرازِ عشق و ہمنفسِ جامِ بادہ ایم
ہم عشق کے ہمراز، اور شراب کے جام کے ساتھی ہیں

بر ما بسے کمانِ ملامت کشیدہ اند
ہم پر بہت لوگوں نے ملامت کی کمان کھینچی ہے

تا کارِ خود ز ابروئے جاناں کشادہ ایم
جب کہ ہم نے اپنے کام میں معشوق کے ابرو سے کشادگی پیدا کی ہے

---

۱ چونکہ اس کی پلکوں نے شہ رگ پر زخم زنی کی ہے لہٰذا میرے خوں بار اشعار اس کو سناؤ تاکہ اس کو احساس ہو۔

۲ میں اپنے راز کا نگہبان ہوں اور اپنے وقت کو پہچانتا ہوں۔ مجھے کسی سے کوئی واسطہ نہیں ہے۔

۳ خوشی کی جڑ خشک ہو گئی ہے شراب خانہ کی آب و ہوا میں اس کی نشو و نما کرنی چاہیے۔

۴ جو معشوق بلا خطا ہمیں قتل کر کے چلا گیا اس کو واپس لے آؤ

۵ ہم اس سے صفائی کریں گے

۶ نفس کی خواہشات کی وجہ سے ہمارا سینہ بتکدہ بنا ہوا ہے ہمیں آہ کے تیر سے اس نفس سے جہاد کرنا چاہیے

۷ کم حوصلہ پرندے سے مقصد پورا نہ ہوگا ہما کی طلب کرنی چاہیے۔

۸ ہمارا دل بے چین ہے حافظ کی غزلوں سے اسے سکون حاصل ہوگا

۹ ہمیں جب سے معشوق سے تعلق ہوا ہے ہم پر لوگ ملامت کے تیر چلا رہے ہیں۔

Marfat.com

اے گُل تو دوش جامِ صبوحی کشیدۂ
اے پھول تو نے کل صبح کی شراب کا جام پیا ہے
ما آں شقائقیم کہ با داغ زادہ ایم
ہم ایسے گلِ لالہ ہیں جو داغ کے ساتھ پیدا ہوئے ہیں

پیرِ مُغاں ز توبۂ ما گر ملول شد
پیرِ مغاں اگر ہماری توبہ سے رنجیدہ ہوا ہے
گو بادہ صاف کن کہ بعذر ایستادہ ایم
کہدو شراب کو چھانے ہم عذر خواہی کے لیے کھڑے ہیں

کارازِ تو میرود مدد ے اے دلیلِ راہ
اے راستہ کے رہبر مدد کر، کام تیرے قابو سے نکلا جا رہا ہے
انصاف میدہیم کہ از رہ فتادہ ایم
ہم انصاف سے کہتے ہیں کہ ہم راستہ سے بھٹک گئے ہیں

چوں لالۂ مے مبین و قدح درمیانِ کار
ہمارے معاملہ میں لالہ جیسی شراب اور پیالے کو نہ دیکھ
ایں داغ بیں کہ بر دلِ خونیں نہادہ ایم
اس داغ کو دیکھ، جو ہم نے خونی دل پر لگایا ہے

گفتی کہ حافظا ایں ہمہ رنگ و خیال چیست
تو نے کہا اے حافظ! یہ سب رنگ اور خیال کیا ہے
نقشِ غلط مخواں کہ ہماں لوحِ سادہ ایم
غلط نقش نہ پڑھ، ہم اسی طرح سے سادہ تختی ہیں

ماوَرد سحر بر درِ میخانہ نہادیم
اوقاتِ دعا در رہِ جانانہ نہادیم
ہم نے صبح کے ورد کو میخانہ کے دروازے پر رکھدیا ہے
دعا کے اوقات کو معشوق کے راستہ میں رکھدیا ہے

سُلطانِ ازل گنجِ غمِ عشق بما داد
تا روی دریں منزلِ ویرانہ نہادیم
ازل کے بادشاہ نے، عشق کے غم کا خزانہ ہمیں دیا ہے
جبسے ہم نے اس ویران منزل کی طرف رخ کیا ہے

در خرمنِ صد عاقل و زاہد زند آتش
ایں داغ کہ ما بر دلِ دیوانہ نہادیم
سو عقلمندوں اور زاہدوں کے خرمن میں آگ لگا دیگا
یہ داغ، جو ہم نے دیوانے دل پر لگایا ہے

در دل ندہم رہ پس ازیں مہرِ بتاں را
مُہرِ لبِ او بر درِ ایں خانہ نہادیم
اس کے بعد بتوں کی محبت کو دل میں راستہ نہ دوں گا
ہم نے اس گھر کے دروازے پر اس کے ہونٹ کی مہر لگادی ہے

آں بوسہ کہ زاہد زپیش داد بما دست
از روئے صفا بر لبِ جانانہ نہادیم
زاہد نے، جس بوسہ کے لئے ہمیں ہاتھ دیا
صفائی کی وجہ سے ہم نے معشوق کے منہ کو دیا

چوں میرود ایں کشتیِ سرگشتہ کہ آخر
جاں در سرِ ایں گوہرِ یکدانہ نہادیم
چونکہ یہ کشتی ڈگمگاتی چلتی ہے تو آخر کار
ہم نے اس دُرِ یکتا کے خیال میں جان لگادی

اَلمنّۃ للہ کہ چو ما بیدل و دیں بود
آنرا کہ خرد پرور و فرزانہ نہادیم
خدا کا احسان ہے کہ ہماری طرح بے دل اور بے دین تھا
جس کو ہم نے عقل پرور اور دانا سمجھا

در خرقہ ازیں بیش منافق نتواں بود
بنیادش ازیں شیوۂ رندانہ نہادیم
گدڑی میں اس سے زیادہ منافق نہیں ہوا جاسکتا ہے
ہم نے اس کی بنیاد اِس رندانہ طریقہ سے رکھی ہے

قانع بخیالے ز تو بودیم چو حافظ
ہم، حافظ کی طرح تیرے ایک خیال پر قانع تھے
یارب چہ گدا ہمت و شاہانہ نہادیم
اے خدا ہم کیسے گدا ہمت اور شاہانہ طبیعت والے ہیں

ے اگر ہماری توبہ سے پیرِ مُغاں ملول ہے تو ہم توبہ سے معذرت کے لئے حاضر ہیں۔
ے لالہ کو قدح پرست مانا گیا ہے یعنی ہماری تمام بری شراب نوشی پر نہ جاؤ ہمارے دل کو دیکھو
ے صبح کے ورد اور دعا کے اوقات کو معشوق پر قربان کر دیا ہے۔
ے ہمارے دل کا داغ سو عقلمندوں کی گدڑی جلا دیگا۔
ے اب ہمارے دل میں دوسروں کے عشق کی گنجائش نہیں ہے اس کی محبت کی مہر لگ چکی ہے۔
ے زاہد نے چونکہ صفائی قلب کے ہمیں بوسہ کیلئے ہاتھ دیا ہم نے وہ بوسہ محبوب کے منہ کو دیدیا۔
ے یعنی عمر کی کشتی ڈگمگاتی ہے اس لئے مناسب یہی ہے کہ جان جائے تو دُرِ یکتا کے پیچھے جان جائے۔
ے جو اپنے آپ کو عقلمند اور دانا کہتے ہیں وہ بھی ہماری طرح اس کے عشق میں مبتلا ہیں۔
ے ہم نے رندی اسی لیے اختیار کر لی ہے کہ گدڑی پہنکر منافقت کرنا ہمیں پسند نہیں ہے۔

Marfat.com

مادریں در نہ پئے حشمت و جاہ آمدہ ایم
ہم اس دروازے پر دولت اور مرتبہ کیلئے نہیں آئے ہیں
از پئے حادثہ اینجا بہ پناہ آمدہ ایم
حادثہ کے ہاتھ سے، ہم اس جگہ پناہ لینے آئے ہیں

رہروِ منزلِ عشقیم و ز سرحدِ عدم
ہم منزلِ عشق کے مسافر ہیں اور عدم کی سرحد سے
تا بہ اقلیمِ وجود ایں ہمہ راہ آمدہ ایم
وجود کے ملک تک یہ سب راستہ طے کر کے آئے ہیں

سبزۂ خطِ تو دیدیم و ز بستانِ بہشت
ہم نے تیرے رخسار کا سبزہ دیکھا اور بہشت کے باغ سے
بطلبگاریِ ایں مہر گیاہ آمدہ ایم
ہم اس مہر گیاہ کی طلب میں، ہم آئے ہیں

باچنیں گنج کہ شد خازنِ او روح امیں
ایسے خزانے کے ہوتے ہوئے کہ جس کے خزانچی جبرئیل ہیں
بگدائی بدرِ خانۂ شاہ آمدہ ایم
ہم بھیک مانگنے بادشاہ کے گھر کے دروازے پر آئے ہیں

لنگرِ حلمِ تو اے کشتیِ توفیق کجاست
اے توفیق کی کشتی تیری بردباری کا لنگر کہاں ہے؟
کہ دریں بحرِ کرم غرقِ گناہ آمدہ ایم
کہ ہم کرم کے اس سمندر میں گناہ میں ڈوبے ہوئے آئے ہیں

آبرو میرود اے ابرِ خطا پوش ببار
اے خطا کو چھپانے والے بادل آبرو جا رہی ہے برس پڑ
کہ بدیوانِ عمل نامہ سیاہ آمدہ ایم
اس لیے کہ ہم عمل کے دفتر میں سیاہ نامۂ اعمال لیکر آئے ہیں

حافظ ایں خرقۂ پشمینہ بینداز کہ ما
اے حافظ! اس اونی گدڑی کو پھینک دے، اس لئے کہ ہم
از پئے قافلہ با آتش و آہ آمدہ ایم
قافلے کے پیچھے پیچھے آگ، اور آہ لیکر آئے ہیں

ما زیاراں چشمِ یاری داشتیم
ہم نے دوستوں سے، دوستی کی امید کی
خود غلط بود آنچہ ما پنداشتیم
وہ خود ہی غلط تھا، جو ہم نے سمجھا

تا درختِ دوستی کے بر دہد
دیکھو دوستی کا درخت کب پھل دے؟
حالیا رفتیم و تخمے کاشتیم
فی الحال ہم آگئے ہیں اور بیج بو آئے ہیں

گفتگو آئینِ درویشی نبود
باتیں کرنا درویشی کا طریقہ نہ تھا
ورنہ با تو ماجرا ہا داشتیم
ورنہ، تجھ سے ہمیں بہت سی باتیں کرنی تھیں

شیوۂ چشمت فریبِ جنگ داشت
تیری آنکھوں کا شیوہ، لڑائی کا دھوکا رکھتا تھا
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
ہم نے غلطی کی! اور صلح سمجھ لی

نکتہ بارفت و شکایت کس ندید
نکتہ بازی ہوئی، اور کوئی شکایت نہ سمجھا
جانبِ حرمت فرو ننگذاشتیم
ہم نے، احترام کے پہلو کو نہ چھوڑا

گلبنِ حسنت نہ خود شد دلفریب
تیرے حسن کی شاخ خود بخود دلفریب نہیں بن گئی ہے
ما دمِ ہمت بر و بنگاشتیم
بلکہ ہم نے اس پر، باطنی توجہ کی طاقت لگا دی

چوں نہادی دل بمہرِ دیگراں
جب تو نے دوسروں کی محبت میں دل لگا دیا
ما امید از وصلِ تو برداشتیم
ہم نے تجھ سے، وصل کی امید اٹھا لی

گفت خود دادی بما دل حافظا
اس نے کہا اے حافظ! تو نے ہمیں خود دل دیا
ما محبت بر کسے ننگاشتیم
ہم نے کسی پر محبت مقرر نہیں کیا

۱ ہم دولت اور مرتبہ کے خواہشمند بنکر نہیں آئے ہیں، حوادث سے پناہ لینے کے لئے آئے ہیں۔
۲ مہر گیاہ ایک گھاس ہے جس کی جڑ انسانی شکل کی ہوتی ہے مشہور ہے کہ اگر کوئی شخص اس گھاس کو اپنے پاس رکھ لے تو تمام لوگ اس پر مہربان ہو جاتے ہیں
۳ معشوق کے سبزۂ خط کو مہر گیاہ قرار دیا ہے۔
۴ جبکہ عشق کی آگ اور آہ ہو، اس کے ساتھ اونی گدڑی مناسب نہیں ہے
۵ دوستوں سے دوستی کی امید رکھنا خود ہماری غلطی تھی۔
۶ شکایتیں کرنا عشق کے شیوہ کے خلاف تھا ورنہ ہمیں بہت شکایتیں ہیں۔
۷ آنکھوں کی دوستی کا اظہار محض ایک جنگی فریب تھا۔
۸ میں نے محبوب کے احترام کو ملحوظ رکھا اور اشاروں میں شکایتیں کیں تاکہ کوئی اور نہ سمجھ سکے
۹ تو نے خود دل دیا ہے ہم نے اپنا کوئی مقصد تیرے پاس نہیں بھیجا تھا۔

Marfat.com

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم
ہم کسی کو برا نہیں کہتے ہیں اور ناحق کی طرف میلان نہیں کرتے ہیں

جامۂ کس سیہ و دلق خود ازرق نکنیم
کسی کے جامہ کو سیاہ اور اپنی گدڑی کو نیلا نہیں بناتے ہیں

رقم مغلطہ بر دفتر دانش نہ کشیم
ہم عقلمندی کی کتاب پر غلطی کا نشان نہیں بناتے ہیں

سر حق با ورق شعبدہ ملحق نہ کنیم
حق کے راز کو، شعبدہ بازی کے ورق سے نہیں جوڑتے ہیں

عیب درویش و توانگر بہ کم و بیش بدست
فقیر اور مالدار کو عیب لگانا تھوڑے اور بہت کی وجہ سے بری بات ہے

کار بد مصلحت آنست کہ مطلق نہ کنیم
مناسب تو یہی ہے، کہ ہم برائی کا کام بالکل نہ کریں

خوش برانیم جہاں در نظر راہرواں
رہرووں کی نگاہ میں دنیا کو ہم اچھی طرح چلاتے ہیں

فکر اسپ سیہ و زین مغرق نہ کنیم
ہم کالے گھوڑے، اور جڑاؤ زین کی فکر نہیں کرتے ہیں

آسماں کشتی ارباب ہنر می شکند
آسمان، ہنرمندوں کی کشتی توڑ دیتا ہے

تکیہ آں بہ کہ بریں بحر معلق نہ کنیم
یہی بہتر ہے کہ ہم، اس معلق سمندر پر بھروسہ نہ کریں

شاہ اگر جرعۂ رنداں نہ بحرمت نوشد
شاہ اگر رندوں کے گھونٹ کو عزت سے نہ پئے

التفاتے بمئے صاف و مروق نہ کنیم
ہم صاف اور چھنی ہوئی شراب کی طرف توجہ نہ دیں

گر بدے گفت حسودے و رفیقے رنجید
اگر کسی حاسد نے کچھ برا کہا، اور کوئی دوست رنجیدہ ہو گیا

گو تو خوش باش کہ ما گوش باحمق نہ کنیم
تو کہہ دو کہ تو خوش رہ ہم احمق کی طرف کان نہیں لگاتے ہیں

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
اے حافظ! اگر دشمن نے غلط کہا تو ہم اس کی گرفت نہیں کرتے ہیں

ور بحق گفت جدل با سخن حق نہ کنیم
اور اگر اس نے صحیح کہا ہے تو ہم صحیح بات پر جھگڑا نہیں کرتے ہیں

مرا عہدیست با جاناں کہ تا جاں در بدن دارم
میرا معشوق سے وعدہ ہے کہ جب تک بدن میں جان رکھتا ہوں

ہواداری کویش را چو جان خویشتن دارم
اس کے کوچہ کی محبت کو اپنی جان کی طرح رکھوں گا

صفائے خلوت خاطر ازاں شمع چگل جویم
دل کی خلوت کی صفائی اس چگل کی شمع سے ڈھونڈتا ہوں

فروغ چشم و نور دل ازاں ماہ ختن دارم
آنکھ کی روشنی اور دل کا نور اس ختن کے چاند سے رکھتا ہوں

بکام و آرزوئے دل چو دارم خلوتے حاصل
جب مجھے دل کے مقصد اور آرزو کے مطابق ایک خلوت حاصل ہے

چہ فکر از خبث بدگویاں میان انجمن دارم
تو انجمن میں برائی کرنے والوں کی خباثت کی کیا فکر کروں؟

شراب خوش گوارم ہست و یار مہرباں ساقی
مجھے خوشگوار شراب حاصل ہے اور مہربان دوست ساقی ہے

ندارد ہیچکس یارے چنیں یارے کہ من دارم
ایسا دوست کسی کا نہیں ہے جیسا دوست میں رکھتا ہوں

مرا در خانہ سروے ہست کاندر سایۂ قدش
میرے گھر میں ایسا سرو ہے جس کے قد کے سایہ میں

فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
مجھے باغ کے سرو، اور چمن کے شمشاد سے بے نیازی ہے

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
اس کے لعل جیسے ہونٹوں کی انگوٹھی کی وجہ سے اگر میں سلیمان بن جاؤں تو مناسب ہے

چو اسم اعظمم باشد چہ باک از اہرمن دارم
جب مجھے اسم اعظم حاصل ہو تو مجھے شیطان کا کیا ڈر ہے

خدا را اے رقیب امشب زمانے دیدہ برہم نہ
اے رقیب خدا کے لیے آج کی رات تھوڑی دیر کے لیے سو جا

کہ من با لعل خاموشش نہانی صد سخن دارم
اس لیے کہ مجھے اس کے خاموش ہونٹ سے سینکڑوں باتیں چھپا کر کرنی ہیں

۱۔ حق و باطل کو غلط ملط کر کے اپنی عقلمندی پر ہم دھبہ نہیں لگاتے ہیں۔
۲۔ خواہ کوئی مالدار ہے یا فقیر، کسی پر بھی عیب لگانا درست نہیں ہے
۳۔ آسمان کو بحر معلق قرار دیا ہے اس لیے کہ آسمان بھی سمندر کی طرح نیلگوں ہے۔
۴۔ اگر شاہ شراب کی عزت نہ کریگا تو ہم بھی اس سے بے نیازی برتیں گے۔
۵۔ دشمن اگر غلط بات کہتا ہے تو وہ خود غلط ہے ہمیں لڑنے کی ضرورت نہیں ہے اور اگر صحیح بات کہتا ہے تو صحیح بات پر جھگڑا مناسب نہیں ہے
۶۔ چگل، ترکستان کا ایک مشہور حسن خیز شہر ہے ختن، چین کا وہ علاقہ ہے جہاں کے ہرنوں میں ناف پیدا ہوتا ہے۔
۷۔ خلوت میں جبکہ دل کا مقصد پورا ہو رہا ہے اگر انجمن میں بدگو برائی کرے تو ہمیں کیا پرواہ ہے
۸۔ جب سے محبوب کے قد کے سایہ میں آیا ہوں چمن کے سرو اور شمشاد کی ضرورت باقی نہیں رہی ہے
۹۔ حضرت سلیمان کی انگشتری پر اسم اعظم کھدا ہوا تھا اسی وجہ سے وہ انسانوں کے علاوہ

گرم صد لشکر از خوباں بقصد دل کمیں سازند
حسینوں کے سو لشکر اگر میرے دل کو لوٹنے کی گھات لگائیں
بحمد اللہ والمنہ بتے لشکر شکن دارم
خدا کا احسان اور شکر ہے۔ میں ایک لشکر شکن معشوق رکھتا ہوں

الا اے پیر فرزانہ مکن عیبم ز میخانہ
اے عقلمند پیر! میخانہ کی وجہ سے مجھ پر عیب نہ لگا
کہ من در ترک پیمانہ دل پیماں شکن دارم
اس لیے کہ پیمانہ چھوڑنے کے بارے میں عہد شکن دل رکھتا ہوں

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد اللہ
چونکہ میں اُسکے اقبال کے چمن میں ٹہلتا ہوں خدا کا شکر ہے
نہ میل لالہ و نسرین نہ برگ یاسمن دارم
مجھے لالہ اور نسرین اور یاسمن کے پھول کی خواہش نہیں ہے

برندی شہرہ شد حافظ پس از چندیں ورع اما
اس قدر پرہیزگاری کے بعد، حافظ رندی میں مشہور ہو گیا لیکن
چہ غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم
مجھے کیا غم ہے، جب مجھے دنیا میں امین الدین حسن حاصل ہے

مرحبا طائر فرخ رخ و فرخندہ پیام
اے مبارک رو، مبارک پیام پرندے خوش آمدید
خیر مقدم چہ خبر یار کجا راہ کدام
تیرا آنا مبارک ہو، کیا خبر ہے، یار کہاں ہے، راستہ کونسا ہے

یارب ایں قافلہ را لطف ازل بدرقہ باد
اے خدا! اس قافلہ کی، ازلی مہربانی، نگہبان ہو
کہ ازو خصم بدام آید و معشوق بکام
کہ جس سے دشمن جال میں پھنسے اور دوست مقصد کے مطابق حاصل ہو جائے

ماجرائے من و معشوق مرا پایاں نیست
میرے اور میرے معشوق کے قصہ کی انتہا نہیں ہے
ہر چہ آغاز ندارد نہ پذیرد انجام
جس چیز کی ابتدا نہیں ہے اُس کی انتہا نہیں ہوتی ہے

چشم خونبار مرا خواب نہ در خور باشد
میری خون برسانے والی آنکھ کے لئے نیند مناسب نہیں ہے
مَنْ لَهُ الْقَتْلُ دَوَاءٌ عَجَبًا كَيْفَ يَنَامُ
قتل ہو جانا جس کی دوا ہو، تعجب ہے وہ کیسے سوئے

تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم
مجھے معلوم ہے، تو مجھ بے دل پر رحم نہ کرے گا
ذَاكَ دَعْوَايَ وَهَا أَنْتَ وَتِلْكَ الْأَيَّامُ
یہ میرا دعویٰ ہے، اور تو ہے، اور یہ زمانہ ہے

گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمائے
پھول نے حد سے زیادہ مزے اڑا لیے، کرم کر کے چہرہ دکھا
سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام
سرو ناز کرتا ہے، اور اچھی بات نہیں ہے خدا کیلئے ٹہل

مرغ روحم کہ ہمیں زد ز سر سدرہ صفیر
میری روح کا پرند جو سدرہ پر سے چہچہاتا تھا
عاقبت دانۂ خال تو فگندش در دام
انجام کار، تیرے تل کے دانہ نے اس کو جال میں پھنسا دیا

زلف دلدار چو زنار ہمی فرماید
محبوب کی زلف، جب زنار کا حکم دیتی ہے
برو اے شیخ کہ شد بر تنم ایں خرقہ حرام
تو اے شیخ! چلا جا، اس لیے کہ میرے اوپر یہ گدڑی حرام ہو گئی ہے

حافظ ار میل بابروئے تو دارد شاید
حافظ اگر تیری ابرو کی خواہش کرتا ہے، تو مناسب ہے
جائے در گوشۂ محراب کنند اہل کلام
اہل علم، محراب کے گوشہ میں جگہ بنا لیتے ہیں

مرو کہ در غم ہجر تو از جہاں برویم
تو نہ جا، اس لیے کہ تیرے ہجر کے غم میں دنیا سے چل بسیں گے
بیا کہ پیش تو از خویش ہر زماں برویم
تو آ جا، تاکہ تیرے سامنے ہر وقت ہم بیخود رہیں

---

۱ میں ایسے محبوب پر فریفتہ ہوا ہوں کہ اب حسینوں کا لشکر میرے دل پر ڈاکہ نہیں ڈال سکتا ہے۔

۲ امین الدین حسن، شاہ ابو اسحاق کے دور کے ایک بزرگ ہیں جنکو خواجہ صاحب نے اس دور کی پانچ مشہور شخصیتوں میں گنایا ہے خواجہ صاحب ان کے معتقد تھے۔

۳ شعر: ۴ جس شخص کی بیماری کا علاج ہی قتل ہو اسکو سونا مناسب نہیں ہے

۵ میرا دعویٰ ہے کہ تو کبھی رحم نہ کرے گا تو بھی زندہ ہے اور زمانہ بھی موجود ہے میرا دعویٰ خود ثابت ہو جائے گا۔

۶ پھول اور سرو محبوب کے رخ اور قد کے رونما ہو جانے سے ہی شرمائیں گے۔

۷ حافظ چونکہ اہل علم میں سے ہے اور وہ گوشۂ محراب اختیار کر لیتے ہیں اس لیے حافظ نے محبوب کے ابرو کی محراب اختیار کر لی ہے۔

۸ محبوب کی جدائی موت کا سبب، اور موجودگی بیخودی کا سبب ہے۔

Marfat.com

سخن بگوئی کہ پیشِ لبِ تو جاں بدہیم
بات کر تاکہ تیرے ہونٹوں کے سامنے ہم جان دیدیں

رہا مکن کہ دریں حسرت از جہاں بروم
آزاد نہ کر، کہ اسی حسرت میں ہم دنیا سے چل بسیں

روا مدار کہ جاں برلب ست و ماز جہاں
اس کو مناسب نہ سمجھ، کہ جان ہونٹوں پر ہے اور ہم دنیا سے

ندیدہ کامِ دل از آں لب و دہاں بروم
ان ہونٹوں اور منہ سے دل کا مقصد پورا کئے بدون چلے جائیں

خوش آں زماں کہ بہ بینیم بر دہاں لب تو
وہ وقت کیا خوب ہوگا، کہ ہم منہ پر تیرے ہونٹ دیکھیں

تو خود بگوئی کہ ما از برت چساں بروم
تو خود بتادے، ہم تیرے پاس سے کس طرح چلے جائیں

گدائے کوئے شمائیم و حاجتے داریم
ہم تیرے کوچہ کے فقیر ہیں، اور ہم ضرورتمند ہیں

روا مدار کہ محروم از آستاں بروم
اس کو جائز نہ سمجھ کہ ہم چوکھٹ سے محروم چلے جائیں

نشانِ وصل بما دہ بہر طریق کہ ہست
ہمیں وصل کی نشان دہی کر، جس راستہ سے بھی ہو

کہ بارے از پئے وصلِ تو بر نشاں بروم
تاکہ اب تیرے وصل کے لئے ہم نشانات پر چلے جائیں

مگو کہ حافظ ازیں در بروبرائے خدا
خدا کے لئے یہ نہ کہہ، کہ حافظ اس دروازے سے چلا جا

کہ ہر چہ رائے تو باشد جنایں برآں بروبیم
اس لئے کہ اس کے علاوہ جو کچھ تیری رائے ہوہم اس پر چلیں گے

مزن بر دل ز نوکِ غمزہ تیرم
ادا کی نوک سے، میرے دل پر تیر نہ مار

کہ پیشِ چشمِ بیمارت بمیرم
کیونکہ میں تیری بیمار آنکھ کے سامنے مرجاؤں گا

نصابِ حسن در حدِ کمال ست
حسن کا نصاب، مکمل ہے

زکاتم دہ کہ مسکین و فقیرم
مجھے زکوٰۃ دیدے، اس لیے کہ میں مسکین اور فقیر ہوں

قدح پُر کن کہ من از دولتِ عشق
پیالہ بھر دے، اس لیے کہ میں عشق کی دولت کی وجہ سے

جواں بختِ جہانم گرچہ پیرم
دنیا کا جواں بخت ہوں، اگرچہ بوڑھا ہوں

چناں پُر شد فضائے سینہ از دوست
دوست سے، سینے کی فضا اس قدر پُر ہوگئی ہے

کہ فکرِ خویش گم شد از ضمیرم
کہ میرے دل سے اپنی فکر گم ہوگئی ہے

مبادا جز حسابِ مُطرب و مے
خدا کرے مطرب اور شراب کے حساب کے سوا کچھ نہ ہو

اگر حرفے کشد کلک دبیرم
اگر میرے منشی کا قلم، کوئی حرف لکھے

درآں غوغا کہ کس کس را نپرسد
اس شور و غل میں کہ کوئی کسی کو نہ پوچھے گا

من از پیرِ مُغاں منت پذیرم
میں اپنے پیر مُغاں کا شکر گزار ہوں گا

چو طفلاں زاہدا تا کے فریبی
اے زاہد بچوں کی طرح کب تک مجھے پھسلائے گا

بسیبِ بوستان و شہد و شیرم
باغ کے سیب، اور شہد، اور دودھ سے

من آں مُرغم کہ ہر شام و سحرگاہ
میں وہ پرند ہوں، کہ ہر شام اور صبح کو

زبامِ عرش می آید صفیرم
عرش کے بالا خانہ سے میری آواز آتی ہے

قرارے کردہ ام با مے فروشاں
میں نے شراب فروشوں سے عہد کیا ہے

کہ روزِ غم بجز ساغر نگیرم
کہ غم کے دن، ساغر کے سوا کچھ نہ تھاموں گا

۱ ہم جاں بلب ہیں ایسا نہ ہو کہ یہ حسرت دل ہی میں لیجائیں۔
۲ ضرورتمند فقیر کو محروم کرنا مناسب نہیں ہوتا ہے۔
۳ دروازے سے چلے جانیکا حکم تو ہمارے لئے ناممکن العمل ہے اس کے علاوہ جو تیرا حکم ہو ہم پورا کرینگے۔
۴ نصاب، مال کی وہ مقدار کہ جس پر زکوٰۃ فرض ہو جاتی ہے۔
۵ سینہ میں اب اس قدر گنجائش نہیں کہ خود ہمیں اپنا بھی خیال آسکے۔
۶ اگر حساب کتاب لکھنے والے میرے اعمالنامہ میں کچھ لکھیں تو خدا کرے شراب اور قوال کے علاوہ کچھ نہ لکھ پائیں۔
۷ جب ایسی پریشانی ہوگی کہ کوئی کسی کا پرسانِ حال نہ ہوگا میرا پیر مغاں مجھ پر کرم کرے گا۔
۸ شعر ہر کہ سلام ہے جو شراب کی حمایت کرے دل کے بہلانے کو غالب یہ خیال اچھا ہے
۹ ہم کو شراب کا سہارا ہی شاکستہ ہے

Marfat.com

خوشا آں دم کہ استغنائے مستی — فراغت بخشد از شاہ و وزیرم
وہ وقت کیا خوب ہوگا کہ جب مستی کی بے نیازی — مجھے بادشاہ اور وزیر سے بے نیاز بنا دے گی

فرواں گنج غم در سینہ دارم — اگر چہ مدعی بیند فقیرم
سینہ میں غم کا بھرپور خزانہ رکھتا ہوں — اگرچہ رقیب مجھے فقیر سمجھتا ہے

من آندم بر گرفتم دل ز حافظ
میں نے اس وقت سے حافظ سے دل ہٹا لیا
کہ ساقی گشت یارِ ناگزیرم
جب سے ساقی میرا جگری دوست بن گیا ہے

مژدۂ وصلِ تو کو کز سرِ جاں برخیزم — طائرِ قدسم و از دامِ جہاں برخیزم
تیرے وصل کی خوشخبری کہاں ہے تاکہ جان سے ہاتھ دھوؤں — میں عالمِ قدس کا پرند ہوں اور دنیا کے جال سے نکل جاؤں گا

یارب از ابرِ ہدایت برساں بارانے — پیشتر زانکہ چو گردے زمیاں برخیزم
اے خدا ہدایت کے ابر سے بارش برسا دے — اس سے پہلے کہ میں گرد کی طرح درمیان سے اٹھوں

بولائے تو کہ گر بندۂ خویشم خوانی — از سرِ خواجگیِ کون و مکاں برخیزم
تیری محبت کی قسم، اگر تو مجھے اپنا غلام کہدے — کون و مکاں کی بادشاہی سے میں دست بردار ہو جاؤں گا

بر سرِ تربتِ من بے مے و مطرب منشیں — تا بویت ز لحد رقص کناں برخیزم
میری قبر پر شراب اور مطرب کے بغیر نہ بیٹھ — تاکہ تیری خوشبو کی وجہ سے لحد سے رقص کرتا ہوا اٹھ کھڑا ہوں

گر چہ پیرم تو شبے تنگ در آغوشم گیر — تا سحر گہ ز کنارِ تو جواں برخیزم
اگرچہ میں بوڑھا ہوں، تو ایک رات کو مجھے خوب بغل میں دبالے — تاکہ صبح کو تیری بغل سے جوان اٹھوں

تو بپندار کہ از خاکِ سرِ کوئے تو من — بفغانِ فلک و جورِ زماں برخیزم
تو یہ نہ سمجھ، کہ تیرے کوچہ کی خاک سے میں — آسمان کے ظلم سے، اور زمانہ کی زیادتی سے اٹھ کھڑا ہوں گا

برنخیزم ز سرِ کوئے تو تا جاں دارم — ور رسد کار بجاں از سرِ جاں برخیزم
جب تک جان ہے، تیرے کوچہ سے نہ اٹھوں گا — اور اگر معاملہ جان تک بھی پہونچ جائیگا تو جان سے ہاتھ دھوؤں گا

سروِ بالا بنما اے بتِ شیریں حرکات
اے شیریں ادا بت بلند، سرو دکھا
کہ چو حافظ ز سرِ جان و جہاں برخیزم
تاکہ حافظ کی طرح، جان اور دنیا سے ہاتھ دھوؤں

من ترکِ عشقبازی و ساغر نمیکنم — صد بار توبہ کردم و دیگر نمیکنم
میں عشقبازی، اور ساغر کو نہیں چھوڑتا ہوں — سو بار توبہ کر چکا ہوں، اور اب نہیں کروں گا

باغِ بہشت و سایۂ طوبیٰ و قصر و حور — با خاکِ کوئے دوست برابر نمیکنم
بہشت کا باغ، اور طوبیٰ کا سایہ، اور محل اور حور — دوست کے کوچہ کی خاک کے برابر نہیں سمجھتا ہوں

تلقینِ درسِ اہلِ نظر یک اشارت ست — کردم اشارتے و مکرر نمیکنم
اہلِ نظر کے درس کی تعلیم ایک اشارے سے ہے — میں نے ایک اشارہ کر دیا ہے اور مکرر نہیں کروں گا

۱ عشق کی مستی دنیا اور دل سے بے نیاز کرتی ہے۔
۲ محبوب کا غم بے پایاں خزانہ ہے۔
۳ یہ غزل خواجہ کے لوحِ مزار پر کندہ ہے۔
۴ یعنی اگر تیرے وصل کا مژدہ ملجائے تو اپنی جان قربان کر دوں اس دنیا سے عالمِ قدس کو جو میرا اصل مقام ہے چلا جاؤں۔
۵ اگر تو مجھے اپنا غلام کہدے تو کون و مکاں کی بادشاہی میرے لیے ہیچ ہو جائے۔
۵ تیرا وصل میسر آجائے تو بڑھاپے کے باوجود جوان ہو جاؤں۔
۶ محبوب کا قد دیکھ کر تو پھر میرے لئے دنیا ہیچ ہے۔
۷ سو بار توبہ کر کے توڑ چکا ہوں اب توبہ نہ کرونگا۔
۸ اہلِ نظر ایک اشارے سے مکمل تعلیم کر دیتے ہیں اہلِ ظاہر دس سال پڑھاتے ہیں۔

Marfat.com

ہرگز نمی شود ز سرِ خود خبر مرا
مجھے اپنے سر کی بھی خبر نہیں ہوتی ہے
تا در میانِ میکدہ سر بر نمیکنم
جب تک شرابخانہ میں سر نہیں اٹھاتا ہوں

شیخم بطنز گفت حرام ست مے مخور
شیخ نے مجھ سے طنزاً کہا شراب حرام ہے نہ پی
گفتم مگو کہ گوش بہ ہر خر نمیکنم
میں نے کہا نہ کہہ، میں ہر گدھے کی بات نہیں سنتا ہوں

پیرِ مغاں حکایتِ معقول میکند
پیرِ مغاں، سمجھ میں آنیوالی باتیں کرتا ہے
معذورم ار محالِ تو باور نمیکنم
اگر میں تیری ناممکن بات کا یقین نہیں کرتا ہوں تو میں معذور ہوں

ایں تقویٰ ام بس ست کہ چوں زاہدانِ شہر
میرے لیے اس قدر تقویٰ کافی ہے، کہ شہر کے زاہدوں کی طرح
ناز و کرشمہ بر سرِ منبر نمیکنم
منبر پر بیٹھ کر، ناز اور ادا نہیں دکھاتا ہوں

زاہد بطعنہ گفت برو ترکِ عشق کن
زاہد نے طعنہ سے کہا، جا عشق کو چھوڑ
محتاجِ جنگ نیست برادر نمیکنم
بھائی لڑنیکی کوئی ضرورت نہیں، میں نہیں کرتا ہوں

حافظ جنابِ پیرِ مغاں مامنِ وفاست
اے حافظ! پیرِ مغاں کا دربار، وفا کا مامن ہے
من ترکِ خاک بوسیِ ایں در نمیکنم
میں اس در کی خاک بوسی کو نہیں چھوڑتا ہوں

من دوستدارِ روئے خوش و موئے دلکشم
میں حسین چہرے اور دلکش بالوں کا عاشق ہوں
مدہوشِ چشمِ مست و مئے صافِ بیغشم
مست آنکھ، صاف اور خالص شراب سے مدہوش ہوں

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز
عاشقی میں، سوز و ساز کے سوا چارہ نہیں
استادہ ام چو شمع مترساں ز آتشم
میں شمع کی طرح کھڑا ہوں، مجھے آگ سے نہ ڈرا

من آدمِ بہشتیم اما دریں سفر
میں تو جنتی آدمی ہوں، مگر اس سفر میں
حالی اسیرِ عشقِ جوانانِ مہوشم
فی الحال چاند جیسے نوجوانوں کی محبت کا قیدی ہوں

بخت ار مدد کند کہ کشم رخت سوئے دوست
نصیبہ اگر مدد کرے کہ میں دوست کے پاس چلا جاؤں
گیسوئے حور گرد فشاند ز مفرشم
تو حوروں کے گیسو میرے فرش کی جگہ کو جھاڑیں گے

شیراز معدنِ لبِ لعل ست و کانِ حسن
شیراز، لعل جیسے ہونٹوں کی معدن اور حسن کی کان ہے
من جوہریِ مفلس از آں رو مشوشم
میں مفلس جوہری اسی وجہ سے پریشان ہوں

از بسکہ چشمِ مست دریں شہر دیدہ ام
میں نے اس شہر میں بہت سی مست آنکھیں دیکھی ہیں
حقا کہ مے نمیخورم اکنوں و سرخوشم
بیشک میں اب شراب نہیں پیتا ہوں اور مست ہوں

شہریست پر کرشمہ و خوباں ز شش جہت
ناز و انداز سے بھرا ایک شہر ہے اور ہر طرف حسین ہیں
چیزیم نیست ورنہ خریدارِ ہر ششم
میرے پاس کوئی چیز نہیں ہے، ورنہ میں چھوؤں جانب کا خریدار ہوں

گفتی ز سرِ عہدِ ازل نکتہ بگوئی
تو نے یہ کہا، کہ ازلی عہد کے راز کا کوئی نکتہ بتا
آنگہ بگویمت کہ دو پیمانہ در کشم
جب بتاؤں گا جب دو پیمانے چڑھا لوں گا

حسنِ عروسِ طبعِ مرا جلوہ آرزوست
میری طبیعت کی دلہن کے حسن کو روحانی کی آرزو ہے
آئینہ ندارم از آں آہ می کشم
میرے پاس کوئی آئینہ نہیں ہے اسی وجہ سے میں آہیں بھرتا ہوں

۱ پیرِ مغاں کی باتیں معقول ہیں زاہد سمجھ میں نہ آنیوالی باتیں کرتا ہے۔
۲ میں واعظوں کی طرح منبر پر بیٹھ کر ریاکاری نہیں کرتا ہوں میرے لیے یہی پرہیزگاری کافی ہے۔
۳ پیرِ مغاں کا دربار وفاداروں کا ٹھکانا ہے، لہٰذا میں اس کو نہ چھوڑونگا
۴ عشق میں سوز و ساز ضروری ہے میں جبکہ عشق میں شمع کی طرح جل رہا ہوں اب مجھے آگ سے کیا ڈرایا جا سکتا ہے
۵ چونکہ ہم آدم کی اولاد ہیں جو جنت سے آئے تھے لہٰذا ہمیں جنت ہی میں جانا ہے دنیا کی زندگی تو ایک سفر کی حالت ہے اس میں حسینوں سے کچھ عشق کر رہا ہوں۔
۶ جو جوہری ہو اور جوہروں کو پہچانتا بھی ہو اور پھر افلاس کی وجہ سے نہ خرید سکے تو بہت پریشان ہوگا۔
۷ بغیر پئے مست آنکھوں کو دیکھ کر مست ہو رہا ہوں۔
۸ مفلس ہوں ورنہ تو ہر شش جہت کے حسینوں کو خرید لیتا۔
۹ عہدِ ازل کے راز شراب کی مستی ہی میں

Marfat.com

حافظ ز تاب فکرتِ بیحاصلے بسوخت
حافظ بے نتیجہ فکر کی سوزش سے جل گیا
ساقی کجاست تا زند آبے بر آتشم
ساقی کہاں ہے، تاکہ میری آگ پر کچھ پانی ڈالے

من کہ باشم کہ بر آں خاطرِ عاطر گذرم
میں کون ہوں جو اس معطر خیال میں گذروں
لطفہا میکنی اے خاکِ درت تاجِ سرم
تو مہربانیاں کرتا ہے، اے وہ کہ تیرے در کی خاک میرے سر کا تاج ہے

دلبرا بندہ نوازیت کہ آموخت بگو
اے دلبر! بتا، تجھے بندہ نوازی کس نے سکھائی ہے
کہ من ایں ظن بر قیبانِ تو ہرگز نبرم
میں تیرے رقیبوں پر ہرگز یہ بدگمان نہیں کرتا ہوں

ہمتم بدرقہ راہ کن اے طائرِ قدس
اے عالم قدس کے پرند! باطنی توجہ کو میرا راہبر بنا دے
کہ دراز ست رہِ مقصد و من نو سفرم
کیونکہ مقصد کا راستہ دراز ہے، اور میں نیا مسافر ہوں

اے نسیمِ سحری بندگیِ ما برساں
اے صبح کی نسیم! ہماری درخواست پہونچا دے
کہ فراموش مکن وقتِ دعائے سحرم
کہ صبح کی دعا میں، مجھے فراموش نہ کر

خرّم آں روز کزیں مرحلہ بربندم رخت
وہ دن بڑا مبارک ہوگا جب میں اس پڑاؤ سے سامان باندھونگا
در سرِ کوئے تو پرسند رفیقاں خبرم
تیرے کوچہ میں، ساتھی میری خبریں پوچھیں گے

پایۂ نظم بلند ست و جہانگیر بگو
نظم کا مرتبہ بلند، اور جہاں گیر ہے، کہدو
تا کند پادشہِ بحر دہاں پُر گہرم
تاکہ سمندر کا بادشاہ میرے منہ کو موتیوں سے بھر دے

راہِ خلوتگہِ خاصم بنما تا پس ازیں
مجھے خاص خلوت گاہ کی راہنمائی کردے تاکہ اس کے بعد
مے خورم با تو و دیگر غمِ دنیا نخورم
تیرے ساتھ شراب پیوں اور پھر دنیا کا غم نہ کھاؤں

حافظا شاید اگر در طلبِ گوہرِ وصل
اے حافظ! مناسب ہے اگر وصل کے موتی کی تلاش میں
دیدہ دریا کنم از اشک و در و غوطہ خورم
آنسوؤں سے آنکھ کو دریا بنا دوں، اور اس میں غوطہ لگاؤں

من نہ آں رندم کہ ترکِ شاہد و ساغر کنم
میں وہ رند نہیں ہوں جو معشوق اور ساغر کو چھوڑ دوں
محتسب داند کہ من ایں کارہا کمتر کنم
محتسب جانتا ہے، میں یہ کام بہت کم کرتا ہوں

چوں صبا مجموعۂ گل را بآبِ لطف شست
جبکہ صبا نے نہر بانی کے پانی سے تمام پھولوں کو دھو دیا ہے
کج دلم خواں گر نظر بر صفحۂ دفتر کنم
مجھے کج دل کہنا اگر میں کتاب کے صفحے پر نظر ڈالوں

لالہ ساغر گیرد و نرگس مست و برہانام فسق
لالہ ساغر تھامنے والا اور نرگس مست، اور ہم پر فسق کا الزام
داوری دارم بسے یارب کرا داور کنم
اے خدا میری بہت سی شکایتیں ہیں، کس کو منصف بناؤں

عشق دُردانہ است و من غواصِ دریا میکدہ
عشق موتی ہے، میں غوطہ خور، اور شراب خانہ دریا ہے
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
اس جگہ میں نے غوطہ لگایا ہے دیکھئے، کہاں سر ابھاؤں گا

گرچہ گرد آلود فقرم شرم باد از ہمتم
اگرچہ میں فقر سے گرد آلود ہوں، مجھے اپنی ہمت سے شرم آنی چاہیے
گر بآبِ چشمۂ خورشید دامن تر کنم
اگر خورشید کے چشمہ کے پانی سے دامن تر کروں

---

۱ میں حقیر اس قابل نہیں ہوں کہ اس کو میرا خیال آئے۔
۲ پرانا مسافر ہوتا تو راہبر کے بغیر بھی راستہ طے کر پاتا۔
۳ چونکہ میں تیری گلی سے رخصت ہو جاؤں گا میرے ساتھی مجھے تیری گلی میں ڈھونڈتے پھریں گے
۴ جو نظم میں نے کہی ہے وہ دنیا میں مشہور ہو جائیگی
ایسی حالت میں بادشاہ کو چاہیے کہ موتیوں سے میرا منہ بھر دے۔
۵ محتسب کو اچھی طرح معلوم ہے کہ میں مسلسل شاہد بازی اور شراب نوشی کرتا ہوں۔
۶ اب کتب بینی کا وقت نہیں ہے چمن کی سیر کا وقت ہے۔
۷ یعنی باوجود افلاس کے اگر میں دوسروں سے نفع اندوزی کا خیال کروں تو مجھے شرم آنی چاہیے۔

Marfat.com

منکہ دارم در گدائی گنجِ سلطانی بدست
میں جو کہ فقیری میں شاہی خزانہ ہاتھ میں رکھتا ہوں
کے طمع در گردشِ گردونِ دوں پرور کنم
کمینہ پرور آسمان کی گردش سے کب طمع کر سکتا ہوں؟

عاشقاں را گر در آتش می پسندد لطفِ دوست
اگر دوست کی مہربانی، عاشقوں کو آگ میں پسند کرتی ہے
تنگ چشمم گر نظر بر چشمۂ کوثر کنم
اگر میں کوثر کے چشمے پر نظر کروں تو میں تنگ نظر ہوں

عہد و پیمانِ فلک را نیست چنداں اعتبار
آسمان کے عہد و پیمان کا کچھ اعتبار نہیں ہے
عہد با پیمانہ بندم شرط با ساغر کنم
پیمانہ کے ساتھ عہد کروں گا ساغر کے ساتھ شرط باندھوں گا

بازکش یکدم عنان اے ترکِ شہر آشوبِ من
اے شہر کو فتنے میں مبتلا کرنیوالے میرے معشوق ذرا باگ کھینچ لے
تا ز اشک و چہرہ راہت پُر زر و گوہر کنم
تاکہ چہرے اور آنسوؤں سے تیرے راستہ کو زر و جواہر سے بھر دوں

با وجودِ بینوائی روسیہ بادم چو ماہ
بے سروسامانی کے باوجود میں چاند کی طرح روسیاہ ہو جاؤں
گر قبولِ فیضِ خورشیدِ بلند اختر کنم
اگر میں بلند ستارہ، آفتاب کا فیض قبول کروں

منکہ امروزم بہشتِ نقد حاصل میشود
مجھے جبکہ آج نقد بہشت حاصل ہوتی ہے
وعدۂ فردائے زاہد را چرا باور کنم
زاہد کے کل کے وعدہ پر کیوں یقین کروں؟

شیوۂ رندی نہ لائق بود وضعم را ولے
رندی کا طریقہ، میری وضع کے مناسب نہ تھا لیکن
چوں در افتادم چرا اندیشۂ دیگر کنم
اس میں جب پڑ گیا ہوں تو دوسرا خیال کیوں کروں؟

دوش لعلت عشوہ ہا میداد عاشق را ولے
تیرا ہونٹ کل عاشق کو فریب دیتا تھا، لیکن
من نہ آنم کز وے ایں افسانہا باور کنم
میں وہ نہیں ہوں کہ اس کے ان افسانوں پر یقین کروں

گوشۂ محرابِ ابروئے تو میخواہم ز بخت
نصیبہ سے میں تیرے ابرو کی محراب کے گوشہ کا خواستگار ہوں
تا در آنجا ہمچو مجنوں درسِ عشق از بر کنم
تاکہ اس جگہ مجنوں کی طرح عشق کے سبق کو حفظ کر لوں

وقتِ گل گوئی کہ زاہد شو بچشم و جان و دل
موسم بہار میں تو کہتا ہے، زاہد بنجا بسر و چشم
میروم تا مشورت با شاہد و ساغر کنم
میں جاتا ہوں تاکہ معشوق اور ساغر سے مشورہ کروں

من کہ عیبِ توبہ کاراں کردہ باشم بارہا
جب کہ میں نے بارہا توبہ کرنیوالوں کو عیب لگایا ہے
توبہ از مے وقتِ گل دیوانہ باشم گر کنم
موسم بہار میں اگر میں توبہ کروں تو میں دیوانہ ہونگا

زہد وقتِ گل چہ سودائے ست حافظ گوش دار
موسم بہار میں زہد، کیسی دیوانگی ہے، حافظ سن
تا اعوذے خوانم و اندیشۂ دیگر کنم
تاکہ میں اعوذ پڑھوں، اور دوسرے خیال میں لگوں

مرا می بینی و دردم زیادت میکنی دردم
تو مجھے دیکھتا ہے، اور فوراً میرے درد میں اضافہ کر دیتا ہے
ترا می بینم و شوقم زیادت میشود ہر دم
میں تجھے دیکھتا ہوں اور ہر گھڑی، میرا عشق بڑھتا ہے

بسامانم نمیپرسی نمیدانم چہ سر داری
تو میرے سامان کے بارے میں نہیں پوچھتا ہے، مجھے معلوم نہیں تیرا کیا خیال ہے
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم
تو میرے علاج میں کوشش نہیں کرتا ہے شاید تو میرے درد سے واقف نہیں ہے

ندا ہست اینکہ بگذاری مرا جانان و بگریزی
یہ کوئی راستہ نہیں ہے کہ اے محبوب تو مجھے چھوڑ دے اور بھاگ جائے
گذارے آر و بازم پرس تا خاکِ رہت گردم
تشریف لا اور پھر مجھے پوچھ تاکہ میں تیرے راستہ کی خاک بنجاؤں

---

۱ ہم راضی برضا ہیں اگر دوست ہمیں جہنم میں بھیجنا پسند کرے تو ہم کوثر کی طرف نظر بھر کر بھی نہ دیکھیں گے۔

۲ چاند کا اپنا ذاتی نور نہیں ہے بلکہ وہ سورج سے روشنی حاصل کرتا ہے چاند کی روسیاہی اس کی جھائیاں ہیں۔

۳ جب مجھے آج دوست کا وصل حاصل ہے تو میں زاہد کے کل کے وعدہ کا کیوں اعتبار کروں۔

۴ تو کل میٹھی میٹھی باتیں کر کے عاشقوں کو فریب دیرہا تھا لیکن میں ان باتوں کو افسانہ سمجھتا ہوں۔

۵ ظاہر ہے کہ معشوق اور ساغر کب توبہ کا مشورہ دے سکتے ہیں اور وہ بھی موسم بہار میں۔

۶ توبہ کرنیوالوں کا عیب توبہ کرنا ہے۔

۷ جب فاسد خیالات آتے ہیں تو اعوذ باللہ من الشیطٰن الرجیم پڑھ لیا جاتا ہے۔

۸ تو مجھے دیکھتا ہے تو درد میں اضافہ ہوتا ہے میں تجھے دیکھتا ہوں تو عشق بڑھتا ہے۔

Marfat.com

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم ہم
خاک میں ملجانیکے بغیر، تیرے دامن سے دست بردار نہ ہونگا اور اسوقت بھی

چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم
جب تو میری خاک پر سے گزریگا تو میری خاک تیرا دامن پکڑلے گی

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدہی تا کے
تیرے عشق کے غم سے میرا سانس گھٹ گیا تو کب تک دھوکے دیگا

دمار از من برآوردی نمیگوئی برآوردم
تو نے مجھے مار ڈالا، نہیں کہتا ہے کہ میں نے مارا

شبے دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم
ایک رات میں تیری زلف کی تاریکی میں دل کو ڈھونڈتا تھا

رخت میدیدم و جامے ز لعلت باز میخوردم
تیرا چہرہ دیکھتا تھا، اور پھر تیرے ہونٹ سے جام پیتا تھا

کشیدم در برت ناگاہ و شد در تاب گیسویت
تجھے میں نے اچانک بغل میں لے لیا اور تیرے گیسو بل کھا گئے

نہادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم
میں نے تیرے ہونٹوں پر ہونٹ رکھدیئے اور جان و دل کو قربان کردیا

بعزم سبزۂ صحرا چو میگردی رواں بے ما
جنگل کے سبزے کی سیر کے ارادے سے جبکہ تو ہمارے بغیر چلا جاتا ہے

سرشک سرخ میگردد رواں از چہرۂ زردم
میرے زرد چہرے سے سرخ آنسو جاری ہوجاتے ہیں

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جاں میدہ
تو حافظ سے خوش رہ، جا دشمن سے کہدے وہ جان دیدے

چو گرمی از تو می بینم چہ باک از خصم دم سردم
جب میں تیری جانب سے گرم جوشی دیکھتا ہوں مجھے ٹھنڈے سانسوں والے دشمن کی کیا پرواہ ہے

نماز شام غریباں چو گریہ آغازم
مسافروں کی شام کی نماز کیوقت میں جب رونا شروع کرتا ہوں

بمویہ ہائے غریبانہ قصہ پردازم
عجیب و غریب نالوں کے ساتھ، قصہ بیان کرتا ہوں

بیاد یار و دیار آنچناں بگریم زار
یار اور وطن کی یاد میں میں ایسا زار زار روتا ہوں

کہ از جہاں رہ و رسم سفر براندازم
کہ دنیا سے سفر کی راہ و رسم کو اٹھادوں گا

من از دیار حبیبم نہ از بلاد رقیب
میں دوست کے وطن کا ہوں، نہ کہ رقیب کے شہروں کا

مہیمنا برفیقان خود رساں بازم
اے نگہبان! پھر مجھے اپنے دوستوں کے پاس پہونچادے

خدائے را مددے اے دلیل راہ کہ من
اے راستہ کے راہبر! خدا کے لئے کچھ مدد کر، تاکہ میں

بکوئے میکدہ دیگر علم برافرازم
پھر میکدہ کے کوچہ میں، جھنڈا بلند کروں

خرد ز پیری من کے حساب برگیرد
عقل میرے بڑھاپے کو کب گنتی میں لائے گی

کہ باز با صنمے طفل عشق می بازم
کیونکہ میں پھر کمسن معشوق کے ساتھ عشق بازی کررہا ہوں

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس
مجھے، صبا اور شمالی ہوا کے سوا کوئی نہیں پہچانتا ہے

عزیز من کہ بجز باد نیست ہمرازم
اے میرے عزیز کیونکہ ہوا کے علاوہ میرا کوئی ہمراز نہیں ہے

ہوائے منزل یار آب زندگانی ماست
محبوب کے مکان کی ہوا، ہمارا آب حیات ہے

صبا بیار نسیمے ز خاک شیرازم
اے صبا میرے پاس شیراز کی خاک کی ذرا سی ہوا لے آ

سرشکم آمد و عیبم بگفت روئے بروی
میرے آنسو نکل آئے اور منہ در منہ میرا عیب کہدیا

شکایت از کہ کنم خانگی ست غمازم
میں کس کی شکایت کروں، میرے گھر کا ہی چغلخور ہے

ز چنگ زہرہ شنیدم کہ صبحدم میگفت
زہرہ کے چنگ سے میں نے سنا کہ صبح کیوقت کہہ رہی تھی

مرید حافظ خوش لہجہ و خوش آوازم
میں خوش لہجہ، خوش آواز، حافظ کی مرید ہوں

---

۱ زندگی میں تیرے دامن سے وابستہ رہوں گا مرنیکے بعد میری خاک تیرے دامن سے لگی رہے گی۔

۲ جب محبوب راضی ہے تو دشمن کی ناراضی کی کیا پرواہ ہے۔

۳ دنیا کی زندگی مسافرانہ ہے اس زندگی کے مصائب کو نماز میں رو رو کر بیان کرتا ہوں۔

۴ وطن کی یاد میں ایسا روتا ہوں کہ اگر لوگ سن پائیں تو سفر کرنا چھوڑ دیں۔

۵ مہیمن، نگہبان اللہ کے ناموں میں سے بھی ہے۔

۶ تاکہ میں وطن میں لوٹ کر پھر شراب خانہ میں جھنڈا بلند کروں۔

۷ جبکہ میرا معشوق کمسن ہے تو عقل میرے بڑھاپے کو کس گنتی میں لائیگی۔

۸ آنسو میرے اپنے ہیں انہی نے میری چغلخوری کی اب شکایت کس کے متعلق کروں۔

Marfat.com

ہر چند پیر و خستہ دل و ناتواں شدم
ہر چند بوڑھا، اور خستہ دل اور کمزور ہو گیا ہوں
ہر گہ کہ یادِ روئے تو کردم جواں شدم
جس وقت تیرے چہرے کی یاد کی جوان ہو گیا

شکرِ خدا کہ ہر چہ طلب کردم از خدا
خدا کا شکر ہے کہ خدا سے میں نے جو بھی طلب کیا
بر منتہائے مطلب خود کامراں شدم
اپنے مطلب کے آخیر پر میں کامیاب ہو گیا

در شاہراہِ دولتِ سرمد تختِ بخت
ہمیشگی کی دولت کے راستہ میں نصیب کے تخت پر
با جامِ مے بکامِ دل دوستاں شدم
شراب کے جام کے ساتھ دوستوں کے دل کے منشا کے مطابق پہونچا

از آں زماں کہ فتنۂ چشمت بما رسید
جب سے تیری آنکھوں کا فتنہ ہمارے پاس آیا ہے
ایمن ز شرِ فتنۂ آخر زماں شدم
آخری زمانہ کے فتنے کے شر سے، میں مطمئن ہو گیا

اے گلبنِ جواں بر دولت بخور کہ من
اے پھولوں کی جوان شاخ! دولت کا پھل کھا لے کہ میں
در سایۂ تو بلبلِ باغِ جناں شدم
تیرے سایہ میں جنت کے باغ کا بلبل ہو گیا ہوں

اوّل ز حرفِ لوحِ وجودم خبر نبود
پہلے تو مجھے وجود کی تختی کے ایک حرف کا بھی پتہ نہ تھا
در مکتبِ غمِ تو چنیں نکتہ داں شدم
تیرے غم کے مکتب میں، میں ایسا نکتہ داں ہو گیا ہوں

قسمت حوالتم بخرابات می کند
قسمت مجھے شراب خانہ کے حوالے کرتی ہے
ہر چند ایں چنیں شدم و آنچناں شدم
ہر چند کہ میں اس طرح ہوا اور اس طرح ہوا

من پیرِ سال و ماہ نیم یار بیوفاست
میں سال اور مہینہ کا بوڑھا نہیں ہوں، دوست بیوفا ہے
بر من چو عمر میگذرد و پیر از آں شدم
میرے پاس سے وہ عمر کی طرح گزر جاتا ہے اسلیے بوڑھا ہو گیا ہوں

آں روز بر دلم درِ معنی کشادہ شد
میرے دل پر معانی کا دروازہ اس دن کھلا
کز ساکنانِ درگہِ پیرِ مغاں شدم
جبکہ میں پیر مغاں کی درگاہ کے ساکنوں میں بن گیا

دوشم نوید داد و بشارت کہ حافظا
کل اس نے مجھے خوشخبری اور بشارت دی کہ اے حافظ
بار آ کہ من بعفوِ گناہت ضماں شدم
واپس آجا میں تیرے گناہوں کی معافی کا ضامن بن گیا ہوں

ردیفِ نون

اے شام بکوئے ما گذر کن
اے شام! ہمارے کوچہ سے گذر
وے صبح بحالِ ما نظر کن
اور اے صبح! ہمارے حال کو دیکھ

از ظلمتِ شب تنم بفرسود
رات کی تاریکی سے، میرا بدن فرسودہ ہو گیا
یارب شبِ ظلمتم سحر کن
اے خدا میری اندھیری رات کو صبح کر دے

اے بادِ سحر بگوئی بایار
اے بادِ سحر! دوست سے کہدے
خود را تہِ تیغ او سپر کن
اپنے آپ کو اس کی تلوار کے نیچے ڈھال بنا دے

گر کشتہ شوم بداغِ ہجراں
اگر میں ہجر کے داغ سے مارا جاؤں
بر کشتۂ خویشتن نظر کن
اپنے شہید پر نظر کر

۱؎ عمر کے اعتبار سے بوڑھا ہوں اور خستہ دل بھی ہوں لیکن محبوب کی یاد مجھے جوان بنا دیتی ہے۔

۲؎ چونکہ محبوب کی آنکھوں کا فتنہ ان تمام فتنوں سے بڑھا ہوا ہے جو قیامت کے قریب برپا ہوں گے لہذا آنکھوں کے فتنے میں مبتلا ہو جانیکے بعد اس کا ڈر دل سے نکل گیا۔

۳؎ عشق نے سربستہ رازوں کا نکتہ داں بنا دیا ورنہ ہم جاہل تھے۔

۴؎ یعنی کتنا ہی زاہد اور پارسا تھا لیکن تقدیر غالب آگئی۔

۵؎ یعنی سالوں اور مہینوں کے حساب سے میں بوڑھا نہیں ہوں ہجر نے بوڑھا بنا دیا ہے۔

۶؎ حقائق اور معارف شراب خانہ میں پہونچکر کھلے۔

۷؎ پیر مغاں نے بلایا اور کہا کہ واپس لوٹ گناہوں کی مغفرت کا میں ضامن ہوں۔

۸؎ شام اور صبح! ہمارے حالت پر رحم کر۔

۹؎ رات کی تاریکی نے جسم گھلا ڈالا، اے خدا اس رات کو صبح کر دے۔

Marfat.com

از زلفِ کمانکشش بپرہیز
اس کی کمان کھینچنے والی زلف سے بچ
وز ناوکِ غمزہ اش حذر کن
اور اس کی ادائے تیر سے ڈر

اے دل اگرت ہوائے وصل ست
اے دل! اگر تجھے وصل کی خواہش ہے
برخیز روان و ترکِ سر کن
جلد اٹھ، اور سر سے ہاتھ دھولے

چوں یارِ سرِ وفا ندارد
چونکہ یار کو وفا کا خیال نہیں ہے
برخیز و ز شہرِ خود سفر کن
اٹھ، اور اپنے شہر سے چلدے

حافظ چو نمیرسی بمقصود
اے حافظ! جبکہ تو مقصود تک نہیں پہونچتا ہے۔
دم درکش و قصہ مختصر کن
چپ رہ، اور قصہ کو مختصر کر

اے نورِ چشمِ من سخنے ہست گوش کن
اے میری آنکھوں کے نور! ایک بات ہے، سن
تا ساغرت پُر ست بنوشان و نوش کن
جب تک تیرا ساغر بھرا ہے، پلا اور پی

پیراں سخن بتجربہ گفتند گفتمت
بوڑھوں نے تجربہ کی بات کہی ہے میں نے تجھ سے کہدیا
ہاں اے پسر کہ پیر شوی پند گوش کن
ہاں اے بیٹا! تاکہ تو بوڑھا ہے، نصیحت سن

ہر ہوشمند سلسلہ ننہادہ است عشق
عشق نے، عقلمند سے سلسلہ نہیں رکھا ہے
خواہی کہ زلفِ یار کشی ترکِ ہوش کن
تو چاہتا ہے کہ محبوب کی زلف کھینچے تو ہوش چھوڑ دے

تسبیح و خرقہ لذتِ مستی نبخشدت
تسبیح، اور گدڑی تجھے مستی کی لذت نہ بخشے گی
ہمت دریں عمل طلب از میفروش کن
اس کام میں مے فروش سے باطنی توجہ چاہ

با دوستاں مضائقہ در عمر و مال نیست
دوستوں کے ساتھ جان و مال سے دریغ نہیں ہے
صد جاں فدائے یارِ نصیحت نیوش کن
نصیحت سن نے والے دوست پر سو جانیں قربان کردے

در راہِ عشق وسوسۂ اہرمن بسے ست
عشق کے راستہ میں، شیطان کا بہت کچھ اندیشہ ہے
ہشدار و گوشِ دل بہ پیامِ سروش کن
ہوشیار ہو جا، اور غیبی پیغام پر دل کا کان لگا

برگ و نوا تبہ شد و سازِ طرب نماند
سازو سامان تباہ ہو گیا، اور مستی کا ساز نہیں رہا
اے چنگ ناله برکش و اے دف خروش کن
اے چنگ! نالہ کر، اور اے دف! شور کر

ساقی کہ جامت از مئے صافی تہی مباد
اے ساقی! تیرا جام خالص شراب سے خالی نہ ہو
چشمِ عنایتے بمنِ دُردنوش کن
مجھ تلچھٹ پینے والے کی طرف نظرِ عنایت کر

سرمست در قبائے زرافشاں چو بگذری
زرافشاں قبا میں، مست ہو کر تو جب گذرے
یک بوسہ نذرِ حافظِ پشمینہ پوش کن
کمبل پوش حافظ کو ایک بوسہ نذر کردے

افسرِ سلطانِ گل پیدا شد از طرفِ چمن
چمن کی طرف سے، پھول کے بادشاہ کا تاج رونما ہوا
مقدمش یارب مُبارک باد بر سرو و سمن
اے خدا! اس کا آنا سرو اور سمن کو مبارک ہو

۱ زلف کو تیر انداز اور ادا کو تیر قرار دیا ہے
۲ جبکہ وصل کی توقع نہیں ہے تو قصہ گوئی سے کیا فائدہ ہے۔
۳ یہی بات کہنی ہے کہ جب تک بھی ساغر میں شراب ہے خود بھی پی اور دوسروں کو بھی پلا۔
۴ عشق عقل کے ساتھ جمع نہیں ہوتا اگر عشق کرنا ہے تو مدہوشی پیدا کرو۔
۵ جو مخلص دوست ہیں ان پر جان و مال قربان کر دینا چاہیئے۔
۶ عشق کے معاملہ میں غیبی آواز پر کان رکھنا چاہیئے، ورنہ شیطان وساوس ڈالے گا اور انسان گمراہ ہو جائیگا۔
۷ گویا کہ چنگ اور دف کو اپنی ناتوانی پر نالہ اور نوحہ کرنا چاہیئے۔
۸ یعنی موسم بہار آگیا ہے۔

Marfat.com

خوش بجائے خویشتن بودے نشستِ خسروے
بادشاہ کا اپنی جگہ پر بیٹھنا، اچھا ہوتا

تانشیند ہر کسے اکنوں بجائے خویشتن
تاکہ ہر شخص اب اپنی جگہ بیٹھ جائے

تاابد معمور باد ایں خانہ کز خاک درش
خدا کرے یہ گھر ہمیشہ آباد رہے اس لیے کہ اسکے در کی خاک

ہر نفس بابوئے رحماں می وزد بادِ یمن
یمن کی ہوا ہر سانس میں رحمان کی خوشبو لیکر چلتی ہے

خاتمِ جم را بشارت دہ بحسنِ خاتمہ
جمشید کی انگوٹھی کو حسنِ خاتمہ کی بشارت دیدے

کاسمِ اعظم کرد ازو کوتاہ دستِ اہرمن
اس لیے کہ اسم اعظم نے شیطان کے ہاتھ کو اس سے کوتاہ کردیا ہے

خنگِ چوگانی چرخت رام شد در زیرِ زیں
آسمان کا چوگان کا گھوڑا تیری زین کے نیچے رام ہوگیا ہے

شہسوارا خوش بمیداں آمدی گوئے بزن
اے شہسوار تو میدان میں خوب آیا، گیند مار

جویبارِ ملک را آب از سرِ شمشیر تست
ملک کے چشمہ میں پانی، تیری تلوار کی نوک کی وجہ سے ہے

تو درختِ عدل بنشاں بیخ بدخواہاں بکن
تو انصاف کا پودا لگا، دشمنوں کی جڑ اکھاڑ

شوکتِ پورِ پشنگ و تیغِ عالمگیر او
پشنگ کے بیٹے کا دبدبہ اور اس کی عالمگیر تلوار

در ہمہ شہنامہ باشد داستانِ انجمن
تمام شاہناموں میں انجمن کی داستان ہوگی

بعد ازیں نشگفت اگر با نکہتِ خلقِ خوشت
کوئی تعجب نہیں ہے اسکے بعد اگر تیرے اچھے اخلاق کی خوشبو کو پہ

خیزد از صحرائے ایراں نافۂ مشکِ ختن
ختن کے مشک کا نافہ ایران کے جنگل سے پیدا ہو

گوشہ گیراں انتظارِ جلوۂ خوش میکشند
گوشہ نشین، اچھے جلوے کا انتظار کر رہے ہیں

برشکن طرفِ کلاہ و برقع از رخ برفگن
ٹوپی کا کنارہ ٹیڑھا کر، اور رخ سے برقع اتار پھینک

اے صبا بر ساقیِ بزمِ آناہک عرضہ دار
اے صبا! آناہک کی مجلس کے ساقی کو پیغام پہونچادے

تا ازاں جامِ زر افشاں جرعۂ بخشد بمن
تاکہ اس زر افشاں جام سے مجھے ایک گھونٹ بخشدے

مشورت با عقل کردم گفت حافظ مے بنوش
میں نے عقل سے مشورہ کیا، اس نے کہا اے حافظ شراب پی

ساقیا مے دہ بقولِ مستشارِ مؤتمن
اے ساقی بامانتدار مشیر کے قول کے مطابق شراب دیدے

اے خسروِ خوباں نظرے سوئے گدا کن
اے حسینوں کے بادشاہ! فقیر پر ایک نظر کر

رحمے بمنِ سوختۂ بے سر و پا کن
مجھ جلے ہوئے، بے سر و پا پر، رحم کر

دارد دلِ درویش تمنائے نگاہے
فقیر کا دل، ایک نگاہ کا آرزو مند ہے

زاں چشمِ سیہ مست بیک غمزہ روا کن
اس مست کالی آنکھ کی ایک ادا سے حاجت روائی کردے

گر لاف زند ماہ کہ ماند بجمالت
اگر چاند ڈینگیں مارے کہ تیرے حسن کے مشابہ ہے

بنمائی رخِ خویش و مہ انگشت نما کن
اپنا رخ دکھادے، اور چاند پر انگشت نمائی کردے

اے سروِ خراماں از چمن و باغ زمانے
اے سرو خراماں! چمن اور باغ سے تھوڑی دیر کے لئے

بخرام دریں بزم و دو صد جامہ قبا کن
اس محفل میں ٹہل، اور سینکڑوں پیرہن چاک کردے

شمع و گل و پروانہ و بلبل ہمہ جمع اند
شمع، گل، پروانہ اور بلبل سب جمع ہیں

اے دوست بیا رحم بہ تنہائی ما کن
اے دوست! آجا، ہماری تنہائی پر رحم کر

---

۱ اگر میرا انجمن آجاتا ہے تو پھر سب اپنی اپنی جگہ قرینے سے بیٹھ جاتے ہیں۔

۲ ایک حدیث کا مضمون ہے حضور نے فرمایا مجھے یمن کی طرف سے رحمان کے سانس کی خوشبو آتی ہے۔

۳ تیری تلوار ملک کی آبیاری کر رہی ہے تو انصاف کی شجر کاری کر۔

۴ پشنگ افراسیاب کے باپ کا نام ہے۔ پور بمعنی لڑکا شاہنامہ شاہی کارنامے کی تاریخ ہوتی ہے

۵ تیرے اچھے اخلاق سے ایران کی سرزمین مہک رہی ہے اور اس میں سے مشک ختن کی خوشبو آرہی ہے۔

۶ عقل کا مشورہ یہی ہے کہ شراب نوشی کیجائے۔

۷ اگر چاند برابری کا دعوی کرے تو اپنا رخ دکھادے وہ بدنام ہوجائے گا۔

۸ جامہ کو قبا کرنا یعنی اس کو چاک کرنا۔

۹ دوسرے عاشق و معشوق جمع ہیں اور میں عاشق مہجور ہوں۔

Marfat.com

بادل شدگاں جور و جفا تا بکے آخر
بے دلوں پر آخر کب تک ظلم و ستم کرے گا؟
آہنگِ وفا ترکِ جفا بہرِ خدا کن
خدا کے لئے وفا کا ارادہ کر، اور جفا چھوڑ دے

مشنو سخنِ دشمنِ بدگوئے خدارا
خدا کے لیے، بدگو دشمن کی بات نہ سُن
با حافظِ مسکینِ خود اے دوست وفا کن
اے دوست! اپنے مسکین، حافظ کے ساتھ وفا کر

اے روئے ماہ منظرِ تو نوبہارِ حسن
اے کہ تیرا چاند جیسا چہرہ، حسن کی نوبہار ہے
خال و خطِ تو مرکزِ لطف و مدارِ حسن
تیرا تل اور خطِ پاکیزگی کا مرکز، اور حسن کا مدار ہے

در چشمِ پُر خمارِ تو پنہاں فسونِ سحر
تیری خمار بھری آنکھوں میں جادو کا منتر پوشیدہ ہے
در زلفِ بیقرارِ تو پیدا قرارِ حسن
تیری بے قرار زلف میں حسن کا ٹھکانہ ظاہر ہے

ماہے نتافت چوں تو از بُرجِ خسروی
شاہی برج سے تیرے چہرے جیسا کوئی چاند نہ چمکا
سروے نخاست چوں قدت از جوئبارِ حسن
حسن کی نہر سے تیرے قد جیسا کوئی سرو نہیں اُبھرا

خرّم شد از ملاحتِ تو عہدِ دلبری
تیری ملاحت سے، دلبری کا زمانہ خوش و خرم ہو گیا
فرّخ شد از لطافتِ تو روزگارِ حسن
تیری پاکیزگی سے حسن کا زمانہ بابرکت ہو گیا

از دامِ زلف و دانۂ خالِ تو در جہاں
تیری زلف کے جال اور تل کے دانہ سے، دنیا میں
یک مُرغِ دل نماند نگشتہ شکارِ حسن
دل کا ایک پرند نہیں بچا، جو حسن کا شکار نہ بن گیا ہو

دائم بلطف دایۂ طبع از میانِ جاں
فطرت کی دایہ دل و جان سے، مہربانی کے ساتھ ہمیشہ
می پرورد بناز ترا در کنارِ حسن
تجھے حسن کی گود میں، ناز سے پالتی ہے

گر دلبت بنفشہ از آں تازہ و تر ست
تیرے ہونٹوں کے چاروں طرف بنفشہ اس وجہ سے تر و تازہ ہے
کآبِ حیات میخورد از جوئبارِ حسن
کہ حسن کی نہر سے آبِ حیات پی رہا ہے

مثلِ تو گلرخے نتواں یافت در جہاں
تجھ جیسا پھول جیسے چہرے والا دنیا میں نہ پایا جا سکا
در گلشنِ زمانہ تو داری بہارِ حسن
زمانہ کے باغ میں تو حسن کی بہار رکھتا ہے

حافظ طمع برید کہ بیند نظیرِ دوست
حافظ نے لالچ ختم کر دیا کہ دوست کی مثال دیکھے
دیار نیست غیرِ تو اندر دیارِ حسن
حسن کے ملک میں تیرے سوا کوئی آباد نہیں ہے

اے لبت آبِ حیات و اے قدت سروِ چمن
اے وہ کہ تیرا ہونٹ آبِ حیات ہے، اور تیرا قد چمن کا سرو ہے
اے رخت خورشیدِ خاور وے خطت مُشکِ ختن
اے وہ کہ تیرا رخ مشرق کا سورج ہے اور تیرا خط ختن کا مشک ہے

ہمچو ابروئیت بچشمِ من کم آید ماہِ نو
کوئی نیا چاند میری نظر میں تیرے ابرو جیسا نہیں ہے
چوں لبِ لعلت نمیباشد عقیق اندر یمن
تیرے لبِ لعل جیسا، یمن میں کوئی عقیق نہ ہوگا

تا رخت دیدہ است گل در باغ اے سروِ رواں
اے چلتے پھرتے سرو! جب سے باغ میں پھول نے تیرا رخسار دیکھا ہے
بر تنِ خود چاک میسازد ز خجلت پیرہن
شرمندگی سے اپنے بدن پر لباس چاک کرتا رہا ہے

---

۱ آج تک تجھ جیسا حسین رُخ اور حسین قد کوئی پیدا نہیں ہوا۔
۲ کوئی دل نہیں جو تیری زلف کے دام اور تل کے دانہ میں نہ پھنسا ہو۔
۳ قدرت نے تجھے حسن کی گود میں ناز و ں سے پالا ہے۔
۴ سبزۂ خط کو بنفشہ اور ہونٹوں کو آبِ حیات کی نہر قرار دیا ہے۔
۵ تیرے حسن کا مرکز تو ہی ایک باشندہ ہے۔
۶ تیری نظر میں ہلال تیری ابرو سے زیادہ خوبصورت نہیں ہے اور تیرے ہونٹوں کے مقابلہ میں یمنی عقیق ہیچ ہے۔

Marfat.com

رشتۂ جانِ من ست آں یا سرِ موئے بتاں
وہ میری جان کا دھاگا ہے، یا معشوقوں کا بال ہے
ذرۂ خورشید یا درجِ دُرست آں یا دہن
وہ آفتاب کا ذرہ ہے، یا موتیوں کی ڈبیہ، یا منہ ہے

بوسہ میخواہم ز تو لب را بدنداں میگزی
میں تجھ سے بوسہ مانگتا ہوں، تو دانتوں سے ہونٹ کاٹتا ہے
میکنی جانم جراحت بارِ دیگر جانِ من
اے میری جان! تو میری جان کو دوبارہ زخمی کرتا ہے

عاشقِ روئے توام اے شاہِ خوبانِ جہاں
اے حسینانِ عالم کے بادشاہ! میں تیرے چہرے کا عاشق ہوں
ایں حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن
اس قصہ کو مرد و زن کھلم کھلا جانتے ہیں

مُرد حافظ در غمت در گردنِ تو خونِ من
تیرے غم میں حافظ مر گیا، میرا خون تیری گردن پر ہے
دادِ من بستاند از تو روزِ محشر ذوالمنن
خدا حشر کے دن تجھ سے میرا بدلہ لے گا

بالا بلند عشوہ گرِ سروِ نازِ من
میرے بلند قد، عشوہ گر، سروِ ناز نے
کوتاہ کرد قصۂ زہدِ درازِ من
میرے دراز زہد کے قصہ کو مختصر کر دیا

دیدی دلا کہ آخرِ پیری و زہد و علم
اے دل! تو نے دیکھا کہ بڑھاپے اور زہد اور علم کے آخر میں
با من چہ کرد دیدۂ معشوقہ بازِ من
میری معشوقہ باز آنکھوں نے میرے ساتھ کیا کیا؟

از آبِ دیدہ بر سرِ آتش نشستہ ام
میں آنکھوں کے آنسوؤں سے بیقرار ہو گیا ہوں
کو فاش کرد در ہمہ آفاق رازِ من
اس لیے کہ انھوں نے تمام زمانے میں میرا راز فاش کر دیا

میترسم از خرابیِ ایماں کہ می برد
مجھے ایمان کی خرابی کا ڈر ہے، اس لئے کہ لیجاتی ہے
محرابِ ابروئے تو حضور از نمازِ من
تیری ابرو کی محراب میری نماز سے دل کی لگن کو

مست ست یار و یادِ حریفاں نمیکند
دوست مست ہے، اور عاشقوں کو یاد نہیں کرتا ہے
یادش بخیر ساقیِ مسکیں نوازِ من
میرے مسکین نواز، ساقی کی یاد بخیر ہو

یارب کے آں صبا بوزد کز نسیمِ او
اے خدا! وہ صبا کب چلے گی جس کی نسیم سے؟
گردد شمامۂ کرمش کارسازِ من
اُس کے کرم کی خوشبو میری کارساز بن جائے

بر خود چو شمع خندہ زناں گریہ میکنم
میں شمع کی طرح، اپنے اوپر ہنستا ہوا روتا ہوں
تا با تو سنگدل چہ کند سوز و سازِ من
دیکھئے، تجھ سنگدل پر میرا سوز و ساز کیا اثر کرتا ہے؟

نقشے بر آب میزنم از گریہ حالیا
فی الحال تو میں بے نتیجہ روتا ہوں
تا کے شود قرینِ حقیقت مجازِ من
دیکھئے! میرا مجاز کب حقیقت کے قریب ہوتا ہے؟

محمود را دمے کہ بآخر رسید عمر
جس وقت محمود کی عمر آخر پر پہونچی
میداد جاں بزاری و میگفت ایازِ من
عاجزی کے ساتھ جان دے رہا تھا اور کہتا تھا "اے میرے ایاز"

گفتم بدلقِ زرق بپوشم نشانِ عشق
میں نے کہا تھا، مکر کی گدڑی سے عشق کا نشان چھپاؤں گا
غماز بود اشک و عیاں کرد رازِ من
آنسو چغلخور تھے، اور انہوں نے میرا راز کھول دیا

زاہد ازیں نمازِ تو کارے نمیرود
اے زاہد! تیری اس نماز سے کچھ کام نہیں چلتا
ہم مستیِ شبانہ و راز و نیازِ من
میری رات کی مستی، اور راز و نیاز سے بھی

۱ محبوب کا بال میری جان کا دھاگا ہے، اس کا منہ آفتاب کا ذرہ ہے یا موتیوں کی ڈبیہ۔
۲ بوسہ کے سوال پر غصہ میں دانتوں سے ہونٹ کاٹتا ہے جو میری جان ہیں۔
۳ میرے محبوب نے میرا پرانا زہد و تقویٰ ختم کر ڈالا۔
۴ پوری زندگی زہد و علم میں گذاری اب آخر عمر میں عشقباز آنکھوں نے سب کچھ ختم کر دیا۔
۵ بر سرِ آتش نشستن، بیقرار ہو جانا۔
۶ نماز میں اگر تیری ابرو کے محراب کا تصور آجاتا ہے تو نماز میں دل نہیں لگتا یہ ایمان کی خرابی کی دلیل ہے۔
۷ شمع کو خنداں اور گریاں مانا جاتا ہے اس کا نور خندہ ہے اور پگھلنا رونا ہے۔
۸ عاشق نزع کے وقت بھی معشوق کو یاد کرتا ہے محمود ایاز ایاز کہتا دنیا سے گیا۔
۹ زہد کی گدڑی میں عشق چھپانا چاہتا تھا لیکن آنسوؤں نے چغلی کھا دی۔
۱۰ زاہد کی نماز ۴

۴ موجب وصال بن رہی ہے نہ میری مستی اور راز و نیاز۔

Marfat.com

یاراں بناز و نعمت و ما غرقِ محنتیم
دوست ناز و نعمت میں ہیں، اور ہم مصیبت میں ڈوبے ہیں
بارے بساز کارِ من اے کارسازِ من
اے میرے کارساز! اب تو میرا کام بنا دے

حافظ ز غصّہ سوخت بگو حالش اے صبا
حافظ رنج سے جل مرا، اے صبا! اس کی حالت بتا دے
باشاہِ دوست پرور دشمن گدازِ من
میرے دوست پرور، دشمن سوز، بادشاہ کو

بہارِ گُل طرب انگیز گشت و توبہ شکن
پھولوں کی بہار مستی پیدا کرنیوالی، اور توبہ شکن بن گئی ہے
بشادیِ رُخِ گُل ریخ غم ز دل برکن
پھول کے رُخ کی خوشی میں، غم کی جڑ دل سے اکھاڑ پھینک

طریقِ صدق بیاموز از آبِ صافِ دل
اے دل! صاف پانی سے دل کی سچائی کا طریقہ سیکھ لے
براستی طلب آزادگی ز سروِ چمن
چمن کے سرو سے، سچائی کے ساتھ آزادی طلب کر

رسید بادِ صبا غنچہ از ہواداری
بادِ صبا آپہونچی، محبت میں غنچہ
ز خود برون شد و بر تن درید پیراہن
آپے سے باہر ہو گیا، اور جسم پر پیرہن کو چاک چاک کر ڈالا

ز دستبردِ صبا گردِ گُل کلالہ ببیں
صبا کی دستبرد سے، گل کے چاروں طرف زلف کو دیکھ
شکنجِ گیسوئے سنبل نگر بروئے سمن
سمن کے چہرے پر، سنبل کے گیسو کے بل دیکھ

عروسِ غنچہ بدیں زیور و تبسّمِ خوش
غنچہ کی دلہن اس زیور، اور حسین تبسم کے ذریعہ
معائنہ دل و دیں میبرد بوجہِ حسن
اچھے طریقے پر کھلم کھلا دل اور دین لے جا رہی ہے

صفیرِ بلبلِ شوریدہ و نفیرِ ہزار
پریشان بلبل کی چہچہاہٹ، اور ہزار داستان کی آواز
برائے وصلِ گُل آمد برون ز قلبِ حزن
غمگین دل سے وصلِ گل کے لئے باہر نکلی ہے

حدیثِ قصّۂ دوراں ز جام جو حافظ
اے حافظ! زمانہ کے قصے کی بات، جام سے سُن
بقولِ مُطرب و فتوائے پیرِ صاحبِ فن
مطرب کے قول، اور صاحب فن پیر کے فتوے کے مطابق

بفگن بر صفِ رندان نظرے بہتر ازیں
رندوں کی صف پر، اس سے اچھی نظر ڈال،
بر درِ میکدہ می کن گذرے بہتر ازیں
میکدہ کے در پر، اس سے اچھی طرح گذر

در حقِ من لبت آں لطف کہ میفرماید
میرے بارے میں جو مہربانی تیرے ہونٹ کرتے ہیں
گرچہ خوبست ولیکن قدرے بہتر ازیں
اگرچہ اچھی ہے، لیکن ذرا اس سے اور اچھی

آنکہ فکرش گرہ از کارِ جہاں بکشاید
جس کی فکر، دنیا کے کام کی گرہ کھولتی ہے
گو دریں نکتہ بفرما نظرے بہتر ازیں
اس سے کہدو کہ اس نکتہ میں اس نے بہتر غور و فکر کرے

دل بداں رودِ گرامی چہ کنم گر ندہم
اس معزز لڑکے کو دل دوں، تو کیا کروں
مادرِ دہر ندارد پسرے بہتر ازیں
زمانہ کی ماں کے پاس اس سے بہتر کوئی لڑکا نہیں ہے

ناصحم گفت کہ جز غم چہ ہنر دارد عشق
مجھ سے ناصح نے کہا، غم کے سوا عشق کیا ہنر رکھتا ہے
گفتم اے خواجۂ عاقل ہنرے بہتر ازیں
میں نے کہا، اے عقلمند خواجہ اس سے بہتر ہنر اور کونسا ہے؟

---

۱ صاف پانی اپنے ہر خس و خاشاک کو ظاہر کر دیتا ہے اس لئے صدق دل پانی سے سیکھنی چاہیے، ہر وہ چمن آزاد ہے اس سے آزادی کا سبق حاصل کرنا چاہیے۔

۲ غنچہ بھی عشق کی وجہ سے اپنی پیشانی کھول دیتا ہے اور باہر نکل آتا ہے۔

۳ ہوائے گل کے چاروں طرف سنبل کی زلفیں بکھیر دی ہیں۔

۴ ہزار بلبل کی ایک قسم ہے یعنی بلبل و ہزار کا لہ بھی طلب وصل کے لیے ہے۔

۵ عشق کے معاملہ میں زیادہ غور و فکر کی ضرورت ہے۔

۶ ناصح نے طنزاً کہا عشق میں غم کے سوا اور کیا ہے میں نے کہا اس ہنر سے بہتر اور کونسا ہنر ہو سکتا ہے۔

Marfat.com

گر بگویم کہ قدح گیر و لبِ ساغر بوس
اگر میں کہوں کہ پیالہ تھام، اور ساغر کا بوسہ چوم
بشنو اے جاں کہ نگوید دگرے بہتر ازیں
اے جان! سن لے اسلیے کہ کوئی دوسرا اس سے بہتر بات نہیں کہہ سکتا ہے

کلکِ حافظ شکریں شاخِ نباتِ بچیں
حافظ کا قلم، گنے کی میٹھی شاخ ہے، چین کے
کہ دریں باغ نہ بینی خمرے بہتر ازیں
اس لیے تو اس باغ میں تو اس سے بہتر پھل نہ دیکھے گا

چند انکہ گفتند غم با طبیباں
انھوں نے ہر چند، طبیبوں کو غم بتایا
درماں نکردند مسکیں غریباں
غریب، مسکین علاج نہ کر سکے

آں گل کہ ہر دم در دستِ خارست
جو پھول، ہر وقت کانٹے کے ہاتھ میں ہے
گوشرم بادت از عندلیباں
اس سے کہدو! تجھے بلبلوں سے شرم آنی چاہیے

مادردِ نہاں با یار گفتیم
ہم نے چھپا ہوا درد دوست سے کہدیا
نتواں نہفتن درد از طبیباں
طبیبوں سے درد نہیں چھپایا جا سکتا ہے

یارب اماں دہ تا باز بیند
اے خدا! امن دے تاکہ پھر دیکھ لے
چشمِ محباں روئے حبیباں
دوستوں کی آنکھ، معشوقوں کے چہرے کو

دُرجِ محبت بر مُہرِ خود نیست
محبت کی ڈبیہ پر اپنی مہر نہیں ہے
یارب مبادا کامِ رقیباں
اے خدا! رقیبوں کا مقصد پورا نہ ہو

اے مُنعم آخر بر خوانِ وصلت
اے دولتمند! تیرے وصل کے دسترخوان پر آخر
تا چند باشم از بے نصیباں
میں کب تک بے نصیبوں میں بے بنا رہوں گا

با آہ و درد دم با روئے زرد دم
میں آہ اور درد میں ہوں، زرد چہرے رولا ہوں
مانندِ باراں سر در بیاباں
بارش کی مانند، جنگل میں سر دھرے ہوں

حافظ نہ گشتی رسوائے گیتی
اے حافظ! تو رسوائے عالم نہ ہوتا
گر می شنیدی پندِ ادیباں
اگر ادب سکھانے والوں کی نصیحت سن لیتا

چو گل ہر دم ببویت جامہ بر تن
تیری خوشبو کیوجہ سے پھول کی طرح ہر وقت بدن پر کپڑے
کنم چاک از گریباں تا بدامن
پھاڑتا ہوں، گریبان سے دامن تک

تنت را دیدہ گل گوئی کہ در باغ
گویا کہ پھول نے تیرے جسم کو دیکھ لیا ہے کیونکہ باغ میں
چو مستاں جامہ را بدریدہ بر تن
مستوں کی طرح جسم پر لباس کو چاک کر لیا ہے

منْ از دستِ غمت مشکل برم جاں
میں تیرے غم کے ہاتھ سے مشکل سے جان بچاتا ہوں
ولے دل را تو آساں بردی از من
لیکن تو آسانی سے مجھ سے دل لے گیا

بقولِ دشمناں برگشتی از دوست
دشمنوں کے کہنے سے تو دوست سے برگشتہ ہو گیا
نگردد ہیچکس با دوست دشمن
کوئی شخص دوست کا دشمن نہیں ہوا کرتا

۱ کوئی دوسرا اس سے بہتر نصیحت نہیں کر سکتا
۲ مرضِ عشق کا علاج طبیبوں کے پاس نہیں ہے۔
۳ جو معشوق رقیبوں میں پھنسا ہے اس کو عاشق سے شرم آنی چاہیے۔
۴ کیونکہ میرے مرض کا طبیب معشوق ہی ہے۔
۵ چونکہ محبوب اپنے اختیار میں نہیں ہے رقیبوں سے خلاصی ہے خدا کرے ان کا مقصد پورا نہ ہو۔
۶ پھول نے اپنے کپڑے تیرے عشق میں پھاڑے ہیں۔
۷ مجھے جان بچانا مشکل ہے تجھے دل لے لینا آسان ہے۔

Marfat.com

تنت در جامہ چوں در جام بادہ
کپڑوں میں تیرا بدن، جیسا کہ جام میں شراب
ببار اے شمع اشک از دیدہ چوں میغ
اے شمع! ابر کی طرح آنکھوں سے آنسو بہا
مروکز سینہ ام آہِ جگر سوز
نہ جا، اس لیے کہ میرے سینے سے جگر سوز آہ
دلم را مشکن و در پا مینداز
میرا دل نہ توڑ، اور پیروں میں نہ ڈال

دلت در سینہ چوں در سیم آہن
سینہ میں تیرا دل، جیسا کہ چاندی میں لوہا
کہ سوزِ دل شود بر خلق روشن
تاکہ لوگوں پر دل کی جلن واضح ہو جائے
برآید ہمچو دود از راہِ روزن
اس طرح نکلتی ہے جس طرح سوراخ کے راستہ سے دھواں
کہ دارد در سرِ زلفِ تو مسکن
اس لیے کہ وہ تیری زلف میں ٹھکانا رکھتا ہے

چو دل را بست در زلفِ تو حافظ
جبکہ حافظ نے دل کو تیری زلف سے وابستہ کر دیا ہے
بدینساں کارِ او در پا میفگن
اس طرح سے اس کے کام کو پیروں میں نہ ڈال

چوں شوم خاکِ رہش دامن بفشاند زمن
جب میں اُس کے راستہ کی خاک بنتا ہوں، مجھ سے دامن جھاڑتا ہے
ور بگویم دل بگرداں رو بگرداند زمن
اور اگر میں کہتا ہوں دل پھیر دے، مجھ سے منہ پھیر لیتا ہے
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خند چو صبح
اگر شمع کی طرح اسکے سامنے مرتا ہوں، میرے غم پر صبح کی طرح ہنستا ہے
ور بر نجم خاطرِ نازک بر نجاند زمن
اگر میں رنجیدہ ہوتا ہوں، نازک دل کو مجھ سے رنجیدہ کر لیتا ہے
عارضِ رنگیں بہر کس مینماید ہمچو گل
پھول جیسا رنگین رخسار، سب کو دکھاتا ہے
ور بگویم باز پوشاں باز پوشاند زمن
اور اگر میں کہتا ہوں چھپا لے، تو مجھ سے چھپا لیتا ہے
دوستاں جاں دادم از بہرِ دہانش بنگرید
اے دوستو! اسکے منہ کے لیے میں نے جان دیدی دیکھو
گو بچیزے مختصر چوں باز میماند زمن
تو اتنی مختصر چیز کے لیے بھی وہ مجھ سے رنج کرتا ہے
او بخونم تشنہ و من بر لبش تا چوں شود
وہ میرے خون کا پیاسا ہے، میں اسکے ہونٹ کالا دیکھو کیا ہوتا ہے
کام بستانم از و یا داؤ بستاند زمن
میں اس سے مقصد حاصل کرتا ہوں یا وہ مجھ سے داؤ جیت لیتا ہے
چشمِ خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببیں
میں نے اپنی آنکھ سے کہا! بالآخر اسکو جی بھر کر ایک نظر دیکھ لے
گفت میخواہی مگر تا جوئے خوں راند زمن
اُس نے کہا، شاید تو یہ چاہتا ہے وہ مجھ سے خون کی ندی بہادے
گر چو فرہادم بتلخی جاں برآید حیف نیست
اگر کوہ کاٹ سے فرہاد کی طرح میری جان نکل جائے کوئی افسوس نہیں
بس حکایتہائے شیریں باز میماند زمن
بہت سی میٹھی حکایتیں تو میری باقی رہ جائیں گی

ختم کن حافظ کہ گر زینگونہ خوانی درسِ عشق
اے حافظ! ختم کر دے، اگر تو عشق کا سبق اسی طرح پڑھتا رہے گا
خلق در ہر گوشہ افسانہ خواند زمن
لوگ ہر گوشہ میں میرا ہی افسانہ پڑھیں گے

خدارا کم نشیں با خرقہ پوشاں
خدا کے لیے، گدڑی پہننے والوں کے ساتھ کم بیٹھ
رُخ از رندانِ بیسامان مپوشاں
بے سامان، رندوں سے رُخ نہ چھپا

---

۱ سینہ چاندی ہے اور دل لوہا۔
۲ تیرے چلے جانے سے جگر سوز آہیں اس طرح نکلیں گی جیسے سوراخ سے دھواں نکلتا ہے۔
۳ دل کا مسکن جبکہ تیری زلف ہے اس کو پامال نہ کر۔
۴ خاک بنکر بھی دامن پر بیٹھنا نصیب نہیں ہے، دل واپس کرنیکو کہتا ہوں تو دل بھی واپس کرنے پر آمادہ نہیں ہے۔
۵ میں جان دیتا ہوں تو وہ ہنستا ہے میرا اظہارِ غم کرتا ہوں تو خفا ہوتا ہے۔
۶ سب کو چہرہ دکھاتا ہے میں منع کرتا ہوں تو مجھ ہی سے منہ چھپا لیتا ہے۔
۷ ہم نے تو اس کو جان دے دی وہ اپنا ذرا سا منہ ہمیں نہیں دیتا ہے۔
۸ داؤ ستاندن بازی جیت لینا یعنی وہ میرے خون کا پیاسا ہے اور میں اسکے ہونٹوں کا پیاسا ہوں اب یا تو میرا ہی مقصد حاصل ہو گا یا اس کا ہی۔
۹ معمولی نظر نے تو یہ حال کر دیا ہے دل بھر کر دیکھوں گا تو خون کی ندیاں
۱۰ بہ نکلیں گی۔ ۱۱ گدڑی پہننے والے بد باطن ہیں، رند صاف باطن ہیں۔

Marfat.com

دریں خرقہ بسے آلودگی ہست
اس خرقہ میں بڑی گندگی ہے
خوشا وقتِ قبائے مے فروشاں
مے فروشوں کی قبا کا وقت اچھا ہے

چو مستم کردۂ مستور منشیں
جب تو نے مجھے مست کر دیا ہے، چھپ کر نہ بیٹھ
چو نوشم دادۂ زہرم منوشاں
جب تو نے مجھے شہد دیا ہے، تو زہر نہ پلا

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
تو نازک طبع ہے، اور برداشت نہ کرے گا
گرانی ہائے مشتے دلق پوشاں
مٹھی بھر گدڑی پہننے والوں کی ناگواری کو

دریں صوفی وشاں دردے ندیدم
ان صوفی نما لوگوں میں، میں نے درد نہیں دیکھا
کہ صافی بادعیشِ دُردنوشاں
خدا کرے تلچھٹ پینے والوں کا عیش صاف رہے

لبِ میگون و چشمِ مست بکشائی
شراب جیسے ہونٹ، اور مست آنکھ کھول
کہ از شوقت مئے لعل ست جوشاں
کیونکہ تیرے شوق سے سُرخ شراب جوش میں ہے

بیا و زرقِ این سالوسیاں بیں
آ، اور ان مکاروں کی مکاری دیکھ
صراحی خوں دل و بربط خروشاں
صراحی کا دل خون ہو رہا ہے اور بربط شور کر رہی ہے

تو در خوابی کجا دانی کہ عاشق
تو خواب میں ہے، تجھے کیا معلوم ہے کہ عاشق
بسر در کوئے میگردد خروشاں
سر کے بل کوچہ میں شور کرتا پھر رہا ہے

زدل گرمیِ حافظ پُرحذر باش
حافظ کے دل کی گرمی سے ڈرتا رہ
کہ دارد سینۂ چوں دیگ جوشاں
اس لیے کہ اس کا سینہ دیگ کی طرح جوش مار رہا ہے

بہتر از فکرِ مے و جام چہ خواہد بودن
شراب اور جام کے خیال سے اور کیا بہتر ہوگا؟
تا بہ بینیم سرانجام چہ خواہد بودن
آخر ہم دیکھیں سرانجام کیا ہوگا؟

پیرِ میخانہ چہ خوش گفت مُعمائے دوش
میخانہ کے پیر نے، کل شب کیا اچھا معمہ بتایا!
از خطِ جام کہ فرجام چہ خواہد بودن
جام کے خط سے، کہ انجام کیا ہوگا؟

بادہ خور غم مخور و پندِ مُقلّد مشنو
شراب پی، غم نہ کر، اور مقلّد کی بات نہ سُن
اعتبارِ سخنِ عام چہ خواہد بودن
عوام کی بات کا کیا اعتبار ہوگا؟

غمِ دل چند تواں خورد کہ ایام نماند
دل کا غم کب تک کھایا جائے، کہ زمانہ نہیں رہا
گو نہ دل باش و نہ ایام چہ خواہد بودن
کہہ دو، نہ دل رہے، نہ زمانہ کیا رہے گا؟

مُرغِ کم حوصلہ را گو سرِ خود گیر و برو
کم حوصلہ پرند کو کہہ دو جائے، اپنا کام کرے
رحمِ آنکس کہ نہد دام چہ خواہد بودن
جو شخص جال بچھائے، اُس کا رحم کیا ہوگا؟

دستِ رنجِ تو ہماں بہ کہ شود صرف بکام
تیری وہ تکلیف بہتر ہے جو مقصد میں صرف ہو
تا بہ بینیم کہ بنا کام چہ خواہد بودن
دیکھیے، نا کام کا کیا ہوگا

بر دم از رہ دلِ حافظ بدف و چنگ و غزل
دف و چنگ، اور غزل کے ذریعہ میں نے حافظ کے دل کو راہ سے ہٹا
تا جزائے منِ بدنام چہ خواہد بودن
دیکھئے، مجھ بدنام کی کیا سزا ہوگی؟

---

۱ جبکہ دیدار کا شربت پلایا ہے فراق کا زہر نہ دے۔
۲ تیرے ہونٹوں کی سرخی اور آنکھوں کی مستی کو دیکھ کر شراب جوش میں آرہی ہے۔
۳ صراحی میں شراب نہیں ہے بلکہ صراحی کے دل کا خون ہے جو کہ زاہدوں کی مکاریوں کو دیکھ کر ہو رہا ہے اور بربط بھی اسی کی فریادی ہے۔
۴ خطِ جام سے مراد وہ نشان ہوتا ہے جو مقدارِ شراب کرنے کے لیے لگا دیا جاتا ہے یعنی پیر نے جام کے خط سے یہ سمجھ پڑھا ہے کہ دیکھو جام کیا ہوتا ہے۔
۵ مقلّد عوام میں سے ہے اور عوام کی بات ناقابلِ اعتبار ہے۔
۶ جو صیاد سے رحم کی توقع کرے وہ کم حوصلہ پرند ہے۔

Marfat.com

دانی کہ چیست دولت دیدارِ یار دیدن
تو جانتا ہے کہ یار کے دیکھنے کی دولت کیا ہے؟
در کوئے او گدائی بر خسروی گزیدن
اس کے کوچہ کی گداگری کو بادشاہت پر ترجیح دیتا ہے

از جاں طمع بریدن آساں بود ولیکن
جان سے توقع اٹھا لینا آسان ہے لیکن
از دوستانِ جانی مشکل بود بریدن
جانی دوستوں سے قطع تعلق کرنا مشکل ہوتا ہے

خواہم شدن بہ بستاں چوں غنچہ با دلِ تنگ
غنچہ کی طرح تنگدل ہو کر باغ میں جانا چاہتا ہوں
وآنجا بہ نیکنامی پیراہنے دریدن
اور اس جگہ نیکنامی کے ساتھ جامہ چاک کرنا چاہتا ہوں

گہ چوں نسیم با گل رازِ نہفتہ گفتن
کبھی نسیم کی طرح پھول سے چھپے راز کہنا
گہ سرِ عشقبازی از بلبلاں شنیدن
کبھی عشقبازی کے راز بلبلوں سے سننا

بوسیدنِ لبِ یار اوّل زدست مگذار
شروع ہی سے دوست کے ہونٹ کے بوسہ کو ہاتھ سے نہ دے
کآخر ملول گردی از دستِ لب گزیدن
کیونکہ آخر ہونٹ کاٹنے کے ہاتھوں رنجیدہ ہوگا

فرصت شمار صحبت کزاں دوراہہ منزل
صحبت کو غنیمت سمجھ اس لیے کہ اس دوراستہ والی منزل سے
چوں بگذریم نتواں دیگر بہم رسیدن
جب ہم نکل جائیں گے، پھر جمع نہ ہو سکیں گے

گوئی برفت حافظ از یادِ شاہِ منصور
گویا کہ، حافظ، منصور بادشاہ کے حافظہ سے نکل گیا ہے
یارب بیادش آور درویش پروریدن
اے خدا اس کو فقراء پروری یاد دلا دے

دلم را در سرِ زلفِ تو مسکن
میرے دل کا گھر، تیری زلف میں ہے
بدینسانش فرو مگذار و مشکن
اس طرح سے اس کو نہ چھوڑ، اور مت توڑ

وگر دل سرکشد چوں زلف از خط
اور اگر دل تیرے حکم سے زلف کی طرح سرکشی کرے
بدست آرش ولے در پاش مفگن
اس کو قابو میں کرلے لیکن اس کو پیروں میں نہ ڈال

چو شمع ار پیشم آئی در شبِ تار
اگر تو اندھیری رات میں شمع کی طرح میرے سامنے آئے
شود چشم بدیدارِ تو روشن
تو تیرے دیدار سے میری آنکھیں روشن ہو جائیں

بہ گلزارم چہ کار اکنوں کہ گشتہ است
مجھے اب چمن سے کیا کام، اس لیے کہ بن گیا ہے
جہاں بر چشمِ من از رویت چو گلشن
جہاں میری آنکھ میں تیرے چہرہ کی وجہ سے باغ جیسا

ز سروِ قامتت ننشینم آزاد
تیرے قد کے سرو سے میں فارغ ہو کر نہ بیٹھوں گا
ہمہ تن گر زباں باشم چو سوسن
اگر چہ میں سوسن کی طرح ہمہ تن زبان بن جاؤں

ز مہرت گر بتابم ذرّۂ روی
اگر میں تیری محبت سے ذرہ برابر منہ موڑوں
چو خورشیدم فرود آید ز روزن
سورج کی طرح وہ سوراخ سے میرے اوپر اتر آئے

کجا بر تنگِ شکّر دست یابد
شکر کے بورے پر کب قابو پا سکتی ہے
گر اندیشد مگس از بادِ بیزن
اگر مکھی پنکھے کا خوف کرے

چو حافظ ماجرائے عشقبازی
عشقبازی کا قصہ، حافظ کی طرح
نمی گوید کسے بر وجہِ احسن
کوئی اچھے طریقہ پر بیان نہیں کرتا ہے

---

۱ یار کے دیدار سے ایسی دولت حاصل ہو جاتی ہے کہ عاشق یار کے کوچہ کو بادشاہی پر ترجیح دیتا ہے۔
۲ دوستوں سے جدا ہونا مشکل ہے جان دینا آسان ہے۔
۳ غنچہ جب تک بند ہے تو گویا دل گرفتہ ہے باغ میں جب کھلتا ہے اور اپنا پیراہن چاک کرتا ہے تو اس کو نیکنامی حاصل ہوتی ہے۔
۴ نسیم پھول کے کان میں راز کہتی ہے، بلبل چہچہا کر عشق کے راز بیان کرتی ہے۔
۵ محبوب کے ہونٹ کا بوسہ لینا نہ چھوڑ ورنہ شرمندہ ہوگا۔
۶ دنیا، ایک ایسا مکان ہے جس کے دو دروازے ہیں ایک آنے کا ایک جانے کا جب جانیکے راستے سے دو دوست نکل جاتے ہیں پھر آپس میں ملاقات ممکن نہیں ہے۔
۷ میرا دل تیری زلف میں رہتا ہے لہٰذا اسکو ذلیل نہ کر۔
۸ زلف کو سرکش ہونا گیا ہے یعنی دل اگر سرکشی کرے تو اس کو پکڑ لے پامال نہ کر۔
۹ تیرے چہرے کی وجہ سے

۱۰ ہر سو راخ سے اندر آجاتی ہے ۱۱ عشقیہ مضامین جس طرح حافظ بیان کرتا ہے۔ اس خوبی سے اور کوئی بیان نہیں کر سکتا ہے۔ ۱۲ شاہ منصور شاہ شجاع کے بعد شیراز پر قابض ہوا تھا۔

Marfat.com

دلبرِ جانانِ من بُرد دل و جانِ من
میرا دلبر، معشوق میرا دل، اور جان لے گیا

بُرد دل و جانِ من دلبرِ جانانِ من
میرا دل، اور جان لے گیا، میرا دلبر، معشوق

از لبِ جانانِ من زندہ شود جانِ من
میرے محبوب کے ہونٹوں سے، میری جان زندہ ہوتی ہے

زندہ شود جانِ من از لبِ جانانِ من
میری جان زندہ ہوتی ہے، میرے محبوب کے ہونٹوں سے

روضۂ رضوانِ من خاکِ سرِ کوئے دوست
میرا روضۂ رضوان، دوست کے کوچہ کی خاک ہے

خاکِ سرِ کوئے دوست روضۂ رضوانِ من
دوست کے کوچہ کی خاک، میرا روضۂ رضوان ہے

ایں دلِ حیرانِ من والہ و شیدائے تست
یہ میرا حیران دل، تیرا دیوانہ اور عاشق ہے

والہ و شیدائے تست ایں دلِ حیرانِ من
تیرا دیوانہ اور عاشق ہے، یہ میرا حیران دل

یوسفِ کنعانِ من مصرِ ملاحت تراست
اے میرے یوسفِ کنعان، ملاحت کا ملکِ مصر تیرا ہے

مصرِ ملاحت تراست یوسفِ کنعانِ من
ملاحت کا ملکِ مصر تیرا ہے، اے میرے یوسفِ کنعان

سروِ گلستانِ من قامتِ دلجوئے تست
میرے باغ کا سرو، تیرا دل جو قد ہے

قامتِ دلجوئے تست سروِ گلستانِ من
تیرا دل جو قد، میرے باغ کا سرو ہے

حافظِ خوش خوانِ من نقدِ کمالِ غیاث
میرا خوش الحان حافظ، فریاد کے کمال کا نقد ہے

نقدِ کمالِ غیاث حافظِ خوشخوانِ من
فریاد کے کمال کا نقد، میرا خوش الحان حافظ ہے

زدر در آ و شبستانِ ما منور کن
دروازے سے آجا، اور ہمارا گھر روشن کر

دماغِ مجلسِ روحانیاں معطر کن
روحانی لوگوں کی مجلس کے دماغ کو خوشبودار بنا

بچشم و ابروئے جاناں سپردہ ام دل و جاں
میں نے دل و جان، محبوب کی چشم و ابرو کے سپرد کر دیئے ہیں

بیا بیا و تماشائے طاق و منظر کن
آ، آ، اور طاق و منظر کی سیر کر

از آں شمائلِ الطاف و حسنِ خوش کہ تراست
اس مہربانیوں کی عادت اور خوبصورتی کی وجہ سے جو تجھے حاصل ہے

میانِ بزمِ حریفاں چو شمع سر بر کن
دوستوں کی مجلس میں شمع کی طرح سر بلند کر

بگو بخازنِ جنت کہ خاکِ ایں مجلس
جنت کے پہرہ دار سے کہدو کہ اس مجلس کی خاک کو

بتحفہ بر سوئے فردوس، و عودِ مجمر کن
بطور تحفہ فردوس میں لیجائے اور انگیٹھی کی عود بنائے

طمع بنقدِ وصالِ تو حدِ ما نبود
تیرے نقدِ وصال کی طمع، ہمارے مرتبہ کی نہیں ہے

حوالتیم بلبِ لعل ہمچو شکر کن
مجھے شکر جیسے لبِ لعل کے حوالے کر دے

چو شاہدانِ چمن زیرِ دستِ حسنِ تواند
جبکہ چمن کے معشوق، تیرے حسن کے ماتحت ہیں

کرشمہ بر سمن و ناز بر صنوبر کن
سمن کو ادا، اور صنوبر کو ناز دکھا

ستارۂ شبِ ہجراں نمی فشاند نور
شبِ ہجر کا ستارہ، روشنی نہیں دیتا ہے

ببامِ قصر بر آ و چراغِ مہ بر کن
محل کے بالا خانہ پر آ اور چاند کے چراغ کو روشن کر دے

ازیں مرقعِ پشمینہ نیک در تنگم
اس اونی گدڑی سے میں بہت تنگ ہوں

بیک کرشمۂ صوفی وشم قلندر کن
مجھ کو ایک صوفیانہ ادا سے قلندر بنا دے

---

۱ اس پوری غزل میں دوسرا مصرع پہلے مصرع سے الفاظ کو ردوبدل کر کے کہا گیا ہے یہی اس غزل میں صنعت ہے اور کوئی خاص خوبی نہیں ہے۔

۲ طاق سے محبوب کے ابرو اور منظر سے محبوب کی آنکھیں مراد ہیں اور خطاب عام ہے۔

۳ حسن و اخلاق کی دولت کا تقاضا ہے کہ اس کی تمائش کی جائے۔

۴ محبوب کے کوچہ کی خاک اس قابل ہے کہ اس سے جنت کو معطر کیا جائے۔

۵ ہماری یہ حیثیت تو نہیں ہے کہ وصال میسر آسکے ایک بوسہ ہی دیدے۔

۶ چاند اور ستارے تیرے چہرے سے نور حاصل کرتے ہیں۔

Marfat.com

فضولِ[1] نفس حکایت بسے کند ساقی
تو کارِ خود مدہ از دست و مے بساغر کن

اے ساقی! نفس بہت سی فضول باتیں کرتا ہے
تو اپنا کام نہ چھوڑ، اور ساغر میں شراب ڈال

لبِ پیالہ بوس آنگہاں بمستاں دہ
بایں لطیفہ مشامِ خرد معطر کن

پیالے کے ہونٹ چوم، پھر مستوں کو دے
اس لطیفے سے عقل کے دماغ کو خوشبودار بنادے

وگر فقیہ نصیحت[2] کند کہ مے مخورید
پیالہ بدہش گو دماغ را تر کن

اور اگر فقیہ نصیحت کرے کہ شراب نہ پیو
اس کو ایک پیالہ دے، کہدے کہ دماغ کو تر کرلے

حجابِ دیدۂ ادراک شد شعاعِ جمال
بیاؤ خرگہِ خورشید را منور کن

جمال کی شعاعیں، ادراک کی آنکھ کا پردہ بن گئیں
آ، اور خورشید کی قیام گاہ کو روشن کردے

شنیدم از در و دیوارِ کوئے او صد بار
کہ خاکِ راہ شو اینجاؤ خاک بر سر کن

میں نے سو بار اس کے کوچہ کے در و دیوار سے سنا ہے
کہ اس جگہ راہ کی خاک بنجا، اور سر پر خاک ڈال

پس[3] از ملازمتِ عیش و عشقِ مہ رویاں
زکار ہا کہ کنی شعرِ حافظ از بر کن

عیش کی پابندی، اور حسینوں کے عشق کے بعد
جو کام تو کرے، حافظ کے اشعار کو یاد کرلے

شاہِ شمشاد قداں خسروِ شیریں دہناں
کہ بمژگاں شکند قلبِ ہمہ صف شکناں

شمشاد جیسے قد والوں کا بادشاہ، شیریں دہن والوں کا شاہ
جو پلکوں سے تمام صف شکنوں کا دل توڑ دے

مست[4] بگذشت و نظر بر منِ درویش انداخت
گفت کائے چشم و چراغِ ہمہ شیریں سخناں

مست ہوکر گذرا، اور مجھ فقیر پر نظر ڈالی
بولا، اے تمام شیریں کلام والوں کے چشم و چراغ

تا کے از سیم و زرت کیسہ تہی خواہد بود
پندِ ما بشنو و بر خور ز ہمہ سیم تناں

کب تک چاندی اور سونے سے تیری تھیلی خالی رہے گی
ہماری نصیحت سن لے، اور تمام چاندی جیسے جسم والوں سے نفع اٹھا

کمتر از ذرہ نہ پست شو مہ بو رز
تا بخلوتگہِ خورشید رسی چرخ زناں

تو ذرہ سے تو کمتر نہیں ہے، پست نہ بن، محبت اختیار کر
تاکہ آفتاب کی خلوت گاہ میں چکر لگاتا ہوا پہونچ جائے

پیرِ[5] پیمانہ کشِ ما کہ روانش خوش باد
گفت پرہیز کن از صحبتِ پیماں شکناں

ہمارے پیمانہ کش پیر نے خدا کرے اس کی روح خوش رہے
کہا، وعدہ شکنوں کی صحبت سے بچ

دامنِ دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
ق مردِ یزداں شو و ایمن گذر از اہرمناں

دوست کا دامن تھام لے، اور دشمن سے قطع تعلق کرلے
مردِ خدا بن، اور شیطانوں سے بچ نکل

بر جہاں تکیہ مکن ور قدحے مے داری
شادیِ زہرہ جبیناں خور و نازک بدناں

دنیا پر بھروسہ نہ کر، اور اگر تیرے پاس کوئی شراب کا پیالہ ہے
تو زہرہ جبیں، اور نازک بدن معشوقوں کی خوشی میں پی

باصبا[6] در چمنِ لالہ سحر می گفتم
کہ شہیدانِ کہ اند ایں ہمہ خونیں کفناں

لالہ کے چمن میں صبح، میں صبا سے میں پوچھتا تھا
کہ یہ خونی کفن والے، کس کے شہید ہیں؟

گفت حافظ منِ و تو محرمِ ایں راز نہ ایم
از مئے لعل حکایت کن و سیمیں ذقناں

اس نے کہا، اے حافظ میں اور تو اس راز کے محرم نہیں ہیں
شمع شراب، اور چاندی جیسی ٹھوڑی والوں کی بات کر

---

[1] نفس کے بہلانے میں نہ آ، ہمیں شراب دیئے جا۔
[2] فقیہ کی یہ دیوانگی کی باتیں دماغ کی خشکی کی وجہ سے ہیں پیالہ اس کے دماغ کو تر کردے گا۔
[3] عیش اور عشق کے بعد تیسرا کام یہ ہونا چاہیے کہ حافظ کی غزلیں یاد کیجائیں۔
[4] اس غزل کے پہلے چار شعر قطعہ بند ہیں، میرا معشوق جو حسینوں کا شاہ ہے میرے پاس سے گذرا اور مجھ سے کہا تو شیریں کلام شاعروں کا سرتاج ہے تیری جیب تو ہمیشہ خالی رہیگی لہذا سیم تن معشوقوں سے دل لگا تو ذرہ سے تو کم نہیں ہے، آفتاب سے عشق پیدا کر اس تک پہونچ ہی جائے گا۔
[5] یہ تین شعر بھی قطعہ بند ہیں یعنی ہمارے پیر مغاں نے سمجھایا ہے کہ بد عہدوں سے دوستی نہ کرنی چاہیے، دوست کا دامن پکڑ لینا چاہیے تب مردِ خدا بنے گا دنیا ناقابلِ اعتبار ہے حسین معشوق کی یاد میں شراب نوشی کرنی چاہیے۔
[6] یہ دونوں شعر قطعہ بند ہیں یعنی لالہ کے باغ میں صبا سے میں نے دریافت کیا لالہ خونی کفن کس کا شہید ہے اس نے کہا اس راز کا نہ تجھے علم ہے نہ مجھے اپنے جام میں مگ شراب اور معشوق کی بات کر۔

Marfat.com

شرابِ لعل کش و روئے مہ جبیناں بیں
لعل جیسی شراب پی، اور چاندی جیسی پیشانی والوں کا چہرہ دیکھ
خلافِ مذہبِ آناں جمالِ ایناں بیں
اُن کے مذہب کے خلاف، اِن کا حسن دیکھ

بزیرِ دلق مُلمّع کمندہا دارند
ملمع کی گدڑی کے نیچے بہت سی کمندیں رکھتے ہیں
درازدستیِ ایں کوتہ آستیناں بیں
ان چھوٹی آستین والوں کی دراز دستی دیکھ

بخرمنِ دو جہاں سرفرو نمی آرند
دونوں جہان کے کھلیان کے لئے بھی، سر نہیں جھکاتے ہیں
دماغِ کبرِ گدایانِ خوشہ چیناں بیں
خوشہ چیں، فقیروں کے متکبر دماغ کو دیکھ

گرہ زابروئے پُرچیں نمیکشاید یار
پرشکن ابروے، دوست گرہ نہیں کھولتا ہے
نیازِ اہلِ دل و نازِ نازنیناں بیں
اہلِ دل کی عاجزی، اور نازنینوں کے ناز کو دیکھ

حدیثِ عہدِ محبت زکس نمی شنوم
محبت کے عہد کی بات، میں کسی سے نہیں سنتا ہوں
وفائے صحبتِ یاران و ہمنشیناں بیں
دوستوں اور ہم نشینوں کی صحبت کی وفا کو دیکھ

اسیرِ عشق شدن چارۂ خلاصِ من ست
میرے چھٹکارے کی تدبیر، عشق کا قیدی ہو جانا ہے
ضمیرِ عاقبت اندیشِ پیش بیناں بیں
دور اندیشوں کی عاقبت اندیش طبیعت کو دیکھ

غبارِ خاطرِ حافظ ببرد صیقلِ عشق
عشق کی صیقل نے حافظ کی طبیعت کے غبار کو ختم کر دیا
صفائے نیّتِ پاکان و پاک دیناں بیں
پاکوں اور پاک دین والوں کی نیت کی صفائی کو دیکھ

صبح ست ساقیا قدحے پُر شراب کن
اے ساقی! صبح ہے شراب سے ایک پیالہ بھر دے
دورِ فلک درنگ ندارد شتاب کن
آسمان کی گردش دیر نہیں کرتی ہے، جلدی کر

زاں پیشتر کہ عالمِ فانی شود خراب
اس سے پہلے کہ فنا ہونے والا عالم اجڑے
ما را ز جامِ بادۂ گلگوں خراب کن
ہمیں سرخ شراب کے جام سے مست کر دے

خورشیدِ مے ز مشرقِ ساغر طلوع کرد
شراب کا سورج، ساغر کے مشرق سے نکل آیا ہے
گر برگِ عیش میطلبی ترکِ خواب کن
اگر عیش کا سامان چاہتا ہے، نیند کو ختم کر دے

روزے کہ چرخ از گلِ ما کوزہا کند
جس دن آسمان ہماری مٹی سے پیالے بنائے گا
زنہار کاسۂ سرِ ما پُر شراب کن
دیکھنا! ہمارے سر کے پیالے کو شراب سے بھر دینا

ما مردِ زہد و توبہ و طامات نیستیم
ہم زہد اور توبہ اور ڈینگوں کے مرد نہیں ہیں
با ما بجامِ بادۂ صافی خطاب کن
صاف شراب کے پیالے کے متعلق ہم سے بات کر

ہمچوں حباب دیدہ بروئے قدح کشائی
بلبلے کی طرح پیالے کے رُخ پر آنکھ کھول
ویں خانہ را قیاسِ اساس از حباب کن
اور اس گھر کو بلبلے کی بنیاد پر قیاس کر

ایامِ گل چو عمر بر فتن شتاب کرد
موسم بہار نے، زندگی کی طرح جانے میں جلدی کی
ساقی بدور بادۂ گلگوں شباب کن
اے ساقی! سرخ رنگ کی شراب کے دور میں جلدی کر

کارِ صواب بادہ پرستی ست حافظا
اے حافظ! شراب پرستی صحیح کام ہے
برخیز و روئے عزم بکارِ صواب کن
اٹھ، اور صحیح کام کی طرف ارادہ کا رخ کر

---

۱ آناں، سے زاہد مراد ہیں اور اینان سے مہ جبین معشوق۔

۲ یہ شعر حافظ کے مشہور شعروں میں سے ہے یعنی بظاہر نیک ہیں لیکن بڑے مکار ہیں شرع کے پابند لوگ چوغہ کی آستین زیادہ لمبی نہیں رکھتے تھے اس لیے ان کو کوتاہ آستین کہا ہے۔

۳ گدائے متکبر دونوں جہان کے حاصل کی طرف بھی سر نہیں جھکاتا ہے۔

۴ زاہد کسی کا انتظار نہیں کرتا ہے پیالہ بھرنے میں جلدی کر۔

۵ عالم کے فنا ہونے سے پہلے ہمیں شراب سے مست کر دے۔

۶ مرنے کے بعد جب ہماری مٹی سے کہار پیالے بنائے تو میرے سر کی مٹی کے پیالے میں شراب بھر دینا تاکہ مستی قائم رہے۔

۷ صلحی سے جب پیالہ میں شراب ڈالتے ہیں تو پیالے میں بلبلے پیدا ہو جاتے ہیں، دنیا کی مثال بلبلے سے زیادہ نہیں ہے۔

۸ موسم بہار کی طرح جلد گذر رہا ہے لہذا شراب پلانے میں جلدی کر۔

Marfat.com

فاتحہ چو آمدی بر سرِ خستہ بخواں
جب تو کسی خستہ کے سرہانے پہونچے، تو کچھ فاتحہ پڑھ

لب بکشا کہ میدہد لعلِ لبت بمردہ جاں
لب کشائی کر اس لیے کہ تیرا لعل جیسا ہونٹ مردے میں جان ڈال دیتا ہے

آنکہ بپرسش آمد و فاتحہ خواند و میرود
وہ جو پرسے کے لیے آیا، اور فاتحہ پڑھی، اور جا رہا ہے

کو نفسے کہ روح را میکنم از پیش رواں
وہ سانس کہاں ہے کہ روح کو اس کے پیچھے روانہ کر دوں؟

اے کہ طبیبِ خستہ روی و زبانِ من ببیں
اے وہ کہ تو زخمی کا طبیب ہے، میرا چہرہ اور زبان دیکھ

کیں دم و دودِ سینہ ام بارِ دل ست بر زباں
اس لیے کہ یہ سینہ کا سانس اور دھواں زبان کیلئے بار دل بنا ہوا ہے

گرچہ تپ استخوانِ من کرد ز مہر گرم و رفت
اگرچہ بخار نے میری ہڈیوں کو محبت سے گرم کر دیا اور وہ جاتا رہا

ہمچو تپم نمیرود آتشِ مہر ز استخواں
محبت کی آگ میری ہڈیوں سے بخار کی طرح نہیں جاتی ہے

باز نشاں حرارتم ز آبِ دو دیدہ و ببیں
دو آنکھوں کے پانی سے، میری گرمی کو پھر ختم کر دے

نبضِ مرا کہ میدہد ہیچ ز زندگی نشاں
اور میری نبض کو دیکھ! کہ زندگی کا کچھ پتہ دیر ہی ہے؟

حالِ دلم چو خالِ تو ہست در آتشش وطن
میرے دل کا حال تیرے تل کی طرح ہے، جس کا وطن آگ ہے

جسمم از آں دو چشمِ تو خستہ شدہ است و ناتواں
میرا جسم تیری ان دو آنکھوں سے خستہ اور ناتوان ہو گیا ہے

آنکہ مدام شیشہ ام از مئے لعل دادہ است
جس نے ہمیشہ، مجھے لعل جیسی شراب کی بوتل دی ہے

شیشہ ام از چہ میبرد پیشِ طبیب ہر زماں
ہر وقت میرے قارورے کو طبیب کے سامنے کیوں لیجاتا ہے

حافظ از آبِ زندگی شعرِ تو داد شربتم
اے حافظ تیرے شعروں نے مجھے آبِ حیات کا شربت پلایا ہے

ترکِ طبیب کن بیا نسخۂ شعرِ من بخواں
طبیب کو چھوڑ، آ، اور میرے اشعار کی کتاب پڑھ

کرشمہ کن و بازارِ ساحری بشکن
ادا دکھا دے، اور جادوگری کا بازار ٹھنڈا کر دے

بغمزہ رونقِ بازارِ سامری بشکن
اور آنکھ کے اشارے سے سامری کے بازار کی رونق ختم کر دے

بباد دہ سر و دستارِ عالمے یعنی
ایک جہان کے سر اور دستار کو برباد کر دے یعنی

کلاہِ گوشہ بآئینِ دلبری بشکن
گوشہ دار ٹوپی کو معشوقانہ انداز سے ٹیڑھا کر لے

بروں خرام و ببر گوئے خوبی از ہمہ کس
باہر ٹہل، اور سب سے حسن کی بازی جیت لے

سزائے حور دہ و رونقِ پری بشکن
حور کو سزا دے، اور پری کی رونق ختم کر دے

بآہوانِ نظر شیرِ آفتاب بگیر
نگاہ کے ہرنوں کے ذریعہ، آفتاب کے شیر کو پکڑ لے

بابروانِ دوتا قوسِ مشتری بشکن
دُہری ابروؤں کے ذریعہ مشتری کی کمان توڑ دے

چو عطر سائے شود زلفِ سنبل از دمِ باد
ہوا کے جھونکے سے، جب سنبل کی زلف عطر چھڑکے

تو قیمتش ز سرِ زلفِ عنبری بشکن
تو اس کی قیمت، عنبری زلف سے گھٹا دے

بزلف گوئی کہ آئینِ سرکشی بگذار
زلف سے کہدے کہ سرکشی کا طریقہ چھوڑ دے

بغمزہ گوئی کہ قلبِ ستمگری بشکن
ادا سے کہدے کہ ستمگری کے دل کو توڑ دے

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
اے حافظ جبکہ بلبل فصاحت فروش ہو گئی

تو رونقش بسخن گفتنِ دری بشکن
تو فارسی کلام کہکر، اس کی رونق گھٹا دے

۱ تیرے لعل جیسے ہونٹ میں یہ تاثیر ہے کہ اس سے مردہ زندہ ہو جاتا ہے لہٰذا میری قبر پر آکر فاتحہ پڑھ دینا۔
۲ محبوب فاتحہ پڑھ کر واپس ہو رہا ہے میرے پاس اب جان نہیں ورنہ پیچھے روانہ کر دیتا۔
۳ طبیب منہ اور زبان دیکھ کر مرض کی تشخیص کرتے ہیں۔
۴ محبت کی گرمی نے بخار کی گرمی تو ختم کر دی لیکن اب اس گرمی سے شفا کی امید نہیں ہے۔
۵ معشوق کا تل رخساروں کی آگ میں ہے اور میرا دل ہجر کی آگ میں۔
۶ میرا علاج شیشۂ شراب سے متعلق ہے نہ کہ قارورہ کی شیشی سے
۷ معشوق اور اس کی ادا کے سامنے سامری اور اس کا جادو ہیچ ہے سامری شہر سامرہ کا رہنے والا وہ جادوگر ہے جس نے جادو کا بچھڑا بنا کر بنی اسرائیل کو اس کی پوجا میں لگا دیا تھا جبکہ حضرت موسیٰ کوہِ طور پر گئے ہوئے تھے۔
۸ کج کلاہی کے ساتھ رونمائی کر سارا عالم دیوانہ بن جائے گا۔
۹ تیرے حسن کے سامنے حور اور پری ہیچ ہو جائیں گی

۱۰ شیرِ آفتاب برجِ اسد کو کہا جاتا ہے مشتری ستارے کو بشکلِ انسانی ہاتھ میں کمان لیے دکھایا جاتا ہے محبوب کی آنکھوں کو ہرن سے تعبیر کیا جاتا ہے۔ ۱۱ حافظ کے اشعار کے بالمقابل بلبل کی فصاحت

Marfat.com

گلبرگ راز سنبلِ مُشکیں نقاب کن
پھول کی پتیوں پہ مشکیں سنبل کا نقاب ڈال دے
یعنی کہ رخ پوش و جہانے خراب کن
یعنی چہرہ چھپائے اور دنیا کو ویران کر دے

بکشا بعشوہ نرگسِ مست و خراب ما
ادا سے، بدمست و مخمور نرگس کو کھول دے
وز رشک چشمِ نرگسِ رعنا پر آب کن
اور رشک کے مارے نرگس رعنا کی آنکھ کو آنسو سے بھر دے

بفشاں عرق ز چہرہ و اطراف باغ را
چہرے سے پسینہ چھڑک دے اور باغ کے اطراف کو
چوں شیشہائے دیدۂ ما پر گلاب کن
ہماری آنکھوں کے شیشوں کی طرح گلاب سے بھر دے

بوئے بنفشہ بشنو و زلفِ نگار گیر
بنفشہ کی خوشبو سونگھ اور معشوق کی زلف تھام
بنگر برنگِ لالہ و عزمِ شراب کن
لالہ کے رنگ کو دیکھ، اور شراب کا ارادہ کر

زآنجا کہ رسم و عادتِ عاشق کشی تست
چونکہ تیری عادت، اور رسم عاشق کشی ہے
شمشیرِ کیں بخونِ دلِ ما خضاب کن
کینہ کی تلوار کو ہمارے دل کے خون سے رنگ لے

ما بختِ خویش و خوئے ترا آزمودہ ایم
ہم نے اپنا نصیب، اور تیری عادت آزمائی ہے
با دشمناں قدح کش و با ما عتاب کن
دشمنوں کے ساتھ پیالہ پی، اور ہم پر عتاب کر

حافظ وصال می طلبد از رہِ دعا
حافظ، دعا کے ذریعہ وصل چاہتا ہے
یارب دعائے خستہ دلاں مستجاب کن
اے خدا! خستہ دلوں کی دعا قبول فرما

ما سرخوشیم بادۂ مادر پیالہ کن
ہم سرور میں ہیں، ہماری شراب پیالہ میں ڈال دے
بدمست را بغمزۂ ساقی حوالہ کن
مدہوش کو، ساقی کے اشارۂ چشم کے حوالے کر دے

در جامِ ماہ بادۂ چوں آفتاب ریز
چاند کے جام میں، سورج جیسی شراب ڈال دے
بر روئے روز سنبلِ مُشکیں کلالہ کن
دن کے چہرے پر مشکیں زلف والی، سنبل ڈال دے

اے پیرِ خانقہ بخرابات شو دمے
اے خانقاہ کے بوڑھے تھوڑی دیر کے لیے شراب خانہ میں جا
غسلے بر آر و توبۂ ہفتاد سالہ کن
نہا، اور ستر سالہ توبہ کر

صوفی بگریہ چہرۂ مجلس بشو چو شمع
اے صوفی! شمع کی طرح گریہ سے مجلس کا چہرہ دھو
آہنگِ رقصِ ما ہمہ از آہ و نالہ کن
آہ اور نالہ کے ساتھ ہم سب کے رقص کا ساتھ دے

گر نو عروسِ عشق در آید بعقدِ تو
اگر عشق کی دلہن تیرے نکاح میں آئے
مہرِ دو کون حافظش اندر قبالہ کن
اے حافظ! دونوں جہانوں کا مہر اس کے قبالہ میں لکھ دے

مرغِ دلم طائریست قدسی عرش آشیاں
میرا مرغِ دل قدسی پرند ہے جس کا آشیانہ عرش ہے
از قفسِ تن ملول سیر شدہ از جہاں
بدن کے پنجرے سے رنجیدہ، دنیا سے دل بھرا ہوا
از درِ ایں خاکداں چوں پرد مرغِ ما
اس خاکدان کے در سے جب ہمارا پرند اڑے گا
باز نشیمن کند بر سرِ آں آشیاں
اس گھونسلے میں، پھر اپنا ٹھکانا بنا دے گا

---

۱ گلبرگ: سے چہرہ اور سنبلِ مشکیں سے زلفیں مراد ہیں۔
۲ چونکہ تیری عادت ہی عاشق کشی ہے لہٰذا مناسب ہے ہمارے خون سے تلوار رنگ لے۔
۳ سرخوش: وہ کہلائیگا جس کو نشے سے صرف سرور ہو۔ بدمست: مدہوش کہلائیگا
۴ ستر سالہ عمر جو خلاف میں گذری ہے اس سے توبہ کر۔
۵ عشق کی دولت دونوں جہان خرچ کرکے حاصل ہو جائے تو بھی غنیمت ہے۔
۶ میرا دل عالمِ قدس کا پرند ہے دنیائے تنگ آچکا ہے

Marfat.com

چوں بپرد زیں جہاں سدرہ بود جائے او
جب اس جہان سے اڑے گا۔ اس کی جگہ سدرہ ہوگی

نکیہ گہ بازِ ما کنگرۂ عرش داں
ہمارے باز کے بیٹھنے کی جگہ، عرش کا کنگرہ، سمجھ

سایۂ دولت فتد بر سرِ عالم بسے
دنیا کے سر پر بہت زیادہ دولت کا سایہ پڑے گا

گر بزند مرغِ ما بال و پرے در جہاں
اگر دنیا میں ہمارا پرندہ کہیں اپنا پر پھیلا جائے گا

در دو جہانش مکاں نیست بجز فوقِ عرش
دونوں جہان میں اس کا مکان نہیں ہے سوائے عرش کی بلندی کے

کانِ وے از معرفت جائے وے از لامکاں
اس کی کان معرفت ہے، اس کی جگہ لامکان ہے

عالمِ علوی بود جلوہ گہِ مرغِ ما
ہمارے پرند کی جلوہ گاہ اوپر والا عالم ہے

آبخورِ او بود گلشنِ باغِ جناں
اس کے پانی کا گھاٹ جنتوں کے باغ کا گلشن ہے

چوں دمِ وحدت زنی حافظِ شوریدہ حال
اے شوریدہ حال حافظ جبکہ تو وحدت کا دم بھرتا ہے

خامۂ توحید کش بر ورقِ انس و جاں
انسانوں اور جنوں کے ورق پر توحید کا قلم پھیرنے

منم کہ شہرۂ شہرم بعشق ورزیدن
میں وہ ہوں کہ عشق اختیار کرنے میں تمام شہر میں مشہور ہوں

منم کہ دیدہ نیالودہ ام بہ بد دیدن
میں وہ ہوں جس نے برا دیکھنے سے اپنی آنکھ کو گندہ نہیں کیا ہے

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
ہم وفا کرتے ہیں، ملامت برداشت کرتے ہیں اور خوش رہتے ہیں

کہ در طریقتِ ما کافری رنجیدن
اس لیے کہ ہماری طریقت میں رنجیدہ ہونا کفر ہے

بمے پرستی از آں نقشِ خود بر آب زدم
شراب نوشی سے میں نے اپنے آپ کو اس لیے نقش بر آب بنایا ہے

کہ تا خراب کند نقشِ خود پرستیدن
تاکہ وہ خود پرستی کے نقش کو مٹا دے

بہ پیرِ میکدہ گفتم کہ چیست راہِ نجات
میں نے میکدہ کے پیر سے پوچھا کہ نجات کا راستہ کیا ہے

بخواست جامِ مے و گفت بادہ نوشیدن
اس نے شراب کا جام منگایا، اور کہا شراب پینا

عناں بمیکدہ خواہیم تافت زیں مجلس
ہم اس مجلس سے میکدہ کی طرف باگ موڑیں گے

کہ وعظِ بے عملاں واجبست نشنیدن
اس لیے کہ بے عملوں کا وعظ نہ سننا واجب ہے

مرادِ ما ز تماشائے باغِ عالم چیست
دنیا کے باغ کی سیر سے، ہمارا کیا مقصد ہے؟

بدستِ مردمِ چشم از رخِ تو گل چیدن
آنکھوں کی پتلیوں کے ذریعہ تیرے رخسار سے پھول چننا

برحمتِ سرِ زلفِ تو واقفم ورنہ
میں تیری زلف کے کرم سے واقف ہوں ورنہ

کشش نبود چو ز آنسو چہ سود کوشیدن
جب اُدھر سے کشش نہ ہو کوشش کرنے سے کیا فائدہ ہے

ز خطِ یار بیاموز مہر بار خ خوب
حسین رخ کی محبت، یار کے خط سے سیکھ لے

کہ گرد عارضِ خوباں خوش ست گردیدن
حسینوں کے رخسار کے گرد چکر کاٹنا بہت خوب ہے

مبوس جز لبِ معشوق و جامِ مے حافظ
اے حافظ معشوق کے ہونٹ اور شراب کے جام کے سوا کسی کا بوسہ نہ لے

کہ دستِ زہد فروشاں خطاست بوسیدن
اس لیے کہ زہد فروشوں کا ہاتھ چومنا غلطی ہے

---

۱ عالمِ بالا یعنی عرش کے کنگرے پر اپنا آشیانہ بنائے گا۔

۲ خود کو ہما قرار دیا ہے جس کا سایہ پڑ جانے سے سلطنت حاصل ہوتی ہے۔

۳ شعر توحید تو یہ ہے کہ خدا حشر میں کہہ دے یہ بندہ دو عالم سے خفا میرے لئے ہے

۴ میری آنکھ نے صرف لوگوں کی بھلائی کو دیکھا ہے کسی کی برائی کا میں کبھی جویا نہیں ہوا ہوں۔

۵ شراب کی مستی کے ذریعہ میں اپنی خودی کو فنا کرتا ہوں۔

۶ میں دنیا کی ہر چیز میں اسی کا جلوہ نظر آتا ہے۔

۷ شعر اک سعادت بزورِ بازو نیست تا نہ بخشد خدائے بخشندہ

۸ معشوق کا سبز خط معشوق کے رخسار کا عاشق ہے۔

۹ زہد فروشوں کی دست بوسی گناہ ہے، معشوق اور جام کی لب بوسی چاہیے۔

Marfat.com

میسوزم از فراقت رُو از جفا بگرداں
ہجراں بلائے ماشد یارب بلا بگرداں

میں تیرے فراق سے جل رہا ہوں، ظلم سے رخ پھیر لے
ہجر ہمارے لیے بلا ہے، اے خدا! بلا کو پھیر دے

مہ جلوہ مینماید بر سبز خنگِ گردوں
تا او بسر در آید بر رخش پا بگرداں

چاند، آسمان کے سبز گھوڑے پر جلوہ نمائی کر رہا ہے
گھوڑے پر سوار ہو تاکہ وہ اوندھا گرے

یغمائے عقل و دیں را بیروں خرام سرمست
بر سر کلاہ بشکن در بر قبا بگرداں

عقل، اور دین کی لوٹ مار کے لیے مست ہو کر باہر نکل
سر پر ٹوپی ٹیڑھی کرلے، بدن پر قبا چست کرلے

مرغولہ را بگرداں یعنی بر غمِ سنبل
گردِ چمن بخورے ہمچوں صبا بگرداں

بل دار زلفوں کو گھما دے، یعنی سنبل کی ذلت کے لئے
چمن کے چاروں طرف صبا کی طرح ایک دھونی دیدے

اے نورِ چشمِ مستاں در عینِ انتظارم
چنگِ حزین و جامے بنواز یا بگرداں

اے مستوں کے نورِ چشم! میں عینِ انتظار میں ہوں
غمگین چنگ کو نواز، یا جام کو گردش میں لا

دوراں چو مینویسد بر عارضِ بتاں خط
یارب نوشتہ بد از یارِ ما بگرداں

زمانہ چونکہ معشوقوں کے رخسار پر، خط لکھتا ہے
اے خدا! بری لکھائی کو ہمارے یار سے پھیر دے

حافظ ز خوبرویاں قسمت جز اینقدر نیست
گر نیستت رضائے حکمِ قضا بگرداں

اے حافظ! حسینوں سے، تیری تقدیر میں اسکے سوا کچھ نہیں ہے
اگر تیری رضامندی نہیں ہے، تقدیر کا حکم ٹلا دے

نکتۂ دلکش بگویم خالِ آں مہرو ببیں
عقل و جان را بستۂ زنجیرِ آں گیسو ببیں

میں تجھ سے ایک دلکش نکتہ کہتا ہوں اس چاند جیسے چہرے والے کا تل دیکھ
عقل اور جان کو اس گیسو کی زنجیر میں بندھا ہوا دیکھ

عیبِ دل کردم کہ وحشی طبع و ہرجائی مباش
گفت چشمِ نیم مست و رنجِ آں آہو ببیں

میں نے دل پر عیب لگایا کہ وحشی طبع اور ہرجائی نہ بن
اس نے کہا، اس ہرن کی نیم مست آنکھ اور اس کے دکھ کو دیکھ

عاشقانِ آفتاب از دلبرِ ما غافل اند
اے نصیحت گو خدارا رُو مبیں در رُو ببیں

سورج کے عاشق، ہمارے معشوق سے بے خبر ہیں
اے نصیحت گر! خدا کیلئے ہر فلاری کا ذکر اور، چہرہ دیکھ

لرزہ بر اعضائے مہر از رشکِ آں مہرو نگر
نافہ را خوں در جگر زآں زلفِ عنبر بو ببیں

سورج کے اعضاء پر اس مہرو کے رشک سے لرزہ دیکھ
نافہ کے جگر میں اس عنبر کی سی خوشبو والی زلف سے، خون دیکھ

حلقۂ زلفش تماشا خانۂ بادِ صباست
جانِ صد صاحبدل آنجا بستۂ یکمو ببیں

اس کی زلف کا حلقہ، بادِ صبا کی تماشا گاہ ہے
سو صاحبدلوں کی جان اس جگہ ایک بال میں بندھی ہوئی دیکھ

زلفِ دلبندش صبا را بند در گردن نہد
با ہواداران رہرو حیلۂ ہندو ببیں

اس کی دلبند زلف، صبا کی گردن میں پھندا ڈالتی ہے
عاشق، مسافروں کے ساتھ چور کا داؤ دیکھ

آنکہ من در جستجویش از خرد بیروں شدم
کس ندیدست و نہ بیند مثلش از ہر سو ببیں

وہ جس کی تلاش میں، میں عقل سے بیگانہ ہو گیا
اس جیسا کسی نے نہیں دیکھا اور، نہ دیکھے گا، ہر طرف دیکھ

از مرادِ شاہِ منصورا اے فلک رخ برمتاب
تیزیِ شمشیر بنگر نیروئے بازو ببیں

اے آسمان! شاہ منصور کی مراد سے روگردانی نہ کر
تلوار کی تیزی دیکھ، بازو کی قوت دیکھ

---

۱ چاند نیلگوں آسمان پہ سوار ہو کر روشنائی کر رہا ہے، تو اپنا چہرہ نہ کھا ہے وہ اوندھا ہو کر گر جائیگا۔

۲ محبوب جب چست قبا پہنکر اور ٹیڑھی ٹوپی اڈھ کر نکلتا ہے تو دین اور عقل پر ڈاکہ ڈالتا ہے۔

۳ چونکہ چنگ کبڑی ہوتی ہے اور اس سے نالہ نکلتا ہے اس لیے اس کو غمگین قرار دیا جاتا ہے۔

۴ معشوق کا خط رخسار گویا ایک نوشتہ بد ہے، خدا ہمارے محبوب کو اس سے بچائے۔

۵ نکتۂ دلکش یہی ہے کہ محبوب کے تل کو دیکھ۔

۶ لہذا ان آنکھوں ادا کو دیکھ کر کون وحشی اور ہرجائی نہ بنے گا!

۷ آفتاب پرست گر میرے معشوق کا چہرہ دیکھ لیں تو آفتاب پرستی چھوڑ دیں۔

۸ بادِ صبا جو زلف کو چھیڑتی ہے اس کی وجہ یہ ہے کہ سینکڑوں دلوں کو پھنسا ہوا دیکھنا چاہتی ہے۔

۹ اے آسمان منصور بادشاہ کی مراد کو پورا کر دے ورنہ اس کی تلوار اور قوت کے مقابلہ میں تو کچھ نہیں ہے۔

Marfat.com

حافظ ار در گوشۂ محرابِ او نالد رواست
اگر حافظ اس کی محراب کے گوشہ میں نالہ کرتا ہے تو درست ہے

اے نصیحت گو خدارا آں خمِ ابرو ببیں
اے نصیحت گر! خدا کے لیے ابرو کے اس خم کو دیکھ

یارب[1] آں آہوئے مشکیں بختن باز رساں
اے خدا! اس مشکین ہرن کو، ختن میں واپس پہونچا

وآں سہی سروِ رواں را بچمن باز رساں
اور اس درازقد سروِ رواں کو چمن میں واپس پہونچا

دلِ آزردۂ ما را بہ نسیمے بنواز
ہمارے آزردہ دل کو، ایک نسیم سے نواز

یعنی آں جانِ زتن رفتہ بتن باز رساں
یعنی اس جسم سے نکلی ہوئی جان کو، جسم میں واپس پہونچا

ماہ و خورشید بامرِ تو بمنزل چو رسند[2]
جبکہ تیرے حکم سے چاند اور سورج منزل تک پہونچتے ہیں

یارِ مہ روئے مرا نیز بمن باز رساں
میرے چاند جیسے چہرے والے معشوق کو بھی مجھ تک واپس پہونچا

سخن[3] اینست کہ ما بے تو نخواہیم حیات
بات یہ ہے کہ ہم تیرے بغیر زندگی کے خواہاں نہیں ہیں

بشنو اے پیکِ سخن گیر و سخن باز رساں
اے بات لینے والے، قاصد سن، اور پھر جواب پہونچا

سنگ[4] و گل گشت عقیق از اثرِ گریۂ من
میرے رونے کے اثر سے، پتھر، اور مٹی عقیق بن گئے

یارب آں گوہرِ رخشاں بیمن باز رساں
اے خدا! اس چمکدار گوہر کو یمن میں واپس پہونچا

بر و اے طائرِ میمونِ ہمایوں طلعت
اے مبارک، اور بابرکت چہرے والے پرندا جا

پیشِ عنقا سخن از زاغ و زغن باز رساں
عنقا کے پاس، کوّے اور چیل کی بات پھر پہونچا

آنکہ بودے وطنش دیدۂ حافظ یارب
جس کا وطن حافظ کی آنکھ تھی، اے خدا!

بمرادش زغریبی بوطن باز رساں
اس کو با مراد، سفر سے وطن میں واپس پہونچا

ردیفِ واو

اے آفتاب آئینہ دارِ جمالِ تو
اے وہ کہ آفتاب، تیرے جمال کا آئینہ دار ہے

مشکِ سیاہ مجمرہ[5] گردانِ خالِ تو
سیاہ مشک، تیرے تل کو دھونی دینے والا ہے

اے نوبہارِ مارخِ فرخندہ فالِ تو
اے کہ! ہماری نوبہار تیرا مبارک فال والا چہرہ ہے

مشروحِ کارنامۂ خوبی جمالِ تو
تیرا جمال، حسن کے کارنامہ کی شرح ہے

صحنِ[6] سرائے دیدہ بشستم ولے چہ سود
میں نے آنکھوں کا صحن سرائے دھو لیا لیکن کیا فائدہ

کایں گوشہ نیست در خورِ خیلِ خیالِ تو
جبکہ یہ گوشہ تیرے خیال کے لشکر کے مناسب نہیں ہے

مطبوع تر ز روئے تو صورت نبست ہیچ
تیرے چہرے سے زیادہ پسندیدہ، کوئی صورت نہیں بنائی

طغرانویسِ ابروئے مشکیں مثالِ تو
تیرے، مشکین مثال ابرو کے طغرا نویس نے

دراوجِ ناز و نعمتی اے پادشاہِ حسن
اے حسن کے بادشاہ تو ناز و نعمت کی بلندی پر ہے

یارب مباد تا بقیامت زوالِ تو
خدا کرے، قیامت تک تیرا زوال نہ ہو

[1] یہ غزل خواجہ صاحب نے کسی دوست کے سفر میں چلے جانے پر کہی ہے۔
[2] خدا کے حکم سے چاند اور سورج بھی اپنی منزل میں پہونچتے ہیں معشوق کو بھی وہی واپس پہونچائے گا۔
[3] یہ محبوب کے لیے پیغام ہے۔
[4] یہ عقیقِ یمنی میرے سُرخ آنسوؤں سے پیدا ہوا ہے۔
[5] وہ دوست میری آنکھوں میں رہتا تھا
[6] مجمرہ انگیٹھی مجمرہ گردان دھونی دینے والا۔
[7] تجھے فرد کش کرنیکے لیے میں نے اپنی آنکھیں دھوئیں لیکن وہ اس قابل کہاں کہ اس میں تیری تصویر فرد کش ہو۔

Marfat.com

تا پیشوائے بخت روم تہنیت کناں
تاکہ نصیبہ کی پیشوائی میں مبارکباد دیتا ہوا جاؤں
کو مژدۂ ز مقدمِ عیدِ وصالِ تو
تیرے وصال کی عید کے آنے کی خوشخبری کہاں ہے؟

تا آسماں ز حلقہ بگوشانِ ما شود
تاکہ آسمان ہمارے حلقہ بگوشوں میں ہو جائے
کو عشوۂ ز ابروئے ہمچوں ہلالِ تو
تیرے ہلال جیسے ابروؤں کی ادا کہاں ہے؟

در چینِ زلفش ایدلِ مسکیں چگونہ
اے مسکین دل! تو اس کی زلف کے پیچ میں کیسا ہے
کا شفتہ گفت بادِ صبا شرحِ حالِ تو
کہ بادِ صبا نے تیرے حال کی تفصیل پریشان بتائی

برخاست بوئے گل زدرِ آشتی درآئی
پھول کی خوشبو مہک گئی ہے، صلح کے راستہ سے آجا
اے نوبہارِ مارخِ فرخندہ فالِ تو
اے کہ! تیرا مبارک فال والا چہرہ ہماری نوبہار ہے

در صدرِ خواجہ عرضِ کدامیں جفا کنم
خواجہ کے دربار میں کون کونسی جفا بیان کروں؟
شرحِ نیازمندیِ دل یا ملالِ تو
دل کی نیازمندی کی شرح، یا تیرا رنجیدہ ہونا

آں نقطۂ سیاہ کہ آمد مدارِ نور
وہ کالا نقطہ، جو نور کا مدار ہے
عکسیست در حدیقۂ بینش زخالِ تو
تیرے تل کا ایک عکس ہے، آنکھ کے باغ میں

حافظ دریں کمند سرِ سرکشاں بسے ست
اے حافظ! اس کمند میں بہت سے سرکشوں کے سر ہیں
سودائے کج مپز کہ نباشد مجالِ تو
بیہودہ خیال نہ پکا، کہ تیری طاقت نہیں ہے

اے پیکِ داستاں خبرِ سروِ ما بگو
اے پیغوں کے قاصد! ہمارے سرو کی خبر بتا
احوالِ گل بہ بلبلِ دستانسرا بگو
پھول کے احوال، داستان گو بلبل کو بتا

ما محرمانِ خلوتِ اُنسیم غم مخور
ہم محبت کی خلوت کے محرم ہیں، غم نہ کھا
با یارِ آشنا سخنِ آشنا بگو
آشنا کی باتیں، آشنا دوست سے کہہ

دلہا ز دامِ طرّہ چو بر خاک می فشاند
زلف کے جال سے جب وہ دلوں کو خاک پر جھاڑ رہا تھا
با آں غریبِ ما چہ گذشت اے صبا بگو
اے صبا! بتا، ہمارے مسافر پہ کیا گذری؟

پُرسیں چو میشد آں سرِ زلفینِ مُشکبار
جب وہ دونوں مشکیں زلفیں پریشان بنی تھیں
با ما سرِ چہ داشت زبہرِ خدا بگو
اس کا ہمارے بارے میں کیا خیال ہوتا تھا، خدا کیلئے بتا

گر دیگرت بر آں درِ دولت گذر فتد
اگر تیرا دوبارہ اس درِ دولت پر گذر ہو
بعد از ادائے خدمت و عرضِ دعا بگو
ق آداب بجا لانے، اور دعا کے بعد کہنا

ہر کس کہ گفت خاکِ درِ دوست توتیاست
جس نے یہ کہا ہے کہ دوست کے دروازے کی خاک توتیا ہے
گوایں سخن معائنہ در چشمِ ما بگو
کہہ دے کہ یہ بات علانیہ ہماری آنکھوں کے سامنے کہے

مُرغِ چمن بموئیہ من دوش میگریست
بلبل، کل میری آہ وزاری پر رو رہی تھی
آخر تو واقفی کہ چہ رفت اے صبا بگو
اے صبا! تو جانتی ہے، بتا نتیجہ کیا ہوا؟

در راہِ عشق فرقِ غنی و فقیر نیست
عشق کی راہ میں، مالدار اور فقیر کا فرق نہیں ہے
اے پادشاہِ حُسن سخن با گدا بگو
اے حسن کے بادشاہ! فقیر سے بات کر

۱ تیرے وصال کا مژدہ ملجائے تو میں اپنے نصیبہ کی پیشوائی میں مبارکباد پیش کرتا ہوا جاؤں۔
۲ آسمان اپنے چاند پر فخر کر رہا ہے تو اپنا ہلال ابرو دکھادے تاکہ وہ سمجھ لے کہ جو چیز ہمیں حاصل ہے یعنی ابرو وہ اس کو میسر نہیں ہے۔
۳ موسم بہار آگیا ہے اس میں تیری نادانی کسی طرح مناسب نہیں ہے۔
۴ ہماری آنکھ کی پتلی کا کالا نقطہ تیرے تل کا عکس ہے۔
۵ اس کمند سے خلاصی کا خیال پاگل پن ہے۔
۶ شعر
۷ اس کی بات کے لئے ہماری آنکھ دلیل ہے اس کی خاک نے ہماری آنکھوں میں توتیا کا کام کیا ہے۔

Marfat.com

آں مے کہ در سبو دلِ صوفی بعشوہ بُرد
وہ شراب جو صراحی میں ہوتے ہوئے ادا سے صوفی کا دل لیگئی
کے در قدح کرشمہ کند ساقیا بگو
اے ساقی بتا وہ پیالہ میں کب ناز دکھائے گی؟

آنکس کہ منعِ ما ز خرابات می کند
جو شخص ہمیں خرابات سے روکتا ہے
گو در حضورِ پیرِ من ایں ماجرا بگو
اس سے کہدے کہ میرے پیر کی موجودگی میں یہ بات کہے

جاں پرورست قصۂ اربابِ معرفت
معرفت والوں کا قصہ، جان پرور ہے
رمزے ازو بپرس و حدیثے بما بگو
اس کا کوئی نکتہ معلوم کر، اور ہم سے کوئی بات کہہ

ہر چند ما بدیم تو ما را بداں مگیر
اگرچہ ہم بُرے ہیں، لیکن اس پر ہماری گرفت نہ کر
شاہانہ ماجرائے گناہِ گدا بگو
شاہانہ انداز پر، فقیر کے قصور کا ذکر کر

برایں فقیر نامۂ آں محتشم بخواں
اس فقیر کے سامنے اس باحشمت کا خط پڑھ
باایں گدا حکایتِ آں پادشا بگو
اِس فقیر سے اس بادشاہ کا قصہ بیان کر

حافظ گرت بمجلسِ اورا مبید ہند
اے حافظ! اگر تجھے اس کی محفل میں جانے دیں
مے نوش و ترکِ زرق برائے خدا بگو
شراب نوشی کر، اور خدا کے لیے مکاری چھوڑ دے

اے خونبہائے نافۂ چیں خاکِ راہِ تو
اے وہ کہ تیرے راستہ کی خاک، چین کے نافہ کا خون بہا ہے
خورشید سایہ پرورِ طرفِ کلاہِ تو
سورج، تیری ٹوپی کے گوشہ کے سایہ کا پروردہ ہے

نرگس کرشمہ میبرد از حد بروں خرام
نرگس حد سے زیادہ ادائیں دکھا رہی ہے، باہر ٹہل
اے جاں فدائے شیوۂ چشمِ سیاہِ تو
اے وہ کہ جان، تیری کالی آنکھ کی ادا پر قربان ہے

خونم بخور کہ ہیچ ملک با چنیں جمال
میرا خون پی لے، اس لیے کہ ایسے حسن کے ہوتے ہوئے کوئی فرشتہ
از دل نیایدش کہ نویسد گناہِ تو
دل سے اس پر راضی نہ ہوگا، کہ تیرا گناہ لکھے

آرام و خوابِ خلقِ جہاں را سبب توئی
مخلوق کے آرام، اور نیند کا تو ہی سبب ہے
زاں شد کنارِ دیدہ و دل تکیہ گاہِ تو
اسی لیے آنکھ، اور دل کی گود، تیری تکیہ گاہ ہے

با ہر ستارہ سرو کارِ منست ہر شبم
مجھے ہر رات میں، ہر ستارہ سے سروکار رہے
از حسرتِ فروغِ رخِ ہمچو ماہِ تو
تیرے چاند جیسے چہرہ کے نور کی حسرت کی وجہ سے

یارانِ ہمنشیں ہمہ از ہم جدا شدند
ہمنشیں دوست، سب ایک دوسرے سے جدا ہوگئے
ما ئیم و آستانۂ دولت پناہِ تو
ہم ہیں اور تیرا دولت پناہ آستانہ

یارِ بداں مباش کہ مانند بختِ نیک
بروں کا دوست نہ بن، تاکہ اچھے نصیبہ کی طرح
یارِ تو باد ہر کہ بود نیک خواہِ تو
تیرا وہی دوست ہو، جو تیرا نیک خواہ ہو

فردائے روزِ حشر کہ عرضِ خلائق ست
کل حشر کے دن، جبکہ مخلوق کی پیشی ہے
باشد در آں میاں بمن افتد نگاہِ تو
شاید ایسا ہو کہ اس درمیان میں، تیری نگاہ مجھ پر پڑجائے

حافظ طمع مبر ز عنایت کہ عاقبت
اے حافظ! مہربانی سے، امید قطع نہ کر اس لیے کہ انجام کار
آتش زند بخرمنِ غم دودِ آہِ تو
تیری آہ کا دھواں غم کے کھلیان میں آگ لگا دے گا

---

۱ ہمارے پیر کے پاس پہونچے گا تو اس کی کرامت سے خود بھی خرابات بن جائے گا۔
۲ معرفت والوں سے معرفت کے رموز دریافت کرکے ہمیں بتا۔
۳ بادشاہ گدا کی باتوں پر گرفت نہیں کرتے ہیں، تو بھی ہمارے ساتھ بھی معاملہ کر۔
۴ تیرے راستہ کی خاک اور چین کے نانے کی ایک قیمت ہے، خون بہا، خون کا بدلہ،
۵ چونکہ فرشتے بھی تیرے حسن پر فریفتہ ہیں لہذا تیرا گناہ نہ لکھیں گے۔
۶ شب بیداری اور اختر شماری کرتا ہوں۔
۷ اگر محبوب کی نظر قیامت کے دن مجھ پر پڑجائے تو سب مصیبتیں حل ہوجائینگی

Marfat.com

اے قبائے پادشاہی راست بر بالائے تو
اے وہ کہ بادشاہی قبا تیرے قد پر موزوں ہے
زینتِ تاج و نگیں از گوہرِ والائے تو
تاج، اور مہر کی رونق تیرے بلند جوہر سے ہے

آفتابِ فتح را ہر دم طلوعے میدہد
فتحمندی کے سورج کو ہر وقت ایک طلوع بخشتا ہے
از کلاہِ خسروی رخسارِ مہ سیمائے تو
تیرا چاند جیسا رخسار، شاہی تاج سے

جلوہ گاہِ طائرِ اقبال گردد ہر کجا
اقبال کے پرند کی جلوہ گاہ بنجاتی ہے، وہ جگہ
سایہ اندازد ہمائے چترِ گردوں سائے تو
جہاں تیرا آسمان سے لگنے والے چتر کا ہما سایہ ڈال دے

از رسومِ شرع و حکمت با ہزاراں اختلاف
ہزاروں اختلاف کے باوجود، شرع اور دانائی کے طریقوں کا
نکتۂ ہرگز نشد فوت از دلِ دانائے تو
ایک نکتہ بھی، تیرے دانا دل سے نہیں چھوٹا ہے

آبِ حیوانش ز منقارِ بلاغت میچکد
اس کی بلاغت کی چونچ، سے آبِ حیات ٹپکتا ہے
طوطیِ خوش لہجہ یعنی کلکِ شکر خائے تو
خوش لہجہ طوطی، یعنی تیرے شکر چبانیوالے قلم سے

گرچہ خورشیدِ فلک چشم و چراغِ عالم ست
اگرچہ آسمان کا سورج، دنیا کا چشم و چراغ ہے
روشنائی بخش چشمِ اوست خاکِ پائے تو
تیرے پیر کی خاک اس کی آنکھ کو روشنی بخشنے والی ہے

آنچہ اسکندر طلب کردو ندادش روزگار
جو چیز سکندر نے چاہی، اور زمانہ نے اس کو نہ دی
جرعۂ بود از زلالِ جامِ جاں افزائے تو
وہ تیرے جان کو بڑھانے والے جام کے زلال کا ایک گھونٹ تھا

عرضِ حاجت در حریمِ حرمتت محتاج نیست
تیری حرمت کے احاطہ میں، حاجت پیش کرنیکی ضرورت نہیں ہے
رازِ کس مخفی نماند بر فروغِ رائے تو
تیری رائے کے نور پر کسی کا راز چھپا ہوا نہیں رہتا ہے

خسروا پیرانہ سر حافظ جوانی میکند
اے بادشاہ! بڑھاپے میں حافظ جوانی کرتا ہے
برامید عفوِ جاں بخشِ گنہ فرسائے تو
تیری جان بخشنے والی، گناہ کو مٹا دینے والی معافی کی امید پر

اے در چمنِ خوبی رویت چو گلِ خودرو
اے وہ کہ حسن کے چمن میں تیرا چہرہ خودرو پھول کی طرح ہے
چینِ شکنِ زلفت چوں نافۂ چیں خوشبو
تیری زلف کی شکنیں، چین کے ناف کی طرح خوشبودار ہیں

ماہ داشتِ رخت یا روز مشکست خطت یا شب
تیرا چہرہ چاند ہے یا دن، تیرا خط مشک ہے یا رات
سیمست برت یا عاج سنگست دلت یارو
تیرا جسم چاندی ہے یا ہاتھی دانت، تیرا دل پتھر ہے یا کانسی

لعلت بدرِ دنداں بشکست لبِ پستہ
تیرے ہونٹوں نے دانتوں کے موتیوں کے ذریعہ پستہ کے ہونٹ کو شکست دیدی ہے
زلفت بخم چوگاں بربود دلم چوں گو
تیری زلفیں بنے کے موڑ کے ذریعہ میرے دل کو گیند کی طرح لے گئیں

آں رائحۂ زلفست یا لخلۂ عنبر
وہ زلف کی خوشبو ہے، یا عنبر کا لخلخہ
یا غالیہ میساید در باغچۂ حسنِ او
یا وہ زلف اس کے حسن کے باغ میں غالیہ کو شرمندہ کر رہی ہے

گفتی سخن خود را با یار بباید گفت
تو نے کہا اپنی بات دوست سے کہنی چاہیے
اے کاش توانستم گفتن سخنے با او
اے کاش! میں کوئی بات اس سے کہہ سکتا

بدگوئے تو آں باشد کز یار کند منعت
تیرا بدگو وہ ہوگا جو تجھے دوست سے روکے
گر یار نکو باشد مشنو سخنِ بدگو
اگر دوست اچھا ہو، تو بدگو کی بات نہ سن

---

۱ تمغ اور نگیں کی رونق تیری ذات سے ہے۔
۲ رخسار کو آفتاب اور کلاہِ خسروی کو مطلع قرار دیا ہے۔
۳ چترِ شاہی کو ہما قرار دیا ہے جس کا خاصہ یہ ہے کہ جس پر اس کا سایہ پڑ جائے وہ بادشاہ بن جاتا ہے۔
۴ شریعت اور حکمت کے مسئلوں میں اگرچہ بہت سے اختلافات ہیں لیکن اس کی نظر ہر پہلو پر ہے۔
۵ قلم کو طوطی سے تشبیہ دی ہے اور مضامین کو آبِ حیات قرار دیا ہے۔
۶ سکندر جس آبِ حیات کی طلب میں مارا مارا پھرا وہ تیرے جام کا ایک گھونٹ ہے۔
۷ چہرہ کو خودرو پھول سے تشبیہ دی ہے اور زلف کی خوشبو کو چین کے ناف سے۔
۸ چہرہ کو چاند اور دن سے، خط کو مشک اور رات سے، بدن کو چاندی اور ہاتھی دانت سے، دل کو پتھر اور کانسی سے تشبیہ دی ہے۔
۹ لخلخہ اس مرکب کو کہا جاتا ہے جو سونگھنے کے لیے چند خوشبوؤں سے بنایا جاتا ہے۔

Marfat.com

بابا بہ ازیں مباش تا راز نگردد فاش
ہمارے ساتھ تو اس سے اچھا معاملہ کرتا کہ راز نہ کھلے

نبود بد اگر باشی با دل شدگاں نیکو
اگر عاشقوں کے ساتھ تو بھلائی کرے گا، تو کوئی برائی نہ ہوگی

استادِ غزل سعدی ست پیشِ ہمہ کس اما
سب کی نظر میں، سعدی غزل کا استاد ہے لیکن

دارد سخنِ حافظ طرزِ سخنِ خاجو
حافظ کا کلام، خاجو کے کلام کا انداز رکھتا ہے

بجانِ پیرِ خرابات و حقِ صحبتِ او
پیرِ خرابات کی جان، اور اس کے حق صحبت کی قسم

کہ نیست در سرِ من جز ہوائے خدمتِ او
کہ میرے سر میں اس کی خدمت کی خواہش کے سوا کچھ نہیں ہے

بہشت اگرچہ نہ جائے گناہگاران ست
بہشت، اگرچہ گنہگاروں کی جگہ نہیں ہے

بیار بادہ کہ مستظہرم برحمتِ او
شراب لا، اس لیے کہ مجھے اس کی رحمت پر بھروسہ ہے

چراغِ صاعقہ آں شراب روشن باد
خدا کرے اس شراب کی بجلی کا چراغ روشن رہے

کہ زد بخرمنِ من آتشِ محبتِ او
جس نے اس کی محبت کی آگ میرے کھلیان میں لگادی ہے

بر آستانۂ میخانہ گر سرے بینی
اگر میخانہ کی چوکھٹ پر، تو کوئی سر دیکھے

مزن بپائے کہ معلوم نیست نیتِ او
اس کو ٹھوکر نہ مار، اس لیے کہ اسکی نیت معلوم نہیں ہے

بیار بادہ کہ دوشم سروشِ عالمِ غیب
شراب لا، اس لیے کہ کل مجھکو عالمِ غیب کے فرشتے نے

نوید داد کہ عام ست فیضِ رحمتِ او
خوشخبری دی ہے، کہ اس کی رحمت کا فیض عام ہے

مکن بچشمِ حقارت نگاہ بر منِ مست
مجھ مست پر، حقارت سے نگاہ نہ ڈال

کہ نیست معصیت و زہد بے مشیتِ او
اس لیے کہ کوئی گناہ اور زہد اس کی منشا کے بغیر نہیں ہے

نمیکند دلِ من میلِ زہد و توبہ ولے
میرا دل، زہد اور توبہ کی طرف میلان نہیں کرتا ہے لیکن

بنامِ خواجہ بکوشم و فرِ دولتِ او
خواجہ اور اس کی دولت کے دبدبہ کے نام پر کوشش کرتا ہوں

دلا طمع مبر از لطفِ بے نہایتِ دوست
اے دل! دوست کی لا انتہا مہربانی سے امید نہ توڑ

کہ نیست جز کرم و رحمِ خلق رغبتِ او
اس لیے کہ مخلوق پر رحم و کرم کے سوا اسکو کسی چیز کی رغبت نہیں

مدام خرقۂ حافظ ببادہ در گرو ست
حافظ کی گدڑی، ہمیشہ شراب میں گروی ہے

مگر ز خاکِ خرابات بود فطرتِ او
شاید، شراب خانہ کی خاک سے اس کی پیدائش تھی

تابِ بنفشہ میدہد طرۂ مشکسائے تو
تیری مشکبار زلف، بنفشہ کو بل دے رہی ہے

پردۂ غنچہ میدرد خندۂ دلکشائے تو
تیری دلکشا مسکراہٹ، غنچہ کی پردہ دری کر رہی ہے

اے گلِ خوش نسیمِ من بلبلِ خویش را مسوز
اے میرے خوشبو دار پھول! اپنی بلبل کو نہ جلا

کز سرِ صدق میکند شب ہمہ شب دعائے تو
اسلیے کہ وہ سچائی کے ساتھ پوری رات تجھے دعا دیتی ہے

دشمن و دوست گو بگو ہر غرضے کہ ممکن ست
دشمن اور دوست سے کہدے کہ جو اس کا جی چاہے کہے

جورِ ہمہ جہانیاں میکشم از برائے تو
میں تیری خاطر، تمام دنیا والوں کا ظلم برداشت کرتا ہوں

---

۱ اگر ہم سے بہتر سلوک نہ کرے گا ہماری آہ وزاری عشق کا راز فاش کر دیگی۔

۲ خاجو فارسی کے مشہور شاعر ہیں خواجہ صاحب کہتے ہیں کہ اگرچہ تمام شعراء نے سعدی کو غزل کا استاد مانا ہے۔ لیکن ہمیں خاجو کا طرز پسند ہے۔

۳ ممکن ہے وہ خودی مٹانے اس جگہ آیا ہو۔

۴ چونکہ نیکی اور بدی سب اللہ کے اختیار سے ہے لہذا میری بدی کو برا کہنا اللہ کی مشیت کی برائی کرنا ہے۔

۵ بنفشہ میں بل اس کی زلف سے آتے ہیں اس کی مسکراہٹ غنچہ کی مسکراہٹ کو شرماتی ہے۔

۶ بلبل کو نہ جلا وہ تیری دعا گو ہے

۷ مجھے اب دوست دشمن کے کہنے سننے کی پرواہ نہیں ہے۔

Marfat.com

خرقۂ زہد و جامِ مے گرچہ نہ در خورِ من ست
زہد کی گدڑی اور شراب کا جام، اگرچہ میرے لائق نہیں ہے
اینہمہ نقش میزنم در طلبِ وفائے تو
تیری وفا کی طلب میں میں یہ سب نقشے بنا رہا ہوں

شورِ شراب و سوزِ عشق آں نفسم رود زیاد
شراب کا شوق اور عشق کی سوزش میں اس وقت بھولوں گا
کایں سرِ پُر ہوس شود خاکِ درِ سرائے تو
جب یہ تمناؤں بھرا سر، تیرے گھر کے در کی خاک بن جائیگا

منکہ ملول گشتمے از نفسِ فرشتگاں
میں، جو کہ فرشتوں کے سانس سے بھی رنجیدہ ہوتا تھا
قال و مقالِ عالمے میکشم از برائے تو
تیرے لئے ایک دنیا کی باتیں برداشت کر رہا ہوں

مہرِ رخت سرشتِ من خاکِ درت بہشتِ من
تیرے رخ کی محبت میری سرشت میں ہے، تیرے در کی خاک میری بہشت ہے
عشق تو سرنوشتِ من راحتِ من رضائے تو
تیرا عشق میرا نوشتۂ تقدیر ہے، میری راحت تیری رضامندی ہے

دلقِ گدائے عشق را گنج بود در آستیں
عشق کے بھکاری کی گدڑی کی آستین میں خزانہ ہوتا ہے
زود بسلطنت رسد ہر کہ بود گدائے تو
سلطنت پر جلد پہونچ جائے گا، جو تیرا بھکاری ہوگا

دولتِ عشق بیں کہ چوں باز سرِ فخر و احتشام
عشق کی دولت کو دیکھ، کہ فخر و عزت کی وجہ سے کس طرح
گوشۂ تاجِ سلطنت میشکند گدائے تو
تیرا بھکاری سلطنت کے تاج کے گوشے کو خم دیتا ہے

شاہ نشینِ چشمِ من تکیہ گہِ خیالِ تست
میری آنکھ کا شاہ نشین، تیرے خیال کی آرامگاہ ہے
جائے دعاست شاہِ من بیتو مباد جائے تو
اے میرے شاہ! دعا کا موقع ہے، خدا کرے تیری جگہ تیرے بغیر نہ رہے

خوش چمنے ست عارضت خاصہ کہ در بہارِ حسن
تیرا رخسار، حسین چمن ہے، خصوصاً جبکہ حسن کی بہار میں
حافظِ خوش کلام شد مرغِ سخن سرائے تو
خوش کلام حافظ تیرا چہکنے والا پرند بن گیا ہے

خطِ عذارِ یار کہ بگرفت ماہ ازو
یار کے رخسار کا وہ خط، جس سے چاند رنجیدہ ہے
خوش حلقہ ایست لیک بدر نیست راہ ازو
پیارا حلقہ ہے لیکن اس سے نکلنے کا راستہ نہیں ہے

ابروئے دوست گوشۂ محرابِ دولت ست
دوست کی ابرو، اقبال کی محراب کا گوشہ ہے
آنجا بسائی چہرہ و حاجت بخواہ ازو
وہاں چہرہ رگڑ، اور اس سے ضرورت مانگ

اے جرعہ نوشِ مجلسِ جم سینہ پاک دار
اے جمشید کی مجلس کے، جرعہ نوش! سینہ کو پاک رکھ
کآئینہ ایست جامِ جہاں بیں کہ آہ ازو
کیونکہ، جامِ جہاں بیں ایک ایسا آئینہ ہے جسکو پاک رکھنا مشکل ہے

سلطانِ غم ہر آنچہ تو اند بگو بکن
غم کے بادشاہ سے کہدو، جو کرسکے کر
من بردہ ام ببادہ فروشاں پناہ ازو
میں نے اس سے شراب فروشوں کی پناہ لے لی ہے

متوفی مرا بمیکدہ بردا ز طریقِ عقل
صوفی نے عقل کے راستہ سے مجھے شراب خانہ میں پہونچادیا
ایں دو دبیں کہ نامۂ من شد تباہ ازو
اس دو ئیں کو دیکھو کہ اس سے میرا عالمانہ تباہ ہوگیا ہے

کردارِ اہلِ صومعہ ام کرد مے پرست
عبادت خانہ والوں کے عمل نے مجھے شراب پرست بنادیا
بنگر کہ کارِ من بچساں شد تباہ ازو
دیکھو اس سے میرا کام کیسا تباہ ہوگیا

ساقی چراغِ مے برہِ آفتاب دار
اے ساقی! شراب کا چراغ، سورج کے راستے میں رکھ
گو بر فروز مشعلۂ صبحگاہ ازو
کہدو کہ وہ صبح کی مشعل اس سے روشن کرے

---

۱ جب تیری چوکھٹ پر جان دیدوں گا، تو یہ سب کچھ مصیبتیں ختم ہو جائیں۔

۲ پہلے اس قدر نازک طبع تھا کہ فرشتوں کا سانس بھی ناگوار گذرتا تھا۔

۳ آستین میں جیب بنائی جاتی تھی۔

۴ میری آنکھوں میں ہر وقت تیرا تصور سمایا ہوا ہے خدا کرے یہ آنکھیں اس سے محروم نہ ہوں۔

۵ خطِ یار کا حسن دیکھ کر چاند شرمندہ ہوتا ہے لیکن جو اس حلقہ میں پھنس گیا وہ پھر نہیں نکل سکتا ہے۔

۶ شراب ہمارا کچھ نہیں بگاڑ سکتا ہے ہم نے شراب فروشوں کی پناہ لے لی ہے۔

۷ صوفیوں کے کارناموں سے نفرت کھا کر میں شراب خانہ میں پہونچ گیا۔

۸ سورج کو اپنی روشنی شراب سے حاصل کرنی چاہیے۔

Marfat.com

آبے بر روزنامۂ اعمالِ ما فشاں — بنواں مگر سترد حروفِ گناہ ازو
ہمارے اعمال کے روزنامچہ پر پانی چھڑک — شاید گناہوں کے حروف اس سے دھوئے جائیں

آخر درین خیال کہ دارد گدائے شہر — روزے شود کہ یاد کند پادشاہ ازو
بالآخر اس خیال کی وجہ سے جو شہر کا فقیر رکھتا ہے — کوئی دن ہوگا، کہ بادشاہ اس کو یاد کرے گا

حافظ کہ سازِ مجلسِ عشاق ساز کرد
وہ حافظ، جس نے عاشقوں کی مجلس کے ساز کو تیار کیا ہے

خالی مباد عرصۂ ایں بزم گاہ ازو
خدا کرے اس مجلس کا میدان اس سے خالی نہ ہو

گفتا بروں شدی تماشائے ماہِ نو — ازماہِ ابروانِ منت شرم نیست رو
اس نے کہا تو نیا چاند دیکھنے باہر نکلا! — تجھے، میرے ابروؤں کے چاند سے شرم نہ آئی، نکل جا

عمریست تا دلم زمقیمانِ زلفِ تست — غافل زحفظِ جانبِ یارانِ خود مشو
ایک زمانہ گذر گیا، جب سے میرا دل تیری زلف کے ساکنوں میں ہے — اپنے دوستوں کی جانب کی نگرانی کرنے سے غافل نہ ہو

مفروش عطرِ عقل بہ بوئے زلفِ یار — کآنجا ہزار نافۂ مشکیں بہ نیم جَو
یار کی کافر زلف کے پاس عقل کا عطر نہ بیچ — اس لیے کہ اس جگہ مشک کے ہزار نافے، آدھے جَو کے برابر ہیں

تخمِ وفا و مہر دریں کشت زارِ عشق — آنگہ عیاں شود کہ رسد موسمِ درو
اس عشق کے کھیت میں وفا اور محبت کا بیج — جب پھوٹتا ہے، جب کٹنے کا وقت آجاتا ہے

ساقی بیار بادہ کہ رمزے بگویمت — از سیرِ اخترانِ کہن سال و ماہِ نو
اے ساقی! شراب لا کر میں تجھ سے ایک راز کہوں — پرانی عمر کے ستاروں اور نئے چاند کی سیر کا

شکلِ ہلال بر سرِ مہ میدہد نشاں — از افسرِ اتابک و پرِ کلاہِ گو
مہینہ کے شروع میں چاند کی شکل پتہ دیتی ہے — اتابک کے تاج، اور کسی بہادر کی ٹوپی کے پر کا

حافظ جنابِ پیرِ مغاں مامنِ وفاست
اے حافظ! پیرِ مغاں کی بارگاہ، وفا کا مامن ہے

درسِ وفا و مہر بر و خواں و زو شنو
وفا اور محبت کا سبق اس کو سنو اور اس سے سن

گلبنِ عیش میدمد ساقیِ گلعذار کو — بادِ بہار می وزد بادۂ خوشگوار کو
عیش کے پھولوں کی شاخ کھل رہی ہے، گلعذار ساقی کہاں ہے؟ — بہار کی ہوا چل رہی ہے، خوش گوار شراب کہاں ہے؟

ہر گلِ نوز گلرخے یاد همی کند ولے — گوشِ سخن شنو کجا دیدۂ اعتبار کو
ہر نیا پھول، ایک گلرخ کو یاد کر رہا ہے لیکن — بات سننے والا کان، عبرت حاصل کرنیوالی آنکھ کہاں ہے؟

مجلسِ بزم عیش را نالۂ مرد نیست — اے دمِ صبح خوش نفس نافۂ زلفِ یار کو
عیش کی مجلس میں، مرد کی خوشبو نہیں ہے — اے خوش نفس صبح کے جھونکے! یار کی زلف کا نافہ کہاں ہے؟

حسن فروشیِ گلم نیست تحمل اے صبا — دست زدم بخونِ دل بہرِ خدا نگار کو
اے صبا! پھول کی حسن فروشی کی بھی میں برداشت نہیں ہے — دل کے خون میں میں نے ہاتھ مارا ہے، خدا کے لیے دوست کہاں ہے؟

Marfat.com

شمعِ سحر بزمگہ لاف بعارضِ تو زد
مجلس میں صبح کی شمع نے تیرے رخسار کے مقابلہ کی ڈینگیں ماریں

خصمِ زباں دراز شد خنجر آبدار کو
دشمن زبان دراز ہو گیا ہے، آبدار خنجر کہاں ہے؟

گفت مگر ز لعلِ من بوسہ نداری آرزو
اس نے کہا، شاید تجھے میرے ہونٹ کے بوسکی آرزو نہیں ہے

مُردم ازیں ہوس ولے قدرت و اختیار کو
میں اس تمنا میں مر گیا، لیکن قدرت اور اختیار کہاں ہے؟

حافظ اگرچہ در سخن خازنِ گنجِ حکمت ست
حافظ، اگرچہ بات کہنے میں دانائی کے خزانہ کا خزانچی ہے

از غمِ روزگارِ دوں طبعِ سخن گزار کو
کمینہ، زمانہ کے غم کی وجہ سے بات ادا کرنے والی طبیعت کہاں ہے؟

مرا چشمے ست خوں افشاں ز چشمِ آں کماں ابرو
میری آنکھ خون چھڑکنے والی ہے اس کماں جیسے ابرو والی وجہ سے

جہاں پر فتنہ می بینم ازاں چشم و ازاں ابرو
میں دنیا کو اس آنکھ اور اس ابرو سے فتنوں بھری دیکھتا ہوں

غلامِ چشمِ آں ترکم کہ در خوابِ خوشِ مستی
میں اس مستوں کی آنکھ کا غلام ہوں کہ مستی کی نیند میں

نگاریں گلشنش روئے ست و مشکیں سائباں ابرو
اس کا چہرہ خوبصورت باغ اور اسکا ابرو مشکین سائبان ہے

ہلالی شد تنم زیں غم کہ باطغرائے مشکینش
اس غم میں، میرا جسم کبڑا ہو گیا کہ اسکے مشکیں طغرے کی موجودگی میں

کہ باشد مہ کہ بنماید ز طاقِ آسماں ابرو
چاند کون ہوتا ہے کہ آسمان کے طاق سے ابرو دکھائے

ہمیشہ چشمِ مستش را کمانِ حسن در زہ باد
خدا کرے اسکی مست آنکھ پر حسن کی کمان کا چلہ ہمیشہ چڑھا رہے

کہ از پشتی تیرِ او کشد برمہ کماں ابرو
اس لیے کہ اسکے تیر کی مدد سے ابرو، چاند پر کمان کھینچتا ہے

روانِ گوشہ گیراں را ز حسنش طرفِ گلزار یست
گوشہ نشینوں کی روح کے لیے اس کا حسن ایک عجیب باغ ہے

کہ بر طرفِ سمن زارش ہمیگردد چماں ابرو
کہ اسکے چنبیلی کے قطعہ کے کنارے پر ابرو جھک رہی ہے

رقیباں غافل انداز ما کز آں چشمِ سیہ ہر دم
رقیب ہم سے غافل ہیں، اسلیے کہ اس کالی آنکھ سے ہر وقت

ہزاراں گونہ پیغام ست و حاجب در میاں ابرو
ہزاروں قسم کے پیغام ہیں اور ابرو پردہ دار ہے

دگر حور و پری را کس نگوید با چنیں حسنے
ایسے حسن کے ہوتے ہوئے پھر حور اور پری کی نسبت کوئی نہ کہیگا

کہ ایں را آنچنیں چشم ست و آنرا آنچناں ابرو
کہ اس کی آنکھ ایسی ہے اور اس کا ابرو ویسا ہے

تو کافر دل نمی بندی نقابِ لف و میتر سم
اے کافر دل! تو زلف کا نقاب نہیں ڈالتا ہے اور میں ڈرتا ہوں

کہ محرابم بگرداند خمِ آں دلستاں ابرو
کہ اس دل چھیننے والے ابرو کا خم میری محراب پلٹ دے گا

اگرچہ مرغِ زیرک بود حافظ در وفاداری
اگرچہ حافظ، وفاداری میں چالاک پرند تھا

بہ تیرِ غمزہ صیدش کرد چشمِ آں کماں ابرو
اس کمان جیسے ابرو والے کی آنکھ نے ادا کے تیر سے شکار کر لیا

مزرعِ سبزِ فلک دیدم و داسِ مہِ نو
میں نے آسمان کا سبز کھیت، اور چاند کی درانتی دیکھی

یادم از کشتۂ خویش آمد و ہنگامِ درو
مجھے اپنی کھیتی اور کھیتی کاٹنے کا وقت یاد آگیا

گفتم اے بخت بخسپیدی و خورشید دمید
میں نے کہا، اے نصیبے! تو سو گیا، اور سورج نکل آیا

گفت با ایں ہمہ از سابقہ نومید مشو
اس نے کہا کہ با ایں ہمہ تقدیر سے ناامید نہ ہو

---

۱ پہلا مصرع سوال ہے دوسرا مصرع جواب ہے۔

۲ اس کی چشم و ابرو نے مجھے ہی نہیں رلایا بلکہ تمام دنیا فتنوں میں مبتلا ہو گئی ہے۔

۳ ابروؤں کو اگرچہ ہلال سے تشبیہ دی جاتی ہے لیکن میرے معشوق کے ابروؤں کے سامنے ہلال کی کوئی حقیقت نہیں۔

۴ اس کی ابرو اس کی آنکھ کے ہزاروں پیغام لا کر دیتی ہے لیکن رقیبوں کو پتہ نہیں چلتا ہے۔

۵ اگر لوگ میرے محبوب کا حسن دیکھ لیں تو حور و پری کی تعریفیں کرنا چھوڑ دیں۔

۶ یعنی مسجد کی محراب میں سجدہ کرنا چھوڑ دونگا

۷ آسمان کا سبز کھیت اور چاند کی درانتی دیکھ کر مجھے اپنی ناپائیداری کا احساس ہوا۔

Marfat.com

تکیہ[1] بر اخترِ شبگرد مکن کیں عیار
ڈاکو ستارے پر بھروسہ نہ کر اسلیے کہ اس چالاک نے

تاجِ کاؤس ربود و کمرِ کے خسرو
کاؤس کا تاج، اور کیخسرو کی پیٹی چھین لی ہے

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بہ فلک
اگر پاک اور مجرد ہو کر مسیحا کی طرح تو آسمان پر جائے گا

از فروغِ تو بخورشید رسد صد پرتو
تیرے نور سے، سورج تک سو جلوے پہنچیں گے

آسماں گو مفروش ایں عظمت کاندر عشق
آسمان سے کہدو، اپنی عظمت کی اتنی ڈینگیں نہ مارے اسلیے کہ عشق میں

خرمنِ مہ بجوے خوشۂ پروین بدو جو
چاند کا کھلیان ایک جو کی اور ثریا کا خوشہ دو جو کی قیمت رکھتا ہے

جامِ جمشید نمن دہ کہ نیرزد بر من
جمشید کا جام مجھے دے، اس لیے کہ میرے نزدیک قیمت نہیں رکھتا ہے

گنجِ قاروں بجو و ملکِ سلیماں بدو جو
قارون کا خزانہ ایک جو کی، اور سلیمان کا ملک دو جو کی

گوشوارِ دُر و لعل ار چہ گراں دارد گوش
موتی اور لعل کے گوشوارے اگرچہ کان کو بھاری معلوم ہوتے ہیں

دورِ خوبی گذران ست نصیحت بشنو
نصیحت سن لے، حسن کا زمانہ گذر جانے والا ہے

چشمِ بد دور ز خالِ تو کہ در عرصۂ حسن
تیرے تل سے چشم بد دور، کہ حسن کی بساط پر

بیذقے راند کہ بُرد از مہ و خورشید گرو
اس نے ایسا پیادہ چلا جو چاند اور سورج سے بازی لے گیا

ہر کہ در[2] مزرعِ دل تخمِ وفا سبز نکرد
جس نے دل کے کھیت میں وفا کا بیج سرسبز نہ کیا

زرد روئی کشد از حاصلِ خود گاہِ درو
کاٹنے کے وقت اپنی پیداوار سے شرمندہ ہوگا

اندریں[3] دائرہ میباش چو دف حلقہ بگوش
دف کی طرح حلقہ بگوش بنکر اس دائرہ میں رہ

ور قفائے خوری از دائرہ مخویش مرو
ورنہ طمانچہ کھائے گا۔ اپنے دائرے سے نہ نکل

آتشِ زرق و ریا خرمنِ دیں خواہد سوخت
فریب اور ریا کی آگ، دین کا کھلیان جلا دے گی

حافظ ایں خرقۂ پشمینہ بینداز و برو
اے حافظ! اس ادنی گدڑی کو پھینک، اور چل دے

مُطربِ خوش نوا بگو تازہ بتازہ نو بنو
اے خوش آواز مطرب! تازہ بتازہ نو بنو گا

بادۂ دلکشا بجو تازہ بتازہ نو بنو
دلکشا شراب ڈھونڈ، تازہ بتازہ، نو بنو

با صنمے چو لعبتے خوش بنشیں بخلوتے
گڑیا جیسے بت کے ساتھ تنہائی میں مزے سے بیٹھ

بوسہ ستاں بکام از و تازہ بتازہ نو بنو
مقصد کے مطابق اس کے بوسے لے، تازہ بتازہ نو بنو

ساقیِ سیم ساقِ من نیست مَیَم بیار پیش
اے میرے چاندی جیسی پنڈلی والے ساقی میرے پاس شراب نہیں ہے جلد سر سے

زود کہ پُر کنم سُبو تازہ بتازہ نو بنو
تاکہ میں تازہ بتازہ، نو بنو صراحی بھر لوں

بر زحیات کے خوری گر نہ مُدام مے خوری
تو زندگی کا پھل کب کھائیگا، اگر ہمیشہ شراب پیے گا

بادہ بخور بیادِ او تازہ بتازہ نو بنو
اس کی یاد میں تازہ بتازہ نو بنو شراب پی

شاہدِ دلربائے من میکند از برائے من
میرا دلربا معشوق، میرے لئے

نقش و نگار و رنگ و بو تازہ بتازہ نو بنو
تازہ بتازہ نو بنو، نقش و نگار رنگ و بو اختیار کرتا ہے

بادِ صبا چو بگذری بر سرِ کوئے آن پری
اے بادِ صبا! اگر تو اس پری کے کوچہ سے گذرے

قصۂ حافظش بگو تازہ بتازہ نو بنو
تو اے حافظ کا تازہ بتازہ، نو بنو قصہ سنا دے

[1] شبگرد، چور چونکہ ستارے رات میں نکلتے ہیں اس لئے ان کو شبگرد کہا ہے یعنی ان ستاروں نے سینکڑوں بادشاہوں کو ختم کر دیا ہے۔

[2] عاشق کی نظر میں نہ چاند کی قدر ہے نہ ثریا کی نہ وہ آسمان کی عظمت کا قائل ہے۔

[3] گوشوار دُر و لعل سے نصیحت کی باتیں مُراد ہیں۔

[4] جس دل میں وفاداری نہیں اس کو انجام کار شرمندہ ہونا پڑتا ہے۔

[5] گونج پیدا کرنے کیلئے دف کے چاروں طرف گھونگروؤں کا حلقہ کس دیا جاتا ہے۔ اس لئے اس کو حلقہ بگوش کہا ہے۔

[6] لطف زندگی یہی ہے کہ محبوب کی یاد پر مستقل شراب نوشی کی جائے۔

Marfat.com

ردیفِ ہائے ہوّز

از خونِ دل نوشتم نزدیک یار نامہ
میں نے دل کے خون سے دوست کے پاس خط لکھا ہے

اِنِّیْ رَاَیْتُ دَھْرًا مِنْ ھَجْرِکَ الْقِیَامَہْ
میں نے تیرے ہجر میں زمانہ کو قیامت سمجھا ہے

ہر چند کآزمودم از وے نبود سودم
میں نے ہر چند آزمایا، اس سے مجھے فائدہ نہ پہونچا

مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبَ حَلَّتْ بِہِ النَّدَامَہْ
جس نے تجربہ شدہ چیز کا تجربہ کیا، وہ شرمندہ ہوا

دارم من از فراقت در دیدہ صد علامت
میں تیرے فراق کی وجہ سے آنکھ میں سو علامتیں رکھتا ہوں

لَیْسَتْ دُمُوْعُ عَیْنِیْ ھٰذَا لَنَا الْعَلَامَہْ
میری آنکھ کے یہ آنسو ہی ہمارے لئے علامت نہیں ہیں؟

پرسیدم از طبیبے احوالِ دوست گفتا
میں نے طبیب سے دوست کے احوال پوچھے، وہ بولا

فِیْ بُعْدِھَا عَذَابٌ فِیْ قُرْبِھَا النَّدَامَہْ
اس کی دوری میں عذاب ہے اس کے قرب میں ندامت ہے

گفتم ملامت آرد گر گردِ دوست گردم
میں نے کہا وہ ملامت کرتا ہے، اگر دوست کے چاروں طرف چکر لگاؤں

وَاللّٰہِ مَا رَاَیْنَا حُبًّا بِلَا مَلَامَہْ
خدا کی قسم ہم نے کوئی محبت، ملامت کے بغیر نہیں دیکھی ہے

مال درونِ ریشم محتاجِ شرح نبود
میرے زخمی دل کا حال، شرح کا محتاج نہیں ہے

خود میشود محقق از آبِ چشمِ خامہ
قلم کی آنکھ کے پانی سے خود ثابت ہو رہا ہے

بادِ صبا ز عالم ناگہ نقاب برداشت
میرے حال سے، بادِ صبا نے اچانک نقاب اٹھا دیا

کَالشَّمْسِ فِیْ ضُحَاھَا تَطْلُعُ مِنَ الْغَمَامَہْ
جیسا کہ سورج چاشت کے وقت میں ابر سے نکل آئے

حافظ چو طالب آمد جامے و جانِ شیریں
جبکہ حافظ طلبگار بنکر آیا ہے، ایک جام دے اور شیریں جان لے

حَتّٰی یَذُوْقَ مِنْہُ کَاْسًا مِنَ الْکَرَامَہْ
تاکہ وہ اس سے، بزرگی کا ایک جام چکھ لے

اے از فروغِ رویت روشن چراغِ دیدہ
اے کہ تیرے چہرے کے نور سے آنکھوں کا چراغ روشن ہے

مانندِ چشمِ مستت چشمِ جہاں ندیدہ
تیری مست آنکھ جیسی دنیا کی آنکھ نہیں دیکھی

ہمچوں تو نازنینے سرتا بپا لطافت
تجھ جیسا نازنین، از سر تا پا لطافت

گیتی نشاں نداده ایزد نیافریده
دنیا نے نہیں دکھلایا، خدا نے نہیں پیدا کیا

ہر زاہدے کہ دیدہ یاقوتِ مے فروشت
جس زاہد نے، تیرے شراب فروش سرخ ہونٹ کو دیکھ لیا

سجّادہ ترک دادہ پیمانہ در کشیدہ
اس نے مصلے کو چھوڑا، شراب پینے لگا

در قصدِ خونِ عاشق ابرو و چشمِ شوخت
عاشق کے خون کے لالے نے تیرے ابرو اور تیری شوخ آنکھ نے

گہ ایں کمیں کشادہ گہ آں کماں کشیدہ
کبھی اس نے گھات لگائی، کبھی اس نے کمان کھینچی

تا کے کبودِ دل چوں مرغِ نیم بسمل
دل کا کبوتر نیم بسمل پرند کی طرح کب تک؟

باشد ز تیرِ ہجرت در خاک و خوں طپیدہ
تیرے ہجر کے تیر سے، خاک اور خون میں تڑپے گا

تا کے فروگزاری چوں زلفِ خود دلم را
اپنی زلفوں کی طرح تو میرے دل کو کب تک

سرگشتہ و پریشاں اے نورِ ہر دو دیدہ
سرگشتہ اور پریشان، اے دونوں آنکھوں کے نور!

---

۱ یعنی میں نے فراق کی کیفیت محبوب کو خون سے لکھ کر بھیجی ہے۔
۲ محبوب کو بار بار آزمایا لیکن شرمندگی کے سوا کچھ حاصل نہ ہوا۔
۳ حافظ تیرا چاہنے والا ہے جان لے اور ایک جام محبت اسکو پلا کر باعزت کردے۔
۴ میری آنکھیں تیرے چہرے کے نور سے روشن ہیں۔
۵ جو زاہد تیرے ہونٹ دیکھ لے گا مصلے چھوڑ کر شراب خانے پہونچ جائے گا۔
۶ یعنی آنکھ نے گھات لگائی ہے اور ابرو نے کمان کھینچی ہے۔
۷ میرا دل ہجر میں نیم بسمل پرند کی طرح تڑپتا ہے۔

Marfat.com

میلے اگر ندارد با عارضِ تو ابرو
اگر ابرو کو تیرے رخسار کا عشق نہیں ہے
پیوستہ از چہ باشد چوں قدِ من خمیدہ
تو میرے قد کی طرح ہمیشہ، جھکا ہوا کیوں رہتا ہے؟

گر بر لبم نہی لب یابم حیاتِ باقی
اگر تو میرے ہونٹوں پر ہونٹ رکھ دیگا تو مجھے حیاتِ جاوید مل جائیگی
آندم کہ جانِ شیریں باشد بلب رسیدہ
جبکہ شیریں جان، ہونٹوں پر پہونچ چکی ہوگی

از سوزِ سینہ ہر دم دودم بسر بر آید
میرے سینہ کی سوزش سے ہر وقت دھواں اٹھتا ہے
چوں عود چند باشم در آتش آرمیدہ
عود کی طرح میں کب تک آگ میں پڑا رہوں گا

در خار خارِ ہجراں افتادہ در کشاکش
میں ہجر کے کانٹوں ہی کانٹوں کی کشمکش میں پڑا ہوں
وز گلبنِ وصالت ہرگز گلے نچیدہ
اور تیرے وصل کی شاخ سے ہرگز کوئی پھول نہ چنا

بر چہرہ بختِ نیکت تعویذِ چشمِ بد را
تیرے نیک نصیبہ نے چہرہ پر نظر بد کے تعویذ کے لئے
ہر دم وَاِنْ یَّکَادُ وُ ز اخلاص بر دمیدہ
ہر وقت اخلاص سے وَاِنْ یَّکَادُ پڑھ کر پھوں کا

گر دستِ من نگیری با خواجہ باز گویم
اگر تو میری دستگیری نہ کرے گا تو میں خواجہ سے کہدونگا
کز عشوہ دل ز حافظ چوں برد او بدیدہ
کہ وہ حافظ کا دل ادا سے آنکھ کے ذریعہ کس طرح لے گیا ہے

از من جدا مشو کہ توام نورِ دیدۂ
مجھ سے جدا نہ ہو، کیونکہ تو میری آنکھ کا نور ہے
آرامِ جان و مونسِ قلبِ رمیدۂ
جان کا آرام ہے، اور وحشی دل کا غمخوار ہے

از دامنِ تو دست ندارند عاشقاں
عاشق تیرے دامن سے ہاتھ نہ ہٹائیں گے
پیراہنِ صبوریِ ایشاں دریدۂ
تو نے ان کے صبر کا لباس چاک کر دیا ہے

از چشمِ زخمِ دہر مبادت گزند از آنک
خدا کرے زمانہ کی نظر بد سے تجھے نقصان نہ پہونچے، کیونکہ
در دلبری بغایتِ خوبی رسیدۂ
دلبری میں تو انتہائی خوبی کو پہونچ گیا ہے

منعم کنی ز عشقِ وے اے مفتیِ زماں
اے مفتیِ دوراں! تو مجھے اس کے عشق سے روکتا ہے
معذور دارمت کہ تو او را ندیدۂ
میں تجھے معذور سمجھتا ہوں، کیونکہ تو نے اس کو دیکھا نہیں ہے

چشمِ بد از تو دور کہ در طرزِ دلبری
تجھ سے نظر بد دور رہے، اس لیے کہ دلبری کے طرز میں
خط بر جمالِ یوسفِ کنعاں کشیدۂ
تو نے کنعان کے یوسف کے جمال پر خط کھینچ دیا ہے

پایم نمی رسد بزمیں دیگر از نشاط
اب خوشی سے میرا پاؤں زمین پر نہیں ٹکتا ہے
تا سوئے من بلطف و عنایت تو دیدۂ
جب سے تو نے مہربانی اور عنایت سے میری طرف دیکھا ہے

داری خیالِ پرسشِ عشاقِ بینوا
بے ساز و سامان، عاشقوں کی پرسش کا تجھے خیال ہے
گویا کہ بوئے صدق از ایشاں شنیدۂ
گویا کہ تو نے ان سے سچائی کی بو سونگھ لی ہے

زیں سرزنش کہ کرد ترا دوست حافظا
اے حافظ! دوست نے جو تجھے یہ سرزنش کی ہے
بیش از گلیمِ خویش مگر پا کشیدۂ
شاید تو نے اپنی چادر سے زیادہ پیر پھیلائے ہیں

۱ تیری ابرو بھی تیرے رخ پر عاشق ہے اسی لیے جھک جھک کر اس کو دیکھتا ہے۔
۲ مجھے کبھی وصال میسر نہ آیا ہمیشہ ہجر میں تڑپتا رہا ہوں۔
۳ آیت وَاِنْ یَّکَادُوا الَّذِیْنَ کَفَرُوْا الخ نظر بد سے بچانے کے لئے پڑھ کر دم کیجاتی ہے۔
۴ چونکہ تو نے عاشقوں کو بے صبر بنا دیا ہے لہٰذا اب وہ تیرے دامن سے دست کش نہ ہوں گے۔
۵ اگر مفتی میرے محبوب کو دیکھ لے تو کبھی مجھے نہ روکے۔
۶ جب سے تیری نظر عنایت ہوئی خوشی سے اچھل رہا ہوں۔
۷ چونکہ تو نے اپنے مرتبہ سے بڑھ کر کوئی حرکت کی اسی لیے دوست نے تجھے جھڑک دیا ہے۔

Marfat.com

اے کہ با سلسلۂ زلفِ دراز آمدۂ
اے وہ! کہ تو زلفِ دراز کی زنجیر لیکر آیا ہے
فرصتت باد کہ دیوانہ نواز آمدۂ
خدا تیری عمر دراز کرے کیونکہ تو دیوانہ نواز واقع ہوا ہے

آب و آتش بہم آمیختۂ از لبِ لعل
لعل جیسے ہونٹ سے تو نے آگ اور پانی کو آپس میں ملا دیا ہے
چشمِ بد دور کہ خوش شعبدہ باز آمدۂ
چشمِ بد دور، تو اچھا شعبدہ باز واقع ہوا ہے

چشمِ تو گرچہ بہر غمزہ دلم برباید
تیری آنکھیں اگرچہ ہر ادا سے میرے دل کو اچکتی ہیں
لیک صد حیف کہ بیگانہ نواز آمدۂ
لیکن صد افسوس کہ تو بیگانہ نواز واقع ہوا ہے

ساعتے ناز مفرمای و بگرداں عادت
تھوڑی دیر کے لیے ناز نہ دکھا، اور عادت بدل لے
چوں بپرسیدنِ اربابِ نیاز آمدۂ
جبکہ تو نیاز مندوں کو پوچھنے آیا ہے

آفریں بر دلِ نرمِ تو کہ از بہرِ ثواب
تیرے نرم دل کو شاباش ہے اسلیے کہ تو ثواب کی خاطر
کشتۂ غمزۂ خود را بنماز آمدۂ
اپنی ادا کے شہید کی نماز پڑھنے آیا ہے

زہدِ من با تو چہ سنجد کہ بیغمائے دلم
تیرے سامنے میرے زہد کا کیا وزن ہے جبکہ تو میرا دل لوٹنے
مست و آشفتہ بخلوتگہِ راز آمدۂ
مست اور برہم ہو کر راز کی خلوت گاہ میں آیا ہے

پیشِ بالائے تو میرم چہ بصلح و چہ بجنگ
میں تیرے قد پر جان دیتا ہوں، خواہ صلح ہو خواہ جنگ
کہ بہر حال بر اندازۂ ناز آمدۂ
اس لیے کہ تو ہر حال میں ناز کے ایک انداز کے ساتھ آیا ہے

گفت حافظ دگرت خرقہ شراب آلودہ است
اس نے کہا کہ حافظ تیری گدڑی پھر شراب آلود ہے
مگر از مذہبِ ایں طائفہ باز آمدۂ
شاید تو اس گروہ کے مذہب سے پھر گیا ہے

چراغِ روئے ترا شمع گشت پروانہ
تیرے چہرے کے لیے شمع، پروانہ بن گئی ہے
مرا ز عشقِ تو از حالِ خویش پروانہ
مجھے تیرے عشق کی وجہ سے اپنے حال کی پروا نہیں ہے

خرد کہ قیدِ مجانینِ عشق می فرمود
وہ عقل جو عشق کے دیوانوں کو قید کرنے کا حکم فرماتی تھی
ببوئے حلقۂ زلفِ تو گشت دیوانہ
تیری زلف کے حلقہ کی خوشبو سے دیوانی بن گئی ہے

بمژدہ جاں بصبا داد شمع در نفسے
شمع نے فوراً ہی خوشخبری کے بدلے صبا کو جان دیدی
ز شمع روئے تواش چوں رسید پروانہ
جب تیرے چہرے کی شمع سے اس کے پاس خبر پہونچی

ببوئے زلفِ تو گر جاں بباد رفت چہ شد
تیری زلف کی خوشبو کی وجہ سے اگر جان برباد ہوئی تو کیا ہوا!
ہزار جانِ گرامی فدائے جانانہ
سیکڑوں معزز جانیں، محبوب پر قربان ہیں

بر آتشِ رخِ زیبائے تو بجائے سپند
تیرے حسین رخسار کی آگ پر کالے دانے کی بجائے
بغیر خالِ سیاہت کہ دید بہدانہ
تیرے سیاہ تل کے سوا، بہتر دانہ کس نے دیکھا ہے

چہ نقشہا کہ برانگیختیم و سود نداشت
کتنے نقش ہیں جو ہم نے کھینچے اور انہوں نے کوئی فائدہ نہ دیا
فسونِ ما برِ او گشتہ است افسانہ
ہمارا جادو اس پر، افسانہ بن گیا

مرا بدورِ لبِ دوست ہست پیمانے
دوست کے ہونٹ کے دور سے میرا عہد ہے
کہ بر زباں نبرم جز حدیثِ پیمانہ
کہ زبان پر پیمانہ کی بات کے سوا کچھ نہ لاؤں گا

---

۱ زلف کی دیوانہ نوازی یہی ہے کہ اس کو باندھ دے۔
۲ ہونٹوں کی سرخی آگ ہے اور ان کی بات آبِ حیات ہے آگ اور پانی کو شعبدے باز جمع کر دیتے ہیں۔
۳ تو دل تو میرا لے گیا اور تیری نوازشیں دوسروں پر ہیں۔
۴ محبوب کیا ہی نرم دل ہے قتل کیا اور پھر نماز پڑھنے آیا۔ شعر
۵ تو جب مست و برہم ہو کر دل لوٹنے کے لئے آئے تو میرا زہد اس کی مرے قتل کے بعد اس نے جفا سے توبہ کی اس زود پشیماں کا پشیماں ہونا ہائے اس زود پشیماں کا پشیماں ہونا
کس طرح مقابلہ کر سکتا ہے۔
۶ پہلے مصرع میں پروانہ اپنے معروف معنی میں ہے دوسرے مصرع میں پروانہ بمعنی پروانیست ہے۔
۷ شمع صبا سے بجھ جاتی ہے اس کی وجہ یہ ہے کہ بادِ صبا نے تیرے رخ کی خوشخبری اس کو دیدی تو فوراً اس نے بطور انعام جان دیدی۔
۸ شعر: چشمِ بد دور خال بر رخِ او چوں سپندے بر آتش افتادہ است
۹ ہمارے تمام منتر اور جادو بیکار ثابت ہوئے

Marfat.com

مِنْ غریب ز غیرت فتادم از پا دوش
میں غریب، کل غیرت سے گر پڑا

نگارِ خویش چو دیدم بدستِ بیگانہ
جب میں نے اپنے معشوق کو غیر کے قابو میں دیکھا

حدیثِ مدرسہ و خانقہ مگوے کہ باز
مدرسہ اور خانقاہ کی بات نہ کر اس لیے کہ پھر

فتادہ در سرِ حافظ ہوائے میخانہ
حافظ کے سر میں میخانہ کی محبت سمائی ہے

خنک نسیمِ معنبر شمامۂ دلخواہ
دلپسند، عنبر جیسی خوشبو والی نسیم، مبارک ہے

کہ در ہوائے تو برخاست بامدادِ پگاہ
جو تیری محبت میں، صبح کے وقت چل پڑی ہے

دلیلِ راہ شو اے طائرِ خجستہ لقا
اے مبارک رخ پرند! راستہ کا راہبر بن

کہ دیدہ آب شد از شوقِ خاکِ آں درگاہ
اس لیے کہ اس درگاہ کی خاک کے شوق میں آنکھیں پانی بن گئی ہیں

منم کہ بے تو نفس میزنم زہے خجلت
میں جو کہ تیرے بغیر سانس لے رہا ہوں، بہت شرمندگی ہے

مگر تو عفو کنی ورنہ چیست عذرِ گناہ
شاید کہ تو معاف کر دے، ورنہ گناہ کا عذر کیا ہے؟

ببیں بشخصِ نزارم کہ غرقِ خونِ دلست
میرے لاغر جسم کو دیکھ، جو دل کے خون میں ڈوبا ہے

ہلال را ز کنارِ شفق کنند نگاہ
ہلال کو شفق کے کنارے سے دیکھتے ہیں

ز دوستانِ تو آموخت در طریقتِ مہر
تیرے عاشقوں سے سیکھا ہے، محبت کے راستہ میں

سپیدہ دم کہ صبا چاک زد شعارِ سیاہ
صبح کے وقت جو صبا نے سیاہ لباس چاک کیا ہے

بعشقِ روئے تو روزے کہ از جہاں بردم
جس دن کہ میں دنیا سے جاؤں گا، تیرے چہرے کے عشق کی وجہ سے

ز تربتم بدمد سرخ گل بجائے گیاہ
میری قبر سے گھاس کی بجائے سرخ پھول اگیگا

مدہ بخاطرِ نازک ملالت از من راہ
میری طرف سے نازک طبیعت میں رنج کو راستہ نہ دے

کہ حافظِ تو ہمیں لحظہ گفت بسم اللہ
اس لیے کہ تیرے حافظ نے اسی وقت بسم اللہ کہدی ہے

دامن کشاں ہمی شد در شربِ زر کشیدہ
وہ کتان کا زری کا لباس پہنے، دامن کھینچتا ہوا جاتا تھا

صد ماہرو ز رشکش جیبِ قصب دریدہ
سیکڑوں ماہرو اس پر رشک سے کتان کے لباس کا گریبان چاک کیے ہوئے تھے

از تابِ آتشِ مے بر گردِ عارضش خوی
شراب کی آگ کی گرمی سے اسکے رخساروں کے چاروں طرف پسینہ تھا

چوں قطرہائے شبنم بر برگِ گل چکیدہ
جیسے کہ گلاب کی پتیوں پر شبنم کے قطرے ٹپکے ہوئے ہوں

یاقوتِ جانفزایش از آبِ لطف زادہ
اس کے جانفزا ہونٹ، لطافت کے پانی سے بنے ہوئے ہیں

شمشادِ خوشخرامش از ناز پروریدہ
اس کا خوبصورت رفتار، سرو ناز سے پلا ہوا ہے

لفظِ فصیح شیریں قدِ بلند چابک
اس کے فصیح الفاظ میٹھے ہیں، اس کا بلند قد چست ہے

روئے لطیف نازک چشمِ خوشش کشیدہ
اس کا لطیف چہرہ نازک ہے، اس کی حسین آنکھیں لمبی ہیں

آں لعلِ دلکشش بیں و آں خندۂ پر آشوب
اس کے وہ دلکش ہونٹ، اور پر فتنہ ہنسی دیکھ

وآں رفتنِ خوشش بیں و آں گام آرمیدہ
اور اس کی حسین وہ چال، اور ناز بھرے قدم دیکھ

---

۱ اپنے دوست کو غیروں کے ساتھ دیکھکر ایسی غیرت آئی کہ میں گر پڑا۔
۲ صبح کو نسیم تیری محبت میں چل پڑی ہے۔
۳ تیرے بغیر میرا زندہ رہنا میری ایسی خطا ہے جس کا میرے پاس کوئی عذر نہیں ہے۔
۴ لاغر جسم ~~کو ہلال کے~~ خونِ دل کو شفق قرار دیا ہے۔
۵ صبا نے سیاہ لباس کا گریبان چاک کرنا تیرے عاشقوں سے سیکھا ہے۔
۶ حافظ کو تیری تنگدلی منظور نہیں ہے اگر تو اسکی موجودگی سے رنجیدہ ہے تو وہ ابھی بسم اللہ کہکر تجھ سے رخصت ہوتا ہے۔
۷ شرب۔ کتان کا باریک کپڑا مشہور ہے کہ السی کی چھال کا بنا ہوا قیمتی کپڑا چاندنی میں پارہ پارہ ہو جاتا ہے۔
۸ رخسار کو گل سے اور پسینہ کو شبنم سے تشبیہ دی ہے۔

Marfat.com

آں آہوئے سیہ چشم از دامِ ما بروں شد
وہ کالی آنکھ والا ہرن، ہمارے جال سے نکل گیا

یاراں چہ چارہ سازم با ایں دلِ رمیدہ
یارو! اس بھاگے ہوئے دل کی میں کیا تدبیر کروں؟

تا کے کشم عتابت از چشمِ نیم خوابت
تیرا غصہ، تیری نیم خواب آنکھوں سے کب تک برداشت کروں

روزے کرشمہ کن اے نورِ ہر دو دیدہ
اے دونوں آنکھوں کی روشنی! کسی دن انداز دکھا دے

زنہار تا توانی اہلِ نظر میازار
خبردار جب تک تجھ سے ہو سکے، اہلِ نظر کو نہ ستا

دنیا وفا ندارد اے یارِ برگزیدہ
اے منتخب دوست! دنیا وفادار نہیں ہے

بس شکر باز گویم در بندگیِ خواجہ
خواجہ کی خدمت میں بہت کچھ شکریہ پھر ادا کروں

گر او فتد بدستم آں میوۂ رسیدہ
اگر وہ پکا پھل، میرے ہاتھ لگ جائے

ہر بد کہ گفت دشمن در حقِ ما شنیدی
دشمن نے جو ہماری برائی کی، تو نے سن لی

یارب کہ مدعی را بادا ز باں بریدہ
اے خدا! رقیب کی زبان کٹ جائے

گر خاطرِ شریفت رنجیدہ شد ز حافظ
اگر تیرا مزاج شریف، حافظ سے رنجیدہ ہوا ہے

بازآ کہ توبہ کردیم از گفتہ و شنیدہ
واپس آجا، کہ کہے، سنے سے ہم نے توبہ کی

در سرائے مغاں رفتہ بود و آب زدہ
مغوں کی سرائے کا دروازہ، جھاڑ دیا ہوا اور چھڑکاؤ کیا ہوا تھا

نشستہ پیرِ صلائے بشیخ و شاب زدہ
پیرِ مغاں بیٹھا ہوا تھا اور بوڑھے اور نوجوان کو بلا رہا تھا

سبوکشاں ہمہ در بندگیش بستہ کمر
سب صراحی کش اس کی خدمت میں کمر بستہ تھے

ولے ز طرفِ کلہ خیمہ بر سحاب زدہ
لیکن ٹوپی کے کنارے سے ابر پر خیمہ لگائے ہوئے تھے

فروغِ جام و قدح نورِ ماہ پوشیدہ
پیالے اور جام کی روشنی چاند کے نور کو چھپائے ہوئے تھی

عذارِ مغبچگاں راہِ آفتاب زدہ
مغبچوں کے رخسار، سورج کو مات کر رہے تھے

گرفتہ ساغرِ عشرت فرشتۂ رحمت
رحمت کے فرشتہ نے عیش کا ساغر تھاما تھا

ز جرعہ بر رخِ حور و پری گلاب زدہ
حور اور پری کے رخسار پر شراب کے گھونٹ سے گلاب چھڑکا ہوا تھا

ز شور و عربدۂ شاہدانِ شیریں کار
شیریں کار، معشوقوں کے شور، اور فساد سے

شکر شکستہ سمن ریختہ رباب زدہ
شکر بکھری ہوئی، پھول گرے ہوئے، ستار ٹوٹا ہوا تھا

عروسِ بخت در آں حجلہ با ہزاراں ناز
اس چھپر کھٹ میں، نصیب کی دلہن ہزاروں ناز کے ساتھ

کشیدہ وسمہ و بر برگِ گل گلاب زدہ
وسمہ لگائے ہوئے تھی اور گلاب کی پتیوں پر گلاب چھڑکے ہوئے تھی

سلام کردم و با من بروئے خنداں گفت
میں نے سلام کیا، اور اس نے مجھ سے ہنس کر کہا

کہ اے خمار کشِ مفلسِ شراب زدہ
اے مفلس نشہ باز! شراب کے مارے ہوئے

کہ کرد اینکہ تو کردی بضعفِ ہمت و رائے
یہ کس نے کیا ہے جو تو نے کیا، کمزور ہمت اور کمزور رائے کے ساتھ

ز کنج خانہ شدہ خیمہ بر خراب زدہ
گھر کے گوشہ سے نکل آیا اور شراب خانہ میں ڈیرہ جما لیا

وصالِ دولتِ بیدار ترسمت ندہند
مجھے ڈر ہے، تجھے بیدار دولت کا وصل نہ دیں گے

کہ خفتۂ تو در آغوشِ بختِ خواب زدہ
کیونکہ تو خواب زدہ نصیب کی گود میں سویا پڑا ہے

---

۱ محبوب کا چلا جانا! دل کا چلا جانا ہے۔
۲ ہماری ہر برائی تو رقیب کی زبان سے سن لیتا ہے خدا کرے اس کی زبان ہی کٹ جائے تاکہ برا نہ کہہ سکے۔
۳ یہاں کا سنا معاف کردے اور واپس آجا۔
۴ یعنی پیر کے اگرچہ خادم تھے لیکن بڑے باعظمت تھے۔
۵ مجلسوں میں گلاب پاشی کی جاتی تھی تاکہ مجلس معطر رہے۔
۶ معشوقوں کی باہمی چھیڑ چھاڑ سے شکر کو نقل کے کام آتی ہے بکھری پڑی ہے، پھول گرے پڑے ہیں، ستار بھی ٹوٹ گیا ہے۔
۷ یہ مع آئندہ دو شعروں کے قطعہ بند ہے۔
۸ شراب خانہ میں اگر مقیم ہونا ہمت والوں کا کام ہے۔

Marfat.com

فلک جنیبہ کشِ شاہِ نصرۃ الدیں باد
آسمان، شاہ نصرت الدین کا کوتل گھوڑا لیجانے والا ہو

ہلالؔ تا کہ مگر نعلِ مرکبش گردد
ہلال نے، تاکہ اُس کی سواری کا نعل بن جائے

خرد کہ مُلہمِ غیب ست بہرِ کسب شرف
عقل جو غیبی باتوں کا الہام کرنیوالی ہے شرافت حاصل کرنیکے لئے

بیا ببیں فلکش دست در رکاب زدہ
آ، دیکھ، آسمان نے اس کی رکاب تھام رکھی ہے

زبامِ عرش صدش بوسہ بر تراب زدہ
عرش کے بالاخانہ سے اس کی مٹی کو سیکڑوں بوسے دیئے ہیں

زروئے صدق صدش بوسہ بر جناب زدہ
صدق دل سے، اسکی بارگاہ کو سینکڑوں بوسے دیتی ہے

بیا بمیکدۂ حافظ کہ بر تو عرضہ کنم
اے حافظ! میکدہ میں آ، تاکہ تجھ پر پیش کروں

ہزار صف زدعاہائے مستجاب زدہ
قبول شدہ، دعاؤں کی ہزاروں صفیں

دوشؔ رفتم بدرِ میکدہ خواب آلودہ
کل، میں شراب خانہ کے دروازہ پر خواب آلودہ چلا گیا

خرقہ تر دامن و سجادہ شراب آلودہ
کفنی تر دامن تھی، اور مصلّی شراب آلود تھا

آمد افسوس کناں مُغبچۂ بادہ فروش
بادہ فروش مُغبچہ، افسوس کرتا ہوا آیا

گفت بیدار شو اے رہروِ خواب آلودہ
بولا اے خواب آلود مسافر! بیدار ہو جا

شست و شوی کن و آنگہ بخرابات خرام
نہا دھو لے، پھر شراب خانہ میں چل پھر

تا نگردد ز تو ایں دیر خراب آلودہ
تاکہ تجھ سے، یہ بتخانہ گندا نہ ہو جائے

بہوائے لبِ شیریں دہناں چند کنی
شیریں دہن، معشوقوں کے عشق میں کب تک کرے گا

جوہرِ روح بیاقوتِ مذاب آلودہ
روح کے جوہر کو پگھلے ہوئے یاقوت سے آلودہ

بطہارت گذراں منزلِ پیری و مکن
بڑھاپے کی منزل کو پاکی سے گذار، اور

خلعتِ شیب بتشریفِ شباب آلودہ
بڑھاپے کے خلعت کو جوانی کے لباس سے گندا نکر

آشنایانِ رہِ عشق دریں بحرِ عمیق
عشق کے راستہ کے شناسا، اس گہرے سمندر میں

غرقہ گشتند و نگشتند بآب آلودہ
ڈوب گئے، لیکن پانی سے آلودہ نہوئے

پاک و صافی شو و از چاہِ طبیعت بدر آئی
پاک وصاف بن، اور طبیعت کے کنویں سے باہر نکل

کہ صفائے ندہد آبِ تراب آلودہ
اس لیے کہ مٹی ملا ہوا پانی، صفائی نہیں دیتا ہے

گفتم اے جانِ جہاں دفترِ گل عیبے نیست
میں نے کہا، اے جانِ جہاں! کوئی عیب نہیں ہے کہ پھول کی کتاب

کہ شود وقتِ بہار از مئے ناب آلودہ
بہار کے موسم میں خالص شراب سے آلودہ ہو جائے

گفتؔ حافظ برو و نکتہ بیاراں مفروش
بولا اے حافظ! چلا جا، اور دوستوں کے سامنے نکتہ فروشی نہ کر

آہ ازیں لطف بانواعِ عتاب آلودہ
غصہ کی قسموں سے ملی ہوئی اس مہربانی پر، افسوس ہے

سحرؔ گاہاں کہ مخمورِ شبانہ
صبح کے وقت، جبکہ میں رات کا مخمور تھا

گرفتم بادہ با چنگ و چغانہ
میں نے چنگ، اور چغانہ کے ساتھ مل کر شراب پی

ساتھ شراب نوشی کی اور بے خود ہو گیا۔

---

۱ ہلال گھوڑے کے نعل کے مشابہ ہوتا ہے یعنی ہلال کی تمنا ہے کہ اس کے گھوڑے کا نعل بنجائے۔

۲ یعنی میخانہ کی دعائیں قبول ہوتی ہیں۔

۳ ان تینوں شعروں کا مضمون مسلسل ہے یعنی میں کل نیم خوابی کی حالت میں شراب خانہ میں آیا وہاں ایک مُغبچہ آگیا اور بولا نہا دھو لے ورنہ شراب خانہ گندا ہو جائے گا۔

۴ یہ بھی مُغبچہ نے کہا،

۵ بڑھاپے کو پاکی سے گذار اور بڑھاپے میں جوانی کے کارنامے چھوڑ دے۔

۶ یعنی عاشق دنیا میں رہتے ہیں اور دنیا کی گندگیوں سے آلودہ نہیں ہوتے ہیں۔

۷ میں نے مُغبچہ کے جواب میں کہا کہ اگر موسم بہار میں کچھ تھوڑی بہت پی لیجائے تو اس میں کوئی عیب نہیں ہے۔

۸ مُغبچہ نے کہا، جا، یہ نکتہ بازی ہم سے نہ کر، یہ اس مُغبچہ کی غصے سے ملی جلی مہربانی تھی۔

۹ رات بھر شراب نہ ملی صبح کو میں نے چنگ کے

Marfat.com

نہادم عقل رازادِرہ از مے — ز شہرِ ہستیش کردم روانہ
میں نے عقل کو شراب کا توشہ دیا — ہستی کے شہر سے، میں نے اس کو روانہ کر دیا

نگارِ مے فروشم عشوۂ داد — کہ ایمن گشتم از مکرِ زمانہ
میرے شراب فروش معشوق نے ایسی ادا دکھائی — کہ میں زمانہ کے مکر سے محفوظ ہو گیا

زساقیِ کماں ابرو شنیدم — کہ اے تیرِ ملامت رانشانہ
کمان جیسے ابرو والے ساقی سے میں نے سنا — کہ اے وہ جو کہ ملامت کے تیر کا نشانہ ہے!

نہ بندی زآں میاں طرفے کمروار — اگر خودرا بہ بینی درمیانہ
اس کمر سے تو خاندان کوئی نفع نہ حاصل کرے گا — اگر اپنے آپ کو درمیان میں دیکھے گا

برو ایں دام بر مُرغِ دگر نہ — کہ عنقا را بلندست آشیانہ
جا، یہ جال دوسرے پرند پر ڈال — اس لیے کہ عنقا کا آشیانہ بلند ہے

ندیم و مُطرب و ساقی ہمہ اوست — خیالِ آب و گل در رہ بہانہ
شراب کا ساتھی، اور مُطرب اور ساقی سب وہی ہے — راستہ میں پانی اور مٹی کا خیال ایک بہانہ ہے

کہ بندد طرفِ وصل از حسنِ شاہے — کہ با خود عشق ورزد جاودانہ
ایسے شاہ کے حسن سے کون وصل کا فائدہ اٹھا سکتا ہے! — جو ہمیشہ خود اپنے آپ سے عشق کرے

بدہ کشتیِ مے تا خوش برآئیم — ازیں دریائے ناپیدا کرانہ
شراب کی کشتی عنایت کر دے تاکہ ہم اچھی طرح باہر آسکیں — اس دریائے ناپیدا کنارے

سرا خالی ست از بیگانہ مے نوش — کہ نبود جز تو اے مردِ یگانہ
مکان غیروں سے خالی ہے، شراب پی — کیونکہ اے یگانہ مرد تیرے سوا کوئی دوسرا نہیں ہے

وجودِ ما معمائیست حافظ
اے حافظ! ہمارا وجود ایک معما ہے
کہ تحقیقش فنون ست و فسانہ
کہ جس کی تحقیق ایک منتر اور افسانہ ہے

عیدست و موسمِ گل ساقی بیار بادہ — ہنگامِ گل کہ دید ست بے مے قدح نہادہ
عید ہے، اور موسم بہار، اے ساقی شراب لا! — شراب کے بغیر کھا ہوا پیالہ موسم بہار میں کسنے دیکھا ہے!

زیں زہد و پارسائی بگرفت خاطرِ من — ساقی پیالہ دہ تا دل شود کشادہ
اس زہد اور پارسائی سے میں رنجیدہ ہو گیا ہوں — اے ساقی ایک پیالہ دے! تاکہ دل کھلے

واعظ کہ دِی نصیحت میکرد عاشقانرا — امروز دیدمش مست، تقویٰ بباد دادہ
جو واعظ، کل عاشقوں کو نصیحت کر رہا تھا — آج میں نے اس کو مست دیکھا، تقوے کو برباد کئے ہوئے

ایں یک دو روزِ دیگر گل را غنیمتے داں — گر عاشقی طرب کن با ساقیانِ سادہ
بہار کے ان دو ایک باقی دنوں کو غنیمت سمجھ — اگر تو عاشق ہے، سادہ رو ساقیوں کے ساتھ عیش کر

در مجلسِ صبوحی دانی چہ خوش نماید — عکسِ عذارِ ساقی بر جامِ مے فتادہ
تجھے معلوم ہے صبح کی شراب کی مجلس میں کس قدر اچھا لگتا ہے؟ — شراب کے جام پر ساقی کے رخسار کا عکس پڑا ہوا

---

۱ جب تک محبوب کی کمر کی طرح خود کو معدوم نہ کرے گا، کمر سے لطف اندوز نہ ہو گا، محبوب کی کمر کو معدوم تصور کیا جاتا ہے۔

۲ نادر محبوب کے حاصل کرنے میں بہت ہی زیادہ کوشش کی ضرورت ہے۔

۳ اس شعر میں خواجہ صاحب نے وحدت الوجود کے مسلک کی طرف اشارہ کیا ہے یعنی یہ تعینات ظاہری محض ایک بہانہ ہیں ورنہ موجود صرف ایک ذاتِ واحد ہے

۴ جو خود پرست معشوق ہو اس سے کوئی عاشق کیا فائدہ اٹھا سکتا ہے۔

۵ ہمارا وجود ایک معما ہے جس کو نہ موجود ہی کہا جا سکتا ہے نہ معدوم، اور اس کی تحقیق بھی پوری طرح نہیں ہو سکتی ہے۔

۶ موسم بہار ہو اور عید تو پھر کوئی بھی بغیر شراب و جام کے نہیں رہ سکتا ہے۔

۷ موسم بہار عارضی ہے اس میں امرد معشوقوں سے مستی کرنی چاہئے۔

۸ صبوحی کی مجلس میں ساقی کا عکس شراب میں نظر آئے۔

Marfat.com

گُل رفت اے حریفاں غافل چرا نشینید
اے دوستو! موسم بہار جا رہا ہے، تم غافل کیوں بیٹھے ہو؟

بے بانگِ رود و چنگ و بے یار و جامِ بادہ
رود اور چنگ کی آواز کے بغیر، اور یار اور شراب کے جام کے بغیر

مُطرب چو پردہ سازد شاید اگر بخواند
مُطرب جب ساز درست کرے، مناسب ہوگا اگر پڑھے

از طرزِ شعرِ حافظ در بزمِ شاہزادہ
حافظ کے اشعار کے طرز پر شاہزادہ کی مجلس میں

عیشم مُدام ست از لعلِ دلخواہ
دلپسند ہونٹ سے مجھے، دائمی عیش حاصل ہے

کارم بکام ست الحمدُ للہ
خدا کا شکر ہے، میرا کام مقصد کے مطابق ہے

اے بختِ سرکش تنگش بر کش
اے سرکش نصیبے! اس کو زور سے بغل میں دبا

گہ جامِ زرکش گہ لعلِ دلخواہ
کبھی سنہرا پیالہ پی، کبھی دلخواہ ہونٹ سے لطف حاصل کر

مارا بمستی افسانہ کردند
ہمیں مستی میں مشہور کر دیا

پیرانِ جاہل شیخانِ گمراہ
جاہل پیروں، اور گمراہ شیخوں نے

از قولِ زاہد کردیم توبہ
ہم نے زاہد کے قول سے توبہ کی

وز فعلِ عابد استغفر اللہ
اور عابد کے فعل سے استغفراللہ

جاناں چہ گویم شرحِ فراقت
اے جاناں! میں تیرے فراق کی کیا شرح کروں؛

چشمے و صد نم جانے و صد آہ
ایک آنکھ ہے اور سو آنسو، ایک جان ہے اور سو آہیں

کافر مبیناد ایں غم کہ دیدہ است
خدا کرے یہ غم کافر بھی نہ دیکھے، جو دیکھا ہے

از قامتت سرو از عارضت ماہ
سرو نے تیرے قد سے اور چاند نے تیرے رخسار سے

رُو برنتابم از راہِ خدمت
خدمت کے راستے، میں روگردانی نہ کروں گا

سر برندارم از خاکِ درگاہ
درگاہ کی خاک سے، میں سر نہ اٹھاؤں گا

از صبرِ عاشق خوشتر نباشد
عاشق کے صبر سے، کوئی چیز بہتر نہ ہوگی

صبر از خدا خواہ صبر از خدا خواہ
صبر خدا سے چاہ، صبر خدا سے چاہ

دلقِ مُلمّع زنّارِ راہ است
ملمع کی گدڑی، راہ کا زنار ہے

صوفی نداند ایں رسم و ایں راہ
صوفی اس رسم، اور اس راہ کو نہیں جانتا ہے

دیشب بر و یش خوش بود وقتم
کل رات میں اس کے چہرے سے خوش وقت تھا

از وصلِ جاناں صد لَو حشَ اللہ
جانان کے وصل سے سو آفریں ہے

شوقِ رخت بُرد از یادِ حافظ
حافظ کو، تیرے رخ کے شوق نے بھلا دیا

وردِ شبانہ درسِ سحر گاہ
رات کا وظیفہ، صبح کا درس

گر تیغ بارد در کوئے آں ماہ
اُس چاند کے کوچہ میں، اگر تلوار برسے

گردن نہادیم الحکمُ للہ
ہم نے تو گردن رکھدی ہے، حکم خدا کا ہے

۱ معشوق کو بغل میں دبا کبھی جام کا بوسہ لے کبھی اس کے ہونٹ کا۔
۲ زاہدوں کے قول سے توبہ کرنی چاہئے اور عابدوں کے افعال پر استغفراللہ پڑھنی چاہئے۔
۳ ایک آنکھ ہے اور سو سو آنسو ہیں ایک جان ہے اور سو سو آہیں ہیں۔
۴ سرو اس کا قد دیکھ کر اور چاند اس کا چہرہ دیکھ کر ایسے غم میں مبتلا ہیں جو خدا دشمن کو بھی نہ دکھائے۔
۵ راہِ عشق میں ریاکی گدڑی زنار کا کام کرتی ہے ریاکار صوفی ان باتوں سے واقف نہیں ہے۔
۶ لاوحش اللہ کا مخفف ہے اس کا لفظی ترجمہ ہے خدا اس کو وحشت میں نہ ڈالے دعا اور تعجب کے موقع پر بولا جاتا ہے۔
۷ ہم نے تو تلواروں کے نیچے سر دھر دیا ہے اب خدا جو چاہے فیصلہ کرے۔

Marfat.com

من[1] رند و عاشق آنگاہ توبہ — اَسْتَغْفِرُ اللّٰہ اَسْتَغْفِرُ اللّٰہ
میں رند اور عاشق ہوں، اور پھر توبہ! — استغفر اللہ، استغفر اللہ

آئینِ تقوےٰ[2] ما نیز دانیم — اَمّا چہ چارہ با بختِ گمراہ
تقوے کے طریقے ہم بھی جانتے ہیں — لیکن گمراہ نصیبے کے ہوتے ہوئے کیا چارہ ہے؟

ما شیخ و زاہد کمتر شناسیم — یا جامِ بادہ یا قصہ کوتاہ
ہم شیخ، اور زاہد کو بہت کم پہچانتے ہیں — یا شراب کا جام، یا قصہ مختصر

مہرِ[3] تو عکسے بر ما نیفگند — آئینہ رُو یا آہ از دلت آہ
تیری محبت نے ہم پر ذرا سا بھی عکس نہیں ڈالا — اے آئینہ جیسے چہرے والے تیرے دل سے آہ ہے آہ

اَلصَّبْرُ مُرٌّ اَلْعُمْرُ فَانٍ — یَا لَیْتَ شِعْرِیْ حَتّٰی مَ اَلْقَاہ
صبر کڑوا ہے، زندگی فنا ہونیوالی ہے — اے کاش میں جان جاتا، کب تک اس سے ملوں گا؟

عاشق مخور غم گر وصل خواہی — خوں بایدت خورد درگاہ و بیگاہ
اے عاشق! غم نہ کر، اگر تو وصل چاہتا ہے — موقع اور بے موقع تجھے خون پینا چاہیے

حافظ نبودی زینگونہ بیدل
اے حافظ! تو اس قسم کا بے دل نہ بنتا

گر می شنیدی پندِ نکو خواہ
اگر تو خیر خواہ کی نصیحت سنتا

ماہِ من[4] پردہ بر انداختۂ یعنی چہ — مست از خانہ بروں تاختۂ یعنی چہ
اے میرے چاند! تو نے پردہ اٹھا دیا ہے کیوں؟ — تو مست ہو کر گھر سے نکل آیا ہے آخر کیوں؟

شاہِ خوبانی و منظورِ گدایاں شدۂ — قدرِ ایں مرتبہ نشناختۂ یعنی چہ
تو حسینوں کا شاہ ہے، اور فقیروں کا منظورِ نظر ہو گیا ہے — نمعلوم اس مرتبہ کی قدر تو نے کیوں نہیں پہچانی ہے؟

زلف در دستِ صبا گوش بہ پیغامِ رقیب — اینچنیں با ہمہ در ساختۂ یعنی چہ
زلف صبا کے ہاتھ میں، کان رقیب کے پیغام پر — نمعلوم کیوں تو نے اس طرح سب کے ساتھ ساز باز کر لی ہے؟

نہ سرِ زلفِ خود اوّل تو بدستم دادی — بازم از پائے در انداختۂ یعنی چہ
کیا تو نے پہلے اپنی زلف میرے ہاتھ میں نہ پکڑائی تھی؟ — نمعلوم پھر کیوں مجھے تو نے گرا دیا ہے؟

سخنت[5] رمزِ دہاں گفت و کمر سرِ میاں — وز میاں تیغ بما آختۂ یعنی چہ
تیری گفتگو نے منہ کا، اور پیٹی نے کمر کا راز ظاہر کر دیا — نمعلوم ہم پر تو نے میان سے کیوں تلوار سونتی ہے!

ہر کس از مہرۂ مہرِ تو بشغلے مشغول — عاقبت با ہمہ در باختۂ یعنی چہ
ہر شخص تیری محبت کے مہرے سے ایک شغل میں مشغول ہے — آخر تو نے سب کے ساتھ کیوں بازی لگائی ہے؟

حافظا در[6] دلِ تنگت چو فرود آید یار
اے حافظ! تیرے تنگ دل میں یار کس طرح آئے؟

خانہ از غیر نپرداختۂ یعنی چہ
تو نے کیوں گھر کو غیر سے خالی نہیں کیا؟

---

[1] رند اور عاشق توبہ کرے اس خیال پر بھی استغفر اللہ پڑھنا چاہیے۔

[2] شعر
جانتا ہوں ثوابِ طاعت و زہد
پر طبیعت ادھر نہیں آتی

[3] تو نے ہم پر تھوڑی سی مہربانی بھی نہ کی تیرے سخت دل پر آہ ہے۔

[4] میرے معشوق نے چہرے سے نقاب الٹ دیا ہے اور مست ہو کر نمعلوم کیوں گھر سے نکل کھڑا ہوا ہے یہ کسی طرح پر مناسب نہ تھا، فتنہ بپا ہو جائے گا۔

[5] فقیروں کا منظورِ نظر بنجانا بہت بڑا مرتبہ ہے

[6] تیرے منہ اور کمر کا لوگوں کو علم نہ تھا تو نے بات کی اور پیٹی کس لی اس لئے ان دونوں چیزوں کا راز ظاہر ہو گیا اس میں ہم بے قصور ہیں۔

[7] جب تک تو غیر کی محبت سے دل کو خالی نہ کریگا محبوب تیرے دل میں فروکش نہ ہوگا۔

Marfat.com

نصیبِ من چو خرابات کردہ است الٰہ
خدا نے جب شراب خانہ میرے مقدر میں کر دیا ہے
دریں میانہ بگو زاہدا مرا چہ گناہ
اے زاہد! بتا اس میں میرا کیا گناہ ہے؟

کسیکہ در ازلش جامِ مے نصیب افتاد
ازل میں جس کے نصیب میں شراب کا جام واقع ہوا ہے
چرا بحشر کنند ایں گناہ را در خواہ
اس گناہ کا سوال، حشر میں کیوں کرتے ہیں؟

بگو بزاہدِ سالوسِ خرقہ پوشِ دوروئی
دورخے گدڑی پوش، مکار، زاہد سے کہدو
کہ دستِ زرق دراز ست و آستیں کوتاہ
کہ مکر کا ہاتھ دراز، اور آستین کوتاہ ہے

تو خرقہ راز برائے ہوا ہمی پوشی
تو گدڑی، خواہشِ نفسانی کے لیے پہنتا ہے
ق کہ تا بزرق بری بندگانِ حق از راہ
تاکہ مکاری سے بندگانِ خدا کو راستے سے بھٹکا دے

غلامِ ہمتِ رندانِ بے سر و پایم
میں مفلس رندوں کی باطنی توجہ کا غلام ہوں
کہ ہر دو کون نیرزد بہ پیشِ شاں یک کاہ
کہ ان کی نظر میں دونوں جہاں ایک تنکے کے برابر نہیں ہیں

مرادِ من ز خرابات چونکہ حاصل شد
چونکہ میرا مقصد شراب خانہ سے پورا ہو گیا ہے
دلم ز مدرسہ و خانقاہ گشت سیاہ
میرا دل مدرسہ اور خانقاہ سے بیزار ہو گیا ہے

برو گدائے درِ ہر گدائے شو حافظ
اے حافظ! جا، اور ہر گدا کے در کا گدا بن
تو ایں مراد نیابی مگر بشیئے للہ
بجز شیئاً للہ کے تو یہ مراد نہ پائے گا

وصالِ او ز عمرِ جاوداں بہ
اس کا وصل عمرِ جاوداں سے بہتر ہے
خداوندا مرا آں دہ کہ آں بہ
اے خدا! مجھے وہ دے کیونکہ وہ بہتر ہے

بہ شمشیرم زد و با کس نگفتم
اس نے مجھے تلوار سے مارا، اور میں نے کسی سے نہ کہا
کہ رازِ دوست از دشمن نہاں بہ
دوست کا راز، دشمن سے چھپانا بہتر ہے

شبے میگفت چشمِ کس ندیدہ است
ایک شب وہ کہہ رہا تھا، کسی کی آنکھ نے نہیں دیکھا ہے
ز مروارید گوشم در جہاں بہ
دنیا میں، میرے کان کے موتی سے بہتر

دلا دائم گدائے کوئے او باش
اے دل! ہمیشہ اس کے کوچے کا فقیر بنا رہ
بحکمِ آنکہ دولت جاوداں بہ
اس لئے کہ مستقل دولت بہتر ہوتی ہے

بخلدم زاہدا دعوت مفرمای
اے زاہد! مجھے جنت کی دعوت نہ دے
کہ ایں سیبِ زنخ زآں بوستاں بہ
اس لیے کہ یہ ٹھوڑی کا سیب اس باغ سے بہتر ہے

بداغِ بندگی مردن بریں در
اس در پر غلامی کا داغ لے کر مرنا
بجانِ او کہ از ملکِ جہاں بہ
اس کی جان کی قسم، دنیا کی سلطنت سے بہتر ہے

گلے کآں پایمالِ سروِ ما گشت
جو پھول ہمارے سرو سے پائمال ہوا
بود خاکش ز خونِ ارغواں بہ
اس کی خاک، ارغواں کے خون سے بہتر ہے

خدا را از طبیبِ من بپرسید
خدا کے لئے! میرے طبیب سے پوچھو
کہ آخر کے شود ایں ناتواں بہ
کہ آخر یہ بیمار کب اچھا ہوگا؟

۱ جبکہ میرے مقدر میں شراب نوشی لکھی ہے تو میرا کیا قصور ہے اور مجھ سے حشر میں کیوں باز پرس ہے۔
۲ زاہدوں اور فقیہوں کی آستین چھوٹی ہوتی تھی یعنی ان کی آستین تو چھوٹی ہے لیکن مکاری میں بڑے دراز دست ہیں۔
۳ شیئاً للہ مجھے خدا کے لئے کچھ دو یہ فقیروں کی صدا ہے جو دروازے پر جا کر لگاتے ہیں۔
۴ معشوق کا وصال عمرِ جاودانی سے بہتر ہے اے خدا مجھے وصل ہی عنایت فرما دے۔
۵ مستقل دولت اسکے کوچہ کی گداگری ہے۔
۶ محبوب کی غلامی میں جان دینا دنیا کی سلطنت سے بہتر ہے۔
۷ جو پھول محبوب کے پیر سے پائمال ہو گیا اس کی خاک ارغواں کے خون سے بہتر ہے۔

Marfat.com

جواناں سر متاب از پندِ پیراں — کہ رائے پیر از بختِ جواں بہ
اے جوان! بوڑھوں کی نصیحت سے روگردانی نہ کر — اس لیے کہ بوڑھے کی رائے جوان نصیب سے بہتر ہے

اگرچہ زندہ رود آبِ حیات ست — ولے شیرازِ ما از اصفہاں بہ
اگرچہ زندہ رود، آبِ حیات ہے — لیکن ہمارا شیراز اصفہان سے بہتر ہے

سخن اندر دہانِ دوست گوہر
دوست کے منہ میں بات، گوہر ہے

ولیکن گفتۂ حافظ از آں بہ
لیکن حافظ کا کلام، اس سے بہتر ہے

ردیفِ یائے تحتانی

آں غالیہ خط گر سوئے ما نامہ نوشتے — گردوں ورقِ ہستیِ ما در ننوشتے
اگر وہ غالیہ جیسے خط والا، ہمیں خط لکھتا — تو آسمان ہماری ہستی کے ورق کو نہ لکھتا

ہر چند کہ ہجراں ثمرِ وصل برآرد — دہقانِ ازل کاش کہ ایں تخم نہ کشتے
اگرچہ ہجر، وصل کا پھل لاتا ہے — کاش کہ ازل کا کاشتکار یہ بیج نہ بوتا

آمرزشِ نقد ست کسے را کہ دریں جا — یار ست چو حوے و سرائے چو بہشتے
اس کو نقد مطلب حاصل ہے، جس کا یہاں — حور جیسا دوست ہے اور بہشت جیسا گھر ہے

مفروش بباغِ ارم و نخوتِ شداد — یک شیشہ مے و نوشِ لبے و لبِ کشتے
باغِ ارم، اور شداد کے تکبر کے بدلے نہ بیچ — شراب کی ایک بوتل کو اور ہونٹ کے شہد اور کھیت کے کنارے کو

تنہا نہ منم کعبۂ دل بتکدہ کردہ — در ہر قدمے صومعہ ہست و کنشتے
تنہا میں ہی اپنے دل کو بتکدہ بنائے نہیں ہوں — ہر قدم پر ایک صومعہ اور ایک آتشکدہ ہے

در مصطبۂ عشق تنعم نتواں کرد — چوں بالشِ زر نیست بسازیم بخشتے
عشق کے شراب خانہ میں عیش پرستی نہیں کی جا سکتی ہے — جب سونے کا تکیہ نہیں ہے، ہم کسی اینٹ کا بنا لیں گے

کلکت کہ مریزاد زبانِ شکر ینش — مہر از تو ندیدار نہ جوابے بنوشتے
تیرے قلم نے، خدا اس کی میٹھی زبان نہ گرائے — تیری محبت نہ دیکھی، ورنہ کوئی جواب لکھتا

معمارِ وجود ار نہ زدے رنگِ تو از عشق — در آبِ محبت گلِ آدم نہ سرشتے
وجود کا معمار، اگر تجھ میں عشق کی رنگ آمیزی نہ کرتا — آدم کی مٹی کو محبت کے پانی سے نہ گوندھتا

تا کے غمِ دنیائے دنی اے دلِ ناداں — حیف ست ز خوبے کہ شود عاشقِ زشتے
اے نادان دل! کمینی دنیا کا غم کب تک — افسوس ہے! اس حسین پر جو برے کا عاشق بنے

آلودگیِ خرقہ خرابیِ جہان ست — گر راہروے پاک دلے خوب سرشتے
گدڑی کی گندگی، دنیا کی بربادی ہے — ایسا راہرو کہاں ہے، جو پاک دل، نیک طبیعت ہو

---

۱ جو خوبی بوڑھوں کی تدبیر میں ہے وہ جوان تقدیر میں بھی نہیں ہے۔
۲ زندہ رود اصفہان کی ایک نہر کا نام ہے
۳ یعنی ہم فراق سے نہ مرتے۔
۴ ہجر کے بعد اگر چہ وصل میسر آجاتا ہے لیکن کیا اچھا ہوتا کہ ہجر ہی نہ ہوتا۔
۵ جنت کی حور و قصور تو لوٹ مار ہے یہاں جس کو اچھا دوست اور اچھا گھر میسر آجائے اس کو یہ چیزیں نقد حاصل ہیں۔
۶ شراب کا شیشہ اور معشوق کا بوسہ اور کھیتی کا کنارہ دیکر اگر باغِ ارم جو شداد نے جنت بنائی تھی اور شداد کا تکبر بھی ملے تو نہ لینا چاہیے۔
۷ ہر قدم پر اس کا جلوہ ہے۔
۸ تیرے قلم نے چونکہ تجھ میں محبت کا رنگ نہ پایا اس لیے ہمیں جواب نہ لکھا۔
۹ تیری ذات ایسی ہی ہے کہ اس سے عشق کیا جائے اگر مقدر قدرت یہ نہ ہوتا تو آدم کی مٹی کو محبت کے پانی سے گوندھا جاتا۔
۱۰ انسان کو خدا نے

۱۱ حسین سے اگر عنایت کی ہے تو اب دنیا جیسی کمینی چیز پر عاشق ہونا بری بات ہے۔

Marfat.com

از دست چرا ہشت سرِ زلفِ تو حافظ
حافظ نے تیری زلف کیوں ہاتھ سے چھوڑی؟
تقدیر چنیں بود چہ کردے کہ نہ ہشتے
تقدیر ہی ایسی تھی، کیا کرتا اگر نہ چھوڑتا

اَتَتْ رَوَائِحُ رَنْدِ الْحِمٰی وَزَادَ غَرَامِی
حمیٰ کے رند کی خوشبوئیں آئیں، اور میرا عشق بڑھادیا
مَنِ الْمُبَلِّغُ عَنِّیْ اِلٰی سُعَادَ سَلَامِی
میری جانب سے میرا سلام سعاد کو پہونچائیو! کون ہے؟

پیامِ دوست شنیدن سعادت است وسلامت
دوست کا پیغام سننا سعادت اور سلامتی ہے
فدائے خاکِ درِ دوست باد جانِ گرامی
خدا کرے ہماری بزرگ جان دوست کے در پر فدا ہو جائے

بیا بشامِ غریبان وآبِ دیدۂ من بیں
شامِ غریباں میں آ، اور میری آنکھ کے آنسوؤں کو دیکھ
بسانِ بادۂ صافی در آبگینۂ شامی
صاف شراب کی طرح، شامی شیشے میں

اِذَا تَقَرَّبَ عَنْ ذِی الْاَرَاکِ ظَبْیٌ خَیْرٌ
بھلائی کا پرند جب ذی الاراک کے قریب آئے
فَلَا تَفَرَّدَ عَنْ رَوْضِهَا اَنِیْنُ حَمَامِی
تو میرے کبوتر کا رونا اس کے باغ سے جدا نہ ہو

خوشا دمے کہ درآئی وگویمت بسلامت
وہ وقت کیسا اچھا ہوگا کہ تو آئے، اور میں تجھے سلامتی سے کہوں
قَدِمْتَ خَیْرَ قُدُوْمٍ نَزَلْتَ خَیْرَ مَقَامٍ
تو خوب آیا، بہترین جگہ اترا

بسے نماند کہ روزِ فراقِ ما بسر آید
زیادہ وقت نہیں رہا کہ ہمارے فراق کا زمانہ ختم ہو جائے
رَاَیْتُ مِنْ بَیْضَاتِ الْحِمٰی قِبَابَ خِیَامٍ
میں نے حمیٰ کے چٹیل میدانوں میں خیموں کے قبے دیکھے ہیں

من ارچہ ہیچ ندارم سزائے خدمتِ شاہاں
میں اگرچہ بادشاہوں کے دربار کے لائق کچھ نہیں رکھتا ہوں
زبہرِ کارِ صوابم قبول کن بغلامی
میرے درست کاموں کی وجہ سے مجھے غلامی میں قبول کرلے

امید ہست کہ زودت بکامِ خویش ببینم
امید ہے کہ میں جلد تجھے اپنے مقصد کے مطابق پالوں گا
تو شادگشتہ بفرماندہی ومن بغلامی
کہ تو آقائی میں خوش ہو گیا ہے، اور میں غلامی میں

بَعُدْتُ مِنْكَ وَقَدْ صِرْتُ ذَابِلًا كَهِلَالٍ
میں تجھ سے دور ہوا اور میں پگھل کر ہلال جیسا ہو گیا
اگرچہ روئے چو ماہت ندیدہ ام بتمامی
اگرچہ میں نے تیرا چاند جیسا چہرہ مکمل نہیں دیکھا

وَاِنْ دُعِیْتُ بِلَحْدٍ وَصِرْتُ نَاقِضَ عَهْدٍ
اور اگر میں لحد میں بلایا جاؤں اور میں عہد شکن ہو گیا ہوں
فَمَا تَطِیْبُ نَفْسِیْ وَمَا اسْتَطَابَ مَنَامِی
تو خدا کرے میں بے خوش نہ ہوں اور نیند خوشگوار نہ ہو

چو سلکِ دُرِ خوشاب ست شعرِ نظمِ تو حافظ
اے حافظ! تیری نظم کے اشعار آبدار موتیوں کی لڑی کی طرح ہیں
کہ گاہِ لطف سبق می برد ز نظمِ نظامی
کہ لطف کے وقت نظامی کی نظم سے سبقت لیجاتے ہیں

اکنوں کہ زگل باز چمن شد چو بہشتے
اب جبکہ چمن پھول کی وجہ سے پھر ایک بہشت جیسا ہو گیا ہے
ساقی مے گلگوں بطلب بر لب کشتے
اے ساقی! کسی کھیتی کے کنارے سرخ شراب منگا

اے کاج قضا نامۂ عمرم ننوشتے
اے کاش، قضا میرا عمر نامہ نہ لکھتی
واکنوں کہ نوشتست بزودی ننوشتے
اور اب جبکہ اس نے لکھ دیا ہے تو جلدی نہ پیشتی

---

۱ سعاد محبوبہ کے جنگل کی خوشبو نے میرے عشق کو بھڑکا دیا کوئی میرا سلام ہی اس تک پہونچا دے۔ رند ایک خوشبودار درخت ہے حمیٰ چراگاہ یہاں سعاد کی منزل مراد ہے۔

۲ اراک پیلو کا درخت، ذی الاراک پیلو کا جنگل، مراد مقام محبوب ہے۔

۳ اگر میری موت اس حالت میں ہو کہ میں وفادار نہ رہوں تو مجھے قبر کی اچھی حالت میسر نہ آئے۔

۴ موسم بہار آگیا ہے شراب نوشی ہونی چاہیے۔

۵ یا تو ہم پیدا ہی نہ ہوئے ہوتے اب ہو گئے ہیں تو ذرا دراز عمر ملنی چاہیے تھی۔

Marfat.com

زنگِ غمت از دل مے گلرنگ زداید
گلرنگ شراب تیرے دل سے غم کے زنگ کو صاف کردیگی

بشنو کہ چنیں گفت مرا پاک سرشتے
سن! مجھ سے ایک پاک طینت نے ایسا ہی کہا ہے

گر محتسبت بر کدوئے بادہ زند سنگ
اگر محتسب تیری شراب کی تو مڑی پر پتھر مارے

بشکن تو کدوئے سر او نیز بخشتے
تو بھی اس کے سر کا کدو مینٹ سے توڑ دے

جہلِ من و علمِ تو فلک را چہ تفاوت
میری نادانی، اور تیرے علم میں آسمان کے لیے کیا فرق ہے؟

آنجا کہ بصر نیست چہ خوبے و چہ زشتے
جہاں بینائی نہیں ہے، کیا اچھائی اور کیا برائی؟

زاہد ننگم نسیہ حکایت کہ بنقدم
اے زاہد! مجھ سے ادھار کا قصہ بیان نہ کر اسلیئے کہ مجھے نقد حاصل ہے

ترکیست چو حورے و سرائے چو بہشتے
حور جیسا ایک معشوق، اور بہشت جیسا ایک مکان

بر خاکِ رہِ خواجہ کہ ایوانِ کمال ست
خواجہ کے راستہ کی خاک پر، جو کہ کمال کا محل ہے

گر بالشِ زر نیست بسازیم بخشتے
اگر سونے کا تکیہ حاصل نہیں ہے، کسی اینٹ پر گذارا کریں گے

ترسا بچۂ دوش ہمی گفت کہ حافظ
اک ترسا بچہ، کل کہہ رہا تھا کہ حافظ

حیف ست کہ ہر دم کند آہنگِ کشتے
افسوس ہے، ہر وقت آتشکدہ کا قصد کرتا ہے

اے باد، نسیمِ یار داری
اے ہوا! تیرے پاس یار کی خوشبو ہے

زآں نفحۂ مشکبار داری
اسی وجہ سے تیری مشکبار خوشبو ہے

زنہار مکن دراز دستی
ہرگز، دراز دستی نہ کر

باطرّۂ او چہ کار داری
تیرا، اس کی زلف سے کیا مطلب ہے؟

اے گل تو کجاؤ روئے زیباش
اے پھول! کہاں تو اور کہاں اس کا حسین چہرہ!

او مشکِ تر و تو خار داری
وہ تازہ مشک ہے، اور تو خار دار ہے

ریحاں تو کجاؤ خطِ سبزش
اے ریحان! کجا تو اور کجا اس کا سبز خط!

او تازہ وُ تو غبار داری
وہ تازہ ہے، اور تو غبار دار ہے

نرگس تو کجاؤ چشمِ مستش
اے نرگس! کجا تو اور کجا اس کی مست آنکھ!

او سرخوش و تو خمار داری
وہ مست ہے، اور تجھ پر خمار ہے

اے سرو تو با قدِ بلندش
اے بلند سرو! تو اس کے بلند قد کے مقابلہ میں

در باغ چہ اعتبار داری
باغ میں کیا عزت رکھتا ہے!

اے عقل تو با وجودِ عشقش
اے عقل! تو اس کے عشق کے ہوتے ہوئے

در دست چہ اختیار داری
اپنے ہاتھ میں کیا اختیار رکھتی ہے!

روزے برسی بوصل حافظ
اے حافظ! تو ایک دن وصل تک پہونچ جائیگا

گر طاقتِ انتظار داری
اگر تو انتظار کی طاقت رکھتا ہے

---

۱ آسمان اندھا ہے اس کے سامنے جہل و علم یکساں ہیں۔

۲ زاہد اُدھار کا وعدہ کرتا ہے ہمیں حور و قصور نقد حاصل ہیں۔

۳ حافظ مسلمان ہو کر ہر وقت آتشکدہ کا رخ کرتا ہے

۴ ہوا اس لیے مشکبار بنی ہوئی ہے کہ اس میں محبوب کی خوشبو مل گئی ہے۔

۵ پھول میں کانٹا ہے محبوب کا رخسار اس عیب سے بری ہے۔

۶ محبوب کی آنکھ مست ہے اور نرگس خمار میں مبتلا ہے۔

۷ عشق کے سامنے عقل بے اختیار ہے۔

Marfat.com

آے بیخبر بکوش کہ صاحب خبر شوی
اے بے خبر! کوشش کر تاکہ تو صاحب خبر بنے
تا راہرو نباشی تو کے راہبر شوی
جب تک تو مسافر نہ بنے گا، رہبر کیسے بنے گا

در مکتبِ وجود بپیشِ ادیبِ عشق
زندگی کے مکتب میں عشق کا ادب سکھانیوالے کے سامنے
ہاں اے پسر بکوش کہ روزے پدر شوی
ہاں اے بیٹا کوشش کر تاکہ کسی دن باپ بنے

دست از مسِ وجود چو مردانِ رہ بشوئی
مردانِ راہ کی طرح، وجود کے تانبے سے ہاتھ دھولے
تا کیمیائے عشق بیابی و زر شوی
تاکہ تو عشق کی کیمیا، پالے اور سونا بنجائے

خواب و خورت ز مرتبۂ عشق دور کرد
تجھے سونے اور کھانے نے عشق کے مرتبے سے دور کر دیا ہے
آندم رسی بدوست کہ بیخواب و خور شوی
تو دوست تک اس وقت پہونچے گا جب بے خواب و خور بنجائیگا

گر نورِ عشقِ حق بدل و جانت اوفتد
اگر اللہ کے عشق کا نور تیرے دل اور جان پر پڑ جائے
باللہ کز آفتابِ فلک خوب تر شوی
خدا کی قسم تو آسمان کے سورج سے بہتر ہو جائے گا

از پائے تا سرت ہمہ نورِ خدا شود
تیرے سر سے پیر تک، سب خدا کا نور ہو جائے گا
در راہِ ذوالجلال چو بے پا و سر شوی
جب تو ذوالجلال کی راہ میں بے سر و پا بن جائے گا

بنیادِ ہستی تو چو زیر و زبر شود
تیری ہستی کی بنیاد جب زیر و زبر ہو جائے
در دل مدار ہیچ کہ زیر و زبر شوی
کچھ دل میں نہ لا، کہ تو زیر و زبر ہو جائے گا

وجہِ حقیقت ار شودت منظرِ نظر
اگر تیرے پیشِ نظر، حقیقت کا چہرہ ہو جائے گا
زیں پس شکے نماند کہ صاحب نظر شوی
اس کے بعد کوئی شک نہیں کہ تو صاحب نظر ہو جائیگا

گر در سرت ہوائے وصال ست حافظا
اے حافظ! اگر تیرے سر میں وصل کی تمنا ہے
باید کہ خاکِ درگہِ اہلِ بصر شوی
تجھے چاہیے کہ تو اہلِ بصر کی درگاہ کی خاک بن جائے

اے پادشہِ خوباں داد از غمِ تنہائی
اے حسینوں کے بادشاہ! تنہائی کے غم سے فریاد ہے
دل بے تو بجاں آمد وقت است کہ باز آئی
تیرے بغیر دل جان سے عاجز آگیا ہے، وقت ہے کہ تو لوٹ آئے

اے دردِ تو ام درماں در بسترِ ناکامی
اے وہ کہ ناکامی کے بستر میں تیرا درد میرا علاج ہے
وے یادِ تو ام مونس در گوشۂ تنہائی
اے وہ کہ گوشۂ تنہائی میں تیری یاد میری مونس ہے

مشتاقی و مہجوری دوراز تو چنانم کرد
عشق، دوری اور ہجر نے، تجھ سے دور ہو کر، مجھے ایسا کر دیا
کز دست بخواہد شد دامانِ شکیبائی
کہ صبر کا دامن، ہاتھ سے چھوٹ جائے گا

داکم گلِ ایں بستاں شاداب نمی ماند
اس باغ کا پھول، ہمیشہ شاداب نہیں رہتا ہے
در یاب ضعیفاں را در وقتِ توانائی
طاقت کے وقت کمزوروں کی دلجوئی کر

صد بادِ صبا اینجا بے سلسلہ میر قصند
اس جگہ سیکڑوں بادِ صبا، بدون زنجیر کے رقص کرتی ہیں
انیست حریف اے دل تا بادیہ پیمائی
اے دل یہ دوست موجود ہے تاکہ تو صحرا نوردی کرے

در دائرۂ قسمت ما نقطۂ پرکاریم
ہم قسمت کے دائرہ میں، پرکار کا نقطہ ہیں
لطف آنچہ تو اندیشی حکم آنچہ تو فرمائی
مہربانی وہی ہے جو تو خیال کرے، حکم وہ ہے جو تو دے

---

۱ اے بیخبر! انسان محنت سے باخبر بنتا ہے جب سفر کی مصیبتیں اٹھاتا ہے تب رہبری کر سکتا ہے۔
۲ مکتبِ عشق میں جب تو محنت کریگا تب ہی بڑا بنے گا۔
۳ جب انسان خودی کو مٹا دیتا ہے کامل بنجاتا ہے۔
۴ انسان کا سونا اور کھانا راہِ عشق میں رکاوٹیں ہیں۔
۵ عشقِ الٰہی کا نور انسان کو آفتاب سے افضل بنا دیتا ہے۔
۶ اگر تو اپنے وجود کو مٹائے گا تو رہنہ بچے گا تو تباہ ہو جائے گا
۷ تیرا درد ہی میری دوا ہے۔
۸ حسن ناپائیدار چیز ہے اس کے ہوتے ہوئے ناتوانوں پر رحم کر۔
۹ سیکڑوں بادِ صبا اس کی زلف میں رقص کرتی ہیں اگر تجھے صحرا نوردی کرنی ہے تو یہ تیری دوست ہیں۔
۱۰ ہم دائرۂ قسمت میں پرکار کے نقطہ کی طرح بے اختیار ہیں۔

Marfat.com

فکرِ خود و رائے خود در عالمِ رندی نیست
رندی کی دنیا میں اپنی فکر اور اپنی رائے نہیں ہوتی ہے

کفرست دریں مذہب خود بینی و خود رائی
اس مذہب میں خود بینی اور خود رائی کفر ہے

یارب بکہ بتواں گفت ایں نکتہ کہ در عالم
اے خدا یہ نکتہ کس سے کہا جا سکتا ہے کہ دنیا میں؛

رخسارہ بکس ننمود آں شاہدِ ہرجائی
اُس ہرجائی معشوق نے کسی کو رخسار نہیں دکھایا ہے

دیشب گلہ زلفت با بادِ صبا کردم
کل رات میں نے تیری زلف کا شکوہ بادِ صبا سے کیا

گفتا غلطی بگذر زیں فکرتِ سودائی
اُس نے کہا تو غلطی پر ہے اس پاگل پن کو چھوڑ دے

ساقی چمنِ گل را بے روئے تو رنگے نیست
اے ساقی پھول کے چمن میں تیرے چہرے کے بغیر کوئی رونق نہیں ہے

شمشاد خراماں کن تا باغ بیارائی
شمشاد کو ٹہلا تاکہ تو باغ کو رونق بخشے

زیں دائرۂ مینا خونیں جگرم مے دہ
اس مینائی دائرہ سے میں خونی جگر ہوں شراب دے

تا حل کنم ایں مشکل زیں ساغرِ مینائی
تاکہ اس جڑاؤ ساغر سے میں اس مشکل کو حل کروں

حافظ شبِ ہجراں شد بوئے خوشِ صبح آمد
اے حافظ! ہجر کی رات ختم ہوئی، صبح کی خوشبو آئی

شادیت مبارکباد اے عاشقِ شیدائی
اے عاشقِ شیدائی ماشق! تجھے خوشی مبارک ہو

اے در رخِ تو پیدا انوارِ پادشاہی
اے وہ کہ تیرے رخ میں بادشاہی نور ظاہر ہیں

در فکرتِ تو پنہاں صد حکمتِ الٰہی
تیری فکر میں سو خدائی حکمتیں پوشیدہ ہیں

کلکِ تو بارک اللہ در ملک و دیں کشادہ
خدا تیرے قلم میں برکت دے جس نے ملک اور دین کے معاملے کھولے ہیں

صد چشمہ آبِ حیواں از قطرہ سیاہی
سیاہی کے ایک قطرے سے آبِ حیات کے سیکڑوں چشمے

بر اہرمن نتابد انوارِ اسمِ اعظم
شیطان پر اسم اعظم کے نور نہیں چمکتے ہیں

ملک آنِ تست و خاتم فرما ہر آنچہ خواہی
ملک اور انگوٹھی تیری ملکیت ہے، تو جو چاہے حکم دے

در حشمتِ سلیماں ہر کس کہ شک نماید
سلیمان کے دبدبہ میں جو شخص شک ظاہر کرے

بر عقل و دانشِ او خندند مرغ و ماہی
پرند اور مچھلیاں اس کی عقل اور سمجھ پر ہنسیں گی

تیغے کہ آسمانش از فیضِ خود دہد آب
وہ تلوار جس پر آسمان اپنے فیض سے آب چڑھائے

تنہا جہاں بگیرد بے منتِ سپاہی
سپاہیوں کے احسان کے بغیر تنہا ملک فتح کرے گی

گر پرتوے ز تیغت بر کان و معدن افتد
اگر تیری تلوار کا ذرا سا عکس کان اور معدن پر پڑ جائے

یاقوتِ سرخ رو را بخشند رنگِ کاہی
سرخ رو یاقوت کو کاہی رنگ دیدیں گے

دانم دلت بخشد بر اشکِ شب نشیناں
مجھے معلوم ہے تیرا دل رحم کھائے گا شب نشینوں کے آنسوؤں پر

گر حالِ ما بپرسی از بادِ صبح گاہی
اگر تو صبح کی ہوا سے ہمارا حال دریافت کرے گا

ساقی بیار آبے از چشمۂ خرابات
اے ساقی! شراب خانہ کے چشمے سے پانی لا

تا خرقہ ما بشوئیم از عجب خانقاہی
تاکہ ہم خانقاہی تکبر سے گدڑی دھو لیں

باز اگر چہ گاہ گاہے بر سر نہد کلاہے
اگر چہ کبھی کبھی، باز بھی سر پر تاج رکھتا ہے

مرغانِ قاف دانند آئینِ پادشاہی
بادشاہی کے طریقے، کوہ قاف کے پرند جانتے ہیں

---

۱ خدا ہر جگہ ہے لیکن اسکو کسی نے نہیں دیکھا ہے۔

۲ اس کی قید سے رہائی ممکن نہیں ہے لہذا شکوہ بیکار ہے۔

۳ چمن کی رونق محبوب سے ہی ہے جب وہ خرام ناز سے چلیگا تب رونق آئے گی۔

۴ یہ قصیدہ شاہ منصور کی تعریف میں ہے جس نے شاہ یحییٰ کو شکست دیکر شیراز پر قبضہ کر لیا تھا۔

۵ تیرا قلم لوگوں کے لیے آبِ حیات کا کام کرتا ہے۔

۶ مشہور ہے کہ حضرت سلیمان کی انگشتری پر اسم اعظم کندہ تھا جس کی وجہ سے وہ انسانوں اور جنوں پر حکومت کرتے تھے صخر دنامی دیو نے وہ انگوٹھی چرالی تھی لیکن پھر بھی حکومت اس کو راس نہ آئی۔

۷ تیری تلوار کو آسمانی تائید حاصل ہے بالشکر کے بھی تو ملک فتح کر سکتا ہے۔

۸ اگر تیری تلوار کا عکس کانوں پر پڑ جائے تو یاقوت خوف کی وجہ سے زرد رنگ ہو جائے۔

۹ عبادت کا تجربہ شراب سے ہی دھویا جا سکتا ہے

---

۴ بڑے سے مراد شاہ یحییٰ ہے یا امیر تیمور جس نے اس کو شیراز پر قابض بنا دیا تھا، مشہور ہے ہما کوہ قاف میں رہتا ہے مرغانِ قاف سے مراد شاہ منصور ہے۔

Marfat.com

در دُودمانِ آدم تا وضعِ سلطنت ہست
آدم کے خاندان میں جب سے سلطنت کا طریقہ ہے
مثلِ تو کس ندیدہ است ایں علم را کماہی
اس علم کو کما حقہ تیری طرح کسی نے نہیں جانا ہے

کلکِ تو خوش نویسد در شانِ یار و اغیار
تیرا قلم دوستوں، اور غیروں کے حق میں خوب لکھتا ہے
تعویذِ جانفزائی و افسونِ عمر کاہی
جانفزائی کا تعویذ، اور عمر گھٹانے کا منتر

عمر یست پادشاہا کز مے تہی ست جامم
اے بادشاہ! کافی وقت گذر گیا ہے کہ شراب سے میرا جام خالی ہے
اینک زبندہ دعویٰ وز محتسب گواہی
یہ بندہ کا دعویٰ ہے، اور محتسب کی گواہی ہے

اے عنصرِ تو مخلوق از کیمیائے عزت
اے وہ! کہ تیری حقیقت عزت کی کیمیا سے بنی ہے
وے دولتِ تو ایمن از صدمتِ تباہی
اور وہ! کہ تیری دولت تباہی کے صدمہ سے محفوظ ہے

جائے کہ برقِ عصیاں بر آدمِ صفی زد
جس جگہ، کہ گناہ کی بجلی آدم صفی اللہ پر گری
ما را چہ گونہ زیبد دعوائے بیگناہی
ہمیں بے گناہی کا دعوے کیسے زیب دے سکتا ہے!

یا ملجاءَ البرایا یا واہبَ العطایا
اے مخلوق کے ملجا! اے عطیوں کے دینے والے!
عطفاً علیٰ مقلٍ حلّت بہِ الدواہی
مہربانی کر، اُس تنگدست پر جس پر مصیبتیں نازل ہوگئیں ہیں

جور از فلک نیاید تا تو نمک صفاتی
جب تک تو فرشتہ صفت موجود ہے، آسمان ظلم نہ کر سکے گا
ظلم از جہاں بروں شد تا تو جہاں پناہی
دنیا سے ظلم غائب ہوگیا ہے، جب تک تو دنیا کی پناہ ہے

حافظ چو دوست از تو گہ گاہ میبرد نام
اے حافظ! جبکہ دوست تیرا کبھی کبھی نام لیتا ہے
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواہی
نصیبے سے رنجیدہ نہو، عذر خواہی کے لئے واپس آجا

اے دل آں بہ کہ خراب از مے گلگوں باشی
اے دل! یہ بہتر ہے کہ تو سُرخ شراب سے مست ہو
بے زر و گنج بصد حشمتِ قاروں باشی
بغیر سونے اور خزانے کے، قارون کی سی سیکڑوں حشمتوں سے تم ہو

در مقامے کہ صدارت بفقیراں بخشند
جس جگہ کہ فقیروں کو صدارت دیں
چشم دارم کہ بجاہ از ہمہ افزوں باشی
مجھے توقع ہے کہ تو مرتبہ میں سب سے بڑھا ہوا ہوگا

تاجِ شاہی طلبی گوہرِ ذاتی بنما
اگر تو شاہی تاج چاہتا ہے، ذاتی جوہر دکھا
ور خود از گوہرِ جمشید و فریدوں باشی
اگرچہ تو جمشید اور فریدوں کی نسل سے ہو

در رہِ منزلِ لیلیٰ کہ خطرہاست بجاں
لیلیٰ کی منزل کے راستہ میں، جان کے لیے بہت سے خطرے ہیں
شرطِ اوّل قدم آنست کہ مجنوں باشی
پہلے ہی قدم کے لئے یہ شرط ہے کہ تو مجنون بن جائے

کاروانِ رفت و تو در خوابِ بیاباں در پیش
قافلہ چلا گیا اور تو نیند میں ہے اور آگے جنگل ہے
کے روی رہ زکہ پرسی چہ کنی چوں باشی
کب چلے گا راستہ کس سے پوچھے گا، کیا کرے گا، کیسے رہیگا؟

نقطۂ عشق نمودم بتو ہاں سہو مکن
میں نے تجھے عشق کا نقطہ دکھا دیا ہے، دیکھنا بھول نہ جانا
ورنہ چوں نگری از دائرہ بیروں باشی
ورنہ جب تو نہ دیکھے گا، دائرے سے باہر نکل جائے گا

ساغرے نوش کن و جرعہ بر افلاک فشاں
ایک ساغر پی، اور آسمانوں پر ایک گھونٹ چھڑک
تا بچند از غمِ ایام جگر خوں باشی
کب تک زمانہ کے غم سے جگر کو خون کئے رکھے گا؟

۱ تیرے قلم کے ذریعہ دوستوں کی عمر بڑھتی اور دشمنوں کی عمر گھٹتی ہے۔
۲ جب حضرت آدم گناہ سے بچ سکے تو ہم کیا بچیں گے۔
۳ جب تک تیری بادشاہت ہے آسمان کوئی ظلم نہیں کر سکتا ہے اور دنیا سے ظلم ختم ہوگیا ہے۔
۴ دل میں اگر دولتِ عشق ہے تو پھر بغیر خزانوں کے قارون کی دولت میسر ہے۔
۵ بادشاہت کیلئے ذاتی جوہر درکار ہے صرف نسلی شرافت سے کام نہیں چلتا ہے۔
۶ عشق کے راستہ میں جان کے لیے بہت خطرے ہیں، پہلا قدم رکھنے کی یہ شرط ہے کہ انسان مجنون صفت بنے۔
۷ انسان اگر خوابِ غفلت میں پڑا رہے گا تو پھر منزل طے نہ کر سکے گا۔

Marfat.com

حافظ از فقر مکن نالہ کہ گر شعر اینست

اے حافظ! افلاس سے نالاں نہ ہو، اس لئے کہ اگر یہی شعر ہیں

ہیچ خوشدل نہ پسند کہ تو محزوں باشی

کوئی خوش دل ایسا نہ پسند کرے گا کہ تو غمگین رہے

اے دل بکوئے عشق گذارے نمیکنی
اے دل! تو عشق کے کوچہ میں کیوں نہیں گذرتا ہے

اسباب جمع داری و کارے نمیکنی
تیرے پاس سارے اسباب ہیں اور تو کوئی کام نہیں کرتا ہے

چوگانِ کام در کف و گوئے نمیزنی
ہاتھ میں مقصد کا بلا ہے، اور گیند نہیں مارتا ہے

بازے چنیں بدست و شکارے نمیکنی
ایسا باز ہاتھ میں ہے، اور تو کوئی شکار نہیں کرتا ہے

ایں خوں کہ موج میزند اندر جگر چرا
یہ خون جو جگر میں موجیں مار رہا ہے، کیوں

در کارِ رنگ و بوئے نگارے نمیکنی
کسی معشوق کے رنگ و بو کے کام میں نہیں لگاتا ہے؟

مشکیں ازاں نشد دمِ خلقت کہ چوں صبا
تیرے اخلاق کا سانس اسی وجہ سے مشکیں نہیں ہوا ہے کہ صبا کی طرح

بر خاکِ کوئے دوست گذارے نمیکنی
تو دوست کے کوچہ کی خاک پر سے نہیں گذرتا ہے

گر دیگراں بجاں غمِ جاناں خریدہ اند
اگر دوسروں نے محبوب کا غم جان کے بدلے خریدا ہے

اے دل تو ایں معاملہ بارے نمیکنی
اے دل! تو یہ معاملہ اب کیوں نہیں کرتا ہے؟

ترسم کزیں چمن نبری آستینِ گل
مجھے ڈر ہے کہ تو اس چمن سے پھولوں بھری آستین نہیں لیجا سکیگا

کز گلبنش تحمّلِ خارے نمیکنی
اس لیے کہ تو اس کی شاخ سے کسی کانٹے کی برداشت نہیں کرتا ہے

در آستینِ کام تو صد نافہ مندرج
تیرے مقصد کی آستین میں سیکڑوں نافے بھرے ہیں

وآنرا فدائے طرّۂ یارے نمیکنی
تو ان کو یار کی زلف پر قربان نہیں کرتا ہے

ساغر لطیف و دلکش و مے افگنی بخاک
ساغر لطیف اور دلکش ہے اور تو شراب خاک پر بہا رہا ہے

واندیشہ از بلائے خمارے نمیکنی
اور تو خمار کی مصیبت کی فکر نہیں کرتا ہے

حافظ برو کہ بندگیِ بارگاہِ دوست

اے حافظ! جا دوست کی بارگاہ کی غلامی

گر جملہ می کنند تو بارے نمیکنی

اگر سب کرتے ہیں، تو ایک بار بھی نہیں کرتا ہے

اے دل اگر از چاہِ زنخداں بدر آئی
اے دل! اگر تو ٹھوڑی کے کنوئیں سے باہر نکلے گا

ہر جا کہ روی زود پشیماں بدر آئی
جہاں بھی جائیگا، جلد پشیمان ہو کر واپس آجائے گا

ہشدار کہ گر وسوسۂ عقل کنی گوش
ہوشیار رہ، اگر عقل کے وسوسہ کی طرف کان لگائے گا

آدم صفت از روضۂ رضواں بدر آئی
آدم کی طرح رضوان کے باغ سے باہر نکل آئے گا

تا کے چو صبا بر تو گمارم دمِ ہمت
صبا کی طرح کب تک تجھ پر اپنی ہمت کو متوجہ رکھوں

کز غنچہ چو گل خرّم و خنداں بدر آئی
کہ غنچہ بنے پھول کی طرح تو ہنسی، خوشی باہر نکل آئے

در تیرہ شبِ ہجر تو جانم بلب آمد
تیرے ہجر کی تاریک رات میں میری جان ہونٹوں پر آگئی

وقت ست کہ ہمچوں مہ تاباں بدر آئی
وقت ہے کہ روشن چاند کی طرح تو باہر نکل آئے

---

۱ اگر حافظ کے اشعار کی یہی خوبی ہے تو اس کو فقر کی شکایت نہ رہیگی۔

۲ جب سارے اسباب مہیا ہیں تو عشق کی راہ میں کچھ کام کرنا چاہیئے۔

۳ اگر خونِ جگر کسی محبوب کے کام نہ آیا تو بیکار ہے۔

۴ اخلاق میں مشک کی خوشبو جب پیدا ہوگی جب تیرا دوست کے کوچہ سے گذر ہوگا۔

۵ اگر کانٹے کی برداشت نہ کرے گا آستین کو پھولوں سے نہ بھر سکے گا۔

۶ جو دل معشوق سے رہائی چاہیگا شرمندہ ہوگا۔

۷ عقل بہکاتی ہے اگر اس کی بات کی طرف دھیان کیا تو جنت ہاتھوں سے جاتی رہیگی۔

Marfat.com

جاں میدہم از حسرتِ آں لعلِ روان بخش
اس روح بخش ہونٹ کی حسرت میں میں جان دیتا ہوں
باشد کہ چو خورشید درخشاں بدر آئی
ہو سکتا ہے کہ چمکدار، سورج کی طرح تو باہر نکل آئے

شاید کہ آبِ فلکت دست بگیرد
شاید کہ آسمان کچھ پانی سے تیری دست گیری کرے
گر تشنہ لب از چشمۂ حیواں بدر آئی
اگر تو چشمۂ حیوان سے پیاسا باہر نکل آئے

درخانۂ غم چند نشینی بملامت
غم کے گھر میں تو کب تک ملامت کیوجہ سے بیٹھا رہے گا؟
وقت ست کہ از دولتِ سلطاں بدر آئی
وقت ہے کہ بادشاہ کی دولت کی وجہ سے تو باہر نکلے

برخاکِ درت بستہ ام از دیدہ دو صد جوی
تیرے در کی خاک پر میں نے آنکھوں سے سینکڑوں نہریں جاری کی ہیں
باشد کہ تو چوں سروِ خراماں بدر آئی
ہو سکتا ہے کہ تو سروِ خراماں کی طرح باہر نکل آئے گا

حافظ مکن اندیشہ کہ آں یوسفِ مصری
اے حافظ! فکر نہ کر، کیونکہ وہ مصری یوسف
باز آید و از کلبۂ احزاں بدر آئی
لوٹ آئے گا، اور تو غموں کی کوٹھری سے باہر نکل آئے گا

اے قصۂ بہشت ز کویت حکایتے
اے دلکش بہشت کا قصہ تیرے کوچہ کی ایک معمولی کہانی ہے
شرحِ جمالِ حور ز رویت روایتے
حور کے حسن کی شرح تیرے چہرے کی ایک حقیر روایت ہے

انفاسِ عیسیٰ از لبِ لعلت لطیفۂ
حضرتِ عیسیٰ کے سانس تیرے ہونٹوں کا معمولی نکتہ ہیں
وآبِ خضر ز نوشِ لبانت کنایتے
اور آبِ خضر تیرے ہونٹوں کے شہد کا ایک اشارہ ہے

کے عطر سائے مجلسِ روحانیاں شدے
روحانی لوگوں کی مجلس میں، عطر مہکانیوالا کب ہوتا
گل را اگر نہ بوئے تو کردے رعایتے
اگر تیری خوشبو پھول کے ساتھ رعایت نہ برتتی

در آرزوئے خاکِ درِ دوست سوختیم
دوست کے در کی خاک کی آرزو میں ہم جل گئے
یاد آور اے صبا کہ نکردی حمایتے
اے صبا! یاد رکھنا تو نے کوئی حمایت نہیں کی

در آتش ار خیالِ رخش دست میدہد
آگ میں اگر اس کے رخ کا خیال حاصل ہو جاتا ہے
ساقی بیا کہ نیست ز دوزخ شکایتے
تو اے ساقی! آجا کیونکہ دوزخ کی کوئی شکایت نہیں ہے

بوئے دلِ کبابِ من آفاق را گرفت
میرے کباب شدہ دل کی بو نے تمام دنیا کو گھیر لیا
ویں آتش اندر او بکند ہم سرایتے
اور یہ آگ اس میں بھی سرایت کرے گی

اے دل بہ ہرزہ دانش و دینت ز دست رفت
اے دل! تیری عقل اور دین بیکار ہاتھ سے گئے
صد مایہ داشتی و نکردی کفایتے
تو بہت سرمایہ رکھتا تھا اور تو نے کوئی کفایت شعاری نہ کی

ہر پارہ از دلِ من و از غصہ قصۂ
میرے دل کا ہر ایک ٹکڑا، رنج و غم کا ایک قصہ ہے
ہر سطرے از خیالِ تو از رحمت آیتے
تیرے خیال کی ہر سطر، رحمت کی ایک آیت ہے

دانی مرادِ حافظ ازیں آہ و نالہ چیست
کچھ معلوم ہے اس آہ اور نالے سے حافظ کا کیا مقصد ہے؟
از تو گشتہ وز خسرو عنایتے
تیری ایک ادا اور بادشاہ کی ایک عنایت

۱ مردوں کے بعد بھی حضرت حق دستگیری کرتے ہیں۔
۲ سرو نہروں کے کنارے پر لگایا جاتا ہے۔
۳ کلبۂ احزان وہ کوٹھری کہلاتی ہے جہاں حضرت یعقوبؑ نے حضرت یوسفؑ کے فراق کے دن گذارے تھے۔
۴ تیرے کوچہ کی سی رونق بہشت میں کہاں ہے حور کو تیرا حسن میسر نہیں ہے
۵ حضرت عیسیٰؑ کے سانس سے مردہ زندہ ہو جاتا تھا تیرے ہونٹوں میں اس سے بڑھ کر اثر ہے، تیرے ہونٹ آبِ حیات سے بڑھ کر ہیں۔
۶ اگر صبا اس کی خوشبو لے آتی تو ہمارا یہ حال نہ بنتا۔
۷ اگر محبوب کے رخسار کا خیال جہنم میں بھی حاصل ہو جاتا ہے تو پھر شراب سے بچنے کی کوئی وجہ نہیں کیونکہ شراب نوشی کی سزا جہنم ہو سکتی ہے جو ہمارے اصل مقصد یعنی خیالِ یار سے مانع نہیں ہوگی۔
۸ فراق میں ہمارا دل کباب بن گیا ہے اور اس کی خوشبو دنیا میں م

پھیل رہی ہے شاید معشوق تک بھی پہونچ جائے اور وہ رحم کردے۔ ۹ میرا دل پارہ پارہ ہوگیا اور ہر پارہ میں ایک رنج کا قصہ مضمر ہے، تیرے خیال کی ہر سطر میرے لیے رحمت کی آیت ہے۔

Marfat.com

اے زشرمِ عارضت گُل کردہ خَوئی
اے وہ کہ تیرے رخسار کی شرم سے پھول پسینے پسینے ہے

در عَرَق پیشِ عقیقت جامِ مے
تیرے عقیق لب کے سامنے شراب کا جام پسینہ میں ڈوبا ہوا ہے

ژالہ بر لالہ است یا بر گُل گُلاب
لالہ پہ اوس ہے، یا گل پر گلاب

یا بر آتش آب یا بر رُوت خوئے
یا آگ پر پانی ہے، یا تیرے چہرے پر پسینہ

میشد از چشم آں کمان ابرو و دل
وہ کمان جیسے ابرو والا آنکھوں سے اوجھل ہو رہا تھا اور دل

از پئیش میرفت و گم می کرد پے
اس کے پیچھے جا رہا تھا، اور راستہ بھول رہا تھا

امشب از زلفش نخواہم داشت دست
آج کی رات اس کی زلف سے ہاتھ نہ ہٹاؤں گا

رَو مؤذن بانگ بر میزن کہ حے
مؤذن جا، اذان دے کہ آؤ

چوں بنی عامرؓ بلے مجنوں شوند
بنی عامر کی طرح بہت سے مجنوں ہو جائیں گے

گر بروں آید کے لیلیٰ از حے
اگر تھوڑی دیر کے لئے لیلیٰ قبیلے سے باہر آجائے

نَے دَمے لب بر لبِ مُطرب نہاد
نے نے تھوڑی دیر کے لیے مطرب کے ہونٹ پر ہونٹ رکھا

چنگ را در زیرِ ناخن کرد نے
نے نے چنگ کو ناخن میں کر دیا

آنکہ بر سر جرعۂ جاں میدہد
جو شخص ایک گھونٹ پر جان دیتا ہے

جاں از و بستاں و جامے دہ بوے
اس سے جان لے لو اور اس کو ایک جام دے

عُود بر آتش نہ و منقل بسوز
آگ پر عود رکھ، اور انگیٹھی سلگا

غم مدار از کثرتِ سرمائی دے
دے (مہینہ) کے زیادہ جاڑے کا غم نہ کر

باتو زیں پس گر فلک خواری کند
اس کے بعد اگر تجھے آسمان ذلیل کرے

باز گو در حضرتِ دارائے رے
رے کے بادشاہ کے دربار میں جا کر کہدے

خسروِ آفاق بخشش کز سخا
بخشش کی دنیا کا بادشاہ کہ سخاوت کیوجہ سے

نامۂ حاتم زنامش گشت طے
حاتم نامہ اس کے نام کی وجہ سے طے ہو گیا

چنگ را بر دستِ مُطرب نہ دمے
تھوڑی دیر کے لیے چنگ کو مطرب کے ہاتھ پر رکھ

گورگش بجراش دنخر و شم زوے
کہدے کہ اس کی رگ کو چھیلے اور میں اس سے شور کروں

جامِ مے پیش آر و چوں حافظ مخور
شراب کا پیالہ سامنے رکھ، اور حافظ کی طرح نہ کھا

غم کہ جم کے بود یا کاؤس کے
غم، کہ جمشید کب تھا، اور کاؤس کب؟

ایکہ بر ماہ از خطِ مشکیں نقاب انداختی
اے وہ کہ تو نے مشکی خط سے چاند پر نقاب ڈالا ہے

لطف کردی سایۂ بر آفتاب انداختی
تو نے مہربانی کی، آفتاب پر ایک سایہ ڈالا ہے

تا چہ خواہد کرد بر ما آبِ زلفِ عارضت
دیکھیے تیرے رخسار کی زلف کی چمک ہم سے کیا کرتی ہے

حالیا نیرنگ رنگ خوش بر آب انداختی
فی الحال تو تو نے ایک خوشرنگ نقش پانی پر کھینچا ہے

گوئے خوبی بردی از خوبانِ عالم شاباش
شاباش! دنیا کے حسینوں سے تو حسن کی بازی جیت لے گیا

جامِ کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
کیخسرو کا جام طلب کرکے تو نے افراسیاب کو پچھاڑ دیا ہے

---

۱ محبوب کے عرق آلود رُخ کی یہ تشبیہات ہیں۔
۲ مؤذن اذان میں حی علی الصلوٰۃ کہتا ہے = نماز کے لیے آؤ، یعنی ہم مؤذن کی اس پکار کی پرواہ نہ کریں گے اور محبوب سے جدا نہ ہوں گے۔
۳ قیس جس کو مجنون کہا جاتا ہے بنی عامر قبیلہ کا تھا "تے" بمعنی قبیلہ۔
۴ بانسری کو یہ مرتبہ ملا کہ اس نے مطرب کے لب پر لب دھرا اس غم میں چنگ دفع ہو کر اس قابل ہو گئی کہ اس کو ناخن میں رکھ لیا جائے چنگ کو ناخن سے بجایا جاتا ہے۔
۵ دے جاڑوں کا مہینہ ہے جو عموماً نومبر دسمبر میں پڑتا ہے۔
۶ رے وہی شہر ہے جہاں کے امام فخر الدین رازی رہنے والے تھے یہ شعر حاکم رے کی تعریف میں ہے۔
۷ ممدوح کی کشش حاتم طائی سے بڑھی ہوئی ہے اسی لئے اس کا کارنامہ لے کر رکھدیا گیا ہے اس کو کوئی نہیں پڑھتا ہے۔
۸ شہنشاہ کی لائبریری

۱ ساقیا گر بادہ خواہی ترک کن ناموس و ننگ — ۲ مطرب عشق از ہر دری نوعی دگر سازد نوا — ۳ ہر کہ در دیوان حسنش نقطۂ خالی نہاد — ۴ ہر کہ بر خوان کرم بنشست صاحب دولت است — ۵ ہر کہ بر خاک درت بنشست از گردون گذشت — ۶ ہر کہ بر خاک درت بنشست از گردون گذشت — ۷ ہر کہ بر خاک درت بنشست از گردون گذشت — ۸ ہر کہ بر خاک درت بنشست از گردون گذشت

گرچہ از مستی خرابم طاعتِ من رد مکن
اگرچہ میں مستی کی وجہ سے خراب ہوں میری بندگی کو تو رد نہ کر

کاندریں شغلم بامّیدِ ثواب انداختی
کیونکہ تو نے مجھے اس شغل میں ثواب کی امید پر لگایا ہے

گنجِ عشقِ خود نہادی در دلِ ویرانِ من
تو نے میرے ویران دل میں اپنے عشق کا خزانہ رکھ دیا ہے

سایۂ دولت بریں کنجِ خراب انداختی
اس برباد گوشہ پر تو نے دولت کا سایہ ڈال دیا ہے

خوابِ بیداراں بہ بستی آنکہ از نقشِ خیال
تو نے بیداروں کی نیند کو باندھ دیا ہے پھر خیال کے نقش سے

تہمتے بر شبروانِ خیلِ خواب انداختی
نیند کے لشکر کے ڈاکوؤں پر تو نے تہمت رکھ دی ہے

پردہ از رُخ برفگندی یک نظر در جلوہ گاہ
جلوہ گاہ میں تھوڑی دیر کے لیے تو نے رُخ سے پردہ اٹھا دیا ہے

وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
اور حیا کی وجہ سے تو نے حور و پری کو پردے میں ڈال دیا

از برائے صیدِ دل در گردنم زنجیرِ زلف
دل کے شکار کے لیے میری گردن میں زلف کی زنجیر

چوں کمندِ خسروِ مالک رقاب انداختی
گردنوں کے مالک، بادشاہ کی کمند کی طرح تو نے ڈال دی

نصرۃ الدین شاہ یحییٰ اے کہ تاجِ آفتاب
اے نصرۃ الدین بادشاہ یحییٰ! آفتاب کے تاج کو

از سرِ تعظیم و قدرت در تُراب انداختی
تعظیم اور قدرت کی وجہ سے تو نے مٹی میں ملا دیا

داورِ دارا شکوہ اے آنکہ تاجِ آفتاب
اے دارا کے دبدبہ والے بادشاہ! آفتاب کے تاج کو

از سرِ تعظیم بر خاکِ جناب انداختی
تعظیم کی وجہ سے اپنی بارگاہ کی خاک پر تو نے گرا دیا ہے

زینہار از آبِ شمشیرت کہ شیراں را ازاں
تیری تلوار کی آب سے پناہ ہے کہ شیروں کو اس سے

تشنہ میکردی و گرداں را در آب انداختی
تو نے پیاسا کر دیا، اور پہلوانوں کو پانی میں گرا دیا

بادہ نوش از جامِ عالم بیں کہ بر اورنگِ جم
جہاں بیں جام سے شراب پی، اس لیے کہ جمشید کے تخت پر

شاہدِ مقصود را از رُخ نقاب انداختی
مقصود کے معشوق کے رخ سے تو نے نقاب الٹ دیا

ہر کسے را با شمعِ رخسارت بنوعے عشق داشت
ہر شخص تیرے رخسار کی شمع سے ایک قسم کا عشق رکھتا ہے

زیں میاں پروانہ را در اضطراب انداختی
ان میں سے پروانے کو تو نے پریشانی میں ڈال دیا ہے

از فریبِ نرگسِ مخمور و چشمِ مے پرست
نشیلی نرگس، اور شراب پرست آنکھوں کے فریب کی وجہ سے

حافظِ خلوت نشیں را در شراب انداختی
گوشہ نشین حافظ کو تو نے شراب میں مبتلا کر دیا ہے

اے کہ دایم بخویش مغروری
اے وہ کہ تو ہمیشہ خودی میں مغرور ہے

گر ترا عشق نیست معذوری
اگر تجھے عشق نہیں ہے، تو تو معذور ہے

گردِ دیوانگانِ عشق مگرد
عشق کے دیوانوں کے چاروں طرف چکر نہ کاٹ

کہ بعقلِ عقیلہ مشہوری
کیونکہ تو بلند رتبہ عقل میں مشہور ہے

مستیِ عشق نیست در سرِ تو
تیرے سر میں عشق کی مستی نہیں ہے

رَو کہ تو مستِ آبِ انگوری
جا تو انگور کے پانی کا مست ہے

روئے زرد ست و آہِ دردآلود
زرد چہرہ، اور درد بھری آہ

عاشقاں را گواہِ ریجوری
عاشقوں کی بیماری کے، گواہ ہیں

---

۱ تیرے خیال نے عاشقوں کی نیند اڑا دی ہے اور تہمت نیند کے لشکر پر دھری جا رہی ہے کہ وہ حملہ میں ناکام ہے۔

۲ شاہ یحییٰ وہ بادشاہ ہے جس کو امیر تیمور نے شیراز فتح کرنے کے بعد گدی پر بٹھا دیا تھا۔

۳ چونکہ تو جمشید کے ملک کا مالک ہے لہٰذا جام جہاں نما سے شراب پی۔

۴ ہر شخص کو ایک خاص قسم کا عشق ہے پھر پروانہ ہی کیوں مضطرب رہے۔

۵ خود پسندی کیساتھ دولتِ عشق حاصل نہیں ہوتی ہے۔

۶ عشق کی مستی ہونی چاہیے شراب کی مستی بے حقیقت ہے۔

Marfat.com

بگذر از ننگ و نام خود حافظ

اے حافظ! اپنی ذلت و عزت کو چھوڑ

ساغرے طلب کہ مخموری

شراب مانگ ساغر مانگ، کیونکہ تو خمار میں ہے

آے کہ در کشتنِ ما ہیچ مدارا نہ کنی
سود و سرمایہ بسوزی و محابا نکنی

اے وہ کہ تو ہمارے قتل کرنے میں کوئی رعایت نہیں کرتا ہے
تو نفع اور سرمایہ کو جلاتا ہے اور کوئی خوف نہیں برتتا ہے

دردمندانِ غمت زہرِ ہلاہل نوشند
قصدِ ایں قوم خطا باشد ہیں تا نکنی

تیرے غم کے بیمار، قاتل زہر پیتے ہیں
اس قوم کو قتل کرنا، غلطی ہوگی، ہرگز نہ کرنا

رنج ما را کہ تواں بر دبک گوشۂ چشم
شرطِ انصاف نباشد کہ مداوا نکنی

ہمارا رنج، جو ایک گوشۂ چشم سے دور کیا جا سکتا ہے
انصاف نہ ہوگا اگر تو اس کا علاج نہ کرے

دیدۂ ما کہ بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذرے بر لب دریا نکنی

ہماری آنکھ جو تیری تمنا میں دریا ہے کیوں
تفریح کے لیے تو دریا کے کنارے نہیں جاتا ہے

نقلِ ہر جور کہ از خلق کریمت گویند
قولِ صاحب غرضان ست تو اینہا نکنی

تیرے شریف اخلاق کا لوگ، جو ظلم بیان کرتے ہیں
وہ خود غرضوں کی بات ہے، تو یہ نہیں کرتا ہے

بر تو گر جلوہ کند شاہدِ ما اے زاہد
از خدا جزے و معشوق تمنا نکنی

اے زاہد! اگر ہمارا معشوق تجھے جلوہ دکھا دے
تو شراب اور معشوق کے سوا تو خدا سے کوئی تمنا نہ کرے

حافظا سجدہ بمحرابِ دو ابروش کن

اے حافظ! اس کے دونوں ابروؤں کی محراب میں سجدہ کر

کہ دعائے ز سرِ صدق جز آنجا نکنی

اس لیے کہ سچی دعا اس جگہ کے سوا نہیں کر سکتا ہے

آے کہ در کوئے خرابات مقامے داری
جمِ وقتِ خودی ار دست بجامے داری

اے وہ کہ تو شراب خانہ کے کوچہ میں قیام رکھتا ہے
اگر تیرے ہاتھ میں جام ہے تو تو اپنے وقت کا جمشید ہے

آے کہ با زلف و رخِ یار گذاری شب و روز
فرصت باد کہ خوش صبح و شامے داری

اے وہ کہ تو دن رات دوست کی زلف اور رخ کے ساتھ گذارتا ہے
تجھے زیادہ موقع ملے کیونکہ تو اچھی صبح و شام رکھتا ہے

آے صبا سوختگاں بر سرِ رہ منتظراند
اگر از یارِ سفر کردہ پیامے داری

اے صبا جلے ہوئے راستہ پر منتظر ہیں
اگر سفر میں گئے ہوئے دوست کا تیرے پاس کوئی پیغام ہے

بوئے جاں از لبِ خندانِ قدح میشنوم
بشنو اے خواجہ تو گر زانکہ مشامے داری

میں جام کی خوشبو ہنستے ہوئے ہونٹ سے سونگھتا ہوں
اے خواجہ! اگر تیرے پاس دماغ ہے تو بھی سونگھ

کامے ارمی طلبد از تو غریبے چہ شود
توئی امروز دریں شہر کہ نامے داری

اگر تجھ سے کوئی پردیسی کسی مقصد کا طلبگار ہے تو کیا ہو جائیگا؟
تو ہی ہے، جو آج اس شہر میں مشہور ہے

خالِ سبز تو خوش دانۂ عیشے ست ولے
بر کنارِ چمنش وہ کہ چہ دامے داری

تیرا ہرا بھرا تل عیش کا بہترین دانہ ہے لیکن
ہائے اس کے چمن کے کنارے تو کیا جال رکھتا ہے

---

۱ جب تک غلام عشق ہوتا ہے انسان نام و ننگ میں مبتلا رہتا ہے۔ مکمل عشق ان چیزوں کو ختم کر دیتا ہے۔

۲ تو نے ہمارا سب کچھ تباہ کر دیا پھر بھی ہم سے مروت نہیں برتتا ہے۔

۳ زہرِ ہلاہل۔ قاتل زہر جو کسی دوا سے اچھا نہ ہو، ہلاہل چین کے علاقہ میں ایک پہاڑ کا نام ہے اس پر ایک بوٹی اگتی ہے اس کی جڑ قاتل زہر ہے۔

۴ شعر مزاحمات کا ہوا ہو قرآن آنکھوں میں آنکھ ڈالنے کے معنی ہے، شفق ہے ابرو اور ابرو کے ظلم و جفا کے قصے معشوق کے بندے بیان کرتے پھرتے ہیں جن کی بات ناقابلِ اعتبار ہے۔

۵ اگر شراب خانہ میں کسی کے ہاتھ میں جام ہے تو وہ اپنے وقت کا جمشید ہے۔

۶ جس کو محبوب کا رخ اور زلف میسر آجائے وہ بڑا خوش وقت ہے۔

۷ فراق میں جلے ہوئے عاشق منتظر کھڑے ہیں، اے صبا کوئی پیغام ہے؟

۸ اس شہر میں تیرا ہی نام مشہور ہے اگر کسی پردیسی کی حاجت روائی کرو گے تو تیرا کیا بگڑ جائے گا۔ ۹ من سبز ہرت بخلد سبز مرا کرد اسیر • دام ہمرنگ زمیں بود گرفتار شدم

Marfat.com

گو بہنگامِ[1] وفا گرچہ ثباتت نبود
کہ وفا کے وقت اگرچہ تیرا نباہ نہیں ہے
میکنم شکر کہ برجور دوامے داری
میں شکر گذار ہوں، کہ ظلم پر تو جاؤر رکھتا ہے

مہرباں شد فلک و ترکِ جفا کاری کرد
آسمان مہربان بنا، اور اس نے جفا کاری چھوڑ دی
توئی ایجاں کہ دریں شیوہ قوامے داری
اے جان تو ہی ہے جو اس طریقہ میں مستقل ہے

اے کہ با وصلِ دلآرام گزیدی خلوت
اے وہ کہ تو معشوق کے وصل کے ساتھ خلوت نشیں بنا
بغنیمت شمر ایں عیش کہ کامے داری
اس عیش کو غنیمت سمجھ، کہ تو بامراد ہے

بس دعائے سحرت حافظِ جاں خواہد بود
صبح کی بہت سی دعا تیری جان کی نگہبان ہو گی
تو کہ چوں حافظِ شب خیز غلامے داری
چونکہ تو شب بیدار، حافظ جیسا غلام رکھتا ہے

اے کہ مہجوریِ عشاق روا میداری
اے وہ کہ عاشقوں کی مہجوری کو تو جائز رکھتا ہے
بندگانرا ز برِ خویش جدا میداری
غلاموں کو اپنے پاس سے، تو علیحدہ رکھتا ہے

تشنۂ[2] بادیہ را ہم بزلالے دریاب
جنگل کے پیاسہ کی بھی، صاف پانی سے مدد کر
بامیدے کہ دریں رہ بخدا میداری
اس امید پر جو تو اس راستہ میں خدا سے رکھتا ہے

دل[3] ربودی و بحل کردمت ایجاں لیکن
تو دل لے گیا، اور اے جان میں نے تجھے معاف کر دیا لیکن
بہازیں دار نگاہش کہ مرا میداری
اس کی حفاظت اس سے زیادہ کر، جتنی تو میری کرتا ہے

ساغرِ ما کہ حریفانِ دگر می نوشند
ہمارا وہ ساغر جو دوسرے حریف پی رہے ہیں
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ہم برداشت نہیں کرتے ہیں، اگر تو جائز رکھتا ہے

اے مگس[4] عرصۂ سیمرغ نہ جولانگہِ تست
اے مکھی! سیمرغ کا میدان تیری جولانگاہ نہیں ہے
عرض خود میبری و زحمتِ ما میداری
تو اپنی آبروریزی کرتی ہے اور ہمیں تکلیف پہونچاتی ہے

تو بتقصیر[5] خود افتادی ازیں در محروم
تو اپنی کوتاہی سے اس در سے محروم ہوا ہے
از کہ می نالی و فریاد چرا میداری
کس سے نالہ کرتا ہے، اور کیوں فریاد کرتا ہے؟

اے دلِ خام طمع شرمے ازیں قصہ بدار
اے خام تمنا والے دل! اس معاملہ سے ذرا شرم کر
کارِ ناکردہ چہ امیدِ عطا میداری
کام کئے بغیر، تو بخشش کی کیا امید کرتا ہے؟

حافظا عادتِ خوباں ہمہ جورست و جفا
اے حافظ! حسینوں کی عادت تو سراسر ظلم و زیادتی ہے
تو کہ زیں طائفہ امیدِ وفا میداری
تو کون ہے جو اس گروہ سے وفا کی امید رکھتا ہے؟

ایں خرقہ کہ من دارم در رہنِ شراب اولیٰ
یہ گدڑی جو میں پہنے ہوئے ہوں، اس کا شراب میں رہن ہونا بہتر ہے
ویں دفترِ بیمعنی غرقِ مے ناب اولیٰ
اور اس بے معنی دفتر کا خالص شراب میں ڈوبنا بہتر ہے

چوں[6] عمر تبہ کردم چند انکہ نگہ کردم
چونکہ میں نے عمر تباہ کر دی ہے، جس قدر بھی میں نے غور کیا
در کنجِ خرابا تے افتادہ خراب اولیٰ
کسی شرابخانہ کے گوشے میں، مست پڑا رہنا بہتر ہے

---

[1] تو وفا میں مستقل مزاج نہیں ہے، جفا میں بڑا مستقل مزاج ہے۔ (اسی پر ممنون ہوں)

[2] شب بیدار حافظ تیرا غلام ہے اور صبح کے وقت تیرے لئے دعا کرتا ہے جو عموماً مقبول ہوتی ہے۔

[3] پیاسے کو پانی پلانا بڑے ثواب کا کام ہے

[4] تو نے دل چرا لیا ہے اور میں نے تجھے معاف کر دیا ہے۔ تو نے میری تو بے قدری کی ہے اسکی بے قدری نہ کرنا۔

[5] عشق کے میدان میں جانا بڑی ہمت والوں کا کام ہے۔ کم ہمت خود بھی ذلیل ہوتا ہے اور دوسروں کو بھی پریشان کرتا ہے۔

[6] جبکہ انسان اپنی ہی بے عملی کی وجہ سے محروم ہو تو پھر نالہ اور فریاد لغو ہے۔

[7] دفتر سے مراد علوم ظاہری کی وہ کتابیں ہیں جو تصوف سے خالی ہیں۔

[8] باقی عمر کو کار آمد بنانا چاہیئے اور اس کی یہی صورت ہے۔

Marfat.com

من حالِ دلِ شیدا با خُلق نخواہم گفت
میں دیوانے دل کا حال، لوگوں سے نہ کہوں گا

کایں قصہ اگر گویم با چنگ و رباب اولیٰ
اس لیے کہ اگر میں یہ قصہ بیان کروں تو چنگ و رباب کے ساتھ بیان کرنا بہتر ہے

تا بے سروپا باشد اوضاعِ فلک زینساں
جب تک آسمان کے حالات اسی طرح بے سروپا رہیں گے

در سر ہوسِ ساقی در دست شراب اولیٰ
تو سر میں ساقی کا عشق، اور ہاتھ میں شراب رہنا بہتر ہے

از ہمچو تو دلدارے دل بر نکنم آرے
تجھ جیسے معشوق سے میں دل نہ ہٹاؤں گا، ہاں

گر تاب کشم بارے زآں زلفِ بتاب اولیٰ
اگر اب میں اس پر شکن زلف سے رنج اٹھاؤں تو بہتر ہے

چوں[1] مصلحت اندیشی دور ست ز درویشی
چونکہ درویشی سے مصلحت اندیشی بعید ہے

ہم سینہ پر آتش بہ ہم دیدہ پر آب اولیٰ
سینہ کا آگ سے بھرا ہوا ہونا بہتر ہے، آنکھوں کا پرنم رہنا بہتر ہے

چوں پیر شدی حافظ از میکدہ بیروں شو
اے حافظ! جب تو بوڑھا ہو گیا ہے، شرابخانہ سے باہر چلا جا

رندی و ہوسناکی در عہدِ شباب اولیٰ
رندی، اور عشقبازی، جوانی میں بہتر ہے

اَحْمَدُ اللّٰہَ عَلٰی مَعْدِلَۃِ السُّلْطَان
میں شاہ کے انصاف پر خدا کی تعریف کرتا ہوں

احمد شیخ اویسِ حسنِ ایلخانی
جو احمد شیخ اویس حسن، ایلخانی ہے

خانِ بن خان شہنشاہِ شہنشاہ نژاد
وہ خان کا بیٹا خان، شہنشاہ کا بیٹا شہنشاہ ہے

آنکہ می زیبد اگر جانِ جہانش خوانی
اگر تو اس کو جانِ جہاں کہے، تو مناسب ہے

دیدہ نادیدہ باقبالِ تو ایماں آورد
آنکھ بن دیکھے، تیرے اقبال پر ایمان لائی

مرحبا اے بہمہ لطفِ خدا ارزانی
خوش آمدید، تو خدا کی، تمام مہربانیوں کے لائق ہے

بر شکن[2] طرۂ ترکانہ کہ در کاکلِ تست
تیری کاکلوں میں، جو ترکوں والا طرہ ہے اسکی شکن پر

بخشش و کوششِ قاآنی و چنگز خانی
قاآنی اور چنگیز خانی بخشش، اور کوشش ہے

ماہ اگر بے تو بر آید بدو نیمش بزنند
اگر تیرے بغیر چاند نکلے تو اس کے دو ٹکڑے کر دیں

دولتِ احمدی و معجزۂ سبحانی
احمدی دولت، اور خدائی معجزہ

جلوۂ حسنِ تو دل میبرد از شاہ و گدا
تیرے حسن کا جلوہ شاہ و گدا کا دل اچک لیتا ہے

چشمِ بد دور کہ ہم جانی و ہم جانانی
چشم بد دور کہ تو جان بھی ہے، اور جاناں بھی

گرچہ دوریم بیادِ تو قدح مینوشیم
اگرچہ ہم دور میں، تیری یاد میں پیالہ پی رہے ہیں

بُعدِ منزل نبود در سفرِ روحانی
روحانی سفر میں، منزل کی دوری نہیں ہوتی ہے

از گلِ فارسیم غنچۂ عیشے نشگفت
فارس کی مٹی سے میرے عیش کا کوئی غنچہ نہ کھلا

حبذا[3] دجلۂ بغداد و مئے روحانی
بغداد کے دجلے، اور روحانی شراب پر آفرین ہے

سرِ[4] عاشق کہ نہ خاکِ درِ معشوق بود
عاشق کا وہ سر جو معشوق کے در کی خاک نہ بنے

کے خلاصش بود از محنتِ سرگردانی
اس کو سرگردانی کی تکلیف سے کب نجات ملسکتی ہے؟

ہمہ اطراف گرفت و ہمہ آفاق کشاد
تمام اطراف پر قبضہ کر لیا، پورے آفاق کو فتح کر لیا

صیتِ مسعودیِ دادارِ شہِ سلطانی
انصاف کرنے والے بادشاہ کی مبارک شہرت نے

---

[1] فقیروں کا کام مصلحت اندیشی نہیں ہے لہٰذا ہر وقت سینہ میں عشق کی آگ اور آنکھوں میں آنسو رہنے چاہئیں۔

[2] یہ قصیدہ سلطان احمد ابن شیخ اویس ابن حسن الخاقانی کی تعریف میں کہا ہے جو بغداد کا حاکم تھا۔

[3] قاآن، چنگیز خاں کا لڑکا تھا جو نہایت سخی تھا، چنگیز خاں ترکستان کا مشہور بہادر بادشاہ تھا جس کی پیدائش ۵۴۹ھ میں ہوئی۔ اس نے [illegible] بغداد سے [illegible] حکومت کا خاتمہ کر دیا تھا، یہ خود آتش پرست تھا۔ اس کے بعد اس کا پوتا قوبلا قاآن مسلمان ہوا ہے۔

[4] دجلہ بغداد کا مشہور دریا ہے۔ بغداد کی آبادی اسی دریا کے دونوں کناروں پر ہے۔

[5] جو عاشق معشوق کے در کی خاک نہ بنیگا ہمیشہ پریشان رہیگا۔

Marfat.com

اے نسیمِ سحری خاکِ رہِ یار بیار
اے صبح کی نسیم! دوست کے راستہ کی خاک لا
تا کند حافظ ازآں دیدۂ جاں نورانی
تاکہ حافظ اس سے جان کی آنکھ کو نورانی بنائے

اے بادِ صبا گذر آنجا کہ تو میدانی
اے بادِ صبا! اس جگہ جا، جس کو تو جانتی ہے
احوالِ دلم برگو پیدا کہ تو میدانی
میرے دل کے احوال صاف صاف بتادے جیسا کہ تو جانتی ہے

در پردۂ اسرارش ہرگہ کہ شوی محرم
جب تو اس کے راز کے پردوں کی محرم بن جائے
ہر لیست بگو با او زآنہا کہ تو میدانی
ان رازوں میں سے وہ راز اس سے کہدے جو تو جانتی ہے

چوں جور و جفایش را دیدی کہ ز حد بگذشت
جب تو نے دیکھ لیا ہے کہ اس کا ظلم و جور حد سے بڑھ گیا ہے
پیشش تو بیاں فرما از ما کہ تو میدانی
ہماری وہ حالت، جو تو جانتی ہے اس سے کہدے

در دلِ ریشم را چوں نیست دوا پیدا
میرے زخمی دل کی جبکہ کوئی دوا موجود نہیں ہے
لطفے کن و درمانش فرما کہ تو میدانی
تو ہی مہربانی کر، اور اس کا علاج کر کیونکہ تو جانتا ہے

چوں سرمۂ بینائی در دیدہ کشم گردے
گرد کو بینائی کے سرمہ کی طرح آنکھ میں لگالوں
گر بادِ صبا آرد زآنجا کہ تو میدانی
اگر بادِ صبا، اس جگہ سے لے آئے جو تجھے معلوم ہے

گفتم زلبت بوسہ و زحافظ مسکیں جاں
میں نے کہا، تیرے ہونٹ کا بوسہ، اور مسکین حافظ کی جان
ہستی تو بدیں راضی گفتا کہ تو میدانی
کو اس پر راضی ہے، اس نے کہا کہ تو جانتا ہے

بچشمِ مہر اگر با من مہم را یک نظر بودے
میرے چاند کی اگر میری طرف مہربانی کی آنکھ سے ایک نظر ہوتی
ازآں سیمیں بدن کامم بخوبی ہمچو زر بودے
تو اس چاندی جیسے بدن والے سے میرا مقصد روز روشن میں سونے کی طرح ہوتا

ز شوق افشاندمے ہر دم سرے در پائے جانانم
اپنے محبوب کے قدموں پر ہر گھڑی شوق سے ایک سر نثار کرتا
در یغا گر متاعِ من نہ ازایں مختصر بودے
ہائے افسوس! اگر میری پونجی اس سے بھی مختصر نہ ہوتی

اگر برقع برافگندے ازآں روئے چو مہ روزے
اگر کسی دن وہ اس چاند جیسے رخ سے برقع الٹ دیتا
مدام از نرگسِ مستش جہاں پر شور و شر بودے
تو اس کی مست آنکھ سے دنیا ہمیشہ شور و شر سے بھری رہتی

ہمش مہر آمدے بر من ز مہرآں شاہِ خوباں را
اس حسینوں کے بادشاہ کو بھی مجھ پر محبت کیوجہ سے رحم آتا
گراز دردِ دلِ زارم یکے روزش خبر بودے
اگر میرے دلِ زار کے درد کی اس کو ایک دن بھی خبر ہو جاتی

بوصلش گر مرا روزے ز ہجراں فرصتے بودے
اس کے وصل کے ذریعہ اگر میرے لیے کسی دن ہجر سے چھٹکارا ہوتا
مبارک ساعتے بودے چہ خوش بودے اگر بودے
مبارک وقت ہوتا، کیا اچھا ہوتا اگر ایسا ہوتا

شبے ناگہ گرافتادے میانش در کنارِ من
اگر کسی شب یہ اچانک اس کی کمر میری بغل میں آجاتی
نثارِ خاکِ راہِ او مرا ایں جان و سر بودے
میری یہ جان اور سر اس کے راستہ کی خاک پر قربان ہو جاتا

نہ گفتے کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
میٹھاس میں دنیا کے اندر حافظ کی طرح کوئی شعر نہ کہتا
اگر طوطیِ طبعش راز لعلِ او شکر بودے
اگر اس کی طبیعت کی طوطی کو اس کے ہونٹ کی شکر حاصل ہوتی

۱ یعنی محبوب کی منزل۔
۲ کہ ہجر میں انتہائی تکالیف میں مبتلا ہے۔
۳ وہ راز یہی ہے کہ ہم اس کے عاشق ہیں اور ہجر میں مبتلا ہیں۔
۴ ہم جور و جفا کی وجہ سے انتہائی رنج و غم میں مبتلا ہیں۔
۵ تیری عنایت اور مہربانی ہی اس کا علاج ہے۔
۶ یعنی محبوب کے کوچہ کی گرد۔
۷ میں نے کہا ایک بوسہ اور دیدے اور جان لے لے اس نے کہا کہ یہ سودا بڑا گراں ہے تیری جان میرے بوسے کی قیمت نہیں ہو سکتی ہے۔
۸ افسوس ایک ہی سر ہے جو ایک بار ہی نثار کیا جا سکتا ہے۔
۹ اگر حافظ کو محبوب کے لب کا ایک بوسہ میسر آجائے تو پھر اشعار کی مٹھاس میں اس کا کوئی مقابلہ نہیں کر سکتا۔

Marfat.com

بامدعی مگوئید اسرارِ عشق و مستی
ڈینگے مارنیوالے، نے مستی، اور عشق کے راز نہ کہو
تا بیخبر بمیرد در رنجِ خود پرستی
تاکہ خود پرستی کے رنج میں، بے خبر ہی مرجائے

باضعف[1] و ناتوانی، ہمچوں نسیم خوش باش
ضعف اور کمزوری کے باوجود، نسیم کی طرح خوش رہ
بیماری اندریں غم خوشتر ز تندرستی
اس غم میں بیماری، تندرستی سے اچھی ہے

تا فضل[2] و علم بینی لے معرفت نشینی
جب تک علم و فضل پر نظر رکھے گا، معرفت سے خالی بیٹھا رہیگا
یک نکتہ ات بگویم خود را مبیں کہ رستی
تجھ سے ایک نکتہ کہتا ہوں، خود بینی نہ کر نجات پا جائیگا

در آستانِ جاناں از آسماں مینديش
معشوق کی چوکھٹ پر، آسمان کا خیال نہ کر
کز اوجِ سربلندی افتی بخاکِ پستی
کیونکہ سربلندی کے اوج سے، پستی کی خاک پر گر جائے گا

عاشق شوآر[3] نہ روزے کارِ جہاں سرآید
عاشق بن، ورنہ ایک دن دنیا کا کام ختم ہو جائے گا
ناخواندہ نقشِ مقصود از کارگاہِ ہستی
وجود کے کارخانہ سے مقصود کا نقش پڑھے بغیر

آنروز[4] دیدہ بودم ایں فتنہا کہ برخاست
میں نے یہ فتنے اسی دن دیکھ لئے تھے، کہ اٹھے تھے
کز سرکشی زمانے با ما نمی نشستی
جبکہ سرکشی کیوجہ سے تھوڑی دیر بھی تو ہمارے پاس نہ بیٹھتا تھا

خارا[5] رچہ جاں بکاہد گل عذرِ آں بخواہد
کانٹا اگرچہ جان کو گھٹاتا ہے، پھول اسکی عذر خواہی کرتا ہے
سہل ست تلخیِ مے در جنبِ ذوقِ مستی
مستی کے ذوق کے پہلو میں، شراب کی تلخی آسان ہے

صوفی پیالہ پیما ساقی قرابہ پُر کن
اے صوفی! پیالہ تھام، اے ساقی، مرا بھی بھر دے
آے کوتہ[6] آستیناں تا کے دراز دستی
اے چھوٹی آستین والو! دراز دستی کب تک؟

در حلقۂ مغانم[7] دوش آں پسر چہ خوش گفت
مغوں کے حلقے میں، کل اس لڑکے نے کیا اچھی بات کہی
با کافراں چہ کارت گر بت نمی پرستی
تجھے کافروں سے کیا واسطہ، اگر تو بت پرستی نہیں کرتا ہے

در مذہبِ طریقت خامی نشانِ کفرست
طریقت کے مذہب میں کچا پن، کفر کی علامت ہے
آے طریقِ رنداں چالاکیست و چستی
ہاں رندوں کا طریقہ، چالاکی اور چستی ہے

سلطانِ ما خدا[8] را زلفت شکست مارا
اے ہمارے بادشاہ! خدا کے لئے تیری زلف نے ہمیں شکستہ کر دیا
تا کے کند سیاہے چندیں دراز دستی
ایک حبشی کب تک اتنی دراز دستی کرے گا

گر خرقہ[9] بینی مشغولِ کارِ خود باش
اگر تو کوئی گدڑی دیکھے، اپنے کام میں لگ جا
ہر قبلہ[10] کہ باشد مشغولِ خود پرستی
جو کوئی بھی قبلہ ہے، خود پرستی میں مشغول ہے

در گوشۂ سلامت مستور چوں تواں بود
سلامتی کے گوشہ میں کس طرح چھپا جا سکتا ہے
تا نرگسِ تو گوید با ما رموزِ مستی
جب تک تیری نرگسیں ہم سے مستی کے راز کہہ رہی ہیں

عشقت بدست طوفاں خواہد سپرد ایماں
اے جان! تجھے عشق طوفان کے حوالے کر دے گا
چوں برق ازیں کشاکش پنداشتی کہ رستی
تو نے سمجھا ہے کہ بجلی کی طرح اس کشمکش سے چھوٹ جائیگا

از راہِ دیدہ حافظ تا دیدہ زلفِ پستت
حافظ نے جب سے آنکھوں سے تیری نیچی زلفوں کو دیکھا ہے
با جملہ سربلندی شد پایمالِ پستی
تمام سربلندیوں کے ہوتے ہوئے پستی سے پامال ہو گیا ہے

---

[1] نسیم بھی اس کی عاشق ہے لیکن باوجود ضعف اور کمزوری کے خوش رہتی ہے۔

[2] جب تک انسان میں اپنے علم و فضل کا غرور ہے وہ خود بینی میں مبتلا ہے اور معرفتِ خداوندی اسکو حاصل نہیں ہے۔

[3] زندگی کا مقصد حصولِ عشق ہے۔

[4] جب تو نے بیرخی برتی تھی ہم جب ہی سمجھ گئے تھے کہ اب مصیبتوں میں پھنسیں گے۔

[5] ایجائی کے لئے برائی برداشت کرنی پڑتی ہے۔

[6] کوتاہ آستین سے مراد فقہا اور علماء ہیں یہ لوگ چھوٹی آستینوں کا چوغہ پہنتے تھے۔

[7] جو لوگ فقیرانہ لباس پہنے ہوئے ہیں اور قبلۂ عالم کہلاتے ہیں عموماً خود پرست ہیں، ان سے تعلق نہ رکھنا چاہیے۔

[8] یہ تیرا خیال غلط ہے کہ عشق کی مصیبتوں سے جلد نجات پا جائے گا، عشق تو تجھے طوفانِ غم میں مبتلا کر دیگا۔

Marfat.com

بجانِ اوکہ گرم دسترس بجاں بودے
اس کی جان کی قسم اگر میرا جان پہ قابو ہوتا
کمینہ پیشکشِ بندگانش آں بودے
اس کے غلاموں کے لیے، وہ حقیر پیش کش ہوتی

اگر دلم نشدے پائے بندِ طرۂ او
اگر میرا دل اس کی زلف کا پابند نہ ہوتا
کیم قرار دریں تیرہ خاکداں بودے
اس اندھیرے خاکدان میں مجھے کب قرار ہوتا

بگفتمے کہ بہا چیست خاکِ پائے ترا
میں کہتا کہ تیرے پیروں کی خاک کی کیا قیمت ہے
اگر حیاتِ گرانمایہ جاوداں بودے
اگر قیمتی زندگی ہمیشہ رہنے والی ہوتی

بخواب نیز نمی بینمش چہ جائے وصالی
میں اس کو خواب میں بھی نہیں دیکھتا ہوں چہ جائیکہ وصال
چوایں نبود و ندیدیم بارے آں بودے
جب یہ نہ تھا اور ہم نے نہ دیکھا تو کاش وہی ہوتا

بہ بندگیِ قدش سرو معترف گشتے
سرو اس کے قد کی غلامی کا اقرار کرتا
اگر چو سوسنِ آزادہ دہ زباں بودے
اگر آزاد سوسن کی طرح، دس زبانوں والا ہوتا

زپردہ نالۂ حافظ بروں کے افتادے
حافظ کا نالہ پردے سے باہر کب آتا
اگر نہ ہمدمِ مرغانِ صبح خواں بودے
اگر وہ صبح کو چہکنے والے پرندوں کا ساتھی نہ ہوتا

بچشم کردہ ام ابروئے ماہ سیمائے
ایک چاند جیسے چہرے والے کے ابرو کو میں نے آنکھ میں کر لیا ہے
خیالِ سروِ قدے نقش بستام جائے
ایک سرو قد کے خیال کا میں نے ایک جگہ نقش بنا لیا ہے

زمامِ دل بکسے دادہ ام منِ مسکین
مجھ مسکین نے دل کی باگ اس کو پکڑا دی ہے
کہ نیستش بکس از تاج و تخت پروائے
کہ جس کو کسی کے تخت و تاج کی پرواہ نہیں ہے

سرم ز دست شد و چشم ز انتظار بسوخت
میرا سر ہاتھ سے جاتا رہا اور آنکھیں انتظار میں جل گئیں
درآرزوئے سرو چشم مجلس آرائے
کسی مجلس کو آراستہ کرنیوالے کے خیال اور انتظار کی آرزو میں

زہے کمال کہ منشورِ عشقبازیِ من
بہت کمال ہوگا کہ میری عشقبازی کا حکمنامہ
ازآں کمانچۂ ابرو رسد بطغرائے
اس ابرو کے کمانچہ سے دستخط شدہ پہونچ جائے

مرا کہ از رخِ تو ماہ در شبستانست
میرے گھر میں جبکہ تیرے رخ کی زیبا چاند موجود ہے
کجا بود بفروغِ ستارہ پروائے
تو ستارے کی روشنی کی، کیا پرواہ ہوگی

بیا ببیں تو اگر می کنی تماشائے
آجا، دیکھ، اگر تو کچھ تماشا دیکھنا چاہتا ہے
کہ مردہ ایم ز داغِ بلند بالائے
اس لیے کہ ہم ایک بلند قد والے کا داغ لیکر مرے ہیں

بروزِ واقعہ تابوتِ ما ز سرو کنید
موت کے دن، ہمارا تابوت سرو کا بنانا
عجب مکن ز سرے کو فتادہ در پائے
اگر کوئی سر کسی پیر پر پڑا ہوا ہو، تو تعجب نہ کر

درآں مقام کہ خوباں بغمزہ تیغ زنند
جس جگہ حسین، ادا کی تلوار مارتے ہیں
کہ حیف باشد ازو غیرِ او تمنائے
کیونکہ اس سے اس کے غیر کی کوئی تمنا کرنا، ظلم ہے

فراق و وصل چہ باشد رضائے دوست طلب
فراق اور وصل کیا ہوتا ہے، دوست کی رضامندی چاہو

---

۱ ہمیں تو اس کی زلف کی پابندی نے دنیا میں شہرا رکھا ہے ورنہ ہمارا یہاں کیا کام تھا۔

۲ فانی زندگی اس کی خاک پا کی قیمت کے لائق نہیں ہے۔ اگر عمر جاودانی ہوتی تو وہ دیکر اس کی خاک پا حاصل کرتا۔

۳ وصل تو کجا، خواب میں بھی اس کو دیکھنا میسر نہیں ہے۔ ایں سے مراد وصل ہے۔ آں سے اس کا خواب میں آنا مراد ہے

۴ سوسن کے پھول کی دس پتیاں زبان کی شکل کی ہوتی ہیں، اس لیے سوسن کو دس زبانوں والا کہا جاتا ہے۔

۵ محبوب کی ابرو آنکھوں میں اور اسکے قد کا خیال دل میں جما ہوا ہے۔

۶ منشور شاہی حکم، طغرا سے مراد وہ مہر ہے جس میں شاہی آداب دنام ہوتا تھا جو حکمنامے پر لگادی جاتی تھی۔

۷ چونکہ مجھے سرو قد سے عشق ہے لہذا مرنیکے بعد سرو کی لکڑی کے صندوق میں رکھ کر دفن کرنا۔

Marfat.com

زشوق سر بدر آرند ماہیاں از آب
شوق کی وجہ سے مچھلیاں پانی سے سر ابھاریں گی
اگر سفینۂ حافظ رسد بدریائے
اگر حافظ کا دیوان کسی دریا پر پہونچے گا

بر و زاہد بامیدے کہ دلری — کہ دارم ہمچناں امیدواری
اے زاہد تو اس امید کو لے پھر جو تو رکھتا ہے — اس لیے کہ میں اسی طرح کی امید داری رکھتا ہوں

بجز ساغر کہ دارد لالہ در دست — بیا ساقی بیاور آنچہ داری
اس ساغر کے سوا کہ جو لالہ ہاتھ میں لئے ہے — ساقی آجا، جو کچھ تیرے پاس ہے، لے آ

مرا در رشتۂ دیوانگاں کش — کہ مستی خوشتر ست از ہوشیاری
مجھے دیوانوں کے دھاگے میں پرو دے — اس لیے کہ ہوشیاری سے، مستی بہتر ہے

بپرہیز از من اے صوفی بپرہیز — کہ کردم توبہ از پرہیز گاری
بچ، اے صوفی! مجھ سے بچ — اس لیے کہ میں نے پرہیز گاری سے توبہ کرلی ہے

بیا دل در خم گیسوئے او بند — اگر خواہی خلاص و رستگاری
آ، اس کی زلفوں کے پیچ میں دل کو باندھ — اگر خلاصی اور چھٹکارا چاہتا ہے

بوقت گل خدارا توبہ بشکن — کہ عہدِ گل ندارد استواری
بہار کے موسم میں خدا کے لیے توبہ توڑ ڈال — اس لیے کہ موسم بہار میں پائداری نہیں ہے

عزیزا نو بہار عمر بگذشت — چو بر طرفِ چمن بادِ بہاری
اے پیارے! مرگی بہار گذر گئی — جس طرح کہ بادِ بہاری، چمن کے گوشے پر سے

بیا حافظ بہ پندِ تلخ کن گوش
اے حافظ آ، کڑوی نصیحت سن لے

چرا عمرے بغفلت میگذاری
عمر کو کیوں غفلت میں گذار رہا ہے؟

بشنو ایں نکتہ کہ خود راز غم آزادہ کنی — خوں خوری گر طلب روزیِ نہادہ کنی
یہ نکتہ سن لے، تاکہ تو اپنے آپ کو غم سے آزاد کرلے — اگر مقدر کی ہوئی روزی کی طلب کریگا خون پئے گا

آخر الامر گل کوزہ گراں خواہی شد — حالیا فکرِ سبو کن کہ پُر از بادہ کنی
انجام کار تو کمہاروں کی مٹی بنے گا — اب تدبیر کرلے، تاکہ صراحی کو شراب سے بھرلے

جہد بنما کہ در ایام گل و عہدِ شباب — عیش با آدمیِ چند پریزادہ کنی
کوشش کر، کہ جوانی، اور بہار کے زمانے میں — چند، پریزاد، آدمیوں کے ساتھ عیش کرلے

تکیہ بر جائے بزرگاں نتواں زد بگزاف — مگر اسبابِ بزرگی ہمہ آمادہ کنی
بجز اس کے بزرگوں کی جگہ پر تکیہ لگا کر نہیں بیٹھا جاسکتا — مگر یہ کہ تو بزرگی کے تمام اسباب جمع کرلے

اجر ہا باشدت اے خسرو شیریں حرکات — گر نگاہے سوئے فرہادِ دل افتادہ کنی
اے ہمی، حرکتوں والے بادشاہ! تجھے بیشمار ثواب ملیگا — اگر دل گشتہ، فرہاد کی جانب ذرا نگاہ کرلے

لہ تو اپنی تمنا میں خوش رہ میں اپنی تمنا میں لگا ہوں۔

شعر آرزوئے مقبل دیوانہ ساز فرخی — بعد ازیں دیوانہ سازم آرزوئے دیگر ست

۱ دنیا کے افکار اور غموں سے نجات کی یہی صورت ہے کہ زلفِ یار میں گرفتار ہوجائے

۲ جس طرح بادِ بہاری تیزی سے چمن سے گذر جاتی ہے اسی طرح میری عمر گذر رہی ہے۔

۳ مقدر کی ہوئی روزی میں نہیں ہے اسکی طلب، خونِ جگر پیتا ہے

۴ انجام کار انسان مٹی میں ملتا ہے اور کمہار اس سے کوزے تیار کرتا ہے

Marfat.com

خاطرت کے رقمِ فیض پذیرد ہیہات
افسوس تیرا دل فیض کا نقش کب قبول کر سکتا ہے؛
مگر از نقشِ پراگندہ ورق سادہ کنی
سوائے اس کے کہ ورق کو بیہودہ نقوش سے صاف کرے

اے صبا بندگیِ خواجہ جلال الدین کن
اے صبا! خواجہ جلال الدین کی غلامی کر
کہ چمن پُر سمن و سوسنِ آزادہ کنی
تاکہ تو چمن کو یاسمن؛ اور آزاد سوسن سے بھر دے

کارِ خود گر بخدا باز گزاری حافظ

اے حافظ! اگر تو اپنے کام کو خدا پہ چھوڑ دے گا

اے بسا عیش کہ با بختِ خداداد کنی
خداداد نصیبہ کی بدولت بہت عیش کرے گا

بصوتِ بلبل و قمری اگر ننوشی مے
بلبل اور قمری کی صدا پہ اگر تو شراب نہ پیئے گا
علاجِ کے کنمت آخر الدواء الکیّ
میں تیرا علاج داغ سے کروں گا، آخری علاج داغ دینا ہے

ذخیرہ بنہ از رنگ و بوئے فصلِ بہار
فصلِ بہار کے رنگ و بو سے، کوئی ذخیرہ جمع کرلے
کہ میرسند زرہ رہزنانِ بہمن و دے
اس لیے کہ بہمن اور دے کے ڈاکو راستے سے آرہے ہیں

زمانہ ہیچ نبخشد کہ باز نستانند
زمانہ کوئی ایسی چیز نہیں بخشتا ہے، جو واپس نہ لے
مجوز سفلہ مروّت مجوز ناکس شے
کمینے سے انسانیت اور ناکس سے کسی چیز کا طلبگار نہ بن

چو گل نقاب برافگند و مرغ زد ہو ہو
جب پھول نے نقاب پلٹ دی، اور پرند نے ہو ہو کے نعرے لگائے
منہ ز دست پیالہ چہ میکنی ہے ہے
ہاتھ سے پیالہ نہ رکھ، ہائے ہائے، کیا کرتا ہے؟

خزینہ داریِ میراث خوارگاں کفرست
میراث خوروں کا خزانہ جمع کرنا، کفر ہے
بقولِ مطرب و ساقی بفتوئے دف و نے
مطرب اور ساقی کے قول، دف اور نے کے فتوے کے مطابق

چو ہست آبِ حیات بدست تشنہ ممیر
جبکہ آبِ حیات تیرے ہاتھ میں ہے پیاسا نہ مر
فَلَا تَمُتْ وَمِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيّ
پس نہ مر، اور پانی سے ہر چیز زندہ ہے

نوشتہ اند بر ایوانِ جنّۃ المأوٰی
جنۃ الماوٰی کے محل پر لکھا ہے
کہ ہر کہ عشوۂ دنیا خرید وائے بروے
کہ جس نے دنیا کی ادا خریدی اس پر افسوس ہے

سخا نماند سخن طے کنم بیا ساقی
سخاوت نہیں رہی، بات طے کرتا ہوں، ساقی آجا
بدہ بشادیِ روحِ روانِ حاتم طے
اور حاتم طائی کے روح اور ان کی خوشی کی خاطر شراب پلا

شکوہِ سلطنت و حکم کے شبانے داشت
حکم اور سلطنت کا دبدبہ کب باقی رہ سکا ہے
ز تختِ جم سخنے ماندہ است و افسرِ کے
جمشید کے تخت، اور کیخسرو کے تاج کی باتیں ہی باقی ہیں

بخیل بوئے خدا نشنود بیا حافظ
بخیل خدا کی خوشبو نہیں سونگھتا ہے، حافظ آجا
پیالہ گیر و کرم کن کہ الضمانُ علیّ
پیالہ تھام، اور سخاوت کر، مجھ پر ذمہ داری ہے

بفراغِ دل زمانے نظرے بماہروئے
دل جمعی کے ساتھ تھوڑی دیر کیلئے کسی ماہرو کی طرف دیکھنا
بہ از آنکہ چتر شاہی ہمہ روز دہای و ہوئے
اس سے بہتر ہے کہ شاہی چتر ہو اور دن بھر ہائے و ہوئے

یہ انسان کو غیر کے تصورات سے دل کو صاف کر لینا چاہیے جب کہیں محبوب کا نقش دل پر قائم ہوتا ہے۔

۲ جلال الدین تورانشاہ، شاہ شجاع کا درجہ تھا، جو خواجہ قوام کے قتل کے بعد برسرِ اقتدار آیا تھا۔

۳ آخر الدواء الکیّ ناخری علاج داغ لگانا ہے جب اور دوائیں مفید نہ ہوں تو پھر آخر میں لوہا گرم کر کے عضو کو داغ دیا جاتا ہے یعنی اگر بلبل و قمری کی آواز بھی تجھے شراب نوشی پر آمادہ نہیں کر سکتی تو اب تیرا علاج سوائے داغ دینے کے اور کچھ نہیں ہے۔

۴ بہمن اور دے، جاڑے کے مہینے ہیں جو خزاں کا موسم ہوتا ہے۔

۵ دیگر طاس لینا کمینہ پن ہے لہذا زمانہ کمینہ ہے اس سے کوئی چیز نہ مانگنی چاہیے۔

۶ ہائے ہائے کیا کرتا پیالہ ہاتھ سے نہ رکھ۔

۷ میراث خوارگان وہ لوگ کہلاتے ہیں جو باوا دادا کی کمائی پر گذارا کریں اور خود کمانے کی فکر نہ کریں

۸ وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ۔ ہم نے

مہجور: ہر چیز کو پانی سے پیدا کیا ہے، یہ قرآن پاک کی آیت ہے یعنی شراب آبِ حیات ہے اگر یہ نہ پیے گا تو تجھے زندگی میسر نہ ہوگی۔ ۹ انسان مرجاتا ہے اس کے کارنامے زندہ رہتے ہیں، حاتم طائی

Marfat.com

بخدا کہ رشکم آید بدو چشم روشنِ خود
خدا کی قسم، مجھے اپنی دونوں روشن آنکھوں پر رشک آتا ہے
کہ نظر دریغ باشد بچنیں لطیف روئے
کہ ایسے پاکیزہ چہرہ کو دیکھنا افسوس کی بات ہے

دلِ من شد و ندانم چہ شد آں غریب مارا
میرا دل گم ہو گیا، اور مجھے معلوم نہیں کہ ہمارا وہ مسافر کیا ہوا
کہ گذشت عمر و نامد خبرے ز ہیچ سوئے
اس لیے کہ ایک عمر گذر گئی، اور کسی طرف سے کوئی خبر نہیں آئی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت
میرا سانس ختم ہونے پر آگیا میری نگاہ نے تیری رفتار نہ دیکھی
بجز ایں نماند مارا ہوسے و آرزوئے
اسکے علاوہ ہماری کوئی ہوس اور آرزو نہیں رہی

مکن اے صبا مشوش سرِ زلفِ آں پری را
اے صبا! اس پری کی زلفوں کو پریشان نہ کر
کہ ہزار جانِ حافظ بفدائے تارِ موئے
کہ حافظ کی ہزار جانیں ایک بال پر قربان ہیں

بگرفت کارِ حسنت چوں عشقِ من کمالے
تیرے حسن کے کام نے بھی میرے عشق کی طرح کمال حاصل کر لیا ہے
خوش باش زانکہ نبود ایں ہر دو را زوالے
خوش رہ، اسلیے کہ ان دونوں کو زوال نہیں ہوگا

در وہم می نگنجد کاندر تصورِ عقل
یہ بات وہم میں بھی نہیں آتی ہے کہ عقل کے تصور میں
آید بہیچ معنیٰ زیں خوب تر مثالے
کسی اعتبار سے بھی اس سے بہتر تصویر آ سکے گی

شد حظِ عمر حاصل گر زانکہ با تو مارا
زندگی کا لطف ملا، اگر ہمیں تجھ سے
یکدم بعمر روزے روزی شود وصالے
زندگی میں کسی دن، ذرا سی دیر کے لیے بھی وصل میسر آجائے

آنم کہ با تو باشم یکسال ہست روزے
جس وقت میں تیرے ساتھ ہوتا ہوں ایک سال ایک دن ہوتا ہے
و آنم کہ بے تو باشم یک روز ہست سالے
اور جس وقت تیرے بغیر ہوتا ہوں ایک دن ایک سال ہوتا ہے

من چوں خیالِ رویت جاناں بخواب بینم
اے جاناں! میں تیری خیالی تصویر کو خواب میں کس طرح دیکھوں
کز خواب می نہ بیند چشمم بجز خیالے
اس لیے کہ میری آنکھیں، سوائے خیالی نیند کے اور کچھ نہیں دیکھتی ہیں

رحم آر بر دلِ من کز مہرِ روئے خوبت
میرے دل پر رحم کر، اس لیے کہ تیرے حسین چہرے کی محبت سے
شد شخصِ ناتوانم باریک چوں ہلالے
میرا کمزور جسم ہلال کی طرح باریک ہو گیا ہے

حافظ مکن شکایت گر وصلِ یار خواہی
اے حافظ! اگر تو وصلِ یار چاہتا ہے شکایت نہ کر
زیں بیشتر بیاید بر ہجر احتمالے
ہجر کا اس سے بھی زیادہ احتمال ہے

بلبل ز شاخِ سرو بگلبانگِ پہلوی
بلبل، سرو کی شاخ سے فارسی صدا میں
میخواند دوش درسِ مقاماتِ معنوی
کل، معنوی مقامات کا سبق پڑھ رہی تھی
یعنی بیا کہ آتشِ موسےٰ نمود گل
یعنی آجا اس لیے کہ پھول نے موسیٰ کی آگ دکھا دی ہے
تا از درخت نکتۂ توحید بشنوی
تاکہ تو درخت سے، توحید کا نکتہ سنے
مرغانِ باغ قافیہ سنجند و بذلہ گو
باغ کے پرند، قافیہ سنج، اور بذلہ گو ہیں
تا خواجہ مے خورد بغزلہائے پہلوی
تاکہ، فارسی غزلوں کے ساتھ خواجہ شراب پیئے

---

۱ دیکھنا تم اپنے اوپر شک نہ کرنا۔ شعر

۲ تیرا حسن اور میرا عشق دونوں مکمل ہیں اب ان کو زوال نہ ہوگا۔

۳ اگر ایک لمحہ بھی وصل میسر آجائے تو زندگی کا لطف حاصل ہو جائے

۴ شعر

۵ چونکہ میری آنکھیں نیند سے ناآشنا ہیں لہذا میں تجھے خواب میں کیسے دیکھ سکتا ہوں۔

۶ بلبل سرو کی شاخ سے صدا دے رہی تھی کہ پھول نے آتشِ موسوی کو ظاہر کر دیا ہے۔ حضرت موسیٰ آگ کو دیکھ کر آگے بڑھے تھے وہاں درخت سے یہ آواز آئی تھی کہ میں خدا ہوں۔۔

Marfat.com

جمشید جز حکایتِ جام از جہاں نبرد
جمشید دنیا سے، جام کے قصہ کے سوا کچھ نہ لے گیا

زنہار دل مبند براسبابِ دنیوی
خبردار، دنیوی اسباب سے دل نہ جوڑ

خوش فرشِ بوریا و گدائی و خوابِ امن
بوریئے کا فرش، اور گدائی، اور اطمینان کی نیند خوب ہے

کاین عیش نیست درخورِ اورنگِ خسروی
اس لیے کہ یہ عیش شاہی تخت کے بھی لائق نہیں ہے

درویشم و گدا و برابر نمی کنم
میں درویش اور گدا ہوں، اور برابر نہیں کرتا ہوں

پشمیں کلاہِ خویش بصد تاجِ خسروی
اپنی کمبل کی ٹوپی کے، سو شاہی تاجوں کو

ایں قصہ عجب شنو از بختِ وارگوں
یہ عجیب قصہ سن، اوندھے نصیبہ کی وجہ سے

مارا بکشت یار بانفاسِ عیسوی
عیسوی سانسوں سے، ہمیں دوست نے قتل کر دیا

چشمت بغمزہ خانۂ مردم خراب کرد
تیری آنکھوں نے، ادا سے لوگوں کے گھر برباد کر دیئے

مخموریت مباد کہ خوش مست میروی
تجھے اعضا شکنی نہ ہو، کیونکہ تو بہت مست ہو کر چلتا ہے

دہقانِ سالخوردہ چہ خوش گفت با پسر
بوڑھے کاشتکار نے، لڑکے سے کیا اچھی بات کہی

کالے نورِ چشمِ من بجز از کشتہ ندروی
اے میرے نورِ چشم! بوئے ہوئے کے سوا تو کچھ نہ کاٹے گا

مے خور بشعرِ بندہ کہ دلتنگیت مباد
بندے کے اشعار پر، شراب پی خدا کرے تجھے دل تنگی نہ ہو

بعد از تو خاک بر سرِ اسبابِ دنیوی
تیرے بعد، دنیا کے اسباب کے سر پر خاک

ساقی مگر وظیفۂ حافظ زیادہ داد
شاید ساقی نے، حافظ کو زیادہ مقدار دیدی

کاشفتہ گشت طرۂ دستارِ مولوی
اس لیے، کہ مولوی کی پگڑی کا طرہ بگڑ گیا

بگردِ مہ ز عنبر خط کشیدی
تو نے چاند کے چاروں طرف عنبر کا خط کھینچا

دو ہفتہ ماہ را در خط کشیدی
چودھویں کے چاند کو، تو نے غلام بنا لیا

عطارد را اگر خواہی خط آموخت
تو شاید! تو عطارد کو کھنا سکھائے گا

کہ بر سطحِ قمر سر خط کشیدی
اس لیے کہ تو نے چاند پر نقشے کھینچے ہیں

نہادی خارِ غم آں لحظہ گل را
پھول پر، تو نے اس وقت غم کا کانٹا چبھو یا

کہ چوں لالہ ز عنبر خط کشیدی
جبکہ لالہ کی طرح، تو نے عنبر کا خط کھینچا

گر افسونِ تب عشقم نہ کردی
اگر تو نے میرے عشق کے بخار کا تعویذ نہیں کیا ہے

چرا بر گردِ عنبر خط کشیدی
تو تو نے، عنبر کی گرد پر خط کیوں کھینچا ہے؟

غمِ دردِ دلِ حافظ نداری
تجھے حافظ کے دل کے درد کا، غم نہیں ہے

کہ گردِ روئے دلبر خط کشیدی
اس لیے، کہ تو نے دلبر چہرے کے گرد خط کھینچا ہے

بتا با ما گذار ایں کینہ داری
اے محبوب! ہم سے یہ کینہ پروری چھوڑ دے

کہ حقِ صحبتِ دیرینہ داری
کیونکہ، تجھ پر قدیم دوستی کا حق ہے

---

۱ آدم کی نیند جس طرح بوریئے پر فقیری میں آتی ہے بادشاہی میں وہ میسر نہیں ہے

۲ حالانکہ عیسیٰ کے سانس سے مُردے زندہ ہوتے تھے۔

۳ حافظ کو آج شراب مقدار سے زیادہ مل گئی ہے اسی لیے دستار بگڑ گئی ہے

۴ محبوب کا رخ بناؤ، سنگھار سے ایسا حسین ہو گیا ہے کہ اس نے چودھویں رات کے چاند کو محکوم بنا لیا ہے۔ خط کشیدن بمعنے محکوم ساختن۔

۵ عطارد کو آسمان کا منشی مانا گیا ہے تو نے اس کو خط سکھانے کے لیے چاند پر نقشے کھینچ دیئے ہیں۔

۶ مشک و عنبر سے تعویذ لکھے جاتے ہیں۔

Marfat.com

نصیحت گوش کن کایں دُرلے بہ — از آں گوہر کہ در گنجینہ داری
نصیحت سن لے، اس لیے کہ یہ موتی بہت بہتر ہے — اس موتی سے، جو تو خزانہ میں رکھتا ہے

بفریادِ خمارِ مُفلساں رس — خدارا گر مے دوشینہ داری
مفلسوں کے خمار کی فریاد رسی کر — خدا کیلئے، اگر تیرے پاس رات کی بچی ہوئی شراب ہے

ولیکن کے نمائی رُخ بزنداں — تو کز خورشید و مہ آئینہ داری
لیکن تو رندوں کو چہرہ کب دکھا سکتا ہے! — جبکہ تو آفتاب اور ماہتاب کا آئینہ رکھتا ہے

بدِ رنداں مگو اے شیخ ہشدار — کہ با حکمِ خدائے کینہ داری
اے شیخ! ہوشیار کر، رندوں کو برا نہ کہہ — اس لیے کہ تو خدا کے حکم کے ساتھ کینہ رکھتا ہے

نمی ترسی زآہِ آتشینم — تو دانی خرقۂ پشمینہ داری
تیری آتشیں آہ سے، تو نہیں ڈرتا ہے — تجھے معلوم ہے، تو اونی گدڑی رکھتا ہے

ندیدم خوشتر از شعرِ تو حافظ
میں نے، اے حافظ! تیرے اشعار سے زیادہ اچھے نہیں دیکھے
بقرآنے کہ اندر سینہ داری
اُس قرآن کی قسم، جو تو سینہ میں رکھتا ہے

بیار بادہ و بازم رہاں ز رنجوری — کہ ہم ببادہ تواں کرد دفعِ مخموری
شراب لا، اور مجھے پھر رنج سے نجات دے — اسلئے کہ اعضا شکنی کو شراب ہی سے دور کیا جاسکتا ہے

بہیچ وجہ نباشد فروغِ مجلسِ اُنس — مگر بروئے نگار و شرابِ انگوری
محبت کی مجلس کسی طریقہ پر منور نہیں ہوتی — محبوب کے چہرے، اور انگوری شراب کے سوا

ز سحرِ غمزۂ فتانِ خویش غرہ مباش — کہ آزمودم و سودے نداشت مغروری
اپنی فتنہ میں مبتلا کرنے والی ادا کے جادو پر گھمنڈ نہ کر — اس لیے کہ میں نے آزمایا ہے، اور گھمنڈ نے کوئی فائدہ نہیں دیا ہے

بیک فریب بدادم صلاحِ خویش از دست — دریغ آنہمہ زہد و صلاحِ مستوری
ایک دھوکے پر میں نے اپنی نیکی ہاتھ سے دیدی — اس تمام زہد، اور گوشہ نشینی کی نیکی پر افسوس ہے

ادیب چند نصیحت کنی کہ عشق مباز — اگرچہ نیست ادب این سخن چہ دستوری
اے ادیب! کتنی نصیحت کرے گا کہ عشق بازی نہ کر — اگرچہ یہ بات کہنا ادب نہیں ہے، تو کیسا آدمی ہے!

بعشق زندہ بود جانِ مردِ صاحبدل — اگر تو عشق نداری بروکہ معذوری
صاحب دل انسان کی جان، عشق سے زندہ ہوتی ہے — اگر تو عشق نہیں رکھتا ہے تو جا کیونکہ تو معذور ہے

رسید دولتِ وصل و گذشت محنتِ ہجر — نہادہ کشورِ دل باز رہ بمعموری
وصل کی دولت آگئی، ہجر کی مشقت گزر گئی — دل کے ملک نے، پھر آبادی کی طرف رخ کیا ہے

بہر کسے نتواں گفت رازِ دل حافظ
اے حافظ! دل کا راز ہر کسی سے نہیں کہا جاسکتا
مگر بدانکہ کشیدہ است محنتِ دوری
سوائے اس کے جس نے فراق کی مصیبت سہی ہے

---

۱ اس ڈر سے نصیحت ہی مراد ہے
۲ اگر یہ اسکی بچی ہوئی شراب ہے تو اس سے مفلسوں کے خمار کا علاج کر۔
۳ رندوں پر اعتراض کرنا خدائی حکم سے کینہ رکھنا ہے۔
۴ مجلس صرف محبوب کے چہرے اور انگوری شراب سے پر رونق بنتی ہے۔
۵ اگرچہ میرا یہ کہنا بے ادبی ہے لیکن تیرا بار بار عشق بازی سے ترک کرنیکی نصیحت کرنا کون سا ادب ہے۔
۶ شعر
ہرگز نمیرد آنکہ دلش زندہ شد بعشق
ثبت است بر جریدۂ عالم دوام ما
۷ دل کا راز اسی کو بتایا جاسکتا ہے جو ہجر کے مصائب جھیل چکا ہو۔

Marfat.com

پدید آمد رسومِ بیوفائی
بیوفائی کے نشانات، ظاہر ہو گئے
نماند از کس نشانِ آشنائی
کسی کی دوستی کا نشان، نہ رہا

برند از فاقہ پیشِ ہر خسیسے
ہر بخیل کے سامنے، فاقہ کیہ وجہ سے لیجاتے ہیں
کنوں اہلِ ہنر دستِ گدائی
اب اہلِ ہنر بھیک کا ہاتھ

کسے کو فاضل ست امروز در دہر
آج جو زمانہ میں، صاحبِ فضیلت ہے
نمی بیند ز غم یکدم رہائی
غم سے تھوڑی دیر کے لیے بھی رہائی نہیں دیکھتا ہے

کسے کو جاہل ست اندر تنعّم
جو جاہل ہے، عیش پرستی میں
متاعِ او بود ہر دم بہائی
اُس کا سامان ہر وقت قیمتی ہے

اگر شاعر بخواند شعر چوں آب
اگر شاعر، پانی جیسے اشعار سنائے
کہ دل راز و فزاید روشنائی
جن سے دل میں نور پیدا ہو

بخشندش جوئے از بخل و امساک
بخل اور کنجوسی کی وجہ سے اس کو ایک جَو نہ بخشیں گے
اگر خود فی المثل باشد سنائی
مثلاً، وہ اگر خود سنائی ہو

خرد در گوشِ ہوشم دوش میگفت
کل عقل میرے ہوش کے کان میں کہہ رہی تھی
بروصبرے بکن در بینوائی
جا، بے سروسامانی میں صبر کر

قناعت را بضاعت ساز و میوز
صبر کو پونجی بنالے، اور جلتا رہ
دریں درد و عنا در بینوائی
اس درد، اور مشقت میں، بینوائی میں

بیا حافظ بجاں ایں پند مینوش
اے حافظ! آ جان سے یہ نصیحت سن لے
کہ گر از پا بیفتی بر سر آئی
کہ اگر تو گرے گا، تو سربلند ہوگا

ترا کہ ہر چہ مراد ست در جہاں داری
دنیا میں، جو تیری مرادیں ہیں وہ تجھے حاصل ہیں
چہ غم ز حالِ منِ زار و ناتواں داری
تو مجھ لاچار، اور کمزور کے حال کا کیا غم رکھتا ہے؟

بخواہ جان و دل از بندہ و رواں بستاں
بندہ سے جان، اور دل طلب کر، اور فوراً لے لے
کہ حکم بر سرِ آزادگاں رواں داری
اس لیے کہ آزاد لوگوں پر تیرا حکم جاری ہے

بنوش مے چو سبکروحی اے حریفِ مُدام
اے دوست! چونکہ تو ہلکی روح والا ہے ہمیشہ شراب پی
علی الخصوص دریں دم کہ سرگراں داری
خصوصاً اب، جبکہ تو خمار میں ہے

بیاضِ روئے ترا نیست نقش در خور از آنکہ
تیرے چہرے کی سفیدی کو نقش کی ضرورت نہیں ہے اسلیے کہ
سوادے از خطِ مُشکیں در اغواں داری
تو اغوان میں، مُشکی خط کی ایک سیاہی رکھتا ہے

میاں ندارى و دارم عجب کہ ہر ساعت
تو کمر نہیں رکھتا ہے، اور مجھے تعجب ہے کہ ہر وقت
میانِ مجمعِ خوباں کنی میاں داری
حسینوں کے مجمع میں، تو سرداری کرتا ہے

مکن عتاب ازیں بیش و جور بر دلِ من
میرے دل پر اس سے زیادہ غصہ اور ظلم نہ کر
بکن ہر آنچہ توانی کہ جائے آں داری
جو کچھ تو کر سکتا ہے کر، تو اس کا حق رکھتا ہے

---

۱ یہ غزل زاہد کے شکوے میں ہے یعنی دنیا میں کسی سے بھی وفا کی امید نہیں ہے۔
۲ ہر جاہل مزے اڑا رہا ہے، دنیا کا قیمتی سامان اس کو حاصل ہے۔
۳ کسی شاعر کی قدر نہیں خواہ وہ حکیم سنائی کیوں نہ ہو، اس کو کوئی کوڑی نہیں دیتا ہے۔
۴ مصیبتوں کے بعد ہی سربلندی حاصل ہوتی ہے۔
۵ محبوب جبکہ بامراد ہے اس کو ہم جیسوں کی کیا پرواہ ہے۔
۶ تمام عاشق تیرے فرمانبردار ہیں جو چاہے حکم دے اگر جان مانگے گا وہ بھی تجھے دیدیں گے۔
۷ تیرا سبز خط بمنزلہ مشکی خط کے ہے جو سیاہ ہے اب یہ ممکن نہیں ہے کہ تیرے چہرے پر کوئی نقش و نگار بنایا جاسکے اس لیے کہ سیاہی پر کوئی نقش قائم نہیں ہو سکتا ہے۔
۸ میاندار، سردار، وہ شخص جو دو کشتی لڑنے والوں کا بیچ بچاؤ کرنیکے لئے کھڑا رہتا ہے یعنی تیرے خود میان کمر نہیں ہے
۹ یعنی عتاب اور ظلم کے سوا اور جو تیرا جی چاہے وہ کر۔

Marfat.com

باختیارِ گرت صد ہزار تیرِ جفاست
اگر تیرے اختیار میں ظلم کے لاکھ تیر ہیں

بکش جفائے رقیباں مدام و دل خوش دار
ہمیشہ رقیبوں کا ظلم برداشت کر اور دل کو خوش رکھ

وصالِ دوست گرت دست میدہد روزے
اگر تجھے کسی دن دوست کا وصال حاصل ہو جائے

چو ذکرِ لعلِ لبت میکنم خرد گوید
میں جب تیرے لعل جیسے ہونٹ کا ذکر کرتا ہوں تو عقل کہتی ہے

بقصدِ جانِ منِ خستہ در کماں داری
وہ میری خستہ جان کے ارادے سے تو کمان میں کمان رکھتا ہے

کہ سہل باشد اگر یارِ مہرباں داری
کیونکہ یہ آسان ہے اگر تو وفادار دوست رکھتا ہے

بر و کہ ہر چہ مرادست در جہاں داری
تو جا، کہ دنیا میں جتنی مرادیں ہیں، تجھے حاصل ہو گئیں ہیں

حدیث یا شکرست اینکہ در دہاں داری
بات ہے یا شکر ہے جو تو منہ میں رکھتا ہے

چو گل بدامن ازیں باغ میبری حافظ
اے حافظ! جبکہ تو اس باغ سے دامن پھولوں سے بھر کر لیجا رہا ہے،

چہ غم زنالہ و فریادِ باغباں داری
تو باغبان کے نالہ و فریاد کا کیا غم رکھتا ہے؟

تو مگر بر لبِ جوئے زہوس بنشینی
تو شاید ہوس کی وجہ سے نہر کے کنارے پر بیٹھتا ہے

ورنہ ہر فتنہ کہ بینی ہمہ از خود بینی
ورنہ جو فتنہ تو دیکھتا ہے خود تیری ہی وجہ سے ہے

بخدائے کہ توئی بندۂ بگزیدۂ او
تجھے اس خدا کی قسم جس کا تو برگزیدہ بندہ ہے

کہ بجائے منِ بیدل دگرے نگزینی
کہ مجھ بیدل کی بجائے، دوسرے کو منتخب نہ کر

صبر بر جورِ رقیباں چہ کنم گر نکنم
اگر رقیبوں کے ظلم پر صبر نہ کروں، تو کیا کروں؟

عاشقاں را نبود چارہ بجز مسکینی
عاشقوں کے لیے مسکینی کے علاوہ کوئی چارہ نہیں ہے

ادب و شرم ترا خسروِ مہرویاں کرد
ادب اور شرم نے تجھے ماہرویوں کا بادشاہ بنا دیا

آفریں بر تو کہ شائستۂ صد تحسینی
تجھے شاباش ہے، کیونکہ تو سیکڑوں تعریفوں کا مستحق ہے

عجب از لطفِ تو اے گل کہ نشینی با خار
اے پھول تیری مہربانی پر تعجب ہے کہ تو کانٹے کا ہم نشین ہے

ظاہراً مصلحتِ وقت در آں می بینی
بظاہر تو اس میں وقت کی مصلحت دیکھتا ہے

حیفم آید کہ خرامی بتماشائے چمن
مجھے افسوس ہوتا ہے، کہ تو چمن کی سیر کو جائے

کہ تو خوشتر ز گل و تازہ تر از نسرینی
اس لیے کہ تو پھول سے زیادہ حسین اور نسرین سے زیادہ تازہ ہے

گر امانتؔ بسلامت برم باکے نیست
اگر میں امانت کو صحیح و سالم لیجاؤں تو پھر پرواہ نہیں ہے

بید لی سہل بود گر نبود دیندی
بیدل ہونا آسان ہے، اگر بے دینی نہ ہو

بادِ صبحی بہوایت ز گلستاں برخاست
صبح کی ہوا، تیری محبت میں باغ سے اٹھی

کہ تو خوشبو چو گلِ سوری و چوں نسرینی
چونکہ تو گلِ سوری اور نسرین کی طرح خوشبودار ہے

سخنِ بیغرض از بندۂ مخلص بشنو
بے غرض بات، مخلص خادم سے سن

اے کہ منظورِ بزرگانِ حقیقت بینی
اے وہ کہ تو حقیقت شناس بزرگوں کا منظورِ نظر ہے

نازنینے چو تو پاکیزہ رخ و پاک نہاد
تجھ جیسا پاکیزہ رخ، اور پاک باطن نازنین

بہتر آنست کہ با مردمِ بد ننشینی
بہتر یہ ہے، کہ تو بروں کے ساتھ نہ بیٹھے

---

۱ اگر دوست راضی ہو تو رقیبوں کے ظلم سہنے آسان ہوتے ہیں۔

۲ تو حسن کے نظارے کے لیے دریا کے کنارے کیوں جاتا ہے تو خود اس قدر حسین ہے کہ سب نقصان سے پیدا ہوتے ہیں۔

شعر

۳ عاشق رقیبوں کا ظلم سہنے پر مجبور ہے۔

۴ گل سے محبوب، اور خار سے رقیب مراد ہے۔

۵ امانت سے صلاحیت ایمان مراد ہے جس کا ذکر اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَۃَ میں کیا گیا ہے یعنی انسان بیدل ہو تو کوئی مضائقہ نہیں ہے بے دینی بری چیز ہے۔

۶ سخن بے غرض کی تشریح اگلے شعر کے دوسرے مصرع میں ہے۔

Marfat.com

شیشہ بازی سرشکم نگری از چپ و راست
دائیں بائیں سے تو میرے آنسوؤں کی شیشہ بازی دیکھے گا

گر بدیں منظرِ بینش نفسے بنشینی
اگر تو اس بینائی کے منظر میں تھوڑی دیر کے لئے بیٹھے گا

بعد ازیں ماؤ گدائی بسرِ منزلِ عشق
اس کے بعد ہم ہوں گے اور عشق کی منزل کی فقیری ہوگی

راہرو را نبود چارہ بجز مسکینی
مسافر کے لئے مسکینی کے سوا چارہ نہیں ہے

تو بدیں دلکشی و ناز کی اے مایۂ حسن
اے حسن کے سرمایہ! تو اس دل کشی اور نزاکت کے ساتھ

لایقِ بزمگہِ خواجہ جلال الدینی
خواجہ جلال الدین کی مجلس کے لائق ہے

سیلِ ایں اشکِ رواں صبرِ دلِ حافظ برد
ان جاری آنسوؤں کا بہاؤ، حافظ کے صبر کو بہالے گیا

بَلَغَ الطَّاقَةُ يَا مُقْلَةَ عَيْنِي بِيْنِي
قوت ختم ہوگئی، اے میری آنکھ کی پتلی! تو جدا ہو جا

جاں فدائے تو کہ ہم جانی و ہم جانانی
جان تجھ پر قربان، کہ تو جان بھی ہے اور جاناں بھی ہے

ہر کہ شد خاکِ درت رست ز سرگردانی
جو تیرے در کی خاک بنگیا پریشانی سے نجات پاگیا

سرِ سری از سرِ کوئے تو نیارم برخاست
میں تیرے کوچہ سے آسانی سے نہیں اٹھ سکتا

کارِ دشوار نگیرند بدیں آسانی
اس آسانی سے، دشوار کام نہیں کرتے ہیں

خامِ را طاقتِ پروانۂ پر سوختہ نیست
خامکار میں پر جلے ہوئے پروانہ کی طاقت نہیں ہے

نازکاں را نرسد شیوۂ جاں افشانی
جان قربان کرنا نازک لوگوں کا شیوہ نہیں ہے

بے تو آرام گرفتن بود از ناکامی
تیرے بغیر آرام کرنا، ناکامی ہے

با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
تیرے پاس گستاخی سے بیٹھنا، حیرانی ہے

فاش کردند رقیبانِ تو سرِّ دلِ من
تیرے رقیبوں نے میرے دل کا راز ظاہر کر دیا

چند پوشیدہ بماند خبرِ پنہانی
چھپی ہوئی خبر، کب تک چھپ سکتی ہے!

تا بماند تر و شاداب نہالِ قدِ تو
تاکہ تیرے قد کا پودا تر اور شاداب رہے

واجب آنست کہ بر دیدۂ ما بنشانی
مناسب یہ ہے کہ تو ہماری آنکھوں پر لگادے

در خمِ زلفِ تو دیدم دلِ خود را روزے
میں نے ایک دن اپنے دل کو تیری زلف کے پیچ میں دیکھا

گفتمش چونی و چوں میرہی اے زندانی
میں نے اس سے کہا، تو کیسا ہے اور اے قیدی تو کیسے چوتھا!

گفت آرے چہ کنی گر نبری رشک بمن
وہ بولا، ہاں تو کیا کرے اگر مجھ پہ رشک نہ کرے!

ہر گدا را نبود مرتبہ سلطانی
ہر فقیر کو، بادشاہی کا مرتبہ حاصل نہیں ہوتا ہے

راستی حدِّ تو حافظ نبود صحبتِ ما
سچ تو یہ ہے، اے حافظ تیرا رتبہ ہماری صحبت کے لائق نہیں ہے

بس اگر بر سرِ ایں کوئے کنی سگبانی
یہی کافی ہے، اگر تو اس کوچہ کے کتوں کی نگرانی کرے

جائے حضور و گلشنِ امنست ایں سرائے
یہ گھر حاضری کی جگہ، اور امن کا باغ ہے

زیں در بشادمانی و عیش و طرب درآئے
اس دروازہ سے خوشی اور عیش اور مستی میں داخل ہو

---

۱ شیشہ بازی، رنگا رنگی کا ایک طریقہ ہے جس میں گلاب اور شراب سے شیشہ بھر کر سر پر رکھ کر ناچتے ہیں اور شیشہ کو سر پر سے نہیں گرنے دیتے یعنی تو میرے آنسوؤں کا رقص دیکھے گا۔

۲ جلال الدین شاہ شجاع کا وزیر تھا جو حافظ کا ممدوح ہے۔

۳ تیرے در سے آسانی سے اٹھنا ممکن نہیں ہے یعنی مشکل کام ہے اور مشکل کام آسانی سے کوئی نہیں کرتا مجبوراً کرنا پڑتا ہے۔

۴ معشوق کے بغیر آرام سے رہنا ناکامی کی دلیل ہے۔ تیرے سامنے بے ادبی سے بیٹھنا حیرانی کی بات ہے

۵ سرو کھوما نہروں کے کنارے پر بویا جاتا ہے۔

۶ میں نے دل کو زلفوں میں پھنسا ہوا دیکھ کر کہا تو اس قید سے نجات نہ پا سکے گا، وہ بولا تو مجھ پہ رشک کرتا ہے چونکہ یہ رتبہ تجھے حاصل نہیں ہے۔

Marfat.com

اے کاخِ دولتِ تو چہ کاخے کہ مدرجست
اے وہ کہ تیری دولت کا محل کیسا محل ہے کہ داخل ہے؟
در شاخسارِ گلشنِ تو سایۂ ہمائے
تیرے باغ کی شاخوں میں، کسی ہما کا سایہ

ہر صبح در ہوائے درت میکند صبوح
تیرے دروازے کی خواہش میں ہر صبح کو صبوحی پیتا ہے
جمشیدِ تختِ چرخ بجامِ جہاں نمائے
جامِ جہاں نما کے ذریعہ، آسمان کے تخت کا جمشید

بادِ تو ہمچو آتشِ موسیٰ خجستہ پے
تیری ہوا، موسیٰ کی آگ کی طرح، مبارک قدم ہے
خاکِ تو ہمچو آبِ خضر زندگی فزائے
تیری خاک، آبِ خضر کی طرح زندگی بڑھانیوالی ہے

فرخندہ نوگلِ تو چمن را حیات دہ
تیرا مبارک، تازہ پھول چمن کو زندگی عطا کرنیوالا ہے
جعدِ بنفشۂ تو صبا را گرہ کشائے
تیرے بنفشہ کے گھنگریالے بال صبا کی گرہ کھولنے والے ہیں

مرغولِ سنبل از دمِ کوئے تو خوش نسیم
سنبل کے بل دار بال تیرے کوچہ کی ہوا سے خوشبودار ہیں
زلفِ صبا ز خاکِ جنابِ تو مشکسائے
صبا کی زلف تیرے دربار کی خاک سے مشکبار ہے

خورشید در ہوائے تو چوں ذرہ پائے کوب
آفتاب تیری محبت میں ذرہ کی طرح ناچ رہا ہے
جمشید در حریمِ تو چوں بندگاں بپائے
جمشید تیرے احاطہ میں غلاموں کی طرح کھڑا ہے

حافظ مقیم درگہِ او باش و عیش کن
اے حافظ! اس کے دربار میں مقیم ہو جا، اور عیش کر
کاندر بہشت بہتر ازیں گوشہ نیست جائے
اس لیے کہ اس گوشہ سے بہتر بہشت میں بھی جگہ نہیں ہے

چو سرو گر بخرامی دمے بگلزارے
اگر تو تھوڑی دیر کے لیے، باغ میں سرو کی طرح ٹہلے
خورد ز غیرتِ روئے تو ہر گلے خارے
تو تیرے چہرے کی غیرت سے ہر پھول خار کھائے

ز کفرِ زلفِ تو ہر حلقۂ و آشوبے
تیری زلف کے کفر کی وجہ سے ہر حلقہ میں ایک فتنہ برپا ہے
ز سحرِ چشمِ تو ہر گوشۂ و بیمارے
تیری آنکھ کے جادو سے، ہر گوشے میں ایک بیمار ہے

نثارِ خاکِ رہت نقدِ جانِ ما ہر چند
تیرے راستہ کی خاک پر ہماری نقدِ جان قربان ہے اگرچہ
کہ نیست نقدِ رواں را بر تو مقدارے
جان کی نقدی کی تیرے یہاں کوئی قدر نہیں ہے

مرو چو بختِ من اے چشمِ مستِ یار بخواب
اے یار کی مست آنکھ تو میرے نصیبہ کی طرح نہ سو
کہ در پئے ست ز ہر سوت آہِ بیدارے
اس لیے کہ ہر جانب سے ایک بیدار کی آہ تیرے درپے ہے

دلا ہمیشہ مزن لافِ زلفِ دلبنداں
اے دل! ہمیشہ حسینوں کی زلف کی ڈینگیں نہ مار
چو تیرہ رائے شدی کے کشایدت کارے
جب تو تاریک رائے ہو گیا، پھر تیرے کام کی کشادگی کہاں؟

سرم برفت و زمانے بسر نرفت ایں کار
میرا سر چلا گیا اور یہ کام ایک زمانہ تک انجام کو نہ پہونچا
دلم گرفت و نبودت سرِ گرفتارے
میرا دل رنجیدہ ہو گیا اور تجھے گرفتار کا خیال نہ آیا

چو نقطہ گفتمش اندر میانِ دائرہ آئے
میں نے اس سے کہا، نقطہ کی طرح دائرہ کے درمیان آجا
بخندہ گفت کہ حافظ برو چو پرکارے
اس نے ہنس کر کہا کہ اے حافظ پرکار کی طرح چکر کاٹ

۱ اس محل کے گلستاں کی شاخوں کا جس پر سایہ پڑ جائے اس کو سلطنت حاصل ہے، یہی ہما کے سایہ کی تاثیر ہے۔
۲ آفتاب ہر روز صبح کو تیرے در کی تمنا میں صبوحی کے جام پیتا ہے۔
۳ جس طرح حضرت موسیٰ کی آگ بابرکت ثابت ہوئی اسی طرح تیری ہوا بابرکت ہے
۴ نوگل سے رخسارہ اور بنفشہ سے محبوب کی زلف مراد ہے۔
۵ ذرہ کو آفتاب کا عاشق مانا جاتا ہے آفتاب تیرے در کا عاشق ہے۔
۶ محبوب کا دربار بہشت سے بھی زیادہ بہتر ہے۔
۷ تیری زلف کے ہر حلقہ نے ایک فتنہ پیدا کر دیا ہے تیری آنکھ کا ہر جانب ایک بیمار پڑا ہے۔
۸ چونکہ بیداروں کی آہیں درپے ہیں لہٰذا غافل سونا مناسب نہیں ہے۔
۹ میں نے اس سے کہا تو عاشقوں کے لیے اس طرح بنجا جس طرح دائرہ میں نقطہ ہوتا ہے۔

۱۰ اس نے کہا تو پرکار کی طرح دور دور گھومتا پھر۔ نقطہ دائرہ میں گھرا ہوا ہوتا ہے۔

Marfat.com

چوں در جہانِ خوبی امروز کامگاری
چونکہ تو آج حسن کی دنیا میں کامیاب ہے
شاید کہ عاشقاں را کامے زلب برآری
مناسب ہے کہ تو عاشقوں کا کچھ مقصد ہونٹوں سے پورا کردے

با عاشقانِ بیدل تا چند ناز و عشوہ
بے دل عاشقوں سے، ناز و ادا کب تک کرے گا؟
بر بیدلانِ مسکیں تا کے جفا و خواری
بیدل مسکینوں پر ظلم، اور ذلت کب تک رکھے گا؟

تا چند ہمچو چشمت در عینِ ناتوانی
تیری آنکھوں کی طرح میں کب تک عینِ ناتوانی میں رہوں گا؟
تا چند ہمچو زلفت در تاب و بیقراری
تیری زلفوں کی طرح کب تک پیچ و تاب اور بیقراری میں رہوں گا؟

جورے کہ از تو دیدم دردے کہ از تو بردم
تیرا جو ظلم میں نے دیکھا، تیرا جو درد میں نے اٹھایا
گر شمۂ بدانی شاید کہ رحمت آری
اگر اس کا تھوڑا سا بھی تو جان جائے، شاید تو رحم کرے

از بادۂ وصالت گر جرعۂ بنوشم
اگر تیرے وصل کی شراب کا ایک گھونٹ میں پی لوں
تا زندہ ام نورزم آئینِ ہوشیاری
جب تک زندہ ہوں، ہوش کا طریقہ نہ اختیار کروں

در ہجر ماندہ بودم بادِ صبا رسانید
میں ہجر میں تھک گیا تھا، بادِ صبا نے پہونچا دی
از بوستانِ وصلت بوئے امیدواری
امید کی خوشبو، تیرے وصل کے باغ سے

ما بندہ ایم و عاجز تو خواجۂ وقادر
ہم غلام ہیں اور عاجز، تو آقا ہے، اور قادر
گر میکشی بزورم ور میکنی بزاری
خواہ مجھے زور سے کھینچ لے، خواہ مجھے بری طرح سے مار ڈالے

دکانِ عاشقی را بسیار مایہ باید
عاشقی کی دکان کے لیے، بہت سرمایہ چاہیے
دلہائے ہمچو آتش چشمانِ رود باری
آگ جیسے دل، نہروں جیسی آنکھیں

گرچہ بوئے وصلت در حشر زندہ گردم
اگرچہ تیرے وصل کی خوشبو سے، میں حشر میں زندہ ہو جاؤں گا
سر بر نیارم از خاک از روئے شرمساری
شرمندگی کی وجہ سے، مٹی سے سر نہ اٹھاؤں گا

آخر ترحمے کن بر حالِ زارِ حافظ
حافظ کے حالِ زار پر، آخر کچھ رحم کر
تا چند نا اُمیدی تا چند خاکساری
نا اُمیدی کب تک، خاکساری کب تک؟

چہ بودے ار دلِ آں ماہ مہرباں بودے
اگر اُس چاند کا دل، مہربان ہوتا تو کیا اچھا ہوتا
کہ کارِ ما نہ چنیں بودے ار چناں بودے
اگر ایسا ہوتا، تو ہمارا کام ایسا نہ ہوتا

بگفتمے کہ چہ ارزد نسیمِ طرۂ دوست
میں بتاتا کہ دوست کی زلف کی نسیم کس قیمت کی ہے
گر مبہر سرِ موئے ہزار جاں بودے
اگر میرے ہر بال میں، ہزار جانیں ہوتیں

برات خوشدلیِ ما چہ کم شدے یارب
اے خدا کیا کمی آجاتی، ہماری خوشدلی کی دستاویز کو؟
گر شِ نشانِ اماں از یدِ زماں بودے
اگر زمانہ کے ہاتھ سے امان کا نشان ملجاتا

گر مِ زمانہ سرافراز داشتے و عزیز
اگر زمانہ مجھے سربلند، اور باعزت رکھتا
سر بر عزتم آں خاکِ آستاں بودے
اس در کی خاک، میری عزت کا تخت ہوتی

خیال اگر نشدے سدِ آبِ دیدۂ من
اگر تیرا خیال، میری آنکھوں کے پانی کی روک نہ ہوتا
ہزار چشمہ بہر گوشۂ رواں بودے
ہر طرف ہزاروں چشمے، رواں ہو جاتے

۱ تیری وجہ سے جسقدر تکالیف میں مبتلا ہوں اگر تجھے ان کا علم ہو جائے تو تجھے ترس آنے لگے
۲ تیرے وصل کی شراب کا ابدی نشہ ہوگا جس سے کبھی ہوش میں نہ آؤں گا
۳ عاشقی کی دکان کا سرمایہ آگ جیسے دل، دریا جیسی آنکھیں ہیں۔
۴ حشر میں تیرے وصل کی خوشبو سے زندہ ہو جاؤں گا لیکن شرمساری کی وجہ سے قبر سے سر باہر نہ نکالوں گا
۵ یعنی اگر اس کی مہربانی ہوتی تو ہم اس قدر تکالیف میں نہ ہوتے۔
۶ کیا کروں صرف ایک جان ہے اگر ہر بال میں ہزاروں جانیں ہوتیں تب بتاتا کہ اس کی زلف کی خوشبو کی کیا قیمت ہے یعنی وہ سب اس پر قربان کر دیتا۔
۷ بلت، دستاویز یعنی اگر ہماری خوش دلی کی دستاویز پر زمانہ سے امن کے لیے دستخط ہوتے تو اے خدا تیرے یہاں کیا کمی آجاتی۔
۸ میرے لیے وجہ

۹ عزت یہی ہے کہ مجھے تیرے در کی خاک کا تخت میسر آجائے۔

Marfat.com

کسے بکوئے دلم کاشکے نشاں دادے
کاش! کوئی مجھے اس کے کوچہ کا پتہ بتا دیتا
کہ تا فراغتے از باغ و بوستاں بودے
تاکہ باغ اور چمن سے کچھ فراغت ہو جاتی

بُرخ چو مہرِ فلک بے نظیر آفاق ست
وہ رخسار کے اعتبار سے آسمان کے سورج کی طرح دنیا میں بےمثال ہے
بدِل دریغ کہ یک ذرّہ مہرباں بودے
افسوس، دل کے اعتبار سے اگر ذرہ برابر مہربان ہوتا

زپردہ کاش بروں آمدے چو قطرۂ اشک
کاش وہ پردے سے آنسوؤں کے قطرے کی طرح باہر آتا
کہ بر دو دیدۂ ما حکمِ او رواں بودے
تاکہ ہماری دونوں آنکھوں پر اس کا حکم جاری ہوتا

اگر نہ دائرۂ عشق راہ بر بستے
اگر عشق کا دائرہ راستہ بند نہ کرتا
چو نقطہ حافظِ بیدل درآنمیاں بودے
تو حافظ بے دل، نقطہ کی طرح اس کے درمیان ہوتا

چہ قامتے کہ زسر تا قدم ہمہ جانی
کیا قد ہے، کہ سر سے پیر تک سب جان ہے
چہ صورتے کہ بہیچ آدمی نمی مانی
کیا صورت ہے، کہ تو کسی آدمی کے مشابہ نہیں ہے؟

نہ صورتی کہ گلِ گلستانِ فردوسی
صورت نہیں ہے، بلکہ تو جنت کے باغ کا پھول ہے
نہ قامتی کہ سہی سروِ باغ و بستانی
قد نہیں ہے، بلکہ تو باغ اور بستاں کا سرو بھی ہے

بے حکایتِ حسنت شنیدہ ام جاناں
اے جاناں! میں نے تیرے حسن کے بہت قصے سنے ہیں
کنوں کہ دیدمت الحق ہزار چندانی
اب جبکہ میں نے تجھے دیکھا، یقیناً تو ہزار گنا ہے

تنم چو چشمِ تو دارد نشانِ بیماراں
میرا جسم، تیری آنکھ کی طرح، بیماروں جیسا ہے
دلم چو زلفِ تو دارد سرِ پریشانی
میرا دل، تیری زلف کی طرح، پریشان ہے

زجستجوئے تو نہ نشینم ارچہ ہر نفسم
میں تیری طلب نہ چھوڑوں گا، اگرچہ مجھے ہر سانس میں
میانِ خونِ دل و آبِ دیدہ بنشانی
تو دل کے خون، اور آنکھ کے آنسوؤں میں بٹھائے

زخاکِ پائے عزیزِ تو سر نہ گردانم
تیرے پیر کی معزز خاک سے میں سر گردانی نہ کروں گا
گرم زدستِ فراقت بسر بگردانی
اگرچہ تو فراق کے ہاتھوں، مجھے سرگرداں کرے

تو چوں سپہرِ جفا پیشہ واحوالم
تو آسمان کی طرح ظلم پیشہ ہے، اور میرے احوال نے
چو روزگارِ مہا دست در و بویرانی
زمانہ کی طرح، ویرانی کا رخ کیا ہے

زروئے لطف و ترحم چرا نہ بخشانی
تو از روئے مہربانی، اور رحم، بخشش کیوں نہیں کرتا ہے؟
چو در دو محنتِ حافظ یقیں ہمیدانی
جبکہ تو حافظ کے درد اور مشقت کو یقین سے جانتا ہے

خوشتر از کوئے خرابات نباشد جائے
شرابخانہ کے کوچہ سے بہتر کوئی جگہ نہ ہوگی
گر بہ پیرانہ سرم دست دہد ماوائے
اگر بڑھاپے میں، مجھے کوئی ٹھکانا میسّر آجائے

آرزو میکندم از تو چہ پنہاں دارم
میری آرزو ہے، تجھ سے کیا چھپاؤں؟
شیشۂ بادہ و کنجے و رخِ زیبائے
شراب کی بوتل، اور گوشہ، اور تیرا رخِ زیبا

---

۱ اس لیے کہ محبوب کا کوچہ باغ و بوستاں سے بہتر ہے۔
۲ حافظ کو موقع نہیں ملا ورنہ وہ دائرۂ عشق کا مرکز ہوتا۔
۳ اس قدر حسین قد ہے کہ سر سے قدم تک جانِ عاشقاں ہے۔
۴ میں نے تیرے حسن کے بہت سے قصے سنے تھے لیکن جب دیکھا تو ان سے ہزار گنا زیادہ پایا۔
۵ اگرچہ میرا دل خون شدہ اور آنکھیں اشکبار ہیں لیکن میں تیری طلب سے دست کش نہ ہوں گا۔
۶ آسمان ظلم میں، اور زمانہ ویرانی میں ضرب المثل ہے۔
۷ جب کسی کے درد اور مشقت کا یقین ہو جاتا ہے تو رحم آ ہی جاتا ہے۔
۸ بڑھاپے میں اگر خرابات کا گوشہ میسّر آجائے تو اس سے بہتر کوئی ٹھکانا نہ ہوگا۔
۹ تو حالِ دل سے واقف ہے تجھ سے کوئی تمنا چھپانی مناسب نہیں ہے۔ میری آرزو ہے کہ گوشۂ تنہائی، شیشۂ شراب اور تیرا چہرہ ملجائے۔

Marfat.com

جائے من دیر مغانست و مُرقّع رہنِ
میری جگہ دیرِ مغاں ہے، اور یہ ایک مرقع وطن ہے

رائے من روئے بتانست و مبارک رائے
میری رائے معشوقوں کا چہرہ ہے اور یہ مبارک رائے ہے

چہ کنی گوش کہ در دہر چو من شیدا نیست
کیا سنتا ہے، کہ زمانہ میں مجھ جیسا شیدا کوئی نہیں ہے

نیست ایں جز سخنِ بوالہوسے رعنائے
یہ محض ایک بوالہوس، احمق کی بات ہے

صنما غیرِ تو در خاطرِ ما کے گنجد
اے صنم تیرا غیر ہمارے دل میں کب سما سکتا ہے

کہ مرا نیست بغیر از تو زکس پروائے
اس لیے کہ مجھے تیرے سوا کسی کی پرواہ نہیں ہے

بادب باش کہ ہرگز نتواند گفتن
باسلیقہ بن، اس لیے کہ ہرگز نہیں بتا سکتا ہے

سخنِ دیر مگر برہمنے دانائے
بتخانہ کی بات، سوائے عقلمند برہمن کے

رحم کن بر دلِ مجروحِ خرابِ حافظ
حافظ کے تباہ زخمی دل پر رحم کر

زانکہ ہست از پئے امروز یقیں فردائے
اس لیے کہ آج کے بعد یقیناً ایک کل ہے

خوش کردیاوری فلکت روزِ داوری
آسمان نے انصاف کے دن تیری اچھی مدد کی

تا شکر چوں کنی و چہ شکرانہ آوری
دیکھیے تو کس طرح شکر کرتا ہے، اور کیا شکرانہ لاتا ہے؟

در کوئے عشق شوکتِ شاہی نمی خرند
عشق کے کوچہ میں شاہی دبدبہ نہیں خریدتے ہیں

اقرارِ بندگی کن و دعوائے چاکری
غلامی کا اقرار، اور نوکری کا دعویٰ کر

آنکس کہ اوفتاد خدایش گرفت دست
جو شخص گرا، خدا نے اس کا ہاتھ پکڑا

پس بر تو باد تا غمِ افتادگاں خوری
پس تیرا فرض ہو، کہ گرے ہوؤں کا غم کھائے

ساقی بمژدگانیِ عیش از درم درآی
اے ساقی عیش کی خوشخبری کے انعام میں تو میرے دروازے کے اندر آ

تا یکدم از دلم غمِ دنیا بدر بری
تاکہ تھوڑی دیر کے لیے میرے دل سے دنیا کے غم کو نکال دے

در شاہراہِ جاہ و بزرگی خطر بسے ست
مرتبہ اور بڑائی کے راستہ میں بہت خطرے ہیں

آں بہ کزیں گریوہ سبکسار بگذری
یہ بہتر ہے کہ اس ٹیلہ سے تو ہلکا پھلکا گذرے

سلطان و فکرِ لشکر و سودائے تاج و گنج
بادشاہ ہے اور لشکر کا فکر ہے اور تاج اور خزانے کا جنون

درویش و امنِ خاطر و کنجِ قلندری
درویش ہے اور اطمینانِ خاطر اور فقیری کا گوشہ

نیلِ مراد بر حسبِ فکر و ہمت ست
مقصد کا حصول، فکر اور ہمت کے موافق ہے

از شاہ نذرِ خیر و ز توفیق یاوری
بادشاہ کی جانب سے نذر خیر ہے اور توفیق کی جانب سے مدد ہے

یک حرفِ صوفیانہ بگویم اجازت ست
میں ایک صوفیانہ بات کہتا ہوں، اجازت ہے؟

اے نورِ دیدہ صلح بہ از جنگ و داوری
اے نور چشم! صلح، لڑائی اور شاہی سے بہتر ہے

گر بر حسابِ روزِ جزا مطلع شوی
اگر تو، جزا کے دن کے حساب سے باخبر ہو جائے

درویشی اختیار کنی بر تونگری
مالداری سے، درویشی کو پسند کرے

حافظ غبارِ فقر و قناعت ز رخ مشوی
اے حافظ! قناعت اور فکر کا غبار منہ پر سے نہ دھو

کایں خاک بہتر از عملِ کیمیاگری
اس لیے کہ یہ خاک کیمیا گری کے عمل سے بہتر ہے

---

۱ یہ بات سننے کے قابل نہیں ہے یہ تو کوئی بوالہوس ہی کہہ سکتا ہے کہ میں ہی تیرا شیدائی ہوں تیرے تو لاکھوں شیدائی ہیں۔

۲ دیر کے راز برہمن ہی بتا سکتا ہے اس سے معلوم کرنے چاہئیں۔

۳ کل سے مراد قیامت ہے یعنی تو رحم کریگا تو کل تیرے اوپر رحم ہوگا۔

۴ عشق کے کوچہ میں شاہی دبدبہ کام نہیں دیتا ہے، وہاں غلامی اور انکساری کام آتی ہے۔

۵ دنیاوی جاہ اور بزرگی میں بہت خطرے ہیں اس لیے مناسب ہے رضا و قناعت اختیار کر لیجائے۔

۶ شعر
قیامت میں مالداروں کو بہت کچھ حساب دینا پڑے گا۔
باندازِ قصد بہ بینند تو را عذاب بر تو

Marfat.com

در ہمہ دیرِ مغاں نیست چو من شیدائے
کسی آتشکدہ میں مجھ جیسا شیدائی نہیں ہے
خرقہ جائے گرو بادہ و دفتر جائے
کفنی ایک جگہ شراب میں رہن ہے، کتاب دوسری جگہ

دل کہ آئینۂ شاہی ست غبارے دارد
جو دل، شاہی آئینہ ہے، وہ دھندلا ہو گیا ہے
از خدا می طلبم صحبتِ روشن رائے
میں خدا سے کسی روشن رائے کی صحبت مانگتا ہوں

کردہ ام توبہ بدستِ صنمے بادہ فروش
ایک شراب فروش بت کے ہاتھ پر میں نے توبہ کر لی ہے
کہ دگر مے نخورم بے رخِ بزم آرائے
کہ پھر کسی بزم آرا رخ کے بغیر شراب نہ پیوں گا

جویہا بستہ ام از دیدہ بداماں کہ مگر
میں نے آنکھوں سے دامن میں نہریں بہا دی ہیں کہ شاید
در کنارم بنشانند سہی بالائے
کسی سرو قد کو میرے پہلو میں بٹھا دیں

سرِ ایں نکتہ مگر شمع برآرد بزباں
اس نکتہ کا راز شاید شمع زبان پر لے آئے
ورنہ پروانہ ندارد ز سخن پروائے
ورنہ پروانہ کو بات کرنے کی پرواہ نہیں ہے

کشتیِ بادہ بیاور کہ مرا بے رخِ دوست
شراب کی کشتی لا، اس لیے کہ دوست کے رخ کے بغیر میری
گشتہ ہر گوشۂ چشم از غمِ دل دریائے
آنکھ کا ہر گوشہ دل کے غم سے ایک دریا بن گیا ہے

سخنِ غیر مگو با منِ معشوقہ پرست
مجھ معشوق پرست سے، غیر کی بات نہ کر
کز وے و جامِ میم نیست بکس پروائے
اس لیے کہ اس کے اور شراب کے جام کے سوا مجھے کسی کی پرواہ نہیں ہے

نرگس ار لاف زد از شیوۂ چشمِ تو مرنج
نرگس نے، اگر تیری آنکھ کے شیوے کی ڈینگیں ماریں تو رنجیدہ نہ ہو
نروند اہلِ نظر از پئے نابینائے
نظر والے، نابینا کے درپے نہ ہوں گے

عہد کردم کہ دگر خونِ دلِ خود نخورم
میں نے عہد کر لیا ہے کہ اب اپنے دل کا خون نہ پیوں گا
مگر از دستِ حریفے صنمے رعنائے
مگر کسی دوست کے ہاتھ سے جو حسین بت ہو

ہمہ شب گریہ کناں بر درِ میخانہ درآئی
ہر رات کو روتا ہوا، میخانہ کے دروازے پر آ،
تا دہد بادِ صبا مژدہ بخاکِ پائے
تاکہ صبا کسی کی خاکِ پا کی تجھے خوشخبری دے

ایں حدیثم چہ خوش آمد کہ سحرگہ می گفت
یہ بات مجھے کیسی پسند آئی، کہ صبح وقت کہہ رہا تھا
بر درِ میکدۂ با دف و نے ترسائے
ایک آتش پرست شرابخانہ کے دروازے پر دف اور بانسری کے ساتھ

گر مسلمانی از این ست کہ حافظ دارد
اگر مسلمانی ایسی ہی ہے، جو حافظ رکھتا ہے
آہ اگر از پئے امروز بود فردائے
تو اگر آج کے بعد کل ہو، تو آہ ہے

دو یارِ زیرک و از بادۂ کہن دو منے
دو ذہین دوست ہوں، اور دو من پرانی شراب
فراغتے و کتابے و گوشۂ چمنے
فراغت ہو، اور کتاب اور کسی چمن کا گوشہ

ز تندبادِ حوادث نمی تواں دیدن
حوادث کی تیز ہوا کی وجہ سے، نہیں دیکھا جا سکا
دریں چمن کہ گلے بودہ است یا سمنے
کہ اس چمن میں کوئی پھول تھا یا کوئی چنبیلی

من ایں مقام بدنیا و آخرت ندہم
میں اس مقام کو دنیا اور آخرت کے بدلے میں نہیں دوں گا
اگرچہ در پیم افتند خلق انجمنے
خواہ مخلوق گروہ در گروہ میرے پیچھے پڑے

۱ دیرِ مغاں میں مجھ جیسا دیوانہ اور دوسرا نہ ملے گا خرقہ اگر ایک جگہ شراب کے بدلہ گروی کیا ہے تو کتاب دوسری جگہ۔
۲ میں نے ایک صنم کے ہاتھ پر توبہ کر لی ہے کہ بغیر معشوق کے کبھی شراب نہ پیوں گا
۳ سرو کو نہروں کے کناروں پر لگایا جاتا ہے
۴ شمع کی زبان مشہور ہے، شاید وہ عشق کا کچھ راز بتائے ورنہ پروانہ کو تو بات کرنے کی پرواہ نہیں ہے۔
۵ غم کے دریا سے شراب کی کشتی ہی پار لگا سکتی ہے۔
۶ نرگس کی لاف زنی بالکل بیکار ہے وہ اندھی ہے محبوب کی آنکھ کو کب پہونچ سکتی ہے۔
۷ مشہور ہے کہ خواجہ صاحب اور علاء فقیہ میں چشمک پیدا ہو گئی تھی جو شاہ شجاع کے مقرب تھے انہوں نے خواجہ کی اس غزل کا مقطع شاہ شجاع کو سنا کر کہا کہ اس سے قیامت کا انکار لازم آتا ہے اس لیے کہ فردا سے مراد فردائے قیامت ہے شاہ شجاع نے خواجہ صاحب کو طلب کیا اور مقطع پر گفتگو چھیڑی تو خواجہ نے مقطع سے پہلے ایک شعر کا غزل میں اضافہ کر دیا اور کہا کہ یہ میرا قول نہیں ہے بلکہ ترسا کا مقولہ ہے ۸ دو یار ہوں اور دو من شراب

هر آنکه کنجِ قناعت بگنجِ دنیا داد
جس نے قناعت کے گوشہ کو دنیا کے خزانے کے بدلے میں دیدیا
فروخت یوسفِ مصری بکمترین ثمنے
اس نے کم داموں میں مصری یوسف کو بیچ ڈالا

بیا کہ رونقِ ایں کارخانہ کم نشود
آ، کیونکہ اس کارخانہ کی رونق کم نہ ہوگی
ز زہدِ ہمچو توئے یا ز فسقِ ہمچو منے
تجھ جیسے کے زہد، اور مجھ جیسے کے فسق سے

نگارِ خویش بدستِ خساں ہمی بینم
میں اپنے معشوق کو، کمینوں کے قبضے میں دیکھ رہا ہوں
چنیں شناخت فلک حقِ خدمتِ چو منے
مجھ جیسے کی خدمت کا حق، آسمان نے خوب پہچانا

ببیں در آئینہ نقشبند صورتِ غیب
خدائی آئینہ میں، غیب کی صورت دیکھ
گرت ز ملکِ قناعت ہوس کند وطنے
اگر ہوس قناعت کے ملک میں تیرا وطن بنادے

ازیں سموم کہ بر طرفِ بوستاں بگذشت
یہ لو جو باغ کی جانب چلی، اس سے
عجب کہ رنگِ گلے ماند و بوئے یاسمنے
تعجب ہوگا اگر پھول کا رنگ اور یاسمن کی خوشبو باقی رہے

بصبر کوش تو اے دل کہ حق رہا نہ کند
اے دل تو صبر کی کوشش کر، اس لیے کہ اللہ نہیں چھوڑتا ہے
چنیں عزیز نگینے بدستِ اہرمنے
ایسا قیمتی نگینہ، کسی دیو کے ہاتھ میں

بگوشہ بنشیں سرخوش و تماشا کن
مست ہو کر گوشہ میں بیٹھ جا، اور سیر کر
ز حادثاتِ زمانے رخِ شکر دہنے
کسی شکر جیسے منہ والے کے رخ کی، حوادثِ زمانہ سے بچ کر

بروزِ حادثہ غم با شراب باید گفت
مصیبت کے دن، غم شراب سے کہنا چاہیے
کہ اعتماد بکس نیست در چنیں زمنے
اس لیے کہ ایسے زمانہ میں، کسی پر بھروسہ نہیں ہے

مزاجِ دہر بتر شد دریں بلا آرے
زمانہ کا مزاج بدتر ہوگیا، ہاں اس مصیبت میں
کجاست فکرِ حکیمے و رائے برہمنے
کسی حکیم کی فکر اور کسی برہمن کی رائے کہاں ہے؟

بخواہ آئینۂ جام و سیر در وے بیں
جام کا آئینہ مانگ، اور اس میں سیر کر
کہ کس بباد نداد ست اینچنیں زمنے
اس لیے کہ ایسا وقت کسی نے برباد نہیں کیا ہے

شنیدہ ام کہ سگاں را قلاد می بندی
میں نے سنا ہے، کہ تو کتوں کے پٹہ ڈالتا ہے
چرا بگردنِ حافظ نمی کنی رسنے
تو حافظ کی گردن میں تو رسی کیوں نہیں باندھتا ہے

دیدم بخواب دوش کہ ماہے برآمدے
میں نے کل رات خواب میں دیکھا کہ ایک چاند نکلا ہے
کز عکسِ روئے او شبِ ہجراں سر آمدے
جس کے چہرے کے عکس سے، ہجر کی رات ختم ہوگئی

تعبیر رفت یارِ سفر کردہ میرسد
یہ تعبیر ہوئی، کہ سفر میں گیا ہوا دوست آرہا ہے
اے کاش ہر چہ زودتر از در درآمدے
اے کاش جس قدر بھی جلد ممکن ہو دروازے سے اندر آجائے

ذکرش بخیر ساقیِ فرخندہ فالِ من
اس کا ذکر خیر سے ہو، میرا مبارک فال والا ساقی
کز در مدام با قدح و ساغر آمدے
جو ہمیشہ پیالہ اور ساغر لیکر دروازے سے آتا تھا

فیضِ ازل بزور و زر ار آمدے بدست
ازلی فیض، اگر طاقت، اور روپے سے ہاتھ آتا
آبِ خضر نصیبۂ اسکندر آمدے
تو آبِ حیات، سکندر کے نصیب میں ہوتا

---

۱ خدا کی خدائی میں نہ کسی کے زہد سے اضافہ ہوتا ہے نہ کسی کی رندی سے کمی۔
۲ صبر کر محبوب رقیب کے قبضے میں نہ رہیگا
۳ حوادثِ زمانہ سے قطع نظر کرکے انسان کو معشوق کا جلوہ دیکھنا چاہیے۔
۴ غمِ دل شراب سے کہا جاسکتا ہے وہی رازدار ہے ہر شخص پر اعتماد نہیں کیا جاسکتا ہے۔
۵ ایک زمانہ میں ہندوستان کے برہمن علم و فن میں مشہور تھے یعنی دنیا کا فساد ناقابلِ علاج ہے
۶ حافظ تیرے در کا کتا ہے اس کے گلے میں بھی قلادہ ڈال دے۔
۷ خواب میں چاند دیکھنے کی تعبیر یہ ہے کہ معشوق سفر سے واپس آجائے گا۔
۸ شعر
ایں سعادت بزورِ بازو نیست
تا نہ بخشد خدائے بخشندہ

Marfat.com

آں[1] عہد یاد باد کہ از بام و در مرا
وہ زمانہ یاد ہے کہ بالاخانہ اور دروازے میرے پاس
ہر دم پیامِ یار و خطِ دلبر آمدے
ہر وقت یار کا پیام، اور دلبر کا خط آتا تھا

خوش بودے ار بخواب بدیدے دیارِ خویش
اچھا ہوتا، اگر وہ اپنا وطن خواب میں دیکھتا
تا یادِ صحبتش سوئے ما رہبر آمدے
تاکہ اُس کی صحبت کی یاد، ہماری طرف رہبر بن کر آتی

آنکو ترا بسنگدلی گشت رہنموں
جو شخص سنگدلی کے ساتھ، تیرا رہنما بنا
اے کاشکے کہ پاش بہ سنگے برآمدے
اے کاش کہ اُس کا پیر کسی پتھر پر پڑتا

کے یافتے رقیبِ تو چنداں مجالِ ظلم
تیرے رقیب کو اس قدر ظلم کا موقع کب ملتا!
مظلومے ار بشبے بدرِ داور آمدے
اگر مظلوم کسی رات منصف کے دروازے پر آجاتا

خانانِ رہ نرفتہ چہ دانند ذوقِ عشق
راستے نہ کئے ہوئے بچے لوگ عشق کا ذوق کیا جانیں
دریا دلے بجوئی و دلیرے سر آمدے
کسی دریا دل اور دلیر بلند مرتبہ کو ڈھونڈ

جانہا نثار کردے آں دلنواز را
اس دلنواز پر، میں جانیں نثار کر دیتا
گر ہمچو روح جلوہ کناں در برآمدے
اگر وہ روح کی طرح جلوہ دکھاتا ہوا بغل میں آجاتا

گر دیگرے بشیوۂ حافظ زدے رقم
اگر کوئی دوسرا بھی حافظ کے طریقہ پر لکھتا
مقبولِ طبعِ شاہِ سخن پرور آمدے
تو وہ سخن پرور، بادشاہ کی طبیعت کو پسند آجاتا

رفتم[2] بباغ تا کہ بچینم گلے گلے
میں صبح کو باغ میں گیا تاکہ کوئی پھول توڑوں
آمد بگوشِ ناگہم آوازِ بلبلے
اچانک میرے کان میں، ایک بلبل کی آواز آئی

مسکیں چو من بعشقِ گلے گشتہ مبتلا
وہ مسکین میری ہی طرح کسی پھول کے عشق میں مبتلا تھی
واندر چمن فگندہ بفریاد غلغلے
اور اس نے چمن میں فریاد سے شور مچا رکھا تھا

میگشتم اندراں چمن و باغ دمبدم
میں برابر اس چمن، اور باغ میں گشت کر رہا تھا
میکردم اندراں گل و بلبل تاملے
اس پھول اور بلبل کے بارے میں غور کر رہا تھا

چوں کرد در دلم اثر آوازِ عندلیب
بلبل کی آواز نے جب میرے دل پر اثر کیا
گشتم چنانکہ ہیچ نماندم تحملے
میں ایسا ہو گیا، کہ مجھ میں برداشت نہ رہی

بس گل شگفتہ میشود ایں باغ را ولے
اس باغ میں بہت سے پھول کھلتے ہیں، لیکن
کس بے جفائے خار نچیدست از و گلے
کسی نے کانٹے کے ظلم کے بغیر اس سے پھول نہیں چنا ہے

گل یارِ خار گشتہ و بلبل قرینِ عشق
پھول کانٹے کا یار بنا، اور بلبل عشق کی ساتھی
آنرا تغیرے و نہ ایں را تبدلے
نہ اس میں کوئی تغیر ہے، نہ اس میں کوئی تبدیلی

حافظ مدار امیدِ فرح از مدارِ چرخ
اے حافظ! آسمان کی گردش سے خوشی کی امید نہ رکھ
دارد ہزار عیب و ندارد تفضلے
وہ ہزاروں عیب رکھتا ہے، اور کوئی خوبی نہیں رکھتا ہے

---

[1] ایک زمانہ تھا کہ ہر وقت نامہ و پیام تھا اب بالکل فراموش کر دیا۔

[2] باغ برآمدن، مصیبت میں گرفتار ہونا یعنی جس نے سفر کے لئے محبوب کی رہنمائی کی وہ بڑا سنگدل تھا خدا اسے مصیبت میں مبتلا کر دے۔

[3] ہم سخن سنج ہیں غالب کی طرف اشارہ نہیں یعنی اگر کوئی دوسرا بھی حافظ کی طرح ایسا کلام کہتا تو بادشاہ اس کی بھی قدر کرتا۔

[4] پھول توڑنے باغ میں گیا دیکھا وہاں بھی میری طرح بلبل پھول کے عشق میں مبتلا ہے اور فریاد کرتی پھر رہی ہے۔

[5] میں چمن کی سیر میں گل اور بلبل کے تعلق پر غور کر رہا تھا لیکن بلبل کے نالوں نے اس قدر متاثر کیا کہ برداشت نہ رہی۔

[6] باوجودیکہ پھول کا تعلق عاشق سے نہ ہوا بلکہ غیر سے ہوا لیکن عاشق نے اپنی وفاداری ترک نہ کی

Marfat.com

روزگار ایست کہ مارا نگراں میداری
ایک زمانہ گذر گیا، کہ تو ہمیں انتظار میں رکھتا ہے

مخلصانہ بوضع دگراں میداری
کیا تو مخلصوں کو، غیروں کے طرز میں نہیں رکھتا ہے؟

گوشۂ چشمِ رضائے بمنت باز نشد
تیری رضامندی کا گوشۂ چشم، مجھ پر نہ کھلا

اینچنیں عزتِ صاحب نظراں میداری
تو صاحب نظروں کی یہی عزت کرتا ہے؟

نہ گل از داغِ غمت رُست نہ بلبل در باغ
تیرے غم کے داغ سے، باغ میں نہ پھول چھوٹا نہ بلبل

ہمہ را نعرہ زناں جامہ دراں میداری
تو نے سب کو نعرے مارنیوالا، کپڑے پھاڑنیوالا بنایا ہے

پدرِ تجربہ آخر توئی اے دل زچہ روی
اے دل بتا آخر بڑا تجربہ کار ہے، پھر کیوں؟

طمعِ مہر و وفا زیں پسراں میداری
محبت اور وفا کا لالچ، ان لڑکوں سے رکھتا ہے

گرچہ رندی و خرابی گنہِ ماست ولے
اگرچہ رندی، اور خرابی ہمارا گناہ ہے لیکن

عاشقے گفت کہ مارا تو برآں میداری
ایک عاشق نے کہا، کہ تو ہی ہمیں اس حالت پر آمادہ کرتا ہے

جوہرِ جامِ جم از کانِ جہانِ دگرست
جامِ جم کا جوہر دوسرے جہان کی کان کا ہے

تو تمنا ز گلِ کوزہ گراں میداری
تو کمہاروں کی مٹی سے تمنا کرتا ہے

کیسۂ سیم و زرت نیک بباید پرداخت
چاندی اور سونے کی تھیلی تجھے بالکل خالی کر دینی چاہیے

زیں تمنا کہ تو از سیمبراں میداری
اس تمنا پر جو تو چاندی جیسے جسم والوں سے رکھتا ہے

اے کہ در دلق مُلمّع طلبی ذوقِ حضور
اے دھبہ تو ملمع کی گدڑی میں ذوقِ حضور طلب کرتا ہے

چشمِ سیرے عجب از بے بصراں میداری
تعجب ہے، اندھوں سے سیر کی توقع رکھتا ہے

چوں توئی نرگسِ باغِ نظر اے چشم و چراغ
اے چشم و چراغ! چونکہ نظر کے باغ کی نرگس تو ہی ہے

سر چرا بر منِ دلخستہ گراں میداری
مجھ دل خستہ سے، تو سرگرانی کیوں رکھتا ہے؟

دین و دل رفت و لے راست نمی آرم گفت
دین اور دل برباد ہو گیا، لیکن میں سچی بات نہیں کہہ سکتا

کہ منِ سوختہ دل را تو برآں میداری
کہ مجھ سوختہ دل کو، تو ان باتوں پر آمادہ کر رہا ہے

تا صبا برگِ گل و بلبل ورقِ حسن تو خواند
جب سے صبا نے گل اور بلبل کو تیرے حسن کا ورق پڑھکر سنایا ہے

ہمہ را شیفتہ و دل نگراں میداری
تو سب کو فریفتہ، اور پریشان رکھتا ہے

ساعدے آں بہ کہ بپوشی چو تو از بہر نگار
یہ بہتر ہے کہ تو گٹے کو نہ چھپائے، جبکہ تو نے نقش و نگار کی خاطر

دست در خونِ دلِ پُرہنراں میداری
ہاتھ کو ہنرمندوں کے دل کے خون میں ڈالا ہے

مگذراں روزِ سلامت بملامت حافظ
اے حافظ! سلامتی کے دن کو ملامت کی حالت میں نہ گذار

چہ توقع ز جہانِ گذراں میداری
تو گذرنے والی دنیا سے، کیا توقع رکھتا ہے؟

زآں مے صاف کزو پختہ شود ہر خامے
اس صاف شراب کا جس سے ہر کچا، پکا بن جاتا ہے

گرچہ ماہِ رمضان ست بیاور جامے
اگرچہ رمضان کا مہینہ ہے، ایک جام لا

روزِ ہجرت کہ دستِ منِ مسکیں نگرفت
ایک زمانہ گذر گیا کہ مجھ مسکین کی دستگیری نہیں کی

ساقیِ شمشاد قدے ساعدِ سیم اندامے
شمشاد جیسے قد والے کی چاندی جیسے جسم والے کی کلائی

---

۱ یعنی مخلصوں کے ساتھ تیرا وہ طرزِ عمل ہے جو غیروں کے ساتھ ہونا چاہیے تھا۔

۲ گل نے اپنا جامہ تیرے عشق میں چاک کیا ہے اور بلبل تیرے عشق میں نعرے لگا رہی ہے۔

۳ پدرِ تجربہ یعنی بڑا تجربہ کار۔ پدر اور پسر کی مناسبت ظاہر ہے۔

۴ جامِ جم میں جو خوبی ہے وہ کوزے میں نہیں ہو سکتی غالب نے کہا ہے اور بازار سے لے آئے اگر ٹوٹ گیا جامِ جم سے تو مرا جامِ سفال اچھا ہے

۵ جو لوگ ریا کی گدڑی پہنے ہیں انکو مشاہدۂ حق حاصل نہیں ہو سکتا وہ اندھے ہیں ان سے ملکوت کی سیر کی توقع بیکار ہے

۶ بات تو سچی یہی ہے لیکن بے ادبی کی وجہ سے میں کہہ نہیں سکتا کہ تو نے ہی ہمیں بے دل اور بے دین بنایا ہے۔

۷ تاکہ مشتاق تیرے گٹے کو دیکھ سکیں۔

۸ سلامتی کے زمانہ میں کچھ کام کر لے دنیا ناپائدار ہے۔

Marfat.com

روزہ ہر چند کہ مہمانِ عزیزست دِلا
رفتنش موہبتے داں شدنش انعامے

اے دل! یقیناً روزہ معزز مہمان ہے
اس کے جانے کو، عطا، اسکے ہونے کو انعام سمجھ

مُرغِ زیرک بدرِ صومعہ اکنوں نپرد
کہ نہادہ است بہر مجلسِ وعظے دامے

اب سمجھ دار پرند عبادت خانہ کے در پہ پرواز نہ کرے گا
اس لیے کہ وعظ کی ہر مجلس میں ایک جال لگا ہوا ہے

گلہ از زاہدِ بدخو چہ کنم رسم ایں ست
کہ چو صبحے بدمد در پیش افتد شامے

بدمزاج، زاہد کا میں کیا شکوہ کروں، یہی طریقہ ہے
کہ جب صبح نمودار ہوتی ہے، شام اس کا پیچھا کرتی ہے

یارِ من چوں بخرامد بتماشائے چمن
برسانش زمن اے پیکِ صبا پیغامے

میرا دوست جب چمن کی سیر کو جائے
اے صبا کے قاصد! میرا اس کو ایک پیغام پہونچا دے

کو حریفے کہ شب و روزمے صاف کشد
بود آیا کہ کند یاد زدُرد آشامے

وہ دوست کہاں ہے جو دن رات صاف شراب پیتا ہے؟
کیا ایسا ہوگا کہ وہ کسی تلچھٹ پینے والے کو یاد کرے

حافظا گر ندہد دادِ دلت خسروِ عہد
کام دشوار بدست آوری از خود کامے

اے حافظ! اگر وقت کا بادشاہ تیرے دل کی داد نہ دیگا
ایک خود غرض سے تیرا مقصد مشکل سے حاصل ہوگا

زدلبرم کہ رساند نوازشِ قلمے
کجاست پیکِ صبا گو بیا کہ کرمے

معشوق کی جانب سے قلمی نوازش مجھ تک کون پہونچائیگا؟
صبا کا قاصد کہاں ہے، کہدو آ جائے، کرم کرے؟

دلم گرفت ز سالوس و طبلِ زیرِ گلیم
خوشا دمے کہ بمیخانہ بر کنم علمے

مکاری، اور چادر کے نیچے کے نقارے سے میں دل گرفتہ ہوں
وہ وقت کیسا اچھا ہوگا کہ میں شراب خانہ پر جھنڈا گاڑ دوں گا۔

حدیثِ چون و چرا در دِ سر دہد ساقی
پیالہ گیر و بیاسا بعمرِ خویش دمے

اے ساقی! چون و چرا کی بات درد سر پیدا کرتی ہے
پیالہ تھام، اور اپنی زندگی میں تھوڑی دیر آرام کرلے

طبیبِ راہ نشیں سرِ عشق نشناسد
برو بدست کن اے مردہ دل مسیح دمے

راستہ پر بیٹھا ہوا، طبیب، عشق کا راز نہیں پہچانتا ہے
اے مردہ دل! جا کسی مسیح جیسے سانس والے کو حاصل کر

قیاس کردن و تدبیرِ عقل در رہِ عشق
چو شبنمے ست کہ در بحر میکشد رقمے

عشق کے راستہ میں قیاس آرائی اور عقل کی تدبیر
اُس شبنم کی طرح ہے جو سمندر پر نشان بنائے

بیا کہ وقت شناساں دو کون بفروشند
بیک پیالۂ صافی و صحبتِ صنمے

آؤ، اسلیے کہ وقت کو پہچاننے والے، دونوں جہان کو بیچتے ہیں
ایک صاف پیالے، اور ایک بت کی صحبت کے بدلے

دوامِ عیش و تنعم نہ شیوۂ عشق ست
اگر معاشرِ مائی بنوش جامِ غمے

ہمیشہ عیش اور تنعم، عشق کا طریقہ نہیں ہے
اگر تو ہمارا ساتھی ہے، تو کوئی غم کا جام پی

نمیکنم گلہ یک ابرِ رحمتِ دوست
بکشتِ زارِ جگر خستگاں نداد کمے

میں شکوہ نہیں کرتا ہوں لیکن دوست کے ابر رحمت نے
جگر خستہ لوگوں کی کھیتی کو سیراب نہیں کیا

بیا کہ خرقۂ من گرچہ وقفِ میکدہ ہاست
زمالِ وقف نہ بینی بنامِ من درمے

آؤ اگرچہ میری گدڑی، شراب خانوں میں گروی ہے
تو وقف کے مال کا میرے نام ایک درہم نہ دیکھے گا

۱؎ رمضان ایک معزز مہمان ہے لیکن اسکے جانے پر عید منائی جاتی ہے۔

۲؎ وعظ کی ہر مجلس میں جال بچھا ہوا ہے ہوشیار آدمی کو وہاں نہ جانا چاہیے۔

۳؎ ہر صبح کے پیچھے شام لگی ہے اور ہر اچھی چیز کا بُری چیز پیچھا کر رہی ہے اگر زاہد میرا پیچھا کر رہا ہے، کیا شکوہ ہے۔

۴؎ معشوق کا وصل شاہِ وقت کی مدد ہی سے حاصل ہوسکتا ہے

۵؎ مکاری سے تنگ دل ہو چکا ہوں اب علی الاعلان رندی اختیار کرونگا طبلِ زیرِ گلیم بمعنی رازِ پوشیدہ۔

۶؎ شعر ۴؎ عشق کی راہ میں عقل کی تدبیر ایسی ہے جیسے کہ شبنم دریا میں نقش بنائے۔

۷؎ عاشقوں کا کام مزے اڑانا نہیں ہے بلکہ غم کے گھونٹ پینا ہے

۸؎ ہم اپنی گدڑی تو شراب خانوں میں گروی کر دیتے ہیں لیکن اوقاف کی رقمیں ہضم نہیں کرتے ہیں۔

Marfat.com

چرا بیک نئے قندش نمیخرند آنرا
اس کو ایک گنے کے بدلے میں بھی کیوں نہیں خریدتے ہیں؟

کہ کرد صد شکر افشانی از نئے قلمے
جس نے قلم کی نے سے شکر کے سیکڑوں چھڑکاؤ کر دیئے

سزائے قدرِ تو شاہا بدست حافظ چیست
اے بادشاہ! تیرے مرتبہ کے مناسب حافظ کے پاس کیا ہے؟

بجز نیازِ شبے یا دعائے صبحدمے
سوائے رات کی عاجزی اور صبح کے وقت کی دعا کے

زیں خوش رقم کہ بر گلِ رخسار میکشی
اس حسین نقش و نگار سے جو تو رخسار پر بناتا ہے

خط بر صحیفۂ گل و گلزار میکشی
گل، اور گلزار کی کتاب پر تو خط کھینچتا ہے

اشکِ حرم نشینِ نہانخانۂ مرا
میرے تہ خانے کے حرم نشین، آنسو کو تو

زآنسوئے ہفت پردہ ببازار میکشی
سات پردوں کے پیچھے سے بازار کی طرف کھینچتا ہے

ہر دم بیادِ آں لبِ میگوں و چشمِ مست
اُن شراب جیسے ہونٹوں اور مست آنکھوں کی یاد میں ہر وقت

از خلوتم بخانۂ خمار میکشی
تو مجھے خلوت سے شراب خانہ کی طرف کھینچتا ہے

گفتی سرِ تو بستہ بفتراکِ ما سزد
تو نے کہا، تیرا سر ہمارے فتراک سے بندھنے کے لائق ہے

سہلست اگر تو زحمتِ ایں بار میکشی
آسان ہے، اگر تو اس بوجھ کی تکلیف برداشت کرے

با چشم و ابروئے تو چہ تدبیر دل کنم
تیری آنکھ اور ابرو کے مقابلہ میں، دل کی کیا تدبیر کروں؟

وز زیں کماں کہ بر سرِ بیمار میکشی
اس کمان کو شاہا بعض ہے جو تو ایک بیمار پر کھینچتا ہے

باز آ کہ چشمِ بدنظرت دور میکنم
لوٹ آ، تاکہ بدنظر کو تیرے رخ سے دور کر دوں

اے تازہ گل کہ دامن ازیں خار میکشی
اے وہ تازہ پھول جو اس کانٹے سے دامن کھینچتا ہے

کاہل روے چو بادِ صبا را بوئے زلف
بادِ صبا جیسی سست رفتار کو زلف کی خوشبو کے لیے

ہر دم بقید سلسلہ در کار میکشی
ہر وقت زنجیر کی بیڑی کے ذریعہ، بیگار میں کھینچتا ہے

حافظ دگر چہ می طلبی از نعیمِ دہر
اے حافظ دنیا کی لذت تو اور کیا چاہتا ہے؟

مے می چشی و طرۂ دلدار میکشی
تو شراب پیتا ہے، اور معشوق کی زلف کو کھینچتا ہے

زکوئے یار می آید نسیم بادِ نوروزی
معشوق کے کوچہ سے، نوروزی ہوا کی خوشبو آرہی ہے

ازیں بادار مدد خواہی چراغِ دل برافروزی
اس ہوا سے اگر تو مدد چاہے تو دل کے چراغ کو روشن کر لیجئے

چو گل گر خردہ داری خدارا صرف عشرت کن
اگر تو پھول کی طرح زیرہ رکھتا ہے، خدا کیلئے عیش میں خرچ کر

کہ قارون را غلط ہا داد سودائے زر اندوزی
اس لیے کہ قارون کو سونا جمع کرنے کی محبت نے نقصانات پہونچائے

سخن در پردہ میگویم چو گل از پردہ بیروں آی
در پردہ بات کہتا ہوں، پھول کی طرح پردے سے باہر نکل آ

کہ بیش از پنج روزے نیست حکمِ میرِ نوروزی
اسلیے کہ نوروز کے سردار کا حکم پانچ دن سے زیادہ نہیں ہے

مے دارم چو جانِ صافی و صوفی میکند عیش
میں جان جیسی صاف شراب رکھتا ہوں اور صوفی اس پر عیب لگاتا ہے

خدایا ہیچ عاقل را مبادا بختِ بد روزی
اے خدا! کسی عقلمند کا بدبخت مقدر نہ ہو

---

۱ حافظ بادشاہ کی خدمت میں رات کی دعائیں پیش کر سکتا ہے۔

۲ خط کشیدن، کسی چیز کو باطل قرار دینا یعنی تو اپنے چہرے کے نقش و نگار سے گل و گلزار کی کتاب کو باطل بنا رہا ہے۔

۳ آنکھ کے سات پردے ہیں یعنی میرے آنسو جو سات پردوں میں چھپے ہوئے تھے تو ان کو سر بازار لا رہا ہے۔

۴ فتراک، شکار بند یعنی ہم اپنا سر پیش کرنے کو تیار ہیں اگر تو یہ بوجھ برداشت کرے۔

۵ بیمار سے، خود معشوق کی آنکھ یا عاشق مراد ہے۔

۶ دنیا میں اس سے زیادہ اور کیا چاہیے معشوق ہو اور جام شراب۔

۷ خردۂ گل وہ ریزہ جو پھول کے اندر ہوتا ہے اس کو زیرہ گل بھی کہتے ہیں۔

۸ ایام نوروزی تا پائدار ہیں ان سے جلد لطف اندوز ہو۔

۹ میری صاف شراب پر عیب لگاتا ہے

Marfat.com

طریقِ کام جستن چیست ترکِ کامِ خود گفتن
مقصد تلاش کرنے کا طریقہ کیا ہے، اپنا مقصد چھوڑ دینا

کلاہِ سروری اینست اگر ایں ترک بر دوزی
سرداری کی ٹوپی یہی ہے، اگر تو یہ ٹوپی سی لے

جدا شد یارِ شیرینت کنوں تنہا نشیں اے شمع
اے شمع! تیرا شیریں یار جدا ہو گیا، اب اکیلی بیٹھی رہ

کہ حکمِ آسماں اینست اگر سازی و گر سوزی
کیونکہ آسمان کا حکم یہی ہے، خواہ تو موافقت کرے خواہ جلے

بعجبِ علم نتواں شد ز اسبابِ طرب محروم
علم کے غرور کے باعث، مستی کے اسباب سے محروم نہیں ہو سکتے

بیا زاہد کہ جاہل را زیادت میرسد روزی
اے زاہد آ، اس لیے کہ جاہل کو روزی زیادہ پہونچتی ہے

ندانم نوحۂ قمری بطرفِ جوئباراں چیست
مجھے معلوم نہیں قمری کا نوحہ نہر کے کنارے کیوں ہے؟

مگر او نیز ہمچوں من غمے دارد شبا روزی
شاید وہ بھی میری طرح دن رات کوئی غم رکھتی ہے

برو مے نوش و رندی ورز و ترکِ زرق کن زاہد
اے زاہد! جا شراب پی، رندی اختیار کر، اور مکر چھوڑ دے

کزیں بہتر ہنر دیگر عجب دارم گر آموزی
مجھے تعجب ہوگا اگر تو اس سے بہتر اور ہنر سیکھے گا

بہ بستاں رو کہ از بلبل طریقِ عشق گیری یاد
باغ میں جا، تاکہ بلبل سے عشق کا طریقہ یاد کرے

بمجلس آئی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی
مجلس میں آ، تاکہ حافظ سے بات کرنا سیکھ لے

ساقیا سایۂ ابر ست و بہار و لبِ جوی
اے ساقی! ابر کا سایہ ہے اور بہار ہے اور دریا کا کنارہ

من نگویم چہ کن از اہلِ دلی خود تو بگوی
میں نہیں کہتا، تو کیا کام کر تو صاحبدل ہے خود ہی بتا

بوئے یکرنگی ازیں قوم نیاید برخیز
یکرنگی کی خوشبو اس قوم سے نہیں آتی ہے، اٹھ

دلقِ آلودۂ صوفی بمئے ناب بشوی
صوفی کی گندی گدڑی کو، خالص شراب سے دھو

سفلہ طبع ست جہاں بر کرمش تکیہ مکن
دنیا کینہ طبیعت ہے، اس کے کرم پر بھروسہ نہ کر

اے جہاندیدہ ثباتِ قدم از سفلہ مجوی
اے جہاندیدہ! کمینے سے ثابت قدمی نہ ڈھونڈھ

گوش بکشائی کہ بلبل بفغاں میگوید
کان کھول دے کہ بلبل چیخ چیخ کر کہہ رہی ہے

خواجہ تقصیر مفرما گلِ توفیق ببوی
اے خواجہ! کوتاہی نہ کر، توفیق کا پھول سونگھ

یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
میں تجھے ایک نصیحت کرتا ہوں سن لے، اور سو خزانے لیجا

از رہِ عشق در آ و برہِ عیب مپوی
عشق کے راستہ چلا آ اور عیب کا راستہ نہ چل

شکر ایزد کہ دگر بار رسیدی بہ بہار
خدا کا شکر ہے تو دوبارہ موسمِ بہار کو پہونچ گیا ہے

بیخِ نیکی بنشان و رہِ توفیق بجوی
نیکی کا بیج بو، اور توفیق کا راستہ ڈھونڈھ

روئے جاناں طلبی آئنہ را قابل ساز
تو معشوق کے چہرے کا طالب ہے، تو آئینہ کو قابل بنا

ورنہ ہرگز گل و نسریں ندمد ز آہن و روی
ورنہ گل اور نسریں کبھی لوہے اور کانسی سے نہیں اگتے ہیں

پیشتر زانکہ شوی خاکِ درِ میکدہ ہا
اس سے پہلے کہ تو شرابخانوں کے دروازے کی خاک بنے

یک دو روزے بسر اندر رہِ میخانہ بپوی
ایک دو روز شرابخانہ کے راستہ پر سر کے بل چل

گفتی از حافظِ ما بوئے ریا می آید
تو نے کہا، ہمارے حافظ سے ریاکاری کی بو آتی ہے

آفریں بر نفست باد کہ خوش بردی بوی
تیرے سانس کو شاباش، کہ خوب بو سونگھی

---

۱ انسان خود غرضی چھوڑ کر جب کام میں لگتا ہے تو مقصد حاصل ہوتا ہے اور جب ہی سرداری حاصل ہوتی ہے۔

۲ راہِ عشق میں علم ایک پردہ ہے علم کے غرور کی وجہ سے مستی سے محروم نہ رہنا چاہیے۔

۳ باغ میں جا کر بلبل سے عشق کرنا سیکھ مجلس میں آ کر حافظ سے شعر کہنے کا سلیقہ حاصل کر۔

۴ ظاہر ہے کہ ساقی شراب نوشی ہی کا مشورہ دیگا۔

۵ مکار، صوفی مخلص نہیں ہیں بلکہ ان میں ریاکاری کا عیب ہے ان کی گدڑی کو شراب سے دھو کر ریاکاری سے پاک کرنا چاہیے۔

۶ یہ نصیحت سو خزانوں کے برابر ہے کہ عشق کا راستہ طے کر، اور برائی میں نہ لگ۔

۷ جب تک قلب کو صاف نہ کرے گا اس میں یار کا جلوہ نظر نہ آئے گا۔

۸ بیشک حافظ ریاکار ہے تو نے خوب پہچانا۔

Marfat.com

ساقی بیا کہ شد قدحِ لالہ پُر ز مے
اے ساقی! آ کہ لالہ کا پیالہ شراب سے بھر گیا

طامات تا بچند و خرافات تا بکے
کرامات کی ڈینگیں کب تک، اور خرافات کب تک؟

بگذر ز کبر و ناز کہ دیدہ است روزگار
تکبر اور ناز چھوڑ دے کیونکہ زمانہ دیکھ چکا ہے

چینِ قبائے قیصر و طرفِ کلاہِ کے
قیصر کی قبا کی شکن، اور کیخسرو کی ٹوپی کا کنارہ

ہشیار شو کہ مرغِ سحر گشت مست ہاں
ہاں ہوشیار ہو جا، کہ صبح کا پرند مست ہو گیا ہے

بیدار شو کہ خوابِ عدم در پے ست ہے
خبردار! بیدار ہو جا، کہ خوابِ عدم در پے ہے

خوش نازکانہ می چمی اے شاخِ نوبہار
اے نوبہار شاخ! تو بہت خوب نزاکت سے ٹہل رہا ہے

کآشفتگی مبادت از آشوبِ بادِ دے
خدا کرے تجھے دے کی ہوا کے فتنے سے پریشانی نہ ہو

بر مہرِ چرخ و عشوۂ او اعتماد نیست
آسمان کی محبت، اور اس کی ادا پر بھروسہ نہیں ہے

اے وائے بر کسے کہ شد ایمن ز مکرِ وے
اس پر افسوس ہے، جو اس کے مکر سے مطمئن ہو گیا

فردا شرابِ کوثر و حور از برائے ماست
کل کوثر کی شراب، اور حور ہمارے لیے ہے

وامروز نیز دلبرِ مہ روی و جامِ مے
اور آج بھی چاند جیسے رخ والا دلبر اور جامِ مے حاصل ہے

بادِ صبا ز عہدِ صبیٰ یاد میدہد
بادِ صبا، بچپن کا زمانہ یاد دلاتی ہے

جاں دار وئے کہ غم ببرد در دہ اے بُنے
اے لڑکے! جان کی دوا، جو غم دور کر دے، دے

حشمت ببین و سلطنتِ گل کہ گسترید
پھول کی سلطنت اور دبدبہ دیکھ کہ بچھا دیا ہے

فراشِ باد ہر ورقے را بزیرِ پے
ہوا کے فراش نے، ہر پتی کو پیر کے نیچے

در دہ بیادِ حاتمِ طے جامِ یک منی
حاتمِ طائی کی یاد پر، ایک منی جام دے

تا نامۂ سیاہِ بخیلاں کنیم طے
تاکہ ہم بخیلوں کا سیاہ نامہ (اعمال) لپیٹ دیں

زاں مے کہ داد رنگِ طبیعی بارغواں
وہ شراب، جس نے ارغواں کو طبعی رنگ دیا

بیروں فگند لطفِ مزاج از رخش بخوے
مزاج کی پاکیزگی نے اس کے رخ سے پسینہ کے ذریعہ باہر پھینک دی

بشنو کہ مطربانِ چمن راست کردہ اند
سن، کیونکہ چمن کے مطربوں نے درست کر لیا ہے

آہنگِ چنگ و بربط و طنبور و نای و نے
چنگ، بربط، طنبور، نائی، اور بانسری کی آواز کو

مسند بباغ بر کہ بخدمت چو بندگاں
مسند کو باغ میں لیجا کہ خدمت میں غلاموں کی طرح

استادہ است سرو و کمر بستہ است نے
سرو کھڑا ہے، اور بانسری نے کمر باندھی ہے

اشیائے روزگار بمے ساز در گرو
دنیا کی چیزوں کو، شراب کے بدلے گروی رکھ دے

کز مردِ راہ باز نماندہ است ہیچ شے
اس لیے کہ راستہ کے مرد سے کوئی چیز باقی نہیں رہتی ہے

حافظ حدیثِ سحر فریبِ خوشت رسید
اے حافظ! تیری جادو کی طرح فریب دینے والی اچھی بات پہونچ گئی ہے

تا حدِ چین و شام و باقصائے روم و رے
چین اور شام کی حد تک، اور روم اور رے کے آخری حصہ تک

سحر با باد میگفتم حدیثِ آرزومندی
صبح کو ہوا سے میں کچھ آرزومندی کی بات کہہ رہا تھا

خطاب آمد کہ واثق شو بالطافِ خداوندی
آواز آئی، تو خدا کی مہربانیوں پر یقین رکھ

---

۱ لالہ کے بارے میں یہ مانا گیا ہے کہ گویا وہ شراب کا پیالہ ہاتھ میں لیے کھڑا ہے یعنی بہار کا موسم آگیا ہے اب شراب نوشی ہونی چاہیے

۲ زمانہ ناپائدار ہے اس نے قیصر اور کیخسرو جیسے بادشاہوں کی سلطنتیں دیکھیں لیکن کسی کو باقی نہ چھوڑا۔

۳ صبح ہو گئی ہے پرند مستی میں چہچہا رہے ہیں بیدار ہو جا کیونکہ موت سر پر کھڑی ہے۔

۴ آسمان کی محبت اور ناز و ادا بالکل ناقابلِ بھروسہ ہے

۵ ہمیں آج بھی معشوق اور جامِ شراب حاصل ہے اور قیامت میں شرابِ کوثر اور حور ملیگی۔

۶ پھول کی سلطنت اور جاہ و جلال کو بادِ خزاں پائمال کر دیتی ہے اس کی پتیاں جھڑتی ہیں اور پیروں میں روندی جاتی ہیں۔

۷ شراب نے ارغواں کو طبعی رنگ عطا کیا اس پر جو قطرات ہیں وہ پسینہ کی صورت میں وہی شراب ہے جو اس نے پی تھی۔

۸ بانسری پر پٹیاں کسی جاتی ہیں اسی لئے اس کو کمربستہ قرار دیا ہے۔ ۹ شعر: چند تصویرِ بتاں، چند حسینوں کے خطوط ÷ بعد مرنے کے مرے گھر سے یہ ساماں نکلا ۱۰ حافظ کے کلام کی شہرت دور دراز ممالک میں پہونچ چکی ہے۔

Marfat.com

قلم را آن زباں نبود کہ سرِ عشق گوید باز
قلم کے لئے وہ زبان نہیں ہے کہ عشق کا راز کھل کر کہہ دے

ورائے حدِ تقریر ست شرحِ آرزومندی
آرزومندی کی تشریح، تقریر کی حد سے آگے ہے

دل[1] آندر زلفِ لیلیٰ بند و کارِ عشقِ مجنوں کن
لیلیٰ کی زلف سے دل وابستہ کر، اور مجنوں کے عشق کا کار نامہ کر

کہ عاشق رازیاں دارد مقالاتِ[2] خردمندی
اس لیے کہ عقلمندی کی باتیں، عاشق کو نقصان پہونچاتی ہیں

الا[3] اے یوسفِ مصری کہ کردت سلطنت مغرور
آگاہ اے مصری یوسف! تجھے سلطنت نے مغرور بنا دیا

پدر را باز پرس آخر کجا شد مہرِ فرزندی
باپ کو پوچھ، آخر پسر کی محبت کہاں چلی گئی؟

بسحرِ غمزۂ فتاں دوا بخشی و درد انگیز
فتنہ پیدا کرنیوالی آنکھوں کی ادا کے جادو سے تو دوا بخشنے والا اور بیمار کرنیوالا ہے

بچین زلفِ مشک افشاں دلآویزی و دلبندی
مشک چھڑکنے والی زلفوں کے شکن کے ذریعہ تو دل آویز اور دل کو قید کرنیوالا ہے

جہانِ پیر رعنا را مروت در جبلت نیست
بوڑھے، خوبصورت جہان کی فطرت میں مروت نہیں ہے

ز مہرِ او چہ میخواہی در و ہمت چہ می بندی
اس کی محبت سے تو کیا چاہتا ہے، اس کا ارادہ کیوں کرتا ہے؟

بما[4] ئے چونتو عالی قدر و مہرِ استخواں تا کے
تجھ جیسا بلند مرتبہ ہما، اور ہڈی کی محبت کب تک؟

دریغ ایں سایۂ دولت کہ بر نااہل افگندی
اس دولت کے سایہ پر افسوس، جو تو نے نااہل پر ڈالا

دریں[5] بازار اگر سودست با درویش خرسندست
اس بازار میں اگر نفع ہے، تو خوش و خرم فقیر کو ہے

خدایا منعمِ گرداں بدرویشی و خرسندی
اے خدا! فقیری کا در خوشی سے مجھے مالدار بنا دے

دعائے[6] صبح و شامِ تو کلیدِ گنجِ مقصودست
تیری صبح اور شام کی دعا، مقصود کے خزانے کی کنجی ہے

بایں راہ و روش میرو کہ با دلدار پیوندی
اس راستہ اور رفتار سے چلا چل، تو محبوب سے ملجائے گا

بخوباں دل مدہ دیگر ببیں آں بیوفائیہا
حسینوں کو دل نہ دے، ان بیوفائیوں کو پھر دیکھ

کہ با تیغِ زباں کردند مکارانِ الوندی
جو زبان کی تلوار کے ذریعہ کوہ الوند کے رہنے والے مکاروں نے کی ہیں

ز شعرِ حافظِ شیراز میگویند و میرقصند
شیراز کے حافظ کے اشعار کو پڑھتے ہیں اور رقص کرتے ہیں

سیہ چشمانِ کشمیری و ترکانِ سمرقندی
کشمیری سیاہ چشم، اور سمرقندی معشوق

سحر[7] گہ رہروے در سرزمینے
صبح کو ایک مسافر، ایک سرزمین میں

ہمی گفت ایں معما با قرینے
یہ معما، ایک ساتھی سے کہہ رہا تھا

کہ اے صوفی شراب آنگہ بود صاف
کہ اے صوفی! شراب اس وقت صاف ہوتی ہے

کہ در شیشہ بماند[8] بیعینے
جبکہ چالیس روز، بوتل میں رہتی ہے

گر انگشتِ سلیمانی نباشد
اگر سلیمان کی انگلی نہ ہو

چہ خاصیت دہد نقشِ نگینے
نگے کا نقش کیا تاثیر دکھائے گا؟

خدا زاں[9] خرقہ بیزارست صد بار
خدا اس گدڑی سے، سو بار ناراض ہے

کہ صد بت باشدش در آستینے
جس کی آستین میں، سو بت ہوں

در و[10] نہا تیرہ شد باشد کہ از غیب
باطن تاریک ہو گئے ہیں، ہو سکتا ہے کہ غیب سے

چراغے برکند خلوت نشینے
کوئی خلوت نشیں، چراغ روشن کر دے

---

[1] دیوانہ بنکر مجنوں کے کام میں لگ جا، عقلمندی نقصان پہونچاتی ہے۔
[2] معشوق کو زوال پذیر حسن پر مغرور ہوکر عاشق کو فراموش نہ کرنا چاہیے۔
[3] تیری آنکھیں درد بھی پیدا کرتی ہیں اور دوا بھی دیتی ہیں تیری زلف دل کو خوش بھی کرتی ہے اور رنجیدہ بھی۔
[4] مشہور ہے کہ ہما کی خوراک صرف ہڈیاں ہیں دوسرا مصرع پہلے مصرع کی تشریح ہے۔
[5] دنیا میں صرف خوش مزاج فقیر خوش رہ سکتا ہے۔
[6] انسان صبح و شام جد و جہد میں لگا رہتا ہے تو مقصود حاصل ہو ہی جاتا ہے۔
[7] معما یہی ہے کہ انسان مشقتیں برداشت کرتا ہے تب اس میں صفائی پیدا ہوتی ہے جس طرح شراب چالیس روز شیشے میں بند رہتی ہے تب نکھرتی ہے۔
[8] لوگ تاریک باطن ہو گئے ہیں۔ مردے از غیب بروں آید و کارے بکند۔

Marfat.com

مُروّت گرچہ نامِ بے نشانست
مُروّت، اگرچہ بے معنیٰ لفظ ہے
نیازے عرضہ کن بر نازنینے
کسی نازنین کی خدمت میں، نیاز مندی پیش کر

ثوابت باشد اے دارائے خرمن
اے کھلیان رکھنے والے! تجھے ثواب ہوگا
اگر رحمے کنی بر خوشہ چینے
اگر تو کسی خوشہ چیں پر، ذرا رحم کرے گا

نمی بینم[1] نشاط و عیش در کس
میں کسی میں بھی عیش و نشاط نہیں دیکھتا ہوں
نہ درمانِ دلے نے دردِ دینے
نہ کسی دل کا علاج، نہ دین کا درد

اگرچہ رسمِ خوباں تند خوئیست
اگرچہ بد مزاجی، حسینوں کی عادت ہے
چہ باشد گر بسازی با غمینے
کیا ہو جائے گا، اگر تو ایک غمگین کی دلجوئی کرلے گا؟

درِ میخانہ[2] بکشا تا بپرسم
میخانہ کا دروازہ کھول، تاکہ میں دریافت کروں
مآلِ حالِ خود از پیش بینے
کسی پیش بیں سے، اپنے حال کا انجام

نہ ہمت را امیدِ سربلندیست
نہ ہمت کو سربلندی کی امید ہے
نہ دعوت را کلیدِ آہنینے
نہ دُعا کے پاس، لوہے کی کنجی ہے

نہ حافظ را حضورِ درسِ قرآں
نہ حافظ کو، قرآن کے درس میں حضورِ قلب ہے
نہ دانشمند را علمِ[3] الیقینے
نہ فقیہ کو، علم الیقین حاصل ہے

سحرم[4] ہاتفِ میخانہ بدولتخواہی
صبح مجھے شراب خانہ کی غیبی آواز نے خیر خواہی کے طور پر
گفت باز آئی کہ دیرینۂ ایں درگاہی
کہا کہ تو اس دربار کا پرانا رہنے والا ہے، لوٹ آ

ہمچو جم جرعۂ مے کش کہ ز سرِّ ملکوت
جمشید کی طرح شراب کا گھونٹ پی تاکہ عالم بالا کے راز سے
پرتوِ جامِ جہاں بیں دہدت آگاہی
جہان بین جام کا عکس، تجھے خبردار کردے

باگدایانِ درِ میکدہ اے سالکِ راہ
اے راستے کے سالک! شرابخانہ کے دروازے کے فقیروں سے
باادب باش گر از سرِّ خدا آگاہی
ادب کے ساتھ رہ، اگر تو خدائی راز سے باخبر ہے

بر[5] درِ میکدہ رندانِ قلندر باشند
میکدے کے در پر، قلندر رند ہوتے ہیں
کہ ستانند و دہند افسرِ شاہنشاہی
جو شاہی تاج، اتارتے، اور عطا کرتے ہیں

خشت[6] زیرِ سر و بر تارکِ ہفت اختر پائے
سر کے نیچے اینٹ، اور پیر سات ستاروں کے سر پر
دستِ قدرت نگر و منصبِ صاحب جاہی
قدرت کا ہاتھ، اور رتبہ والے کا رتبہ دیکھ

اگرت[7] سلطنتِ فقر ببخشند اے دل
اے دل! اگر تجھے فقر کی بادشاہی دیدیں
کمتریں ملکِ تو از ماہ بود تا ماہی
تو تیرا سب سے چھوٹا ملک، چاند سے، مچھلی تک ہوگا

قطعِ ایں مرحلہ بے ہمرہیِ خضر مکن
خضر کی ہمراہی کے بغیر، اس منزل کو طے نہ کر
ظلماتست بترس از خطرِ گمراہی
اندھیرے ہیں، گمراہی کے خطرے سے ڈر

سرِ ما و درِ میخانہ کہ طرفِ بامش
ہمارا سر ہے اور میخانہ کا در، اسلیے کہ اس کے بالاخانہ کا کنارہ
بفلک بر شدہ دیوار بایں کوتاہی
باوجود چھوٹے ہونے کے اس کی دیوار آسمان سے بلند ہے

---

[1] دنیا میں خلفشار ہے عیش و نشاط ختم ہو چکا ہے بے دینی عام ہے۔

[2] شاید میخانہ میں کوئی ایسا آدمی ملجائے جو پیش بیں ہو اس سے اپنا انجام معلوم کرلوں

[3] یقین کی تین قسمیں ہیں علم الیقین کسی چیز کی حقیقت کو جان کر یقین کرنا مثلاً یہ کہ زہر کھانے والا مرجاتا ہے عین الیقین آنکھوں سے دیکھ کر یقین کرنا مثلاً زہر کھاکر مرنے والے کو دیکھ کر یقین کرنا حق الیقین خود تجربہ کرکے یقین حاصل کرنا مثلاً زہر کھاکر اپنے آپ کو ہلاک کرکے زہر کے قاتل ہونیکا یقین کرنا۔

[4] غیبی آواز نے کہا تو پرانا رند ہے جامِ شراب پی تاکہ تجھے عالمِ بالا کی سیر نصیب ہو۔

[5] شعر
خاکسارانِ جہاں را بحقارت منگر
تو چہ دانی کہ دریں گرد سوارے باشد

[6] انہیں اینٹ کے علاوہ تکیہ بھی میسر نہیں لیکن ان کا مرتبہ بہت بلند ہے۔

[7] اگر کسی کو فقر کی سلطنت حاصل ہو جائے تو پوری کائنات ۱۲

۱۲ اس کی سلطنت کا تھوڑا سا حصہ ہے۔

Marfat.com

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
تو فقر کے دروازے کو کھٹکھٹانا نہیں جانتا ہے، نہ چھوڑ

مسندِ خواجگی و مجلسِ توران شاہی
خواجگی کی مسند، اور توران شاہی مجلس کو

اے سکندر بنشین و غمِ بیہودہ مخور
اے سکندر بیٹھا رہ، اور بیکار غم نہ کھا

کہ نہ بخشند ترا آبِ حیات از شاہی
اس لیے کہ شاہی کی وجہ سے تجھے آبِ حیات نہ دینگے

آے گدایانِ ترا عار ز شاہنشاہی
اے وہ کہ تیرے گداؤں کو شہنشاہی سے عار ہے

ہمہ کس را تو دہی منصبِ صاحب جاہی
سب کو تو ہی صاحبِ جاہ کا مرتبہ دیتا ہے

حافظِ خام طمع شرمے ازیں قصہ بدار
اے غلط لالچ کرنے والے حافظ! اس قصہ سے کچھ شرم کر

عملت چیست کہ مزدش دو جہاں میخواہی
تیرا کام کیا ہے کہ تو اس کی اجرت دونوں جہان چاہتا ہے

سَلَامُ اللّٰہِ مَا کَرَّ اللَّیَالِیْ
اللہ کا سلام ہو، جب تک بھی راتیں مکرر ہوں

عَلٰی مَلِکِ الْمَکَارِمِ وَ الْمَعَالِیْ
بزرگیوں، اور بلندیوں کے بادشاہ پر

عَلٰی وَادِی الْاِرَاکِ وَمَنْ عَلَیْھَا
پیلو کے جنگل پر، اور ان پر جو وہاں ہیں

وَدَارِیْ بِاللِّوَی فَوْقَ الرِّمَالِ
اور میرے گھر پر جو لوی میں ریتیلی زمین پر ہے

دعاگوئے غریبانِ جہانم
میں دنیا کے مسافروں کا دعاگو ہوں

وَاَدْعُوْ بِالتَّوَاتُرِ وَ التَّوَالِیْ
اور میں متواتر، اور پے در پے دعا کرتا ہوں

مَنَال اے دل کہ در زنجیرِ زلفش
اے دل! نالہ نہ کر اس لیے کہ اس کی زلف کی زنجیر میں

ہمہ جمعیت ست آشفتہ حالی
پریشان حالی، پورا اطمینان ہے

اَمُوْتُ صَابِرًا اَیَالَیْتَ شَعْرِیْ
میں صبر کرتے کرتے مرا جاتا ہوں، اے کاش میں جان جاتا

مَتٰی نَطَقَ الْبَشِیْرُ عَنِ الْوِصَالِ
وصل کی خوشخبری دینے والا کب بولے گا؟

فَحُبُّکَ رَاحَتِیْ فِیْ کُلِّ حِیْنٍ
ہر گھڑی، تیری محبت، میری راحت ہے

وَذِکْرُکَ مُؤْنِسِیْ فِیْ کُلِّ حَالٍ
اور ہر حالت میں تیرا ذکر، میرا مونس ہے

سَوَیْدَائے دلِ من تا قیامت
میرے دل کا سیاہ نقطہ، قیامت تک

مبادا از سوزِ سودائے تو خالی
خدا کرے تیرے عشق، کی جلن سے خالی نہ ہو

کجا یابم وصالِ چون تو شاہے
تجھ جیسے بادشاہ کا میں وصل کب حاصل کر سکتا ہوں؟

منِ بدنام رندِ لا اُبالی
میں بدنام، لاپرواہ رند

زخطت صد جمالِ دیگر افزود
تیرے سبزۂ خط سے، حسن اور زیادہ ہو گئے

کہ عمرت باد صد سالِ ہلالی
خدا کرے تیری عمر، سو قمری سالوں کی ہو

برآں نقاشِ قدرت آفریں باد
قدرت کے اس نقاش کو شاباش ہے

کہ گردِ مہ کشد خطِ ہلالی
جو چاند کے چاروں طرف ہلالی خط کھینچتا ہے

بہر منزل کہ رو آرد خدایا
وہ جس منزل کی طرف بھی رُخ کرے، اے خدا!

نگہدارش بحفظِ لایزالی
دائمی حفاظت سے، تو اس کی حفاظت کر

---

۱ آبِ حیات سلطنت کے زور سے نہیں ملسل ہوتا ہے۔

۲ تو تمام انسانوں کو منصب و جاہ دیتا ہے لیکن تیرے در کے گدا شاہی کو عار سمجھتے ہیں۔

۳ حافظ کے ایسے کون سے کارنامے ہیں جن کی اجرت میں دونوں جہان مانگتا ہے؟

۴ بادشاہ پر اور محبوب پر جو پیلو کے جنگل میں مقیم ہے اور میرے گھر کو خدا کا سلام ہو۔

۵ اس کی زلف میں گرفتار ہونے سے ہی دل جمعی حاصل ہے۔

۶ سویدا نقطہ ہے جو دل کے درمیان میں ہے اور وہی ماخذِ زندگی ہے۔

۷ مہ، سے چہرہ اور خطِ ہلالی سے سبزۂ خط مراد ہے۔

Marfat.com

تو می باید کہ باشی ورنہ سہلست — زیانِ مایۂ جانی و مالی
چاہیے کہ تو رہے، ورنہ آسان ہے — جانی، اور مالی سرمایہ کا نقصان

خدا داند کہ حافظ را غرض چیست
خدا جانتا ہے، کہ حافظ کا کیا مدعا ہے،

وَعِلْمُ اللّٰہُ حَسْبِیْ مِنْ سُوَالِیْ
اور میرے مانگنے کی بجائے اللہ کا جاننا میرے لیے کافی ہے

سلامے چو بوئے خوشِ آشنائی — بداں مردمِ دیدۂ روشنائی
آشنائی کی خوشبو جیسا، سلام — اُن، روشن آنکھوں کی پُتلی پر

درودے چو نورِ دلِ پارسایاں — بداں شمعِ خلوتگہِ پارسائی
نیکوں کے دلوں کے نور جیسا، سلام — اس، نیکی کی خلوت گاہ کی شمع پر

نمی بینم از ہمدماں ہیچ برجا — دلم خوں شد از غصہ ساقی کجائی
میں ساتھیوں میں سے کسی کو بھی جگہ پر نہیں دیکھتا ہوں — اے ساقی! تو کہاں ہے، غم سے میرا دل خون ہو گیا ہے؛

زکوئے مغاں رو مگرداں کہ آنجا — فروشند مفتاحِ مشکلکشائی
مغوں کے کوچہ سے رو گردانی نہ کر اس لیے کہ وہاں — مشکل کشائی کی کنجی فروخت کرتے ہیں

عروسِ جہاں گرچہ در حدِ حسن ست — زحد می برد شیوۂ بیوفائی
دنیا کی دلہن، اگرچہ حسن کی حد میں ہے — بے وفائی کی عادت، حد سے بڑھ رہی ہے

مے صوفی افگن کجا می فروشند — کہ در تا بم از دستِ زہدِ ریائی
صوفی کو پچھاڑ نیوالی شراب، کہاں بیچتے ہیں؛ — اس لیے کہ ریاکاری کے زہد کے ہاتھوں میں بل کھا رہا ہوں

رفیقاں چناں عہدِ صحبت شکستند — کہ گوئی نبود ست خود آشنائی
دوستوں نے دوستی کا عہد اس طرح توڑ ڈالا — کہ گویا، دوستی تھی ہی نہیں

دلِ خستۂ من گرش ہمتے نیست — نخواہد ز سنگیں دلاں مومیائی
اگرچہ میرے ٹوٹے ہوئے دل میں ہمت نہیں ہے — وہ پتھر جیسے دل والوں سے، ہومیائی نہ مانگے گا

مرا گر تو بگذاری اے نفسِ طامع — بسے بادشاہی کنم در گدائی
اے لالچی نفس! اگر تو مجھے چھوڑ دے — فقیری میں، بہت بادشاہی کروں گا

بیا موزمت کیمیائے سعادت — زہم صحبتِ بد جدائی جدائی
میں تجھے، نیک بختی کی کیمیا سکھاتا ہوں — بُرے ہم صحبت سے، جدائی ہی جدائی ہو

مکن حافظ از جورِ گردوں شکایت
اے حافظ ازمانہ کے ظلم کی شکایت نہ کر

چہ دانی تو اے بندہ کارِ خدائی
اے بندے، خدائی کام کو تو کیا جانے؛

سُلَیْمٰی اٰمُنْذُ حَلَّتْ بِالْعِرَاقِ — اُلَاقِیْ فِیْ ھَوَاھَا مَا الْاُلَاقِیْ
پیاری سلمٰی، جب سے عراق میں مقیم ہو گئی ہے — میں اُس کی محبت میں برداشت کر رہا ہوں جو بھی برداشت کر رہا ہوں

۱ خدا میرا بندہ جانتا ہے لہذا مجھے سوال کرنیکی ضرورت نہیں ہے وہ بغیر مانگے دیگا۔
۲ دوست سب بچھڑ گئے رنج سے میرا دل خون ہو رہا ہے شراب بلا۔
۳ دیر مغاں میں ہی مشکلیں آسان ہونگی
۴ ایسی شراب درکار ہے جو صوفیوں کو پچھاڑ دے اس لیے کہ میں ان کی ریاکاری سے عاجز آگیا ہوں
۵ اگرچہ میرا دل بے ہمت ہو چکا ہے لیکن پھر بھی کمینوں کا احسان اٹھانے کے لیے تیار نہیں ہے۔
۶ سعادت کی کیمیا یہ ہے کہ بُروں کی صحبت سے اختیار کیجائے
۷ میری مجبوری مجھے دور عراق میں جا بسی میں ہجر کے مصائب برداشت کر رہا ہوں

Marfat.com

الا اے ساربانِ محملِ دوست — اِلیٰ رُکبانِکُم طَالَ اشتِیَاقِی
اے دوست کے کجاوے کے ساربان! سن — تمہارے سواروں کی طرف، میرا شوق بڑھ گیا ہے

بساز[1] اے مُطربِ خوشخواں و خوشگوی — بشعرِ پارسی صوتِ عراقی
اے خوش خواں اور خوشگو، مُطرب! گا — فارسی اشعار، عراقی لہجے میں

بیا ساقی بدہ رطلِ گرانم — سَقَاکَ اللّٰہُ مِن کاسٍ دِھَاقِ
ساقی آ، مجھے بھاری پیمانہ دے — خدا، تجھے لبالب پیالے سے سیراب کرے

جوانی[2] باز می آرد بیادم — صدائے چنگ و نوشانوشِ ساقی
مجھے جوانی، پھر یاد دلا رہی ہے — چنگ کی آواز، اور ساقی کی نوشانوش

مئے باقی بدہ تا مست و خوشدل — بیاراں بر فشانم عمرِ باقی
بچی ہوئی شراب دیدے، مست اور خوش دل ہو کر — دوستوں پر قربان کردوں بقیہ زندگی

درونم خوں شد از نادیدنِ دوست — اَلَا تَعْسًا لِاَیَّامِ الْفِرَاقِ
دوست کے نہ دیکھنے سے، میرا دل خون ہو گیا — فراق کے دنوں کے لیے، ہلاکی ہو

دمے[3] با نیکخواہاں متفق باش — غنیمت داں امورِ اتفاقی
تھوڑی دیر کے لیے، خیر خواہوں کے ساتھ مل بیٹھ — اتفاقی باتوں کو غنیمت سمجھ

مسیحائے مجرد را طراز د — کہ با خورشید سازد ہم وثاقی
مجرد، مسیحا کو یہ بات زیب دیتی ہے — کہ آفتاب کے ساتھ، ہم خانہ ہو

عروسِ بس خوشی اے دخترِ رز — ولے گہ گہ سزاوار طلاقی
اے انگور کی بیٹی! تو بہت حسین دلہن ہے — لیکن کبھی کبھی، طلاق کے قابل ہے

رَبِیعُ[5] الْعُمْرِ فِی مَرْعَیٰ حِمَاکُم — حَمَاکَ اللّٰہُ یَا عَھْدَ التَّلَاقِ
زندگی کا موسم بہار، تمہارے حمیٰ کی چراگاہ میں ہے — اے ملاقات کے زمانے! خدا تیری حفاظت کرے

خرد[6] در زندہ رود انداز و مے نوش — بگلبانگِ جوانانِ عراقی
عقل کو زندہ رود میں پھینک دے اور شراب پی — عراقی جوانوں کی آواز پر

نَھَانِی[7] الشَّیْبُ مِنْ کُلِّ الْعَذَارٰی — سِوَیٰ تَقْبِیلِ خَدٍّ وَاعْتِنَاقِ
بڑھاپے نے، مجھے ہر باکرہ لڑکی سے روک دیا — سوائے رخسار کے بوسہ لینے اور گلے لگانے کے

وصالِ دوستاں چوں روزیِ ماست — مگو واعظ سخنہائے فراقی
چونکہ دوستوں کا وصال، ہمارا مقدر ہے — اے واعظ! جدائی کی باتیں نہ کر

دُمُوعِی ھَجْرَکُمْ لَا تَحْقِرُوھَا — فَکَمْ بَحْرٍ جَمَعْنَا مِنْ سَوَاقِ
ہمارے آنسو، جو تمہارے فراق میں ہیں ان کو حقیر نہ سمجھو — بہت سے سمندر ہیں، جو ہم نے نہروں سے جمع کئے ہیں

مَضَتْ[8] فُرَصُ الْوِصَالِ وَمَا شَعَرْنَا
وصل کی فرصتیں گذر گئیں، اور ہمیں پتہ نہ چلا

بگو حافظ غزلہائے فراقی
اے حافظ! اب فراق کی غزلیں گا

---

[1] چونکہ محبوبہ عراقی ہو گئی ہے لہٰذا اب مجھے فارسی اشعار عراقی لہجے میں پسند آتے ہیں۔

[2] چنگ کی آواز، ساقی کی نوشانوش کی صدا، جوانی کا زمانہ یاد دلاتی ہے فراق کے زمانہ کا خدا برا کرے میرے دل کو خون بنا دیا ہے

[3] تھوڑی دیر کے لیے ہم جیسے خیر خواہوں کے ساتھ مل بیٹھنے کو غنیمت سمجھ۔

[4] حضرت مسیح علیہ السلام نے شادی نہ کی تمام عمر عالم تجرد میں گذاری اسی لئے ان کو چرخ چہارم پر جگہ ملی شعر چو عیسیٰ گر توانی خفت بے جفت ۔۔۔ نقد تجرد را ز کف مفت

[5] ربیع، موسم بہار حمیٰ، وہ چراگاہ جو کوئی اپنے لیے مخصوص کرے

[6] زندہ رود اصفہان کی مشہور ندی ہے جس کا پانی بہت ستھرا ہے۔

[7] بڑھاپے نے صرف اسکی اجازت دے رکھی ہے کہ باکرہ لڑکیوں سے بوس و کنار کرلوں۔

[8] وصال کی فرصتیں غفلت میں گذر گئیں اب سوائے فراق کی غزلیں پڑھنے کے اور کوئی چارہ نہیں ہے۔

Marfat.com

سَبَتْ سَلْمٰی بِصُدْغَیْهَا فُؤَادِیْ
اپنی دونوں زلفوں سے، سلمٰی نے میرا دل قید کرلیا
وَرُوْحِیْ کُلَّ یَوْمٍ فِیَّ یُنَادِیْ
اور میری روح، مجھے ہر روز پکارتی ہے

خدارا بر من بیدل ببخشای
خدا کے لئے، مجھ بیدل پر بخشش کر
وَاَوْصِلْنِیْ عَلٰی رَغْمِ الْاَعَادِیْ
اور دشمنوں کی خواہش کے برخلاف، مجھے وصل عطا کر

اَمَنْ اَنْکَرْتَنِیْ عَنْ حُبِّ سَلْمٰی
اے وہ شخص کہ تو نے مجھے سلمٰی کی محبت سے روکا
غَرِیْقُ الْعِشْقِ فِیْ بَحْرِ الْوَدَادِ
میں محبت کے سمندر میں، عشق کا ڈوبا ہوا ہوں

نگار ادر غمِ سودائے عشقت
اے محبوب! تیرے عشق کے جنون کے غم میں
تَوَکَّلْنَا عَلٰی رَبِّ الْعِبَادِ
ہم نے بندوں کے خدا پر توکل کیا ہے

دلِ حافظ شد اندر چینِ زلفت
تیری زلفوں کی شکن میں، حافظ کا دل گم ہوگیا
بِلَیْلٍ مُظْلِمٍ وَاللّٰهُ هَادِ
اندھیری رات میں، اور خدا راستہ دکھانے والا ہے

سینہ مالا مالِ درد ست اے دریغا مرہمے
سینہ درد سے مالا مال ہے، ہائے افسوس مرہم ہوتا
دل ز تنہائی بجاں آمد خدارا ہمدمے
دل تنہائی کی وجہ سے عاجز آگیا، خدا کے لئے کوئی ہمدم ہوتا

خیز تا خاطر بداں ترکِ سمرقندی دہیم
اٹھ، تاکہ ہم اس سمرقندی معشوق کو دل دیدیں
کز نسیمش بوئے زلفِ حوریاں آید ہمے
جس کی نسیم سے حوروں کی زلف کی خوشبو آرہی ہے

چشمِ آسائش کہ دارد زیں سپہرِ گرم رو
اس تیز رفتار، آسمان سے آرام کی امید کون رکھتا ہے؟
ساقیا جامے بیار و تا بیاسایم دمے
اے ساقی جام دے، تاکہ تھوڑی دیر کے لئے میں آرام کرلوں

زیرکے را گفتم ایں احوالِ خود خندید و گفت
میں نے ایک عقلمند کو اپنے یہ احوال سنائے وہ ہنسا اور بولا
صعب کارے بوالعجب دردے پریشاں عالمے
سخت کام ہے، عجب درد ہے، ایک پریشان حالت ہے

سوختم در چاہِ صبر از بہرِ آں شمعِ چگل
اس چگل کی شمع کی خاطر، میں صبر کے کنوئیں میں جل اٹھا
شاہِ ترکاں غافلست از حالِ ما کو رستمے
ترکوں کا شاہ ہمارے حال سے غافل ہے، رستم کہاں ہے؟

در طریقِ عشقبازی امن و آسائش خطاست
عشقبازی کے راستہ میں اطمینان اور آرام غلطی ہے
ریش باد آندل کہ با دردِ تو جوید مرہمے
خدا کرے وہ دل زخمی ہو، جو تیرے درد کے ہوتے ہوئے مرہم تلاش کرے

اہلِ کام و ناز را در کوئے رندان راہ نیست
عزت اور ناز والوں کے عقیدتمندوں کے کوچہ میں راستہ نہیں ہے
رہروے باید جہانسوزے نہ خامے بے غمے
جہاں سوز مسافر درکار ہے، نہ کہ کچا اور بے غم

آدمِ خاکی بدیں عالم نمی آید بدست
نیک نشیں آدمی اس دنیا میں دستیاب نہیں ہوتا ہے
عالمے دیگر بباید ساخت از نو آدمے
ایک نئے آدم سے دوسرا عالم بنانا چاہیے

گریۂ حافظ چہ سازد پیشِ استغنائے دوست
دوست کی بے نیازی کے سامنے حافظ کا رونا کیا کام بنائیگا؟
کاندریں طوفاں نماید ہفت دریا شبنمے
اس لیے کہ اس طوفان میں ساتوں سمندر ایک شبنم ہیں

---

۱ سلمٰی ایک خاص معشوقہ کا نام تھا لیکن اب ہر معشوقہ کو سلمٰی کہا جاتا ہے جیسا کہ لیلیٰ۔

۲ تاریکی ظلمت سے زلفیں مراد ہیں جن میں دل بیچارا ایسا بھول گیا ہے کہ اس دنیا میں شراب سے سکون مل سکتا ہے۔

۳ کوئی عقلمند عشق کی باریکیوں کو نہیں سمجھ سکتا ہے۔

۴ چگل ترکستان میں ایک حسن خیز شہر ہے، مشہور ہے کہ کیخسرو کے دور میں رستم کا بھانجہ بیژن افراسیاب شاہِ توران کی بیٹی منیژہ پر عاشق ہوگیا افراسیاب نے موقعہ پاکر بیژن کو گرفتار کرلیا اور کنوئیں میں قید کردیا جب رستم کو پتہ چلا تو وہ تاجرانہ بھیس میں توران گیا اور بیژن کو چھڑا کر لایا اس شعر میں اسی واقعہ کی طرف اشارہ ہے۔

۵ اس دنیا میں خاکسار نہیں رہے اب کسی نئے آدم سے نئی دنیا بنانی چاہیے۔

Marfat.com

شد بہار و گذشت موسمِ دَے
موسم بہار ختم ہوگیا، اور دے کا مہینہ گذر گیا

آگہی گر ز چرخ و گردشِ وے
اگر تو آسمان، اور اس کی گردش سے باخبر ہے

سوئے من یار آمد و بگذشت
یار میری جانب آیا، اور نکل گیا

رفت بر باد عمرِ من ہے ہے
ہائے ہائے، میری عمر برباد ہوگئی

زیرِ ایں قصر صد ہزار گذشت
اس محل کے نیچے، لاکھوں گذر گئے

ہمچو کاؤس و قیصر و جم و کے
کاؤس، اور قیصر، اور جمشید، اور کیخسرو جیسے

دل بدنیا مبند اگر مردی
اگر تو مرد ہے، دنیا سے دل نہ لگا

زانکہ دنیاست لاشہ و لاشے
اس لیے کہ دنیا مردار، اور ہیچ ہے

زندگی یافتم ز مے آرے
ہاں میں نے شراب سے زندگی حاصل کی

وَمِنَ الْمَاءِ كُلُّ شَيْءٍ حَيٍّ
اور ہر زندہ، پانی ہی سے ہے

یار با ماست روز و شب حافظ
اے حافظ! یار دن رات ہمارے ساتھ ہے

ہمچو جانے کہ ہست در رگ و پے
اس جان کی طرح جو رگ، اور پٹھے میں ہے

شہریست پُر ظریفاں از ہر طرف نگارے
ظریفوں سے شہر بھرا پڑا ہے، اور ہر جانب ایک معشوق ہے

یاراں صلائے عشق ست ار میکنید کارے
اے یارو! عشق کی پکار ہے، اگر کوئی کام کرو

چشمِ فلک ندیدہ زیں خوبتر حریفے
اس سے زیادہ حسین دوست آسمان کی آنکھ نے نہیں دیکھا ہے

در دامِ کس نیفتد زیں خوب تر شکارے
اس سے بہتر شکار کسی کے جال میں نہ پھنسے گا

اے روئے خوبت از گل صد بار نازنینی
اے دلکش تیرا چہرہ، پھول سے سو گنا نازنین ہے

یارب کہ رہ نیابد بر دامنِ تو خارے
خدا کرے تیرے دامن کی طرف، کانٹے کو راستہ نہ ملے

چشمے کہ دیدہ باشد جسمے ز جاں مرکب
ایسا جسم جو جان سے بنا ہو کس کی آنکھ نے دیکھا ہوگا؟

بر دامنش مباد ازیں خاکداں غبارے
خدا کرے اس کے دامن پر اس خاکدان سے غبار نہ پڑے

چوں من شکستہ را از پیش خود چہ رانی
مجھ جیسے شکستہ کو اپنے سامنے سے تو کیوں بھگاتا ہے؟

کم غایتِ تمنا بوسے ست یا کنارے
اس لیے کہ میری انتہائی تمنا، بوسہ ہے یا معانقہ

مے بیغش ست بشتاب وقتِ خوش ست دریاب
خالص شراب ہے جلدی کر، اچھا وقت ہے پالے

سالِ دگر کہ دارد امیدِ نو بہارے
دوسرے سال نو بہار کی امید کون رکھتا ہے؟

چوں ایں گرہ کشایم ویں راز وا نمایم
میں کس طرح یہ گرہ کھولوں اور اس راز کو کس طرح ظاہر کروں

دردے و صعب دردے کارے و سخت کارے
درد ہے اور سخت درد، کام ہے اور مشکل کام

در بوستاں حریفاں مانند لالہ و گل
یار لوگوں نے باغ میں لالہ و گل کی طرح

ہر یک گرفتہ جامے بر یادِ گلعذارے
ہر ایک نے جام تھام رکھا ہے کسی گل رخسار معشوق کی یاد میں

ہر تارِ موئے حافظ در دستِ ترکِ شوخیست
حافظ کے بالوں کا ہر تار، ایک شوخ ترک کے ہاتھ میں ہے

مشکل تواں نشستن در اینچنیں دیارے
اس جیسے وطن میں، بیٹھنا مشکل ہے

۱۔ یار میرے پاس سے ہو کر گذر گیا اور ہمارے پاس نہ ٹھہرا، گویا ہماری عمر برباد گئی۔

۲۔ دنیا سے دل نہ لگانا چاہیے اس نے سیکڑوں بڑے آدمیوں کو ہلاک کیا ہے۔

۳۔ شعر: دل کے آئینہ میں ہے تصویرِ یار / جب ذرا گردن جھکائی دیکھ لی

۴۔ میرے معشوق جیسا آج تک نہیں پیدا ہوا اس سے زیادہ حسین شکار کسی کے جال میں نہیں پھنسا ہے۔

۵۔ اس کا جسم ہماری جان سے بنا ہے خدا اس کو مصائب سے بچائے۔

۶۔ کم، کہ مرا کا مخفف ہے یعنی میری تمنا صرف بوسہ و کنار ہے۔

۷۔ دوسرے موسم بہار تک کون جیتا ہے اسی موسم میں کام کرلے۔

۸۔ حافظ کا رونگٹا رونگٹا ایک شوخ معشوق کے ہاتھ میں ہے لہذا وہ چین سے کیسے بیٹھ سکتا ہے۔

Marfat.com

صبا[1] تو نکہت آں زلفِ مشکبو داری
اے صبا! تو اس مشک جیسی خوشبو والی زلف کی خوشبو رکھتی ہے
بیادگار بمانی کہ بوئے او داری
تو یادگار بنے گی، کیونکہ تو اس کی خوشبو رکھتی ہے

دلم کہ گوہرِ اسرارِ حسن و عشق در وست
میرا وہ دل، جس میں حسن اور عشق کے راز کے موتی ہیں
تواں بدستِ تو دادن گرش نکو داری
تیرے ہاتھ میں دیا جا سکتا ہے، اگر تو اسکو اچھی طرح رکھے

دراں شمائلِ مطبوع، ہیچ نتواں گفت
ان پسندیدہ اخلاق کے بارے میں کچھ نہیں کہا جا سکتا ہے
جز ایں[2] قدر کہ رقیبانِ تند خو داری
اس کے علاوہ کہ تو بد مزاج نگہبان رکھتا ہے

نوائے[3] بلبلت اے گل کجا پسند افتد
اے پھول! تجھے بلبل کی آواز کب پسند آئے گی؟
کہ گوشِ ہوش بمرغانِ ہرزہ گو داری
اس لیے کہ تیرا ہوش کا کان، بیہودہ گو پرندوں کی طرف ہے

ز جرعۂ تو سرم مست گشت و نوشت باد
تیرے ایک گھونٹ سے میرا سر مست ہو گیا، خدا کرے تیرے لئے خوشگوار ہو
خود از کدام خمست اینکہ در سبو داری
یہ کون سے مٹکے کی ہے، جو تیری ٹھلیا میں ہے؟

قبائے حسن فروشی ترا بزیبد و بس
حسن فروشی کی قبا، صرف تجھے زیب دیتی ہے
کہ ہمچو گل ہمہ آئینِ رنگ و بو داری
اس لیے کہ تو پھول کی طرح رنگ، اور خوشبو کے سب طریقے رکھتا ہے

زمانہ[4] گر ہمہ مشکِ ختن دہد برباد
اگر زمانہ ختن کا سارا مشک برباد کر دے
فدائے تو کہ خط و خال مشکبو داری
میں تجھ پر قربان کہ تو مشک کی خوشبو والے خط و خال رکھتا ہے

دم[5] از ممالکِ خوبی چو آفتاب زدن
آفتاب کی طرح حسین غلاموں کا دم بھرنا
ترا سزد کہ غلامانِ ماہرو داری
تجھے پھبتا ہے، کیونکہ تو چاند جیسے چہرے والے غلام رکھتا ہے

بسرکشیِ[6] خود اے سروِ جوئبار مناز
اے نہر کے سرو! اپنی سربلندی پر ناز نہ کر
کہ گر باو رسی از شرم سر فرو داری
اس لیے کہ اگر تو اس کے پاس پہونچے گا شرم سے سر جھکا لیگا

دعاش گفتم و خنداں بزیرِ لب میگفت
میں نے اس کو دعا دی، اور وہ زیرِ لب مسکراتا ہوا کہہ رہا تھا
کہ کیستی تو و با ما چہ گفتگو داری
کہ تو کون ہے، اور تجھے ہم سے کیا کہنا ہے؟

ز کنجِ مدرسہ[7] حافظ مجوئی گوہرِ عشق
اے حافظ! مدرسہ کے گوشہ میں عشق کا گوہر تلاش نہ کر
قدم بروں نہ اگر میلِ جستجو داری
اگر جستجو کی خواہش ہے، تو باہر قدم نکال

صبحست[8] و ژالہ میچکد از ابرِ بہمنی
صبح ہے، اور بہمن کے مہینہ کے ابر سے برف برس رہی ہے
برگِ صبوح ساز و بدہ جامِ یکمنی
صبح کی شراب کا سامان تیار کر اور ایک من والا جام دے

در بحرِ[9] مائی و منی افتادہ ام بیار
میں خودی اور انانیت کے سمندر میں پڑا ہوں، لا
مے تا خلاص بخشدم از مائی و منی
شراب، تاکہ وہ مجھے خودی اور انانیت سے نجات دیدے

خونِ پیالہ خور کہ حلالست خونِ او
پیالہ کا خون پی، اس لیے کہ اس کا خون حلال ہے
در کارِ یار کوش کہ کاریست کردنی
یار کے معاملہ میں کوشش کر، کیونکہ یہ کرنے کا کام ہے

گر صبحدم[10] خمار ترا دردِ سر دہد
اگر تجھے خمار صبح کے وقت دردِ سر میں مبتلا کرے
پیشانیِ خمار ہماں بہ کہ بشکنی
یہی بہتر ہے، کہ تو خمار کا سر پھوڑ دے

---

[1] چونکہ صبا میں محبوب کی زلف جیسی خوشبو ہے لہٰذا وہ یادگار رہیگی۔
[2] اس کی خوبیوں میں کوئی گفتگو کا موقع نہیں ہے بس اس قدر ہے کہ اس کے نگہبان سخت مزاج ہیں۔
[3] چونکہ محبوب اغیار کی طرف متوجہ ہے تو ہماری کب سنے گا۔
[4] اگر زمانہ سے ختن کا مشک مفقود ہو جائے تو کوئی ہرج نہیں محبوب کے خد و خال کافی ہیں۔
[5] دوسرے ستاروں کی روشنی آفتاب کی عطا کردہ ہے لہٰذا وہ اگر حسن کا دعویٰ کرے تو اس کو حق ہے۔ اسی طرح معشوق بمنزلہ آفتاب کے ہے اور دوسرے حسین ستارے ہیں۔
[6] سرو محبوب کے سامنے جا کر اس کے قد کے مقابلہ میں شرما جائیگا۔
[7] عشق کا موتی مدرسہ سے باہر قدم نکالنے سے حاصل ہو سکیگا۔
[8] بہمن ایک فارسی مہینہ کا نام ہے، برگ ساز و سامان من۔ ایک سیر بارہ چھٹانک کا ہوتا ہے۔
[9] شعر

م بجز دیک لحظہ بودن صد خطر در آستیں دارد ۔۔ خدا اجرے دہد مے را کہ بے ما میکند مارا
[10] خمار وہ اعضا شکنی ہے جو نشہ کے اترتے وقت ہوتی ہے یعنی خمار کو شراب سے دور کر۔

Marfat.com

ساقی بہوش باش کہ غم در کمین ماست
اے ساقی ہوشیار! کیونکہ غم ہماری گھات میں ہے
مُطرب نگاہ دار ہمیں رہ کہ میزنی
اے مُطرب! اس سُر کا خیال رکھ جو تو گا رہا ہے

مے دہ کہ سرگوشِ من آورد چنگ و گفت
شراب دے، اس لیے کہ چنگ، سرِ پرے کان کے پاس لائی اور کہا
خوش باش و پند بشنو ازیں پیرِ مُنحنی
خوش رہ، اور اس کبڑے بوڑھے کی نصیحت سُن لے

ساقی بہ بے نیازیِ یزداں کہ مے بیار
اے ساقی! تجھے خدا کی بے نیازی کی قسم، شراب لا
تا بشنوی ز صوتِ مُغنّی ہُوَ الغنی
تاکہ تو مُطرب کی آواز سے "وہ بے نیاز ہے" سُنے

حافظ نہالِ قدِّ تو در جویبارِ چشم
حافظ نے تیرے قد کے پودے کو آنکھوں کی نہر میں
خوں خورد و بر نشاند و تو خواہی کہ برکنی
خون پیا، اور لگایا، اور تو چاہتا ہے کہ اکھیڑ دے

طفیلِ ہستیِ عشقند آدمی و پری
آدمی اور پری عشق کے وجود کا طفیل ہیں
ارادتے بنما تا سعادتے ببری
ارادت ظاہر کر، تاکہ تو سعادت حاصل کرے

چو مستعدِ نظر نیستی وصال مجوی
جبکہ تجھ میں دیکھنے کی استعداد نہیں ہے وصال نہ ڈھونڈ
کہ جامِ جم ندہد سُود وقتِ بے بصری
اس لیے کہ نابینائی کے وقت جامِ جم فائدہ نہیں دیتا ہے

مے صبوح و شکر خوابِ صبحدم تا چند
صبوحی شراب، اور صبح کی میٹھی نیند کب تک؟
بعذرِ نیم شبی کوش و نالۂ سحری
آدھی رات کے وقت عذر، اور صبح کی گریہ وزاری کی کوشش کر

بوئے زلف و رخت میروند و می آیند
تیری زلف کی خوشبو اور رخ کے پاس آتے جاتے ہیں
صبا بغالیہ سائی و گل بجلوہ گری
صبا خوشبو مہکانے کے لیے اور پھول جلوہ دکھانے کی وجہ سے

بکوش خواجہ و از عشق بے نصیب مباش
اے خواجہ! کوشش کر اور عشق سے بے نصیب نہ رہ
کہ بندہ را نخرد کس بہ عیبِ بے ہنری
اس لیے کہ ہنر کا عیب ہوتے ہوئے غلام کو کوئی نہیں خریدتا ہے

بیاؤ سلطنت از ما بخر بمایۂ حُسن
آ، اور حسن کے سرمایہ کے بدلے ہم سے سلطنت خرید لے
ازیں معاملہ غافل مشو کہ حیف خوری
اس سلسلے سے غافل نہ ہو، ورنہ افسوس کرے گا

دعائے گوشہ نشیناں بلا بگرداند
گوشہ نشینوں کی دعا، مصیبت ٹال دیتی ہے
چرا بگوشۂ چشمے بما نمی نگری
کن کنیوں سے، تو ہمیں کیوں نہیں دیکھتا ہے؟

مرا ازیں ظلمات آنکہ رہنمائی کرد
جس نے میری ان تاریکیوں میں راہنمائی کی
دعائے نیم شبی بود و گریۂ سحری
وہ آدھی رات کی دعا، اور صبح کا رونا تھا

ز ہجر و وصلِ تو در حیرتم چہ چارہ کنم
میں حیران ہوں، تیرے ہجر اور وصل کی کیا تدبیر کروں؟
نہ در برابرِ چشمی نہ غائب از نظری
نہ تو آنکھوں کے سامنے ہے، نہ نظر سے غائب ہے

طریقِ عشق طریقے عجب خطرناک ست
عشق کا راستہ عجب خطرناک راستہ ہے
نعوذ باللہ اگر رہ بمأمنے نبری
خدا کی پناہ اگر تجھے کسی امن کی جگہ کا راستہ نہ ملے

ہزار جانِ گرامی بسوخت زیں غیرت
اس غیرت سے ہزاروں قیمتی جانیں جل گئیں
کہ ہر صباح و مساشمع مجلسِ دگری
کہ تو ہر صبح و شام دوسرے کی مجلس کی شمع ہے

---

۱ پیرِ مُنحنی سے چنگ مراد ہے چونکہ وہ کبڑی ہوتی ہے اور چونکہ اس کا کنارہ مطرب کے کان کے پاس ہوتا ہے لہٰذا سرگوشی آواز کہا ہے

۲ خدا کی ذات بے نیاز ہے وہ ہماری شراب خوری پر کیا گرفت کرے گا، ہُوَ الغنی یعنی اللہ بے نیاز ہے

۳ ایک حدیث میں آیا ہے خدائے تعالیٰ نے فرمایا، میری ذات ایک مخفی خزانہ تھی میں نے چاہا کہ پہچانا جاؤں، اسی پہچان کی خاطر جن و انس کو پیدا فرمایا یعنی

۴ صبا اور پھول کی آمد و رفت اس لیے ہے کہ صبا تیری زلف سے خوشبو حاصل کرے اور پھول تیرے رُخ سے جلوہ گری حاصل کرے

۵ ہماری طرف گوشۂ چشم سے التفات کر اور ہم گوشہ نشینوں کی دعائیں لے لے۔

۶ دنیا کی تاریکیوں سے مجھے دعا اور رونے نے نجات دی ہے۔

۷ اگر عشق کا راستہ کسی امن کی جگہ تک نہ پہنچائے تو پھر یہ بھی خطرے میں۔

Marfat.com

چو ہر خبر کہ شنیدم رہے بحیرت داشت
چونکہ میں نے جو خبر بھی سنی اس نے حیرت تک پہونچایا

ازیں سپس من و ساقی و وضعِ بیخبری
اس کے بعد میں ہوں گا، اور ساقی! اور بیخبری کی حالت

زمن بحضرتِ آصف کہ می برد پیغام
میری جانب سے آصف کے دربار میں کون پیغام لیجاتا ہے،

کہ یاد گیرد و مصرعِ زمن بلفظِ دری
کہ فارسی زبان کے میرے دو مصرعے یاد کرلے

بیا کہ وضعِ جہاں را چنانکہ می بینم
آ، دنیا کی حالت جیسی میں دیکھ رہا ہوں

گر امتحاں بکنی مے خوری و غم نخوری
اگر تو آزمائیگا تو شراب پیے گا اور غم نہ کھائے گا

کلاہِ سروریت کج مباد بر سرِ حسن
حسن کے سر پہ تیری بادشاہی کی ٹوپی ٹیڑھی نہ ہو

کہ زیبِ تخت و سزاوارِ بخت و تاجِ سری
اس لیے کہ تو تخت کی زینت اور اقبال کے لائق اور سر کا تاج ہے

بہ یُمنِ ہمتِ حافظ امید ہست کہ باز
حافظ کی باطنی توجہ کی برکت سے امید ہے کہ پھر

اَرَیٰ اُسَامِرُ لَیْلَایَ لَیْلَةَ الْقَمَرِ
میں اپنی لیلیٰ سے چاندنی رات میں قصہ گوئی کرتے ہوئے دیکھوں گا

عمر بگذشت بہ بیحاصلی و بوالہوسی
ناکامی، اور بوالہوسی میں زندگی بیت گئی

اے پسر جامِ مئیم دہ کہ بہ پیری برسی
اے لڑکے! مجھے شراب کا جام دے تاکہ تو بڑھاپے کو پہونچے

چہ شکرہاست دریں شہر کہ قانع شدہ اند
اس شہر میں کیا مٹھاس ہے، کہ قانع ہو گئے ہیں

شاہبازانِ طریقت بہ شکارِ مگسی
طریقت کے شاہباز مکھی کے شکار پر

بال بکشاد و صفیر از شجرِ طوبیٰ زن
پر کھول اور، طوبیٰ کے درخت سے چہچہا

حیف باشد چو تو مرغے کہ اسیرِ قفسی
افسوس ہے کہ تجھ جیسا پرند، قفس کا قیدی ہے

کاروان رفت و تو در خواب و کمینگہ در پیش
قافلہ چلا گیا اور تو سویا ہے، اور گھات کی جگہ سامنے ہے

وہ کہ بس بیخبر از غلغلِ بانگِ جرسی
افسوس ہے کہ تو گھنٹے کی آواز کے شور سے بہت بیخبر ہے

دوش در خیلِ غلامانِ درش میر فتم
کل میں اس کے در کے نوکروں کے گروہ میں جا رہا تھا

گفت کاے بیکس و بیچارہ تو یارِ چہ کسی
اس نے کہا کہ اے بے کس اور بے چارے تو کس کا دوست ہے؟

تا چو مجمر نفسے دامنِ جاناں گیرم
تاکہ انگیٹھی کی طرح تھوڑی دیر کے لئے معشوق کا دامن پکڑ لوں

دل بر آتش نہادم زپئے خوش نفسی
میں نے دل کو آگ پر رکھدیا، سانس کو خوشبودار بنانے کے لئے

لمع البرق من الطور و انست بہ
طور سے بجلی چمکی اور میں نے وہ دیکھی

فلعلی لک اٰتی بشہاب قبس
پس، شاید کہ میں تیرے لیے ایک شعلہ لے آؤں

بادلِ خوں شدہ چون نافہ خوش باید بود
نافہ کی طرح خوں شدہ دل پر اسکو خوش ہونا چاہیے

ہر کہ مشہورِ جہاں گشتہ بہ مشکیں نفسی
جو دنیا میں مشک جیسے سانس میں مشہور ہو گیا ہو

چند پوید بہوائے تو زہر سو حافظ
حافظ، ہر جانب سے تیرے عشق میں کتنا دوڑے

یَسَّرَ اللّٰہُ طَرِیقًا بِکَ یَا مُلْتَمِسِی
اے میرے ممدوح! خدا تیری طرف راستہ کو آسان کردے

---

۱ دنیا کی باتیں مجھے حیرت میں ڈالدیتی ہیں اب شراب پیکر اپنے آپ کو بیخبر بناؤنگا۔
۲ وہ فارسی کے دونوں مصرعے اگلے شعر میں مذکور ہیں۔
۳ حاصلِ زندگی شراب نوشی ہے۔ دوسرے مصرع میں ساقی کے لیے دعا ہے۔
۴ معلوم نہیں دنیا میں کیا مٹھاس ہے کہ بڑے بڑے صوفیا اس میں پھنسے ہیں۔
۵ مرغ سے مراد روح ہے یعنی جسم کے پنجرے سے نکل اور طوبیٰ جو جنت کا درخت ہے اس پر بسیرا کر۔
۶ ساتھی چلے جارہے ہیں اور تو خوابِ غفلت میں سویا پڑا ہے۔
۷ میں کل اس کے غلاموں کے ہمراہ جارہا تھا تو بطور تجاہلِ عارفانہ مجھ سے دریافت کرنے لگا تو کس کا عاشق ہے۔
۸ انگیٹھی کی آگ پر خوشبو ڈالی جاتی ہے تاکہ وہ مہکے میں نے بھی دل کو آتشِ عشق پر رکھدیا ہے تاکہ اسمیں مہک پیدا ہو۔
۹ خون جلتا ہے م

جب ناف میں مشک بنتا ہے لہذا ہر بڑے کو خون جلانا پڑتا ہے۔ ۱۰ آصف سے عماد بن محمود وزیر قطب الدین مراد ہے۔

Marfat.com

کَتَبْتُ قِصَّةَ شَوْقِیْ وَمَدْمَعِیْ بَاکٍ
میں نے اپنے عشق کا قصہ لکھا، اور میری آنکھیں رو رہی ہیں

بیا کہ بے تو بجاں آمدم ز غمنا کی
آجا، اس لیے کہ تیرے بغیر غم کی وجہ سے جان سے عاجز ہوں

بسا کہ گفتہ ام از شوق با دو دیدۂ خویش
بسا اوقات میں نے اپنی دونوں آنکھوں سے از روئے شوق کہا ہے

اَیَا مَنَازِلَ سَلْمٰی وَاَیْنَ سَلْمَاکِ
اے سلمیٰ کے مقامات، اور تیری سلمیٰ کہاں ہے؟

عجیب واقعہ و بس غریب حادثہ ایست
عجیب واقعہ، اور بہت نادر حادثہ ہے

اَنَا اضْطَرَبْتُ قَتِیْلًا وَقَاتِلِیْ شَاکٍ
میں قتل ہو کر تڑپا، اور میرا قاتل شاکی ہے

کرا رسد کہ کند عیب دامنِ پاکت
کس کی طاقت ہے، کہ تیرے پاک دامن پر عیب لگائے

کہ ہمچو قطرہ کہ بر برگِ گل چکد پاکی
اس لیے کہ تو اس قطرے کی طرح جو پھول کی پتی پر ٹپکے پاک ہے

ز خاکِ پائے تو داد آبروئے لالہ و گل
تیرے پیروں کی خاک سے، لالہ اور گل کو آبرو دی

چو کلکِ صُنع رقم زد ز آبی و خاکی
جب قدرت کے قلم نے آبی اور خاکی کا نقش بنایا

صبا عبیر فشاں گشت ساقیا برخیز
اے ساقی! اٹھ صبا عبیر چھڑکنے والی بن گئی ہے

وَهَاتِ شَمْسَةَ کَرْمٍ مُطَیَّبٍ زَاکٍ
اور پاک و صاف انگور کی شراب لا

اثر نماند ز من بے شمائلت آرے
تیری صورت کے بغیر، میرا نشان نہ رہا، ہاں

اَرٰی مَاثِرَ مَحْیَایَ مِنْ مَحَیَّاکِ
میں اپنی زندگی کے نشان تیری صورت سے سمجھتا ہوں

دَعِ التَّکَاسُلَ تَغْنَمْ فَقَدْ جَرٰی مَثَلٌ
سستی چھوڑ دے، مال غنیمت حاصل کرے گا اس لیے کہ مثل مشہور ہے

کہ زادِ راہرواں چستی ست و چالاکی
کہ مسافروں کا توشہ، چستی اور چالاکی ہے

بآبروئے گل و خاکِ پائے سرو کہ نیست
پھول کی آبرو، اور سرو کے پیروں کی خاک کی قسم کہ نہیں ہے

چنیں بدیع جمالے ز آبی و خاکی
ایسے عمدہ جمال والا، آبی اور خاکی میں

ز وصفِ حسنِ تو حافظ چگونہ نطق زند
حافظ تیرے حسن کی خوبیوں کو کس طرح بیان کرے؟

کہ چوں صفاتِ الٰہی ورائے ادراکی
تو خدائی صفات کی طرح، ادراک سے پرے ہے

کہ برد بنزدِ شاہاں ز منِ گدا پیامے
مجھ فقیر کا بادشاہوں کے پاس کون پیام لے جائے

کہ بکوئے مے فروشاں دو ہزار جم بجامے
کہ شراب فروشوں کے کوچہ میں دو ہزار جمشید ایک جام کے ہیں

اگر ایں شرابِ خام ست اگر آں حریف پختہ
اگر یہ شراب کچی ہے، اگر وہ رقیب پختہ ہے

بہزار بار بہتر ز ہزار پختہ خامے
ایک کچا ہزار بار، ہزار پختہ سے بہتر ہے

شدہ ام خراب و بدنام و ہنوز امیدوارم
میں برباد اور بدنام ہو گیا ہوں، اور اب بھی امیدوار ہوں

کہ ز بد خلاص یابم بدعائے نیکنامے
کہ کسی نیکنام کی دعا کے ذریعہ، بدی سے نجات پا جاؤں

تو کہ کیمیا فروشی نظرے بقلبِ ما کن
تو جو کہ کیمیا فروش ہے، ہمارے قلب پر ایک نظر ڈال دے

کہ بضاعتے نداریم و فگندہ ایم دامے
اس لیے کہ ہم کوئی سرمایہ تو رکھتے نہیں ہیں اور ہم نے جال بچھا دیا ہے

بکجا برم شکایت بکہ گویم ایں حکایت
شکایت کہاں لے جاؤں، یہ حکایت کس سے کہوں

کہ لبت حیاتِ ما بود و نداشتی دوامے
کہ تیرے ہونٹ ہماری زندگی تھے اور تجھے ٹکاؤ نہ ہوا

۱ میں نے روتے ہوئے اس کو اپنے شوق کا حال لکھا، اور لکھا کہ اب آجا۔
۲ محبوب نے ہمیں قتل تک کر ڈالا لیکن پھر بھی اس کی شکایتیں رفع نہ ہوئیں۔
۳ تو اس قطرۂ شبنم کی طرح پاک صاف ہے جو پھول کی پتی پر ہوتا ہے
۴ آدم کا پتلا پانی اور مٹی سے بنایا گیا لہٰذا انسان آبی اور خاکی ہے۔
۵ انسان چستی اور چالاکی ہی سے کچھ حاصل کر سکتا ہے سست محروم رہتا ہے۔
۶ جس طرح خدا کی صفتوں کا عقل ادراک نہیں کر سکتی ہے اسی طرح تیری خوبیاں بھی ہیں لہٰذا ان کی تعریف ممکن نہیں ہے
۷ شراب فروشوں کے کوچہ میں دو ہزار جمشید کی قیمت ایک جام ہے۔
۸ کچی شراب پختہ رقیب سے ہزار گنا بہتر ہے۔
۹ ایک نظر ڈال کر ہمارے دل کی حالت بدل دے۔

۱۰ مجھے یہ شکایت ہے کہ تیرے ہونٹوں سے میری زندگی وابستہ تھی لیکن تو نے وفاداری سے کام نہیں لیا۔

Marfat.com

عجب از وفائے جاناں کہ تفقدے نفرمود
معشوق کی وفاداری پر تعجب ہے، کہ مہربانی نہ فرمائی

نہ بہ نامہ و پیامے نہ بپرسش و سلامے
نہ تو نامہ و پیام سے، نہ پرسش اور سلام سے

بروید پارسایاں کہ نماند پارسائی
اے نیکو! چلے جاؤ، اس لیے کہ نیکی ختم ہوگئی

مے ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامے
ہم نے خالص شراب پی لی۔ اور ننگ و نام نہیں رہا

زر ہم میفگن اے شیخ تو بدانہائے تسبیح
اے شیخ! تسبیح کے دانوں سے تو مجھے راستہ سے نہ ہٹا

کہ چو مرغ زیرک افتد نفتد بہیچ دامے
اس لیے کہ سمجھدار پرند جب اترتا ہے تو کسی جال میں نہیں پھنستا ہے

سر خدمتت تو دارم بخرم بہیچ و مفروش
مجھے تیری خدمتگاری کا خیال ہے، مجھے مفت لے لے اور نہ بیچ

کہ چو بندہ کمتر افتد بمبارکی غلامے
اس لیے کہ بندہ کی طرح مبارک ہونے میں کوئی غلام کم ہوگا

بکشائی تیر مژگان و بریز خون حافظ
تو پلکوں کے تیر چلادے، اور حافظ کا خون بہادے

کہ چناں کشندہ را نکشد کس انتقامے
اس لیے کہ ایسے قاتل سے کوئی بدلہ نہیں لیتا

گفتند خلائق کہ توئی یوسف ثانی
لوگوں نے کہا، تو یوسف ثانی ہے

چوں نیک بدیدم بحقیقت بہ ازانی
جب میں نے خوب دیکھا، تو حقیقتاً تو اس سے بہتر ہے

در عشق تو ام شہرہ چو فرہاد و عجب نیست
میں تیرے عشق میں فرہاد کی طرح مشہور ہوں اور تعجب نہیں ہے

اے خسرو خوباں کہ تو شیرین زمانی
اے حسینوں کے بادشاہ تو اپنے زمانہ کی شیریں ہے

تشبیہ دہانت نتواں کرد بہ غنچہ
تیرے منہ کو غنچہ سے تشبیہ نہیں دیا جاسکتی ہے

ہرگز نبود غنچہ بایں تنگ دہانی
غنچہ ایسا تنگ دہن کبھی نہیں ہوسکتا ہے

صد بار بگفتی کہ دہم زاں دہنت کام
تو نے سو بار کہا کہ اس منہ سے تیرا مقصد پورا کر دوں گا

چوں سوسن آزاد چرا جملہ زبانی
آزاد سوسن کی طرح، تو مجسم زبان کیوں ہے؟

گفتی کہ دہم کامت و جانت بستانم
تو نے کہا، تیرا مقصد پورا کر دوں گا، اور تیری جان لے لونگا

ترسم ندہی کام و جانم بستانی
مجھے ڈر ہے، تو میرا مقصد پورا نہ کریگا اور میری جان لے گا

چشم تو خدنگ از سپر جاں گذرانید
تیری آنکھ نے، تیر، جان کی ڈھال کے پار کر دیا

بیمار کہ دیدہ است بایں سخت کمانی
ایسی سخت کمان والا بیمار، کس نے دیکھا ہے!

چوں اشک بیندازیش از دیدۂ مردم
آنسوؤں کی طرح، تو اس کو لوگوں کی نظروں سے گرا دیتا ہے

آنرا کہ دمے از نظر خویش برانی
جس کو تھوڑی دیر کے لئے، تو اپنی نظر سے ہٹا دے

گر سرو بماند از قد و رفتار تو برپائے
اگر سرو تیرے قد اور رفتار کے سامنے ٹھہرا رہ گیا

بخرام کہ از سرو گذشتی بروانی
تو تو ٹہل، اس لیے کہ تو روانی میں سرو سے بڑھ گیا ہے

در راہ تو عاشق چو قلم کرد زسر پائے
عاشق نے تیرے راستہ میں قلم کی طرح سر کو پیر بنا لیا

چوں نامہ چرا یکدمش از لطف نخوانی
تو مہربانی سے تھوڑی دیر کے لئے اس کو خط کی طرح کیوں نہیں پڑھتا ہے!

حافظ بجفا از تو شکایت ننماید
حافظ تیرے ظلم کی شکایت نہیں کرتا ہے

زاں رو کہ بہر جور تو لطفیست نہانی
اس لیے کہ تیرے ہر ظلم میں ایک چھپی ہوئی مہربانی ہے

۱ اب میں نے شراب پی کر پارسائی اور ننگ و نام کا معاملہ ختم کر دیا لہذا میرے پاس اب پارسائی کا کوئی سامان نہیں ہے۔

۲ اے شیخ میں تیری تسبیح کے دانوں سے تیرے جال میں نہیں پھنس سکتا ہوں میں ایک مرغ زیرک ہوں۔

۳ تجھ جیسے قاتل کو بدلہ میں قتل نہیں کیا جاسکتا ہے لہذا تو بے تامل مجھے قتل کر دے۔

۴ لوگ تجھے یوسف ثانی کہتے ہیں لیکن جب میں نے غور سے دیکھا تو تو یوسف سے بڑھ کر ہے۔

۵ لوگ تیرے منہ کو غنچہ سے تشبیہ دیتے ہیں لیکن یہ غلط ہے ایسی تنگ دہنی اسکو میسر نہیں ہے۔

۶ تیری آنکھیں بیمار ہیں لیکن بڑی سخت کمان والی ہیں، تیری آنکھ کا تیر ڈھال کو پار کر گیا۔

۷ جس کو تو نظر سے گرا دے وہ آنسوؤں کی طرح لوگوں کی نظر سے گر جاتا ہے۔

۸ قلم سر کے بل چلتا ہے، خط کو بھی آدمی قریب سے پڑھتا ہے۔

۹ جب تیرے ظلم میں بھی کرم ہے تو حافظ شکوہ کیسے کرے۔

Marfat.com

از پیش مراں حافظِ غمدیدۂ خود را
اپنے غمزدہ حافظ کو، سامنے سے نہ ہٹا
کز عشقِ رخت داد دل و دین و جوانی
اسلئے کہ اس نے تیرے رخ کے عشق میں، دل اور دین اور جوانی دیدی ہے

گذشتی بر منِ غمدیدہ از راہِ جفاکاری
مجھ غم زدہ پر تو از روئے جفا کاری گذرا
بلے تو عمری و بر عمر کے باشد وفاداری
ہاں تو زندگی ہے، اور زندگی میں وفاداری کب ہوتی ہے؟

رقیبے در پئے آزارِ جانِ ماست واویلا
ہائے افسوس! رقیب ہماری جان کے درپے آزار ہے
سگِ کوئے تو پیدا کرد خوئے مردم آزاری
تیرے کوچہ کے کتے نے مردم آزاری کی عادت بنالی ہے

خطا باشد بدورِ عارض و زلفینِ او گفتن
اس کے رخسار اور دونوں زلفوں کے دور میں غلط ہوگا کرنا
سخن از لعبتانِ چینی و از مشکِ تاتاری
باتیں چینی گڑیوں، اور تاتاری مشک کی

بدہ ساقی مے نابم کہ یکدم بیخبر گردم
اے ساقی مجھے خالص شراب دے، تاکہ فوراً بیخود ہو جاؤں
کہ جانم بر لب آمد از تکلفہائے ہشیاری
کیونکہ ہوش کی تکلیفوں سے، میری جان ہونٹوں پر آگئی ہے

تو خواہی خونِ ما ریزی و خواہی لطف و احساں کن
تو خواہ ہمارا خون بہائے، خواہ مہربانی اور احسان کرے
عنانِ اختیارِ ما بدستِ تست و مختاری
ہمارے اختیار کی باگ تیرے ہاتھ میں ہے اور تو مختار ہے

گشتہ از آتشِ مے عارضِ تو گل وارے
شراب کی آگ سے تیرا رخسار پھول جیسا ہو گیا
چوں ننالم منِ دل سوختہ بلبل وارے
میں دل جلا، بلبل کی طرح کیسے نالہ نہ کرو

دلبرا بر رخِ زیبائے تو آں زلفِ سیاہ
اے دل برا تیرے حسین رخ پر، وہ کالی زلف
سایۂ بر سمن انداختہ سنبل وارے
سمن پر سنبل کی طرح سایہ ڈالے ہوئے ہے

وائے آنکس کہ ننوشد مے و رندی نکند
اس شخص پر افسوس ہے، جو شراب نہ پئے اور رندی نکرے
شیشۂ مے چو صلا بر زدہ ات مل وارے
جبکہ شراب کی بوتل نے تجھکو شراب کی طرح آواز دی ہے

میکند قمریِ محنت زدہ در گوشۂ باغ
مصیبت زدہ قمری، باغ کے گوشہ میں نالہ کرتی ہے
از غمِ لالہ و گل نالۂ بلبل وارے
لالہ اور پھول کے غم میں بلبل کی طرح

ظاہر آنست کہ از بہرِ پریشانیِ ماست
یہ ظاہر ہے کہ ہماری پریشانی کے لیے
حلقہ حلقہ شدہ آں زلفِ تسلسل وارے
وہ سلسلہ وار زلف، حلقہ در حلقہ ہوئی ہے

کے شود نیم نفس چونتو گدائے حافظ
اے حافظ! تجھ جیسا نیم جاں گدا کب بن سکتا ہے؟
بادشاہے کہ بود اہلِ تجمل وارے
وہ بادشاہ جو شان و شوکت والوں کی طرح ہے

لبش می بوسم و در میکشم مے
میں اس کے ہونٹوں کا بوسہ لیتا ہوں اور شراب پیتا ہوں
بآبِ زندگانی بردہ ام پے
مجھے، آبِ حیات کا پتہ لگ گیا ہے

۱ محبوب میری زندگی ہے اور زندگی گذرنیوالی چیز ہے اس سے وفا کی امید غلط ہے۔
۲ رقیب کتا ہے اور بعض کتے مردم آزار ہو جاتے ہیں۔
۳ دنیا کی تکالیف سے عاجز ہوں شراب سے مدہوش کر دے۔
۴ شراب پی کر معشوق کا چہرہ گل کی طرح چمک اٹھا [illegible] میں بلبل [illegible] نالے [illegible] کروں۔
۵ چہرے کو سمن اور زلفوں کو سنبل قرار دیا ہے۔
۶ زلفیں ہماری پریشانی میں اضافہ کرنے کے لئے گرہ در گرہ ہوتی ہیں۔
۷ آبِ زندگانی یہی ہے کہ معشوق کے ہونٹوں کو بوسہ دیا جائے اور شراب پی جائے۔

Marfat.com

نہ رازش می توانم گفت با کس
میں نہ اس کا راز کسی سے کہہ سکتا ہوں
نہ کس را میتوانم دید باوے
نہ اس کے ساتھ، میں کسی کو دیکھ سکتا ہوں

گُل از خلوت بباغ آورد مند
پھول، خلوت سے باغ میں مند لے آیا
بساطِ زہد را چوں غنچہ کن طے
زہد کے بستر کو غنچہ کی طرح لپیٹ دے

بدہ جامِ مے واز جم مکن یاد
شراب کا جام دے، اور جمشید کو یاد نہ کر
کہ میداند کہ جم کے بود و کے کے
کون جانتا ہے کہ جمشید کب تھا اور کیخسرو کب تھا؟

بزن بر چنگ چنگ اے ماہِ مُطرب
اے چاند جیسے مطرب! چنگ پر چٹکی مار
رگش بخراش تا بخروشم از وے
اس کے تار کو حرکت دے تاکہ میں اس سے خروش میں آؤں

چو چشمت مست را مخمور مگذار
اپنی آنکھوں جیسے مست کو اعضا شکنی میں نہ چھوڑ
بیادِ لعلش اے ساقی بدہ مے
اس کے ہونٹوں کی یاد پر اے ساقی شراب دے

نجوید جاں ازاں قالب جدائی
اس جسم سے، جان، جدائی نہیں چاہتی ہے
کہ باشد خونِ جامش در رگ وے
جس کے رگ وپے میں جام کا خون ہو

لبش می بوسم و خوں میخورد جام
میں اس کے ہونٹ کو بوسہ دیتا ہوں، اور جام خون پیتا ہے
رخش می بینم و گُل میکند خوے
میں اس کا رخسار دیکھتا ہوں اور پھول کو پسینہ آتا ہے

چو مُرغِ باغ میگوید کہ ہُو ہُو
جب باغ کا پرند ہو ہو کہے
مدہ از دست جامِ بادہ ہے ہے
ہائے ہائے، تو ہاتھ سے شراب کا جام نہ چھوڑ

چو مجنوں در پئے دیدارِ لیلےٰ
لیلےٰ کے دیدار کی خواہش میں مجنوں کی طرح
بباید گشتن اے دل گردِ ہر ے
ہر قبیلہ کے گرد، اے دل، گردش کرنی چاہیے

تو با سلطانِ گُل خوش باش و مے نوش
تو پھول کے بادشاہ کے ساتھ خوش رہ اور مے نوشی کر
غنیمت داں خلاصِ بہمن از دے
بہمن کے دے سے نجات پانے کو غنیمت سمجھ

زبانت در کش اے حافظ زمانے
تھوڑی دیر کے لئے اے حافظ! اپنی زبان بند کر لے
حدیثِ بے زباں را بشنو از نے
بانسری سے، بے زبان کی بات سن لے

مخمورِ جامِ عشقم ساقی بدہ شرابے
اے ساقی شراب دے، میں جامِ عشق سے خمار میں ہوں
پُر کن قدح کہ بے مے مجلس نمی آرد آبے
پیالہ بھر دے اس لیے کہ شراب کے بغیر مجلس پر رونق نہیں ہوتی ہے

عشقِ رُخِ چو ماہش در پردہ راست ناید
اس کے چاند جیسے رخسار کا عشق در پردہ ٹھیک نہیں لگتا
مُطرب بزن نوائے ساقی بدہ شرابے
اے مطرب! ساز بجا، اے ساقی شراب دے

شد قامتم چو حلقہ تا بعد ازیں رقیبت
میرا قد حلقہ کی طرح ہو گیا تاکہ رقیب اس کے بعد
زیں در دگر نراند مارا بہیچ بابے
ہمیں پھر اس دروازے سے دوسرے در کی طرف نہ بھگائے

چوں آفتاب رویش در دیدہ می نگنجد
جبکہ اس کے چہرے کا سورج آنکھوں میں نہیں سماتا ہے
اے دل چہ سود داری در دیدہ اضطرابے
اے دل! آنکھوں کے اضطراب سے تجھے کیا فائدہ ہے؟

---

۱ موسم بہار آگیا ہے اب غنچے کی مرغ زہد کی بساط کو طے کر کے رندی شروع کرنی چاہیے۔
۲ نہ اب کسی کو معلوم کہ جمشید کب ہوا تھا اور کیخسرو کس زمانہ کا بادشاہ تھا لہذا اس دنیا کی ناپائداری کے پیش نظر شراب نوشی مناسب ہے۔
۳ مست وہ ہے جس پر شراب کا نشہ چڑھا ہوا ہو، مخمور وہ ہے جس پر نشہ کا اثر ہو۔
۴ جو شخص شراب سے سیراب ہوتا ہے اسکی روح جسم کو چھوڑنا نہیں چاہتی ہے
۵ میں اس کے لب کا بوسہ لیتا ہوں تو جام کو رشک پیدا ہوتا ہے اس کے رخ کو دیکھتا ہوں تو پھول شرمندگی سے پسینہ پسینہ ہوتا ہے۔
۶ یعنی جب موسم بہار میں پرند چہچہانے لگیں تو شراب کا پیالہ ہاتھ میں رہنا چاہیے۔
۷ شعر
بشنو از نے چوں حکایت میکند
وز جدائی ہا شکایت میکند
۸ در پردہ عشق زیادہ بہتر نہیں ہے کھل کر بندی ہونی چاہیے
۹ میں کبڑا ہو گیا ہوں اور میرا قد حلقہ کی طرح ہو گیا ہے تاکہ حلقہ در سمجھا جاؤں اور رقیب در سے نہ بھگائے۔

Marfat.com

در انتظارِ رویت ماؤ امید واری
تیرے چہرے کے انتظار میں، ہم ہیں اور امید واری
وز عشوہ لبانت ماؤ خیال و خوابے
اور تیرے ہونٹوں کی ادا کا خواب و خیال ہے اور ہم

دستِ غرض میالائ بر کاسہ گدائی
تو غرض کا ہاتھ آلودہ نہ کر ایسے پیالہ پر، جس کے بارے میں تو جانتا ہے،
انجام کار نبود ازوے امید آبے
کہ انجام کار، اس سے پانی کی امید نہیں ہے

حافظ چہ می نہی تو دل بر وصالِ جاناں
اے حافظ! محبوب کے وصال پر تو کیا دل لگاتا ہے،
کے تشنہ سیر گردد از لمعۂ سرابے
پیاسہ، سراب کی چمک سے کب سیراب ہوتا ہے،

منم[1] وآں زلف چوں زنجیر مارے
میں ہوں، اور وہ زلف زنجیر جیسا سانپ
پریشاں حال و رُو دیوانہ وارے
پریشان حال، اور دیوانوں جیسا چہرہ

بغیر از عاشقی و مے پرستی
سے پرستی، اور عاشقی کے سوا
زدستم بر نیاید ہیچ کارے
میرے ہاتھ سے کوئی کام نہیں بنتا ہے

نگردد گردِ او غم ہر کہ بگرفت
غم اس کے پاس بھی نہیں آسکتا جس نے اختیار کرلیا
چو چشمش گوشۂ از کنجِ غارے
اس کی آنکھوں کی طرح، غار کا گوشہ

زباران[2] سرشک از چشمِ پُر خوں
پرخون آنکھوں کے آنسوؤں کی بارش سے
حریم کوئے او شد لالہ زارے
اس کے کوچہ کا صحن، لالہ زار بن گیا ہے

دریں صحرائے غم چوں گرد بادم
اس غم کے جنگل میں میں، بگولے کی طرح ہوں
ہمیشہ بیقرارے خاکسارے
ہمیشہ ایک بے قرار، خاکسار

دریں گلشن ندیدم جانبِ گل[3]
اس چمن میں میں نے ایسا پھول نہیں دیکھا
کزو در پائے دل نشکستہ خارے
جس کی وجہ سے دل کے پیر میں کانٹا نہ ٹوٹ گیا ہو

نباشد ہیچ عاشق ہمچو حافظ
کوئی عاشق حافظ کی طرح نہ ہوگا
فقیرے بیکسے بے اعتبارے
فقیر، بے کس، بے اعتبار

ماتیم و غمِ عشقِ جوانے و خیالے
ہم ہیں اور ایک جوان کے عشق کا غم اور ایک خیال
وز ماہِ رُخش گشتہ تنم ہمچو ہلالے
اور اُس کے رُخ کے چاند سے، میرا جسم ہلال کیطرح ہوگیا ہے

با محنتِ ہجر تو شب و روز قرینم
میں محنت ہائے تیرے ہجر کی تکلیف کا ساتھی ہوں
تا با تو کجا دست دہد روزِ وصالے
دیکھئے! تیرے وصال کا دن کب میسر آئے،

احوالِ مرا عرضہ کنی پیشِ نگارم
میرے احوال، میرے محبوب پر پیش کردینا
اے بادِ صبا گر بود آنجات مجالے
اے بادِ صبا، اگر اس جگہ تیرا گذر ہو

ور زانکہ ز حالِ منِ بیچارہ بپرسد
اور اگر وہ مجھ بے چارے کا حال پوچھے
گو از غمِ ہجرانِ تو گشتہ ست خلالے
کہدینا تیرے فراق کے غم میں تنکا بن گیا ہے

---

[1] شعر
دوزلف تا بہ ابرو و چشم انگبارین
چو چشمۂ کہ اندرو روشنا کنند مارا

[2] چونکہ میں اس کے کوچہ میں خون کے آنسو روتا پھرتا ہوں لہذا اس کا کوچہ لالہ زار بنا ہوا ہے۔

[3] جس معشوق سے بھی محبت کی بے علاوہ تکلیف اٹھانی پڑی ہے فی الحال تو شب و روز ہجر میں مبتلا ہوں اب دیکھئے وصال کا دن کب آتا ہے۔

Marfat.com

ہر کس ز جہاں منصب و مالے طلبیدہ
ہر شخص نے دنیا میں مرتبہ اور مال کی طلب کی ہے
مارا غمِ عشقِ تو بہ از منصب و مالے
ہمارے لئے تیرے عشق کا غم، مرتبہ اور مال سے بہتر ہے

حقا کہ نخواہیم بدنیا و بہ عقبیٰ
سچی بات یہ ہے، کہ ہم دنیا اور عقبیٰ کے بدلے میں نہیں چاہتے ہیں
جز خاکِ سرِ کوئے تو مالے و منالے
کوئی مال و دولت، سوائے تیرے کوچہ کی خاک کے

گفتم بجہاں آرزوئے وصلِ تو دارم
میں نے کہا دنیا کے بدلے تیرے وصل کی آرزو رکھتا ہوں
گفتا چہ کنی حافظ سودائے محالے
اس نے کہا اے حافظ تو ایک ناممکن چیز کا خیال کیا کرتا ہے؟

مے خواہ و گل افشاں کن از دہر چہ میجوئی
شراب مانگ اور پھول چھڑک، زمانہ سے کیا تلاش کرتا ہے؟
ایں گفت سحرگہ گل بلبل تو چہ میگوئی
پھول نے صبح کے وقت یہ کہا، بلبل تو کیا کہتی ہے؟

مسند بگلستاں بر تا شاہد و ساقی را
مسند باغ میں لیجا، تاکہ تو معشوق اور ساقی کا
لب گیری و رخ بوسی مے نوشی و گل بوئی
ہونٹ پکڑے، چہرہ چومے، شراب پئے اور پھول سونگھے

شمشاد خراماں کن آہنگِ گلستاں کن
شمشاد کو ٹہلا، گلستاں کا ارادہ کر
تا سرو بیاموزد از قدِ تو دلجوئی
تاکہ سرو تیرے قد سے دلجوئی سیکھ لے

اے غنچۂ خندانت دولت بکہ خواہد بود
اے مسکراتے غنچے! تیری دولت کس کو حاصل ہوگی؟
اے شاخ گلِ رعنا از بہر کہ میروئی
اے حسین پھول کی شاخ! تو کس کے لئے اگ رہی ہے؟

امروز کہ بازارت پُر جوشِ خریدارست
آج جبکہ تیرا بازار، خریداروں سے پرجوش ہے
دریاب و بنہ گنجے از مایۂ نیکوئی
غنیمت سمجھ اور بھلائی کے سرمایہ سے خزانہ جمع کرلے

آں طرہ کہ ہر مویش صد نافۂ چیں ارزد
وہ زلف جس کا ہر بال چین کے سو نافوں کی قیمت کا ہے
خوش بودے اگر بودے بوئیش ز خوشخوئی
کیا اچھا ہوتا، اگر اس میں خوش اخلاقی کی خوشبو ہوتی

چوں شمع نکوروئی در رہگذرِ بادست
خوبصورتی، شمع کی طرح ہوا کے راستہ پر ہے
طرفِ ہنرے بر بند از طورِ نکوروئی
خوبصورتی کے طریقے سے کسی ہنر کا فائدہ حاصل کرلے

ہر مرغ بدستانے در گلشنِ شاہ آمد
ہر پرند ایک داستان لیکر، بادشاہ کے باغ میں آیا ہے
بلبل بنوا سازی حافظ بدعاگوئی
بلبل نغمہ سرائی کے ساتھ، حافظ دعاگوئی کے ساتھ

نسیمِ صبحِ سعادت بداں نشاں کہ تو دانی
اے خوش نصیبی کی صبح کی نسیم اس پتہ پر، جو تو جانتی ہے
خبر بکوئے فلاں بر بداں زباں کہ تو دانی
فلاں کے کوچہ میں خبر لیجا اس زبان میں جو تو جانتی ہے

تو پیکِ حضرتِ شاہی مرا دو دیدہ براہست
تو شاہی دربار کی قاصد ہے، میری دونوں آنکھیں منتظر ہیں
کرم نما و بفرما خبر چناں کہ تو دانی
کرم کر، اور خبر سنا جس طرح کہ تو جانتی ہے

بگو کہ جانِ ضعیفم ز دست رفت خدا را
کہنا کہ میری کمزور جان ہاتھ سے چلی گئی، خدا کے لیے
ز لعلِ روح فزایت ببخش از آنکہ تو دانی
اپنے روح کو بڑھانے والے ہونٹ سے وہ چیز دے جو تو جانتا ہے

---

۱ دنیا میں ہر شخص جاہ و مال کا طالب ہے لیکن ہم تو صرف غم عشق چاہتے ہیں۔
۲ پھول نے بلبل سے کہا، تو کیا کہتی ہے یہ سب بیکار باتیں ہیں۔ شراب نوشی کر اور گل افشانی کر۔
۳ باغ میں مسند بچھا معشوق کے ہونٹوں اور رخسار کو بوسہ دے ساقی سے شراب پی اور پھول سونگھ۔
۴ اے شمشاد جیسے قد والے محبوب باغ میں ٹہل تاکہ سرو تیرے قد سے دلجوئی حاصل کرے۔
۵ جو محبوب مسکراتے ہوئے غنچہ کی طرح ہے اور حسین پھول کی شاخ معلوم ہوتا ہے نہ معلوم اس کا وصل کس کے مقدر میں ہے۔
۶ محبوب کی زلف کے ہر بال میں سیکڑوں نافوں کی خوشبو تو ہے کاش اس میں خوش اخلاقی کی بھی خوشبو ہوتی۔
۷ رہگذر کی شمع کا ہوا سے بجھنے کا ہر وقت خطرہ ہے اسی طرح حسن بھی زوال پذیر ہے۔
۸ یعنی عشق و محبت کی زبان میں ہمارے محبوب تک ہمارا پیغام پہونچادے۔

Marfat.com

من[1] ایں دو حرف نوشتم چنانکہ غیر ندانست
میں نے یہ دو حرف اس طور پر لکھے ہیں کہ دوسرا نہ جان سکے
تو ہم ز روئے کرامت چناں بخواں کہ تو دانی
تو بھی کرم کر کے ایسے طریقے پر پڑھ کہ تو ہی جانے

خیالِ تیغِ تو با من حدیثِ تشنہ و آبست
تیری تلوار کا خیال میرے لیے، پیاسہ اور پانی کا قصہ ہے
اسیرِ عشق چو کردی بکُش چناں کہ تو دانی
عشق کا قیدی جب تو نے بنا دیا تو مار ڈال جس طرح تو جانے

اُمید[2] در کمرِ زر کشت چگونہ ببندم
میں تیرے زری کے کمر بند سے امید کیسے باندھوں؟
دقیقہ ایست نگارا در آں میاں کہ تو دانی
اے معشوق! اس کے اندر ایک ایسا نکتہ ہے جس کو تو جانتا ہے

یکیست ترکی و تازی دریں معاملہ حافظ
اے حافظ! اس معاملہ میں ترکی، اور عربی زبان یکساں ہیں
حدیثِ عشق بیاں کن بہر زباں کہ تو دانی
عشق کی بات بیان کر، ہر اس زبان میں جو تو جانتا ہے

نوبہارست در آں کوش کہ خوشدل باشی
نو بہار ہے، اس میں کوشش کر کہ تو خوش دل رہے
کہ بسے گل بدمد باز و تو در گل باشی
اس لیے کہ پھر بہت پھول کھلیں گے، اور تو مٹی میں ہوگا

چنگ[4] در پردہ ہمی میدہدت پند ولے
چنگ پردہ کے اندر تجھے نصیحت دیتی ہے، لیکن
وعظت آنگاہ دہد سود کہ قابل باشی
تجھے وعظ اس وقت فائدہ دیگا جبکہ تجھ میں صلاحیت ہو

من نگویم کہ چہ کن با کہ نشین و چہ بنوش
میں نہیں کہتا کہ، کہ تو کیا کر، کس کے ساتھ بیٹھ، اور کیا پی
کہ تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
اس لیے کہ تو خود جانتا ہے اگر تو ذہین اور سمجھدار ہے

در چمن[5] ہر ورقے دفترِ حالے دگرست
چمن میں ہر ورق، دوسرے کے حال کا دفتر ہے
حیف باشد کہ ز حالِ ہمہ غافل باشی
افسوس ہوگا کہ تو سب کے حال سے غافل ہو

گرچہ[6] راہیست پُر از بیم ز ما تا بر دوست
ہم سے دوست تک اگرچہ خطرناک راستہ ہے
رفتن آساں بود ار واقفِ منزل باشی
اگر تو منزل سے واقف ہے تو جانا آسان ہے

نقدِ عمرت ببرد غصۂ دنیا بگزاف
دنیا کا رنج تیرے نقدِ عمر کو فضول ہی برباد کر دے گا
گر شب و روز دریں قصۂ باطل باشی
اگر تو دن رات، اس باطل قصہ میں لگے گا

حافظا[7] گر مدد از بختِ بلندت باشد
اے حافظ! اگر بلند نصیبہ کی تجھے مدد حاصل ہوگی
صیدِ آں شاہدِ مطبوعِ شمائل باشی
تو تو اس پسندیدہ اخلاق معشوق کا شکار ہوگا

نورِ[8] خدا نمایدت آئینۂ مجردی
یکسوئی کا آئینہ، تجھے خدا کا نور دکھائے گا
از درِ ما در آ اگر طالبِ عشقِ سرمدی
ہمارے دروازے سے اندر آ، اگر تو دائمی عشق کا طالب ہے

بادہ[9] بدہ کہ دوزخ ار نامِ گناہِ ما برد
شراب دے، اسلیے کہ اگر دوزخ ہمارے گناہ کا نام لے گا
آب بر آتشش زند معجزۂ محمدی
محمدی معجزہ اس کی آگ پر پانی چھڑک دے گا

شعبدہ بازیے کنی ہر دم و نیست ایں روا
تو ہر وقت شعبدہ بازی کرتا ہے، اور یہ جائز نہیں ہے
قَالَ رَسُوْلُ رَبِّنَا مَا اَنَا قَطْ بِمَنْ اَدِیْ
ہمارے رب کے رسول نے فرمایا ہے میں وہ آدمی نہیں ہوں جسکو فریب دیا جا سکے

۱۔ میں نے رقیب سے چھپا کر تجھے خدا لکھا ہے تو بھی چھپا کر پڑھ۔
۲۔ ہمیں تیرے ہاتھوں قتل کی ایسی ہی تمنا ہے جیسے پیاسے کو پانی کی۔
۳۔ ظاہر ہے زری کی پیٹی کے درمیان کمر ہے جو بہت دقیق اور باریک ہے۔
۴۔ چنگ اپنے پردۂ ساز سے نصیحت سناتی ہے اگر صلاحیت ہے تو نصیحت کا اثر ہوگا۔
۵۔ شعر
سب کہاں، کچھ لالہ و گل میں نمایاں ہو گئیں
خاک میں کیا صورتیں ہوں گی کہ پنہاں ہو گئیں
۶۔ محبوب تک پہنچنے کا راستہ بہت خطرناک ہے واقف کار ہی منزل تک پہونچ سکتا ہے۔
۷۔ انسان مقدر ہی سے کسی معشوق کا شکار بن سکتا ہے۔
۸۔ جبتک انسان دنیاوی دھندوں سے قطع تعلق نہیں کرتا ہے خدا کا جلوہ اسے نظر نہیں آتا ہے۔
۹۔ شراب دے، آنحضور کا معجزہ جہنم کی آگ بجھا دے گا۔

Marfat.com

از چہ بعد میکشی تیغِ جفا بکینِ من
جان بو جھکر، تو ظلم کی تلوار میری دشمنی کے لیے کیوں سونتتا ہے

فکر نمی کنی مگر فی عمدٍ ممدد
شاید تو فی عمد ممددہ پر غور نہیں کرتا ہے

گر تو بایں جمال و فر سوئے چمن کنی گذر
اگر تو اس حسن اور شان شوکت سے چمن کی طرف گذرے

سوسن و سرو و گل ہمہ جملہ شوند مقتدی
سوسن، اور سرو اور گلاب سب تیرے مقتدی بنجائیں

نقشِ خودی ز لوحِ دل پاک کنی تو در زماں
خودی کا نقش دل کی تختی سے تو اس وقت دھوڈالے گا

گر بری بجان و دل راہ بکوئے بخردی
اگر تو عقل کے کوچہ کا دل اور جان سے راستہ طے کرے گا

جان و دلِ تو حافظا بستۂ دامِ آرزوست
اے حافظ! تیری جان اور دل تمنا کے جال میں گرفتار ہیں

اے مُتعلق بخجل دم مزن از مجردی
اے شرمندگی میں پھنسے ہوئے، آزادی کا دم نہ بھر

نوش کن جامِ شرابِ یکمنی
شراب کا یکمنی جام پی

تا بداں بیخ غم از دل برکنی
تاکہ اس کے ذریعہ تو دل سے غم کی جڑ اکھاڑ پھینکے

دل کشادہ دار چوں جامِ شراب
جام شراب کی طرح دل کو کشادہ رکھ

سر گرفتہ چند چوں خمِ دنی
تو کب تک کینہ کے کی طرح سر پکڑے رہیگا؟

چوں ز جامِ بیخودی رطلے کشی
جب بیخودی کے جام سے تو ایک رطل پی لیگا

کم زنی از خویشتن لافِ منی
پھر خودی کی ڈینگیں اپنے متعلق نہ مارے گا

دل بکے بر بند تا مردانہ وار
شراب سے دل لگا، تاکہ مردانہ وار

گردنِ سالوس و تقویٰ بشکنی
تو، مکر اور تقوے کی گردن مروڑ دے

خاک سان شو در قدم نے ہمچو ابر
قدموں میں، خاک کی طرح بنجا، نہ کہ ابر کی طرح

جملہ رنگ آمیزی و تر دامنی
سب رنگ آمیزی، اور تر دامنی ہو

خیز و جہدے کن چو حافظ تا مگر
اُٹھ اور حافظ کی طرح کوشش کر تاکہ شاید!

خویش را در پائے معشوق افگنی
تو اپنے آپ کو معشوق کے قدموں میں ڈالدے

وقت را غنیمت داں آنقدر کہ بتوانی
جس قدر تجھ سے ہو سکے وقت کو غنیمت جان

حاصل از حیات ایجاں یکدم ست تا دانی
اے جان! اگر تو سمجھے تو زندگی کا خلاصہ ایک سانس ہے

پیشِ زاہد از رندی دم مزن کہ نتواں گفت
رندی کی بات زاہد سے نہ کہہ، اسلیے کہ نہیں کہا جاسکتا ہے

با طبیبِ نامحرم حالِ دردِ پنہانی
چھپے درد کا حال نامحرم طبیب سے

با دعائے شبخیزاں اے شکر دہاں مستیز
اے شیریں دہن! شب بیداروں کی دعاسے نہ لڑ

در پناہِ یک اسمست خاتمِ سلیمانی
سلیمانی انگوٹھی ایک نام کی پناہ میں ہے

کام بخشیِ دوراں عمر در عوض دارد
زمانہ سے مقصد براری کا بدلہ پوری عمر ہے

جہد کن کہ از عشرت کامِ خویش بستانی
کوشش کر کہ عیش و مسرت سے تو اپنا مقصد نکال لے

۱؎ قرآن پاک میں جہنم کے متعلق آیا ہے اِنَّھَا عَلَیْھِمْ مُؤْصَدَۃٌ فِیْ عَمَدٍ مُّمَدَّدَۃٍ ۝ دھاگ ان پر بند کردی جائیگی، وہ لوگ آگ کے لمبے لمبے ستونوں میں گھرے ہوں گے، یعنی تو مجھے قتل کرتا ہے اور اس آیت پر عقیدہ نہیں رکھتا ہے۔

۲؎ اگر تو عقل سے کام لے گا تو کبر و خودی کو فوراً چھوڑ دے گا۔

۳؎ جام کا منہ کھلا ہوا ہوتا ہے مٹکے کا سر بند ھا ہوا ہوتا ہے۔

۴؎ ابر میں طرح طرح کے رنگ پیدا ہوتے ہیں اور وہ تر دامن ہوتا ہے۔

۵؎ نہ گذرے ہوئے سانس کا اعتبار نہ آنیوالے کا بھروسہ، صرف موجودہ سانس کا نام زندگی ہے۔

۶؎ حضرت سلیمان کی حکمرانی صرف اسم اعظم کی برکت کیوجہ سے تھی جو آپ کی انگوٹھی پر کھدا ہوا تھا جب اس ایک نام میں یہ اثر تھا تو شب بیدار اللہ کے بہت سے ناموں کا ورد کرتے ہیں ان کی قوت کا خود اندازہ لگالے۔

Marfat.com

یوسفِ عزیزم رفت اے برادراں رحمے
اے بھائیو! رحم کرو، میرا پیارا یوسف چلا گیا
کز غمش عجب دیدم حالِ پیرِ کنعانی
اس لیے کہ اس کے غم میں میں نے کنعان کے بوڑھے کا عجب حال دیکھا ہے

میروی و مژگانت خونِ خلق میریزد
تو جاتا ہے۔ اور تیری پلکیں لوگوں کا خون بہاتی ہیں
تند میروی جاناں ترسمت فرو مانی
اے جاناں! تو تیز چل رہا ہے میں ڈرتا ہوں تو تھک جائیگا

پندِ عاشقے بشنو وزرہِ طرب بازآ
عاشق کی نصیحت سن، اور خوشی اور مستی کے راستے سے لوٹ آ
کانیہمہ نمی ارزد شغلِ عالمِ فانی
کیونکہ فانی دنیا کے یہ تمام شغل، کچھ قیمت نہیں رکھتے

زاہدِ پشیماں را شوقِ بادہ درجانست
شرمندہ زاہد کی جان میں شراب کا شوق ہے
عاقلا مکن کارے کآورد پشیمانی
اے عقلمند! وہ کام نہ کر جو شرمندہ کرے

خم شکن نمیداند ایں قدر کہ صوفی را
مٹکا توڑنے والا، یہ نہیں جانتا ہے کہ صوفی کے
جنسِ خانگی باشد ہمچو لعلِ رمانی
گھر کی جنس رمانی لعل جیسی ہوتی ہے

گر تو فارغی از من اے نگارِ سنگیں دل
اے سنگین دل معشوق! اگر تو مجھ سے بے نیاز ہے
حالِ خود بخواہم گفت پیشِ آصفِ ثانی
میں اپنا حال آصف ثانی کے سامنے جا کہوں گا

از درم درآمد مست میزنم بشادی دست
دوست ہو کر میرے دروازے سے آگیا میں خوشی میں تالیاں بجا رہا ہوں
روشنی بما پیوست راستی بہ ارمانی
اگر تو واقعی قیام کرے تو روشنی ہم سے وابستہ ہو گئی

باغباں چو من زینجا بگذرم حرامت باد
اے باغباں! اگر میں یہاں سے چلا جاؤں تو تجھے حرام ہے
گر بجائے من سروے غیرِ دوست بنشانی
اگر میری جگہ دوست کے علاوہ تو کوئی سرو لگائے

دل زناوکِ چشمت گوشہ داشتم لیکن
میں نے تیری آنکھ کے تیر سے دل کی حفاظت کر لی، لیکن
ابروئے کماندارت می برد بہ آسانی
تیرا کماندار ابرو اس کو آسانی سے لیجاتا ہے

جمع کن باحسانے حافظِ پریشاں را
ذرا سا احسان کر کے پریشان حافظ کو دل جمعی عطا کر دے
اے شکنجِ گیسویت مجمعِ پریشانی
اے وہ کہ تیری زلفوں کے خم پریشانی کا مجموعہ ہیں

ہزار جہد بکردم کہ یارِ من باشی
میں نے ہزاروں کوششیں کر لیں، کہ تو میرا دوست بنے
قرار بخشِ دلِ بیقرارِ من باشی
میرے بیقرار دل کو اطمینان بخشنے والا بنے

دمے بکلبۂ احزانِ عاشقاں آئی
تھوڑی دیر کے لیے عاشقوں کی غموں کی کوٹھری میں آئے
شبے انیسِ دلِ سوگوارِ من باشی
کسی رات کو میرے غمگین دل کا دوست بنے

درآں چمن کہ بتاں دستِ عاشقاں گیرند
جس چمن میں معشوق عاشقوں کی دستگیری کرتے ہیں
گرت زدست برآید نگارِ من باشی
اگر تجھ سے بھی یہ ہو سکے، تو تو میرا معشوق بنے

چراغِ دیدۂ شب زندہ دارِ من گردی
تو میری شب بیدار آنکھ کا چراغ بنجائے
امیرِ روز و من و روزگارِ من باشی
میرے دن اور وقت کا بھی حاکم بن جائے

رفیق و مونس و آرامِ جانِ من گردی
تو میری جان کا آرام، رفیق اور مونس ہو جائے
انیسِ خاطرِ امیدوارِ من باشی
میرے امیدوار دل کا دوست بھی بن جائے

۱ معشوقوں کے سامنے سے اس قدر تیزی سے نہ گذرا کر، تھک کر رہجائے گا۔
۲ محتسب ہمارے مٹکے پھوڑتا پھرتا ہے اس کو یہ معلوم نہیں کہ صوفی بھی گھر کی کھنچی ہوئی بادہ پندار سے مست ہے۔
۳ میں آصف ثانی سے جاکر شکایت کرونگا خواجہ صاحب آصف ثانی ولد بن محمود سلطان قطب الدین کے وزیر کو کہتے ہیں۔
۴ جب ہم دنیا سے چلے جائیں تو ہماری قبر پر تو سست کے قد کا سایہ ہو۔
۵ نظروں کے تیر سے تو میں دل کو بچا لیگیا لیکن ابرو سے دھوکہ کھا گیا
۶ کلبۂ احزان غموں کی کوٹھری وہ جگہ کہلاتی ہے جہاں حضرت یعقوب نے حضرت یوسف کے ہجر میں دن گذارے تھے۔
۷ جس چمن میں معشوق عاشقوں کی دستگیری کرتے ہیں اگر تو میری دستگیری کرے تو پھر تو میرا محبوب ہے۔
۸ نذرات بھر تیرا تصدق میرے لیے بھر اچراغ کھجور تا ہے دن میں بھی اگر تو بھی پا جائے تو کیا کہنا

Marfat.com

چو خسروانِ ملاحت بہ بندگاں نازند
جب حسنِ ملیح کے بادشاہ غلاموں پر فخر کریں
درآں میانہ خداوندگارِ من باشی
اس وقت تو میرا آقا بن جائے

ازآں عقیق کہ خونیں دلم زعشوۂ او
اس عقیق کا، جس کے ناز سے میں خونی دل ہوں
اگر کنم گلہ راز دارِ من باشی
اگر میں شکوہ کروں، تو میرا رازدار بن جائے

شودؔ غزالہ خورشید صیدِ لاغرِ من
سورج کا ہرن میرا کمزور شکار بن جائے
گر آہوئے چو تو یکدم شکارِ من باشی
اگر تجھ جیسا ہرن تھوڑی دیر کے لیے میرا شکار بن جائے

سہؔ بوسہ کز دولبت کردۂ وظیفۂ من
اپنے دو ہونٹوں کے تین بوسے جو تو نے میرے لیے مقرر کئے ہیں
اگر ادا نہ کنی وامدارِ من باشی
اگر تو ادا نہ کرے گا تو میرا قرض دار ہوگا

من ایں مراد نہ بینم بعمرِ خود کہ شبے
کیا میں اپنی زندگی میں یہ مراد حاصل نہ کرسکوں گا کہ کسی رات کو
بجائے اشکِ رواں درکنارِ من باشی
جاری آنسوؤں کی بجائے تو میری بغل میں ہو

منؔ ارچہ حافظِ شہرم جوَے نمی ارزم
میں اگرچہ شہر کا حافظ ہوں ایک جَو کے برابر بھی نہیں ہوں
مگر تو از کرمِ خویش یارِ من باشی
ہاں، اگر تو کرم کرکے میرا یار بن جائے

ہوا خواہِ توام جاناں ومیدانم کہ میدانی
اے جاناں! میں تیرا خیر خواہ ہوں اور مجھے معلوم ہے کہ تو جانتا ہے
کہ ہم نادیدہ میدانی وہم ننوشتہ میخوانی
کیونکہ تو بدوں دیکھے بھی جانتا ہے۔ بدوں لکھے بھی پڑھ لیتا ہے

ملامتؔ گرچہ دریابد زرازِ عاشق ومعشوق
عاشق اور معشوق کے راز کو ملامت گر کیا جان سکتا ہے؟
نہ بیند چشمِ نابینا خصوص اسرارِ پنہانی
اندھی آنکھ چھپے رازوں کو خاص طور پر نہیں دیکھتی ہے

ملکؔ در سجدۂ آدم زمیں بوسِ تو نیت کرد
فرشتہ نے آدم کو سجدہ کرنے میں تیری زمین بوسی کی نیت کی
کہ در حسنِ تو چیزے یافت غیر از طورِ انسانی
کیونکہ اس نے تیرے حسن میں انسانی طور طریقہ کے علاوہ کوئی چیز پائی

خمِ زلفتؔ بنام ایزد کنوں مجموعۂ دلہاست
بنام خدا تیری زلف کا خم، اب دلوں کا مجموعہ ہے
مبادا ایں جمع را یارب غمِ از بادِ پریشانی
ایخدا! اس جمع کو پریشانی کی ہوا کا غم نہ ہو

بیفشانؔ زلف وصوفی را بازی در رقص آور
زلف کو جھٹک دے، اور صوفی کو بازی اور رقص میں لا
کہ از ہر رقعۂ دلقش ہزاراں بت بیفشانی
تاکہ اس کی گدڑی کے ہر پیوند سے تو ہزاروں بت جھاڑ دے

درؔ یغا عیشِ شبگیرے کہ در خوابِ سحر بگذشت
اس رات بھر کے عیش پر افسوس ہے جو صبح کی نیند میں گذر گیا
بداں قدرِ وصال ایدل کہ در ہجراں فرومانی
اے دل وصل کی قدر جان لے کیونکہ تو ہجر میں عاجز آجائیگا

ملول از ہمرہاں بودن طریقِ کاردانی نیست
ساتھیوں سے تنگ ہونا، تجربہ کاری کا طریقہ نہیں ہے
بگیر دشواریِ منزل بیادِ عہدِ آسانی
آسانی کے زمانہ کی یاد میں منزل کی دشواری کو برداشت کرلے

کشادِ کارِ مشتاقاں درآں ابروئے دلبند ست
عاشقوں کے کام کی کشادگی، اس دلبند کی ابرو میں ہے
خدارا یک نفس باما گرہ بگشاز پیشانی
خدا کے لئے تھوڑی دیر ہم سے پیشانی کے بل کھول

چراغ افروزِ چشمِ ما نسیمِ زلفِ خوبانست
ہماری آنکھوں کا چراغ روشن کرنیوالی، حسینوں کی زلف کی نسیم ہے
مبادا ایں قوم را یارب غمِ از بادِ پریشانی
اے خدا! اس قوم کو پریشانی کی ہوا کا غم نہ ہو

---

۱ جب حسین اپنے عاشقوں کی کثرت پہ فخر کریں تو مجھے تو اپنا غلام شمار کرادے۔
۲ اگر تو میرا بنجائے تو پھر آفتاب میرا معمولی خادم ہو۔
۳ تو نے ہر روز تین بوسے میرے لئے مقرر کئے ہیں اگر نہ دے گا تو مقروض رہے گا۔
۴ حافظ شہر ہونیکے باوجود کسی قابل نہیں ہوں اگر تو میرا یار بن جائے تو سب عزت کرنے لگیں۔
۵ ملامت گران رازوں کو نہیں سمجھ سکتا جو عاشق ومعشوق کے درمیان میں ہیں وہ نابینا ہے۔
۶ تیری زلفوں کے پیچ میں عاشقوں کے دلوں کا مجمع ہے، خدا کرے ان کو پریشانی نہ ہو۔
۷ اگر تو اپنا جمال دکھا دے تو صوفی رقص کرنے لگیں اور ان کی گدڑیوں میں جو بت پوشیدہ ہیں، وہ گر جائیں یعنی ریاکاری ظاہر ہو جائے۔
۸ شب وصال کو عیش سے گذارنا چاہیے تاکہ ہجر کی مصیبتیں آسان معلوم ہوں۔

۹ اگر تیری پیشانی پر بل ہوتے ہیں تو عاشق رنجیدہ رہتے ہیں تو کشادہ پیشانی ہوتا ہے تو ان کا دل خوشی محسوس کرتا ہے۔

Marfat.com

امید از بخت میدارم کہ بکشایم کمر بندت
مجھے نصیبہ سے امید ہے کہ تیرا پٹکا کھولوں گا

بآں شرطیکہ خاطر را ازیں مسکیں نرنجانی
اس شرط پر کہ تو اس مسکین سے طبیعت کو رنجیدہ نہ کرے

خیالِ چنبرِ زلفش فریبت میدہد حافظ
اے حافظ! تجھے اس کی زلف کے حلقہ کا خیال فریب دیتا ہے

نگر تا حلقۂ اقبالِ ناممکن نجنبانی
دیکھ لے تاکہ تو ناممکن اقبال کا حلقہ نہ ہلائے

یَا مُبْسِمًا بِحَالِیْ دُرْجًا مِّنَ اللَّآلِیْ
اے میرے حال پر موتیوں کی ڈبیہ سے مسکرانے والے!

یارب چہ درخور آمد گردت خطِ ہلالی
یا خدا! تیرے چاروں طرف خطِ ہلالی کس قدر اچھا ہے

اے باغمِ تو مارا پیوندِ لایزالی
اے وہ کہ تیرے غم کے ساتھ ہمارا ہمیشہ کا جوڑ ہے

قَدْ ضَاعَ فِیْ ھَوَاکُمْ عُمْرِیْ وَلَا اُبَالِیْ
تمہاری محبت میں میری عمر ضائع ہوگئی اور میں پرواہ نہیں کرتا ہوں

یَا رَاکِبًا تَبَرَّأَ عَنْ مُوْثِقِیْ وَھَادِیْ
اے سوار! میرے قید کرنیوالے اور رہنمائی کرنیوالے کی خبر حاصل کر

اِنْ تَلْقَ اَھْلَ نَجْدٍ کَلِّمْ بِحَسْبِ حَالِیْ
اگر تم نجد والوں سے ملو، میرے حسب حال بات کہدینا

مسند فرازِ دولت کانِ شکوہ و شوکت
دولت کی مسند کو بلند کرنیوالا، دبدبے اور شوکت کی کان

برہانِ ملک و ملت بونصر بوالمعالی
ابونصر، ابوالمعالی، برہان الملک والملت ہے

دل رفت و دیدہ خوں شد تن خست و جاں رواں شد
دل چلا گیا، آنکھیں خون ہوگئیں، جسم خستہ ہوگیا، جان روانہ ہوگئی

فِی الْعِشْقِ مُوْجِبَاتٌ یَاْتِیْنَ بِالتَّوَالِیْ
عشق کے ایسے لوازمات ہیں جو پے در پے آتے ہیں

حالی خیالِ وصلت خوش میدہد فریبم
فی الحال تو تیرے وصل کا خیال مجھے حسین فریب دے رہا ہے

تا خود چہ نقش بازد ایں صورتِ خیالی
دیکھئے! پھر یہ خیالی صورت کیا نقش کھینچے؟

خوئے تو گر نگردد ہرگز دگر نگردد
اگر تیری عادت نہ بدلے گی، ہرگز پھر چکر نہ لگائیں گے

عاشق دریں جوانب عارف دریں حوالی
عاشق ان جانبوں کا، عارف اس علاقہ کا

دل خوں شدم ز دستش از نازِ چشمِ مستش
اس کے ہاتھوں میرا دل خون ہوگیا اس کی مست آنکھ کے ناز سے

اُوْذِیْتُ بِالرَّزَایَا مَا لِلْھَوٰی وَبَالِیْ
میں مصیبتوں سے ستایا گیا، محبت اور میرے دل کو کیا ہوا ہے؟

لِلّٰہِ ذَاتُ رَمْلٍ کَانَ الْحَبِیْبُ فِیْھَا
اس ریگستان کی خوبی خدا ہی کے لیے ہے جس میں دوست تھا

طَارَ الْعُقُوْلُ طُرًّا مِنْ نَظْرَۃِ الْجِبَالِ
سب عقلیں اڑ گئیں، پہاڑوں کو تکنے سے

اَلْعَیْنُ مَا تَنَامَتْ شَوْقًا بِاَھْلِ نَجْدٍ
اہل نجد کے عشق میں میری آنکھ نہیں سوئی

وَالْقَلْبُ ذَاتَ وَجْدٍ فِیْ دَابَّۃِ الْغِزَالِ
اور دل غمگین ہے، ہرن کی رفتار کے معاملہ میں

دلبر بہ عشقبازی خونم حلال دانست
دلبر نے عشقبازی میں میرا خون حلال سمجھا

فتوائے عشق چونست اے زمرۂ موالی
اے آقاؤں کی جماعت! عشق کا فتویٰ کیا ہے؟

مے دہ کہ گرچہ گشتم نامہ سیاہِ عالم
شراب دے اگرچہ میں دنیا بھر کا سیاہ اعمال نامہ والا بن گیا ہوں

نومید کے تواں بود از لطفِ لایزالی
ابدی، مہربانی سے ناامید کب ہوا جا سکتا ہے؟

از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل
چار چیزوں کو نہ چھوڑ اگر تو عقلمند اور ذہین ہے

امن و شرابِ بیغش معشوق و جائے خالی
اطمینان، اور بے میل شراب، معشوق اور تنہائی کی جگہ

---

۱ تیرا وصل تو محال ہے لیکن تیری زلف کا خیال ہمیں فریب میں مبتلا کئے ہوئے ہے

۲ یعنی مسکرانے والے "منہ کو" موتیوں کی ڈبیہ قرار دیا ہے۔

۳ اصل شعر میں جزء ہے جس کے کوئی صحیح معنی نہیں بنتے ہیں میں نے تجر کا نسخہ قائم کر کے ترجمہ کر دیا ہے۔ موثق اور ہادی سے مراد محبوب ہے۔

۴ اب تو تیرے وصل کا خیال مجھے بہت حسین فریب دے رہا ہے [illegible] دیکھئے [illegible] لاتا ہے۔

۵ اگر تو نے اپنی بدخوئی نہ چھوڑی تو عاشقوں کا جھمگھٹا ختم ہو جائے گا۔

۶ ذات رمل، ریگستان یعنی اس صحرا میں محبوبہ تھی اب صرف ہم اسکے پہاڑوں کو دیکھ کر دیوانے بن رہے ہیں۔

۷ محبوب ہمارے خون کو حلال سمجھتا ہے کیا فتویٰ یہی ہے۔

۸ انسان کو چار چیزوں کو نہ چھوڑنا چاہئے، امن، خالص شراب، معشوق اور گوشۂ تنہائی۔

Marfat.com

ساقی بیار جامے وز خلوتم بروں کن
اے ساقی! ایک جام لا، اور مجھے خلوت سے نکال

صافیست جام خاطر در دورِ آصفِ عہد
آصفِ زمانہ کے دور میں، دل کا جام صاف ہے

اَلْمُلْکُ مِنْ تَبَاهِي مِنْ جَدِّهٖ وَجَدِّهٖ
ملک قائم ہے، اس کے نصیبہ و عظمت پر فخر کی وجہ سے

تا در بدر بگردم قلاش و لا ابالی
تاکہ میں مفلس اور بے پروا در بدر پھروں

قُمْ فَاسْقِنِي رَحِيقًا أَصْفَى مِنَ الزُّلَالِ
کھڑا ہو، اور مجھے نیر پانی سے بھی زیادہ صاف شراب پلا

یارب کہ جاوداں باد ایں قدر و ایں معالی
اے خدا یہ مرتبہ اور یہ بلندیاں ہمیشہ رہیں

چوں نیست نقشِ دوراں در ہیچ حال ثابت
جبکہ دنیا کا نقشہ کسی حالت میں جمنے والا نہیں

حافظ مکن شکایت گر مے خوریم حالی
اے حافظ! شکایت نہ کر، اگر اب ہم شراب پی رہے ہیں

دیوان تمام شد

خلوت نشینی ابھی نہیں مست ہو کر در بدر ملا پھرنا چاہیئے۔

سلطنت کا بقا اسی وجہ سے ہے کہ وہ آصف کی عظمت اور تخت پر فخر کر رہی ہے،

اب موقع ہے تو شراب ہی پی لیجائے دنیا ناپائیدار ہے

Marfat.com

متفرقاتِ دیوانِ خواجہ حافظ رحمۃ اللہ تعالیٰ

افراد

زبختِ[1] خویش بود شکر بشمار مرا
کہ در دیار خریدہ است دردیار مرا

میں اپنے نصیب کا بے شمار شکر ادا کرتا ہوں
کہ مجھے وطن میں یار کے درد نے خرید لیا ہے

در دلم جائے گرفتہ است چناں صورتِ دوست
ہر کجا می نگرم جلوۂ حسنِ رخِ اوست

دوست کی صورت نے میرے دل میں ایسی صورت اختیار کر لی ہے
جہاں بھی دیکھتا ہوں اُس کے رُخ کے حسن کا جلوہ ہے

حریمِ[2] منزلِ جاناں چو حافظ است اے دل
خوشا کسیکہ دریں گفتگوئی محرم ماست

اے دل! جگہ حافظ، محبوب کی منزل کا مقام ہے
وہ کس قدر خوش نصیب ہے جو اس گفتگو میں ہمارا محرم ہے

امروز روئے حسنِ تو با پردہ ظاہرست
در حیرتم کہ وعدۂ فردا برائے چیست

آج تیرے حسن کا چہرہ پردے کے باوجود ظاہر ہے
میں حیرت میں ہوں کہ کل کا وعدہ کس لیے ہے؟

شکرِ فیضِ[3] تو چمن چوں کند اے ابرِ بہار
کہ اگر خار و گر گل ہمہ پروردۂ تست

اے ابرِ بہار! تیرے فیض کا چمن کس طرح شکر ادا کرے؟
اسلیے کہ خواہ کانٹا ہے خواہ پھول سب تیرے پروردہ ہیں

کجا لبِ صدف و شکرِ ابرِ نیساں ست
کہ از شمار بروں قطرہائے باراں ست

کہاں سیپ کا منہ اور نیساں کے ابر کا شکریہ
اس لیے کہ بارش کے قطرے شمار سے باہر ہیں

اگرچہ[4] دلبرِ من ہمچو یوسف است صبیح
ولیکن از سرِ تا پا قتادہ است ملیح

اگرچہ میرا دلبر، یوسف کی طرح صبیح ہے
لیکن سر سے پیر تک ملیح واقع ہوا ہے

مگر ز کوئے تو آمد نسیم وقت صباح
کہ زندہ گشت ببوئے لطیف ارواح

شاید، صبح کے وقت نسیم تیرے کوچہ سے گذری
اس لیے کہ اس کی لطیف خوشبو سے روحیں زندہ ہو گئیں

شبے با عارضش مہ ہمسری کرد
دگر شب دیدمش قالب تہی کرد

چاند نے ایک رات اس کے رخسار کا مقابلہ کیا
میں نے اس کو دوسری رات دیکھا کہ اس کا جسم گھٹ گیا

صد شکر کہ آفتابِ مقصود
از بُرجِ امید چہر بنمود

سو شکر کہ مقصد کے آفتاب نے
امید کے برج سے چہرہ دکھایا

اے پسر دولتِ باقی بادب یافتہ اند
در طلب باش کہ آنہا بطلب یافتہ اند

اے فرزند باقی رہنے والی دولت لوگوں نے ادب سے پائی ہے
طلب میں لگا رہ، کیونکہ انہوں نے جستجو سے پائی ہے

گر بر تنِ من زباں شود ہر موئے
یک شکر تو از ہزار نتوانم کرد

اگر میرے جسم کا ہر رونگٹا زبان بنجائے
ہزاروں میں سے میں تیرا ایک شکر بھی نہیں ادا کر سکتا ہوں

بوئے مشکِ ختن از بادِ صبا می آید
ایں چہ بادیست کز و بوئے شما می آید

بادِ صبا سے ختن کے مشک کی خوشبو آتی ہے
یہ کیسی ہوا ہے جس سے تمہاری خوشبو آتی ہے

---

[1] اس شعر میں دو جگہ در و دیار ہے ایک جگہ در بمعنی دروازہ ہے دوسری جگہ در۔ دیار ہے۔

[2] حریم اللہ حرم خانہ کعبہ کے چاروں طرف کی زمین کو کہا جاتا ہے لیکن فارسی والے مطلقاً مکان کے معنی میں استعمال کرتے ہیں۔

[3] ابر بہار کانٹے پر بھی احسان کرتا ہے اور پھول پر بھی۔

[4] صباحت وہ حسن ہے جو گورے رنگ کے ساتھ ہو اور ملاحت وہ حسن ہے جو گندم گوں رنگ کے ساتھ ہو۔

[5] قالب تہی کردن اس کا جسم گھٹ گیا۔

[6] اگر بدن کے ہر رونگٹے کی زبان ہو اور وہ شکریہ ادا کرے تو بھی ہزاروں میں سے ایک شکریہ بھی ادا نہ کر سکے گا۔

Marfat.com

ترکِ مہ پیکرِ من بیں کہ چساں میگذرد
میرے چاند جیسے جسم والے معشوق کو دیکھنا، کہ کیسے جا رہا ہے

آفتابیست پسِ پردہ نہاں میگذرد
آفتاب ہے جو پردے کے پیچھے سے چھپ کر جا رہا ہے

سودائے سرِ زلفش تا در سرِ ما باشد
اس کی زلفوں کا عشق جب تک ہمارے سر میں رہے

گر عاشقِ سودایش با شیم روا باشد
اگر ہم اس کے دیوانے عاشق رہیں، تو مناسب ہے

ہر کڑا خاکِ سرِ کوئے تو مسکن باشد
جس کا ٹھکانا تیرے کوچہ کی زمین ہو

پیشِ او گلشنِ فردوس چو گلخن باشد
اس کے نزدیک جنت کا باغ بھاڑ کی طرح ہے

صد شکر کہ روز شد شبِ ہجر
سو شکر ہیں کہ ہجر کی رات، دن ہو گئی

دل یافت خلاص از تبِ ہجر
دل کو ہجر کے بخار سے نجات مل گئی

اے دل از شامِ فراقِ روزِ ہجراں غم مخور
اے دل! ہجر کے دن کی، جدائی کی رات کا غم نہ کر

شامِ ہجراں ہم رسد وزے بپایاں غم مخور
ہجر کی شام بھی کسی دن ختم ہو گی، غم نہ کر

گرم چو مشک در آتش نہند و بگدازند
اگر مجھے مشک کی طرح آگ میں رکھیں اور پگھلائیں

خیالِ نقشِ نگارم نمیرود ز ضمیر
معشوق کے نقش کا خیال میرے دل سے نہ مٹے گا

با یارِ بیوفا نتواں گفت حالِ خویش
بے وفا یار سے اپنے دل کا حال نہیں کہا جا سکتا ہے

آں بہ بود کہ دم کشم از قیل و قالِ خویش
یہ مناسب ہے کہ اپنی قیل و قال سے دم بخود ہو جاؤں

آنکہ او فکرِ دلِ شاد نکردہ است منم
جس نے خوشدلی کی کوئی فکر نہ کی، وہ میں ہوں

وانکہ ایں غمکدہ آباد نکردہ است منم
جس نے یہ غمکدہ آباد نہ کیا، وہ میں ہوں

ذرہ ساں من در ہوائے مہرِ خسارِ توام
میں تیرے رخسار کے آفتاب کی محبت میں، ذرہ کی طرح ہوں

نیست یک ساعت قرار از شوقِ دیدارِ توام
مجھے تیرے دیدار کے شوق سے تھوڑی دیر کیلئے بھی قرار نہیں ہے

صد شکر کہ یافت جانم آرام
سو شکر ہیں کہ میری جان کو راحت ملی

از دولتِ وصلِ آں دلآرام
اس دلکو آرام پہنچانے والے وصل کی دولت کے ذریعہ

زجورِ چرخ بفریادم اے مسلماناں
اے مسلمانو! آسمان کے ظلم سے میری فریاد ہے

فلک بکینِ منِ مستمند بستہ میاں
مجھ مظلوم کے کینہ پر آسمان نے کمر کسی ہے

گفتم اے دوست شدم عاشقِ آں روئے چو ماہ
میں نے کہا، اے دوست اس چاند جیسے چہرہ کا میں عاشق ہو گیا ہوں

گفت لاحول ولا قوۃ الا باللہ
اس نے کہا، لاحول ولا قوۃ الا باللہ

از بتِ پرست وقتِ تماشائے حسنِ او
اس کے حسن کے دیدار کے وقت، بت پرست سے

حرفے بغیرِ نامِ خدا نشنود کسے
کوئی حرف خدا کے نام کے سوا کوئی نہیں سنتا ہے

جاناں خیالِ روئے تو دارند ہر کسے
اے محبوب! تیرے چہرے کا ہر شخص کو خیال ہے

لیکن زمن نباشد مشتاق تر کسے
لیکن مجھ سے زیادہ مشتاق کوئی نہ ہوگا

نیست در خیلِ بتاں مثلِ تو شاہِ عجبی
معشوقوں کی جماعت میں تجھ جیسا کوئی عجیب بادشاہ نہیں ہے

بر فلک نیست چو رخسارِ تو ماہِ عجبی
آسمان پر تیرے رخسار جیسا کوئی عجیب چاند نہیں ہے

---

۱ جب تک اس کی زلف کا عشق ہے ہم شیدائی اور عاشق بنے رہیں گے۔

۲ جس کو تیرا کوچہ میسر آجائے وہ جنت کو بھی پسند نہ کریگا۔

۳ ہجر کی شام کی بھی لامحالہ کوئی انتہا ہے لہٰذا اس قدر غم نہ کرنا چاہیئے۔

۴ میرے دل کو آگ پر رکھ کر بھی اگر جلائیں گے تو محبوب کا نقش اس سے نہ مٹے گا۔

۵ ذرہ کو سورج کا عاشق مانا جاتا ہے یعنی میں بھی ذرہ کی طرح تیرا عاشق ہوں اسی لئے بے قرار ہوں

۶ میں نے محبت کا اظہار کیا اس پر اس نے لاحول پڑھی۔

۷ ہر اچھی چیز کو دیکھ کر زبان پر خدا کا نام آجاتا ہے اس کا حسن اس قدر بڑھا ہوا ہے کہ اس کو دیکھ کر بت پرست بھی خدا کا نام لینے لگتا ہے۔

Marfat.com

رُباعیات

دیروز چناں وصالِ جاں افروزے
کل ایسا جاں افروز وصل!
وامروز چنیں فراقِ عالم سوزے
اور آج ایسا عالم سوز فراق!

افسوس کہ در دفترِ عمرم ایام
افسوس کہ زمانہ میری زندگی کی کتاب میں
آنرا روزے نویسد ایں را روزے
اس کو بھی ایک دن لکھے گا، اور اس کو بھی ایک دن

عمرے زپئے مراد ضائع دارم
مقصد کے پیچھے میری ایک عمر برباد ہوگئی ہے
در دورِ فلک چیست کہ نافع دارم
دورِ فلک سے مجھے کیا مفید بات ملی ہے

وقتے کہ بگفتم کہ ترا دوست شدم
جس وقت میں نے کہا کہ میں تیرا دوست ہوگیا ہوں
شد دشمنِ من بیں کہ چہ طالع دارم
وہ میرا دشمن بن گیا، دیکھو میرا کیا نصیب ہے!

جز نقشِ تو در نظر نیاید مارا
تیری صورت کے سوا ہمیں کچھ نظر نہیں آتا ہے
جز کوئے تو رہگذر نیاید مارا
تیرے کوچہ کے سوا ہمیں کوئی راستہ نہیں آتا ہے

خوش آمدہ خواب جملہ را در دیدہ
سب کی آنکھوں میں نیند، پیاری لگتی ہے
حقا کہ بچشم در نیاید مارا
بیشک، ہماری آنکھوں میں وہ نہیں آتی ہے

برگیر شرابِ طرب انگیز و بیا
مستی پیدا کرنے والی شراب لے اور آجا
پنہاں ز رقیبِ سفلہ بستیز و بیا
در پردہ کمینہ رقیب سے لڑ پڑ، اور آجا

مشنو سخنِ خصم کہ بنشین و مرو
دشمن کی یہ بات نہ سن کہ بیٹھ جا اور مت جا
بشنو ز من اے نگار برخیز و بیا
اے معشوق! میری سن لے، اٹھ اور آجا

روزیکہ فلک از تو بریدہ است مرا
جس دن سے آسمان نے مجھے تجھ سے جدا کیا ہے
کس با لبِ پُر خندہ ندیدہ است مرا
کسی نے مسکراتے ہونٹوں کے ساتھ مجھے نہیں دیکھا ہے

چنداں غمِ ہجرانِ تو بر دل دارم
تیرے فراق کا اس قدر دل پر غم رکھتا ہوں
من دانم و آنکہ آفریدہ است مرا
میں جانتا ہوں، اور وہ جس نے مجھے پیدا کیا ہے

با دوست نشین و بادہ و جام طلب
دوست کے ساتھ بیٹھ، اور شراب اور جام مانگ
بوسہ ز لبِ سروِ گل اندام طلب
گلاب جیسے جسم والے، سرو کے لب کا بوسہ مانگ

مجروح چو راحتِ جراحت طلبد
زخمی، جب زخم کی راحت چاہے
تو از سرِ زخم نیشِ حجام طلب
تو زخم کے منہ سے حجام کا نشتر مانگ

گفتم کہ مگر باتفاقِ اصحاب
میں نے کہا کہ شاید دوستوں کے ساتھ متفق ہوکر
در موسمِ گل ترک کنم بادۂ ناب
موسم بہار میں، خالص شراب چھوڑ دوں گا

بلبل ز چمن نعرہ زناں داد جواب
بلبل نے چمن سے نعرہ لگاتے ہوئے جواب دیا
کاے بیخبراں فصلِ گل و ترکِ شراب
کہ اے بے خبرو! پھول کا موسم اور ترک شراب

۱ کبھی اس کا جاں افروز وصل میسر آتا ہے، کبھی عالم سوز ہجر، مجھے اس پر افسوس ہے کہ زمانہ روزِ وصال اور روزِ ہجر دونوں کو برابر لکھے گا حالانکہ روزِ ہجر روزِ وصال سے بہت دراز ہوتا ہے، دونوں برابر کس طرح ہوسکتے ہیں۔

۲ جب سے میں نے تیری دوستی کا دم بھرا ہے تو میرا دشمن ہوگیا ہے

۳ ہماری نظروں میں صرف تو سمایا ہوا ہے اور ہم سوائے تیرے کوچہ کے کوئی راستہ نہیں جانتے اور ہم میٹھی نیند سے محروم ہیں۔

۴ رقیب تجھے اپنے پاس بٹھاتا ہے اور اٹھ کر میرے پاس آنے کو منع کرتا ہے تو اس کا کہنا نہ مان۔

۵ عاشق زخم دل کی دوا کا طلبگار نہیں ہوتا ہے اور درد کا سوا ہونا چاہتا ہے۔

Marfat.com

اے سایۂ آفتاب زلفِ سیہت — شب پوشِ مہِ دو ہفتہ طرفِ کُلہت
اے وہ! کہ تیری کالی زلف، آفتاب کا سایہ ہے — تیری ٹوپی کا کنارہ، چودھویں کے چاند کا شب پوش ہے

اے شامِ شمیم آرخطِ مشکینت — وے صبح جنیبت کشِ روئے چو مہت
اے وہ کہ تیرا مشکین خط خوشبو لانے والی شام ہے — اے وہ کہ تیرے چلنے جیسے چہرے کیلئے صبح کو تل گھوڑا لیکر چلنے والی ہے

امروز کہ روزِ فرقتِ احباب ست — نہ وقتِ نشاط و عیش با اصحاب ست
آج جبکہ دوستوں کی جدائی کا دن ہے — دوستوں کے ساتھ نشاط اور عیش کا وقت نہیں ہے

ہُشیار از آں نیم کہ مے نیست مرا — مے ہست ولے حریفِ نایاب ست
میں اس وجہ سے ہوش میں نہیں ہوں کہ میرے پاس شراب نہیں ہے — شراب ہے، لیکن شراب کا ساتھی نایاب ہے؟

آں ترکِ پری چہرہ کہ قصدِ جاں داشت — مانندِ پری چہرہ زمن پنہاں داشت
وہ پری چہرہ معشوق، جو جان لینا چاہتا تھا — پری کی طرح، مجھ سے چہرہ چھپاتا تھا

گفتم دہنِ تنگِ تو گوئی ہیچ ست — گفتا کہ ازیں ہیچ طمع نتواں داشت
میں نے کہا تیرا تنگ منہ، گویا کہ معدوم ہے — اس نے کہا اس معدوم سے کوئی امید نہیں رکھی جا سکتی

با آنکہ دلم در غمِ عشقت خونست — حُسنِ تو زادراکِ خرد بیرونست
اس کے باوجود کہ میرا دل تیرے غمِ عشق میں خون ہے — تیرا حسن، عقل کی سمجھ سے باہر ہے

در زلفِ تو بیچارہ غریب ست دلم — یارب کہ درآں شام غریبم چونست
میرا دل تیری زلف میں بے چارہ مسافر ہے — اے خدا اس شام میں میرا مسافر کس حالت میں ہے؟

تو بدری و خورشید ترا بندہ شدہ ست — تابندۂ تو شدہ ست تابندہ شدہ ست
تو پورا چاند ہے اور سورج تیرا غلام بنا ہے — جب سے تیرا غلام بنا ہے، چمکدار بنا ہے

زآنروئے کہ از شعاعِ روئے مہِ تو — خورشید منیر و ماہ تابندہ شدہ ست
اس لیے کہ تیرے چاند جیسے چہرے کی شعاعوں سے — آفتاب روشن، اور چاند، چمکدار بنا ہے

تا مرغِ دلم فتادہ در دامِ غمت — برگردنِ دل شدہ ست صمصامِ غمت
جب سے میرے دل کا پرند تیرے غم کے جال میں پھنسا ہے — دل کی گردن پر تیرے غم کی تلوار رکھی گئی ہے

از شربتِ جامِ دہر بیزار شدم — تا خونِ جگر میخورم از جامِ غمت
زمانہ کے جام کے شربت سے میں بیزار ہو گیا ہوں — جب سے تیرے غم کے جام سے خون جگر پی رہا ہوں

در کوئے تو بیخانہ ترا زما کس نیست — نزدیکِ تو بیگانہ ترا زما کس نیست
تیرے کوچہ میں ہم سے زیادہ بے گھرا کوئی نہیں ہے — تیرے نزدیک ہم سے زیادہ بیگانہ کوئی نہیں ہے

در سلسلۂ طنابت آویختہ ام — زآنروئے کہ دیوانہ ترا زما کس نیست
تیری طنابوں کی زنجیر میں لٹکا ہوا ہوں — اس لیے کہ ہم سے زیادہ دیوانہ کوئی نہیں ہے

در شوخی و دلبری بتِ من طاقست — بیچارہ دلم بوصلِ او مشتاق ست
میرا معشوق، شوخی اور دلبری میں طاق ہے — میرا بیچارہ دل اس کے وصل کا مشتاق ہے

پستہ دہن و لالہ رُخ و سیمیں تن — شیریں سخن و ظریف و سیمیں ساق ست
وہ پستہ دہن اور لالہ رُخ، چاند جیسے جسم والا ہے — شیریں سخن، خوش طبع، اور چاند جیسی پنڈلیوں والا ہے

۱ مجھے شراب تو میسر ہے لیکن کوئی ایسا دوست نہیں ہے جو ساتھ بیٹھکر شراب پیے۔
۲ معشوق کے منہ کو ایک موہوم نقطہ معدوم مانا جاتا ہے۔
۳ چاند اور سورج تیرے نور سے نور حاصل کرتے ہیں لہٰذا وہ تیرے غلام ہیں۔
۴ دیوانے کو زنجیروں میں باندھا جاتا ہے اس لیے میں تیری زلف میں بندھا ہوا ہوں۔

Marfat.com

مے نوش کہ عمرِ جاودانی این ست
شراب پی، اس لیے کہ ہمیشگی کی زندگی یہی ہے
خاصیتِ روزگارِ فانی این ست
فانی زمانے کی خاصیت یہی ہے

ہنگامِ گل و لالہ و یاراں سرمست
پھول اور لالہ کا موسم، اور سرمست دوست
خوش باش دمے کہ زندگانی اینست
تھوڑی دیر خوشی منالے، اس لیے کہ زندگی یہی ہے

اے روئے تو در لطافت آئینۂ روح
اے وہ کہ تیرا چہرہ پاکیزگی میں روح کا آئینہ ہے
خواہم کہ قدمہائے خیالت ببوسم
میں چاہتا ہوں کہ تیرے خیال کے قدموں کو بوسہ دوں

در دیدہ کشم ولے زخارِ مژہ ام
آنکھوں میں رکھوں، لیکن اپنی پلکوں کے کانٹوں سے
ترسم کہ شود پائے خیالت مجروح
ڈرتا ہوں کہ تیرے خیال کے قدم زخمی ہو جائیں گے

اوّل بوفا جامِ وصالم در داد
پہلے تو وفا نے مجھے وصل کا جام دیا
چوں مست شدم دامِ جفارا سر داد
میں جب مست ہوگیا، ظلم کا جال ڈال دیا

با آبِ دو دیدۂ پر از آتشِ دل
دونوں روتی ہوئی آنکھوں اور آگ بھرے دل کے ساتھ
خاکِ رہِ او شدم ببادم در داد
اس کے راستہ کی خاک بنا، تو اس نے مجھے ہوا میں اڑا دیا

بایار کے دست در آغوش نکرد
دوست کی بغل میں کسی نے ہاتھ نہیں ڈالا
تا ترکِ زر و سیم و دل و ہوش نکرد
جب تک اس نے سونا، چاندی اور دل، اور ہوش کو نہ چھوڑا

بے زر بتِ شوخ دیدہ ہرگز سخنم
شوخ چشم معشوق نے بغیر روپے پیسے کے ہرگز
با آنکہ چو گوہرست در گوش نکرد
حالانکہ گوہر کی طرح ہے، کان میں نہ ڈالا

با مردمِ نیک بد نمی باید بود
نیکوں کے ساتھ بد نہ بننا چاہیے
در بادیہ دیو و دد نمی باید بود
جنگل میں دیو اور درندہ نہ بننا چاہیے

مفتونِ معاشِ خود نمی باید شد
اپنی روزی کا دیوانہ نہ بننا چاہیے
مغرور بعقلِ خود نمی باید بود
اپنی عقل پر مغرور نہ بننا چاہیے

با مے بکنارِ جوئے می باید بود
نہر کے کنارے مے شراب کے ہونا چاہیے
وز غصہ کنارہ جوئے می باید بود
اور رنج سے کنارہ کرنے والا، ہونا چاہیے

چوں عمرِ گرانمایہ مادہ روزست
جب ہماری قیمتی عمر دس روزہ ہے
خنداں لب و تازہ روئے می باید بود
خنداں لب، اور تازہ رو ہونا چاہیے

تا حکمِ قضائے آسمانی باشد
جب تک آسمانی فیصلہ کا حکم جاری ہوگا
کارِ تو ہمیشہ شادمانی باشد
تیرا کام ہمیشہ خوشی ہوگا

گر جامِ مے ز دستِ تو نوش کنم
اگر میں تیرے ہاتھ سے شراب کا جام پیوں
سرمایۂ عمرِ جاودانی باشد
تو جاودانی عمر کا سرمایہ ہوگا

جاں در خمِ زلفِ یار جائے طلبید
جان نے یار کی زلف کے خم میں جگہ چاہی
وز بند و بلا گرہ کشائے طلبید
اور قید و بلا سے کسی گرہ کشا کو چاہا

جاں پیشکشِ ابروئے جاناں کردم
میں نے جان محبوب کے ابرو کو پیش کردی
چوں حاجبِ او نعلِ بہائے طلبید
جبکہ اس کے ڈیوڑھی بان نے نذرانہ چاہا

---

۱ اصل زندگی یہی ہے کہ دنیا میں یہ سب چیزیں میسر آجائیں۔

۲ تیری خیالی تصویر کو آنکھوں میں لانا چاہتا ہوں لیکن اندیشہ ہے کہ پلکوں سے اس کے قدم زخمی نہ ہو جائیں۔

۳ عناصرِ اربعہ کا اجتماع بر لطف ہے۔

۴ جب تک انسان دنیا کی ہر قیمتی چیز کو قربان نہ کرے وصل دوست میسر نہیں آتا ہے، در گوش کردن کے لطف سے لطف اندوز ہونا چاہیے۔

۵ شعر میں معشوق کے ہاتھ سے شراب نوشی کی خواہش کی گئی ہے اس کے لیے کنارِ جوئے کا ذکر ہے

۶ اگر شراب مل جائے تو عمرِ جاودانی حاصل ہو سکتی ہے۔

۷ نعل بہا، وہ رقم کہلاتی ہے جو کسی حملہ آور فوج کو دے کر واپس کر دیا جائے یہاں بطور نذرانہ ہے

Marfat.com

خطت بسرا پردۂ مہ میگردد
تیرا سبزۂ خط چاند کے خیمہ کے گرد گھوم رہا ہے
بازارِ تکبرت تبہ میگردد
تیرے تکبر کا بازار تباہ ہو رہا ہے

مارا خجل و دروغ زن میگفتی
تو ہمیں شرمندہ اور جھوٹا کہتا تھا
پیداست کہ روئے کہ سیہ میگردد
ظاہر ہے کہ کس کا کالا منہ ہو رہا ہے؟

راہِ طلب توخارِ غمہا دارد
تیری طلب کے راستہ میں غموں کے کانٹے ہیں
کو راہروے کہ ایں قدمہا دارد
وہ راہرو کہاں ہے جو اس راہ میں قدم رکھے؟

دانی توکہ روشناسِ عقلست آں کو
تجھے معلوم ہے کہ وہ شخص عقلمندی سے روشناس ہے جو
برچہرۂ جاں چراغِ غمہا دارد
جان کے سامنے غموں کا چراغ رکھے

روزیکہ فراق از تو دورم سازد
جس دن فراق تجھ سے مجھ کو دور کر دے
در ہجرِ رخِ تو ناصبورم سازد
تیرے رخ کے ہجر میں مجھے بے صبر بنادے

گر چشم بروئے دگرے باز کنم
اگر میں کسی دوسرے کے چہرے پر نظر ڈالوں
حقِ نمکِ حسنِ تو کورم سازد
تو تیرے حسن کا حق نمک مجھے اندھا بنادے

زاں بادۂ دیرینہ کہ دہقاں پرورد
وہ پرانی شراب جو دہقان نے کھینچی ہے
درد ہ کہ باطِ غم طے خواہم کرد
دے تاکہ غم کی بساط لپیٹ دوں

مستم کن و بیخبر ز احوالِ جہاں
مجھے مست، اور دنیا کے احوال سے بے خبر بنادے
تا سرِ جہاں بگویمت اے سرہ مرد
تاکہ اے عقلمند انسان! میں تجھ سے دنیا کا راز کہوں

شیریں دہناں عہد بپایاں نبرند
شیریں دہن والے، عہد پورا نہیں کرتے ہیں
صاحب نظراں ز عاشقی جاں نبرند
نظر باز، عاشقی سے جان نہیں بچاتے ہیں

معشوق چو بر مراد و رائے تو بود
اگر معشوق تیرے مقصد اور رائے کا ہو
نامِ تو میانِ عشقبازاں نبرند
تو عشقبازوں میں تیرا نام شمار نہ کریں گے

گویند کسانیکہ زمے پرہیزند
جو لوگ شراب سے پرہیز کرتے ہیں، وہ کہتے ہیں
زاناں کہ بمیرند چناں برخیزند
جس طرح سے مریں گے، اسی طرح سے اٹھیں گے

ما بامے و معشوق از ینیم مدام
ہم ہمیشہ شراب اور معشوق کے ساتھ اس لئے رہتے ہیں
تا بوکہ ز خاک ما چناں انگیزند
تاکہ شاید قبر سے، ہمیں اسی حالت میں اٹھائیں

من بندۂ آنکسم کہ شوقے دارد
میں اس کا غلام ہوں جو کچھ شوق رکھتا ہو
برگردنِ خود ز عشق طوقے دارد
اپنی گردن میں عشق کا طوق رکھتا ہو

تو لذتِ عشق و عاشقی کے دانی
تو عشق اور عاشقی کی لذت کب جان سکتا ہے؟
ایں بادہ کسے خورد کہ ذوقے دارد
یہ شراب وہی پیتا ہے جو کچھ ذوق رکھتا ہو

نے دولتِ دنیا بستم می ارزد
دنیا کی دولت، ظلم کی قیمت نہیں رکھتی ہے
نے لذتِ ہستی بہ الم می ارزد
نہ ہستی کی لذت تکلیف کی قیمت رکھتی ہے

نے ہفت ہزار سال شادی جہاں
دنیا کی سات ہزار سال خوشی
با محنتِ پنج روزۂ غم می ارزد
پنج روزہ غم کی تکلیف کی قیمت نہیں رکھتی ہے

---

۱ تو ہمیں جھوٹا بتاتا تھا لیکن خط نے آنے سے منہ تیرا کالا ہوا ہے
۲ راہِ عشق بہت پر خطر ہے اس راستہ میں جو غموں کا چراغ سامنے رکھے وہی عقلمند ہے۔
۳ تیرے سوا اگر کسی رخ پر نظر ڈالوں تو خدا کرے میں اندھا ہو جاؤں۔
۴ اگر معشوق بالکل فرمانبردار ہو جائے تو پھر عشقبازی ختم ہے، عشقبازی کا کمال یہی ہے کہ ہجر اور درد ہو۔
۵ مشہور ہے کہ آدمی جس حالت میں مرے گا اسی حالت میں قیامت میں قبر سے اٹھے گا میں اسی لیے ہر وقت شراب اور معشوق ساتھ رکھتا ہوں تاکہ حشر میں اسی حالت میں اٹھوں۔
۶ ایک ظلم برداشت کرنے سے دنیا کی دولت ملے تو بھی نہ خریدنا چاہئے تھوڑا سا غم برداشت کر کے اگر ساری دنیا کی خوشی ملے تو بھی بیکار ہے۔

Marfat.com

هجرت کہ بجانِ منِ درویش آمد — گوئی نمکے بر جگرِ ریش آمد
تیرا فراق، جو مجھ فقیر کی جان کو لگا ہے — گویا، زخمی جگر پر نمک لگا ہے

ترسیدم ازیں کز تو شوم روزے دور — دیدی کہ ہماں روزِ بدم پیش آمد
میں ڈرتا تھا، کہ کسی دن تجھ سے دور نہ ہو جاؤں — تو نے دیکھا، مجھے وہی برا دن پیش آگیا

یا کار بکامِ دلِ مجروح شود — یا مُرغِ دلم بر فلک رُوح شود
یا تو کام زخمی دل کے منشار کے مطابق ہو جائے — یا میرا مرغِ دل، روح کے آسمان پر چلا جائے

امیدِ من آنست بدرگاہِ خدا — کابوابِ سعادت ہمہ مفتوح شود
خدا کے دربار سے مجھے یہ امید ہے — کہ نیک بختی کے تمام دروازے کھل جائیں گے

یاری چو نکرد بختِ شوریدہ چہ سود — شادی چو ندید ایں دلِ غمدیدہ چہ سود
پریشان نصیبہ نے جب مدد نہ کی تو کیا فائدہ! — اس غمزدہ دل نے جب خوشی نہ دیکھی تو کیا فائدہ!

آں مردمِ دیدہ بود کز دیدہ برفت — چوں مردمِ دیدہ نیست در دیدہ چہ سود
وہ آنکھ کی پتلی تھا جو نگاہ کے سامنے سے چلا گیا — جب آنکھ میں پتلی ہی نہیں آنکھ سے کیا فائدہ!

ایامِ شباب ست شراب اولیٰ تر — ہر غمزدہ مست و خراب اولیٰ تر
جوانی کا زمانہ ہے، شراب زیادہ بہتر ہے — ہر غم زدہ کا مست اور خراب ہونا زیادہ بہتر ہے

عالم ہمہ سر بسر خرابست و خراب — در جائے خراب ہم خراب اولیٰ تر
عالم تمام خراب ہی خراب ہے — خراب جگہ میں خراب ہی رہنا زیادہ بہتر ہے

دوش از غمِ تو دمے نخفتم تا روز — یاقوت بنوک مژہ سفتم تا روز
تیرے غم کی وجہ سے کل رات، دن نکلنے تک میں کبھی نہ سویا — یاقوت پروتا رہا

دردت کہ بکس نمیتوانم گفتن — ہم با دلِ خویشتن بگفتم تا روز
تیرا درد جو میں کسی سے نہیں کہہ سکتا ہوں — اپنے دل سے ہی دن نکلنے تک کہتا رہا

مروی زگنندۂ در خیبر پرس — اسرارِ کرم ز خواجۂ قنبر پرس
بہادری کی بات خیبر کا دروازہ اکھاڑنے والے سے پوچھ — کرم کے راز قنبر کے آقا سے پوچھ

گر تشنۂ فیضِ رحمتی اے حافظ — سر چشمۂ آں ز ساقیِ کوثر پرس
اے حافظ اگر تو فیضِ رحمت کا پیاسا ہے — اس کا سرچشمہ کوثر کے ساقی سے پوچھ

چشمِ تو کہ سحر بابلست استادش — حقّا کہ فسوں ہا نرود از یادش
تیری آنکھ، جس کا استاد، بابل کا ماہر ہے — یقیناً جادو اس کی یاد سے نہیں مٹتے ہیں

آں زلف کہ کرد حلقہ در گوشِ جمال — آویزہ زدُرِ نظمِ حافظ بادش
وہ زلف جس نے حسن کے کان میں حلقہ ڈالا ہے — اس کے لیے حافظ کی نظم کے موتی کا آویزہ چاہیے

چوں جامہ ز تن بر کشد آں مشکیں خال — حقّا کہ نظیرِ خود ندارد بمثال
جب وہ مشکین تل والا بدن سے کپڑے اتارتا ہے — یقیناً اپنے جیسی کوئی مثال نہیں رکھتا ہے

در سینہ دلش ز نازکی بتواں دید — مانندۂ سنگریزہ در آبِ زلال
نزاکت کی وجہ سے سینہ میں اس کا دل دیکھا جا سکتا ہے — جیسے کہ نیر پانی میں پتھر کا ٹکڑا

---

۱ محبوب کو آنکھ کی پتلی قرار دیا ہے یعنی جب محبوب نگاہوں کے سامنے نہیں ہے تو گویا آنکھ بغیر پتلی کے ہے جو بیکار ہے

۲ میں تمام رات نہ سویا اور خون کے آنسو روتا رہا تیرا درد کسی سے بیان بھی نہیں کر سکتا دل سے ہی رات بھر بیان کرتا رہا

۳ حضرت علی کرم اللہ وجہہ نے خیبر کا دروازہ اکھاڑ پھینکا تھا اور آپ ہی کے ایک غلام کا نام قنبر تھا ساقیِ کوثر سے مراد آنحضور صلی اللہ علیہ وسلم ہیں۔

۴ مشہور ہے کہ ہاروت و ماروت دو جادوگر تھے جو چاہ بابل میں الٹے لٹکے ہوئے ہیں اسی لیے بابل کا جادو مشہور ہے۔

۵ معشوق کے جسم کو صفائی میں شفاف پانی اور دل کو سنگدلی کی وجہ سے سنگریزہ سے تشبیہ دی ہے۔

Marfat.com

ہرگز نہ کنی یادِ من اے شمعِ چگل
اے چگل کی شمع! تو مجھے کبھی یاد نہیں کرتی ہے
نزدِ من اگرچہ ہست کارے مشکل
اگرچہ میرے نزدیک یہ مشکل کام ہے
دردے کہ من از غمِ تو دارم در دل
تیرے غم سے جو درد میں، دل میں رکھتا ہوں
دل داند و من دانم و من دانم و دل
دل جانتا ہے اور میں، میں جانتا ہوں دل

از یارِ وفا کہ دید تا من بینم
یار سے کس نے وفا دیکھی ہے کہ میں دیکھوں؟
راحت ز جفا کہ دید تا من بینم
ظلم سے آرام کس نے دیکھا ہے کہ میں دیکھوں؟
تو عمرِ منی و بیوفائی چہ کنم
تو میری عمر ہے اور بے وفا ہے، کیا کروں؟
از عمر وفا کہ دید تا من بینم
عمر سے کس نے وفا دیکھی ہے کہ میں دیکھوں؟

آوازِ پرِ مرغِ طرب می شنوم
میں مستی کے پرند کے پروں کی آواز سنتا ہوں
یا نفحۂ گلزارِ ادب می شنوم
یا ادب کے گلزار کی خوشبو سونگھتا ہوں
یا باد حدیثے ز لبش میگوید
یا ہوا اس کے ہونٹ کی بات کہہ رہی ہے
القصہ حکایتے عجب می شنوم
القصہ، میں عجب حکایت سنتا ہوں

جاناں چو شبے با تو بروز آوردم
اے جاناں جبکہ میں نے تیرے ساتھ تمام رات گذاری
گر بے تو دمے بر آورم نامردم
اگر تیرے بغیر ایک سانس بھی لوں تو میں نامرد ہوں
از مرگ نہ ترسم پس ازیں کآب حیات
اس کے بعد میں مرنے سے نہ ڈروں گا، اس لیے کہ آبِ حیات
از چشمۂ نوشِ آبدارت خوردم
میں نے تیرے آبدار، شہد کے چشمے پی لیا ہے

در آرزوئے بوس و کنارت مردم
میں تیرے بوس و کنار کی آرزو میں مر گیا
در حسرتِ لعلِ آبدارت مردم
میں تیرے آبدار لعل کی حسرت میں مر گیا
قصہ چہ کنم دراز کوتاہ کنم
قصہ کو دراز کیا کروں، مختصر کرتا ہوں
باز آ باز آ کز انتظارت مردم
آجا، آجا اس لیے کہ میں تیرے انتظار میں مر گیا

من ترکِ تو اے نگار آساں ندہم
اے معشوق! میں تجھے آسانی سے نہیں چھوڑ دوں گا
تا پیشِ زمردِ خطت جاں ندہم
جب تک تیرے زمرد جیسے خط کے سامنے جان نہ دیدوں گا
یا قوتِ لبت کہ قوتِ جانست مرا
تیرا یاقوت جیسا ہونٹ جو میری جان کی روزی ہے
آنرا بدو صد ہزار مرجاں ندہم
اس کو لاکھوں مرجان کے بدلے میں بھی نہیں دوں گا

اے باد بگو زراہِ دلداریِ من
اے ہوا! میری دلداری کیوجہ سے کہدے
آنرا کہ نباشد غمے از زاریِ من
اس سے جس کو میرے نالۂ وزاری سے کوئی غم نہیں ہے
تو خفتہ بمہدِ عیش شبہائے دراز
تو لمبی راتوں میں عیش کے گہوارے میں سویا پڑا ہے
آیا داری خبر ز بیداریِ من
آیا تجھے میری بیداری کی بھی خبر ہے؟

تا کے بود ایں جور و جفا کردنِ تو
کب تک ہوگا تیرا یہ ظلم و ستم کرنا؟
بیہودہ ہمہ خلائق آزردنِ تو
تمام مخلوق کو بیکار ستانا
تیغ ست بدستِ اہلِ دل خون آلود
اہل دل کے ہاتھ میں، خون آلود تلوار ہے
گر بر تو رسد خونِ تو بر گردنِ تو
اگر تیرے لگ جائیگی تو تیرا خون تیری ہی گردن پر ہوگا

---

۱ معشوق، زندگی ہے اور زندگی نے کسی سے وفا نہیں کی لہذا معشوق سے وفا کی امید فضول ہے۔
۲ جب تیرے ہونٹ سے مجھے آبِ زندگی لگ گیا ہے تو اب موت کا ڈر نہیں ہے۔
۳ زمرد سبز پتھر ہے جس سے سبزۂ خط کو تشبیہ دی جاتی ہے، یاقوت سُرخ پتھر ہے جس سے ہونٹوں کو تشبیہ دیجاتی ہے، مرجان، مونگا ہے اہل دل کو ستانا اچھا نہیں ہے اُن کی بد دعا خون آلود تلوار ہے اگر تو اس سے ہلاک ہو گیا تو، تو خود ذمہ دار ہے۔

Marfat.com

گویند کہ فردوسِ بریں خواہد بود
لوگ کہتے ہیں کہ فردوس بریں ہوگا
فردا مئے ناب و حورِ عیں خواہد بود
کل، خالص شراب اور خوش چشم حوریں ہوں گی

گر ما مے و معشوق گزیدیم چہ باک
اگر ہم نے، شراب اور معشوق پسند کیا تو کیا ہوا؟
چوں عاقبتِ کار چنیں خواہد بود
جب انجام کار یہی ہوگا

اے شرم زدہ غنچۂ مستور از تو
اے وہ بکہ چھپا ہوا غنچہ تجھ سے شرمندہ ہے
حیران و خجل نرگسِ مخمور از تو
نشیلی نرگس تیری وجہ سے حیران اور شرمندہ ہے

گل با تو برابری کجا آرد کرد
گل، تیری کیا برابری کر سکتا ہے؟
کو نور ز مہ دارد و مہ نور از تو
کیونکہ اس کو چاند سے نور حاصل ہوتا ہے اور چاند کو تجھ سے

آں بازِ طرب شکار در دستم نہ
وہ مستی کا شکار کرنے والا باز، میرے ہاتھ میں دیدے
آں ساغرِ چوں نگار در دستم نہ
وہ معشوق جیسا ساغر، میرے ہاتھ میں دیدے

آں زلفِ چو زنجیر بہ پیچد بر خود
وہ زلف جو زنجیر کی طرح خود بخود بل کھا رہی ہے
دیوانہ شدم بیار و بر دستم نہ
میں دیوانہ ہو گیا، لا، اور میرے ہاتھ میں ڈال دے

اے کاش کہ بخت سازگاری کردے
اے کاش نصیبہ موافقت کرتا
یا چرخِ زمانہ باز یاری کردے
یا زمانہ کا آسمان دوبارہ مدد کرتا

از دست جوانیم چو بربود عناں
جب جوانی میرے ہاتھ سے باگ چھڑا لے گئی
پیری چو رکاب پایداری کردے
کاش بڑھاپا رکاب کی طرح پائداری کرتا

با شاہدِ شوخ و شنگ و با بربط و نے
شوخ اور چنچل معشوق اور بربط اور نے کے ساتھ
کنجے و کبابے و یکے شیشۂ مے
ایک گوشہ ہو اور کباب اور ایک بوتل شراب ہو

چوں گرم شود ز بادہ مارا رگ و پے
جب ہماری رگیں اور پٹھے، شراب سے گرم ہو جائیں
منت نبرم بیک جو از حاتمِ طے
تو میں حاتم طائی کا ایک جو برابر احسان نہ اٹھاؤں

گر ہمچو من افتادۂ ایں دام شوی
اگر تو میری طرح اس جال میں پھنس جائے گا
اے بس کہ خرابِ بادہ و جام شوی
یقیناً شراب اور جام سے خراب ہو جائے گا

ما عاشق و رند و مستِ عالم سوزیم
ہم عاشق اور رند اور عالم سوز مست ہیں
با ما منشیں وگرنہ بدنام شوی
ہمارے ساتھ نہ بیٹھ، ورنہ تو بدنام ہو جائے گا

ماہے کہ قدش بسرو میماند راست
وہ چاند جس کا قد سرو کی طرح سیدھا ہے
آئینہ بدست و روئے خود می آراست
ہاتھ میں آئینہ تھا اور چہرے کو سنوار رہا تھا

دستار چہ پیشکش کردم گفت
میں نے عمامہ اس کو پیش کیا، تو بولا
وصلم طلبی زہے خیالے کہ تراست
تو میرا وصل چاہتا ہے، تیرا خیال بھی کیا عجیب ہے

ہر روز دلم بزیر بارے دگرست
میرا دل ہر روز ایک نئے بوجھ کے نیچے ہے
در دیدۂ من ز ہجر خارے دگرست
میری آنکھ میں ہجر کا ایک نیا کانٹا ہے

من جہد ہمی کنم قضا میگوید
میں کوشش کرتا ہوں، تو تقدیر کہتی ہے
بیروں ز کفایتِ تو کارے دگرست
تیرے بس سے باہر کا ایک اور کام ہے

---

۱ جب کل جنت میں معشوق اور شراب ملے گی، اگر ہم نے آج دنیا میں یہ چیزیں حاصل کر لیں تو کیا ہو گیا۔

۲ بازِ طرب شکار سے مراد شراب ہے دیوانہ کو زنجیروں سے جکڑا جاتا ہے میں دیوانہ ہوں مجھے زلف کی زنجیر سے جکڑ دے

۳ رکاب کا لفظ عنان کی مناسبت اور پائداری کی بنا پر مستعمل کر دیا ہے یعنی جوانی تو چلی گئی اب کچھ بڑھاپا ہی ٹھہرے

۴ یعنی جب عیش کے تمام اسباب مہیا ہو جائیں تو پھر مجھے کسی کا احسان برداشت کرنے کی ضرورت نہیں ہے

۵ یعنی مجنونانہ خیال ہے کہ تجھے میرا وصل میسر آ سکے۔

۶ میں وصل کی کوشش کرتا ہوں لیکن تقدیر کہتی ہے ابھی ایک اور مشکل درپیش ہے جو تیرے بس سے باہر ہے۔

Marfat.com

آں لعل در آبگینۂ سادہ بیار — وآں محرم و مونسِ ہر آزادہ بیار
وہ لعل، سادے شیشے میں لا — اُس ہر آزاد کے محرم اور مونس کو لا

چوں میدانی کہ مدت عالم خاک — بادست ازو در گذر و بادہ بیار
جب تو جانتا ہے کہ خاکی عالم کی مدت — ہوا ہے، اس سے قطع نظر کر، اور شراب لا

شب رفت بپایان و حکایت باقیست — شکرِ تو بگفتیم و شکایت باقیست
رات بیت چلی، اور قصہ باقی ہے — ہم نے تیرا شکریہ تو ادا کر دیا، شکایت باقی ہے

گستاخی ما زحد بروں رفت ولے — اَلمنّتُ لِلّٰہ کہ عنایت باقیست
ہماری گستاخی حد سے بڑھ گئی، لیکن — خدا کا شکر ہے، کہ عنایت باقی ہے

پیوستہ خیالِ دوست در پیشِ من ست — گوئی غم و دردِ عشقِ او خویشِ من ست
دوست کا خیال ہمیشہ میرے سامنے ہے — گویا اس کے عشق کا درد و غم میرا رشتہ دار ہے

گر تیرِ جفا زند کہ ترکش نہ کنم — قرباں شدنم بہ پیشِ او کیشِ من ست
اگر وہ ظلم کا تیر چلائے تو بھی میں اس کو نہ چھوڑوں گا — اس کے سامنے قربان ہو جانا ہی میرا مذہب ہے

وقت ست کہ بلبل بہ گل آواز کند — ایں نالہ درافزاید و آں ناز کند
وقت ہے کہ بلبل، پھول کو پکارے — یہ نالہ کرے اور وہ ناز کرے

بلبل سخنِ فصاحت آغاز کند — تا گل بہ شکر خندہ دہن باز کند
بلبل فصاحت کی باتیں شروع کرے — تاکہ پھول مسکرا کر منہ کھول دے

بلبل ہزار خوں گلے حاصل کرد — باد از سرِ غیرتش پریشاں دل کرد
بلبل نے ہزار مصیبت سے ایک پھول حاصل کیا — ہوا نے غیرت سے اس کا دل پریشان کر دیا

طوطی بہوائے شکرے دل خوش بود — مرگ آمد و نقشِ اَملش باطل کرد
طوطی شکر کی خواہش میں خوش دل تھی — موت آئی اور اس نے اس کی امید کا نقش مٹا دیا

از بادِ اجل چو من سرافگندہ شوم — وز بیخ درخت عمر برکندہ شوم
جب موت کی ہوا سے میں سر ڈال دوں — اور عمر کے درخت کی جڑ سے اکھیڑ دیا جاؤں

زنہار گلم بجز صراحی مکنید — تا بوکہ زبادہ پر شود زندہ شوم
ہرگز میری مٹی سے صراحی کے علاوہ کچھ نہ بنانا — ہو سکتا ہے کہ جب وہ شراب سے بھر جائے تو میں زندہ ہو جاؤں

عشقِ رخِ یار بر منِ زار مگیر — برخستہ دلاں خردہ بیکبار مگیر
مجھ عاجز پر یار کے رخ کے عشق کی گرفت نہ کر — خستہ دلوں کی یکبارگی خطا نہ پکڑ

صوفی چو تو رسمِ رہروانِ میدانی — بر مردمِ رند نکتہ بسیار مگیر
اے صوفی! اگر تو راہگیروں کی رسم جانتا ہے — تو رند انسانوں پر زیادہ نکتہ چینی نہ کر

کم گوی و بجز مصلحتِ خویش مگوی — چیزیکہ نپرسند تو از پیش مگوی
کم بول، اور اپنی مصلحت کے علاوہ کچھ نہ کہہ — جو بات تجھ سے نہ پوچھیں پہلے سے نہ کہہ

گوشِ تو دو دادند و زبان تو یکے — یعنے کہ دو بشنو و یکے بیش مگوی
تجھے دو کان دیئے ہیں، اور ایک زبان — یعنی کہ دو سن، اور ایک سے زیادہ نہ کہہ

ملا ہر شخص اپنی تمنا پوری کرنے کی فکر میں ہے لیکن موت سب امیدوں کو ختم کر دیتی ہے۔

مذہب میں مر جاؤں تو میری مٹی سے صرف صراحی بنانا ممکن ہے کہ جب وہ شراب سے بھری جائے تو میں زندہ ہو جاؤں۔

ملا خدا نے ایک زبان اور دو کان اسی لئے دیئے ہیں کہ جب دو باتیں سنے تو ایک بات کہے۔

Marfat.com

آنم کہ پدید گشتم از قدرتِ تو
میں وہ ہوں جو تیری قدرت سے پیدا ہوا ہوں
پروردہ شدم بناز در نعمتِ تو
تیری نعمت میں ناز سے پلا ہوں

صد سال بہ امتحان گنہ خواہم کرد
آزمائش کے طور پر سو سال گناہ کروں گا
تا جرمِ منست بیش یا رحمتِ تو
تاکہ معلوم ہو کہ میرے گناہ زیادہ ہیں یا تیری رحمت

اے باد حدیثِ من نہانش میگو
اے صبا! میری بات اس سے چپکے چپکے کہنا
سوزِ دلِ من بصد زبانش میگو
اس سے میرے دل کا سوز، سو زبانوں سے کہنا

اما نہ بدآنساں کہ ملالش گیرد
لیکن نہ اس طور پر کہ اس کو رنج پہنچے
میگو سخنے و در میانش میگو
اس سے بات کہنا اور درمیانہ طرز پر کہنا

لب باز مگیر یک زماں از لبِ جام
تھوڑی دیر کے لیے بھی، جام کے ہونٹ سے ہونٹ نہ ہٹا
تا برداری کامِ جہاں از لبِ جام
تاکہ تو دنیا کا مقصد جام کے ہونٹ سے حاصل کرے

در جامِ جہاں چو تلخ و شیریں بہم ست
دنیا کے جام میں چونکہ کڑوا اور شیریں ملا ہوا ہے
ایں از لبِ یار خواہ و آں از لبِ جام
یہ معشوق کے ہونٹ سے حاصل کر اور وہ جام کے ہونٹ سے

عشقِ تو منِ غمزدہ را دل خوں کرد
تیرے عشق نے مجھ غم زدہ کے دل کا خون کر دیا
وآں خوں ز رہِ دو دیدہ ام بیروں کرد
اور وہ خون میری دونوں آنکھوں کے ذریعہ باہر نکال دیا

تن کاست مرا ز عشق لیکن عشقت
عشق سے میرا جسم گھٹ گیا، لیکن تیرے عشق نے
چوں حسنِ تو ہر روز غمم افزوں کرد
تیرے حسن کی طرح روز بروز میرے غم کو بڑھایا

دلدار بمن گفت مدار اندیشہ
معشوق نے مجھ سے کہا، فکر نہ کر
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشہ
دل خوش رکھ، اور اپنی فکر کو صبر میں لگا

کو صبر و چہ دل کانچہ دلش میدانی
صبر کہاں، اور دل کیا اس لئے کہ جس کو تو دل سمجھتا ہے
یک قطرۂ خونست و ہزار اندیشہ
خون کا ایک قطرہ ہے اور ہزاروں فکر ہیں

چشمان و خطت بیکدگر پیوستند
تیری آنکھوں اور خط نے باہمی اتفاق کر لیا
بر خونِ منِ دل شدہ محضر بستند
مجھ گم شدہ دل کے خون پر انھوں نے محضر نامہ تیار کیا

قاضی تو دریں مسئلہ فتویٰ چہ دہی
اے قاضی تو اس مسئلہ میں کیا فتویٰ دیتا ہے؟
خطیست پریشاں و گواہاں مستند
خط تو پریشان ہے اور گواہ مست ہیں

در صحبتِ آں کسے کہ صاحب ہنرست
اس شخص کی صحبت میں جو ہنر مند ہے
گر زہر خوری بداں کہ شہد و شکرست
اگر تو زہر بھی کھائے، سمجھ لے کہ شہد اور شکر ہے

اما نفسے بصحبتِ نااہلاں
لیکن تھوڑی دیر کے لیے بھی نااہلوں کی صحبت میں
گر خلدِ بریں بود کہ نارِ سقرست
اگر خلد بریں ہو تو جہنم کی آگ ہے

اے دوست ترا دوست کہ دارد جز من
اے دوست! تجھے میرے سوا کون دوست بنا سکتا ہے؟
با خوئے بدت پائے کہ دارد جز من
تیری بدخوئی کے مقابلہ میں میرے سوا کون ٹھہر سکتا ہے؟

ہر جا کہ روم خوئے بدت خواہم گفت
میں جہاں بھی جاؤں گا تیری بداخلاقی بیان کروں گا
تا ہیچ کست دوست ندارد جز من
تاکہ تجھے میرے سوا کوئی دوست نہ بنائے

۱ شعر
مرے گناہ زیادہ ہیں یا تری رحمت
کریم تو ہی بتا دے حساب کر کے مجھے

۲ شکوہ ایسی زبان سے کرنا چاہیے جو محبوب کو ناگوار نہ ہو۔

۳ دنیا میں تلخ و شیریں ملا جلا ہے۔ لب محبوب سے شیریں حاصل کرو اور لب جام سے تلخ۔

۴ میرا جسم تو روز بروز گھٹنے پر ہے لیکن عشق تیرے حسن کی طرح روز افزوں ہے۔

۵ محبوب کہتا ہے دل میں صبر کا خیال پیدا کر، جس کو وہ دل سمجھا ہے وہ تو ایک قطرۂ خون ہے اور اس میں سو فکر ہیں۔

۶ گواہ عقلمند ہونے چاہئیں لیکن اس کی آنکھیں نشہ میں ہیں اور خط پریشان ہے ظاہر ہے کہ قاضی یہی فتویٰ دیگا کہ خط پریشان اور گواہ مست ہونے کی وجہ سے مقدمہ ناقابل سماعت اور جرم غیر ثابت ہے۔

۷ ہنرمند کی صحبت میں اگر زہر بھی ملے تو اس کو شہد اور شکر سمجھنا چاہیے نااہل کی صحبت میں اگر جنت بھی ملے تو نہ اختیار کرنی چاہیے۔

Marfat.com

صوفی بسماع دست ازآں افشاند — تا آتشِ دل بحیلہ بنشاند
تو آلی میں صوفی اس لیے رقص کرتا ہے — کہ کسی تدبیر سے دل کی آگ بجھائے

عاقل داند کہ دایہ گہوارۂ طفل — از بہرِ سکونِ طفل می جنباند
عقلمند جانتا ہے، کہ دایہ بچے کے پالنے کو — بچے کو آرام دینے کے لیے ہلاتی ہے

اے چشم تو بادام و دہانت پستہ — از پستہ و بادامِ تو جانم خستہ
اے وہ، کہ تیری آنکھیں بادام ہیں، اور تیرا منہ پستہ ہے — تیرے پستہ اور بادام سے میری جان خستہ ہے

آیا بود آنکہ ماؤ تو بنشینیم — تو ساقی و من حریف و درہا بستہ
آیا یہ ہو سکتا ہے کہ تو اور ہم بیٹھیں؟ — تو ساقی ہو اور میں دوست، اور دروازے بند ہوں

گفتی کہ بمہ نظر کن و انگار منم — روئے تو ام آرزوست مہ را چکنم
تو نے کہا چاند کو دیکھ لے اور سمجھ لے کہ میں ہوں — مجھے تو تیرے چہرے کی تمنا ہے، چاند کا کیا کروں؟

مہ چو تو کجا بود کہ اندر ماہے — یک شب چو رخت باشد و باقی چو منم
چاند تجھ جیسا کہاں ہو سکتا ہے، اس لئے کہ چاند ایک مہینہ میں؟ — ایک رات تیرے رخ کی طرح ہوتا ہے اور باقی راتوں میں میرے جسم کی طرح

من بودم و خورشید و مہے چوں ناہید — بودیم بہم نشستہ چوں صبحِ امید
میں تھا اور آفتاب اور زہرہ جیسا چاند — ہم ملے بیٹھے تھے، امید کی صبح کی طرح

روز آمد و خورشیدِ من از من برمید — روز آمدن و رفتنِ خورشید کہ دید
دن نکلا اور میرا سورج مجھ سے بھاگ گیا — دن نکلنا اور سورج کا چلا جانا کس نے دیکھا ہے؟

از بیکسی و عاجزی و مسکینی — وز سرکشی و تکبر و خود بینی
بے کسی اور عاجزی اور مسکینی کی وجہ سے — اور سرکشی اور تکبر اور خود بینی کی وجہ سے

بر آتش اگر نشانیم بنشینم — بر دیدہ اگر نشانمت ننشینی
اگر تو مجھے آگ پر بٹھائے گا تو میں بیٹھ جاؤں گا — اگر میں تجھے آنکھ میں بٹھاؤں گا تو نہ بیٹھے گا

نو باوۂ گلبن جوانی عشق ست — سرمایۂ عمر جاودانی عشق ست
جوانی کی شاخ کا تازہ پھل عشق ہے — عمر جاودانی کا سرمایہ عشق ہے

چوں خضر گر آبِ زندگانی طلبی — سرچشمۂ آبِ زندگانی عشق ست
اگر تو خضر کی طرح، آبِ حیات چاہتا ہے — تو آبِ حیات کا سرچشمہ، عشق ہے

عشقِ تو ز ہر بحرے خالی نیست — دردِ تو ز ہر بے بصرے خالی نیست
تیرا عشق کسی بے خبر سے بھی جدا نہیں ہے — تیرا درد کسی بے بصر سے بھی جدا نہیں ہے

ہر چند کہ در خلقِ جہاں می نگرم — سودائے تو در ہیچ سرے خالی نیست
میں جس قدر بھی دنیا کی مخلوق کو دیکھتا ہوں — تیرا جنون کسی سر سے جدا نہیں ہے

جانِ تو بہ اسرارِ الٰہی پرداخت — نے در طلبِ نامتناہی پرداخت
تیری جان، خدائی رازوں میں مشغول ہو گئی ہے — نہیں، لامحدود کی طلب میں لگ گئی ہے

دردا کہ چناں بہ نقش مشغول شدی — کز نقش بہ نقاش نخواہی پرداخت
ہائے افسوس! تو نقش میں ایسا لگا ہے — کہ نقش سے نقاش کی طرف متوجہ ہو سکے گا

۱ اس نے کہا چاند کو میرا رخ سمجھ لے اور دیکھ لے میں نے کہا چاند تیرے چہرے جیسا کب ہو سکتا ہے وہ تو صرف چودھویں رات میں تیرے چہرے کی طرح ہوتا ہے باقی دنوں میں ایسا لاغر ہوتا ہے جیسا کہ میرا جسم۔

۲ دن کے ساتھ تو سورج نکلتا ہے لیکن میرا سورج دن نکلتے ہی مجھ سے جدا ہو گیا۔

۳ میں تو اس قدر بے کس ہوں کہ اگر وہ مجھے آگ پر بھی بٹھانا چاہے تو بیٹھ جاؤں گا مگر وہ اس قدر سرکش ہے کہ اگر اس کو آنکھوں پر بھی بٹھانا چاہوں تو کبھی نہ بیٹھے گا۔

۴ شعر

۵ یہ رباعی بظاہر خواجہ حافظ کی نہیں ہے جو صحیح ترجمہ ہو سکتا تھا تحریر کر دیا گیا ہے اگرچہ عبارت اس کی زیبا مستحق نہیں ہے۔

Marfat.com

مخمس

۱ مخمس وہ نظم کہلاتی ہے جس کے پہلے بند میں پانچوں مصرعے ہم قافیہ ہوتے ہیں۔

۲ اس کے بعد جس قدر بند کہے جائیں ان کے چار مصرعے ہم قافیہ، اور پانچواں مصرع پہلے بند کا ہم قافیہ ہوگا۔

در عشقِ[1] تو اے صنم چنانم — کز ہستیِ خویش در گمانم
اے صنم! میں تیرے عشق میں ایسا ہوں — کہ اپنے وجود کے بارے میں وہم میں ہوں

ہر چند کہ زار و ناتوانم — گر دست دہد ہزار جانم
اگرچہ میں لاغر اور کمزور ہوں — اگر ہزاروں جانیں میرے ہاتھ آجائیں

در پائے مبارکت فشانم
تیرے بابرکت قدم پر نثار کردوں

کو بختِ[2] کہ از سرِ نیازے — در حضرتِ چون تو دلنوازے
وہ، نصیب کہاں ہے کہ نیاز مندی سے — تجھ جیسے دلنواز کی خدمت میں

معروض کنم نہفتہ رازے — ہیہات کہ چوں تو شاہبازے
ایک چھپا ہوا راز پیش کروں — کہاں، کہ تجھ جیسا شہباز

تشریف دہد در آشیانم
مجھے آشیانہ میں شرفِ ملاقات بخشے

اے بستہ کمر ز دور و نزدیک — بر خونِ تمام ترک و تاجیک
اے وہ جس نے دور اور نزدیک کے متعلق کمر باندھی ہے — تمام ترک اور تاجیک کی عزیزی پر

در مسکنِ اخلص الممالیک — گر خانہ محقر ست و تاریک
مخلص ترین غلام کے گھر میں — اگرچہ گھر حقیر اور تاریک ہے

در دیدۂ روشنت نشانم
میں تجھے روشن آنکھ میں بٹھاؤں

ہر چند ستمگری تراخوست — کم کن تو جفا کہ ایں نہ نیکوست
اگرچہ تیری عادت ستمگری ہے — تو ظلم نہ کر اس لیے کہ یہ اچھی بات نہیں ہے

گیرم کہ دلت ز آہن و روست — آخر بسرم گذر کن اے دوست
میں نے مانا کہ تیرا دل لوہے اور کانسی کا ہے — بالآخر اے دوست! میرے پاس سے گذر

انگار کہ خاکِ آستانم
سمجھ لے کہ میں چوکھٹ کی خاک ہوں

---

۱ میں تیرے عشق میں ایسا کھو گیا ہوں کہ مجھے اپنی ہستی میں شک ہے۔

۲ ہمارا ایسا مقدر کہاں ہے کہ ہم محبوب کی بارگاہ میں اپنا ایک چھپا راز یعنی عشق کہہ سکیں اور وہ ہمیں اپنے در بار میں پہونچنے کا موقع دیدے۔

۳ تاجیک اور تاجک وہ عربی النسل لوگ کہلاتے ہیں جو عجم میں آباد ہوگئے ہیں ان کا پیشہ عموماً تجارت تھا لہٰذا ہر تاجر کو تاجیک کہدیا جاتا ہے مخلص ترین غلام سے خود شاعر کی ذات مراد ہے۔

۴ تاراوی ایک مرکب دھات ہے جس کو کانسی اور بھرت بھی کہا جاتا ہے۔ یعنی مجھے اپنی چوکھٹ کی خاک ہی سمجھ کر میرے پاس سے گذر۔

Marfat.com

گفتم کہ چو کشتیم بزاری — زآں پس رہِ مرحمت سپاری
میں نے کہا، جبکہ تو نے مجھے، بری طرح مار ڈالا — اس کے بعد تو رحم کا راستہ اختیار کرے گا
بر دل رقمِ وفا نگاری — تو خود سرِ وصلِ ماں نداری
دل پر وفا کا نشان قائم کر دے گا — تجھے خود ہی ہمارے وصل کا خیال نہیں ہے

من عادتِ بختِ خویش دانم
میں اپنے نصیب کی عادت جانتا ہوں

من از تو بجز وفا نجویم — بیروں زگلِ وفا نبویم
میں تجھ سے وفا کے سوا کچھ نہیں چاہتا ہوں — میں وفا کے پھول کے سوا نہیں سونگھتا ہوں
اِلّا رہِ بندگی نپویم — اسرارِ تو پیشِ کس نگویم
میں غلامی کے راستہ کے سوا نہیں چلتا ہوں — میں تیرے راز کسی کے سامنے نہیں بیان کرتا ہوں

اوصافِ تو پیشِ کس نخوانم
تیری خوبیاں میں کسی کے سامنے نہیں بیان کرتا ہوں

گر غمزۂ تو زند بہ تیرم — گر ترکِ فلک کند اسیرم
اگر تیری ادا میرے اوپر تیر چلائے — اگر آسمان کا ترک مجھے قیدی بنالے
یک دم نبود ز تو گزیرم — من ترکِ وصالِ تو نگیرم
تھوڑی دیر کے لیے بھی مجھے تجھ سے چارہ نہیں ہو — میں تیرے وصل کا خیال نہ چھوڑوں گا

الّا بہ فراقِ جسم و جانم
مگر یہ کہ جسم اور جان میں فراق ہو جائے

گیرم نہ رہِ وفا کشودیم — نے مہر بہ مہر برفزودیم
میں مانتا ہوں کہ ہم نے وفا کا راستہ نہیں کھولا — نہ ہم نے محبت پر محبت کا اضافہ کیا
نہ بود ہر آنچہ می نمودیم — آخر نہ من و تو دوست بودیم
جو ہم نے دکھایا وہ نہیں تھا — آخر میں اور تو دوست نہ تھے

عہدِ تو شکست و من ہمانم
تیرا عہد ٹوٹ گیا اور میں وہی ہوں

گر سر بری بہ تیغ تیزم — از کوئے وفات برنخیزم
اگر تیز تلوار سے تو میرا سر بھی کاٹ دے گا — میں تیری وفا کے کوچہ سے نہ اٹھوں گا
ور زآنکہ کنند ریز ریزم — من مہرہ مہرِ تو نریزم
اور اگر مجھے ریزہ ریزہ کر دیں گے — میں تیری محبت کا مہرہ نہ پھینکوں گا

اِلّا کہ بریزد استخوانم
مگر یہ کہ میری ہڈیاں ریزہ ریزہ ہو جائیں

۱ جبکہ تو نے ظلم کر کے مار ڈالا ہے اب تو کیا رحم کریگا، تجھے میرے وصل کا خیال نہیں ہے یہ سب میرے نصیب کی بات ہے۔

۲ میں صرف وفا کا طالب ہوں ہر حال میں تیرا غلام اور راز دار ہوں رقابت کے خوف سے تیری خوبیاں بھی کسی سے نہیں کہتا ہوں۔

۳ اگر تو ہلاک بھی کر دیگا اور آسمان مجھے قید کر ڈالیگا تب بھی جیتے جی وصل کا خیال نہ چھوڑوں گا۔

۴ یہ بھی مانا کہ مجھ سے زیادہ وفاداری نہیں ہوئی اور محبت میں بھی اضافہ نہ ہوا لیکن بہر حال تو اور میں دوست تھے تو نے عہد توڑ ڈالا میں عہد پر قائم ہوں۔

۵ میں جب تک زندہ ہوں ترکِ محبت نہ کروں گا۔

Marfat.com

آنانکہ نشانِ عہد جویند — جز راہِ مزارِ من نپویند
وہ لوگ جو وفاداری کا نشان تلاش کریں گے — میرے مزار کے راستہ کے سوا نہ دوڑیں گے
خاکِ منِ زار چوں بویند — گر نامِ تو بر سرم بگویند
جب مجھ عاجز کی خاک سونگھیں گے — اگر میرے سرہانے تیرا نام لیں گے

فریاد بر آید از رُوام
میری رُوح سے فریاد بلند ہوگی

گر بگذرد م بہ پیشِ خیلے — ہر یک بہ صفا بہ از سہیلے
اگر میرے سامنے سے ایک جماعت گذرے — جس میں ہر ایک، رونق میں، سہیل سے بہتر ہو
جز تو نہ گزینم بغیر میلے — مجنوں نیم ار بہائے لیلےٰ
تیرے سوا کسی دوسرے کی طرف میں میلان نہ کروں گا — میں مجنوں نہیں ہوں، اگر لیلیٰ کی قیمت میں

ملکِ عرب و عجم ستانم
عرب اور عجم کا ملک لے لوں

گشتم صنما در آرزویت — آشفتہ و تیرہ دل چو مویت
اے صنم میں تیری آرزو میں ہو گیا ہوں — تیرے بال کی طرح پریشان، اور سیاہ دل
ہر چند نمی رسم بکویت — شب نیست کہ از فراقِ رویت
ہر چند کہ میں تیرے کوچہ تک نہیں پہونچتا ہوں — کوئی رات نہیں گذرتی ہے کہ تیرے چہرے کے فراق سے

زاری بفلک نمیر سانم
آہ وزاری آسمان تک نہیں پہونچاتا ہوں

اے وصلِ تو اصلِ شادمانی — دائم بمرادِ دل بمانی
اے صنم کہ تیرا وصل اصل خوشی ہے — خدا کرے تو ہمیشہ دلی مراد کے مطابق رہے
با حافظِ خود بگو عیانی — ہر حکم کہ بر سرم برانی
اپنے حافظ سے کھلم کھلا کہہ — جو حکم بھی تو مجھ پر جاری کرے

سہل ست ز خویشتن مرانم
وہ آسان ہے، مجھے اپنے سے دور کر

---

۱ وفائے عہد کا نشان صرف میری قبر ہوگی لوگ وفا کے نشان کی تلاش میں میری قبر کی طرف دوڑیں گے اور اگر قبر کے سرہانے تیرا نام لیں گے تو میں فریاد کرنے لگوں گا۔

۲ اگر میرے سامنے حسینوں کی ایسی جماعت آئے جو ہر ایک سہیل ستارے سے بہتر ہو تو بھی میں کسی کی طرف مائل نہ ہونگا۔

۳ اگر میں اپنی لیلیٰ کے بدلے ملکِ عرب و عجم کو لینا پسند کر لوں تو پھر میں مجنوں کب ہوا۔

۴ تیرا ہر حکم ماننا میرے لیے آسان ہے ہاں فراق کا حکم نہ دینا۔

Marfat.com

مسدس[1]

اے حریمِ بارگاہت کعبۂ عزّ و علا
اے وہ کہ تیری بارگاہ کا حرم، عزت اور بلندی کا کعبہ ہے

نورِ چشمِ مصطفےٰ یعنی علی موسیٰ رضا
مصطفےٰ کی آنکھوں کا نور یعنی علی موسیٰ رضا

ماہِ گردونِ ولایت شمعِ جمعِ اصطفا
ولایت کے آسمان کا چاند، برگزیدہ جماعت کی شمع

میوۂ بستانِ جنت بلبلِ نیکو سرا
جنت کے باغ کا میوہ، عمدہ گانیوالی بلبل

دائما از غیب می آید بگوشم ایں ندا
ہمیشہ غیب سے میرے کان میں یہ آواز آتی ہے

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام، اے حضرت شاہِ خراساں، السلام

جدِّ تو سلطانِ کونین ست یعنی مصطفےٰ
تیرے نانا دونوں جہان کے بادشاہ ہیں یعنی مصطفےٰ

جدۂ تو فاطمہ اُمِّ امامِ مجتبےٰ
تیری نانی فاطمہ ہیں، برگزیدہ امام کی ماں

جدِّ دیگر حیدرِ صفدر علیِ مرتضیٰ
دوسرے دادا صف شکن حیدر علی مرتضیٰ ہیں

ہم غریب و ہم شہیدی چوں حسینِ کربلا
تو کربلا کے حسین کی طرح پردیسی بھی ہے اور شہید بھی ہے

در محبت ہر زماں گوئیم و باشد وردِ ما
ہم ہر وقت محبت سے کہتے ہیں اور یہی ہمارا ورد ہے

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام، اے حضرت شاہِ خراساں، السلام

نورِ چشمی بہرِ زین العابدیں باقر امام
اے امام! تو زین العابدین اور باقر کا نور چشم ہے

جعفرِ صادق کہ دادہ دین و دنیا را نظام
اور جعفر صادقؓ کا نور چشم ہے جس نے دین اور دنیا کا نظم کیا ہے

بابِ تو موسیٰ کاظم آں شفیعِ خاص و عام
تیرے باپ ہر خاص و عام کے شفیع موسیٰ کاظم ہیں

گشتہ خورشیدِ فلک بر درگہت یا شہ غلام
اے شاہ آسمان کا سورج، تیری درگاہ کا غلام ہے

بعدِ ذکرِ حق ہمیگوئیم ما در صبح و شام
ہم اللہ کے ذکر کے بعد صبح اور شام کہتے ہیں

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام، اے حضرت شاہِ خراساں، السلام

چوں تقی از حالِ بابِ خویشتن آگاہ شد
جبکہ تقی اپنے باپ کے حال سے آگاہ ہوئے

نزدِ بابِ خویشتن آندم ز چندیں راہ شد
اتنے دور کے راستہ سے اپنے باپ کے پاس آئے

دید چوں حالِ پدر با نالہ و با آہ شد
جب باپ کا حال دیکھا آہ اور نالہ کیا

پیشِ خود خواندش پدر تا واصلِ باللہ شد
باپ نے اسکو اپنے پاس بلایا یہاں تک کہ اللہ سے واصل ہوئے

---

[1] مسدس وہ نظم ہوتی ہے جس کے ہر بند میں چھ مصرعے ہوتے ہیں ابتدائی چار مصرعے ہم قافیہ ہوتے ہیں بقیہ دو مصرعوں کا قافیہ جداگانہ ہوتا ہے اور پھر ہر بند کے آخری دو مصرعے، پہلے بند کے آخری دو مصرعوں کے ہم قافیہ ہوتے ہیں۔ یہ مسدس حضرت علی الرضا کی منقبت میں ہے جو امامیہ فرقہ کے امام ہشتم اور حضرت موسیٰ کاظم امام ہفتم کے صاحبزادہ ہیں جن کا مزار خراسان میں مشہد کے اندر ہے

[2] امام مجتبیٰ سے حضرت حسین مراد ہیں۔ جدِ دیگر یعنی جدِ بزرگوار حضرت علی ہیں۔

[3] زین العابدین سے حضرت امام زین العابدین سجاد مراد ہیں جو حضرت حسین رضی اللہ عنہ کے صاحبزادے اور امام چہارم ہیں حضرت محمد باقر امام پنجم اور حضرت زین العابدین کے صاحبزادے ہیں حضرت جعفر صادق امام ششم اور حضرت محمد باقر کے صاحبزادے ہیں حضرت موسیٰ کاظم امام ہفتم اور حضرت جعفر صادق کے صاحبزادے ہیں اس م

مسدس میں جہاں لفظ باب آیا ہے اس سے مراد باپ ہے [4] محمد تقی امام نہم اور علی الرضا امام ہشتم کے صاحبزادے ہیں اس بند میں ایک واقعہ کی طرف اشارہ ہے جیسا کہ کہا جاتا ہے کہ خلیفہ ہارون رشید نے انگوروں میں زہر ملایا اور حضرت علی الرضا کو کھلا دیئے زہر کے اثر سے حالت بگڑ گئی اس کی اطلاع حضرت محمد تقی کو ہوئی وہ مدینہ سے مشہد پہنچے حضرت علی الرضا نے ان کو ضروری وصیتیں فرمائیں اور جان بحق واصل ہوئے۔

Marfat.com

بر زبانِ او ز بعدِ ذکرِ الّا اللہ شد
ان کی زبان پر الا اللہ کے ذکر کے بعد جاری ہو گیا
کا تسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں تسلام
کہ السلام، اے حضرت شاہِ خراساں السلام

چوں نقی و عسکری با آرزویت در خیال
جب نقی اور عسکری تیری آرزو کے خیال میں
در خیالِ روئے تو گویند اے مقصودِ حال
تیرے چہرے کے خیال میں اے حال کے مقصود کہتے ہیں

شاہِ سلطانِ خراساں اخترِ برجِ کمال
خراسان کے سلطان کے شاہ کمال کے برج کے تارے
دُرِّ دریائے ولایت بحرِ علمِ ذوالجلال
ولایت کے دریا کے موتی اللہ کے علم کے سمندر

دائما گفتیم و میگوئیم ما از روئے حال
از روئے حال، ہم نے ہمیشہ کہا ہے اور کہیں گے
کا تسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں التسلام
کہ السلام اے حضرت شاہِ خراساں السلام

مہدیٔ ہادی کہ نورِ کلِ عالم روئے اوست
مہدی ہادی کہ کل عالم کا نور اس کا چہرہ ہے
آبِ حیواں شبنمے زاں آبکندرِ جوئے اوست
آبِ حیات اس پانی کی شبنم ہے جو پانی اس کی نہر میں ہے

روضہ اش بستانِ جنت خاکِ ماسوئے اوست
اس کا حرم جنت کا باغیچہ ہے، ہمارا دل اس کی طرف سے
در خراساں روز و شب اندر دلم ہا موئے اوست
دن رات خراسان میں میرے دل میں اس کی وجہ سے اور ہوئے

بر دلِ ما دائما انیست گفت و گوئی اوست
ہمارے دل پر ہمیشہ اس کی یہ گفتگو ہے
کا تسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں التسلام
کہ السلام اے حضرت شاہِ خراساں السلام

ہست ایندم کوہِ طوس از مقدمش چوں کوہِ طور
اب طوس کا پہاڑ اس کی تشریف آوری سے کوہِ طور ہے
چوں تو موسیٰ نسبتی کردی در آں منزل ظہور
تجھ جیسے موسیٰ نسبت والے نے اس منزل میں ظہور کیا ہے

دارد از فیضِ جمالت روئے مہر و ماہ نور
تیرے حسن کے فیض سے سورج اور چاند کو چہرہ کا نور حاصل ہے
روضہ ات بستانِ جنت آستانت جائے حور
تیرا مزار جنت کا باغیچہ ہے، تیری چوکھٹ حور کا مقام ہے

آمدہ خلقے بامیدِ شما از راہِ دور
تمہاری امید میں لوگ دور دراز راستے سے آتے ہیں
کا تسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں التسلام
کہ السلام اے حضرتِ شاہ خراساں السلام

خردہ بینانے کہ ایشاں سکہ بر زر میزنند
وہ باریک بین جو سونے کا سکہ بناتے ہیں
سکۂ دولت بنامِ آلِ حیدر میزنند
حکومت کا سکہ آلِ حیدر کے نام پر بناتے ہیں

شہ نشیناں جملہ آنجا حلقہ میزنند
شہ نشین لوگ سب اس جگہ حلقہ زنجیر ہلاتے ہیں
مؤذناں ہر صبح و شام اللہ اکبر میزنند
مؤذن ہر صبح و شام اللہ اکبر کہتے ہیں

---

۱ علی النقی امام دہم اور محمد تقی کے صاحبزادے ہیں۔ حسن عسکری امام یازدہم اور علی النقی کے صاحبزادے ہیں۔

۲ محمد مہدی امام دوازدہم اور حسن عسکری کے صاحبزادے ہیں فرقہ امامیہ کے عقیدہ کے مطابق اگرچہ امام پیدا ہو چکا ہے لیکن اس کے ظہور کا وقت ابھی نہیں آیا جب اس کے ظہور کا وقت ہوگا تو ظاہر ہوگا۔

۳ کوہِ طور پر حضرت موسیٰ کو تجلی حاصل ہوئی تھی اسی لیے کوہِ طور مقدس مقام ہے اسی طرح کوہِ طوس کو امام علی الرضا کی وجہ سے تقدس حاصل ہو گیا ہے۔

۴ خردہ بینان باریک بین یعنی سکہ آلِ حیدر کے نام کا بنایا جاتا ہے

Marfat.com

مُقریاں بر چرخ ہر دم ایں ندا بر میزنند
پڑھنے والے آسمان پر ہر وقت یہ پکارتے ہیں
کالسّلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السّلام
کہ السّلام اے حضرت شاہِ خراساں السّلام

سینہ ام پر درد و دل در سینہ از غم می طپید
میرا سینہ درد سے پُر اور دل سینے میں غم سے تڑپ رہا تھا
از فراقِ آں شہنشاہِ عرب میرِ شہید
عرب کے اس شہنشاہ کے فراق کی وجہ سے جو شہیدوں کا سردار ہے

در عنب چوں ہر خورد از دستِ ہارون الرشید
جبکہ اس نے ہارون الرشید کے ہاتھ سے انگور میں زہر کھایا
رازِ خود با کس نگفت و سرِّ او را کس ندید
اپنا راز کسی کو نہ بتایا اور اس کے راز کو کسی نے نہ دیکھا

چونکہ شد در خانہ ایں آوازہ از رضواں شنید
جب گھر میں اس کی شہرت ہو گئی تو رضوان سے اس نے سنا
کالسّلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السّلام
کہ السّلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السّلام

دائما خورشید و مہ بر درگہت جا کردہ اند
سورج اور چاند نے تیری درگاہ پر مستقل ٹھکانا بنایا ہے
زاں سبب ہر لحظہ ایشاں قصدِ بالا کردہ اند
اسی سبب سے انھوں نے ہر وقت بلندی کا ارادہ کیا ہے

شمع را زایں سبب ہر روز بر باکردہ اند
شمع کو اسی سبب سے ہر روز کھڑا کیا ہے
زیرکانِ روزگار ایں نکتہ انشا کردہ اند
زمانہ کے سمجھداروں نے یہ نکتہ پیدا کیا ہے

بادِ را فراشِ آں درگاہِ اعلیٰ کردہ اند
ہوا کو اس بلند درگاہ کا فراش بنایا ہے
کالسّلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السّلام
کہ السّلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السّلام

صبح و شام اندر غمِ او شمع با سوز و گداز
شمع سوز و گداز کے ساتھ اس کے غم میں، صبح و شام
گریہ و استادہ اند در گہش تا روز باز
روتی ہے اور دن نکلنے تک اس کی درگاہ میں کھڑی ہے

حافظانِ بارگاہِ او بشبہائے دراز
اس کی بارگاہ کے محافظ، لمبی راتوں میں
تا بروز اندر تلاوت با خدا گویند راز
دن نکلنے تک قرآن خوانی میں خدا سے راز کہتے ہیں

بلبلاں اندر گلستاں کردہ اند ایں نغمہ ساز
باغوں میں بلبلوں نے یہ نغمہ گایا ہے
کالسّلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السّلام
کہ السّلام اے حضرتِ شاہِ خراساں، السّلام

دوش بودم در طوافِ روضۂ خیر الانام
میں کل خیر الانام کے مزار کے طواف میں تھا
شاہِ سلطانِ خراساں آں امام ابنِ امام
کہ جو سلطان خراسان کا شاہ، اور امام ابن امام ہے

آں امامے کز شرف ذاتش بود دیں مدام
وہ امام جس کی ذات شرافت کی وجہ سے دین میں ہمیشہ
قبلۂ اہلِ خراساں کعبۂ ہر خاص و عام
اہل خراسان کا قبلہ اور ہر خاص و عام کا کعبہ ہے

۱؎ مشہور ہے کہ امام علی الرضا کو خلیفہ ہارون رشید نے انگوروں میں زہر دلوا دیا تھا۔

Marfat.com

بودم اندر روضہ اش کآمد بگوشم ایں کلام
میں اس کے مزار پر تھا کہ میرے کان میں یہ کلام آیا
کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام

ایں بہ معجز کرد چوبِ خشک را اصلِ شجر
اس نے معجزے سے خشک لکڑی کو درخت کی جڑ بنا دیا
ہم بمعنیٰ نقشِ پایت گشتہ پیدا در حجر
نیز حقیقتاً تیرے پیر کا نقش پتھر پر آگیا

اہلِ معنیٰ را توئی چوں شاہِ سلطاں راہبر
چونکہ اے شاہِ سلطاں! اہلِ باطن کا تو ہی رہبر ہے
گشتہ شیر پردہ بر اعدا ز امرت پردہ در
پردے پر کا شیر تیرے حکم سے دشمنوں کا پردہ چاک کرنیوالا ہو گیا

داد جبریلِ امیں در کلِ عالم ایں خبر
جبریلِ امین نے تمام عالم میں یہ خبر پہونچا دی
کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام

ایکہ دارد روضات بر جنت الماوا شرف
اے وہ کہ تیرا مزار جنت الماوا پر شرف رکھتا ہے
در خراساں مشہدت باشد بمعنیٰ چوں نجف
خراسان میں تیرا مشہد حقیقتاً نجف کی طرح ہے

دوست باشد مر ترا در دنیا و عقبیٰ خلف
خاص تیرا دوست ہوگا دنیا اور آخرت میں جانشیں
گشتہ جانِ دشمنت تیرِ ملامت را ہدف
تیرے دشمن کی جان، ملامت کے تیر کا نشانہ بن گئی ہے

ہر زماں آید بگوشِ جانِ من از ہر طرف
ہر جانب سے ہر وقت میری جان کے کان میں یہ آواز آتی ہے
کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام

مرغِ روحم در ہوائے تست یا سلطانِ دیں
اے دین کے بادشاہ! میری روح کا پرند تیری محبت میں ہے
یک زماں اے شاہِ من بر حالِ مسکیناں ببیں
تھوڑی دیر کے لئے اے میرے بادشاہ! مسکینوں کے حال کو دیکھ

ہچو مرغِ نیم بسمل او فتادہ در زمیں
نیم بسمل پرند کی طرح زمین پر پڑا ہوا ہے
خاصہ حافظ را کہ دارد داغِ مہرت بر جبیں
خاص طور پر حافظ کو جو کہ پیشانی پر تیری محبت کا داغ رکھتا ہے

گوید از صدق و صفا ہر دم بآوازِ حزیں
سچائی اور خلوص سے غمگین آواز کے ساتھ ہر وقت کہتا ہے
کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام اے حضرتِ شاہِ خراساں، السلام

۱؎ مشہور ہے کہ امام علی الرضا کی کرامت سے سوکھی لکڑی تازہ درخت بن گئی تھی۔ نیز ان کی کرامت تھی کہ ان کے پیر کا نقش پتھر پر آجاتا تھا۔

۲؎ مشہور ہے کہ حضرت علی الرضا کو دعوت طعام پر بلایا گیا جب کھانا دسترخوان پر چن دیا گیا اور حضرت نے کھانے کے لئے ہاتھ بڑھایا تو جادوگروں نے جادو کے زور سے کھانا غائب کر دیا۔ حضرت کو اس پر ناگواری ہوئی اور آپ نے پردے پر شیر کی جو تصویر بنی ہوئی تھی اس پر توجہ ڈالی آپ کی توجہ سے وہ واقعی شیر بنکر جادوگروں پر حملہ آور ہوا اور ان کا تمام جادو کا کھیل ختم ہو گیا۔

Marfat.com

قطعات[1]

گر کساں[2] قدرِ مے بدانندے — شب نخفتند و رز نشانندے
اگر لوگ شراب کی قدر جان لیتے — رات کو نہ سوتے اور انگور کی بیل لگاتے

تا کہاراز چوب عود کنند — جویہارا گلاب رانندے
انگور کی بیل کے لیے عود کی لکڑیاں لگاتے — نہروں میں عرق گلاب بہاتے

صد وسی گز کنند دیوارش — پاسباناں باو نشانندے
ایک سو تیس گز کی اسکی چہار دیواری بناتے — وہاں چوکیدار بٹھاتے

پائے ہر خوشہ کنیزکِ ترک — بنشاندے مگس براندے
ہر خوشہ کے نیچے ترک باندی کو — بٹھاتے جو مکھیاں اڑاتی

خسرو دادگر اشیر دلا بحر کفا — اے کمالِ تو بانواعِ ہنر زانی
اے بادشاہ! اے منصف، اے شیر دل، اے سمندر جیسی ہتھیلی والے — اے وہ کہ تیرا کمال مختلف ہنروں میں مسلم ہے

ہمہ آفاق گرفت و ہمہ اطراف کشاد — صیتِ مسعودی و آوازِ شہِ سلطانی
تمام اطراف کو لے لیا اور تمام آفاق کو فتح کر لیا — تیری سعادتمندی کی شہرت نے اور شہنشاہیت کے آوازے نے

گفتہ باشد مگرت[3] ملہمِ غیب احوالم — اینکہ شد روزِ منیرم چو شبِ ظلمانی
شاید میرے احوال تجھے غیب کے الہام کرنیوالے نے کہہ دیئے ہونگے — یہ کہ میرا روشن دن، تاریک رات کی طرح ہو گیا ہے

در دو سال آنچہ بیندوختم از شاہ و وزیر — ہمہ بر بود بیکدم فلکِ چوگانی
میں نے دو سال میں، بادشاہ اور وزیر سے جو کچھ جمع کیا تھا — چوگان کھیلنے والا آسمان سب کو ایک دم لے گیا

دوش در خواب چناں دید خیالم کہ سحر — گذر افتاد بر اصطبلِ شہِ پنہانی
کل رات میرے خیال نے خواب میں یہ دیکھا کہ صبح کے وقت — خفیہ طور پر، شاہی اصطبل سے میرا گزر ہوا

بستہ بر آخورِ او استرِ من جو میخورد — توبرہ افشاند و بمن گفت مرا میدانی
میرا خچر اُس کی چرنی سے بندھا ہوا جو کھا رہا تھا — اس نے توبرا جھاڑ دیا اور مجھ سے بولا کہ تو مجھے جانتا ہے؟

ہیچ تعبیر نمیدانمش این خواب کہ چیست — تو بفرمائے کہ در فہم نداری ثانی
میں اس خواب کی کوئی تعبیر نہ جان سکا کہ کیا ہے؟ — تو بتا، کیونکہ سمجھ میں تیرا کوئی ثانی نہیں ہے

پادشاہا لشکرِ توفیق ہمراہِ تواند — خیز اگر بر عزمِ تسخیرے کماں زہ میکنی
اے بادشاہ! توفیق کے لشکر تیرے ساتھ ہیں — اٹھ اگر کسی فتح کے ارادے سے تو کمان کا چلہ باندھتا ہے

با چنیں جاہ و جلال از پیشگاہِ سلطنت — آگہی و خدمتِ دلہائے آگہ میکنی
سلطنت کیوجہ سے اس قدر مرتبہ اور جلال ہوتے ہوئے — تو باخبر دل ہے اور باہمت دلوں کی خدمت کرتا ہے

با فریبِ این خمِ زنگارگونِ نیلفام — کار بر وفقِ مرادِ صبغۃ اللہ میکنی
اس زنگاری، نیلوں نیلے کے فریب کے باوجود — تو شریعت کے مقصد کے مطابق کام کرتا ہے

---

[1] قطعہ اشعار کے اس مجموعہ کو کہا جاتا ہے جس میں ایک شعر کا مطلب دوسرے سے متعلق ہو اس میں قصیدے کی طرح مطلع کے دونوں مصرعے ہم قافیہ ہونے ضروری نہیں ہیں ہاں قطعہ کے ہر شعر کا مصرعۂ ثانی ہم قافیہ ہوگا۔ اس کے اشعار کی تعداد دو سے ایک سو تک ہو سکتی ہے۔

[2] اگر لوگ شراب کی صحیح قدر جان جائیں تو انگور کی بیلوں کی انتہائی قدر و منزلت کریں۔ طرح مطلع سے اس کی حفاظت اور دیکھ بھال رکھیں۔

[3] وہ خدا جو غیب کی باتیں دل میں ڈالتا ہے اُس نے شاید بتایا ہوگا کہ میں انتہائی پریشانی میں ہوں۔

[4] ظاہر ہے کہ اس خواب کی یہی تعبیر ہے کہ حافظ کو ممدوح سے کچھ حاصل ہوگا۔

[5] نیلفام زنگاری سے آسمان مراد ہے صبغۃ اللہ خدائی رنگ اس سے دینِ محمدی مراد ہے۔

Marfat.com

آنکہ دہ با ہفت و نیم آورد بس سودے نکرد
جس نے دس کو ساڑھے سات بنایا کوئی فائدہ نہ کیا

فرصتت بادا کہ ہفت و نیم را دہ میکنی
تیری عمر دراز ہو تو ساڑھے سات کو دس بناتا ہے

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و بخت و تخت
سال اور فال، مال اور حال، اصل اور نسل، نصیبہ اور تخت

بادت اندر ہر دو گیتی برقرار و بر دوام
تیرے لیے دونوں جہان میں ہمیشہ برقرار رہیں

سالِ خرم فالِ نیکو مالِ وافر حالِ خوش
مبارک سال، نیک فال، گھنا مال، خوش حال

اصلِ ثابت نسلِ باقی تختِ عالی بخت رام
پائیدار اصل، باقی رہنے والی نسل، بلند تخت، فرمانبردار نصیبہ

شاہا مبشرے ز بہشتم رسیدہ است
اے بادشاہ! ایک ایسا خوشخبری دینے والا جنت سے میرے پاس پہونچا ہے

رضواں سریر و حور وش و سلسبیل موی
جو رضوان طبیعت، حور صفت، سلسبیل جیسے بالوں والا ہے

خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلفریب
خوش لفظ، پاک معنی، اور موزوں، اور دلفریب ہے

صاحب جمال و نازک و خوب و لطیفہ گوی
حسین، نازک، خوبصورت اور لطیفہ گو ہے

گفتم دریں سرا چہ ز بہرِ چہ آمدی
میں نے کہا اس گھر میں تو کس لیے آیا ہے

گفتا ز بہرِ مجلسِ شاہِ غریب جوی
اس نے کہا مسافر نواز، بادشاہ کی مجلس کے لیے

اکنوں ز صحبتِ منِ مفلس بجاں رسید
اب وہ مجھ مفلس کی صحبت سے تنگ ہو گیا ہے

نزدیکِ خویش خوانش و کامِ دلش بجوی
اپنے پاس اسے بلا لے اور اس کے دل کا مقصد معلوم کر لے

آں کیست تا بحضرتِ سلطاں ادا کند
وہ کون ہے جو بادشاہ کے دربار تک پہونچا دے؟

کز جورِ چرخ گم شتر و گربہا پدید
کہ آسمان کے ستم سے اونٹ گم ہو گئے اور بلیاں نکل پڑیں

رندے نشستہ بر سرِ سجادۂ قضا
قضا کے مصلے پر ایک رند بیٹھا ہوا ہے

حیزے دگر بمرتبۂ سروری رسید
ایک اور ہیجڑا، سرداری کے رتبے کو پہونچ گیا ہے

آں رند گفت چشم و چراغِ جہاں منم
وہ رند بولا، میں دنیا کا چشم و چراغ ہوں

آں حیز گفت ہمچو منی در جہاں کہ دید
وہ ہیجڑا بولا، مجھ جیسا دنیا میں کس نے دیکھا ہے؟

اے آصفِ زمانہ ز بہرِ خدا بگوی
اے آصف دوراں خدا کے لئے کہدے

با آں شہے کہ دولتِ او باد بر مزید
اس بادشاہ سے جس کی حکومت خدا کرے ترقی پر رہے

شاہا روا مدار کہ مفعول من یراد
اے بادشاہ اس کو جائز نہ رکھ کہ ہر شخص کا مفعول جو اس سے چاہے

گردد بروزگارِ تو فعالِ ما یرید
تیرے زمانہ میں من مانی کرنے والا ہو

دل مبند ایجانِ من بر وعدۂ شاہ و وزیر
اے میری جان! بادشاہ اور وزیر کے وعدے سے دل نہ لگا

کس نمیداند کہ کارش از کجا خواہد کشاد
کوئی نہیں جانتا کہ اس کا کام کہاں سے بنے گا

رو توکل کن نمیدانی کہ نوکِ کلکِ من
جا توکل کر تو نہیں جانتا کہ میرے قلم کی نوک نے

نقشِ ہر صورت کہ زد رنگے دگر بیروں فتاد
جس صورت کا نقش بنایا دوسرا ہی رنگ نکلا

شاہِ ہرموزم ندید و بے سخن صد لطف کرد
شاہ ہرموز نے مجھے نہیں دیکھا اور بغیر بات کے سو مہربانیاں کیں

شاہِ یزدم دید و مدحش گفتم و ہیچم نداد
شاہ یزد نے مجھے دیکھا اور میں نے اس کی تعریف کی اور اس نے کچھ نہ دیا

کارِ شاہاں اینچنیں باشد تو اے حافظ مرنج
اے حافظ! تو رنج نہ کر بادشاہوں کے کام ایسے ہی ہوتے ہیں

داورِ روزی رساں توفیقِ نصرت شاں دہاد
روزی پہونچانے والا خدا ان کو مدد کرنے کی توفیق دے

۱؎ یعنی اے ممدوح تجھے دنیا اور آخرت میں عمدہ سال اور خوشی وغیرہ نصیب ہو۔
۲؎ یہ قطعہ ایک قاضی اور ایک حاکم کی شکایت میں ہے اور حاکم ہیجڑا ہے، آصف سے عماد بن محمود، قطب الدین کا وزیر مراد ہے۔
مفعول من یراد یعنی بدفعلی کرانے کا عادی ہے
فعال ما یرید یعنی اتنا اقتدار حاصل ہو کہ جو چاہے کر گزرے
۳؎ یہ قطعہ شاہ یزد کی شکایت میں ہے یزد شیراز کے قریب ایک شہر کا نام ہے اسی کے قریب ہرموز شہر ہے۔

Marfat.com

گفتند شعرِ من زبفشہ شکر رُباست
لوگ کہتے ہیں میرے اشعار بنفشہ کی شیرینی سے زیادہ شیریں ہیں

زآں غیرتِ طرز دو کعب الغزال شد
اسی وجہ سے وہ مصری اور تباشے کے لیے باعث رشک بن گئے ہیں

بادادہانش تلخ کہ عیبِ نبات گفت
اُس کا منہ کڑوا ہو جو مصری میں عیب نکالے

خاکش بسر کہ منکرِ آبِ زلال شد
اُس کے سر پر خاک، جو صاف پانی کا منکر ہو

آنکس کہ کور زاد زمادر بعمرِ خویش
جو شخص ماں کے پیٹ سے اندھا پیدا ہوا ہو وہ اپنی عمر میں

کے مُشتریِ دلبرِ صاحب جمال شد
کب حسین، دلبر کا خریدار بنا ہے؟

بسمعِ خواجہ رسان اے رفیقِ وقت شناس
اے وقت شناس دوست خواجہ کے کان تک پہونچا دے

بخلوتے کہ درآں اجنبی صبا باشد
اس خلوت میں جہاں صبا بھی اجنبی ہو

لطیفہ بمیان آر و خوش بخندانش
کوئی لطیفہ سنا، اور اس کو خوب ہنسا دے

بہ نکتہ کہ دلش را درآں رضا باشد
اس نکتہ سے جس سے اس کا دل راضی ہو جائے

پس آنگہے زکرم آنقدر بپرس ز لطف
پھر اس وقت کرم کر کے نرمی سے اس قدر پوچھ لے

کہ گر وظیفہ تقاضا کنم روا باشد
کہ اگر میں وظیفہ کا تقاضا کروں تو مناسب ہوگا؟

زدانش مطلقاً بے بہرہ باشد
وہ عقل سے بالکل بے بہرہ ہوگا

کہ از دنیا بشادی بہرہ جوید
جو دنیا سے خوشی کا حصہ طلب کرے گا

بوَد از شربِ شادی صائم الدہر
وہ خوشی کے شربت سے ہمیشہ کا روزہ دار ہوگا

کہ جُلّابِ طرب از دہر جوید
جو خوشی کا عرقِ گلاب زمانہ سے چاہے گا

کسے چوں نوشدارو جوید از دہر
جب کوئی شخص زمانہ سے نوشدارو مانگتا ہے

کدامی نوشدارو زہر جوید
نوشدارو کیا، وہ تو زہر مانگتا ہے

بُلبل اندر نالہ و گُل خندۂ خوش میزند
بلبل نالہ کر رہی ہے اور گلاب خوب قہقہہ لگا رہا ہے

چوں نسوزد دل کہ دلبر در وے آتش میزند
دل کیوں نہ جلے کہ معشوق اس میں آگ لگا رہا ہے

ناخوشیہا دیدہ ام زآں زاہدِ پشمینہ پوش
اس کمبل پوش، زاہد سے میں نے قسم اٹھائے ہیں

من غلامِ مُطربم کابریشم خوش میزند
میں اس مطرب کا غلام ہوں جو ریشم کے تار خوب بجا رہا ہے

زاہدا از تیرِ مژگانش حذر کردن چہ سود
اے زاہد! اس کی پلکوں کے تیروں سے بچنے سے کیا فائدہ؟

زخمِ پنہاں چوں ببروئے کماں وش میزند
جبکہ وہ پوشیدہ زخم، کمان جیسے ابروؤں سے لگاتا ہے

رُوحُ القدس آں سروشِ فرّخ
وہ مبارک غیبی فرشتہ، جبرئیل

از قبۂ طارم زبر جد
زبرجدی بالا خانہ کے قبے سے

میگفت سحرگہاں کہ یارب
صبح کے وقت کہہ رہا تھا کہ یارب

در دولت و حشمتِ مُخلّد
دولت اور مستقل حشمت میں

برمسندِ خسروی بماناد
شاہی مسند پر رہے

منصور مُظفّرِ محمّد
محمد منصور کامیاب

تو نیک و بدِ خود ہم از خود بپرس
تو اپنی نیکی اور بدی، خود اپنے آپ سے معلوم کر

چرا دیگرے بایدت مُحتسب
دوسرا محتسب تجھے کیوں چاہیے؟

---

۱ طرز ایک قسم کی مصری کو کہتے ہیں، کعب الغزال ہرن کا ٹخنہ جو تباشے کو کہتے ہیں۔

۲ خواجہ کا مقررہ وظیفہ رُک گیا تھا اس پر یہ قطعہ کہا ہے، صبا کے اجنبی ہونے کا مطلب یہ ہے کہ ایسی خاص تنہائی ہو کہ وہاں صبا بھی موجود نہ ہو۔

۳ صائم الدہر، وہ شخص جو بارہ مہینے روزے رکھتا ہو

جلاب گل اور آب سے بنا ہے وہ شربت جو عرقِ گلاب سے تیار کیا گیا ہو۔

۴ روح القدس، جبرئیل، یعنی جبرئیل نے وہ دعا دی جو اگلے اشعار میں مذکور ہے، قبہ سے آسمان مراد ہے۔

۵ یہ شاہ شجاع کا بھتیجا ہے جس نے اس کے بیٹے سلطان زین العابدین کو شکست دیکر شیراز پر قبضہ کیا تھا۔

Marfat.com

زبد دور باش و به نیکی بکوش
بڑے سماج سے دور رہ اور نیکی کی کوشش کر

مکن عمر ضائع بلہو و لعب
کھیل کود میں اپنی عمر ضائع نہ کر

چو دانی کہ روزی دہندت خداست
جب تجھے معلوم ہے کہ تجھے روزی دینے والا خدا ہے

مدار از طمع قلب را منقلب
لالچ کی وجہ سے دل کو الٹنے پلٹنے والا نہ بنا

چو دوناں دریں خاکدانِ دنی
کمینوں کی طرح اس کمینی دنیا میں

زبہر دونان از چہ مضطرب
دو روٹی کے لیے تو کیوں پریشان ہے،

وَمَنْ یَتَّقِ اللّٰہَ یَجْعَلْ لَّہٗ
جو خدا سے ڈرتا ہے خدا اس کے لیے رہائی کی صورت پیدا فرما دیتا ہے

وَیَرْزُقْہُ مِنْ حَیْثُ لَا یَحْتَسِبُ
اور اس کو ایسی جگہ سے رزق دیتا ہے کہ اسکو گمان نہیں ہوتا ہے

بگوشِ ہوش تبے منہیے ندا در داد
ایک رات گوش ہوش میں ایک خبر دینے والے نے کہا

ز حضرتِ احدی لَآ اِلٰہَ اِلَّا اللّٰہ
اس اللہ کے دربار سے جس کے سوا کوئی معبود نہیں

کہ اے عزیز کسے را کہ خواریست نصیب
کہ اے عزیز جس شخص کے نصیب میں ذلت ہے

یقیں بداں کہ نیابد ز ور منصب و جاہ
یقین کر لے طاقت سے منصب اور مرتبہ نہیں پا سکتا

بآبِ زمزم و کوثر سفید نتواں کرد
زمزم اور کوثر کے پانی سے سفید نہیں کیا جا سکتا ہے

گلیمِ بخت کسے را کہ بافتند سیاہ
اس شخص کے نصیب کی کملی کو جس کو کارکنان قضا و قدر نے سیاہ بنایا ہے

آں حبۂ خضرا خور کز روئے سبکروحی
وہ سبز دانہ کھا کہ مزاج کی شگفتگی کی وجہ سے

ہر کو بخورد یک جو بر سیخ زند سیمرغ
جو کوئی ایک جو کے برابر کھاتا ہے سیمرغ کے کباب بناتا ہے

آں ذرہ کہ اعضا را در ولولہ اندازد
وہ ذرہ جو اعضاء کو ولولہ میں ڈال دے

یک ذرہ و صد مستی یک حبہ و صد سیمرغ
ایک ذرہ ہے اور سو مستیاں، ایک دانہ ہے اور سو سیمرغ

سگ بر آں آدمی شرف دارد
اس آدمی پر کتا فضیلت رکھتا ہے

کہ دلِ مردماں بیازارد
جو لوگوں کے دلوں کو آزردہ کرے

ایں سخن را حقیقتے باید
اس کلام میں کوئی حقیقت ہونی چاہیے

تا معانی بدل فرود آید
تاکہ معنی دل میں اتر جائیں

آدمی با تو دست در مطعوم
آدمی کا ہاتھ تیرے ساتھ کھانے میں ہے

سگ زبیرونِ آستاں محروم
کتا چوکھٹ کے باہر محروم ہے

حیف باشد کہ سگ وفادارد
افسوس ہے کہ کتا وفاداری کرے

و آدمی دشمنی روا دارد
اور آدمی دشمنی کو روا رکھے

صاحبم دوش بادہ نفرستاد
میرے دوست نے کل شراب نہ بھیجی

آں خطا ایں خطاب می ارزد
وہ غلطی اس خطاب کے لائق ہے

لعل و یاقوتِ جامِ او گوئی
اس کے جام کا لعل اور یاقوت گویا

ملکِ مالکِ رقاب می ارزد
گردنوں کے مالک کے ملک کی قیمت رکھتا ہے

قطعۂ پیشِ او فرستادم
میں نے اس کے پاس ایسا قطعہ بھیجا

کہ بصد خم شراب می ارزد
جو شراب کے سو مٹکوں کی قیمت کا ہے

---

۱ یہ کلام اللہ کی ایک آیت کا اقتباس ہے جس میں فرمایا گیا ہے کہ جو شخص خدا پر بھروسہ کرتا ہے خدا اس کو بے سان و گمان رزق دیتا ہے۔

۲ جس کے مقدر میں ذلت ہے اس کو عزت نصیب نہیں ہو سکتی ہے۔ کالی گدڑی دھونے سے سفید نہیں ہو سکتی ہے۔

۳ سبز دانہ سے انگور کا دانہ مراد ہے یعنی شراب وہ نشاط پیدا کرتی ہے کہ انسان سیمرغ کے کباب بنانے کا ارادہ کرتا ہے۔

۴ مردم آزار انسان غداری کرے اور کتا وفاداری تو یہ انسان کتے سے بھی زیادہ ذلیل ہے۔

۵ اس کے شراب نہ بھیجنے کی غلطی پر یہ اس بات کا مستحق ہے جو اگلے شعر میں کہی گئی ہے۔

۶ یہ دو شعر مثنوی کے ہیں۔ نہ معلوم قطعات کے ذیل میں کیوں لکھے گئے ہیں۔

Marfat.com

اے بادِ صبا اگر توانی — از راہِ وفا و مہربانی
اے صبا! اگر تجھ سے ہو سکے — تو وفا اور مہربانی کی راہ سے

از من خبرے ببر بیارم — کُو سوختہ تو در نہانی
میری خبر میرے یار کے پاس لے جا — کہ وہ جو تیرا پوشیدہ طور پر جلا ہوا ہے

می مُرد ز اشتیاق و میگفت — اے بے تو حرام زندگانی
اشتیاق سے مرا جاتا تھا اور کہتا تھا — اے دوست تیرے بغیر زندگی حرام ہے

شرابِ لعلِ مُروّق بجام گفت کہ من — چہار گوہرم اندر چہار جائے مدام
صاف سرخ شراب نے جام میں کہا کہ میں — ہمیشہ چار جگہوں میں چار گوہر ہوں

ز مَردم برتاک و عقیق در شیشہ — سُہیل در خمم و آفتاب اندر جام
میں انگور کی بیل پر زمرد ہوں، شیشہ میں عقیق ہوں — میں مٹکے میں سہیل ہوں، اور جام میں آفتاب ہوں

مرا حرام کہ گوید کہ وقتِ خوردنِ من — حلال زادہ بروں آید از نتاجِ حرام
مجھے حرام کون کہتا ہے اس لئے کہ مجھے پینے کے وقت، — حرامی نطفہ سے حلال زادہ پیدا ہوتا ہے

اے مُعزّا اصلِ عالی جوہرت از حقد و حرص — وے مبرّا ذاتِ میمون اخترت از زرق و ریو
اے وہ کہ تیرے جوہر کی بلند اصل، کینے اور حرص سے پاک ہے — اور اے وہ! کہ تیرے مبارک ستارے والی ذات مکاری اور دھوکے سے مبرا ہے

از بزرگی کے روا باشد کہ تشریفات را — از فرشتہ باز گیری و آنگہے بخشی بدیو
بزرگی کیوجہ سے، کب جائز ہوگا کہ تو انعامات کو؟ — فرشتہ سے لوٹالے اور پھر شیطان کو دیدے

سرائے مدرسہ و بحثِ علم و طاق و رواق — چہ سود چوں دلِ دانا و چشمِ بینا نیست
مدرسہ کی سرائے، اور علم کی بحث، اور محراب اور پردہ — کیا فائدہ جبکہ دانا دل اور بینا آنکھ نہیں ہے

سرائے قاضیِ یزدار چہ منبعِ فضل ست — خلاف نیست کہ علم نظر در آنجا نیست
یزد کے قاضی کا مکان اگرچہ علم کا سرچشمہ ہے — اس میں کسی کا اختلاف نہیں ہے کہ نظربازی کا علم وہاں نہیں ہے

ایکہ از روزگار می طلبی — فرح و عیش و خرمی و طرب
اے وہ! کہ تو زمانہ سے طلب کرتا ہے — فرحت، اور عیش، اور خوشی اور مستی

فکرِ مال و منال و حشمت و جاہ — ہمہ بگذار و ساغرے بطلب
مال و منال اور حشمت اور جاہ کا فکر — سب چھوڑ اور ایک ساغر مانگ

دِلا دیدی کہ آں فرزانہ فرزند — چہ دید اندر خمِ ابروئے طاقِ نیلیں
اے دل! تو نے دیکھا کہ اس عقلمند بچے نے — اس نیلگوں محراب کے خم میں کیا دیکھا

بجائے لوحِ سیمیں در کنارش — فلک بر سر نہادش لوحِ سنگیں
اُس کی بغل میں چاندی کی تختی کی بجائے — آسمان نے اس کے سر پر پتھر رکھ دیا

تا تے در طلبِ مالِ جہاں کردم سعی — تا با آخر خبرم شد کہ زنفعش ضرر ست
میں نے ایک مدت تک دنیا کا مال طلب کرنے میں کوشش کی — یہاں تک کہ آخر میں مجھے پتہ چل گیا کہ اس کے فائدہ میں نقصان ہے

عوضِ ہر چہ فلک داد بمن بازستد — نکند فائدہ فریادِ جوانی چہ سرست
جو چیزیں آسمان نے مجھے دیں ان کا بدلہ واپس لے لیا — جوانی کی فریاد کوئی فائدہ نہیں دیتی ہے کیا خیال ہے؟

---

۱ شراب نے کہا میں چار جگہ پر چار گوہروں کی طرح ہوں انگور کی بیل پر جب تک ہوں زمرد ہوں۔ شیشہ میں آکر سرخ عقیق ہوں مٹکے میں سہیل ستارہ اور جام میں آفتاب ہوں مجھے پیکر حلال زادہ حرام زادے سے ممتاز ہو جاتا ہے۔ شراب پینے کے بعد انسان کی اصل حقیقت اور اس کے اخلاق ظاہر ہو جاتے ہیں۔

۲ یہ قطعہ بھی شکایتی ہے یعنی تیری ذات حرص سے پاک ہے تیری بزرگی کے یہ شایانِ شان نہیں ہے کہ دوسرے تیرے عطیات سے فائدہ اٹھائیں اور میں محروم رہوں۔

۳ علم نظر، علم بحث و مناظرہ کو کہا جاتا ہے لیکن یہاں اگر نظربازی اور شاہد بازی کے معنی لئے جائیں تو زیادہ اچھا ہے۔

۴ یہ قطعہ کسی بچے کے مرثیہ میں کہا ہے۔ لوحِ سیمیں چاندی کی تختی لوحِ سنگین سے قبر کا پتھر مراد ہے۔

۵ یعنی دنیا کمانے میں آخرت کا نقصان ہے۔

Marfat.com

عمر ضائع شد و از مال زیانے دارد — اندوہِ عمر کنوں از ہمہ غمہا بترست
عمر ضائع ہو گئی، اور مال میں بھی نقصان ہے — اب عمر کا غم سب غموں سے بدتر ہے

بعد ازیں یکنفس از عمر بملک دو جہاں — نفروشم کہ بچشمم دو جہاں مختصرست
اس کے بعد عمر کا ایک سانس دونوں جہاں کے ملک کے بدلے — میں نہ بیچوں گا اس لیے کہ میری آنکھوں میں دونوں جہاں مختصر ہیں

مالکِ ملکِ قناعت چو شدم گفتم فاش — کہ ز سر ہر چہ زیادست مرا دردِ سرست
میں جب قناعت کے ملک کا مالک ہو گیا تو کھلم کھلا میں نے کہا — کہ سر کے علاوہ جو کچھ زیادہ ہے میرے لیے دردِ سر ہے

گنجہا یافتہ ام در دلِ ویراں ز ہنر — گرچہ بحریست ضمیرم کہ سراسر ہنرست
میں نے اپنے ویران دل میں ہنر کے خزانے پائے ہیں — اگرچہ میرا دل ایسا سمندر ہے جو سراسر ہنر ہے

بعد ازیں ہر چہ رسد از بد و نیک اے حافظ — غم مخور شاد بزی زانکہ جہاں درگذرست
اے حافظ! اس کے بعد جو کچھ نیک اور بد حاصل ہو — غم نہ کر، خوش رہ اس لیے کہ دنیا فانی ہے

ہر کہ آمد در جہانِ پُر ز شور — عاقبت میبایدش رفتن بگور
پُر فساد دنیا میں جو آیا — انجام کار اس کو قبر میں جانا پڑے گا

در رہِ عقبیٰ ست دُنیا چوں پُلے — بے بقا جائے و ویراں منزلے
آخرت کے راستہ میں دُنیا ایک پل کی طرح ہے — باقی رہنے والی جگہ اور ایک ویران منزل ہے

دل منہ بر ایں پُلِ پُر ترس و بیم — برگِ رہ سازو مشو اینجا مقیم
اس پُر خوف و خطر پل سے دل دو لگا — راستہ کا سامان تیار کر، اور اس جگہ نہ ٹھہر

نزدِ اہلِ معنیٰ ایں کاخِ سپنج — ہست چوں ویرانۂ خالی ز گنج
یہ اسپنجی محل، اہلِ باطن کے نزدیک — اس ویرانے کی طرح ہے جو خزانے سے خالی ہے

دور باش از دوستیِ مال و جاہ — زانکہ مالت مار و جاہت ہست چاہ
مال اور مرتبہ کی دوستی سے دور رہ — اس لیے کہ تیرا مال سانپ اور مرتبہ کنواں ہے

من گرفتم خود تو ئی بہرامِ گور — خواہی افتاد آخر اندر دامِ گور
میں نے مانا کہ تو خود بہرام گور ہے — بالآخر تو قبر کے جال میں پھنسے گا

گر نہ کوری گورمی بیں گفتمت — یک زماں بیکار منشیں گفتمت
میں تجھ سے کہتا ہوں اگر تو اندھا نہیں ہے تجھے قبر کو دیکھنا چاہیے — میں نے تجھ سے کہدیا، تھوڑی دیر کیلئے بھی بیکار نہ بیٹھ

ہیچکس را نیست زیں منزل گزیر — از گدا و شاہ و از برنا و پیر
اس منزل سے کسی کو چارہ نہیں ہے — خواہ فقیر ہو یا بادشاہ، خواہ جوان ہو یا بوڑھا

اے کہ بر ما بگذری دامن کشاں — از سرِ اخلاص الحمدے بخواں
اے وہ کہ ہمارے پاس سے دامن کھینچتا ہوا گذر رہا ہے — مخلصانہ طور پر سورۂ فاتحہ پڑھ

فسادِ چرخ نہ بینیم و نشنویم ہنوز — کہ چشمہا ہمہ کور ست و گوشہا ہمہ کر
ہم ابھی تک آسمان کا فساد نہ دیکھتے ہیں نہ سنتے ہیں — اس لیے کہ سب آنکھیں اندھی ہیں اور سب کان بہرے ہیں

بسا کساں کہ مہ و مہر بالیں شد ش بالیں — بعاقبت ز گِل و خاک باشدش بستر
بہت سے وہ لوگ جن کے سرہانے سورج اور چاند ہوتے تھے — انجام کار ان کا بستر مٹی اور خاک سے ہوتا ہے

---

۱ مال بھی ضائع ہوا اور عمر بھی برباد ہو گئی عمر کی بربادی کا زیادہ افسوس ہے۔

۲ ملک قناعت حاصل ہو جانے کے بعد میں نے کہدیا کہ انسان کو اپنے سر کا تاج ہونا چاہیئے اس سے علاوہ اگر کچھ ہے تو وہ دردِ سری کا باعث ہے۔

۳ دنیا میں آنے کے بعد لامحالہ ہر شخص کو قبر میں جانا ہے۔

۴ دنیا آخرت کا پُل ہے پُل پر کوئی شخص قیام نہیں کرتا ہے بلکہ وہ محض گزر جانے کے لئے ہوتا ہے۔

۵ بہرام بادشاہ کو گورخر کے شکار کا بہت زیادہ شوق تھا اس لئے بہرام گور کہلانے لگا دامِ گور یعنی مرکر قبر میں جائے گا۔

۶ جو شخص قبر کے ساتھ ہماری قبر پر سے گذرے اس کو سورۂ فاتحہ پڑھ کر ہمیں ایصالِ ثواب کرنا چاہیے۔

۷ چونکہ ہم اندھے اور بہرے ہیں اس لیے زمانے کے فساد کو دیکھتے ہیں نہ سنتے ہیں۔

Marfat.com

چہ فائدہ زرزرہ باکشادِ تیرِ قضا
قضا کا تیر چھوٹنے پر زرہ سے کیا فائدہ؟

چہ منفعت زسپر بانفاذِ تیغ قدر
تقدیر کی تلوار چلنے پر ڈھال سے کیا فائدہ؟

اگر زآہن[1] و فولادِ سودہ حصن کنی
اگر تو پسے ہوئے لوہے اور فولاد سے قلعہ بنادے

حوالہ چوں برسد زود اجل بکوبد در
جب وقت آجاتا ہے تو موت جلد دروازہ کھٹکھٹا دیتی ہے

بروشنیِ خوش وعیش ونوش غرہ مشو
اچھی روشنی اور عیش اور پینے پلانے سے دھوکا نہ کھا

کہ ظلمت از پئے نور ست وزہر زیر شکر
اس لیے کہ تاریکی نور کے درپے ہے اور شکر کے نیچے زہر ہے

درے کہ بر تو کشایند از ہوا مکشائے
خواہش نفسانی کا جو دروازہ تجھ پر کھولیں اسے نہ کھول

رہے کہ بر تو نمایند از ہوس مسپر
ہوس کی جو راہ تجھے دکھائیں اس پر نہ چل

برّاہِ تو ہمہ چاہ است سر نہادہ مرو
تیرے راستے میں کنویں ہی کنویں ہیں، سر لٹکائے ہوئے چل

بجامِ تو ہمہ زہر ست ناچشیدہ مخور
تیرے جام میں سب زہر ہے بغیر چکھے نہ پی

عیارِ چرخ بگیر ونہادِ دورنگر
آسمان کی آزمائش کر اور زمانہ کی فطرت دیکھ

بساطِ حرص بچین ولباسِ آز بدر
حرص کی بساط لپیٹ دے اور لالچ کا لباس پھاڑ دے

دل منہ[2] بر دنیا واسبابِ او
دنیا اور اس کے سامان سے دل نہ لگا

زانکہ از وے کس وفاداری ندید
اس لیے کہ اس سے کسی نے وفاداری نہیں دیکھی ہے

کس عسل[3] بے نیش ازیں دکّاں نخورد
اس دکان سے کسی نے بغیر ڈنک کے شہد نہیں کھایا

کس رُطَب بے خار ازیں بُستاں نچید
کسی نے بدون کانٹے کے اس باغ سے کھجوریں نہیں چنیں

ہر کہ ایّامے چراغے بر فروخت
جس نے چند دن چراغ جلایا

چوں تمام افروخت بادش در دمید
جب پورا روشن ہوگیا، ہوا نے اسکو بجھا دیا

بے تکلّف ہر کہ دل بر وے نہاد
جس نے اس سے بے تکلف دل لگایا

چوں بدیدم خصمِ خود می پرورید
جب میں نے دیکھا تو وہ اپنا دشمن پال رہا تھا

شاہِ[5] غازی خسروِ گیتی ستاں
غازی بادشاہ، دنیا کا فاتح خسرو

آنکہ از شمشیرِ او خوں می چکید
وہ کہ جس کی تلوار سے خون ٹپکتا تھا

گہ بیک حملہ سپاہے می شکست
کبھی ایک حملہ سے لشکروں کو شکست دیتا تھا

گہ بہ مُوئے قلب کوہے می درید
کبھی ایک مُوئے پہاڑ کا دل پھاڑتا تھا

سروراں را بے گنہ میکرد حبس
سرداروں کو بے خطا قید کردیتا تھا

گردناں را بے سخن سر می برید
بے بات لوگوں کے سر کاٹتا تھا

از نہیبش پنجہ می افگند شیر
اس کے خوف سے شیر پنجے ڈھیلے کردیتا تھا

در بیاباں نامِ او چوں می شنید
جنگل میں جب اس کا نام سن لیتا تھا

عاقبت شیراز و تبریز و عراق
انجام کار جب اس نے شیراز، آذربائیجان، تبریز اور عراق کو

چوں مسخر کرد وقتش در رسید
فتح کرلیا تو اس کا وقت آگیا

آنکہ روشن بُد جہاں بینش باو
جس کی وجہ سے اس کی آنکھ روشن تھی

میل در چشمِ جہاں بینش کشید
اس نے اس کی جہاں بین آنکھ میں سلائی پھیر دی

---

۱ اگر انسان آہنی قلعوں میں بھی رہے تو موت کا وقت آنے پر لامحالہ مرجائے گا۔

۲ انسان کے راستے میں بہت سے کنویں ہیں اور اس کے جام میں زہر ہے ہوشیار سے کام کرنا چاہیئے۔

۳ یہ قطعہ امیر مبارزالدین کی گرفتاری پر لکھا ہے یعنی دنیا ناپائدار ہے اس پر بھروسہ مناسب نہیں ہے۔

۴ دنیا کی ہر راحت تکلیف سے ملی ہوئی ہے۔ دکان، سے دنیا مراد ہے

۵ شاہ غازی سے، امیر مبارزالدین محمد مراد ہے جس کو اس کے بیٹے شاہ شجاع نے گرفتار کرکے اور آنکھوں میں گرم سلائیاں پھروا کر معزول کردیا تھا اور پھر خود شیراز کا بادشاہ بن گیا تھا۔

Marfat.com

بعہدِ سلطنتِ شاہِ شیخ ابو اسحاق[1] — بہ پنج شخصِ عجب مُلکِ فارس بود آباد
شیخ ابو اسحاق بادشاہ کی سلطنت کے زمانے میں — ملک فارس پانچ عجیب شخصیتوں کی وجہ سے آباد تھا

نخست پادشہے ہمچو او ولایت بخش — کہ جانِ خویش بپرورد و دادِ عیش بداد
اولاً۔ اس جیسا ملک بخشنے والا بادشاہ — جس نے اپنی جان کی پرورش کی اور عیش کی داد دی

دِگر مربیِ اسلام شیخ مجد الدیں — کہ قاضیے بہ ازاں آسماں ندارد یاد
دوسرے اسلام کے مربی شیخ مجد الدین — کہ ان سے بہتر کوئی قاضی آسمان کو یاد نہیں ہے

دِگر شہنشہِ دانش عضد کہ در تصنیف — زیُمنِ ہمتِ او کارہائے بستہ کشاد
تیسرے۔ عقل کا بادشاہ عضد الدین کہ تصنیف میں — اس کی توجہ کی برکت سے بندھے ہوئے کام کھلے

دِگر بقیۂ ابدال شیخ امین الدیں — بنائے کارِ موافق بنامِ شاہ نہاد
چوتھے۔ ابدال کے بقیہ شیخ امین الدین — جنہوں نے موافق کام کی بنیاد بادشاہ کے نام پر رکھی

دِگر کریم چو حاجی قوام دریا دل — کہ نامِ نیک ببرد از جہاں ز بخشش و داد
پانچویں۔ حاجی قوام جیسا سخی دریا دل — جو بخشش اور عطا کی وجہ سے دنیا میں نیک نام پیدا کر گیا

نظیرِ خویش نہ بگذاشتند و بگذشتند — خدائے عزّ و جل جملہ را بیامرزاد
انہوں نے اپنی مثال نہ چھوڑی اور چلے گئے — اللہ تعالیٰ سب کی بخشش کرے

مثنوی[2]

الا اے آہوئے وحشی کجائی — مرا با تست بسیار آشنائی
اے وحشی ہرن تو کہاں ہے؟ — مجھے تجھ سے بہت محبت ہے

دو تنہا و دو سرگردانِ بیکس[3] — دو راہ اندر کمیں از پیش و از پس
دو تنہا، اور دو حیراں، بیکس ہیں — آگے اور پیچھے سے دو راستے گھات میں ہیں

بیا تا حالِ یک دیگر ببینیم — زمانے پیشِ یکدیگر نشینیم
آجا، تاکہ ہم ایک دوسرے کا حال جان لیں — تھوڑی دیر مل کر بیٹھیں

حدیثِ دردِ دوری را نخوانیم[4] — مرادے ہم بجوئیم ار توانیم
فراق کے درد کا قصہ ہم نہ پڑھیں — اگر ہو سکے تو ایک دوسرے کی مراد ڈھونڈیں

کہ می بینم دریں دشتِ مشوّش[5] — چراگاہے ندارم خرّم و خوش
اس لیے کہ میں اس تشویشناک جنگل میں دیکھتا ہوں — کہ میرے پاس کوئی سرسبز اور اچھی چراگاہ نہیں ہے

کہ خواہد شد بگوئید اے حبیباں — رفیقِ بیکساں یارِ غریباں
اے دوستو! بتاؤ کون ہوگا؟ — بیکسوں کا دوست، غریبوں کا یار

مگر خضرِ مبارک پے درآید — زیُمنِ ہمتش ایں رہ سرآید
شاید بابرکت خضر آجائے — اس کی توجہ کی برکت سے یہ دشت طے ہو جائے

---

[1] شاہ ابو اسحاق وہی شیراز کا والی ہے جس کو امیر مبارز الدین نے شکست دی تھی اس قطعہ میں ابو اسحاق کے دور کی پانچ (۵) شخصیتوں کا ذکر ہے۔

[2] مثنوی کے معنی دو دو والا ہیں چونکہ مثنوی کے ہر شعر میں دونوں مصرعے ایک قافیہ کے ہوتے ہیں گویا ہر شعر دو قافیوں والا ہے۔ قافیہ کے اعتبار سے مثنوی کا ہر شعر جداگانہ ہوتا ہے، لیکن مضمون مسلسل ہوتا ہے۔

[3] دو سے ہرن اور خود شاعر مراد ہے۔

[4] درد اور غم سے قطع نظر کر کے ایک دوسرے کی مدد کریں۔

[5] دشتِ مشوش سے میدانِ عشق مراد ہے۔

Marfat.com

مگر وقتِ عطا پروردن آمد
شاید! عطا پروری کا وقت آگیا ہے

که فالم لاتذرنی فرداً آمد
اس لیے کہ "مجھے اکیلا نہ چھوڑ" میری فال نکلی ہے

که روزے رہروے در سرزمینے
اس لیے کہ ایک دن ایک راہ چلنے والا ایک جگہ

همی گفت این معما با قرینے
ایک ساتھی سے یہ معما کہہ رہا تھا

که اے سالک چه درانبانه داری
کہ اے سالک! تو تھیلے میں کیا رکھتا ہے؟

بیا دامے بنه گر دانه داری
آ، جال بچھا، اگر دانہ رکھتا ہے

جوابش داد و گفتا دانه دارم
اس نے اس کو جواب دیا، "میرے پاس دانہ تو ہے

ولے سیمرغ می باید شکارم
لیکن میں سیمرغ کا شکار کرنا چاہتا ہوں۔

بگفتا چوں بدست آری نشانش
اس نے کہا، تو اس کا پتہ کیسے لگائے گا؟

که از ما بے نشانست آشیانش
کیونکہ ہمیں اس کے آشیانہ کا کوئی پتہ نہیں ہے

بگفتا گرچه این امر محال ست
اس نے کہا، اگرچہ یہ محال بات ہے

ولیکن ناامیدی هم وبال ست
لیکن مایوسی بھی وبال ہے

همی تا جاں بود در تن بکوشم
جب تک بدن میں جان ہے، میں کوشش کروں گا

بود کز جامِ او یک جرعه نوشم
ہو سکتا ہے کہ میں اس کے جام سے ایک گھونٹ پی لوں

مرا بگذشت آبِ فرقت از سر
میرے سر سے جدائی کا پانی گزر گیا ہے

دریں حالم مدارا نیست درخور
اس حالت میں تو مجھ کو مست رکھنا مناسب ہے

هم اکنوں راهِ ملکِ خویش گیرم
میں اب اپنے ملک کا راستہ اختیار کرتا ہوں

وگر میرم هم اندر راه میرم
اگر مروں گا بھی تو راستہ میں مروں گا

غریبانے که عالم را ببینند
جو مسافر میرا حال دیکھیں گے

بمرگم بر سرِ بالیں نشینند
مرنے پر میرے سرہانے بیٹھ جائیں گے

غریباں را غریباں یاد آرند
پردیسیوں کو پردیسی یاد کرتے ہیں

که ایشاں یکدگر را یادگارند
اس لیے کہ وہ ایک دوسرے کی یادگار ہیں

خدایا چارهٔ بیچارگانی
اے خدا تو ہی بے چاروں کا چارہ ہے

مرادِ بنده را چاره تو دانی
بندے کے مقصد کی تو تدبیر جانتا ہے

چناں کز شب برآری روزِ روشن
جس طرح تو رات سے روشن دن برآمد کر دیتا ہے

ازیں اندوه برآور شادیِ من
اس غم میں سے میری خوشی برآمد کر دے

زهجرانت همی دارم شکایت
تیرے فراق سے مجھے شکوہ ہے

نمی گنجد در اینجا این حکایت
اس جگہ اس قصہ کی گنجائش نہیں ہے

رفیقاں قدرِ یکدیگر بدانید
اے ساتھیو! ایک دوسرے کی قدر پہچانو

مرادے هم بجوئید ار توانید
اگر کر سکتے ہو تو کسی مراد کی جستجو کرو

چو آں سروِ روان شد کاروانی
جبکہ وہ سروِ رواں قافلہ والا بن گیا

بگفتا صبر کن تا می توانی
بولا، جب تک تجھ سے ہو سکے صبر کر

---

۱ قرآن پاک میں ہے "رب لاتذرنی فرداً وانت خیر الوارثین" اے خدا مجھے اکیلا نہ چھوڑ اور تو سب وارثوں سے بہتر ہے اس شعر میں اسی آیت کی طرف اشارہ ہے۔

۲ سالک نے جواب میں کہا کہ دانہ تو ہے لیکن میں اس سے سیمرغ کا شکار کرنا چاہتا ہوں۔

۳ میں اس دنیا میں پردیسی ہوں اپنے وطن کا راستہ اختیار کروں گا اگر موت بھی آئے تو وطن کے راستہ میں آئے جو اور مسافر ہوں گے وہ تو بری تربت پر بیٹھیں گے اس لیے کہ مسافر مسافر کا ہمدرد ہوتا ہے

۴ جس طرح ظلمات کی تاریکی میں سے دن کی روشنی نمودار فرماتا ہے ۱۲ اسی طرح میرے غم میں سے خوشی نمودار فرما سکتا ہے۔

۵ یعنی جب محبوب قافلہ کے ساتھ چلا، اور مجھ صبر کی تلقین کرنے لگا۔

Marfat.com

مدہ[1] جام مے و پائے گل از دست — ولے غافل مشو از چرخِ بدمست
شراب کا جام اور گلزار ہاتھ سے نہ چھوڑ — لیکن بدمست آسمان سے غافل نہ ہو

لب سرچشمہ و بر طرفِ جوئے — نمِ اشکے و یا خود گفتگوئے
چشمے کے کنارے، اور نہر پر — آنسوؤں کی نمی ہو اور اپنے آپ سے باتیں

بیادِ رفتگان و دوستداراں — توافق کن تو با ابرِ بہاراں
دوستوں اور گذرے ہوؤں کی یاد پر — تو موسمِ بہار کے ابر سے موافقت کر

چو نالاں آیدت ابرِ رواں پیش — مدد بخشش ز آبِ دیدۂ خویش
جب ابرِ رواں، تیرے سامنے روتا ہوا آئے — اپنی آنکھ کے آنسوؤں سے اس کی مدد کر

فکرد آں ہمدمِ دیریں ندارا — مسلماناں مسلماناں خدارا
اس قدیم ساتھی نے مروت نہ برتی — اے مسلمانو! دہائی ہے

چناں بیرحم زد تیغِ جدائی — کہ گوئی خود نبودہ است آشنائی
جدائی کی تلوار اس قدر بے رحمی سے چلائی — کہ گویا دوستی تھی ہی نہیں

برفت و طبعِ خوش با شم حزیں کرد — برادر با برادر کے چنیں کرد
وہ چلا گیا، اور میری خوش رہنے والی طبیعت کو غمگین کر گیا — بھائی نے بھائی کے ساتھ ایسا کب کیا ہے؟

مگر خضرِ[2] مبارک پے تواند — کہ ایں تنہا بآں تنہا رساند
شاید مبارک قدم، خضر جیسے — کہ اس اکیلے کو اُس اکیلے کے پاس پہونچا دے

نیازِ من چہ وزن آرد بدیں ساز — کہ خورشیدِ غنی شد کیسہ پرداز
اس ٹھاٹ میں میری نیازمندی کا کیا وزن ہے — اس لیے کہ مالدار سورج خالی تھیلی والا ہو گیا

تو گوہر بین و از خر مہرہ بگذر — زطرزے کآں نگردد شہرہ بگذر
تو موتی کو دیکھ اور کوڑی کو چھوڑ دے — اس طرز سے گذر جس سے شہرت نہ ہو

چو من[3] ماہی کلک آرم بتحریک — تو از نون والقلم می پرس تفسیر
جب میں قلم کی مچھلی کو حرکت میں لاؤں — تو نون اور قلم کی تفسیر پوچھ لے

رواں را با خرد در ہم شرشتند — وزآں تخمے کہ حاصل بود کشتند
روح کو عقل کے ساتھ گوندھا — اس سے جو بیج پیدا ہوا اس کو بویا

بیاور نکہتے زآں طیبِ امید — مشامِ جان معطر ساز جاوید
اس امید کی خوشبو سے مہک لا — جان کے دماغ کو ہمیشہ معطر بنا

کہ ایں نافہ ز چینِ زلفِ حور ست — نہ زآں آہو کہ از مردم نفور ست
اس لیے کہ یہ ناف، حور کی زلف کی شکن کا ہے — اس ہرن کا نہیں ہے جو انسانوں سے متنفر ہے

چرا با بختِ خود چندیں ستیزم — چرا از طالعِ خود می گریزم
میں اپنے نصیبے سے اس قدر کیوں لڑوں؟ — میں اپنے مقدر سے کیوں بھاگوں؟

دریں وادی ز بانگِ چنگ و بنو — کہ صد من خونِ مظلوماں بیک جو
اس میدان میں چنگ کی آواز سن — کہ مظلوموں کا سو من خون ایک جَو کی قیمت کا ہے

---

[1] جام اور گلستان کو ترک نہ کرنا چاہیے لیکن آسمان کی بدمستی سے غفلت بھی واقعی نہ کرنی چاہیے۔

[2] جس طرح ابرِ بہاری آنسو بہاتا ہے تو بھی گذرے ہوؤں کی یاد میں رو

[3] مجھ تنہا کو اس محبوب تک خضر مبارک قدم ہی پہونچا سکتا ہے۔

[4] ن والقلم و ما یسطرون قرآن پاک کی آیت ہے جس کی طرف اس شعر میں اشارہ ہے یعنی قلم اسرار ظاہر کرتا ہے

[5] میدانِ عشق میں عاشقوں کے خون کی کوئی قدر و قیمت نہیں ہے۔

Marfat.com

پرِ جبریل را اینجا بسوزند
اس جگہ جبریل کے پر جلا دیتے ہیں
بدامن کودکاں آتش فروزند
بچے دامن سے آگ روشن کر دیتے ہیں

سخن گفتن کرا یارا ست اینجا
اس مقام پر کس کو بات کرنے کی طاقت ہے؟
تعالی اللہ چہ استغناست اینجا
خدا بلند ہے اس جگہ کیا بے نیازی ہے؟

برو حافظ دریں معرض مزن دم
اے حافظ جا! اس میدان میں سانس نہ لے
سخن کوتاہ کن وَاللہُ اَعلَم
بات مختصر کر اور خدا زیادہ جانکار ہے

قصائد

جوزا سحر نہاد حمائل برابرم
صبح کو، جوزا نے پرتلا میرے سامنے رکھدیا
یعنی غلام شاہم و سوگند میخورم
یعنی میں شاہ کا غلام ہوں، اور میں قسم کھاتا ہوں

ساقی بیا کہ از مددِ بختِ سازگار
اے ساقی! آجا اس لیے کہ موافق نصیبے کی مدد سے
کامے کہ خواستم زخدا شد میسرم
جو مقصد میں نے خدا سے مانگا، وہ مجھے مل گیا

جامے بدہ کہ باز بشادیِ روئے شاہ
ایک جام دے، اس لیے کہ پھر شاہ کے دیدار کی خوشی میں
پیرانہ سر ہوائے جوانی ست بر سرم
بڑھاپے میں جوانی کی خواہش میرے سر پر سوار ہے

راہم مزن بوصفِ زلالِ خضر کہ من
خضر کے نیر باقی کی تعریف کر کے مجھے نہ بہکایئے کہ میں
از جامِ شاہ جرعہ کشِ حوضِ کوثرم
شاہ کے جام سے حوضِ کوثر کے گھونٹ پی رہا ہوں

شاہا من اربعرش رسانم سریرِ فضل
اے بادشاہ اگر میں بزرگی کا تخت عرش پر بھی پہونچا دوں
مملوکِ ایں جنابم و مسکینِ ایں درم
تو میں اس دربار کا غلام اور اس در کا فقیر ہوں

من جرعہ نوشِ بزمِ تو بودم ہزار سال
میں ہزاروں سال تیری محفل کا جرعہ نوش رہا ہوں
کے ترکِ آبخور کند ایں طبعِ خوگرم
میری عادی طبیعت اس آبخور کو کب چھوڑ سکتی ہے؟

گر باورت نمی شود از بندہ ایں حدیث
اگر تجھے غلام کی اس بات پر یقین نہیں ہے
از گفتۂ کمال دلیلے بیاورم
کامل بات سے ایک دلیل لاؤں گا

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مہر
اگر تجھ سے دل ہٹاؤں، اور تجھ سے محبت ہٹا لوں
آں مہر بر کہ افگنم آں دل کجا برم
وہ محبت کس سے کروں، اس دل کو کہاں لیجاؤں؟

منصور بن محمدِ غازیست حرزِ من
منصور، محمد غازی کا بیٹا، میری حفاظت کا ذریعہ ہے
وزایں خجستہ نام بر اعدا مظفرم
اس بابرکت نام کی وجہ سے میں دشمنوں پر فتحیاب ہوں

عہدِ الستِ من ہمہ با مہرِ شاہ بود
میرا پہلا عہد الست شاہ کی محبت پر تھا
در شاہراہِ عمر ازیں عہد نگذرم
زندگی کی شاہراہ میں، میں اس سے نہ ہٹوں گا

گردوں چو کرد نظمِ ثریا بنامِ شاہ
جب آسمان نے ثریا کو شاہ کے نام پر پرو دیا ہے
من خود چرا چنیں نہ کنم از کہ کمترم
میں خود ایسا کیوں نہ کروں، میں کس سے کم ہوں؟

---

۱ یہ دربار اس قصیدہ بے نیاز ہے کہ وہاں بات کرنے کی بھی مجال نہیں ہے۔

۲ قصیدہ اشعار کا وہ مجموعہ کہلاتا ہے جس میں کسی کی تعریف یا مذمت ہو اس کا مضمون مسلسل ہوتا ہے، اس کے مطلع کے دونوں مصرعوں کا قافیہ ایک ہوتا ہے، باقی اشعار میں ہر شعر کے دوسرے مصرع کا قافیہ مطلع کے قافیے کے مطابق ہوگا۔ یہ قصیدہ شاہ منصور کی تعریف میں ہے جس نے شاہ شجاع کے بیٹے زین العابدین کو شکست دیکر شیراز پر قبضہ کیا تھا۔

۳ جوزا سے برج جوزا مراد نہیں ہے بلکہ وہ آسمانی شکل مراد ہے جس میں ایک مرد کرسیوں پر کھڑا ہے اور ایک تلوار حمائل میں لٹکائے ہوئے ہے۔

۴ بادشاہ کو دیکھنے کی خوشی سے بڑھاپے میں جوانی کے جذبات پیدا ہو گئے ہیں۔

۵ ہزار سال سے مراد ازل ہے یا طویل زمانہ

۶ عہد الست وہ عہد ہے جو ازل میں خدا نے اپنے بندوں سے لیا تھا یعنی میرا عہد الست شاہ کی محبت پر ہوا تھا۔

Marfat.com

شاہیں صفت چو طعمہ چشیدم بدستِ شاہ
جب میں نے باز کی طرح شاہ کے ہاتھ کا لقمہ کھایا ہے

کے باشد التفات بصیدِ کبوترم
کبوتر کے شکار کی طرف میری توجہ کب ہو سکتی ہے؟

اے شاہِ شیر گیر چہ کم گردد ار شود
اے شیر کو پکڑنے والے بادشاہ! تجھ کم ہو جائے گا اگر ہو جائے

در سایۂ تو ملکِ فراغت میسرم
تیرے سایہ میں مجھ کو فراغت کا ملک حاصل؟

بال و پرے ندارم و ایں طرفہ ترکہ نیست
میں پل اور پر نہیں رکھتا ہوں، اور یہ عجیب بات ہے

غیر از ہوائے منزلِ سیمرغ در سرم
کہ میرے سر میں کوئی خواہش سیمرغ کی قیامگاہ کے سوا نہیں ہے

بر گلشنے اگر بگذشتم چو بادِ صبح
اگر میں کسی چمن پر صبح کی ہوا کی طرح گذرا

نے عشقِ سرو بود و نہ شوقِ صنوبرم
تو نہ مجھے کسی سرو کا عشق تھا نہ کسی صنوبر کا شوق

بوئے تو می شنیدم و بر یادِ روئے تو
میں نے تیری خوشبو سونگھی اور تیرے رخ کی یاد پر

دادند ساقیانِ طرب یکدو ساغرم
مستی کے ساقیوں نے مجھے ایک دو ساغر دیئے

مستی بآبِ یکدو قدح وضعِ بندہ نیست
ایک دو پیالوں کے پانی سے مست ہو جانا بندہ کی وضع نہیں ہے

من سالخوردہ پیرِ خرابات پرورم
میں شراب خانہ میں پلا ہوا، پرانا بوڑھا ہوں

با سیرِ اختر و فلکم داوری بسے ست
ستارے اور آسمان کی رفتار سے میرا بہت جھگڑا ہے

انصافِ شاہ باد دریں قصہ داورم
اس قصہ میں بادشاہ کا انصاف میرا منصف ہو

شکرِ خدا کہ باز دریں اوجِ بارگاہ
خدا کا شکر ہے کہ پھر اس دربار کی بلندی میں

طاؤسِ عرش می شنود صیتِ شہپرم
تخت کا طاؤس میرے شہپر کی آواز سن رہا ہے

نامم ز کارخانۂ عشاق محو باد
خدا کرے عاشقوں کے کارخانہ سے میرا نام مٹ جائے

گر جز محبتِ تو بود شغلِ دیگرم
اگر تیری محبت کے سوا میرا کوئی دوسرا شغل ہو

شبلِ الاسد بصیدِ دلم حملہ کرد و من
شیر کے بچے نے میرے دل کو شکار کرنے کیلئے حملہ کیا اور میں

گر لاغرم ولیک شکارِ غضنفرم
اگرچہ لاغر ہوں لیکن شیر نر کا شکار ہوں

اے عاشقانِ روئے تو از ذرہ بیشتر
اے وہ کہ تیرے عاشق موتی سے بھی بڑھ چڑھ کے ہیں

من کے رسم بوصلِ تو کز ذرہ کمترم
میں تیرے وصل تک کب پہونچ سکتا ہوں کیونکہ ایک ذرہ سے بھی کم ہوں؟

بنما بمن کہ منکرِ حسنِ رخِ توکیست
مجھے دکھا کہ تیرے رخ کے حسن کا منکر کون ہے؟

تا دیدہاش بکزلکِ غیرت برآورم
کہ میں اپنی غیرت کی چھری سے اس کی آنکھیں نکال لوں

مقصود ازیں معاملہ بازارِ تیز تست
اس معاملہ سے مقصود تیرا تیز بازار ہے

نہ جلوہ می فروشم و نہ عشوہ می خرم
نہ میں جلوہ فروشی کرتا ہوں نہ ناز خریدتا ہوں

بر من فتادہ سایۂ خورشیدِ سلطنت
میرے اوپر سلطنت کے آفتاب کا سایہ پڑ گیا ہے

اکنوں فراغتست ز خورشیدِ خاورم
مجھے اب مشرق کے سورج سے فراغت ہے

شعرم بمن مدح تو صد ملکِ دل کشاد
میرے اشعار کے تیری تعریف کی برکت سے دل کے سو ملک فتح ہو گئے

گوئی کہ تیغ تست زبانِ سخنورم
گویا کہ میری سخنور زبان، تیری تلوار ہے

حافظ زجاں محبِ بتولست و آلِ او
حافظ جان سے رسول اور ان کی اولاد کا محب ہے

برایں سخن گواست خداوندِ اکبرم
اس بات پر میرا رب اکبر گواہ ہے

---

۱ یعنی اگرچہ کمزور اور بے طاقت ہوں لیکن محبوبِ کامل کی جستجو میں ہوں۔

۲ یعنی پرانا شراب نوش ہوں ایک دو پیالوں سے بدمست نہیں ہوتا ہوں۔

۳ شاہی تخت کو مور کی شکل میں بنایا جاتا تھا شاہجہاں کا مشہور تختِ طاؤسی بھی بشکلِ طاؤس ہی تھا۔

۴ یعنی معمولی درجہ کا ممدوح مجھے اپنا قصیدہ خواں نہیں بنا سکتا ہے۔

۵ تیرے چہرے کے وہ بھی مشتاق ہیں جو بمنزل مروارید کے ہیں۔

۶ میں ایک بے مقدار ذرہ ہوں مجھے تیرا وصل کیسے میسر آسکتا ہے۔

۷ جس طرح تیری تلوار ملک فتح کرتی ہے، میرے اشعار بھی دلوں کے فاتح ہیں۔

Marfat.com

قصیدہ نمبر ۲

شد عرصۂ زمین چو بساط ارم جواں — از پرتوِ سعادتِ شاہِ جہانیاں
زمین کا میدان جنت کے فرش کی طرح جوان ہو گیا ہے — دنیا والوں کے بادشاہ کی نیک بختی کے سایے

خاقانِ[1] شرق و غرب کہ در غرب و شرق اوست — صاحبقرانِ خسرو و شاہِ خدایگاں
مشرق اور مغرب کا خاقان جو کہ مغرب اور مشرق میں — صاحبِ قران بادشاہ، اور شہنشاہ ہے

خورشیدِ ملک پرور و سلطانِ دادگر — دارائے عدل گستر و کسرائے کے نشاں
ملک پرور آفتاب ہے، اور منصف بادشاہ ہے — عدل کرنے والا دارا ہے اور کیخسرو جیسا کسریٰ ہے

سلطاں نشانِ عرصۂ اقلیمِ سلطنت — بالانشینِ مسندِ ایوانِ لامکاں
سلطنت کی اقلیم کے میدان کا سلطان صفت ہے — لامکاں کے محل کی مسند کا بالانشیں ہے

اعظم[2] جلالِ دولت و دیں آنکہ رفعتش — دارد ہمیشہ توسنِ ایام زیرراں
سلطنت اور دین کے بڑے جلال والا ہے جسکی بلندی — زمانہ کے گھوڑے کو ہمیشہ ران کے نیچے رکھتی ہے

دارائے دہر شاہ شجاع آفتابِ ملک — خاقانِ کامگار و شہنشاہِ نوجواں
وقت کا دارا شاہ شجاع جو سلطنت کا آفتاب ہے — کامیاب خاقان اور نوجوان شہنشاہ ہے

ماہے کہ شد ز طلعتش افروختہ زمیں — شاہے کہ شد ز ہمتش افراختہ زماں
ایسا چاند جس کی چمک سے زمین روشن ہو گئی ہے — ایسا بادشاہ جس کی ہمت کا باز آشیانہ بناتا ہے

سیمرغِ وہم را نبود قوتِ عروج — آنجا کہ بازِ ہمتِ او سازد آشیاں
وہم کے سیمرغ کو بھی چڑھنے کی طاقت نہیں ہے — جس جگہ اس کی ہمت کا باز آشیانہ بناتا ہے

گر در خیالِ چرخ فتد عکسِ تیغِ او — از یکدگر جدا شود اجزائے آسماں
اگر اس کی تلوار کا عکس آسمان کے خیال میں آجائے — آسمان کے اجزا ایک دوسرے سے جدا ہو جائیں

حکمش رواں چو باد بر اطرافِ بحر و بر — مہرش رواں چو روح بر اعضائے انس و جاں
اس کا حکم بحر و بر کے اطراف پر، ہوا کی طرح جاری ہے — اس کی محبت انسانوں اور جنوں کے اعضا پر روح کیطرح جاری ہے

اے صورتِ تو ملکِ جمال و جمالِ ملک — وے طلعتِ تو جانِ جہان و جہانِ جاں
اے وہ کہ تیری صورت حسن کی سلطنت اور سلطنت کا حسن ہے — اور اے وہ کہ تیرا چہرہ دنیا کی جان اور جہان کی ایک دنیا ہے

تختِ تو رشکِ مسندِ جمشید و کیقباد — تاجِ تو عینِ افسرِ دارا و اردشاں
تیرا تخت جمشید اور کیقباد کی مسند کا رشک ہے — تیرا تاج دارا اور شاہوں کے تاج کا سردار ہے

تو آفتابِ ملکی و ہر جا کہ میروی — چوں سایہ از قفائے تو دولت بدو رواں
تو سلطنت کا سورج ہے اور جہاں کہیں تو جاتا ہے — سایہ کی طرح تیرے پیچھے سلطنت چلتی ہے

ارکاں نپرورد چو تو گوہر بہیچ قرن — گردوں نیاورد چو تو اختر بصد قراں
کسی زمانہ میں بھی عناصر تجھ جیسا موتی پیدا نہیں کر سکتے — سو قرانوں سے بھی آسمان تجھ جیسا ستارا نہیں بنا سکتا ہے

بے طلعتِ تو جاں نگراید بکالبد — بے نعمتِ تو مغز نہ بندد در استخواں
تیرے چہرے کے بغیر، جان، جسم پر مائل نہیں ہوتی ہے — تیری نعمت کے بغیر ہڈیوں میں گودا پیدا نہیں ہوتا ہے

---

[1] خاقان ایرانی بادشاہوں کا لقب تھا صاحبِ قران وہ بچہ کہلاتا ہے جس کی ولادت کے وقت زہرہ اور مشتری ستارے مل گئے ہوں ایسا بچہ بہت بڑا بادشاہ بنتا ہے۔

[2] یعنی زمانہ کی رفتار اس کے قابو میں ہے۔ ہو سکتا ہے کہ جلال سے جلال الدین تورانشاہ مراد ہو جو شاہ شجاع کا وزیر تھا۔ شاہ شجاع نے اپنے باپ مبارز الدین کو شکست دیکر شیراز پر قبضہ کیا تھا۔

[3] اس کی تلوار کا تصور بھی آسمان کو پارہ پارہ کر دے گا۔

[4] روح کا جسم سے تعلق تیرے چہرے کی وجہ سے ہے، ہڈیوں کا گودا تیری نعمتوں کی پیداوار ہے۔

Marfat.com

ہر دانشے کہ در دلِ دفتر نیامدہ است
عقل کی ہر وہ بات جو کتابوں میں نہیں سما سکی ہے
دارد جواب خامۂ تو بر سرِ زباں
تیرے قلم کا جواب اس کو نوکِ زبان پر رکھتا ہے

دستِ ترا بابر کہ آرد شبیہ کرد
تیرے ہاتھ کو ابر کے ساتھ کون تشبیہ دے سکتا ہے،
چوں بدرہ بدرہ ایں دہد و قطرہ قطرہ آں
جبکہ یہ تھیلی، تھیلی دیتا ہے اور وہ قطرہ قطرہ

با پایۂ جلالِ تو افلاک پایمال
تیرے جلال کے رتبہ کے سامنے آسمان پامال ہیں،
وز بہرِ جودِ دستِ تو در دہر داستاں
زمانہ میں تیرے ہاتھ کی سخاوت کی داستان پھیلی ہوئی ہے

علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ
علم تیری وجہ سے باعزت ہے، اور عقل تجھ سے پُر رونق ہے
شرع از تو در حمایت و دیں از تو در اماں
شریعت تیری وجہ سے پناہ میں ہے اور دین تیری وجہ سے امن میں ہے

بر چرخِ علم ماہی و بر فرقِ مہر تاج
تو علم کے آسمان کا چاند، اور سورج کے سر پر تاج ہے
در چشمِ فضل نوری و در جسمِ ملک جاں
تو بزرگی کی آنکھ کا نور ہے اور سلطنت کے جسم کی جان ہے

اے خسروِ رفیع جناب و منیع قدر
اے بلند بارگاہ والے اور محفوظ رتبے والے بادشاہ
اے داورِ عدیم مثال و عظیم شاں
اے عدیم المثال اور عظیم الشان بادشاہ!

اے آفتابِ ملک کہ در جنبِ ہمتت
اے سلطنت کے آفتاب! تیری ہمت کے پہلو میں
چوں ذرۂ حقیر بود گنجِ شایگاں
گنجِ شائگاں، حقیر ذرے کی طرح ہے

در جنبِ بحرِ جودِ تو از ذرہ کمتر ست
تیری سخاوت کے سمندر کے پہلو میں ذرے سے بھی کم ہیں
صد گنجِ شایگان کہ بہ بخشی برایگاں
سو گنجِ شائگاں، جو تو بلا وجہ بخش دیتا ہے

عصمت نہفتہ رخ بہ سراپردۂ مخیم
خیمہ کے سراپردے میں عصمت منہ ڈھکے ہوئے ہے
دولت کشادہ رو بصفا ریز کندلاں
رونق پھیلانے والے خیمہ میں دولت منہ کھولے ہوئے ہے

گردوں برائے خیمۂ خورشید فلکہ ات
آسمان نے تیرے آفتاب جیسے خیمہ کے فلکہ کے لئے
از کوہ ابر ساختہ تا زیرِ سائباں
پہاڑوں سے سائبان کے نیچے تک ابر تیار کر دیا ہے

ایں اطلسِ منقش نہ توی زر نگار
اس نوتہ والے زر نگار، منقش، اطلس کو
چتر بلند بر سرِ خرگاہِ خویش داں
اپنے خیمہ پر بلند چھتر، سمجھ

بودی درونِ گلشن و از پردلانِ تو
تو چمن میں تھا، اور تیرے بہادروں کی وجہ سے
در ہند بود غلغل و در زنگ بد فغاں
ہندوستان میں شور تھا، اور زنگ میں فریاد

در دشتِ روم خیمہ زدی تا غریو کوس
تو نے روم کے جنگل میں خیمہ لگایا یہاں تک کہ نقارہ کی گونج
در دشتِ سند رفت و بیابانِ سیستاں
سندھ کے جنگل اور سیستان کے بیابان میں پہونچی

آں کیست کو بملک کند با تو ہمسری
وہ کون ہے جو سلطنت میں تیری برابری کرے!
از مصر تا بروم و ز چیں تا بقیرواں
مصر سے روم تک اور چین سے قیروان تک

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند
تو اللہ کا شکر گذار ہے اور مخلوق تیری شکر گذار ہے
تو شادماں بدولت و ملک از تو شادماں
تو سلطنت سے خوش ہے اور سلطنت تجھ سے خوش ہے

اے ملہمے کہ در صفِ کروبیانِ قدس
اے وہ ملہم جو عالمِ قدس کے فرشتوں کی صف میں ہے
فیضے رسد بخاطرِ پاکت زماں زماں
تیری پاک طبیعت کو ہر وقت فیض پہونچتا ہے

۱ سخاوت میں تیرا ہاتھ ابر سے بڑھا ہوا ہے اور قطرات برستے ہیں تیرے ہاتھ سے روپیوں کی تھیلیاں۔
۲ گنجِ شائگاں کیخسرو کے ایک خزانے کا نام ہے۔
۳ سمندر سخاوت میں مشہور ہے لیکن تو اس سے بھی بڑھا ہوا ہے۔
۴ تیرا خیمہ عصمت اور دولت کی پناہ گاہ ہے۔
۵ تیرے لشکر کی دھاک ہندوستان اور حبش تک ہے۔
۶ کروبیانِ قدس وہ فرشتے جو جناب باری میں مقرب ہیں۔ ملہم وہ شخص جس کو خدا کی جانب سے الہام ہوتا ہو۔

Marfat.com

دادا فلک عنانِ ارادت بدستِ تو
آسمان نے ارادہ کی باگ تیرے ہاتھ میں دیدی ہے
خصمت کجاست در تہِ پائے خودت فگن
تیرا دشمن کہاں ہے، اس کو اپنے پیر کے نیچے ڈال دے؛
ہم کامِ من بخدمتِ تو گشتہ منتظم
میرے مقصد کا بھی تیری خدمت کی وجہ سے بندوبست ہوگیا

یعنی کہ من کیم بمرادِ خودم رساں
یعنی میں کیا چیز ہوں تو مجھے میری مراد کیسے پہنچادے
یارِ تو کیست بر سرو چشمِ منش نشاں
تیرا دوست کون ہے، اس کو میرے سرو چشم پر بٹھادے؛
ہم نامِ من بمدحتِ تو گشتہ جاوداں
میرا نام بھی تیری تعریف کیوجہ سے ہمیشگی اختیار کرگیا

قصیدہ نمبر ۳

سپیدہ دم کہ صبا بوئے بوستاں گیرد
صبح کے وقت جب صبا چمن کی خوشبو حاصل کرلیتی ہے
ہوا ز نکہتِ گل در چمن تتق بندد
ہوا پھول کی خوشبو کی وجہ سے چمن میں پردے تان دیتی ہے
نوائے چنگ بدانسان زند صلائے صبوح
چنگ کی آواز اس طور پر صبح کی شراب کی دعوت دیتی ہے
شہِ سپہر چو زریں سپر کشد بر سر
آسمان کا بادشاہ جب سر پہ زریں سپر لگالیتا ہے
برغمِ زاغِ سیہ شاہبازِ زریں بال
سیاہ کوے کی ذلت کے لئے زریں پر والا شہباز
بزمگاہِ چمن رو کہ خوش تماشائیست
چمن کی محفل میں جا، کہ بہترین منظر ہے
چو شہسوارِ فلک بنگرد بجامِ صبوح
جب آسمان کا شہسوار صبح کے جام کے ذریعہ دیکھتا ہے
صبا نگر کہ دمادم چو رندِ شاہد باز
صبا کو دیکھ کہ معشوق باز رند کی طرح پے در پے
ز اتحادِ ہیولیٰ و اختیارِ صُوَر
ہیولیٰ کے اتحاد، اور صورتوں کو اختیار کرکے
من اندر آں کہ دم کیست آں مبارک دم
میں اس فکر میں ہوں کہ وہ مبارک سانس کس کا سانس ہے؛
چہ حالتست کہ گل در چمن نماید روی
وہ کیا حالت ہے کہ پھول چمن میں رخ نمائی کرتا ہے
چہ پرتوست کہ نورِ چراغِ صبح دہد
وہ کیا روشنی ہے جو صبح کے چراغ کا نور دیتا ہے؛

چمن ز لطفِ ہوا نکتہ بر جناں گیرد
چمن ہوا کی پاکیزگی کیوجہ سے جنتوں پر نکتہ چینی کرتا ہے
افق ز رنگِ شفق رنگِ گلستاں گیرد
شفق کے رنگ کیوجہ سے افق، گلستاں کا رنگ اختیار کرتا ہے
کہ پیرِ صومعہ راہِ درِ مُغاں گیرد
کہ عبادت خانہ کا پیر مغوں کے دروازے کا راستہ لے لیتا ہے
بہ تیغِ صبح و عمودِ افق جہاں گیرد
صبح کی تلوار اور افق کے گرز کے ذریعہ دنیا پر قبضہ کرلیتا ہے
دریں مقرنس زنگاری آشیاں گیرد
اس زنگاری قلعہ میں مکھن ملا بنالیتا ہے
چو لالہ کاسۂ زرّیں ارغواں گیرد
جبکہ لالہ ارغواں کا زریں پیالہ تھامتا ہے
کہ خور بشعشہ خود مہرِ خاوراں گیرد
یعنی آفتاب اپنی شعاعوں سے مشرق کو فتح کرتا ہے
گہے لبِ گل و گہ زلفِ ضیمراں گیرد
کبھی گلاب کے ہونٹ اور کبھی ضیمران کی زلف پکڑتی ہے
خرد ز ہر گل و نقشے رُخِ بتاں گیرد
عقل ہر پھول اور نقش سے معشوقوں کا رخ بنالیتی ہے
کہ وقتِ صبح دریں تیرہ خاکداں گیرد
جو کہ صبح کے وقت اس تاریک زمین میں پھیلتا ہے
چہ آتش ست کہ در مُرغِ صبح خواں گیرد
وہ کیا آگ ہے جو صبح کو چہکنے والے پرندمیں لگتی ہے؛
چہ شعلہ است کہ در ماہِ آسماں گیرد
وہ کیا شعلہ ہے جو آسمان کے چاند میں لگتا ہے؛

۱ یعنی چمن ہوا کی لطافت کی وجہ سے رشک جناں بنا ہوا ہے۔ یہ قصیدہ شاہ ابواسحاق کی تعریف میں ہے۔ جس نے سلطان ابو سعید بہادر کو شکست دیکر شیراز پر قبضہ کیا تھا۔
۲ تتق، سراپردہ یعنی ہوا نے گلاب کی خوشبو کے پردے تان دیئے ہیں اور افق پر شفق گلستاں بنائے ہوئے ہے۔
۳ شہِ سپہر سے مراد سورج ہے۔
۴ عمودِ افق سے مراد صبحِ صادق ہے جو عمودی شکل میں نمودار ہوتی ہے۔
۵ زاغ سے رات کی سیاہی اور شاہباز سے سورج، مقرنسِ زنگاری سے آسمان مراد ہے۔
۶ ضیمران نازبو یعنی صبا گلاب اور نازبو کے بوسے لے رہی ہے۔
۷ صبح کی نسیم معلوم کس مبارک سانس والے کا سانس ہے۔

Marfat.com

ضمیرِ دل نکشایم بکس مرا آں بہ
میں دل کا راز کسی کے سامنے نہ کھولوں میرے لیے بہتر ہے
کہ روزگار غیورست و ناگہاں گیرد
اس لیے کہ زمانہ غیرتمند ہے اور اچانک پکڑ لیتا ہے

چو شمع ہر کہ بافشائے راز شد مشغول
جو شمع کی طرح راز پھیلانے میں مشغول ہوا
لبش زمانہ چو مقراض در میاں گیرد
زمانہ اس کے ہونٹ کو قینچی کی طرح پکڑ لیتا ہے

کجاست ساقیِ مہ روئے من کہ از سرِ مہر
میرا چاند جیسے رُخ والا ساقی کہاں ہے جو محبت سے؟
چو چشمِ مستِ خودش ساغرِ گراں گیرد
اپنی مست آنکھوں کی طرح بھاری ساغر اٹھائے

پیامے آورد از یار و از پیش جامے
دوست کا پیام لائے اور اس کے بعد ایک جام
بشادیئے رُخِ آں ماہِ مہرباں گیرد
اس مہربان چاند کے رخ کی خوشی میں اٹھائے

نوائے نغمۂ نے را چو بر کشد مطرب
جب مطرب بانسری کے نغمہ کا سُر پیدا کرتا ہے
گہے عراق زند گاہ اصفہاں گیرد
کبھی عراقی، اور کبھی اصفہانی نغمہ شروع کرتا ہے

چرا بصد غم و حسرت سپہر دائرہ شکل
دائرے کی شکل والا آسمان، کس لیے سو غم اور حسرت میں
مرا چو نقطۂ پرکار در میاں گیرد
مجھے پرکار کے نقطہ کی طرح، درمیان میں لیتا ہے

فرشتۂ بحقیقت سروشِ عالمِ غیب
وہ حقیقتاً ایک فرشتہ، عالم غیب کی آواز ہے
کہ روضۂ کرمش نکتہ بر جناں گیرد
کہ اس کے کرم کا باغیچہ، جنتوں پر نکتہ چینی کرتا ہے

سکندرے کہ مقیمِ حریمِ او چوں خضر
وہ ایسا سکندر ہے کہ اس کے حریم میں رہنے والا خضر کی طرح
زفیضِ خاکِ درش عمرِ جاوداں گیرد
اس کے در کی خاک کے فیض سے عمر جاوداں حاصل کر لیتا ہے

جمالِ چہرۂ اسلام شیخ ابو اسحٰق
اسلام کے چہرے کا حسن۔ شیخ ابو اسحاق
کہ ملک در قدمش زیبِ بوستاں گیرد
کہ ملک اس کے قدموں میں باغ کی زینت حاصل کرتا ہے

کسیکہ بر فلکِ سروری عروج کند
وہ شخص مکہ جب سرداری کے آسمان پر چڑھتا ہے
نخستِ پایۂ خود فرقِ فرقداں گیرد
تو اپنی پہلی سیڑھی فرقدان کے سر کو بناتا ہے

چراغِ دیدۂ محمود آنکہ دشمن را
محمود کی آنکھوں کا چراغ، وہ کہ دشمن کے
زبرقِ تیغِ وے آتش بدودماں گیرد
خاندان میں اس کی تلوار کی بجلی سے آگ لگ جاتی ہے

باوجِ ماہ رسد موجِ خوں چو تیغ کشد
جب وہ تلوار سونتتا ہے تو خون کی موج چاند کی بلندی تک پہنچتی ہے
بہ شیرِ چرخ برد حملہ چوں کماں گیرد
جب کمان اٹھا لیتا ہے تو آسمان کے شیر پر حملہ کرتا ہے

عروسِ خاوری از شرعِ رائے انورِ شاہ
مشرقی دولہا، شاہ کی روشن رائے کے طریقہ کی وجہ سے
بجائے خود بود ار راہِ قیرواں گیرد
اگر قیروان کا راستہ اختیار کرے تو مناسب ہوگا

ایا عظیم وقارے کہ ہر کہ بندۂ تست
اے ایسے بڑے وقار والے کہ جو شخص تیرا غلام ہے
زرفعِ قدر کمر بندِ تو اماں گیرد
مرتبہ کی بلندی کی وجہ سے جوزا کی پیٹی پکڑ لیتا ہے

رسد ز چرخِ عطارد ہزار تہنیت
عطارد کے آسمان سے ہزاروں مبارکبادیاں پہونچتی ہیں
چو فکرتت صفتِ امرِ کن فکاں گیرد
جبکہ تیری تدبیر کن فکاں کے امر کی صفت اختیار کرتی ہے

مدام در پئے طفل ست در وجودِ عدوت
تیرا دشمن ہمیشہ اپنے وجود میں طفل شب کے درپے ہے
سماکِ رامح از آں روز و شب عناں گیرد
اسی وجہ سے نیزے والا سماک، رات دن اس کی لگام تھامتا ہے

۱ شمع کو زبان دراز اور رازوں کا اظہار کرنیوالی۔ مانگیا ہے قینچی سے شمع کے گل کو کاٹا جاتا ہے۔
۲ عراق اور اصفہان دو مشہور شہر بھی ہیں اور موسیقی کے دو پردوں کے نام بھی ہیں۔
۳ سکندر آبِ حیات کی تلاش میں نکلا تھا۔ مشہور ہے کہ خضر کی بہت طویل عمر ہے۔
۴ فرقدان ایک ستارا ہے جو قطبِ شمالی کے پاس ہے یعنی ممدوح کے عروج کا ابتدائی قدم بھی فرقدان سے اونچا ہے۔
۵ جب دشمنوں پر حملہ کرتا ہے تو خون سے ایسے دریا بہا دیتا ہے جن کی موجیں چاند تک پہونچتی ہیں اور کمان سے برجِ اسد پر حملہ کرتا ہے۔
۶ اس کی رائے سورج سے بھی زیادہ روشن ہے اگر اس کو دیکھ کر سورج حبش میں جا آباد ہو تو مناسب ہوگا۔
۷ اس کا غلام بھی اس قدر بلند مرتبہ ہے کہ تو امان کی پیٹی پکڑ کر اس کو پٹک دیتا ہے تو اماں سے برج جوزا مراد ہے جو دو جڑواں

۴ بچوں کی شکل میں ہے ۸ خدا کی صفت ہے کہ جس چیز کو پیدا کرنا چاہتا ہے اس کو کہدیتا ہے۔ "کن" یعنی ہو جا۔ تو وہ چیز پیدا ہو جاتی ہے۔

Marfat.com

فلک چو جلوہ کناں بنگرد سمندِ ترا
کمینہ پایگہش اوج کہکشاں گیرد

آسمان جب تیرے گھوڑے کو جلوہ فگن دیکھتا ہے
اس کا ادنیٰ اصطبل کہکشاں کی بلندی اختیار کرتا ہے

ملامتے چو کشیدی سعادتے دہدت
کہ مشتری لسقِ کارِ خود از آں گیرد

جبکہ تو کوئی نامناسب بات برداشت کرتا ہے وہ بھی تجھے نیک بختی بخشتی ہے
اس لیے کہ مشتری اپنے کام کا انتظام اسی سے حاصل کرتا ہے

زامتحانِ تو ایام را غرض آنست
کہ از صفائے ریاضت دلت نشاں گیرد

تیرا امتحان لینے سے زمانہ کی یہ غرض ہے
کہ ریاضت کی صفائی کی وجہ سے تیرے دل کا پتہ معلوم کرے

وگرنہ پایۂ مصحف از آں بلندترست
کہ روزگار بر آں حرفِ امتحاں گیرد

ورنہ قرآن کا مرتبہ اس سے زیادہ بلند ہے
کہ زمانہ اس پر امتحان کی حرف گیری کرے

زعمر برخوردار آنکس کہ در ہمہ صفتے
نخست بنگرد آنگہ طریق آں گیرد

اپنی زندگی سے وہ شخص فائدہ اٹھاتا ہے جو کہ تمام معاملوں میں
پہلے غور کرے اس کے بعد اس کا راستہ اختیار کرے

مذاقِ جانش ز تلخیٔ غم شود ایمن
کسیکہ شکرِ شکرِ تو در دہاں گیرد

اس کی جان کا ذائقہ غم کی کڑواہٹ سے محفوظ ہو جاتا ہے
جو شخص تیرے شکریہ کی شکر منہ میں لے لے

چو وقتِ جائے جنگ نہ بیند بجام آرد چنگ
چو وقتِ کار بود تیغِ جانستاں گیرد

جب کہ وہ جنگ کا موقع نہیں دیکھتا ہے جام اٹھا تم میں لیتا ہے
جب کام کا وقت آتا ہے جان لینے والی تلوار تھام لیتا ہے

زلطفِ غیب بسختی رُخِ امید متاب
کہ مغزِ نغز مقام اندر استخواں گیرد

سختی میں، غیبی مہربانی سے امید کا رخ نہ پھیر
اس لیے کہ عمدہ مغز ہڈیوں میں مقام بناتا ہے

شکر کمالِ حلاوت پس از ریاضت یافت
نخست در شکنِ تنگ آں مکاں گیرد

شکر کو، مکمل شیرینی، محنت کے بعد ملی
پہلے بوری کی شکنوں میں وہ مقام بناتی ہے

در آں مقام کہ سیلِ حوادث از چپ و راست
چناں رسد کہ اماں از میاں کراں گیرد

اس جگہ، جہاں کہ حوادث کا بہاؤ، بائیں اور دائیں سے
اس طرح پہونچتا ہے کہ امن، درمیان سے کنارہ اختیار کر لیتا ہے

چہ غم بود بہمہ حال کوہِ ثابت را
کہ حملہ ہائے چناں قلزمے جہاں گیرد

بھلے پہاڑ کو، بہر حال، کیا غم ہے؟
اس لیے کہ ایسے سمندر کے حملے دنیا کو فتح کر لیتے ہیں

اگرچہ خصم تو گستاخ میرود حالی
تو شاد باش کہ گستاخیش عناں گیرد

اگرچہ تیرا دشمن، فی الحال گستاخانہ روش رکھتا ہے
تو خوش رہ اس لیے کہ اس کی گستاخی اس کی لگام پکڑ لے گی

کہ ہر چہ در حقِ ایں خاندانِ دولت کرد
جزاش بر زن و فرزند و خانماں گیرد

اس لیے کہ اس نے جو کچھ بھی اس سلطنت کے خاندان کے حق میں کیا ہے
اس کی سزا اس کی بیوی اور اولاد، اور خاندان پر بھگتے گا

خیالِ شاہی اگر نیست در سرِ حافظ
چرا بہ تیغِ زباں عرصۂ زماں گیرد

اگر حافظ کے سر میں بادشاہی کا خیال نہیں ہے
کیوں وہ زمانہ کا میدان زبان کی تلوار سے فتح کر لیتا ہے

زمانِ عمرِ تو پایندہ باد کاین دولت
عطیۂ ایست کہ در کارِ انس و جاں گیرد

تیری زندگی کا زمانہ دراز ہو اس لیے کہ یہ دولت
ایک ایسا عطیہ ہے جو انسانوں اور جنوں کے کام آئے گا

۱؎ زماد ممدوح کی اس لیے آزمائش کرتا ہے کہ اس کے دل کی صفائی سے رہبری حاصل کرے ورنہ اس کی ذات قرآن کی طرح حرف گیری سے بالاتر ہے۔

۲؎ جو ممدوح کے شکریہ کی شکر منہ میں رکھے زمانہ اس کا منہ تلخ نہیں کر سکتا ہے۔

۳؎ وہ میرِ بزم بھی ہے اور میرِ رزم بھی۔

۴؎ سختیاں جھیلنے کے بعد راحتیں پیدا ہوتی ہیں شکر کو بوریوں میں بھر کر دبایا جاتا ہے۔ جب شکر، شکر بنتی ہے۔

Marfat.com

قصیدہ نمبر ۴

خیر مقدم مرحبا اے طائرِ میموں قدم
اے مبارک قدم پرند! تیرا خیر مقدم ہے مرحبا

شادماں کردی مرا نازم ترا سرتا قدم
تو نے مجھے خوش کر دیا مجھے سر سے لیکر قدم تک تجھ پر ناز ہے

میکنم در ہجرِ تو انجامِ آغازِ نیاز
میں تیرے ہجر میں نیاز مندی کے آغاز کا انجام کرتا ہوں

زانکہ شرحِ آرزومندی نیاید در قلم
اس لیے کہ آرزومندی کی شرح قلم سے بیان نہیں ہو سکتی ہے

تا بدانی تو کہ ہجراں خونِ عاشق میخورد
تاکہ تجھے معلوم ہو جائے کہ ہجر عاشق کا خون پی لیتا ہے

نالۂ شبگیر در کارست و آہِ صبحدم
شبگیر نالہ اور صبح کی آہ اپنے کام میں لگے ہوئے ہیں

صحبتِ عشاق بدنامت کند زاہد برو
اے زاہد! تو چلا جا، عاشقوں کی صحبت تجھے بدنام کر دیگی

خوش نگہ کن بادہ در جام ست و مجلس متہم
تو خوب دیکھ لے پیالہ میں شراب ہے اور مجلس تہمت زدہ ہے

گر چنیں در حلقہ پیچد زلفِ افعی بندِ یار
اگر اس طرح حلقہ بناتی رہیگی یار کی افعی بند زلف

مہرہ نتواں برد آساں ایدل افسونے بدم
تو اے دل کوئی بھی جادو جھاڑ پھونک سے بازی نہیں جیت سکتا ہے

گر حریمِ کعبہ خواہی واں جمالِ بے نقاب
اگر تو کعبہ کے اطراف اور اس بے نقاب حسن کا خواہشمند ہے

لالہ و گل داں ہمہ خارِ بیابانِ حرم
تو حرم کے جنگل کے تمام کانٹوں کو لالہ اور گل سمجھ

آں گذشت اے دل کہ خواری دیدی از دستِ رقیب
اے دل وہ زمانہ گذر گیا جب کہ تو نے رقیب کے ہاتھوں ذلت دیکھی

یار باز آمد بحمد اللہ عزیز و محترم
یار عزیز اور محترم بحمد اللہ واپس آگیا ہے

ساقیا مے دہ کہ رندیہائے حافظ سہو کرد
اے ساقی شراب دے کیونکہ حافظ کی رندیاں فراموش کر دیں

نوکِ کلکِ خواجہ بر منشورِ حافظ زد رقم
حافظ کے حکمنامہ پر خواجہ کے قلم کی نوک نے لکیر کھینچ دی ہے

خواجہ توراں شاہِ عادل دل جلالِ ملک و دیں
خواجہ توران شاہ، منصف مزاج، ملک اور دین کا جلال

بدرِ آفاقِ علی عونُ الوریٰ غوثُ الامم
بلندی کے آسمانوں کا چاند، مخلوق کی مدد، امتوں کی فریاد

صورتِ جاہ و جلال و مقصدِ فضل و کمال
جاہ اور جلال کی صورت، فضل اور کمال کا مقصود

منظرِ انوارِ رحمت مبصرِ حسنِ شیم
رحمت کے نوروں کا منظر، حسن اخلاق کے دیکھنے کی جگہ

کانِ مردی و مروت معدنِ صدق و صفا
انسانیت اور مروت کی کان، سچائی اور خلوص کا معدن

جوہرِ عدل و سیاست عنصرِ لطف و کرم
انصاف اور سیاست کا جوہر، مہربانی اور کرم کا عنصر

رافعِ اوضاعِ بدعت ناصرِ اعلامِ دیں
بدعت کی رسموں کو ہٹانیوالا، دین کے جھنڈوں کا مددگار

ماحیِ آثارِ طغیاں قاطعِ ظلم و ستم
سرکشی کے آثار کو مٹانیوالا، ظلم اور ستم کو قطع کرنے والا

آستانت موضعِ دولت نہ اکنونست و بس
تیری چوکھٹ صرف ابھی دولت کا مقام نہیں ہے

دارد ایں قصرِ معلی نقشِ تاریخِ قدم
یہ بلند محل، قدیم تاریخ کا نقش رکھتا ہے

بختِ بیدارت چو می آمد بصحرائے وجود
تیرا بیدار نصیبہ جب وجود کے جنگل میں آرہا تھا

خفتہ بد گردوں ہنوز اندر شبستانِ عدم
تو آسمان ابھی تک عدم کے شبستان میں سویا ہوا تھا

قلبِ بدخواہاں شکست احوالِ پا برجائے تو
تیرے مستقل احوال نے بدخواہوں کا دل توڑ دیا

ہر کرا دل نشکند فیروز گردد لاجرم
جس کا دل نہیں ٹوٹتا ہے۔ وہ لامحالہ کامیاب ہو جاتا ہے

---

۱ پرندے سے نیک فال لی جاتی ہے اسی لئے اس کو محبوب کا پیغام مانا جاتا ہے۔ یہ قصیدہ جلال الدین توران شاہ کی تعریف میں ہے۔ جو شاہ شجاع کا وزیر تھا

۲ عاشقوں کی مجلس میں دور جام چلتا ہے اور وہ تہمت زدہ ہوتی ہے زاہد کو بدنام کر دیگی۔

۳ زلفیں وہ ہیں جو کانوں کی لو کے پاس ہوتے ہیں افعی کا لاتاگ اس سے مراد بقیہ بال ہیں۔

۴ توران شاہ کے چہرے پر انوارِ رحمت نظر آتے ہیں اور حسن اخلاق عیاں ہیں۔

۵ توران شاہ کی سلطنت قدیم ہے نو دولتا بادشاہ نہیں ہے

Marfat.com

ہاں[1] نہ پنداری کہ تنہا میزنی بر قلبِ خصم
ہاں تو یہ خیال نہ کر کہ دشمن کے قلب پر تو تنہا چوٹ مارتا ہے

ہمتِ اربابِ دل با تست و اربابِ کرم
اصحابِ دل اور اربابِ کرم کی توجہ تیرے ساتھ ہے

شرحِ احوالِ تو الحق بو العجائب دفتریست
تیرے احوال کی شرح یقیناً عجب دفتر ہے

بندہ یارب کے تواند کرد شکرِ ایں نعم
اے خدا! بندہ ان نعمتوں کا شکر کب ادا کر سکتا ہے

تا لبم مہجور بود از خاک بوسِ درگہت
تیری درگاہ کی خاک بوسی سے جب میرا ہونٹ محروم تھا

دُردنوشِ درد بودم باندیمانِ ندم
شرمندہ دوستوں کے ساتھ درد کا تلچھٹ نوش تھا

باشما اخلاصِ ہر یک حاجتِ تقریر نیست
تیرے ساتھ ہر شخص کے اخلاص کو بتانے کی ضرورت نہیں ہے

علمِ آصف دیدہ باشد سالہا در جامِ جم
جامِ جمشید میں سالوں آصف کا علم دیکھا ہوا ہوگا

تا جہاں باشد بہ نیکی در جہانت باد نام
جب تک دنیا نیکی کے ساتھ ہے دنیا میں تیرا نام رہے

ایں دعا بر انس و جاں گشت از دل و جاں فرض ہم
یہ دعا انسانوں اور جنوں پر دل اور جان سے فرض ہے

قصیدہ نمبر ۵

مقدّر[2] یکہ ز آثارِ صنع کرد اظہار
اللہ ایسا اندازہ لگانیوالا ہے جس نے صنعت کے آثار سے ظاہر کیا

سپہر و مہر و مہ و سال و ماہ و لیل و نہار
آسمان اور سورج اور چاند اور سال اور مہینے اور رات دن

مدارِ سیر کواکب بامرِ کن فیکون
کن فیکون کے حکم سے ستاروں کی رفتار کا مدار

قرار داد بریں طاقِ گنبدِ دوّار
اس گھومنے والی گنبد کی محراب پر بنایا

ز ہفت کوکبِ سیّارہ و دوازدہ برج
سات پھرنیوالے ستارے اور بارہ برج سے

کنند سیر مخالف کواکبِ سیّار
جو چلنے والے ستاروں کے مخالف رفتار چلتے ہیں

نہ آسماں ز ملائک بامرِ حق مشغول
فرشتوں کے نو آسمان خدائی حکم بجالانے میں مشغول ہیں

بہ سجدہ درگہِ تسبیح و ذکر و استغفار
بوقت تسبیح اور ذکر اور استغفار سجدہ میں مشغول ہیں

چہار[3] عنصر از و مختلف پدید آورد
چار عنصروں سے مختلف چیزیں بنائیں

مدار آتش و آب و غبارِ خاکِ بہار
وہی آگ پانی، مٹی وغیرہ کا مدار ہے

قرار داد ببالائے خاک و باد آتش
خاک اور ہوا کے اوپر، آگ کو ٹھہرایا

گرفتہ کوہ و زمیں در میانِ آب قرار
پہاڑ اور زمین، پانی کے درمیان ٹھہرے ہوئے ہیں

بدوستیِ[4] نبی و ولی اساس نہاد
نبی اور ولی کی دوستی پر، بنیاد رکھی

جہان و ہر چہ در و ہست خالقِ جبّار
دنیا کی اور جو کچھ اس میں ہے، خالقِ جبار نے

اگر نہ ذاتِ نبی و ولی بُدے مقصود
اگر نبی اور ولی کی ذات مقصود نہ ہوتی

جہاں بکتمِ عدم رفتے ہمچو اوّل بار
پہلے کی طرح دنیا عدم کے پردے میں چلی جاتی

نوشتہ[5] بر درِ فردوس کاتبانِ قضا
تقدیر کے کاتبوں نے، جنت کے دروازے پر لکھ دیا ہے

نبی رسول و ولیعہد حیدرِ کرّار
نبی رسول ہے اور حیدر کرار ولی عہد ہے

امامِ[6] جنّ و انسی علیؓ بود کہ علیؓ
جنوں اور انسانوں کے امام علی ہیں اس لیے کہ علی

رکلِّ[7] خلق فزونست از صغار و کبار
تمام مخلوق سے بڑھے ہوئے ہیں، چھوٹوں اور بڑوں سے

---

[1] دشمنوں پر تنہا تو ہی حملہ آور نہیں ہوتا ہے بلکہ بزرگوں کی دعائیں بھی تیرے ساتھ ہوتی ہیں۔

[2] یہ قصیدہ حضرت علی کرم اللہ وجہ کی منقبت میں ہے مقدرت مراد خدا ہے۔ یہ قصیدہ لفظی اور معنوی نقائص کے عیب سے الحمدللہ معلوم ہوتا ہے۔

[3] چہار عنصر آگ، خاک، پانی ہوا مراد ہیں۔

[4] اللہ نے تمام کائنات نبی اور ولی کی دوستی کی وجہ سے پیدا فرمائی ہے۔

[5] ازل ہی میں حضرت علی کو نبی کا جانشین اور ولی عہد بنا دیا گیا تھا۔

[6] حضرت علی جن و انس کے امام ہیں اس لیے کہ سب سے افضل ہیں۔

Marfat.com

زنامِ اوست معلّق سماؤ کرسی و عرش
انہی کے نام سے آسمان، اور کرسی و عرش معلق ہیں

زذاتِ اوست مطبق زمیں بدیں منجار
انہی کی ذات سے زمین اس طور پر طبق وار ہے

علی امام و علی ایمن و علی ایماں
علی امام ہیں اور علی بابرکت ہیں اور علی ایمان ہیں

علی امین و علی سرور و علی سردار
علی امین ہیں، اور علی سرور ہیں اور علی سردار ہیں

علی علیم و علی عالم و علی اعلم
علی علیم ہیں اور علی عالم ہیں اور علی اعلم ہیں

علی حکیم و علی حاکم و علی گفتار
علی حکیم ہیں، اور علی حاکم ہیں اور علی گفتار ہیں

علی نصیر و علی ناصر و علی منصور
علی نصیر ہیں، اور علی ناصر ہیں اور علی منصور ہیں

علی مظفّر و غالب علی سرو سردار
علی مظفر ہیں اور غالب ہیں علی سر اور سردار ہیں

علی عزیز و علی عزّت و علی افضل
علی عزیز ہیں اور علی عزت ہیں اور علی افضل ہیں

علی لطیف و علی انور و علی انوار
علی لطیف ہیں، اور علی انور ہیں اور علی انوار ہیں

علی ست فتوح و علی ست راحتِ روح
علی فتحوں کی فتح ہیں، علی روح کی راحت ہیں

علی ست فاضل و افضل علی سرو سردار
علی فاضل اور افضل ہیں علی سر اور سردار ہیں

علی سلیم و علی سالم و علی مسلم
علی سلیم ہیں، علی سالم ہیں اور علی مسلم ہیں

علی قسیم قصور و علی ست قاسمِ نار
علی جنتیں بانٹنے والے ہیں اور علی جہنم تقسیم کرنیوالے ہیں۔

علی صفی و علی صافی و علی صوفی
علی صفی ہیں اور علی صافی ہیں اور علی صوفی ہیں

علی وفی و علی صفدر و علی سردار
علی وفادار ہیں اور علی صف شکن ہیں اور علی سردار ہیں

علی نعیم و علی ناعم و علی مُنعم
علی نعیم ہیں اور علی نعمتوں والے اور علی نعمتیں دینے والے ہیں

علی بود اسد اللہ قاتلِ کفار
علی اللہ کے شیر، کافروں کو قتل کرنیوالے ہیں

علی زبعدِ محمدؐ زہر چہ ہست بہ است
علی، محمدؐ کے بعد ہر موجود سے بہتر ہیں

اگر تو مومنِ پاکی نظر دریغ مدار
اگر تو پاک مومن ہے نگاہ نہ ہٹا

بحقِ نورِ محمدؐ بآدمؑ و بہ خلیلؑ
محمدؐ کے نور کی قسم، آدم اور خلیل اللہ کی قسم

بحقِ شیثؑ و شعیبؑ و بہ ہودِ کم آزار
شیثؑ اور شعیبؑ اور دل دکھانے والے ہود کی قسم

بحقِ یوسف و یعقوبؑ و یحییٰ و لقمان
یوسف اور یعقوب اور یحییٰ اور لقمان کی قسم

بحقِ نوح نجی درمیان دریا بار
زبردست دریا میں نجات حاصل کرنیوالے نوح کی قسم

بحقِ عزتِ توریت و حرمتِ انجیل
توریت کی عزت اور انجیل کی حرمت کی قسم

بحقِ جمعِ زبور و بحقِ روزِ شمار
زبور کے مجموعہ، اور قیامت کی قسم

بحقِ دانشِ اسحٰق و شوقِ اسمٰعیل
اسحاق کی دانش اور اسماعیل کے شوق کی قسم

کہ در رضائے خدا کرد جانِ خویش نثار
جس نے خدا کی رضامندی میں اپنی جان قربان کردی

بحقِ یوشع و الیاس و لوط و اسکندر
یوشع، اور الیاس، اور لوط اور سکندر کی قسم

بحقِ نغمۂ داؤد و صوتِ خوش گفتار
داؤد کے نغمہ اور خوش گفتار آواز کی قسم

بحقِ مہرِ سلیمان و زہدِ ابراہیم
سلیمان کی انگوٹھی، اور ابراہیم کے زہد کی قسم

بحقِ عیسیٰ و موسیٰ و یونسِ غمخوار
عیسیٰ اور موسیٰ اور غمخوار یونس کی قسم

---

۱ شیعانِ علی، حضرت علی کو جنت اور جہنم کا تقسیم کنندہ مانتے ہیں۔

۲ تمام انبیاء کے حق کی قسمیں کھاکر کہا ہے کہ نیست دین ہوئی را، یعنی حضرت علی ہی آنحضور کے بعد امام ہیں۔

۳ کیونکہ حضرت اسماعیل اپنی قربانی دینے پر راضی ہوگئے تھے اسی لیے ان کو ذبیح اللہ کہا جاتا ہے۔

Marfat.com

بحقِ قوتِ جبریل و صورِ اسرافیل
جبرئیل کی قوت، اور اسرافیل کے صور کی قسم

بحقِ قابضِ ارواح در یمین و یسار
دائیں اور بائیں طرف میں روحوں کو قبض کرنیوالے کی قسم

بحقِ حاملِ عرش و لقربِ میکائیل
عرش کو اٹھانے والے اور میکائیل کے قرب کی قسم

بحقِ چار کتابِ ستودۂ جبار
خدا کی تعریف کی ہوئی چاروں کتابوں کی قسم

بحقِ جملۂ قرآں بہ صحفِ ابراہیم
پورے قرآن اور ابراہیم کے صحیفوں کی قسم

بحقِ جملۂ مردانِ واقفِ اسرار
رازوں کے جان کار تمام مردوں کی قسم

بحقِ سوزِ فقیرانِ بیگنہ دربند
بے خطا قیدی فقیروں کے سوز کی قسم

بحقِ زاریِ رنجورِ بیکس و بے یار
بے یار اور بے کس، رنجیدہ کی آہ و زاری کی قسم

بحقِ چہرۂ زردِ فقیرِ سرگرداں
پریشان فقیروں کے زرد چہرے کی قسم

بحقِ دردِ اسیرانِ خانماں بیزار
گھروں کے بیزار، قیدیوں کے درد کی قسم

بحقِ ضربِ جوانانِ راہِ دیں باکفر
دین کے راستہ کے جوانوں کی کفر کے ساتھ تلوار بازی کی قسم

بحقِ زاریِ پیرانِ خوار و زار و نزار
ذلیل، اور کمزور، اور عاجز بوڑھوں کی عاجزی کی قسم

بحقِ دینِ محمدؐ بخونِ پاکِ حسینؑ
محمدؐ کے دین اور حسین کے پاک خون کی قسم

بحقِ مردمِ نیکِ مہاجر و انصار
مہاجر اور انصار، نیک مردوں کی قسم

کہ نیست دینِ ہدیٰ را بقولِ پاک رسولؐ
کہ نہیں ہے پاک رسول کے قول کے مطابق دین ہدیٰ کا

امامِ غیرِ علی بعدِ احمدِ مختار
امام علی، کے سوا، احمد مختار کے بعد

زبعدِ او حسنؑ ست و حسین بعدِ او
ان کے بعد حسن ہیں اور ان کے بعد حسین

مجوئے جہل بریں کار مومنِ دیندار
اے دیندار مومن! اس کام میں نادانی نہ برت

بجہل غافلِ مستغرقی بغفلہ ہمی
تو جہل میں غافل اور ڈوبا ہوا ہے، غفلت کی وجہ سے

ز زنگ می نشناسی سفیدیِ از زنگار
زنگ کی وجہ سے تو سفیدی کو زنگار سے شناخت نہیں کرتا ہے

بجہد و سعیِ منِ خستہ دل چہ سود ترا
میرے دل خستہ کی کوشش اور سعی سے تجھے کیا فائدہ؟

مگر ز خوابِ جہالت ہمی شوی بیدار
شاید نادانی کی نیند سے تو بیدار ہو جائے

بجہل بیشتر و بیش آنچناں ہستم
میں جہالت میں اس قدر زیادہ ہوں

کہ کس مباد چناں کآمدم در اول بار
کہ خدا کرے کوئی ایسا نہ ہو جیسا کہ میں پہلے ہوا

سپاس و منت و عزت خدائے را کہ نمود
اس خدا کا احسان اور شکر ہے، جس نے دکھایا

رہِ نجات و شدم از حیات برخوردار
نجات کا راستہ، اور میں زندگی سے نفع اندوز ہوا

بگاہ ہفصد و ہفتاد بد کہ در شیراز
سات سو ستر کا وقت تھا، کہ شیراز میں

تمام گشت بیکروز جملہ ایں اشعار
ایک دن میں یہ تمام اشعار پورے ہوئے

بدشمناں منشیں حافظا تو لا کن
دشمنوں کے ساتھ نہ بیٹھ، اے حافظ تو لا کر

نجاتِ خویش طلب کن بجان ہشت و چہار
آٹھ اور چار کے طفیل سے اپنی نجات کا طالب بن

حرامزادہ و بدفعل و شوم و بے بنیاد
حرام زادہ، اور بدمعاش منحوس، اور بے اصل

بمدحِ شاہِ جہاں کے کجا کند اقرار
دنیا کے بادشاہ کی تعریف کا کب اقرار کرتا ہے

---

۱ یہ شعر تمام قسموں کا جواب ہے۔

۲ میں نے یہ قصیدہ ایک دن میں شیراز میں ۷۷۰ھ میں لکھا ہے۔

۳ تولا سے، حضرت علی کرم اللہ وجہہ، کی دوستی مراد ہے، ہشت اور چہار سے بارہ امام مراد ہیں۔

۴ جو حضرت علی کے مذکورہ اوصاف کا قائل نہیں ہے وہ ان اوصاف کا آدمی ہے۔

Marfat.com

متابعت بمنافق چو میکنی بگذر — زیادہ گفتنِ نامش ہزار استغفار
منافق کی پیروی تو کیوں کرتا ہے؛ چھوڑ! — اس کا بیہودہ نام لینے سے ہزار استغفار پڑھ

ترکیب بند[1]

شاہے کہ پناہِ مُلک و دین ست — در خوردِ ہزار آفرین ست
وہ بادشاہ جو کہ دین اور مُلک کی پناہ ہے — ہزار آفرین کے لایق ہے

نوبادۂ[2] خاندانِ مُلک ست — گُلدستۂ بوستانِ دین ست
مُلک کے خاندان کا تازہ پھل ہے — دین کے باغ کا گلدستہ ہے

ہم نسلِ شہنشہِ زمان ست — ہم نقدِ خلیفۂ زمین ست
زمانہ کے شہنشاہ کا ہم نسل ہے — موجودہ وقت میں خلیفۂ زمین ہے

آثار و دلائلِ سعادت — تابندہ چو نورش از جبین ست
خوش نصیبی کی نشانیاں اور دلیلیں — اس کی پیشانی سے نور کی طرح چمکنے والی ہیں

در مُلکِ جہاں بفرِّ شاہی — انصافِ او کوکبِ یقین ست
مُلکِ دنیا میں شاہی دبدبہ کے ساتھ — اس کا انصاف یقین کا ستارہ ہے

در خاتمِ قدرِ او نہفتہ — فیروزۂ[3] چرخ چوں نگین ست
اس کے مرتبہ کی انگوٹھی میں پوشیدہ — آسمان کا فیروزہ نگ کی طرح جڑا ہوا ہے

تیغش بمیانِ کفر و اسلام — سدّے[4] ست ولیک آہنین ست
اس کی تلوار کفر اور اسلام کے درمیان میں — دیوار ہے لیکن لوہے کی ہے

کلک[5] از کفِ دستِ اوست دُربار
قلم اس کے ہاتھ سے موتی برسانے والا ہے

شمشیر ببازوش سزاوار
تلوار اس کے بازو کے لایق ہے

اے سایۂ رحمتِ الٰہی — وے غنچۂ باغِ پادشاہی
اے اللہ کی رحمت کے سائے! — اے بادشاہی باغ کے غنچے!

ہرگز بشمائلِ[6] تو سروے — نارُستہ ز بوستانِ شاہی
تیری خوبیوں والا کوئی سرو کبھی — نہیں اُگا شاہی باغ میں

ہم چرخِ جمال را تو مہری — ہم بُرجِ جلال را تو ماہی
تو جمال کے آسمان کا بھی سورج ہے — تو جلال کے بُرج کا بھی چاند ہے

درخواستہ از خدائے بیچوں — بختت بدعائے صبحگاہی
بے مانند، خدا سے مانگا ہوا ہے — تیرا نصیبہ، کو صبح کی دعا کے ذریعے

---

[1] ترکیب بند، اس نظم کو کہا جاتا ہے جس میں ایک غزل مع مطلع کے کہی جائے اس کے بعد ایک مقفّیٰ بیت جس کا قافیہ غزل کے قافیے سے بدلا ہوا ہو بطور گرہ لایا جائے وہ غزل مع اس گرہ کے ایک بند ہوگا اسی طرح چند بند کہے جائیں، ترکیب بند اور ترجیع بند میں صرف اتنا فرق ہے کہ ترکیب بند میں ہر گرہ بار بار دوہرائی نہیں جاتی ہے۔

[2] نوبادہ، تازہ پھل

[3] فیروزہ، زنگاری رنگ کا ایک پتھر ہے یعنی آسمان اس کی انگوٹھی کا نگینہ ہے۔

[4] سدّ، روک یعنی اسکی تلوار کفر کے حملوں کی روک ہے۔

[5] یعنی وہ قلم اور تلوار، دونوں کا دھنی ہے۔

[6] شمائل عربی میں اخلاق کو کہا جاتا ہے فارسی والے وضع اور صورت کے معنی میں بھی استعمال کرتے ہیں۔

Marfat.com

برنامِ تو مُہر کردہ گردوں
آسمان نے تیرے نام پر مہر لگادی ہے
منشورِ[1] اوامر و نواہی
کرنے اور نہ کرنے کے احکام کے فرمان پر

برسلطنتِ تو بے تکلف
تیری سلطنت پر بے تکلف
تمکینِ تو میدہد گواہی
تیرا وقار گواہی دیتا ہے

نامِ تو یقیں کہ می برآرد
یقیناً تیرا نام
آوازہ زماہ تا بماہی
شہرت ماہ سے کرے گا، چاند سے مچھلی تک

گردوں کہ لطیفہ ہا برآرد
آسمان جو کہ عجائبات ظاہر کرتا ہے
دُرّے چو تو در صدف ندارد
سیپ میں تجھ جیسا کوئی موتی نہیں رکھتا ہے

اے خلعتِ مُلک بر تو زیبا
اے کہ شاہی پوشاک تجھ کو زیب دیتی ہے
وے غُرّۂ[2] دولتِ تو غرّا
اے کہ تیری حکومت کی پیشانی روشن

اے آمدہ نو عروسِ دولت
اے کہ دولت کی نئی دلہن!
بر شکل و شمائلِ تو شیدا[3]
تیری شکل اور عادتوں پر عاشق ہوئی ہے

انوارِ شکوہ و شہریاری
دبدبہ اور شاہی کے نور
ازروئے مبارکت ہویدا[4]
تیرے مبارک چہرے سے ظاہر ہیں

برقامتِ حشمتِ تو کوتاہ
تیری حشمت کے قد پر کوتاہ ہے
ایں اطلسِ نیلگونِ[5] والا
یہ نیلا، بلند اطلس

بگذشتہ صدائے صیتِ عدلت
تیرے انصاف کی شہرت کا چرچا گذر گیا
ازسقفِ نہم رواقِ[6] خضرا
سبز آسمان کی نویں چھت سے

بر شادیِ مجلسِ تو خورشید
تیری محفل کی خوشی میں سورج
ہر لحظہ کشیدہ جامِ صہبا
ہر لحظہ شراب کا جام چڑھا رہا ہے

تا روئے مبارکِ تو بیند
تاکہ تیرا مبارک چہرہ دیکھے
نرگس ہمہ دیدہ گشت عمدا
قصداً نرگس مجسم آنکھ بن گئی ہے

از بہرِ قبولیت دریں گوش
اس کان میں پسندیدگی کے لئے
لُولُوئے خوشاب گشتہ لالا
آبدار موتی چمکدار بن گیا ہے

در قصرِ تو چرخ آستانے
آسمان، تیرے محل کی ایک چوکھٹ ہے
کیواں بدرِ تو پاسبانے
زحل تیرے در کا محافظ ہے

تا یارِ خدائے با دیارت
جب تک باری تعالیٰ تیرا مددگار رہے
جز عیش مباد ہیچ کارت
عیش کے سوا تیرا کوئی کام نہ ہو

---

۱ منشور، فرمان، اوامر احکام، نواہی، ممانعتیں۔
۲ یعنی آسمان اگرچہ رنگ رنگ کی چیزیں نمودار کرتا ہے لیکن تجھ جیسا کوئی نہ پیدا کر سکا۔
۳ غُرّۂ پیشانی کی سفیدی، غرّا، روشن۔
۴ شیدا، عاشق، دیوانہ۔
۵ ہویدا، ظاہر یعنی تیری پیشانی سے شاہی نور چمکتے ہیں۔
۶ اطلس نیلگوں سے مراد آسمان ہے یعنی تیری دستیں آسمان سے زیادہ ہیں۔
۷ رواقِ خضرا سے مراد آسمان ہے۔
۸ کیوان زحل ستارے کو کہا جاتا ہے جو ساتویں آسمان پر مانا گیا ہے یعنی آسمان تیری چوکھٹ ہے اور زحل تیرا دربان ہے۔

Marfat.com

ہر آرزوئے کہ در دل آید — ایام نہادہ در کنارت
جو تمنا تیرے دل میں آئے — زمانہ تیری آغوش میں ڈالدے

توفیق رفیق در یمینت — تائید ندیم در یسارت
توفیق تیرے داہنے ہاتھ کا دوست رہے — تائید تیرے بائیں ہاتھ کا دوست رہے

نصرت کہ مباد از تو خالی — در رزم کمینہ دستیارت[1]
نصرت جو تجھ سے جدا نہ رہے — میدانِ جنگ میں تیرا ادنیٰ ہتھیار ہے

آراستہ چوں بہشت گیتی — از کوشش تیغ آبدارت
دنیا، بہشت کی طرح حسین ہے — تیری آبدار تلوار کی کوشش سے

تا چرخ بپاست دور دورت — تا دہر بجاست کار کارت
جب تک آسمان قایم ہے تیرا دور دورہ رہے — جب تک زمانہ موجود ہے تیرا ہی کام، کام ہو

جاوید بعونِ جاہ و عزت — بادا ہمہ چیز برقرارت
مرتبہ اور عزت کی مدد سے، ہمیشہ — تیری ہر چیز برقرار رہے

آسودہ چو حافظ اندخلقاں — در سایۂ بختِ کامگارت
تمام دنیا، حافظ کی طرح چین و آرام سے ہے — تیرے کامیاب نصیبہ کے سایہ میں

کارت ہمہ حفظِ ملک و دیں باد
تیرا تمام کام دین، اور ملک کی حفاظت ہو

تا باد ہمیشہ ایں چنیں باد
جب تک ہو، ہمیشہ اسی طرح ہو

ماہے چو تو آسماں ندارد — سروے چو تو بوستاں ندارد
تجھ جیسا چاند، آسمان نہیں رکھتا ہے — تجھ جیسا، سرو، باغ نہیں رکھتا ہے

بارو ئے تو آفتاب دیدم — نیک ست ولیکن آں ندارد
تیرے چہرے کے سامنے میں نے سورج کو دیکھا — اچھا ہے لیکن کوئی ادا نہیں رکھتا ہے

از حسن تو چوں کنم عبارت — کز ہیچ صفت نشاں ندارد
تیرے حسن کو کیسے بیان کروں؟ — اسلئے کہ کسی خوبی میں، کوئی مثال نہیں رکھتا ہے

حیراں شدہ ام کہ ہیچ وصفے — در خورد رخت بیاں ندارد
میں حیران ہوگیا ہوں، اس لئے کہ کوئی تعریف — تیرے رخ کے مناسب بیان نہیں رکھتی ہے

مرغے کہ سوئے تو کرد پرواز — دیگر سر آشیاں ندارد
جس پرندے نے تیری جانب پرواز کرلی — پھر گھونسلے کا خیال نہیں کرتا ہے

ہر دل کہ ز جاں ندارد دوست — میداں بہ یقیں کہ جاں ندارد
جو دل کہ جان سے تجھے دوست نہ رکھے — سمجھ لے کہ یقیناً اس میں جان نہیں ہے

از بہرِ دلم کدام تیرست — کا بروئے تو در کماں ندارد
میرے دل کے لیے کونسا تیر ہے — جسے تیری ابرو، کمان میں نہیں رکھتی ہے

[1] دستیار = ہتھیار یعنی کامیابی تیرا ادنیٰ ترین غلام ہے۔

[2] یعنی سورج اپنی جگہ خوبصورت چیز ہے لیکن تیرے چہرے کے بالمقابل ہیچ ہے۔

[3] تیری تعریف کے لئے بیان اور الفاظ ناکافی ہیں۔

Marfat.com

چشمت نظرے بما نینداخت — مست ست و سرِ جہاں ندارد
تیری آنکھ نے ہم پر ذرا نظر نہ ڈالی — مست ہے اور اس کو دنیا کا خیال نہیں ہے

منظورِ شہنشہ است واز ناز — پروائے شکستگاں ندارد
بادشاہ کا منظورِ نظر ہے اور ناز کی وجہ سے — عاجزوں کی پرواہ نہیں کرتا ہے

سُلطانِ زمانہ ناصر الدیں
شاہِ دوراں ناصر الدین

شد معتصمم[1] بعز و تمکیں
عزت اور وقار کی وجہ سے میری جائے پناہ ہے

ساقی اگرت ہوائے ما ہے[2] — جز بادہ میار پیشِ ما شے
ساقی! اگر تجھے ہم سے محبت ہے — شراب کے علاوہ ہمارے سامنے کچھ نہ لا

سجادہ و خرقہ در خرابات — بفروش و بیار جرعۂ مے
مصلے اور گدڑی کو شراب خانہ میں — بیچ دے اور شراب کا گھونٹ لا

گر زندہ دلی شنو ز مستاں — در گلشنِ جاں صدائے یا حے
اگر تو زندہ دل ہے تو مستوں سے سن — جان کے چمن میں یا حی کی آواز

با درد در آ ببوئے درماں — کونین نگر ز عشق لاشے
علاج کی امید پر درد لے کر آ — عشق کی وجہ سے دونوں جہان کو ہیچ سمجھ

اسرارِ دلست در رہِ عشق — بہتر ز ہزار حاتمِ طے
عشق کے راستہ میں دل کے راز — بنو طے کے ہزار حاتموں سے بہتر ہیں

سلطاں صفت آں بُتِ پریوش — می آمد و خلقِ شہر از پے
وہ پری جیسا بُت، شاہانہ انداز سے — آرہا تھا اور شہر کی مخلوق پیچھے تھی

مردم[3] نگراں بروئے خوبش — وز شرم رواں ز عارضش خوے
لوگ اس کے حسین رخ کو دیکھ رہے تھے — اور شرم سے اس کے رخسار پر پسینہ بہ رہا تھا

حافظ ز غمِ تو چند نالد — آخر دلِ من شکستہ تا کے
حافظ تیرے غم سے کب تک نالاں رہے — آخر میرا دل کب تک ٹوٹا رہے

با درد و غمِ تو یار باشم — وز عیشِ جہاں کنار باشم
تیرے درد و غم کا یار رہوں — اور دنیا کے عیش سے کنارے پر رہوں

ترجیع بند[4]

اے[5] دادہ بباد دوستداری — ایں بود وفا و عہدِ یاری
اے کہ جس نے دوستی کو برباد کر دیا — وفا اور دوستی کا یہی عہد تھا؟

[1] معتصم، جائے پناہ اور معتصم، مشہور عباسی خلیفہ کا نام بھی ہے۔
[2] ہے، دری زبان کا لفظ ہے اور اسی معنی میں مستعمل ہے جس معنی میں اردو میں استعمال کیا جاتا ہے۔
[3] خوے، بروز مے، معدولہ واؤ کے ساتھ، پسینہ
[4] ترجیع بند کا مطلب ہم ترکیب بند کی تشریح میں سمجھا چکے ہیں۔ یعنی اسکے ہر بند میں وہی گرہ لگائی جائے گی جو پہلے بند میں ہوتی ہے
[5] یعنی تو نے دوستی کو برباد کر دیا وفا کا تقاضا کیا یہی تھا؟

Marfat.com

آخر دلِ ریشِ دردمندم — تا چند بدستِ غم سپاری
آخر میرے، زخمی، دردمند دل کو — تو کب تک غم کے سپرد رکھے گا؟

از زلفِ تو حاصلے ندیدم — جز شیفتگی و بیقراری
تیری زلف سے میں نے کوئی فائدہ نہ دیکھا — سوائے دیوانگی اور بے قراری کے

ایجانِ عزیز برضعیفاں — تا چند کنی جفا و خواری
اے پیاری جان! کمزوروں پر — جفا اور ذلت کب تک کریگا؟

ہر چند کہ سوختی بجورم — کردم من خستہ سازگاری
ہر چند کہ تو نے مجھے ظلم سے جلایا — مجھ خستہ نے موافقت کی

گفتم مگر از سرِ ترحم — دست از ستم و جفا بداری
میں نے کہا شاید رحم کھا کر — ظلم و ستم سے تو ہاتھ اٹھائے

چوں نیست امید آں کہ روزے — بر عاشقِ خستہ رحمت آری
چونکہ یہ امید نہیں ہے کہ کسی دن — خستہ عاشق پر تو رحم کرے

آں بہ کہ ز صبر رُخ نتابم
یہی بہتر ہے کہ صبر سے منہ نہ موڑوں
باشد کہ مرادِ دل بیابم
ہو سکتا ہے کہ دل کی مراد پاؤں

اے ساقی از آں مے شبانہ — در دہ دو سہ جامِ عاشقانہ
اے ساقی اس رات کی بچی ہوئی شراب سے — دو، تین عاشقانہ جام دے

تا در سرِ من ز عقل باقیست — از دست منہ مے مُغانہ
جب تک میرے سر میں عقل باقی ہے — مغوں والی شراب ہاتھ سے نہ چھوڑ

برداشتہ اند صوتِ داؤد — مُرغانِ چمن ز آشیانہ
داؤدی نغمہ بلند کیا ہے — چمن کے پرندوں نے آشیانے سے

اے مُطربِ ما تو نیز یکدم — مگذار ز کف دف و چغانہ
اے ہمارے مطرب! تو تھوڑی کے لئے بھی — ہاتھ سے دف اور چنگ نہ چھوڑ

بر گوی بیادِ وصلِ جاناں — چوں عود بسوز دل ترانہ
محبوب کے وصل کی یاد میں گا — عود کی طرح، دل کے سوز کے ساتھ، ترانہ

مے نوش تو حافظا بشادی — تا چند خوری غمِ زمانہ
اے حافظ! خوشی سے شراب پی — زمانہ کا غم کب تک کھائے گا؟

دیریست کہ آتشِ غمِ دل — در سینہ ہمی کشد زبانہ
عرصہ ہو گیا ہے کہ دل کے غم کی آگ — سینہ میں لپٹیں مار رہی ہے

چوں نیست ہمیگونہ پیدا — دریائے فراق را کرانہ
جب کہ کسی طرح بھی پیدا نہیں ہے — فراق کے دریا کا کنارہ

۱ اے تیرے جلانے پر اسی وجہ سے راضی رہا کہ شاید کسی وقت رحم کر دے۔
۲ یعنی جب تک سر میں کچھ بھی عقل باقی ہے برابر شراب پلائے جا تاکہ مدہوش ہو جاؤں۔
۳ چنانہ ایک ساز کا نام ہے اور موسیقی کا ایک پردہ بھی ہے۔
۴ زبانہ آگ کا شعلہ یعنی میں ایک عرصہ سے فراق کی آگ میں جل رہا ہوں۔

Marfat.com

آں بہ کہ ز صبر رُخ نتابم
یہی بہتر ہے کہ صبر سے منہ نہ موڑوں
باشد کہ مرادِ دل بیابم
ہو سکتا ہے کہ دل کی مراد پاؤں

در سختیٔ عشق اگر بمیرم
اگر میں عشق کی سختی سے مر بھی جاؤں
من دل ز غمِ تو برنگیرم
تیرے غم سے دل نہ ہٹاؤں گا

بیشک[1] دلِ ماہ و خور بگیرد
یقیناً چاند اور سورج دلگیر ہو جائے
گر سوئے فلک رسد نفیرم
اگر میری فریاد آسمان پر پہونچے

پیوستہ کمانِ ابروانش
اس کی ابروؤں کی کمان، مسلسل
از غمزہ ہمی زند بہ تیرم
ادا سے میرے تیر مار رہی ہے

نتواں بہ قلم نوشت شوقش
اس کا عشق قلم سے نہیں لکھا جا سکتا ہے
گر پیرِ فلک شود دبیرم
اگر چہ بوڑھا آسمان میرا منشی بنجائے

پیرِ[2] غمِ عشقم ارچہ طفلم
میں غمِ عشق سے بوڑھا ہوں اگرچہ لڑکا ہوں
طفلِ غمِ عشقم ارچہ پیرم
میں غمِ عشق کا لڑکا ہوں، اگرچہ بوڑھا ہوں

دارم سرِ آں کہ ہمچو سعدی
میرا یہ خیال ہے کہ سعدی کی طرح
بنشینم و صبر پیش گیرم
بیٹھ جاؤں اور صبر اختیار کروں

چوں کرد زمانۂ ستمگار
جب ظالم زمانہ نے مجھ سے دور ہونیکی وجہ سے
دور از تو بہ بندِ غم اسیرم
غم کی قید میں مجھے قیدی بنا دیا

آں بہ کہ ز صبر رُخ نتابم
یہ بہتر ہے کہ صبر سے منہ نہ موڑوں
باشد کہ مرادِ دل بیابم
ہو سکتا ہے کہ دل کی مراد پاؤں

اے[3] غیرتِ لعبتانِ طنّاز
اے نازنین گڑیوں کے لئے باعث غیرت!
بر قع ز رخِ چو مہ برانداز
چاند جیسے رخ سے برقع اُلٹ دے

تا من ز سرِ جہاں بہ کلّی
تاکہ میں بالکل دنیا کے خیال سے
برخیزم و توبہ بشکنم باز
ہٹ جاؤں اور پھر توبہ توڑ دوں

اے دوست ز رہگذارِ دیدہ
اے دوست! آنکھوں کے راستہ سے
شد فاشش میانِ مردماں راز
لوگوں میں راز کھل گیا

تا خود[4] چہ بود مرا سرانجام
دیکھئے، خود میرا کیا انجام ہوتا ہے!
در عشق چو ہجر کرد آغاز
جب عشق میں، ہجر نے آغاز کیا ہے

سرمایۂ عمر داد بر باد
اپنی عمر کا سرمایہ برباد کر دیا
ہر کو بغمِ تو گشت انباز
جو تیرے غم کا شریک بنا

---

[1] یعنی اگر میرے نالے آسمان کی طرف پہنچیں تو ان کو سن کر ماہ اور خورشید دل گرفتہ ہو جائیں گے۔

[2] یعنی جوانی میں ہجر کی وجہ سے بوڑھا ہو گیا ہوں۔

[3] ملتنز، بہت زیبا تاز و انداز دکھانیوالا۔

[4] جبکہ عشق کے آغاز میں ہجر ہے تو نہ معلوم انجام کیا ہوگا۔

Marfat.com

در آتشِ عشق و مجمرِ غم — میسوز دلا چو عود و می ساز
عشق کی آگ، اور غم کی انگیٹھی میں — اے دل! اگر کی طرح جل اور غم سے موافقت کر

حالی چو نمیدہد مرا دست — بوسیدنِ پائے آں سرافراز
اب چونکہ مجھ کو میسر نہیں ہے — اس سربلند کی قدم بوسی

آں بہ کہ ز صبر رُخ نتابم
یہی بہتر ہے کہ صبر سے مُنہ نہ موڑوں

باشد کہ مرادِ دل بیابم
ہو سکتا ہے کہ دل کی مراد پالوں

اے سروِ سمن برِ گُل اندام — از عارضِ تو خجل مہِ شام
اے سمن جیسے جسم والے، پھول جیسے بدن والے سرو! — تیرے رخسار سے شام کا چاند شرمندہ ہے

باز آئے کہ ہجرِ جانگدازت — برد از دلِ من قرار و آرام
لوٹ آ، اس لیے کہ تیرا جانگداز فراق — میرے دل سے سکون اور آرام لے گیا

از دانۂ خال و دامِ زلفت — مُرغِ دلِ من فتادہ در دام
تیرے تل کے دانہ اور زلف کے جال کی وجہ سے — میرے دل کا پرند جال میں پھنس گیا ہے

چوں کام نشد بہ سعی حاصل — قانع شدہ ام بہ ہجرِ ناکام
جب کہ کوشش سے مقصد حاصل نہ ہوا — ناکام ہجر پر صابر بن گیا ہوں

مائیم و غمِ فراق حالی — تا خود بہ کجا رسد سرانجام
اب تو ہم ہیں اور فراق کا غم — دیکھئے انجام کہاں تک پہونچے؟

جز محنت و درد گوئیا نیست — دور از تو نصیبِ من بایام
گویا درد اور تکلیف کے سوا نہیں ہے — زمانہ سے میرا حصہ (تجھ سے دور)

مقصودِ وجود حافظا چیست — جز صحبتِ یار و بادہ و جام
اے حافظ! وجود سے مقصود ہی کیا ہے — دوست کی صحبت اور شراب اور جام کے سوا

حالی چو نمی شود مہیا — کامِ دلم از تو اے دلآرام
اب چونکہ حاصل نہیں ہوتا ہے — میرے دل کا مقصد اے دل آرام! تجھ سے

آں بہ کہ ز صبر رُخ نتابم
یہی بہتر ہے کہ صبر سے مُنہ نہ موڑوں

باشد کہ مرادِ دل بیابم
ہو سکتا ہے کہ دل کی مراد پالوں

اے راحتِ جانِ بیقرارم — امیدِ دلِ امیدوارم
اے میری بے قرار جان کی راحت! — اے میرے امیدوار دل کی امید!

شادم بغمت کہ در ہمہ حال — سوزِ غمِ تست سازگارم
میں تیرے غم پر خوش ہوں اس لیے کہ ہر حال میں — تیرے غم کی سوزش میرے موافق ہے

۱ مجمر، انگیٹھی یعنی عشق کی آگ میں اگر کی طرح جل اور صبر کر۔

۲ میرا مرغِ دل تیرے تل کے دانہ کی وجہ سے زلف کے جال میں پھنس گیا ہے۔

۳ گویا زمانہ میں میرے لیے درد اور غم کے سوا کچھ نہیں ہے خدا تجھ سے اس درد کو دور رکھے۔

۴ شعر
جب کہا میں نے شبِ غم کوئی غمخوار نہ تھا
درد نے اٹھ کے کہا کیا یہ گنہگار نہ تھا

Marfat.com

تا رفتہ[1] از کنارم ای دوست — یکبار ز عیش بر کنارم
اے دوست جب سے تو میری بغل سے گیا ہے — میں ایک دم عیش سے جدا ہو گیا ہوں

در آرزوئے وصال جانے — عمرے بفراق میگذارم
ایک معشوق کے وصال کی آرزو میں — زندگی فراق میں گذار رہا ہوں

امشب بگذشت خواہد از دوش — طوفانِ سرشکِ اشکبارم
آج کی رات کاندھے سے گذر جائے گا — میرے اشکبار آنسوؤں کا طوفان

تا مرگ[2] نہ گیردم گریباں — من دست ز دامنت ندارم
جب تک موت میرا گریبان نہ پکڑ لے گی — میں تیرے دامن سے دست بردار نہ ہوں گا

چوں ہیچ نشد بسعی حاصل — کامِ دلِ خستہ فگارم
جب کہ کوشش سے کچھ حاصل نہ ہوا — میرے زخمی خستہ دل کا مقصد

آں بہ کہ ز صبر رُخ نتابم
یہی بہتر ہے کہ صبر سے منہ نہ موڑوں
باشد کہ مرادِ دل بیابم
ہو سکتا ہے کہ میں دل کی مراد پاؤں

اے زخمِ غمِ تو مرہمِ دل — عشقِ تو انیس و محرمِ دل
اے وہ کہ تیرے غم کا زخم دل کا مرہم ہے — تیرا عشق دل کا محبوب اور محرم ہے

زلفِ تو کمندِ گردنِ جاں — لعلِ تو نگینِ خاتمِ دل
تیری زلف، جان کی گردن کی کمند ہے — تیرا لعل دل کی انگوٹھی کا نگ ہے

ابروئے تو بود شحنۂ جاں — چوں چشمِ تو گشت حاکمِ دل
تیری ابرو جان کی کوتوال ہے — جبکہ تیری آنکھ دل کی حاکم بن گئی ہے

او[3] در دلِ ماؤ ما در آتش — مارا غمِ اوست نے غمِ دل
وہ ہمارے دل میں ہے اور ہم آگ میں ہیں — ہمیں اسکے غم ہے نہ کہ دل کا

نزدیک شد آنکہ من بدوری[4] — گیرم غمِ خویش یا غمِ دل
بالکل قریب ہے کہ میں ہجر کی وجہ سے — اپنے آپ کو غم کر دوں گا یا دل کو

حافظ چہ شود اگر بیابی — نورے ز حضورِ عالمِ دل
اے حافظ! کیا ہو جائے گا اگر تو حاصل کر لے گا؟ — دل کی دنیا کے حضور سے، کوئی نور

چوں[5] ملکِ وصالِ او نگردد — آساں آسان مسلمِ دل
جب کہ اس کے وصل کا ملک — آسانی سے دل کے زیر فرمان نہیں ہوتا ہے

آں بہ کہ ز صبر رُخ نتابم
یہی بہتر ہے کہ میں صبر سے منہ نہ موڑوں
باشد کہ مرادِ دل بیابم
ہو سکتا ہے کہ میں دل کی مراد پاؤں

[1] اے دوست جب سے تو مجھ سے جدا ہوا ہے میں رنج اور غم کی وجہ سے بے قرار ہوں۔
[2] میں جیتے جی تجھ سے دست بردار نہیں ہو سکتا ہوں۔
[3] معشوق ہمارے دل میں ہے، اور دل ہجر کی آگ میں جل رہا ہے۔ مجھے دل کی تو نہیں اس کی فکر ہے۔
[4] وصل کی سلطنت جبکہ آسانی سے قابو میں نہیں آ رہی ہے تو صبر اختیار کرنا چاہئے۔

Marfat.com

ساقی نامہ

سرِ فتنہ دارد دگر روزگار
زمانہ، پھر فتنہ کا خیال رکھتا ہے
من و مستی و فتنۂ چشمِ یار
میں ہوں اور مستی اور یار کی آنکھ کا فتنہ

ہمی مانم از دورِ گردوں شگفت
میں زمانہ کی گردش سے تعجب میں ہوں
ولے نیست در وے مجالِ گرفت
لیکن اس میں گرفت کی گنجائش نہیں ہے

یکے را قلمزن کند روزگار
کسی پر زمانہ قلم پھیر دیتا ہے
یکے را دھد تیغ در کارزار
کسی کو لڑائی کے میدان میں تلوار دیدیتا ہے

وگر ہمچو زند آتشے میزند
اور اگر وہ چقماق کی طرح آگ نکالتا ہے
ندانم چراغے کہ بر میکند
معلوم نہیں کس کا چراغ بجھاتا ہے؟

فریبِ جہاں قصۂ روشنست
زمانہ کا مکر، ایک کھلا ہوا معاملہ ہے
ببیں تا چہ زاید شب آبستن ست
دیکھو کیا جنتی ہے، رات حاملہ ہے؟

دلا بر جہاں دل منہ زینہار
اے دل! دنیا سے ہرگز دل نہ لگا
کہ کس بر سرِ پل نگیرد قرار
اس لئے کہ کوئی شخص پل پر نہیں ٹھہرتا ہے

ہماں مرحلہ است ایں بیابانِ دور
یہ طویل جنگل وہی مقام ہے
کہ گم شد درو لشکرِ سلم و تور
جہاں سلم اور تور کے لشکر گم ہو گئے ہیں

ہماں منزلست ایں جہانِ خراب
یہ جہانِ خراب وہی مقام ہے
کہ دیدست ایوانِ افراسیاب
جس نے افراسیاب کا محل دیکھا ہے

کجا رائے پیرانِ لشکر کشش
اس کے لشکر کش پیران کی رائے کہاں ہے؟
کجا شیدۂ ترکِ خنجر کشش
اس کا خنجر کش شیدہ ترک کہاں ہے؟

نہ تنہا شد ایوان و کاخش بباد
اس کا محل اور قلعہ ہی صرف برباد نہیں ہوا ہے
کہ خاکش ندارد کسے ہم بیاد
بلکہ اس کی قبر بھی کسی کو یاد نہیں ہے

چہ خوش گفت جمشید با تاج و گنج
باوجود تاج اور خزانہ حاصل ہونے کے جمشید نے کیا خوب کہا ہے
کہ یک جو نیرزد سرائے سپنج
کہ اسپنجی سرائے ایک جو کے لائق بھی نہیں ہے

بیا ساقیا جامِ جم دہ مرا
اے ساقی! آ مجھے جامِ جمشید دے
تعلل مکن دمبدم دہ مرا
بہانے نہ کر مجھے پے در پے دے

مغنی کجائی بگلبانگِ رود
اے مطرب! تو کہاں ہے بدود کی آواز سے
بیاد آور آں خسروانی سرود
وہ خسروانی گانا یاد دلا

بہ مستاں نوید سرودے فرست
مستوں کو کسی گانے کی دعوت بھیج
بیارانِ رفتہ درودے فرست
گذرے ہوئے دوستوں پر درود بھیج

---

۱ چونکہ زمانہ مجھے کسی فتنے میں مبتلا کرنے کی فکر میں ہے لہذا میں محبوب کی آنکھوں کے فتنے میں مبتلا ہو کر اس سے بچنے کی تدبیر کرتا ہوں۔

۲ ہر رات اپنے اندر سو فتنوں کو لے آتی ہے۔

۳ دنیا ایک پل ہے جس سے گذر کر عالمِ آخرت میں پہونچنا ہے۔

۴ سلم اور تور فریدوں کے دو لڑکوں کے نام ہیں۔

۵ پیران، افراسیاب کے وزیر کا نام ہے جو دانائی میں مشہور تھا۔ شیدہ افراسیاب کے لڑکے کا نام ہے۔

۶ جمشید مشہور بادشاہ گذرا ہے جس نے خدائی کا دعویٰ بھی کیا تھا۔ اور ضحاک کے ہاتھوں مارا گیا تھا۔

Marfat.com

مُغنّی[1] بزن چنگ برارغنوں
اے مطرب! ارغنون پر چنگل مار

ببراز دلم فکرِ دنیائے دوں
کمینی دنیا کا فکر میرے دل سے نکال

مگر خاطرم یابد آسایشے
شاید میری طبیعت ایسا آرام حاصل کرے

کہ نبود ز غم باوے آلایشے
کہ اُس کے ہوتے ہوئے غم سے آلودگی نہ ہو

مُغنّی بزن خسروانی سرود
اے مطرب! شاہی گانا گا

بگو با حریفاں بآوازِ رود
رود کی آواز سے دوستوں سے کہہ

کہ از آسماں مژدۂ فرصت است
کیونکہ آسمان سے فرصت کی خوشخبری آرہی ہے

مرا بر عدو عاقبت نصرت ست
انجام کار، دشمن پر میری فتح ہے

مُغنّی نوائے طرب ساز کن
اے مطرب! مستی کا نغمہ گا

بقولِ غزل قصّہ آغاز کن
غزل کہہ کر قصہ شروع کر

کہ بارِ غم بر زمیں دوخت پای
اس لیے کہ غم کے بوجھ نے میرے پیر زمین میں دھنسا دیے ہیں

بضربِ اصولم بر آور ز جائے
میری جڑوں پر مار کر مجھے جگہ سے اکھاڑ دے

مُغنّی ازیں پردہ نقشے برآر
اے مطرب! اس پردے سے کوئی نقش باہر لا

ببیں تا چہ گفت از حرم پردہ دار
دیکھ، حرم سے پردہ دار نے کیا کہا ہے؟

چناں[3] برکش آہنگِ ایں داوری
اس داوری کی تان کو ایسا بلند کر

کہ ناہیدِ چنگی برقص آوری
کہ چنگ والے ناہید کو جھوما دے

مُغنّی دف و چنگ را ساز دہ
اے مطرب! دف اور چنگ کو بجا

بیارانِ خوش نغمہ آوازدہ
اچھے گانے والے دوستوں کو پکار

رہے زن[4] کہ صوفی بحالت رود
ایسا سُر گا کہ صوفی کو حال آجائے

بہ مستی وصلش حوالت رود
وہ اس کے وصل کی مستی کے حوالہ ہو جائے

مُغنّی بیا[5] تا منت جنگ نیست
اے مطرب! آجا تیری مجھ سے لڑائی نہیں ہے

کفے بر دُفے زن گرت چنگ نیست
اگر تیرے پاس چنگ نہیں ہے تو دف پر ہاتھ مار

شنیدم کہ چوں غم رساند گزند
میں نے سنا ہے کہ جب غم تکلیف پہونچائے

خروشیدنِ دُف بود سودمند
دف کا شور مچانا مفید ہوتا ہے

مُغنّی کجائی کہ وقتِ گل ست
اے مطرب! تو کہاں ہے، بہار کا موسم ہے

ز بلبل چمنہا پر از غُلغل ست
چمن، بلبلوں سے گونج رہے ہیں

نہاں بہ کہ خونم بجوش آوری
یہی بہتر ہے کہ تو میرے خون کو جوش دیدے

دمِ چنگ را در خروش آوری
چنگ کے سانس کو شور میں لائے

مُغنّی بیا[6] عود را ساز کن
اے مطرب! آ سارنگی بجا

نوآئیں نوائے نو آغاز کن
نیا طرز کا، نیا نغمہ شروع کر

بیک نغمہ دردِ مرا چارہ ساز
ایک نغمے میرے درد کا علاج کردے

دلم نیز چوں خرقہ صد پارہ ساز
میرے دل کو گدڑی کی طرح سو ٹکڑے بنادے

---

[1] ارغنون ایک مشہور باجا ہے یعنی دنیا کا فکر ارغنوں کے ذریعہ دور کردے۔

[2] اے مطرب کوئی غزل سنا، غموں کے بوجھ سے قدم اٹھانے کی طاقت نہیں ہے کوئی ایسا نغمہ سنا جس سے وجد میں آجاؤں۔

[3] داوری ایک باجا ہے ناہید زہرہ ستارہ جس کو رقاصہ فلک مانا گیا ہے۔

[4] حالت یعنی کیفیت وجد و رقص مستی، کیفیتِ وصل ہے۔

[5] اگر چنگ موجود نہیں ہے تو دف بجا اس کی آواز بھی غموں کو دور کردیگی۔

[6] اے مطرب کوئی نیا نغمہ سنا، صوفی وجد کی حالت میں کپڑے پھاڑ ڈالتے ہیں یعنی کپڑوں کی طرح میرے دل کے بھی ٹکڑے کردے۔

Marfat.com

مُغنّی کجائی کہ لطفے کنی
اے مطرب! تو کہاں ہے کہ مہربانی کردے

بروں آ ری از فکرِ خود یکدمم
مجھے اپنی فکر سے ایک دم نکال دے

مُغنّی کجائی نوائے بزن
اے مطرب! تو کہاں ہے کوئی گانا گا

چو خواہد شدن عالم از ما تہی
جب دنیا ہم سے خالی ہی ہوگی

مُغنّی بگو قول بر دار ساز
اے مطرب! قوالی کہہ ساز اٹھا

رَوانِ بزرگانِ خود شاد دار
اپنے بزرگوں کی رُوح کو خوش رکھ

مُغنّی از آں پردہ نقشے بساز
اے مطرب! اس پردے سے کوئی نقش بنا

تو بنمائی راہِ عراقم بزود
تو مجھے راہ عراق جلد دکھا

مُغنّی بیا بشنو و کار بند
اے مطرب! آ، سن اور عمل کر

چو غم لشکر آرد بیارا صفے
جب غم لشکر کشی کرے تو صف آراستہ کر

مُغنّی تو سرِّ مرا محرمی
اے مطرب! تو میرا محرم راز ہے

بکے دور کن در دلت گر غمے ست
اگر تیرے دل میں کوئی رنج ہے، شراب سے دور کر

مُغنّی کجائی بزن بر بلطے
اے مطرب تو کہاں ہے؟ کوئی بربط بجا

کہ باہم نشینیم و عیشے کنیم
تاکہ ہم مل کر بیٹھیں اور کچھ عیش کریں

مُغنّی ز اشعارِ من یک غزل
اے مطرب! میرے اشعار میں سے ایک غزل

کہ تا وجد را کار سازی کنم
تاکہ میں بے خودی پیدا کروں

زمے آتشے در دلم افگنی
میرے دل میں شراب سے آگ لگادے

بہم بر زنی کار و بارِ غمم
میرے غم کے کاروبار کو برباد کردے

بیکتائی او دو تائے بزن
اس کی یکتائی کی قسم دوتارا بجا

گدائی بے بہ ز شاہنشہی
توشہنشاہی سے گدائی بہت بہتر ہے

کہ بیچارگاں را تو ئی چارہ ساز
اسلئے کہ بے چاروں کا تو ہی چارہ ساز ہے

ز روزِ فروماندگی یاد دار
ماجزی کے دن کو یاد رکھ

ببیں تا چہ گفتم از آں پردہ ساز
دیکھ میں نے اس پردہ ساز سے کیا کہا؟

کہ بکشایم از دیدہ صد زندہ رود
تاکہ میں آنکھوں سے سو زندہ رود جاری کردوں

ز قولِ من ایں پندِ دانا پسند
میرے قول سے عقلمند کی یہ نصیحت پسند کر

ز چنگ و رباب و زنای و دفے
چنگ اور رباب، اور نے، اور دف کی

زمانے بہ نے زن دمِ ہمدمی
تھوڑی دیر کے لئے نے کے ذریعہ ہمدمی کا دم بھر

دمے پیشِ دانا بہ از عالمیست
عقلمند کی صحبت کا تھوڑا سا وقت دنیا بھر سے بہتر ہے

بیا ساقیا پُر کن از مے بطے
اے ساقی! آ، شراب سے ایک بطخ بھر

دمے خوش بر آریم و عیشے کنیم
ذرا سا خوشی کا ساتھ لیں اور ایک لشکر تیار کریں

باہنگِ چنگ آر اندر عمل
چنگ کی دھن پر کام میں لا

بر قص آیم و خرقہ بازی کنم
میں ناچ کروں اور گدڑی کا کھیل بناؤں

---

۱ یعنی مجھے بیخود بنادے تاکہ غم سے نجات پا جاؤں۔

۲ بے چاروں کا چارہ ساز مطرب ہی ہے۔

۳ عراق ہمارے پردے کا نام بھی ہے اور ایک ملک بھی ہے۔ زندہ رود اصفہان کی مشہور نہر ہے۔

۴ جب غموں کا لشکر حملہ آور ہو تو اس کے مقابلہ کے لئے چنگ و رباب وغیرہ سے صف آرائی کرنی چاہیئے۔

۵ بربط ایک ساز کا نام ہے، بطِ شراب کی مراد جو بطخ کی صورت کی بنائی جاتی ہے۔

۶ میری ایک غزل چنگ پر سنا۔

۷ وجد میں سماع لذت دیتا ہے۔ رقص میں صوفی کی گدڑی کھلونے کی طرح معلوم ہوتی ہے۔

Marfat.com

باقبالِ دارائے دیہیم وتخت
اقبال مندی سے تخت وتاج کا مالک

بہیں میوۂ خسروانی درخت
شاہی درخت کا قیمتی میوہ

پناہِ زمیں پادشاہِ زماں
زمین کی پناہ، زمانہ کا بادشاہ

مہِ برجِ دولت شہِ کامراں
دولت کے برج کا چاند، کامیاب بادشاہ

کہ تمکین اورنگِ شاہی ازوست
کیونکہ شاہی تخت کا وقار اس سے ہے

تن آسانیِ مرغ وماہی ازوست
مرغ وماہی کا آرام اس سے ہے

فروغِ دل ودیدۂ مُقبلاں
وہ باقبال لوگوں کے دل اور آنکھ کا نور ہے

ولی نعمتِ جملہ صاحبدلاں
تمام صاحبانِ دل کا ولی نعمت ہے

الا اے ہُمائے ہمایوں اثر
سُن، اے برکتوں والے ہُما

خجستہ سروشِ مبارک خبر
مبارک آواز مبارک خبر والے

جہاں دار ودیں پرور وتاجور
وہ جہاندار ہے، اور دین پرور تاجدار ہے

کزو تختِ جم گشت بازیب وفر
جس کی وجہ سے جمشید کا تخت شان وشوکت والا ہوگیا ہے

چگونہ دہم شرحِ آثارِ او
میں اس کی خوبیوں کی کس طرح شرح کروں

کہ عقل ست حیراں در اطوارِ او
اس کے طور طریقوں میں عقل حیران ہے

چوقدرِ وے از حدِ مدحت بیش
جبکہ اس کا مرتبہ تعریف کی حد سے باہر ہے

سرانداز م از عجز وتشویر پیش
عاجزی اور شرمندگی سے میں سر نیچا کر لیتا ہوں

برآرم باخلاص دستِ دعا
میں اخلاص سے دعا کا ہاتھ اٹھاتا ہوں

کنم روئے در حضرتِ کبریا
اللہ کے دربار کی طرف متوجہ ہوتا ہوں

کہ یارب[۲] بآلائے ونعمائے تو
کہ اے خدا اپنی نعمتوں اور بخششوں کے طفیل

باسرارِ اسمائے حسنائے تو
اپنے اسمائے حسنیٰ کے اسرار کے طفیل

بحقِ کلامت[۳] کہ آمد قدیم
اپنے قدیم کلام کے طفیل

بحقِ رسولؐ وبخلقِ عظیم
رسول کے حق اور بلند اخلاق کے طفیل

کہ شاہِ جہاں باد فیروز بخت
کہ دنیا کا بادشاہ کامیاب نصیب والا رہے

باقبال ہموارہ باتاج وتخت
اقبال کے ساتھ ہمیشہ تاج وتخت والا رہے

زمیں[۴] تا بود مظہرِ عدل وجور
زمین جب تک انصاف اور ظلم کا مظہر رہے

فلک تا بود مرتعِ جدی وثور
فلک جب تک جدی اور ثور کی چراگاہ رہے

خدیوِ جہاں شاہ منصور باد
شاہ منصورؒ عالم کا بادشاہ رہے

غبارِ غم از خاطرش دور باد
غم کا غبار اس کی طبیعت سے دور رہے

بحمداللہ اے خسروِ جم نگیں
بحمداللہ، اے جمشید کی انگوٹھی والے بادشاہ!

شجاعے بمیدانِ دنیا ودیں
دنیا اور دین کے میدان کے بہادر

بمنصوریت در جہاں رفت نام
تیرا نام دنیا میں منصورؒ مشہور ہوا ہے

کہ منصور باشی بر اعدا مُدام
تاکہ تو دشمنوں پر ہمیشہ کامیاب رہے

۱ اس بادشاہ کی تعریف کرنا ناممکن ہے اس کی خوبیاں بیان سے باہر ہیں۔
۲ خدا کے ننانوے ناموں کو اسمائے حسنیٰ کہا جاتا ہے۔
۳ کلام اللہ ہمیشگی صفت ہے اور قدیم ہے۔
۴ جدی اور ثور آسمان کے دو برجوں کے نام ہیں اور جدی بکری کا بچہ اور ثور بیل کے معنیٰ میں بھی آتا ہے۔

Marfat.com

فریدوں شکوہی در ایوانِ بزم
تو محفل میں فریدوں جیسے دبدبہ والا ہے

تہمتن[1] نبردی بمیدانِ رزم
جنگ کے میدان میں رستم جیسا جنگجو ہے

فلک را گہر در صدف چوں تو نیست
آسمان کی سیپ میں تجھ جیسا موتی نہیں ہے

فریدون و جم را خلف چوں تو نیست
فریدوں اور جمشید کا جانشیں، تجھ جیسا کوئی نہیں ہے

نہ تنہا خراجت دہند از فرنگ
تجھے صرف فرنگی ہی خراج نہیں دیتے ہیں

کہ مہراج[2] باجت فرستد ز زنگ
بلکہ زنگ سے مہاراجہ تجھے خراج بھیجتے ہیں

اگر ترک و ہندست وگر روم و چین
خواہ ترک اور ہند ہو، خواہ روم اور چین

چو جم جملہ داری بزیرِ نگیں
تو سب کو جمشید کی طرح حکم کے ماتحت رکھتا ہے

ہمائیست[3] چترت ہمایوں نظر
تیرا چتر مبارک نظر ایسا ہما ہے

کہ دارد بسیطِ زمیں زیرِ پر
جو کہ روئے زمین کو پر کے نیچے رکھتا ہے

زحل کمتریں ہندویت در وثاق
زحل بیڑی میں تیرا ادنےٰ غلام ہے

سپہرت غلامے مرصع نطاق
آسمان، تیرا جڑاؤ پرتلے والا غلام ہے

سکندر صفت روم تا چیں تراست
سکندر کی طرح روم سے چین تک تیرا ہے

گر او داشت آئینہ آئیں تراست
اگر اس کے پاس آئینہ تھا تو تیرا حکم ہے

بجائے سکندر بماں سالہا
سکندر کی جگہ تو سالہا سال رہ

بدانا دلی کشف کن حالہا
عقلمند دل سے حالات معلوم کر

چو دریائے وصفت ندارد کنار
جبکہ تیرے وصف کے دریا کا کنارہ نہیں ہے

ثنا را کنم بر دعا اختصار
اس لیے تعریف کو دعا پر ختم کرتا ہوں

ز نظمِ[4] نظامی کہ چرخِ کہن
اس نظامی کی نظم میں سے کہ پرانا آسمان

ندارد چو او ہیچ زیبا سخن
اس جیسا کوئی حسین کلام نہیں رکھتا ہے

بیارم بہ تضمیں سہ بیتِ متیں
تضمین میں تین عمدہ شعر لاتا ہوں

کہ نزدِ خرد بہ ز دُرِّ ثمیں
جو عقل کے نزدیک قیمتی موتی سے بہتر ہیں

ازاں[5] بیشتر کآوری در ضمیر
اس سے بھی زیادہ جتنا تو دل میں خیال کرے

ولایت ستاں باش و آفاق گیر
ملک لینے والا اور دنیا کو فتح کرنے والا ہو

زماں تا زماں از سپہرِ بلند
ابدالآباد تک، بلند آسمان کی طرف سے

بفتحِ دگر باش فیروز مند
تو نئی فتح کے ساتھ کامیاب رہے

ازاں مے کہ جاں را بدو ہوش باد
وہ شراب جس سے جان کو ہوش رہے

مرا شربت و شاہ را نوش باد
میرے لیے شربت اور بادشاہ کے لیے شہد بنے

بیا ساقی آں مے کہ یکبارگی
اے ساقی! آ، وہ شراب جو ایک دم

بچارہ رساند ز بیچارگی
بے چارگی سے چارہ تک پہونچا دے

بمن دہ کہ سلطانِ دل بودہ ام
مجھے دے، اس لیے کہ میں دل کا بادشاہ ہوں

کنوں دُورم از وے کہ آلودہ ام
اب اس سے دور ہوں، کیونکہ ناپاک ہوں

[1] تہم بمعنی قوی اور بزرگ تن، بمعنی جسم یعنی قوی جسم والا یہ رستم کا لقب تھا۔

[2] مہراج، بڑا بادشاہ یہ ہندوستان اور حبش کے بادشاہوں کا لقب تھا۔

[3] تیرا چترِ شاہی بمنزلہ ہما کے ہے اور اپنے پروں میں روئے زمین کو لئے ہوئے ہے۔

[4] چونکہ نظامی سے بہتر کوئی شاعر نہیں ہے لہٰذا اس کے کلام کے تین دعائیہ اشعار پر تعریف ختم کرتا ہوں۔

[5] یہ شعر اور اگلے شعر نظامی کے ہیں۔

Marfat.com

فریدوں صفت کاویانی علم
فریدوں کی طرح کاویانی جھنڈا
برافرازم از پشتِ جامِ جم
جام جمشید کی مدد سے میں بلند کروں

بیا ساقی این نکتہ بشنو زنے
اے ساقی نے قبا نسری سے یہ نکتہ سن
کہ یک جرعہ مے بہ زدہیم کے
کہ شراب کا ایک گھونٹ کیخسرو کے تاج سے بہتر ہے

بمن دہ کہ در کیشِ مردانِ راہ
مجھے دے، اس لیے کہ راستہ کے مردوں کے مذہب میں
چہ طاعت در آنجا چہ آنجا گناہ
اس جگہ کیا عبادت اور کیا گناہ

دمے از سیرِ این دیرِ دیرینہ زن
اس پرانے آشکدہ کی سیر کا دم بھر
صلائے بشاہانِ پیشینہ زن
گزشتہ بادشاہوں کو پکار

بیا ساقی آں کیمیائے فتوح
اے ساقی! آ، کامیابی کی وہ کیمیا
کہ با گنجِ قاروں دہد عمرِ نوح
جو قارون کے خزانے کے ساتھ نوح کی عمر دیتی ہے

بدہ تا بر ویت کشایند باز
دے، تاکہ تیرے سامنے کھول دیں
درِ کامرانی و عمرِ دراز
کامیابی اور دراز عمر کا دروازہ

بیا ساقی آں ارغوانی قدح
اے ساقی! آ، وہ ارغوانی پیالہ
کہ یابد ز فیضش دل و جاں فرح
جس کے فیض سے دل اور جان فرحت حاصل کرے

بمن دہ کہ از غم خلاصم دہد
مجھے دے، تاکہ غم سے، وہ مجھے نجات دے
نشانِ رہِ بزمِ خاصم دہد
خاص لوگوں کی محفل کا مجھے پتہ بتادے

بیا ساقی آں مے کہ جاں پرورست
اے ساقی! آ، وہ شراب جو جان پرور ہے
دلِ خستہ را ہمچو جاں درخورست
جو زخمی دل کے لیے جان کی طرح ضروری ہے

بدہ کز جہاں خیمہ بیروں زنم
دے، تاکہ دنیا سے باہر خیمہ گاڑوں
سرا پردہ بالائے گردوں زنم
آسمان پر خیمہ لگاؤں

بیا ساقی آں مے کہ حال آورد
اے ساقی! آ، وہ شراب جو حال لائے
کرامت فزاید کمال آورد
کرامت بڑھائے اور کمال پیدا کرے

بمن دہ کہ بس بیدل افتادہ ام
مجھے دے، اس لیے کہ میں بہت بے دل ہوا پڑا ہوں
وزیں ہر دو بے حاصل افتادہ ام
اور ان دونوں سے خالی پڑا ہوں

بیا ساقی آں آبِ اندیشہ سوز
اے ساقی! آ، وہ پانی جو فکر کو جلا دینے والا ہے
کہ گر شیر نوشد شود بیشہ سوز
اگر شیر پی لے تو کچھار جل جائے

بدہ تا روم بر فلک شیر گیر
دے، تاکہ میں آسمان پر شیر پکڑنے والا بن کر جاؤں
بہم برزنم دامِ این گرگ پیر
اس پرانے بھیڑیے کا جال پھاڑ ڈالوں

بیا ساقی آں بکرِ مستورِ مست
اے ساقی! آ، وہ پردہ نشین، مست، باکرہ
کہ اندر خرابات دارد نشست
جو خراب خانوں میں بیٹھی ہے

بمن دہ کہ بدنام خواہم شدن
مجھے دے کیونکہ میں بدنام ہونا چاہتا ہوں
مریدِ مے و جام خواہم شدن
شراب اور جام کا مرید ہونا چاہتا ہوں

---

۱ کاویانی علم: لوہار کا نام ہے کاویانی علم وہ جھنڈا کہلاتا تھا جو فریدوں بادشاہ کے پاس تھا۔

۲ دیرِ دیرینہ سے مراد دنیا ہے، صلا کھانے کی دعوت یا ہر پکار کو کہا جاتا ہے

۳ حضرت نوح کی عمر اور قارون کا خزانہ کثرت میں مضرب المثل ہے۔

۴ شراب کے بعد عالم بالا کی طرف پرواز اور دنیائے لاپروائی ہوتی ہے۔

۵ شراب پینے سے وجد کی کیفیت پیدا ہوتی ہے اور کرامت اور کمال کے مراتب بلند ہوتے ہیں۔

۶ گرگِ پیر سے مراد آسمان ہے یعنی آسمان کے تمام مکر و فریب کا جال پھاڑ ڈالوں۔

۷ بکرِ مستور، پردہ نشین کنواری یعنی شراب۔

Marfat.com

ساقی نامہ (۲)

بیا ساقی آں مے کہ حورِ بہشت
اے ساقی! آبدہ شراب کہ بہشتی حور نے

عبیرِ ملائک درآں مے سرشت[1]
فرشتوں کی خوشبو اس شراب میں گوندھی ہے

بدہ تا بخورے[2] برآتش کنم
دے، تاکہ آگ پر کچھ دھونی دوں

دماغِ خرد را دمے خوش کنم
تھوڑی دیر کے لئے عقل کا دماغ خوش کردوں

بیا ساقی آں مے کہ تیزی کند
اے ساقی! آبدہ شراب جو تیزی دکھائے

بباغِ دلم مشک بیزی کند
میرے دل کے باغ میں مشک بکھیرے

بدہ تا بنوشم بیادِ کسے
دے، تاکہ اس شخص کی یاد میں پیوں

کہ ہست از غمش در دلم خوں بسے
جس کے غم سے میرے دل میں بہت خون ہو گیا ہے

بیا ساقی از مے ندارم گزیر
اے ساقی! آور مے لیے شراب سے چارہ نہیں ہے

بیک جامِ باقی مرا دستگیر
ایک باقی جام سے میری دستگیری کر

کہ از دورِ گردوں بجاں آمدم
اس لیے کہ آسمان کی گردش سے میں جان سے عاجز آگیا ہوں

دواں سوئے دیرِ مغاں آمدم
مغوں کے آتشکدے کی طرف بھاگتا ہوا آیا ہوں

بیا ساقی از کنجِ دیرِ مغاں
اے ساقی! مغوں کے آتشکدہ کے گوشہ سے نکل آ

مشو دور کآنجاست گنجِ روان[3]
دور نہ جا کیونکہ گنجِ روان اسی جگہ ہے

وریت شیخ گوید مرو سوئے دیر[4]
اور اگر تجھے شیخ کہے کہ آتشکدہ کی طرف نہ جا

جوابش چہ گوئی بگو شب بخیر
تو اس کو کیا جواب دے گا؟ شب بخیر کہدے

بیا ساقی آں جامِ صافی صفت
اے ساقی! آ، وہ شفاف جام

کہ بر دل کشاید درِ معرفت
جو دل پر معرفت کا دروازہ کھولدے

بدہ تا صفائے دروں آرَدم
دے تاکہ مجھ میں اندرونی صفائی پیدا کردے

دمے از کدورت بروں آرَدم
تھوڑی دیر کے لیے مجھے کدورت سے باہر نکال دے

بیا ساقی آں آتشِ تابناک
اے ساقی! آبدہ چمکتی ہوئی آگ

کہ زردشت میجویدش زیرِ خاک[5]
جس کو زردشت خاک کے نیچے ڈھونڈتا ہے

بمن دہ کہ در کیشِ رندانِ مست
مجھے دے، اس لیے کہ مست رندوں کے مذہب میں

چہ دنیا پرست و چہ آتش پرست
کیا دنیا پرست اور کیا آتش پرست!

بیا ساقی اکنوں کہ شد چوں بہشت[6]
اے ساقی! آ اب جبکہ بہشت کی طرح ہو گئی ہے

زروئے تو ایں بزمِ عنبر سرشت
یہ عنبر آگیں مجلس تیرے رخ کی وجہ سے

خُذِ الجامَ لا تخشَ فیہِ الجُناح
جام لے، اس بارے میں گناہ سے نہ ڈر

کہ در باغِ جنّت[7] بود مے مباح
اس لیے کہ جنت کے باغ میں شراب حلال ہوتی ہے

---

[1] عبیر ایک خوشبو ہے جو صندل، گلاب اور مشک سے بنائی جاتی تھی۔

[2] بخور، خوشبودار دھونی جو اگر، لوبان وغیرہ سے دیجاتی ہے

[3] گنجِ روان کیخسرو کے خزانہ کا نام ہے۔ مراد شراب ہے۔

[4] دیر سے مراد آتشکدہ ہے

[5] زردشت آتش پرستی کے مذہب کا بانی ہے جو منوچہر کی نسل سے تھا اور حکیم فیثا غورث کا شاگرد تھا۔ ژند، اسی کی کتاب ہے، آتشِ تابناک سے مراد شراب ہے، زیرِ خاک سے مراد قبر ہے

[6] ساقی کے رخ سے دنیا جنت بن گئی ہے اور جنت میں شراب کا پیا جانا ہے۔

Marfat.com

بیا ساقی آں جامِ یاقوت وش — کہ بر دل کشاید درِ وقتِ خوش
اے ساقی! آ، وہ یاقوت جیسا جام — جو کہ دل پر اچھے وقت کا دروازہ کھولتا ہے

بدہ[1] ویں نصیحت ز من گوش کن — جہاں جملہ ہیچست مے نوش کن
دے، اور یہ نصیحت مجھ سے سُن لے — دنیا سب ہیچ ہے، شراب پی

ساقی نامہ (۳)

بیا[2] ساقی از بیوفائی عمر — ببین وز مے کن گدائی عمر
اے ساقی! آ، عمر کی بے وفائی کو — دیکھ، اور شراب سے عمر کی بھیک مانگ

کہ[3] مے عمرِ باقی بیفزایدت — درے ہر دم از غیب بکشایدت
اس لیے کہ شراب تیری باقی عمر کو بڑھا دے گی — ہر وقت تیرے لئے غیب کا ایک دروازہ کھول دیگی

بیا ساقی از مے بنہ مجلسے — کہ دنیا ندارد وفا با کسے
اے ساقی آ، شراب کی ایک مجلس جما — اس لیے کہ دنیا کسی کے ساتھ وفا نہیں کرتی

کہ چوں بگذرد عمر و تو بگذری — ازو باز مانی و حسرت خوری
اس لیے کہ جب عمر اور تو گذرے گا — اس سے رُکے گا اور حسرت کرے گا

بیا ساقی از مے طلب کامِ دل — کہ بے مے ندارم من آرامِ دل
اے ساقی! آ، شراب سے دل کا مقصد طلب کر — اس لیے کہ شراب کے بغیر مجھے دل کا آرام نہیں ملتا

گر[4] از ہجرِ جاں تن صبوری کند — دل از مے تواند کہ دوری کند
اگر جان کے ہجر پر، جسم صبر کرے — تو ہو سکتا ہے کہ دل شراب سے دوری اختیار کرے

بیا ساقی ایمن چہ باشی کہ دہر — بر آنست کت خوں بریزد بقہر
اے ساقی! آ، مطمئن کیا ہوتا ہے، اس لیے کہ زمانہ — اس پر آمادہ ہے کہ ظلم سے تیرا خون بہا دے

دریں[5] خوں فشاں عرصۂ رستخیز — تو خونِ صراحی و ساغر بریز
جنگ کے اس خونریز میدان میں — تو صراحی اور ساغر کا خون بہا

بیا[6] ساقی از من مکن سرکشی — کہ از خاکی آخر نہ از آتشی
اے ساقی! آ، مجھ سے سرکشی نہ کر — اس لیے کہ آخر تو خاکی ہے، نہ کہ آتشی

قدح پر کن از مے کہ مے خوش بود — خصوصاً کہ صافی و بیغش بود
شراب سے پیالہ بھر، اس لیے کہ شراب اچھی چیز ہے — خصوصاً جو صاف اور خالص ہو

بیا ساقی آں راحِ ریحاں نسیم — بمن دہ کہ نہ زر بماند نہ سیم
اے ساقی! آ، وہ ریحان کی خوشبو والی شراب — مجھے دے، اس لئے کہ نہ سونا رہے گا نہ چاندی

زرے را کہ بیشک تلف در پے ست — بمے دہ کہ درمانِ دلہا مے ست
جس سونے کے، بلاشبہ بربادی درپے ہے — شراب میں خرچ کر دے اس لیے کہ دلوں کا علاج شراب ہے

---

[1] مجھے بھی پلا اور نصیحت سن لے دنیا ہیچ ہے تو بھی پی لے۔
[2] زندگی کا لطف شراب ہی سے حاصل ہوتا ہے۔
[3] شراب پینے سے عمر دراز ہوگی اور غیب کے راز کھلیں گے۔
[4] شراب سے جدائی ایسی ہی ہے جیسا کہ جسم کی روح سے جدائی۔
[5] دنیا خوں ریز میدانِ جنگ ہے تو ساغر اور صراحی سے خون جیسی شراب لنڈھا۔
[6] آگ میں سرکشی اور خاک میں فروتنی ہوتی ہے آگ کی لپٹ اوپر کو جاتی ہے خاک زمین پر گرتی ہے۔

Marfat.com

بیا ساقی آں بادۂ لعلِ صاف
اے ساقی! آوہ صاف لعل جیسی شراب

بدہ تا کے ایں شید و تزویر و لاف
دے، یہ مکر اور جھوٹ اور لاف زنی کب تک،

ز تسبیح و خرقہ ملولم تمام
میں تسبیح اور گدڑی سے بالکل ملول ہوں

بے رہن کن ہر دو را و السلام
دونوں کو شراب میں گروی کر دے، والسلام

بیا ساقی آں بادۂ روح بخش
اے ساقی! آوہ روح بخش شراب

بدہ تا نشینیم بر پشتِ رخش
دے، تاکہ ہم ابلق گھوڑے کی پشت پر بیٹھیں

تہمتن صفت رو بمیداں کنم
رستم کی طرح میدان کا رخ کروں

بکامِ دل آہنگ جولاں کنم
دل کی تمنا کے مطابق گھومنے کا قصد کروں

بیا ساقی از من برو پیشِ شاہ
اے ساقی! آ میری طرف سے شاہ کے پاس جا

بگویش زمن کاے شہِ جم کلاہ
میری جانب سے اس سے کہہ، کہ اے جمشید کے تاج والے بادشاہ

دلِ بینوایانِ مسکیں بجوی
بے سروسامان مسکینوں کی دل جوئی کر

پس آنگاہ جامِ جہاں بیں بجوی
پھر جام جہاں نما تلاش کر

بیا ساقی آں مے کز آں جامِ جم
اے ساقی! آوہ شراب جس سے جمشید کا جام

زند لافِ بینائی اندر عدم
عدم میں بینائی کی ڈینگیں مارے

بمن دہ کہ باشم بتائیدِ جام
مجھے دے تاکہ میں جام کی تائید سے ہو جاؤں

چو جم آگہ از سرِ عالم تمام
اے جام! جمشید کی طرح تمام دنیا کے راز سے

بیا ساقی آں جام پر کن زمے
اے ساقی! آ، وہ جام، شراب سے بھر

کہ گویم ترا حالِ کسریٰ و کے
کہ میں تجھ کو کسریٰ اور کیکاؤس کے راز بتاؤں

بمستی تواں دُرِ اسرار سفت
مستی میں رازوں کے موتی پروئے جا سکتے ہیں

کہ در بیخودی راز نتواں نہفت
اس لیے کہ بیخودی میں راز نہیں چھپایا جا سکتا ہے

بیا ساقی آں مے کہ عکسش ز جام
اے ساقی! آوہ شراب کہ جس کا عکس جام سے

بگیخسرو و جم فرستد پیام
کیخسرو اور جمشید کو پیام بھیجتا ہے

بدہ تا بگویم بآوازِ نے
دے تاکہ میں بانسری کی آواز کے ذریعہ کہوں

کہ جمشید کے بود و کاؤس کے
کہ جمشید کب تھا اور کاؤس کب تھا؟

بیا ساقی آں مے کہ شاہی دہد
اے ساقی! آوہ شراب جو شاہی عطا کرے

بپاکی او دل گواہی دہد
دل اس کی پاکی پر گواہی دے

بمن دہ کہ تا گردم از عیب پاک
مجھے دے، تاکہ میں عیب سے پاک ہو جاؤں

خرامم بعشرت بہ تیرہ مغاک
اندھیرے گڑھے میں عیش سے ٹہلوں

بیا ساقی آں جام چوں مہر و ماہ
اے ساقی! آوہ جام جو چاند اور سورج کی طرح ہے

بدہ تا زنم بر فلک بارگاہ
دے، تاکہ میں آسمان پر مجلس جماؤں

چو شد باغِ روحانیاں مسکنم
جبکہ روحانیت والوں کا باغ، میرا ٹھکانا بن گیا

دریں جا چرا تختہ بندِ تنم
تو اس جگہ میں اپنے جسم کا قیدی کیوں بنوں؟

ے تسبیح اور خرقے رنجیدہ ہو چکا ہوں دونوں کو غیر باد کہدے اور شراب میں گروی کر دے۔

ے رخش، سُرخ اور سفید رنگ، چونکہ رستم کے گھوڑے کا یہی رنگ تھا لہٰذا اس کے گھوڑے کو کہتے تھے پھر مطلقاً گھوڑے کے معنی میں آنے لگا۔

ے جامِ جم اگرچہ گم ہو چکا ہے لیکن وہ شراب اگر اس کو میسر ہو جائے تو دوبارہ موجود ہو جائے۔ یا وہ شراب دے جس کے پینے کے بعد شاہانہ مزاج بن جائے یعنی روحانیوں کا ٹھکانا عالمِ بالا ہے۔ لہٰذا مجھے بھی عالمِ بالا میں پہونچنا چاہیے اور جسم کی قید سے آزاد ہو جانا چاہیے۔

Marfat.com

بیا ساقی آں جام چوں سلسبیل
اے ساقی! آ، وہ جام جو سلسبیل کی طرح ہے
کہ دل را بفردوس باشد دلیل
جو دل کی جنت کی طرف رہنمائی کرتا ہے

بدستم دہ و روئے دولت ببیں
میرے ہاتھ میں دے، اور دولت کا چہرہ دیکھ
خرابم کن و گنجِ حکمت ببیں
مجھے مست کر دے اور حکمت کا خزانہ دیکھ

بیا ساقی از بادہ ہائے کہن
اے ساقی! آ، پرانی شرابوں کے
زجامِ پیاپے مرا مست کن
پے در پے جاموں سے مجھے مست کر دے

چو مستم کنی از مئے بے غشت
جبکہ تو مجھے اپنی خالص شراب سے مست کر دیگا
بمستی بگویم سرودِ خوشت
میں تیرے لئے اچھا گانا مستی میں گاؤں گا

اگر ہمچو جم جام گیری بدست
اگر تو جمشید کی طرح، ہاتھ میں جام لے گا
بہ بینی دراں آئنہ ہر چہ ہست
اس آئینہ میں، ہر موجود کو دیکھ لے گا

بمستی درِ پارسائی زنی
تو مستی میں، نیکی کا دروازہ کھٹکھٹائے گا
درِ خسروی در گدائی زنی
فقیری میں، بادشاہت کا دروازہ کھٹکھٹائے گا

کہ حافظ چو مستانہ سازد سرود
اس لیے کہ حافظ جب مستانہ گانا گاتا ہے
زچرخش دہد زہرہ آوازِ رود
تو زہرہ فلک سے اسکو رود کی آواز سناتی ہے

بتاثیرِ صبح از طبقہائے نور
نور کے طبقوں سے صبح کی تاثیر کی وجہ سے
بگوش آیدم ہر دم از لفظِ حور
ق ہر وقت میرے کان میں حور کے الفاظ آتے ہیں

کہ اے خوشنوا مرغِ شیریں نفس
کہ اے شیریں نفس، خوش الحان پرند!
بیفشاں پر و بال و بشکن قفس
پر اور بال جھاڑ، اور پنجرا توڑ ڈال

بیا تا خرد را قلم در کشیم
آ، تاکہ ہم عقل پر قلم پھیر دیں
زمستی بعالم علم در کشیم
عالم پر، مستی کا جھنڈا گاڑ دیں

زجامِ دمادم دمے دم زنیم
پے در پے جام کا تھوڑی دیر کے لیے دم بھریں
زمے آب بر آتشِ غم زنیم
شراب کا پانی، غم کی آگ پر چھڑک دیں

یک امروز بایکد گر مے خوریم
آج تھوڑی دیر کے لیے ملکر شراب پی لیں
چو فرصت نباشد دگر کے خوریم
جب فرصت نہوگی پھر کب پیں گے؟

کہ آنہا کہ بزمِ طرب ساختند
اس لئے کہ جن لوگوں نے محفلِ طرب بنائی
بہ بزمِ طرب ہم نپرداختند
وہ خود محفلِ طرب میں دنگ رہے

بایں تختِ فیروزہ فیروز کیست
اس فیروزی تخت پر کون کامیاب ہے؟
زایامِ عمر آنکہ بہروز کیست
جو زندگی کے ایام سے راحت میں ہو کون ہے؟

دریغا جوانی کہ برباد شد
اس جوانی پر افسوس ہے جو برباد ہوگئی
خنک آنکہ از عالم آزاد شد
وہ آرام سے ہے جو دنیا سے آزاد ہوگیا

۱ مجھے شراب پلا دے تاکہ تجھے حکیمانہ باتیں سناؤں۔
۲ میں مستی میں تیرے لیے بہترین گانا گاؤں گا۔
۳ مستی میں ریاکاری ختم ہو جاتی ہے، اور انسان گدائی میں بادشاہی کرتا ہے۔
۴ صبح کے وقت نور کے طبقات سے حور کا وہ گانا کان میں آتا ہے جس کا بیان اگلے شعروں میں ہے
۵ آگ پر پانی ڈالنا یعنی اس کو بجھانا۔

Marfat.com

ساقی نامہ (۴)

بدہ[1] ساقیا مے کہ تا دم زنیم
اے ساقی! شراب دے تاکہ ہم سانس لیں

قلم بر سرِ ہر دو عالم زنیم
دونوں جہان کے سر پر قلم پھیر دیں

سبک باش و رطلِ گرانم بدہ
چست ہو، اور مجھے بھاری پیمانہ دے

وگر فاش نتواں نہانم بدہ
اگر کھلم کھلا نہ ہو سکے، تو چھپا کر دے

کہ ایں[2] چرخ و ایں انجمِ آبنوس
اس لیے کہ یہ آسمان، اور یہ آبنوس کے ستارے

بسے یاد دارد چو بہرام و طوس
بہرام اور طوس جیسے کو بہت یاد رکھتے ہیں

کسے کو زدے کوس بر پشتِ پیل
وہ شخص جو ہاتھی کی پشت پر نقارہ بجاتا تھا

زدندش بناکام طبلِ رحیل
ناکامی کے ساتھ اس کے کوچ کا انھوں نے نقارہ بجا دیا

جز[3] ایں مرکزِ ہفت پرکار نیست
سات پرکاروں کے اس مرکز کے علاوہ کچھ نہیں ہے

جز ایں ہفت پرکار پرکار نیست
ان ساتوں پرکار کے سوا کوئی چالاک نہیں ہے

تو در[4] خانۂ ششدری ششدری
تو اس چھ دروازے والے گھر میں پریشان ہے

کہ او ماندہ تا بنگری بگذری
کہ وہ رہے گا، جب تک تو دیکھے گا اور چلدیگا

بر[5] ایوانِ شش طاقِ خضرا نشیں
چھ سبز محرابوں والے قلعہ پر بیٹھ

بمنزل گہِ جاں نشیمن گزیں
جان کی منزل میں گھونسلا بنا

بدہ ساقی آں آبِ آتش فشاں
اے ساقی! وہ آگ برسانے والا پانی دے

ازاں پیش کز ما نیابی نشاں
اس سے قبل کہ تو ہمارا نشان بھی نہ پائے

کہ در آتش ست ایں دلِ روشنم
کیونکہ میرا یہ روشن دل آگ میں ہے

ہمانا کہ آبے بر آتش زنم
شاید کہ میں آگ پر کچھ پانی چھڑکوں

کہ فیروز[6] فرخ منوچہر چہر
اس لیے کہ منوچہر کامیاب، مبارک چہرے والے نے

شنیدم کہ در عہدِ بوزرجمہر
میں نے سنا ہے کہ بوزرجمہر کے زمانہ میں

نوشتہ است بر جامِ نوشیرواں
نوشیرواں کے جام پر لکھا ہوا ہے

کہ بفزائے از جامِ نوشیں رواں
کہ تیریں جام سے روح کو بڑھا

اگر پور[7] زالی وگر پیر زال
خواہ تو زال کا بیٹا ہے خواہ بوڑھی عورت

بدستاں نمانی شوی پایمال
مکر سے تو نہ بچے گا، پائمال ہو جائے گا

زمن بشنو اے پیر آموزگار
اے سکھانے والے بوڑھے! مجھ سے سن لے

مکن تکیہ بر گردشِ روزگار
زمانہ کی گردش پر بھروسہ نہ کر

کہ ایں منزلِ درد و جائے غمست
کہ یہ درد کی منزل اور غم کی جگہ ہے

دریں دامگہ شادمانی کم ست
اس جال کی جگہ میں خوشی کم ہے

۱۔ ہم سب شراب پی کر دنیا اور آخرت کے غم سے آزاد ہو جائیں۔

۲۔ انجم آبنوس اس لیے کہا ہے کہ آسمان سیاہ آبنوس کی طرح ہے جس میں ستارے نظر آتے ہیں، طوس بہرام گور بادشاہ کا پوتا تھا۔

۳۔ ہفت پرکار سے ساتوں آسمان مراد ہیں تمام انقلابات اور تغیرات انہیں کی بدولت ہیں اسی لیے آسمان کی مکاری ضرب المثل ہے

۴۔ خانۂ ششدر سے مراد دنیا ہے اس لیے کہ اس کی چھ سمتیں ہیں

۵۔ شش طاق خضرا سے مراد چھ آسمان ہیں۔

۶۔ منوچہر، بہشت جیسے چہرے والا مشہور بادشاہ گذرا ہے۔ بوزرجمہر، نوشیرواں شاہ ایران کا مشہور وزیر ہے۔

۷۔ پور زال یعنی زال کا بیٹا مراد رستم ہے پیر زال بڑھیا۔

Marfat.com

بدیں[1] شاد مانیم کز درد و غم
ہم اس پر خوش ہیں کہ درد اور غم کی وہ ہے

ندار یم غم گر ندار یم کم
ہیں غم نہیں اگر ہمارے پاس کچھ بھی نہیں ہے

بدہ ساقی آں لعل یاقوت رنگ
اے ساقی! وہ یاقوت جیسے رنگ والا لعل دے

کہ بُرد از رُخِ لعل و یاقوت رنگ
جس نے لعل اور یاقوت کے رخ سے رنگ اڑا دیا ہے

رواں[2] دردہ آں مے چو آبِ رواں
فوراً وہ شراب دے جو بہتے پانی کی طرح ہے

نہ آبِ رواں کآفتابِ عیاں
نہ صرف بہتے پانی کی طرح ہے بلکہ روشن آفتاب کی طرح ہے

شہانیکہ[3] اینجا نشستند شاد
وہ بادشاہ جو اس جگہ خوش بیٹھے

برفتند و از کس نہ کردند یاد
وہ چلتے اور انھوں نے کسی کو یاد نہ کیا

کدام ست جامِ جم و جم کجاست
جامِ جم کونسا ہے، اور جمشید کہاں ہے؟

سُلیماں کجا رفت و حاتم کجاست
سلیمان کہاں گیا، اور حاتم کہاں ہے؟

کہ میداند از فیلسوفانِ ے
قبیلہ کے فلسفیوں میں سے کون جانتا ہے؟

کہ جمشید کے بود و کاؤس کے
کہ جمشید کب تھا اور کاؤس کب تھا؟

ختم شد

---

[1] ہمیں یہ خوشی ہے کہ درد سے ہم ایسے مدہوش ہیں کہ مفلسی کا غم نہیں ہے۔

[2] ہمیں فوراً وہ شراب دے جس کو بلدی پانی بلکہ چشمۂ آفتاب کہا جائے۔

[3] جن بادشاہوں نے خوشی سے زمانہ بسر کیا وہ کبھی دنیا سے چلدیئے نہ جمشید ہے نہ اس کا جام نہ سلیمان نہ حاتم۔

Marfat.com

It is surprising that while we are so familiar with the *diwan* of Hafiz, we know so little about his life. An attempt is now being made to reconstruct his life from his poems—an attempt that is unlikely to show any great result. Whatever is known about his is discussed very ably in the Urdu Introduction to this book by the famous Urdu critic and writer, Hakim 'Ali Kausar Chandpuri, He has also discussed in his inimitable style the poetry of Hafiz.

Two previous editions of the present work, which were sold out in a short time, have made a third edition necessary. I have tried to make it more useful and more beautifui. The verse have been translated afresh as literally as possible yet clearly, in simple Urdu. Where necessary, difficult expressions and allusions have been explained in the margin. A detailed Appendix shows the methods used for divination from the *diwan*. If my labours find favours with the readers I shall feel amply rewarded, and also take it as a sign that the Voice from Beyond has not lost its resonance.

I owe a deep debt to my Friend Mr. Kirpal Singh Bedar of Punjab University for going through the manuscript and suggesting many improvements.

SAJJAD HUSAIN

Marfat.com

بسم الله الرحمن الرحيم

In the Name of God – Most Merciful,
Most Compassionate

Introduction

Khwajah Shams al-Din Muhammed Hafiz, born in Shiraz around A.D. 1320, is unquestionably the greatest Persian lyric poet. His subtlety of thought and matchless diction have so enthralled his readers that his *diwan* has been called the Voice from Beyond (*lisan al-ghaib*). Interesr in his *diwan* in india dates back to the period immediately after his death in A.D. 1390. Not only was his *diwan* beautifully copied by hand by hundreds of calligraphers, but a great number of translations end commentaries was also produced. A great quality of the poems of Hafiz is that they appeal to all sections of the people, whether religious or worldly. It is because when he sings of love or intoxication, he use, the words so deftly that one could take them either as mundane love or divine iove, as jay flowing from the bottle of spiritual ecstasy. Thus there is room enough for interpretation, and each interpreter and translator has seen different meanings in the verses of Hafiz.

India is also credited with producing authentic texts of the famous *diwan*. The first such text was published in Calcutta in 1791. The latest edition, published from Tehran by Mr. Jalali Na'ini and Dr. Nazir Ahmed, is also based on an Indian manuscript dated 824 A.H. which is considered to be the oldest. The present work is based on the famous Rahmat Ullah Ra'ds edition published from Kanpur.

Marfat.com

IRAN PAKISTAN INSTITUTE
OF PERSIAN STUDIES

PUBLICATION NO:78



ISLAMIC BOOK FOUNDATION
SAMANABAD, LAHORE

Marfat.com

DIWAN -E- HAFIZ

QAZI

SAJJAD HUSAIN

IRAN PAKISTAN INSTITUTE
OF PERSIAN STUDIES

ISLAMIC BOOK FOUNDATION

Marfat.com

Marfat.com

DIWAN
E
HAFIZ

QAZI
SAJJAD HUSAIN

Marfat.com

DIWAN
E
HAFIZ

QAZI
SAJJAD HUSAIN

Marfat.com